





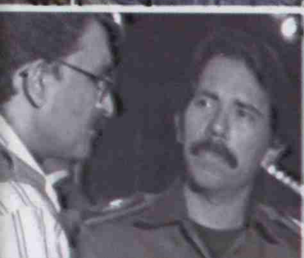




گفتنی ها

خاطرات، مصاحبه ها، سفرنامه ها

علی اکبر عبدالرشیدی






گفتنی‌ها

خاطرات، مصاحبه‌ها، سفرنامه‌ها

علی‌اکبر عبدالرشیدی



انتشارات اطلاعات
تهران - ۱۳۸۵

سرشناسه: عبدالرشیدی، علی اکبر، ۱۳۲۸ـ
عنوان و پدیدآور: گفتنی‌ها: خاطرات، مصاحبه‌ها، سفرنامه‌ها / علی اکبر عبدالرشیدی.
مشخصات نشر: تهران: اطلاعات، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری: ۸۶۰ ص. مصور، عکس.
شابک: 978-964-423-640-2
یادداشت: فیپا
یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس
یادداشت: نمایه
موضوع: عبدالرشیدی، علی اکبر، ۱۳۲۸ـ
موضوع: خبرنگاران و خبرنگاری ـ ایران.
شناسه افزوده: مؤسسه اطلاعات
رده‌بندی کنگره: PN۵۴۴۹ / ۷۵۶ی۹الف
رده‌بندی دیویی: ۰۷۹/۵۵۰۹۲
شماره کتابخانه ملی: ۸۵ـ۳۲۲۱۵م



انتشارات اطلاعات

تهران: خیابان میرداماد، خیابان نفت جنوبی، روزنامه اطلاعات، شماره پستی ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۶ـ۲۹۹۹۳۴۵۵ تلفن دفتر توزیع و فروش: ۲۹۹۹۳۲۴۲
فروشگاه مرکزی: خیابان انقلاب اسلامی، روبروی دانشگاه تهران، تلفن: ۶۶۴۶۰۷۳۴

گفتنی‌ها (خاطرات، مصاحبه‌ها، سفرنامه‌ها)
نوشته علی‌اکبر عبدالرشیدی

ویراستار: حامد نیری عدل حروف‌نگار: کافیه بیدج صفحه‌پرداز: فاطمه حلوائی
طراح روی جلد: رضا گنجی حروف‌نگاری، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

چاپ اول: ۱۳۸۵ شمارگان: ۲۱۰۰ نسخه
قیمت: ۷۰۰۰ تومان

شابک: ۲ـ۶۴۰ـ۴۲۳ـ۹۶۴ـ۹۷۸ ISBN: 978-964-423-640-2

تقدیم به همسر مهربان و فرزندان عزیزم
که سختی زندگی با مرا تحمل کردند.

فهرست مطالب

مقدمه

یکی از عادات پسندیدهٔ اروپاییان که در تاریخ گذشته و به خصوص در تاریخ معاصر هم دیده می‌شود، ثبت خاطرات است. اکثر سفیران، وزیران، نخست‌وزیران، خبرنگاران، جهانگردان و عمدتاً شخصیتهایی که به نوعی در زندگی و کار خود با حوادث شنیدنی و خواندنی روبرو می‌شوند خاطرات خود را ثبت می کنند، در فرصت مناسب انتشار می‌دهند. خاطرات بسیاری از این افراد امروز بخشی از تاریخ است و آنچه در زمان وقوع شاید کم‌ارزش و پیش‌پاافتاده می‌نموده است، امروز مرجع تأیید یا تکذیب رویدادهای تاریخی است.

در مدتی که در اروپا به عنوان خبرنگار انجام وظیفه می کردم، شاهد بودم که خبرنگاران پس از هر مأموریت خبری چند مقاله و حتی یك کتاب منتشر می کردند. به‌عنوان مثال، جان سیمپسون[1] خبرنگار بی.بی.سی، یك بار خاطرات سفر یك هفته‌ای خود را به ایران به صورت کتابی منتشر کرد. قطعاً کسی که یك هفته در محلی مأموریت داشته باشد نمی تواند در مورد آن محل کتاب بنویسد. اما او نوشت و این کتاب و کتب و مقالات دیگر او در مورد ایران مدتها در رسانه‌های گروهی دنیا مورد بحث قرار گرفت و قطعاً

1. John Simpson, BBC Chief Editor

در آینده نیز مرجع محققان و دانشجویان خواهد بود. همین خبرنگار در مورد مأموریتش در رومانی، عراق و چین هم کتاب منتشر کرده است. این امر برخاسته از یك فرهنگ است.

خبرنگاران دیگری هم بوده و هستند که این روش را پیشه کرده‌اند. اریك رولو[1] خبرنگار و سپس سردبیر روزنامه فرانسوی «لوموند» مکتوبات زیادی در مورد حوادث جهان در دوران کاری خود دارد. وی پس از یك دورهٔ کار خبرنگاری به مقام سفارت فرانسه در تونس و ترکیه منصوب شد و نشان داد که راه ترقی دیپلماتیك می‌تواند از مسیر خبرنگاری بگذرد.

شخصیتهای سیاسی زیادی در دنیا هستند که مسیر خود را به عالم سیاست از راه خبرنگاری هموار کرده‌اند که از این مجموعه می‌توان از مارگارت تاچر[2] نخست‌وزیر انگلستان در دهۀ ۱۳۶۰، رولان دوما وزیر خارجه فرانسه در نیمهٔ دوم دهۀ ۱۳۶۰، ریچارد نیکسون رئیس جمهوری امریکا در دهۀ ۱۳۵۰، یوگنی پریماکوف[3] وزیر خارجه روسیه در دهۀ ۱۳۷۰، و در ایران از سیدضیاءالدین طباطبایی، دکتر حسین فاطمی، عطاءالله مهاجرانی و دهها مورد دیگر یاد کرد.

به طور کلی خبرنگاران با آزادی عملی که در کار جمع‌آوری و مخابره خبر دارند، اشراف جامع و وسیعی بر رخدادها پیدا می‌کنند که ضرورت کارشان است و نتیجهٔ آن، رشد تحلیلی آنان در شناخت، پردازش و جمع‌بندی علل تکوین رخدادهای مهم جهانی است.

عرصهٔ کار خبری من در دوره‌ای بسیار مهم از تاریخ تحولات نیمهٔ دوم قرن بیستم به اروپا کشیده شد. من از سال ۱۳۵۰ تا ۱۳۸۴ مستقیماً به‌عنوان ناظر، در جریان تحولات سیاسی و اجتماعی بسیاری در ایران و جهان بودم. در دورهٔ کار خبری من تحولات جنگ ویتنام به اوج و به انتها رسید، کودتاهای مکرر افغانستان و شیلی تحقق یافت، ظهور و سقوط

---

1. Eric Rouleau, writer, Le Monde Columnist, and France's Former ambassador to Tunisia from 1985 to 1986 and to Turkey from 1988 to 1992.
2. Margaret Thatcher. Born: 13 October 1925, Nickname: "The iron Lady". the Grand Dame Great Britian, The United Kingdom's first Woman prime minister, the Longest serving of British Prime Minster for more than 150 years.
3. Yevgeni Primakov, Famous Russian politician, foromer Prime Minster and Foreign Minster.

مردانی چون ریچارد نیکسون[1] و ویلی برانت[2] رخ داد، آخرین بازماندگان دوران جنگ جهانی دوم از صحنه خارج شدند و اروپا وارد دورهٔ جدیدی از حیات خود شد.

همزمان با آغاز تحولات سرنوشت‌ساز اروپا در دههٔ ۱۳۶۰ (۱۹۸۰) من نیز دوران کار خبری بین‌المللی خود را شروع کردم. چهار سال در نقاط مختلف جهان در سفر بودم. سپس در اوایل دههٔ ۱۹۸۰[3] میلادی به لندن اعزام شدم و در مدت مأموریت خود، شاهد شکل گیری وحدت اروپا، از هم پاشیدن اتحاد اروپای شرقی و پیمان ورشو، سقوط امپراطوری سرخ در اتحاد شوروی، ظهور اروپای واحد، فروپاشی دیوار برلین، ظهور وسقوط تاچریسم در انگلیس، ظهور و سقوط سوسیالیسم فرانسوی، ظهور دوبارهٔ گلیسم در فرانسه، ظهور سوسیالیسم در اسپانیا، اضمحلال کمونیسم در اروپای غربی، پایان دورهٔ دیکتاتوری نظامی در پرتغال، مرگ مارشال تیتو[4] در یوگسلاوی، فروپاشی فدراسیون یوگسلاوی، جنگ در بالکان، ثبت جنایات صرب‌ها در تاریخ و حوادث مشابهی از این دست در اروپا بودم.

علاوه بر آن، حوزهٔ تخصصی کار و تحقیق من جنبش عدم تعهد بود. در مدت فعالیتهای خبری خود، در سه اجلاس سران کشورهای غیرمتعهد در آسیا، اروپا و آفریقا حضور داشتم و در چندین اجلاس وزیران خارجه این جنبش شرکت کردم. شرکت در این نشستها امکان دیدار، مصاحبه و گفتگوی خصوصی با رؤسای جمهوری، پادشاهان، رؤسای کشورها، نخست‌وزیران و وزیران خارجه متعددی را فراهم آورد.

در مدت اقامت در اروپا، زمانی به علت نبودن خبرنگار دیگری از ایران در اروپا

---

1. Richard Milhous Nixon, (1913-1994) US Republican President. Nixon improved relations with Moscow and reopened the long-closed door to mainland China. in 1974, Watergate scondal ended the Nixon regime.
2. Willy Brandt, (1913-1992). First worked as a correspondent in Germany for Scandinavian newspapers. in 1947 he became press officer at the Norwegian Mission in Berlin. From 1969 to 1074 Chancellor of the Federal Republic of Germany. He won the Nobel Peace Prize in 1971.
3. Exploding 80's
4. Josip Broz Tito (May 7, 1892- May 4, 1980), the ruler of Yugoslavia between the end of World War II and his death in 1980.

مسئولیت پوشش تحولات سراسر این قاره را از مسکو تا ایرلند و از اسکاندیناوی تا سیسیل بر عهده داشتم. سفرهای زیادی در اروپا انجام دادم و به عبارت دیگر سراسر اروپا را چندین بار پیمودم.

به علت عدم امکان استقرار خبرنگاری ایرانی در مقر سازمان ملل متحد در دهه ۱۳۶۰، مسئولیت پوشش اخبار سازمان ملل متحد را از محل استقرار خود در لندن برعهده داشتم و به همین علت در چندین جلسهٔ سالانهٔ مجمع عمومی این سازمان و نشستهای شورای امنیت در نیویورك و در جلسات تخصصی حقوق بشر، خلع سلاح، بهداشت جهانی، کار و امثال آن در ژنو شرکت کردم.

شرح یك یك حوادث مهم خبری که پوشش داده‌ام دشوار است، اما همین نکته بس که در مدت فعالیتهای خبری خود قریب به سی هزار خبر، تولید، مخابره و پخش کرده‌ام. علاوه بر آن حدود هشتصد گزارش تلویزیونی و هفتاد و پنج برنامهٔ طولانی تلویزیونی تهیه کرده و به استودیوی پخش رسانده‌ام. از مجموع خبرهای رادیویی که تهیه و مخابره کرده‌ام، حدود نه هزار مورد آن با صدای خود من از رادیو پخش شده است که این ارقام موجب افتخار من است.

پس از پایان کار خبری در اروپا، حدود هشت سال به کار اجرای برنامه‌های زنده تلویزیونی در تهران مشغول بودم و اجرای برنامه‌های علمی، فرهنگی، اقتصادی و عمدتاً سیاسی را برعهده داشتم که در این مسیر نیز صدها مجلس بحث را اداره کردم که دانش زیادی را نصیب من کرد. پس از آن، بار دیگر راهی اروپا شدم و این بار به انجام مصاحبه با شخصیتهای علمی، سیاسی، فلسفی، ادبی و بالاخره روشنفکران اروپا مشغول شدم.

در طول بیش از سی سال کار خبری مداوم، طبعاً در هر لحظه و هر آن، خاطره‌ای وجود دارد که مجموع این خاطرات به سه بخش قابل تقسیم‌اند. بخش اول، خاطراتی که در عین جالب بودن، ارزش ثبت و انتشار عمومی ندارد. بخش دوم، خاطراتی که اصولاً باید محرمانه تلقی شود. این خاطرات مربوط به اظهارات و رفتار افرادی است که اجازه انتشار آن سخنان و آن رفتار را به خبرنگار نمی‌دهند. لذا حرفهٔ خبرنگاری ـ که بر رعایت امانت و صداقت استوار است ـ انتشار این گونه خاطرات را، هر چند شنیدنی، مجاز نمی‌داند. بخش

سوم، خاطراتی است که باید انتشار یابد: هم برای خبرنگاران آینده، جنبه انتقال تجربه دارد و نوعی آموزش به حساب می آید، هم برای خوانندگان دیگر ارزش تاریخی دارد.

خاطراتی که اینک در دست شما است از نوع سوم است و من به حکم وظیفهٔ خبرنگاری، این کتاب را آخرین گزارشی می‌دانم که تهیه کرده و باید انتشار دهم. امید است این خاطرات برای خبرنگاران جوان خواندنی باشد و کسانی هم که درسالهای فعالیت خبری من خبرهای ارسالی مرا از رادیو شنیده و یا از تلویزیون دیده‌اند، با خواندن این خاطرات از وقایع پشت صحنه آن خبرها هم اطلاع حاصل کنند.

در خاتمه لازم می‌دانم از حسن نظر مؤسسهٔ اطلاعات به‌خصوص زحمات جناب آقای حامد نیری عدل که با دقت و وسواس ویراستاری متن را انجام دادند، سپاسگزاری کنم. بلافاصله بعد از این کتاب تهیه جلد بعدی هم آغاز شده که در صورت توفیق، در آینده انتشار خواهد یافت.

علی اکبر عبدالرشیدی

تهران- ۱۳۸۵

فصل اول

کودکی و نوجوانی

۱۳۲۸-۱۳۳۸

من در نیمه شب گرمی در ماه تیر ۱۳۲۸ پا به دنیا گذاشتم. خانه ما در محله‌ای قدیمی در شهر کرمان قرار داشت که «محله شهر» نام دارد. این محله در کنار محلات دیگر مثل محلهٔ گلبازخان، محلهٔ خواجه خضر، محلهٔ گوری (گبری)، محله قله (قلعه)، پاکُتنگ[1]، کوچه ماهونی، شاهزاده محمد، عباسِ علی، قدمگاه، گودالِ لولی‌ها، محلّهٔ یهودی‌ها، چوپون محله، بازار شاه، دروازه سلطونی، میدان باغ، شورخونه، قُپه سبز، زریسف، دروازه ناصریه و راسته بازار از محلات و مناطق بسیار قدیمی شهر بودند. البته محلات جدیدتر مثل خیابان مظفری، خیابان خاکی، فلکهٔ مشتاق، خانه‌های سازمانی، گروهبان محله و چندین فلکه مثل فلکهٔ ژاندارمری، و فلکهٔ فابریک بعداً به این بافت اضافه شد.

از شگفتی‌هایی که در مورد کرمان باید بگویم این است که این شهر میزبان هیچ

1. Pa-koteng

امامزاده‌ای نیست. کمی آن طرف‌تر در جوپار، امامزادهٔ مهم و محترمی مدفون است، اما در کرمان چنین نیست. قبه و بارگاه‌هایی که در کرمان وجود دارد، متعلق به مردان خدا، مؤمنین سرشناس، علمای طراز اول، بازماندگان خاندانها و سرخیل سلسله‌ها است. از این قبیل اماکن می‌توان از مزار آیت‌الله (آرامگاه آیت‌الله سیدمحمدرضا کرمانی)، شاهزاده محمد (قبر نوهٔ تیمور لنگ)، مشتاقیه (قبر مشتاق علیشاه جوان و مزار سرسلسله خاندان میرحسینی) و عباسِ علی (مدفن یکی از مؤمنان و مردان خدا) نام برد.

در دههٔ ۱۳۳۰ جمعیت کرمان بسیار اندك بود و شهر، بسیار کوچك می‌نمود. محدودهٔ شهر از شمال به خیابان ابوحامد فعلی، از شرق به خیابان زریسف، فلکهٔ مشتاقیه، قبرستان جوادیه و مزار آقا، از جنوب به مسجد ملك و پاقلعه و از غرب به باغ ملی، کارخانهٔ خورشید و چوپون محله ختم می‌شد. اگر فراتر از این محدوده هم خانه، مجموعه مسکونی و یا هر آبادی دیگری بود، خارج از شهر تلقی می‌شد. مثلاً باغ دیلمقانی در فاصله بین زریسف و مسجد صاحب‌الزمان که به پرورشگاه تبدیل شده بود، کاملاً خارج از بافت شهر بود. یا سلسبیل که باغی متعلق به سرکار آغا (رهبر فرقه شیخیه) بود، در انتهای جنوبی میدان فابریك بود. در محدوده شمال شرق شهر هم باغچه بوداق آباد قرار داشت که در مسیر آن پس از عبور از خیابان ناصریه و طی کردن کوچه پایاب اکبرآباد و پِندری به ساختمانی بزرگ می‌رسیدیم که «گداخانه» کرمان بود و بعدها به اردوگاه کار شهرت یافت. این مجموعه‌ها نیز خارج از محدوده شهر قلمداد می‌شد. طارآباد ـ طاهرآباد ـ و زنگی‌آباد و روستاهای دیگری در نزدیکی شهر وجود داشتند که بعضی از آنها امروز در داخل محدوده شهر قرار گرفته‌اند.

از خانه‌مان، آنچه به یاد دارم این است: دری یك لتی ساخته شده از چوبی کلفت با کلونی چوبی. کِریاسی کوچك که بربالای آن لاشهٔ هدهدی آویزان بود. شایع بود که هدهد یا شانه به سر آن قدر خوش یمن است که حتی بودن لاشه‌اش بر سر در خانه کافی است که اهل خانه را خوشبخت بدارد. دالانی دراز و سنگفرش در مسیر کوران بادی خنك که روزهای گرم تابستان همه ما را به آنجا می‌کشاند، حیاطی کوچك با حوضی گود در میان و باغچه‌ای با یك درخت انار در کنار آن، چهار اتاق در چهار طرف خانه و چند اتاق کوچك در

کنار آنها، دو بالا خانه، دو زیرزمین تاریك یکی متروك و دیگری برای انبار کردن هیزم، و یك تنبل خانهٔ سرد و تاریك که محل انبار مواد غذایی بود، مجموعهٔ بنای خانه را تشکیل می‌داد. سبدی از سقف تنبل خانه آویزان بود و در آن گوشت می گذاشتند تا هم خنك بماند و هم از شر گربه در امان باشد. یك مطبخ با چند اجاق، یك تنور، یك حوض انبار، یك چاه آب و یك حیاط خلوت هم در خانه وجود داشت.

پدر

پدربزرگ من حافظ دیوان خواجه حافظ شیرازی، شاهنامهٔ فردوسی و مثنوی مولوی بود. در حقیقت زندگی خود را از قِبل حافظهٔ قوی خود می گذراند. در دوران زندگی او که «آمیزعلی اکبر» نام داشته و مقارن با سالهای ۱۲۵۰ تا ۱۲۹۵ هجری شمسی بوده است، از نظر مقامات دولتی و برخی شخصیتهای مذهبی خواندن سه اثر ادبی یاد شده در کرمان ممنوع بوده است. حتی داشتن این کتابها به همراه بسیاری کتابهای دیگر از این دست جرم بوده است. تاریخ تأیید می کند که این بی‌لطفی به مردان بزرگ اندیشه و ادبیات ایران در آن سالها در جای جای کشور وجود داشته، اما در کرمان که شهری مذهبی و واقع در بن‌بستی جغرافیایی بوده، بیشتر محسوس بوده است.

علی‌رغم این ممنوعیت، مردم کرمان به خصوص آنان که دستی بر فرهنگ و ادب و جیبی پر از مال دنیا داشته‌اند، در جلسات محرمانه و محافل کاملاً خصوصی، مراسم حافظ‌خوانی، مثنوی‌خوانی و شاهنامه‌خوانی برقرار می کردند. حمل این کتابها به آن مجالس و قرائت آن با دستگیری و حبس و غُل و زنجیر مترادف بوده است. پس باید راهی نو ابداع می‌شد که هر دو منظور را حاصل کند.

پدربزرگ من این راه را یافته بود. با یاری گرفتن از حافظه قوی خود و حفظ کردن این سه کتاب، در مجالس حضور می‌یافت و مراسم مورد نظر میزبان را برپا می کرد و به حاضران حظی می‌رساند. او از این راه دستمزد، صله و هدیه فراوان دریافت می کرد و زندگی خوبی داشت.

او مرد خوشگذرانی هم بوده که تمام ثروت و مکنت خود را صرف ازدواج، طلاق و

پرداخت مهریه به زنان می کرده است. گویا در جوانی با دختری که دوست می‌داشته، ازدواج کرده بود، اما عروس خیلی زود مرده بود. پدربزرگ در غم از دست دادن عروسش تا آخر عمر سوخت. بعداً هم با هر زن دیگری که ازدواج کرد، فقط پس از عقد و دیدن روی او که متفاوت با عشق اول زندگی‌اش بوده اقدام به طلاق می کرده است. گفته می‌شود که پدربزرگ با نود زن ازدواج کرده و با هیچ کدام از آنها حتی یك روز سر نکرده است! البته من هم می‌دانم که این رقم اغراق آمیز به نظر می‌رسد. وضع چنین بوده تا مادربزرگ من به عنوان آخرین همسر، او را پابند می کند و خاطره عشق اول را در دل او تجدید می کند. اما شش سال بعد از این ازدواج، پدربزرگ می‌میرد.

داستان مرگ پدربزرگ نیز از شنیدنی‌های زندگی من است. در سالهای معروف به سالهای وبایی ـ که باید حدود سالهای ۱۲۹۰ تا ۱۲۹۵ هجری شمسی باشد ـ اکثر اعضای خانوادهٔ پدرم به وبا مبتلا شدند. سه فرزند در طول یك شب تا صبح در اثر وبا جان سپردند.

پدربزرگ نگران از دست دادن تنها پسر خود، عباس، بوده و به همین دلیل آرام و قرار نداشته است. یك شب در ساعات بعد از غروب، عباس دچار قی و اسهال می‌شود. پدربزرگ را غم فرامی گیرد. دور فرزند می چرخد که بلاگردان او شود. اواخر شب حال عباس وخیم می‌شود. عباس به اغما می‌رود و دیگر هیچ نمی‌فهمد. صبح، آفتاب پهن، عباس چشم باز می کند. او از بیماری جان سالم به دربرده بود. اما پدربزرگ در ساعات شب که او در اغما به سر می‌برده، به وبا مبتلا شده و ظرف چند ساعت جان سپرده بود.

عباس به پدر بزرگ مادری‌اش، بابا کمال علی، سپرده می‌شود تا مادربزرگ فرصت تدفین شوهر را بیابد. کربلایی آمیز علی اکبر در کنار سه فرزندش که ظرف ۲۴ ساعت از دست داده بود به خاك سپرده می‌شود.

مادر به خانه بازمی گردد و عباس درمی‌یابد که دیگر او نان‌آور و مرد خانواده است، خانواده‌ای که به یك طرفة‌العین از هم پاشیده شده بود. در بازار با شاگردی در یك کفاشی، نان درآوردن برای سیر کردن شکم خود و مادرش را آغاز می کند. او تمام عمر خود را غیر از آن پنج سال خوش اول زندگی‌اش کار کرد و حتی تا آخرین روز حیاتش به کار ادامه داد.

ساعت کاروانسرای وکیل

شهر کرمان از آن دسته شهرهایی است که در تاریخ حیات خود در مقایسه با شهرهای دیگر ایران کمتر شاهد رونق اقتصادی و آبادانی بوده و برعکس، در مقاطع زیادی میزبان خون‌آشامان و جنایت‌کارانی بوده است که همه نوع ستم بر مردم این شهر روا داشته‌اند. قصهٔ قتل عام معروف آغامحمد خان قاجار ـ«خوجه»[۱] ـ از معروف‌ترین این رخدادها است و چه بسیار قتل عام‌ها و کشتارها و نابودی‌هایی که یا اصلاً در تاریخ ثبت نشده‌اند و تنها در روایات سینه به سینه نسلها از پی نسلها به یاد مانده یا کمتر مورد توجه قرار گرفته است ـ همچون قتل عام اسکندر مقدونی و قتل عام نادرشاه در کرمان که به دلیل عظمت جنایت آغامحمد خان قاجار تحت‌الشعاع قرار گرفته است.

مادر بزرگ من که ۱۰۳ سال عمر کرد و در دهه ۱۳۵۰ جان به جان آفرین تسلیم نمود، خاطرات تلخ حمله آغا محمدخان را ـ که از مادربزرگ و دایی خود شنیده بود ـ نقل می‌کرد که بخشی از آن مکمل تاریخی است که از این فاجعه ثبت شده است. از جمله این خاطرات این است که در آن ایام بسیاری از پدران، فرزندان اُناث و همسران خود را با دست خود می‌کشتند یا آنها را به چاه می‌انداختند که گرفتار سربازان حریص و خبیث قَجر نشوند.

مادربزرگ آموزه‌های زیادی از زندگی به ما می‌گفت. او معتقد بود که انسان در بدو تولد همهٔ روزی خود را با خود به دنیا خواهد آورد. اگر روزی خود را زود بخورد و به‌اصطلاح پرخوری کند، زود می‌میرد. اگر کم بخورد، تا روزی که روزی‌اش باقی مانده باشد، زنده خواهد ماند. این فلسفه را خود او به کار بست. بسیار کم خوراك بود و عمری طولانی همراه با سلامت داشت.

از فقدان آبادانی و کمبود مردان علاقمند به آبادانی در کرمان می‌گفتم. همین اواخر و تا قبل از پیروزی انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۷، بسیاری از ثروتمندان کرمان در ردیف ثروتمندان بنام ایران بودند. نامهای آشنایی که یادآوری آن ملال‌آور است، صاحب مکنت و مالی بودند که افسانه‌ای است. اراضی و دهات برخی از آنها از یك سو با استان سیستان و

---

۱. خوجه به معنای خواجه

بلوچستان و از سوی دیگر با استان فارس هم مرز بود. این خوانین و ثروتمندان که «تسبیح مروارید» به رضا شاه پهلوی هدیه می‌دادند و دهها سال میوه درجه یك یا ممتاز مصرفی دربار شاهان ایران را تأمین می کردند، نه تنها به ساخت یك بیمارستان، مؤسسه خیریه، دانشگاه یا حتی یك دبستان و دست کم یك سقاخانه و آبریزگاه اقدام نکردند، که از خاك زرخیز کرمان برای تولید دلار، فرانك و پوند و پر کردن حسابهای بانکی خود در اروپا وامریکا بهره جستند.

این قصه آن‌قدر غم‌انگیز است که دیدیم دانشگاه کرمان را یك غیر کرمانی، مرحوم افضلی‌پور، بنا کرد و نه آن ثروتمندان محلی و خانهای ساکن «نیس» فرانسه و «برایتون» انگلستان که حتی چون «بروجردی»ها و «طباطبایی»های کاشان خانه‌ای هم از خود در کرمان برجای نگذاشتند.

آبادانی های کرمان عمدتاً به صورت مجموعه‌هایی است که گه گاه در لحظاتی از تاریخ به دست معدود مردانی صورت گرفته است که صرف نظر از وابستگی‌های آنان به حکومتهای جور و ستم، صاحب نوعی خیراندیشی و دورنگری بوده و شاید هم آن آبادنی‌ها را از سر تفنن انجام می‌داده‌اند.

یکی از مردانی که در تاریخ کرمان نامش به نیکی یاد می‌شود محمد اسماعیل خان وکیل‌الملك از حکام دوران قاجار در شهر کرمان است. این خان حاکم از نوادگان همان سلسله‌ای است که بنیانگذارش آغامحمد خان «خوجه» بوده است. شاید هم برای تحبیب قلوب مردم آزرده کرمان و زدودن خاطره هولناك و سیاه آغاز محمد خان دست به این آبادانی‌ها زده است. چه مهربان و پاکدل! مردم کرمان که اکثر آنان این آبادانی‌ها را به حساب نوع دوستی و کفایت محمد اسماعیل خان وکیل الملك گذاشته‌اند.

امروز در شهر کرمان علاوه بر مجموعه وکیل، که منسوب به این خان حاکم است، درنقاط دیگر وحتی در گوشه و کنار استان کرمان آثار و ابنیه‌ای دیده می‌شود که ثمرهٔ روحیه آبادانی طلب او است. از جمله این آثار و ابنیه همان مجموعهٔ وکیل است شامل حمام، بازار و کاروانسرا که در ضلع شمالی بازار کرمان واقع شده است. حمام وکیل که از معدود بناهای باقیمانده از این دست در کرمان است، مدتها است که به یك چایخانه سنتی و زیبا تبدیل شده و

مردم کرمان را جلوی جهانگردان، ایرانگردان و کرمان گردان روسفید کرده است.

کاروانسرای وکیل هم در راسته بازار در ردیف تعداد دیگری از کاروانسراها امروزه تبدیل به تلی از دیوارهای فروریخته شده و گفته می‌شود که کار بازسازی و احیای آن و شاید تبدیل شدن به یك هتل سنتی و زیبا در برنامه‌های آبادانی شهر قرار دارد.

در ضلع شمالی کاروانسرای وکیل یك بادگیر و در کنار آن یك برج ساعت وجود داشته که بقایای آن هنوز سرپا است وخطر ریزش آنها هر لحظه وجود دارد. درمورد این ساعت که شاید اولین ساعت بزرگ از این قبیل در کرمان باشد و قرابت آن با نویسنده این خاطرات، حکایتی شنیدنی وجود دارد که از پدر شنیده‌ام و برای ثبت در مجموعه‌های تحقیقی کرمان‌شناسی ضروری است.

می گویند محمد اسماعیل خان وکیل الملك پس از فارغ شدن از کار ساختن کاروانسرا دستور می‌دهد که دو نشانه و علامت بر سردر شمالی کاروانسرا ساخته شود که مسافران و به خصوص قافله‌های حامل بار به موقع ورود به شهر کرمان مسیر خود را به سوی کاروانسرا از روی این دو علامت بشناسند و دنبال کنند.

یکی از این دو علامت همان بادگیر است که به دلیل بلندی در ساعات روز در آن ایام که شهر کوچك و ساختمانها یك آشکوبه و کم ارتفاع بوده‌اند، از فواصل دور دیده می‌شده است. ساختن ساعت به عنوان دومین نشانهٔ ردگیری با برج بلندی که داشته، اقدام بعدی خان حاکم بوده است. این ساعت علاوه بر همان وظیفه بادگیر، فایدهٔ دیگری هم داشته است و آن اینکه اوقات شرعیه را به کسبه و اهالی شهر گوشزد می کرده است.

وکیل الملك ـ که معلوم نیست این فکر را از کجا به عاریت گرفته بود ـ دستور می‌دهد ساعت بسیار بزرگی که حتماً در اروپا و شاید هم در هند خریداری شده، تهیه و بر آن برج نصب کنند. از نوع و کشور سازنده ساعت اطلاعی در دست من نیست و شاید اگر فرصت شد و زمانی به موتور ساعت دسترسی حاصل شد، این نکته کشف و ثبت شود. آنچه مسلم است این است که ساعت پس از نصب و به هنگام اعلام ساعتهای مختلف، صدایی خفیف ناشی از اصابت چکش به زنگ آن تولید می کرده که منظور خان حاکم را تأمین نمی کرده است. وکیل الملك آرزو داشته است که این زنگ آنقدر پرصدا باشد که صدای آن هر پانزده

دقیقه یك بار نه تنها اهالی شهر را از اوقات باخبر کند، که مسافران راه دور را متوجه وجود آبادی در آن نقطه بکند.

به دستور وکیل الملك تکاپوی زیادی در سراسر دنیا و شاید در کشورهای همجوار صورت می گیرد، اما هیچ زنگی که صدایی برای آن مسافتهای طولانی تولید کند، نمی‌یابند و نمونه‌های خریداری شده هم مورد قبول خان قرار نمی گیرد. وکیل‌الملك دستور می‌دهد زنگی خریداری شود که صدای آن در ماهان، در پنج فرسخی کرمان، شنیده شود.

عوامل حکومتی از روی دلسوزی و شاید هم از ترس خان قاجار تلاش زیادی می کنند، اما موفق به جلب رضایت خان نمی‌شوند. پس از این همه تلاش و ناکامی، بالاخره عده‌ای از کسبه کهنسال و قدیمی به دیدار خان می‌روند و به او توصیه می کنند که از آهنگران و برنج‌سازان محلی استمداد کند. محمد اسماعیل خان ابتدا این پیشنهاد را جدی نمی گیرد، اما در نهایت به دلیلی - که شاید استیصال بود - همهٔ آهنگران و برنج‌سازان وجام‌سازان شهر را دعوت می کند که به او کمك کنند. در آن ایام جام‌سازی و برنج‌سازی در کرمان رونق داشته است.

همهٔ این پیشه‌وران در دیدار با حاکم یا عوامل او ناتوانی خود را از ساخت ملغمه‌ای از فلزات که برای ساختن آن زنگ مطلوب باشد ابراز می‌دارند. هیچ کس پیشنهاد خان حاکم را نمی‌پذیرد. در این حال و هوا و از لابلای صحبتهای پیشه‌وران، کاشف به عمل می آید که پیرمردی آهنگر که به علت کهولت خانه‌نشین شده در آن شهر زندگی می کند و ساکن «محله شهر» است و تنها او است که رمز و رموز ساخت این گونه ملغمه‌ها را می‌دانسته و هرگز آن را به کسی نیاموخته است و اگر او بپذیرد، منظور خان حاصل خواهد شد.

به دستور خان، الاغی زین می‌شود، دو مأمور و فراش راهی محله شهر و خانه آن آهنگر پیر می‌شوند. او «منداسمال» - محمد اسماعیل - نام داشته و هم او است که جد پدری من است. با باز شدن در خانهٔ مند اسمال و افتادن چشم همسر آهنگر پیر به مأموران و فراشان حکومتی، بند دل او پاره می‌شود، چرا که این مأموران همیشه برای تفتیش و دستگیری و حبس مردم به خانه‌ها سر می‌زدند و نه برای منظوری خیر.

کربلایی منداسمال خبردار می‌شود که به دارالحکومه احضار شده است. او که

حدود دو دهه در خانه مانده وا نتظار مرگ را می کشیده، هراسان و نگران، عبایی بر دوش و نعلینی به سرپا انداخته، سوار بر الاغ زین شده، در میان فراشان، راهی دارالحکومه می‌شود. تنها نقطهٔ روشن در دل منداسمال وجود الاغ «زین‌شده» بود، چرا که برای محکومان و بندیان نه تنها الاغ زین شده، که خر پشت لخت هم نمی فرستادند.

در دارالحکومه، وکیل‌الملك، کربلایی منداسمال را ـ که خود به روایتی از اعقاب شاهزاده عبدالرشید غزنوی، آخرین سلطان ناکام و مخلوع سلسله غزنوی بوده ـ می نوازد و به او ساخت زنگ مطلوب نظر خود را برای آن ساعت پیشنهاد می کند. کربلایی دلش قرص شده بود که خطری او را تهدید نمی کند و نان و آبی هم در انتظارش است. لذا اول از ناتوانی و کِبرِسن خود می نالد که ضعف بر او چیره شده است و میل به سازندگی و حیات در وی خفته. اما حاکم با اصرار و ابرام، حجت را بر آهنگر پیر تمام می کند که تنها یك راه وجود دارد: ساخت زنگ ساعت، به هر شکلی و با هر شرطی.

کربلایی که در عین حال مردی آزاده و فرهنگ‌دوست هم بود، با پی بردن به مقصد انسان‌دوستانه و خیرخواهانه خان، پس از بیست سال خانه‌نشینی، دوباره پیش‌بند چرمی بر کمر می‌بندد و عزم کوره و پتك و سندان می کند.

به دستور خان همه ابزار لازم و کلیه فلزات مورد نظر به هر میزان که کربلایی منداسمال سیاهه می‌داده، تهیه می‌شود و در اختیار او قرار می گیرد. کار ذوب فلزات با نسبتهای پیشنهادی آهنگر پیر آغاز می‌شود. گلدانی به عنوان قالب زنگ در اندازه دلخواه ساخته شده و آلیاژ تهیه شده روی آن گلدان قالب گیری می شود.

پس از ساخت زنگ، قالبِ گلدانی شکسته شده و کربلایی هنر اصلی خود را، که سمباده زدن و براق و نازك کردن زنگ بود، آغاز می کند. روزها و شاید هفته‌ها وقت صرف صیقل دادن زنگ می‌شود تا سرانجام یك شب در ساعات قبل از اذان صبح به عوامل حکومتی خبر می‌دهد که زنگ آماده نصب است. خان حاکم اطلاع می‌دهد که زنگ پس از نصب نباید به صدا درآید و شرط قبول آن زنگ این است که خان به ماهان برود و در وسط مزار شاه نعمت اللّه ولی بایستد و در ساعت ۱۲ ظهر زنگ به صدا درآید. اگر صدای زنگ ساعت در آن نقطه شنیده شد، کار، مطلوب و انجام شده تلقی خواهد شد. زنگ با کمك

طناب و چنگك و قلاب به بالای برج حمل و با نظارت کربلایی منداسمال در محل مناسب نصب می‌شود. پس از نصب زنگ، کربلایی شخصاً به دیدار خان می‌رود و از وی می‌خواهد که فردای آن روز راهی ماهان شود و در ساعت ۱۲ ظهر صدای زنگ را بشنود.

صبح زود مرکب حکومتی به سوی ماهان به راه می‌افتد. فاصلهٔ پنج فرسخ تا ماهان با انتظار طی می‌شود و خان در محوطهٔ آرامگاه شاه نعمت اللّه ولی اطراق می‌کند. بساط چای و قلیان و میوه و تنقلات پهن می‌شود و حاکم با نگاههای پی در پی به ساعت جیبی خود، گذشت آرام و کند زمان را پی می‌گیرد.

در کرمان، آخرین تنظیمها صورت می‌گیرد و ساعت برای شروع کار و زدن زنگِ ساعت ۱۲ ظهر آماده می‌شود. کربلایی هنوز با سمباده به جان زنگ افتاده بود؛ و تمیز کردن، جلا دادن و برق انداختن بدنه خارجی و داخلی زنگ را ادامه می‌داد.

بالاخره ساعت دوازده ظهر فرا رسید. همه گوشها در ماهان تیز و روی خط فرضی ماهان به کرمان جهت گرفته بود. چشمها از راه دور به سوی کرمان و افق دوخته شده بود. در کرمان همه، نفسها را در سینه حبس کرده بودند و کربلایی آرام، ولی مطمئن در گوشه‌ای کز کرده و منتظر به نتیجه رسیدن آخرین تجربهٔ فنی و عملی زندگی خود بود.

صدای زنگ ساعت بلند می‌شود و باد موافق هم صدا را به ماهان می‌رساند و گوش خان صدای دلنواز زنگ را می‌شنود. دوازده ضربه نواخته می‌شود، بی آنکه کربلایی بداند آیا خان صدا را شنیده است یا نه.

حاکم خوشحال و بی امان راه بازگشت به کرمان را در پیش می‌گیرد و به محض ورود به کرمان کربلایی منداسمال را سوار بر «الاغ زین کرده» به حضور می‌طلبد. اولین خلعتی وی یك عبای نائینی و پنج تومان پول نقد و تمجید فراوان از این استاد پیر، اما خلاق بوده است.

کربلایی به دستور حاکم مادام که زنده بوده همه ساله شخصاً یك روز را به جلا دادن و صیقل دادن زنگ سپری می‌کرد، وهر سال هم پنج تومان عیدی دریافت می‌نمود.

جد هنرمند و موقع شناس حقیر تا پایان عمر این وظیفه را انجام می‌داده است. پس از مرگ وی دیری نمی‌پاید که زنگ از صدا می‌افتد و مدتی بعد ترك برمی‌دارد و می‌شکند.

با پایان گرفتن عمر وکیل الملك و سلسله قاجار خاطرهٔ هنرمندی کربلایی

منداسمال‌هم فراموش می‌شود. معلوم نیست که آیا امروز بقایای آن زنگ در آن برج وجود دارد و یا به‌دست افراد سودجو به یغما برده شده است؟

زندگی

درخت انار کوچك وسط حیاط، تنها پدیدهٔ سبز خانه ما بود. از روزی که این درخت برگ نو می‌آورد و گُناروها سر از شاخه درمی‌آوردند تا زمانی که انارها قابل خوردن می‌شدند، هر لحظه وهر ثانیه، حیات و رشد طبیعت را در این درخت نظاره می‌کردم.

در فصل زمستان، گرمای آفتاب در گوشه حیاط لذت‌بخش بود. صبحها یخ زدن حوض، شکستن آن و شستن دست و صورت با آب سردِ زیر یخ، طاقت‌فرسا بود، اما امید به گرمای آفتاب نیمروز، سوزش دست را در آن سرمای صبحگاهی قابل تحمل می‌کرد.

یاد مزه پرتقال و لیموی شیرین شهدادی که در زمستانها در وسط حیاط نشسته و پشت به آفتاب می‌خوردیم، چه خاطره‌انگیز است؛ همان طور که مزهٔ میوه‌های تابستان آن ایام را فراموش نکرده‌ام.

زندگی ما بسیار ابتدایی بود. برق، تازه به کرمان آمده بود، آسفالت کردن خیابانها تازه شروع شده بود و پدیده‌های زندگی جدید مثل اتومبیل بسیار کم، محدود و مختص اشراف و اعیان بود.

مردی با نام ابوالقاسم هرندی ـ که بزرگ خاندان هرندی کنونی است ـ با خرید یك «ژنراتور»[1] یا مولدبرق از آلمان و نصب آن در ضلع جنوبی «بازار عزیز» که ادامهٔ کوچهٔ مقابل بازار حاج آقا علی بود، شروع به فروش برق به خانه‌ها و نصب کنتور کرده بود.

آنچه به یاد دارم، چراغهای کم‌سو در بالای تیرهای چوبی برق در کوچه‌ها بود. نصب کنتور و سیم کشی داخل خانه ما در زمانی رخ داد که من شاهد آن بودم. به عبارت دیگر، روزگار استفاده از لامپا و چراغ گردسوز را هم به یاد می‌آورم و لذت درك اهمیت اختراع ادیسون را هم چشیده‌ام.

---

1. Generator

تخریب، ایجاد و آسفالت خیابان صمصام، که در حقیقت خیابان شمالی چهار راه کاظمی بود، در زمان کودکی من رخ داد. به خاطر دارم که سرگرمی تازه‌ای برای بچه‌های سراسر شهر به وجود آمده بود که در حاشیه خیابان بنشینند و عملیات کوبیدن خاک وریختن آسفالت به زیر چرخهای غلتکها را ببینند. کاظمی و صمصام نام دو استاندار خادم شهر بود که بر خیابانها نهاده بودند.

نسل ما از نسلهای نادر تاریخ است که در فاصله زندگی سنتی و زندگی جدید قرار گرفته است و از «گاوگرد» و «مازارخانه»[1] تا آسیابهای مدرن و پرقدرت، از اتومبیلهای روسی «پابدا» تا جدیدترین اتومبیلهای قرن بیست و یکم، از اجاقهای خانگی معروف به «کُنه» که باچوب وهیزم روشن می‌شد، تا پیشرفته‌ترین چراغ گازهای فردار وخوراك‌پزهای برقی و میکروفر و میکروویو وامثال آن را یکجا و در فاصله‌ای اندك دید و این به مدد سرعت شگرف ترقیات در نیمه دوم قرن بیستم حاصل شد.

نسلهای بعد برای دیدن زندگی سنتی احتمالاً باید به روستاهای دورافتادهٔ هند و نپال سربزنند و اصولاً تصور نبودن برق، یخچال، گاز، پودر ومایع لباسشویی، تلویزیون، ماهواره، کامپیوتر، اینترنت و امثال آن برای آنها دشوار خواهد بود.

پدر، گندم را در پایان فصل خرمن سفارش می‌داد و در خانه انبار می‌کرد. گندم روستای دارونه در سیرجان بسیار مرغوب بود. با انبار شدن گندم، «کَمدار»[2]ی با چند «کِمو»[3] که سوراخهای ریز و درشت داشتند، به خانه می‌آمد. گونی‌های گندم را باز می‌کرد. گندمها را از وجود انواع سنگ و کلوخ و چوب و حشرات که در زمان خرمن به آن افزوده شده بود، می‌زدود و گونی‌های حاوی گندم پاك شده را برای آسیاب آماده می‌کرد. چند روز بعد آسیابان محل، جوالهای حاوی گندم را سوار بر الاغ تحویل می‌گرفت و پس از

---

۱. مازارخانه: آسیابهایی بود که با شتر می‌چرخید و سنگ آن انواع موادرا آسیاب می‌کرد. مازارخانه‌ای پشت کاروانسرای وکیل و نزدیك شعبه قدیمی بانك سپه در بازار و مازارخانه دیگری در غرب چهارسوق در بازار کرمان قرار داشت که اینك اثری از آنها برجا نمانده است.

۲. کمدار (kamdar) کسی بود که گندم را قبل از آسیاب پاك می‌کرد.

۳. کمو (kemoo) نام محلی الك و غربیل است که در اندازه‌های مختلف برای سرند کردن گندم به کار می‌رفت.

تبدیل کردن آن به آرد باز می گرداند و در انبار جا می‌داد.

نانوایی در برخی خانه‌ها روزانه و در تعدادی دیگر هفتگی بود. نانوایان خانگی معمولاً زنان بودند. اگر زن یا دختر خانه نمی توانست یا نانوایی نمی‌دانست، نانوا به کار گرفته می‌شد. نانوا صبح زود در خانه حاضر می‌شد، وضو می گرفت، آرد را در لگن بزرگ مسی می‌ریخت، آب و نمك بر آن می‌افزود و ساعتها آن را ورز می‌داد. کمی خمیر خشکیده که از نانوایی قبلی در سفره مانده بود به آن اضافه می کرد که همچون مایه، موجب ترش شدن خمیر می‌شد. لگن خمیر را در سفره‌ای کلفت و پشمی و پاکیزه می گذاشت و ساعتی مجال می‌داد که خمیر در گرما آماده شود و به اصطلاح ترش شود. نانوا در این فاصله خستگی درمی کرد، چایی می‌نوشید و برای بچه‌ها که دور او را گرفته بودند قصه می گفت. طی کردن وقت، گِرد کمدار و نانوا جزو سرگرمی بچه‌ها بود. این سرگرمی‌ها در دهه‌های بعد جای خود را به تماشای کارتون، بازیهای رایانه‌ای و بقیه چیزها داد.

خمیر که آماده می‌شد، با هیزم موجود در زیرزمین خانه، تنور را به اصطلاح آتش و خوب گرم می کردند. تا تنور گرم می‌شد، خمیر را چانه می گرفتند. بچه‌ها چانه‌های کوچك درست می کردند که «کُلو» بپزند. پخت نان آغاز وانجام می‌شد. کلوها را هم برای بچه‌ها می‌پختند. آن روز ظهر بچه‌ها از کلوی خود می‌خوردند و نه از نان دیگران.

وقتی تنور سرد می‌شد، با چند چانه آخر، نان خشکه که «بربری» می نامیدیم، درست می کردند. خمیر را به دیوار تنور می‌چسباندند تا در گرمای کم و اندك تنور ساعتها بماند. این نان که خشك، اما تُرد و نازك بود، دوام زیاد داشت و برای استفاده به‌عنوان ترید در آبگوشت و کشك مناسب‌تر بود.

«پَلُشاندن»[1] کله و پاچه گوسفند، پختن «کُماج» و غذاهای زیر «خُلی»[2] در روز نانوایی صورت می گرفت. کله و پاچه گوسفند را در گرمای تنور به سر سیخ آهنی کِز می‌دادند و پشم آن را می‌زدودند و به اصطلاح می‌پلشاندند. بعد کُماجدانِ مخصوص پخت

---

۱. کز دادن

۲. خل به معنای خاکه و خاکستر مانده از آتش است که هنوز گرم باشد.

کله پاچه، آبگوشت مَتَنجِنه[1] یا کُماج را آماده می کردند و در پایان نانوایی از زغال و آتش مانده در تنور که زیر خاکستر پنهان بود، به عنوان خُل استفاده می کردند. کماجدان را در وسط تنور می گذاشتند. خُل را روی در کماجدان که منفذی به بیرون نداشت می‌ریختند. سپس درِ تنور را می گذاشتند و آن را تا صبح فردا به حال خود رها می کردند. کماج یا کله پاچهٔ داغی که صبح فردا از تنور خارج می‌شد، خوردنی بود. پخت غذا در آن گرمای کم، غذا را بسیار لذیذ به عمل می آورد.

نان پخته در کماجدان بزرگ مخصوصِ نگهداری نان قرار داده می‌شد و در طول ایام مصرف می‌شد. از نان نه تنها در سفره که در بین دو غذا استفاده می‌شد. کمی روغن حیوانی همراه با شیرهٔ انگور، شیرهٔ خرما یا عسل و اگر هیچ نبود، شکر بر آن مالیده می‌شد که خوردنیِ بسیار لذیذی برای بچه‌ها بود.

میوه را فقط در فصلِ فراوانی آن می‌خوردیم؛ یعنی مثلاً فصل هندوانه که می‌رسید، به صحرا می‌رفتیم و جوالها را با هندوانه‌ای که خود از بوته می کندیم پر می کردیم. صاحب مزرعه اغلب با نگاه و یا با برداشتن جوال از زمین، وزن آن را تخمین می‌زد و مبلغی را بابت قیمت میوه دریافت می کرد. هندوانه بر پشت الاغ به خانه آورده می‌شد، در تنبل خانه که اتاق خنك و تاریکی بود، ریخته می‌شد و تا مدتها میوه مصرفی خانه بود.

خربوزه که می‌رسید، باز همین برنامه تکرار می‌شد. برای خرید خیار، کدو، بادمجان و سبزیجات، خرید به مقدار کمتر و با تعدد دفعات صورت می گرفت. صحرای مؤیدی، که از حاشیه شمالی خیابان ابوحامد امروزی آغاز می‌شد و تا افق ادامه داشت، زیر کشت انواع محصولات بود. بعدها خیابان مسلخ و خیابانهای اطراف آن در وسط مزارع گندم کشیده شد، والا همهٔ مناطق مسکونی امروزی شمال و غرب شهر، مزرعه و زیر کشت بود.

از خودکفایی گفتم که ویژگی زندگی سنتی ما بود. در کرمان، به دلیل وجود خاك رس و خاك شوره، زمین کشش مناسبی برای آب ندارد. لذا از مشکلات این شهر نحوهٔ تخلیه

---

۱. آبگوشتی است که علاوه بر مواد اصلی، حاوی گردو و انواع سبزیجات هم هست.

چاههای فاضلاب و توالت بود. چاههای توالت اغلب به صورت انباره و زیر اتاقهای خانه احداث می‌شد و به دلیل شرایط خاك طبعاً خیلی زود پر می‌شد. برخی خانه‌ها که به‌طور تصادفی از خاك نرم برخوردار بودند و یا انبارهٔ توالت آنها به حفره یا خاك نرم می‌خورد، کمتر با این مشکل روبرو بودند و به اصطلاح محلی چاه آنها «چِل من کِلی» (چِل من کلید!) بود. اما عموماً خانه‌ها مشکل تخلیه چاه را داشتند.

چاه که پر می‌شد، ابتدا یك شکمبه گوسفند به داخل آن می‌انداختند. این شکمبه با داشتن ترشحات اسیدی و دیگر مواد، موجب تخمیر فضولات داخل چاه می‌شد و با تکثیر کرم و انگلهای دیگر، خیلی سریع مواد داخل چاه را فشرده می‌کرد و فضای بیشتری پیدا می‌کرد. این کار چند بار رخ می‌داد تا جایی که دیگر امکان تخمیر نبود و تخلیه چاه ضروری می‌شد.

صاحبان خانه به کشاورزان مزارع اطراف شهر مراجعه می‌کردند و موضوع تخلیه چاه را با آنان درمیان می‌گذاشتند. کشاورزان جوالهای بزرگی را از خاك مزرعه پر می‌کردند و با الاغ به خانه مورد نظر می‌فرستادند. در پشت دیوار خانه، با خاك، حوضچه‌ای در نصف کوچه درست می‌کردند که در نصف دیگر امکان تردد باشد. دیواره این حوضچه‌ها از خاك مزرعه بود.

بعد «خَلاکِش»ها را خبر می‌کردند تا برای کنّاسی و تخلیه انبارەها بیایند. معروف‌ترین خلاکش شهر کرمان در آن ایام شخصی بود به نام نظر که به «نظرو خلاکش» معروف بود. وقتی سر می‌رسید، ظرف چند ساعت انباره را خالی می‌کرد و مایع سیاه‌رنگ غلیظ را در حوضچه می‌ریخت. این مایع روزها در کوچه می‌ماند تا خشك شود و حمل آن ساده‌تر باشد.

از فردا مزرعه‌دار خاك بیشتری می‌فرستاد و دیوارهٔ حوضچه را تقویت می‌کرد و رفته رفته خاك را با موادمخلوط می‌کرد، درست همان‌طور که امروز ملاط سیمان را می‌سازند. پس از آنکه مواد کاملاً با خاك مخلوط شد و از رطوبت آن هم کاسته شد، مزرعه‌دار آن مواد را بار الاغ می‌کرد و به مزرعه می‌برد و از آن به عنوان کودی بسیار قوی استفاده می‌کرد. در این میان به جز دستمزد خلاکش هیچ پولی رد و بدل نمی‌شد.

آب مصرفی خانه نیز از چاههایی که در هر خانه حفر می‌شد، تأمین می گردید. برای رسیدن به سفرهٔ آب زیرزمینی، حدود ۲۰ تا ۲۵ متر حفاری لازم بود. در چنین عمقی حدود یك تا ۱/۵ متر آب حاصل می‌شد. این چاه به نگهداری سالانه، یعنی تَه زَنی و زدودن رسوبات و گل و لای، نیازمند بود.

بر سر هر چاه یك چرخ نصب می‌شد. چرخ دارای یك محور، چهار پره در دوطرف محور و شاخه‌هایی بود که این چهارپره را در چهار نقطه به هم وصل می کرد. طنابی از جنس پنبه و یا لیف خرما که در محل به «سیس» معروف است، به گرد این چرخ پیچیده می‌شد و در انتهای آن یك دلو با نام محلی «دول» آویزان می‌شد. این دلو در حقیقت شکمبه گاو بود که به‌روش حرفه‌ای، آهکی و آماده می‌شد و به آن «دول آهکی» می گفتند. در سالهای متأخرتر، دول از لاستیك تیوبِ چرخ اتومبیلهای بزرگ ساخته می‌شد. بر سر دلو نیز یك چهارپره چوبی به نام چنبره نصب می‌شد که دهانه دلو را برای آب گیری همیشه باز نگاه می‌داشت.

آب خارج شده از چاه به حوضچه‌ای از جنس خاك پخته، یعنی مشابه با جنس گلدان و کوزه، به نام «سنگاب» ریخته می‌شد و از مسیر «زوك» که لوله‌ای سفالی با قطر ۱۰ تا ۱۵ سانتیمتر بود به یك «ناسار»، یعنی ناودانی سنگی، هدایت می‌شد و به حوض یا انباره سرازیر می گردید.

در منزل ما یك حوض انبار درست جلوی چاه ساخته شده بود که حدود ۱/۵ متر عمق داشت و کف آن، هم‌سطح کف حیاط بود. وقتی حوض انبار از آب لبریز می‌شد، دریچهٔ تخلیه یا «قائمهٔ» آن را بر می‌داشتند و آب را به حوض وسط حیاط هدایت می کردند.

قائمه حفره‌ای بود در انتهای حوض یا انباره که به زوك دیگری وصل بود. زوك، آب را به یك فواره سنگی می‌رساند و فواره آب را به حوض هدایت می کرد. به دلیل اختلاف سطح کف حوض انبار و حوض وسط حیاط ـ که حدود ۱/۵ متر بود ـ آب از فواره به شکل زیبایی فوران می کرد و هم حوض را پر می کرد، هم فضای دلپذیری به حیاط می‌داد.

فواره یك قطعه سنگ استوانه‌ای شکل بود که در وسط آن سوراخی به قطر ۳ سانتیمتر وجود داشت. نوك فوارهٔ حوض خانهٔ ما به شکل کله گربه بود. وقتی آب از

سوراخ فواره بیرون می‌زد، انگار که آب از دهان آن گربهٔ سنگی در حال تراوش بود.

حوض در تابستان به عنوان محلی برای آب بازی یا آب تنی مردان خانه مورد استفاده قرار می گرفت. به همین علت، در طول سال چند بار شسته می شد. اما حوض انبار که فقط مخزن یا انبارهٔ نگهداری کنندهٔ آب بود، سالی یك بار برای جمع آوری لجن ته آن شسته می شد.

از مصائب خانواده‌ها افتادن بچه‌ها به داخل حوض و خفه شدن آنان بود. بسیار خانواده‌هایی را می‌شناختم که دست کم یکی از فرزندان خود را در ظهرهای تابستان که همه درخواب بودند، در اثر افتادن در این حوض و حوض انبارها از دست داده بودند.

از مشکلات دیگر در زمینهٔ شبکهٔ آب‌رسانی خانه، افتادن اشیاء به داخل چاه بود. در این گونه مواقع، از چنگکی استفاده می‌شد که در هر محله دست کم یك مورد آن وجود داشت. ما چنگك را از عبدالله نخ‌فروش قرض می گرفتیم که اول کوچه ما منزل داشت. یك کاسهٔ مسی برمی‌داشتیم و با خود می‌بردیم و به عنوان گرو نزد عبدالله می گذاشتیم. در ازای این گرویی چنگك را قرض می گرفتیم. کار که تمام می‌شد، چنگك را برمی گرداندیم و کاسه گرویی را پس می گرفتیم.

وظیفه آبکشی در خانه به عهده آبکش محل بود که هر هفته یك بار می آمد و به اندازه پر کردن حوض انبار و حوض، آب می کشید و می‌رفت. اما در طول هفته پسران خانواده وظیفه داشتند که آب تازه و تمیز مورد مصرف شست‌وشوی خانه را از چاه بکشند و در اختیار اعضای خانواده قرار دهند.

از آب چاه فقط برای شست و شو استفاده می‌شد. این آب فقط در صورت ضرورت و به هنگام نیاز مبرم مصرف شرب داشت. آب چاه بسیار تلخ و بدمزه بود و قطعاً بهداشتی هم نبود. آب شرب مصرفی خانه در آغاز از آب‌انبارهای محل تأمین می‌شد. در هر محل یك آب انبار وجود داشت که اهالی از آب جاری موجود در آن استفاده می کردند.

آب‌انبار یا حوض انبار گاه تا ۵۰ پله عمق داشت. پله‌هایی سنگی به عرض ۳ تا ۴ متر انسان را به یك حوضچه تاریك ونمور درعمق ۱۵ تا ۲۰ متری هدایت می کرد. در آن عمق، قنات آبی درجریان بود. آب قنات گاه به صورت روباز و زمانی به وسیله یك شیر در معرض استفاده قرار می گرفت.

هر نفر یك یا دو کوزه، دلو و در سالهای متأخر تر سطل یا حلب با خود می‌برد و از آن آب روان خنك برمی‌داشت و به خانه می‌برد. مشکل ترین قسمت کار، بالا آوردن ظرف آب از آن گودی هولناك به سطح کوچه بود.

آوردن آب را بعداز ظهرها، بچه‌های محل به صورت دسته‌جمعی انجام می‌دادند. بعضی که متمکن‌تر بودند غراده‌ای داشتند و آب را با کمك غراده حمل می‌کردند که به دست و شانه و کمر و کتف آنان فشار نیاید.

غراده یك چوب تراشیده بلند به طول ۲ متر بود. در انتهای غراده یك چوب به طول نیم متر عمود بر چوب بلندتر سوار شده بود. در دو سر آن چوب کوچك‌تر، دو چرخ چوبی به قطر ۲۰ سانتیمتر نصب بود. سر دیگر غراده بر دوش قرار می‌گرفت و چرخهای چوبی روی زمین. در وسط غراده حلقه‌ای بود که دلو یا سطل به آن آویزان می‌شد و با استفاده از اهرم و چرخ، سنگینی ظرف آب کمتر احساس می‌شد و سرعت حرکت بیشتر می‌شد.

آب این آب انبارها معمولاً لبریز از خاکشی، کرم و انواع آلودگی‌های دیگر بود. قناتها در سر راه خود، به خصوص در تابستانها، برای آب‌تنی مورد استفادهٔ کشاورزان قرارمی‌گرفت. آب از هر آب‌انباری هم که عبور می‌کرد، مراجعان و عابران آلودگی‌های مختلف بر آن می‌افزودند، اما چاره‌ای جز مصرف آن نبود.

در سالهای دهۀ ۱۳۳۰، رسم دیگری باب شد و آن استفاده از آب چشمه‌های اطراف شهر بود. گاریهای اسبی که با یك یا دو اسب کشیده می‌شدند، تانکر بزرگ ۴۰۰ تا ۵۰۰ لیتری فلزی را حمل می‌کردند که پر از آب چشمه بود و در کوچه‌ها می‌گشت. صاحب گاری روزی چند بار مسیر چشمه تا شهر را می‌پیمود و آب را در اختیار عموم قرار می‌داد. آب چشمه به قیمت هر کوزه بزرگ یك ریال و هر حلب ۱/۵ ریال فروخته می‌شد.

صاحب گاری به هنگام ورود به کوچه فریاد می‌زد:

ـ آب سرچشمه،
بهترین آب، مویّدی،
آب بکر است.

آب از چشمه‌ای با نام سرچشمه مؤیّدی که در اراضی متعلق به شخصی به نام

مویدی قرار داشت، برداشت می‌شد و با این جار زدن اهالی باخبر شده، به کوچه می‌آمدند و به خرید آب می‌پرداختند. بعدها هر خانه صاحب یك بشکه ۳۰ تا ۵۰ لیتری بود و آب را در آن نگاهداری می‌کرد.

تعدادی از آب فروشان، آب را از حسین آباد، دهی در فاصله بین کرمان و باغ سر آسیا(سر آسیاب فرسنگی)، برداشت می‌کردند و می‌فروختند، اما این آب هم به آب سرچشمه معروف بود.

در منزل، آب را در دیگهای بزرگ (کماجدان) یا در همان ظرفهای اصلی نگاهداری و مصرف می‌کردند. در تابستان آب در «سبو» نگاهداری می‌شد و اغلب، «سبودان»هایی که به شکل یك چهارپایه بزرگ بود و چهار سبو روی آن جا می‌گرفت، مورد استفاده قرار می‌گرفت. با تراوش و سپس تبخیر آب روی بدنه سبوها، آب خنك و قابل شرب می‌شد.

گاری آبی معمولاً هفته‌ای یك بار به کوچه‌ها می‌آمد و اگر فراموش می‌کرد یا به دلیلی این مراجعه هفتگی رخ نمی‌داد، فریاد العطش کوچه را فرا می‌گرفت. گاهی در تقسیم و فروش آب بر سرپر بودن یا سرخالی بودن حلب یا سبو دعوا به راه می‌افتاد و زمانی هم به کتك کاری می‌انجامید. این دعواها به قهر کردن گاری‌چی ختم می‌شد و مدتها دچار کمبود آب می‌شدیم. در این موارد، وساطت ریش سفیدها و برپایی مراسم آشتی کنان و پذیرایی از «کریم آب‌فروش» یا «حسین آب‌فروش» افاقه می‌کرد.

در ایام تابستان، خرید برف ـ همان که امروز یخ می‌گوییم ـ و استفاده از آن برای خنك کردن آب ضروری بود. برف را در زمستان از طریق انباشتن آب در یخدانهای بزرگ، تولید می‌کردند. در تابستان، یخ تولید شده را بریده و می‌فروختند. گاهی در میان برفها به حیوانات کوچك و حشرات یخ‌زده نیز برمی‌خوردیم.

وظیفهٔ دیگر ما تخلیهٔ آب کوچه در ایام بارندگی در زمستان بود. خاك کرمان اصولاً رُسی است و به اصطلاح آب‌کش ندارد. برخی از کوچه‌ها مثل کوچهٔ ما هم که طبعاً فاقد فاضلاب بود و برای آب جمع شده در کوچه خروجی وجود نداشت، کوچه با اندك باران لبالب از آب باران می‌شد. اگر بارندگی بیشتر از حد معمول شهرهای کویری بود، آب ناودانهای پشت بام خانه‌ها نیز به کوچه سرازیر می‌شد و خیلی زود آب به داخل خانه‌ها روان

می گردید. در این گونه موارد به خصوص اگر در ساعات شب رخ می‌داد، اهالی محل وظیفه داشتند با کاسه و قابلمه و سطل یا هر وسیله دیگر آب انباشته در کوچه را به انتهای کوچه که به کوچه شیب‌دار دیگری متصل می‌شد، ببرند و در آنجا تخلیه کنند که با استفاده از شیب آن کوچه، آب از محله ما دور شود. اما مشکل با سرازیر شدن آب به کوچه بغلی دوچندان می‌شد، چون که ساکنان آن کوچه از خواب بیدار می‌شدند و اعتراض می کردند و اغلب کار به زد و خورد و کتك کاری هم می کشید.

مصرف مواد غذایی در خانه بسیار ساده و کم مشکل بود. مهم‌ترین غذای ما در کرمان آبگوشت، آش و غذاهای کشکی بود. آش غذای اصلی زمستان و ایام بیماری بود و کشك به شکل کشك بادمجان، کشك کدو، کشك کِلِه جوش، بَزقرمه و امثال آن، غذای مرسوم ایام تابستان بود و چه غذای مطبوع، سالم و مفیدی.

صرف‌نظر از مصرف کشك و ماست که لبنیات مورد نیاز را تأمین می کرد، شیر نیز بخش قابل توجهی از صبحانه و غذای بیماران را تشکیل می‌داد. در فقدان شیر پاستوریزه و بسته‌بندی شده، شیر را تازه و در شکل فَله‌ای می‌فروختند. باید ظرفی می‌بردی و شیر را می‌خریدی.

کار در خانه و کمك به پدر و مادر جزو وظایف من بود. سرگرمی‌های من بسیار ساده بود: روزها در کنار حوض می‌نشستم و به ماهی‌های قرمز حوض که بی‌وقفه آب می‌نوشیدند، خیره می‌شدم. آن قدر مسحور حرکت و جست و خیز ماهی‌ها می‌شدم که گاه زمان را فراموش می کردم.

شبهای تابستان فرشی در حیاط و کنار حوض پهن می کردیم و رختخوابها را از اول شب باز می کردیم که خنك شوند. دم غروب در جستجوی کِرپو[1] ها به دیوارهای کاهگلی خیره می‌شدیم. باور داشتیم که کرپوها دندان انسانها را می‌شمارند و اگر موفق شوند همهٔ دندانهای کسی را بشمارند، مرگ او حتمی است! با دیدن هر کرپو با دست جلوی دهان خود را می گرفتیم که مبادا از لای لبها موفق به شمردن دندانهای ما شود. این شوق زیستن

۱. مارمولك

بود که در وجود ما می‌جوشید.

وقتی به رختخواب می‌رفتیم، ساعتها به آسمان خیره می‌شدیم و آن‌قدر ستاره می‌شمردیم تا به خواب می‌رفتیم. خواب در آن شبها دیر به سراغ من می آمد. شاید یك ساعت، شاید کمتر یا بیشتر، در آن تاریکی به آسمان خیره می‌شدم. آسمان کرمان، مخملی و سرمه‌ای به نظر می‌رسید. ستاره‌های کوچك و بزرگ بسیار زیاد بودند. شبی نبود که چند شهاب در آسمان نجهد. به ما گفته بودند که اینها ستاره‌هایی است که پاره می‌شوند. هر ستاره به یك نفر تعلق دارد و با پاره شدن آن، صاحب ستاره می‌میرد.

با پاره شدن هر ستاره، دلم می‌لرزید که چه کسی می‌میرد و به یاد عارفه، خواهر از دست رفته‌ام، می‌افتادم. دلم می‌خواست ستارهٔ عمر پدر، مادر، بی‌بی، ننه آغا و دایی را هم می‌شناختم. اما اگر یك شب یکی از آن ستاره‌ها پاره می‌شد...؟ به این فکر که می‌افتادم، دلم را غم می‌گرفت. سؤالی که آن روز ذهن من را به خود معطوف کرده بود، این بود که انتهای عالم و سقف آسمان تا کجا ادامه دارد.

شبهای زیادی تصمیم می‌گرفتم تا قبل از خواب ستاره‌ها را بشمارم و بدانم چند ستاره در آسمان وجود دارد. اما همیشه در میانه این شمارش و گمانه‌زنی خواب مرا می‌ربود و هیچ وقت به هدف خود نرسیدم. مونس شبهای ما آسمان پرستاره کرمان بود که رمز و رازهای فراوان داشت، همان‌طور که مونس روزهای من حوض و حرکت ماهیها در آب بود.

در ایام بهار «سوزنو»ها یا همان سنجاقکها دور و بر باغچه بال می‌زدند. یاد گرفته بودیم که با دیدن سنجاقك، بینی خود را با دست بپوشانیم که مبادا نوك بینی ما را بگزد و ما را هلاك کند. به ما آموخته بودند که سنجاقك از بوی سیر بدش می‌آید و باید آن‌قدر نام سیر را بر زبان آورد که او از آن خانه برود. مار، عقرب، انواع سوسك، شَمپُشتو[1] (سوسك پُرزدار بزرگ)، رطیل، مارمولك، لاك‌پشت، موش، چلچله، چِغوك[2] (گنجشك)، سیسلالنگ[3] (پرستو)، ترنشك[4] (سهره)، ماهی، سگ و گربه از حیواناتی بودند که زندگی با آنها را فراگرفته بودیم.

---

1. Shamposhtoo
2. Cheghook
3. Siselaleng
4. Terneshk

مرگ

قبل از تولد من خداوند به پدر و مادرم دو دختر داده بود. دختر اول زنده مانده بود، اما دختر دوم، صدیقه، در طفولیت مرده بود. پس از تولد من، که همراه با نذر و نیاز صورت گرفته بود، از اینکه من دخترزاده نشده بودم به خانواده شعف دست داده بود.

اولین کار مادرم این بود که مرا «نذری» کرده بود؛ یعنی نذر کرده بود که من نمیرم و زنده بمانم و در عوض، او همه ساله در روز عاشورا به ذاکران و عزاداران حسینی شربت بدهد. این نذر را سالها ادامه داد و وقتی من بزرگ و صاحب درآمد شدم، وظیفه را برعهده من گذاشت.

پس از تولد من، خداوند باز دختری به آنها عطا کرد که نامش را عارفه گذاشتند. عارفه دختری سفیدرو با چشمانی درشت و لبهای برجسته بود. در آن دوران کودکی، برای من خیلی عزیز بود. عارفه هنوز به راه نیفتاده بود که روزی تب کرد و بیمار شد. من از خاطرهٔ چشمان بی‌فروغ و رنگ و روی پریده‌اش که هنوز در ذهنم مانده، تصور می کنم فقط دچار نوعی عفونت گلو و یا ریه شده بود. درمان اولیه بی‌فایده بود و سرانجام کار به پزشك متخصص رسید.

برایش آمپول پنی‌سیلین تجویز کردند. پنی‌سیلین در شهر ما ناشناخته بود و تازه پزشکان از آن نام می‌بردند. دوستی داشتیم که خداوند او را صاحب دختری کرده بود. دختر بیمار شده بود و آمپول پنی‌سیلین تجویز شده، برایش مرگ به ارمغان آورده بود. گویا در آن ایام تست پنی‌سیلین هنوز مرسوم نبود یا پزشکان شهر ما از آن بی خبر بودند. در هرحال، آن دختر معصوم در اثر شوك ناشی از تزریق پنی‌سیلین جان سپرده بود و مرگ او همه خانواده‌ها را از پنی‌سیلین ترسانده بود.

مادرم با تزریق پنی سیلین به عارفه مخالفت کرد و غوغا برپا شد. حال عارفه درحال وخامت بود و رفته رفته بر شدت بیماری او افزوده می‌شد. عصر تابستانی بود. همه گرد عارفه جمع شده بودند. ننه آغا، بی‌بی، مادر، پدر، دایی و ما فرزندان در اتاق نشسته بودیم. من هنوز سه سال سن نداشتم و مرگ را نمی‌فهمیدم. اما احساس تلخی در وجودم می‌جوشید. درخشش غم در چهره‌ام باعث شد که مرا از اتاق بیرون بردند.

دایی بزرگم در حیاط کنارم نشست و آرام می گریست. من نمی توانستم گریه کنم، اما غمزده بودم. عارفه حال بازی کردن با من را نداشت. مدت زیادی نگذشت که شیون مادر بلند شد. صدا را در گلویش خفه کردند که: «حضرت ایوب وعده کرد در مرگ فرزندانش نگرید تا خدا در عنایتش را بروی او نبندد.» مادر آرام شد.

چند دقیقه بعد در اتاق باز شد. پدر بود که حوله‌ای را زیر بغل داشت. به نظر می‌رسید چیزی را درون آن حوله سفید پیچیده است. عرض حیاط را پیمود و از منزل بیرون رفت. دیگر کسی مانع من نبود، به درون اتاق پریدم. عارفه نبود، همه پراکنده شده بودند. ننه آغا ذکر می گفت. بی‌بی نماز می‌خواند. مادر قطره اشك گوشهٔ چشمش را پاك می کرد. اما دایی هنوز گریه می کرد. من هم می‌خواستم گریه کنم، اما اشکم در نمی آمد.

عارفه مرده بود، اما من هنوز نمی‌دانستم مردن یعنی چه. این اولین مرگی بود که در جلوی چشمان من رخ داد و در جریان آن، پرپر شدن گل معطر وجود یك موجود را تجربه کردم ـ و چه تلخ بود!

پدر قبل از غروب برگشت. حوله سفید را روی بند وسط حیاط پهن کرد. لب حوض نشست و آبی به صورت زد. کسی از او چیزی نپرسید. ما هرگز سر قبر عارفه نرفتیم و هرگز نفهمیدیم کجا دفن شد. قبر عارفه خیلی زود گم شد، اما در دل من هرگز فراموش نشده است.

مرگ دوم که تجربه کردم، مرگ دختر خاله‌ام بود که به فلج اطفال مبتلا شده بود. آن روز کسی نمی‌دانست که این بیماری فلج است، اما فلج بود. ابتدا دست و پایش از کار افتاد و رفته رفته فلجی به سینه و گلوی او رسید و نفس کشیدن و بلع او را دچار اشکال کرد. خاله به همه مقدسات متوسل شد، اما دختر خاله که هنوز راه رفتن را نیازموده بود، مرد و گفتند که مصلحت در این بوده است.

خانواده

مهمانی‌های خانوادگی ما کم و محدود بود. شاید بتوانم تعداد مهمانی‌های آن ایام را بشمارم. علت آن شاید کمی درآمد پدر و غصه مادر از آبروداری بود. معاشرت ما بیشتر با

بچه‌های محل بود. علالو (علی) پسر سکینه، سعید و مجید پسران رخساره خانم نزدیک‌ترین همبازی‌های ما بودند. بتول و صدیقه دختران رخساره هم در جمع ما بازی می‌کردند، اما یک روز گفتند که عزیزالله و محمدحسین برادران بزرگشان از آنها خواسته‌اند که دیگر با پسران بازی نکنند.

ظهرها، بدون شناخت ساعت و از نشانه‌های تابش آفتاب و همراه با نزدیک شدن ساعت برگشتن پدر به خانه، جلو در ورودی منزل، در کوچه می‌نشستم و منتظر پدر می‌ماندم. گاه این انتظار طولانی می‌شد. لحظهٔ دیدار چهرهٔ پدر بسیار امیدبخش بود. بعدها این انتظار را برای برگشت دایی بزرگم هم تحمل کردم. بی‌بی، مادر بزرگم با دایی‌ها مدتهای زیادی در خانه ما زندگی می‌کردند. جمع هفت، هشت نفری ما کانونی به وجود آورده بود که برای من بسیار آرامش‌بخش بود.

دایی بزرگم درس شبانه می‌خواند و روزها کار می‌کرد. دایی کوچک‌ترم هم بعدها همین راه را رفت. دایی بزرگم یک روز به وسوسه افتاد که راهی اهواز شود و در کنار خاله و شوهر خاله‌ام در شرکت نفت کاری پیدا کند. روزی که می‌رفت، یکی از روزهای غم‌انگیز کودکی من بود. رفت، اما یک سال بعد پشیمان بازگشت و من را خوشحال کرد.

بی‌بی در جوانی و در زمانی که در مرز بیست سالگی بود، شوهر خود را از دست داده بود. پدربزرگ مادری من مأمور وصول مالیات بود، مردی شاد و خوش مشرب با قدی بلند و شخصیتی جاافتاده. در سی سالگی روزی از روزهای زمستان سوار بر اسب به روستاهای اطراف بافت سر می‌زند و شب که به خانه برمی‌گردد، در اثر بیماری و پس از تب و لرز جان می‌دهد. بی‌بی با سه دخترِ شش، چهار و دوساله با غم از دست داشتن شوهری مهربان و دلسوز تنها می‌ماند.

به دلیل ترس از بی‌آبرویی که در آن ایام گریبان هر زن بیوهٔ جوانی را می‌گرفت و برای تأمین قوت خود و فرزندان، تن به ازدواج با مردی مسن می‌دهد. او ملبس به لباس روحانیت و وکیل عدلیه بود، مردی مهربان، اما به هر حال مسن و غریب. بی‌بی از او نیز صاحب دو پسر می‌شود. دست اجل شوهر دوم را هم خیلی زود با خود می‌برد.

بی‌بی باز هم تنها می‌ماند. انگار تنهایی در سرنوشت بی‌بی نوشته شده بود. این بار

به سراغ برادرش سیدحسین خان بیضاوی که وکیل سرشناس و متشخصی بود، می‌رود. برادر که درجوانی در پی عشقی نافرجام، تنهایی ابدی را برگزیده بود، خواهر را با پنج فرزند به گرمی پذیرا می‌شود؛ اما دیری نمی‌پاید که برادر نیز در جوانی اسیر جلاد مرگ می‌شود.

بی‌سرپرستی و نداری، بی‌بی را وادار می کند که تن به ازدواج دخترانش بدهد. دختر اول در سن نه سالگی به خانه جوانی هیجده ساله می‌رود که دستیار پدرش بود. دختر دوم و سوم هم در نوجوانی ازدواج می کنند؛ ازدواجهایی از سر اجبار. بی‌بی راه زندگی با دختران را در پیش می گیرد.

بی‌بی با صرفه‌جویی فراوان در درآمد اندکش که از خیاطی تحصیل می کرد، روزهای پنجشنبه به بازار می‌رفت. تا قبل از ورود من به دبستان، در برنامه پنجشنبه‌ها همراه بی‌بی بودم. بی‌بی ابتدا در مازلرخانهٔ چهار سوق کمی آرد می‌خرید. سپس به روغن کشی می‌رفت. شیشهٔ کوچکی پر از روغن کنجد می‌خرید. چند دانه خرما هم آخرین خرید او بود. به خانه می آمد. آرد را با دقت الك می کرد و با روغن ورز می‌داد. خمیر را پهن می کرد و لای آن خرمای بدون هسته می‌چید. بعد آنها را کلوچه‌وار در روغن باقی مانده می‌پخت. چند کلوچه موسوم به «روغن جوشی» درست می کرد. روغن جوشی‌ها که خنك می‌شدند، بی‌بی آنها را لای سفره کوچك و تمیزی می گذاشت.

دم غروب، دست مرا می گرفت و با هم به مشتاقیه و قبرستان جوادیه می‌رفتیم، آنجا که شوهرش و برادرش آرمیده بودند. لختی بر بالای قبر آنها می‌نشست، فاتحه می‌خواند و آرام می گریست. بعد شروع می کرد به نشانه گرفتن فقرا و مستمندان. وقتی فقیری را با ورانداز کردن، مستحق می‌یافت، یك دانه روغن جوشی از لای سفره بیرون می آورد و به من می‌داد و با انگشت آن مستحق را نشان می‌داد. وظیفهٔ من این بود که خود را به او برسانم و روغن‌جوشی را در دستش بگذارم.

فقرا اغلب با گرفتن روغن‌جوشی با صدای بلند فاتحه می‌خواندند و برای متوفای منظور آرزوی آمرزش می کردند. بی‌بی از این دعاها خوشحال بود. وقتی روغن‌جوشی‌ها تمام می‌شد، شب هم فرارسیده بود. دست در دست بی‌بی به خانه برمی گشتیم. بی‌بی به نماز می‌ایستاد و بعد از نماز و مناجات به خواندن مثنوی مولوی مشغول می‌شد. من

همیشه قبل از او به خواب می‌رفتم و بعد از او از خواب برمی‌خاستم و هرگز نمی‌دانستم که او چه وقت می‌خوابد.

در دوران کودکی و حتی بعد از آن، از ابراز احساساتم خودداری می‌کردم. کمتر غصه و غم خود را بازگو می‌کردم و به ندرت شادمانی خود را بروز می‌دادم. شاید به همین دلیل آنچه امروز می‌نویسم بر دیگر اعضای خانواده و حتی دوستانم مکتوم مانده است. پدر، مادر، دایی و بی‌بی هم از این گونه احساساتی که نسبت به آنها داشتم بی‌خبر بودند و بی‌خبر ماندند و هرگز پاس آن دوست داشتن را نداشتند.

زیبا

از همان سالهای اولیه زندگی که به یاد دارم، از سگ می‌ترسیدم. عجیب بود که در خانه قدیمی ما انواع حشرات مانند هنزیک[۱]، لتریا[۲]، بالشت مار[۳]، گگسم[۴]، جیکو[۵]، مدو[۶]، و حتی عقرب، کرپو و کاسه پشت[۷] تا مار فراوان وجود داشت و ما از هیچ کدام وحشت نداشتیم.

طبیعی بود که از برابر مار می‌گریختیم، نه به دلیل ناتوانی، که کشتن مار برای ما ساده بود، فقط به ما یاد داده بودند که کشتن مار خانگی یا مار همسایه گناه دارد. عقرب را به راحتی به بازی می‌گرفتیم. در تابستان زیر هر آجر یا خشتی چند عقرب کوچك و بزرگ دیده می‌شد. شایع بود اگر بین دو آجر شکر بریزیم و کمی آب بپاشیم، فردا دهها عقرب لای همان دو آجر پیدا خواهد شد.

می‌دانستیم که رطیل اصولاً مثل عقرب نیش زهری ندارد، اما باور داشتیم که اگر رطیل از بلندی روی ما بیفتد، حتماً ما را خواهد گزید و حتماً ما را خواهد کشت. اما در تابستان سقف اتاق و روی دیوار کاهگلی حیاط ما انباشته از رطیل بود.

---

1. Honzik: سوسك سیاه
2. Leterya: رطیل
۳. نوعی سوسك بزرگ
4. Gogsom: نوعی سوسك درختی
5. Jikko: نوعی ملخ کوچك
6. Medoo: سوسك حمام
۷. لاك پشت

زنبورهای زرد قصابی یا زارو[1]ها خطرناك بودند، اما از آن خطرناك‌تر زنبورهای گاوی بودند که درشت و به رنگ قهوه‌ای و زرد، لای جرز دیوارهای کاهگلی یا در تنه درختان لانه می‌کردند و همچون زنبورهای عسل، در تعداد بی‌شمار، به لانه رفت و آمد می‌کردند.

از سرگرمی‌های ما شکار این زنبورها بود. زنبور را می‌گرفتیم و پس از فروکردن سنجاق به انتهای شکم آن، کیسهٔ زهری را از بدنش جدا می‌کردیم. سپس محوری چوبی را در پوست تخم مرغ قرار می‌دادیم. این محور با سنجاقی افقی که به بدن زنبور وصل شده بود و گرد محور می‌چرخید، برای ما آسیابی را می‌ساخت و دنیایی از شادی به کام ما می‌ریخت. این اولین تجربه علمی و عملی ما در حیطه علوم تجربی بود.

با این‌همه تجربه و همدمی با انواع حیوانات موذی و غیرموذی جای تعجب داشت که من فقط از سگ می‌ترسیدم. علت این ترس را در کودکی نمی‌دانستم، اما امروز کاملاً روشن است. علت آن این بود که دایی بزرگ من در اولین سالهای زندگی من برای اینکه صدای مرا ببرد و بتواند درس خود را بخواند، مرتب مرا از سگ می‌ترساند و برای تسلیم کردن و مجبور کردن من به ترك آزار و اذیت بچه‌گانه می‌گفت که سگ مرا خواهد خورد. جدا از اسب و الاغ و قاطر که بی‌آزارترین حیوان بودند و صرف‌نظر از گربه و موش که اصولاً حیوان وحشی به حساب نمی‌آمدند، سگ در نظر من بزرگ‌ترین و وحشی‌ترین حیوانی بود که می‌شناختم.

سگها در کرمان به صورت گله‌ای معمولاً روی پشت بام‌ها پارس می‌کردند و اغلب لب بام خانه‌ها چند سگ نشسته یا ایستاده دیده می‌شدند. یك روز برای بازی به پشت‌بام خانه که به اندازه حیاط خانه برای ما وسیع و قابل استفاده بود، رفتم. در میانه بازی و در عوالم بچگی، صدای چند سگ به گوشم رسید که پارس کنان به من نزدیك می‌شدند. وحشت سراپای مرا گرفت وچنان از خود بی‌خود شدم که در حالت نیمه بیهوش، عقب عقب تا لبه‌بام رفتم. درست در لحظه‌ای که مشرف به سقوط به داخل حیاط خانه

1. Zaroo

بودم، مادرم که سراسیمه از وحشت من خبردار شده بود و باسرعت خود را به پشت بام رسانده بود، نجاتم داد.

ظاهراً این وحشت و این حادثه که ممکن بود به یك فاجعه بدل شود، پدرم را بر آن داشت که به فکر چاره باشد. یك روز ظهر وقتی به خانه آمد، توله سگ سفید و پشمالویی از نوع سگهای گله با خود به خانه آورد و در حیاط رها ساخت. سایه وحشت همه وجود مرا فراگرفت. دهانم خشك شد و رعشه بر اندامم افتاد. ساعات زیادی در گوشه حیاط نشستم و به توله سگ غریب چشم دوختم. اثری از خشونت در او ندیدم. آرام بود و بی‌اعتنا، و به جز خوردن در هیچ فکری نبود.

روزها سپری شدند و رفته رفته از وحشت من از آن توله سگ کاسته شد و کم کم کابوسها و بی‌خوابی‌های شبانه من هم از بین رفت. چیزی نگذشت که مهر آن توله سگ به دلم نشست. نامش را «زیبا» گذاشتم و دوران خوش بازی من با زیبا آغاز شد. دیگر صبحها به عشق زیبا و بازی با او بود که از خواب بیدار می‌شدم و شبها را که بین من و زیبا فاصله می‌انداخت، دوست نداشتم.

زیبا شیرین و ملوس بود. روز به روز بزرگ‌تر می‌شد و دیگر شباهتی به آن توله سگ شیرخوار نداشت. او که به من انس گرفته بود، با دیدن من شیرین کاری‌هایش را آغاز می‌کرد: گرد من می‌چرخید، روی زمین می‌نشست، پوزه‌اش را روی زمین می‌گذاشت و دم می‌جنباند.

زبان رفتار او را یاد گرفته بودم. ابراز علاقه و احساسات، اعلام گرسنگی، عشوه و طنازی و همه رفتار او را شناخته بودم. در عوالم بچگی زیبا را تا زمانی که مثل پدر، بزرگ شده بودم با خود همراه می‌دیدم و مجسم می‌کردم که او چگونه همچون یك سگ گلهٔ بزرگ و قدرتمند در کنار من راه می‌رود.

روزها می‌گذشتند و علاقه من و زیبا به هم بیشتر و بیشتر می‌شد و از ما زوجی جدانشدنی می‌ساخت. اما یك روز همه این تخلیها و تجسمها فروریخت، روزی که از خواب برخاستم و برای یافتن زیبا به حیاط نظر انداختم و او را ندیدم. از این رویداد مطلع شدم که زیبا رفته است.

زیبا رفته بود و من که دیگر از هیچ سگی نمی‌ترسیدم، تصور این را که روزی سگ دیگری را به جای زیبا ببینم نمی‌کردم. بعد از دو سه روز زیبا به خانه برگشت، اما معلوم بود که دل در گرو تمنایی دیگر بسته است. دور من می‌چرخید، اما نه خوشحالی مرا از آمدنش دید و نه غصهٔ مرا از رفتنش حس کرد. بعد از چند دقیقه دوباره رفت. آمدن و رفتن او روزها ادامه داشت و هر روز از مدت ماندنش کم می‌شد و بر زمان نبودنش افزوده. تا اینکه یك روز رفت و دیگر نیامد.

دل کندن من از زیبا غیرممکن بود. علاقهٔ او در وجود من ریشه دوانده بود، اما غصهٔ دوری از زیبا خیلی زود تبدیل به عادت شد و من به دوری از زیبا تن دادم. مدتی گذشت و من پا به مدرسه گذاشتم. بعدازظهر یکی از روزهای زمستان که از مدرسه به خانه برمی‌گشتم، ناگهان صدای واق‌واق سگی را شنیدم که به دنبال من می‌دوید. آن قدر دوید و دوید تا خود را به من رساند. ایستادم، برگشتم و او را نگریستم. زیبا بود. خیلی بزرگ شده بود، همچون یك سگ گله واقعی، تنومند و پرقدرت می‌نمود. به من نزدیك شد. دور من چرخید. بارها پوزه‌اش را به کفش من مالید، صدایش آرام و خفه شد و به زوزه شباهت پیدا کرد. می‌فهمیدم که از دیدن من خوشحال شده و شکوهٔ جدایی سر داده است. احساسات در رفتارش موج می‌زد.

بغض گلوی مرا فشرد، پشت به دیوار چسباندم و محو تماشای زیبا شدم. حرکت نمی‌کردم که مبادا زیبا رم کند و برود. صدایی از حلقومم خارج نمی‌کردم که مبادا زیبا بترسد و دور شود. آن قدر بی‌حرکت ماندم و نگاهش کردم که از خود بی‌خود شدم. لحظه‌ای به خود آمدم که زیبا در حال دویدن از من دور می‌شد. صدایش کردم: «زیبا!» ایستاد، برگشت، نگاهی به من انداخت، زبانش آویزان شده بود. چند لحظه بعد عقب‌گرد کرد و سرپیچ کوچه گم شد. به دنبالش دویدم. با سرعت رفته بود و دیگر دیده نمی‌شد. زیبا رفت و تا به امروز دیگر هرگز او را ندیدم.

خاطره دوستی من و زیبا که در متن یك حادثه تربیتی به وجود آمد، هنوز در ذهن من مانده است. خاطره پررنگ و زندهٔ زیبا تعریف دقیقی از آمدن و رفتن همه موجودات است که ناخواسته می‌آیند و بالاجبار می‌روند.

مسئولیت

زندگی در آن ایام در حد خودکفایی بود. هرخانه‌ای یك چاه آب، یك تنور نانوایی، یك زیرزمین پر از هیزم و «اَغـیچ» و یك انبار یا تنبل خانه پر از گندم داشت. در اوایل بهار، هر خانواده یك یا چند بره کوچك می‌خرید، در گوشه حیاط می‌بست و در طول بهار و تابستان هرچه از خوردنی‌های گیاهی که امروزه آشغال و زباله نام دارد، به خورد این بره‌ها می‌داد. پوست هندوانه و خربوزه، ساقه اسفناج و چغندر و بقیه آنها خوراك بره‌ها بود که در اول برج میزان، یعنی در ابتدای پائیز، پروار و به تیغ چاقوی سلاخی سپرده می‌شدند. سر گوسفندان را لب باغچه می‌بریدند و خون آنها را برای کود زمستانی به خورد درختان می‌دادند.

وظیفه من در زمان پروار کردن گوسفندان خرید علف برای آنها بود. همه ساله در فصل بهار نادعلی از روستائیان «طاهر آباد» یا به اصطلاح عامیانه «طار آباد» ـ که امروزه محله مسکونی زیبایی از محلات کرمان است ـ دو بزغاله به رسم هدیه برای ما می‌آورد. پدرم نیز بیست تومان پول آن دو بزغاله را به رسم عیدی به او پس می‌داد.

از روزی که علف سبز می‌شد و به بازار می‌آمد، وظیفه من خرید علف از مغازه اسدالله بنگی و تقسیم آن بین گوسفندان بود. از زمانی که خربوزه و هندوانه به بازار می‌آمد، وظیفه خرید علف جای خود را به جمع‌آوری پوست این دو میوه در خانه و همچنین از خانه همسایگان و خرد کردن و تقسیم کردن آن بین گوسفندان می‌داد.

این وظیفه تا اوایل مهر بر دوش من سنگینی می‌کرد تا اینکه آن دو بزغاله کوچك و نحیف به گوسفندان و گاه قوچهای فربه تبدیل و به چاقوی سلاخی سپرده می‌شدند و برای مدتی ما را از خرید گوشت بی‌نیاز می‌کردند.

پوست گوسفند را با نمك فراوان می‌سودند و از آن برای زیرپایی گرم زمستان استفاده می‌کردند. گوشت را قرمه و در پائیز و زمستان نوش جان می‌کردند. این نوع زندگی موجب استفاده از همه مواد تا آخرین ذره می‌شد و به یاد دارم که به جز خاك جارو اصولاً در منازل، زبالهٔ عمده‌ای یافت نمی‌شد. استخوان گوسفند و مرغ، خوراك سگهایی بود که به صورت گله‌ای در کوچه‌ها و یا روی پشت بامها در گردش بودند و اصولاً با زندگی شهرها در ارتباط بودند.

خرید شیر در خانه ما بر عهده من بود. سخت‌ترین قسمت آن، خرید شیر در زمستان بود. صبح زود قبل از برخاستن اعضای خانه از خواب، بیدار می‌شدم یا بیدارم می‌کردند. کاسهٔ مسی زیبایی داشتیم که مخصوص خرید شیر بود. کاسه مسی و پول را از سر تاقچه برمی‌داشتم و حدود پنج کوچه را جمعاً به طول دو کیلومتر می‌پیمودم و به تکیه «پاأُجاق» می‌رسیدم.

پاأجاق «واشُدگاهی» بود میدان مانند، که در اطراف آن خانه‌های متعددی وجود داشت. در ضلع جنوبی، خانه‌ای قدیمی، خشتی و درهم کوبیده دیده می‌شد که در چوبی کهنه آن همیشه باز بود. در راهروی ورودی خانه، یك طویله وجود داشت که معمولاً سه، چهار گاو در آن نگاهداری می‌شد. گاوها صبحها از خانه بیرون می‌آمدند و بدون همراه و مراقب راه صحرا در پیش می‌گرفتند و عصرها، قبل از تاریك شدن هوا، به خانه و همان طویله باز می‌گشتند. در آن ایام کودکی، رها بودن این گاوها و رفت و برگشت خودسرانه آنها برای من بسیار جالب توجه بود.

به تکیه پاأجاق که می‌رسیدم، وارد منزل علیرضا شیری می‌شدم. علیرضا مرد روستایی گاوداری بود با چهره سوخته و چروکیده که همیشه در خانه می‌نشست و چپق می‌کشید. هرگز در خرید و فروش شیر یا صحبت با مشتریان مداخله نمی‌کرد. تنها وظیفه علیرضا باز کردن به موقع درمنزل برای خروج و ورود گاوها بود. دوشیدن شیر با همسر او بود که از طلوع آفتاب روی تالار خانه به انتظار مشتریان می‌نشست.

زن علیرضا، پیرزنی سفیدرو با چشمانی آبی رنگ و اندامی درشت بود. با رسیدن مشتری و گفتن «اوهوی»، از پشت پرده اتاق بیرون می‌آمد، کاسه را می‌گرفت و به طویله می‌رفت و شیر را در تاریکی می‌دوشید و تحویل می‌داد و سکه پنج یا ده ریالی را می‌گرفت.

وزن شیر را به نسبت حجمی که از کاسه می‌گرفت، می‌سنجید. مقیاسها و اوزان آن زمان به این صورت بود: بزرگ‌ترین وزن قابل تصور خروار بود. هر خروار معادل صد من بود. هر من چهار چهارك. نصف چارك را سی سنگ، و نصف سی سنگ را پانزده سنگ می‌دانستند. نصف پانزده سنگ معادل هفت درم بود. نصف هفت درم را «نصف هفت درم» می‌نامیدند. مثلاً برای خرید، «هفت درم و نصف هفت درم» جنس مطالبه می‌کردند.

خلاصه، شیر را می‌خریدم و به راه می‌افتادم. کاسه مسی را با احتیاط حمل می‌کردم که شیر لَپ نخورد و نریزد، لذا برگشتن من طولانی‌تر از رفتن بود. کاسه را با دو دست کوچکم می‌گرفتم و از گوشهٔ کوچهٔ باریك می‌گذشتم. در زمستانها شیر گرم تازه دوشیده شده خیلی زود گرمای خود را از دست می‌داد و کاسهٔ مسی با سردی زیاد خود، رفته رفته به پوست دست من می‌چسبید. گاه در زمستان برای گرم شدن، پوستین بابا را بر دوش می‌گرفتم.

سر کوچه ما «کلب سلطان» همسر حسن مؤمن زندگی می‌کرد که پیرزن سحرخیزی بود. وقتی جلوی خانه او می‌رسیدم، صدایش از پشت در بلند می‌شد که: «پوستینی! ماره میستونی؟» این، نوعی اظهار لطف او بود که هر روز و سالها تکرار می‌شد و همیشه من می‌خندیدم و او قهقهه می‌زد.

به خانه که می‌رسیدم، صبحانه آماده بود، بی‌بی به تخم‌مرغ خیلی علاقه داشت. پیرزن از درآمد خیاطیِ اندکی که داشت، گاهی مرا مأمور می‌کرد که برایش تخم‌مرغ بخرم. یك قران می‌داد که سه تخم مرغ می‌خریدم و در جیب می‌گذاشتم و برایش می‌آوردم. گاهی مزد من یکی از آن تخم‌مرغها بود که کنار منقل می‌پخت و به من می‌داد. من هم آن را گاه با خواهرم شریك می‌شدم.

سکه‌های رایج آن زمان شامل پنج دیناری یا یك شاهی، ده دیناری یا یك پول، بیست و پنج دیناری یا پنج شاهی، پنجاه دیناری یا ده شاهی، یك ریالی، دو ریالی، پنج ریالی و ده ریالی بود. یك ریال را یك قران، دو ریال را دو قران و پنج ریال را هم پنج قران، اما ده ریال را یك تومن می‌خواندیم. دو و نیم ریال را هم دو ریال می‌دانستیم.

یك روز برای خرید تخم مرغ به «بازار اُشتر» رفتم، اما حسین، دکه‌دار زیر بازار، به جای سه عدد تخم‌مرغ در برابر یك قران، فقط دو تخم‌مرغ داد. در بازگشت، بی‌بی برآشفت و فریاد برآورد که: «آخرالزمان فرارسیده!» و ناله کرد که با این گرانی چه کند. خرید تخم‌مرغ محدود شد و بی‌بی دیگر توان خرید تخم مرغ را در خود نمی‌دید.

بیماری

در دوران کودکیِ من، بیماری مترادف بود با سرماخوردگی و شکستگی دست و پا و

امثال آن؛ والا بیماری‌های عفونی مثل ذات‌الریه، حصبه و اسهال و امثال آن کمتر با درمان و دارو مواجه می‌شد و بیشتر با مردن بیمار تعریف می‌شد.

در آن زمان کسانی که زنده می‌ماندند، بر اساس تئوری نژاد اصح از ابتلای به بیماری‌های عفونی و صعب‌العلاج مصون می‌ماندند و لذا به دارو و درمان نیاز نمی‌یافتند. بسیاری از بیماری‌هایی که در آن روز در نقاط دیگر جهان شناخته شده بود، بر همشهریان من کاملاً ناشناس بود. هر روز خبردار می‌شدیم که فلان خویش یا بهمان همسایه نشسته بود که ناگهانی مرد، خوابید و دیگر برنخاست، سر نماز به سجده رفت که دیگر سرش را بلند نکرد، چایی را خورد و دیگر نفس نکشید.

معمولاً علت این بیماری‌ها شناخته نمی‌شد. نیازی هم نبود. با قطع تنفس، اولین چیزی که مطرح می‌شد خبر کردن مرده‌شور بود و نه فرستادن پی حکیم و دکتر. در آن ایام دکتر، غریبه‌ای بود که مردم روی خوشی به او نشان نمی‌دادند. جن‌زدگی، اجابت شدن و به اصطلاح «گرفتن» نفرین این و آن و این قبیل بهانه‌ها برای توجیه علت مرگ متوفی قابل قبول بود.

پدربزرگ مادری من، آقا میرزا جلال خان زند، فرزند ارشد آقا میرزا حسین خان رشیدی زند، مستشار دارایی وقت در استان کرمان و مکران بود. آمیز حسین خان فرزندش را مأمور وصول مالیات منطقهٔ بافت و بزنجان کرده بود. آمیز جلال خان در سال ۱۳۱۰ شبی سوار بر اسب از سفر به بافت و انجام مأموریت دروه‌ایش بازمی‌گردد که پس از صرف شام جان می‌سپرد. مادربزرگم که در حدود بیست سالگی بیوه شده بود، تردید نداشت که مرگ او نتیجهٔ نفرین «آل» بوده است.

آل موجودی فرضی و خرافی است که به باور مردم آن روز کرمان، وظیفه درآوردن جگر زائو از سینه! و کشتن زائو را دارد. «آل»، «تال» و «شیشه» که سومی فقط در شب ششم زایمان به سراغ زائو می‌آید، با تولد فرزند در تلاش برای کشتن مادرند. برای دفع «شیشه» در شب ششم زایمان همهٔ اهل خانواده بر بالای سر زائو بیدار می‌نشستند و پلك نمی‌زدند که مبادا شیشه سربرسد. زیر سر زائو هم قطعه‌ای آهن می‌گذاشتند و معتقد بودند با قراردادن داس، چاقو، قیچی و امثال آن شیشه که از آهن

هراس دارد، به آن اتاق وارد نمی‌شود.

آل در زمانی نامعلوم بعد از زایمان به اتاق زائو وارد می‌شد و جگر زائو را از سینه‌اش خارج می‌کرد، بی‌آنکه اثری از جراحت و پارگی بر سینهٔ زائو بماند. آل جگر را به اولین نهر، پایاب یا جوی آب می‌رساند که بشوید و بخورد. اگر جگر به نهر آب می‌رسید و به‌عبارت دیگر، اگر آب به جگر می‌خورد، زائو هم می‌مرد. وظیفهٔ اهل خانه این بود که با احساس خطر آل‌زدگی زائو به جستجو بیفتند و از رسیدن جگر زائو به آب جلوگیری کنند. آل چهره‌ای سیاه و زشت و موهایی ژولیده داشت که معمولاً زائو او را می‌دید و اگر زبانش بند نمی‌آمد و قدرت پیدا می‌کرد فریاد بزند، آل را مجبور به فرار می‌کرد. اما معمولاً زائو با دیدن آل با زبان بندآمده تسلیم می‌شد.

پدر بزرگ من در شب بازگشت خود از بافت، برای مادربزرگ تعریف کرده بود که در راه بازگشت، آل را دیده است که جگری در توبره داشته و لب نهری نشسته و قصد شستن جگر را داشته است. پدر بزرگ برای نجات جان زائویی که نمی‌شناخته، آل را مضروب کرده، جگر را از او گرفته، آل را فراری داده، جگر را به اولین آبادی نزدیك رسانده و تحویل اهل آبادی داده بود. مادربزرگ من تردید نداشت که آل نفرین خود را حوالهٔ آمیزجلال خان کرده و باعث مرگ او شده است.

از داروهای محلی که در آن زمان استفاده می‌شد، غیر از انواع داروهای گیاهی مثل سرپستون، ریشهٔ مَتکی، سُرخ مغز، اُستوخودوس، کلپوره، آلاله و دهها داروی دیگری که امروز هم شناخته شده‌اند، «روغن دختر هندی» هم طرفدار زیاد داشت. روغن دختر هندی را از هندوستان می‌آوردند و بسیار گرانبها بود. این روغن درمان قطعی هر دردی بود. هر کجای کسی درد می‌گرفت، به جستجوی روغن دختر هندی برمی‌آمد و ضماد تنها کمی از آن آرامش روحی دردمند را به همراه داشت.

از این دارو با ارزش‌تر «مومنائی» بود. مومنائی که به نظر من باید همان مومیائی باشد، گرد چرب سیاه رنگی بود که به ندرت یافت می‌شد و اگر یافت می‌شد، خوردن، ضماد وحتی بو کشیدن آن برای درمان هر دردی که مفروض بود، به کار می‌رفت. ظاهراً مومیائی که قسمتی از بدن مومیائی شدهٔ مردگان مصر باستان بوده، در بسیاری کشورهای دیگر

هم‌چنین ارزشی داشته است. اما آیا مومنائی‌های موجود در کرمان را هم از مصر آورده بودند یا نه؟ خدا می‌داند.

از درمانهای مرسوم دیگر «تیغ داغ» بود. تیغ داغ تخصصی بود که معدود افراد در شهر ما داشتند. حسن‌خان تیغ داغی آخرین کسی بود که در خاطرهٔ من تیغ داغ می کرد. تیغ داغ به معنای فرو کردن سوزنی بلند و نوك تیز در نقطه‌ای از بدن بیمار برای درمان بیماری او بود. حسن خان تیغ داغی همیشه در گوشهٔ منقلی که در برابرش بود، چند سوزن بلند به‌صورت گداخته در آتش داشت. با مراجعهٔ بیمار و شرح بیماری، حسن خان، سوزنی را از آتش بیرون می کشید و در نقطه‌ای از سر، صورت یا بدن او فرو می کرد. داد، فریاد و ضجه‌ای بلند می‌شد و دیگر هیچ. گاه دستمزدی به حسن خان پرداخت می‌شد و گاه فقط دعا و تشکر و خداحافظی رد و بدل می گشت.

تیغ داغ شباهت عجیبی به طب سوزنی چینی داشت. شاید درمانی سنتی از همان خانواده باشد که آن روزها در کرمان رایج بود و امروز فراموش گشته است. به یاد دارم که سوزن داغ برای درمان شب اداری بچه‌ها به نقطه‌ای از مهره‌های کمر در ناحیهٔ دنبالچه، برای درمان سردرد به نقطه‌ای بین دو ابرو و برای درمان اسهال به نقطه‌ای در انتهای «شیر دانك» (یعنی فرق سر) فرو می‌رفت.

مهم‌ترین مراقبتها و درمانهای سنتی متوجه زنان حامله بود. تغییر جنسیت فرزند از دختر به پسر، سیاه شدن موی سر، سفید شدن پوست و بلند شدن قدبچه از علاقمندی‌های زنان حامله بود. در این زمینه، کار دعانویسان و سرکتاب بازکنها سکه بود! نوشتن دعا روی شکم زن حامله درست درمحلی زیر ناف راه پسر شدن نوزاد بود. خوراندن انواع گیاهان و ترکیبها هم برای بقیه کارها تجویز می‌شد.

از باورهای جدی مردم آن روز این بود که جنین به هنگامی که در ماههای سوم به بعد در شکم مادر تکان می‌خورد، مادر باید چشم بر گل و سبزه داشته باشد که بچه خوشگل از کار درآید. اگر به هنگام تکان خوردن بچه یا به اصطلاح «چرخیدن» بچه، مادر به عکس، منظره، شکل یا قیافهٔ ناپسندی چشم می‌دوخت، بچه‌اش حتماً زشت می‌شد.

از اقداماتی که بلافاصله بعد از آبستن شدن زن صورت می گرفت، چسباندن عکس جیران (همسر کولی ناصرالدین شاه قاجار) یا هر زن زیبای دیگری بر دیوار اتاق او بود که اگر بچه چرخید، زن حامله فوراً به او بنگرد. بسیار اتفاق می افتاد که بچه‌ای سبزه از پدر و مادری سفیدرو به دنیا می آمد، چشم بچه برخلاف والدین رنگی و یا موی بچه بور می‌شد. توجیه آن با باور آن روز ساده بود.

از موارد جالبی که به خاطر دارم این بود که در همسایگی ما زنی فرزندی به دنیا آورد که کاملاً شبیه قصاب محل بود. همه بر این باور بودند که بچهٔ صغری خانم زمانی در شکم مادر چرخیده که او در دکان قصابی مشغول خرید گوشت بوده و لاجرم چشمش به صورت کریه «مندلی قصاب» افتاده است.

من به یاد ندارم که در کودکی به بیماری سختی مبتلا شده باشم، اما بیماری سیاه‌سرفه را تجربه کردم. بیماری را با سیاه‌سرفه، و سیاه سرفه را با سرفه‌های شدید بر شناختم. داروهای معمولی آن روز یعنی شلغم و جوشانده، و غذاهای مخصوص یعنی شیر و جوجه و آش هم تا حدودی قابل تهیه بود. نگرانی در مورد زنده ماندن من خصوصاً بعد از مرگ دو خواهرم که قبل از من متولد شده بودند، پدر ومادرم را به هر کسی متوسل کرد. توصیه کردند که درمان سیاه سرفه با شیر خر یا شیر مادیان ممکن است.

در جستجوی مادیان، خبر دار شدند که در سربازخانهٔ سیرجان تعدادی مادیان تازه زائیده وجود دارد. پیغام و پسغام به دوستان و بستگان ساکن سیرجان بالاخره منجر به تهیه يك شیشه شیر مادیان شد. شیشهٔ شیر به راننده‌ای تحویل شد که از سیرجان راهی کرمان بود. رانندهٔ کامیون که بار سنگینی را حمل می کرد، شب در بردسیر و در گُدار خون سرخ خوابیده بود، تا از شر سرما و یخبندان جاده در امان بماند.

فردا ظهر شیشهٔ شیر را در بازار به پدرم رسانده بود. پدر شیشه را شب با خود به خانه آورد. مادر شیر را جوشاند و در چند نوبت به من و خواهرم خوراند. با خوردن شیر احساس کردیم که درمان صورت گرفته است. به سرفه‌ها بی‌اعتنا شدیم. مدتی گذشت و با رسیدن بهار سرفه‌ها تمام شد و بیماری و درمان آن فراموش شد.

جادو

در دوران کودکی من، زنی به نام خانم کوچك به خانه ما رفت و آمد داشت. مشتری پر و پا قرص خانم کوچك، بی‌بی و مادرم بودند. خانم کوچك برای مدت مدیدی تقریباً هر روز جمعه به خانه ما سری می‌زد. او زنی چاق، اما شکسته بود. صورتی سرخ و برافروخته داشت و لباسی چون کولیان بر تن. کیسه‌ای در یك دست و دفی در دست دیگر. در کرمان به دف، داریه و دایره می گفتند. صدای خانم کوچك کلفت و بلند بود. اهل سیگار و دود و دم! بود و همیشه صدایش گرفته بود.

وارد کریاس خانه که می‌شد، شروع به زدن دف می کرد و فریاد می‌زد:

ـ صاب خونا! من اومدم.

درخانه، همه انتظار خانم کوچك را می کشیدند. بی‌بی منقل آتش را جلوی خانم کوچك می گذاشت. قوری بست زده چند ترکی را کنار آتش منقل و در میان خاکسترها سوار می کرد و استکان و نعلبکی را به دست خانم کوچك می‌داد. خانم کوچك چای اول را پررنگ می‌ریخت و سر می کشید و بلافاصله سیگاری آتش می‌زد و دود آن را به حلق فرومی‌برد. چشمان درشت، خونی و پر از رگ خود را از پشت پنجره به آسمان می‌دوخت و دقایقی بی‌حرکت می‌ماند.

معروف بود که خانم کوچك در یك چاه در جوار قلعه دختر زندگی می کند. خانواده‌ای نداشت و مردم معتقد بودند که او با دختر شاه پریان در ارتباط است و شبها به میهمانی اَجنه می‌رود و از غیب خبر دارد. حرمت او به خاطر همین شایعات بود. بی‌بی از او می‌خواست که از آینده خبر بدهد. آیا پولدار خواهد شد؟ دوپسرش محمد و اصغر کار خواهند گرفت؟ روی خوشبختی را دوباره خواهد دید؟

خانم کوچك چارقد سفید بلند و بزرگی بر سر داشت. رنگ سفید چارقدش دیگر سفید نبود، رنگ دیگری بود. زیر گلو سنجاق قفلی کوچکی چارقد را به هم می‌دوخت. از سنجاق قفلی رشته‌ای آویزان بود و با حرکت سر خانم کوچك به این طرف و آن طرف می‌رفت. این رشته تشکیل شده بود از چند مهره قرمز، آبی، سبز و چند دانه اسفند درسته که به نخ کشیده شده بودند.

ته سیگار را در خاکستر منقل فرو می کرد. گوشه چارقد سفیدش را که گره خورده بود، باز می کرد. چند تکه بلور زاغ[۱] از پر چارقد بیرون می آورد. بلور کوچك زاغی به اندازه یك نخود را در دست می گرفت. اورادی زیر لب زمزمه می کرد. بلور زاغ را در آتش می انداخت. بلور زاغ با سروصدا می ترکید و در میانه این ترکیدن و سروصدا که با پخش شدن خاکستر به این طرف و آن طرف همراه بود، سروصداهای عجیب و غریب از گلوی خانم کوچك خارج می‌شد.

ذرات خاکستر بر سروصورت خانم کوچك می‌نشست. گرمای آتش منقل صورت او را برافروخته‌تر می‌نمود. قطرات عرق بر پیشانی‌اش ظاهر می‌شد. سروصدای ترکیدن بلور زاغ که تمام می‌شد، خانم کوچك هم آرام می گرفت. حجم حاصل شده از سوختن بلور زاغ را از میان آتش بیرون می آورد، بر سر دست می گرفت و از روی اشکال آن شروع به بیان گذشته و حال می کرد.

مادرم پای منقل دوزانو می‌نشست و ساعتها چشم به دهان خانم کوچك می‌دوخت. خانم کوچك به او نوید می‌داد که: «تو خوش قلبی، اما کسی قدر تو را نمی‌داند. سفری در پیش است. پادشاهی در انتظارت است. ثروتی هنگفت ظرف سه روز یا سه هفته یا سه ماه و یا سه سال نصیبت می‌شود.» بعد یواشکی و با خنده‌ای که دندانهای کرم‌خورده و سیاه او را نمایان می کرد، می گفت: «پول که وصول شد شیرینی ما یادت نره!»

مادر از ته دل آهی امیدوارانه می کشید. یك اسکناس یك تومانی مچاله شده کف دست خانم کوچك می گذاشت. برمی‌خاست و بساط ناهار را آماده می کرد. خانم کوچك کم غذا بود. می گفتند «چاقی اش از مرض است. صورتش ورم دارد. پاهایش باد دارد. چاقی اش از پرخوری نیست.»

ناهار را می‌خورد، چای آخر را سرمی کشید، سیگاری روشن می کرد و گوشه لبش می گذاشت، برمی‌خاست، دف را سر دست می گرفت، چند ضربه به آن می‌زد، کیسه‌اش را

---

۱. زاغ همان زاج سفید است. بلور آن را که برآتش بیندازند با صداهای زیاد که نشانه خروج آب از این کریستال است، می ترکد. در اثر گرما و رطوبت آزاد شده به خاکستر تبدیل می‌شود. خاکستر به دست آمده چون یك پفك پوك و توخالی شکل می گیرد. شکل پفکها همیشه فرق می کند. روی آن انواع و اقسام حجمها به وجود می آید.

سر کول می گذاشت، راه کوچه را در پیش می گرفت و در میانه راه با صدای بلند فریاد می زد: «صاب خونا! من رفتم.»

بوخوش

در سالهای کودکی خود به یاد دارم که بعضی از مردم کرمان اصولاً زرتشتی‌ها را صاحب جادو و جنبل، رابطه با شاه پریان، طالع‌بینی و ستاره‌شناسی و این قبیل توانایی‌های خارق‌العاده فرض می کردند و بسیار کسانی بودند که برای حل مشکل خود از معدود افراد زرتشتی که خودشان هم در دامن زدن به این توهمات سهیم بودند، کمك می طلبیدند. یکی از این افراد شخصی بود با نام ارباب کیخسرو و هنر وی عملی بود که «بوخوش» نام داشت. البته وی مدعی طالع‌بینی، ستاره‌بینی، کف‌بینی، تخم مرغ شکستن، رفع چشم زخم و بسیاری دیگر از این قبیل آداب خرافی نیز بود.

من شخصاً بارها شاهد انجام رسم بوخوش بودم که اکثر آنها با پایانی بدون نتیجه و بیشتر همراه با شوخی و مسخره بازی برگزار می‌شد. اما در یك مورد این رسم با پایانی ناخوش و تلخ همراه بود که ترجیح می‌دهم همین یك مورد تلخ را بنویسم که یك خاطره دردناك از دوران کودکی خود تعریف کرده باشم که بیشتر به یك قصه می‌ماند؛ قصه‌ای که حقیقت دارد.

در اواسط دههٔ ۱۳۳۰، در همسایگی ما در یکی از کوچه‌های تنگ «محله شهر»، مردی با دو فرزند خردسالش زندگی می کرد که از اهالی «شورو» بود. شورو دهی است از دهات اطراف کرمان که شاید به‌خاطر قرارداشتن در کویر و داشتن آب و خاك شور به این نام موسوم بود. این مرد هر نام و نام خانوادگی که داشت، بیشتر به «شوروئی» مشهور شده بود. فرزند اول این مرد پسر بود و فرزند دوم او دختر که از بدو تولد رنجور بود و بیمار. بیماری این کودك ابتدا از تبهای شدید شروع شده بود و پس از مدتی منجر به ضعف کامل و فلج شدن تدریجی او شد. شدت بیماری و پیشروی فلج که به قفسه سینه کودك رسیده بود، پدر و مادر را بی‌طاقت کرده بود. پزشکان از مداوای کودك عاجز مانده بودند. در آن روزها کمتر کودکی در کرمان واکسن فلج اطفال را تجربه می کرد.

یادم هست زمانی که واکسن خاصی از سوی مقامات بهداری تجویز می‌شد، پدران و مادران فرزندان را از چشم مأموران مخفی می کردند که مبادا مأموری کودك را ببیند و به او واکسن بزند. دربرابر اصرار مأموران که کودکان را در کوچه‌ها وخیابانها دنبال می کردند تا به زور به آنها واکسن بزنند، مقاومتهای شدیدی صورت می گرفت که علت آن بیشتر مبتنی بر عدم شناخت از واکسن و فوائد آن و شاید مهم تر از آن، بی‌اعتمادی به اعمال و رفتار مأموران حکومت بود.

پدر آن کودك بیمار و فلج از هیچ کاری برای بازگرداندن سلامت به فرزند دلبندش کوتاهی نمی کرد و همه همسایگان شاهد این مدعا بودند. دعانویس، رمال و سرکتاب بازکنی نبود که درمورد این بچه تجویز و اظهارنظری نکرده باشد. تنها کسی که مانده بود ارباب کیخسرو و تنها کاری که نشده بود «بوخوش» بود.

بوخوش رسمی بود که طی آن دختر شاه پریان به طور فرضی احضار می‌شد و او که به گفتهٔ برگزار کننده مراسم بوخوش بر همه چیز واقف بود، علت بیماری و نحوه درمان را مشخص می کرد. زن و شوهر بخت برگشته به توصیه دوستان به این آخرین امید نیز چنگ زدند و به دیدار ارباب کیخسرو رفتند.

ارباب کیخسرو مرد بسیار چاق و کوتاه قدی بود که عینك ذره‌بینی بزرگی بر چشم و کلاه قهوه‌ای رنگی بر سرمی گذاشت. پاسخ ارباب به این گونه درخواستها معمولاً پیشنهاد انجام مراسم بوخوش و احضار دخترشاه پریان بود.

آن روز ارباب کیخسرو پس از معاینه کودك و مشاهده عمق بیماری او و استیصال پدر و مادرش به اتاقی رفت و پس از چند دقیقه بازگشت وساعت یك بعدازظهر روز سه‌شنبه‌ای را برای بوخوش تعیین کرد. وی همچنین دستورات لازم را برای تهیه مقدمات بوخوش صادر کرد و پدر و مادر درحالی که بچه افلیج و معصوم را در بغل داشتند، به خانه بازگشتند و کار تهیه مقدمات را از همان لحظه آغاز کردند.

برای تهیهٔ مقدمات بوخوش کلیه اعضای خانواده، دوستان و همسایگان درخانه شوروئی جمع شدند. شخص باسوادی قلم و کاغذ در دست گرفت و شروع به نوشتن کرد. حاضران هر کدام نام هر غذایی را که به نظرشان می‌رسید، بر زبان می‌راندند و اسم آن غذا

یادداشت می‌شد. انواع آشها، خورشتها، حلواها و هر آنچه به نحوی از ذهن یکی از حاضران خطور می‌کرد، بر کاغذ ثبت می‌شد.

ارباب تأکید کرده بود که مبادا کسی نام غذایی را به یاد بیاورد و آن را بر زبان نیاورد، که در چنین صورتی حتماً آن مراسم باطل خواهد بود و دختر شاه‌پریان در ساعت مقرر سرقرار حاضر نخواهد شد! حاضران از ترس رنجش دختر شاه‌پریان، بی‌ملاحظه اسم همه غذاهایی را که می‌دانستند، به زبان می‌آوردند. حتی «آب گرمو»[1] و «آب داغو»[2] هم که از ساده‌ترین غذاها بود، در کنار آبگوشت «مَتَنجِنه» نوشته شد. البته فهرست غذاها بسیار بلندو بالا نبود. علت آن هم این بود که در آن ایام مَردم کرمان به دلیل فقرِ نسبتاً عمومی اصولاً غذاهای متنوعی صرف نمی‌کردند. عمده‌ترین غذا آبگوشت «نخودآب» و انواع غذاهایی بود که با کشك تهیه می‌شد، مثل «کشك کلِه‌جوش» که فقط کشك با کمی روغن داغ و سبزی خشك یا کشك و بادمجان، کشك و کدو و «بزقرمه» که مخلوط آبگوشت و کشك بود.

اسم همه غذاها که نوشته شد، چند بار مرور شد تا اسم غذایی از قلم نیفتاده باشد. اهل فامیل، دوستان، آشنایان و همسایگان کار تدارك و پخت غذاهای نوشته شده را آغاز کردند. ارباب کیخسرو گفته بود وقتی اسم همه غذاها نوشته شد، باید همه آنها در مقدار بسیار کم و حداکثر یك بشقاب یا یك کاسه تهیه شود و روی سفره‌ای در اتاقی چیده شود.

تهیه آن چند نوع غذای سفارشی به دلیل فقر آن خانواده بسیار دشوار بود، اما از آنجا که همه می‌دانستند تهیه نشدن حتی یکی از آن غذاها به معنای رنجش و حاضرنشدن دختر شاه‌پریان خواهد بود، کمکهای مختلف از همه سو روان بود تا شاید این آخرین دلخوشی یك پدر و مادر درمانده و درعین حال مستمند برای درمان فرزندشان عملی شود.

در روز موعود، کار پخت مواد غذایی آغاز شد و کمی مانده به رسیدن ساعت مقرر، همهٔ غذاها بر سفره‌ای بزرگ در اتاقی کوچك چیده شد. ارباب تأکید کرده بود که غذاها

---

۱. «آب گرمو»: از ساده‌ترین غذاهای فقیرانه مردم کرمان که حاوی آب داغ، کمی روغن، فلفل و نمك بود و با ترید نان در آن خورده می‌شد.

۲. «آب داغو» نام دیگری برای «آب گرمو» بود.

همه باید تازه باشد و هیچ کس ذره‌ای از آن تناول نکند، که اگر انگشتی به یك بشقاب یا کاسه غذا فرورود، دختر شاه پریان سرقرار حاضر نخواهد شد.

حدود نیمروز، ارباب کیخسرو آرام آرام وارد کوچه شد. از میان انبوه همسایگان که بی‌حرکت و بی‌صدا در دو طرف کوچه صف کشیده بودند، گذشت و در خانهٔ آن زن و شوهر درمانده را به صدا در آورد. با ورود او به خانه، همهٔ حاضران خانه را ترك گفتند. ارباب پس از آنکه کودك را از بغل مادر غم‌دیده برگرفت، از پدر و مادر خواست که آنها نیز خانه را ترك گویند. ارباب تأکید کرد که اگر یك نفر دانسته یا ندانسته در خانه بماند، ملاقات صورت نخواهد گرفت. با چنین هشداری، هیچ کس جرأت ماندن در خانه را نداشت. حتی تأکید شد که سرك کشیدن از لای در، از پشت بام و از هر سوراخ و سنبه موجود ممنوع است. این تأکید هم عملی شد. همه خانه را ترك گفتند و در کوچه و جلوی در خانه اجتماع کردند و منتظر اقدام ارباب ماندند.

حدود نیم ساعت گذشت. پس از آن مدت که به چند ساعت می‌مانست، صدای خرناسهٔ ارباب از داخل خانه شنیده شد که همه را به درون فراخواند. اول پدر و مادر و کمی بعد، بقیه به داخل خانه سرازیر شدند و در جلوی اتاقی که ارباب و کودك بیمار سر سفرهٔ رنگین غذا نشسته بودند، ایستادند. ارباب کیخسرو نگاهی به این سو و آن سو انداخت. کودك را که در بغل گرفته بود، به مادرش پس داد. مادر، کودك را که انگار چند سال ندیده بود، در آغوش کشید و سپس همه در انتظار حرکت لبهای کلفت ارباب کیخسرو ایستادند.

با حاکم شدن سکوت محض بر حاضران، ارباب لب به سخن گشود و گفت: «خوشبختانه دختر شاه پریان سرموقع تعیین شده در این اتاق حاضر شد. کودك را دید و معاینه کرد و رفت. دختر شاه پریان از پدر و مادر کودك به شدت رنجیده و گفته است که یك شب زمستان یك کاسهٔ آب جوش را بر روی او ریخته‌اند.»

نگاه پدر و مادر فلك زده در هم گره خورد و پدر با آه و افسوس و پس از مدتی درنگ و کند و کاوِ ذهن خود توضیح داد که فکر می کند یك شب زمستان یك استکان آب جوش را از پنجره اتاق به سمت حیاط خالی کرده است.

ارباب از این اعتراف! خوشحال شد و توضیح داد که: «بله! درست در همان موقع دختر شاه پریان در قالب یك گربه سیاه از زیرپنجره می گذشته است و آب جوش قسمتی از پای او را سوزانده است. به همین علت تصمیم به انتقام گرفته و فرزند شما را دزدیده و به شهر پریان برده و به جای او همزاد فرزند شما را به این خانه آورده که اینك در بغل مادر است.»

چشم نگران و وحشت زده و ترسیده همه حاضران روی چهره رنجور، بی‌رمق و رنگ پریدهٔ آن کودك مظلوم خیره شد. زمزمه در حیاط پیچید.

-پس این کودك شما نیست آقای شوروئی! این همزاد فرزند شماست.

موجی از نفرت خانه را پر کرد. حتی مادر که تا آن لحظه کودك را که فرزند خود می‌دانست و به سینه می‌فشرد، احساس کرد که انگشتانش را شل کرده است. او از خود می‌پرسید:

-پس من این همه مدت «همزاد» فرزندم را نگهداری می کردم، درحالی که فرزند دلبند من در اسارت دختر شاه پریان است؟

پاسخ ارباب کیخسرو مثبت بود:

-بله! فرزند شما صحیح و سالم نزد دختر شاه پریان است و او وعده داد که از او نگهداری می کند. دختر شاه پریان اطمینان داد که تا جای سوختگی روی پایش باقی است، اجازه نخواهد داد که فرزند شما به خانه باز گردد.

ارباب آخرین امید کاذب این پدر و مادر را هم به باد داد و ذره‌ای امید برای بهبود آن کودك برجا نگذاشت؛ چرا که اصولاً منکر شد آن کودك بیمار فرزند واقعی آن پدر و مادر باشد.

ارباب خانه را ترك گفت و موقع رفتن توضیح داد که: «اگر امید به بهبود بود، دختر شاه پریان از آن غذا تناول می کرد و با خوردن غذا، شما را می‌بخشید. اما بروید و ببینید که هیچ بشقاب و کاسه‌ای از غذا به اندازه سر انگشتی دست نخورده است.» ارباب کیخسرو رفت، بی آنکه مراسم بوخوش به نتیجه امیدوار کننده‌ای بینجامد. او آخرین قطرهٔ امید را در آن خانه مکید و همه را در بهت وحیرت گذاشت و رفت.

آن شب در آن کوچه همه از بوخوش سخن می گفتند که چه رسمی است و چقدر صحت دارد و چه مبنای قابل قبولی در آن می توان جست. هیچ کس نتوانست باور کند که آنچه ارباب کیخسرو ادعا کرده است، صحت ندارد.

فردای آن روز خبردار شدیم که آن کودك معصوم شبانه جان سپرده است. کسی ندانست آن شب بر آن کودك بی گناه چه گذشت. اما پدر ومادر آن کودك هرگز بر مرگش گریه نکردند.

سینما

در کرمان قدیم، یعنی حدود سالهای ۱۳۳۰، سینمایی وجود داشت به نام سینما تابان که در کوچه ارگ بود. نمی‌دانم آیا این اولین سینمایی بود که در کرمان افتتاح شده بود یا نه. اما می‌دانم که این اولین سینمایی است که من دیده‌ام. کوچه ارگ همان کوچه‌ای است که درمنتها الیه ضلع جنوب شرقی میدان ارگ، این میدان را به بازار قلعه متصل می کند. درب شمال کاروانسرای حاج مهدی هم به همین کوچه باز می‌شود و در حقیقت سینما تابان درست روبروی همین در قرار داشت. این سینما بعداً به انبار تبدیل شد و دیگر از داخل آن خبر ندارم. روبروی سینما هم مسجد ارگ قرارداشت که هنوز پابرجاست.

سینما تابان، تا آنجا که حافظه من یاری می‌دهد، فقط سالن تابستانی داشت و در شبهای خاطره‌انگیز تابستان کرمان و در زیر آسمان پرستاره وآرام این شهر، به نمایش فیلم می‌پرداخت. خاطره‌ای که من از تماشای فیلم در این سینما دارم مربوط به مجموعه فیلمهای «اسماعیل یاسین» می‌شود که یك هنرپیشه بدقیافه، اما کمدی سینمای مصر بود.

فیلم «اسماعیل یاسین جنی شده» و برخی فیلمهای مشابه در همین سینما به نمایش در می آمد. اولین فیلمی که من در این سینما دیدم، فیلمی بود به نام «ولگرد» با شرکت «دلکش»، «ناصر ملك مطیعی» و «ویگن». فیلم به صورت سیاه و سفید تهیه شده بود و پربود از ترانه‌هایی که این دوخواننده، یعنی دلکش و ویگن، می‌خواندند. از داستان فیلم هیچ به خاطر ندارم و فقط به یاد دارم که دو هنرپیشه نقش عاشق ومعشوقی را بازی می کردند که از فرصت استفاده کرده و عشق خود را با خواندن ترانه ابراز می کردند.

در آن ایام، برای بچه‌هایی به سن من بلیت سینما نمی‌خریدند و بچه‌ها مجبور بودند یا کنار والدین بنشینند و یا جلوی آنها بایستند و فیلم را ایستاده ببینند. من جلوی صندلی ایستاده بودم، امانمی‌دانم چرا خیلی احساس خوشحالی می کردم. در یك لحظه که سالن را سکوت فرا گرفته بود، من با همان لحن کودکانه، اما به صدای بلند فریاد زدم:

ـ بابا! من خوشحالم می آد!

سالن یکپارچه با شلیك خنده تماشاچیان روبرو شد و این خنده لحظاتی طولانی ادامه یافت.

غیر از این سینما، در باشگاه افسران کرمان، واقع در خیابان ستاد ارتش، هم سالنی تابستانی بود که گاه به نمایش فیلم می‌پرداخت. بعد از آن، سینما درخشان و سپس سینما نور وارد عرصه نمایش فیلم شدند.

سینما درخشان در ابتدای خیابان زریسف قرار داشت و متعلق به یکی از زرتشتیان به نام آقای شهریاری بود. اهالی کرمان او را «شهریار پِچل»[1] می نامیدند و نمی‌دانم چرا. این سینما ـ که دارای سالنی سرپوشیده و در زمان خود مجلل و آراسته بود ـ ترکیبی از فیلمهای ایرانی، هندی و اروپایی را نمایش می داد.

برخی از فیلمهایی که در این سینما نمایش داده می شد، سه یا چهار ساعته بودند و در دو هفته پی در پی نمایش داده می شدند؛ یعنی نیمی از آن را به مدت یك تا دوهفته نمایش می دادند و بعد نیم دیگر را اکران می کردند.

قرار داشتن سینما درخشان درنزدیکی دبیرستانهای شاپور، ایرانشهر و سعادت باعث شده بود که بسیاری از دانش آموزان این مدارس در ساعات درس یا بعد از آن، به این سینما بروند. بلیت این سینما ده ریال و بیست و پنج ریال بود که دانش آموزان اغلب همان بلیت ده ریالی را می خریدند. تعدادی از همین دانش آموزان به عنوان کنترلچی بلیت، دربان، خدمهٔ نظافت و فروشندهٔ تنقلات داخل سالن، در سینما کارمی کردند و پارتی بقیه دانش آموزان می شدند؛ یعنی با آغاز نمایش فیلم و اطمینان از اینکه دیگر مشتری جدیدی

---

1. Peçal: کثیف و آشفته

به سینما نخواهد آمد، به بچه‌هایی که بلیت ده ریالی خریده بودند، اجازه می‌دادند در «لژ»، یعنی همان محل بیست و پنج ریالی، بنشینند.

سینما نور در ضلع جنوبی میدان ارگ قرار داشت و همان ترکیب فیلمهای سینما درخشان را نشان می‌داد، با این فرق که گاه فیلمهای صاحب نام و هنری غربی را هم نمایش می‌داد. فیلم «لایم لایت»[1] اثر چارلی چاپلین و بعداً فیلمهای «کلئوپاترا» و «رام کردن زن سرکش» در همین سینما نمایش داده شد.

سانسهای پایانی سینما که معمولاً از ساعت نه یا ده شروع می‌شد، اغلب به خانواده‌ها اختصاص داشت و ردیفهای آخر نیز برای مقامات محلی رزرو می‌شد، یعنی مشتریان قبلاً زنگ می‌زدند و صندلیها را برای خود و خانواده رزرو می‌کردند. سانسهای پیش از ظهر جمعه برای دانش آموزان تخفیف تحصیلی داشت و گاه نوع فیلمی که برای این سانسها انتخاب می‌شد، برای رضایت این دسته تماشاچیان بود. صاحب این سینما آقای برنجی و مدیر آن آقای نعمت بود.

بعد از این، سه سینمای دیگر به جمع سینماهای کرمان اضافه شد که می‌توان از سینما آریا و مهتاب در منتهی الیه غرب شهر و به اصطلاح در خیابان تهران نام برد، که متعلق به دو شریك، دو برادر و دو زرتشتی بود: آقایان همتی، که اصرار داشتند هَمتی نامیده شوند. سینمای سوم «پارامونت» نام داشت که در میدان مرکزی خانه‌های سازمانی ساخته شد و شاید در جمع همه این سینماها مدرن‌تر به حساب می‌آمد و فیلمهای خیلی خوب مانند «دکتر فاوست» در همین سینما نمایش داده شد.

در تقسیم‌بندی نهایی، سینما تابان در اوایل دهه ۴۰ و شاید زودتر از آن تعطیل شد. سینما باشگاه افسران نیز خیلی زود نمایش فیلم را به برگزاری تئاتر و کنسرت خوانندگان تبدیل کرد. سینما درخشان روی نمایش فیلمهای هندی و فیلمهای فارسی درجه سه متمرکز شد. سینما نور فیلمهای خارجی قدیمی و چندبار نمایش داده شده را انتخاب می‌کرد. سینما آریا و مهتاب فیلمهای درجه یك فارسی و بعضی فیلمهای خوب خارجی را برمی گزید، اما

1. Lime Light

سینما پارامونت فیلمهای روز ایرانی و فیلمهای مطرح خارجی را اکران می کرد.

در شهر مذهبی کرمان، سینما را عمدتاً زرتشتیان اداره می کردند و معدود مسلمانان نیز در آن خدمت می کردند، اما یك نكته گفتنی است و آن اینكه سینما تنها تفریح جوانان و خانواده‌ها بود. محل دیدار دوستان در شبهای جمعه، محل «ملاقات از دور» دلدادگان که به زیر یك سقف نشستن با عزیزان خود دلخوش بودند و محل ارائه مُد، خودنمایی و حضور در صحنه بود.

از زیباترین فیلمهایی که در خاطره نسل دهه ۱۳۳۰ و ۱۳۴۰ در کرمان مانده باید از فیلم «ده فرمان» داستان زندگی حضرت موسی(ع) یاد کرد. فیلم هندی «آواره» با شرکت راج کاپور و نرگس، هنرپیشگان صاحب نام هند، نیز تأثیر عمیقی بر احساسات مردم کرمان گذاشت. به یاد دارم در شبهایی که فیلم آواره در سینما درخشان کرمان نمایش داده می‌شد، سینما به عزاخانه تبدیل می‌شد و مردم در اندوه محنتهای «آواره» دو ساعت می گریستند. بعد از آن نیز فیلمهای هندی دیگر بر سکوی شهرت ایجاد شده به خاطر نمایش «آواره» با استقبال روبرو شدند. فیلم «سنگام» از آن دست بود که البته تأثیر ملی نیز داشت. امروز کمتر کسی از ساکنان کرمان متعلق به آن دوره را می توان یافت که از سنگام، نام، یاد و نغمه‌ای در سر نداشته باشد.

یکی از دوستان من که خود از هنرمندان سرشناس امروز ایران است، می گوید که بسیاری از مشکلات روحی، روانی و رفتاری و انبوهی از باورها و اعتقادات کرمانیان هم‌عصر ما از فیلمهای هندی و به خصوص از شخصیت راج کاپور که در همه این فیلمها یکسان عمل می کرد، تأثیر پذیرفته است.

نکتهٔ قابل توجه دیگر در مورد سینماهای آن روز این بود که در آغاز نمایش هر فیلم، اول سرود شاهنشاهی نواخته می‌شد و وای بر کسی بود که به هنگام آن سرود به پانخیزد.

هنر

تئاتر را از ابتدای کودکی شناختم. در سالهای کودکی من که تب و تاب سیاسی درجامعه موج می‌زد، حزب توده در شهر کرمان نمایشهایی ترتیب می‌داد که ماهیت سیاسی

داشت. این نمایشنامه‌ها در خانه‌ها و در محلهای خصوصی برگزار می‌شد و از مردم برای دیدن آن دعوت خیابانی صورت می‌گرفت.

در سالهای بعد تا حدود دهه ۱۳۴۰ نیز تئاتر در کرمان محدود به نمایشهایی بود که از سوی فرهنگیانی مانند آقایان سیروس افهمی، نواب‌زاده و سریزدی اجرا می‌شد و از این سالها به بعد بود که رفته رفته تئاتر و نمایش جایی بهتر در جامعه کرمان پیدا کرد.

اما کنسرت در کرمان تا سالهای ۱۳۴۰ غریب بود. کنسرت و اجرای برنامه موسیقی اصولاً تعریفی کاملاً متفاوت با امروز داشت. در آن سالها خوانندگان کرمانی محدود به مردانی می‌شدند که موهای بلند داشتند، لباس زنانه می‌پوشیدند و در عروسی‌ها در قسمت مردانه برنامه اجرا می‌کردند. صدای نکره آنها در میان ساز نوازندگان شیره‌ای و مافنگی بلند می‌شد که:

یارم رفته بندر ماهی بیاره! اول قند و دوم چایی بیاره!
نه قندش می‌خواهم نه چائیش رو! لا حول‌اللّه، لاحولِ اللّه، لاقوتِ الابِاللّه

در دوران کودکیم در کرمان، زنی می‌زیست به نام خانم روحی. زمانی که من در سنین چهار تا پنج سالگی خانم روحی را دیدم، او زنی بود آراسته، مرتب و تمیز با حدود شصت سال سن، چادری سفید با گلهای رنگی ریز بر سر. به هنگام راه رفتن می‌خرامید و رایحهٔ عطر مطبوعی کوچه را پر می‌کرد. آرام، شمرده و مؤدب سخن می‌گفت. در آن زمان کسی که اهل هنر و به خصوص موسیقی و به ویژه اگر زن بود، خوشنام نبود. بی‌تردید خانم روحی هم به دلایلی که مفروض بود، خوشنام نبود.

معروف بود که خانم روحی درجوانی در مجالس خصوصی آواز می‌خوانده است و شایع بود که صدایش «زنگ» داشته است. می‌گفتند خانم روحی حتی آن روز هم که دیگر سنی از او گذشته بود، خوش صدا بوده است. بدون تردید خانم روحی در کرمان از هویتی برخوردار بوده که قمرالملوك وزیری در مقیاس ملی از آن بهره‌مند بوده است. همچنین گفته می‌شد که خانم روحی به هنگام اجرای برنامه ترانه‌های معروف قمر را می‌خوانده است. به یاد دارم جوانان محل ما با دیدن خانم روحی زیر لب می‌خواندند که:

ـ یك قرون بده آلاله، خانم روحی بدحاله.

امروز فکر می کنم احتمالاً خانم روحی در همان ایامی به اجرای موسیقی می‌پرداخته که مرحوم روح الله خالقی در سنین کودکی در باغ شازدهٔ ماهان سر بر دامن مادرش، مخلوقه خانم، می گذاشته و با صدای ساز و آوازِ مادر، رؤیای احیای موسیقی ایرانی را در دورنمای آینده درخشان خود مزه مزه می کرده است. شاید در آن روز موسیقی در ایران در جستجوی جایگاهی تازه بوده است که حتی در کرمان خانم روحی علی‌رغم همهٔ مشکلات، بدنامی‌ها و بی آبروهایی که به جان خریده بود، به آن رو کرده بود. شاید هم به همین دلیل بوده است که روح الله خالقی هنر مادرش را هرگز کتمان نکرد.

در سالهای بعد از دهه ۱۳۴۰، نمایش تئاترهای روحوضی، کنسرت موسیقی، عملیات شعبده‌بازی و آکروباسی در سالنهای سینما در کرمان برگزار می‌شد. اما برخی از آنها عملیات زورآزمایی و قدرتی بود که گاه در اماکن ورزشی اجرا می‌شد، مانند نمایشهای «علی آمون» و «خلیل عقاب» که از شهرت زیادی برخوردار بودند.

از تأثیر سینما در زندگی مردم کرمان گفتم، حیف است از نقش مؤثر فیلمهای «مجید محسنی» یادی نکنم که نزدیکی فراوانی با زندگی مردم آن زمان در کرمان داشت و بسیار مورد توجه بود. معروف‌ترین فیلمهای این هنرمند که در کرمان نمایش داده شد، عبارت بودند از «لات جوانمرد» و «بلبل مزرعه».

سینمای خارجی هم مترادف با فیلمهای هندی و در رأس آنها فیلمهای راج کاپور و نرگس بود: «مادر هند»، «آواره» و «آقای ۴۲۰». جوانان هم با فیلمهای هندی داراسینگ آشنا بودند و بعد از آن بود که فیلمهای «ماسیس»، «هرکول» و «ولکان خدای جنگ» نیز در سینماهای کرمان به نمایش درآمد.

سیاست

کودکی من به آرامی می گذشت. تحولات دهه ۱۳۳۰ در آن روزها در جریان بود و من با وجود کودکی، بعضی از آن حوادث را هنوز در یاد دارم. در آن ایام کم و کیف واقعه را درك نمی کردم. پدرم پرشور، مشغول فعالیت سیاسی بود. شبها در جلساتی شرکت می کرد که گاه مرا هم با خود می‌برد تا در گوشه‌ای بنشینم و آب نباتی مك بزنم.

آخر شب همه اعضای حاضر در این جلسات، پولهای خود را که درآمد کاسبی آن روزشان بود، در یك چادر شب بزرگ خالی می کردند، بی آنکه حساب و کتابی و ثبت ارقام و مبالغی در کار باشد. در پایان، بزرگ جلسه به هر کدام از افراد یك اسکناس پنج تومانی برای خرج فردای خانه و زندگی برمی گرداند و بقیه پول جمع آوری می‌شد تا هزینهٔ فعالیتهای سیاسی ضدشاه و ضددیکتاتوری شود.

پدر دربازار کرمان دکه کوچکی برای تجارت داشت. اهل سفر و تجارت بود. به دوبی، هندوستان و پاکستان سفر می کرد. چای و پارچه می آورد. وضع بدی نداشت. نیمه‌های شب که از سفر برمی گشت، ما را از خواب بیدار می کرد و همان شبانه سوغاتی‌های ما را تقسیم می کرد، بقیه شب را در کنار سوغاتی‌های پدر به خواب ادامه می‌دادیم.

پدر، مهربان بود و دلشاد. ظهرها برای صرف ناهار از بازار به خانه می آمد. از پشت در، صدای آواز خواندنش بلند می‌شد. بعد از ناهار هم باصدای بلند شعر می‌خواند، اشعار حافظ و ایرج میرزا. شعرهای مقدمهٔ منظومهٔ «زهره ومنوچهر» ایرج میرزا را حفظ بود. این اشعار را عاشقانه می‌خواند:

- صبح نتابیده هنوز آفتاب ‌ وانشده دیده نرگس ز خواب
تازه گل آتشی مشك بوی ‌ شسته ز شبنم به چمن دست و روی...

از اشعار قاآنی هم خوشش می آمد:

- مراست یار مهوشی...

سخایی

اولین حادثهٔ مهم سیاسی در زندگی من در ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ روی داد که خاطره قابل توجهی از آن در ذهن من مانده است. در تهران خیابانی است به نام خیابان «سرهنگ سخایی» که درحقیقت نام جدید خیابانی است که قبل از پیروزی انقلاب اسلامی به خیابان «سوم اسفند» شهرت داشت. می‌دانیم که سوم اسفند روز کودتای رضاخانی است که نقطه‌ای بر پایان حکومت قاجار گذاشت. اما تغییر این نام به نام «سخائی» رابطه تمثیلی مناسبی را در ذهن زنده می کند.

نام سخایی برای بسیاری از مردم کرمان نامی آشنا است. اما اهالی غیر کرمانی تهران که همه روزه از کنار این خیابان در اواسط خیابانی فردوسی و کمی بالاتر از موزه «صنعتی زاده» کرمانی ـ که متعلق به هلال احمر است و در میدان امام خمینی(ره) قرار دارد ـ می گذرند، شاید «سخایی» را نشناسند و رابطه کرمانی او را ندانند. به راستی سخایی که بود؟

سرگرد سخایی نام افسری جوان، برومند و مهربان بود که در دوران قبل از وقوع کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ عهده‌دار مسئولیت ریاست شهربانی کرمان بود. در آخرین روزهای حکوت دکتر محمد مصدق و چند هفته مانده به کودتا، نام سخایی بیشتر ورد زبانها بود و دهان به دهان می گشت. علت آن این بود که سخایی به نهضت ملی شدن نفت پیوسته بود و در کنار مردم کرمان و ایران قرار گرفته بود. مردم ساده و مهربان کرمان که در طول تاریخ شیفتهٔ نجابت مردان بسیاری چون سخایی بوده‌اند، بسیار به این جوان دل بستند و عمل او را به خاطر فاصله‌ای که از افسران فاسد زمان خود گرفته بود، ستودند.

درست به یاد دارم شب قبل از کودتای ۲۸ مرداد، پدرم نگران به خانه آمد. سایه تردید و ابهام بر خانه ما افتاده بود و من احساس می کردم ماجرای مهمی در شرف تکوین است. آن شب پدرم با شنیدن صدایی به پشت بام رفت. دایی من که آن روزها بسیار جوان بود، او را دنبال کرد و من نیز از سر کنجکاوی کودکانه آنها را تعقیب کردم. روی پشت بام صدای خفیف هواپیمایی را شنیدم و بعداً معلوم شد که این هواپیما برای طراحی کودتایی که قرار بود فردا انجام شود، به کرمان پرواز کرده است.

فردا صبح پدرم به قصد رفتن به بازار، خانه را ترك کرد. دایی من هم می خواست به سر کارش که در یك دفترخانه اسناد رسمی بود، برود. دایی گاهی مرا با خود می‌برد و در حیاط آن دفترخانه اجازه بازی کردن به من می‌داد. حیاط دفترخانه بسیار بزرگ و پر گل بود و یك حوض بسیار تمیز با ماهی‌هایی که برای من خیلی زیبا بودند، در وسط آن قرار داشت و من عاشق نشستن لب حوض و نظاره ماهی‌ها و گلها بودم.

آن دو، یعنی پدر و دایی، که عازم شدند، من هم گریه را شروع کردم که می‌خواهم با دایی باشم. اجازه دادند و من هم با آن دونفر به راه افتادیم. از کوچه گذشتیم و به خیابان

رسیدیم. «ع» یکی از دوستان پدرم سر راه ما سبز شد. ایستادند و با هم سخن گفتند، در گوشی. هر دو نگران بودند. آن دوست را می‌شناختم. سه فرزند داشت. نام یکی از پسران پولاد و نام پسر دوم چکش بود. پولاد بعدها هنرمند سرشناسی در عرصه نقاشی و گرافیك شد. صحبت در گوشی آنان پایان یافت. از وسط خیابان عبور کردیم. یك پسربچه مشغول نوشتن شعاری روی دیوار بود که بعداً فهمیدم شعاری در حمایت از شاه بوده است. پدرم آن قدر خشمگین شد که با فریاد و نهیب او را از این کار بازداشت. سپس دستهای خود را در جوی آب خیابان فرو کرد و لجنهای تیره رنگ ته جو را با دو دست بیرون آورد و روی آن شعار را به اصطلاح گل گرفت. به جلوی دفترخانه رسیدیم و پدرم از ما جدا شد و من نمی‌دانستم که این آخرین دیدار من و پدر در آن روز خواهد بود و تامدتها او را نخواهم دید.

آن روز تا حدود ظهر در حیاط دفترخانه مشغول بازی بودم که احساس کردم اوضاع غیرعادی شده و سر و صداهای عجیب و غریب شنیده می‌شود. دایی با سرعت وارد حیاط شد، من را بغل زد و از دفترخانه خارج شد و به سوی منزل دوید. مادرم هراسان در را باز و مرا بغل کرد و از دایی سراغ پدر را گرفت. دایی با چشم پر از اشك اظهار بی‌خبری کرد و برای پیدا کردن پدر برگشت. بعداز ظهر روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ اوضاع و احوال کوچهٔ محل زندگی خودمان را غیرعادی دیدم. با وجودی که کودکی بیش نبودم، هول‌انگیز بودن واقعه را احساس می کردم.

زنان چادر به سر، شیون کنان در کوچه‌ها می‌دویدند و نام شوهران، برادران یا پسران خود را نوحه‌سرایی می کردند. صدای تیر از فاصله‌ای نزدیك شنیده می‌شد. هر از گاهی کسی که هدف گلوله قرار گرفته بود، خونین و هراسناك در حال فرار، از کوچه‌ها می گذشت. جنازه یك زن جوان که غرقه به خون لای چادرش پیچیده بودند، روی دست چند نفر حمل می‌شد. گودی زیر چادر به انبانی از خون تبدیل شده بود. چکه چکه خون بر زمین می‌ریخت.

مادرم نگران پدر بود که در بازار مشغول کسب بود. گویا قرار بود از این حادثه به او نیز گزندی برسد که البته رسید و درد آن سالها گریبانگیر او و خانواده ما هم شد. مادرم چادر

بر سر انداخت، در خانه را بست و مرا بغل زد و راهی بازار شد تا از پدر خبر بگیرد. هرچه به خیابان نزدیك‌تر می‌شدیم، صدای تیر و هیاهو بیشتر شنیده می‌شد. همسایگان سعی می‌کردند مادرم را از رفتن بازدارند، اما مگر مادر طاقت می‌آورد؟ مردی در حالی که یك چرخ خیاطی نو را در سینه می‌فشرد، شتابان از کنار ما گذشت. پشت سر او تعدادی دیگر از عابران که هر یك وسیله‌ای نو در دست داشتند، می‌دویدند. می‌گفتند مغازه‌ها و انبارهای کسانی که با شاه مخالف بوده‌اند، غارت می‌شود.

به خیابان رسیدیم. بوی باروت و دود آزارم داد. مادر لختی درنگ کرد. عبور از خیابان خطرناك و دشوار به نظر می‌رسید. سربازان وسط خیابان ایستاده بودند و بی‌هیچ واهمه به صورت افقی و به سوی هدفهایی که روبروی آنها بود، شلیك می‌کردند. به نظرم رسید مادر دچار تردید است. عابران در پیاده‌رو می‌دویدند و مادر را از رفتن بازمی‌داشتند.

بالاخره مادر مرا در سینه فشرد و با سرعت از خیابان عبور کرد. من از لای چادرش که دور بدنم را گرفته بود، خیابان را تا دوردست دیدم، مملو از سرباز بود. چشمم به «محمد سبیلی» افتاد. از کلاه مخملی مشکی که نوك سرش گذاشته بود، شناختمش. در بازار مظفری میوه می‌فروخت. مادرم همیشه از او خرید می‌کرد. به نظرم رسید که محمد سبیلی که به «من سبیلی» مشهور بود، چماقی در دست دارد و کنار سربازان ایستاده است.

از خیابان عبور کردیم، وارد کوچه رو به رو شدیم و به سمت بازار دویدیم. از پشت کاروانسرای وکیل که گذشتیم، به مازارخانه رسیدیم. مازارخانه از کار افتاده بود. مثل اینکه کسی آنجا نبود، اما درِ مازارخانه باز بود و شتر مازاری مشغول نشخوار.

از جلو بانك سپه گذشتیم. دود بازار را گرفته بود. آتش از چند مغازه و انبار بلند بود. مادر چند قدم جلوتر رفت و ایستاد. دکه متعلق به پدر در حال سوختن بود و پدر آنجا نبود. مادر نشست. مرا در سینه فشرد. گرمی قطره اشکش را که روی صورتم چکید، احساس کردم. مادر بازگشت، با سرعت و از همان مسیری که رفته بودیم.

این بار مردم به سوی خیابان می‌دویدند. شایع بود که سخایی را می‌آورند. عده‌ای افسرده بودند. بچه‌ها جمع شده بودند و دو طرف خیابان ایستاده بودند تا سخایی را ببینند. ما به خیابان رسیدیم. پیاده‌روها اندکی شلوغ‌تر از قبل بود. عده‌ای در حال کشیدن چیزی

روی زمین بودند. ریسمان «سیس»[1] کلفتی را در دست داشتند و می کشیدند. به آن سوی ریسمان چیز سنگینی بسته شده بود که بر زمین کشیده می‌شد. مردم دسته دسته روی خود را از خیابان برمی گرداندند و شاه را لعنت می کردند. به نظر می‌رسید که زیر لب «الحمد» و «قل هو اللّه» هم می‌خوانند.

گروه ریسمان به دست جلو ما رسید. مادرم روی خود را برگرداند و سعی کرد صورت مرا زیر چادر خود مخفی کند که آن صحنه را نبینم، اما من دیدم. جسد مردی برهنه بود که خون سراسر بدن او را فراگرفته بود. ریسمان بر گردن او بسته بودند و او را روی زمین می کشیدند. این مرد که جوان و خوش‌اندام هم بود، سخایی بود؛ همان سرگرد سخایی رئیس شهربانی کرمان.

پشت سر جنازه چند گروهبان و سرباز در حرکت بودند و هر از گاهی لگدی به جنازه می‌زدند. تعدادی «لولی» هم پشت سر نظامی‌ها حرکت می کردند. قیافه آنها شبیه همان لولی‌هایی بود که در سال ۱۳۵۷ مسجد کرمان را به آتش کشیدند.

شایع بود که آن روز عده‌ای از نظامی‌ها به رهبری یك گروهبان زابلی وارد اتاق سرگرد سخایی شده و او را که ابتدا به زیر میز رفته بود تا شاید از شر آنان مخفی شود، گرفته، از اتاق بیرون کشیده و به بالای ایوان طبقه دوم ساختمان آورده‌اند. همچنین شایع بود که همان گروهبان، سرگرد را سر دست بلند کرده و او را در برابر چشمان حیرت‌زدهٔ ناظران و با فریاد «جاوید شاه» از آن بالا با سر به زمین انداخته است، به طوری که وی در دم جان سپرده بود. سپس آن دسته نظامیان بر سر او ریخته، پس از اهانتهای بسیار، لباس از تن جنازه تازه مرده درآورده، قسمتهایی از تن او را با سر نیزه بریده و پس از مثله کردن، او را به دار کشیده و از بالای ایوان آویزان کرده‌اند. اما گویی عطش وحشی گری آنان خاموش نشده، جنازه را که طناب بر گردن داشت، در خیابانها و تا میدان مشتاقیه بر زمین کشیدند و دست آخر در آن میدان باز هم جنازه را به‌دار آویختند.

در مورد مسئول کشتن سخایی اقوال مختلف بیان شد و علت این تعدد قول، آن بود که

---

۱. سیس: الیاف درخت خرما است که پس از بافتن از آن طناب و ریسمان می‌سازند. نوع سیس شهدادی معروف بود.

کسی جز گروهی اندك از نظامیان کودتاچی وابسته به حرکت کودتا در صحنه حضور نداشت، و جز آن معدود حاضران کسی از ماوقع مطلع نگشت. عده‌ای مسئولیت کشتن سخایی را به گردن آن گروهبان زابلی انداختند. گروهی، از اوباش اسم بردند و تعدادی مدعی شدند که وی در مسیر حرکت از شهربانی به میدان مشتاقیه کشته شده است.

به هرحال امروز کسی قصد ندارد مسئول فیزیکی قتل سخایی را شناسایی کند؛ همان گونه که درماجرای مغول یا آغامحمدخان کسی به نام تك تك افراد اشاره نمی کند و همه مسئولیتها را به گردن چنگیز یا آغامحمدخان می اندازد. در ماجرای کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ هم همه مسئولیتها متوجه محمدرضا پهلوی و یاران بلافصل او بود.

مقایسه رخدادهای تاریخ اصولاً کار درستی نیست. قطعاً سخایی، لطفعلی خان زند نبود. اما در یك مقیاس کوچك‌تر این مرد قربانی پایداری و وفاداری‌اش به مردم شد و در لحظه کودتا، حاضر نشد رنگ عوض کند و به کودتاچیان بپیوندد.

واقعه کشتن چندش آور سخایی برای من مطلعی بر تاریخ بود. من از دروازه رخداد تاریخ آن روز و محنتهای بعدی آسیب دیدگان از کودتا پا به زندگی گذاشتم و بسیاری رویدادهای بعدی را در مسیر زندگی و کارم درك کردم.

با مادر به خانه برگشتیم. بعدازظهر بود که در خانه را زدند. دایی برگشت و خبر داد که اوباش در حال آتش زدن خانه‌های انقلابیون هستند. در را بست و رفت. صدای جمعیت را شنیدم که در کوچه فریاد می‌زدند. صدا بیشتر شد و پشت در خانه ما به اوج رسید. به‌نظر می‌رسید می‌خواهند خانه ما را آتش بزنند. از لب پشت بام، دو جوان سر در حیاط خانه آوردند و مادرم را صدا کردند و خواستند که ما از طریق پشت بام فرار کنیم. بی‌بی برخاست، دست من و خواهرم را گرفت. مادر مرا بغل کرد، چادر بر سر انداخت. همه از پله‌های پشت بام بالا رفتیم. روی پشت بام آن دوجوان کمك کردند ما را از روی پشت بامها عبور دادند. خانه به خانه رفتیم تا به روی پشت بام خانه‌ای رسیدیم که مقصد ما بود. ما را از راه‌پله وارد خانه کردند. دهها زن و فرزند دیگر که زن و فرزند انقلابیون دیگر بودند، در آن خانه امن جمع شده بودند.

ظرف بزرگی روی چراغ بود و شیر گرم می‌کردند و به ما شیر می‌دادند. زنها به نماز و دعا مشغول شدند و بچه‌ها سرگرم بازی شدند. به ما خیلی خوش می‌گذشت، چون همبازی داشتیم. چندین روز در آن خانه ماندیم. از ما به خوبی پذیرایی می‌شد. آن دو جوان هر روز می‌رفتند و خبر می‌آوردند. زنانی که خبر کشته شدن شوهران را می‌شنیدند، شیون سر می‌دادند و بعد با بچه‌ها می‌رفتند. آنها که خبر آتش زدن خانه‌های خود را می‌شنیدند، برای جمع و جور کردن زندگی خود، ما را ترك می‌کردند. وقتی خبر می‌آوردند که کسی را دستگیر یا اعدام کرده‌اند، تکلیف عده دیگری روشن می‌شد. خلاصه در روزهای آخر تعداد میهمانان خیلی کم شد. ما هم بعد از چند روز به خانه برگشتیم.

سالها از آن واقعه گذشت. یك روز با پدرم به گردش رفته بودیم. در محلی که امروز در جاده قدیم تهران قرار دارد و کمی بعد از بیمارستان مسلولین، دیوار گلی کوتاهی وجود داشت که طول زیادی نداشت. پدر برای من گفت که آن دیوار به «سنگر آمن خان»[1] موسم است و گویا آغامحمدخان قاجار در محاصره کرمان در پشت این دیوار گلی اطراق کرده بود. آن دیوار نه برای من، که برای همه مردم کرمان فقط یك دیوار گلی کوتاه نبود، بلکه معبری بود به تاریخ که هرچند تلخ است، اما نمی‌خواهیم فراموشش کنیم؛ تاریخی که از مظلومیت مردم مهربان و ساده یك شهر نجیب سخن می‌گوید. ای کاش آن دیوار گلی خراب نشده بود تا به یك بنای یادبود تاریخی تبدیل می‌شد. در روز ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ خانهٔ افراد بسیاری که به مخالفت با شاه شهرت داشتند، به آتش کشیده شد. من در دوران کودکی و نوجوانی در مسیر خانه تا دبستان و سپس دبیرستان، درهای چوبی نیمه سوخته بسیاری را می‌دیدم و از کنار آنها می‌گذشتم و همیشه به خاطر داشتم که این در نیمه سوخته متعلق به کیست. گاهی از لای همین درهای چوبی کلفت، سنگین و قدیمی مردان افسرده، خمیده و آزرده‌ای را می‌دیدم که با اکراه قدم به کوچه می‌گذاشتند.

سالها گذشت تا در سالهای پایانی دهۀ ۱۳۷۰ در خبرها شنیدیم و در تلویزیون دیدیم که گروهی به نام «طالبان» در افغانستان به قدرت‌نمایی پرداخت و نام خود را در رأس

---

۱. سنگر آغامحمدخان

خبرهای مهم جهان قرارداد. با ظهور طالبان در کابل، عده‌ای از ظهور یك «پل‌پت»[1] دیگر در غرب آسیا نام بردند؛ چون پل پت و دارودسته‌اش در کامبوج خاطرات تلخ بسیار آفریدند و نام خود را در ردیف بسیاری از آدمکشان تاریخ ثبت کردند، و این بار هم طالبان.

از اولین کارهایی که طالبان صورت داد، ورود قهرآمیز به مقر سازمان ملل متحد در کابل و خارج کردن ژنرال دکتر محمد نجیب الله آخرین رئیس جمهوری دوران کمونیستی این کشور از «بست» بود. طالبان نجیب الله را ـ که تا آن روز کمتر از بقیه رهبران افغان دستش به خون مردم افغان آلوده بود ـ کشتند، اما باز هم راضی نشدند. جنازه‌اش را دار زدند، اما عطش انتقام، کینه یا وحشی گری آنها فروکش نکرد. جنازه او و برادرش را در خیابانهای کابل گرداندند و آن قدر جنازه او را نمایش دادند که سازمان صلیب سرخ با التماس و درخواست جنازه را از طالبان گرفت و معلوم نیست با آن چه کرد و در کدام قبرستان ناشناس دفن کرد؛ چون این احتمال وجود دارد که طالبان از استخوانهای نجیب یا افراد دیگر هم نگذشته باشد. در سال ۲۰۰۱ نیز جهان شاهد بود که بر طالبان چه رفت. غائله طالبان اولین مورد از این دست در تاریخ نیست. موارد مشابه بسیار وجود دارد.

روزی که ژنرال عبدالکریم قاسم در بغداد دست به کودتا زد، فرماندهان زیر دست قاسم حوادثی چون طالبان بسیار آفریدند که از آن جمله کشتن و دار زدن «نوری سعید» نخست وزیر وقت عراق بود. به دستور قاسم، جنازه نوری سعید روزها بر سر دار ماند و نمایندگان محله‌های مختلف در طول روز و هفته مراجعه می کردند و جنازه نوری سعید را تحویل می گرفتند و آن را طی مراسمی در محله خود می گرداندند. معاودین ایرانی الاصل عراقی که سالها بعد به ایران کوچ داده شدند، نقل می کردند که عده‌ای برای خوشامد کودتاچیان بر سر نوبت گرفتن برای گرداندن جنازه نوری سعید در یك محله گاهی کار را به دعوا و چاقوکشی می‌رسانده‌اند و بر سر اینکه چه کسی طناب بسته شده به گردن او را بکشد و افتخار نعش کشی نوری سعید را از آن خود کند، دعوا می‌شده است.

می گویند جنازه نوری سعید آن قدر در محله‌های بغداد روی زمین کشیده شده بود

---

1. Pol Pot, Cambodian genocider

که نه بر بدن او رختی مانده بود و نه بر استخوانهای او گوشتی. آخر سر هم بر اثر شدت عفونت و بوی بدی که از چند ده متری جنازه به مشام می‌رسید، قاسم و یارانش به دفن نوری سعید رضایت دادند. بر قاسم و در نهایت بر عراق هم آن رفت که تاریخ ثبت کرده است.

این گونه اتفاقات چه درست و چه نادرست، چه به حق و چه به ناحق، در لحظه وقوع، تابع احساساتی است که به صورت آنی به غلیان می آید، اما پس از فرونشستن آن غلیان، اندیشیدن دوباره‌ای را به علل آن کینه‌توزی و آن نمایش نفرت می طلبد.

استاد عزیز و بزرگوار جناب آقای دکتر باستانی پاریزی در خاطرات خود، درباره ورود رضاشاه به کرمان در سر راه خود به ژوهانسبورگ، در شهریور سال ۱۳۲۰، عبارت زیبایی به کار برده است و آن اینکه با دیدن رضاشاه در آن قیافه «تاریخ را تمام قد در برابر خود دیدم». من تصور می کنم این حادثه در زندگی فرد فرد ما رخ می‌دهد. حوادثی در دوران و لحظهٔ خاصی از عمر رخ می‌دهد که هرگز از ذهن دور نمی‌شود و بسیاری از رخدادهای تاریخی بعدی با توسل به آن خاطره تحلیل می‌شوند. در زندگی من نیز وقایع ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ در کرمان تصاویری ذهنی بر جای گذاشت که برای من به مثابه رؤیت بخش مهمی از تاریخ در برابر خود بود.

چراغ قوه

آقای مدنی از روحانیون معروف کرمان بود. مقام روحانی و علمی بالایی نداشت، اما در سنخ روحانیون ارشد شهر جاداشت. روحانیون کرمان در سالهای کودکی من به دلیل تحولات سیاسی آن روز به دو دسته تقسیم می‌شدند: روحانیونی که با حکومت سر سازگاری نداشتند که زیر چتر حمایت آقا شیخ علی اصغر صالحی، پیش‌نماز مسجد جامع کرمان، قرار داشتند و روحانیون دیگری که به طرفداری از حکومت مشهور بودند و با آقای سیدمحمدرضا مدنی دمخور بودند. اما ناسازگاری آقا شیخ علی اصغر صالحی با حکومت در آن ایام در حدی نبود که به هنگام ورود محمدرضا شاه به کرمان در فرودگاه حضور نیابد. آقای مدنی و آقای صالحی هر دو در کنار هم در ابتدای صف مستقبلین و حتی قبل از استاندار از شاه استقبال می کردند.

آقای مدنی صاحب دفتر خانه‌ای بود که کار اسناد رسمی، از دواج و طلاق را با هم انجام می‌داد. چون سید بود و مردم آن روز اعتقاد داشتند که در روز عید غدیر باید به دیدن هفت سید بروند و دست و سینهٔ آن هفت سید را ببوسند، مادربزرگ من هم در ایام عیدغدیر حتماً به دیدن آقای مدنی و همسرش می‌رفت. مردان در بیرونی به دیدن آقای مدنی می‌رفتند و زنان در اندرونی جمع می‌شدند تا آقا بیاید. من هم با مادربزرگ و گاه با مادرم به اندرونی می‌رفتیم. اقدس خانم، همسر آقای مدنی، دختر حاج بنان بود. حاج بنان از روحانیون متشخصی بود که شهرت خط خوشش سراسر ایران راهم در نوردیده بود. نام حاج بنان حتماً در زمره خوشنویسان معاصر ایران ضبط است. من این افتخار را داشته‌ام که حاج بنان را ببینم و یك بار به توصیهٔ مادر بزرگ دست او را هم ببوسم.

قبل از ورود آقای مدنی به اندرونی، زنان حجاب خود را جمع وجور می‌کردند و منتظر می‌ماندند. آقای مدنی وارد می‌شد و چند دقیقه‌ای بر صندلی می‌نشست و عید را به همه تبریك می‌گفت و می‌رفت. قبل از رفتن به همه یك سکهٔ زرد ده‌شاهی عیدی می‌داد. بعدها سکهٔ یك قرانی جای آن را گرفت. به مادربزرگ که می‌رسید، از احوال او می‌پرسید.

آقای مدنی می‌دانست که مادربزرگ من زنی آبرودار و بیوه است و هیچ منبع درآمدی ندارد. برای همین هم بود که دایی بزرگ مرا در دفترخانه‌اش استخدام کرده بود. دایی من در مقام دستیار آقای مدنی در دفترخانه کار می‌کرد و در همه سفرها و حضرها با او بود. در مراسم عقد دفتر بزرگی را زیربغل می‌گرفت و باآقا به مراسم عقدکنان می‌رفت. حتی در سفر زیارتی سالانه آقا به مشهد هم دایی محمد من همراه آقای مدنی بود و گاه برای من هم سوغاتی می‌آورد.

ده‌شاهی‌های آقای مدنی اولین پولهایی بود که از آن خود من بود و باآن می‌توانستم هرچه دلم می‌خواهد بخرم. معمولاً با آن شکلات، سقز خروس‌نشان، نان خامه‌ای یا راحت‌الحلقوم می‌خریدم که بسیار دوست داشتم. به هنگام ترك منزل آقای مدنی، اقدس خانم چند اسکناس لوله شدهٔ دوتومانی در دست مادربزرگم می‌گذاشت و درگوشی از او التماس دعا می‌کرد. اقدس خانم از مادر بزرگ می‌خواست که باز هم سربزند. بی‌بی هم می‌دانست که آقای مدنی این کمکها را از محل موقوفات به او می‌کند. رفته رفته مستمری

بی‌بی دائمی شده بود و مادربزرگ هر چند ماه یك بار به منزل آقای مدنی می‌رفت و اغلب مرا هم همراه خود می‌برد.

آقای مدنی چند دختر داشت که تعداد آنها را نمی‌دانم، اما خبر داشتم که سه پسر دارد. اقدس خانم عکس سه پسرش را در تاقچه‌ای گذاشته بود. یکی از آنها معلم بود. اقدس خانم وقتی از احمد یاد می‌کرد، اشك می‌ریخت. احمد در امریکا بود و مشغول تحصیل. اقدس خانم می‌گفت احمد افسر نیروی دریایی شده و برای مدتی باید در امریکا باشد. شاید به دلیل داشتن پسری شاغل در ارتش شاه بود که آقای مدنی طرفدار حکومت بود یا این گونه قلمداد می‌شد.

در یکی از مراجعات ما به خانهٔ آقای مدنی یك روز اقدس خانم با خوشحالی خبر از بازگشت احمد داد. آقای مدنی هم آن روز در خانه بود. در میانهٔ صحبت بودیم که در باز شد و احمد در آستانهٔ در ظاهر شد. احمد جوانی بلندبالا و خوش سیما بود. لباس خاکستری رنگ بسیار تمیزی پوشیده بود. کراوات هم بر گردن داشت. وارد اتاق که شد، دست پدرش را بوسید. اقدس خانم مادر بزرگم را به او معرفی کرد. احمد خم شد، مرا در بغل گرفت و نوازش کرد.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که مادربزرگ عزم خداحافظی کرد. اقدس خانم جلو آمد و مادربزرگ را بوسید. دستش را به زیر چادر بی‌بی برد و من اسکناسهای لوله شدهٔ دوتومانی را دیدم که به او داده شد. بلند که شدیم، احمد برخاست، به انباری انتهای اتاق رفت و چند لحظه بعد برگشت. چراغ قوه‌ای در دست داشت. به‌عنوان سوغات سفر امریکا به من داد. چراغ قوه در یك دست من جا نمی‌گرفت. بزرگ، کلفت و نقره‌ای رنگ بود. نگاهی به عنوان تشکر به صورتش انداختم، معنای نگاه مرا فهمید. خم شد و مرا بوسید. خداحافظی کردیم و رفتیم.

از آن روز به بعد و بعد از آن اولین و آخرین دیدار، تا به امروز احمد را هرگز رودررو ملاقات نکردم. زمانی که به فرماندهی نیروی دریایی استان ساحلی منصوب شد، روزی که عکس محمدرضا شاه را از دفتر خود برداشت، هنگامی که در محاکمهٔ نظامی خبر داد که عکس را برای دادن هدیه به شیخ شارجه برداشته است، وقتی خبر محبوبیتش در

بندرعباس همه جا پیچید و گفتند که به استقبال اشرف پهلوی به فرودگاه نرفته، در آن زمان که دو درجه نظامی‌اش را گرفتند و بازنشسته‌اش کردند، بعد از انقلاب که استاندار خوزستان شد، وزارت دفاع راهدف قرارداد، نامزد ریاست جمهوری شد، از ایران فرار کرد و سازمان سیا او را متهم به گرفتن پول برای براندازی جمهوری اسلامی ایران کرد، در هیچ یك از این موارد او را ندیدم و با او ملاقاتی نداشتم. اما همیشه خاطرهٔ خوش آن سوغاتی و آن چراغ قوه را با خود داشته‌ام. دریادار احمد مدنی در زمستان ۱۳۸۴ در گذشت.

روزنامه

در ایام کودکی به خاطر دارم که پدرم مجلات و روزنامه‌های زیادی را می‌خواند و من اولین تصویری که در نخستین روزهای عمرم از رسانه دارم، آمیخته به همان خاطرات است که از پدر دارم. پدرم مردی سیاسی، فعال و اهل مطالعه بود. روزی نبود به خانه بیاید و مجله و کتاب و روزنامه جدید در دست نداشته باشد. اولین روزنامه‌هایی که در ذهن من نقش بسته و نقطه عطفی در زندگی من محسوب می‌شود، روزنامه‌هایی است که بعد از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ چاپ و منتشر شد. در ایام کودتا، من حدود چهار سال سن داشتم، اما به‌دلیل تأثیری که آن خاطرات تلخ در زندگی کودکانه من گذاشته، جزء جزء آن در یادم مانده است.

چند ماه از وقوع کودتا گذشته بود. پدر بعد از یك غیبت طولانی به خانه برگشت. مادر با خوشحالی اشك می‌ریخت. مادربزرگ بساط نماز و دعا را پهن کرد. با بازگشت پدر، گرمای بدنش، زبری ریشش، بوی نفسهای تندش دوباره به خانه حیات بخشید. هرگز آن لحظه‌ها را فراموش نکرده‌ام و گمان ندارم که تا دم مرگ فراموش کنم. پدر تعریف کرد که مدتها در زیرزمین خانهٔ همسایهٔ مغازه‌اش و سپس در خانه‌های دوستان مخفی بوده است. پدر مثل گذشته دیگر خوشحال نبود. دیگر نمی‌خندید. اخمهایش درهم بود. صدای در که برمی‌خاست، نگران می‌شد. تا آخر عمر هرگز شادمانه نخندید و دیگر خوشحال نبود.

سرگرمی پدر خواندن روزنامه بود. بعد از خواندن هر خبر، آهی از ته دل می‌کشید. مدتی نگذشته بود که در وسط حیاط کنار حوض، انبوهی از روزنامه‌هایی جمع شده بود که

دایی خریده و پدر خوانده بود. روی صفحه اول یکی از روزنامه‌ها عکس چند نفر چاپ شده بود که با طناب به تیرهای چوبی بسته شده بودند. دایی بعضی خبرهای روزنامه‌ها را برای مادر می‌خواند و تعریف می‌کرد. می گفت یکی از این افراد خواسته است موقع اعدام چشمش را نبندند و با چشم باز تیرباران شده است. باز هم تعریف می‌کرد که یکی دیگر از آنان موقع تیرباران با وجود اصابت گلوله به بدنش نمی‌مرده است و داد می‌زده که:«نامرد! بزن! راحتم کن!» تا اینکه با گلوله‌ای که به مغزش زده‌اند، راحتش کرده‌اند. ماشاءالله ورقا در خاطراتش به یاد می‌آورد که این افسر سروان نورالله شفا بوده است.[1]

در داخل روزنامه عکس دهها نفر دیگر چاپ شده بود که در کودتا اعدام شده بودند. این اولین بار بود که روزنامه‌ای به طور جدی مرا به خود مشغول کرد. از آن روزنامه‌ها بدم می‌آمد، چون فکر می‌کردم ممکن بود عکس پدر را هم آنجا چاپ کنند؛ اما خوشحال بودم که پدر با ما بود و با ما ماند.

حوادث ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ برای زندگی ما تلخ بود: فرار پدر، محرومیتهای بعدی و کم شدن درآمد پدر و ادامه زندگی همراه با نارضایتی مادر و سرکوفت زدن به پدر که چرا چون فلان و بهمان که سر در آخور شاه داشتند، آب و نانی دست و پا نکرده است. خنده‌ها و شادمانی پدر از آن سال به بعد از بین رفت. سکوت، افسردگی و مصیبت جای آن را گرفت. انتظار هولناکی بر زندگی او و ما مستولی شد که رفته رفته به یأس و بریدگی او از زندگی انجامید.

سالهای بعد، زمانی که من جوان بودم، دست در دست پدر در خیابان قدم می‌زدیم. آگهی‌های تبلیغاتی نامزدهای حزب ایران نوین را بر دیوار چسبانده بودند. پدر عکس چند تن از این نامزدها را به من نشان داد و گفت که اینها همان دوستان قدیم او بودند و یکی از آنها همان بود که پولها را در چادر شب جمع می‌کرد و بعد از تقسیم اسکناسهای پنج تومانی، بقیهٔ آن پولها را با خود می‌برد. افسوس می‌خورد که گول آن مزدوران دورو را خورده است. با

---

۱. ماشاءالله ورقا، «در سایه بیم و امید»، رویدادهایی از سازمان افسران وابسته به حزب توده ایران، بازتاب نگار، تهران، ۱۳۸۲.

افسوس، پند می‌داد که: «فرزندم، سعی کن در زندگی آلت دست این و آن نشوی! و اجازه نده آلت‌سازان از تو استفاده کنند.»

با وجود این، پدر شرافتمندانه به زندگی ادامه داد و ما نیز با لقمه حلال بزرگ شدیم.

رادیو

در دنیای رسانه، بعد از روزنامه با رادیو آشنا شدم. در سالهای اولیه دهه ۱۳۳۰ که من تازه به ثبت ذهنی خاطرات اولیه زندگی خود مشغول بودم و اولین خطوط انتقال برق در کوچه‌ها و خانه‌های کرمان امتداد می‌یافت، پدرم اقدام به خرید یك رادیو کرد.

رادیو با برق کار می‌کرد و از نوع آلمانی، مارك لورنس، و بسیار بزرگ بود. قابی چوبی و صفحه‌ای بزرگ و دراز داشت. پارچه‌ای زرد رنگ و حصیری روی سینه رادیو کشیده شده بود و در گوشهٔ سمت چپ آن یك لامپ سبز برای تنظیم دقیق ایستگاه انتخاب شده قرار داشت. این اطلاعات امروز برای ما معنا دارد و در آن ایام همه این عوامل در نظر ما بی‌معنا و بی‌دلیل و عجیب می‌نمود.

رادیو چهار موج داشت و روی یکی از موجها پیامهای تلگرافی آن روز خوانده می‌شد. یادم هست که گاه درد دل بی‌سیم‌چی‌ها و متن تلگرافها که آنها قرائت و مخابره می‌کردند، شنیدنی بود. در آن سالها فکر می‌کردم که کسی داخل آن جبعه قرار دارد که حرف می‌زند و همیشه دلم می‌خواست از پشت رادیو، داخل آن را ببینم و قیافه آن گوینده را مشاهده کنم.

خاطرم هست که بیشترین خبرها از رادیو لندن، رادیو آلمان و رادیو ایران دریافت و شنیده می‌شد و تعجب می‌کردم که در این حرفها چه چیز هست که بزرگ‌ترها ساعتها می‌نشینند و گوش می‌دهند، قیافه آنها تغییر می‌کند، اظهارنظر می‌کنند و بعد رادیو را خاموش می‌کنند و می‌روند.

در آن ایام از اسباب‌بازی و تفریحات امروزی خبری نبود. ما هم انتظاری نداشتیم. رادیو اولین سرگرمی ما بود که به همت تحولات سیاسی دهه ۱۳۳۰ وارد خانه ما هم شد. گوش دادن به رادیو و در سالهای بعد به داستانهای شب، نمایشنامه‌های ظهر جمعه،

قصه‌های صبحی مهتدی و گلهای رنگارنگ از خاطره‌های جاودانی حک شده در ذهن من است.

داستان «گذرگاه پروانه‌ها» که در مجموعه «داستان شب» پخش می‌شد، تأثیر عمیقی بر من گذاشت. در آغاز نوجوانی بودم و اگر چه از عشق چیزی نمی‌فهمیدم، اما درک می‌کردم که داستان مربوط به قصهٔ بسیار غم‌انگیزی است و درد دو دلداده را بیان می‌کند که یکدیگر را دوست دارند. پنجشنبه شبی که آخرین قسمت این داستان پخش شد، سر در زیر لحاف کردم و تا مدت زیادی که خواب به من چیره شد، برای «استلاً» گریستم. آخرین گفتگوهای قهرمانان داستان هرگز از یاد من نرفت. تأثیر مزهٔ تلخ و گَس این ناکامی سالهای سال است که در کام من مانده است.

تلفن

تلفن در کرمان از ابزاری بود که کمترین استفاده را داشت. شهر کوچك بود، مسافتها مختصر و کسی برای کار خود آن‌چنان عجله و شتابی نداشت که برای انجام آن از تلفن استفاده کند. تلفن از وسایل فاخر زندگی آن روز بود و در خانه ثروتمندان و اشراف یافت می‌شد. شبکهٔ تلفن از آن نوع بود که با چرخاندن دسته تلفن ارتباط برقرار می‌شد.

در محله‌ای که ما زندگی می‌کردیم، یك تلفن وجود داشت. تلفن متعلق به مغازه‌داری بود در ابتدای کوچهٔ حمامِ گلشن به نام حاجی گنجه‌ای. حاجی مرد مهربان و خوش‌سیمایی بود. همیشه جلوی مغازه می‌نشست و با دوستانش که گرد او را می‌گرفتند، خوش و بش می‌کرد. حاجی برای هر تماسی که کسی از روی اجبار می‌گرفت، یك ریال پول دریافت می‌کرد که هم آن روز و هم به قیمت امروز هزینهٔ زیادی بود.

مشکل استفاده از تلفن حاجی گنجه‌ای این بود که این تلفن با باتری کار می‌کرد. باتری آن هم دو شیشهٔ بزرگ حاوی موادی شیمیایی بود که چند تیغه در آن قرار داشت و سیمهایی از داخل آن به تلفن وصل بود. حاجی باید همیشه آب کافی در این شیشه‌ها می‌ریخت که باتری قدرت برقراری ارتباط را داشته باشد. حال اگر به دلیلی این باتری توان خود را از دست می‌داد، امکان ارتباط نبود. حاجی کمی آب به داخل شیشه‌ها می‌ریخت و

باید ساعتی بعد برای ارتباط مراجعه می کردیم. مشکل دیگر ما هم این بود که حتی اگر با کسی کاری داشتیم و قصد تماس تلفنی، طرف مقابل از داشتن تلفن محروم بود و امکان ارتباط میسر نبود.

برخلاف تلفن شهری، تلفن بین شهری از وسایل بسیار ضروری و مهم آن روز بود. سفر از کرمان به تهران سه روزه انجام می‌شد. نامه حدود ده روز بعد از به صندوق انداختن به‌دست طرف مقابل می‌رسید. لذا تماس تلفنی بسیار مهم و ضروری بود.

خطوط تلفنی بین شهری به صورت سیم از شهری به شهر دیگر کشیده شده بود. با وزش باد یا هر حادثهٔ دیگر، امکان قطع ارتباط بود. کسی که قصد تماس تلفنی داشت، باید ابتدا به مرکز تلفنخانهٔ بین شهری واقع در قیصریهٔ بازار بزرگ سر بزند و از اوضاع ارتباطی با شهر مورد نظرش جویا شود. سپس درخواست مکالمه با فرد مقابل را برای چند ساعت بعد بدهد. نشانی آن فرد باید در اختیار تلفنخانه قرار می گرفت. تلفنخانه از طریق ارتباطات درون‌سازمانی به شهر مورد نظر پیغام می‌فرستاد که درخواست چنین مکالمه‌ای شده است. مسئول ارتباط در شهر مقابل پیکی به نشانی اعلام شده می‌فرستاد. پیك از شخص خوانده‌شده دعوت می کرد که برای تماس، در ساعت اعلام شده، در تلفنخانه حاضر باشد.

در ساعت موعود، هر دو طرف در تلفنخانه‌های محل خود حاضر بودند. آنگاه مأمور تلفنخانه ارتباط را برقرار می کرد. صدا به حدی ضعیف بود که دو طرف باید برای رساندن صدای خود به یکدیگر، نعره می‌زدند. بعد از پایان مکالمه مبلغ مکالمه محاسبه و پرداخت می‌شد.

نوع دیگر ارتباط، تلگراف بود. در نظام تلگرافی باید متنی تهیه می‌شد و در اختیار مأمور تلگراف‌خانه قرار می گرفت. او برای هر کلمه، کوچك یا بزرگ، دو ریال محاسبه و مطالبه می کرد. بعد متن را با علایم مورس از شهری به شهر دیگر مخابره می کرد. در شهر مقصد، متن بازنویسی می‌شد و در پاکت برای فرد مورد نظر ارسال می گردید.

در ارتباطات تلگرافی، گاه کلمات زیادی اشتباه مخابره می‌شد و گاه حك و اضافاتی رخ می‌داد که سوءتفاهماتی به بار می آورد. نکتهٔ دیگر اینکه فرستادگان تلگراف برای جلوگیری از گران شدن هزینهٔ تلگراف، از کلمات کمتری استفاده می کردند و بعضی

کلمات را در هم ادغام می کردند و یا کلمات ابتکاری جدیدی به کار می گرفتند؛ مثلاً به جای نوشتن «تلگراف کنید» که دو کلمه حساب می‌شد، می نوشتند: «تلگرافید». از نوشتن بعضی فعلها و یا حروف اضافه که هر کدام یك کلمه به حساب می آمد، خودداری می‌شد؛ مثلاً می نوشتند: «علی سلامت» که یعنی «علی سالم است».

در حدود سال ۱۳۴۰ بود که تلفنهای شماره‌گیر مغناطیسی جدید به کرمان وارد شد. هر خط تلفن مغناطیسی را به قیمت هزار تومان واگذار می کردند. هر مکالمهٔ تلفنی برای هر مدت که به طول می انجامید، دو ریال محاسبه می‌شد.

اولین مرکز، هزار شماره داشت و مدتها طول کشید تا این هزار خط تلفن طالب پیدا کند. پدرم علاقه‌ای به خرید خط تلفن نداشت. می گفت: «کسانی که بخواهند به ما زنگ بزنند، تلفن ندارند. کسانی هم که ما بخواهیم با آنها تماس داشته باشیم، تلفن ندارند. پس خاصیت این خط تلفن چیست؟»

بحران

اولین بحرانهای اجتماعی زندگی خود را در سالهای قبل از مدرسه در کوچه و محلهٔ خودمان تجربه کردم: بحران آب گرفتگی کوچه در شبهای زمستان بر اثر بارندگی؛ زد و خورد بین اهالی بر اثر هدایت آب باران به جایی که به پی خانه‌های خشتی و گلی آنان آسیب نرساند؛ بحران بی آبی و دهها بحران دیگر که به صورت دوره‌ای در سال چند بار رخ می‌داد.

اما یکی از مهم‌ترین این بحرانها در یك بعدازظهر گرم تابستان اتفاق افتاد. فریادی از خانهٔ همسایه دیوار به دیوار ما برخاست. زن جوان همسایه ماری بزرگ را زیر گاچو[1]ی فرزندش دیده بود. با فریاد زن و شاید پرتاب کردن شیئی به این سوو آن سو، مار فرار کرده و به سوراخ دیواری فرورفته بود که بین آن خانه و خانه ما قرار داشت.

اهالی محل در سکوت همیشگی کوچه و محله، با شنیدن صدای جیغ زن همسایه

۱. نوعی گهواره

سراسیمه به کوچه ریختند و خیلی زود از وجود مار مطلع شدند. بحران آغاز شد. بچه‌ها کنجکاوانه به این سو و آن سو می‌دویدند و پی گیر مار بودند. زنان فریاد می‌زدند و بچه‌ها را از مار می‌ترساندند. پیکی سوار بر دوچرخه به فلکه مشتاقیه رفت تا یکی از مارگیرانی را که در این محل گرد می‌آمدند و بساط نمایش پهن می‌کردند، خبر کند. شایع بود که این مارگیران دَم دارند.

دم داشتن یعنی برخوردار بودن از توان و یا قدرتی که با کمك آن بر مار غلبه کنی و مار مرعوب و رام تو شود. باور بر این بود که این مارگیران به دلیل دم است که می‌توانند چند مار را در کیسه‌ای بر پشت خود حمل کنند و در نمایشهای خیابانی به کار بگیرند و از مردم پول بگیرند، و گرنه بدون دم که نمی‌شود با مار بازی کرد.

مارگیری که به داشتن دم پرقدرتی شهرت داشت، برای شکار مار سر رسید. ابتدا خانهٔ همسایه و سپس خانهٔ ما را و دیوار مشترك دوخانه را بازدید کرد. زمین را بو کشید. دیوار را لمس کرد و پس از خوردن چای و کشیدن سیگاری که به او تعارف شد، نتیجه گرفت که این مار، «مارِ همسایه» است؛ یعنی ماری است که در این خانه‌ها مأوی دارد و ساکن آنجا است. به همین دلیل است که بچه را نزده، و الا مار اگر «همسایه» نباشد، بچه را می‌زند و در دم «آهك» می‌کند.

مارگیر توصیه کرد که کاری به کار مار نداشته باشیم. هشدار داد که: «هر کس مار همسایه را بکشد، حتماً دیوانه خواهد شد و از انتقام جفت مار در امان نخواهد ماند.» این را گفت و رفت. با رفتن او ترس مضاعفی بر همه مستولی شد. حالا مشکل دو تا شده بود: کشتن یا نکشتن مار.

بین اهالی اختلاف نظر افتاد. عده‌ای معتقد بودند که به مار نباید اعتماد کرد، حتی اگر «همسایه» باشد. مار که همسایه و غریبه ندارد. مار می‌زند. ملّا زن میرزا باقر با صدای بلند می‌خواند: «نیش عقرب نه از ره کین است.» کَلب سلطان، زن حسن مؤمن، داد می‌زد که فقط مار جعفری کشتن دارد، و الا مار همسایه بی‌خطر ترین مار است. مبادا کسی به فکر کشتن مار باشد.

خانهٔ ما و همسایه‌مان برای چند ساعت کانون بحرانی وسیع شد. مردم دسته‌دسته از

محله‌های اطراف می آمدند و از خانهٔ ما و دیواری که مار در آن پنهان بود، بازدید می کردند. هر یك باوری، شایعه‌ای، راه‌حلی ارائه می‌دادند و می‌رفتند. بعضی از این مطالب، اهالی را آرام و برخی مو بر اندام همه سیخ می کرد. مشکل ما دیگر این نبود که شب را چگونه در این خانه به سر کنیم، مشکل ما این بود که دیگر در این خانه امنیت نیست. می گفتند این مار پیش‌قراول بوده و قرار است مارهای دیگری هم به این محل بیایند. حتی می گفتند که این مار دختر شاه پریان بوده که به این شکل در آمده و خانه جنی شده و دیگر زندگی در آن با آسایش محال است.

شب فرا رسید و مردان محل یك به یك از سر کار به خانه باز گشتند. خبر رسید که علی آقا شورویی به خانه بر گشته است. شایع بود که او سرِ کتاب باز می کند، اهل ورد و طلسم است، اما رو نمی کند. با اصرار و ابرام اهل محل، علی آقا شورویی به صحنه آمد. هیکل نحیفش از ترس می‌لرزید. جلوی کِریاس ایستاد و جرأت نزدیك شدن به دیوار را پیدا نکرد.

جمعیت پیوسته صلوات می‌فرستاد و هر کس هر دعا و وردی می‌دانست، می‌خواند که شاید از شر مار در امان بماند. علی آقا شورویی هم مشغول ورد خواندن بود. یکی از اهالی فریاد زد: «علی آقا! کاری بکن». علی آقا ظاهراً بر سر دوراهی عجیبی مانده بود. همهٔ آبرو و حیثیتش را در خطر می‌دید. چقدر به زنها طلسم و دعا داده بود. هر زنی که می‌خواست بچه‌اش پسر باشد، از علی آقا می‌خواست که بر شکمش طلسم بکشد، و علی آقا با پر مرغ و روغن بر شکم این زنان طلسم می کشید. علی آقا قطعاً در این فکر بود که اگر امشب کاری نکند، دیگر از این مشتریان خبری نخواهد بود و موقعیت اجتماعی خود را از دست خواهد داد. پا پیش گذاشت و با صدای بلندی که آشکارا می‌لرزید، فریاد زد: «حرامزاده‌ای در این جا نماند. نجس و واجب‌الغسلی نباشد. همه بیایید عقب. الان دمِ مار را طلسم می کنم. او را می‌بندم که دیگر آزار نرساند.»

بعد شروع به خواندن وِرد کرد:

ـ بستم دمِ مار و مور و عقرب، بستم.

ـ بستم دمِ هفتاد هزار جانور عالم، بستم.

ـ به حق سلیمان پیغمبر.
ـ یا کوکَبِ الفَلَکا!
ـ یا نوح! یا نوح! یا نوح!
ـ بُدّوح! بُدّوح! بُدّوح!
ـ شجّاً! شجّاً! شجّاً!
ـ قرنیّاً! قرنیّاً! قرنیّاً!
ـ کَتَکاتُ کَتَکوتُ کَتَبه!

بعد به اطراف خانه و دیوار فوتی کرد و دستهایش را سه بار برهم زد. موقع رفتن اطمینان داد که دیگر از مار خبری نخواهد بود. اهالی هم باور کردند که دمِ مار بسته شده و پراکنده شدند. ملّا زن میرزا باقر اصرار داشت که: «باور نکنید، مار خطرناك است!» رفت و مقداری پرز و پشم قالی آورد و اصرار کرد که پرزها را جلوی دیوار آتش بزنید. مار از پرز قالی بدش می آید و از محل خواهد رفت. پرز قالی را آتش زدیم. اهالی هرچه پرز قالی در دسترس بود، آوردند. تا صبح بوی کِز پشم همه خانه را فراگرفته بود. بینی‌ام از شدت بو می‌سوخت. ما بچه‌های محل تا صبح بیدار ماندیم، شبی خوب و فراموش نشدنی!

فردا دوچرخه‌سواری آمد وسط کوچه. هرچه از دهنش درآمد به ما گفت و هرچه فحش می‌دانست، نثار محلهٔ ما کرد. می گفت ما مار را ترسانده‌ایم و مار به محل آنها رفته و در آنجا دیده شده است. فحشها را داد و رفت. بحران محله ما هم به پایان رسید.

فصل دوم

دوران تجربه

۱۳۳۹_۱۳۴۶

آغاز خواندن و نوشتن

از حوادث غیرمترقبه زندگی کودکی من، ورود میهمان ناخوانده‌ای به جمع ما بود. ابوالحسن، نوه دایی پدرم از سیرجان راهی کرمان شد و در دانشسرای تربیت معلم کرمان مشغول به تحصیل شد و یك سال در جمع ما ماند. ابوالحسن جوان شاد و مهربانی بود که بعدها معلم شد، به سیرجان بازگشت و مشغول به کار شد.

ابوالحسن در روزهای جمعه و تعطیل که به خواندن درس می‌پرداخت، گاه مرا هم به خلوت خود راه می‌داد. من را که فقط چهار سال داشتم، با شیوه‌های آموزشی که فرا می‌گرفت مورد آزمایش قرار می‌داد. نوشتن حروف و اعداد، شمارش اعداد و بقیه نکات اولیه را با شیوه علمی آن روز به من می‌آموخت.

درس ابوالحسن بسیار شیرین می‌نمود و در آن دنیای کاملاً خالی از سرگرمی و تنوع، برای من جذاب بود. این فراگیری مرا به تمرین آموخته‌ها و نظر انداختن به

روزنامه‌ها و مجلات و کتب دیگران وامی‌داشت تا اینکه در تابستان سال ۱۳۳۴ شعلهٔ عشق به مدرسه وجود مرا فراگرفت. این اولین میل جدی است که به یاد دارم مرا وادار به خواستن چیزی از پدرومادر کرد. مادر را تحت فشار قرار دادم که مرا به مدرسه ببرد.

یك روز تابستان مادرم دست مرا گرفت و سر راهِ رفتنِ به بازار، به «دبستان سعید» در کوچهِ قدمگاه رفتیم. مدیر مدرسه آقای محمود متقی بود و وقتی خبردار شد مادرم قصد ثبت‌نام مرا دارد، به دلیل صغرِ سنِ من، از ثبت‌نام خودداری کرد. دلم به شدت گرفت. بغض کردم و لب به تمنا گشودم. مدیر که اشتیاق مرا دید، پس از چند سؤال و جواب در مورد درس حساب، با ثبت‌نام من در کلاس اول موافقت کرد.

از آن روز تا روز اول مهر، زیباترین تصاویر از مدرسه و آیندهٔ مدرسه رفتن را در ذهن خود ترسیم می کردم. شبها با امید مدرسه رفتن می خوابیدم و چه صبحها که به شوق نزدیك‌تر شدن به اول مهر از خواب برمی‌خاستم.

مادر و پدر اولین کت و شلوار زندگی مرا خریدند و بی‌بی پیراهن و دیگر البسه مرا دوخت. کت و شلوار خریده شده خاکستری رنگ و گشاد بود که به امید بزرگ‌تر شدن من و برای جلوگیری از خرید لباس دیگر در میانه سال، تهیه شده بود. مرا به سلمانی بردند و موهایم را از ته و با نمره چهار تراشیدند.

یك روز دایی بزرگم دوربینی از یکی از دوستانش قرض گرفت و فیلمی که می‌دانم چقدر برایش گران تمام شد، خرید. از من خواست که کت و شلوار و لباس نو را بپوشم. دو ترکه سوار دوچرخه شدیم. به فلکه مشتاقیه رفتیم. عینك سیاه رنگ بزرگی به همراه داشت که بر چشم من زد و لب حوض میدان، عکسی به یادگار از من گرفت که هنوز برایم مانده است.

کلاس اول ۱۳۳۴

روز اول مهر مجید و حمید، پسران رخساره خانم، همسایه‌مان، که در مدرسهٔ سعید درس می‌خواندند، به توصیهٔ مادرم در خانه ما را زدند و مرا که از بامداد علی‌الطلوع آماده رفتن به مدرسه بودم، با خود به مدرسه بردند. مدرسه در انتهای گودی کوچهٔ قدمگاه واقع

بود. امروز اثری از آن مدرسه نیست، زیرا بنا سالها پیش در طرح توسعهٔ معابر از بین رفته است.

به محض ورود به مدرسه، خود را در میان دریایی از دانش آموزان دیدم و خیلی زود مجید و حمید را گم کردم. اولین تجربهٔ ورود من به مدرسه با استقلال و بدون حضور پدرومادر آغاز شد.

کت و شلوار خاکستری رنگی را که به یمن مدرسه رفتنم برایم دوخته بودند، بر تن کرده بودم و چه سخت بود تحمل لباسی که برای اولین بار تجربه می کردم. در جیبم یك پاك کن و یك مدادتراش گذاشته بودند. یك دفترچهٔ چهل برگ و یك مداد سیاه از نوع سوسمار آلمانی هم در دست داشتم.

در جیب دیگر کتم، مشتی مویز ریخته بودند، زیرا مادر اعتقاد داشت که مویز هوش را زیاد می کند. به همراه داشتن مویز، انجیر خشك، خرمای خشك و امثال آن تا سالها بعد نیز همه روزه ادامه داشت و چه لذتبخش بود خوردن این تنقلات در اولین زنگ تفریح مدرسه!

زنگ مدرسه به صدا در آمد. زنگ، یك رینگ چرخ اتومبیل بود که با طناب آویزان شده بود و یك چکش که در دست آقای محمود متقی بود و نواخته می‌شد. بعدها این زنگ را ماشاءالله حاج ملك، فراش مدرسه، می نواخت.

مدرسه یك خانهٔ قدیمی بود که یك انسان خیّر وقف کرده بود و یکی از چند دبستان معدود شهر بود. سیزده اتاق داشت که از این اتاقها یکی متعلق به دفتر بود با دو میز برای مدیر و دفتردار، و چندین صندلی. اتاقی را به فراش مدرسه داده بودند که با همسر و دو فرزندش زندگی می کرد. بقیهٔ اتاقها هم تبدیل به کلاس شده بود که حول یك حیاط مفروش با آجر قرار داشتند. بعضی از کلاسها حتی پنجره و نورگیر نداشت و برخی از آنها آن قدر کوچك بود که معلم فقط می توانست جلوی تخته سیاه بایستد.

فرمان ایستادن سر صف را که دادند، مانده بودم چه کنم. اما ناظم مدرسه، آقای زارع‌زاده، که جوان مهربان و خوش قیافه‌ای بود، ما را راهنمایی کرد. سر صف ایستادیم. سخنرانی مدیر و ناظم و توصیف مقررات درس و مدرسه و ترسیم نظام تنبیه و حاکمیت

ترکهٔ خیس را شنیدیم. در پاشویه حوض عمیقی که در وسط مدرسه بود، چند ترکهٔ بلند و نازك خیسانده بودند. آنها را نشان دادند و تهدید کردند که این ترکه‌ها و چوب و فلکی که تعریفش را می کردند، در انتظار بچه‌های تنبل و شرور خواهد بود.

من چون بلندقد بودم، در ته صف جا گرفته بودم و فرمان حرکت به سمت کلاس را که دادند، چون آخرین نفر بودم، بدترین جای کنار دیوار نصیبم شد. هم در ردیف آخر بودم و پشت به دیوار و هم از سمت راست چسبیده به دیوار. به این علت در آن سال و در سالهای بعد همیشه لباسهای من گچی و خاك آلوده بود، چرا که پیوسته با دیوارهای کلاس در تماس بود.

معلم ما خانم بهشتی بود؛ زنی که در خاطره من بهشتی ترین چهره و رفتار وسلوك را ترسیم کرده است؛ زن مهربانی که با حرارت، هیجان و شوق، الفبا را به ما آموخت. او زنی بود که با همهٔ معلمهای دیگرم در طول زندگی فرق داشت.

پیشرفت من در درس بسیار چشمگیر بود. خیلی زود تبدیل به شاگرد ممتاز کلاس شدم. پدرومادرم تقریباً از وضع درسی و پیشرفت من بی اطلاع بودند و هرگز از اینکه من چنین شاگرد ساعی، باهوش و با پشتکاری بودم، قدردانی نکردند. در نظر آنها انگار باید همین جور می‌بودم و شاید هم برای آنها فرقی نمی کرد که چگونه باشم.

نوشتن مشق با مداد سوسمار آلمانی بسیار لذتبخش بود. بوی چوب مداد در دستان عرق کردهٔ من آن قدر مطبوع بود که شاید معطرترین رایحهٔ دلپذیر زندگی من باشد. بوی آن مداد در مشام من چنان نشست که هر وقت به یاد آن ایام می‌افتم، آن بو در مشام من احیا می‌شود. هیچ عطری برای من خاطره‌انگیزتر از عطر و بوی آن مداد سوسمار نبوده و نیست.

در کلاس ما، حدود چهل دانش‌آموز حضور داشتند. اکثر آنها فقیر بودند. لباس پاره، کفش پاره و گاه دمپایی پلاستیکی، گالش و یا گیوه‌های مندرس، آب بینی آویزان تا پشت لب، موهای تراشیده، سر پوشیده از شوره، دستان سیاه از چرك و ترك خورده و این قبیل صحنه‌ها از عادی ترین منظره‌های کلاس ما و کلاسهای دیگر مدرسه بود.

بسیاری از این بچه‌ها فقط همان سال به مدرسه آمدند. عده‌ای ظرف ماههای اول و میانی آن سال مدرسه را ترك کردند. گروهی تا کلاس دوم و سوم با ما بودند و هرگز دبستان

را به پایان نرساندند. بعدها این همکلاسی‌های قدیمی را در مغازه‌های نجاری، فالوده‌فروشی، کفاشی، تعمیرگاه اتومبیل، دوچرخه‌سازی، مجری[۱] سازی و بسیاری از مشاغل دیگر می‌دیدم. عده‌ای از آنها به انسانهای پولدار تبدیل شدند که هنوز گاه می‌بینمشان، اما هرگز نه من خودرا به آنها معرفی می‌کنم و نه آنها نشانه‌ای از آشنایی ابراز می‌دارند. در چند مورد که پا پیش گذاشته و ابراز احساسات کرده‌ام، دریافته‌ام آن‌قدر که آن خطوط آشنای چهره در خاطرهٔ من مانده است، یاد و خاطره من در ذهن همکلاسی‌های قدیمم نمانده است.

همه‌روزه، زمان درس پرسیدن از بچه‌ها که می‌رسید، چند بچه پای تخته از ترس معلم شلوار خودرا خیس می‌کردند که دلیل آن را باید در زاویهٔ دیگری از بررسی‌های اجتماعی آن روز جستجو کرد. کتك زدن بچه‌ها در ساعات اولیه بامدادی بخشی از اِعمال مدیریت و نظامت مدرسه بود. ترکه‌های خیسانده در پاشویهٔ حوض، یا شلاقهای چرمی و سیمی و اگر نبود، خط‌کش برای این تنبیه‌ها و زدن ضربه به کف دست بچه‌ها مورد استفاده قرار می‌گرفت. همه‌روزه پس از دعا و تلاوت قرآن و سخنرانی صبحگاهیِ مدیر، کتك زدن شروع می‌شد. موارد تشویق بسیار کم و شاید در طول سال از دو سه مورد تجاوز نمی‌کرد.

در سه ماه سرد زمستان، بخاری‌های زغال سنگی را پس از ورود بچه‌ها به کلاس روشن می‌کردند. فرصت گرم کردن دست و پا کم بود و رمق گوش دادن به درس در ساعت اول وجود نداشت. بچه‌هایی که در زمستان با دستان نیمه فلج از سرما، لُپهای سوخته از سوز خشك زمستانی و بدن لرزان، گرد بخاری جمع می‌شدند، کم نبود. ساعت دوم، زمان توزیع شیر گرم بود. شیر خشك در محفظه‌های بزرگ استوانه‌ای با مارك دو دست در حال فشردن یکدیگر ـ که آستین یك دست پرچم ایران و آستین دست دوم پرچم امریکا بود و گویا نشانه و آرم سازمان معروف به «اصل چهار» بود ـ تحویل مدرسه می‌شد و ماشاءالله حاج ملك هر روز مقداری از آن را در آب گرم و جوشیده می‌ریخت و سپس در پارچ لعابی زردرنگ بزرگی توزیع می‌کرد.

---

۱. Mejri صندوق و جعبه چوبی

به دلیل علاقه به نوشیدن شیر گرم در زمستان، همراه داشتن یك لیوان ضروری بود و اولین دقایق ساعت دوم به خوردن شیر می گذشت. حاج‌ملك مقداری از این شیر را برای بستن ماست کنار می گذاشت. ماست که آماده می‌شد، معلمان از آن می‌خوردند. مقداری از این شیر برای ماههای اردیبهشت و خرداد می‌ماند. هوا که گرم می‌شد، یکی از معلمهای زن به نام خانم برخورداری که از همه کدبانوتر بود، با آن بستنی درست می کرد. معلمهاآن بستنی را در ساعات تفریح در دفتر مدرسه می‌خوردند.

مدرسه چند خدمتکار داشت. به خدمتکاران، فراش می گفتند. حاج ملك رئیس فراشها بود. با همسر و دو فرزندش در همان مدرسه و در یکی از اتاقها زندگی می کرد. صبحها که سر صف می‌ایستادیم، حاج ملك و زن و بچه‌اش در اتاق رو به حیاط خود را باز می کردند و همراه با تماشای ما صبحانه می‌خوردند. همسر حاج ملك هم فراشی می کرد. نمی‌دانم به شوهر کمك می کرد یا فراش رسمی مدرسه بود.

فراشی شامل جارو کردن روزانه صحن خاکی مدرسه، پاشیدن آب بر خاك کف حیاط که به هنگام حرکت بچه‌ها گرد و خاك به پا نشود، و تمیز کردن کلاسها بود. حاج‌ملك حق داشت هر بچه‌ای را که آشغال روی حیاط مدرسه و یا کلاس می‌ریخت، شخصاً تنبیه کند. مدرسه دستشویی نداشت، هر کس می‌خواست دستش را بشوید، می‌بایست لب‌حوض بنشیند و از آب حوض استفاده کند. شستن توالت مدرسه هم باب نبود. توالت سالها نشسته باقی مانده بود. بارها بچه‌های کوچك به داخل چاههای گود توالت می‌افتادند. حاج‌ملك مأمور بیرون آوردن بچه‌ها از داخل چاه بود. سروصورت کثیف بچه‌ها لب حوض شسته می‌شد.

فراش دیگر مدرسه اکبر بهشتی بود؛ جوانی فرسوده و شکسته که به پیرمردها بیشتر شبیه بود. همیشه در حالت افسردگی بود. بعد از رُفت و روب و انجام امور حمل و نقل میز و نیمکت و تخته سیاه و کارهای دیگر، گوشه حیاط می نشست و ساعتها به خال آفتاب خیره می‌شد. برادر اکبر بهشتی مدیر کل اداره فرهنگ کرمان بود. این از اولین شگفتی‌هایی بود که در کودکی با آن روبرو شدم: دو برادر در یك سازمان، یکی در رأس و دیگری در حضیض. شایع بود که اکبر بهشتی در کودکی زمین خورده و میخی به سرش

فرو رفته و به همین علت، عقب مانده شده است؛ و الا او نیز چون برادرش استحقاق مدیر کلی را داشته است. همین کار فراشی هم به مدد مقام و موقعیت برادر میسر شده بود، و الا از گرسنگی مرده بود.

در ساعات تفریح، بچه‌ها گرد اکبر بهشتی جمع می‌شدند. گاهی با او شوخی می‌کردند. بی‌آزارترینِ مقام مدرسه اکبر بهشتی بود. همه از مدیر تا حاج ملك و حتی همسر حاج ملك خشن بودند و بچه‌ها را کتك می‌زدند. فقط اکبر بهشتی بود که مهربانانه به حرفهای بچه‌ها می‌خندید و با آنها خوش و بش می‌کرد.

بعضی روزها حال اکبر بهشتی منقلب بود. عصبانی بود. بی‌اختیار داد می‌زد. حرفهای بریده بریده و بی‌سرو ته بر زبان جاری می‌کرد. دست آخر به گریه می‌افتاد. بچه‌ها دورش جمع می‌شدند. آرام که می‌شد، یك جمله همیشگی را تکرار می‌کرد: «دلم می‌خواهد یك من سم الفارس بخرم، بخورم و صبح که از خواب بیدار می‌شوم، ببینم مرده‌ام.»

ما چقدر منتظر شنیدن این جمله بودیم. در ذهن کودکانه‌مان در پی حل این سؤال بودیم که اگر اکبر بهشتی بمیرد، صبح که از خواب بیدار شود، از کجا خواهد فهمید که مرده است؟! و ما هیچ کدام در این فکر نبودیم که چرا اکبر بهشتی می‌خواهد مرگ خود را ببیند.

کلاس دوم (۱۳۳۵)

کلاس دوم را در کلاس خانم دولتشاهی سپری کردم که هرگز جای خانم بهشتی را پر نمی‌کرد؛ یعنی هیچ معلم دیگری برای من خانم بهشتی نبود. در کلاس دوم واکسن‌زدن‌های اجباری شروع شد. دیگر از واکسن‌زدن گریزی نبود. بازدید چشم، دندان و کچلی سر به وسیله دکتر محمد باخدا پزشك رسمی اداره فرهنگ، هم جزو برنامه‌های این سال بود.

دکتر باخدا جوانی چاق و متشخص بود. شاگرد اول دانشکدهٔ پزشکی تهران بود. خانه‌اش در محلهٔ ما بود. مطب کوچکی داشت و از اهالی محل و بچه‌های محصل ویزیت

نمی گرفت. فرزند خانوادهٔ ثروتمندی بود و به همین علت، بسیار اتفاق می افتاد که هزینهٔ داروی بیماران را هم می‌پرداخت و مبلغی برای خرید شیر و جوجه در اختیار آنان می گذاشت. بچه‌ها او را بسیار دوست می داشتند.

بسیاری از بچه‌ها به تراخم مبتلا بودند و بعد از تشخیص، به مداوایی سخت و دردناک تن می دادند: هر روز باید داروی سوزانی را در چشم می‌ریختند و ساعتی را به گریه می گذراندند. کچلها داروهای بدبویی را به سر می مالیدند و به خاطر این دارو، کسی حاضر نبود در کلاس در کنار آنها بنشیند. کلاس دوم نمایشگاهی بود از جور طبیعت به کودکان معصومی که لحظه لحظه آرامش روح پاك و صمیمی خود را در آتش خشمِ ستمِ تحمیلیِ طبیعت از دست می دادند.

در طول تحصیل دبستانی و شاید بعد از آن، هرگز تنبیه نشدم، اما گاه مورد اعتراض و عتاب قرار گرفتم. در عین حال، همیشه از تنبیه دیگر بچه‌ها در رنج بودم. برنامهٔ ترکه و شلاق چرمی و نواختن آن بر کف دست بچه‌ها هر بامداد قبل از رفتن به کلاس و به‌اصطلاح سرِ صف رواج داشت و برای خراب کردن روحیهٔ کودکانه تا پایان آن روز کافی بود.

در دو طرف حوض، دو ستون در دو طرف پنجرهٔ کلاس پنجم وجود داشت که دو تابلوی دست‌نویس بزرگ بر روی آن نصب شده بود. یکی تابلوی «آفرین»، دیگری تابلوی «خِفّت» نام داشت. گاهی اوقات زیر تابلوی آفرین خالی می‌ماند، در عوض زیر تابلوی خفت همیشه شلوغ بود.

در طول روز، پشت در هر کلاس، تعدادی از بچه‌ها را می دیدیم که به اصطلاح از کلاس اخراج شده بودند و می‌بایست تا پایان درس آن کلاس پشت در بایستند و از یادگیری درس محروم بمانند، اما هرگز دیده نشد دانش آموزی معنای این تنبیه را دریابد!

زمستانها مدرسه رفتن برای ما دشوار بود. کوچه‌های شهر پوشیده از خاك رس بود که با بارش اولین قطرات باران تبدیل به گلی چسبناك و باتلاقی می‌شد. راه رفتن در این باتلاق بسیار دشوار بود. پا را که روی زمین می گذاشتی، کفش در گل فرو می‌رفت و دیگر نمی‌شد آن را از زمین کند.

من در زمستان گالش می‌پوشیدم. وقتی گالش بر پا داشتم، پوست پا خیس، و داخل

گالش لغزنده می‌شد و پا به راحتی از آن بیرون می‌آمد. گاه پیش می‌آمد که گالش‌ها را از پا درمی‌آوردم و با پای برهنه تا مدرسه در گل راه می‌رفتم. در حیاط مدرسه پای گل‌آلود را در گالش فرو می‌بردم و روی حیاط مدرسه راه می‌رفتم.

روزهایی که هوا بسیار سرد بود، پاهای من و البته همهٔ بچه‌های دیگر یخ می‌زد. حاج ملك بخاری‌های زغال سنگی را روشن می‌کرد و ما گرد بخاری جمع می‌شدیم تا خود را گرم کنیم. موقع گرم شدن، پاهامان به شدت می‌سوخت. سوزش پای یخ‌زده در برابر گرمای بخاری قابل تحمل نبود. بعضی از بچه‌ها در این موقع به گریه می‌افتادند. من هم از سوزش پا بسیار گریستم.

چپ دست

در همسایگی ما پسری زندگی می‌کرد به نام محمد که هم سن و سال من بود. او بعداً به دوست خوبی برای من تبدیل شد. اما در جوانی و کمی پس از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه و ازدواج، به سرطان، آن هم از نوع بسیار مهلك و سریع الاثر، مبتلا شد و ظرف شش ماه جان به جان‌آفرین تسلیم کرد. غم از دست رفتن این دوست ورزشکار و مهربان همیشه بر وجودم سنگینی کرده و احتمالاً تا پایان مرگ هم یاد او را فراموش نخواهم کرد.

از جمله خاطرات تلخ و شیرین بسیاری که از معاشرت و دوستی با او در یاد من مانده و پیوسته همچون پیش پردهٔ فیلمهای سینمایی از جلوی چشمم عبور می‌کند، خاطرهٔ بسیار تلخی است که به سالهای اولیهٔ ورود هر دوی ما به دبستان برمی‌گردد.

در آن سالها هیجده دبستان، چهار دبیرستان دخترانه، چهار دبیرستان پسرانه و یك دانشسرای مقدماتی پسرانه، که بعداً دخترانه شد، مجموعهٔ نظام آموزشی شهر کرمان را تشکیل می‌داد. آموزگاران و مدیران این مراکز عمدتاً افراد بی‌سواد، بدون تخصص و به‌اصطلاح آموزگاران تجربی بودند و آثار تلخ رفتاری بسیاری از آن سالها بر دل تك‌تك ما دانش‌آموزان آن مدارس برجای مانده است.

محمد، دوست من، چپ دست به دنیا آمده بود. تا زمان ورود وی به مدرسه، هیچ کس از این واقعیت خبر نداشت. در سالهای قبل از ورود به مدرسه، به اجبار پدرش با

بی‌رحمی به‌عنوان یك کارگر مشغول به کار بنایی بود. دستمزدش، که معادل نصف دستمزد یك کارگر عادی بود، هرگز به او پرداخته نمی‌شد و این پدر بود که آن دستمزد را بابت هزینه‌های آتی زندگی آن کودك معصوم پیش‌خور می‌کرد.

دوست من با دستهای کوچکش وظیفه ساییدن آجر برای نماکاری ساختمانها را برعهده داشت و به همین علت، همیشه دستهایش ترك خورده و غیرعادی بود. طفلك بی‌پناه زندگی را با چنین مشقتی شروع کرد و خیلی زود وارد صحنه کار شد، اما کارش به گونه‌ای نبود که کسی به چپ‌دست بودن او پی ببرد یا اهمیت بدهد، چون ساییدن آجر با دست راست یا چپ تفاوتی نمی‌کرد.

ورود به مدرسه پرده از چپ‌دست بودن او برداشت و ظرف چند روز دامنهٔ این بحران! کشف شده، سراسر دبستان و بعد خانه و سرانجام همه اعضای خانواده او را به خود مشغول کرد. امروز شاید عجیب به نظر می‌رسد که در این جمع کثیر از معلمان، کارشناسان مسئول، والدین و بقیه اعضای خانواده کسی چپ‌دست بودن را طبیعی تلقی نمی‌کرد، اما واقعیت تلخ همین بود.

آموزگار از آن طفل معصوم می‌خواست که مشق خود را الزاماً با دست راست بنویسد و اگر از دست چپ استفاده کند، مشقش مقبول نخواهد بود. مدیر مدرسه هر روز سر صف چپ‌دستی آن کودك معصوم را نشانه‌ای از عقب‌ماندگی ذهنی و دشمنی او با درس و مدرسه تعریف می‌کرد و وعده می‌داد که به هر حال با این عادت ناپسند! مبارزه خواهد کرد.

پدرومادر او هم توصیه گرفته بودند که در خانه با هر وسیله ممکن مانع از کاربرد دست چپ آن کودك معصوم شوند و آن چپ‌دست مادرزاد را مجبور به نوشتن با دست راست کنند. بسیج همگانی صورت گرفته بود تا این کودك را وادار کنند که مثل بقیهٔ مردم عادی و طبیعی از دست راست خود استفاده کند.

دوست من بی‌خبر از همهٔ حقایق علمی و مادرزادی، که چپ دست بودن او را توجیه می‌کرد، خود نیز باور کرده بود که عقب‌مانده است، اما قبول نداشت که قصد ابراز صرافت و دشمنی با درس و مدرسه را دارد. او با تمام وجود تلاش می‌کرد، اما نمی‌توانست میل

طبیعی استفاده از دست چپ را در خود سر کوب کند.

راه انتخابی او این بود که همهٔ خفّتها و خواریها، همهٔ کتکها و آزارها، همهٔ تنبیه‌های بدنی و روحی را تحمل می کرد، اما بعداز ظهرها به زیرزمین خانه می خزید و دور از چشم اغیار! تکالیف خودرا با دست چپ می نوشت و تظاهر می کرد که همه را با دست راست نوشته است. تنها من از این حقیقت مطلع بودم.

اما آموزگار و مدیر مدرسه با دیدن تکالیف خوش خط شبانه، او را مجبور می کردند که در مدرسه و جلو چشم آنها هم با همان دست راست بنویسد و خوش خط هم بنویسد. چون این خواست عملی نمی‌شد، کتکهای روزانه شامل شلاق چرمی ناظم و خط کش چوبی معلم بر کف دست به غائله خاتمه می‌داد. دوستم پس از همهٔ کتکها بقیهٔ روز را در کلاس و در کنار تخته سیاه به عنوان تنبیه، ایستاده به درس گوش می‌داد.

این قربانیِ معصومِ جهل در دوران تحصیل نیز نتوانسته بود پدر شقی‌القلب خود را متقاعد کند که او را از کارگری معاف کند. لذا روزهای جمعه همراه با پدر و کارگران ساختمانی او تا غروب به کار مشغول می‌شد و مزد او شام و ناهاری بود که در منزل از سوی پدر تأمین می‌شد.

آموزگاران بی‌رحم و نادان به هنگام زدن شلاق و خط کش بر کف دست این کودك هفت ساله از دیدن ترکهای عمیق، پوست کنده شده، انگشتان متورم و مفصلهای غیر طبیعی دست او نیز شرم نمی کردند و جیرهٔ روزانه کتك را ارزانی می‌داشتند.

اما عادت مشق‌نویسی پنهانی با دست چپ در محمد از بین نرفت. او یاد گرفته بود که جلوی چشم دیگران با دست راست بدخط و نازیبا بنویسد و نوشته‌های زمان تنهایی را با یاری دست صمیمی چپ خود به اتمام برساند.

این قضیه مدیر را به خشم آورد. یك روز حکم کرد که برای جلوگیری از کار این دانش‌آموز با دست چپ فکری اندیشیده است. فکر این بود که آموزگار هر روز با قرار دادن مداد لای انگشتهای دست چپ محمد و فشار دادن آن کاری کند که دست چپ تا ظهر به‌حال فلج درآید و کودك بی گناه راه استفاده از دست چپ را بر خود بسته ببیند و بالاجبار دست از دشمنی! با مدرسه و درس بردارد و دست راست را مثل دیگران جدی بگیرد.

ناله‌های دوست من در ابتدای هر روز به هنگام تحمل فشار مداد لای انگشتان قطرات فراوانی از اشك شور بر گونهٔ دانش آموزان کلاس اول جاری می کرد، اما هرگز دل آموزگار و مدیر را به رحم نیاورد. مدیر به این نتیجه رسیده بود که این کشف علمی - آموزشی زهرچشم بقیهٔ بچه‌هایی را هم که بخواهند با معلم و مدرسه و درس لجاجت نشان دهند، خواهد گرفت. دوست معصوم من التماس می کرد که از قراردادن مداد لای انگشتانش صرف نظر کنند و او هم از کاربرد دست چپ منصرف شود؛ اما قرار نبود کشف علمی - آموزشی مدیر مدرسه بدون نتیجه به فراموشی سپرده شود!

مدیر یك روز پدرومادر این کودك را فراخواند و به آنها توصیه کرد که برای جلوگیری از کاربرد دست چپ در منزل بهتر است ظهر هم که کودك به خانه می‌رسد، قبل از هر چیز مدادی لای انگشتان دست چپ او بگذارند و با تجدید درد و احساس فلجی، بقیهٔ روز را هم اطمینان حاصل کنند که دست چپ مورد استفاده قرار نخواهد گرفت.

سالها بعد روزی که جنازهٔ آن دوست را از بیمارستان سانترال در تهران تحویل می گرفتیم تا برای تدفین به کرمان بفرستیم، پدرش حاضر بود؛ اما مادرش قبل از او بر اثر ابتلا به سرطان در جوانی مرده بود. او داغ بی مادری و تنهایی را هم علاوه بر غصه‌های دیگر پذیرفته بود. قامت رشید و ستبر این دوست در کفن، پژمرده می نمود و من اطمینان داشتم که یادِ داغ زخمهای مانده بر دست و شکنجه‌های مانده بر روح و قلب او اینك به عنوان میراث به من به ارث خواهد رسید که با نوشتن این سطور، یاد یکی از هزاران و شاید میلیونها قربانیان جهل و بی خردی آن ایام را به نسلهای آینده منتقل کنم.

کلاس سوم (۱۳۳٦)

تابستانِ بین کلاس دوم و سوم را به تنهایی و در گوشه خانه سپری کردم. خرید شیر، نان و آوردن آب از پایاب حوض ملك، کما فی السابق، جریان داشت. در این تابستان بود که اولین خسوف زندگیم را شاهد بودم، حادثه‌ای که در آن ایام با ترس و دلهره و نگرانی از خشم الهی همراه بود.

کلاس سوم مثل کلاسهای اول و دوم آغاز شد. معلم ما پیر دختری بود به نام (خ.ب).

سبیل پرپشتی زیر دماغش به چشم می‌خورد. بداخلاق، اما آرام بود. درس را با خونسردی می‌داد و مشکلی در دیدن تکالیف رخ نمی‌نمود. کلاس سوم در نظر ما کلاسی بی‌نتیجه و بی‌خاصیت بود، اما رشد شخصیتی خوبی پیدا کردیم.

کلاس چهارم (۱۳۳۷)

پا به کلاس چهارم دبستان که گذاشتم، با اتفاق تازه و متفاوتی روبرو شدم و آن شخصیت معلم جدیدمان بود؛ مرد جوانی با قد کوتاه، سر کاملاً طاس، عینکی بر چشم، لحنی مؤدب و آرام و روپوش سفید بلندی بر تن.

معلمان کلاسهای اول و دوم و سوم هر سه خانم بودند و داشتن یك معلم مرد تجربه جدیدی بود. اما از همان ابتدا پیدا بود که این معلم به نوعی مورد تمسخر دیگر معلمان است. سر صف که همه معلمان به اتفاق ناظم و مدیر مدرسه می‌ایستادند تا قرآن، دعا و سرود خوانده شود، حضور این معلم با آن قیافه و روپوش سفید در میان دیگران جلب توجه می‌کرد و هر نگاهی که به صورت وی می‌افتاد، با پوزخندی دنبال می‌شد.

ظاهراً این معلم قبل از معلم شدن یا بهتر بگویم قبل از استخدام در اداره فرهنگ، دانشجوی رشته پزشکی بوده است؛ دست کم چنین گفته شد. وی به دلیلی که بر ما معلوم نشد، از دانشکده پزشکی بیرون آمده، سر از کلاس چهارم دبستان سعید در آورده بود. علاقمندی و شیفتگی وی نسبت به درمان و دارو از مسلماتی بود که پوشش سفید و بلند او را در تابستان و زمستان توجیه می‌کرد. از محمدحسین شهریار ـ شاعر معاصر آن روز که رفته‌رفته شهرتش سراسری می‌شد ـ خوشش می‌آمد و او را می‌ستود. می‌گفت شهریار هم دانشکدهٔ پزشکی را در پی عشقی نافرجام رها کرده است.

یك روز صبح، اطلاعیه‌ای شفاهی سر صف خوانده شد که به تعدادی مأمور بهداشت نیاز است. اما مدیر و آقای «س»، یعنی همان معلم جدید، منتظر ثبت‌نام یا ابراز علاقه دانش‌آموزان برای داوطلب شدن نماندند. در اولین زنگ تفریح من را به دفتر خواستند. رفتم و دیدم که علاوه بر من پسری از کلاس پنجم به نام عالم‌زاده و همکلاسی دیگرم سعید برومند هم حاضرند.

به ما ابلاغ شد که مأمور بهداشت هستیم. اولین اقدام خرید روپوش سفید و بلند و کلاهی سفید از نوع کلاههای هندی که بر سر گاندی و نهرو دیده بودیم، بود. پدرم با نارضایتی، سرانجام پس از ایما و اشاره‌های مادر، بیست تومان پول برای این خریدها در اختیار من گذاشت که با مادر به بازار رفتیم و از مغازه کلاه‌فروشی «اطمینان» ـ که لباس فرم نظامی و دیگر یونیفورم‌ها و کلاهها را می‌دوخت و می‌فروخت ـ خرید کردیم.

یك روز هر سه نفر ما لباسهای سفید را پوشیدیم و شدیم مأمور بهداشت. کار ما این بود که هر روز صبح سر صف پشت دست بچه‌ها را معاینه کنیم که مبادا چرك باشد یا ناخنها بلند باشد یا کسی با لبه آستین کت، آب بینی خود را پاك کرده باشد که سزای چنین کسی تحمل پنج ترکه بر کف دست بود که آقای مدیر می‌نواخت.

وظیفهٔ دوم این بود که هر روز اول هفته قوطی‌های بزرگ پر از قرصهای ویتامین ث و کپسول روغن ماهی را که ظاهراً اهدایی یك مؤسسه یا سازمان خیریهٔ خارجی بود، از دفتر برمی‌داشتیم و یك دانه از این قرص و این کپسولها را در دهان هر دانش‌آموز می‌گذاشتیم. مأموریت ما این بود که مطمئن شویم دانش‌آموزان آن قرص و کپسول را خورده‌اند. قرصهای ویتامین چون ترش مزه بود، خواهان زیاد داشت، اما کپسولها که بوی بدی از خود متصاعد می‌کرد، چندان مورد علاقه نبود.

وظیفهٔ دیگر ما نظارت بر نظافت مدرسه، کلاسها، مستراحها و به خصوص جلوگیری از نوشیدن آب از شیرها بدون استفاده از لیوان بود. ما که به دلیل پوشیدن لباس سفید بلند و آن کلاه و پیدا کردن شباهت به معلم جدید اصولاً مورد توجه و تمسخر قرار گرفته بودیم، به دلیل دخالتهای بهداشتی هم مورد اعتراض واقع می‌شدیم و رفته رفته از دنبال کردن مسئولیت بهداشتی پشیمان شدیم.

حضور این معلم جدید منجر به ایجاد اتاق بهداشت در مدرسه شد که در آن باند زخم‌بندی، مرکورکروم، نوارچسب، تنتوریُد، پودر زخم‌بندی و وسایلی از این قبیل فراهم شد. بعضی بعدازظهرها من، عالم‌زاده و تعدادی دیگر از بچه‌ها را که مأمور بهداشت شده بودند، به جلساتی در «اداره شیر و خورشید سرخ» می‌بردند و برخی آموزشهای کمکهای اولیه را می‌دیدیم. این شاید اولین تجربه اجتماعی من بود.

معلم کلاس چهارم کم کم خواص بعضی از قرصها و داروها را برایمان تشریح کرد و طرز زخم‌بندی را آموزش داد و از ما مأمور بهداشتی مفید و به درد بخور ساخت. تا اینکه یك روز خبر داد که در نظر دارد که به ما زدن آمپول را هم یاد بدهد.

اولین دستور، خرید سرنگ، سوزن، پنس و اره برای بریدن گردن آمپول بود. باز دلخوری پدر، اصرار مادر و رضایت نیم‌بند پدر و سرانجام دریافت شش تومان برای خرید را تجربه کردم. یك سرنگ پنج سی‌سی از نوع سیلدا[1]، سه سوزن با قطرهای مختلف و بقیه وسایل را از داروخانهٔ «جاوید» خریداری کردم. کمی هم الکل و پنبه وسایل را تکمیل کرد.

درس اول، ضدعفونی کردن وسایل با کمك جوشاندن بود. مقداری الکل بر پنبه ریخته، آن را آتش می‌زدیم. قوطی حاوی سرنگ و سوزن را لبریز از آب، با کمك انبر بر آتش می‌گرفتیم. آب می‌جوشید و تا الکل و پنبه می‌سوخت، باید کار جوشاندن ادامه می‌یافت. بعد دستها را با الکل می‌شستیم و آماده برای زدن آمپول می‌شدیم.

آقای «س» دستور داد که هر کدام از ما پنج آمپول ویتامین ب و پنج آمپول کلسیم خریداری کنیم. بعد در هر روز که تمرین داشتیم، هریك از ما یکی از این آمپول‌ها را به او تزریق می‌کردیم. در حقیقت او خود را برای آموزش در اختیار بقیه قرار می‌داد.

آمپول زدن بسیار هیجان‌آور بود و من از اینکه چنین تخصصی را یاد گرفته بودم، سرمست بودم. هر کدام از اعضای خانواده مریض می‌شدند، رفته رفته به استفاده از تخصص من راغب‌تر می‌شدند.

در آن ایام در کرمان تعداد «سوزن‌زن»ها، یعنی افراد دارای دفتر و دستك تزریقات، بسیار اندك بود و معروف‌ترین سوزن‌زن شهر، یك مرد زرتشتی بود با نام سهراب که چشمانش چپ بود و تصور عمومی این بود که احتمالاً محل مناسب را برای تزریق به دشواری پیدا می‌کند. گویا سهراب آمپول‌زدن را در بیمارستان دکتر وایلد[2] متعلق به

1. Silda
2. Dr. Wild

انگلیسی‌ها در کرمان فرا گرفته بود. قبل از او دکتر حاجی جراحی را و آقای توانا آموزش زبان انگلیسی را از انگلیس‌ها فرا گرفته بودند.

شایع بود که سهراب برای اینکه به استادی در تزریق مشهور شود یا آمپول را سریع‌تر تزریق کند، مقداری از مایع آمپول را قبل از تزریق و هنگامی که مریض دمر روی تخت خوابیده، به زیر تخت می‌ریزد و تنها چند قطره از دارو را وارد بدن می‌کند. شاید به‌همین علتها بود که میل به استفاده از تخصص جدید من علاوه بر خانواده، رفته‌رفته کوچه و سپس سراسر محلهٔ ما را دربر گرفت و تبدیل به یکی از سرگرمی‌های فوق برنامهٔ من شد. نکته مهم‌تر اینکه چون من فقط ده سال سن داشتم و پسر نابالغی بودم، اکثر اهل محل که دختران یا همسرانشان احتیاج به تزریق آمپول پیدا می‌کردند، ترجیح می‌دادند مرا به خدمت فرا خوانند و در حقیقت من رفته‌رفته در این جمع، جای سهراب سوزن‌زن را گرفتم. این فعالیت فوق‌برنامه تقریباً حدود دو سال به طول انجامید و پس از ورود من به دبیرستان فراموش شد.

فراگیری تزریق آمپول ابتدا فقط یك حادثه هیجان‌انگیز و مهم در زندگی من بود، اما در طول زندگی بارها موجب کمك من به بیماران نیازمند شد که از این بابت خدا را شاکرم.

صبح‌ها در مدرسه وقتی صف بسته می‌شد، اول دعا و سرود می‌خواندیم:

خدایا چنان کن سرانجام کار　　　تو خشنود باشی و ما سرفراز

سپس من و عالم‌زاده لباس سفید را می‌پوشیدیم و قبل از آنکه مدیر و ناظم به سخنرانی بپردازند، قوطیهای قرص و کپسول را برمی‌داشتیم و سرصف، بچه‌ها را دعوت به خوردن آن می‌کردیم. برای اینکه بچه‌ها از خوردن اجتناب نکنند، دستور داده شده بود که قرصها را در دهان بچه‌ها بگذاریم، تا آن را زیر نظر ما قورت دهند، بعد دهان باز کنند، ما بازدید کنیم که چیزی در دهان آنها باقی نمانده باشد. کار پرهیجانی بود، اما در بچه‌ها نوعی کینه و حسادت نسبت به ما ایجاد می‌کرد. این نیز تجربهٔ مهمی بود که در زندگی من رخ داد. این کینه‌ها و حسادتها به مزاحمت، کتك زدن و فحش دادن هم منجر می‌شد. مبصر بودن من در کلاس هم بر این حسادتها می‌افزود.

از مبصر خواسته می‌شد که نظم را برقرار کند، از بی‌انضباطی جلوگیری کند و

موارد خطا را به مدیر مدرسه گزارش کند. قبول مسئولیت و حسن انجام وظیفه، روبرو شدن با حسادت، کینه‌ورزی و تسویه حساب قانون‌شکنان و خطاکاران را به همراه داشت که از تجربه‌های مهم این دوران از زندگی من بود.

یکی از همکلاسان من ا.م. بود که شرارت در او نهادینه بود. کمترین تهدید او در سنین زیر ده سال چاقو کشی بود. قسم می‌خورد که یك روز من را خواهد کشت. از من می‌خواست که گزارش بی‌انضباطی‌های او را به معلم و ناظم ندهم. بچه‌های ضعیف کلاس را تا مرز تحقیر کامل آزار می‌داد. کتك زدن اولین اقدام او بود. در رابطه با او همیشه بر سر دوراهی بودم. چند نفر از بچه‌های شرور دیگر هم او را همراهی می‌کردند. نوعی نوچه‌گری و دسته‌بندی به راه افتاده بود.

همیشه نگران انتقام‌جویی‌های ا.م. و دوستانش بودم و سایهٔ وحشت او همیشه مرا دنبال می‌کرد، و شاید تا سالهای دبیرستان نیز ادامه داشت. سرانجام در حدود سالهای ۱۳۵۳ یا ۱۳۵۴ بود که یك روز در صفحه اول روزنامه‌های عصر در تهران عکس او را دیدم که در درگیری مسلحانه به قتل رسیده بود. روزنامه‌ها از او با عنوان باج‌گیر، زورگیر، قمه‌کش منطقه سلسبیل تهران و بسیاری از این عناوین یاد کرده بودند.

روزنامه‌نگاری

در کودکی یکی از اولین آرزوهای من این بود که روزی پزشك شوم. نمی‌دانم از کجا و به چه دلیل این آرزو در من به وجود آمده بود، اما این را می‌دانم که از سنین هشت، نه سالگی این فکر در ذهن من جا خوش کرده بود. اما علی‌رغم این تمایل، میل به سخنوری هم در من وجود داشت. سر کلاس با صدای غرا دروس را روخوانی می‌کردم و همیشه به همین دلیل فارسی را من می‌خواندم. در کلاس چهارم اولین سخنرانی خود را سر صف، با موضوع لزوم رعایت بهداشت شخصی انجام دادم و از آن به بعد این وظیفه، یعنی سخنرانی سر صف، تا پایان دوره دبیرستان برعهدهٔ من گذاشته می‌شد. سخنرانی‌های بعدی با موضوعهای مختلف انجام می‌گرفت و گاه به خواندن اشعاری که خود سروده بودم، منجر می‌شد.

در کلاس چهارم دبستان به نوشتن روزنامه دیواری علاقمند شدم. نوشتن روزنامه دیواری را با کمك بقیه همکلاس‌ها انجام می‌دادم، اما معمولاً کار نوشتن برعهده من بود و این شوق را تا آخرین روز تحصیلات خود در دبیرستان ادامه دادم. شاید کمتر کسی یافت شود که این چنین پیوسته و با پشتکار، وظیفهٔ تهیه و به دیوارزدن هفتگی روزنامه را در دورهٔ مدرسه، حتی در ایام امتحان و غیره ادامه داده باشد.

ساعت

در کلاس چهارم دبستان درس می‌خواندم که اعلام شد رادیو کرمان مسابقه‌ای برای نوجوانان ترتیب داده است. بلافاصله درخواستی نوشتم و پست کردم. هفته بعد در رادیو با اعلام نام من و دو تن دیگر از دانش‌آموزان همان مدرسه که یك کلاس بالاتر از من درس می‌خواندند، برای شرکت در مسابقه دعوت شدیم.

مدیر مدرسه ما را خواست، مورد تشویق قرار داد و دستورات لازم را داد. سه نفری به راه افتادیم و پیاده راهی مرکز رادیو کرمان شدیم. فاصله مدرسه ما با مرکز رادیو حدود سه کیلومتر بود که در آن زمان برای پاهای کوچك ما فاصله زیادی بود. سر چهارراهی در راه، دوستانم از من خواستند که منتظر باشم تا آنها بروند داخل کوچه و سری به منزلشان بزنند و بعد بیایند و باهم راه را ادامه دهیم. من ایستادم و منتظر ماندم.

بد نیست این نکته را بگویم که من از ابتدای دورهٔ دبستان تا پایان دوره تحصیلات دانشگاهی در داخل و خارج پیوسته از موقعیت درسی ممتازی برخوردار بودم. یادم هست در سالهای دبستان، مثلاً در همان کلاس چهارم، به‌دلیل اینکه توانایی زیادی در حل مسأله‌های موسوم به «تسهیم به نسبت» داشتم، گاهی از سوی معلم کلاس پنجم یا ششم دعوت می‌شدم تا به آن کلاس بروم و مسأله‌ای را که دانش‌آموزی در کلاس پنجم یا ششم نتوانسته است حل کند، حل کنم و بدین ترتیب معلم با نشان‌دادن توانایی یك محصل کلاس چهارم، به او سرکوفت بزند. من هرگز از این عمل معلمها خوشحال نمی‌شدم. اما نتیجهٔ این رفتار معلمها تقویت حسادت بچه‌ها نسبت به من بود.

انتظار من سر آن کوچه به درازا کشید. نگران شدم که مبادا به مسابقه نرسیم. وارد

کوچه شدم و همه درها را زدم و سراغ خانه دوستان را گرفتم که معلوم شد اصلاً در آن کوچه خانه‌ای متعلق به این دو دوست وجود ندارد. از سوی دیگر متوجه شدم که کوچه بن‌بست نیست و انتهای آن به خیابانی باز می‌شود که به سوی مرکز رادیو امتداد دارد.

نه در آن لحظه، که بعداً دریافتم دوستانم نگران از شرکت من در آن مسابقه و برنده‌شدن احتمالی من، با طرح این نقشه مرا در آن نقطه کاشته‌اند و خودشان راهی ایستگاه رادیو شده‌اند که من نتوانم به موقع در مسابقه حضور پیدا کنم. بدون اطلاع از این نقشه و مأیوس از اینکه دوستانم همراه من نیستند، به تنهایی راهی مرکز رادیو شدم و حدود نیم ساعت دیرتر از وقت اعلام شده به آنجا رسیدم.

وقتی وارد سرسرای ورودی شدم و خود را معرفی کردم، سریعاً به سمت استودیوی ضبط راهنمایی شدم. در آنجا آقای یاسایی - که هم آموزگار دبستان بود و هم مجری آن مسابقه - با تعجب به من خوشامد گفت و یادآور شد که دوستانم در استودیو هستند. چشم دوستانم که به من افتاد، خیلی ناراحت شدند و من در آن روز نفهمیدم علت ناراحتی آنها چیست، ولی بعداً به علت این ناراحتی پی بردم. روش زیر آب زنی و حذف رقیب را در این روز تجربه کردم.

مسابقه آغاز شد و من پاسخ همهٔ سؤالات را دادم و پا به پای شرکت‌کننده دیگر جلو آمدم تا آنکه امتیازات مساوی شد و فقط یك سؤال مانده بود که از من پرسیده شود. اگر من آن سؤال را پاسخ می‌دادم، برنده مسابقه بودم. در غیر این صورت، فرصت پاسخ دادن به آن سؤال به حریف واگذار می‌شد. سؤال این بود که یك مصراع از شعری خوانده می‌شد و من باید مصراع دوم را می‌خواندم و بیت را تکمیل می‌کردم. مصرع اول خوانده شد:

- گر از ملك کرمان سرایم رواست...

و من بلافاصله مصراع دیگر را به یاد آوردم و ادامه دادم:

- که هندوستانی خوش آب و هوا است

و بدین ترتیب برندهٔ مسابقه شدم. جایزهٔ من یك ساعت مچی سنگین و بزرگ بود. جایزهٔ نفر دوم مسابقه چند بلیت سینما بود.

ساعت اهدایی ساخت هند بود و نامش ساعت گاندی بود. وقتی به دست می‌بستم و

سر کلاس می‌نشستم و موقعی که همه بچه‌ها ساکت می‌ماندند، صدای تیك‌تاك ساعت مچی من در کلاس می‌پیچید و موجب خندهٔ دیگران می‌شد.

کلاس پنجم (۱۳۳۸)

از کلاس چهارم به بعد بود که نوعی بزرگ‌منشی در رفتار من پیدا شد. طرح سؤالات جدی در ذهن من غوغا می‌کرد. روزی از معلم پرسیدم: «انتهای آسمان تا کجا ادامه دارد و عمق لایتناهی فضا چقدر است؟» معلم جواب من را نداد و چون اصرار من را دید، به اتهام پررویی و برهم زدن نظم، مرا از کلاس اخراج کرد. آن روز هوا بسیار سرد بود و سرما پوست دستهای خشکیده مرا می‌گزید. پشت به دیوار ایستاده بودم و به آسمان آبی نظر دوخته بودم و به دنبال پاسخی که معلم نتوانسته بود به من بدهد، آسمان را کنجکاوانه می‌نگریستم.

مدیر مدرسه متوجه اخراج من شده بود. آمد و علت را پرسید. سؤال را گفتم و واکنش معلم را تشریح کردم. دست مرا گرفت و به دفتر برد. کنار بخاری نشاند تا گرم شوم. دقایقی در فکر فرو رفت و رو به من کرد و گفت: «می‌دانی عزیزم! سؤال تو هرگز به فکر من که سوادم از آن معلم بیشتر است نرسیده بود و حقیقتاً پاسخ آن را هم نمی‌دانم. اگر روزی پاسخ لازم را پیدا کردم حتماً به تو خواهم گفت.»

آقای متقی، مدیر مدرسه، تا پایان ساعت کلاس، یعنی تا وقتی که زنگ استراحت و تفریح نواخته شد، سعی کرد مرا دلداری دهد و پیدا بود که شدت ضربه روحی وارده به من را در اثر رفتار ناشایست آن معلم عمیقاً احساس کرده است.

زنگ تفریح را که زدند، معلمان وارد دفتر شدند. مدیر رو به معلمان که مشغول نوشیدن چای بودند، کرد و گفت: «این بچه سؤالی دارد که مطرح می‌کند. ببینم کدام یك از شما می‌توانید پاسخ این سؤال را بدهید.» بعد از من خواست سؤال را مطرح کنم. سوال را عنوان کردم. معلمها خندیدند، اما کسی جوابی نداد. آنگاه آقای متقی دستی بر سرم کشید و مرا مرخص کرد. وارد حیاط که شدم، از پشت پنجره دفتر دیدم که آقای متقی مشغول صحبت با معلمان است. ناگهان چشمم به خانم بهشتی معلم کلاس اولم افتاد که کنار پنجره

نشسته بود و با چشمان نگران و شاید علاقمند مرا می‌نگریست.

حادثه آن روز به من درسی داد که تاکنون آویزهٔ گوشم است و آن اینکه انتظارات ما از افراد مختلف گاهی نابجا است و مثلاً نباید احترامی که برای معلم و مقام معلم قائل هستیم، آن‌قدر تعمیم دهیم که گاه به تحقیر خودمان بینجامد. دیگر اینکه گاه ممکن است حق به جانب شما باشد، اما باید در نظام اجتماعی چشم بر این حق بپوشیم، وگرنه روابط و نظام اجتماعی دچار اخلال می‌شود.

در کلاس پنجم، با سینما و نقاشی آشنا شدم و نسبت به این دو هنر کنجکاوی پیدا کردم. تهیه روزنامه دیواری مدرسه و فعالیتهای فرهنگی و اجتماعی در محیط مدرسه را ادامه دادم که در تکوین شخصیت من مؤثر بود. معلمهای کلاس پنجم و ششم رفتاری متفاوت با معلمهای کم‌سوادتر سالهای اول دبستان داشتند و احساس شخصیت بیشتری به شاگردان القا می کردند. در کلاس پنجم، آقای نصری و آقای میرحسینی و در کلاس ششم آقای جلال کمالی، آقای وحدتی و آقای نورمحمدی کار تدریس را بر عهده داشتند.

مطالعه

در تابستان بین کلاس پنجم و ششم به توصیه مادر قدری از خانه بیرون رفتم. ترجیح می‌دادم که به کتابخانه صنعتی بروم. تقریباً هر روز در ساعات اولیهٔ بامداد تا کمی از ظهر گذشته در کتابخانه بودم. میل به خواندن کتاب در من بیداد می کرد. ابتدا از قصه‌های کوتاه و پلیسی شروع کردم، اما خیلی زود به رمانهای ادبی ایرانی و نهایتاً به رمانهای بلندتر ترجمه شده از آثار بزرگ ادبیات جهان رسیدم.

در همان تابستان، حدود ۲۰ کتاب خواندم. مجموعه‌ای از آثار صادق هدایت، مطیع‌الدوله حجازی، جواد فاضل، حسینقلی مستعان و تعدادی نویسنده غیرمشهور دیگر ایرانی، ترجمه گوژپشت نوتردام و بینوایان از آثار ویکتور هوگو را در همین تابستان خواندم. تفاوت فاحش بین قلم صادق هدایت و مطیع‌الدوله حجازی و تفاوت نویسندگان ایرانی و ویکتور هوگو را به خوبی احساس کردم و به همین دلیل، میل من به مطالعه آثار مستعان، فاضل و حجازی سریعاً فروکش کرد.

کتاب بینوایان تأثیر روحی عجیبی بر من گذاشت و شاید روزها و هفته‌ها در شخصیت «ژان والژان» غوطه‌ور بودم. همین‌طور حس همدردی که با «اسمرالدا» در گوژپشت نوتردام پیدا کرده بودم، زایدالوصف بود. از این مقطع، سیاه و سفید شدن شخصیت انسانها، رویدادها و روابط اجتماعی در ذهن من شکل گرفت. پیچیدگی روابط انسانها، عاطفه، عشق، نفرت، ظلم و عدالت را در همین ایام احساس کردم.

بعدازظهرها سری به مغازه کتاب‌فروشی آقای اسدی می‌زدم. آقای اسدی صاحب کتابفروشی کیمیا و مرد وارسته و متشرعی بود. همسایهٔ ما بود و مادرم از او خواسته بود اجازه دهد بعدازظهرها به مغازه او بروم که هم با جامعه و فضای اجتماعی آشنا شوم و هم فرصت خواندن کتاب را پیدا کنم.

به خرید و خواندن روزنامه و مجله هم علاقمند شدم. «کیهان بچه‌ها» و «اطلاعات کودکان» تنها نشریات مناسب سن من در آن ایام بود. این دو مجله دلخواهم بودند که هر کدام را با صرف پنج ریال می‌خریدم. ظهرها که برای خرید نان می‌رفتم، در مغازه نانوایی و در صف انتظار، مجله می‌خواندم. روزهای جمعه، شبها و اوقات فراغت دیگر را هم صرف مطالعهٔ مجله می‌کردم.

پدرم کم‌سواد بود، اما به خواندن علاقمند. لذا او هم بسیاری از مجلات و کتب دلخواهش را می‌گرفت و از من می‌خواست که برایش کتاب بخوانم. این کار باعث شد که هم من به خواندن این کتابها علاقمند شوم، هم سوادم افزایش یابد و هم او از متن کتاب استفاده کند.

تاریخ مشروطیت احمد کسروی و بسیاری از مجلات مهم آن روز را در همین دوره خواندم. از انقلاب مشروطه درك درستی نداشتم و نمی‌فهمیدم که این اتفاقات چه بوده است، اما چون تجربه سالهای ۱۳۳۰ را به چشم دیده و به گوش شنیده بودم، تا حدی نسبت به آن شناخت پیدا کردم.

کلاس ششم (۱۳۳۹)

در پایان کلاس ششم بود که ساختمان جدید مدرسه ما آماده بهره‌برداری شد و یك

روز به مدرسهٔ جدید نقل مکان کردیم. در انتقال میز و نیمکتها و اثاث مدرسه از ما هم کمك گرفته شد. مدرسه جدید خیلی خوب و با مدرسه قبلی بسیار متفاوت بود. شوق و شادمانی زیادی از فضای مدرسه جدید به رگهای من دویده بود.

مدرسه یك آشپزخانه هم داشت. آشپز هم استخدام کرده بودند. ظهرها در مدرسه غذا توزیع می‌شد و دیگر نیازی به رفتن به منزل نبود. مدارس آن زمان اصولاً در دو شیفت کار می‌کردند: ساعت ۸ صبح تا ۱۲ و ساعت ۱۴ تا ۱۶.

معمولاً در فاصله ساعت ۱۲ تا ۱۴ برای صرف ناهار به منزل می‌رفتیم و برمی‌گشتیم. اما در آن چند ماه با صرف ناهار در مدرسه، دیگر ضرورتی به رفت و آمد اضافی ظهرگاهی نبود. نمی‌دانم که این ناهار را با چه بودجه‌ای تأمین می‌کردند، اما حس می‌کنم کمکهای بین‌المللی آن زمان به کودکان نیازمند کشورهای عقب‌مانده شامل حال ما شده بود.

آقای جلال کمالی معلم کلاس ششم، شخصیتی مذهبی داشت. محاسن کم‌پشت خود را هرگز نمی‌تراشید. انسانیت، آرامش و مهربانی در چهرهٔ جوان و گل انداخته‌اش هویدا بود. رابطهٔ عاطفی من با او خیلی سریع از حد پیوندی که با دیگر معلمها داشتم، فراتر رفت.

در مدرسهٔ ما معلمهایی بودند که سیگار می‌کشیدند و معتاد و افیون زده بودند، صبحها دیر به مدرسه می‌آمدند و سر کلاس چرت می‌زدند و همیشه کلاس را زودتر از موعد تعطیل می‌کردند. ادارهٔ کلاس را به مبصرها می‌دادند و کمترین تلاش را برای رشد و تعالی کودکان به کار نمی‌بستند. برعکس، آقای جلال کمالی کلاس فوق‌العاده می‌گذاشت و به موفقیت علمی و اخلاقی بچه‌ها توجه داشت.

دوره اول دبیرستان (۱۳۴۳-۱۳۴۰)

دوران دبستان به پایان رسید و راه دبیرستان برای ما هموار شد. در کرمانِ آن روز، تعداد دبیرستانها محدود بود: دبیرستان پهلوی، دبیرستان شاپور، دبیرستان سعادت و دبیرستان ایرانشهر از جمله دبیرستانهای پسرانه شهر بودند. دبیرستان سعادت تحت نفوذ

خانوادهٔ شیخیه بود و مدیران و معلمان و دانش آموزان آن از این قوم بودند. دبیرستان پهلوی همان دبیرستان جم بود که ساختمان آن در دوران حضور انگلیس‌ها در کرمان ساخته شده و از بزرگ ترین مدارس ایران آن روز بود. در آن، علاوه بر زمینهای فوتبال، بسکتبال، والیبال و تالار اجتماعات، ساختمانهای متعددی برای کلاس در میان فضایی سبز و فرحبخش وجود داشت.

دبیرستان ایرانشهر تحت نفوذ زرتشتیان بود و حتی مدیر آن «میرزا برزو آمیغی» از زرتشتیان فرهنگی و زحمتکشی بود که شخصیت او، مدرسه را تعریف کرده بود. میرزا برزو، به سختگیری، تنبیه بدنیِ بی‌رحمانه و ایجاد فضای آموزشی خشك و بی‌روح شهرت داشت. فلك کردن پا از معمولی‌ترین سرگرمی‌های او بود. اما از فلك کردن کلهٔ بچه‌ها هم غافل نمی‌شد. کتك زدن با چوب خیزران و شلاق چرمی با نام میرزا برزو مترادف بود. دو فراش معروف و سرشناس مدرسه ایرانشهر، شهریار و اسفندیار بودند و هر دو زرتشتی و از فرمانبرداران میرزا برزو. هر وقت میرزا لباس غضب می‌پوشید و حکمی علیه بچه‌ای صادر می‌کرد فریاد می‌زد:

ـ شهریار، فلكُ بیار!

ـ اسفندیار فرشو رِه بیار!

فرش پاره و نخ‌نماشده‌ای پهن می‌شد. طناب فلك به دور پای بچه حلقه می‌شد و شلاق پی شلاق.

مدرسه شاپور، نسبت به مدارس دیگر جدیدتر بود. این دبیرستان فقط رشتهٔ ریاضی داشت، درحالی که مدرسهٔ پهلوی دو رشتهٔ ریاضی و طبیعی و مدرسهٔ ایرانشهر رشتهٔ ریاضی و مدرسهٔ سعادت رشتهٔ ادبی داشت. بعدها دبیرستانهای دیگر به این جمع افزوده شدند. بد نیست از مدارس دخترانه هم یاد کنیم. دبیرستانهای دخترانه آن روز عبارت بودند از دبیرستانهای بهمنیار، کیخسرو شاهرخ، پروین اعتصامی و مایل.

در ذهن جوانان آن سالها، نام دبیرستان کیخسرو شاهرخ بیشتر از دبیرستانهای دخترانهٔ دیگر مانده است و آن به دلیل شخصیت مدیرهٔ این دبیرستان است: کشور خانم. کشور خانم پیر دختری زرتشتی بود که زندگی خود را وقف مدیریت در این دبیرستان کرده

بود. دختران شاغل به تحصیل در این دبیرستان را بسیار دوست می‌داشت و نسبت به آنها حساسیت و احساسات فوق‌العاده‌ای داشت. ظهرها جلوی در مدرسه در خیابان می‌ایستاد تا مبادا جوانی به «دختران» او متلك بگوید. اگر پسری مزاحم دختری می‌شد، شخصاً برای دفاع از حق آن دختر وارد صحنه می‌شد. پسرها هم می‌دانستند که با کشور خانم مزدیسنا نمی‌توان شوخی کرد. با دیدن کشور خانم، همهٔ پسرها راه خود را کج می‌کردند و از خیابان یا کوچه دیگری می‌گذشتند که چشم کشور خانم به آنها نیفتد.

با همهٔ این اوصاف، کشور خانم در نظر همه، از جمله پسرها، بسیار محترم بود. کشور خانم همیشه لباس بلند سبزرنگ یا آبی رنگی بر تن داشت. روسری رنگارنگی که بیشتر به رومیزی می‌مانست، بر دوش داشت. این روسری، حجاب زنان زرتشتی آن روز بود. معروف بود که کشور خانم در جوانی نامزدی داشته و به دلیلی به وصال او نرسیده است. به رسم زرتشتیان که طلاق و ازدواج دوباره را برنمی‌تافتند، کشور خانم هم در نتیجهٔ این ازدواجِ ناکام، تنهایی همیشگی را انتخاب کرده بود.

کشور خانم به رسم همهٔ زرتشتیان آن روز، تلفظ فارسی خاص خود را داشت. کلمات را می‌کشید. در انتهای اغلب اسمها، صدای «او» را به علامت تصغیر اضافه می‌کرد. «ف» را «پ» و صدای «او» را «ای» می‌گفت و همین زبان او را شاخص کرده بود. فاطمه، خدمتکار مدرسه، را پاطمه می‌خواند و فریدون، فراش مدرسه، را پریدون. جملاتی به نقل از کشور خانم به صورت لطیفه نقل زبان پسرها بود:

«پاطمه دختر پتح‌الله پلپل پروش رپته توی ادارهٔ پرهنگ.»[1]

شایع بود که کشور خانم در مورد نامزد از دست رفته‌اش نیز این چنین گفته است:

«پریدونو از سپر اومده بید. رپته بید بالای درخت تیت. یك نافك تیتی خورده بید. خوابیده بید. گوزی داده بید و مرده بید.»[2]

در ضلع جنوب شرقی میدان مشتاقیه، خیابان کوتاهی بود که از جلوی مشتاقیه

---

۱. فاطمه دختر فتح‌الله فلفل فروش رفته توی ادارهٔ فرهنگ.

۲. فریدون از سفر آمده بود. رفته بود بالای درخت توت. یك شکم سیر توت خورده بود. خوابیده بود. گوزی داده بود و مرده بود.

می گذشت و به قبرستان جوادیه منتهی می‌شد. در انتهای همین خیابان، دبیرستان شاپور درحقیقت در داخل قبرستان بنا شده بود.

از اولین خاطرات من در آن دبیرستان، وجود قبرهایی بود که در حیاط دبیرستان دیده می‌شد. حیاط را فرش نکرده بودند و خاکی بود. روزهای تعطیل حیاط را به آب می‌بستند تا خاك نشست کند. قبرها سرباز می کرد و روز شنبه جمجمه و استخوان دست و پا بود که در دست بچه‌ها به بازی گرفته می‌شد. شمشیر بازی با استخوان ران مرده‌ها در مدرسه بین بچه‌ها رایج بود و چه معصومانه ما در فضاهایی این چنین رشد می کردیم.

دوران سه سالهٔ سیکل اول دبیرستان شاپور، رشد و جهش شخصیتی خوبی نصیب ما کرد. معلمها شامل آقای سعید رجایی خراسانی (عربی)، پرویز بدیعی (ادبیات)، شهریاری (زبان انگلیسی)، آذربادآذرکیوان (تاریخ)، گجگینی (جغرافیا)، عبدالحسین ساوه (شیمی)، سالاری (ریاضیات)، نصری (فیزیك)، نثری (ادبیات)، طالبی (علوم) و علی لبیبی (فقه) می‌شدند که همگی دارای شخصیتهای خاص خود بودند. تعداد معلمهای زرتشتی در این جمع کم نبود، و اغلب آنها مردان شریف و زحمتکشی بودند.

سعید رجایی خراسانی بعدها به لبنان رفت، در دانشگاه بیروت و سپس در انگلستان دکترای خود را در تاریخ اسلام گرفت. در دانشگاه تبریز مشغول به کار شد، اما در سالهای پس از انقلاب اسلامی ابتدا به کار در رادیو، سپس وزارت خارجه و نمایندگی ایران در سازمان ملل متحد مبادرت کرد.

عبدالحسین ساوه جوان پرشور و دلسوزی بود که لیسانس شیمی خود را گرفت و در دبیرستانهای کرمان مشغول به کار شد. او در جریان انقلاب اسلامی به جمع انقلابیون پیوست و در مسئولیتهای مدیرکلی آموزش و پرورش، استانداری کرمان، نمایندگی مجلس شورای اسلامی و در نهایت در وزارت دفاع تا ریاست مهمات‌سازی پارچین و مشاورت وزیر دفاع انجام وظیفه کرد. در سال ۱۳۷۹ بر اثر بیماری صعب‌العلاج تحلیل لایه‌های خارجی مغز و سلسله اعصاب در گذشت.

آذرکیوان معلم تاریخ بود، مردی تنومند با جمجمه‌ای بزرگ، صورت گشاده، سبیلی پرپشت، خوش اخلاق و دلسوز. در درس، معتقد به مطالعه آزاد دانش‌آموزان و در امتحان

طرفدار تشریح و به عبارتی زیادنویسی بود. شایع بود که «وجبی» نمره می‌دهد. برخی از بچه‌ها مدعی بودند در ورقه امتحان قصه و شعر نوشته‌اند، اما نمره خوب گرفته‌اند!

تکیه کلام آذر کیوان که مردی شریف بود، دلسوزی برای خط راه‌آهن کرمان - میرجاوه بود. معتقد بود خط آهن از هنگ کنگ تا دانوب امتداد دارد و تنها قطعهٔ کرمان - میرجاوه قطع است و این نشانه‌ای از عقب‌ماندگی کرمان است و ایران!

ساختمان مجلس سنا که بعداً به ساختمان مجلس شورای اسلامی تبدیل شد، تازه ساخته شده بود. آذر کیوان از ساخت این بنا برای «شصت نفر سناتور پیزوری» علناً انتقاد می‌کرد و بیشتر از آن دلخور بود که برای فرش کردن این بنا «فرش خوش‌رنگ و خوش‌بافت کرمان را گذاشته‌اند و رفته‌اند فرش یك رنگ و بدون طرح از فرانسه وارد کرده‌اند». بعدها فهمیدیم که این نوع فرش را موکت می‌نامند.

پرویز بدیعی اهل شیراز، خوش قریحه، مهربان و باسواد بود. پیاده به مدرسه می‌آمد و باز می‌گشت. در آن ایام اغلب معلمان دوچرخه، سوار می‌شدند، جز یکی دو نفر که اتومبیل داشتند. بقیه هم پیاده حرکت می‌کردند. بدیعی کلاسهای فوق‌العادهٔ قصه‌نویسی و شعرسرایی در مدرسه باب کرد که زحمتش باارزش بود و پرنتیجه. بازنشسته که شد، در سالهای دههٔ ۱۳۷۰ به استخدام مرکز اسناد ملی درآمد و کار مطالعه، تصحیح و چاپ برخی از آثار با ارزش دورهٔ قاجار را به پایان برد. در شهرك طاووسیهٔ کرج زندگی می‌کرد، تا در سال ۱۳۷۸ در اثر سکته جان سپرد.

علی لبیبی روحانی و در استخدام فرهنگ بود. سابقهٔ مدیریت در دبستان هم داشت. پرشور و علاقمند بود. سر کلاس اگر درس نمی‌داد، فوراً به خواب فرو می‌رفت. موقعی که می‌خوابید، بچه‌ها سکوت را کاملاً رعایت می‌کردند که بیدار نشود. کلاس او آرام بود تا صدای زنگ او را بیدار می‌کرد و کلاس را تعطیل!

آقای لبیبی در ماه مبارك رمضان در مسجد جامع کرمان بین دو نماز ظهر و عصر مسأله می‌گفت. پای ما را او به مسجد باز کرد. در مسجد با برادران مشارزاده، برادران حجتی و بسیاری از جوانان پرشور مذهبی دیگر کرمان آشنا شدم. این ایام مصادف با اوائل دهه ۱۳۴۰ بود و قیام ۱۵ خرداد و بگیر و ببندهای بعد از آن. علی لبیبی و محمدجواد

حجتی کرمانی از جمله روحانیون پرشوری بودند که در آن قضایا دستگیر شدند.

این دو نفر در دادگاه نظامی بدوی در حضور چند نظامی از جمله سرهنگ صحیفی، سرهنگ سعیدی و سرهنگ شقاقی که برخی وابسته به شیخیه، بعضی از دراویش گنابادی و تعدادی دائم‌الخمر و ضدمذهبی بودند، محکوم شدند. در دادگاه تجدیدنظر، سرلشکر محمود تاج‌الدینی که کرمانی و مردی شریف و از افسران لایق، مذهبی و مؤمن بود، در لغو حکم اعدام آنها مؤثر بود. هر دو متهم، به حبسهای طولانی محکوم شدند و تاج‌الدینی به‌دلیل این رأی بازنشسته شد. محکومان در سال ۱۳۵۷ با پیروزی انقلاب اسلامی آزاد شدند. آقای لبیبی بعداً پیش‌نماز مسجدی در تهران شد.

تجربه سیاست

در طول سالهای رفت و آمد ما به مسجد جامع کرمان، در جلسات بحث و قرائت قرآن شرکت می‌کردم. نقاش خوش‌ذوقی به نام یزدان‌پناه عکس بزرگی از آیت‌الله (امام) خمینی کشیده بود که با موافقت آیت‌الله آقای شیخ‌علی اصغر صالحی، محرمانه و مخفیانه به مسجد جامع حمل و در شبستان، پشت پرده‌ای نصب شد. این نقاشی گاه در صفه اصلی مسجد هم آویزان می‌شد.

در یکی از آن سالها در ماه محرم، واعظ سرشناس، مرحوم فلسفی، به کرمان دعوت شد و به وعظ پرداخت. شبها بعد از نماز عشا صحن مسجد تا محوطه دریاچه و همه خیابانهای اطراف مملو از جمعیت بود. ما که با گروه روحانیت و مذهبیون انقلابی مرتبط شده بودیم، قبل از غروب آفتاب در مسجد حاضر می‌شدیم و در صف اول جا می‌گرفتیم.

در آن ده روز که آقای فلسفی وعظ می‌کرد، همهٔ مقامات محلی به دلایلی که کمابیش مرسوم بود، در مراسم حاضر می‌شدند، از آقای فیروزآبادی استاندار و سرهنگ آرشام رئیس ساواك گرفته تا مأموران یونیفورم‌پوش شهربانی و حتی دژبان. مأموران نه تنها دورادور مسجد و خیابانهای اطراف، که بر روی بام مسجد نیز صف می‌کشیدند و بیشتر حالت فوق‌العاده و آماده‌باش را تداعی می‌کردند.

در یکی از این شبها، با تاریك شدن هوا نشانه‌هایی از بی‌قراری و هیجان مشهود بود.

جمعیت بیشتری نسبت به شبهای دیگر حاضر بود. در میانهٔ سخنرانی آقای فلسفی ناگهان محمدرضا مشارزاده که در آن روزها تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده و در دبیرستانهای کرمان مشغول به تدریس شده بود، از جا برخاست و در فاصلهٔ صف دهم تا پانزدهم بود که با صدای بلند فریاد بر آورد:

- «به کوری چشم دشمنان آیت‌الله خمینی، صلوات!»

مشارزاده در رشتهٔ برق از دانشگاه صنعتی آریامهر فارغ‌التحصیل شده بود و به دلیل دانش و شخصیتِ سنگینی که داشت به «کلّه» معروف بود. او و برادرانش خود را وقف مبارزه با شاه کرده بودند.

با بلند شدن صدای «کلّه»، صلوات بلندی ختم شد و ولوله در میان جمعیت افتاد. ما که در صف اول بودیم، شاهد چینهای کوتاه و بلندی بودیم که بر پیشانی مقامات ظاهر شد. در میانهٔ صلوات، ناگهان پرده از روی عکس آیت‌الله خمینی که بر بالای صفه آویزان بود، فرو افتاد. معلوم بود کسی روی پشت بام است و پرده را انداخته است. در همان لحظه نیز چند جعبه اعلامیه از پشت بام مسجد روی جمعیت خالی شد. جمعیت به هم ریخت و سروصدا بالا گرفت، اما کمی بعد که اعلامیه‌ها به زمین رسید و به دست مردم افتاد، دوباره سکوت پرهیجانی بر صحن مسجد حاکم شد.

سخنرانی ادامه یافت و به پایان رسید و جمعیت متفرق شد. ما که در صف اول بودیم، تا فرصت خروج از در را پیدا کنیم، باید منتظر خلوت شدن مسجد می‌ماندیم. منتظر ماندیم تا مسجد خلوت شود. خبردار شدیم که گروهی از فعالان مذهبی را جلوی در مسجد دستگیر کرده‌اند که همان هسته اصلی انقلابیون مذهبی در کرمان بودند. گروهی هم که دستگیر نشدند، تا مدتها مخفی ماندند و بعداً گرفتار شدند. آن شب تا صبح، جنگ و گریز برای دستگیری مردانی چون محمدجواد حجتی و علی لبیبی ادامه یافت.

ترور

اما آن شب واقعه مهم دیگری نیز رخ داد. کسی که روی پشت‌بام اقدام به انداختن پرده از روی عکس امام کرده بود و ظاهراً اعلامیه‌هایی را که حاوی تحلیلی در مورد فساد

خانواده پهلوی بود فرو ریخته بود، کسی نبود جز جوان پرشور، ریز نقش، ورزیده و خوش‌سیمایی به نام علی دادرس.

علی دادرس در خیابان مظفری دکهٔ کوچکی داشت و به کار فروش دل و جگر و قلوه مشغول بود. دادرس آن شب ظاهراً پس از انجام مأموریت خود، اقدام به فرار از پشت‌بام کرده بود، که بلافاصله از سوی یکی از مأموران ساواك شناسایی و تحت تعقیب قرار گرفته بود. دادرس در فرار خود به انتهای خیابان زریسف رسیده بود و خود را سراسیمه به خانه‌ای انداخته و از صاحبخانه پناه جسته بود. مأمور ساواك با یك لندرور سبز رنگ که وسیله شناخته شده مأموران ساواك آن روز در کرمان بود، خود را به آن خانه و به دادرس می‌رساند و با یك گلوله کار آن جوان پرشور را می‌سازد.

مأمور ساواك در بازگشت و فرار، به دلیلی دچار دستپاچگی شده، چرخ اتومبیلش در حوالی یخدان زریسف در جوی آب می‌افتد و مردم او را شناسایی می‌کنند. مرگ علی دادرس هرگز تحلیل نشد و آنچه من نقل می‌کنم، شنیدهٔ غالب آن روز بود.

شکست

من از لحاظ درسی، شاگرد اول همهٔ سه سالهٔ سیکل اول دبیرستان بودم، به طوری که در هر سال از من دعوت می‌شد در زمانی که معلمی در کلاس پایین‌تر نبود، به جای معلم به بچه‌ها درس بدهم. اغلب نمرات من ۲۰ بود و لذا معدل من همیشه بالاترین معدل بود. اما در سال سوم معلم خط و نقاشی ما ـ که معمولاً به شاگردان ممتاز نمره مشابه می‌داد ـ تصمیم گرفت نمرهٔ واقعی خط و نقاشی را اعمال کند و من که خط و نقاشی خوبی نداشتم، یك دفعه معدلی کمتر از انتظار پیدا کردم و نفر دوم کلاس شدم.

مدیر مدرسه ما آقای نکویی بود که آن سال تصمیم گرفت عکس شاگردان اول را در روزنامه‌های کثیرالانتشار سراسری چاپ کند و بدون در نظر گرفتن این نکته که دلیل بالاتر رفتن معدل نفر اول نمره بیشتر نقاشی است، او را به عنوان نفر اول کلاس سوم متوسطه در روزنامه‌ها معرفی کرد. وقتی من از این اتفاق خبردار شدم، اولین ضربهٔ هولناك دوران تحصیلی خودم را چشیدم و آن شکستی تلخ و از نظر من غیرموجه بود. اما مدرسه کار خود

را در چارچوب ضوابط انجام داده بود.

در نظر من مدیر مدرسه به من ظلم کرده بود و لذا باید آن دبیرستان را ترک می گفتم. دبیرستان شاپور فقط رشتهٔ ریاضی داشت. مدیر سعی در دلجویی از من داشت و اعلام کرد تنها به این دلیل که بخواهم در رشته‌ای غیر از ریاضی و مثلاً طبیعی (که مدرسه شاپور نداشت) درس بخوانم، حاضر است کارنامه مرا تسلیم کند. من هم علیرغم بالا بودن نمراتم در درس ریاضی، درخواست ادامه تحصیل در رشته طبیعی را دادم. به مدرسه پهلوی منتقل شدم.

دوره دوم دبیرستان (۱۳۴۶-۱۳۴۳)

در دبیرستان پهلوی وضع فرق می کرد، ترکیب دانش آموزان ناخالصی بیشتری داشت و محصل تنبل، چاقوکش و خلاف کار فراوان پیدا می شد. در مدرسه پهلوی، تعدادی معلم جدید داشتم که قبلاً با آنها درس نداشتم. آقای محمدعلی بابایی (طبیعی و جبر)، آقای علی ایرانمنش (فقه، عربی و منطق)، آقای خراسانی (فیزیك)، آقای حسینی (عربی)، آقای نادری (شیمی)، آقای عمرانی (ریاضی) و آقای هروی (تاریخ) از این مجموعه جدید بودند.

علی ایرانمنش روحانی و مردی شریف، خوش‌رو و بذله گو بود. بعد از پیروزی انقلاب، مدیر کل آموزش و پرورش و امام جمعه موقت کرمان شد. در یك ترور نیز به شهادت رسید. او پسرعمه دکتر محمد جواد باهنر بود که در مقام نخست‌وزیری جمهوری اسلامی ایران به شهادت رسید.

محمدعلی بابایی اهل ماهان بود و طبع‌شعری روان داشت. برای شعر گفتن همیشه آماده بود. گاه سر کلاس به هنگام درس خبر می آمد که جشن برقرار است وشعری خواسته‌اند در وصف این یا ذم آن. درس تعطیل می‌شد. ما مشغول مطالعه می‌شدیم و او سرگرم شعر سرودن.

آقای هروی معلم تاریخ بود. مردی کم‌حوصله و راحت بود. درس را به ارائه «کنفرانس» از سوی محصلان برگزار می کرد و در طول سخنرانی محصل نیز به خواب فرو می‌رفت. تنها دغدغه‌اش سروصدای کلاس بود. اگر آرام بودیم، راضی بود. یکی از

بستگان همین آقای هروی به نام خانم هروی سالها قبل از ورود من به این دبیرستان بدعت پسندیده‌ای گذاشته بود و آن هدیهٔ سالانه یك ساعت طلای اعلای امگا[1] به بهترین دانش آموز مدرسه بود. مراسم انتخاب کاملاً دموکراتیك بود و در اسفندماه هر سال برگزار می‌شد و دانش آموزان مبارزات سالم و زیبایی برگزار می کردند.

در سال ششم دبیرستان بودم که خود را برای دریافت جایزه نامزد کردم. اعلامیه‌ها چاپ شد و در و دیوار مدرسه از پلاکارد پوشیده شد. رأی‌ها به صندوق ریخته شد و ایرج کهندل دانش آموزی که قهرمان تیم فوتبال مدرسه، تیم کرمان و تیم ملی بود، بر من پیشی گرفت. ساعت به او هدیه شد. اما مدیر نکته‌بین مدرسه آقای جلالی، که عمری را در سیاست و فرهنگ گذرانده بود، گلدانی نقره‌ای به من هدیه کرد و اعلام کرد که اگر آن فوتبالیست منتخب دانش آموزان بود، این هم انتخاب هیئت علمی مدرسه است. جایزه‌ها را دکتر محمدجواد میمندی‌نژاد که در آن زمان دارای شخصیتی جنجالی بود، هدیه کرد.

میمندی‌نژاد که شیفتهٔ نادرشاه و زمانی چپ و روزگاری تجلیل کنندهٔ شخصیت رضاشاه بود، در جستجوی نامی بود که خود نمی‌دانست چگونه باید یافت. دکتر میمندی‌نژاد در پایان راه طولانی و پرنشیب و فراز زندگی خود، کتابخانه‌ای را که شهرداری کرمان در باغ ملی این شهر احداث کرده بود، در اختیار گرفت و هزار جلد کتاب ـ که به قول او همه زندگیش بود ـ به آن کتابخانه هدیه کرد. کتابخانه را به نام او نامیدند و شاید پاسخ تجلیلی که از رضاشاه کرده بود، به او پرداختند. میمندی‌نژاد خیلی زود فراموش و آن کتابخانه نیز از سال ۱۳۵۷ به بعد از قید نام او آزاد شد.

زبان انگلیسی

زبان انگلیسی را از اولین سال ورود به دبیرستان شناختم. متأسفانه آموزش زبان خارجه در مدارس ایران در آن زمان و تا دهها سال بعد به شیوه‌ای غیرعلمی و شاید «من درآوردی» انجام می گرفت. از اولین روز، کتابی به نام دایرکت متد[2] را جلوی ما

1. Omega
2. Direct Method

گذاشتند و معلمانی که توان تلفظ صحیح ساده‌ترین کلمات انگلیسی را نداشتند، فریاد آغاز کردند که: «بخوانید، بنویسید و لغت حفظ کنید!»

مهم‌ترین معلم انگلیسی ما آقای «ب» بود. لیسانس زبان انگلیسی داشت، اما انگلیسی را با لهجه کرمانی تلفظ می‌کرد و طبعاً با چنین لهجه‌ای توان صحبت کردن با یك انگلیسی زبان را نداشت. از ما هم انتظار داشت که کلمات را مثل او تلفظ کنیم، حتی اگر اشتباه باشد.

در آن ایام اعضای سپاه صلح[1] امریکا که به ابتکار جان کندی رئیس جمهور وقت امریکا، برای اشاعهٔ فرهنگ و زبان امریکایی بسیج شده بودند، به ایران آمدند. دو نفر از آنها را به دبیرستان پهلوی داده بودند که به همراه معلمان زبان سر کلاسها حاضر شوند و در آموزش زبان معلمها را کمك کنند.

آن امریکایی که سهم کلاس ما بود، جوانی سفیدپوست و سرخ‌رو با موهایی بور و گردنی بلند به نام «سیسول» بود. ما هرگز کتابت اسم او را نفهمیدیم، اما او خود را مستر سیسول معرفی می‌کرد. حال او مستر سیسیل بود یا کس دیگر، الله اعلم. ما او را مستر سیسول صدا می‌کردیم. آقای «ب» آن قدر در صحبت کردن با مستر سیسول ناتوان بود که مستر سیسول مجبور شده بود برای تماس با او اغلب زبان فارسی را به کار گیرد و ما از این نشانه فهمیده بودیم چه معلم بی‌سوادی داریم.

مستر سیسول سعی می‌کرد با ما انگلیسی صحبت کند و به سختی و با علاقه تلاش می‌کرد که ما را وادار به صحبت کردن به زبان انگلیسی کند. بعضی از روزها پس از پایان کار مدرسه از ما دعوت می‌کرد که به خانه‌اش برویم تا به ما شربت بدهد. نمی‌دانستیم که او می‌کوشد روش آموزشی خاصی را روی ما پیاده کند تا در این ارتباط ما را با زبان انگلیسی و خودش را با فرهنگ و آداب ایرانی آشناتر کند.

خانه‌اش مخروبه‌ای بود در ضلع شمال شرقی میدان ارگ و مجاور بازار مسگری. داخل خانه یك اتاق تمیز و مرتب برای نشستن مجهز بود: چند صندلی و یك میز. وارد

1. Peace Corps

می‌شدیم. برای ما شربت قند درست می‌کرد. بعد به هر کدام از ما کتاب کوچکی با چند صفحه عکس و نوشته می‌داد. کتابها قصه بودند، قصه‌های کودکان. قصه‌ها را با تلاش بسیار می‌خواندیم و لذت می‌بردیم.

تنها کتاب‌فروشی شهر هم که کتابی در حد توان، درك و استعداد ما به زبان انگلیسی بفروشد، کتابفروشی کوچکی متعلق به کلیسای کرمان بود. کلیسای کرمان به کلیسای انگلیکن[1] وابسته و کشیش آن آقای شریفیان بود. او ایرانی بود و اغلب با لباس غیر کلیسایی جلوی در کلیسا می‌ایستاد و با مزدم خوش و بش می‌کرد.

در شهر کرمان، مسیحی زیادی وجود نداشت، اما کلیسای بزرگ کرمان که یادگار دوران حضور انگلیسی‌ها در این شهر بود، منتظر مسلمانانی بود که به مسیحیت بگرایند. تعداد مسلمانان گرویده به مسیحیت هم به قدری بود که مراسم روز یکشنبه را گرم کند. محافظه‌کاری و نگرانی آقای شریفیان از جو اسلامی متعصبانهٔ شهر هم به حدی بود که هرگز نگذارد صدای ناقوس کلیسا در شهر شنیده شود.

در اثر صحبت کردن با مستر سیسول، به راحتی تماسهای ساده و اولیه را برقرار می‌کردیم. سخنان او را هم می‌فهمیدیم و در این رهگذر کاملاً فهمیده بودیم که زبان آقای «ب» قابل یادگیری نیست. به او بی‌اعتنا شده بودیم و دیگر درسش را جدی نمی‌گرفتیم و تکالیفش را هم انجام نمی‌دادیم. آقای «ب» که سه سال متوالی معلم ما بود، از این بی‌اعتنایی برآشفته بود. نمره همهٔ ما در درس زبان انگلیسی کمترین نمرهٔ کارنامه‌هامان بود.

مستر سیسول و بقیهٔ امریکاییان سپاه صلح، خیلی زود از ایران رفتند. علت آن شاید پیامد رویدادهای ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ بود. اما در اثر همین تماس محدود و اندك، زمینهٔ خوبی برای فراگیری زبان انگلیسی پیدا کردیم.

بعد از آن، مددو یاور جهانگردانی بودیم که در خیابانها سرگردان بودند. تعداد زیادی جهانگرد جوان خارجی با موتوسیکلت، دوچرخه و یا اتومبیلهای کهنه و قدیمی از کرمان عبور می‌کردند، گروهی به سوی پاکستان و هند و عده‌ای در مسیر معکوس. این

---

1. Anglican Church

جهانگردان معمولاً حدود ظهر در خیابانها به دنبال رستوران، حمام، مسافرخانه، پست‌خانه و امثال آن می گشتند.

از سرگرمی‌های لذت‌بخش ما این بود که یکی از این جهانگردان سرگردان را پیدا کنیم، بعد از سلام و احوالپرسی، او را تا محل موردنظرش راهنمایی و همراهی کنیم و در فرصت به دست آمده، کمی به تمرین زبان انگلیسی خود بپردازیم. حال فرق نمی کرد این جهانگرد اهل کدام کشور باشد. همین قدر کافی بود که با ما صحبت کند.

این تماسها گاهی اوقات با دادن هدایایی از سوی جهانگردان به پایان می‌رسید. این هدایا اغلب تمبر، کبریت و برچسبهای عکسدار بود. این هدایا، به خصوص تمبرهای خارجی، ما را در به وجود آوردن مجموعه‌های زیبایی یاری داد که به هنگام مرور کردن این مجموعه‌ها خاطرات فراوانی را در ذهن ما زنده می کرد.

گلی که در جهنم رویید

در دورهٔ دوم دبیرستان با تئاتر و موسیقی آشنا شدم. به دلیل وجود سالن اجتماعات و امکان برگزاری مراسم، دوره‌ای در دبیرستان کار نوشتن تئاتر و اجرا و کارگردانی را جدی گرفتم. داریوش فرهنگ و علی خسروی از جمله دوستان هنرمند من در این دوره بودند.

داریوش فرهنگ بعدها به دانشکده هنرهای زیبا رفت و ابتدا هنرپیشه و کارگردان در تئاتر، سپس در تلویزیون و سینما شد. علی خسروی نقاش هنرمندی بود که او نیز پس از پایان دانشکدهٔ هنرهای زیبا به گرافیك رو کرد و صاحب نام و مقام والایی شد.

مدرك دیپلم را با امتحان نهایی گرفتیم. دوستان زیادی از همکلاسی‌هایم سال آخر دبیرستان را در تهران و در مدارس خوب آن روز مثل البرز، آذر، هدف و خوارزمی گذراندند و قبولی خود را در کنکور تضمین کردند، اما من به دلیل ناآشنایی با این ضرورت، در کرمان درس خواندم و در کنکور رد شدم. بی اطلاعی من از کنکور و نحوهٔ انجام آن به حدی بود که به یاد دارم سؤال تست چهارجوابی و سؤال هوش را اول بار در سالن برگزاری کنکور می دیدم و هیچ شناختی از چگونه کنکور دادن نداشتم.

دوستی داشتم به نام «ص» که در سال ۱۳۴۶ در رشته ریاضی دبیرستان پهلوی با معدل بیست قبول شد و مقام شاگرد اول رشته ریاضی کشور را هم تصاحب کرد. او از رفتن به تهران برای گرفتن جایزه خود از دست شاه و شرکت در کنکور خودداری کرد و بعد از دیپلم به معدن زغال سنگ پابدانا رفت و به عنوان سرکارگر استخدام شد. «ص» می گفت آن‌قدر فقیر است که حتی هزینه خرید بلیت یا ماندن یك روز را در تهران ندارد. «ص» در سال ۱۳۷۷ از کار در معدن بازنشسته شد و دل ما را برای همیشه سوزاند که به قول میرزافتحعلی آخوندزاده او آن گلی بود که در جهنم رویید و پژمرد. مانند «ص» هزاران جوان پرشور و پراستعداد دیگر بودند که ناشناخته به سرنوشت «ص» دچار شدند.

در همان ایام «بنیاد پهلوی» جوانانی را که پدرومادرشان به نظام و حکومت پهلوی وابستگی داشتند و الزاماً صاحب هوش و استعداد نیز نبودند، بورسیه می کرد و آنها را به امریکا می‌فرستاد. تا این لحظه که این رقوم را می نویسم، وجودم از خشم نسبت به این بی‌عدالتی لبریز است. ظاهراً این ویروس تاریخی سرزمین ما است.

از این سال، یعنی پس از گرفتن مدرك دیپلم، کرمان‌را ترك گفتم تا پس از رفتن به سربازی و ورود به دانشگاه مسیر تازهٔ زندگی خود را طی کنم. آن روز در کرمان به‌جز دبیرستانهایی که ذکر کردم و دانشسرای مقدماتی دختران که مدرك فوق‌دیپلم معلمی می‌داد، هیچ مؤسسهٔ آموزش و علمی فراتر از دبیرستان نبود؛ وای کاش بودو ما در کرمان مانده بودیم.

قُطبِ اولیا

روش درس خواندن در بین دانش آموزان آن سالها، با شرایط کنونی کاملاً متفاوت بود. در آن ایام دست کم در کرمان، نه کلاس تقویتی مناسبی وجود داشت و نه محلی برای فراگیری بیشتر دروس مدرسه. لذا دانش آموزان موظف بودند به کلاس، آموزگار و کتاب خود متکی باشند. از سوی دیگر به دلیل محدود بودن اتاقها و پرجمعیت بودن خانه‌ها، دانش آموزان در خانه امکان درس خواندن و حفظ کردن دروس را نداشتند. بنابراین روشهای دیگری برای درس خواندن باب شد. از جمله اینکه صبحهای زود در مزارع حاشیهٔ شهر مثل صحرای مؤیدی یا مزارع انتهای خیابان زریسف، در باغ ملی، در میدان

مشتاقیه، در صحن مسجد جامع به خصوص در فاصلهٔ اذان صبح تا طلوع آفتاب، در حاشیهٔ خیابانهای شهر و زیر نور چراغ خیابان، در حسینه‌ها و تکیه‌ها و نهایتاً در کوچه و پس کوچه‌ها و زیر نور کمرنگ لامپهای آویزان شده از سر تیرهای چوبی چراغ برق گروه گروه دانش آموزانی را می‌دیدی که در حال قدم زدن، دراز کشیده و نشسته، بدون سروصدا و خیلی آرام مشغول درس خواندن بودند.

این شیوهٔ درس خواندن فایدهٔ مهم دیگری هم داشت و آن این بود که دانش آموزان به‌هنگام برخوردن به مشکل یا مسأله‌ای به سادگی می‌توانستند در اطراف خود کسی را پیدا کنند که در کلاس بالاتر مشغول تحصیل باشد و بتواند با راهنمایی خود گره از مشکل درسی به‌وجود آمده باز کند. معمولاً این همکاری بین دانش آموزانی که در آن ساعات مشغول درس خواندن بودند، وجود داشت.

این روش در ماههای اردیبهشت و خرداد، یعنی فصل امتحانات پایان سال تحصیلی و فصل کنکور دانشگاهها، در بین دانش آموزان سالهای پایانی دبیرستان تشدید می‌شد و ساعات مطالعه گاه به تمام شب امتداد می‌یافت. با تعطیل شدن شهر در ساعات هشت یا نه شب، صف دانش آموزان درس‌خوان در خیابانها پدیدار می‌شد و تا طلوع آفتاب، همهٔ این اماکن در قرق دانش آموزان بود. مزارع و باغات که فاقد نور شبانه بودند، در طول روز و به‌خصوص ایام تعطیل شلوغ بود.

گاه در اثر این تجمع و حضور یك یا چند دانش آموز به اصطلاح نخاله، درس خواندن جای خود را به بحث، داستان‌سرایی، ذکر خاطرات، بازی با ورق و امثال آن نیز می‌داد که دردسر ایام امتحانات بود. زمانی دانش آموزان دست به کارهای عجیب و غریب و ایجاد مزاحمت برای مردم در خواب فرو رفته نیز می‌زدند.

در طول خیابان کاظمی که خیابان مرکزی و مهم شهر بود، نرسیده به چهارراه کاظمی، بنای کوچکی بود که به چله‌خانه، محل اعتکاف، شبستان و یا خانقاه بیشتر شبیه بود. این بنا را قُطبِ اولیا می‌نامیدند و ظاهراً محل دفن یکی از مردان خدا بود که گویا جد خاندان جعفری اولیا بود. به هر حال این محل مورد احترام مردم بود. از جمله استفاده‌هایی که از این محل می‌شد این بود که اگر کسی در ساعات پسین عصر یا شب فوت می‌کرد و امکان دفن شبانهٔ

متوفی وجود نداشت، مردم مردهٔ خود را تا بامداد در قطب اولیا به امانت می گذاشتند.

در قطب اولیا، پیرمردی زندگی می کرد که هم متولی و خادم محل بود و هم به هنگام امانت گذاشتن مرده‌ای در این مکان، در ازای دریافت پولی، تا صبح بر سر جنازه قرآن می‌خواند. در بین مردم شایع بود که این قاری، با دور شدن صاحبان متوفی خواب را بر ادای وظیفه ترجیح می‌دهد و به جای تلاوت قرآن می‌خوابد و صبح قبل از آمدن عزاداران، از خواب بیدار می‌شود و وانمود می کند که تمام ساعات شب را بیدار بوده و در برابر چنین ایثاری مطالبهٔ مبالغی پول بیشتر می کند.

در یکی از شبهای مشرف به فصل امتحان، این موضوع بین گروهی از دانش آموزان که در آن خیابان مشغول درس خواندن بودند، مطرح شد و تعدادی از آنان تصمیم گرفتند ته‌و توی موضوع را در آورند. آنها گریه کنان به قطب اولیا مراجعه کردند و ادعا کردند که کسی از خانوادهٔ آنان فوت کرده. تابوت موجود در محل را به امانت گرفتند و خارج شدند. در چند کوچه آن طرف تر، یکی از بچه‌ها داوطلبانه در تابوت خوابید و خود را به مردن زد. روی مرده! را با ملافهٔ سفیدی که در تابوت موجود بود، پوشاندند. تابوت را بر سر دست گرفتند و با فریاد «لااله الا الله» به سوی قطب اولیا روانه شدند.

با ورود به قطب اولیا، خادم محل در را باز کرد و کمك کرد که تابوت را به داخل بیاورند. چند دقیقه گریه و زاری انجام شد و مبلغ پنج تومان به خادم پرداخت شد که تا صبح فردا بر سر تابوت متوفی قرآن بخواند. با این قول و قرار، عزاداران! محل را ترك کردند و آن دانش آموز بخت برگشته را در تابوت تنها رها کردند و رفتند.

در طول زمانِ طراحی این توطئه، تقریباً همه دانش آموزانی که در آن حول و حوش مشغول درس خواندن بودند، از ماجرا باخبر شده بودند. درس خواندن به کلی متوقف شده بود. اما برای آنکه خادم قطب اولیا بویی نبرد، همه تظاهر می کردند که سرشان توی کتاب است، در حالی که همهٔ حواس آنها متوجه قطب اولیا بود. صدای خادم به هوا برخاست که «الرحمن». بعد از چند دقیقه صدای خادم هم قطع شد.

بچه‌ها در گوشه و کنار، زیر سردر مغازه‌ها، در داخل فرورفتگی جوی آب و به‌خصوص در پیچ کوچه‌ها مخفی شدند و به انتظار پایان ماجرا ماندند. کسی نمی‌دانست که

در آن لحظات در قطب اولیا چه می گذرد. حدود ده دقیقه نگذشته بود که ناگهان در قطب اولیا باز شد و خادم هراسان از در خارج شد و با سرعتی باورنکردنی با فریاد «کمك! کمك!» پا به فرار گذاشت. در پی او دانش آموز داوطلبی که خود را به مردن زده بود با ملافهٔ سفید که بر سر کشیده بود، به حال دویدن، از قطب اولیا خارج شد و چند قدمی به دنبال خادم دوید و فریاد زد: «بگیرید!» بعد هم ایستاد. شلیك خندهٔ بچه‌ها از اطراف و اکناف برخاست و این هیاهو و هلهله، خادم را بیشتر وحشت‌زده کرد، به طوری که تا مسافت زیادی به خیال اینکه مرده در پی اوست، همچنان می دوید!

با فرار خادم، بچه‌ها دور آن مردهٔ زنده شده! جمع شدند و ماجرا را جویا شدند. او تعریف کرد که با رفتن همراهان، خادم با صدای بلند شروع به خواندن قرآن کرده است. اما با دور شدن آنان، قرآن خواندن را قطع کرده و در حالی که از لای در بیرون را نگاه می کرده تا از دور شدن مشایعین اطمینان یابد، دور دست و پای خود را جمع کرده و خوابیده است.

آن دانش آموز که از زیر ملافه، خادم را زیر نظر داشته با صدای بلند فریاد برمی آورد که: «برخیز بخوان! چرا خوابیدی؟!»

خادم وحشت‌زده از خواب بیدار می‌شود. با ترس و لرز ملافه را کنار می‌زند و به چهرهٔ مرده! نظری می‌اندازد. چند آیهٔ دیگر تلاوت می کند. بازهم اطراف را می‌نگرد و به خیال آنکه توهم به سراغ او آمده، دوباره می‌خوابد. اما هشدار مرده و ترسیدن خادم چند بار تکرار می‌شود تا اینکه دانش آموز داوطلب که خودش هم از فضای تاریك درون قطب اولیا ترسیده بود، در برابر چشمان وحشت‌زدهٔ خادم، ملافه را به کنار می‌زند و بیرون می آید و به سوی خادم می‌رود. خادم تاب ایستادن را از دست می‌دهد و پا به فرار می گذارد.

با فرار خادم، افشا شدن ماجراهای داخل قطب اولیا و پیچیدن واقعه در شهر، خادم بخت‌برگشته دچار گرفتاری شد و مدتها طول کشید تا دوباره اعتبار از دست رفتهٔ خود را به دست آورد. اما در سالهای بعد همهٔ شبهایی که در حال درس خواندن از کنار قطب اولیا می گذشتیم، زمانی که مرده‌ای در قطب اولیا به امانت گذاشته شده بود، از لای در صدای خادم را می شنیدیم که بلند و غرّا تا صبح به تلاوت قرآن مشغول بود.

سرگرمی

مـردم کـرمـان در آن سـالهـا اصـولاً مـردمی قـانع و کم توقع بودند. حـتی در برنامه‌ریزی‌های تفریحی هم همین قناعت را داشتند. شاید جبر طبیعت هم در این نوع نگاه تأثیر داشت، چـرا که اصولاً تفریح‌گاه مهمی در کرمان وجود نداشت که کسی انتظار و توقع آن را داشته باشد.

علاوه بر روز اول عید نوروز که به راستی جشن برپا بود، در روزهای اندك دیگری هم در طول سال سرگرمی‌هایی در نظر گرفته می‌شد. اغلب مردم در روز اول سال که لباس نو بر تن داشتند و حتماً غسل سال نو را به جا آورده بودند، راهی مسجد صاحب‌الزمان یا جنت المـأوا می‌شـدند و به زیارت اهل قـبـور می‌رفـتند و پس از آن به دیدن بزرگ‌ترها می‌شتافتند.

روز سیزده‌به‌در هم در کرمان به راستی هنگامه‌ای برپا بود. مردم از هر گروه و طبقه راهی تندرستان، باغ بیرم‌آباد، باغ شازده، باغ سلسبیل، مزار شاه نعمت‌الله، باغ سرآسیاب، کوه خِزخِزو، غار کفتار، کُت حلال و حروم وامثال آن می‌شدند تا روزی را به شادمانی بگذرانند.

در روزهای گـرم تابسـتـان بیـشـتـر برنامـه‌ها شـامل آب‌تنی در پایاب بیل البگیـر (بیگلربیگی)، پایاب بَداغ‌آباد و امثال آن بود. ییلاقهای کرمان شامل ماهان، جوپار، کوهپایه و روستاهای اطراف آن بود. قشلاقها هم بم، جیرفت، شهداد و نرماشیر بود.

سانسور

کار روزنامه‌نگاری دیواری را در دوره دبیرستان هم پی گرفتم. اگرچه روزنامه‌ای که در دوران دبستان تهیه می‌کردم، نام مشخصی نداشت، اما روزنامه ایام سه سالهٔ اول دبیرستان «مـشـعـل‌دانش» نام داشت و دو تن از همکلاسی‌هایم شیخ و مـیـری کـه اهل سـیـسـتـان و خوش‌خط بودند، کارهای هنری روزنامه را انجام می‌دادند.

در دورهٔ دوم دبیرستان نام «ملاّنصرالدین» را برای روزنامهٔ دیواری خود انتخاب کردم که نشان از افزوده شدن مایهٔ طنز به روزنامه هم بود. محتوای روزنامه طنز و تا حدی انتقادی

بود و تصور من این بود که پس از آن همه تجربه در تهیه و انتشار روزنامهٔ دیواری! وقت آن رسیده است که از حق خود به عنوان یك روزنامه‌نگار استفاده کرده، زبان به طنز و انتقاد و بهره‌جویی از آزادی بیان بگشایم!

علت انتخاب نام «ملاّ» هم تقلید از ناشران مجلهٔ «توفیق» بود که از نام «کاکا» برای معرفی هویت صاحب روزنامه استفاده می کردند. یك کاریکاتور از ملاّ سوار بر الاغ کشیدم و به جای کلّهٔ او از صورت خودم که از یك عکسِ گرفته شده برای مدرسه، بریده بودم، استفاده کردم. این تصویر را بر بالای روزنامه چسباندم که یعنی «اول خودم را مسخره می کنم، تا دیگر جای گله نباشد.»

تصمیم گرفته بودم از خط، نقاشی و کاریکاتورهای خام خودم استفاده کنم و از کسی کمك نگیرم. در سن و سالی هم که داشتم، امکان پس‌انداز هفته‌ای ده ریال برای خرید یك برگ کاغذ فیلی نشان مقوایی شصت در هشتاد را داشتم. اما خیلی دلم می‌خواست که دیگر روزنامه را روی دیوار نچسبانم و از قاب چوبی یا شیشه برای آویزان کردن آن استفاده کنم.

تهیه قاب عکس برای من غیر ممکن بود. اولاً به بیست تومان پول نقد احتیاج داشت. ثانیاً این سرمایه گذاری سنگین پس از توقف انتشار روزنامه ـ که معمولاً با آغاز فصل امتحانات آخر سال همراه بود ـ بلااستفاده می‌ماند.

در مدرسهٔ ما جوانی بود که بوذرجمهر نام داشت، اما به «بوذر» معروف بود. بوذر انواع قابهای موردنیاز در اندازه‌های مختلف برای انتشار روزنامه دیواری را در منزل داشت، اما ظاهراً از ذوق روزنامه‌نگاری کم‌بهره بود. لذا معمولاً با هدیه کردن قاب خود به دیگر همکلاسی‌های روزنامه‌نگار و نوشتن عبارت «قاب از بوذرجمهر» بر سر لوح روزنامه، تنها کسی بود که در آن واحد نامش بر بالای چند روزنامه نوشته می‌شد.

به سراغ بوذر رفتم و از او خواستم که قابی در اختیارم بگذارد. با قبول شرایط پیشنهادی او در مورد نوشتن نامش در روزنامه، قاب مهیا شد و تهیهٔ روزنامه آغاز گردید و اولین شماره آن بر دیوار نصب شد.

در ساعت تفریح و به خصوص در روزهای اول هفته که شماره جدید روزنامه به دیوار نصب می‌شد، گروه گروه بچه‌ها جلوی روزنامه صف می کشیدند، آن را می خواندند و

لذت می‌بردند. در هر شماره تعدادی مطلب فکاهی و طنز از روزنامه‌ها و مجلات پر شمار انتخاب می‌کردم و در روزنامه می‌نوشتم، اما همیشه سرمقاله و مطلب اصلی، کار دست و فکر خودم بود. در سرمقاله، از یك مطلب، حادثه، رفتار، دستورالعمل و مدیریت مدرسه انتقاد می‌شد و در مقالهٔ اصلی، با یکی از معلمها شوخی می‌شد. «ملانصرالدین» چندین شمارهٔ خود را منتشر کرد و رفته‌رفته جای خود را در مدرسه باز کرد تا اینکه آن حادثه تلخ رخ داد.

در یکی از شماره‌ها از تاریك بودن کلاس درس خودمان که هیچ پنجره‌ای نداشت و یك لامپ شصت شمع آن را نور می‌بخشید، انتقاد کردم. بلافاصله پس از انتشار مطلب، مدیر مدرسه مرا احضار کرد و درحالی که وانمود می‌کرد مدافع حق است و طرفدار آزادی بیان، وعده داد که کلاس ما را عوض کند.

چند روز بعد، کار تخلیه، پاکسازی، بازسازی و سپس تزئین و تمیزکاری یك انبار بزرگ و متروکه در مدرسه آغاز شد و با صرف هزینهٔ کمی، از آن بیغولهٔ دودزده یك اتاق تمیز و بزرگ ساخته شد. اما همین که اتاق آماده شد، همه اعتراف کردند که این اتاق تمیزتر و بهتر از دفتری است که معلمها در ساعات تفریح در آن به سر می‌برند. لذا مدیر ما دستور داد که این اتاق بزرگ در اختیار معلمها قرار گیرد و ما بازهم در آن اتاق تاریك و نمور ماندیم. وقتی در شمارهٔ بعدِ روزنامهٔ دیواری انتقاد کردم که چرا نسبت به محصلان بازهم بی‌اعتنایی می‌شود، بازهم مدیرمان من را خواست و توضیح داد که بودجهٔ تعمیرات و نوسازی امسال تمام شده و ان‌شاءالله در سال آینده فکری خواهد کرد.

تصمیم گرفتم که دلخوری محصلان کلاس را در شمارهٔ بعد روزنامه منعکس کنم. اول عکسی از مدیر کشیدم که او را بدجنس و ظالم نشان می‌داد و بعد مطلبی نوشتم مبنی بر اینکه آقای مدیر پس از پاك کردن انبار متروکه از وجود کِرپوها و مِدوها از تبدیل شدن این «مارمولك‌خانه» به کلاس خودداری کرده است.

روز جمعه، کار تهیه روزنامه را به پایان بردم و صبح روز شنبه قبل از ساعت هشت صبح، به رسم همه هفته، روزنامه را به دیوار نصب کردم و راهی کلاس شدم. ساعت تفریح که فرا رسید، از کلاس بیرون آمدم، اما با تعجب دیدم کسی در برابر روزنامه دیده نمی‌شود.

غصه‌دار شدم. وقتی خوب توجه کردم، دیدم اصلاً روزنامه‌ای روی دیوار نیست که کسی برای خواندنش آنجا بایستد.

با نگرانی به سمت اتاق آقای مدیر رفتم تا از سرقت روزنامه شکایت کنم که دیدم آقای مدیر با غضب ایستاده و روزنامه هم داخل قاب در روی میز کارش ولو شده است. معلمها جمع شده بودند و به کاریکاتور آقای مدیر می‌خندیدند. خواستم حرفی بزنم که شلاق چرمی آقای مدیر آرام روی شانهٔ راستم فرود آمد: «پدر سوخته با همه بعله، با من هم بعله؟»

تا خواستم توضیح بدهم که من او را دوست دارم، ولی قضیه فقط نقد و طنز و آزادی‌بیان است، ضربه دوم شلاق کمی محکم‌تر بر شانه‌ام فرود آمد. روی زانو تا شدم. فهمیدم تهدید جدی است: «من نگذاشتم کرپوخانه کلاس شود؟ اصلاً من به دستور تو پدرسوخته اینجا کار می‌کنم؟ همان کلاس هم زیادیتان است. شماها باید بروید توی کارخانه قالی‌بافی علی سفید، نه توی کلاس درس. به به به! حالا دیگر عکس من را می‌کشی؟ منظورت چی بود که کرپوخانه کلاس درس نشد، منظورت این بود که این اتاق هنوز کرپوخانه است و معلمها هم کرپو؟ هان؟»

معلمها از داخل دفتر لبهای به خنده واشدهٔ خود را می‌گزیدند. بچه‌ها که جلوی اتاق دفتر جمع شده بودند، رنگ ترحم و دلسوزی نسبت به من بر چهره‌شان ماسیده بود. مدیر از خشم برافروخته بود و من از شدت غصهٔ روحی رنجیده و افسرده بودم که صدای مدیر برخاست: «ملانصرالدین از امروز برای همیشه و تا من مدیر این مدرسه هستم، توقیف و این پدرسوخته هم دیگر حق نوشتن روزنامه دیواری ندارد.»

شاید این اولین بار بود که سانسور را تمام قد در برابر خود دیدم، معنا کردم و تلخی آن را احساس کردم.

اعتراض

قبل از آنکه «ملانصرالدین» توقیف شود، در یکی از شماره‌های آن برای سرگرمی بچه‌های مدرسه یك سکهٔ دهشاهی را با چسب روی روزنامه چسباندم و بالای آن درشت

نوشتم: «پیدا شده». زیر این عنوان نوشتم: «یك سکهٔ دهشاهی پیدا شده است. از صاحب آن درخواست می‌شود برای یافتن سکهٔ گم شدهٔ خود، دو قطعه عکس، یك درخواست کتبی، دو برگ رونوشت شناسنامه و پنج ریال تمبر باطل نشده همراه داشته باشد.» منظور من نوعی طنز و انتقاد بود. حالا از کی؟ خودم هم اصلاً نمی‌دانستم.

پس از انتشار روزنامه و نصب آن به دیوار، بچه‌ها از خواندن این مطلب می‌خندیدند و می‌گذشتند. یك روز ظهر که به مدرسه می‌آمدم، متوجه شدم یکی از بچه‌ها که بزرگ‌زاده نام داشت، با چوب نازکی می‌کوشد از زیر شیشه و پشت قاب سکهٔ دهشایی را از روزنامه جدا کند و آن را بیرون بکشد. بسیار ناراحتِ و متأثر شدم. آمدم جلو و آهسته به او نگاهی کردم که یعنی: «خجالت بکش! این کار را نکن!» با نگاه اعتراض آمیز من و بی آنکه بین ما حرفی رد و بدل شود، بزرگ‌زاده چوب نازك را بر زمین انداخت و دور شد.

در شماره بعد مطلب کوتاهی نوشتم که این محتوا را داشت: «صاحب سکهٔ گم‌شده‌ای که هفته گذشته پیدا شده بود، شناسایی شد. وی شخصی است به نام کوچك‌زاده که بدین‌وسیله از او درخواست می‌شود بدون مدارك فوق برای تحویل گرفتن سکهٔ دهشاهی به دفترِ! روزنامه دیواری ملانصرالدین مراجعه نماید.»

زهر تلخی که در تغییر نام «بزرگ‌زاده» به «کوچك‌زاده» نهفته بود، رازی بود که فقط من و بزرگ‌زاده از آن اطلاع داشتیم. به نظر من بقیه بچه‌ها از این عبارت پی به واقعه نمی‌بردند.

روزنامهٔ دیواری را با مطلب جدید به دیوار نصب کردم و همه خیال کردند که این مطلب ادامهٔ طنز هفتهٔ گذشته است. مرسوم مدارس آن روز این بود که ظهرها برای صرف ناهار به منزل می‌رفتیم و کلاسهای بعدازظهر در ساعت دو از سر گرفته می‌شد.

حدود ساعت یك و نیم بعدازظهر به مدرسه آمدم و در مسیر عبور خود تا کلاس ناگهان چشمم به روزنامه دیواری افتاد. پاره آجری به شیشه روزنامه خورده بود و شیشه را شکسته بود. شخصی با قلم سیاه روی مطلب فوق را در روزنامه خط کشیده بود.

شیشهٔ شکستهٔ روزنامه را با کمك بوذر عوض کردیم، اما همهٔ بچه‌های مدرسه فهمیدند که کوچك‌زاده چه کسی بوده است.

فعالیتهای فرهنگی

تا توقیف «ملانصرالدین» فعالیت روزنامه‌نگاری من ادامه یافت. فعالیت در عرصهٔ روزنامه‌نگاری مدرسه موجب حضور من در عرصهٔ مسابقات روزنامه‌نگاری شهر و سپس استان و نهایتاً کشور شد. سه بار برای شرکت در مسابقات کشوری به اردوگاه آخوند محلهٔ رامسر اعزام شدم. شرکت من در مسابقات مدارس در استان و کشور علاوه بر رشته‌های علمی که همه ساله همراه با موفقیت بود، در حیطهٔ روزنامه‌نگاری و مقاله‌نویسی، شعر و داستان‌نویسی نیز ادامه پیدا می‌کرد.

اولین قصه‌ای که توانستم به چاپ برسانم، قصه‌ای بود با نام «سرقت» که براساس یك داستان نیمه تخیلی ـ نیمه‌واقعی در سال ۱۳۴۳ـ۱۳۴۴ در مجله اطلاعات کودکان و نوجوانان به چاپ رسید و در یك دوره مسابقه داستان‌نویسی جایزه‌ای نیز گرفت.

در زمینهٔ تئاتر فعالیتهای من در سه سال آخر دبیرستان متمرکز شد. نزدیك به ده نمایشنامه نوشتم و روی صحنه بردم. آخرین و شاید مهم‌ترین نمایشنامهٔ من رؤیاهای یك عاشق احساساتی بود که پس از اجرا در کرمان، به مسابقه سراسری کشور در رامسر نیز راه یافت. کار تئاتر را درسالهای بعد از دبیرستان، یعنی در دوره سربازی، نیز ادامه دادم و در سربازخانه تئاترهایی با مضمون ضرورت دفاع از میهن نوشتم و اجرا کردم.

از سالهای دوم دبیرستان، در فعالیتهای ادبی و شب شعر شرکت می‌کردم و شعرهایی می‌سرودم. تعداد شعرهایی که سروده بودم زیاد بود، اما یك روز در سال چهارم دبیرستان که شعری را در وصف فضائل حضرت علی(ع) سروده بودم، به مدیر مدرسه نشان دادم تا اجازه دهد سر صف بخوانم. شعر مرا گرفت و بعد از قرائت سرسری به سویم دراز کرد و گفت: «وقتی شهریار شعری به آن خوبی سروده، تو چرا به خودت زحمت می‌دهی این اراجیف را سرهم کنی؟»

حرفش را باور کردم. همه شعرهایم را جمع کردم و در سطل آشغالی انداختم. از آن به بعد دیگر هیچ شعری نسرودم، به جز دو بیت شعر که سالها بعد برای روی سنگ قبر مادر همسرم سرودم و در آن اسم شوهر، فرزندان و نوه‌های آن مرحومه را گنجاندم که ماده تاریخ فوت او نیز بود.

کار در رادیو (۱۳۴۴)

در کنار این همه فعالیت، توجه به کار رادیو را هم باید یادآور شوم. رادیو کرمان در اواخر دهۀ ۱۳۳۰ با قدرت یك کیلو وات کار خود را آغاز کرد و من از همان اول شیفتۀ کار در این رسانه شدم. جدا از شرکت در مسابقات رادیویی و اُنسی که با رادیو پیدا کرده بودم، یك روز در سال ۱۳۴۴، زمانی که تنها ۱۵ سال داشتم، به اداره انتشارات و رادیو کرمان که در میدان ژاندارمری واقع بود، رفتم و به دربان اعلام کردم که علاقمند به فعالیت در رادیو هستم. از سوی دربان و در میان حیرت و ناباوری او به افراد دیگری معرفی شدم تا شخص مسئولی مرا پذیرفت. فرد مسئول آن روز و طی چند روز دیگر پس از گفتگو، مصاحبه، آزمایشِ نگارش و صدا سرانجام راضی شد یك برنامه اختصاصی برای پخش در جمعه شبها در اختیار من بگذارد.

نام برنامه را «حماسه‌های جاویدان» گذاشتم. خود، نویسنده و مجری آن بودم. در هر برنامه که به مدت پانزده دقیقه از ساعت نه شب پخش می‌شد، یك شخصیت اسطوره‌ای یا یك قهرمان ملی را معرفی می‌کردم؛ ابومسلم خراسانی، سنباد، آریوبرزن، یعقوب لیث صفاری، امیرکبیر، ستارخان، باقرخان و افرادی از این دست.

در طول هفته، پس از انتخاب موضوع به تحقیق و نگارش می‌پرداختم و متن را می‌نوشتم و روز پنجشنبه برای ضبط به رادیو می‌رفتم. کارم را بدون دریافت وجه، با علاقمندی و عشق دنبال می‌کردم. دو سال بعد، از من خواستند دامنۀ برنامه را به ادبیات و هنر نیز امتداد دهم. برنامه دیگری با همان مدت پانزده دقیقه تهیه می‌کردم. زندگی و آثار لامارتین، شکسپیر، گوته، پوشکین، چخوف، داستایوسکی، دانته، رابیندرانات تاگور و ویکتور هوگو از ادبیات جهان و شخصیتهای معروف ادبی ایران مثل حافظ، مولوی، سعدی، نظامی و جامی در رأس فهرست مطالعات من قرار گرفت.

در هر برنامه ابتدا شخصیت را معرفی می‌کردم. سپس زندگی ادبی او را مورد بررسی قرار می‌دادم، فهرستی از آثارش ارائه می‌شد و قطعاتی از بین بهترین نوشته‌های او قرائت می‌شد. منبع من برای آثار خارجی، ترجمه‌های دکتر شجاع‌الدین شفا بود، اما در ادبیات ایران مجبور بودم کتب زیادی را تورق کنم.

اولین شبی که برنامه من از رادیو پخش می‌شد، از جا برخاستم و از خانه بیرون آمدم. با سرعت در کوچه به راه افتادم. گوشهای خود را تیز کردم که ببینیم در کدام خانه رادیویی روشن است. صدای خود را از رادیوی روشن چند خانه شنیدم و بسیار مسرور شدم.

همکاری من با این برنامه حدود سه سال به طول انجامید. در این تجربهٔ سه ساله شرح حال و آثار برجسته ادبی بسیاری از ادبای مشهور ایرانی، آلمانی، فرانسوی، انگلیسی، ایتالیایی و هندی را خواندم و به مدد همین مطالعه، برنامه‌های زیادی را نوشته و اجرا کردم. این دوران را از دوران بسیار شکوفای رشد فکری و مطالعاتی خود می‌دانم.

جمعه شبها به هنگام پخش برنامه رادیویی‌ام، دنیایی به وسعت همه کهکشانها در ذهنم باز می‌شد. شور عجیبی در وجودم شعله می‌زد. احساس می کردم همهٔ مردم ساکن بر روی کره زمین گوش به صدا، و دل به مکنونات قلم نورستهٔ من دوخته‌اند؛ و شب را تا صبح در رؤیای این آرزوها سپری می کردم.

همکلاسی‌ها و معلمان من هویت جدید مرا می‌شناختند و دریافته بودند که من همان جوانی هستم که آن برنامه را می نویسد و اجرا می کند. واکنشها بسیار متفاوت بود. هم کلاسی‌ها عمدتاً خوشحال بودند که دوستشان در این وادی فعال است. معلمها و مدیر مدرسه به نوعی قدرشناسی و توجه نشان می‌دادند، اما معلمهای ادبیات یا با تمسخر، یا گوشه و کنایه یا با تحقیرِ رادیو کرمان که از کسی مثل من استفاده می کند، سعی در کوچك نشان دادن من داشتند. باور نداشتند که من خود با تلاش و پیگیری این موقعیت را برای خود ایجاد کرده‌ام.

نمی‌دانم نام این واکنشها را چه بنامم، اما حسادت که بعدها بیشتر و بیشتر با آن آشنا شدم، در زوایای رفتار آنها دیده می‌شد. در کلام و زبان آنها این احساس موج می‌زد که: وقتی ما هستیم و ادیب و نویسنده و استادیم، چرا باید از شاگرد ما استفاده شود و چرا نباید به سراغ ما بیایند؟!

من بی‌اعتنا به همه این واکنشها و دلخوش به احساس قلبی خود، در میان بی‌اعتنایی همهٔ نزدیکانم به این احساس و تلاش، راهم را ادامه می‌دادم.

نرود میخ آهنین در سنگ

در سالهای نوجوانی ما و در شهر ما تعداد معلم و دبیر تحصیل کرده و متخصص انگشت‌شمار بود. اصولاً پیدا کردن یك دبیر دارای مدرك لیسانس از دانشگاه کار دشواری بود. به همین علت بسیار اتفاق می‌افتاد که در دبستان از آموزگاران دارای مدرك به‌اصطلاح «سیکل» استفاده می‌کردند و در دبیرستانها از دبیران دارای مدرك دیپلم. مدرك سیکل هم مدرك پایان تحصیلات دوره اول دبیرستان بود که شبیه یا معادل مدرك پایان دوره راهنمایی امروزی بود.

در دوران تحصیلی ما، سنوات آموزشی به سه دوره تقسیم می‌شد: دوره ابتدایی، دوره اول متوسطه و دوره دوم متوسطه. دوره دبستان شش سال، دوره اول متوسطه سه سال و دوره دوم متوسطه نیز سه سال به طول می‌انجامید که جمعاً دوران تحصیل را به دوازده سال می‌رساند.

به هر صورت علت انتخاب آموزگار و دبیر نیز بیشتر تجربی بود؛ یعنی کسی که کارمند یك اداره دولتی بود، به دلیل اینکه در چند مجلس راجع به خواص گیاهان و نوع مصرف میوه یا در مورد زاد و ولد حیوانات سخن گفته بود، برای تدریس درس طبیعی شامل جانورشناسی، گیاه‌شناسی و زمین‌شناسی برگزیده می‌شد. یا فردی که سابقه طولانی حسابداری و نوشتن دفتر معین و روزنامهٔ یك مؤسسه را داشت، به عنوان ختم ریاضی‌دانان شهر معرفی و برای تدریس دروس ریاضی انتخاب می‌شد. دبیران و آموزگاران ادبیات هم معمولاً افرادی بودند که یا به داشتن خط خوش شهرت داشتند یا در مسابقه مشاعره، گوی سبقت را از رقبا برده بودند، یا دستی بر شعرسرایی داشتند.

در جمع چنین استادان و دبیران و آموزگارانی، معدود دبیران متخصص هم بودند که به دلایل سیاسی، تمرد، کشیده زدن به گوش رئیس اداره فرهنگ، چاقوکشی و دلایل دیگر از شهر دیگری به شهر ما منتقل یا تبعید شده بودند؛ مثلاً در بین این دبیران، در شهر ما دبیر ادبیاتی بود که به‌ورزش بوکس علاقمند بود و تقریباً در همهٔ طول سال در کلاسِ درسِ ادبیات خود در مورد بوکس‌بازی و فواید آن و نقش «آپرکات»[1] در سلطه بر حریف سخن می‌گفت!؟

1. Upper Cut

یادم هست که در یکی از کتابهای ما شعری بود با مضمون:

گـــاوان و خـــران بـار بردار   به ز آدمـــیـــان مـــردم آزار

این استاد محترم در تدریس، شعر را این گونه می خواند:

گـاوان و خـــران بـار بردار   بهـــزاد مـــیـــان مـــردم آزار

و معتقد بود که شخصی به نام بهزاد بوده است که مردم را آزار می‌داده و این شعر را در مورد او گفته‌اند!؟

کار این معلم به جایی کشید که دو تیم بوکس در مدرسه تشکیل داد و بدون آموزش و نرمش دادن آنان، مسابقه‌ای ترتیب داد و بچه‌ها یك روز با نام مسابقه بوکس یکدیگر را به قصد کُشت کتك زدند. در آخر هر مسابقه هم کار به جدا کردن حریفان زخمی و خونین و مالین و نصیحت و آشتی دادن آنها می کشید.

این اولین و آخرین مسابقه بوکسی بود که در دوران مدرسه ما برگزار شد، اما داغ مشتهای نوش‌جان کردهٔ قهرمانان آن مسابقه هنوز در یاد حریفان مانده و گاهی هنوز کینهٔ آن ضربه‌ها در دلها باقی است.

معلم ریاضی دیگری داشتم که با وجود میان‌سالی، شیفتهٔ فیلمهای سینمایی حادثه‌ای بود. سبیلش را شبیه سبیل کلارك گیبل[1] هنرپیشهٔ سرشناس آن روز هالیوود آرایش می کرد و موی سرش را چون الویس پریسلی[2] خواننده معروف آن روزگار، روغن می‌زد و شانه می کرد. او تقریباً همهٔ بعدازظهرهای پنجشنبه در سینماهای معدود شهر به تماشای فیلمهای تارزان، زیمبو، ماسیس، هرکول، ولکان و امثال آن مشغول بود.

تازه، صبح روز شنبه هم که به کلاس می آمد، با تعریف داستان فیلم برای بچه‌ها از شیوه‌های جدید مشت‌زنی و دعوا و کتك کاری که در فیلمها دیده بود، داد سخن می‌داد و از شعورِ باورنکردنیِ چیتا و سلامت مزاج تارزان و امثال آن حرفها می‌زد! گاهی اوقات بچه‌های کلاس را هم دو به دو، رو در رو قرار می‌داد و از آنها می خواست یکدیگر را کتك

1. Clark Gable, American Movie Star (1901-1960)
2. Elvis Prisley, American Rockstar

بزنند و پیوسته شیوه‌های دعوا را طبق آخرین مشاهدات سینمایی خود اصلاح می کرد.

یکی دیگر از این دبیران، مرد میان‌سال و پرحرف و شیک‌پوشی بود که خود را با چندین نسبت از نسبهای اجدادی می‌نامید و نام شهرهای مختلف محل تولد پدر و پدربزرگش را با «ی» نسبت به دنبال نام خانوادگی خود گذاشته بود و تقریباً با پنج نام خانوادگی پیاپی خود را می‌نامید.

این دبیر محترم گاهی ادبیات، زمانی طبیعی و برخی اوقات ریاضیات تدریس می کرد و البته اگر مجالی می‌بود، فیزیك و شیمی را هم تجربه می کرد. وی با وجود همهٔ این تخصصها و دانش، پیوسته مدعی بود که شاعر است و مایل است در کسوت شاعری بماند!

میل به شعرسرایی و یا بهتر بگویم مدیحه‌سرایی در وی به گونه‌ای بود که هرگاه در مدرسه مراسمی و مناسبتی برپا می‌شد، از این دبیر محترم نیز خواسته می‌شد که شعری به همان مناسبت بسراید و بخواند. او نیز سفارش را عیناً در اسرع وقت اجرا می کرد و سرودهٔ خود را در آغاز آن مراسم با آب و تاب و حدّت و شدت می‌خواند.

دامنهٔ شعر سرودن وی به حدی گسترده بود که گاهی وی به دلیل سرودن مدحی و شعری در وصف این یا آن، از مدیر مدرسه تقاضای تشکیل مراسمی را می کرد که او در آن مراسم شعر خود را بخواند و گاهی نیز این اتفاق می‌افتاد و این درخواست اجابت می‌شد. اشعار وی در مدح عبدالسلام عارف و عبدالکریم قاسم به خاطر کودتا در عراق، اشعاری در مدح هنرپیشگان و ورزشکاران و نویسندگان آن روز، تنها اندکی از مجموعهٔ مدیحه‌سرایی‌های وی بود.

یك روز در حین درس طبیعی، فراش مدرسه از سوی مدیر پیغام آورد که: «آقای دبیر! گویا مراسم پانزدهم بهمن و سالروز تیر انداختن ناصر فخرآرایی به سوی شاه برپا است و به همین مناسبت مراسمی در زمین فوتبال برگزار شده است؛ از کلیه مقامات، دبیران و محصلان نیز دعوت شده است که در این مراسم حضور یابند و خواسته شده است که شما نیز شعری بسرایید و بخوانید.»

استاد، از شعف یافتن فرصت برای ارائه قریحهٔ شاعری و ابداعات بلیغ در صنایع شعری، بلافاصله با قیافهٔ حق به جانب، از شاگردان خواست که درسها را مرور کنند تا او

شعر سفارشی را بسراید.

حدود نیم ساعتی نگذشته بود که زنگ زودتر از موعد پایان مدرسه به صدا در آمد. این زنگ به معنای ترك مدرسه نبود. معنا و مفهوم آن این بود که به دلیلی باید درس تعطیل شود و همه در تالار اجتماعات یا در زمین فوتبال حاضر شوند. آن روز دانش‌آموزان به محوطهٔ باز و سرد زمین فوتبال هدایت شدند تا در مراسمی پانزدهم بهمن را مرور کنند.

مراسم آغاز شد و مقامات یکی بعد از دیگری به ارائه حرفهای تکراری پرداختند و جملاتی را که شب قبل از رادیو شنیده بودند، تکرار کردند و با دهها غلط هر کدام سعی در ابراز وجود، اعلام موضع وفاداری و کشیدن دانش عمیق! سیاسی خود به رخ دیگران داشتند.

یکی از سخنرانان هزاران لعن و نفرین خود را نصیب «عبدالناصر قرتی» کرد. گویا همان روزها در رادیو و در افواه از قبطی بودن عبدالناصر به عنوان یك صفت تحقیرآمیز در جهت تعدیل هویت عربی وی استفاده شده بود. سخنران که نمی‌دانست منظور، قبطی بودن عبدالناصر است، مکرر از قرتی بودن عبدالناصر یاد می کرد و می گفت: «اصولاً این عبدالناصر به موقع حرف زدن و راه رفتن هم قرتی است.»

چند نفر غریبه هم در اطراف زمین فوتبال ایستاده بودند و بعد از هر جمله آتشین و پر هیجان سخنران، شعار زنده باد و مرده باد سر می‌دادند و در پایان هر شعار هم صدای خود را بلند می کردند که «خلیج فارس مال ماس.» جمعیت حاضر هم که بیشتر دانش‌آموزان بودند، تکرار می کردند که «خلیج فارس مال ماس.»

سخنران بعدی شعری از فردوسی خواند که غلط خواند و همه خندیدند و بعد برای حفظ نظم و خنثی کردن اشتباه سخنران در خواندن شعر، باز فریاد برآمد که «خلیج فارس مال ماس» و جمعیت پاسخ داد که «خلیج فارس مال ماس.»

سخنرانی‌ها یکی بعد از دیگری انجام شد، بی آنکه کسی متوجه باشد که حتی یك نفر از دانش‌آموزان به سخنرانی‌ها و محتوای حرفهایی که زده می‌شود، توجه ندارد. فقط تکرار شعار «خلیج فارس مال ماس» بود که به طور جدی صورت می گرفت، و گرنه در بقیهٔ اوقات، در انتهای صفوف، بچه‌ها مشغول شوخی و تعریف کردن خاطره و لطیفه و امثال آن بودند.

سرانجام نوبت به آن دبیر شاعر مسلك همه فن حریف رسید. مدیر مدرسه وی را شاعرِ وطن‌پرست و ادیبِ سخندان و امثال آن معرفی کرد و از وی خواست شعری را که در وصف حادثه پانزدهم بهمن سروده قرائت کند.

دبیر شاعرپیشه عادت داشت ابتدا طی یك نطق کوتاه، از توانایی‌های خود در صنایع شعری تعریف کند و تعداد صناعات به کار رفته و خلق شده در شعر در حال ارائه خود را برشمرد و برخی از کلمات و جملات را برای جلوگیری از تعبیر غلط تعریف کند و خلاصه زمانی که همهٔ شرایط آماده می‌شد، شروع به شعرخوانی می‌کرد.

وی برای جلب توجه حاضران و دعوت دانش آموزان به سکوت، به انواع تهدیدها و ارعاب روانی متوسل می‌شد و هر نسبت ناروایی را که به عقلش می‌رسید، به کسانی حواله می‌داد که موقع خواندن شعر او سکوت اختیار نکنند. در چنین فضا و با چنین زمینه‌سازی بود که استاد شاعر مسلك لب به سخن گشود و شعر خود را چنین خواند:

-روز یك شنبه پانزده بهمنگ،

بعد سکوت کرد و توضیح داد که وی در تحقیق و مطالعه عمیق دریافته است که روز پانزدهم بهمن مورد نظر مصادف با روز یکشنبه بوده است. وی سپس توضیح داد که سکته‌ای که در بیت اول دیده می‌شود برای گنجاندن عدد پانزده اجباری بوده و امیدوار است این خرده را بر او ببخشند. استاد هم چنین توضیح داد که گفتن «بهمنگ» به جای بهمن هم به دلیل ضرورت قافیه‌ای است که قرار است در بقیه مصراعها تکرار شود. لذا وی تکرار کرد که:

-روز یك شنبه پانزده بهمنگ
زد یکی ناخلف به شاه تفنگ،

استاد بعد از آن، دوباره توضیح داد که «تفنگ زدن» در بسیاری از گویشهای اصیل محلی به جای تیرزدن به کار رفته است. به همین دلیل کسی خیال نکند که این اشتباه از روی نادانی بوده است. وی شمه‌ای از مصدر تفنگ زدن و ریشه‌های آن را در زبان‌های سغدی، خوارزمی و حتی سانسکریت بدون ذکر مثال برشمرد و به تکرار بیت اول سروده خود پرداخت و بعد از مکث کوتاهی چنین ادامه داد:

-روز یك شنبه پانزده بهمنگ
زد یکی ناخلف به شاه تفنگ
ولی آن بی‌صفت نمی‌دانست،

باز تفسیر سروده از سر گرفته شد و استاد توضیح داد که عبارت «بی‌صفت» را عمداً به کار گرفته، والا می‌توانسته است از «بی‌نوا»، «بی‌خرد» و امثال آن نیز استفاده کند. وی توضیح داد که علت استفاده از «بی‌صفت» این بوده است که وانمود کند ضارب اصلاً صفت نداشته است که به کار ببرد و خودِ این بی‌صفتی از صد تا حرف درشت و هزار تا کُلفت بیشتر مفهوم دارد. بعد استاد نگاهی از سمت راست میدان به سمت چپ انداخت و با نگاهی عمیق در چشمان حاضران که گویا حاکی از میل وی به طلب تحسین، و بارك‌الله و مرحبا و «دوباره تکرار شود» و امثال آن بود، سر در کاغذ فرو برد، عینك خود را جابجا کرد، سربلند کرد و با بادی که در غبغب انداخته بود، به نتیجه‌گیری پرداخت که:

-روز یك شنبه پانزده بهمنگ
زد یکی ناخلف به شاه تفنگ،
ولی آن بی‌صفت نمی‌دانست،
نرود میخ آهنین در سنگ.

استاد ظاهراً قصد داشت سروده خود را که گویا طولانی بود ادامه دهد که شلیك خندهٔ حاضران امان را از استاد گرفت. هیئتی که مرکب از شخصیتهای محلی روی سکو و پشت سر استاد ایستاده بودند، نگران، هراسان و با چهره‌ای پر از فشار خندهٔ تمسخر، لب به دندان می‌گزیدند و نگاههای گریزان خود را به این سو و آن سو می‌دواندند. یکی به بهانهٔ عطسه، سروصورت در میان دو کف دست پنهان کرده بود؛ دیگری با تظاهر به سرفه، دستمال از جیب درآورده، مرتب سرفه‌های ساختگی پرسر و صدا پرتاب می‌کرد؛ سومی انگشت لای دندانها می‌سایید تا به بهانه خارج کردن چیزی از لای دندان، باز بودن دهان پرخنده خود را توجیه کند. اما دانش‌آموزان و دیگر حاضران در محوطه، بی‌هیچ ملاحظه خنده سر داده بودند و به استاد و این تعبیر ناخواسته‌اش می‌خندیدند.

استاد که باور نداشت اشتباهی مرتکب شده است، اصرار در خواندن بقیه اشعار

داشت و این خنده و تظاهر را به حساب لذت حاضران از این تشبیه گذاشته بود، که یکی از ایستادگان بر سکو سر در گوش وی فرو برد و چیزی گفت که رنگ از رخسارهٔ استاد پرید و گامی به عقب برداشت که با گامهای بلندتر بعدی همراه شد و خلاصه در یك چشم برهم‌زدن، استاد از صحنه و سکو ناپدید شد.

مدیر مدرسه که می‌خواست با رفع و رجوع کردن، استاد را از مخمصه‌ای که بعداً دامن او را می‌گرفت ـ که گرفت ـ نجات دهد، پشت میکروفون ایستاد. بلندگو ابتدا سوت کوتاهی کشید و بعد این سوت تبدیل به بوق اَنکرالاَصواتی شد که منجر به دویدن مأمور کنترل صدا و تنظیم آن گشت. مدیر نیش باز خود را که تاب بستنش را نداشت، زیر سبیل پرپشت خود نگاه داشته بود و با لبه داخلی انگشت شست خود بر سبیل شانه می‌زد. بالاخره لب به سخن گشود و ضمن تشکر از قریحه خدادادی استاد در ادبیات و تسلط بر صناعات شعری، گفت:

ـ البته منظور استاد این بود که این میخ باید به کله آن «بی‌صفت» فرو می‌رفته که نرفته است. حالا ما امیدواریم که این میخ در کله آن «قرتی» فرو رود.

با گفته شدن کلمه «قرتی» جمعیت که طبق قانون انعکاس شرطی، نسبت به کلمه «قرتی» شرطی شده بودند، خنده را رها کردند و فریاد زدند: «خلیج فارس مال ماس.»

سالها بعد در جلد سوم کتاب «شبه خاطرات» نوشتهٔ دکتر علی بهزادی مدیر سابق مجلهٔ «سپید و سیاه» خواندم که اصولاً این شعر از شاعری دیگر بوده که به عنوان گروهبان ارتش برای خوشامد فرماندهان خود سروده بوده و در زمان خود در تهران نیز ولوله برپا کرده است. این نیز بُعد تازه‌ای از ماجرا گشود که حاکی از سرقت ادبی استاد نیز بود.

دزدیدن اشعار و نوشته‌ها در آن ایام رواج داشت و شاهد آن مقایسه دیوان شاعران محلی در کرمان است که گاهی یك غزل یا یك قصیده در دو دیوان به نام هر دو شاعر ثبت شده است.

رانندگی

رانندگی را به اجبار و در یك حادثهٔ ناخواسته فرا گرفتم. در یکی از روزهای نوروز با

شوهرخواهرم برای گردش به قریه العرب (روستایی از روستاهای جبال بارز) رفتیم. اتومبیل ما فولکس واگنی بود که به شوهرخواهرم تعلق داشت و او رانندهٔ آن بود. راه صعب‌العبوری را از کرمان تا قریه العرب در چندین ساعت پیمودیم و من تقریباً تمام راه را در خواب بودم.

با رسیدن به ده، دوستان و آشنایان ما که روستای خود را «دهتازیان» هم می‌نامیدند، به‌رسم میهمان‌نوازی همه گونه اطعمه و اشربه فراهم کردند. با ورود ما چند نوبت شربت فراهم شد و کمی بعد انواع میوه‌های تازه و انباری چیده شد. هنوز میوه‌ها خورده نشده بود که فالوده، نان و پنیر با سبزی بر سفره قرار داده شد. چنددقیقه‌ای نگذشت که خبر دادند ناهار حاضر است و پیشکش قدم میهمان، بره‌ای کباب شده و چند جوجه به سیخ کشیده شده بود.

ناهار در سفره بود که خرما و شیرینی‌های خانگی خوشمزه به عنوان دسر توزیع شد. دهن ما از شیرینی دسر چسبناك بود که چند نوع میوه دیگر بر سینی‌های بزرگ وارد شد. نفس در سینهٔ ما در حال حبس شدن بود که بوی بلال پخته شده از باغ برخاست و شیربلال کباب کردهٔ شور در بشقاب پیش روی ما نهاده شد. دوغ چرب و خنك و پرادویه هم در تمام دقایق در پارچهای بزرگ پر و خالی می‌شد. در کنار همهٔ این مأکولات، تخمه، پسته و تنقلات بسیار دیگر هم در دسترس بود. خوردن این همه غذا یك اشکال داشت و نخوردن آن هزار اشکال، از رنجیدن صاحبخانه گرفته تا دیگر قضایا.

ساعت حدود چهار بعدازظهر بود که رنگ از رخساره شوهرخواهر من پریدن آغاز کرد و عرق سرد بر پیشانی ایشان نشستن آغازید. این همه خوردنی‌های جوروا‌جور و فراوان کار خودرا کرده بود و میهمان دچار عوارض پرخوری شده بود. رفته‌رفته حال او رو به وخامت گذاشت و بی‌هوشی مختصری هم حواس او را ربود.

میزبانان به شدت دست‌پاچه شدند و عذاب وجدان از یك سو و نبود هر گونه دارو و درمان از سوی دیگر آنها را واداشت که ما را به ترك روستا و حرکت به سوی شهر تشویق کنند. اما برگشت به شهر با رانندهٔ نیمه بی‌هوش در آن جاده‌های روستایی خلوت کار غیرممکنی بود. بزرگان ده، یعنی همان میزبانان میهمان‌نواز، بعد از مشورت کوتاهی توصیه

کردند که رانندگی را من به عهده بگیرم، وگرنه ماندن در ده بدون درمانگاه و پزشک به معنای وخامت حال میهمان بیمار و شاید تلف شدن او خواهد بود. پیشنهاد خوبی بود، اما من که تا آن روز حتی دست به فرمان اتومبیل نزده بودم، چگونه باید این مسئولیت را برعهده می‌گرفتم؟ از سوی دیگر، رانندگی در جاده، آن هم جادهٔ خاکی و پردست‌انداز آن روستا تا کرمان، همراه با نابلدی من چگونه تضمین کنندهٔ رسیدن ما به مقصد بود؟ همهٔ این حرفها از سوی بزرگان ده رد شد و توصیه شد تا بیمار نیم‌حواسی دارد، باید حرکت کرد و از توصیه‌های او در هنگام رانندگی بهره برد، وگرنه با بی‌هوشی کامل بیمار، تنها بلد راه هم از دست خواهد رفت.

دیگر درنگ جایز نبود. خداحافظی مختصری صوررت گرفت، بیمار در صندلی عقب خوابانده شد و سکان رانندگی اتومبیل به دست من سپرده شد. راهی نبود جز حرکت به‌سوی کرمان. زدن استارت و روشن کردن اتومبیل ساده‌ترین بخش کار بود. استفاده از دنده و فشار دادن پدال گاز از سوی رانندهٔ نیمه بی‌هوش آموزش داده شد و حرکت آغاز گردید.

به دلیل خرابی راه، امکان حرکت سریع وجود نداشت و لذا در حرکت کُند و با احتیاط من و خلوت بودن جاده امکان آموزش بهتر فراهم بود، به طوری که ظرف حدود نیم ساعت رانندگی، تعویض دنده‌های پیاپی و عبور از روی دست‌اندازها را به خوبی فرا گرفته بودم. از آن به بعد هم با افزودن بر سرعت و رعایت همهٔ احتیاطات لازم وارد جادهٔ اصلی شدیم و به سوی کرمان روان.

از نیمهٔ راه راننده بیمار به بی‌هوشی کامل دچار و ارتباط آموزشی ما به کلی قطع شد؛ اما من رانندگی را فرا گرفته بودم. پس از طی چند ساعت، اوایل شب بود که وارد شهر کرمان شدیم و من با مهارت خاصی به سوی درمانگاهی راندم، ایستادم و بیمار را به اتاق معاینه کشاندم.

پس از معاینه و تجویز دارو و برگشتن بیمار به داخل اتومبیل، به سوی خانه راندم و پس از قرار دادن اتومبیل در گاراژ خانه و بستری کردن بیمار، بار سنگین امانتی که بر دوشم گذاشته شده بود، برداشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم. حال من هم چندان مساعد نبود.

فردا که از خواب بیدار شدم، من رانندگی را فرا گرفته بودم. سالها بعد در دوران سربازی در زنجان، پس از گذراندن امتحانات لازم، گواهینامهٔ رانندگی خود را دریافت کردم.

رادیو، فرهنگ مردم

در دوران تحصیل در دبیرستان و قبل از سفر به تهران، سرگرمی‌های مختلفی برای خود دست و پا کردم. در آن ایام در تهران و در رادیو سراسری برنامه‌ای تهیه و پخش می‌شد با نام «فرهنگ مردم» که سردبیر، مجری و مدیر آن سیدابوالقاسم انجوی شیرازی نویسنده و ادیب مشهور آن روزگار بود.

استاد انجوی هر برنامه رادیویی خود را با «دوستان سلام» آغاز می‌کرد و از همه علاقمندان به «فرهنگ مردم» می‌خواست که شرح آداب و رسوم بومی، غذاها، آداب میهمانی‌ها، مَتَلها، قصه‌های محلی، و بسیاری مناسبتهای خود را برای آن برنامه بفرستند.

سرگرمی تازه‌ای برای من درست شد. آنچه در ذهن و حافظه داشتم، دستمایهٔ روزهای اول بود. وقتی دانش من در باب فرهنگ مردم کرمان ته کشید، به سراغ مادر و پدر و بعد از آن مادربزرگ و در نهایت هر سالخورده‌ای که سر راه می‌دیدم، می‌رفتم و دهها صفحه مطلب سیاه کردم و برای استاد انجوی که خود را «نجوا» می‌خواند، فرستادم.

استاد همهٔ نامه‌های مرا با محبت پاسخ می‌داد و با راهنمایی‌های خود روش علمی گردآوری این گونه اطلاعات را آموزش می‌داد. نقل مطالب ارسالی من در رادیو آغاز شد و با توجه به انبوه مطالب تهیه شده از سوی من، رفته رفته جای ثابتی در برنامه هفتگی پیدا کردم که حتی اگر با ذکر نام هم بود، این اشاره به من می‌رفت.

در ایام تابستان که به تهران می‌رفتم، وسوسه می‌شدم که سری به استاد بزنم. یك روز در نامه‌ای نوشتم که به زودی عازم تهرانم و علاقه‌مند به دیدار استاد. مرا پذیرفت و برای رفتن به رادیو که در میدان ارگ واقع بود، رسماً دعوت شدم.

دفتر استاد در زیرزمین ساختمانی بود در ضلع غربی مجموعهٔ رادیو که روبروی بازار امتداد داشت. پیرمرد محترمی با نام آقای یگانه مأمور مطالعه و پاسخ گفتن به نامه‌ها بود و اگر هیچ پاسخی نبود، حداقل یك کارت پستال برای شنونده‌ای که مطلبی فرستاده بود،

ارسال می کرد که: «نامه شما رسید.» روی کارت پستال، عکس استودیوی بزرگ رادیو چاپ شده بود.

دوستان دیگری با نام محمود ظریفیان، سیدمهدی وکیلیان و حسن پناهیان داوطلبانه و در آغاز بدون دریافت دستمزد با استاد همکاری می کردند و امور مربوط به صدها علاقمند و همکار را که همه روزه مطلب می‌فرستادند، دنبال می کردند.

استاد از من دعوت کرد که در ایام فراغت تابستان، با دفتر «فرهنگ مردم» همکاری کنم. من که شیفته بودم و علاقمند، قبول کردم. در تهران با استاد همکاری می کردم. نامه‌های شنوندگان را می خواندم، فیش برداری می کردم، بایگانی صورت می‌دادم و دهها کار در همین حدود.

دیگرسر از پا نمی‌شناختم. حس مفید بودن و ترقی تا آن حد که در سن ۱۵ـ۱۶ سالگی اجازه همکاری با یك برنامهٔ رادیویی سراسری یافته‌ام، مرا تنها نمی گذاشت. استاد وقتی از سابقهٔ کار من در رادیو کرمان اطلاع یافت، کم کم وظیفهٔ مصاحبه با برخی از شنوندگان را که از شهرستانها به تهران می آمدند، بر عهده من گذاشت. ضبط صوت بزرگ و سنگین «استلاوکس»[1] را بر دوش می کشیدم و به سراغ این پیرمرد و آن بانوی سالخورده می‌رفتم. استاد معتقد بود که این سالخوردگان گنجینهٔ فرهنگ مردم هستند و باید آنها را «دریافت».

توجه به فرهنگ مردم و احترام به آداب و رسوم قدیمی نه تنها در ایران که در سراسر جهان مرسوم است . دهها سال است که ملتهای کهن با جمع آوری و انتشار بخشهایی از فرهنگ کهن خود، به قدمت و هویت ریشه‌دار خود اعتباری تازه می‌بخشند.

خوشبختانه در یك قرن گذشته و به مدد مردان نام آور عرصه تحقیق و مطالعهٔ فرهنگ مردم ایران، بخش بسیار مهمی از آداب و رسوم سنتی مردم ایران جمع آوری و بخش بسیار اندکی از آن نیز به چاپ رسیده است. اما معلوم نیست که بر دست نوشته‌ها و نسخه‌های جمع آوری شده ولی چاپ نشده و «فیش»های در انتظار انتشار چه خواهد گذشت.

---

1. Stellavox

بخشی از این تحقیقات که به چاپ رسیده است، عمدتاً شامل قصه‌های ایرانی است که به دلیل قصه بودن و جذابیت، می‌توانسته به فروش برسد. بخش بسیار کوچك‌تر دیگر که مربوط به آداب و رسوم مذهبی یا اطلاعات تاریخی و جغرافیایی است، هر از گاهی در شمار بسیار کم به چاپ می‌رسد و تعدادی به فروش می‌رسد و مابقی به صورت هدیه از سوی محقق و ناشر دست به دست می‌گردد. اصولاً در جمع محققان و پژوهشگران فرهنگ مردم این استنباط ـ شاید غلط ـ وجود دارد که ناشران، دیگر علاقه‌ای به انتشار کتب فرهنگ مردمی ندارند.

روزی استاد ابوالقاسم انجوی شیرازی در جواب به سؤالی از سوی من که جمع‌آوری این آداب و رسوم چه ارزشی به جز خواندن و باخبر شدن از میراث فرهنگی و اجتماعی جامعه ما دارد، پاسخی داد که به نظرم بسیار مهم بود. استاد انجوی شیرازی گفت: «فرهنگ مردم یك سرزمین دستمایهٔ تحقیق و مطالعهٔ عمیق جامعه‌شناسی، مردم‌شناسی و فرهنگ‌شناسی مردم آن سرزمین خواهد بود. زمانی که همه آداب و رسوم بدون کم و کاست و بدون دخل و تصرف و تأثیرپذیری، جمع‌آوری و دسته‌بندی شد، کار مطالعهٔ موضوعی آغاز می‌شود و در نتیجهٔ آن مطالعات است که نسلهای بعدی از روحیه، رفتار، آسیب‌پذیری‌های روحی، نقطه‌های ضعف و قوت فرهنگی و آثار باقی‌مانده از رخدادهای مهم تاریخی و تأثیر ویژگی‌های جغرافیایی و اقلیمی بر مردم آن سرزمین اطلاع حاصل می‌کنند.»

کار جمع‌آوری فرهنگ مردم که در دهه‌های اول قرن حاضر با سرعت آغاز شده بود و در دههٔ ۱۳۴۰ به اوج خود رسید، بعدها آرام شد. بسیاری از این مظاهر فرهنگی در حال نابودی و انقراض قرار گرفت.

در این دوران فرا گرفتم که شناخت و حفظ نمادهای فرهنگ خودی، جداسازی مظاهر و عناصر فرهنگی اصیل از مؤلفه‌های آمیخته به جهل و نادانی، پالایش فرهنگ سنتی از تأثیرات مزاحم فرهنگهای دیگر و سپس تقویت فرهنگ اصیل و بومی به منظور مقابله با هر نوع تهاجم که نه فقط از آن سوی مرزها که شاید از نقطه‌ای در درون مرز و در همسایگی ما رفتار، کردار و پندار آحاد آن جامعه را دچار تردید و سپس ضعف و آسیب‌پذیری می‌کند، چه اهمیتی دارد.

فصل سوم

خاطرات پراکنده از کرمان

خارجی

اولین آشنایی من با خارجیان از طریق خاطره‌های باقی‌مانده از حضور انگلیسی‌ها در کرمان بود. کرمان، شهری که در جنوب ایران واقع است، زمانی از پایگاههای مهم نفوذ انگلیس در ایران بوده است. انگلیسی‌ها در کرمان کنسولگری بزرگی نیز داشتند که عوامل محلی زیادی در این کنسولگری رفت و آمد می کردند. بسیاری از این عوامل بعدها به عنوان معلم انگلیسی در مدارس کرمان مشغول به تدریس بودند. بسیاری دیگر با ثروتهای اندوخته فراوان به عنوان مردان متنفذ شهر به حساب می آمدند.

دوران حضور انگلیسی‌ها در کرمان به دوره «اس. پی. آر»[1] موسوم است. این دوران از اواخر عصر قاجار تا اوایل پهلوی ادامه داشت. آثار باقی‌مانده از این دوران مانند مدرسه، کلیسا، میدان اسب‌سواری و بسیاری بناهای دیگر تا زمان نگارش این سطور باقی بود.

علاوه‌بر این، وجود یك مرکز پزشکی مهم انگلیسی تحت ریاست پزشکانی به نام

1. South Persian Regiment (SPR)

دکتر وایلد و دکتر داتسن[1] خاطره‌های زیادی را از حضور این پزشکان انگلیسی بر جای گذاشته است. معروف است که «داتسن» به تجویز تریاك علاقه فراوان داشته است. به همین علت و به دلیل تأثیر فوری و عمیق مورفین بر ریشه‌های درد، دکتر داتسن به داشتن تسلط فراوان بر کاهش درد دردمندان شهره شده بود.

خاطره توانایی‌های دکتر داتسن گاه در شکل اسطوره بین سالخوردگان کرمانی پیوسته نقل می‌شد. او دستیاران و شاگردانی نیز داشت که پس از او در کرمان منشأ طبابت شدند. بسیاری از آنها به دلیل انتساب به دکتر داتسن به امین مردم تبدیل شده بودند.

به یاد دارم یکی از شاگردان دکتر داتسن که گویا تنها زخم‌بندی مریضان و ترمیم جراحات سربازخانه‌ای انگلیسی‌ها را آموخته بود، پس از گذشت مدتی، تبدیل به پزشکی تمام عیار شده بود که گاه اعمال جراحی از قبیل درمان فتق، سقط جنین و بیرون آوردن انواع غدد از بدن را بدون بی‌هوشی و روی کف آشپزخانه خانه‌اش انجام می‌داد.

این پیرمرد که به «دکتر حاجی» معروف بود و در دوران کودکی ما در سن بسیار بالایی درگذشت، یك روز بیماری را که به دلیل عدم بیهوشی و با شکم پاره از زیر تیغ جراحی وی فرار کرده بود، در کوچه دنبال می‌کرد. من خود شاهد آن صحنه بودم. اهالی محل، آن بیمار مجروح را گرفتند و تحویل آن دکتر تجربی دادند و او بیمار را کشان کشان به داخل خانه برد تا بقیه عمل جراحی خود را انجام دهد.

این پزشك! و دوستانش عمدتاً مورد توجه زنان و دخترانی بودند که قصد سقط جنین داشتند. اغلب جلوی در منزل این پیرمرد دختران مستأصل و جوانی دیده می‌شدند که انتظار نوبت و عمل جراحی را می‌کشیدند.

معروف بود که در زمان دکتر داتسن، تریاك ارزان در اختیار بیماران قرار داده می‌شد و در عوض، شیره (یعنی جرم و دوده باقی‌مانده از استعمال تریاك در داخل حقه وافور) به قیمتی تا ده برابر، از همان بیماران خریداری می‌شد. در نتیجه، در آن ایام بسیاری از افراد فقیر، دردمند یا حتی بی‌درد، به شغل خرید تریاك، کشیدن تریاك و فروش شیره مشغول

1. Dr. Datsun

شده و از این راه درآمد خوبی هم به دست آورده بودند!

امروزه در شهر کرمان ـ که گفته می‌شود تریاك کشیدن بخشی از عادتهای روزمره تعداد قابل ملاحظه‌ای از مردم است ـ این فرض وجود دارد که ریشه ایجاد این میل، این علاقه و این کشش، در همان بذر است که دکتر داتسن و دوستانش در این شهر پراکندند.

جالب است آن دسته از مردم کرمان که به کشیدن تریاك علاقمندند، بر دو اصل در اعتیادشان تأکید می‌ورزند. اول اینکه اصرار دارند که تریاك را برای کاهش درد، سوزاندن قند اضافی در بدن و طبعاً درمان بیماری قند و خلاصه درمان درد و بیماری می کشند. دوم اینکه هیچ فرد تریاکی در کرمان اعتقادی به اعتیاد خود ندارد. با هر کس که سرگرم این عادت است، سخن بگویی، معتقد است که تریاك اعتیادآور نیست و او نیز معتاد نیست و هر زمان که اراده کند، می تواند از کشیدن آن دست بردارد ـ اما معلوم نیست که چنین زمانی هرگز فرامی‌رسد یا نه!؟

راحت باش!

از نکات دیگری که در ارتباط با رسوخ فرهنگی انگلیسی‌ها در کرمان می توان به آن اشاره کرد، این است که کرمانی‌ها معتقدند در فرهنگ انگلیسی رها کردن باد مخالف در شکم در حضور دیگران عیب نیست.

سالها بعد از آنکه این سخن را شنیده بودم، در سفر به انگلستان به این نکته توجه کردم و دریافتم که واقعیت چیز دیگری است. انگلیسی‌ها نه تنها این عمل را، که آروغ زدن را هم بد می‌دانند و هرگز در حضور دیگران تن به این دو عمل نمی‌دهند. شاید انگلیسی‌ها در دوران حضور خود در کرمان، اجداد ما را آدم به حساب نمی آورده‌اند که در جلوی آنها چنین عادت زشتی را روا می‌داشتند. بیچاره اجداد ما که باور نداشته‌اند در این زندگی اجتماعی در چشم انگلیسی‌ها به حساب نمی آمده‌اند.

بزرگ‌ترها تعریف می کردند که زمانی کنسول انگلیسی در حضور مستخدم ایرانی خود باد شکم را رها می کرده و همزمان بر زبان می‌رانده که: «راحت باش!». این عمل بارها و طی چندین روز تکرار می‌شود. آن مستخدم ایرانی، یا بهتر بگویم کرمانی، باور می کند که

این عمل در حضور دیگران عیب نیست. به همین دلیل یك روز که باد مخالف شکم، او را امان نمی‌دهد، در حضور کنسول انگلیس آن را رها می کند. کنسول به‌شدت بر آشفته می‌شود و فریاد برمی آورد که: «من اینجا راحت باش، اما شما بیرون راحت باش!»

این نشان می‌دهد که کنسول به خود اجازه می‌داده است در حضور آن مستخدم «راحت» باشد، اما اجازه نمی‌داده که ایرانیان در حضور او «راحت» باشند.

جنتلمن

در کرمان مثل بقیه شهرهای ایران، از مکر و روباه‌صفتی انگلیسی‌ها حکایتهای زیادی نقل می‌شود. شاید تلخ‌ترین حکایت از این دست که چهره مکار انگلیسی‌ها را ترسیم می کند، این باشد که در کرمان نقل می‌شود:

زمانی در کنسولگری انگلیس مستخدمی کرمانی در مقام پیشخدمت مخصوص کنسول، انجام وظیفه می کرده است. پیشخدمت سالخوردهٔ بی‌نوا جعفر نام داشته و همسری جوان و بسیار وجیهه در خانه داشته است. روزی برخلاف عرف و رسم آن روزها، زن برای دیدن شوهر یا هر علت دیگری، به کنسولگری می‌رود و در حال ملاقات با شوهر، کنسول سرزده از راه می‌رسد و چشمش به چهره آن زن وجیهه می‌افتد. ظاهراً در دل کنسول انگلیسی میل شدیدی به آن زن دست می‌دهد. در ظاهر، آن زن را مورد لطف و پیشخدمت را مورد مرحمت قرار می‌دهد و آنها را تنها می گذارد و می‌رود. مدتی بعد، کنسول جعفر را احضار می کند و از او می‌پرسد:

ـ جعفر! آیا در شهر شما روسپی هم وجود دارد؟

ـ بله قربان.

ـ آیا ممکن است زحمت بکشی و یکی از این زنان را به دفتر من دعوت کنی؟

جعفر می‌پذیرد، به خیابان می‌رود و زنی از زنان روسپی را به دفتر کنسول می‌آورد. کنسول در یك طرف میز و زن روسپی در طرف دیگر میز می‌نشینند و کنسول از مستخدم مخصوص خود، یعنی همان جعفر، می‌خواهد که به رسم آن روز با نوشیدنی و مأکولات پذیرایی کند.

پذیرایی یك ساعت به طول می‌انجامد و کنسول تنها به صحبت با آن زن می‌پردازد و بدون هیچ گونه دست درازی یا تعدی، در پایان آن یك ساعت از زن خداحافظی می کند و از جعفر می‌خواهد که او را با درشکه به منزلش برساند و در ضمن مبلغی در حدود ده برابر دستمزد مرسوم آن روز به آن زن بپردازد.

چشمان جعفر و آن زن از آن همه بخشش خیره می‌شود. جعفر زن را به منزلش می‌رساند و شب داستان را برای همسر زیبایش تعریف می کند. او و همسرش تردید نداشتند که کنسول در استفاده از زن روسپی بیشتر از این تمایل نداشته است.

چند هفته بعد، کنسول یك بار دیگر جعفر را احضار می کند و همان سفارش قبلی را به او می‌دهد. جعفر به شهر می‌رود، زن روسپی دیگری را به دفتر کنسول می آورد و خود مشغول پذیرایی می‌شود. یك ساعت بعد کنسول از زن تشکر می کند، مبلغی معادل حق‌القدم قبلی به او می‌پردازد و از جعفر می‌خواهد که زن را به خانه‌اش برساند و تأکید می کند که مبادا کسی به آن زن روسپی بی احترامی کند تا به خانه‌اش برسد.

جعفر تردیدی به خود راه نمی‌دهد که کنسول مردی باادب و نزاکت است که برای یك زن روسپی چنین احترامی قائل است و چنین دستمزدی را تنها برای یك ساعت حرف زدن و مصاحبت می‌پردازد. بذر وسوسه در دل جعفر کاشته می‌شود و پیشنهاد عجیبی را به همسر خود می کند و آن اینکه اگر باز کنسول هوس مصاحبه با زنی را پیدا کرد، به جای زن روسپی همسر او به کنسولگری برود و آن دستمزد کلان را پس از آن پذیرایی سخاوتمندانه دریافت کند.

اما زمان می گذرد و کنسول دیگر در این باره با جعفر سخن نمی گوید. جعفر در حسرت آن پول و در انتظار پیشنهاد دوبارهٔ کنسول طاقت خود را از دست می‌دهد و سرانجام پس از چند هفته یك شب به هنگام ترك دفتر کنسول با شرمساری از او می‌پرسد:

ـ قربان، میل دارید زنی را برای مصاحبت با شما به کنسولگری دعوت کنم؟

ـ زن؟

ـ منظورم زن مصاحبی است که اگر مثل دفعات قبل هوس کرده‌اید، اطاعت امر کنم.

گل از گل کنسول می‌شکفد. کنسول موافقت می کند. جعفر به خانه می‌رود و این

خبر خوش! را به همسر خود می‌دهد. فردا شب جعفر با همسرش راهی کنسولگری می‌شوند. کنسول در اتاق خود در انتظار نشسته بود. جعفر همسرش را، نه به عنوان همسرش که به عنوانی دیگر، به کنسول معرفی می کند. کنسول آن چشمان جذاب و آن چهره وجیهه را فراموش نکرده بود، زیرا به محض ورود آن دو، کنسول از جعفر می خواهد که برای امر مهمی همراه با یکی از افسران انگلیسی راهی مأموریتی یکی دو ساعته شود. جعفر می‌پذیرد و پس از مأموریت به دفتر کنسول برمی گردد. کنسول و همسرش را در دو سوی میز می‌بیند. جعفر با یك نگاه، سرخی پرطراوت شرم را بر گونهٔ همسر خود و شادی پرنشئه‌ای را بر جبین کنسول می‌بیند، چیزی که در دو مورد قبل از آن ندیده بود. کنسول برمی خیزد، دستمزدی هنگفت به زن و این بار معادل همان مبلغ را به جعفر می‌پردازد. از زن تشکر می کند و از جعفر می‌خواهد که آن زن را تا منزلش ببرد.

چای هل

هل میوه خشکیده، معطر و سبزرنگ درختی است که در هندوستان می‌روید و نه در ایران. هل در سراسر جهان شناخته شده است. دانه‌های سیاه رنگ درون لفاف نازك سبزرنگ آن مشام میلیونها انسان را در سراسر جهان نوازش می‌دهد. می گویند هل دارای اسانس بسیار مفیدی است که در درمان بسیاری از ناراحتی‌های جسمی همچون آزردگی‌های معده به عنوان دارو قابل استفاده است. البته از هل، یعنی از گرد ساییده دانه‌های سیاه و معطر هل، در طعم بخشیدن به چای نیز استفاده می‌شود و چای هل یکی از نوشیدنی‌های مطلوب در کرمان، زادگاه من، است.

اما در شهر «راین» ـ که در نزدیکی کرمان است و ییلاقی خوش آب‌وهوا با مناظر طبیعی زیبا از جمله آبشارهای بسیار بلند و مرتفع محسوب می‌شود ـ هل یا چای معطر هل مصرف دیگری هم دارد که شنیدنی و خواندنی است. شاید اگر روزی گذرتان به راین بیفتد و سراغ چای هل را بگیرید، با لبخندهای معنادار متفاوتی مواجه شوید.

مردم راین که عمدتاً به صنعت چاقوسازی مشغول بودند و در کنار فعالیتهای کشاورزی و دامداری، پیوسته شهرت چاقوی راین را هم به رخ اهالی شهرهای اطراف

می کشیدند، اصرار عجیبی در تحکیم مهر و محبت دختران خود در دل شوهران این دختران دارند. برای این منظور، شیوه و شاید شگرد خاصی را پیشه کرده‌اند و آن از این قرار است:

در شب عروسی و قبل از نزول اجلال عروس و داماد به حجله، مادر عروس یك دانه هل سبز ـ یعنی همان میوه خشکیده درخت هل که در زیر لفاف سبز رنگ خود، دانه‌های به‌هم فشرده سیاه رنگ معطر را جای داده است ـ با کمك روغن به عروس می خوراند.

از عروس خواسته می‌شود که این دانه خشکیده را نجویده و سالم قورت بدهد. برای اطمینان از حصول نتیجه، گاهی چند دانه هل به عروس خورانده می‌شود که دست کم به بازیافت یکی از آنها نایل شوند.

شب عروسی، عروس در حالی به حجله می‌رود که دانه‌های هل را در دل دارد و به‌دلیل پوستهٔ چوبی و خشك، این دانه‌ها در ساز و کار هاضمه، سالم و بدون شکفتن، در حال عبور از معده به روده بزرگ می‌رسد. قضای حاجت عروس در صبح اول زندگی زناشویی زیر نظر مادر و برخی از خاصگان مؤنث صورت می گیرد و همه به دنبال دانه‌های هل خورانده شده دیروزی هستند.

اولین دانه هل مکشوفه، پس از معاینه، شسته، پوست نازك سبز از روی آن برداشته، ساییده، و در استکان چای تازه داماد ریخته می‌شود. داماد اولین صبحانه دوران زناشویی خود را با صرف چای هل معطری همراه می کند که حاوی معانی زیادی است. خانواده عروس معتقدند که این دانه‌های هل، مهر و محبت عروس را در دل داماد جاودانه می کند. شاید شکستن غرور داماد در اثر نوشیدن این چای، عامل تضعیف روحیه سرکش دامادی و تقویت روحیه تسلیم و رضای وی در برابر عروس است که به مهر و محبت تفسیر می‌شود.

خوراندن هل به عروس سرّی است که به جز مادر عروس و خاصگان مؤنث بسیار محرم و رازدار، کسی شاهد آن نیست. شاید اصولاً چنین رسمی منسوخ شده باشد یا شاید منسوخ بشود، اما آنچه هرگز فراموش نمی‌شود، پیامی است که در اولین جرعه از اولین چای دوران زناشویی به داماد منتقل می‌شود؛ پیامی که در خانه مادرزن و به هنگام ادای رسم «مادرزن سلام» به گوش جان داماد می‌رسد.

سیرچ

«سیرچ»[1] شهرستانی است در حدود ۵۰ کیلومتری شهر کرمان. امروز سیرچ از ییلاقهای کرمان است و جاده کرمان به سیرچ جاده‌ای خوب و اسفالته است. در سالهای دور، سیرچ روستایی بود که کوهی بلند آن را از کرمان جدا می کرد. رسیدن به سیرچ تنها از مسیر بافت ممکن بود که راهی طولانی و سخت بود. آرزوی مردم سیرچ شکافتن کوه و نزدیك کردن راه و رساندن محصولات کشاورزی و دامی خود به کرمان بود.

در کودکی گاه که به همراه خانواده برای گردش به ماهان می‌رفتیم، سر راه در روستای «بُلبُلو» هم اقامتی می کردیم. بلبلو درست در میانه راه کرمان به ماهان و در دامنه کوهی قرار داشت که سیرچ پشت آن واقع بود. کدخدای بلبلو از وجود چناری بزرگ و قدیمی در سیرچ سخن می گفت که افسانه‌ای بود. صدای کلفتش را به آواز بلند می کرد که:

همچه چناری نه در ایران بود چنار حوض الماس آبی در جهان منتشر

در سالهای ۱۳۲۰ـ۱۳۱۰ اولین زمزمه‌های مربوط به احداث تونلی در این کوه بر سر زبانها افتاده بود. کار احداث آغاز شد و کمی از این تونل حفر شد. دلیل واهمیت این تونل از نظر رضاشاه و دولت او بر من معلوم نیست، اما حتماً دلیلی استراتژیك و نظامی بر آن مترتب بوده است.

حفر تونل با سقوط رضاشاه متوقف شد و اهالی سیرچ مأیوس. با فراموش شدن برنامه حفر تونل در دوران محمدرضاشاه، اهالی ساده‌اندیش سیرچ به فکر حل مسئله‌ای افتادند که به نظر آنان بین حفر تونل، آغاز عملیات حفاری، تبعید رضاشاه، روی کار آمدن محمدرضا شاه و فراموش شدن تونل رابطه‌ای وجود داشت. پای صحبت هر کدام از اهالی سیرچ که می نشستی، از این رابطه سخن می گفت، اما نمی توانست تحلیلی ارائه دهد.

در سالهای بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، مقامات محلی با درك اهمیت این تونل برای اقتصاد منطقه، دست به کار شدند و تونل فراموش شده را به سرعت احداث کردند. طول تونل بسیار کم بود و به همین علت ساخت آن سریعاً ممکن شد. بهره‌برداری از تونل

1. Sirç

آغاز نشده بود که در سال ۱۳۶۸ زلزله مهیبی کرمان را لرزاند. سیرچ همچون «گلباف» و روستاهای دیگر اطراف آن با خاك یکسان شد. از اهالی سیرچ معدود کسانی زنده ماندند.

بعد از زلزله دو فرض جدید به معادله قبلی افزوده شد. حالا تحلیل معادله دشوارتر شده بود: طرح ساخت تونل، تبعید رضاشاه، روی کار آمدن پسرش، مسکوت گذاشتن طرح ساخت تونل، انقلاب، ساخت تونل و وقوع زلزله‌ای سهمگین آن هم در سیرچ و درست پس از بهره‌برداری از تونل.

عامل مهم دیگری که روستاییان بر این مدعا ذکر می کردند این بود که در روز زلزله گوینده خبر رادیو به هنگام ذکر نام شهرها و روستاهای زلزله‌زده اسم سیرچ را با فتح حرف «ر» خوانده است. بنابراین مؤلفه دیگری هم در این معادله مطرح می‌شد و آن اینکه چرا گوینده خبر نام سیرچ را آن گونه که بوده تلفظ نکرده است.

این معما سالها در ذهن ساکنان سیرچ وجود داشت تا اینکه در سال ۱۳۸۱ یك هواپیمای نظامی از نوع ایلیوشین روسی با ۳۰۲ مسافر و سرنشین درست بر بالای همان تونل به کوه خورد. فرض بسیار مهم و جدیدی به این معادله وارد شده بود. چرا هواپیمای نظامی آن هم از نوع روسی باید به کوه سیرچ و بالای همان تونلی اصابت کند که هنوز معادله‌های قبلی آن لاینحل مانده است؟

در سال ۱۳۸۲ سازمان میراث فرهنگی اعلام کرد که چنار هزار ساله سیرج را جزو آثار ملی ثبت کرده است، این بار نیز گوینده خبر رادیو سیرچ را با فتح «ر» تلفظ کرد!

کش کش

در دهه‌ها و سده‌ها و هزاره‌های پیشین مشاغلی وجود داشته‌اند که امروز یا به فراموشی سپرده شده‌اند، یا در چارچوب یك یا دو یك خاطره رنگ باخته در آستانه فراموشی قرار دارند. اگرچه بعضی مشاغل مثل داروغه، عسس و خواجه‌باشی و امثال آن تغییر نام یافته‌اند، اما تعدادی از مشاغل اصولاً به دلیل نداشتن کاربرد، دیگر وجود خارجی ندارند.

در کرمان قدیم، جوهای آب متعددی در شهر روان بود که از میان خانه‌ها و باغهای شهر می گذشت. خانه‌ها اصولاً بزرگ و در قالب باغچه بودند و در هر خانه‌ای دهها درخت

و تعدادی باغچه و کرت سبزیکاری وجود داشت. خیلی از خانه‌ها هم که اساساً در میانهٔ باغ ساخته شده بودند. در چنین شرایطی گذر آب از مسیر این خانه‌ها یك ضرورت بود. مسیر آب را به گونه‌ای طراحی کرده بودند که از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفت و هر کس به فراخور نیاز، از آن آب بهره می‌برد. شاید هم خانه‌ها را به گونه‌ای ساخته بودند که در مسیر آب قرار داشته باشند. در خانه‌های اعیانی، جوی آب را چند دور پیرامون حیاط گردانده بودند و از جلوی تالار یا همان ایوان تابستانی عبور داده بودند تا نما و صفای بیشتری نصیب خانه شود.

در بعدازظهرهای تابستان، نوکرها و اگر نبود، صاحبخانه آب را به محوطه می‌پاشیدند. گرمای تفتیده ظهر تابستان کویر، زدوده و محیطی آکنده از طراوت آفریده می‌شد. فرشها را روی تالار پهن می‌کردند و بساط چای و عصرانه را می‌چیدند و جمع خانواده و دوستان فراهم می‌آمد و مجلس تا پاسی از شب گذشته ادامه می‌یافت. در این اواخر، یعنی در حدود سالهای ۱۳۲۰ و ۱۳۳۰، هم چراغ توری به‌عنوان یك منبع روشنایی نوظهور اطراف تالار و گرداگرد حیاط روشنی‌بخش محفل باصفای خانواده و دوستان بود.

اگر طبیعی است که هر موهبتی گزندی هم در خود داشته باشد، این صفای جوی آب روان خالی از گزند نبود. جمع شدن گل و لای در کف جوی آب، ریختن برگهای درختان و خس و خاشاکی که نسیم صبحگاهی و عصرگاهی کویر بر جوی آب می‌تکاند، رفته‌رفته جوی آب روان را با آلودگی مواجه می‌کرد.

از آن گذشته، شستن ظروف و البسه نیز در مسیر همین آب روان صورت می‌گرفت. کلفتها و اگر نبود، خانم و دخترخانه، دیگ، کماجدان، آب‌گردان و ظروف خود را که اغلب از مس بود، در این آب می‌شستند. گاه از گل مانده در ته جو و زمانی از کاهگل، به‌جای پودر و مایع ظرفشویی که هنوز به کرمان نرسیده بود، استفاده می‌شد. کسانی هم که ملاحظه بهداشت را می‌کردند و آنقدر سواد داشتند که گل ته جوی را آلوده بدانند، از خاکستر مانده در منقل یا «کته»[1] برای شستن ظروف و زدودن چربی و دوده مانده در درون و

---

۱. Kotteh: اجاق قدیمی هیزم‌سوز در مطبخهای شهر کرمان.

بیرون کماجدان استفاده می کردند.

برای شستن البسه نیز از «گِل رخت‌شور» معروف به «اشلوم» استفاده می‌شد. این گِل، سفیدرنگ بود و از معادن اطراف شهر استخراج و در سقط فروشی‌ها عرضه می‌شد. گِل رخت‌شور تا حدود سالهای دهه ۱۳۴۰ هم در سقط فروشی‌های کرمان دیده می‌شد.

طبعاً این همه گل وخاکستر، آن همه چربی و دوده و گل و لای موجود در آب روان از سرچشمه و از گذر مسیری طولانی که می‌پیمود، هم سلامت آب را به خطر می انداخت و هم موانعی بر سر آب ایجاد می کرد. در نتیجه، حرکت آب کند و کندتر و در نهایت متوقف و منحرف می‌شد و از همه مهم‌تر لجن سیاه ته جو رفته رفته بوی تعفن شدیدی ایجاد می کرد که طراوت و صفای محافل صمیمی عصرانه را مکدر می کرد.

با لجن ته جوی آب هم به هیچ طریق نمی‌شد مبارزه کرد. اگر یك خانه لجن را می کشید، مشکل خانه بعدی پابرجا بود. اگر همه خانه‌ها هم لجن را خود می کشیدند، آن گاه وجود آن همه لجن در خانه‌ها مسئله جدیدی می آفرید. مضحك است! اما این آلودگی در آن ایام معضلی بود لاینحل و همان‌قدر ذهن مردم را به خود مشغول می کرد که وجود پس‌مانده‌های هسته‌ای از نیروگاه‌های اتمی در قرن بیست‌ویکم.

حرکت جوی آب از خانه‌ای به خانه دیگر از مسیر «زوك»[1] یا «نا»[2] میسر بود. این زوك یا ناها در دیوار کار گذاشته می‌شدند و وظیفه هدایت آب روان را از خانه‌ای به خانه دیگر برعهده داشتند. وجود این زوکها و به‌خصوص ناها ـ که دایره‌ای بزرگ‌تر از زوك داشتند ـ محل خوبی برای عبور غریبه‌ها و دزدها بود. لذا اگر همسایگان به هم اعتماد کمی داشتند، معمولاً این زوکها و ناها را با قطر کمتر می گرفتند که عبور افراد از آن با مانع همراه باشد.

با این مقدمه طولانی که در تشریح وضعیت آب روان در کرمان گفتم، بروم سر اصل مطلب؛ و آن معرفی یکی از مشاغل فراموش شده این شهر است. این شغل به عهده کسی

---

۱. Zook: لوله‌های سفالی قطور که برای هدایت آب استفاده می‌شد.

۲. Na: حلقه‌های سفالی بزرگ به شکل دایره یا بیضی که برای تحکیم دیوار چاه یا مسیر عبور آب از زیر دیوارها و ساختمانها استفاده می‌شد.

بود که مأمور بود مسیر جوی آب را از وجود آلاینده‌ها، لجنها و موانع پاك کند.

نام این شخص «کَش کَش» بود و شغل او را کَش کَشی می‌نامیدند. عده‌ای «ك» را با فتحه و تعدادی با کسره تلفظ می کردند. گروهی هم از او با عنوان «کش کشو» یاد می کردند که تفاوت در کسره و فتحه باقی می‌ماند. کش کش‌ها معمولاً افراد ریزنقش و کوچك‌اندامی بودند تا بتوانند از همه زوك‌ها و ناها عبور کنند. همچنین کش کش‌ها معمولاً در بهار و تابستان دست به کار می‌شدند.

کش کش پاچه شلوار خود را لوله می کرد و آن را تا «بیخ کَش»[1] بالا می آورد. ریسمانی کلفت به طول حدود ۲ تا ۳ متر تهیه می کرد. این ریسمان از لیف خرما ـ که در محل به آن «سیس» می گفتند ـ بافته می‌شد و قهوه‌ای رنگ بود. مقداری سیس، برگ درخت خرما، گونی و امثال آن بر یك سر طناب می‌بست و آن را در جوی آب می انداخت.

این مجموعه چون خشن و سخت بود، می توانست لجنها را بروبد و در آب روان حل کند و آن را به همراه آب به حرکت در آورد. کش کش سر دیگر طناب را به دوش می گرفت و راهی طولانی از مقسم آب آغاز و تا انتهای جوی آب ـ که معمولاً مزارع اطراف شهر بود ـ طی می کرد.

حرکت کش کش بسیار کند بود. وجود مقاومت در مسیر آب، عبور سخت از زوکها و ناها و نهایتاً خستگی ناشی از این سفر طولانی، حرکت او را کند می کرد. کش کش‌ها در این مسیر، ناهار و شام را در یکی از خانه‌های مسیر صرف می کردند. نکته درخور توجه این بود که کش کش‌ها امین و محرم فرض می‌شدند و معمولاً سرزده و بدون اطلاع قبلی به خانه‌ها وارد و آزاد و بدون مزاحمت خارج می‌شدند. کش کش‌ها دیگر نیستند، زیرا بخشی از زندگی ما هم دیگر نیست.

نامه‌هایی از کرمان به نیویورک و پورتلند

عزیز عطیه و ژرژ عطیه دو برادر اهل سوریه بودند که در دهه ۱۸۹۰ میلادی از

---

۱. بیخ کش اشاره به انتهای ران است.

سوریه تحت قیمومت عثمانی در جستجوی خوشبختی راه سفر به امریکا را در پیش گرفتند و در پایان راه در شهر پورتلند[1] که در آن ایام از مراکز عمده تجارت سودآور بود، رحل اقامت افکندند.

این دو برادر در سال ۱۹۰۰، یعنی ده سال پس از آغاز مهاجرت، مغازهٔ کوچك فرش‌فروشی در پورتلند دایر کردند. پنج سال بعد، در سال ۱۹۰۵، به خاطر ارائه فرشهای زیبای ایران در نمایشگاه «لوئیس و کلارك»[2] برنده جایزه اول این نمایشگاه شدند. آنها در دهه ۱۹۲۰ یك مرکز عمده‌فروشی فرش ایرانی در نیویورك هم تأسیس کردند. برای تأمین فرش مورد نیاز این مرکز، کارگاههای قالی‌بافی متعددی در شهر کرمان برپا ساختند و به تولید مستقیم فرش و خرید فرشهای بافته شده در این شهر و حمل آنها به نیویورك مشغول شدند.

علیرغم بحران اقتصادی معروف دهۀ ۱۹۳۰ در امریکا، برادران عطیه تا پایان دهه ۱۹۵۰ همچنان کسب و کار پررونقی داشتند و با برخورداری از دلسوزی‌های مردی به نام «ژرژ سرماجیوف»[3] از اهالی بلغارستان، به عنوان مدیر مرکز خود، به موفقیت دست یافتند.

مرکز توزیع فرشهای ایرانی برادران عطیه تا سال ۱۹۷۸ نیز به کار تولید مستقیم فرش در کرمان و خرید فرشهای کرمانی و توزیع آن در امریکا اشتغال داشت. با پیروزی انقلاب اسلامی در ایران در سال ۱۹۷۹، ارتباط بازماندگان برادران عطیه با بازار فرش کرمان قطع شد.

برادران عطیه، یعنی عزیز و ژرژ، برادر دیگری نیز با نام الیاس داشتند که او نیز در این مجموعه فعال بود. از هویت قومی، نام و برخی نشانه‌های دیگر می‌توان گمان برد که این برادران یهودی بوده‌اند. از همین نشانه‌ها پیدا است که عزیز و شاید الیاس به کرمان سفر کرده ومستقیماً بر کار تولید، خرید و حمل فرش کرمان به امریکا نظارت می‌کرده‌اند. عزیز عطیه در دوره‌ای از اقامت خود در شهر کرمان چند نامه برای برادر یا برادران خود

1. Portland
2. Lewis & Clark
3. Georges Simadjieff

نوشته و در کنار شرح فعالیتهای تجاری، اشاراتی بسیار مهم به زندگی در کرمان و شهرهای اطراف آن کرده که مطالعه آنها از باب جامعه‌شناسی کرمان و مردم آن بسیار جذاب است.

عزیز و الیاس در سفرهای خود به کرمان از فعالیتهای تجاری خود عکسهای بسیار زیبایی گرفتند که برخی از این عکسها به دلیل نمایش عمومی شهر کرمان، لباس مردم و تصویر عمومی زندگی در این شهر، نه تنها منحصر به فرد که بسیار جالب توجه نیز هستند.

این نامه‌ها و عکسها را توماس عطیه[1] نوه عزیز عطیه - که اینك به عنوان رئیس در رأس مؤسسه بین‌المللی عطیه[2] در پورتلند (ایالت اورگان) امریکا نشسته است - در اختیار مؤسسه‌ای به نام مؤسسه بین‌المللی قالی قرار داده که در مجله شماره ۷۲ مورخ دسامبر ۱۹۹۳ و ژانویه ۱۹۹۴ این مؤسسه در لندن به چاپ رسیده است.

در سال ۱۳۸۳ کوشیدم از لندن با توماس عطیه تماس بگیرم. با مهربانی با من صحبت کرد و خبر داد که در پی لغو تحریم ورود فرش ایران به امریکا، فعالیتهای او در کرمان آغاز شده است. تام عطیه تعدادی از عکسهای مربوط به کرمان را در اختیار من قرار داد.

(نامه اول)

کرمان - ایران - ۱۲ ژوئیه ۱۹۲۹ (۲۱ تیر ۱۳۰۹ هجری شمسی)

آقای جرج تادروس[3]، شماره ۳۳۰، خیابان پنجم، نیویورك.

جرج عزیزم

مطالب زیادی دارم که برایت بنویسم، اما نمی‌دانم که از کجا شروع کنم. امروز که در کرمان جمعه و تعطیل است، در دفتر تنها هستم. فقط سقراط خان در دفتر است و مشغول چرت بعدازظهری و بعد از ناهار است. فرصت خوبی به دست من داده است که چند سطری نامه بنویسم.

دیروز و پریروز خیلی مشغول بودم و سری به جوپار زدم تا از دارهای قالی در این

---

1. Thomas (Tom) Atiyeh
2. Atiyeh International
3. George Tadross

شهر دیدن کنم. جوپار شهر کوچکی است که یك ساعت از کرمان فاصله دارد. صبحها ساعت ۴/۵ از خواب بیدار می‌شوم، پس از اصلاح صورت و صرف صبحانه، سوار بر وانت دوج[1] دست دومی که در اختیار دارم می‌شوم. حدود ساعت ۵/۵ از جاده سنگلاخ عازم جوپار می‌شوم. حدود ساعت ۶/۵ وارد جوپار می‌شوم و از این خانه به آن خانه سر می‌کشم.

خانه‌ها ساخته شده از خشت و گل در کوچه‌های بسیار خاکی و باریك قرار دارند. در ورودی خانه‌ها به سوراخ بیشتر شباهت دارد، سوراخهایی که در وسط دیوارهای گلی قرار دارند. عرض و طول این سوراخها فقط به حدی است که بتوان با عبور از آن وارد خانه شد. برای عبور از این سوراخها باید سر را خم کرد، کمر را تا کرد و به صورت کاملاً دولا شده وارد خانه شد.

به محض ورود ما به خانه‌ها، زنها و دخترها شتاب‌زده صورت خود را می‌پوشانند و با گریز از دید غریبه، در اتاق پناه می‌گیرند و فقط پسرها و مردها باقی می‌مانند. در کنار دارهای قالی بچه‌های کوچك، ونگ‌زنان روی خاك نشسته، به تازه‌وارد خیره می‌شوند. لباس همه مردم ژنده و مندرس است و کودکانی که قادر به حرف زدن باشند، با دیدن شما فریاد می‌زنند که:

- سلام!

من یا سقراط خان از روی رحم و مروت یك سکه یك قرانی یا دوقرانی به این کودکان خردسال کمك می‌کنیم و البته به بافندگان قالی هم پرداختهای اضافه صورت می‌دهیم.

برای من شگفت آور است که گاهی می‌بینم کودکان خردسالی که هم‌سن و سال پسر خود من فیلیپ هستند، در کارگاه قالی بافی مشغول بافتن فرش هستند و یك کارد بزرگ مثل کارد قصابها در دست دارند و از آن برای بریدن نخهای اضافی استفاده می‌کنند که به آن «پاکی» می‌گویند.

دارهای قالی در همه گوشه و کنار پراکنده‌اند و گاهی این دارها در میان خاك یا زیر

---

1. Dodge

آفتاب برپا شده است. نزدیك ظهر که می‌شود، به دفتر شرکت «ریتس»[1] می‌رویم تا نماینده شرکت خودمان را که در آنجا مشغول به کار است، ببینم. یك یا دو تخم‌مرغ آب‌پز سفت، یك خیار، یك سیب یا هلوی کرمو را سر دست می گیریم تا ناهار بخوریم، درحالی که با یك دست مشغول نوش‌جان کردن ناهاریم و با دست دیگر مشغول دور کردن مگسها هستیم.

ساعت ۲ بعدازظهر دوباره گردش و کار را شروع می کنیم. حدود ساعت ۶/۵ به‌خانه برمی گردیم. بازدید بسیار طاقت‌فرسایی است. من از خستگی آزرده نمی‌شوم، بلکه از این رنجور می‌شوم که هرچه می‌بینم، نقشه‌های تکراری قالی است و هیچ نقشه جدیدی به‌چشم نمی‌خورد.

آن‌قدر مأیوس شدم که نماینده خودمان را صدا کردم. به او گفتم که تو او را بی‌ذوق می‌دانی. تعداد زیادی قالی نیمه بافته را بر دارها می‌دیدم که ماهها روی دار مانده بود، اما فقط چند سانتیمتر از آن بافته شده بود. علت این کم کاری خرابکاریهای رقبای ما است که با دادن رشوه مانع پیشرفت کارهای ما هستند و حتی گاهی پیمانکاران طرف قرارداد با ما را تهدید و آنها را از ما روگردان می کنند.

البته رقبای ما مردان بسیار متشخصی هستند و این قبیل تصورات ما را تکذیب می کنند، اما عوامل آنها بدون اطلاع رؤسای خود دست به این کارها می‌زنند. با وجود همهٔ این خرابکاری، هنوز وضع ما بهتر از دیگران است و یك روز از پیشرفتهای ما شگفت‌زده خواهند شد.

بزرگ‌ترین مشکل ما پیدا نکردن یك نقاش خوب و یك طراح هنرمند است که رنگها را بشناسد و بتواند آنها را در هم بیامیزد. نقاش فعلی ما با هشت نفر دستیاری که دارد، مشغول به کار است، اما نمی‌تواند نقشهای کافی تهیه و ارائه نماید.

یکی از اشتباهات این نقاش که به خود او هم تذکر داده‌ام، این است که نمی‌فهمد نقشه قالی موقع بافتن ۳۳ تا ۵۰ درصد بزرگ‌تر می‌شود. او نقشه را روی کاغذ می‌بیند و از زیبایی آن لذت می‌برد. قرار شده است که از این به بعد نقشه‌ها را زیباتر و ظریف‌تر بکشد.

---

1. Ritz

از نقاش خواسته‌ام که نقشه را به طور کامل روی کاغذ بکشد، اما خودداری کرده است وعلت آن مشکلاتی است که با قالی‌بافان دارد. اگر نتوانم یك نقاش خوب پیدا کنم، سری به اصفهان می‌زنم و نقاشی را پیدا خواهم کردم. یك نقاش خوب در اصفهان دیده‌ام و از او خواسته‌ام که نقش دیوارهای کاخ شاه عباس را بر نقشه قالی بکشد.

قبل از فعالیتهای دو روز اخیر هم مشغول بررسی‌های نقشه‌های قدیمی خودمان بودم و گاهی هم از کارگاههای قالی‌بافی خودمان در شهر دیدن می کردم تا شاید قالی بافته شده و آماده‌ای پیدا کنم. هرچه دیدم، قالی‌های پست و بدبافتی بود که ظاهراً برای فروش در بازار لندن تدارك دیده بودند.

قالی‌بافان کرمان خبر دارند که فرشهای بدبافت در بازار کم‌رونق لندن قابل آب کردن است. اگر قالی متوسطی هم پیدا کنند، آن را می خرند، کهنه می کنند و به عنوان یك فرش نیمه‌عتیقه به تهران یا همدان می‌فرستند و پول خوبی برای آن دریافت می کنند. برای مثال، یکی از قالی‌بافان ما یك جفت فرش داشت که زمینه آن سفید شیری بود و نقشه درختی داشت. درست مثل همان جفت فرشی بود که ما قبلاً از او خریده بودیم. قالی‌ها در اندازه ۱۲×۹ [فوت] بودند و اگر درست به یادم باشد، از آقای صباغ خریده بودیم.

آن جفت فرش آماده‌ای که ما خریدیم، ۱۳۰ قران قیمت زده بودند. حالا این قالی‌باف همان جفت فرش را به ۱۷۰ قران عرضه می کرد. یك مشتری همدانی ۱۶۰ قران هم پیشنهاد کرده بود. من خواستم آن جفت فرش را ببینم، اما سقراط‌خان توصیه کرد که این کار را نکنم و فرشی به این گرانی را از این شخص نخرم. دلیل سقراط خان هم این بود که اگر این معامله صورت گیرد، برای ما امکان نخواهد داشت که از آن به بعد سفارشهای ۱۳۰ قرانی بدهیم و باید نرخ سفارشها را بالاتر ببریم.

محموله شماره ۳۳ واصل شد که کار ارسال آن را از طریق زمین و از مسیر «دزداب»[۱] انجام خواهم داد. حتماً اطلاع دارید که این محموله حدود یك ماه پیش با یك کاروان از طریق بندر عباس ارسال شده بود، اما به دلیل ناامنی راه، کاروان در نیمه راه توقف کرد و ما هم

---

۱. در متن اصلی از «دزداب» با عنوان «دزباد Dozbad» یاد شده است که منظور در هر حال شهر زاهدان است.

دستور عودت آن را دادیم. فرش نیمه‌عتیقه تقریباً نایاب است. شاید باور نکنی که قالی‌های جدید زیادی با کیفیت خوب یا بد وجود دارد که در خیابانها پهن می کنند تا مردم، سگها، الاغها و حتی چند اتومبیلی که در شهر وجود دارد، از روی آن عبور کنند و گاهی پِهن و فضولات هم روی آن بریزند. حتی همین وانت دوج ما هم از روی آنها عبور می کند تا این قالی‌ها به این وسیله تبدیل به قالی‌های مستعمل و عتیقه بشوند. یکی از این قالی‌ها درست شبیه فرشی است که درعکس شماره ۳۹ برایت فرستادم. یك قالی دیگر از همان نوع هم دیده‌ام که ۲۸ در ۱۴ فوت است و کیفیت بسیار پستی دارد. حتی بعضی از قسمتهای آن هم پاره و نخ‌نما شده است. این قالی آن‌قدر بزرگ است که در خیابان ممکن نبود پهن شود. لذا آن را در حیاط یك خانه پهن کرده‌اند. در فکر بودم که این فرش را برای صنم بخرم، اما کیفیت فرش و رنگ آن بسیار بد است.

زندگی ما در اینجا اگر با زندگی سگهای امریکایی مقایسه شود، زندگی سگی نیست. ساعت ۸ شب به رختخواب می‌روم. بستر من از چند تخته که با میخ به هم کوفته شده‌اند، تشکیل شده است. یك تشك بسیار نازك هم روی آن پهن شده است، آن قدر نازك که از قالی کرمانی هم نازك تر است. ساعت ۴/۵ صبح از خواب بیدار می‌شوم. صبحانه را در ساعت ۵/۵ می خورم. تا ساعت ۱۱ مشغول به کار هستم و ناهار را ظهر صرف می کنم. بعد تا ساعت ۴ بعدازظهر، در حالی که دیگران خوابیده‌اند، سرم را به کاری گرم می کنم. دوباره تا ساعت ۷ به کار مشغول می‌شوم و شام را در ساعت ۷/۵ می خورم و رأس ساعت ۸ دوباره به بستر می‌روم.

خواندن و نوشتن را هم کنار گذاشته‌ام، چون با روشن شدن لامپای نفتی، پشه‌ها و حشرات دیگر گرد نور چراغ جمع می‌شوند. در محل اقامت من یك حیاط بزرگ وجود دارد که در وسط آن حوضی پر از آب و چند باغچه کوچك دیده می‌شود. از خانه که بیرون می‌روم، به‌جز دیوارهای بلند کاهگلی هیچ چیز به چشم نمی خورد.

چند روز پیش به دیدن رئیس پلیس [شهربانی] رفته بودم که ایرانی است، اما ۹ سال از عمرش را در اروپا گذرانده است. به من وعده می‌داد که به زودی ماه در آسمان پدیدار خواهد شد و تنهایی مرا پر خواهد کرد. می گفت درد تنهایی من با انس با ماه از بین خواهد

رفت، اما من فکر می کنم که با بالا آمدن ماه، این تجویز، زیاده از حد به رفع تنهایی من کمك کند!

خوب، کاغذم تمام شد و انگشت من که کار فشار دادن تکمه‌های ماشین تحریر را انجام می دهد، خسته شده است. سلام مرا به همه برسان. امید دارم که دوباره همدیگر را ببینیم. اگر در سال ۱۹۲۹ این دیدار صورت نگیرد، شاید در سال ۱۹۳۰ رخ دهد.

ارادتمند، عزیز.

(نامه دوم)

کرمان ـ ایران

۲۹ ژوئیه ۱۹۲۹ (۷ مرداد ۱۳۰۸)

شرکت برادران عطیه

شماره ۱۳۴، خیابان دهم

پورتلند ـ اورگان

سلام! من هنوز در کرمان هستم، اما احتمالاً ظرف چند روز آینده با ترك کرمان عازم یزد، اصفهان، تهران، سلطان آباد و همدان خواهم شد. امیدوارم که اواخر اکتبر [اوایل آبان] نزد شما باشم.

وظیفه اصلی من بازدید از دارهای قالی بود تا در مورد بافت، استفاده از طرح و رنگ و زمان اتمام کار توصیه‌های لازم را بکنم. در کوچه‌های خاکی و زیر آفتاب سوزان، از این خانه به آن خانه سرکشی کردم. حدود سیصد دار قالی را که در شهر یا در دهات اطراف آن برپا شده‌اند، بازدید کردم. هنوز حدود صد دار قالی در شهر راور که در ۲۰ کیلومتری کرمان قرار دارد، داریم. من برای سفر به راور با گذشتن از جاده سنگلاخ و ناهموار موجود، ۱۴ ساعت در راه بودم و هرگز این سفر را تکرار نخواهم کرد.

وقت زیادی را صرف رسیدگی به نقشها و طرحها کردم و با رنگرزها سرو کله زدم. جالب این است که هیچ کدام از این افراد حاضر نیستند که توصیه یا پیشنهادی را از من قبول کنند. علت این است که فکر می کنند راه و روش آنها تنها راه و روشی است که وجود دارد.

حتی کسانی که بعضی از حرفها و پیشنهادهای من را قبول کنند و قول بدهند که حرف مرا جامه عمل بپوشانند، در عمل همان کاری را می کنند که خودشان باور داشته‌اند. وقتی می‌پرسی چرا به حرف ما گوش نکرده‌اند، می گویند توصیه شما خوب نبوده است. به خاطر همین بوده که من دست از توصیه و راهنمایی برداشته‌ام و فکر می کنم تغییر دادن فکر این مردم غیر ممکن است.

بعد از ورود من به کرمان، دو محموله فرش حواله شده و محموله سوم هم ظرف ده روز آینده حواله خواهد شد. اخیراً محمولات را با گاری به بنادر حمل می کنند. محموله‌های قبلی با گاری به دزداب و از آنجا به کویته فرستاده شدند تا به کراچی و هند حمل شوند.

قبل از آن، محمولات با شتر به دزداب ارسال می‌شد که رفتن از کرمان به دزداب سی‌وپنج روز به طول می‌انجامید. اما حالا که از گاری استفاده می‌شود، زمان کمتری صرف می‌شود، مثلاً محموله‌های اول دوازده روزه به دزداب رسیده است.

راه دیگر، ارسال محموله‌ها با کاروان به بندرعباس است که برای چنین حملی چهل‌وپنج روز وقت لازم است. البته از این به بعد محمولات از همین مسیر ارسال خواهند شد. در حال حاضر، گاری‌ها باتوجه به شرایط راهها، تا بندرعباس سفر می کنند. اما به دلیل درگیری بین عشایر و دولت، مدتی است که راههای این منطقه بسته شده‌اند و محمولات ما نمی‌توانند از این طریق و با کاروان حمل شوند.

در تهران تعدادی فرش نیمه‌عتیقه خواهم خرید، اما در سلطان‌آباد تعدادی فرش ساروق و لیلاخان و در همدان فرشهای بافت موصل و همدان را تهیه خواهم کرد. من در ابتدا درنظر داشتم برای نیویورك فقط فرش کرمان تهیه کنم. یعنی همین فرشهایی که الآن در کرمان و نواحی اطراف آن در دست بافت داریم. اما فکر کردم که اتکای ما به یك نوع فرش کار پرخطری است. چون ما این همه سرمایه‌گذاری را بدون هیچ تضمینی فقط روی یك نوع فرش می کنیم و از ناحیه بافندگان و پیمانکاران درخطر قرار می گیریم.

الآن که داشتم این نامه را می نوشتم، مردی هیجان‌زده وارد دفترم شد و من از نوع رفتارش حدس زدم که اتفاقی افتاده است. مباشر من توضیح داد که محموله‌ای که دیروز با

الاغ به جوپار فرستاده بودیم، در وسط راه دزدیده شده است. حادثه را به مقامات گزارش دادیم، اما تردید دارم که بتوانیم چیزی از آن محموله را بازیابیم.

من مسیر کرمان تا جوپار را با اتومبیل یك ساعته طی کردم، اما رفتن از کرمان به جوپار با الاغ شش تا هفت ساعت وقت می‌خواهد. به هرحال در این کشور حمل و نقل به این صورت انجام می‌شود. در اینجا وسیله نقلیه موتوری وجود ندارد. اگر هم پیدا شود، تعداد آن بسیار اندك است و هزینه حمل کالا با آنها بسیار زیاد است. از آن مهم‌تر، جادهٔ درست و حسابی هم وجود ندارد. راههای مالروی از وسط بیابان امتداد دارد که باید به دنبال همین کوره‌راه‌ها تا سلطان آباد بروم.

ظرف پنج هفته گذشته، یعنی از زمانی که وارد کرمان شده‌ام، فقط با یك نفر حرف زده‌ام که او هم مباشر ما است. به‌جز او با کنسول انگلیس هم گفتگو و رفت‌وآمد داشته‌ام. دیروز برحسب تصادف مردی را دیدم که عربی می‌دانست و مرا به خانه‌اش دعوت کرد. در خانه او، مرد دیگری را دیدم که انگلیسی می‌دانست و می‌گفت تحصیلاتش را در دانشگاه امریکایی بیروت انجام داده است، یعنی همانجا که من درس خوانده‌ام. مرد اول دادیار است و نفر دوم قاضی. هر دو نفر قرار است امروز عصر به دیدن من بیایند و قرار است که با هم «بریج» بازی کنیم. چه می‌شود کرد؟

با بهترین درودها به همه شما

عزیز عطیه

مقاله‌ای از یان بنت[1]

کارگاههای قالیبافی متعلق به تجار مغرب‌زمین در کرمان و نقش مهم قالیبافان زبردست کرمانی در فاصله بین سالهای ۱۸۹۰ تا ۱۹۱۴ میلادی (۱۲۶۹ تا ۱۳۰۳ هـ.ش) در مقاله‌ای با نام «شکوفایی فرش کرمان» نوشته آنت ایتیگ[2] تشریح شده است.

---

1. Ian Bennett
2. The Kirmani Boom. (Oriental Carpet & Textiles, l, 1985. PP. 111-123).

به طور کلی نامه‌ها و عکسهای عزیز عطیه مربوط به دوره‌ای متأخرتر از قالی‌بافی در کرمان است. در مقاله اینتیگ از شرکتهای غربی دیگری یاد شده است که در زمانی متقدم‌تر بر دوره فعالیت عزیز عطیه در کرمان فعالیت داشته‌اند. از جمله این شرکتها می‌توان از کاستلی[1] و دیلمقانی[2] نام برد.

دیلمقانی حتی در سالهای بعد از جنگ جهانی اول هم فعال بوده است و حلقه اتصال بین دوره احیای فرش‌بافی در کرمان در دوران قاجار و در دوره بعد از قاجار محسوب می‌شود. در دوره قاجار فرش‌بافی عمدتاً در دست عبدالحسین میرزا فرمانفرما قرار داشت، در حالی که در دوره بعد از آن، گروهی از تجار و دلالان همچون عزیز عطیه در این زمینه فعالیت داشتند.

سیسیل ادواردز[3] در کتاب «فرش ایران» مقاله مفصلی را به استان کرمان اختصاص داده است.[4] در این مبحث، وی به تعدادی از تولیدکنندگان و واردکنندگان غربی فرش کرمان اشاره کرده است. از جمله این تولیدکنندگان می‌توان از شرکت تجاری و فرش شرق[5] - که دفتر آن در نیویورک بود و بعداً به شرکت «فریتز و لارو» تغییر نام داد - یاد کرد. نماینده این شرکت اتوبرادلی[6] بوده و احتمالاً اولین خارجی است که در دوره شکوفایی

1. Leo Castelli

2. Dilmaghani & Co. Manufacturer and Importer, Wholesale Distributor of Fine Oriental Rugs. With more than 79 years in business in New York, it is the premier Manufacturer, importer and Nationwide Distributor of fine, handmade Oriental Rugs.

دیلمقانی ظاهراً نام یك سرمایه‌دار کرمانی نیز بوده که در همان سالها در کرمان مشغول انواع فعالیتها از جمله فرشبافی بوده است. گفته می‌شود نام اصلی وی «احمد یزدان‌پناه» بوده است. یزدان‌پناه در یك درگیری قومی ناجوانمردانه به‌قتل رسیده است.

3. A. Cecil Edwards

4. The Persian Carpet, 1953

5. Iran Carpet Company was established in 1935 by a decree of the then government, following the dissolution of the "Eastrm Carpet Manufacturing Company", which was a non-Iranian property. Indeed the Eastrm Carpet Manufacturing Co. had itself come into existence subsequent to the expanded activites of Baker's Company set up by Cecil Edwards. The Eastrn Rug and Tradiny Co. of N.Y, later Fritz an La Rue Co.

6. Outto Bradley

صنعت فرش کرمان در این شهر اقامت داشته است. ظاهراً وی در سال ۱۹۰۹ میلادی (۱۲۸۸ هـ.ش) وارد کرمان شده است.

برادران عطیه در سال ۱۹۰۵ میلادی (۱۲۸۴ هـ.ش) دفتر تجاری خود را در شهر پورتلند در ایالت اورگون تأسیس کردند و در ابتدا صرفاً به کار فروشندگی عمده‌فرش اشتغال داشتند. در اوایل دهه ۱۹۲۰ میلادی (۱۲۹۹ هـ.ش) فعالیت برادران عطیه در نیویورك آغاز شد. به گفته ایتیگ، در سال ۱۹۱۱ میلادی (۱۳۱۰ هـ.ش) حدود ۲۰۰۰ بافنده قالی در شهر گواشیر، یعنی کرمان، قرارداد تولید فرش برای خارجیان داشته‌اند.

برادران عطیه همچون دیلمقانی فهمیدند که بهترین راه فعالیت سودآور در عرصه تولید فرش به کار گرفتن کارگاه و بافنده خودی به منظور تولید فرش دلخواه با رنگ و طرح مورد نظر بازار امریکا است.

از نظر این برادران، کرمان نیز بهترین مکان برای اجرای این طرح بوده است. در نامه‌های عزیز عطیه نکات جالب توجهی به چشم می‌خورد. وی در نامهٔ اول خود می‌نویسد: «پسران و مردان در کارگاه باقی می‌مانند.» نکته‌ای که گاهی فراموش می‌شود این است که یکی از تفاوتهای عمده بین فرشهای بافته شده در کارگاههای شهری و کارگاههای روستایی بافندگان آنان است. در شهرها بافندگان عمدتاً مذکر هستند، درحالی که در روستاها فرشها را زنان می‌بافند.

مشکلات عزیز عطیه در یافتن رنگرز و نقاش ماهر و گفتن این نکته که وی مجبور است نقاش را از اصفهان دعوت کند، با نظر ادواردز منطبق نیست. ادواردز قابلیت رنگرزان، نقاشان و بافندگان کرمان و حومه کرمان را به‌خصوص در راور، که مشهورتر از دیگر روستاها و شهرهای اطراف کرمان است، ستوده است.

اما یك نکته در نوشته‌های هر دو دیده می‌شود و آن ناامنی جاده‌های ایران و کرمان در آن سالهاست. حتی در دوره رضاشاه این ناامنی وجود داشته و حمل محمولات فرش به مقصد دشوار بوده است. حتی در دههٔ ۱۹۲۰ میلادی (۱۲۹۹ هـ.ش) امن‌ترین راه حمل بار از ایران به غرب راههای مختوم به بنادر هند بوده است. از بنادر هند از اوایل قرن هفدهم برای این منظور استفاده می‌شده است.

عزیز عطیه چند روز قبل از آغاز بحران اقتصادی معروف دهۀ ۱۹۳۰ به نیویورک بازگشت. این بحران ظرف سه دهه تأثیر مهمی بر فعالیتهای قالی‌بافی غربی‌ها در شهر کرمان گذاشت.

امروز تام عطیه فرشهای کرمانی خود را در چین می‌بافد. وی اخیراً دوبار از ایران دیدن کرده است و اگر شرایط جغرافیایی ـ سیاسی اجازه دهد، شاید دوباره مراکز تولید فرش کرمان را که یکی از بزرگ‌ترین مراکز تولید فرش جهان بوده است، فعال کند؛ جایی که خانواده عطیه ارتباط قدیمی با آن داشته است.

فصل چهارم

از کرمان تا تهران

۱۳۴۶_۱۳۵۰

اقامت در تهران

در آن ایام مرسوم بود که دانش آموزان درس خوان و موفق، آخرین سال تحصیل در دبیرستان را به تهران سفر می کردند و در یکی از مدارس معروف مانند البرز، هدف، آذر، خوارزمی و امثال آن درس می خواندند تا سطح علمی خود را به اندازهٔ دانش آموزان تهرانی ارتقا دهند. من که از سطح علمی خوبی برخوردار بودم، بسیار کوشیدم که همین روش را در پیش گیرم. اما به توصیهٔ خانواده، در کرمان ماندم و سال آخر دبیرستان را هم در کرمان به پایان بردم. افسردگی و غصهٔ سنگینی بر روحیهٔ من تحمیل شده بود و تردید نداشتم که دوستان سفر کردهٔ من موفق خواهند بود و من نه.

بعد از پایان تحصیلات دبیرستانی، طبعاً برای شرکت در کنکور ورودی دانشگاهها باید راهی شهر دیگری می شدم. در آن ایام بعد از تهران، شهرهای شیراز، تبریز، مشهد و اصفهان صاحب بهترین دانشگاههای ایران بودند و امتحان ورودی به این دانشگاهها

غیر متمرکز و جداگانه انجام می‌شد. فقدان راهنما، کمبود اطلاعات و ندانستن راه و چاه، مشکل اصلی جوانان آن روز برای ورود به دانشگاهها بود.

بر اساس شنیده‌ها و رفتار دیگران، در دانشکده‌های پزشکی تهران و تبریز و کشاورزی کرج ثبت نام کردم. از نحوه و شیوهٔ امتحان ورودی کاملاً بی اطلاع بودم. برای همین، به توصیهٔ یکی از دوستان، در کلاس کنکور آذر واقع در میدان بهارستان ثبت نام کردم. استادان اغلب سرشناس، بحثها سنگین، تکالیف فشرده و دانش آموزان عمدتاً شهرستانی و از نظر درسی عقب‌مانده بودند.

مشکل اصلی من نبودن محلی آرام برای درس خواندن و سر و کله زدن با درس و مشق بود. در خانهٔ یکی از بستگان مستقر شده بودم و طبعاً امکان درس خواندن نداشتم. به فرض که شرایط مناسب برای درس خواندن هم فراهم می‌شد، در مدت دو یا سه ماه چقدر امکان فراگیری تا حد موفقیت وجود داشت؟

در جلسات کنکور شرکت کردم و در هر سه امتحان مردود شدم. شاید خواست باطنی من هم همین بود که با مردود شدن در کنکور به خانواده ثابت کرده باشم که در مورد من و آیندهٔ من تصمیم درستی نگرفته‌اند. داوطلبانه به ادارهٔ نظام وظیفه رفتم و خود را معرفی کردم. اطلاع دادند که چون سن کمی دارم، باید دو سال برای رفتن به سربازی انتظار بکشم.

سرخورده و مأیوس، در بحران روحی شدیدی فرورفتم. اطرافیان ناآگاه هیچ تلاشی برای رفع بحران روحی من انجام نمی‌دادند. کسی که از آغاز کودکی آرزوهای رنگارنگی برای خود ترسیم کرده باشد، نمی‌تواند در یك لحظهٔ زودرس شاهد بر آب شدن همهٔ نقوش زیبای زندگی رؤیایی خود باشد. ظرفیت تحمل این فشار روحی هم برای من ایجاد نشده بود، اما دست شستن از زندگی هم بسیار سخت جلوه می‌کرد.

به صادق هدایت که با آن همه شهامت و آرامش تن به مرگ سپرده بود، به شدت حسادت می‌کردم و این جمله از گفته‌های دوستان هدایت را باور داشتم که «خودکشی هدایت از روی شجاعت بود، نه زبونی». تا عزم راستین مردن نکرده باشید و خود را در تحقق این آرزو ناتوان ندیده باشید، باور ندارید که خودکشی چقدر دشوارتر از زیستن است.

برای دو سال تنهایی و انزوا و انتظار رفتن به سربازی که نجات‌دهنده‌ترین گذرگاه زندگی آن روز من می‌نمود، تن به قضا دادم.

عدالت

در خیابان نظام‌آباد و در کوچه شاطر علی نقی در خانهٔ کاسب زحمت‌کشی به نام آقای «ج» اتاقی کرایه کردم تا اقامت کوتاه مدت خود را قبل از ورود به دانشگاه در آن به پایان برسانم. با اعلام نتایج کنکور چند روزی را صرف جمع‌وجور کردن خود برای بازگشت به کرمان کردم. به هیچ وجه چشم دیدن دوباره کرمان را نداشتم. سالها در انتظار بودم که با پایان دبیرستان زندگی در تهران را آغاز کنم. هزاران بار زیبایی تهران آن روز و شور و هیجان این شهر همیشه بیدار را در ذهنم مرور کرده بودم. سه ماه پیش آمده بودم که در این شهر بمانم؛ و حالا باید به کرمان برمی‌گشتم.

صبحها تا نزدیك ظهر می‌خوابیدم و چشمها را برهم می‌فشردم تا نگاهم به روزی دیگر از روزهای یأس و ناامیدی‌ام نیفتد. اتاق من در کنار درِ ورودی خانه بود. در طول روز درِ خانه بارها به روی دیگر ساکنان باز و بسته می‌شد. من آن قدر تنها بودم که انتظار کسی را نداشتم تا در به روی او باز شود. اتاق من درست پشت در بود. درِ خانه هم اغلب باز بود.

روزی که در حالت نیمه بیدار و نیمه خواب در بستر افتاده بودم، احساس کردم درِ خانه باز شد. بعد از آن احساس کردم درِ اتاق من هم باز شد و صدای خفه‌ای از کشیده شدن پا روی کف اتاق به گوشم رسید. همه چیز را می‌شنیدم، اما به دلیلی که بر من معلوم نبود، حاضر نبودم چشم خود را به روی روشنی روز باز کنم. مطمئن بودم که آن صداها همه خیالی بیش نیست. صدا دوباره برخاست. در بسته شد و کسی از لای درِ خانه نیز عبور کرد.

مدتی بعد که شاید بیشتر از یك ساعت بود، برخاستم. کمی در بستر نشستم. سپس بلند شدم تا برای خرید نان پا در خیابان بگذارم. به اطراف اتاق نگاه کردم. اثری از لباس و وسائلم نبود. تعجب کردم. باز با چشمان از حدقه درآمده به اطراف نگریستم. حدسم درست بود، دزدی وارد خانه و اتاق من شده بود و همهٔ زندگی مرا با خود برده بود. اثاث من عبارت بود از یك دست کت و شلوار که با پیراهنی برچوب رختی آویزان بود، یك ساعت

مچی که لب تاقچه قرار داشت و حدود بیست تومان پول که در جیب شلوارم گذاشته بودم. دزد همهٔ دارایی مرا برده بود.

برخاستم و با لباس زیر به کوچه دویدم کسی در کوچه نبود. مشکل دوبرابر شده بود. هم اموالم به سرقت رفته بود وهم لباس و پولی نداشتم که با آن به دنبال دزد بگردم. تلفنی به یکی از بستگانم خبر دادم. پیرمرد فوری خود را رساند. یك دست از کت و شلوارهای کهنهٔ خودش را هم آورده بود. لباس به سختی بر تنم نشست. پاچهٔ شلوار تا ده سانت بالاتر از کفش می‌ایستاد و آستین کت فقط تا وسط آرنج امتداد می‌یافت.

با حالی نزار و افسرده با هم سوار بر خط ۱۱۷ شدیم. به میدان بهارستان واز آنجا به خیابان باب همایون رفتیم. با مساعدت دوستم کت و شلواری به قیمت چهل تومان خریدیم و برگشتیم. دوست و خویشاوند همراه من کمی پول هم به رسم وام در جیبم گذاشت تا کمك از کرمان برسد.

غروب فرارسیده بود و من دلم گرفته‌تر شده بود. احساس حقارت بیشتری می کردم. به کوچه برگشتم. با بی‌میلی و تنها از سر جبران تحقیری که بر من تحمیل شده بود، تحقیقات را شروع کردم. خواروبار فروش سر کوچه با شنیدن خبر دزدی بی‌درنگ مسعود را به عنوان دزد متهم کرد. نشانی خانه‌اش را داد و گفت که او دزد سابقه‌دار و مسئول دزدی‌های خانه‌های این محل است.

به سر خیابان رفتم. نگاهی به دور و بر کردم. پاسبانی را در حال عبور دیدم. صدایش کردم و ماجرا را برای او گفتم. پاسبان جوان با شنیدن اظهارات من و اطلاع از نشانی خانه مسعود با خروش وحرارت به داخل کوچه سرازیر شد و در حالی که من به دنبال او روان بودم، خود را به درخانهٔ مسعود رساند. چند ضربه به در زد، اما منتظر جواب نشد. از دیوار کوتاه خانه بالا رفت. روی دیوار ایستاد و همچون پلیسها در فیلمهای سینمایی خارجی، با نعره‌ای خود را به داخل خانهٔ مسعود پرتاب کرد. من در کوچه و پشت در صدای «دستابالا!»ی پاسبان و ناسزاهای رکیك جوانی را می‌شنیدم که رد و بدل می‌شد. ناگهان صدای شکستن شیشه‌ای بلند شد و متعاقب آن فریاد «آخ» مسعود و سپس سکوت.

چند لحظه بعد در باز شد. مسعود با سروصورت خونین در چنگ پاسبان ظاهر

شد. پاسبان هم باتون در دست، عرق بر جبین و نفس‌زنان پشت سر او بیرون آمد. بدون صحبت با من به راه افتاد. مسعود نوجوانی چهارده یا پانزده ساله به نظر می‌رسید. با زیر شلواری پاره و بدون کفش، با فشار پاسبان به جلو می‌دوید.

سر خیابان رسیدیم. پاسبان جلوی یك تاکسی را گرفت. مسعود را روی صندلی عقب هول داد. خودش بغل دست او نشست. من هم فوراً درِ جلو را باز کردم و نشستم. به‌سمت شرق و به سوی کلانتری شش در میدان ثریا به راه افتادیم. جلوی کلانتری که رسیدیم، پاسبان و مسعود پیاده شدند و به داخل کلانتری رفتند. من ماندم و حساب کرایهٔ تاکسی. پرداخت کردم و به دنبال آن دو به راه افتادم.

به داخل اتاق افسر نگهبان رسیدیم، افسری جوان و فربه را پشت میز دیدم که پلاك برنجی بزرگی با عبارت «افسر نگهبان» بر گردن آویخته بود. با دیدن مسعود، از جا برخاست و با تمسخر فریاد زد: «باز هم تو؟ پدرسگ! تو که مرا کشتی. هفته‌ای چند بار باید تو را ببینم. خدا مرگت بدهد.» بعد هم بدون سؤال یا جواب از من، از مسعود یا از آن پاسبان، داد زد: «این خواهر... را بندازین تو اتاقِ ته راهرو.»

مسعود شروع به ضجه و زاری کرد و با فشار پاسبان بر پشت کمرش، از اتاق خارج شد. افسر نگهبان رو به من کرد و بدون هرگونه سؤالی، داد زد: «فردا صبح بیا! برین دادسرا.»

با شنیدن اسم دادسرا، بند دلم پاره شد. به یادم آمد که بی‌بی همیشه دعا می‌کرد که «خدایا سر و کار هیچ تنابنده‌ای را به کمیسری نینداز!» من هم اصلاً مایل نبودم پایم به کلانتری و دادسرا باز شود. حالا به کلانتری که باز شده بود، دادسرا چرا؟ فکر این را نکرده بودم.

از کلانتری بیرون آمدم و با پای پیاده به سوی چهار راه عظیم پور و کوچهٔ شاطر علی‌نقی به راه افتادم و به خانه رسیدم. لباس از تن به در کردم و روی زمین دراز کشیدم. دلم برای مسعود می‌سوخت. این فکر که نوجوانی با آن سن باید شب را در زندان بگذراند، به‌شدت آزارم می‌داد. آن شب با این غصه به خواب رفتم.

فردا صبح زود از خواب بیدار شدم. لباس پوشیدم و پیاده به سوی کلانتری به راه

افتادم. همان افسر دیروزی هنوز پشت میز افسر نگهبان نشسته بود. با دیدن من، داد زد: «بیرون بشین تا صدات کنم.» من هم نشستم. مدتی طولانی منتظر ماندم. سری به داخل راهرو کشیدم. در اتاقی که دیروز مسعود را به داخل آن انداخته بودند، باز بود و کسی در آن نبود. باز هم انتظار کشیدم. ساعت حدود نه صبح بود که از داخل حیاط کلانتری صدای بلند و تیز زنی به گوش رسید: «من اون کسی که به برادرم تهمت دزدی زده آتش می‌زنم. می‌دم چوب تو...ش کنن. خشتکش رو می کشم رو سرش. خیال کردین؟»

جناب سروان از پشت میزش برخاست و با خنده‌ای مرموز به جلوی در آمد و از صاحب صدا استقبال کرد و گفت: «بابا! ما رو که ترسوندی! قلب ما ضعیفه! حیف تو نیس که عصبانی بشی؟ مومولی!»

«مومولی» زنی بود با حدود سی سال سن، اندامی چاق، بلوزی قرمز با یقهٔ کاملاً باز، دامنی کوتاه و سیاه رنگ تا بالای زانو که ران چاق او را نمایان کرده بود، آرایشی غلیظ، موهایی به رنگ زرد و آرایش کرده و خلاصه هیبتی که چشم را می آزرد. پشت سر آن زن، مسعود با قیافه‌ای خندان، موی شانه کرده و لباسی مرتب وارد شد.

- دیشب مردیم تا پیدات کردیم. باید داداش گیر بیفته که سری به ما بزنی مومولی؟

- آره... ! شنیدم دیشب چه فحشهایی نثار خواهرش کردی.

افسر نگهبان دستش را روی شانه گوشت آلود مومولی گذاشت و در حالی که شانه او را می مالید گفت:

- تازگی‌ها تو «شکوفه نو» رفت و آمد داری. حسن خبرش رو آورد. من دهن مهن همه‌رو سرویس می کنم. خیال نکنی‌ها!

یك دفعه چشمش به من افتاد. خطاب به پاسبانی داد زد: «بچه! این پرونده را تکمیل کن. این دو تا رو ببر دادسرا. زود هم برگرد.»

مسعود را هم به طرف نیمکتی که من روی آن نشسته بودم، هل داد. مومولی را به داخل اتاق کشاند و در را بست. پاسبانی با یك ورق کاغذ و قلمی در دست آمد. مشخصات من را پرسید. مشخصات مسعود را از حفظ نوشت. در حال نوشتن، از مسعود پرسید: «دیشب سفارش ما رو کردی؟» مسعود با اخمهای درهم، خنده‌ای کرد و پاسخ داد: «زر نزن!»

پاسبان چشم غره‌ای رفت به معنای «حرف نزن»؛ و از من پرسید شکایتم چیست. توضیحات کاملی را در مورد دزدی دادم و او هم چیزهایی نوشت و از من خواست امضا کنم. امضا کردم. پاسبان رفت. مومولی و افسر نگهبان هنوز در اتاق بودند که پاسبان برگشت و از ما خواست او را دنبال کنیم. سر خیابان رسیدیم. پاسبان جلوی یك تاکسی را گرفت و روی صندلی عقب نشست. مسعود کنارش نشست. من هم در ردیف جلو نشستم. پاسبان خطاب به راننده داد زد: «دادسرا». راننده بدون سؤال به راه افتاد.

تا به دادسرا برسیم، من و راننده در سکوت کامل به سر بردیم؛ اما صدای تخمه شکستن مسعود و پاسبان و حرفهای در گوشی آنان همراه با خنده‌های کوتاه و بلندشان قطع نشد. جلوی دادسرا تاکسی ایستاد. آن دو پیاده شدند و بدون انتظار به داخل دادسرا روانه شدند. من کرایه را پرداختم. با سرعت، از میان جمعیت انبوه، خود را به آن دو رساندم و پشت سرشان به راه افتادم. از در گذشتیم؛ از این راهرو به آن راهرو؛ از این اتاق به آن اتاق؛ انتظار روی این نیمکت و آن نیمکت. نزدیك ظهر از داخل اتاقی صدا بلند شد که اسم من ومسعود را می‌خواند.

هر دو در کنارهم به داخل اتاق رفتیم. مردی میان‌سال و عبوس پشت میز نشسته بود. پرسید شاکی کداممان است. به شیوهٔ دوران مدرسه، دست بلند کردم وخود را معرفی کرد. متن مطالبی که پاسبان نوشته بود خواند و بی آنکه به صورت ما نگاه کند داد زد: «برین بیرون با هم سازش کنین. اگر نه، بفرستم تحقیق.»

بعد رو به من کرد و گفت: «اگر دزدی ثابت نشه، خودم می‌چپونمت این تو.» و با دست پشت دیوار اتاقش را نشان داد. گویی زندانی، بازداشتگاهی، چیزی در پشت دیوار قرار داشت. با شنیدن تهدید قاضی چشمم به نگاه مسعود افتاد که در آن خط و نشان کشیدن آشکار بود. برخاستیم و بیرون آمدیم. پشت در مسعود رو به من کرد و گفت: «من خدمتت می‌رسم. تو دیگه تو اون کوچه نمی‌تونی زندگی کنی. خونیت می‌کنم. ساعت رو فروختم، پولاشو خوردم. عوض کت و شلوارهم یك قواره پارچه کت و شلواری نو بهت می‌دم. رضایت بده.»

بی‌درنگ و با اطمینان از اینکه این بهترین نتیجهٔ دادرسی خواهد بود، قبول کردم. به

داخل برگشتیم. قاضی گویی از سازش اطمینان داشت. با ورود ما داد زد: «بیاین اینجاها رو امضا کنین، هر دوتون!» زیر ورقه‌ای را امضا کردیم و با هم از اتاق خارج شدیم. پاسبان منتظر بود. هنوز ته ماندهٔ تخمه‌های جیبش را می‌مکید. با ما همراه شد. سر خیابان جلوی یك تاکسی را گرفت. به شیوه سابق سوار شدیم. پاسبان داد زد: «میدان ثریا». تاکسی به راه افتاد. دل توی دلم نبود که حالا قوارهٔ پارچه را چطور از مسعود بگیرم.

جلوی کلانتری شش پیاده شدیم. مسعود رو به من کرد و گفت: «عصر میام درِ خونه دنبالت». این را گفت و با پاسبان به داخل کلانتری سرازیر شد. کرایهٔ تاکسی را دادم. به‌سوی خانه به راه افتادم و به انتظار مسعود نشستم. تا شب هیچ خبری نشد.

سر شب سروکلهٔ مسعود پیدا شد. بستهٔ کوچکی در دستش بود. آن را به من داد و رفت. بسته را باز کردم. یك تکهٔ دو متری پارچهٔ خاکستری رنگ در آن بود. پارچه از آن نوع نبود که به درد کت و شلوار بخورد. خیلی نازك بود. برای پیراهن هم مناسب نبود، کلفت بود. به داخل خانه برگشتم. تکهٔ پارچه را به سمتی انداختم. پولهای خرد ته جیبم را شمردم. چیزی باقی نمانده بود. روی زمین دراز کشیدم. در فکر عدالت بودم. متوجه نشدم که کی به خواب فرو رفتم.

ورود به جامعه

دوران دو سالهٔ بین تحصیلات دبیرستانی و رفتن به سربازی دورانی طولانی و تلخ بود. هیچ امیدی به آینده در ذهن من نبود. ترجیح دادم به مرکزی و سازمانی که محل اجتماع جوانان بود، سری بزنم و در آنجا این ساعات طولانی را سپری کنم.

از جمله این مراکز سازمانی به نام «کاخ جوانان» بود که فرصتهای خوبی برای فراگیری موسیقی، شطرنج، عکاسی و فیلم‌سازی در اختیار جوانان قرار می‌داد. کاخ جوانان در سه راه ضرابخانه و کمی دورتر از حسینیهٔ ارشاد قرار داشت و شایع بود که ساختمان آن قبلاً به باشگاه کارکنان سازمان امنیت تعلق داشته و حکومت برای خنثی کردن فعالیتهای حسینهٔ ارشاد، این محل را به کاخ جوانان تبدیل کرده است.

بدون هرگونه شناخت یا مقایسه بین کاخ جوانان و حسینیهٔ ارشاد، به کاخ جوانان

سری زدم. ریاست آن با شخصی به نام آقای عباس اخباری بود؛ مردی که در سالهای بعد و در دهه ۱۳۵۰ به نمایندگی مردم شهریار به مجلس شورای ملی رفت و در زمان انقلاب از کار کناره گیری کرد و بعد از آن زندگی راحتی با کار خصوصی یافت. اگر در آن روز دوستی داشتم که مرا به حسینیهٔ ارشاد یاهر محل دیگری برده بود، امروز خاطرات رفتن به آن محل را می‌نوشتم. منظورم این است که ارتباط من با کاخ جوانان بی دلیل بود.

در تابستان ۱۳۴۸ از طرف کاخ جوانان اردویی در فرح آباد ساری برگزار شد که من با پرداخت مبلغ ناچیزی در آن شرکت کردم. ریاست اردوگاه هم با آقای اخباری بود. با راهنمایی او دریافتم که اردوگاه نشریه‌ای هم برای چاپ دارد. تمایل پیدا کردم که در آن نشریه مقاله بنویسم. سردبیر نشریه از من خواست که به روستاهای اطراف فرح آباد بروم و از آداب و رسوم مردم محلی گزارش تهیه کنم.

فردای آن روز به اتفاق سه نفر دیگر شامل عکاس، راهنما و راننده با یك اتومبیل ژیان قراضه از اردوگاه خارج شدیم. کمی بعد با هدایت راهنما به روستایی به نام «قجَرخِیل» رسیدیم. آوای ساز و دهل گوش فلك را کر کرده بود. در آن ده عروسی برپا بود. راهنما که از مراسم عروسی باخبر بود، یك گلدان نقره از همان گلدانها که به برگزیدگان اردو جایزه می‌دادند، با خود آورده بود تا به هنگام شاباش دادن به عروس و داماد هدیه کنیم. چنین نیز کردیم. عروسی به درازا کشید. انبوهی عکس و مطلب تهیه کردیم آداب عروسی قجرخیل را کامل ثبت کردیم. سفره شام را دیروقت پهن کردند. شام را خوردیم. عروس و داماد به حجله رفتند و ما با بدرقه اهالی، به سوی فرح آباد به راه افتادیم.

اتومبیل ما چراغ نداشت. چند صدمتری را به خوبی آمدیم، اما در میان تاریکی ماندیم. چند چراغ قوه به همراه داشتیم. سقف کروکی ژیان را به کناری زدیم. دو سه نفری روی صندلی عقب ایستادیم و چراغ قوه‌ها را به سوی جاده گرفتیم. راننده با کمك نور چراغ قوه‌ها به آرامی راند و راند تا نیمه شب به اردوگاه رسیدیم. خوابیدیم. فردا گزارش خوبی به نشریه دادم.

در آن شماره یك شاعر جوان کرمانی هم به نام محمود بکایی شعری در تمجید از

نیل آرمسترانگ[1] سروده بود که همان روزها قدم بر کره ماه گذاشته بود. نام شعر خود را گذاشته بود «تو نیل آرامسترانگ، ای فاتح قلبم!» با خواندن این شعر به یاد آن شبهایی افتادم که در کرمان به مدد آسمان صاف و شفاف، شاهد حرکت قمرهای مصنوعی بودیم که در آسمان از این سو به آن سو می‌رفتند. آن روزها از لفظ «ماهواره» استفاده نمی‌شد و سفینه‌های فضاپیما را قمر مصنوعی می‌نامیدند. با خود گفتم نکند آرمسترانگ هم در یکی از همان قمرهای مصنوعی بوده که من دیده‌ام.

آقای اخباری مردی مؤدب، مهربان و مدیر بود. بعد از تماسها و رفت و آمدهای اولیه از من خواست که به کرمان بروم و در کاخ جوانان کرمان که تازه تأسیس شده بود، فعالیت کنم. تردید ندارم که شرایط روحی مرا درک کرده بود و از این راه می‌خواست مرا به کرمان و به خانه و نزد پدر و مادر هدایت کند و در ضمن درآمدی نیز برای من دست و پا کند. به کرمان بازگشتم و با عنوان مسئول کتابخانهٔ این مؤسسه مشغول به کار شدم. حقوق ماهیانه من حدود چهارصد تومان بود. نوعی استقلال و آرامش یافتم.

در این زمان، استانداری کرمان به دکتر هوشنگ منتصری سپرده شد. وی مترجم کتاب «زردهای سرخ» بود که به بررسی تاریخ انقلاب چین می‌پرداخت. معروف بود که هوشنگ منتصری از توده‌ای‌های دهه ۱۳۳۰ بوده و اینک پس از سالها دربه‌دری به کار بازگشته است. در آن ایام تعداد این گونه افراد کم نبود. محمود جعفریان، انجوی شیرازی، ایرج گرگین و بعدها پرویز نیکخواه به سازمان رادیو و تلویزیون رفتند. از افراد دیگری هم در سازمانهای مشابه اسم برده می‌شد.

روی جلد کتاب «زردهای سرخ» عکسی از «مائو» رهبر انقلاب چین چاپ شده بود. در آن سالها اسم بردن از کمونیسم و انقلاب، مساوی با حبس و شکنجه بود و من در عجب بودم که چرا نویسندهٔ این کتاب به استانداری کرمان منصوب شده است. با ورود

---

1. Neil Alden Armstrong was born on August 5, 1930 in Wapakoneta, Ohio. While serving as a test pilot, he was chosen to be a member of the astronaut corps. His first space flight occurred in 1966 aboard *Gemini 8*. in July of 1969, Neil Armstrong was the commander of *Apollo 11*, America's first attempt to land a manned vehicle on the Moon. On July 20, 1969 Armstrong became the first person to touch the Moon's surface.

استاندار، کتاب «زردهای سرخ» هم به بازار کرمان رسید. عده‌ای از بادمجان دور قاب‌چین‌ها تعدادی از این کتابها را خریده بودند و در مراسمی در دبیرستان دخترانه بهمنیار به دانش‌آموزان جایزه دادند. در پایان آن مراسم، مأموران ساواك به خانه یك یك دانش‌آموزانی که کتاب را دریافت کرده بودند، مراجعه و کتابها را جمع‌آوری کردند.

همراه با دکتر منتصری مرد میان‌سالی به نام آقای طاهری به مدیر کلی آموزش و پرورش منصوب شد و مرد دیگری به نام دکتر احمد برادر به شهرداری کرمان. دکتر برادر نیز از مأموران اطلاعات شهربانی سالهای ۳۲ـ ۱۳۳۰ و بعد از آن بود که پس از کودتای ۲۸ مرداد به اتهام جانبداری از دکتر مصدق مورد سوءظن قرار گرفته بود و با خوش‌شانسی جان به در برده بود. سالها بعد شرح این ماجرا را در کتاب «در سایه بیم و امید» نوشته ماشاءاللّه ورقا، افسر توده‌ای رئیس دایرهٔ اطلاعات و مراقبت شهربانی کل کشور در سالهای ۱۳۳۰، به هنگام تشریح چگونگی فرار خود از ایران خواندم که چه نیك از دکتر برادر یاد می‌کرد.

دکتر منتصری و یارانش از مشتریان پروپا قرص کاخ جوانان کرمان بودند و شبها در مراسم کنسرت، نمایش، شب شعر، مسابقهٔ شطرنج و امثال آن شرکت می‌کردند. در این مراسم، جوانان را به کار هنری و خلاقیت تشویق می‌کردند. در شهر کرمان، با کمبودهای بسیار و محدودیتهای فراوان و رکود ذهنی سنتی و تاریخی، چه ابتکاری باید صورت می‌گرفت و چه خلاقیتی به کار بسته می‌شد؟

روزی به فکر افتادم که از زندگی کودکان قالی‌باف خانه‌های کرمان فیلمی تهیه کنم، اما با کدام دوربین، کدام سرمایه و کدام امکانات فنی و تخصصی؟ باید راهی پیدا می‌شد، اما کدام راه؟ دوستی داشتم که با مکنت مالی خوبِ پدرش صاحب دوربین عکاسی مجهزی بود. تصمیم گرفتم با استفاده از این دوربین و تهیه اسلاید و سپس نمایش اسلایدها همراه با نوار ضبط شدهٔ صدا نوعی فیلم از زندگی این قالی‌بافان بسازم. موضوع را با دوستم در میان گذاشتم. برای همکاری اظهار علاقه کرد. دو حلقه اسلاید خریدیم و راهی جوپار شدیم. جوپار نزدیك‌ترین محل به کرمان بود که صاحب دارهای قالی فراوان و قالی‌بافان متعدد بود.

دو سه روز را در جوپار گذراندیم. بدون هر ملاحظه‌ای، از زندگی رقت‌بار و فجیع

قالی‌بافان جوپار اسلایدهای خوبی تهیه کردیم. فقر، درماندگی، اعتیاد و زجر قالی‌بافان در این اسلایدها نمایش داده شده بود. اسلایدها ظاهر شدند. آنها را بارها دیدیم و ترتیبی برای نمایش آنها در نظر گرفتیم.

با کمك یك ضبط صوت، گفتاری صریح و تلخ برای فیلم تهیه کردیم. زیرِ صدا هم موسیقی سوزناکی قرار دادیم. فیلم آماده شده بود. خبر دادیم که فیلمی به طریق «فیلم استریپ»[1] تهیه کرده‌ایم. با اعلام قبلی و در شبی که همه مقامات محلی از جمله استاندار و بقیه در سالن بودند، فیلم به نمایش درآمد. وقتی استاندار به سالن می‌آمد، همهٔ مقامات محلی هم باخانواده حضور می‌یافتند. آن شب سالن مملو از جمعیت بود.

اسم فیلم را «سرداب سیاه» گذاشته بودیم. در تاریکی سالن نمایش، نوار پخش می‌شد و ما اسلایدها را مطابق با مطلب و موضوع عوض می‌کردیم. به هنگام پخش این اسلایدها که بر پرده بزرگ سالن ظاهر می‌شد، سکوت همه تماشاچیان را دربرگرفته بود. گویندهٔ نوار من بودم و احساسی که در صدایم بود، برگرفته از مشاهداتم در قالی‌باف خانه‌های تلخ و غم‌انگیز بود. در پایان فیلم نتیجه می‌گرفتیم که این قالی‌باف خانه‌ها سردابهایی هستند که انسانها را به نفع تجار قالی، زنده به گور می‌کنند.

با پایان گرفتن نمایش فیلم، چراغها روشن شد. ما هم به سالن آمدیم. به حقیقت نَمِ اشك را برگوشه چشم چند نفر از حضار از جمله همسر استاندار دیدم. گفته می‌شد که همسر استاندار از تبار روس است. استاندار مرا خواست. از زحمات من تشکر کرد، اما خواست که فردا با آقای طاهری مدیر کل آموزش و پرورش ملاقات کنم. فکر کردم حتماً هدیه‌ای برای من در نظر گرفته‌اند.

فردا به دیدار آقای طاهری رفتم. با مهربانی مرا مورد محبت قرارداد. سرخود را به‌طرف من خم کرد و با لحنی آهسته که کسی نشود، گفت: «دیشب مقامات ساواك هم در سالن بودند و حتماً گزارش فیلم را به جناب سرهنگ آرشام داده‌اند.» من در آن سن و سال و با آن تجربهٔ محدود زندگی، منظور او را نفهمیدم. او هم اصرار نکرد برای من توضیح

---

1. Film Strip

بیشتری بدهد. فقط گفت که آماده باشم تا از مراسم افتتاح یك سالن نمونهٔ قالی‌بافی به دست استاندار، اسلاید تهیه کنم و بعد فیلم را «کمی» تغییر دهم و نتیجه بگیرم که تاکنون چنین بوده و حالا اوضاع عوض شده و استاندار به قالی‌بافان توجه کرده است.

سرهنگ آرشام ریاست ساواك کرمان را برعهده داشت. معروف بود که از افسرانِ به‌شدت وفادار به شاه بوده و پس از کودتای ۲۸ مرداد، در استان خراسان، چنان خونی از مخالفان شاه بر زمین ریخته که به کرمان تبعید شده است. چهرهٔ آرشام در کرمان به یك مصلح تغییر ماهیت یافته بود، و یا این‌گونه تبلیغ می‌شد. ساخت و ساز و احداث هتل و مجموعه‌های تجاری از مهم‌ترین فعالیتهای اقتصادی او بود؛ اما در لایهٔ پنهان، ارعاب مرسوم ساواکی به شدت اعمال می‌شد.

منتظر ماندیم. روزی خبر دادند که مراسم افتتاح برگزار می‌شود. به اتفاق دوست عکاسم (ا.م.) به محل تعیین شده رفتیم. سالنی بزرگ و مجهز با نورگیرهای فراوان، تجهیزات لازم و دارهای قالی کاملاً محکم و درست و حسابی، به دست استاندار و با حضور مقامات محلی افتتاح شد. استاندار قالی‌بافان را ـ که باهمه قالی‌بافانی که ما دیده بودیم، فرق داشتند ـ مورد محبت قرارداد و علناً در لحظاتی درنگ می‌کرد و به ما نگاه می‌کرد که یعنی:«عکس بگیر!»

عکسهای جدید را گرفتیم. ترتیب جدید اسلایدها را معین کردیم. آقای طاهری هماهنگ کرد که نوار صدای جدیدی در رادیو کرمان ضبط شود و موسیقی خوبی زیر صدای گفتار فیلم گذاشته شود. آنجا که به افتتاح می‌رسید، موسیقی شاد می‌شد. اسم فیلم استریپ جدید را «صحرا به ما علف داد» گذاشتیم. این اسم یك مصراع از یك متل کرمانی بود، همان که می‌گفت:«دویدم و دویدم، سر کویی رسیدم ...» تا آنجا که ادامه می‌داد:... آبِ دادم به صحرا، صحرا به ما علف داد، علف دادم به بزو، بزو به ما پِشکل داد، پشکل دادیم به تنور، تنور به ما کُلو داد...

شبی دیگر با اعلام قبلی و این بار با هماهنگی آقای طاهری، مقامات دوباره به سالن آمدند و فیلم ما پخش شد. استاندار با لبخندی اغراق‌آمیز از ما تشکر کرد. خبر ساخت و پخش این فیلم درهمه روزنامه‌هایی که به کرمان می‌رسید، درج شد و از مساعی آقای

استاندار در بهبود زندگی قالی‌بافان قدردانی شد. ما اصلاً نمی‌دانستیم که مورد سوءاستفاده قرار گرفته‌ایم، چون معنی و مصداق این فعل را نشناخته بودیم.

در این ماجرا آموختم که چگونه می‌شود از احساسات پاك دو نوجوان بهرهٔ سیاسی برد و چگونه می‌توان یك جریان مخالف را به جریانی موافق تبدیل کرد و از چه طریقی می‌توان خود را محور یك تحول معرفی کرد.

خبرنگاری

از جمله سرگرمی‌های من در این دوران، مطالعهٔ مجلهٔ «جوانان» بود. در نوجوانی «اطلاعات دختران و پسران» را دوست داشتم. اما اینك با بالاتر رفتن سن، به سراغ این مجله رفته بودم. روزی در مجله خواندم که اطلاعات جوانان به خبرنگار افتخاری احتیاج دارد. بلند شدم و به دفتر روزنامه رفتم. کارت خبرنگاری من صادر شد و من به عنوان خبرنگار افتخاری مجله جوانان انتخاب شدم. البته فرصتی پیش نیامد که من از موقعیت خبرنگاری خود برای کار خبرنگاری استفاده کنم، اما در کلاسهای آموزش خبرنگاری این مجله شرکت کردم و به محافل مطبوعاتی آن روز کمی نزدیك شدم.

سربازی ۱۳۵۰-۱۳۴۸

موفقیت در دانشگاه تقریباً برایم منتفی شده بود. در تابستان سال ۱۳۴۸ با ناامیدی، در کنکور یکی از مدارس عالی در تهران شرکت کردم وچون شرط حضور در این مدرسه داشتن معافی سربازی بود و من معافی نداشتم، بدون انتظار برای دریافت نتایج امتحان ورودی، راهی خدمت سربازی شدم.

مادرم باتوجه به احساس ترسی که از رفتن پسرش به «اجباری» داشت، به واسطه و از طریق این و آن از شخصی به نام سرلشکر اِعزازی که اهل سرآسیاب فرسنگی بود، توصیه‌نامه‌ای دریافت کرده بود که مرا به هنگام تقسیم مشمولان یاری می‌داد. شب قبل در خانه مادربزرگم در تهران، پاهای مرا حنا بستند که فردا با پوشیدن پوتین آزار نبینند.

صبح زود ۱۷ مهرماه از خواب برخاستم. با لباس سبك و تابستانی از درخانه بیرون

آمدم. پشت در لحظه‌ای ایستادم و با خود اندیشیدم. کارت سفارش سرلشکر اعزازی را از جیب در آوردم و پس از پاره کردنش آن را در کیسه زباله‌ای که از شب قبل پشت در مانده بود انداختم. قصد استفاده از این فرصتها را نداشتم. با اتوبوس راهی باشگاه کارگران، محل اعزام، شدم.

در سالن هیچ کس را نمی‌شناختم. صدها جوان تهرانی در هم می‌لولیدند و من که از کرمان آمده بودم، غریب. تا حدود ظهر سرپا ماندیم. ظهر بود که افسری آمد و از بلندگو اعلام کرد که هر کس کارت سفارش یا توصیه دارد به سمت چپ برود و بقیه در سمت راست بمانند. سالن یك باره به دو قسمت تقسیم شد. من در سمت راست ماندم.

توصیه‌داران ظرف دو ساعت سوار بر اتوبوسها شدند و به مراکز تربیت سپاه دانش، سپاه بهداشت، سپاه ترویج و گارد شاهنشاهی اعزام شدند. بعد، حدود دو سه ساعت بلاتکلیفی بر سالن حاکم شد. سرانجام نوبت به ما رسید. از ما خواسته شد صفهای هم‌اندازه‌ای تشکیل دهیم، از شماره یك تا بیست. عده‌ای به نیت پنج تن در صف شماره پنج ایستادند. برخی به نیت چهارده معصوم در صف چهارده. تعدادی با مدد از دوازده امام در صف شمارهٔ دوازده. خلاصه همه صفها تشکیل شد به غیر از صف سیزده.

رفتار مأموران با ما مانند اسرا بود. با پای خود به سالن رفته بودیم، اما اجازه بیرون آمدن نداشتیم. نه غذایی فراهم بود و نه امکان تماس تلفنی با خانواده. فقط شیر آب در سالن عطش ما را فرو می‌نشاند.

مأموران از ته صفهای بلند کم می‌کردند و مشمولان را به ته صفهای کوچك‌تر می‌فرستادند تا صفها هم اندازه شود. دوستان اصرار داشتند که باهم باشند و فریاد التماس و استغاثه به هوا بلند بود. صف اول عازم پادگانه «خانه» در آذربایجان شد. صف دوم به سوی مراغه حرکت کرد. صفهای بعدی هم به سوی کرمانشاه، عجب‌شیر و شهرهای دیگر روان شدند. حدود ساعت هشت شب اعلام شد که صف ما با شماره ۱۲ راهی کردستان شود.

بر اتوبوسی سوار شدیم، بی آنکه فرصت پیدا کنیم به خانواده‌ها خبری بدهیم. یك استوار مسلح به تفنگ «ام یك» مأمور حفاظت و تحویل ما به پادگان سنندج بود. هنوز از تهران خارج نشده بودیم که شماره تلفن همسایه مادربزرگ را بر کاغذ پاره‌ای نوشتم. یك

سکه پنج ریالی لای کاغذ گذاشتم. سر یك چهار راه که اتوبوس ایستاد، سر از پنجره اتوبوس بیرون آوردم و کاغذ و سکه را در دست یك موتورسوار نهادم و از او خواستم به خانوادهٔ من خبر دهد که من به پادگان سنندج اعزام شده‌ام. آن موتورسوار با انصاف همان شب خبر داده و خانواده مرا مطلع کرده بود.

خیلی زود از تهران خارج شدیم و تا قزوین یکسره رفتیم. حالت اعزام شدگان دیدنی و بسیار متفاوت بود. یکی سر در یقه فروبرده بود و می گریست. دیگری چند قطعه عکس در دست داشت و هر کدام را دهها و شاید صدها بار نگاه می کرد. آن یکی زیر لب آوازهای غم‌انگیزی می‌خواند: «کمال تار زنم تارم شکسته...» پسر کوتاه قد دیگری بود که مرتب آهنگهای شاد لاله‌زاری و گاه مستهجن با کلمات زشت می‌خواند. اغلب مشمولان دو به دو یا در تعداد بیشتری با هم آشنا بودند و دوست.

من در خود فرورفته بودم. غریب بودم و با هیچ کدام آشنایی نداشتم. از پنجره اتوبوس، جادهٔ تاریك و بیابانهای اطراف را نظاره می کردم. احساس می کردم پا به راهی گذاشته‌ام که پایانی ندارد. تصور پایان دوران سربازی را نداشتم. حسی غریب، تلخ و نگران کننده داشتم.

در قزوین اتوبوس ایستاد و برای شام پیاده شدیم. سالن غذاخوری یك باره پر شد از اعزام شدگان. سفارش غذا شروع شد. استوار محافظ اعلام کرد که هر نفر فقط پنج تومان جیره دارد و مبادا کسی بیشتر از این سقف از خود پذیرایی کند. در پایان که صورت حساب را به دست سرکار استوار دادند، معلوم شد به طور متوسط هر نفر حدود ۸ تومان غذا خورده است. داد و فریاد سرکار استوار که پول بیشتری به همراه نداشت، به هوا بلند شد. خنده بچه‌ها هم گوش همه را کر می کرد. غائله حدود یك ساعت به طول انجامید و بالاخره با گذشت صاحب رستوران نسبت به مازاد غذای خورده شده، سوار بر اتوبوس شدیم و راه همدان و کرمانشاه و سنندج را در پیش گرفتیم. مدتی نگذشته بود که بر اثر خستگی ناشی از یك روز سخت به خواب رفتیم.

با فریاد سرکار استوار، از خواب بیدار شدم. آفتاب زده بود و اتوبوس جلوی در پادگانی ایستاده بود. دعوا بین سرکار استوار و نگهبانِ درِ ورودیِ پادگان بود. نگهبان از

پذیرفتن ما خودداری می کرد. ظاهراً مرکز آموزش این پادگان مدتی پیش منحل شده بود و مسئولان انتظار ورود دانش آموز جدیدی را نداشتند.

چون آن روز جمعه بود، هیچ یك از افسران مسئول هم در دسترس نبودند که تکلیف ما را روشن کنند. دعوا بالا گرفت و بالاخره به توصیه افسر نگهبان، قرار شد دانش آموزان به طور موقت تحویل گرفته شوند تا روز شنبه تکلیف روشن شود. در این اثنا چشمم به محمود ظریفیان افتاد، همان جوان آذری که در برنامهٔ فرهنگ مردم با استاد انجوی همکاری داشت. خوشحال شدم که آشنایی یافته‌ام.

ما را به سالن بزرگی هدایت کردند. وقتی همه وارد اتاق شدیم، در را از پشت قفل کردند و رفتند. ما دور هم نشستیم و عده‌ای که نتوانسته بودند بر خستگیِ راه فائق آیند، روی موزائیکهای سرد به خواب رفتند. هنگام ظهر چند سرباز آمدند و در را باز کردند و دو پاتیل پر از بادمجانِ پخته و چند دسته نان را وسط آسایشگاه رها کردند، در را بستند و رفتند. نزدیك غروب باز همین داستان تکرار شد. تعدادی پتو هم آوردند. آن شب سرد را روی موزائیکها با پتو گذراندیم. هوای سنندج در مهرماه بسیار سردتر از هوای تهران بود.

این برنامه چهار روز ادامه داشت تا یك روز چند افسر آمدند و در باز کردند و ما را شمردند و دسته دسته در آسایشگاهها جا دادند و معلوم شد که مشکلِ بی‌برنامگیِ ما حل شده است. لباس کار سربازی توزیع شد و ما رسماً آموزش را شروع کردیم. لباسها بسیار بدقواره و ناموزون بودند؛ پیراهن گشاد، شلوار کوتاه و تنگ. یك لنگه پوتین شماره سی و لنگهٔ دیگر شمارهٔ چهل. کلاه یکی آن قدر گشاد بود که تا زیر دماغش پایین می آمد و کلاه دیگری تنگ که بر نوك فرقش قرار می گرفت. به هر نفر یك دست لباس کار سربازی شامل پیراهن، شلوار و کلاه به رنگ ماشی، یك جفت پوتین، دو جفت جوراب به رنگ سیاه، دو عدد شورت سفید، دو عدد زیرپوش سفید و یك جلیقهٔ پشمی تریکو سبز رنگ دادند. کیفیت این لباسها بسیار پایین بود. به جز جلیقه و لباس، بقیهٔ هدایا ظرف دو سه روز بعد پاره و از کار افتاده شدند.

بعد از چند روز باخبر شدیم که در این منطقه حالت جنگی برقرار است و بی آنکه مردم ایران خبر داشته باشند، در مناطق مرزی بین ایران و عراق جنگ محدودی ادامه دارد.

نیروهای رزمی پادگان به جبهه رفته و در مرز مریوان سنگر گرفته بودند. لذا از ما خواسته شد با آموزش فشرده، پاسداری از پادگان را برعهده بگیریم. افسران مأمور آموزش نظامی ما همه از چریکهایی بودند که با لباس کردی در پادگان رفت و آمد داشتند و بیشتر در داخل عراق عملیات چریکی انجام می‌دادند. عده‌ای از غیرنظامیان هم به نام «دلاور»[۱] در اختیار آنان بودند.

افسران مأمور آموزش برای ما تعریف می کردند که در عملیات چریکی وظیفه دارند بی آنکه ردپایی از خود برجای بگذارند، حریف را از پای در آورند. آنها با خود سلاح حمل نمی کردند و بیشتر با تیغ و سوزن و نخی که همراه داشتند، دشمن را تسلیم می کردند. اغلب آنها جودو کار و کاراته کار بودند. آنها می‌دانستند چطور با دست خالی شکم حریف را بدرند، نای او را ببرند تا صدایش بلند نشود، با نخ دست او را ببندند و او را به پادگان بیاورند. این افسران و درجه‌دارانی که باآنها کارمی کردند، ورزیده‌ترین افرادی بودند که تا آن روز دیده بودم.

از ماجراهای شنیدنی دوران آموزش سربازی من اعتصاب سه روزه‌ای بود که در گردان آموزشی ما در اعتراض به غذای سربازخانه به راه افتاد. غذای سربازخانه بسیار بد بود. علت اصلی آن هم این بود که ما نوجوانانی تازه از خانه درآمده بودیم و این نوع غذا را نخورده بودیم. بدترین قسمت غذا صبحانه بود و آن به دلیل نوع پنیر بدی بود که توزیع می کردند؛ پنیری خشك و سخت به اندازه يك لقمه گز که بر نانی کلفت، سیاه و خشکیده می گذاشتند و تحویل ما می‌دادند.

برای خوردن صبحانه باید ساعت پنج صبح بستر گرم را ترك می کردیم و پس از پوشیدن لباس و طی کردن مسافتی به اندازه طول میدان مشق، به سالن‌غذاخوری می‌رسیدیم. بعد از چند بار خبردار و از جلو نظام، آن صبحانه را تحویل می گرفتیم و نمی‌خوردیم. در عوض همهٔ ما در ساعت استراحت نیم‌روزی به کافهٔ پادگان می‌رفتیم و لقمه‌ای مختصر به جای صبحانه می‌خوردیم.

---

۱. نیروهای غیرنظامی همکار با ارتش در آن زمان «دلاور» نام داشتند.

اعتراض خفتهٔ ما روزی بالفعل شد. تعداد معترضان زیاد شد و تصمیم گرفتیم که از فردا نه زود از خواب برخیزیم و نه برای تحویل گرفتن صبحانه‌ای که نمی‌خوریم، این همه راه را در آن سرما طی کنیم. فردا همه نیم ساعت بیشتر خوابیدیم و به صبحانه بی‌اعتنا شدیم. خبر آن قدر مهم بود که فوراً به گوش فرماندهان رسید. افسر نگهبان از سروان هادی، فرماندهٔ گردان، خواست نماینده دانش‌آموزان وظیفه را به پاسدارخانه معرفی کند. سیصد نفر افراد وظیفهٔ گردان بعد از مشورتی کوتاه، سرانجام من را به عنوان نماینده برگزیدند. دلیل آن شاید قدبلند من بود که همه روزه مرا در جلوی صف رژه مورد توجه قرار می‌داد یا روی گشاده من بود که با همه سلام و علیك می‌کردم.

مرا به پاسدارخانه و از آنجا به اتاق تیمسار اسکوئی فرماندهٔ تیپ ۲۸ مستقل پیادهٔ کردستان بردند. تیمسار اسکوئی مردی پرنیرو، خشن و بددهن بود. با تهدید و ادای چند کلمه رکیك، سبب اعتصاب را پرسید. ماجرا را تعریف کردم. با دقت شنید. درجواب گفت که سربازی یعنی همین و پادگان خانهٔ عمه نیست که غذای خوب بدهند. در عین حال از من خواست که دانش‌آموزان وظیفه را به ترك اعتصاب تشویق کنم، با این شرط که او فردا بدون اعلام قبلی در سالن غذاخوری حاضر شود و شخصاً به مسئله رسیدگی کند.

برگشتم و ماجرا را برای همه گفتم. موافقت شد که فردا سر صبحانه حاضر شویم. چنین کردیم. در خلال تحویل نان و پنیر بود که فرمان خبردار دادند و سر و کلهٔ تیمسار اسکوئی پیدا شد. پشت یکی از میزها ایستاد و نان و پنیری را پیش کشید. پنیر را بین دو دندان گذاشت و فشار داد. پنیر چون گچ شکست. تیمسار برخاست و رفت.

مراسم صبحگاه که آغاز شد، تیمسار سراغ کسی را گرفت که مأمور خرید آن پنیر بود. استواری ریزنقش با سبیلهای از بناگوش دررفته از میان صفوف خارج شد. دوید و دوید تا به جایگاه رسید و در برابر تیمسار ادای احترام کرد. تیمسار دستور داد یك کیلو از همان پنیری که به ما داده بودند، در بشقابی بیاورند. آوردند. از استوار «چولکی»، مأمور خرید، خواست که همان جا کنار جایگاه بنشیند و پنیر را تماماً بخورد. استوار بدون اعتراض و بعد از ادای احترام نظامی، روی زمین نشست و با سختی پنیر را خورد. در زمانی که استوار چولکی پنیر را می‌خورد، مراسم سان و رژه برگزار شد. در پایان، تیمسار

اسکوئی با صدای بلند که همه بشنوند، استوار چولکی را مرخص کرد. به او دستور داد که همه پنیرهای خریداری شده را پس بدهد و تهدید کرد که اگر باز هم از این نوع خریدها صورت گیرد، برخوردی دیگر خواهد کرد.

فردا که برای صبحانه به سالن رفتیم، پنیری نرم و تازه درست مانند همان پنیری که در خانهٔ عمه وخاله خورده بودیم! توزیع شد. ناهار و شام هم تغییر کرد و ما در تمام دوران آموزشی از غذای نسبتاً قابل قبولی استفاده می کردیم. بعد از این حادثه، تیمسار اسکوئی مرا خواست و پرسید آیا مشکل دیگری وجود دارد که او حل کند. برایش تعریف کردم که افسری مأمور پرداخت حقوق ماهانه ما است. حقوق ما هم ماهانه ۱۰۰۲ ریال بود؛ یعنی صدتومان به اضافه دو ریال. گفتم که آن افسر به این بهانه که پول خُرد ندارد، همه ماهه از پرداخت دو ریال خودداری می کند. اخمی بر پیشانی تیمسار ظاهر شد. مرا مرخص کرد.

اول ماه بعد ـ یعنی روزی که در میدان به خط شده بودیم تا حقوق دریافت کنیم ـ سروکلهٔ تیمسار پیدا شد. بالای سر افسر پرداخت کننده حقوق ایستاد. افسر فقط اسکناس آورده بود و فکر نمی کرد به سکه دوریالی نیاز پیدا کند. تیمسار علت نپرداختن دوریالها را جویا شد. در برابر سکوت افسر سررشته‌داری مأمور پرداخت حقوق، او را مأمور کرد که به شهر برود و سکهٔ دوریالی به اندازه این ماه و همهٔ ماههای قبلی بیاورد و بدهی خودرا بپردازد. افسر با شکم بزرگ و پاهای کوتاهش دوان دوان رفت. تیمسار ماند و درهمان اطراف به قدم زدن پرداخت. ما هم در حالت خبردار ایستادیم. بعد از حدود یك ساعت، افسر دوان‌دوان آمد. یك کیسهٔ بزرگ دوریالی هم آورد. همهٔ دوریالی‌های عقب‌افتاده را پرداخت. از آن به‌بعد هم همیشه حقوق ما را درست و تمام و کمال تحویل داد.

حادثهٔ قابل ذکر دیگر، بازدیدی بود که از سوی مستشاری نظامی امریکا از پادگان ما صورت گرفت. روزی خبر دادند که بازدید در راه است. ترفیع همه افسران در گرو این بازدید بود. یك ماه تمام نظافت و پاکسازی ادامه داشت. کندن سنگر برای استتار همه چیز حتی تانکها و توپها جریان داشت. رمق همه کشیده شده بود. سرانجام در روز موعود بازدید صورت گرفت.

مقام بازدید کننده یك گروهبان سیاه‌پوست امریکایی بود. بر بازویش درجه‌ای

سه‌خطی دیده می‌شد. قدی بلند و اندامی درشت داشت و عینکی سیاه بر چشم. چند نظامی دیگر هم او را همراهی می‌کردند. تیمسار فرمانده پادگان و همه افسران ارشد با حالت احترام-یعنی دست بر شقیقه-به دنبال او می‌دویدند. افسران ایرانی اغلب چاق و شکم گنده بودند. قدمهای گروهبان امریکایی آن‌قدر بلند بود که افسران برای اینکه از او عقب نمانند، تقریباً می‌دویدند. بازدید بسیار سریع انجام شد. چند هواپیمای نظامی هم روی پادگان به پرواز در آمد. گفته شده بود که عکس هوایی می‌گیرند تا نظم و استتار را ارزیابی کنند.

گروهبان امریکایی پشت میکروفون قرار گرفت و چند کلمهٔ انگلیسی که برای ما نامفهوم بود، بر زبان راند. افسری ایرانی با درجهٔ سروانی، که از همراهان او بود، سخنان گروهبان امریکایی را ترجمه کرد. مهم‌ترین جمله او این بود: «موفقیت یك ارتش را در زمان جنگ، بستن درست بند پوتین در زمان صلح تضمین می‌کند.»

آموزش ما معطوف به تمرین کاراته و جودو، عملیات رزمی و آمادگی‌های نظامی دیگر بود. افسران صبحها ما را ساعتها می‌دواندند و به هنگام تمرین ورزشی ازما به عنوان کیسه بوکس استفاده می‌کردند. در روزهای اول دهها نفر از ما به حال غش به بیمارستان حمل شدند؛ اما الحق که بعد از مدتی هر کدام از ما یلی شده بودیم و دارای توان رزمی فراوان. رشته تخصصی من مخابرات بود.

برخلاف انتظار ما، دورهٔ آموزش شش ماهه خیلی سریع گذشت-یا امروز فکر می‌کنیم که زود گذشته است. در امتحانات پایانی آموزشگاه، من مقام اول را کسب کردم و اجازه پیدا کردم هر محلی را که دوست دارم برای ادامه خدمت انتخاب کنم. قرار بود بقیه هم به ترتیب نمرات، محلهای باقی‌مانده را انتخاب کنند، اما یك شرط وجود داشت و آن اینکه حوزهٔ انتخاب ما فقط استانهای آذربایجان و کردستان بود. بهترین محل در این استانها زنجان بود. من به عنوان گروهبان یکم مخابرات، راهی پادگان زنجان شدم.

به پادگان زنجان که رسیدم به افسری به نام ستوان یکم منصور شهیدی که همشهری من بود، معرفی شدم و او مرا مأمور مخابرات پادگانی ستاد و ضبط و پخش و بلندگوهای مراسم صبحگاهی کرد. کار من آماده کردن دستگاههای صوتی برای مراسم صبحگاهی و غیره و پخش سرود و موسیقی در مواقع استراحت بود. ستوان شهیدی در سالهای بعد تا

درجه سرتیپی ترقی کرد و از افسران لایق و خدمتگزار دوران جنگ با عراق نیز بود.

در بدو ورود، فضای سربازخانه به نظرم بسیار یأس‌آور آمد. افسران و درجه‌داران را بسیار افسرده و غم‌زده دیدم. در آن فضا افراد رسمی و به اصطلاح کادر برای دیپلمه‌ها و افسران وظیفه احترام خاصی قائل بودند و به حال آنها که قرار بود تنها دو سال در سربازخانه بمانند، غبطه می‌خوردند. به همین علت خیلی زود رابطه گرمی با افسران و درجه‌داران دیگر پیدا کردم.

در بین افسران، افسر لایق و شادی وجود داشت که به نظامی بودن خود مفتخر بود. او ستوان مخبری بود. همیشه از آرزویی دست‌نیافتنی سخن می‌گفت. آرزو می‌کرد که روزی در جبههٔ جنگ لیاقت و کارایی خود را نشان دهد. از اینکه افسر پیاده نظام بود، به خود می‌بالید. می‌گفت پیاده نظام عروس میدان جنگ است. در نظم و انضباط سرآمد بود. آرایش مو، لباس، کاشکول، گتر، واکس پوتین و بقیه مؤلفه‌های انضباطی او مطابق با بالاترین شاخصه‌های تعیین شده ارتش بود. هیچ کس غیبت و لاابالی گری از او سراغ نداشت.

رابطهٔ صمیمانه و گرمی با او به هم زدم. در خانه‌ای در نزدیکی پادگان اتاقی کرایه کرده بود. در همان خانه بود که از دختر محجوب صاحبخانه خواستگاری و با او ازدواج کرد. در سالهای جنگ با عراق، این افسر لایق با درجه سرهنگی در جنگ شرکت کرد و در یکی از عملیات جنگی علیه دشمن در کردستان به شهادت رسید. گفته شد که جنازه او آنقدر گلوله خورده بود که شناخته نمی‌شد. در خارج از ایران بودم که این خبر را شنیدم. به سختی گریستم. اما امروز اطمینان دارم که او همین سرنوشت را برای خود بیشتر می‌پسندید. او خود را عروس میدان جنگ می‌دانست و به وصل آرزوهای خود رسید.

فرمانده پادگان، افسر پرشور و پراحساسی بود به نام سرهنگ سلحشور. یک روز برای تنظیم دستگاههای مخابراتی اتاقش فراخوانده شدم و مشاهده کردم که ضبط صوت بسیار مجهزی در اتاق دارد و مشغول گوش دادن به موسیقی کلاسیک است. در یکی از سفرها که به تهران آمدم، تعدادی نوار موسیقی کلاسیک خریدم و در بازگشت آنها را به‌عنوان هدیه به او دادم. بین ما رابطه‌ای عاطفی برقرار شد که در پایان خدمت به کارم آمد.

در ماههای آخر خدمت یك روز افسری به نام ستوان یکم «م.م» که همیشه با من احساس رفاقت می کرد، به دلیلی که هرگز بر من معلوم نشد، کتك مفصلی به من زد. بهانه او این بود که چرا زیپ کت سربازی‌ام را نبسته‌ام. در اثر کتکهای او سر و صورت من به شدت خونی شد. با وساطت بقیه، من نه شکایت کردم و نه اعتراض.

چند روزی نگذشته بود که یك گروه از امرای ارتش که کمترین آنها سرتیپ بود، از سرای نظامی بر اساس گزارش محرمانه ضداطلاعات به زنجان آمدند و از من، آن افسر خاطی و بقیه شهود آن حادثه بازجویی کردند و رفتند. یکی دو هفته بعد از آن بازجویی، حکم توقیف درجه آن افسر و یك ماه اضافه خدمت برای من ابلاغ شد. نمی‌دانستم من که کتك خورده‌ام چرا باید اضافه خدمت داشته باشم. اضافه خدمت به معنی ماندن در سربازخانه تا ۱۷ آبان بود. با این اضافه خدمت، امید من به تحصیل در دانشگاه به باد می‌رفت. ماجرا را با سرهنگ سلحشور، فرمانده پادگان، در میان گذاشتم. وضع مرا درك کرد. از من خواست از شکایت خود از آن افسر صرف‌نظر کنم تا او برای من بخشودگی بگیرد. چگونه می‌توانستم از شکایتی که نکرده بودم، صرف‌نظر کنم؟! می گفت در ارتش رسم است که هر دو طرف یك دعوا را تنبیه می کنند.

در آخرین روزهای شهریور ماه، سرهنگ سلحشور مرا خواست و اجازه داد از اول مهر در کلاس درس دانشکده در تهران حاضر شوم و در روز پایان رسمی خدمت برای دریافت کارت پایان خدمت به زنجان برگردم. با این تصمیم، من در روز اول مهر سر کلاس درس حاضر شدم و در پایان خدمت نیز به دیدار او، ستوان شهیدی و ستوان مخبری رفتم و کارت پایان خدمت را گرفتم. او در حقیقت عالی‌ترین درجه از انسانیت و رأفت را در حق من روا داشت. برای او در هر کجا که هست، آرزوی اجر اخروی می کنم.

چریکهای سیاهکل

پادگان زنجان به دلیل موقعیت حساسی که داشت، از اهمیتی خاص برخوردار بود. تیپ زرهی زنجان و تیپ همدان زیرمجموعه‌های لشکر ۱۶ قزوین بودند و گفته می‌شد که این لشکر محافظ تهران و دروازه‌بان شمال غرب ایران است. زنجان به دلیل ارتباطی که از

طریق منجیل با شمال داشت، اهمیت مضاعفی می‌یافت.

در دوران خدمت سربازی ما خبر رسید که در سیاهکل چند جوان چریك دست به عملیاتی نظامی زده و فراری شده‌اند. عکس این جوانان چاپ و در گوشه و کنار شهر نصب شد. در پادگان هم حالت وحشت حاکم شد و چون صحبت از این بود که این چریکها دست به خلع سلاح پاسگاه سیاهکل زده‌اند، رعب خاصی بر دل همهٔ افراد تیپ مستولی شد. سخنرانی‌های صبحگاهی فرماندهان و توصیهٔ آنها به رعایت دقت در برابر خطر «خرابکاران» مؤید این وحشت بود.

مأموران وظیفه عادت داشتند بعداز ظهرهای چهارشنبه سر جاده می‌ایستادند و با اولین اتوبوس خود را به تهران می‌رساندند و صبح روز شنبه نیز به هر قیمت به زنجان بازمی گشتند و در مراسم صبحگاه پادگان حضور می‌یافتند. با انتشار عکس خرابکاران، همهٔ اتوبوسها در مسیرهای مختوم به تهران با دقت بازرسی می‌شدند. مسافران مجبور به ارائه کارت شناسایی بودند. افراد مشکوك هم از اتوبوس پیاده می‌شدند و ساعتها تحت بازجویی قرار می‌گرفتند. برای من مشکل تازه‌ای بروز کرده بود و آن این بود که گویا قیافهٔ من با یکی از این چریکها شباهت داشت. به این دلیل، تقریباً در همه سفرها مجبور به پیاده‌شدن وجواب دادن به سؤالات مأموران بودم. هر کاری هم که می‌کردم، برای رفع تردید مأموران افاقه نمی‌کرد؛ لباس نظامی می‌پوشیدم، عینك می‌زدم، می‌خندیدم، اخم می‌کردم و یا هر کار دیگری که شباهت مرا از بین ببرد، بی‌فایده بود.

اغلب در خیابان، جلوی اعلامیه‌های بزرگ حاوی عکس چریکها می‌ایستادم و تك‌تك آنها را نگاه می‌کردم تا ببینم به کدام یك از آنها شباهت دارم. در بین آن عکسها هنوز چهرهٔ مصمم پرویز پویان درخاطرم مانده است. شایع بود که او نویسندهٔ کتابی است که تئوری بقای رژیم پهلوی را نقد کرده است. باز هم شایع بود که این کتاب در بین چریکهای ظُفار که علیه سلطان عمان می‌جنگیدند، دست به دست می‌گردد.

در پادگان زنجان افسر مهربان وخوش مشربی بود که اهل بم بود، بسیار متشخص و صاحب روحیه‌ای که اصولاً باروحیهٔ نظامی گری تفاوت داشت. سروان «ا.پ» ریاست رکن دو پادگان را برعهده داشت. اغلب روزها او را درمراسم صبحگاه می‌دیدم و با هم

احوالپرسی می کردیم. یك روز خبر رسید که چریکهای سیاهکل دستگیر شده‌اند و قرار است افسران پادگان زنجان آنها را از محل دستگیری به تهران انتقال دهند. سروان «ا. پ» مأمور تحویل گرفتن چریکها شد. او چریکها را تحویل گرفت و طی مراسمی به مقامات ذیربط سپرد.

چند روزی گذشت. روزی به دیدار این افسر همشهری رفتم. به شدت افسرده و رنجور بود. سببش را جویا شدم. با اندوه برای من تعریف کرد که به هنگام تحول چریکها متوجه شده است که یکی از آنان را می‌شناسد. اما هیچ نشانی از آشنایی بروز نداده است. آشنا در آمدن یك افسر رکن دو با یك چریك فدایی به معنای نابودی آن افسر بود. پس از تحویل، چریکها را به پادگان زنجان منتقل می کند. سروان «ا. پ» ترجیح می‌دهد چریکها را شب در پادگان نگاه دارد و فردا آنان را به تهران انتقال دهد تا مبادا تاریکی شب برای او و اسرا مسئله‌ای به وجود آورد.

شب فرا می‌رسد و سروان «ا. پ» طاقت از دست می‌دهد. دستور می‌دهد آن چریك آشنا را به حضور بیاورند. چریك آشنا وارد می‌شود و انگار که او هم رگهٔ آشنایی با سروان «ا. پ» را پیدا کرده، لبخند گرم دوستانه سر می‌دهد. در غیاب هر غریبه‌ای دو دوست و همکلاس قدیمی همدیگر را در آغوش می گیرند. سروان «ا. پ» دوست، همشهری و همکلاس قدیمی خود را می‌شناسد: عباس دانش بهزادی.

سروان «ا. پ» با صدایی لرزان که بغض در پس آن پنهان شده بود، برای من تعریف کرد: عباس به برخورداری از هوش و عقل بالا در بم شهرت داشت. پس از ترك بم به دانشکدهٔ پزشکی راه یافت. دلبستهٔ دختری سیاه‌چشم از همشهریانش بود. به خواستگاری رفت. جواب رد شنید. دلش شکست. داستان عشق ناکام او بم را لرزاند. عباس برای همیشه بم را ترك کرد. اینك عباس در هیبت چریك در برابر او ظاهر شده بود.

سروان «ا. پ» دستنبد از مچ عباس برمی گیرد. دو دوست شب را تا صبح در کنار هم و در خلوت اتاق فرماندهی با ذکر خاطرات نوجوانی سپری می کنند. عباس بارها در آن گفت‌وگو از معشوق سراغ گرفته بود و بغض خود را فروبرده بود. با طلوع خورشید، دستبند بر دست عباس گره می‌خورد و سروان «ا. پ» چریکها را برای تحویل حرکت می‌دهد.

مدتی بعد از این دیدار، چریکها اعدام شدند. خبر اعدام چریکهای سیاهکل که انتشار یافت، غم سراپای سروان «ا. پ» را فرا گرفت. فردای انتشار خبر اعدام چریکهای سیاهکل، در مراسم صبحگاه از دور به چهرهٔ سروان «ا. پ» چشم دوختم. مبهوت، غصه‌دار و آشفته به نظر می‌رسید. در دل او غوغایی بود که توان برملا کردنش در حضور دیگران نبود.

او تا درجهٔ سرتیپی را طی کرد. در پایان جنگ عراق و ایران پس از تحمل رنجهای ناشی از بمبهای شیمیایی صدام، بازنشسته شد و به کار آزاد رو کرد.

گروهبان حیرتی

گروهبان حیرتی اهل بناب بود. معتقد بود بناب اگر مرکزیتی جهانی نداشته باشد، حتماً مرکز آذربایجان است! گروهبان سوم کادر بود. معتقد بود نیروهای کادر بر افراد وظیفه ارشد هستند. به همهٔ بالادست‌ها و افراد ارشد از خودش، احترام نظامی می‌گذاشت. نظمش بی‌نظیر بود. انضباط نظامی‌اش منطبق بر دقیق‌ترین آئین‌نامه‌های نظامی بود. اگر بالا دست بدون دلیل تصمیم می‌گرفت او را تنبیه کند و از او بخواهد سینه‌خیز برود یا به صورت کلاغ پر بجهد، ذره‌ای اعتراض نمی‌کرد. متقابلاً نسبت به زیردستان خود چنین بود.

در محوطهٔ پادگان که راه می‌رفت، چشمان جستجوگرش به دنبال سربازان و گروهبانان زیردستی می‌گشت که از آن حوالی بگذرند و به او بی‌اعتنایی کنند. با مشاهدهٔ این بی‌اعتنایی، به اتهام بی‌احترامی به مافوق، تنبیه آنها را آغاز می‌کرد. اغلب کسی تن به اطاعت از گروهبان حیرتی نمی‌داد. درچنین مواردی کار به دعوا می‌کشید. با آغاز درگیری، فریاد گروهبان حیرتی برمی‌خاست که:«سرکار! کمك!»

هرکسی هم که از آن طرف می‌گذشت، به کمك می‌شتافت و دعوا را فیصله می‌داد. گروهبان حیرتی از فردا شکایت از زیردست را به اتهام بی‌احترامیِ مضاعف پی‌می‌گرفت. همیشه در رکن دو، ضد اطلاعات و اتاق فرماندهان می‌گشت و پیگیر شکایات خود بود. این شکایات هرگز به نتیجه‌ای نمی‌رسید.

تعداد درگیری‌ها و دعواهای گروهبان حیرتی در روز گاه به ده مورد می‌رسید. شایع بود که گروهبان حیرتی زمانی تن به درگیری می‌دهد که اطمینان داشته باشد کسی از افسران یا گروهبانان ارشد برای میانجی گری در آن حول و حوش باشد، و الا جرأت دعوا کردن ندارد. لذا یك روز در بین دوستان و اطرافیان گروهبان حیرتی توافق شد که اگر دعوایی رخ داد، کسی میانجی گری نکند تا ادب شود. روز تحریم فرا رسید. مراسم صبحگاه تازه تمام شده بود که گروهبان حیرتی کارخود را آغاز کرد.

-پسر! سرکار! سرباز! احترامت کو؟ بخواب! صدمتر سینه خیز برو! بیست متر کلاغ‌پر برو! بدو بایست! بشین! پاشو!

از قضا یکی از سربازانی که مخاطب دستورات گروهبان حیرتی بود، مأمور تیر بود. پادگان زنجان از مراکز نظامی اعدام محکومان دادگاههای نظامی بود. جوخهٔ اعدام و افراد مأمور زدن تیر خلاص از بین بی‌رحم‌ترین سربازان آن پادگان تشکیل شده بود. کسی حاضر به حضور در جوخهٔ اعدام نبود. این سرباز که اهل کردستان بود، داوطلبانه در جوخهٔ اعدام وارد شده بود. فرماندهان که می‌دانستند به جز او و معدود افرادی مثل او کسی تیر خلاص محکومان را نمی‌زند، با دادن آزادی عمل فراوان و حتی پاداش و تشویق، دلگرمی خوبی برایش فراهم کرده بودند که مبادا روزی جوخهٔ اعدام را ترك کند.

سرباز با شنیدن دستورات گروهبان حیرتی برآشفت و همراه با چند ناسزای رکیك، مشت محکمی به سینهٔ گروهبان نواخت. گروهبان حیرتی شروع به تهدید و ادای ناسزای متقابل کرد که خونسردی سرباز از دست رفت و درگیری با تمام خشونت شروع شد. گروهبان حیرتی فریاد برآورد که «کمك! سرکار کمك»، اما کسی به کمك او نشتافت.

گروهبان حیرتی کتك مفصلی نوش جان کرد. برخاست وخود را تکاند و در گوشه‌ای نشست. فهمید که تبانی تلخی علیه انضباط خسته کنندهٔ او شکل گرفته است. از آن روز به بعد گروهبان حیرتی درخود فرورفت. از شور و نشاط انضباطی که وجودش را می‌سوزاند، دست برداشت. دیگر آن گروهبان حیرتی همیشگی نبود.

خانم خدیج

شاید مهم‌ترین رویداد زندگی من در دوران سربازی روبرو شدن با زندگی «خانم خَدیج» بود. خانم خدیج پیرزن سرزنده و سرحالی بود که در خانهٔ یکی از افسران مقیم زنجان مشغول به کارگری بود. نام اصلی‌اش خدیجه بود، اما سروان، همسرش و فرزندانشان او را «خانم خدیج» صدا می‌کردند. گویا خودش هم همین نام را می‌پسندید. وقتی اشاره‌ای به خودش می‌کرد، خود را خانم خدیج می‌خواند.

خانم خدیج همهٔ کارهای خانه سروان را انجام می‌داد، از آشپزی گرفته تا نظافت خانه و پرستاری از بچه‌ها وحتی کباب کردن گنجشکهایی که سروان با قفس خاصی که داشت زنده می‌گرفت و هر شب در کنار بساط! شام میل می‌کرد. سروان اعتراف داشت که خانم خدیج یك گنج بود و بدون او آن خانه سوت و کور بود.

خانم خدیج اولین کسی بود که صبح از خواب بیدار می‌شد و پیکر نحیفش را آرام این سو و آن سو می‌کشاند که کسی بیدار نشود. ساکنان خانه که بیدار می‌شدند، همهٔ کارهای خانه انجام شده بود: صبحانه آماده بود، کفش سروان واکس زده بود، دیگ غذای ظهر روی بار گذاشته شده بود و بقیه کارهای کوچك و بزرگ نیز انجام شده بود.

خانم خدیج فقط یك مزاحمت داشت که تبدیل به بخش مهمی از برنامه زندگی سروان و خانواده‌اش شده بود. این مزاحمت این بود که خانم خدیج در ساعت چهار بعدازظهر هر روز، به انباری کوچکی که در انتهای آشپزخانه قرار داشت، می‌خزید، در انباری را می‌بست، رادیوی کوچکی که تنها دارایی‌اش بود روشن می‌کرد و بعد از عقب و جلو کردن فرکانس رادیو، در حالی که رادیو روشن بود و صداهای گوش خراشی از آن شنیده می‌شد، با صدای بلند به خواندن آواز می‌پرداخت:

ـ دوسِّت دارم می‌دونی که این کار دله
گناه مَن یُخدور تخصیر دِله
عشق تو دیوونَم کرده
بی‌آشیونم کرده...

خانم خدیج اهل قُروه کردستان بود، اما سالها عمر خود را در آذربایجان گذرانده و

همیشه در خانهٔ افسران کلفتی کرده بود. برای همین بود که از کلمه‌های ترکی فراوانی مثل «یُخدور» در آواز خوانی‌اش استفاده می‌کرد. خانم خدیج مؤدب و بسیار خوش سر زبان هم بود، اما تحمل هیچ بی‌احترامی را نداشت. زمانی که سروان با بی‌ادبی داد می‌زد که: «خانم خدیج یخ یادت رفته، این گنجشکها که نپخته...»، خانم خدیج با لحنی محترمانه، اما معترض پاسخ می‌داد که: «بذار حضرت امیر لشکر تشریف بیارن، میگم حقت را کف دستت بذارن.» سروان با صدای بلند می‌خندید و آرام می‌گرفت. بعضی اوقات هم که سرحال بود، از جا برمی‌خاست، کلاه نظامی‌اش را بر سر می‌گذاشت و به رسم افسران نگهبان پادگان، ادای احترام می‌کرد و فریاد می‌زد که: «به احترام خانم خدیج همسر باوفای امیر لشکر، خبردار!»

خانم خدیج هم خیلی جدی خبردار می‌ایستاد. نوك انگشتان دستش را مثل نظامیان بغل شقیقه‌اش می‌گذاشت، پاهایش را به هم می‌چسباند و باصدایی غرا پاسخ می‌داد: «حضرت امیر لشکر آزاد فرمودند!»

پس از بارها رفت و آمد به خانه سروان و دیدن این صحنه‌ها، رفته رفته شخصیت خانم خدیج که در ابتدا خُل و چِل و دیوانه می‌مانست، پیچیده‌تر جلوه کرد. روزی از سروان در مورد دلیل این رفتار جویا شدم. سروان قول داد که ماجرا را برای من تعریف کند. از من خواست روز پنجشنبهٔ آن هفته قبل از ساعت چهار بعدازظهر به خانه‌اش بروم. روز پنجشنبه در ساعت مقرر در خانه سروان بودم.

چند دقیقه‌ای از ورود من نگذشته بود که خانم خدیج در آستانه در ظاهر شد. لباس میهمانی بر تن پوشیده بود. روسری رنگی زیبایی بر سر و کیف مسافرتی کوچکی در دست داشت. با تك تك اعضای خانواده خداحافظی کرد. با خانم جناب سروان و بچه‌ها هم روبوسی کرد. به سروان که رسید، با مهربانی و آمرانه از زحماتی که درمدت اقامت موقتش! به او داده بود، عذرخواهی کرد و قول داد که سفارشش را به امیر لشکر بکند. از من هم خداحافظی کرد و با لبخندی معنی‌دار گفت: «علی آقا! بالاخره داماد خودم خواهی شد.»

همه چیز خبر از سفر طولانی خانم خدیج می‌داد، سفری طولانی و شاید بدون برگشت. همه نشانه‌ها گویای وداع خانم خدیج بود. خلاصه خانم خدیج به سوی در خانه به‌راه افتاد. رفت و در را هم پشت سرش بست.

با رفتن خانم خدیج سروان دست مرا گرفت و به گوشه‌ای برد. پرسیدم:

ـ خانم خدیج کجا رفت؟

سروان لبخند تلخی زد و گفت:

ـ مگر نمی‌خواستی سر از راز زندگی خانم خدیج در آوری؟ پس بنشین و گوش کن.

نشستم و سروان قصه را آغاز کرد:

«تازه به زنجان منتقل شده بودم. همسرم علاقه‌ای به ورود گماشتهٔ مرد به خانه نداشت. از من خواست کلفتی پیدا کنم. افسری که من جای او را گرفته بودم و به شهر دیگری منتقل شده بود، توصیه کرد که از کلفت او، یعنی همین خانم خدیج، دعوت به کار کنیم. خانم خدیج را دیدیم و پسندیدیم. اما از صحبتهای آن افسر مطلع شدیم که خانم خدیج زندگی تلخی داشته و باید رعایت حال او را بکنیم.

خانم خدیج دختر نوجوان و سرزنده‌ای بوده که در قروه زندگی می‌کرد. او پدر و مادر خود را در کودکی از دست داده بود. به همین علت از همان اوان زندگی با رختشویی و کارگری روزگار می‌گذرانده است. روزی افسر جوان و خوش بر و رویی به قروه می‌رود و با کمك اهالی، خانم خدیج را می‌شناسد و از او برای کار در خانه‌اش دعوت می‌کند. خانم خدیج این درخواست را می‌پذیرد و به عنوان کارگر در خانهٔ آن افسر مشغول به کار می‌شود. افسر جوان اولین کسی بود که این دختر را «خانم خدیج» صدا می‌زند و این نام را برای او می‌پسندد. خانم خدیج هم از انتخاب صمیمانه و مهربانانهٔ این نام سرخوش می‌شود. رابطه آن کارگر بی‌کس و آن کارفرمای شاد و تنها در خلوت آن خانهٔ مجردی خیلی زود به صمیمت راه می‌یابد. پس از مدتی آن افسر جوان به خود اجازه می‌دهد که به خانم خدیج پیشنهاد عشق بدهد.

خانم خدیج کم تجربه و ساده در دل از این پیشنهاد استقبال می‌کند، اما شرم و حیای دخترانه و روستایی‌اش مانع از بیان آن می‌شود. افسر برای رسیدن به هدف خود سخنان عاشقانه بسیاری را بر زبان می‌آورد. خانم خدیج را تنها عشق خود می‌خواند که آرزوی وصلش را دارد. دختر روستاییِ بی‌تجربه این سخنان را با پیشنهاد ازدواج اشتباه می‌گیرد. تنها در قبال وعدهٔ وصل بود که تن به قضا و رضای افسر جوان می‌دهد.

خانم خدیج و آن افسر روزها، هفته‌ها، ماهها و سپس سالها رابطه بسیار صمیمانه‌ای را ادامه می‌دهند. افسر همیشه در پاسخ به سؤال خانم خدیج که «کِی عروسی می کنیم؟»، جواب می‌داده: «به زودی». درحقیقت آن افسر قصد ازدواج نداشته، اما مایل هم نبوده است آن رابطهٔ گرم! را ازدست بدهد؛ به این خیال بوده که روزی از قروه خواهد رفت و همه چیز تمام خواهد شد.

سرانجام روز موعود فرامی‌رسد و افسر جوان از قروه به شهر دیگری منتقل می‌شود. خانم خدیج نگران، از او سراغ ازدواج معهود را می گیرد. افسر جوان برای رهایی از این مخصمه قول می‌دهد که برود، اما روز پنجشنبه برای بردن او به شهر محل مأموریت جدید و ازدواج با او بازگردد. افسر جوان خبردار نشده بود که خانم خدیج به شدت به عشق او مبتلا شده است.

افسر جوان می‌رود، اما در کمال تعجب خانم خدیج دیگر باز نمی گردد. خانم خدیج روزها و شبهای سختی را می گذراند. بی‌خوابی، افسردگی و گریه‌های فراوان کار او را به‌جنون می کشاند. خانم خدیج دوران ناباوری و جنون را که پشت سر می گذارد، به آرامشی شگفت‌آور می‌رسد. زندگی عادی را از سرمی گیرد و کارگری در خانه این و آن را ادامه می‌دهد، با این تفاوت که افسرانِ مأمور را به عنوان کارفرما انتخاب می کند، شاید به این بهانه که از عشق فراری خود خبر بگیرد.

خانم خدیج در تمام سالهای انتظار، در ذهن خود آن افسر جوان را دنبال کرده است. درجات نظامی بالاتر او را به موقع بر شانه‌هایش نشانده و امروز به حساب خود، آن افسر جوان، تیمساری است که او امیرلشکرش می‌خواند. او در ذهنش امیر لشکر را سرگرم کار و مشغله فرض می کند که سرانجام یك روزِ پنجشنبه در ساعت چهاربعدازظهر خواهد آمد، او را با خود خواهد برد، با او ازدواج خواهد کرد، انتقام بی‌مهری‌هایی که به همسر منتظرش شده خواهد گرفت، صاحب فرزندانی خواهند شد و بقیهٔ زندگی را به خوبی خواهند گذراند.

خانم خدیج زمان را برای خود متوقف شده فرض می کند. هر روز ساعت چهاربعدازظهر از طریق رایو - که به نظر او بی‌سیم است - برای آن افسر پیام عشق

می‌فرستد. هر پنجشنبه هم در ساعت چهار عصر بهترین لباس خود را می‌پوشد، از خانه خارج می‌شود، در را پشت سر خود می‌بندد، در کوچه منتظر می‌ماند؛ و پس از حدود نیم ساعت دوباره درمی‌زند، به داخل خانه برمی‌گردد و تا هفتهٔ آینده زندگی عادی خود را ادامه می‌دهد.»

سخنان سروان تمام و صدای در بلند شد. خانم خدیج وارد خانه شد. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. به سوی انباری پشت آشپزخانه رفت، لباس عوض کرد، به آشپزخانه بازگشت و مشغول شستن ظروف کثیف شد.

به سروان گفتم آیا از آن افسر خبری گرفته و آیا با خانم خدیج صحبت کرده است که ماجرا چه بوده و باید حقیقت را قبول کند؟ سروان گفت: «خانم خدیج هیچ سخنی را علیه آن افسر جوان نمی‌پذیرد و باور دارد که او به زودی خواهد آمد. افسران قبلی بعد از سالها تلاش سرنخی از آن افسر یافتند و او را در دوران بازنشستگی در کنار همسر سالخورده، فرزندان و نوه‌هایش در تهران پیدا کرده‌اند. ماجرا را برایش گفته‌اند و او را راضی کرده‌اند که بیاید و در حضور خانم خدیج به گناه خود اعتراف کند، مگر خانم خدیج او را ببخشد و ماجرا تمام شود.»

روزی که خانم خدیج و آن افسر را روبرو کردند، خانم خدیج او را نشناخته و حرف او را باور نکرده است. انگار خانم خدیج همان افسر جوان را با همان قیافهٔ بشاش در ذهن خود حك کرده بود و حاضر نبوده لطمه‌ای به این تصویر ذهنی خود بزند. شاید هم به عشقی ناکام خو کرده که حاضر نیست نابودش کند.

فصل پنجم

دانشگاه

۱۳۵۰ـ۱۳۵۷

ورود من به عرصهٔ آموزش عالی تحولی بسیار مهم و متفاوت با تجارب گذشته بود. در مهرماه ۱۳۵۰ برای تحصیل در رشتهٔ زبان انگلیسی پا به مدرسهٔ عالی ترجمه گذاشتم. این دانشکده به ابتکار عباس آریان‌پور کاشانی تأسیس شده بود. عباس آریان‌پور از تحصیلات دانشگاهی در حد تصدی ریاست دانشکده برخوردار نبود، اما تسلط قابل توجهی به زبان انگلیسی داشت. پسرش دکتر منوچهر آریان‌پور کاشانی بود که دکترای ادبیات انگلیسی داشت و در آن سالها در دانشگاه میسوری[1] امریکا تدریس می کرد. همسرش امریکایی بود و زبان انگلیسی را در حد بالای علمی می‌دانست، اما لهجهٔ ایرانی خود را در تلفظ حفظ کرده بود. نام خانوادگی تعداد زیادی از استادان و مدیران دانشکدهٔ ما آریان‌پور کاشانی بود که خبر از ادارهٔ خانوادگی دانشکده می‌داد.

---

1. University of Missouri, Kansas City

به هنگام ورود به این مدرسهٔ عالی، سریعاً دریافتم که تعدادی نورچشمی هم در میان دانشجویان وجود دارد. شاهزاده بهمن، پسر شاپور غلامرضا پهلوی و در حقیقت برادرزادهٔ محمدرضا شاه، فقط یکی از آنان بود. شایع بود که عقب‌ماندهٔ ذهنی است و برای گرفتن مدرك تحصیلی و خالی نبودن عریضهٔ زندگی‌اش از مدرك تحصیلی، به این دانشکده آمده است. مدرك لیسانس او هم سه ساله صادر شد.

بهمن پهلوی جوانی قدبلند و لاغر بود. بعضی از روزها با اتومبیل و به همراه محافظان به دانشکده می‌آمد. محافظان پشت در کلاس می‌ایستادند و او چند دقیقه‌ای در کلاس درس می‌نشست و سپس آرام برمی‌خاست و کلاس را ترك می‌کرد. کسی از او درس نمی‌پرسید، تکلیف نمی‌خواست، در حضور و غیاب، علت غیبتهای مکررش را جویا نمی‌شد و حتی دانشجویان هم با او صحبت نمی‌کردند. بعضی از دختران سعی می‌کردند که از بهمن پهلوی دلبری کنند، اما گویا اثر نمی‌کرد. مشابه این رفتار سفارشی را با برخی دیگر از دانشجویان هم می‌دیدیم. خیلی زود فهمیدیم که کدام یك از این دانشجویان سفارشی هستند.

از جمله دانشجویان دیگری که در دانشکده بودند، می‌توان از ناصر حجازی دروازه‌بان تیم ملی فوتبال ایران نام برد. حجازی به دلیل محبوبیتی که در آن زمان داشت، مورد توجه دانشجویان بود: صبحها و قبل از تشکیل کلاس، دانشجویان در زیرزمین دانشکده که به کافه تبدیل شده بود، جمع می‌شدند و چای می‌خوردند. ناصر حجازی در این کافه اغلب کانون تجمع دانشجویان بود. در بین دانشجویان همدورهٔ ما کسانی که بعداً وزیر، وکیل، شاعر، نویسنده و هنرمند شدند، کم نبود. اغلب آنها دوستان بامعرفتی بوده‌اند که در تمام سالهای بعد روابط دوستانهٔ خود را با همکلاسی‌های سابق خود از دست ندادند. از ذکر نام آنها خودداری می‌کنم.

در آغاز ورود به دانشکده، بسیار غریب بودم. هیچ یك از دانشجویان را نمی‌شناختم. اغلب دانشجویان مستقیماً از دبیرستان به دانشکده آمده بودند و روحیه‌ای متفاوت با من و امثال من که دوران وقفه‌ای را بین دبیرستان و دانشکده سپری کرده بودند، داشتند. مدتها طول کشید تا دوستان خوبی در بین آنها پیدا کنم.

اتاقی در نزدیکی میدان فوزیه[۱] اجاره کردم و به تنهایی زندگی جدید را شروع کردم. خیلی زود با محیطهای روشنفکری آشنا شدم. کتابهای دکتر علی شریعتی، نوشته‌های مارکس و بسیاری کتب ممنوعهٔ آن زمان را تهیه می‌کردم و به مطالعه آنها می‌پرداختم. این کتابها در بعضی از کتاب‌فروشی‌های تهران فروخته می‌شد، اما باید ابتدا رابطه آشنایی با فروشنده برقرار می‌شد. دوستانم مرا به کتاب‌فروشی‌هایی که موردنظر بودند معرفی کردند. جلد کتابهای ممنوعه اغلب جلد کتابهای درسی بود: جبر دوم، شیمی سوم، علم‌الاشیا و امثال آن.

سالهای آغازین دهه ۵۰ را می‌توان دوران روشنفکری آن سالها در ایران نامید. شعر، سینما، تئاتر، موسیقی و انواع هنرهای دیگر رونق داشت. تالار رودکی تقریباً هر هفته اپرا، باله، کنسرتهای بزرگ کلاسیك و برنامه‌های مشابه داشت. بسیاری از آثار بزرگ موسیقیدانان را در این تالار دیدم. خیلی زود به انسان دیگری تبدیل شدم. در بین مجلات روشنفکری، مجلهٔ «فردوسی» جاذبهٔ بیشتری داشت. عباس پهلوان سردبیر «فردوسی» بود. شعر، پاورقی، قصهٔ کوتاه و تفسیر ادبی از بهترین مطالب مجله بود. تلنگرهای سیاسی هم در بین این مقالات بسیار بود. پاورقی «دایی جان ناپلئون» نوشته ایرج پزشکزاد از موفقیتهای «فردوسی» بود.

تجربهٔ زبان انگلیسی

در اولین جلسه درس دانشکده، استاد بلندقد و خوش‌بیانی پا به کلاس گذاشت. نامش ساموئل دیوید پیرا بود. آسوری بود. زبان انگلیسی را شیوا و با لهجهٔ لندنی و فصیح تلفظ می‌کرد. صحبت را به زبان انگلیسی آغاز کرد. تا پایان دورهٔ چهارسالهٔ دانشکده هم همیشه همین رویه را ادامه داد. یك به یك رو به دانشجویان کرد و سؤالی پرسید. دانشجویان به فراخور، پاسخ او را دادند. من هیچ یك از کلمات تلفظ شدهٔ او را نمی‌فهمیدم. نگران پاسخی بودم که باید به سؤال او می‌دادم. در این فکر بودم که اگر سؤال را درك نکنم، چه

---

۱. میدان امام حسین(ع) امروزی

جوابی بدهم.

نوبت به من رسید. سؤالی را پرسید. طبعاً نفهمیدم، لحن سؤال به گونه‌ای بود که جواب آری یا نه داشت. تصمیم گرفتم پاسخ منفی بدهم. با صدای بلند پاسخ دادم: «یُخ.» از زنجان آمده بودم و در پادگان و شهر گوشم به زبان آذری آشنا شده بود. کلمهٔ آذری «یُخ» بی‌اراده بر زبانم جاری شده بود. شلیك خنده کلاس را به هم ریخت. عرق سرد خجالت بر پشتم نشست. لب زیرین را گزیدم و سر شرمساری به زیر انداختم. تا پایان کلاس آن روز صد بار در دل به آقای «ب» معلم زبان دوران دبیرستان، لعنت فرستادم. یاد مستر سیسول کردم که می‌کوشید زبان ما را باز کند.

تصمیم گرفتم این عقب‌افتادگی را جبران کنم. مشکل من ضعف گوش در شنیدن و ضعف زبان در سخن گفتن به زبان انگلیسی بود؛ مشکلی که به دلیل نظام غلط آموزش زبان خارجی در ایران، گریبان میلیونها جوان ایرانی دیگر را هم گرفته است. طرحی جدی برای جبران این ضعف ریختم.

به خانه آمدم. رادیوی کوچکی داشتم. روی رادیو امریکا که رادیوی مستشاری نظامی امریکا در ایران بود و از ایران برنامه پخش می‌کرد، تنظیم کردم و با خود قرار گذاشتم روزی چند ساعت به این رادیو گوش دهم. بقیهٔ ساعتهای فراغت را هم صرف انگلیسی صحبت کردن با خود کردم. درِ اتاق را می‌بستم و بلندبلند به سخن گفتن می‌پرداختم. از سوی دیگر صبحها زودتر از موعد از خانه بیرون می‌آمدم و مسیر خانه تا دانشکده را پیاده می‌پیمودم و در طول راه بلند بلند با خود انگلیسی صحبت می‌کردم؛ در مورد همه چیز. آنچه در خیابان می‌دیدم، به انگلیسی برای خود بازگو می‌کردم. این شیوه ظرف سه ماه، جبران همه عقب‌ماندگی‌های زبانی چند سالهٔ مرا کرد. در پایان نیمسال، با معدل بالا جزو اولین نفرات کلاس قرار گرفتم. در نیمسال دوم، به راحتی امکان مشارکت در بحث و ایراد سخنرانی را پیدا کرده بودم.

اولین اتومبیل

اولین تصمیم من در دوران دانشجویی خرید اتومبیل بود. اتومبیل فولکس واگنی از

نوع قورباغه‌ای ساخت سال ۱۹۶۰ را به قیمت دوازده هزار تومان خریدم. با خرید این اتومبیل احساس تشخص شیرینی به من دست داد.

اتومبیل من هر هفته چند روز خراب بود و مجبور بودم همهٔ دارایی‌ام را خرج تعمیر و نگهداری آن بکنم. صاحب‌خانهٔ من مرد مهربانی از اهالی ده سیاورز بود. می گفت روستایش در منطقه‌ای است که کلاردشت نام دارد. آن روز کلاردشت به کلی ناشناخته بود. تعریف می کرد که از دو راهی مرزن‌آباد، بعد از طی مسافتی طولانی، به کلاردشت می‌رسند. از من می‌خواست به جای خرید اتومبیل، با پول آن چند هکتار زمین در کلاردشت بخرم. در دلم به او می‌خندیدم که چقدر از قافلهٔ فرهنگ! و تمدن! عقب است. این روزها بسیار از او یاد می کنم و برایش فاتحه می‌خوانم که چه دید صحیح و نافذی داشت.

کار رسمی در رادیو

با آغاز تحصیلات دانشگاهی در مهرماه سال ۱۳۵۰، باز به سراغ استاد انجوی شیرازی رفتم. اینك استاد اتاق دیگری در کنار اتاق قبلی «فرهنگ مردم» گرفته بود و حیطهٔ فعالیت خود را گسترانیده بود. استاد یگانه فوت کرده بود. احمد وکیلیان و حسن پناهیان به‌صورت موظف مشغول به کار شده بودند. استاد انجوی از اینکه من و ظریفیان باهم دورهٔ سربازی را در یك پادگان طی کرده بودیم، احساس خوبی داشت. از من دعوت کرد که به‌صورت حق‌الزحمه‌ای با دفتر فرهنگ مردم همکاری کنم. قبول کردم و تعداد شاغلین جوان در آن دفتر به چهار نفر رسید.

صبحها به درس در دانشکده و عصرها تا ۹ شب به کار تحقیق و مطالعه روی فرهنگ مردم مشغول بودم. ولی‌الله درودیان شاعر خوش‌قریحهٔ معاصر و مرحوم جباری متخلص به «بیدل» نیز مدتی با ما همکار بودند. ماهانه ۷۰۰ تومان حقوق می گرفتم که خرج زندگی و درس مرا تأمین می کرد.

در آن ایام یك روز استاد انجوی من را احضار کرد و مأموریت داد که به منزلی در خیابان کوشك در مرکز تهران بروم و با بانویی در آن خانه در زمینه آداب و رسوم تهرانی‌های قدیم در ماه مبارك رمضان مصاحبه‌ای ترتیب دهم.

ضبط صوت بسیار سنگین و بزرگی را که آن روز وسیلهٔ کار خبرنگاران رادیویی بود، بر دوش کشیدم و با پای پیاده از میدان ارگ راه خیابان کوشك را در پیش گرفتم. در برابر آن منزلی که نشانی داده بودند، ایستادم و زنگ در را فشردم. در باز شد و پیرزنی که گویا مستخدم آن خانه بود، مرا به درون و به نشیمن خانه راهنمایی کرد.

نشیمن بسیار زیبا بود و همه چیز در آن قدیمی، و خبر از تاریخ طولانی حیات سنتی صاحب خانه می‌داد. پرده‌ها، فرشها، مبلها، پشتیها، گلدانها، بشقابها و تابلوها همه و همه ریشه در گذشته‌ای دور داشت. بانویی مسن و گیس‌سفید در بالای اتاق نشسته بود و با روی خندان انتظار مرا می‌کشید. چای داغی در یك فنجان کمر باریك به همراه چند نقل ریز، نوش جان و مصاحبه را شروع کردم. نزدیك به دو ساعت مصاحبه با این بانو را انجام دادم که بعدها دستمایهٔ تحقیق بسیار مهم و مفصلی در مورد آداب و رسوم مردم تهران و ایران در ماه مبارك رمضان شد.

برای تکمیل مصاحبه خود، از آن بانو خواستم نام خود را بگوید که روی قوطی نوارها ثبت شود. او خود را معرفی کرد و دریافتم که وی زنی تنها است که فرزندانش همه در امریکا زندگی می کنند و او را رها کرده‌اند. توضیح داد که فرزندانش یکی وزیر و دیگری رئیس شرکت نفت بوده‌اند و با ثروت هنگفتی که انباشته‌اند، در امریکا ساکن شده و ایران را ـ از جمله آن مادر پیر را ـ فراموش کرده‌اند. او کسی نبود جز مادر عبدالله انتظام.

واحد مرکزی خبر

در پی تأسیس تلویزیون ملی ایران در سال ۱۳۴۶ و تصویب قانون الحاق رادیو ایران (اداره کل انتشارات و تبلیغات) به آن در پایان دههٔ ۱۳۴۰ و تشکیل نهایی «سازمان رادیو و تلویزیون ملی ایران»، طی یکی دو سال واحدهای مختلف مورد نیاز این سازمان ایجاد شد. پس از جدا شدن رادیو از وزارت اطلاعات آن روز، خبرگزاری «پارس» که تأمین کننده اخبار رادیو و سپس تلویزیون بود، نوعی استقلال رأی اتخاذ کرد و طبعاً سازمان رادیو و تلویزیون ملی ایران به اتکای خبری به خود تمایل پیدا کرد. لایحه تشکیل خبرگزاری رادیو و تلویزیون، به منظور حفظ مرکزیت و انحصار دولت بر امر خبر، رد شد و در نهایت در سال

۱۳۵۰، واحد مرکزی خبر به وجود آمد.

واحد مرکزی خبر در آغاز از نیروهای مطبوعاتی و تعدادی از نیروهای رادیو، سازمان برنامه و بودجه، سازمان جلب سیاحان، شرکت مخابرات و امثال آن بهره جست. اولین رئیس واحد مرکزی خبر غلامحسین صالحیار بود که از روزنامه‌نگاران برجسته آن روز و سردبیر شاغل در روزنامه «اطلاعات» بود. صالحیار جمعی از همکاران مطبوعاتی خود را در واحد مرکزی خبر به کار گرفت.

جعفر مدنی از سردبیران اخبار خارجی، ناصر ایرانزاد از مترجمان و احمد سخاورز از کاریکاتوریستهای روزنامه اطلاعات، کاوه دهگان، محمدعلی مهمید و آندریانس گریگوریان از روزنامه کیهان، بایچوك هاکوپیان از سازمان برنامه و بودجه، مجتبی مدرسی تهرانی، و شخصی به نام وثیق ـ که نام کوچکش را فراموش کرده‌ام ـ از خبرگزاری پارس، کوچك شوشتری، ناصرالدین خطیر، فریدون دولتشاهی، روبن‌شاه نظریان و مهدی خاموش از مجلات و روزنامه‌های دیگر در بخش مترجمین یا به اصطلاح اخبار خارجی به کار گرفته شدند. در این بخش، عده‌ای از دبیران خبر آن روز که زبان انگلیسی یا فرانسه هم می‌دانستند و تعدادی از معاودین عراقی که به زبان عربی مسلط بودند، به جمع مترجمین پیوستند.

عمر ریاست صالحیار کوتاه بود و کمی بعد حشمت‌الله مبشر که ظاهراً از مرکز مشهد به تهران منتقل شده بود، به ریاست واحد مرکزی خبر منصوب شد و در کنار او منصور فراسیون که به تازگی از امریکا به تهران بازگشته بود، به عنوان معاون ـ اما در حقیقت به عنوان عنصر موازی با مبشر ـ در اتاق ریاست استقرار یافت.

خبرها از طریق امواج رادیویی و با تلکس از دو خبرگزاری امریکایی آسوشیتدپرس و یونایتدپرس، خبرگزاری فرانسه و خبرگزاری انگلیسی رویترز که در ایران به «رویترز» مشهور بود و خبرگزاری آلمانی د.پ.آ[1] دریافت می‌شد. مدیر واحد

---

1. Associated Press (AP), United Press International (UPI), Agence France-Press (AFP), Reuters, Deutsche Presse-Agentur (DPA)

تلکس واحد مرکزی خبر مهندس قاجار بود که به همراه کارکنان این بخش از شرکت مخابرات آمده بودند. سازمان در این ایام هنوز استخدام رسمی و عمومی خود را آغاز نکرده بود. اولین امتحان استخدامی گسترده در سال ۱۳۵۲ اتفاق افتاد.

با الحاق رادیو به تلویزیون، طبعاً من نیز به عنوان یك کارمند دون‌پایه به استخدام سازمان رادیو و تلویزیون ملی در آمدم. ساعت کار من در رادیو در میدان ارگ از ساعت دو بعدازظهر تا نه شب بود. علت آن، این بود که من در ساعات روز در دانشکده مشغول تحصیل بودم. از جمله استادان ما در آن دانشکده منصور فراسیون و ایرج آریان‌پور کاشانی بودند. ایرج آریان‌پور کاشانی برادرزادهٔ عباس آریان‌پور کاشانی رئیس مدرسه عالی ترجمه بود. ایرج که به دلیل این رابطه، رئیس اداره آموزش مدرسه عالی ترجمه هم بود، سردبیر بخش عصرگاهی خبر رادیو بود و رابطه خوبی با منصور فراسیون داشت.

روزی از سوی اداره آموزش دانشکده اطلاعیه‌ای به امضای ایرج آریان‌پور کاشانی بر تابلو اعلانات نقش بست که: «واحد مرکزی خبر سازمان رادیو و تلویزیون به مترجم زبان انگلیسی نیاز دارد.» ماجرا از این قرار بود که شاه در سال ۱۳۵۱ عازم سفری به امریکا بود و عمده نیروهای قدیمی و متخصص خبر رادیو و تلویزیون نیز در رکاب او مأمور ارسال خبر بودند. طبعاً کادر خبر ستادی در تهران نیاز به تقویت داشت و چه بهتر که از نیروهای جوان، دانشجو و توانا برای پر کردن این خلأ استفاده شود.

حدود سیصد نفر از دانشجویان در امتحان کتبی برای گزینش مترجم که در مدرسه عالی ترجمه برگزار شد، شرکت کردند. سؤال شامل چند متن چاپی تلکسی بود که برای ترجمه توزیع شد. تصحیح کننده ترجمه‌ها، فراسیون و تصحیح کننده نگارش خبری، آریان‌پور بودند. از این سیصد نفر، حدود ده نفر در امتحان ترجمه و نگارش کتبی قبول شدند. نوبت به مصاحبه رسید.

در مصاحبه ـ که در ساختمان پخش سازمان در جام جم برگزار شد ـ در نهایت سه نفر قبول شدند: مجتبی زرگریان، لیلی کمالی و من. مجتبی زرگریان معلم و مدرس کلاسهای زبان مؤسسهٔ شکوه و کلاسهای آموزش زبان نیروی هوایی بود. او به شرطی حاضر به همکاری شد که کار اولش را هم حفظ کند. مخالفت شد و او رفت. لیلی کمالی عازم

امریکا بود و امتحان را برای اثبات توانایی خود انجام داده بود. عذر خواست. او هم رفت. من که علاقه و آمادگی کامل را برای این کار داشتم، پذیرفتم. وقتی ممتحنین خبردار شدند که من کارمند رادیو هم هستم، انتقال من را از رادیو به واحد مرکزی خبر پیشنهاد کردند.

یك سال نزد استاد انجوی مانده بودم. راضی کردن استاد به انتقال دشوار می‌نمود. استاد ابتدا راضی نمی‌شد، اما بعد از چند جلسه صحبت موافقت کرد و با آرزوی آینده‌ای تابناك مرا تا حوزه خبر بدرقه کرد. به واحد مرکزی خبر منتقل و در شیفت شب مشغول به کار شدم.

جعفر مدنی همسر سیما دبیر آشتیانی بود که خود از خبرنگاران مشهور آن زمان در مطبوعات و سپس رادیو و تلویزیون بود. بعدها خبرنگاران مشهور دیگری همچون محمدعلی مهتدی، صفا حائری، کامران شیخی و مرتضی رئیسی هم به این جمع پیوستند. حمید اوجی و تعدادی دیگر از مدیران خبر نیز از جایی که کسی نمی‌دانست کجا است، وارد کار خبر شدند و به جمع قدما پیوستند.

احمد سخاورز کاریکاتوریست مشهور آن زمان بود که علاوه بر کار کاریکاتور، مترجم قابلی هم بود. سخاورز همان هنرمندی بود که کاریکاتور مشهورش ـ که در آن ملت را با سینهٔ سپر کرده در برابر تانکهای شاه نشان می‌داد ـ در جریان انقلاب غوغا به پا کرد و تحت تعقیب ساواك و گارد شاهنشاهی قرار گرفت. پس از انقلاب هم به دلیل کاریکاتورهای جنجالی، مورد بازخواست قرار گرفت؛ آزرده گشت و مهاجرت به کانادا را انتخاب کرد. روزی که می‌رفت، با غصه گفت کاریکاتور در جهان سوم خوش‌یمن و کاریکاتوریستها هم خوش‌شانس نیستند. بعدها در کانادا مقام هنری خوبی یافت.

کاوه دهگان مترجم معروف کتاب «ظهور و سقوط رایش سوم» است. در جوانی از طرفداران حزب توده بود. نام بزرگان حزب توده را بر فرزندانش گذاشته بود. عینك سیاهی بر چشم می‌زد. قدی کوتاه و شکمی بزرگ داشت. قیافه‌اش شبیه ملك فاروق پادشاه اسبق مصر بود. سیگار زیاد می‌کشید. لحن تند و گزنده‌ای داشت. روحی لطیف و منشی استادانه داشت. به من بسیار آموخت.

محمدعلی مهمید اهل آذربایجان بود. لحنی شیرین داشت. متون را از سه زبان

انگلیسی، فرانسه و روسی ترجمه می کرد. کتابهای «آسیا و استیلای باختر» و «تالیران» از ترجمه‌های ارزشمند او است. مهمید خود را چپ، توده‌ای و محنت کشیدهٔ کودتای بیست و هشتم مرداد معرفی می کرد. عده‌ای این نظر را تأیید نمی کردند. مهمید شعر هم می گفت. با هاکوپیان سر شوخی داشت. شعر هجویهٔ معروفی به عنوان «شقاقیهٔ هاکوپیه» سروده بود که گاه می‌خواند.

مهمید در جریان انقلاب در سال ۱۳۵۷ در شب شعر معروف «انجمن گوته» شرکت کرد. بعد از نطق آتشین خانم هما ناطق و اتفاقاً به هنگام خواندن شعر مهمید، گارد شاهنشاهی به انجمن گوته حمله کرد و نام مهمید بر سر زبانها افتاد. روز ۲۳ بهمن ۱۳۵۷، به دلیل آشنایی با همکاران سابقش در روزنامهٔ کیهان، موفق شد در صفحه اول کیهان پیامی به ملت ایران بفرستد با عنوان «پیام محمدعلی مهمید». بعد از انقلاب مدتی سردبیری روزنامه «مردم» ارگان حزب توده را برعهده داشت. اما کمی قبل از دستگیری رهبران حزب توده، از این مقام استعفا داد.

آندریانس گریگوریان ابتدا فقط مترجم زبان فرانسه بود. از توده‌ای‌هایی بود که در زمان رضاشاه به هواداری از دکتر ارانی دستگیر و زندانی شده بود. با روی کار آمدن مصدق در سال ۱۳۳۰، از زندان آزاد و در روزنامه کیهان مشغول به کار شده بود. در دوران زندان، با جاسوسان روس و زندانیان دیگری از لهستان و چك آشنا شده بود. چندین زبان از جمله زبان روسی، لهستانی و چك را از هم‌بندی‌های خود آموخته بود. جمعاً با چهارده زبان آشنا بود. بسیار منظم، موقع‌شناس و تمیز بود. با وجود کهولت سن، سر وقت پشت میزش حاضر بود. مرادش یك کشیش ارمنی بود که گویا به بیشتر از بیست زبان تسلط داشت. هرگز از ایران خارج نشده بود، اما اطلاعات عمومی خوبی داشت. درسالهای آخر عمرش به عنوان کتاب لغت گویا، در اتاق خبر به همکاران کمك می کرد. ریشه لغات را به خوبی می‌دانست. عاشق لهستان و فرهنگ مردمش بود.

در سفری که آندره گرومیکو، وزیر خارجه مشهور اتحاد شوروی، به تهران کرد، متن فارسی سخنرانی رسمی گرومیکو به همراه متن روسی آن از سوی سفارت شوروی در تهران در اختیار خبرگزاری‌ها و واحد مرکزی خبر گذاشته شده بود. گریگوریان از سر

کنجکاوی و شاید علاقه، به مقابلهٔ دو متن پرداخته و متوجه چند اشتباه در ترجمه شده بود. متن را مترجمان فارسی فرهنگستان زبان شوروی در مسکو ترجمه کرده بودند. با اصرار گریگوریان، موضوع به اطلاع سفارت شوروی رسیده بود. سفارت شوروی بر استفاده از متن فرهنگستان زبان شوروی اصرار ورزیده بود. مدتی بعد گرومیکو در نامه‌ای رسمی به وزارت خارجه ایران، درخواست تشویق گریگوریان را کرده بود. نامه عیناً در پروندهٔ گریگوریان درج شده بود. تحقیقات نشان داده بود که حق با گریگوریان بود و نه با فرهنگستان زبان و سفارت شوروی در تهران.

گریگوریان با اشغال سفارت امریکا در تهران به وسیله دانشجویان مسلمان پیرو خط امام، داوطلبانه به ترجمه بسیاری از اسناد مکشوفه مشغول شد. پس از فراغت از کار در تلویزیون، به سفارت اشغال شده می‌رفت. تا شب کار می کرد. بسیار نحیف و ضعیف بود. در اثر پرکاری، شبی سکته مغزی کرد. مدتها در بیمارستان و سپس در منزل بستری بود. عاشق کارش بود. برخلاف توصیهٔ پزشکان، اغلب از خانه فرار می کرد و خود را به محل کارش می‌رساند. سرانجام در نتیجهٔ همین بیماری جان سپرد.

بایچوك هاکوپیان کارمند بازنشسته سازمان برنامه و بودجه بود. از همان جا با رضا قطبی ـ که قبل از ریاست سازمان رادیو و تلویزیون از مدیران آن سازمان بود ـ آشنا بود. در خبرگزاری پارس هم مترجم بود. بسیار چاق و خوش‌مشرب بود. گاه خبرهایی را که در خبرگزاری ترجمه می کرد، با استفاده از کاغذ کاربن کپی‌برداری می کرد و شبها در ساعات کار در تلویزیون به عنوان خبرهای ترجمه شده به اتاق تایپ می‌فرستاد.

بعضی اوقات که خبرگزاریها سکوت می کردند یا به علت خرابی اوضاع جوی، امکان دریافت خبر از طریق رادیو یا تلکس نبود، هاکوپیان به خبرسازی می‌پرداخت. خبرهای خنثی و کم‌خطری را تهیه و مخابره می کرد: «مردی شبیه هیتلر در روستایی در چك‌اسلواکی دیده شده است که ممکن است هیتلر باشد.» خبر از رادیو پخش می‌شد و متعاقب آن خبر قبلی را تکذیب می کرد: «مردی که گفته شده بود شبیه هیتلر است، هیتلر نبوده است.» این کار فقط از هاکوپیان پذیرفته بود. او مترجم قابل آن روز بود.

سخنرانی‌های رسمی شاه را برای ایراد در مجالس رسمی ترجمه می کرد.

مصاحبه‌ها و سخنرانی‌های انگلیسی شاه را هم او به فارسی برمی گرداند. به هنگام ترجمه، چند نفر می‌نشستند و ترجمه شفاهی هاکوپیان را می‌نوشتند. هاکوپیان متن را در دست می گرفت و دور اتاق راه می‌رفت و با صدای بلند ترجمه فارسی را می‌خواند تا نوشته شود. در روزهای گرم تابستان با زیرپیراهن رکابی روی میز می‌خوابید و خوابیده ترجمه می‌کرد که نویسندگان آن را می‌نوشتند. با این شیوه، کار ترجمه سریع‌تر پیش می‌رفت.

در شیفت شب کار می‌کرد. اغلب بعد از دو یا سه ساعت کار می‌خوابید. پشت میز دودستش را روی میز می گذاشت. سرش را روی دستها قرار می‌داد و با صدای بلند خور و پوف می‌کرد. گاه هفت تیرهای قلابی بر کمر می‌بست و با این کار و نشان دادن هفت تیر، افراد ناآشنا را به بازی می گرفت.

قصه‌های زیادی تعریف می‌کرد. کسی نمی‌دانست که این قصه‌ها درست است یا ساخته ذهن او. شبی را تعریف می‌کرد که خرسها در جنگل مازندران جنازه خرس دیگری را که به تیر آرزومانیان ـ صاحبان صنایع کالباس‌سازی آن روز ـ کشته شده بود، تشییع می‌کردند. این قصه را ساعتها با آب و تاب و شیرینی تعریف می‌کرد.

می‌گفت سخنرانی شاه را در میهمانی ژنرال ایوب‌خان ـ رئیس جمهور پاکستان ـ ترجمه کرده بود. شاه خواند و رو به او کرد و گفت: «هاکوپ! اینها که حرفهای من نیست. از خودت نوشتی؟» بعد رو به رئیس دفترش کرد که: «متن هاکوپ را می‌خوانم، بهتر از متن شما است.»

ناصرالدین خطیر مرد خوش‌تیپ، مهربان و با ادبی بود. پسر دایی غلامرضا پهلوی (برادر شاه) بود. به عبارت دیگر نوهٔ ناصرالدین شاه قاجار بود. به همین دلیل نامش ناصرالدین بود. سردبیر روزنامه «ایران نوین» هم بود. در روزنامه فرانسوی زبان «ژورنال دو تهران»[1] هم ستونی داشت با عنوان «و اما بعد...»[2] که نوعی تفسیر سیاسی بود. شعر هم می‌سرود. شبها قبل از شروع کار، قطعه‌ای از اشعارش را می‌خواند که گاه بیش از یك ساعت به درازا می‌کشید.

---

1. Journal de Tehran
2. et pour tant

در اوایل دهه ۱۳۵۰ گروهی از ایرانیان مقیم عراق به عنوان معاودین به ایران بازگردانده شدند. در بین این معاودین، گروهی به عنوان مترجم عربی به جمع ما پیوستند. به خاطر دارم کارو دُردریان ـ شاعر جنجالی دهه ۱۳۳۰ و اوایل دهه ۱۳۴۰ ـ نیز به عنوان نویسندهٔ متون ویژه، به ساختمان پخش آورده شد. کارو، سراینده شعر «هذیان یك مسلول»، تعریف می کرد که زمانی برادرش ویگن برای اینکه اجازه خواندن ترانه‌ای را پیدا کند، خود را برادر کارو دردریان معرفی می کرده و با استفاده از اعتبار برادر، موفق هم می‌شده است؛ درحالی که آن روز ـ یعنی در دهه ۱۳۵۰ که دور کارو به سر آمده بود و عصر ویگن فرا رسیده بود ـ این کارو بود که باید برای اینکه مورد احترام و پذیرش قرار گیرد، خود را برادر ویگن معرفی می کرد.

همان‌طور که از استاد انجوی بسیار آموخته بودم که خود باشم، دنباله‌رو نباشم، پایه مطالعاتی خود را قوی کنم، به مردان بزرگ احترام بگذارم، از کار نهراسم و به ایران عشق بورزم، از دوستان، همکاران و استادان جدید هم آموختم که دقت داشته باشم، نسبت به معنا و مفهوم کلمات حساس باشم، از بازنویسی و دوباره‌نویسی نهراسم و برای رشد و ترقی، به خود متکی باشم.

بدین سان بود که وارد کار خبر در رادیو و تلویزیون شدم. اینك بارها از خود می‌پرسم که آیا ورود من به جرگهٔ خبر، خبرنگاری و روزنامه‌نگاری اتفاقی بود؟ خود من برای این سؤال پاسخی ندارم.

سالهای کار من در خبر رادیو و تلویزیون تا سال ۱۳۵۷ در شیفت شب و به عنوان مترجم ادامه یافت. در اولین شب کار در خبر مرا به اتاقی راهنمایی کردند که اتاق مترجمان بود. تا آن روز و آن شب، اخبار خارجی واحد مرکزی خبر تنها دوشیفت صبح و عصر داشت و این اولین باری بود که کسی به شیفت شب آمده بود. همکاران شیفت عصر خداحافظی کردند و رفتند و من ماندم و وحشت کار خبر که «خدایا چه خواهد شد؟». روزنامه‌های عصر را برداشتم و به خواندن مشغول شدم.

ساعت حدود ۱۰ شب بود که خانمی از جلوی اتاق عبور کرد. لحظه‌ای بعد از عبور بازگشت که:

ـ اِوا! شما همکار مترجم جدیدین؟ پس چرا نمی آین خبراتونو ببرین؟

ـ کدوم خبرارو؟

مرا به اتاق تلکس راهنمایی کرد و روی هر دستگاه تلکس انبوهی از خبرهای مخابره شده را دیدم. آن خانم که خانم مؤمنی نام داشت، بریدن خبرها و دسته‌بندی آنان را به شیوه‌ای که دیگر همکاران در دو شیفت دیگر انجام می‌دادند، به من آموخت. خبرها را بریدم، به اتاق بردم و ترجمه را از خبرهای مهم و ساده آغاز کردم. کار ما فقط ترجمه خبر نبود: ترجمه به اضافه ویرایش به گونه‌ای که خبر قابل فهم و برای خواندن به وسیلهٔ گوینده رادیو و تلویزیون مناسب باشد.

خبرهای ترجمه شده را به اتاق تایپ می‌دادیم. تایپیست‌ها خبرها را در چندین نسخه تایپ می‌کردند و هر نسخه را که رنگ متفاوت داشت در محل جداگانه‌ای می‌گذاشتند. روی کازیه‌ها اسم مصرف کنندگان خبر نوشته شده بود: خبر بامدادی، خبر نیمه شب، خبر ۹ شب تلویزیون، گروه تحقیق و گیرندگان دیگر.

ساعت ۱۱ شب بود که تلفن زنگ زد. مرد خوش‌صدا و مؤدبی خود را «شریف» سردبیر خبر نیمه‌شب رادیو معرفی کرد. تا آن لحظه و آن روز این شیفت از خبرهای کهنه استفاده می‌کرد. آقای شریف گفت که خوشحال است از امشب خبرهای جدید و تازه استفاده خواهد کرد. همکار دیگرش آقای قاسم وطن‌دوست که دبیر و گوینده خبر رادیو بود، خود را معرفی کرد. چند سؤال در مورد تلفظ اسم خارجیانی که در خبر آمده بود پرسید و مکالمه پایان یافت. این تماسها شبها و سالهای متمادی ادامه یافت و من از محمدرضا شریف بسیار فراگرفتم، از جمله دقت در تنظیم خبر را.

چند روزی از آغاز کار در خبر نگذشته بود که یك روز صبح تلفنی مرا به دفتر پرویز نیکخواه مدیر واحد اخبار رادیو و تلویزیون فرا خواندند. این اولین دیدار من با نیکخواه بود. در مورد او بسیار شنیده بودم: مردی که قصد کشتن شاه را کرده بود، کسی که برای نجاتش از مرگ همهٔ سران اروپا به شاه فشار آورده بودند و مردی که به عنوان یك مائوئیست سرشناس در مقام نمایندگی کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپا به پکن رفته و با مائو و دیگر سران اسطوره‌ای چین کمونیست آن روز دیدار کرده بود. اینك من در برابر نیکخواه

ایستاده بودم. ریزنقش و خوش‌رو بود و پیشانی بلند، موهای کم‌پشت، چشمانی درشت و نافذ و ظاهری آراسته داشت.

با مهربانی مرا به اسم خطاب کرد. در شگفت شدم که مرا از کجا می‌شناسد. بعدها دریافتم که هوش و حافظه او کم‌نظیر است. از من گله کرد که در یکی از خبرهای دیشب میزان تولید نفت ایران را اشتباه نوشته‌ام و آقای قطبی از این امر خیلی ناراحت شده‌اند. انتظار تنبیه و واکنش تندی را داشتم، اما در کمال تعجب من، وی پس از گوشزد کردن ارقام مربوط به تولید نفت ایران، از من خواست که از این پس بیشتر دقت کنم. از اتاق نیکخواه بیرون آمدم و احساس کردم که به خاطر این اشتباه خیلی شرمنده‌ام. تصمیم گرفتم که از این گونه اشتباهات دیگر مرتکب نشوم.

محل واحد مرکزی خبر در طبقه دوم ساختمان پخش بود. بعضی از شبها زمانی که اداره را ترك می‌گفتم، جوان خوش‌رو و سرزنده‌ای را می‌دیدم که در همان ساعت در محوطه جام جم به سوی پارکینگ می‌رفت. پس از چند شب که قیافه من برای او آشنا شده بود، نسبت به من ابراز محبت می‌کرد:

ـ خسته نباشی؟ خوب بخوابی؟ می‌ری خونه؟ کار زیاد بود؟

و من پاسخی مناسب می‌دادم و از هم جدا می‌شدیم. من این جوان را نمی‌شناختم. حداکثر حدس من این بود که او یکی از مهندسان جوانی است که در قسمت فنی یا آنتن مشغول به کار است.

این واقعه در شبهای متمادی تکرار و تبدیل به یکی از حوادث تکراری ساعات بعد از کار من شد. یك روز بامداد برای انجام برخی امور اداری به سازمان آمده بودم. قصد ورود به ساختمان پخش را داشتم که متوجه شدم همهٔ کارکنانِ جلویِ در، اعم از نگهبانان یا کارمندانی که در آن لحظه جلوی در بودند، به ادای احترام پرداختند. قطعاً این ادای احترام متوجه من نبود. کسی هم در جلو یا کنار من نبود که این احترام متوجه او باشد. به عقب برگشتم تا کسی را که چنین احترامی در حق او شده بود، ببینم. در کمال تعجب همان جوان را دیدم که دوست شبانهٔ من بود. ایستادم تا از کنار من عبور کند. از میان همهٔ کسانی که به احترام ایستاده بودند گذشت، دستی به نشانه آشنایی بر شانهٔ من

گذاشت و وارد ساختمان شد. احترام‌گزاران بر جا نشستند و مرا در بهت باقی گذاشتند. به یکی از نگهبانان نزدیك شدم و جویا شدم که این جوان کیست. پاسخ داد: «آقای قطبی».

به رسم سنتی ایرانی که از رئیس جماعت می‌ترسند و انتظار انتقام و ظلم و ستم دارند، سخت نگران شدم که چرا در آن شبهای تار نسبت به رئیس سازمان ناخواسته کم‌احترامی کرده بودم یا حداقل، احترام لازم را نگذاشته بودم.

چند روز از این ماجرا گذشت و چند شب آن جوان را ندیدم، تا اینکه یکی از همان شبها باز گذر ما قرین شد. وقتی چشمم به او افتاد، بی‌اختیار حس احترام در وجودم ریشه دواند. ایستادم که او عبور کند. نزدیك من که رسید، مثل همهٔ شبهای دیگر، باز دستی بر شانهٔ من زد و همان جملات محبت‌آمیز را بر لب راند و رفت. با خود اندیشیدم که درست است من او را نمی‌شناختم، اما آیا او هم خبر داشت که من او را نمی‌شناسم؟

رضا قطبی خاطرات فراوانی از مهربانی‌های خود در ذهن کارکنان آن روز سازمان رادیو و تلویزیون بر جای گذاشته است. اولین درس و خاطره این بود که فضای اداره را به یك خانواده بدل کرد. رابطهٔ همکاران به مثابه رابطه اعضای یك خانوادهٔ بزرگ بود. درس دوم، مناعت طبع و منش حرفه‌ای رسانه‌ای او بود: تشویقهای به موقع، تنبیه‌های بسزا، برخورد پدرانه با کارکنان، پرداخت پاداشهای به یاد ماندنی و پی‌نوشتهای خاطره‌انگیز در حاشیه نامه‌ها.

از دیگر خاطرات این دوران می‌توان به یك حادثه مهم نیز اشاره کرد. شبی از شبها تنها مشغول به کار ترجمهٔ خبر بودم که خبر ترور نخست‌وزیر مراکش در فرودگاه اورلی[1] پاریس به دستم رسید. نخست‌وزیر مراکش عازم سفری رسمی به ایران بود که به دست چریکهای فلسطینی ترور شد. این گونه خبرها را که به نوعی با ایران ارتباط داشت و خبرهایی که از قبل، غیرقابل پخش اعلام می‌کردند، پس از ترجمه به واحدی به نام «بولتن محرمانه» می‌دادیم تا در فرصت مناسب و پس از اجازهٔ لازم، نسبت به پخش شدن یا نشدن

1. Paris Orly Airport

تمام یا بخشی از آن تصمیم گرفته شود.

خبر مربوط به ترور نخست‌وزیر مراکش و بازتاب‌های آن را ترجمه می کردم که تلفن زنگ زد. محمود جعفریان معاون سیاسی سازمان بود. پس از آنکه اطمینان حاصل کرد کسی مشغول دریافت و ترجمه اخبار هست، از من خواست منتظر باشم تا او خود را به اداره برساند. طبیعی بود که با توجه به برنامهٔ سفر نخست‌وزیر مقتول به ایران، دولت ایران این اقدام فلسطینی‌ها را تا حدودی متوجه ایران هم می‌دید.

محمود جعفریان از افسران سابق و عضو حزب تودهٔ ایران بود. پس از کودتا و تحمل حبس و حصار در آغاز تشکیل سازمان، از سوی رضا قطبی دعوت به کار شده بود. در امور خلیج فارس تخصص استراتژیك داشت. با بسیاری از مقامات منطقه رابطهٔ دوستانه داشت. اندامی درشت، صورتی گرد و گشاده، موهایی پرپشت و بیانی شیوا و خوش داشت.

ساعت حدود ده شب بود که دوباره تلفن زنگ زد. جعفریان خبر داد که در اتاق کارش در طبقه سوم ساختمان پخش است و خواست همه خبرها را به او برسانم. خبرها را زیر بغل زدم و به اتاقش رفتم. این اولین دیدار من و جعفریان بود. با روحیه‌ای دوستانه و لحنی مهربان خبرها را وارسی کرد و در جا دستور پخش تعدادی از آن خبرها را داد و بقیه را به بولتن محرمانه فرستاد.

تا حدود ساعت یك بامداد کار من همین بود. هر بار که وارد اتاقش می‌شدم، سیگاری زیر لبش می‌دیدم. سیگار را روشن می کرد، چند پك طولانی می‌زد و در زیرسیگاری خاموش می کرد. کتش را درآورده بود. شکم بزرگش از زیر پیراهن سفیدش روی میز افتاده بود. زیر لب می‌غرید: «بی‌شرف‌ها! این همه کمك کافی نبود؟» گویا فلسطینی‌ها را مخاطب قرار می‌داد. بعد رو به من کرد و باز غرید که: «شیر خشك، گوشت، گندم، نان، بس نبود؟» آن‌گاه توضیح می‌داد که: «آقای هویدا توی فرودگاه منتظر استقبال رسمی از نخست‌وزیر مراکش بوده که خبر دادند...»

ساعت یك بامداد که دیگر خبرها به اصطلاح واریخته بود و خط و خطوط اخبار روشن شده بود، جعفریان بین دو لنگه در اتاق مترجمان ظاهر شد و خداحافظی کرد. رفت،

اما بلافاصله برگشت و گفت: «کاری نداری؟» پاسخ من منفی بود. باز اصرار کرد که کاری ندارم. یادم آمد که امور اداری به حساب اینکه من نیز در چارچوب طرح اشتغال دانشجویان در سازمان کار می کنم، حقوق مرا معادل دانشجویی محاسبه کرده و تا به حال کسی به داد من نرسیده است که من دانشجوی طرح نیستم که نصفه حقوق بگیرم. ماجرا را برای او گفتم. بی آنکه واکنشی نشان دهد یا حرفی بزند، باز هم خداحافظی کرد و رفت. من هم در پایان شیفت راه خانه را در پیش گرفتم و اداره را ترک گفتم.

حدود ساعت ده صبح فردا با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. از امور اداری سازمان خواستند که فوراً به اداره بروم. نگران، لباس پوشیدم و راه اداره را در پیش گرفتم. به امور اداری که رسیدم، خانم وزیری مسئول امور اداری، قرارداد استخدامی جدیدی که با حقوق واقعی و اصلاح شدهٔ من تایپ شده بود، روی میز گذاشت. جلوی اسم خودم را امضا کردم و از زیر چشم به امضای طرف اداره نگاه کردم. محمود جعفریان از طرف اداره، قرارداد را امضا کرده بود. انتظار نداشتم که درددل من در آن شب پرکار و مشغله این چنین به یاد معاون سیاسی سازمان مانده باشد و با چنین فوریتی به آن پاسخ داده شده باشد.

بد نیست در همین جا اشاره کنم که بعد از کناره گیری قطبی از سازمان در آخرین ماههای قبل از انقلاب، شخصی به نام محمدرضا شاه حسینی ریاست سازمان را برعهده گرفت. پس از انقلاب، صادق قطب‌زاده به این مقام رسید. با برکناری قطب‌زاده، مدتی هرج و مرج در سازمان برقرار شد. در نهایت مبلغی اسلامی و سپس علی لاریجانی هریك برای مدتی کوتاه و سپس محمد هاشمی برای سیزده سال به ریاست سازمان برگزیده شدند. بعد از هاشمی دوباره لاریجانی و آن گاه در سال ۱۳۸۳، عزت‌الله ضرغامی به این منصب رسید.

معاون سیاسی سازمان هم از آغاز محمود جعفریان بود. بعد از انقلاب اسلامی، مدتی محمد سلامتیان، غضنفرپور، ابوالقاسم قاسم‌زاده، محمدعلی حاج‌علی محمدی معروف به زورق، عبدالناصر همتی، حسین محمدی، علی آقامحمدی، رحمانی فضلی و حمید آخوندی به این سمت رسیدند.

مقاومت هرات

در دهۀ ۱۳۵۰ شبی که کودتای نظامی محمدداودخان علیه محمد ظاهرشاه رخ داد، از شبهای به یاد ماندنی همکاران من در اتاق خبر بود. آن شب، خبرهای کودتا خیلی سریع مخابره و دریافت شد. کودتا آغاز نشده بود که ظرف چندساعت، خبرگزاری‌ها خبر پیروزی کودتاگران و پایان حیات سیاسی محمدظاهرشاه را اعلام کردند.

در اواخر شب خبر موفقیت کودتا به نقل از خبرگزاری‌های غربی از رادیو ایران و طبعاً به زبان فارسی پخش شد. افسران و دیگر نظامیان مستقر در پادگان هرات و دیگر پادگانهای افغانستان در نزدیکی مرزهای ایران که از اوضاع کابل بی‌اطلاع بودند، به رادیو ایران پناه بردند تا خبر صحیحی دریافت کنند. با شنیدن خبر موفقیت کودتاگران از رادیو ایران، اطمینان حاصل می‌کنند که کودتا در کابل پیروز شده و این گونه احساس می‌کنند که بهتر است به کودتا بپیوندند.

مدیران خبر آن روز رادیو و تلویزیون ایران معتقد بودند که این خبر در حالی پخش شده بود که کودتا هنوز موفق به تحکیم مواضع خود نشده بود و اگر این خبر از رادیو ایران پخش نشده بود و اگر نظامیان پادگانهای غرب افغانستان تسلیم نشده بودند، احتمال وقوع حوادثی متفاوت با آنچه رخ داد وجود داشت. به گفته این مدیران، رایو ایران ناخواسته وسیله‌ای برای انتقال نظر یا اطلاع نادرست منابع خبری غربی به داخل افغانستان شده بود.

توصیه‌ای که آن روز اخلاقاً مطرح می‌شد، این بود که اهمیت پخش یك خبر در یك رسانه گاه عواقبی جبران‌ناپذیر دربردارد و چه بهتر که در این موارد عجله‌ای صورت نگیرد و سعی شود صحت خبر فدای سرعت نشود. به راستی اگر آن شب آن خبر پخش نشده بود، پادگانهای غرب افغانستان در آن شب در برابر کودتا مقاومت کرده بودند، و ظاهرشاه در قدرت باقی مانده بود (یعنی داوودخان جادۀ قدرت را برای نورمحمد تره‌کی، حفیظ‌الله امین و نهایتاً ژنرال محمد نجیب‌الله هموار نکرده بود)، چه می‌شد؟ آیا اینها خیال‌پردازی است؟

القوقوش

در برخی از کشورها رسم است که درسالروز تولد پادشاهان یا در روزهای ملی،

مراسم جشن و سروری برگزار شود، میهمانان از کشورهای دیگر دعوت می‌شوند که در میان این میهمانان، هنرمندان و گروههای هنری و سرگرم کننده از کشورهای مختلف نیز حضور دارند و اعزام برخی از آنان به عنوان هدیه از کشورهای دوست صورت می‌پذیرد.

در یکی از روزهای دهه ۱۳۵۰ که مصادف با جشن استقلال تونس بود، حادثه‌ای رخ داد که به یاد من مانده است. در بین گروههایی که از کشورهای مختلف برای اجرای برنامه به تونس اعزام شده بودند، گروهی به خوانندگی خانم فائقه آتشین یا همان گوگوش نیز از ایران حضور داشت. در جشن شبانه‌ای که در تونس برگزار شده بود و اتفاقاً مصادف با سالروز تولد حبیب بورقیبه رئیس جمهوری وقت و رهبر استقلال تونس هم بود، حبیب بورقیبه علیرغم کهولت، به شدت شیفته هنرنمایی خانم گوگوش شده بود و چنان عنان از کف داده بود که در سخنرانی رسمی خود در سر میز شام باذکر نام از این خواننده ایرانی یاد کرده بود.

این حادثه به قدری غریب بود که حتی خبرگزاری‌های بین‌المللی آن را مخابره کردند و به دست ما نیز رسید. اما ماجرا به همین جا ختم نشد. فردای آن روز، پارلمان تونس دوره کاری سال نوی خود را آغاز می کرد. (در تونس طراحی‌ها به گونه‌ای بود که فردای مراسم جشن استقلال، پارلمان دور جدید کار سالانه خود را با نطق بورقیبه آغاز می کرد) با آغاز مراسم افتتاح پارلمان تونس، بورقیبه پشت تریبون قرار گرفت و سخنان خود را این گونه آغاز کرد: «بسم‌الله الرحمن الرحیم، اِنّ الله جمیل و یُحب الجمال و یُحب القوقوش...»

منظور آقای بورقیبه از «القوقوش» اشاره به همان خانم گوگوش بود که در زبان عربی این گونه تلفظ می‌شد. آقای بورقیبه پس از این مقدمه ـ که عیناً از سوی خبرگزاری‌ها مخابره شد و خبرگزاری فرانسه روی «باند» سرویس عربی خود عین جملات فوق را نقل کرد ـ زنان تونسی را مخاطب قرار داد که باید بکوشند از الگوی القوقوش پیروی کنند و خود را به زیور هنرهای او بیارایند. وی در پایان آرزو کرد که روزی تونس پر از زنانی مانند القوقوش باشد.

چند سال بعد، زین‌العابدین بن علی رئیس عالی ترین تشکیلات امنیتی تونس، در یك

حادثه که به کودتایی آرام و بدون خونریزی تعبیر شد، بورقیبه را از کار برکنار کرد، وی را به آسایشگاهی فرستاد و اعلام کرد که دچار انواع بیماری‌های مغزی و روانی شده است.

سقوط سایگون

اولین تجربهٔ مهم و خاطره‌انگیز خبری من ماجرای پایان جنگ ویتنام و سقوط سایگون به دست نیروهای ویت کونگ بود.

در سالهای اولیه کار در اتاق اخبار خارجی که به عنوان مترجم مشغول شده بودم، بیشترین حجم از خبرهای دریافتی از منابع خارجی، مربوط به ویتنام بود. خبرها عمدتاً تکراری و شبیه به هم بود: حملات ویت کونگ‌ها به مواضع ارتش امریکا در ویتنام، بمباران مواضع ویت کونگ‌ها به وسیله نیروی هوایی امریکا در دلتای مکونگ، اظهارنظر مقامات مختلف در سطح جهان در دفاع یا رد مداخله امریکا در ویتنام و امثال آن.

مترجمان اتاق خبر عادت داشتند این خبرها را جمع‌آوری کنند و در ساعات نزدیك به پخش خبر، یك خبر جامع و مشتمل بر همهٔ اطلاعاتی که تا آن موقع رسیده بود، درست کنند و در اختیار سردبیر پخش اخبار بگذارند. همین باعث شده بود که اندکی از توجه به خبرهای ویتنام در اتاق خبر خارجی کاسته شود؛ به طوری که وقتی خبری جامع تهیه و در اختیار سردبیر قرار می‌گرفت، بقیه خبرها تا چند ساعت دیگر و بخشهای دیگر خبر در یك محل جمع‌آوری می‌شد تا دوباره چند ساعت بعد همین اتفاق تکرار شود.

من در آن زمان در شیفت شب کار می‌کردم؛ یعنی در ساعات شب تا صبح مشغول کار و ترجمه اخبار بودیم. در آن شیفت یك مترجم دیگر به نام روبن شاه‌نظریان هم حضور داشت. از اول شب خبرهایی در مورد حرکت نیروهای ویت کونگ به سوی سایگون مخابره می‌شد و ما انتظار حادثه مهمی را داشتیم، اما معلوم نبود این حادثه همان شب رخ می‌دهد یا نه. آن شب خبرهای مربوط به ویتنام را جمع‌آوری کردیم و در حدود ساعت پنج صبح همه را یك جا ترجمه، تلخیص و تدوین کردیم و در اختیار سردبیر اخبار بامدادی قرار دادیم.

ساعت حدود ده دقیقه مانده به هفت صبح بود که همکاران شیفت بعد آمدند و شیفت

را تحویل گرفتند. ما آماده رفتن شدیم. معمولاً شیفت بامدادی تا حدود ساعت هفت و نیم خود را آماده کار می کرد و اولین خبر، عموماً در آن ساعت ترجمه می‌شد. معنای این عبارت این است که هر شیفتی تا سی یا چهل دقیقه اول کار خود مشغول آماده کردن کاغذ و قلم و میز و صندلی و نشستن و خلاصه گرم شدن بود و طبعاً از خبرهایی که در این مدت روی تلکسها می‌ماند، بی‌اطلاع بود.

همکار من شاه‌نظریان که در شیفت شب با من کار می کرد، سابقه‌دارتر و باتجربه‌تر از من بود و یکی از مشخصات ایشان این بود که در آخرین لحظه ترك اداره، نگاهی به آخرین خبرهای روی تلکس خبرگزاری‌ها می‌انداخت و آن قدر وسواس داشت که گاهی تا هفت صبح در اداره می‌ماند که مبادا خبری مهم مربوط به شیفت ما مخابره شده و از چشم دور مانده باشد.

آن روز هم طبق عادت همیشگی، بعد از خداحافظی، سر راه خروج سری به اتاق تلکس زد تا نگاهی به آخرین خبرها بیندازد. من پشت در اتاق تلکس ایستادم تا پس از بازگشت دوستم از اتاق تلکس، با هم اداره را ترك کنیم. یك دفعه صدای فریادش را شنیدم که مرا به اتاق تلکس می خواند. با سرعت وارد اتاق شدم و پای دستگاه تلکس که مشغول به کار بود به دوستم ملحق شدم. این خبر در حال مخابره بود:

«خبر فوری - سایگون - با ورود تانکهای متعلق به نیروهای ویت کونگ به کاخ ریاست جمهوری ویتنام جنوبی و شدت گرفتن فرار امریکاییان از بام سفارت این کشور در سایگون، عملاً سایگون سقوط کرده تلقی می‌شود.»

این خبر، خبری نبود که بتوان از آن گذشت. در عمر یك خبرنگار شاید این گونه خبرها فقط به تعداد انگشتان دست در مسیر کاری او قرار گیرد. لذا جا داشت که فوراً اقدامی صورت گیرد.

تلفنی با سردبیر تماس گرفتیم. تنها چند دقیقه به شروع خبر مانده بود. خبر ترجمه و تلفنی برای سردبیر خوانده شد. سردبیر نیز یادداشت برداشت و دست‌خط تایپ نشده خود را در اختیار گوینده گذاشت. پس از نواخته شدن آرم خبرِ ساعت هفت صبح، خبر سقوط سایگون به عنوان اولین خبر پخش شد. همکاران شیفت بامدادی نیز ادامه خبر را پی گرفتند.

آلنده

اوایل شب بود و تازه کار خود را شروع کرده بودم که آغاز حرکت نظامیان به سوی کاخ ریاست جمهوری شیلی و به عبارت دیگر شروع کودتای قابل انتظاری در این کشور، روی تلکس خبرگزاری‌ها مخابره شد. از چند روز قبل، اخبار رسیده از سانتیاگو (پایتخت شیلی) وقوع کودتا را پیش‌بینی کرده بود و کودتای نظامیان طرفدار امریکا، در زمینه‌ای آماده و با انتظار قبلی رخ می‌داد.

در این گونه مواقع، خبرگزاری‌ها خبرهای خود را از منابع داخلی آن کشور، از طریق شنود رادیوهای آن کشور در کشور دیگر، از طریق مسافرانی که از آن کشور وارد کشورهای دیگر شده‌اند و از طریق نقل اعلامیه‌های صادره از سوی منابع رسمی در داخل آن کشور دریافت و مخابره می کردند. این گونه خبرها از یك حوزه مثلاً حوزه امریکای لاتین، ابتدا روی سرویسهای خبری همان حوزه، سپس حوزهٔ اروپا و به همین ترتیب حوزه‌های دیگر جهان مخابره می‌شد و طبعاً گاهی اختلاف زمان نیز در دریافت خبرها وجود داشت. از سوی دیگر تقدم و تأخر خبرها هم در موقع انتخاب هر خبر به‌وسیله سردبیران موجب پس و پیش شدن اطلاعات می‌شد. به هر صورت اخبار کودتا لحظه به لحظه ترجمه و در اختیار سردبیران قرار داده می‌شد.

آن شب از شبهای بسیار پرخبری بود که حجم کار سنگینی را بر ما تحمیل کرده بود. البته کسانی که در امر خبر مشغول به کار بودند، ترجیح می‌دادند لحظات پرخبری را داشته باشند و از هیجان آن لذت ببرند، وگرنه ایام و ساعات کم‌خبر، برای خبرنگاران، دلپسند نبود.

یکی از توجهات خبرگزاری‌ها از ابتدای کودتا متوجه سرنوشت سالوادور آلنده[۱] بود که رئیس جمهوری چپ‌گرا، ملی و ضدامریکایی شیلی بود. گزارشهای اولیه حاکی از

---

1. Salvador Allende Gossens (1908-1973), President of Chile (1970 to 1973). Died in the Presidential Palace during the brutal military coup which installed a military dictatorship in Chile in 1973. Allende dedicated his life to the cause of socialism in Chile, serving as a congressman, senator, and government minister during his long public career.

آماده بودن بالگردی برای خارج کردن وی از کشور بود، اما بعداً معلوم شد که آن بالگرد هرگز از فراز کاخ ریاست جمهوری شیلی پرواز نکرده است.

اخبار مربوط به بمباران کاخ ریاست جمهوری، شلیك لوله‌های توپ مستقر روی تانکها به دیوارهای کاخ و تلاش ارتش وفادار به آگوستو پینوشه[1] برای ورود به کاخ ریاست جمهوری لحظه به لحظه مخابره می‌شد.

احساس می‌کردم که در آن لحظات که من مشغول کار هستم، برگهایی از تاریخ، به‌خصوص تاریخ تحولات سیاسی امریکای جنوبی، در حال نوشته شدن است. برای من موجب فخر بود که امروز در انتقال این تجربهٔ تاریخی مهم به مردم کشورم شریك هستم. در آن ساعات شب با خود فکر می‌کردم که مردم کشور ما در خواب هستند و خبر ندارند که در نقطه دیگری از جهان کودتایی در حال وقوع است و ژنرالهایی در حال دریدن هموطنان و دوستان سابق خود هستند و فردا صبح که از خواب بیدار شوند و رادیوها را روشن کنند، قطعاً از شنیدن این خبر یکه خواهند خورد. چه لذت دارد که شما احساس کنی در آن ساعات شب مشغول تهیه و تنظیم این اخبار برای اطلاع آنان هستی!

نزدیك سحر بود که خبر رسید آلنده کلاه آهنی بر سر و مسلسل به دست، مشغول جنگ و دفاع از کاخ ریاست جمهوری دیده شده است. خبرها حاکی از قطعی بودن پیروزی کودتاچیان بود. قطعاً هیچ یك از مردم ما از موفقیت کودتا در هر لباس و شکلی خوشنود نمی‌شدند.

بازتاب‌های بین‌المللی نیز در آن لحظات بخش مهمی از خبرها را تشکیل می‌داد. کسانی که مخالف کودتا بودند، از کودتاچیان حمایت نمی‌کردند. کشورها و سران و شخصیتهایی که با ادامه حیات آلنده مخالف بودند، کودتا را توجیه می‌کردند. افراد فرصت‌طلب هم منتظر مانده بودند که ببینند قدرت در نهایت در دست چه کسی باقی می‌ماند.

---

1. General Augusto josé Ramón Pinochet Ugarte (born November 25, 1915) was head of the military government that ruled Chile from 1973 to 1990. He came to power in a violent coup that deposed Salvador Allende.

طلوع خورشید نزدیك بود، که خبر کوتاهی روی تلکسها مخابره شد. متن این خبر این بود:

«فوری ـ سانتیاگو ـ با ورود نیروهای پینوشه به کاخ ریاست جمهوری شیلی، مقاومت در برابر کودتا درهم شکسته شد. نیروهای کودتا جنازهٔ سالوادور آلنده را درحالی که کلاهی آهنی بر سر داشت و هیچ فشنگی در مسلسلش باقی نمانده بود، از کاخ خارج کردند.»

بغض بی‌اختیار گلوی مرا فشرد.

کار با خارجیان

در زمانی که مشغول کار در واحد مرکزی خبر بودم، مترجم دیگری به نام رضوانی هم با ما همکار بود. رضوانی از مبارزان سیاسی دههٔ ۱۳۳۰ و بازنشستهٔ وزارت آب و برق بود. از ناحیهٔ قلب و عروق بیمار بود و مهربان و متشخص.

روزی ناخواسته شاهد مکالمهٔ تند تلفنی او با کسی بودم که ظاهراً از او تقاضای همکاری می‌کرد و رضوانی توضیح می‌داد که بیمار و گرفتار است و فرصت ندارد. با پایان مکالمه کنجکاو شدم و از او در مورد آن کار پرسیدم. منظور مرا فهمید. توضیح داد که معاون اسبق وزارت آب و برق و استاندار سابق استان ساحلی بندرعباس نمایندگی شرکتی خارجی را در ایران برعهده گرفته و اینك دنبال دستیاری می‌گردد که امور اداری شرکت او را انجام دهد. علاقه‌مندی مرا به کار دوم که دید، گوشی تلفن را برداشت و بعد از مکالمه‌ای کوتاه، مرا برای کار به جای خود پیشنهاد کرد. برای اینکه تردیدی در قبول من به جای او باقی نماند، کلی هم از من تعریف کرد. قرار بر این شد که فردا ساعت هفت صبح به منزل آقای مهندس محمد یمینی افشار در تقاطع خیابان تخت جمشید[1] و خیابان بهار مراجعه کنم.

بسیار خوشحال شدم. کار دوم برای من هم درآمد داشت و هم به دلیل حضور خارجیان در آن شرکت، فرصتی برای تقویت زبان انگلیسی بود. آقای یمینی افشار مردی

---

۱. خیابان طالقانی امروز.

شریف، مؤدب، مذهبی، محافظه کار، بذله گو و جدی بود؛ شخصیت با ارزشی که بعد از استاد انجوی شیرازی، تأثیر زیادی بر شکل گیری شخصیت من گذاشت.

یمینی افشار به دلیل بحران امنیتی ناشی از عملکرد دریادار مدنی در بندرعباس و به دلیل دوستی با او، از کار بر کنار شده بود و اینك قصد داشت از رابطهٔ خودبا شرکتهای خارجی، بهره‌ای مالی ببرد. یمینی افشار در دوران معاونت خود در وزارت آب و برق و قبل از انتصاب دکتر وحیدی به مقام اول این وزارتخانه، طرح برق‌دار کردن روستاهای ایران را ارائه داده بود. نسخه‌ای از کتاب خود را با عنوان «الکتریفیکاسیون روستاهای ایران» که به من هدیه کرده، هنوز در کتابخانهٔ شخصی دارم.

پسر بزرگ آقای یمینی افشار در شرکتی با عنوان چاس. تی. مین[1] در شهر بوستون در ایالت ماساچوست امریکا مشغول به کار بود و توانسته بود نمایندگی این شرکت را در ایران برای پدر بگیرد. این شرکت مشاور طرحهای برق شرکت مهاب و شرکت توانیر بود. در حقیقت آقای یمینی افشار نقش رابط را داشت.

شرکت، مهندسانی را در ساختمان شرکت مهاب در خیابان فیشر آباد گمارده بود که عبارت بودند از آقایان پربن دیتلو سورنسون، چارلز ملِت، گونولو و ییلدریم.[2] سورنسون اهل دانمارك بود؛ جوان، پر کار و باسواد. ریاست دفتر فنی شرکت را بر عهده داشت. گونولو و ییلدریم هر دو اهل ترکیه، اما تبعهٔ امریکا بودند. ملِت پیرمردی امریکایی، سرزنده و ورزشکار بود. کار مطالعه و بازخوانی عکسهای هوایی، تطبیق آنان در صحنه و تعیین محل نصب دکلهای برق فشارقوی را برعهده داشت. عکاس ماهری هم بود. چون همیشه در بیابانها و کوهها در جست و جوی محل نصب دکلها بود، از حیات وحش عکس می‌گرفت. عکسهایش را در مجلهٔ نشنال جئوگرافیك[3] به چاپ می‌رساند.

آقای افشار مرا به آقای سورنسون معرفی کرد و به عنوان دستیار ایرانی او مشغول به کار شدم. کارم پیگیری امور اداری، ترجمهٔ غیررسمی نامه‌های اداری و بعداً قراردادها،

---

1. Chas. T. Main
2. Preben Ditlew Sorensen, Mellet, Gunulu, Yilderim
3. National Geographic Magazine

اخذ ویزا، پروانهٔ اقامت و پروانه کار خارجیانی که به صورت دائم یا موقت به ایران سفر می‌کردند، انجام ترجمهٔ شفاهی در ملاقات مقامات شرکت با مقامات ایرانی در وزارت نیرو، توانیر و مهاب و امثال آن بود. آقای افشار حقوق مرا ۷۰۰ تومان تعیین کرد که آقای سورنسون در آخر هر ماه بپردازد، اما در اولین ماه آقای سورنسون ۱۷۰۰ تومان پرداخت.

از داشتن این کار بسیار خوشحال شدم. زندگی من به اصطلاح از این رو به آن رو شد. درآمد من در این شرکت دو برابر حقوق ماهانه‌ام در رادیو و تلویزیون بود. مانده بود تغییر برنامهٔ زندگی. صبحها از ساعت هفت، کار در شرکت مهاب و برای آقای افشار را شروع می‌کردم. آقای سورنسون موافقت کرده بود که ساعت سه بعدازظهر مرخص شوم. مقامات دانشکده هم به راحتی موافقت کردند که واحدهای درسی را برای ساعات چهار بعداز ظهر تا هشت شب انتخاب کنم. همه روزه حدود ساعت سه بعدازظهر با سرعت خود را از تقاطع تخت جمشید - فیشرآباد به مدرسهٔ عالی ترجمه در خیابان فرانسه می‌رساندم. درسم که تمام می‌شد، با عجله راهی جام جم می‌شدم و تا ساعت یك بامداد کار می‌کردم. ساعت دو بامداد در خانه می‌خوابیدم و دوباره فردا ساعت هفت صبح سر کار حاضر بودم. زندگی سختی را آغاز کردم که هفت سال به طول انجامید.

حدود یك سال نگذشته بود که آقای سورنسون راهی امریکا شد. درخواست گذرنامه و تابعیت امریکا کرد و با رها کردن کار در تهران، به امریکا رفت. مردی یونانی‌الاصل به نام آقای جرج نسگوس[1] جای او را گرفت. با آمدن نسگوس مشخص شد که رابطهٔ شرکت با وزارت نیرو شکراب شده است. چند ماه بعد چاس. تی. مین در ایران برچیده شد. در آخرین روزهای کار در شرکت، یکی از پیمانکاران ژاپنی طرح انتقال برق بندرعباس - سیرجان و تهران - نکا که برای دیدار آقای نسگوس آمده بود، از من دعوت کرد که با جمع شدن چاس. تی. مین، با او همکاری کنم. پذیرفتم.

او آقای تتسوئو تانی یورا[2] مدیرعامل شرکت ژاپنی سومیتومو[3] در ایران بود. دفتر

1. George Nesgos
2. Tetsuo Taniura
3. Sumitomo Shoji Kaisha

شرکت در خیابان وزرا بود. من همان مسئولیتهایی را که در شرکت قبلی داشتم، در شرکت جدید با حدود دو برابر حقوق برعهده گرفتم. شرکت جدید، بزرگ‌تر و پرجمعیت‌تر بود. حجم کار از خرمشهر تا بندرعباس و از نکا تا تهران گسترده بود. تجربه کار در این شرکت از باارزش‌ترین تجارب زندگی من است.

کار در سومیتومو را تا چند ماهی پس از انقلاب ادامه دادم. با پیروزی انقلاب، با این تصور که دیگر به درآمد کار دوم نیاز نخواهم داشت و بعد از بخشنامهٔ دولت انقلاب که کار دوم را برای همه ممنوع اعلام کرده بود، از این شرکت استعفا دادم و از درآمد بیست هزار تومانی آن روز گذشتم و به درآمد شش هزار تومانی رادیو و تلویزیون اکتفا کردم.

کارشناسی ارشد ۱۳۵۷-۱۳۵۴

در سال ۱۳۵۴ مدرك لیسانس خود را از مدرسهٔ عالی ترجمه گرفتم. آخرین واحدهای درسی‌ام ترجمه‌ای بود که باید به عنوان پروژهٔ پایانی و همانند تز ارائه می کردم. قسمتی از تاریخ جنگهای ایران و روس نوشتهٔ ناصر نجمی را برای این منظور انتخاب کردم و پس از ترجمه ارائه کردم. ترجمهٔ بسیار خوبی بود و استادان ممتحن (آقای عالم که پاکستانی بود و آقای رخشانفر که بعداً دکترای خود را در زبانشناسی گرفت) پس از بررسی و سؤال و جواب، آمادهٔ دادن نمرهٔ ۲۰ بودند که رئیس دانشکده، عباس آریان‌پور کاشانی، برای سرکشی به جلسهٔ امتحان وارد کلاس شد.

من در متن انگلیسی اسامی افراد ایرانی را آن گونه که تلفظ می کنیم، نوشته بودم؛ مثلاً اسمهایی که در آن از «ال» عربی استفاده شده بود، مانند «عبدُالحسین»، برخلاف مرسوم مترجمان که آن را «عبدِالحسین» می‌نویسند، با ضمه نوشته بودم. اصولاً همین الآن هم این اعتقاد را دارم که اسامی باید همان‌گونه نوشته شوند که اهل زبان می گویند؛ مثلاً نوشتن اصفهان در انگلیسی باید اِصفهان باشد نه ایصفهان.[1]

عباس آریان‌پور رسالهٔ مرا تورقی کرد و چون مرد باهوشی بود، این نکته را دریافت و

1. Abd-el Hosain or abd-ol-Hosain; Isfahan or Esfahan

سخن به اعتراض گشود. بی آنکه فرصت دهد من از آنچه کرده‌ام دفاع کنم، با پرخاش جلسه را ترک کرد. استادان ممتحن هم ناگزیر، از دادن نمرهٔ ۲۰ خودداری کردند که دلیل آن هم روشن بود.

روش آموزش در ایران همیشه روشی محافظه کارانه بوده و هست. حتی مردی چون عباس آریان‌پور کاشانی که خود را مدعی بزرگ در نظام آموزش عالی ایران می‌دانست، نتوانسته بود خود را از چنگال همین محافظه کاری رها کند؛ محافظه کاری‌ای که مانع جدی نوآوری، سنت‌شکنی، ابداع و تازه‌گویی در دانشگاههای ما بوده است.

با دریافت مدرك لیسانس و برخورداری از راهنمایی‌های استادانی چون دکتر منوچهر آریان‌پور کاشانی، دکتر احمد کریمی حکاك، دکتر منوچهر حقیقی و بسیاری دیگر از استادان ایرانی، امریکایی، انگلیسی و استرالیایی، به فکر شرکت در امتحانات ورودی فوق لیسانس یا به اصطلاح کارشناسی ارشد افتادم. برای ادامهٔ تحصیلِ ما فارغ‌التحصیلان رشتهٔ زبان انگلیسی، تنها چند امکان محدود وجود داشت: یا باید به تحصیل زبان انگلیسی ادامه می‌دادیم که علاقهٔ من بر این نبود؛ یا باید در رشته‌هایی مثل مدیریت، کتابداری و امثال آن درس می‌خواندیم که بازهم رغبتی به آن نداشتم. تنها راه باقی مانده ادامهٔ تحصیل در رشتهٔ زبان‌شناسی بود. در آن زمان تنها دو مرکز فوق لیسانس زبان‌شناسی داشت: دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران و بنیاد فرهنگ ایران. در امتحان ورودی هر دو شرکت کردم و در هر دو امتحان پذیرفته شدم.

بنیاد فرهنگ ایران تعداد بسیار محدودی را به عنوان قبول‌شدگان، در روزنامه‌ها معرفی کرد. ریاست بنیاد فرهنگ ایران با دکتر پرویز ناتل خانلری، وزیر اسبق فرهنگ، مدیر مجلهٔ سخن و ادیب و شاعر سرشناس آن زمان، بود. خانلری، شاعر معروف مناظرهٔ عقاب و کلاغ، را برای اولین و آخرین بار در مصاحبهٔ ورودی این امتحان دیدم. شرط دکتر خانلری تحصیل و اشتغال توأمان دانشجویان بود. برای من و بسیاری دیگر که شاغل بودیم، امکان قبول این شرط نبود.

دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران شرطی نگذاشت. ثبت نام کردم و به تحصیل ادامه دادم. تعداد قبول‌شدگان نهایی بالای پانزده نفر بود. کسانی که ثبت نام کردند، کمتر از این و

کسانی که درس را ادامه دادند، بازهم کمتر و کسانی که مدرك فوق‌لیسانس را گرفتند، به تعداد انگشتان یك دست نمی‌رسید.

در دورهٔ فوق‌لیسانس در محضر استادانی چون دکتر محمدرضا باطنی، دکتر مهرداد بهار، دکتر صادق کیا، دکتر علی اشرف صادقی، دکتر بدرالزمان قریب، دکتر ژاله آموزگار، دکتر علی محمد حق‌شناس، دکتر یدالله ثمره، دکتر هرمز میلانیان، دکتر سهیلی و تعدادی دیگر شاگردی کردم و بسیار آموختم.

مرحوم دکتر مهرداد بهار، فرزند ملك‌الشعرای بهار، بسیار فاضل، متکی به نفس و کمی تندخو و شاید خودرأی بود. درس تاریخ اساطیر ایران می‌داد. در کلاس او ـ که باید تنها چند دانشجوی ثبت‌نام کرده حضور می‌یافتند ـ معمولاً دهها دانشجوی علاقمند از دانشکده‌های دیگر نیز حضور می‌یافتند. بی‌اغراق درس او نگاه انسان به زندگی، و جهان‌بینی دانشجو را تغییر می‌داد.

رسالهٔ پایانی خود را در باب «زبانهای ساختگی» با دکتر محمدرضا باطنی گذراندم. باطنی مرد بزرگ علم زبان‌شناسی ایران است. با اوج گیری امواج انقلاب در ایران و زمانی که دانشگاههای ایران هم به هواداری از انقلاب در شرف تعطیل شدن بودند، در خرداد ۱۳۵۷ دورهٔ فوق لیسانس را به پایان بردم.

سالهای مشرف به انقلاب

امواج انقلاب از اوایل سال ۱۳۵۷ اوج گرفته بود. عکسها و نوارهای سخنرانی امام(ره) مخفیانه دست به دست می گشت. وضعیت مملکت به شدت در حال دگرگونی بود. بسیاری از مردم که بلافاصله بعد از انقلاب به صف مخالفان انقلاب پیوستند، در آن روزها از ضرورت تغییر حکومت و سرنگونی شاه سخن می گفتند. انبوه امریکاییان ساکن تهران به سرعت در حال ترك ایران بودند. تعداد آگهی‌های فروش اموال و اثاث منزل آنان افزایش یافت. کمی بعد، به دلایل امنیتی، دیگر آگهی فروش اثاث چاپ نمی کردند.

در اداره، میهمانی‌ها و حتی مجالس خصوصی دوستانه، مردم مخالفان انقلاب را به‌راحتی ساواکی، مائوئیست، مزدور و امثال آن خطاب می کردند. دوستان، برادران و

نزدیکان رفته رفته رو در روی هم قرار می گرفتند. ترس از ساواکی خوانده شدن، بسیاری را به لفظ و ظاهر هم که بود به انقلابی بودن واداشته بود.

هنرمندان در مخالفت با شاه در صف مقدم قرار گرفته بودند. کاوه گلستان نمایشگاه عکسی از کارگران ساختمانی و کارگران کوره‌پزخانه در دانشگاه تهران ترتیب داد. گروه گروه جوانان به دیدار این نمایشگاه می‌رفتند و شاه را به خاطر دستهای ترك خوردهٔ کارگران نفرین می کردند.

تجربهٔ ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ راهی به جز کاربری فرهنگ چپ در محاوره‌های انقلابی باقی نگذاشته بود. تصور عموم مردم از انقلاب همان بود که در مورد انقلاب بلشویکی خوانده بودند: تقسیم ثروت، حاکمیت کارگران و دهقانان و حکومت همهٔ کسانی که از قافلهٔ ثروت و موفقیت عقب مانده بودند. هر کس برای دیگری خط و نشان می کشید و انتظار به دار آویخته شدن فلان و به جوخه اعدام سپرده شدن بهمان را داشت.

در اواسط شهریورماه و بعد از کشتار میدان ژاله، سقوط شاه قطعی به نظر می‌رسید و مردم مطمئن‌تر از تغییر سخن می‌راندند. پرویز نیکخواه در مقام مدیر ارشد سیاسی سازمان رادیو و تلویزیون ملی ایران در همین ایام استعفای خود را به دیوار زد. او را در حال چسباندن یکی از نسخه‌های استعفایش بر تابلو اعلانات دیدیم. سبب استعفا را پرسیدیم. نیکخواه با همان لحن آرام و مؤدب گفت: «این رژیم دیگر قابل دفاع نیست.» رفت و تا روز ۲۳ بهمن ماه دیگر کسی او را ندید. تردید ندارم که نیکخواه از بروز انقلاب خوشحال بود، اما در رودربایستی همکاریش با رژیم شاه مانده بود و روی برگشتن به صف انقلاب را نداشت.

به جز نیکخواه افراد دیگری هم در سازمان بودند که چنین رودربایستی شرمسارانه‌ای را احساس می کردند. اصولاً سازمان محل تجمع تعدادی از مخالفان توبه کردهٔ نظام بود. محمود جعفریان در مقام معاون سیاسی، ایرج گرگین صاحب اختیار تولید، کورش لاشائی و پرویز نیکخواه از رهبران کنفدراسیون دانشجویان در اروپا و بسیاری دیگر از این گونه افراد در سازمان مشغول به کار بودند. از این دست افرادِ اصولاً چپ گرا در کانون پرورش کودکان و نوجوانان، در روزنامهٔ کیهان و در چند مؤسسهٔ فرهنگی دیگر

فراوان پیدا می‌شدند. خسرو گلسرخی شوهر خواهر ایرج گرگین، پرویز سماکار، کرامت دانشیان و همهٔ افراد گروه موسوم به طراحان ترور شاه از این دست بودند.

پرویز نیکخواه در دانشگاه منچستر انگلستان درس خوانده بود. از رهبران کنفدراسیون در دهۀ ۱۳۴۰ در اروپا بود. به عزم کشتن شاه با مهندس منصوری همداستان شد و سرباز شمس آبادی را در گارد جاویدان به کار گرفت که او در یك روز آفتابی نیمهٔ فروردین شاه را در کاخ مرمر هدف گلوله قرار داد. شاه جان سالم به در برد، استوار بابایی و استوار لشکری پیش مرگ شاه شدند. شمس آبادی کشته شد، نیکخواه و منصوری دستگیر، محاکمه و زندانی شدند.

نیکخواه به دلیلی که بر من روشن نیست، پس از تحمل چند سال از محکومیت خود، در زندان درخواست عفو کرد. شاه به دلایلی که در خاطراتش ذکر کرده، به بهانۀ تولد دومین فرزندش، او را عفو کرد. نیکخواه سفری طولانی را به دور ایران آغاز کرد تا دستاوردهای «انقلاب سفید شاه و مردم» را ببیند. نیکخواه مشاهداتش را با صدای خود در برنامه‌ای رادیویی و قبل از تشکیل تلویزیون ملی ایران تحلیل می کرد. از این راه، به رادیو کشیده شد و در نهایت با تأسیس تلویزیون ملی ایران به جمع همکاران رضا قطبی پیوست.

در آبان ۱۳۵۷ کارکنان رادیو و تلویزیون هم به جمع کارکنان اعتصابی پیوستند. کارکنان سازمان در تظاهرات خیابانی خود شعار می‌دادند:

- این صدا و این تصویر
در خدمت مردم نیست

با آغاز اعتصاب کارکنان صدا و سیما، گارد شاهنشاهی بلافاصله نیروهای فنی و تخصصی خود را جایگزین کرد و پخش برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی، علی‌رغم اعتصاب، ادامه پیدا کرد. عده‌ای از فعالان فرهنگی آن زمان که بعداً به روشنفکران سالهای ۱۳۷۰ و ۱۳۸۰ تبدیل شدند، به عنوان نیروهای وفادار به شاه و سپس شاپور بختیار جای کارمندان را گرفتند و در ازای دریافت مبلغی معادل ده برابر حقوق ماهانۀ هر کدام از ما، مشغول نویسندگی برنامه‌ها شدند. کسی نمی‌دانست بر سر ما و حقوق ماهانۀ ما چه خواهد آمد؛ اما تا پایان دی‌ماه، حقوق ما هر ماه بدون کم و کاست پرداخت شد.

روز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ وقتی همه پادگانها، کلانتری‌ها و مراکز مقاومت نظامی تهران سقوط کرده بود، کارکنان اعتصابی سازمان در برابر تپهٔ جام جم اجتماع کردند و منتظر ماندند. تعداد ده و شاید دوازده تانك در محوطهٔ جام جم مستقر شده بودند. گاردی‌ها می‌دانستند که تهران در دست انقلابیون است. از دور هم همهٔ ما را زیر نظر داشتند.

حدود ساعت سه بعدازظهر یك تانك آرام از تپهٔ جام جم پایین آمد و وارد خیابان پهلوی شد. به نظر می‌آمد که قصد امتحان کردن ما را هم داشت. کسی نسبت به تانك و سرنشینانش واکنشی نشان نداد. چند دقیقه بعد تانکهای دیگر در یك خط به دنبال هم سرازیر شدند و پس از ورود به خیابان پهلوی راه شمال شهر و پادگان لویزان را در پیش گرفتند. دقایقی دیگر گذشت. از رادیویی که در دست یکی از دوستان بود، از یك ساعت قبل صدای موسیقی آرام کلاسیك به گوش می‌رسید.

ناگهان صدای فیاض، گویندهٔ اعلام برنامه، به گوش رسید که اطلاعیه‌ای را به نقل از آیت‌الله طالقانی قرائت کرد. آیت‌الله طالقانی از کارکنان اعتصابی رادیو و تلویزیون خواسته بود که به سر کار خود باز گردند. دسته‌جمعی سربالایی جام جم را در پیش گرفتیم و به سوی محل کار خود به راه افتادیم.

فیاض با کراواتی زردرنگ جلوی ساختمان پخش ایستاده بود. توضیح داد که گاردی‌ها یك نوار یك ساعتهٔ موسیقی «کاشته» و استودیو را ترك کرده‌اند. او هم وقتی متوجه خروج گاردی‌ها شده، به منزل آقای طالقانی زنگ زده و خبر داده که جام جم خالی شده است. آقای طالقانی هم اطلاعیه را به فیاض دیکته کرده و از او خواسته بود که فوراً قرائت کند. فیاض به داخل استودیو رفته و اطلاعیه را خوانده بود.

همکاران، فیاض را به خاطر همین یك کار درست آخرش بخشیدند و از او خواستند که فوراً جام جم را ترك کند. فیاض رفت و چند هفته بعد صدای او را از یکی از رادیوهای ضدانقلاب از بغداد شنیدیم. افراد دیگری از همکاران که ایران را ترك کردند و به رادیوها و بعداً تلویزیونهای فارسی‌زبان خارج از کشور پیوستند، کم نبود. محمدرضا لطفی ـ خبرنگار سیه‌چردهٔ رادیو ـ هم به دلیل انجام آخرین مصاحبه با شاه در فرودگاه مهرآباد به هنگام خروج شاه از ایران، از ایران رفت و صدای او هم از بغداد شنیده شد. احمد سخاورز

کاریکاتوری کشید که دست به دست گشت. در این کاریکاتور لطفی را می‌دیدیم که در یك دست میکروفون و در دست دیگر دستمال بزرگی گرفته، مشغول مصاحبه با شاه بود. فریدون صدیقی هم در بغداد مستقر شد. حسین فرجی از مدتها قبل از انقلاب، به رادیو آلمان رفته بود. شهرام میریان هم به او پیوست.

گروه زیادی از همکاران به رادیو امریکا رفتند. چند ماه قبل از انقلاب، گروهی امریکایی مخفیانه و به صورت ناشناس به سازمان آمده و مشغول استخدام نیرو برای بخش تازهٔ تأسیس فارسی خود شده بودند. کوچك شوشتری خود را اولین انتخاب برای ریاست این بخش معرفی می کرد و می گفت از قبول این پیشنهاد خودداری کرده است. در یك برنامه‌ریزی محرمانه و پس از مصاحبه و مذاکره، حشمت مبشر برای ریاست این رادیو انتخاب شده بود. طبیعی بود که دوست و معاون او، منصور فراسیون، هم انتخاب بعدی بود.

فریدون فرح‌اندوز ـ گویندهٔ معروف خبر تلویزیون که صدای او بعد از انقلاب سالها و بارها در فیلم دوبله شدهٔ «محمد رسول الله» به زبان فارسی شنیده شد ـ به همراه همسرش مریم خموش که گویندهٔ اعلام تلویزیون بود، از انتخابهای بعدی بودند. همایون مجد قبل از انقلاب، برای یك دورهٔ آموزشی به امریکا اعزام شده بود و در امریکا به سر می‌برد. با تأسیس بخش فارسی رادیو امریکا، به این رادیو پیوست. حمید اوجی که در تهران خبرنگار و مفسر اقتصادی بود، با همین سمت به رادیو امریکا رفت. انوشیروان کنگرلو گویندهٔ خوش‌صدای رادیو که در ماههای پایانی سال ۱۳۵۷ با سر طاس در تلویزیون ظاهر شده بود، خبرهای رادیو امریکا را می‌خواند. بعداً کلاه گیسی هم بر سر گذاشت و در تلویزیونها هم ظاهر شد.

صدای ایرج گرگین و خانم عاطفی قصه‌گوی بچه‌ها را هم خیلی زود از رادیو امریکا شنیدیم. خانم عاطفی از قصه‌گویی برای کودکان به گویندهٔ مسلطی در خواندن اخبار تغییر هویت داد. مریم خموش در دههٔ اول و حشمت مبشر در دههٔ دوم بعد از انقلاب در امریکا مردند و در دههٔ ۱۳۸۰ صداهای غریبهٔ متعددی از رادیو امریکا و سپس «رادیو فردا» شنیده شد.

رادیو فرانسه دیرتر از بقیه و قطعاً بسیار دیرتر از بی‌بی‌سی بخش فارسی خود را به‌راه انداخت. با به راه افتادن این رادیو، صدای فؤاد روستایی را شنیدم که خواندن تفسیر و انجام مصاحبه را بر عهده داشت. روستایی از مترجمان باسواد انگلیسی واحد مرکزی خبر بود که در سال ۱۳۵۸ به همراه همهٔ افراد خانوادهٔ خود به فرانسه مهاجرت کرد.

خبرنگاران رادیو و تلویزیون در خارج از کشور در همان محل مأموریت ماندند. کامران مشایخی در واشنگتن، مرتضی رئیسی در بن و محمد پورداد در لندن ماندند تنها پورداد بود که دفتر، محل اقامت و حسابهای بانکی سازمان را تحویل حمید محبی (مدیر بعد از انقلاب دفتر لندن) داد و رفت. بقیه همهٔ دارایی سازمان را در تصرف خود نگاه داشتند.

صفا حائری که سالها در بیروت خدمت کرده بود و تازه به خاوردور منتقل شده بود، از مأموریت در هنگ کنگ به تهران بازگشت و کوشید با انقلابیون همکاری کند، اما با خروج سریع از تهران، در فرانسه استقرار یافت و در روزنامهٔ «لوموند»[1] فرانسه و روزنامه‌های متعدد انگلیسی از جمله «ایندیپندنت»[2] مطلب نوشت. محمدعلی مهتدی خبرنگار مستقر در بیروت، در لبنان به کار خود ادامه داد، در جمع کارکنان بعد از انقلاب باقی ماند و بعداً همراه با برادرش به وزارت خارجه راه یافت. خبرنگاران دیگر به دلیل اهمیت کمی که داشتند، فراموش شدند و از آنها خبری نشد.

کمی بعد از ورود کارکنان اعتصابی به محوطهٔ سازمان و با پخش صدای جمشید عدیلی از رادیو که فریاد می‌زد «این صدای راستین انقلاب است» و صدای علی حسینی از تلویزیون که نوید پیروزی انقلاب را می‌داد، نظام شاهنشاهی عملاً ساقط شده تلقی شد. دقایقی نگذشت که یك روحانی به نام آقای محلاتی به همراه گروهی سوار بر جیپی ارتشی به جام جم آمد و نوار «خمینی ای امام» را پخش و به جای کلمهٔ «انقلاب» لفظ «انقلاب اسلامی» را جایگزین کرد. کمی بعد، آقای هاشمی رفسنجانی به ساختمان پخش آمد و

---

1. Le Monde
2. Independent

نزدیك دو ساعت زنده سخنرانی کرد.

سرود «ایران، ایران، ایران، رگبار مسلسل‌ها» به خوانندگی رضا رویگری هم جاذبهٔ شنیدنی آن شب تلویزیون بود. بعد از آن، مصاحبه‌های مهدی صابر خبرنگار خوش‌ذوق تلویزیون با تیمسار نصیری و تیمسار رحیمی در حالی که ابراهیم یزدی مشغول بازجویی از آنان بود، مهم‌ترین بخش برنامه‌های آن شب و شبهای بعد بود.

از مهم‌ترین اتفاقات بعد از پیروزی انقلاب، تشکیل گروههای انقلابی در داخل سازمان بود. گروهی از کارمندان با کلاه جنگی و هفت تیر بر کمر، خود را عضو این گروهها معرفی می کردند.

با پیروزی انقلاب، همه کارمندان به سر کار خود بازگشتند. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. چند روزی نگذشته بود که پاکسازی‌ها شروع شد؛ وابستگان به رژیم سابق، ساواکی‌ها و بسیاری دیگر. بسیاری از پاکسازی‌ها بر اثر گزارش کارمندان به مسئولان انقلابی رخ می‌داد.

تعدادی از کارمندان به دلیل میزان بالای جرم، بدون دریافت وجهی اخراج می‌شدند؛ اما اکثر پاکسازی‌شدگان کمی بیشتر از دویست هزار تومان بابت بازخریدی دریافت می کردند. مبلغ بازخریدی کم نبود، اما اغلب پاکسازی‌شدگان به هنگام اخراج، غم‌زده و گریان بودند. کارمندان باقی مانده اگرچه نمی‌دانستند نوبت آنها کی خواهد رسید، از اخراج دوستان سابق ناراحت بودند، اما از ابراز این ناراحتی خودداری می کردند که مبادا این همدردی قرار گرفتن نام آنها را در فهرست پاکسازی تسریع کند.

رفته رفته تعداد پاکسازی‌شدگان زیاد شد. تردید در مورد اینکه این همه ساواکی در اداره وجود داشته، بالا گرفت. کم کم پاکسازی شدن قبح خود را از دست داد. کارمندان اخراجی با پولی که دریافت می کردند، کار و کسب آبرومندانه‌ای به راه انداختند: شیرینی‌فروشی، مبل‌فروشی، نمایشگاه اتومبیل، نانوایی، چلوکبابی و امثال آن. عده زیادی از آنها راهی امریکا و اروپا شدند و همان‌طور که گفته شد، هسته اصلی کارکنان بخشهای فارسی رادیوهای خارجی مثل رادیو امریکا، رادیو فرانسه، رادیو آلمان و رادیوهای رنگ و وارنگ را در عراق تشکیل دادند.

اولین مأموریت خارج از کشور

ریاست واحد مرکزی خبر پس از پیروزی انقلاب، ابتدا با جوانی از دوستان صادق قطب‌زاده (اولین رئیس رادیو و تلویزیون) بود که از پاریس آمد و دوماهی در این واحد ماند و خیلی زود هم ناپدید شد. این جوان ژولیده و آشفته را در سال ۱۳۶۰ به هنگام استقبال از بنی‌صدر ، که به پاریس برگشته بود، بر صفحهٔ تلویزیونهای انگلیس دیدم. تلویزیونها هر شب او را به هنگام بازی پینگ‌پونگ با بنی‌صدر نشان می‌دادند که یعنی: روحیهٔ بنی‌صدر عالی است!

سپس احمد عزیزی که بعدها به وزارت خارجه رفت و نماینده مردم قزوین در مجلس شد، مهدی تابشیان که بعداً برای مدتی طولانی به معاونت بین‌الملل سازمان و سپس به سفارت ایران در سازمان ملل متحد در نیویورك رسید و در پایان به سازمان میراث فرهنگی رفت و بعد از او علی لاریجانی که در نهایت در سال ۱۳۶۰ به مدیر عاملی سازمان رسید و دست آخر هم دوباره در ۱۳۷۱ به ریاست سازمان صداو سیما منصوب شد، جای او را گرفتند.

همین جا اضافه کنم که بعد ازعلی لاریجانی به ترتیب محمدرضا مرشدزاده که بعداً به سفارت ایران در مالزی و چند کشور دیگر جهان منصوب شد، محمدرضا طاهری ناصری که بعداز رفتن به کتابخانهٔ ملی به ریاست خبرگزاری جمهوری اسلامی (ایرنا) نصب شد، عبدالناصر همتی که بعداً در مقام معاونت سیاسی سازمان و در سال ۱۳۷۳ ریاست کل بیمهٔ مرکزی ایران قرار گرفت، سعید فانیان که بعداً ریاست شبکهٔ جام جم را پذیرفت و ایرج سبقتی ریاست واحد مرکزی خبر را برعهده داشتند. شاید اشاره به این نکته هم بد نباشد که ریاست واحد مرکزی خبر قبل از انقلاب به ترتیب با غلامحسین صالحیار، حشمت مبشر، منصور فراسیون، نظام‌الدین سلیمانی، پرویز نیکخواه و همایون مجد بود.

حدود یك سال از پیروزی انقلاب گذشت. من همچنان در بخش اخبار خارجی، به‌عنوان مترجم مشغول به کار بودم. یك روز مرا به اتاق رئیس واحد مرکزی خبر فراخواندند. پیشنهاد علی لاریجانی صریح مطرح شد: «شما برای خبرنگاری در دفتر لندن انتخاب شده‌اید.» پیشنهاد بر اثر توصیه دوستان انقلابی صورت گرفته بود. در پذیرفتن

پیشنهاد تردید کردم. من برای سفر به لندن آمادگی نداشتم. پیشنهاد خیلی سریع و صریح عنوان شده بود. فرصت خواستم، اما در دل مطمئن بودم که پیشنهاد را نخواهم پذیرفت. از اتاق رئیس که بیرون آمدم، حسین غضنفری را دیدم که برای اعتراض به پاکسازی شدنش منتظر دیدار رئیس بود. او را به اتهام گذراندن دورهٔ مدیریت هاروارد و موارد مشابه دیگری پاکسازی کرده بودند. مرا که دید، احساس کرد حادثه غیرمترقبه‌ای برای من رخ داده است. ماجرا را برای او گفتم. از من خواست این پیشنهاد را رد نکنم، به چند دلیل: «اول به این دلیل که ثابت شود کارمندان قدیمی هم دل بسته کار در دوران انقلابند. ثبوت چنین ادعایی موجب کاستن فشار به کارمندانی خواهد شد که در انتظار پاکسازی به سر می‌برند. دلیل دوم اینکه رد چنین پیشنهادی به این معنا است که کارمندان قدیمی عرضه قبول مسئولیت ندارند. سومین دلیل این است که فرصت رشد و ترقی از تو گرفته خواهد شد. معلوم نیست چنین پیشنهادی دوباره صورت گیرد و در این میان آنچه بر باد خواهد رفت، فرصت رشد و ترقی تو خواهد بود.»

این دوست ـ که یادش به خیر باد! ـ آن روز درس بزرگی به من داد که نظر مرا در مورد یك حادثه مهم زندگی‌ام تغییر داد. بازگشتم و به رئیس اطلاع دادم که پیشنهادش را پذیرفته‌ام. تدارکات سفر زودتر از انتظار صورت گرفت. شیخ عبدالله نوری، در مقام بالای سازمان، حکم مرا تأیید کرد. علاوه بر نوری، در آن سالها کسانی چون بهزاد نبوی، غلامحسین کرباسچی، احمد جلالی، مهدی ابریشمکار، علی پایا، علی اکبر محتشمی‌پور، محمد مجتهد شبستری و افراد دیگری که بعضاً به مقامات بالای دیگر مملکتی رسیدند، در سازمان مشغول به کار بودند.

کلاسهای فشرده تصویربرداری با دوربین فیلمبرداری ۱۶ میلیمتری اکلر[1] که مرسوم‌ترین دوربین خبری آن روزگاران بود، مونتاژ فیلم ۱۶ میلیمتری روی میز موویلا، صدابرداری با ضبط‌صوت ناگرا[2] و استلاوکس، کار با تلکس و ضبط‌صوت و امور دیگر رافرا گرفتم. در یك بامداد سرد بهمن ماه سال ۱۳۵۸ با همسر و دخترم راهی لندن شدیم.

1. Eclair 16 mm movie camera

2. NAGRA

فصل ششم

اولین سفر به انگلستان

(۱۳۵۹)

در فرودگاه، عده زیادی از مقامات انقلابی عازم سفر بودند. دکتر محمدجواد باهنر، دکتر غفوری فرد، فخرالدین حجازی و دهها مقام دیگر برای تبلیغات ایام سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی، عازم انگلستان، آلمان و دیگر کشورهای اروپایی بودند.

هیچ تشریفاتی در فرودگاه برای آنان درنظر گرفته نشده بود. آنها هم در میان مسافران بودند. خودرا به آقای باهنر رساندم. ابراز آشنایی، هم‌شهری و هم‌محله‌ای بودن کردم. از رابطه خانوادگی من باهمسر اخوی سؤال کرد که نام خانوادگی ایشان با من یکی بود. از ترور خواننده معروف کرمانی علی فدائی، خوانندهٔ ترانهٔ «فاطلو»، که هفته قبل از آن رخ داده بود، جویا شدم. اظهارنظر کرد که قاتلان کمونیست بوده و قصد داشته‌اند با کشتن فدائی، در روز تشییع جنازه، شعار «فدائی، فدائی، راهت ادامه دارد» را سر دهند.

درهواپیمای بوئینگ ۷۴۷ جوانی مرتب دعوت به صلوات می‌کرد. عکسها وشعارهای چاپ شده بر کاغذ چسب‌داری را در دست داشت که ظاهراً به عنوان یك حرکت انقلابی و برای انقلابی کردن فضا، بر در و دیوار و حتی شیشه پنجره‌های هواپیما

می‌چسباند.

میهمانداران با بی‌حوصلگی و گاه با نوعی خشم‌پذیرایی می‌کردند. طبیعی بود که این قماش مسافر را تا آن روزها ندیده بودند. توهین به مسافرانی که طلب قهوه، آب خنك، نان اضافی یا جایی برای خواندن نماز می‌کردند، رواج داشت:

ـ چی شده همه قهوه خور شدین؟

ـ بذار نمازت رو لندن بخون که بیشتر مقبول خواهد بود!

ـ نون زیادی نخور سر دلت رو می‌گیره.

ـ آب می‌خوای پاشو برو تو مستراح آب هست بخور.

حوصله‌ام سر رفت. فرصت مغتنم بود. به فکر افتادم چند مصاحبه با انقلابیون سرشناس انجام دهم تا به محض رسیدن به لندن مخابره کنم. به سراغ دکتر محمدجواد باهنر که وزیر آموزش و پرورش بود، رفتم. صندلی کنارش خالی بود. مصاحبه را آغاز کردم.

صحبت به نیمه رسیده بود که فریاد کودکی که از ته دل و جگرخراش فریاد می‌زد، گوشم را آزرد. برخاستم. دختر چهارساله خودم بود که فریاد می‌زد. میهماندار قهوه داغ را روی دست کوچك او خالی کرده بود. همسرم آشفته بود. برافروختم؛ اما چه می‌توانستم بکنم؟ دکتر باهنر برخاست، با مهربانی دخترم را در آغوش کشید، نوازش کرد تا ساکت شود.

درهواپیما اثری از دارو یا درمان نبود. در فرودگاه فرانکفورت توقف کردیم، اما اجازه ندادند پیاده شویم و دست دخترم را پانسمان کنیم. مجبور شدیم تا لندن دندان بر جگر فرو کنیم و منتظر بمانیم.

اولین اقدام ما در بدو ورود به فرودگاه، مراجعه به اورژانس فرودگاه بود. زنی انگلیسی که کارمند ایران ایر بود، ما را به اورژانس برد؛ بی‌آنکه حرفی بزند یا گرهی از اخم بر ابرو بنشاند. نیمه شب از اورژانس فارغ شدیم. به هتلی محقر در محله ارلز کورت[1] رفتیم

1. Earl's Court

و اتاقی کرایه کردیم. هتل متعلق به یك مرد چاق هندی بود که از پیروان فرقه اسماعیلیه بود. ما را هم کیش خود می‌پنداشت! و محبت بسیار می کرد، اما اجازه پخت و پز در اتاق را نمی‌داد.

صبح بعد از ورود، عازم محل کار شدم. دفتر رادیو و تلویزیون پس از خلع ید از محمد پورداد، مسئول دفتر، به اتاقی زیرشیروانی در کنسولگری منتقل شده بود. یکی از دانشجویان مسلمان مقیم لندن که با «عنایت»، مدیر امور بین‌الملل جدید سازمان، نسبت داشت، مدیریت را برعهده گرفته بود. جوانی مهربان، منظم و تمیز بود. با سردی از من استقبال کرد. این شائبه در بین همه ایرانیان شاغل در دفاتر ایرانی بعد از انقلاب وجود داشت که هر که به خارج اعزام شود، هدفی جز در دست گرفتن امور و تحویل گرفتن کار و در نتیجه خلع ید از این نیروهای شاغل ندارد.

کار را شروع کردم و کوشیدم اصطکاکی به‌وجود نیاید تا رفته رفته سوء تفاهم رفع گردد. دوجوان دانشجوی رشته سینما نیز به دفتر رفت و آمد داشتند و امور تصویر برداری و مونتاژ را انجام می‌دادند. طبعاً بخشی از کار ما به کار آنها مرتبط می‌شد. یکی از آن دوستان، مجید بهمن‌پور، بعد از پایان تحصیلات در انگلستان و چند سال فیلم‌سازی در تهران، به فنلاند رفت و در آنجا متوطن شد. دیگری شهریار بحرانی بود که نهایتاً در ایران به فیلم‌ساز مشهوری تبدیل گردید. معروف‌ترین اثرش مجموعهٔ تلویزیونی «مریم مقدس» است.

حقوق من بسیار اندك بود. روزی که کار در لندن را پذیرفتم، تصور کرده بودم که مدیران از میزان مخارج در این شهر اطلاع دارند، اما اینك می‌دیدیم که حقوق من تنها نیمی از هزینه زندگی حقیرانه و فقیرانه مرا تأمین می کند. نیمی از وقت من صرف مکاتبه پستی و مکالمهٔ تلفنی با تهران و طرح مشکل و درخواست حقوق مکفی شد که به هیچ نامه و درخواستی پاسخ داده نشد. در پایان و پس از ۹ ماه به همین دلیل بار سفر بستم و به تهران بازگشتم.

ماجراهای سفارت

ورود من به لندن مدت کمی بعد از ماجرای اشغال سفارت ایران در لندن به وسیلهٔ

چند تروریست عرب، به گروگان گرفتن سفارت ایران در لندن و کشته شدن دو نفر و مجروح شدن تعداد بیشتری از دیپلماتهای ایرانی در این سفارتخانه اتفاق افتاد. همه جا صحبت از سفارت سوخته، کشته شدن دکتر عباس لواسانی و دکتر علی‌اکبر صمدزاده و بسیاری از اتفاقات پیرامون آن بود.

همچنین قبل از ورود من به لندن، ماجرای دیگری هم رخ داده بود و آن مربوط به ذبح یك گوسفند در لندن به دست یك ایرانی بود. ماجرا از این قرار بود که کاردار وقت ایران در لندن، در بازگشت از سفر حج با استقبال دوستان و همکارانش در سفارت جمهوری اسلامی ایران در لندن روبرو می‌شود. یکی از کارکنان ایرانی که دانشجو هم بود، گوسفندی خریداری می کند و آن را برای ذبح کردن به هنگام ورود رئیسش، به خانهٔ آقای مختاری می‌برد. در انگلستان ذبح حیوانات در ملأعام حتی گوسفند و مرغ برای خوردن ممنوع است. از آن گذشته، آزار حیوانات هم در این کشور ممنوع است، به حدی که اگر ثابت شود کسی حتی در خفا با حیوانی بدرفتاری کرده، دستگیر و محاکمه می‌شود، تا چه رسد به ذبح یك گوسفند، آن هم در ملأعام.

دوست عزیز کاردار گوسفند را در خیابان و در جلوی در خانه به تیر برق می‌بندد و منتظر ورود حاج آقا می‌ماند. مردم محل که گوسفند را با طناب به تیر برق بسته می‌بینند، با برداشت بدرفتاری با گوسفند، رفته رفته زبان به اعتراض می گشایند و ظرف مدت کمی اهالی محل تظاهرات کوچکی برپا می کنند. با بالا گرفتن سروصدا و بع‌بع گوسفند، تعداد تظاهرکنندگان زیادتر می‌شود و خبر به پلیس محل و انجمن حمایت از حیوانات می‌رسد و گروه گروه مردم به محله حاج آقا می‌رسند.

با ورود جمعیت معترض به صحنه، کاردار هم سوار بر اتومبیل پلاك سیاسی وارد خیابان می‌شود. در برابر چشمان از حدقه درآمده و شعارهای تند و تیزِ مردمِ حیوان‌دوستِ معترض، شیلنگ آبی به داخل دهان گوسفند گذاشته می‌شود، چهار دست و پای گوسفند به هوا می‌رود و کارد تیزی بر گلوی آن مالیده می‌شود. با فوران خون از گردن گوسفند، فریاد تظاهرکنندگان به اوج می‌رسد. چند نفر از تظاهرکنندگان غش می کنند و کارشان به بیمارستان می‌رسد. نیروی پلیس که در محل حاضر بود، برای دستگیری قصاب وارد

صحنه می‌شود. حاج آقا که از مصونیت دیپلماتیك برخوردار بوده، دوستان خود از جمله قصاب جوان را به داخل خانه می‌برد و زیر چتر مصونیت دیپلماتیك خود قرار می‌دهد.

غائله به همین سادگی به پایان نمی‌رسد و از آن شب تا مدت چند روز، تظاهرات ادامه پیدا می‌کند و ولیمه را به میهمانان حاج آقا زهر می‌کنند. پلیس مصرانه درخواست استرداد قصاب خطاکار را می‌کند و کاردار از قبول این درخواست خودداری می‌کند. در نهایت هم مسئولیت امر را تمام و کمال شخصاً برعهده می‌گیرد. این لوطی گری حاج آقا هم مشکلی را حل نمی‌کند، چون با این اقدام، وزارت خارجهٔ انگلستان وارد عمل می‌شود و درخواست اخراج کاردار را می‌کند. پس از اوج گیری بحران، دیگر راه فراری باقی نمی‌ماند. آقای کاردار به تهران و به سر کار قبلی‌اش بازمی‌گردد.

این اولین حادثه از این نوع در روابط ایران و انگلیس نبود. در دههٔ ۱۳۵۰ که در واحد مرکزی خبر مشغول به کار بودم، به خاطر دارم که شبی خبری به دست من رسید مبنی بر اینکه چند دانشجوی نیروی دریایی ایران که برای گذراندن دورهٔ تخصصی در انگلستان و در پایگاهی در اسکاتلند به سر می‌بردند، در هایدپارك لندن یك قو و چند غاز را که آزادانه در آن پارك گردش می‌کرده‌اند، کشته و با روشن کردن آتش و کباب کردن، آنها را میل کرده‌اند. آن حادثه نیز در زمان خود مشکل مهمی در روابط ایران و انگلیس ایجاد کرد.

آقای مختاری اولین مقام دیپلماتیك جمهوری اسلامی ایران در لندن نبود. اولین کاردار ایران در لندن علی افروز، دانشجوی روانشناسی، بود. وی در زمان اشغال سفارت به دست تروریستهای عرب، جزو گروگانها هم بود. با اتمام غائلهٔ اشغال سفارت، به تهران بازگشت و مناصب مختلفی را برعهده گرفت. زمانی به ریاست دانشگاه تهران هم رسید که مسئولیت مستدامی نبود. بعد از دکتر علی افروز، آقای مختاری، آقای اهدائی و سپس آقایان سعید فرخ‌روز، محمد مهدی آخوندزاده، خارقانی، انصاری، مرتضی سرمدی و دکتر محمد حسین عادلی به این سمت رسیدند. انصاری دو دوره در سفارت مأمور بود، دورهٔ اول به عنوان کاردار و دورهٔ دوم به عنوان سفیر. با ارتقای روابط دو کشور به سطح سفیر، سرمدی و عادلی هم مقام سفارت داشتند.

دکتر عباس لواسانی

در سالهای پس از پیروزی انقلاب اسلامی، ساکنان خیابان فرمانیه مشاهده کردند که این خیابان به خیابان شهید دکتر لواسانی تغییر نام یافت. شاید اکثر ساکنان این محله فکر کرده بودند شهید لواسانی از جمله شهدایی است که در جبهه جنگ با عراق جان باخته است. عده کمی او را می‌شناختند. در مورد شهید دکتر لواسانی کم سخن بر زبان رفته است، کمتر در مورد شخصیت او سخن گفته شده و کمتر کسی می‌داند که او چگونه و چرا و به دست چه کسی شهید شده است.

در سال ۱۳۵۸، همزمان با آغاز تحریکات عراق علیه ایران برای شروع جنگ و تجزیه ایران، یك گروه پنج نفره که خود را اعضای یك سازمان خلق عرب می‌نامیدند، به سفارت جمهوری اسلامی ایران در لندن حمله کردند. این پنج نفر که مسلح بودند، در ساعات قبل از ظهر و زمانی که عده زیادی از مراجعین در سفارت مشغول پیگیری کارهای خود از جمله دریافت روادید سفر به ایران بودند، اقدام به حمله و گروگان گرفتن همه کارکنان و مراجعان حاضر در سفارت ایران کردند. این مهاجمان یك پلیس مسلح انگلیس را جلوی سفارتخانه به گروگان گرفتند و پس از خلع سلاح وی، او را جزو گروگانها قرار دادند. مهاجمان خود را ایرانی، اهل خوزستان و از اعضای سازمان سیاسی ـ نظامی خلق عرب نامیدند و خواستار آزاد شدن همه زندانیان منسوب به این سازمان شدند.

در جمع گروگانها علی افروز، کاردار وقت جمهوری اسلامی در لندن، به همراه همه کارکنان سفارت، عده‌ای از اعضای انجمن اسلامی دانشجویان، یك پاکستانی مسلمان به نام هاشر (یا حاشر) فاروقی سردبیر مجله ایمپکت[1] و عده دیگری از مراجعین دیده می‌شدند. در جمع کارمندان سفارت دو نام قابل ذکر است که یکی دکتر عباس لواسانی و دیگر دکتر صمدزاده بود. هر دو این جوانان، دانشجوی رشته پزشکی، مسلمان، طرفدار جدی انقلاب اسلامی، و شاغل در سفارت به عنوان کارمند محلی بودند.

وزیر خارجه وقت ایران، صادق قطب‌زاده بود که بلافاصله بعد از گروگان‌گیری، در

1. Impact, English London-based magazine, Islamic Orientation, 1980s.

پیامی خواستار اقدام دولت انگلیس برای حفظ جان گروگانها از هر طریق ممکن شد. دولت انگلیس چند روزی را صرف حل این بحران کرد. به عبارت دیگر، یا نمی توانست اقدام عاجلی برای آزادسازی گروگانها صورت دهد یا نمی خواست. اما بی کار نبود.

پلیس انگلیس با اعزام مأموران ویژه و سوراخ کردن دیوار سفارت از داخل ساختمان مجاور (یعنی سفارت اتیوپی) و فرو کردن دوربینهای بسیار ظریف به داخل دیوار، از اوضاع داخل سفارت ایران کسب اطلاع و در سطحی وسیع عکسبرداری را آغاز کرد. از جمله این عکسها پرترههای مهاجمان بود که بلافاصله در اختیار نیروهای پلیس ویژه موسوم به «اِس. اِی. اِس»[1] قرار گرفت. این عکسها در اندازههای واقعی بزرگ شدند و سپس افراد مسلح شیوههای خاص خود را برای به ذهن سپردن قیافهها و تمرین تیراندازی به این عکسها آغاز کردند، به طوری که هر یك از این عکسها در بین عکسهای متعدد دیگری قرارداده میشد و هر بار در ترکیبی جدید در برابر چشم این افراد ظاهر میشد. افراد پلیس باید به محض دیدن عکسها یك تیر شلیك می کردند که به عکس مورد نظر اصابت کند.

به موازات کار تمرین تیراندازی و آشنا شدن پلیس با چهره مهاجمان، یکی از دانشجویان ایرانی به نام «م. ب» که شبها به عنوان سرایدار در سفارت میخوابید و در لحظه حمله در ساختمان نبود، از سوی پلیس دستگیر شد. این را اضافه کنم که در روزها و ماههای بعد از انقلاب، دانشجویان ایرانی طرفدار انقلاب نه تنها در انگلیس، که در تمام جهان کارهای مختلف سفارتخانهای ایران را انجام میدادند و در این راه از هیچ تلاشی دریغ نمی کردند. از دستگیری «م. ب» هیچ کس خبردار نشد. او را به یك هتل لوکس و گرانقیمت انتقال دادند و از وی خواسته شد پلیس را در ساخت ماکت ساختمان سفارت یاری دهد. با همکاری «م. ب» ماکت آماده شد و آنچه مانده بود، تحلیل امنیتی ساختمان و پیدا کردن نقطه مناسب برای ورود و حمله به ساختمان بود. پلیس از «م. ب» میخواست که نقطه مناسب برای شروع حمله را معرفی کند. «م. ب» نیز هرچه به مغز خود فشار میآورد، نتیجهای حاصل نمی کرد، تا اینکه در روز دوم به یادش آمد پنجره شمالی طبقه دوم

---

1. Special Airborne Service(SAS)

ساختمان همان نقطه مناسب است، زیرا قفل کشویی پشت این پنجره شکسته بود و پلیس می‌توانست به راحتی آن را از بیرون باز کند و وارد ساختمان شود. اطلاعات در اختیار پلیس قرار داده شد.

ساختمان سفارت از طریق دوربین‌های متعدد و کوچك و بزرگ تحت نظر بود تا لحظه مناسب برای حمله اعلام شود. افراد پلیس ویژه سیاه‌پوش نیز با نقاب سیاه برچهره آماده ورود به صحنه عملیات و گروگان گیرها در انتظار پاسخ دولت ایران بودند.

روزها از آغاز گروگان گیری می گذشت. یك روز گروگان گیرها تهدید کردند که قصد دارند در پاسخ به بی‌اعتنایی دولت ایران یکی از گروگانها را بکشند. با اعلام این تصمیم حساسیتها در ایران و انگلیس بالا رفت و همه منتظران به فکر راه چاره افتادند. گروگان گیرها به انتخاب گروگان مشغول شدند. ابتدا دست روی هر کدام از گروگانها که گذاشتند، به دلیلی مجبور به انتخاب نفر بعدی شدند. ناگهان از بین گروگانها خروشی برخاست. همه به سوی صدا برگشتند؛ جوانی خوش‌سیما و آراسته که همان دکتر لواسانی بود، از جا برخاسته بود و برای کشته شدن اعلام آمادگی می کرد:

ـ اگر می‌خواهید کسی را بکشید، من آماده شهادتم، بقیه را رها کنید.

بعد رو به بقیه گروگانها کرد و ادامه داد:

ـ شما هم از شهادت نترسید، آنقدرها دشوار نیست.

گروگان گیرها اول باور نمی کردند که این ادعا جدی باشد، اما چون آمادگی دکتر لواسانی را دیدند، کار را بر خود ساده‌تر یافتند. لواسانی را به زیر پله‌های سرسرای ورودی آوردند. در بیرون و در پیاده‌رو انبوه خبرنگاران در یك سمت و پلیس در سمت دیگر بودند. طرفداران انقلاب اسلامی در گوشه‌ای و مخالفان جمهوری اسلامی نیز در نقطه‌ای دورتر مشغول تظاهرات بودند.

عباس لواسانی نگاهی به گروگان گیر مصمم انداخت و لبخندی بر گوشه لبانش آورد. آرام به گروگان گیر گفت: «اجازه بده نماز ظهر و عصرم را بخوانم، آن گاه هرچه می‌خواهی بکن.» گروگان گیر که انگار دنبال فرصتی می گشت که ضعف و شکست لواسانی را ببیند، قبول کرد. لواسانی به نماز ایستاد؛ نمازی پراحساس و پررمز و راز و خالی

از تضرع. آرام و سنگین سلام نماز را داد. برخاست. لحظه رحلت بود. گروگان گیر تپانچه را روی شقیقه او گذاشت. لحظه‌ای بعد صدای شلیك برخاست، لواسانی تا شد و روی زمین افتاد. بهت و حیرت همه جا را فرا گرفت. گروگان گیر سرش را به زیر انداخت. شرم و پشیمانی از پیشانی او می تراوید.

با این حادثه و با شهادت لواسانی، پلیس ویژه فرمان حمله را دریافت کرد. پلیس دستور داشت که فقط پنج گروگان گیر را بکشد. هلی کوپتری بر فراز ساختمان سفارت به پرواز در آمد. طنابهای سیاه رنگ آویزان شد. افراد نقاب پوش و سیاه‌پوش از طناب به پایین آمدند. بر پشت بام و جلوی همان پنجره شمالی طبقه دوم، نارنجك اشك‌آور به داخل ساختمان شلیك شد. شیون از همه برخاست. پلیس وارد ساختمان شد. ساختمان به آتش کشیده شد. در میان آتش و دود، پنج گلوله شلیك شد و پنج نفر به خاك افتادند. سکوت بر ساختمان حکمفرما شد. پلس کار تخلیه گروگانها را آغاز کرد. لحظه‌ای بعد گروگانها در محاصره پلیس به پیاده‌رو آورده شدند. شش جنازه در میان مخروبه ساختمان پیداشد. جنازه اول متعلق به شهید لواسانی بود.

گروگانها اندکی آرامش یافتند. ناگهان در میان خود یکی از مهاجمان گروگان گیر را دیدند که زنده مانده و خود را در صف گروگانها جای داده است. فریاد برخاست. پلیس وارد عمل شد. آن مهاجم دستگیر و از جمع گروگانها خارج شد. اما یك سؤال باقی ماند: اگر آن مهاجم زنده مانده است، پس نفر پنجمی که به ضرب گلوله پلیس از پا در آمده است، کیست؟

جستجو و تفحص آغاز شد و خیلی زود معلوم شد پلیس با همه دقتی که کرده بود، تنها چهار مهاجم را کشته است و نفر پنجم دکتر صمدزاده، جوان مسلمان و انقلابی و پرشوری بوده است که جزو گروگانها بود.

عون، همان نفر پنجم مهاجم که زنده ماند، بعداً محاکمه و به حبس ابد محکوم شد. او در محاکمه ادعا کرد که عراقی است و همه دوستانش عراقی بوده و با کمك و هدایت مأموران استخبارات عراق و باهمکاری مقامات اطلاعاتی انگلیس طرح این عملیات را اجرا کرده‌اند. او بارها از این حادثه اظهار ندامت کرد. مقامات انگلیس بعداً گزارش کاملی از این حادثه انتشار دادند. در این گزارش آمده است که خانم تاچر از مأموران انگلیسی

خواسته بود که ماجرای گروگان‌گیری را در داخل ساختمان سفارت خاتمه دهند و آن را به بیرون نکشانند. این حرف، کشتن همه گروگان‌گیرها تعبیر شد.

ساختمان سوخته سفارت ایران سالها به همان شکل باقی ماند. پس از پانزده سال دولت انگلیس حاضر شد هزینه تعمیر ساختمان را مطابق با اصول کنوانسیون وین به مبلغ دو میلیون پوند بپردازد. در این پانزده سال، سفارت ایران در لندن به یك جاذبه توریستی تبدیل شده بود. جهانگردان در تورهای دسته جمعی به این محل آورده می‌شدند و راهنمایان ماجرای گروگان‌گیری را برای آنها تشریح می کردند. گفته شد که یکی از افسران پلیس انگلیس که در آن عملیات حضور داشت، بعدها در یك کودتا به ریاست جمهوری فیجی رسید.

خبر موثق

از اولین کسانی که بلافاصله پس از ورود به لندن ملاقات کردم، مردی بود که خود را با نام خانوادگی «ر.» معرفی کرد. البته بعداً پی بردم که بسیاری از ایرانیان مقیم خارج در ملاقات با ایرانیان دیگر، از اسامی مستعار و ساختگی استفاده می کنند و کمتر هویت اصلی خود را فاش می کنند. اینکه این شخص واقعاً «ر.» بود یا نه، هنوز بر من پوشیده است.

آقای ر. جوانی بود لاغراندام با صورتی استخوانی و ته‌ریشی که همیشه به اندازه دو روز اصلاح نکردن، مو داشت. لهجه غلیظ اصفهانی داشت. خود را فرش‌فروش معرفی کرد و تأکید داشت که از قبل از سال ۱۳۵۷ در انگلستان ساکن بوده است. این جمله به این معنی بود که او فراری از انقلاب نیست. دیدار ما به ابتکار او در یکی از مجامع و طی یکی از مراسم ملی ـ مذهبی در لندن صورت گرفت.

شناختن یك خبرنگار در جمع عمومی بسیار ساده است. لذا اگرچه من تازه، وارد لندن شده بودم، ظرف همان چند روز اول همه ایرانیان و شاید خارجیانی که در مجالس مرا دیده یا با من برخورد کرده بودند، پی برده بودند که من خبرنگارم و برای رادیو و تلویزیون ایران کار می کنم.

آقای ر. خود را به من نزدیك کرد و ضمن ابراز دوستی و ارادت بسیار صمیمانه،

اعلام کرد که وی به دلیل فرش‌فروشی، در محافل تجاری لندن آمد و رفت زیاد دارد و در بین دوستانش تعدادی عراقی مخالف «صدام حسین» وجود دارند که ارتباط خوبی با بغداد دارند و خبرهای دست اول زیادی می‌گیرند و می‌توانند اخبار داخلی عراق را سریعاً برای انتشار در رادیو و تلویزیون ایران تأمین کنند. وی همچنین اعلام کرد که به دلیل تسلط به زبان عربی، بیشتر رادیوهای عربی‌زبان خاورمیانه را مونیتور می‌کند و می‌تواند اخبار دست اول این رادیوها را هم انتخاب و ترجمه کند و در اختیار من قرار دهد. البته فرصت نبود که من شرح وظایف یک خبرنگار رادیو و تلویزیون را در اروپا برای وی تشریح کنم و مجال نبود که وی را به همکارانم در بیروت یا دمشق معرفی کنم. از سوی دیگر حرف او را هم جدی نگرفتم. لذا با یک تشکر از او جدا شدم.

اصولاً مردم در ملاقات با خبرنگاران، نظر به علاقه و توجهی که به حرفه خبرنگاری دارند، سعی در نزدیک شدن و احوالپرسی با او دارند. موارد بسیار زیادی وجود دارد که مردم ابراز علاقه‌می کنند که به عنوان دستیار مشغول به کار با یک خبرنگار شوند. تصور من از رفتار آقای ر. این چنین بود.

مدتی گذشت و من آقای ر. و حرفهای او را فراموش کرده بودم. یک روز نزدیک ظهر بود که از نگهبانی جلوی ساختمان محل کار من زنگ زدند و اعلام کردند که شخصی مایل به ملاقات با من است و قصد ورود به ساختمان را دارد.

باید توضیح دهم که در آن ایام که کمی از انقلاب گذشته بود، نظر به اینکه دفتر صدا و سیما و مایملک آن بدون صاحب مانده بود، مسئولان سفارت دستور داده بودند این قبیل اثاث متعلق به ادارات مختلف جمع‌آوری و در اتاقهای مختلف کنسولگری نگهداری شود. به همین دلیل وسایل رادیو و تلویزیون هم در اتاق کوچکی در بالاترین طبقه این ساختمان جمع‌آوری شده بود و ما هم برای شروع کار، در همین اتاق استقرار یافته بودیم تا تکلیف گرفتن ساختمان جدید و انتقال روشن شود.

چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشت که آقای ر. در چارچوب در ظاهر شد. حال و احوال گرمی کردیم. نشست و پس از رد و بدل کردن چند جمله، گفت که خبر مهمی برای من دارد. قلم و کاغذ را در دست گرفتم و ایشان در حالی که صدایش از شدت هیجان می‌لرزید، گفت:

ـ صدام حسین ترور شده است. گروهی از افسران عراقی امروز در یك تیراندازی وی را کشته‌اند.

در یك لحظه احساس کردم که قلم در دستان من به لرزه افتاد. شادمانی دوگانه‌ای، هم از لحاظ احساسی که نسبت به دشمن داشتم و اینك خبر مرگ او را می‌شنیدم و هم به علت اینکه چنین خبر مهمی برای مخابره در اختیار من گذاشته شده، به من دست داد.

درچشمان آقای ر. خیره شدم. اطمینان و قاطعیت انکارناپذیری در نگاه نافذ او دیده می‌شد. خبر را داد و خواست که هرچه زودتر مخابره شود و از رادیو پخش شود. سپس مرا ترك گفت و موقع رفتن اطمینان داد که منبع خبر کاملاً موثق است.

در چند دقیقه اول به قدری دچار هیجان شده بودم که نتوانستم به جز فکر کردن کاری کنم. این خبر، خبری نبود که به این سادگی از چشم و گوش خبرنگاران دیگر مستقر در منطقه دور بماند. چگونه این خبر از بغداد به لندن و به گوش آقای ر. رسیده است، اما کس دیگری از آن باخبر نشده است؟!

گوشی تلفن را برداشتم و قبل از هرچیز از همکاران خود در تهران پرس‌وجو کردم که آیا چنین خبری به دست آنها رسیده است یا نه. بعد از چند دقیقه اطلاع دادند که چنین خبری درهیچ سرویسی گزارش نشده و طبق اطلاع واحد «مونیتورینگ»، رادیو بغداد هم مشغول پخش برنامه‌های عادی است و نشانه‌ای از حالت غیرعادی یا فوق‌العاده احساس نمی‌شود.

گوشی را گذاشتم و به فکر خبرگزاری‌ها افتادم. با دفاتر خبرگزاری‌های بزرگ در لندن تماس گرفتم و از اتاق خبر این خبرگزاری‌ها سراغ وجود چنین خبری را گرفتم. تقریباً همه با سردی و بی‌اعتنا جواب منفی می‌دادند. عده‌ای از آنها هم احساس می‌کردند من قصد انتشار خبر دروغ دارم و نوع دیگری برخورد می‌کردند.

خلاصه آن روز هیچ کار دیگری نکردم و تا دیروقت در انتظار گرفتن تأییدیه این خبر بودم. رادیو و تلویزیون محلی را روشن کرده و چشم و گوش خود را به آن دوخته بودم. با هر صدای گوینده که کلمه «توجه» را به کار می‌برد، از جا می‌پریدم. هر موسیقی تند یا هر صدای طبل و شیپور و سوتی که می‌شنیدم، احساس می‌کردم می‌خواهد خبر مرگ صدام

را منتشر کند. ایوننیگ استاندارد[1] روزنامه بعدازظهر لندن را زودتر از هر روز خریدم و تمام آن را خواندم، در حالی که اطمینان داشتم چنین خبری حتماً در صفحه اول و در بالاترین نقطه چاپ می‌شد. به تعدادی از دوستان دیگر زنگ زدم و خواستم آنها هم گوش به زنگ باشند. کسان دیگری که در ساختمان کنسولگری در بخشهای مختلف کار می‌کردند، با شنیدن ماوقع علاقمند شدند و در بیم و امید مبهمی قرار گرفتند. چند نفر از آنها آن روز پس از پایان ساعت کار، در ساختمان ماندند تا در صورت تأیید شدن خبر، زودتر اطلاع پیدا کنند.

به ابوعلی ـ که اهل عراق بود و مخالف صدام و نام واقعی اش موفق الربیعی بود ـ و یکی دو نفر از دوستان دیگر که زبان عربی می‌دانستند، سفارش کردم که رادیوهای کشورهای عربی را کنترل کنند و به محض احساس حالت فوق‌العاده یا غیرعادی، مرا باخبر کنند.

آن شب بسیار دیروقت دفتر را ترك گفتم و به منزل رفتم. شام را خوردم، اما همه حواس من متوجه رادیو و تلویزیون بود. زنگ تلفن چند بار به صدا درآمد که با هر زنگی، دل من از هیجان به تپش افتاد. یکی از علل نگرانی وهیجان من این بود که مبادا این خبر صحت داشته باشد و مثلاً امشب یا فردا پخش شود و من در مخابره آن تعلل کرده باشم. شاید چنین اتفاقی بدترین حادثه در زندگی یك خبرنگار باشد. آنچه مرا از مخابره این خبر بازمی‌داشت، این بود که مبادا خبر مخابره و پخش شود و بعداً معلوم شود که خبر نادرست بوده است. بازتاب انتشار یك خبر نادرست نیز برای یك خبرنگار نوعی فاجعه است و در عین حال، بی‌اعتباری زنجیره‌واری را به وجود می‌آورد که دیگر هیچ خبر و گزارش آن خبرنگار هرگز قابل اعتنا نخواهد بود.

آن شب رادیو را با صدای بسیار کم و روی یکی از ایستگاههایی که بیشتر از ایستگاههای دیگر خبر پخش می‌کند، قرار دادم و بالای سرخود نهادم و خوابیدم. تا صبح چندین بار بیدار شدم و اخبار را گوش کردم و در کمال ناامیدی دوباره خوابیدم.

صبح، زودتر از هر روز از خانه خارج شدم و سریعاً خودم را به روزنامه‌فروشی

---

1. Evening Standard

رساندم. همه روزنامه‌های صبح را خریدم. چند روزنامه عرب زبان را هم برداشتم. سوار قطار شدم. در مسیر منزل تا اداره همه روزنامه‌ها را زیر و رو کردم و حریصانه دنبال خبری می گشتم که فکر می کردم باید چاپ می‌شد؛ اما اثری از آن ندیدم.

به دفتر رسیدم و مشغول به کار شدم. کم کم باور کردم که آقای ر. خبری را دریافت کرده که صحت نداشته است. برای آقای ر. متأسف شدم. اما بیشتر از آن برای خودم متأسف و متأثر شدم که ۲۴ ساعت از وقت خود را صرف این خبر کرده بودم و فشارخون خود را در تمام این ۲۴ ساعت روی حداکثر حفظ کرده بودم. کار ادامه یافت و روزها از پس یکدیگر آمدند و رفتند و ماجرای آقای ر. رفته رفته از ذهن من خارج شد.

اوایل بهار بود. یك روز صبح مشغول به کار بودم که از دم در نگهبانی ساختمان زنگ زدند و گفتند شخصی با من کار دارد. نام او را پرسیدم. گفتند: آقای ر. است.

دوباره ماجرای آقای ر. وآن خبر در ذهن من زنده شد. خیلی مایل بودم بدانم آن خبر چه بود و چه شد که نادرست از آب درآمد. در این فکر بودم که دوباره چشمم به جمال آقای ر. افتاد. قبل از هرچیز از بابت نادرست بودن خبر دفعه قبل عذرخواهی کرد و تأکید کرد که منبع خبر، زودتر از وقوع حادثه از خبر مطلع شده و آن را دراختیار وی قرارداده است؛ در صورتی که طرح کشتن صدام حسین در بغداد اصولاً به تعویق افتاده و این تعویق به وی گزارش نشده است. به همین علت این ناهماهنگی رخ داده است.

از شنیدن حرفهای آقای ر. خیلی شگفت‌زده شدم. حرف وی یا راست بود یا آن‌قدر دروغ بود که به قول «گوبلز»[1] به علت شدت دروغ بودن آن، قابل تأمل بود. آقای ر. با صدایی بسیار ضعیف، افزود که قرار است طرح کشتن صدام در فرصت دیگری صورت گیرد و وی به محض اطلاع موثق از آن، اطلاعات لازم را دراختیار من قرارخواهد داد.

بعد از رفتن او به فکر فرورفتم. آیا واقعاً با این قیافه مطمئن و لحن آرام، دارای «منبع خبری موثق» در بغداد هست یا اینکه همه این قضایا ساخت ذهن اوست؟ آیا آقای ر. دچار نوعی نابسامانی ذهنی است که این اراجیف را سرهم می‌بافد یا واقعاً از روی دلسوزی و

---

1. Dr. Joseph Goebbels (1897-1945), Reich Propaganda Leader.

صمیمیت و تعهد است که وقت می گذارد، این همه راه را طی می کند و به من سر می زند؟

این سؤال و دهها سؤال مشابه آن در مورد آقای ر. ذهن من را به خود مشغول کرد و روزها از پس روزها به آن اندیشیدم. احساس درونی من از نوعی دروغ و به اصطلاح عامیانه «خالی بندی» در سخنان وی خبر می داد؛ اما سؤال اصلی من درباره علت آن بود: «چرا باید این مرد این دروغ را به من بگوید؟»

چند روز گذشت تا باز هم از پایین ساختمان خبر دادند که آقای ر. آمده و با من کار دارد. آقای ر. باز هم آمد و این بار خبر داد که طبق اطلاع منبع موثق وی در بغداد، قرار است ظرف چند روز آینده صدام حسین کشته شود. وی از من خواست که گوش به زنگ خبر آن باشم. در همان لحظه تصمیم گرفتم سر از کار او در آورم. مقداری او را سؤال پیچ کردم، ولی از آن چهره آرام و مطمئن، برق هیچ تردیدی ندرخشید. وقتی بلند شد که برود، او را تا دم در اتاق بدرقه کردم. او رفت، اما من آرام و قرار نداشتم. تصمیم گرفتم با دوستان دیگر در طبقات پایین ساختمان هم صحبتی در این زمینه بکنم.

از اتاق بیرون آمدم و یك طبقه پائین رفتم و دیدم آقای ر. در اتاق طبقه پایین نشسته و با یکی از آقایان مشغول صحبت است. صدای او را شنیدم که می گفت:

ـ من با دفتر صداوسیما در طبقه بالا همکاری دارم و خبرنگار آنها هستم...

شصتم خبردار شد که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. به اتاق خود برگشتم و بعد از نیم‌ساعت دوباره به طبقه پایین برگشتم و آن دوست را که در حقیقت کارمند بخش سجلات کنسولگری بود، تنها یافتم. به سراغش رفتم و در مورد آقای ر. پرس وجو کردم. معلوم شد که آقای ر. سه چهارمرتبه است که خود را به ایشان خبرنگار صداوسیما معرفی کرده و بعد از خوش و بش، مدارك و اسنادی را که برای تأیید شدن به وسیله بخش سجلات کنسولگری همراه داشته به تأیید رسانده و رفته است.

به آن دوست اطمینان دادم که ایشان خبرنگار صداوسیما نیست و به دوستان مستقر در دم در ورودی هم اطلاع دادم که از این پس به جای پذیرفتن ایشان در اتاق خودم، برای ملاقات با ایشان به اتاق دم در خواهم آمد.

طبق انتظاری که اینك طبیعی بود، چند روز بعد باز هم سر و کله او پیدا شد. خبر دادند

که ایشان برای ملاقات با من آمده و اصرار دارد که حتماً به اتاق من بیاید. فوراً خودم را رساندم و در اتاق پذیرایی دم در با ایشان دیدار کردم. همان اراجیف دفعه قبل را تحویل داد. وقتی قصد خداحافظی داشتم، از من خواست که ایشان را با خود به داخل ساختمان ببرم. وقتی توضیح دادم که ملاقات تمام شده و دیگر با ایشان کاری ندارم، اصرار کرد و گفت که چند سند دارد که می‌خواهد در قسمت سجلات مهر کند. نگاهی به مأمور نگهبانی دم در انداختم و می‌خواستم بپرسم چرا این شخص مثل بقیه برای امور کنسولی خود اقدام نمی‌کند، اما چشمم به جلوی در افتاد که تعداد زیادی از مراجعین داخل صف ایستاده بودند و منتظر نوبت. تازه فهمیدم که ماجرا از چه قرار است. پاسخ سؤال خود را یافته بودم: آقای ر. برای رهایی از شر صف و یا به هر حال منتظر ماندن برای انجام خدمات کنسولی، با متوسل شدن به دروغ و تحریك من به گرفتن خبر، وارد ساختمان می‌شد و در بازگشت با به کار بردن چند دروغ دیگر ـ از جمله خبرنگاری برای صداوسیما ـ کار کنسولی خود را خارج از نوبت انجام می‌داد.

عذر خواستم و به ایشان اطمینان دادم که هیچ علاقه‌ای به خبرهای مهم و موثق! ایشان ندارم. خداحافظی کردم و به اتاق خود بازگشتم.

چندی بعد یك روز ایشان را در صف جلوی کنسولگری دیدم. به علامت آشنایی به من لبخند زد و خواست از صف خارج شود و خود را به من برساند. من فوراً وارد ساختمان شدم. آقای ر. دیگر با من تماس نگرفت و من از آن پس نسبت به هر کسی که رفتاری مثل او داشت، ابتدا شك می‌کردم تا خلاف آن ثابت شود.

بوش هاوس[1]

از علایق من دیدن بی‌بی‌سی[2] یا بنگاه سخن‌پراکنی بریتانیا بود. سالها صدای لطفعلی خنجی را از این رادیو شنیده بودم که: «اینجا لندن است، رادیوی بی‌بی‌سی، صدای

1. Bush House, built in 1923 for an Anglo-American trading organisation headed by Irving T. Bush. The BBC's foreign language broadcasting service began in 1938 from Broadcasting House in Portland Place. After this building was bombed during the Second World War, the service was re-located to Bush House in 1941.
2. British Broadcasting Corporation - BBC

ما را از بوش هاوس می‌شنوید.»

«بوش هاوس» ساختمانی قدیمی و بزرگ در مرکز لندن است که برنامه‌های برون‌مرزی بی‌بی‌سی از آنجا پخش می‌شود و شاید یکی از چند ساختمانی است که این وظیفه را دارد. روزی در مراسمی در سفارت ایران در لندن، با باقر معین دیداری دست داد. باقر معین رئیس ایرانی بخش فارسی رادیو بی‌بی‌سی بود و البته تا سال ۱۳۸۲ نیز این مسئولیت را داشت و در آن زمان بازنشسته شد.

باقر معین جوانی باهوش و ذکاوت بود. دقت و تیزبینی از چشمان او هویدا بود. در جوانی در ایران تحصیلات حوزوی را سپری کرده بود. زبانی سنگین و لحنی آرام داشت. کلمات را حساب شده و آرام آرام ادا می‌کرد. موقع حرف زدن، همه اطراف را زیر نظر داشت. از آنها بود که در آنِ واحد به صحبتهای چند نفر گوش می‌دهند و حرف همه را می‌فهمند.

رئیس انگلیسی بخش فارسی بی‌بی‌سی یك جوان انگلیسی بود که در سالهای قبل از انقلاب، در بخش انگلیسی رادیو ایران در تهران کار می‌کرد و آخرین محل کار او همان ساختمان بود که در کوچه گُلخانه در خیابان جردن (آفریقا) قرار داشت و به ساختمان گلخانه موسوم بود. باقر معین در آن ایام مشغول تحقیقی جامع روی زندگی امام خمینی(ره) بود و به این دلیل و بهانه با همه مقامات و روحانیون طراز اولی که از ایران به لندن می‌آمدند، دیدار و ملاقات می‌کرد.

علاقه خود را برای بازدید از بوش هاوس با باقر معین در میان گذاشتم. قول داد که اجازه بازدید مرا از بوش هاوس بگیرد. روزی تلفنی اطلاع داد که بعدازظهر همان روز به هنگام پخش برنامه فارسی اجازه دارم به ساختمان بوش هاوس بروم. خود او جلوی در از من استقبال کرد. کارت عبور صادر شد و من وارد ساختمان شدم.

ساختمانی به ظاهر محقر و قدیمی بود. یك راست به قسمت فارسی رفتیم. با ورود به بخش فارسی، عکس مرد جوانی که سری کم مو و لباسی مرتب همراه با یك پاپیون او را شاخص می‌کرد، در اندازه‌ای بزرگ بر دیوار توجه مرا جلب کرد. جویا شدم که او کیست. باقر معین توضیح داد که این عکس مجتبی مینوی اولین رئیس ایرانی

بخش فارسی بی‌بی‌سی است. بعدها دریافتم که مجتبی مینوی و تعداد دیگری از ایرانیان در همکاری با سرریدربولارد[1] سفیر انگلستان در تهران در سالهای ۱۳۲۰ به هنگامی که مأمور تبعید رضاخان از ایران بود، اهرم تبلیغاتی بریتانیا را در دست داشته. همچنین دریافتم که الول ساتن ایرانشناس معروف اسکاتلندی هم در آن سالها پس از اشتغال در بخش عربی بی‌بی‌سی و در برنامه‌ای با عنوان «المستمع» به دعوت بولارد در تهران به‌عنوان وابسته مطبوعاتی مشغول تهیهٔ مطلب برای بخش فارسی بی‌بی‌سی بوده است.

دکتر شاداب وجدی و هژیر تیموریان در استودیو مشغول خبرخوانی بودند. پذیرایی مختصری با چای و بیسکویت صورت گرفت و باقر معین اتاق خبر و تحریریه کوچك بخش فارسی را به من نشان داد. همکاری نزدیکی بین بخشهای افغانی، تاجیکی و فارسی در بی‌بی‌سی وجود داشت. به من گفته شد که بخشهای مختلف بی‌بی‌سی اجازه ندارند خبری به جز آنچه از اتاق مرکزی خبر تأمین می‌شود و از طریق یك سردبیر کل در اختیار قرار می‌گیرد، پخش کنند، اما در پخش مصاحبه، برنامه تحقیقی و تفسیر آزادند و خبر هم اگر دارند، باید پس از تأیید سردبیر کل بخش برون‌مرزی استفاده شود.

خاطرات آنتونی ایدن[2]

در مدت اقامت در لندن، اغلب به کتابخانه معروف و بزرگ بریتانیا[3] جنب موزه بریتانیا[4] می‌رفتم و در میان انبوه فهرست کتب به دنبال کتابهای خواندنی می‌گشتم.

---

1. Sir Reader William Bullard (1885 - 1976). Military Governor, Baghdad, 1920; Consul, Jedda 1923-25, Athens, 1925-28, Addis Ababa, 1928; Consul - General, Moscow, 1930, Leningrad, 1931-34, Rabat, 1934; Minister, Jedda, 1936-39; Minister (later Ambassador), Tehran, 1939-46. Retired, 1946.
2. Sir Anthony Eden (1897-1977). British Under-Secretary for Foreign Affairs (1931-34), Foreign Secretary (1935and 1940). Deputy Labour Party Leader(1945), Prime Minister (1955). in 1951 Eden approved a SIS Plot to overthrow Mussadeq. The following year MI6 agent George Young helped to organize protests demonstrations against the government in Iran. Supported Israel againts Egypt's Naser (1956). In failing health, Eden resigned on 9th Januray, 1957. Created Earl of Avon in 1961, Eden spent his later years writing his *Memoirs* (3 volumes, 1960-65) and *Another World* (1976), *an account of his war experiences*.
3. British Library
4. British Museum

یك روز پس از دو سه ساعت جست‌وجو، کتاب خاطرات سر آنتونی ایدن بیشتر از همه توجه مرا به خود جلب کرد. این کتاب را حتی اگر در ایران وجود داشت، هرگز نخوانده بودم. لذا کتاب را برداشتم و قسمتهایی از آن را که مربوط به ایران بود، فتوکپی کردم و به اداره بازگشتم.

سر آنتونی ایدن در دوران ملی شدن صنعت نفت در ایران وزارت خارجه انگلستان را برعهده داشت. لذا خاطرات وی از ملی شدن نفت در ایران بسیار خواندنی و جالب بود. قسمتهای بسیار مهم این کتاب را با هدف معرفی به ایرانیان علاقمند ترجمه کردم و برای چاپ به روزنامه «اطلاعات» فرستادم. این ترجمه تحت عنوان «ماجرای پشت پرده ملی شدن صنعت نفت از زبان آنتونی ایدن» در روزنامه اطلات مورخ ۷ دی ماه ۱۳۶۵ به چاپ رسید. آنچه در این خاطرات بسیار جذاب بود و مرا به ترجمه و چاپ آن ترغیب کرد، این نکات بود:

ایدن از ۱۴ سالگی به فراگیری زبانهای فرانسه، آلمانی و سپس یونانی پرداخته و پس از پایان جنگ جهانی اول زبانهای ترکی استانبولی، فارسی و عربی را نزد یك ژنرال انگلیسی باسابقه در ترکیه فراگرفته و سپس در دوران تحصیلات خود در دانشگاه آکسفورد به مطالعه سنگ نوشته‌های داریوش کبیر و فراگیری خط میخی پرداخته است و پس از آن اوستا و آثار زرتشتی، شاهنامه فردوسی، دیوان حافظ، رباعیات عمر خیام و اخلاق جلالی را مطالعه کرده است و این همه را نزد معلمی که فارسی را در هند فراگرفته بوده، آموخته است. وی سپس به مطالعه قرآن و در نهایت تفسیر قرآن کریم پرداخته و با این زمینه‌های مطالعاتی به وزارت خارجه انگلیس وارد شده است.

وی در قسمتی دیگر از خاطراتش معتقد است که امریکاییان با کودتا علیه مصدق مخالف بودند و وی نیروی زیادی را صرف متقاعد کردن امریکاییان به کودتا می‌کند. درحقیقت کودتایی که سازمان اطلاعات مرکزی امریکا «سیا» در تهران صورت می‌دهد، نتیجه تلاشهای ایدن معرفی می‌شود. جمله پایانی این فصل از کتاب ایدن خواندنی است. این جمله این است:

«خبر سقوط مصدق هنگامی به من رسید که با زن و پسرم روی آبهای مدیترانه به سمت یونان در حرکت بودیم. آن شب به خوبی خوابیدم.»

وی

نشان دادن دو انگشت سبابه و میانه دست به علامت پیروزی، در اروپا بسیار مرسوم است. بسیاری از شخصیتهای سیاسی در جهان با بلند کردن یك یا هر دو دست در حالی که این دو انگشت را باز کرده و به شکل حرف لاتین «وی»[1] نشان می‌دهند، بارها حرکتی تبلیغاتی در جهت موفقیت خود انجام داده‌اند. چرچیل از کسانی است که بارها از این دو انگشت استفاده کرده است. آخرین ژست نیکسون رئیس جمهوری امریکا در مقابل خبرنگاران، پس از استعفا از مقامی که زیر فشار افشاگری موسوم به «واترگیت»[2] از دست رفت، با نشان دادن همین دو انگشت همراه است.

حرف «وی» حرف اول کلمه انگلیسی «ویکتوری»[3] به معنای پیروزی است و در زبانهای دیگر همچون فرانسه نیز کلمه‌ای به معنای پیروزی با همین حرف شروع می‌شود، لذا این دو انگشت معنای «وی»، «ویکتوری» و پیروزی می‌دهد.

تنها نکته‌ای که باید توجه کرد این است که به هنگام نشان دادن دو انگشت دست، کف دست باید به سوی مخاطب باشد. اگر کف دست به سوی متکلم باشد، چه یك انگشت و چه دو انگشت معنای بسیار بدی را القا می کند که بسیار گزنده، تلخ و توهین آمیز است.

در یکی از مناسبتهای خبری که مربوط به اعتصاب معدنچیان انگلیس در سال ۱۹۸۳ بود، فیلمبردار همراه ما در لندن نسبت به این اعتصابیون، به دلیل مبارزه با دولت انگلیس، احساس همدردی و محبت پیدا کرد. آن روز وی برای فیلمبرداری، روی یك نردبان بلند که به صورت چهارپایه در کنار میدان «ترافالگار»[4] لندن قرار داده بودند، رفت تا

---

1. V
2. In june of 1972 in Washington, D.C. five people broke into the Democratic National Headquarters to bug their telephones. These men were members of the 'Plumbers', a group of anti -Castro Cuban refugees, former FBI agents and former CIA agents among others. The group was strongly Republican. The place they broke into was The Watergate Hotel.
3. Victory
4. Trafalgar Square, London's most famous square was laid out in 1829 to 1841 to commemorate Nelson's victory at the Battle of Trafalgar in 1805. Dominating the square, on a column that is 185 feet high, is the 17 foot high statue of Nelson himself.

تصاویر زیبایی تهیه کند؛ اما از بدشانسی، زمانی که خود را به بالای نردبان رساند، سخنرانی آغاز شد و شور و هیجان اعتصابیون فروکش کرد.

دوست فیلمبردار ما برای اینکه توجه اعتصابیون معدنچی را به خود جلب کند، برای ابراز همدردی و علاقه، دو انگشت خود را به شکل «وی» باز کرد، اما به جای اینکه کف دست را به سوی آنان بگیرد، برعکس به سوی خود گرفت و دست خود را به طرف آنها حواله داد و بالا برد و این حرکت را چندین بار تکرار کرد تا شاید معدنچیان از این ابراز علاقه و همدردی به وجد بیایند و مشتی گره کنند تا تصاویر خوبی تهیه شود.

اما از بخت بد، معدنچیان که فیلمبردار ما را نمی‌شناختند و نمی‌دانستند که وی قصد ابراز همدردی و علاقه دارد، به خشم آمدند، از جا برخاستند و شروع به فحش دادن و تکان دادن نردبان کردند تا او را بر زمین بیندازند و حسابش را برسند. فریاد ما هم به عنوان توضیح دهنده ماوقع در آن شلوغی به گوش کسی نمی‌رسید. پس از چند دقیقه بیم و امید، بالاخره فیلمبردار ما از خر شیطان پایین آمد، دست خود را پایین آورد و نشانه «وی» معکوس را غلاف کرد و معدنچیان هم دست از خشونت برداشتند و قضیه به خوبی و خوشی فیصله پیدا کرد.

فصل هفتم

دومین سفر به انگلستان

(۱۳۶۵ـ۱۳۷۲)

نفت ایران و انگلیس

از علاقه‌مندی‌های من به عنوان یك خبرنگار ایرانی، دیدار و انجام مصاحبه با کسانی بود که در شرکت نفت ایران و انگلیس مشغول به کار و در دوران نهضت ملی نفت در آبادان بوده و با روی کار آمدن حکومت ملی مصدق مجبور به ترك ایران شده بودند. اگرچه تا آن روز حدود چهل سال از آن ماجرا گذشته بود و احتمال زنده بودن کسی از مدیران انگلیسی شرکت ملی نفت ایران و انگلیس ضعیف بود، با وجود این دست از تلاش برنداشتم.

قبل از هرچیزی به شرکت نفت بریتیش پترولیوم[1] که به شرکت بی.پی[2] مشهور است، مراجعه کردم. شرکت نفت بریتیش پترولیوم پس از ملی شدن نفت ایران، بر بقایای

1. British Petroleum, one of the world's leading oil, gas and energy businesses.
2. BP

شرکت نفت ایران و انگلیس بنا شده بود. در ابتدا لفظ BP را به عنوان علایم اختصاری دو اسم بریتانیا و ایران[1] برگزید، اما پس از ملی شدن صنعت نفت در ایران با تغییر نام خود به بریتیش پترولیوم علایم اختصاری BP را حفظ کرد.

مدیران اسبق BP بعدها برای من گفتند که در دوران فعالیت خود در ایران برای زدودن نام بریتانیا و خاموش کردن احساسات ضدانگلیس در ایران شایع کرده بودند که علائم اختصاری BP به معنای بنزین پارس است و بدین ترتیب هویت انگلیسی شرکت را از ذهن مردم محل وعوام دور نگاه می‌داشتند.

در شرکت BP شخصی به نام آقای براون به عنوان رئیس بخش خاورمیانه‌ای شرکت با من ملاقات کرد. هدف خود را برای او تشریح کردم و گفتم که شنیدن خاطرات مدیران انگلیس شرکتی که هدف اعتراض ملتی استقلال طلب قرار گرفت و مجبور به ترك ایران در سال ۱۹۵۳ شد، برای ایرانیان بسیار جالب است. توضیح دادم که انتظارم دارم آن مدیران اسبق احساس و حالت خود را در آبادان، در روزهایی که تهران صحنه قیام و نهضت ملی شدن نفت بود، تشریح کنند.

آقای براون ابتدا خبر داد که تعدادی از مدیران موردنظر هنوز زنده هستند، اما اینکه آیا حاضر به مصاحبه بشوند یا نه، مسئله‌ای است که هم خود آنان و هم مدیران فعلی بریتیش پترولیوم و هم مقامات انگلیس باید اجازه آن را صادر کنند. او از من خواست که به بخش تحقیقات تاریخی شرکت سری بزنم تا او جواب قطعی درخواست مرا بدهد. فردا به دیدار جوانی رفتم که ریاست بخش تحقیقات تاریخی بریتیش پترولیوم را برعهده داشت. وی در زمینه تاریخ نفت درجه دکترا داشت و در آن بخش با تعدادی دیگر از محققان، با دسترسی به آرشیو بسیار غنی شرکت، مشغول تحقیق و تدوین تاریخ فعالیتهای درون مرزی و برون‌مرزی شرکت بود. وی گفت که کار تحقیق وی تمام نشدنی است، چون پیوسته درحال تصحیح و تکمیل است وهدف، انتشار این تاریخ نیست، بلکه تدوین این تاریخ برای آشنایی دست‌اندرکاران شرکت است. وی قول داد که

1. Britain & Persia (BP)

در زمینه طرح من مساعدت کند.

ظهر آقای براون مرا به ناهار دعوت کرد و علیرغم مخالفت من، اصرار ورزید و در سالن ناهارخوری کارمندان پذیرایی شدم. هنگام ناهار، ضلع غربی سالن ناهارخوری را به من نشان داد که نقاشی بسیار زیبایی از مساجد و کاخهای دوران صفویه روی آن کشیده شده بود. طول دیوار نزدیك به پانزده متر و ارتفاع آن حدود هشت متر بود. نقاشی با اصالت چشم گیری، تمام دیوار را پوشانده بود. آقای براون گفت که دلیل اصرارش برای دعوت من به ناهار نشان دادن این نقاشی بوده و افزود که کارکنان بریتیش پترولیوم در تمام چهل سال پس از ملی شدن صنعت نفت ایران، خاطره دوران استیلای انگلستان بر نفت ایران را به هنگام ناهار روزانه و همه روزه تجدید کرده‌اند.

یك هفته پس از آن ملاقات، آقای براون تلفنی اطلاع داد که هم مدیران اسبق، هم مدیران فعلی و هم مقامات انگلیسی با انجام این مصاحبه، ولو اینکه پخش نشود و جنبه تاریخی داشته باشد، مخالفت کرده‌اند. وی در تشریح علت مخالفت خود و دیگران با این مصاحبه گفت: «دلیل مخالفت بسیار ساده است. ملی شدن نفت در ایران تلخ ترین فصل را در تاریخ روابط دو کشور ایران و انگلیس به وجود آورده است و تمام تلاش انگلستان محو کردن این فصل تاریك از ذهن ایرانیان است. لذا هر گونه مصاحبه و اظهارنظر درمورد آن ایام سیاه به تداوم نفرت و کینه ایرانیان از انگلیسی‌ها به خصوص عاملان مستقیم اجرای سیاست انگلیس در ایران کمك می کند.»

آقای براون همچنین اطلاع داد که وی هفته بعد از آن مکالمه تلفنی بازنشسته خواهدشد. وی مردی سالخورده، اما درعین حال بسیار تمیز، خوش‌پوش و مؤدب می نمود.

پنج سال بعد از این مکالمه تلفنی، در خبری از افتتاح دفتر بریتیش پترولیوم در باکو ـ مرکز جمهوری استقلال یافته آذربایجان ـ خواندم که ریاست این دفتر با مردی است با نام آقای براون.

میکروفون

اطلاع یافتیم که گروهی از قاریان مصری قرآن کریم به لندن دعوت شده‌اند تا در

مسجد ریجنتس پارک[1] لندن به قرائت قرآن شبانه بپردازند.

قاریان مصری آن گروه که بعداً زیاد به ایران سفر کردند و شهرت یافتند، بسیار معروف و خوش صداو مسلط هستند. این قاریان در ایام ماه مبارك رمضان در ساعات بعداز افطار تا سحر به قرائت قرآن می‌پرداختند و بسیاری از مسلمانان و عمدتاً اهل سنت برای شنیدن قرائت قرآن در این مسجد اجتماع می کردند.

مسجد ریجنتس پارك که در وسطه پارکی به همین نام در لندن ساخته شده، شاید بزرگ ترین، اولین یا اصیل ترین مسجد لندن یا انگلستان نباشد، اما صاحب مرکزیت و اعتبار خاصی است. به نظر من این اعتبار از پشتوانه سیاسی‌ای ناشی می‌شود که این مسجد دارد. این مسجد را عمدتاً کشورهای ثروتمند اسلامی با پرداخت سهم ساخته‌اند. اداره مالی آن هنوز هم با همین کشورهای ثروتمند و عمدتاً عرب است. اداره مدیریتی و اجرایی مسجد با مقامات مصری و پاکستانی بود و امور خدماتی آن را پاکستانی‌ها و هندی‌ها انجام می‌دادند. سفیران کشورهای یاد شده در انگلستان از مساعدت و شرکت درمراسم این مسجد خودداری نمی کردند.

مسجد یادشده در ایام ماه مبارك افطاری و سحری مؤمنان را تأمین می کرد و با کمك و مساعدتهای مالی کلان، معمولاً این افطاری‌ها وسحری‌ها پررونق هم بود؛ مثلاً گاهی افطاری خوراك مرغ یا بوقلمون و سحری کباب بره یا خوراك گوشت بود. خلاصه همین رونق هم عامل مهمی در شلوغی این مسجد در ایام ماه مبارك بود.

با همکاران تصمیم گرفتیم به این مسجد برویم و برنامه‌های قرائت قرآن را ضبط تلویزیونی و برای استفاده به تهران ارسال کنیم. دوستان موافقت کردند و امکانات فنی فراهم شد. ما پس از برنامه افطار وحدود ساعت ده شب که برنامه قرآن شروع می‌شد، به مسجد رفتیم.

در انگلستان رسم است که برای هر نوع تصویربرداری در داخل هر مکانی باید از صاحب آن محل اجازه بگیرید، حتی در مسجد. لذا به سراغ مدیریت مسجد رفتیم و اجازه

1. Regent's Park

تصویربرداری را گرفتیم. مدیریت حتی پیشنهاد هر گونه کمك و مساعدت دیگر را هم در این زمینه کرد؛ که چون نیاز نبود، تشکر کردیم.

دوربین در وسط شبستان روی سه پایه قرار داده شد و چون ما از میکروفون نوع «تله»[1]، معروف به «گان»[2]، استفاده می کردیم، نیازی به استقرار میکروفون در برابر قاری نبود. به علت استفاده از دوربین‌های ویدئو، نیازی به نوار اضافی هم نبود. لذا کار تصویربرداری بسیار سهل و در شکل مطلوب قابل انجام بود.

با پیدا شدن سر و کله دوربین ما، قاریان با نگرانی چشم به ما دوختند و پیغام فرستادند که با ضبط قرائت قرآن موافق نیستند؛ مگر اینکه بابت این کار حق‌الزحمه‌ای به آنان پرداخت شود. در پاسخ، پیغام فرستادیم که این ضبط برای کار تجاری نیست و صرفاً جنبه استفاده رادیو و تلویزیونی خواهد داشت. باز پیغام دادند که شرعاً راضی نیستند و اگر این مراسم ضبط شود، آنها جلسه را ترك خواهند گفت. ما هم درجواب، پیغام دادیم که از ضبط کردن برنامه منصرف شده‌ایم.

دستگاه صوتی مسجد به گونه‌ای بود که برای رساندن صدا به همه نقاط مسجد باید از سه میکروفون جداگانه استفاده می‌شد. به همین سبب سه عدد میکروفون در برابر قاریان قرارداده شدو مراسم آغاز گردید.

چون شبستان مملو از جمعیت بود وآخرین پیغام قاریان هم دیر رسید، ما فرصت جمع کردن دوربین را نداشتیم. ازطرفی چون جمع کردن دوربین و متعلقات و قراردادن آن درجعبه وقت زیادی می گرفت، توجه زیادی را جلب می کرد، مزاحمت فراهم می کردو موجب برهم خوردن مجلس می‌شد، لذا تصمیم گرفتیم که بنشینیم و از قرائت قرآن لذت ببریم و در پایان مراسم اقدام به جمع کردن وسایل بکنیم. از طرفی قاریان فکر کرده بودند که ما برخلاف میل آنها، دوربین را برای این روی سه پایه قرار داده‌ایم که ازآنها تصویربرداری کنیم و پول هم نپردازیم. لذا حالت بسیارخشمگینی داشتند.

1. Tele 2.Gun

اولین قاری به نام «استاد علی سوئزی» پشت تریبون قرار گرفت و پس از شروع برنامه، در اواسط قرائت قرآن، برای اینکه به ضبط فرضی ما آسیب برساند، به گمان اینکه یکی از این سه میکروفون متعلق به سیستم ضبط ما است، میکروفون اول را برداشت و محکم بر زمین کوبید و شروع به ادامه قرائت خود کرد. چند لحظه‌ای گذشت و مسئول صدای مجلس، از بین جمعیت خود را به تریبون رساند و میکروفون را برداشت و سرجای اولش گذاشت و در گوشی به قاری گفت که این میکروفون متعلق به مسجد است و رفت.

چند لحظه بعد قاری، قبل از آنکه دستهای خود را دوطرف گوش خود قرار دهد، میکروفون دوم را برداشت و به زمین کوبید و به قرائت قرآن ادامه داد. جمعیت اندکی نگران شده بودند و تعجب می کردند که این قاری چرا میکروفونها را برزمین می‌زند. شاید غیر از ما و قاری هیچ کس علت این امر را نمی‌دانست.

مسئول صدا دوباره با زحمت از بین جمعیت خود را به تریبون رساند. میکروفون را برداشت و سرجای اولش قرارداد و باز هم در گوشی با قاری سخن گفت و رفت. لحظاتی بعد حادثه گریبان میکروفون سوم را گرفت. این حادثه هم با وساطت مسئول صدا رفع شد. قاری که هنوز فکر می کرد دوربین ما مشغول ضبط صدا و تصویر او است، این بار یك‌باره پشت به دوربین کرد و رو به دیوار شروع به قرائت قرآن کرد!

جمعیت تعجب کرده بودند و زمزمه‌های شگفتی همه را به خود مشغول کرده بود و قاری به هر طریق که بود می‌خواست ما را از گرفتن تصویر و صدا منصرف کند. ما هم وقتی چنین دیدیم، برای رفع نگرانی قاری مجبور شدیم دوربین را از روی سه پایه برداریم و روی زانوی خود قراردهیم. بدین ترتیب قاری به قرائت خود ادامه داد.

بعد از مراسم آن شب، به سراغ قاری رفتیم و خود را معرفی کردیم و اجازه مقامات مسجد را به ایشان گوشزد کردیم. او هم که متوجه هویت ما و اجازه مسجد شد، اجازه داد که فردا شب اقدام به ضبط برنامه کنیم. فردا شب در مسجد حاضر شدیم و ایشان یك برنامه ویژه برای ما اجرا کرد که بسیار جالب بود. برنامه ضبط شد و به تهران ارسال شد.

کشیش مسلمان!

در دفتر نشسته بودم که تلفن زنگ زد. یکی از دانشجویانی که به نوعی خود را اهل مطالعه و سیاست معرفی کرده بود، پس از احوالپرسی خبر داد که امروز خبر مهمی کشف کرده است و آن اینکه جسی جکسون[1] - کشیش سیاهپوست امریکایی و نامزد همیشگی ریاست جمهوری امریکا که از اوائل دهه ۱۹۸۰ تا سال ۲۰۰۰ در انتخابات ریاست جمهوری این کشور شرکت داشت - مسلمان است!؟

تعجب کردم. مگر می‌شود یك کشیش مسلمان باشد و اصلاً مگر می‌شود یك فعال سیاسی امریکایی در حد نامزدی ریاست جمهوری امریکا مسلمان باشد؟! یعنی اجازه داده می‌شود یك مسلمان تا این مرتبه ترقی کند؟! پرسیدم این خبر را از کجا به دست آورده. در جواب گفت که امروز در یك برنامه تلویزیونی مصاحبه‌ای را شنیده و دیده است که جسی جکسون در آن صراحتاً اعلام کرده است که مسلمان است و ریشه در اسلام دارد. این را گفت و خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. در کمال تعجب و از روی کنجکاوی به جستجوی سرنخ ماجرا پرداختم و با شبکه تلویزیونی ا. بی. سی امریکا پخش کننده آن مصاحبه، تماس گرفتم و خواهش کردم نوار یا متن مکتوب آن مصاحبه را در اختیار من بگذارند.

پس از صرف وقت فراوان و تماس و پی گیری مکرر، نوار آن مصاحبه تهیه شد و در اختیار من قرار گرفت. نوار را روی پخش کننده گذاشتم و شروع به گوش دادن آن کردم. اولین بار که نوار را کاملاً شنیدم هیچ نشانه‌ای از ذکر اینکه آقای جسی جکسون مسلمان است یا ریشه در اسلام دارد نیافتم. گوشی تلفن را برداشتم و آن دوست را یافتم و از او خواستم که آن نوار را از طریق تلفن بشنود و آن جمله را بیابد. نوار را پخش کردم و گوشی را به بلندگوی پخش چسباندم. پس از چند لحظه ناگهان فریاد دوستم را شنیدم که می گفت همین جاست. نوار را برگرداندم و یك بار دیگر آن آخرین جمله را شنیدم و به عمق اشتباه آن دوست پی بردم. آقای جکسون در مصاحبه، برای جلب توجه فقرا و سیاهپوستان محروم امریکا، مدعی شده بود که وی کودکی خود را در بیغوله‌ها گذرانده است. «بیغوله»

---

1. Reverend Jesse L. Jackson

در انگلیسی معادل واژه‌ای است که تلفظ آن «سلام»[1] است و او در این مصاحبه گفته است: «من از بیغوله‌ها می آیم.»[2] و این دوست آن جمله را این گونه شنیده است که: «من از اسلام می آیم.» و این بود آن اشتباه؛ و از این اشتباهات در آن ایام در بین دوستانی که روزنامه می‌خواندند و به رادیو و تلویزیون گوش فرامی‌دادند، به کرات رخ می‌داد.

به یاد دارم یك بار دیگر دوست دیگری مدعی شد که شخصیتی عرب به هنگام دیدار از انگلستان یك قالی قرمز رنگ هدیه گرفته است. این ادعا از دو جهت شگفت‌انگیز بود. یکی اینکه اعراب در سفر به اروپا و به خصوص به انگلیس و امریکا معمولاً هدایای گرانبها می‌دادند و نه اینکه هدیه‌ای بگیرند. دیگر اینکه انگلستان هرگز به داشتن سابقه بافت قالی قرمز شهرت نداشته است و اینکه مقامات انگلیس قالی قرمز رنگی را به یك شخصیت عرب هدیه کنند. قطعاً تعجب‌آور بود. بعداً تحقیق به عمل آمد و معلوم شد که در خبرها گفته شده است که آن شخصیت عرب در سفر به انگلستان با پهن شدن قالی قرمز رنگ مورد استقبال قرار گرفته است و آن جمله چنین بوده است که وی به هنگام ورود با قالی قرمز پیشباز شده است.[3] و آن دوست این جمله را چنین معنا کرده است که یك قالی قرمز رنگ به عنوان هدیه استقبال، به وی هدیه شده است.

گروگان

در اوج بحران معروف به گروگان گیری در لبنان در روابط دهه ۱۹۸۰ و درست چند ماه بعد از ورود من به لندن، واقعه شنیدنی و جالبی رخ داد که از این قرار بود:

محل کار و دفتر ما در مجموعه ساختمانی بود که به شرکت خبرگزاری دابلیو. تی. ان[4] تعلق داشت. این شرکت یك شرکت ثبت شده در امریکا بود که با سهامداران شبکه تلویزیونی امریکایی ا. بی. سی[5]، شبکه تلویزیونی انگلیسی آی. تی. ان[6]، کانال ۹ استرالیا و چند شرکت خبری و رادیو تلویزیونی دیگر به وجود آمده بود. این شرکت قبلاً

---

1. Slump
2. I have come from a slump.
3. He has been given a red carpet welcome.
4. Wordwide Television News(WTN).
5. American Broadcasting Corporation (ABC).
6. Independent Television News (ITN).

یو.پی.آی.تی.اِن[1] نام داشت و به دو شرکت یونایتدپرس و آی.تی.اِن تعلق داشت و بعداً نیز سهامداران دیگری پیدا کرد.

محل کار ما یك اتاق در طبقه دوم این ساختمان در خیابان فولی[2] بود. در طبقه همکف نیز اتاق خبر این شرکت قرار داشت که کارمندان تحریریه و خبرنگاران در آن استقرار داشتند.

در یکی از روزها، نزدیك ظهر بود که سردبیر و رئیس امور خبری شرکت به دیدار ما آمد. وی «جان کانالی»[3] نام داشت و قبل از این شغل، سالها خبرنگار دابلیو.تی.اِن در تهران بود. وی برادری داشت که گفته می‌شد مشاور انگلیسی یکی از گروههای سیاسی مخالف دولت جمهوری اسلامی ایران درخارج از کشور بود و رابطه بسیار خوبی با گروههای سیاسی مخالف جمهوری اسلامی ایران در خارج داشت.

«کانالی» برآشفته بود و رنگ باخته. ما را فراخواند و خود را معرفی کرد. من، همکارم که ریاست دفتر را برعهده داشت و همکار دیگرم که یك جوان تحصیل کرده و کارمند محلی دفتر بود، دور میز نشستیم و به حرفهای او گوش دادیم. کانالی توصیح داد که چند دقیقه پیش، یکی از همکاران وی به نام «جان مك کارتی»[4] در لبنان به گروگان گرفته شده، و اطلاعات رسیده حاکی است که مسلمانان شیعه لبنانی مسئول این اقدام هستند. هاج و واج به حرفهای او گوش می‌دادیم و تعجب ما از این بود که چرا این حرفها را برای ما تعریف می کند. وی بعد از درنگی کوتاه ادامه داد:«ما اطلاع داریم که رادیو و تلویزیون ایران در بیروت دفتر دارد، که دوستان شما در آن فعالیت دارند. خواهشمندم تلفنی با دوستانتان تماس بگیرید و از ایشان بخواهید که از شیعیان لبنان بخواهند که دوست ما را آزاد کنند.»

تعجب ما چند برابر شد. فکر نمی کردم که او واقعاً این حرفها را جدی می گوید. از عقل او، که سردبیر و معاون خبری یك مؤسسه بزرگ بین‌المللی بود، بعید بود که چنین وقایعی را این قدر ساده ببیند.

1. United Press International & Independent Television News (UPITN).
2. Foley St. London W1
3. John Cannaly
4. John Mc Carthy

با تعجب فراوان از او پرسیدیم که او واقعاً خیال می کند که مسئله این قدر ساده است یا ما دارای این گونه نفوذی در چنین موضوع مهم و پیچیده‌ای هستیم؟ و آیا او خیال می کند دفتر ما در لبنان یا همکاران ما در آن دفتر، رابطه تشکیلاتی و سازمانی با شیعیان لبنان دارند؟

پاسخ او مثبت بود. کانالی توضیح داد که وی و دوستانش ما و دوستان ما را در سراسر دنیا مأموران اطلاعاتی کشورمان می‌داند. نه جای تأیید بود، نه جای تکذیب، چون سخنان ما در تغییر تصور او از ما تأثیر نداشت. لذا سکوت کردیم و در دل به این همه بی‌شعوری او خندیدیم که چنین ساده‌اندیش است.

کانالی تصور کرد که ما قصد همکاری نداریم. لذا از فردا همه کارمندان او ما را به‌چشم شرکای درجه اول گروگان گیران دوست خود می‌نگریستند. برخی از آنها هم فکر می کردند که حضور ما در آن ساختمان و اطلاعاتی که ما دریافت و به دوستان خود در بیروت داده‌ایم، موجب گروگان‌گیری جان مك کارتی شده است!

در برابر این اتهامات جای هیچ بحث، دفاع، تأیید، تکذیب و اعتراض نبود. یکی از همکاران آنها خانمی بود اسکاتلندی که به همسری یکی از تصویربرداران دابلیو. تی. ان، که مسلمان، شیعه و اهل لبنان بود، درآمده بود. او که «اودری»[1] نام داشت، روزی به دفتر ما آمد و اطلاع داد که کانالی از پلیس ویژه انگلیس[2] خواسته است که تلفن، تلکس و حضور ما را در آن ساختمان زیرنظر بگیرد. او گفت که پلیس محرمانه به کانالی اطلاع داده است که ما (یعنی کارمندان دفتر رادیو و تلویزیون ایران) مدتها زیرنظر بوده و هستیم.

یك روز صبح که به دفتر آمدیم، مشاهده کردیم که پوستر بزرگی از جان مك کارتی را روی در دفتر ما چسبانده‌اند و روی آن با تضرع و التماس خواستار آزادی او شده‌اند. یك روز هم «جیل مورل»[3] نامزد «جان» را، که در دفتر این شرکت امریکایی کار می کرد، به دفتر ما آوردند. او مدتی گریه و تضرع کرد و به خیال خود می کوشید دل ما را نرم کند تا دستور آزادی جان را صادر کنیم!

---

1. Audry
2. CID
3. Jill Morrell

در دل به حماقت آن مردك، آن دختر معصوم و زودباوری دوستانش بسیار می خندیدیم و باور داشتیم که کانالی تحت تأثیر برادرش و گروههای سیاسی معارض با نظام جمهوری اسلامی چنین تصوری دارد و آن قدر احمق است که در باور خود تردید هم راه نداده است. سالها گذشت تا جان مك كارتی آزاد شد و ابعاد عظیم مسئله گروگان گیری روشن شد. اما معلوم نشد آیا کانالی و دوستانش هرگز متوجه شدند که ما در گروگان گیری جان مك كارتی نقشی نداشته‌ایم یا نه.

جان مك كارتی سرانجام آزاد شد و با استقبالی همچون یك قهرمان، به انگلستان بازگشت. شبکه دابلیو. تی. ان کلیه حقوق عقب‌افتاده او را یك جا به اضافه پاداش، پرداخت کرد. با این حقوق و پاداش کلان، وی زندگی مشترك خود را با جیل مورل ادامه داد؛ اما تا مدتی که ما در آن ساختمان اقامت داشتیم، هرگز جان مك كارتی را در دابلیو. تی. ان ندیدیم. جان سالها بعد به عنوان خبرنگار به تهران آمد. در جماران و در برابر منزل امام خمینی (ره) ایستاد و گزارشی در مورد گروگان گیری خود و تحلیلی از آن وقایع ارائه داد.

میلتون رهبر سیاهان

منطقه «بریکستون»[1] در جنوب لندن واقع است. این منطقه عمدتاً سیاهپوست نشین و از نظر ناامنی برای پلیس مانند منطقه «هارلم»[2] در نیویورك است. در این منطقه هر چند مدت یك بار سیاهان دست به شورش و آشوب می زنند. در این واقعه‌ها همیشه دو جریان در کنار هم عمل می کنند. یك جریان مربوط به سیاهان آزادی‌خواه و مساوات‌طلب است که با هدف اعتراض به عملکرد پلیس انگلیس، تبعیض در نظام اجتماعی انگلیس و رفتار اجتماعی انگلیسی‌ها در قبال سیاهان به راه می افتد. جریان دوم بیشتر از سوی هرج و مرج طلبان[3] اداره می‌شود که هدف آنها سود بردن از آشوبها و تعداد آنها بسیار بیشتر است. در حقیقت وقتی اعتراض آغاز می‌شود، هرج و مرج‌طلبان موجِ شکستنِ

1. Brickstone
2. Harlem
3. Hooligans

شیشه مغازه‌ها، سرقت و ناامنی را به راه می‌اندازند و این امر به پلیس انگلیس فرصت مناسبی می‌دهد که جریان اصیل و مساوات طلب را سرکوب کند.

در سال ۱۹۸۰ یکی از معروف‌ترین بحرانهای نژادی در بریکستون لندن رخ داد. در شب بحران تقریباً عبور و مرور در منطقه بریکستون غیرممکن بود، و شناخت دوست از دشمن غیرممکن. به همین جهت در آن شب و تا یك هفته بعد از آن، تماس با عوامل دخیل در این حادثه از راه دور ممکن بود. در همین ایام، سخت در تکاپو بودیم تا رهبر یا یکی از رهبران جریان اصیل این حادثه را پیدا کنیم و در گفتگویی با وی ریشه و تحلیل ماوقع را بیابیم.

یك روز جوانی ایرانی به من مراجعه کرد و اطلاع داد که برادر خانم وی در مقام رهبر شورش بریکستون آماده ملاقات و مصاحبه است. وی توضیح داد که بیست سال در منطقه بریکستون زندگی کرده و همسر وی سیاهپوست و اهل بریکستون است. نام برادر خانم وی نیز «میلتون»[1] بود.

با شوق و شادمانی از این امکان به وجود آمده، راهی بریکستون شدیم. همکاران نیز با دوربین و ضبط صوت، ما را همراهی می‌کردند. در دروازه ورودی محله دو سیاهپوست هویت ما را جویا شدند. آن جوان ایرانی که ما را همراهی می‌کرد، در گوشی، با آنها صحبت کرد و پس از چند بار بحث و گفتگو و کلنجار، بالاخره با پرداخت ده پوند، اجازه ورود ما به محله صادر شد.

در کوچه‌های تنگ و شلوغ محله و از میان نگاههای خشمگین و دریده سیاهان محله بریکستون به سوی خانهٔ میلتون پیش رفتیم. خانهٔ میلتون یك آپارتمان کوچك در زیرزمین یك بلوك چهار طبقه بود. در اتاق نسبتاً بزرگی نشستیم و منتظر ماندیم. بوی نامأنوس و ناخوشی فضا را انباشته بود. در یك طرف اتاق، درهای چند کمد روی دیوار در کنار هم صف کشیده بودند. هیچ نوع صندلی یا کرسی در داخل اتاق نبود و ما هم روی زمین نشسته بودیم. بعد از چند دقیقه در میان سکوت و انتظار ما میلتون وارد شد.

---

1. Milton

میلتون جوانی بود حدود ۲۲ ساله، با قدی افراشته، صورتی استخوانی، لباسی مندرس بر تن و کلاهی مشکی و بافتنی بر سر، چشمانی برافروخته و خُمار، لبهای درشت و کف کرده و دستهایی لرزان. وی موقع راه رفتن از شدت خماری پای خود را روی زمین می کشید. وارد اتاق که شد، کمی تلوتلو خورد، نگاهی به ما کرد و خود را روی زمین ول کرد. آروغی زد و در حالی که بوی نامطبوعی درون اتاق پیچید، منتظر سؤال شد.

به‌عنوان اولین سؤال علت این شورش را پرسیدم، در پاسخ گفت: «بی‌عدالتی و رفتار ناهنجار سفیدپوستان با سیاهان.» خوشحال شدم و احساس کردم که برخلاف برداشت عینی از ظاهر وی، سخنان او امیدوار کننده است و بعد خطابه زیر را ادامه داد:

«ببینید، اینکه می گویم بی‌عدالتی، با ظلم همراه است. من الآن حدود دو کیلو مواد در این کمد دارم که پلیس سفیدپوست اجاز توزیع آن را به من نمی‌دهد. آقا! ما در مملکتی آزاد زندگی می کنیم. من نه اجازه استعمال مواد را دارم، نه فروش و نه کار دیگر...»

کمی دست و پایم را جمع کردم و برای اینکه او را سرعقل آورده باشم، سرفه‌ای زدم و پرسیدم: «رابطه شما با رنگین پوستان آسیایی چطور است؟»

در پاسخ با خنده گفت:

«بد! آسیایی‌ها خیلی مردم بدی هستند و اصولاً به آرمان ما خیانت می کنند. چون هم پول آب و برق و تلفن می‌دهند و هم میزان اعتیاد کمتری دارند و در شورشهای ما هم شرکت نمی کنند. بهتر است به کشور خودشان برگردند.»

احساس کردم که ما را عوضی به اینجا آورده‌اند. نیم‌خیز شدم و اجازه مرخصی خواستم، بچه‌ها هم بلند شدند که یك باره میلتون براق شد و گفت: «ویدئو، رادیو، ضبط، دوربین، چیزی خواستید ما داریم. دیشب، یك مغازه خوب را خالی کردیم.»

تشکر کردم و در حالی که به نزدیك در خروجی رسیده بودم، خداحافظی کردم که دیدم میلتون بدجوری چشم به دوربین ویدئوی ما انداخته است. شوهرخواهر میلتون که متوجه نگرانی من شد، دست در جیب کرد و اسکناسی در آورد و در جیب میلتون گذاشت. تا رفت که اسکناس را ورانداز کند، ما سریعاً خانه را ترك کرده بودیم و به سوی دروازه محل به راه افتادیم. یك دفعه دو نفر سیاهپوست جلوی ما را سد کردند و پرسیدند آیا میلتون به ما اجازه خروج

داده است. تا آمدیم پاسخ بدهیم، از پشت سر صدای میلتون در حالی که اسکناس شوهر خواهر خود را سر دست گرفته بود، بلند گفت: «بله، بله، آقایان می توانند بروند.»

تحرک رادیویی

در یکی از روزهای سال ۱۳۶۵ مجری و تهیه کننده معروف یك برنامه بامدادی رادیو ایران با نام «سلام، صبح بخیر» که بسیار پرشنونده و پرطرفدار بود، برای بازدید از فعالیتهای رادیویی در انگلستان وارد لندن شد. وی از همکاران دفتر خواست که ترتیب بازدید ایشان را از چند ایستگاه رادیویی لندن بدهند. هدف وی مشاهده نحوه تهیه و پخش برنامه‌های بامدادی در انگلستان و به نوعی افزایش تجربه و به کارگیری آن در برنامه‌های خودش بود.

از طریق دوستان و تماسهای حرفه‌ای یکی از شبکه‌های سراسری رادیویی انگلیس، نه تنها با بازدید، که با حضور همکار ما در استودیو در طول ساعات پخش برنامه از ساعت ۶ تا ۱۰ بامداد موافقت کرد.

همکارم تشکر کرد و خوشحال از ما جدا شد تا فردا ساعت ۵/۵ بامداد در استودیوی برنامه بامدادی رادیو سراسری انگلیس حضور یابد و از نزدیك شاهد تهیه و پخش برنامه‌ها باشد. قیافه وی به هنگام جدا شدن از ما بسیار شاد و سرشار از تشکر بود.

فردا که سر کار حاضر شدم، رادیو را روشن کردم و برنامه بامدادی شبکه سراسری را گرفتم و شروع به گوش دادن کردم تا من هم از طریق آنتن در این تجربه صمیمانه شریك باشم. برنامه همچنان ومثل هر روز پرهیجان و پرحرارت و سرشار از تحرك و تنوع بود و این تحرك و انواع خبرهایی که لحظه به لحظه پخش می شد، از دنیایی کار، ابتکار و تلاش در پشت صحنه خبر می داد.

نزدیك ساعت ۹/۵ بود که در دفتر ما باز شد و همکار مجری و تهیه کننده‌ام با قیافه‌ای اخمو، دلخور و طلبکار وارد شد. خیلی تعجب کردم که چرا قبل از پایان برنامه و زودتر از موعد بازگشته است. علت را جویا شدم. در پاسخ گفت:

ـ بابا این چه رادیویی بود، نه شوری، نه شری، نه سری و نه صدایی. فقط دو نفر مثل مرده توی استودیو نشسته و حرف می‌زنند و یك نفر هم صدابردار مرده‌تر از آن دو مشغول پخش نوار بود.

تعجب کردم و پرسیدم:

ـ پس شما چه انتظاری داشتید؟

گفت:

ـ بابا ما که در تهران برنامه اجرا می کنیم، تمام ساختمان پخش و شاید تمام سازمان بسیج می‌شود و همه چیز را به هم می‌ریزیم. اصلاً شور و هیجان ما در هنگام پخش برنامه تماشایی است. اینها نشسته بودند و بدون شلوغ پلوغی مشغول پخش برنامه بودند. خلاصه برای ما چیز دیدنی دربر نداشت.

گفتم:

ـ ولی ماحصل برنامه‌ها بسیار پرشور و هیجان و حرارت است. راستی به نظر تو کدام یك از شما درست عمل می کنید: شلوغی به هنگام تهیه و آرامش در پخش یا نظم و آرامش در تهیه و هیجان در پخش؟

گفت: راست میگی‌ها! بگذار کمی فکر کنم.

سه پایه

در دوران مأموریت و اقامت در انگلستان، چندین وزیر خارجه در لندن عهده‌دار مسئولیت بودند. به ضرورت شغلی، هر از گاهی تلفنی با مسئول اتاق خبر وزارت خارجه انگلیس تماس می گرفتم و درخواست مصاحبه با وزیر امور خارجه انگلیس را می کردم و همیشه در پاسخ گفته می‌شد که «درخواست شما تحت بررسی است» یا اینکه «وزیر خارجه فرصت ندارند» و امثال آن. مشخص بود که وزارت خارجه انگلیس علاقه‌ای ندارد که تن به این مصاحبه بدهد و پاسخهای آنها که در شکل «در حال بررسی است» ارائه می‌شد، پاسخ منفی دیپلماتیك و محترمانه‌ای بود.

علیرغم این پاسخ منفی، تلاش ما برای انجام این مصاحبه هرگز قطع نمی‌شد، زیرا

به اعتقاد من وظیفه یك خبرنگار در حوزه خبری خود، علاوه بر داشتن تماس و جویا شدن از نقطه نظرات مقامات محلی، انجام مصاحبه و انعکاس آنها نیز هست.

هر گاه شخصیتی از مقامات ایرانی برای سفر به انگلیس می آمد، درخواست خود را با او در میان می گذاشتیم تا در صورت لزوم به هنگام ملاقات با همتای انگلیسی خود مطرح کند؛ و باز هم هر بار پاسخ همان بود.

در یکی از این تماسها، مقامات انگلیس در پاسخ به اینکه چرا با درخواست این مصاحبه مخالفت می کنند در حالی که هر روز با رادیو و تلویزیونهای دیگر در حال مصاحبه‌اند، گفتند: «علت این است که وزیر خارجه انگلیس مایل نیست اعراب حوزه جنوبی خلیج فارس چهره او را بر صفحه تلویزیون ایران مشاهده کنند.»

در مدت اقامت من در انگلستان دو بار روابط سیاسی دو کشور قطع شد و طبعاً دو بار هم وصل شد. طوفانهای سهمگین در عرصه روابط دو کشور وزید که شاید در تاریخ روابط کمتر دو کشور دیگری وزیده باشد، اما هیچ گاه مقامات انگلیس حاضر نشدند در مصاحبه با رادیو و تلویزیون ایران تن به اظهار نظر بدهند.

دریکی از همین تماسها، یکی از مقامات تبلیغاتی وزارت خارجه انگلیس اعلام کرد که ملاحظات دیگری هم در قبول یا رد این مصاحبه وجود دارد که عبارتند از:

- چه سؤالاتی مطرح خواهد شد؟
- چه کسی و چگونه مصاحبه را ترجمه و صداگذاری خواهد کرد؟
- چه مقدار از مصاحبه پخش خواهد شد؟

در پاسخ گفته شد:

- هر سؤالی که به نظر خبرنگار برسد، بدون اطلاع قبلی.
- شخص خبرنگار، که مترجم و گوینده باسابقه‌ای هم هست، شخصاً ترجمه و صداگذاری خواهد کرد.
- تمام مصاحبه بی کم و کاست پخش خواهد شد.

متقابلاً گفته شد:

- سؤالات از قبل باید پیشنهاد، بررسی و قبول یا رد شود.

- بر ترجمه و صداگذاری از طرف انگلستان نظارت صورت گیرد.

طبعاً این شرایط قابل قبول نبود. با وجود این برای راضی کردن ایشان و برای محک زدن اراده طرف مقابل گفته شد:

- ما حاضریم سؤالاتمان را تحت سه عنوان روابط دو کشور، مسئله فلسطین و روابط لندن با بقیه جهان غرب مطرح کنیم.

با وجود این، پاسخ همچنان این بود که «درخواست شما تحت بررسی است». این درحالی بود که پیوسته خبرنگاران انگلیس به تهران سفر می کردند و تا رده‌های بالاترین مقامات برای مصاحبه فرصت پیدا می کردند. آرزوی من این بود که ای کاش این مصاحبه‌ها به شیوه و عرف دیپلماتیك در كفهٔ «مقابله به مثل» و رعایت اصل تقابل[1] قرار می گرفت.

در یکی از تماسهای بعدی، از طرف مقامات وزارت خارجه انگلیس در دفتر روابط مطبوعاتی اطلاع داده شد که وزیر خارجه حاضر است درجریان برگزاری مجمع عمومی سالانه سازمان ملل متحد در نیویورك و به هنگام دیدار با وزیر خارجه ایران، به سه سؤال فوق پاسخ دهد.

البته با وجودی که مدتی طولانی تا برگزاری اجلاس نیویورك باقی مانده بود، مشخص بود که ترتیب ملاقات داده شده است و باتوجه به قطعیت ملاقات دو وزیر، ترتیب مصاحبه هم داده می‌شود. پذیرفتم و برای آن مصاحبه آماده شدیم.

در سفرهای سالانه به سازمان ملل متحد معمولاً گروه فیلمبرداری از تهران اعزام می‌شد و من در نیویورك و گاهی در مسیر بین راه، درمحلی که‌ویزا گرفته می‌شد، به آنها می‌پیوستم. آن سال گروه فیلمبرداری ترکیبی خاص و با دفعات قبل تفاوت داشت.

گروه اعزامی از تهران شامل یك فیلمبردار بود که به دلیل داشتن سابقه کار فیلمبرداری در سینما، اصولاً کار تصویربرداری خبری راکاری پست و دون شأن خود می‌دانست و از آن مهم‌تربه دلیل تخصص فوق‌العاده‌ای که برای خود قایل بود، اعتقاد داشت که خبرنگار، حتی خبرنگار منطقه‌ای مقیم، مثل من، که آشنایی بیشتری با موضوع ومحل

---

1. Reciprocity

خبر داشت، حق دخالت در کار او را ندارد.

از طرف دیگر من اعتقاد داشته و دارم که مدیریت یك گروه خبری همیشه با خبرنگار است. درست است که خبرنگار در امر نور، دیافراگم و مسائل فنی از این دست که موجب بالا و پایین بودن کیفیت فنی تصویر می‌شود، دخالت ندارد، اما اساساً باید در امر تصویربرداری مثل بقیه امور نظر بدهد و همه امور با نظر او هماهنگ گردد.

به دلیل فقدان اطلاعات فنی در بین همکاران خبرنگار، برای مدتهای مدید چنین رسم شده بود که تصویربرداران خود تصمیم می گرفتند و به هر میزان که مایل بودند و از هر صحنه که خود تشخیص می‌دادند تصویربرداری می کردند و در نهایت خبرنگار مجبور بود که با کمك تصاویر گرفته شده، هرچه که بود، خبر خود را تهیه کند. همین امر موجب کاهش کیفیت خبر می‌شد. گاه در زمان تدوین نهایی، به دلیل کمبود بسیاری از تصاویر حیاتی و موردنظر، گزارشهای خبری تلویزیونی دچار نقص جدی می گردیدند و این علت اصلی افت کیفی اخبار تلویزیون در آن ایام بود.

فیلمبردار اعزامی آن سال به نیویورك پر مدعا بود که اتفاقاً کیفیت کار مطلوبی هم نداشت؛ اما به مصداق «لنگه کفش کهنه در بیابان غنیمت است»، مجبور بودیم با او بسازیم والا سر هر فیلمبرداری بهانه در می آورد و کار را خراب می کرد.

دستیار این فیلمبردار هم از افراد سالخورده و از نفس افتاده‌ای بود که به محض ورود به نیویورك وظیفه خرید مواد غذایی و پخت و پز و تهیه ناهار، چای و تنقلات را برعهده گرفت و اصولاً در مأموریتهای خبری کمکی نمی کرد و این امر نیز موجب کندی تحرك و آماده‌سازی دوربین و تجهیزات بود.

روزی که قرار بود ملاقات وزیران خارجه دو کشور انجام شود و طبعاً مصاحبه تلویزیونی ما با وزیر خارجه انگلیس هم صورت پذیرد، از ساعتی قبل در اتاق محل ملاقات حاضر شدیم تا مقدمات را بچینیم.

فیلمبردار ما هوس کرده بود که به منظور ارائه تصویری «هنری و باکیفیت اروپایی»! کلیه تصاویر خبری را روی سه پایه تهیه کند. لذا سه پایه را در نقطه‌ای پشت در ورودی و روبروی محل ملاقات قرارداد و شروع به سخنرانی در مورد تفاوت تصاویر تهیه

شده روی سه پایه و تصاویر گرفته شده روی دست کرد. به او توضیح دادم که به هنگام این ملاقات ـ که بسیار نادر و مهم است ـ تعداد زیادی تصویربردار از کشورها و آژانسهای دیگر به اتاق هجوم خواهند آورد و هر کس خواهد کوشید تصویر بهتری تهیه کند و معلوم نیست همه بایستند و تصویری نگیرند تا شما روی سه‌پایه تصویر خود را تهیه کنید!

برآشفت و با لحن تند به من گفت که: «در کار من دخالت نکن! تو تصویر می‌خواهی، دیگر بقیه‌اش به تو مربوط نیست.» و این درست همان نقطه اختلاف ما بود.

سرانجام لحظه موعود فرا رسید و ابتدا وزیر خارجه ایران و هیئت همراه وارد اتاق شدند و استقرار یافتند و دقایقی بعد طرف انگلیسی با دو نفر همراه وارد شد. به همراه او، طبق حدس و البته تجربه قبلی من، انبوهی از فیلمبرداران و خبرنگاران به اتاق یورش بردند و آن اتفاق که حدس می‌زدیم، افتاد و فیلمبردار و دوربین سه پایه ما پشت سر همه آنها مدفون شد.

خون به صورت من دوید و با یأس و تأسف جلو پریدم و جلوی همه خبرنگاران روی زمین نشستم که کسی مرا هل ندهد و سؤالات خود را قبل از طرح هر سؤال دیگری از سوی بقیه خبرنگاران مطرح کردم.

ـ روابط دو کشور در چه وضعی است؟

ـ می‌خواهیم با عالیجناب وزیر خارجه ایران در همین زمینه صحبت کنیم.

ـ نظر لندن در مورد مسئله فلسطین چیست؟

ـ نظر خود را قبلاً اعلام کرده‌ایم.

ـ موقعیت لندن در اروپا و در فاصله بین اروپا و امریکا چگونه است؟

ـ خوب است.

والسلام! سؤالات ما طبق قراری که داشتیم تمام شد و جوابهای ایشان هم. او فقط چند کلمه بی‌ربط ارائه داده بود. خواستم سؤالی مطرح کنم و با وی سرشاخ شوم، اما بی‌فایده بود. دوربین و فیلمبردار ما از کار افتاده بودند و این گونه مصاحبه‌ها زمانی ارزش دارد که تصویر یا نوار صدا را در اختیار داشته باشی، و گرنه غیر از متشنج کردن صحنه مذاکرات وزیران خارجه دو کشور فایده‌ای نداشت. لب فروبستم. خبرنگاران دیگر هم

سؤالاتی مطرح نکردند و همه از اتاق خارج شدند. فیلمبردار ما هم با دوربین و سه پایه‌اش اتاق را ترك گفت و فرصت یك مصاحبه خوب و جاندار از دست ما رفت.

اگر قصور و ندانم کاری آن فیلمبردار نبود، شاید می توانستیم بر اکراه وزیر خارجه انگلیس غلبه کنیم و چهره او را به هنگام طفره رفتن از پاسخ به سؤالات بعدی ما، روی صفحه تلویزیون ایران نشان دهیم تا هم مقامات سفارت انگلیس در تهران و هم عربهای حوزه جنوبی خلیج فارس آن را ببینند.

دانشجویان قصاب!

در سالهای اولیه پیروزی انقلاب اسلامی، خرید گوشت از چند کشور از جمله از جمهوری ایرلند رواج داشت. اما در جریان خرید این گوشت مشکل مهمی بروز کرد و آن کنترل و نظارت بر شرعی بودن ذبح از همه ابعاد بود. وجود قصاب مسلمان، نحوه ذبح و بسته‌بندی گوشت نیاز به توجه داشت. اعزام قصاب و ناظر در سطح وسیعِ خریدی که صورت می گرفت، یا امکان‌پذیر نبود یا به هر حال به دلیلی دیگر صورت نپذیرفته بود.

فروشندگان ایرلندی و انگلیسی گوشت که متوجه این حساسیت خریدار ایرانی شده بودند، طبعاً برای حفظ مشتری و بازار، به دنبال راه چاره می گشتند. از اولین راهها استخدام قصاب مسلمان بود. خبر به گوش گروهی از دانشجویان و ایرانیان مقیم اروپا که رسید، خیلی زود برای ذبح گاو و گوسفند در کشتارگاههای ایرلند صف بسته شد. فروشندگان فرصت را مغتنم شمردند و به استخدام این قصابهای مسلمان که ضریب احتمال فروش گوشت را افزایش می‌داد، پرداختند.

ذبح گوسفند به قیمت دو پوند و ذبح گاو به قیمت چهار پوند آغاز شد. رقابت برای قصابی و کسب درآمد بیشتر بین این قصابان غیرحرفه‌ای اما علاقمند آغاز شد. بعضی از این افراد برای کسب درآمد بیشتر، سرعت عبور صف گاو و گوسفندها را از جلوی تیغ خود شدت بخشیدند و تعدادی با افزایش ساعت کار از چهار به شش، هشت، ده و دوازده ساعت و خلاصه تا آنجا که کار فرما آماده بود، به درآمد خود افزودند.

در بین این قصابان حرفه‌ای، کسانی تا سه سال و روزی ده ساعت در کار ذبح مکانیزه

بودند و کم کم درس و دانشگاه را فراموش کردند. نحوه ذبح این گونه بود که گاو یا گوسفند را از یك پا به نوار متحرکی آویزان می کردند و پس از تزریق دارو، به صورت نیمه بی‌هوش، حرکت می‌دادند. و قصاب در اتاقکی نشسته و از یك سوراخ مربع شکلی با یك کارد تیز در انتظار بود.

رسیدن گردن دام روبروی پنجره همان و وارد آمدن ضربه تیز کارد و بریدن گردن و فوران خون و عبور دام و ورود دام بعدی همان. بعداً تعدادی از این داوطلبان از ۳۰ تا ۵۰ هزار پوند در آمد و خرید خانه و گشودن مغازه و امثال آن سخنها گفتند.

شعر

در یکی از سفرهای خود که برای گذراندن مرخصی به تهران داشتم، یکی از زنان سالخورده خانواده به دیدن من آمد. دیدن این زن سالخورده برایم بسیار مغتنم بود، چون مدت مدیدی بود که او را ندیده بودم. از سفر قریب‌الوقوع من به لندن خبر داشت و من هم می‌دانستم که تنها پسر این بانو در انگلستان زندگی می کند؛ اما هرگز در مدت اقامتم در این کشور فرصت دیدار با این خویش جوان دست نداده بود.

این بانو زمانی که صاحب تنها فرزند پسرش شد، شوهر پیر ولی ثروتمند خود را از دست داد و خیلی زود، و شاید در زمانی که هنوز کفن شوهرش خشك نشده بود، تصمیم به ازدواج مجدد با مرد سالخورده‌تر و ثروتمند دیگری گرفت. شنیده بودم که شوهر جدید، رهایی از شر فرزند معصوم را شرط ازدواج قرارداده بود، که پذیرفته شد. این بانو پسر چند ساله خود را به امید یك آشنای دور و به ظاهر برای تحصیل راهی انگلستان کرد.

ثروت موروثی این پسر در دست مادر وناپدری قرار گرفت و بخشی از در آمد آن برای گذراندن زندگی به لندن ارسال می‌شد، بی آنکه کسی از سرنوشت آن پسر خبر داشته باشد. خانواده و بستگان هم، به عنوان اعتراض به این قساوت قلب، بیوه تازه عروس را رها کردند و سالها کسی از او خبری نداشت تا آن روز که به دیدار من آمد.

می گفت که پسرش تحصیلات خود را به پایان رسانده و برای خود کسی شده است. توضیح می‌داد که پسرش فارسی را از یاد برده است و در نامه‌ای که اخیراً برای او فرستاده

نوشته است که وی حالا دیگر «کویر» شده و قصد دارد اموالش را شخصاً تصاحب کند. منظور پسر این بوده است که وی «کبیر» شده و به سن ۱۸ سال رسیده و قصد دارد به تهران بازگردد و اموال خود را که سالها در دست مادر و ناپدری قرار گرفته است، رأساً از آن خود سازد. این تهدید مادر را ترسانده بود و اینك از من می‌خواست که در لندن با او دیدار کنم و او را از بازگشت به ایران منصرف کنم. یك جعبه باقلوا آورده بود و توضیح می‌داد که:«پسرم هله هوله‌های ایرانی مثل باقلوا را دوست دارد. این جعبه را به او بدهید بخورد.»

به او اطمینان دادم که علاقه‌ای به مداخله در این مسئله ندارم و صرفاً باقلوا را به پسر او خواهم رساند. خداحافظی کرد و رفت. چند روز بعد ما هم راهی لندن شدیم و جعبه باقلوا را با یك شماره تلفن که روی جعبه نوشته بودند، با خود بردیم.

به محض رسیدن به لندن با شماره تلفنی که داده شده بود تماس گرفتم. پسر، خود گوشی را برداشت و پس از معرفی کردنهای مکرر، مرا شناخت و قول داد که صبح فردا برای گرفتن بستنه«هله هوله» مراجعه کند.

محلی که ما کار می کردیم یك دربان داشت که ورود و خروج غریبه‌ها را با شرکتهای متعددی که در آن ساختمان بودند، هماهنگ می کرد. ساعت حدود ده صبح بود که دربان خبر داد که یك نفر قصد دیدار مرا دارد. سراغ گرفتم و فهمیدم پسر آن بانو است. طی فاصله در ورودی تا در آپارتمان محل کار ما اندکی به درازا کشید و چشمان من به در بود که قیافه آن پسر معصوم چهارده سال پیش را که در این مدت طولانی از وطن، مادر وخانواده جدا مانده زودتر ببینم. زمان آرام گذشت و سرانجام در باز شد و چشم من به قیافه‌ای افتاد که انتظارش را نداشتم.

جوانی بلند بالا و لاغر اندام در آستانه در ظاهر شد. پوتین نظامی پوشیده بود و بندهای پوتین او قیطانهای کلفت قرمز رنگ بود. شلوار جین آبی به پا داشت، اما از پاچه تا کمر دهها سوراخ بر آن دیده می شد. با انواع قلم و ماژیك روی آن کلمات و جملات زیادی را نوشته بود که بعضی از آنها فحشهای رکیك یا نام حیوانات بود. یك کت چرمی که آستینهای آن را کنده بود به تن داشت و با یك قطعه زنجیر کلفت واکسیلی بر شانه آویخته بود. روی سینه تعدادی قطعه آهنی به شکل کله مرده، استخوان، کوسه ماهی و علامتهای مختلف

آویزان کرده بود. ریش را نیمه تراشیده بود، اما موهای سر را در دو طرف و پشت گوش تا حد سفیدی تراشیده بود. موهای وسط سر را که بسیار بلند بود، با ژل و شاید آب‌قند بر وسط فرق سر افراشته بود که با دیدن آن به یاد کلاه خودهای سرداران رم باستان افتادم.

همچون یك غریبه بدون سلام و احوالپرسی، وارد اتاق شد و سراغ من و هله هوله‌ها را گرفت. خود را معرفی کردم. شناخت و باز سراغ هله هوله‌ها را گرفت. او را دعوت به نشستن کردم. یك استکان چای داغ برایش ریختم و از جعبه شکلات روی میز، به او تعارف کردم؛ تعارف همان و خوردن همه شکلاتهای درون جعبه و تجدید دوسه باره آن استکان چای همان.

سرحرف را باز کردم تا وظیفه قوم و خویشی را در احوالپرسی از یك خویش غریب به انجام رسانده باشم. حوصله نداشت. جوابهایش بریده، کوتاه و اغلب نامفهوم بود. بعد از هر دو سه کلمه فارسی، یکی دو کلمه انگلیسی می‌پراند. سعی می کردم کاملاً فارسی صحبت کنم. اما او بسیاری از کلمات وجملات مرا نمی‌فهمید. چشمانش دور اتاق می‌چرخید و شاید در جستجوی هله هوله‌ها بود.

جعبه باقلوا را آوردم به او دادم. جعبه را باز کرد و بدون تعارف شروع به خوردن کرد. تنها چیزی که هرگز به یاد نیاورد، سراغ از مادرش بود. هرچه سعی کردم سخن را به مادرش بکشانم، طفره رفت و باز صحبت را به حرفهای ساده ودست چندم می کشاند.

پرسیدم در این سالها چه می کرده است. بریده بریده و در نهایت گفت که مدرسه را رها کرده و پس از پایان دوره تحصیل اجباری به درس ادامه نداده است. پول از ایران کم می‌رسد و او از کمکهای دولتی به مستمندان و بیکاران استفاده می کند. تاکنون با سه چهار دختر هم‌خانه شده و حالا تنها زندگی می کند. گاهی اوقات، کارهم کرده است. یك بار در یك عرق‌فروشی به عنوان جمع کننده لیوانهای خالی از روی میزها مشغول به کار شده است. مدتی در یك آژانس باربری به شغل حمالی مشغول شده و چند ماه در منزل یك عتیقه‌فروش به عنوان خانه شاگرد سرگرم کار بوده وچون عتیقه‌فروش به او نظر سوء داشته، از آن خانه خارج شده است و حالا در کار شعر است.

شنیدن کلمه «شعر» و اینکه این جوان با این مشخصات با شعر سروکار دارد تعجب‌آور بود. کنجکاوانه پرسیدم:

ـ شعر؟

ـ بله در کار شعر هستم.

ـ در کار شعر انگلیسی یا ایرانی؟

ـ هر نوع شعر باشد فرق نمی کند.

ـ شعرهای شما را چه کسی دوست دارد و چه کسی طالب است؟

ـ همه! در این کشور خیلی‌ها هستند که به شعر علاقمندند.

ـ ممکن است یك شعر برای من بخوانی؟

ـ بخوانم؟ مگر شعر خواندنی است؟

ـ پس شعر را چه می کنند؟

ـ شعر را معامله می کنند. من هم در یك آژانس هستم و شعرهایی که فروخته یا خریده می‌شود، با موتوسیکلت به صاحبانش می‌رسانم.

ـ پس تو شاعر نیستی؟

ـ شاعر چیست؟ من پادو یك آژانس معامله شعر هستم.

دست در جیب خود کرد و تعدادی کاغذ و قبض از آن بیرون آورد و به سمت من دراز کرد و گفت:

ـ منظورم این شعرها است.

چشمم به اوراقی افتاد که در دست او بود. بله، من اشتباه کرده بودم. آن اوراق، اوراق سهام بود و منظور این جوان از شعر، لغت انگلیسی Share بود که در انگلیسی به معنی سهام است.

در فکر آن بانو بودم که چه جوان رعنایی تحویل جامعه داده است. باقلواهای درون جعبه تمام شده بود. جعبه را روی زمین انداخت. از جا بلند شد. بدون خداحافظی به سوی در رفت و خارج شد. بلند شدم، به سمت در رفتم و به بیرون نگاه کردم، اما او رفته بود.

مناظره

در همین ایام بود که در یك کنفرانس در نزدیکی شهر لندن روابط ایران و انگلیس بین تعدادی از دیپلماتها و خبرنگاران دو کشور به مناظره گذاشته شد. برای من نیز مناظره‌ای با «جان سیمپسون» در نظر گرفته شد.

جان سیمپسون سردبیر اخبار خارجی سازمان سخن‌پراکنی بریتانیا (بی. بی. سی) بود که به دلیل سفرهای مکرر و متعدد خود به تهران همزمان با پیروزی انقلاب اسلامی و سالها بعد از آن، آشنایی نسبتاً جامعی با مسائل ایران داشت. سیمپسون معترف بود که در ایران دوستانی دارد که وی را در مدت اقامت خود در تهران همراهی، راهنمایی و هدایت می‌کنند. در کتاب معروف خود در مورد ایران عکس و نام تعدادی از این افراد را به چاپ رسانده است.

سیمپسون علیرغم ظاهر مؤدب و مهربان، مردی زیرك و بسیار پیچیده بود و گفته شده است که در مورد ایران و مسایل ایران مستقیماً مورد مشورت شخص مارگارت تاچر، نخست‌وزیر وقت انگلستان، قرار می‌گرفته است. وی به دلیل پوشش خبری مستقیم حوادث رومانی در سال ۱۹۸۹ و ارسال گزارشی در برابر کاخ ریاست جمهوری رومانی درحالی که در اطراف وی تیراندازی می‌شد، و به دلیل ارسال گزارش از میدان«تین آن من» پکن، در همان ایام که شورش سراسر پکن را فراگرفته بود، به عنوان یکی از بهترین خبرنگاران انگلیسی شناخته شد و جوایزی به‌وی تعلق گرفت.

درمناظره بین من و سیمپسون، دهها دیپلمات ایرانی و انگلیسی و مقامات سیاسی دو کشور حضور داشتند و در آن جلسه معاون وزارت خارجه انگلیس با نام دیوید گوربوث[۱]

---

1. Sir David Alwyn Gore-Booth, British diplomat and banker, born May 15 1943; died October 31, 2004, Diplomat in Libya at the time of Gadafy's revolution. First secretary in the UK office at the European Community in Brussels; head of chancery in New York; head of planing staff in London, during the October war of 1973 he was on the Arab-Israel desk, assistant under secretary for the Middle East and the UN, the ambassador at Riyadh, high commissioner at Delhi (1996-98), early retirement from the diplomatic service in 1999. Manager, Saudi British Bank. Member, Middle East Association, Middle East International Magazine, the Arab - British Chamber of Commerce and the Next Century Foundation.

نقش اداره کننده، اظهار نظر کننده و خلاصه تعدیل کننده جلسه را داشت.

گوربوث دارای چهره‌ای بلوند و شبیه به آلمانهای نژاد زیگفرید و از معماران سیاست خصومت انگلیس علیه ایران در طول جنگ عراق علیه ایران بود. گوربوث محوریت عربستان را برای منافع انگلستان در منطقه تبلیغ می‌کرد و به همین دلیل در اوایل دهه ۱۹۹۰ به مقام سفارت انگلستان در عربستان برگزیده شد.

گوربوث در مورد ایران، انقلاب اسلامی و تحولات جاری در منطقه خلیج فارس اعتقاد داشت که همه مشکلات، مربوط به عدم عبور انقلاب اسلامی از مرحله ضدامریکایی و ضدشاهنشاهی است. تا سالهای پایانی دهه ۱۹۸۰ که سخنان او را در کنفرانسهای بین‌المللی و سمینارهای مربوط به مسایل ایران می‌شنیدم، گوربوث ابراز عقیده می‌کرد که همه تلاش غرب باید مصروف خارج کردن جمهوری اسلامی ایران از این مرحله ضدامریکایی شود. به اعتقاد وی، عبور از این مرحله در انقلاب اسلامی ایران بیشتر از دیگر انقلابها به طول انجامیده است.

مناظره من و سیمپسون که آغاز شد، ابتدا سیمپسون شروع به سخن کرد و با لحن ملایم و آرامی به حمله به شاه و پدرش پرداخت و آنها را عامل همه مشکلات در روابط دو کشور دانست. وی بدون اشاره به جمهوری اسلامی ایران، سعی کرد به نوعی عواملی را در این مجموعه، عامل بحران در روابط دو کشور معرفی کند.

برخلاف انتظار وی، که شاید از من نیز انتظار همین نوع مدارا و نرمش را داشت، من اقدام به ارائه تحلیلی جدی و تاریخی از مداخلات انگلیس در ایران از دوره قاجار به بعد کردم و کلیه این مداخلات و بقای خاطرات تلخ آن را در ذهن فرد فرد ایرانیان، علت این مشکلات توصیف کردم. در قسمتی از سخنان خود گفتم که شدت نفرت ایرانیان از انگلیس به حدی بوده است که حتی محمدرضا پهلوی در کتب تاریخی که در مدارس ایران در دوران وی تدریس می‌شد، زحمت انکار مداخلات انگلیس در ایران را به خود نداد.

سخنان من که تمام شد، دیوید گوربوث برای جمع کردن حرفهای دو طرف، به کتاب

گزارش کمیسیون «جنوب - جنوب» نوشته ژولیوس نایرره[1] اشاره کرد و ضعف مدیریت و ناتوانی تصمیم گیری‌های مهم در این کشورها را عامل همه مشکلات موجود در روابط کشورهای جنوب و شمال معرفی کرد.

با شنیدن جملات نایرره از زبان گوربوث دقیقاً متوجه شدم که این جملات را از کدام بخش و کدام صفحه کتاب «جنوب - جنوب» برگزیده است. گوربوث در پایان سخنان خود گفت: «آنچه برشمردم نظر یك غربی، یك اروپای شیطان و یك مداخله گر نبود، بلکه نظر یك سیاستمدار از کشورهای آفریقایی بود.»

اجازه سخن گفتن گرفتم و گفتم:

- آقای گوربوث شما سخنان نایرره را انتخاب کرده‌اید. می‌دانم که همه گزارش جنوب - جنوب را خوانده‌اید. پس چرا به بخش سوم اشاره نمی کنید که وی ریشه مشکلات کشورهای جنوب را مداخلات شمالی‌ها دانسته است؟ چرا نگفتید که نایرره معتقد است اگر مداخله گرانی مانند شما دست از مداخله واخلال در امور کشورهای جنوب بردارند، کشورهای جنوب، خود راه‌حلی برای مشکلات خود پیدا خواهند کرد، در حالی که استعمار و مداخله غرب در امور جنوب انبوهی از مشکلات تاریخ را بر دوش جنوب تحمیل کرده است؟ آقای گوربوث بهتر بود همه حرفهای نایرره رانقل می کردید و نه قسمتی از آن را...

تشویق و رضایت را در چشمان حاضران دیدم. حتی در عمق نگاه حاضران انگلیسی تحسین به چشم می‌خورد. آنها تعجب کرده بودند که چگونه ممکن است من با این دقت به گزارش جنوب - جنوب تسلط داشته باشم که با این استناد موجب آبروریزی آقای گوربوث شده باشم.

گوربوث سربلند کرد و رو به من گفت:

---

1. Julius Nyerere (1922-1999), born in the British colony of Tanganyika. Prime Minister of Independent Tanganyika in 1961, The first President in 1964. Re-elected President three times, resigned in 1985. One of the founders of the Organization of African Unity in 1963. One of the most influential leaders in Africa, an important figure in African affairs, listened to and respected throughout the world.

-من از این حاضر جوابی شما یکه خوردم. لذا بگذارید در اینجا اعتراف کنم که استعمار غرب و کشورهای صنعتی شمال نباید، به طبع و طبیعت خود، در کشورهای دیگر مداخله کنند و این سخن و جمع‌بندی شما که مداخلات غرب ریشه مشکلات جنوب است، حقیقت دارد.

برخاست و دست خود را برای فشردن و ابراز تسلیم به شیوه بازندگان مسابقات شطرنج، به سوی من دراز کرد.

گوربوث پس از دوران سفارت خود در عربستان به سرطان مبتلا شد و درگذشت.

مارگارت تاچر

در مدت مأموریت در انگلستان هرگز فرصت مصاحبه یا دیدار با خانم مارگارت تاچر، نخست وزیر انگلستان، را پیدا نکردم. خانم تاچر مواضع بسیار تند و مخالف علیه دولت ایران داشت و در دوران ریاست جمهوری رونالد ریگان[1] و جرج بوش[2] در امریکا، گرم‌ترین روابط را بین لندن و واشنگتن ایجاد کرد.

روزی که در مسابقات جهانی معلولین در شهر استوك مندویل[3] حضور داشتیم، خبر رسید که خانم تاچر قصد بازدید از مجموعه را دارد. ما هم که مشغول پوشش خبری مراسم ورزشی بودیم، آماده شدیم که در صورت امکان، از بازدید وی پوشش خبری- تصویری بدهیم.

خانم تاچر در میان حلقه‌ای بسیار فشرده از محافظان، وارد محوطه و مشغول بازدید شد. از جلوی ورزشکاران می‌گذشت و با همه خوش و بش می‌کرد. دوربین‌های عکاسی و تلویزیونی هم مشغول تهیه گزارش بودند.

در این میان خانم تاچر به جلوی ما رسید. مشغول خنده بود که من احساس کردم

---

1. Ronald Wilson Reagan (1911-2004), 40th US President (1982-1989). Reagan, an actor turned Politician, died in Los Angeles on June 5, 2004.
2. George Herbert Walker Bush, 41st President of the United States.
3. Stockmendwill

شاید فرصت برای طرح سؤال باشد؛ اما چون می‌دانستم که وی مواضعی علیه دولت ایران دارد، ابتدا با صدای بلند که همه بشنوند، گفتم:

ـ آیا یك خبرنگار ایرانی می‌تواند از نخست وزیر سؤالی کند؟

با گفتن این جمله، یك باره در میان محافظان شور و ولوله‌ای افتاد که حاکی از نگرانی و وحشت بود. یك نفر فریاد می‌زد: «نه، نه، سؤال ممنوع، سؤال ممنوع است!»

خانم تاچر هم روی برگرداند و با سرعت از ما دور شد و رفت.

دستمزد مصاحبه

در سال ۱۳۶۵، در روزنامه‌های لندن خواندم که دنیس هیلی[1]، وزیر خارجه اسبق و مرد شماره ۲ حزب کارگر انگلیس، در مصاحبه‌ای درباره مسائل بین‌المللی از موضع ایران در قبال امریکا حمایت کرده، اما در عین حال حملات و اظهارنظرهای تندی هم متوجه مقامات ایرانی کرده است.

به نظر می‌رسید که اظهارات تند علیه امریکا از موضع حزب کارگر علیه حزب حاکم جمهوری‌خواه امریکا بود که در تضاد عقیدتی قرار داشتند و حملات ایشان به مقامات ایرانی از ناحیه تعصبات سیاسی وی به عنوان یك شخصیت انگلیسی ایراد شده بود.

دنیس هیلی در مجامع سیاسی و حتی دانشگاهی لندن به عنوان یك نابغه سیاسی و تیزهوش‌ترین شخصیت معاصر سیاسی انگلستان و در عین حال بدشانس‌ترین شخصیت سیاسی این کشور معروف بود. بدشانس برای اینکه زمانی که به قائم‌مقامی حزب کارگر رسید و چیزی نمانده بود که مقام رهبری حزب و سپس نخست وزیری انگلستان را تصاحب کند، با پیروزی خانم تاچر و دوام حکومت محافظه کاران روبرو شد و هرگز شانس رهبری و نخست وزیری را پیدا نکرد و پس از آن هم اعتبار سوسیالیست‌ها در اروپا رو به افول گذاشت و او که از چپهای نسبتاً تند حزب کارگر بود، آن قدر انتظار کشید تا حکومت شوروی هم از هم پاشید، سوسیالیسم فرانسه جای خود را به گلیسم داد و او نیز

1. Denis Healy

بازنشسته شد.

در مورد حافظه خوب دنیس هیلی معروف بود که این کهنه‌کار عالم سیاست، در مراسم و میهمانی‌ها، به هنگام ورود میهمانان و زمانی که نام هر تازه‌وارد طبق رسم انگلیسی‌ها با صدای بلند اعلام می‌شود، نامها و چهره‌ها را به دقت به ذهن می‌سپارد و در پایان میهمانی و به هنگام خداحافظی از یکایك میهمانان به نام خداحافظی می کند.

برای من مصاحبه با دنیس هیلی بسیار جالب بود، چون از موقعیت سیاسی او در لندن اطلاع داشتم. لذا با خواندن آن خبر، به دفتر ایشان در پارلمان زنگ زدم و علاقه خود را برای مصاحبه مطرح کردم. منشی آقای هیلی با لحن و برخورد خوش، پیشاپیش مصاحبه را پذیرفت و از من پرسید چه مدت قصد دارم وقت آقای هیلی را بگیرم. پاسخ دادم که هر قدر ایشان فرصت داشته باشند. در جواب گفت که من هم می‌توانم در مورد وقت پیشنهاد بدهم؟

برای من جالب بود که یك شخصیت سیاسی انگلیسی از خبرنگار می‌خواهد میزان وقت مورد نیازش را خودش تعیین کند. البته ما در ایران مقامات خودی را صاحب چنین انعطافی می‌دانیم و هر یك گاهی در مصاحبه با خبرنگاران خارجی، یك و شاید دو ساعت به سؤالات پاسخ می‌دهند، اما در دنیای صنعتی و در اروپا معمولاً وقت را بسیار محدود و گاهی در حد چند دقیقه تعیین می کنند.

برای اینکه منشی آقای هیلی خیال نکند من قصد مزاحمت و سوءاستفاده دارم، گفتم که فکر می کنم نیم ساعت کافی باشد. منشی سپس پرسید: «چه روزی مایلید این مصاحبه انجام شود؟» از این سؤال هم تعجب من دوچندان شد. پیشنهاد کردم که مصاحبه فرداصبح انجام گیرد. منشی پذیرفت. اسم و نشانی من را یادداشت کرد و می‌خواستیم خداحافظی کنیم که ایشان گفت: «در ضمن فراموش نشود پول هم به اندازه کافی همراهتان باشد.»

فکر کردم اشتباه شنیده‌ام. پرسیدم: «چه چیز را فراموش نکنم؟» ایشان گفت پول را. پرسیدم که پول را برای چه مصرفی فراموش نکنم. پاسخ داد برای پرداخت دستمزد آقای هیلی. منشی توضیح داد که وقت آقای هیلی برای پانزده دقیقه اول معادل پنجاه پوند و برای هر پانزده دقیقه بعد از آن سی پوند ارزش دارد. لذا باید برای وقتی که از ایشان برای مصاحبه

می گرفتم، طبق این تعرفه پول پرداخت می کردم!؟

پرسیدم آیا این تعرفه فقط در مورد ما اجرا می‌شود یا اصولاً آقای هیلی با همه خبرنگاران همین برخورد را دارد. ایشان پاسخ داد که آقای هیلی فقط در ازای گرفتن دستمزد حاضر به مصاحبه می‌شود و تازه به ما هم تخفیف داده است.

البته من چون اطمینان داشتم که چنین بودجه‌ای را اداره برای پرداخت به شخصی چون آقای هیلی در اختیار من نخواهد گذاشت، از مصاحبه صرف‌نظر کردم؛ اما بعداً دریافتم که این رسم در بین همه شخصیتهای سیاسی در انگلستان رایج است و اصولاً سیاستمداران با توجه به موقعیت و میزان مسئولیت، تجربه و دانش خود دستمزد مطالبه می کنند.

سالها بعد هم دیدم و اعلام شد که مثلاً خانم تاچر برای سخنرانی در یك محفل اقتصادی ژاپنی هفتصد هزار دلار مطالبه و دریافت کرده است. همچنین دیدیم و شنیدیم که بسیاری از شخصیتهای سیاسی یا نظامی خاطرات خود را به رقمی سنگین به ناشران می‌فروشند و نرخ آن بین مثلاً دو میلیون دلار برای رونالد ریگان رئیس جمهوری اسبق امریکا، تا ارقام پایین تری نوسان دارد. در رادیو و تلویزیون بی‌بی‌سی در انگلستان هم تعرفه‌ای وجود داشت که بابت هر سه دقیقه مصاحبه با هر شخصیتی، اعم از معمولی یا برجسته، سی پوند پرداخت می‌شد که توجیه آن هزینه ایاب و ذهاب بود.

جنگ خلیج فارس (۱۳۷۱)

حمله عراق به کویت در سال ۱۳۷۱ (۱۹۹۰) از حوادث مهمی بود که به دلیل ارتباط موضوع به امریکا، انگلیس و سازمان ملل متحد، در حوزه خبری من قرار گرفت و توجه زیادی به آن نشان دادم.

بلافاصله پس از این حمله و استقرار نیروهای عراقی در کویت، رسانه‌ها و محافل مطالعاتی و تحقیقاتی غرب با تمام توان این موضوع را در صدر توجه خبری و مطالعاتی خود قرار دادند. رادیوها و تلویزیونها در اروپا و امریکا بخشهای عمده‌ای از برنامه‌های خود را به تحلیل، ریشه‌یابی و دورنگری این رخداد اختصاص دادند. روزنامه‌ها و مجلات نیز در

این زمینه عقب نماندند و روزی نبود که صفحاتی از این مجلات و روزنامه‌ها به بررسی این اقدام عراق و دورنمای واکنشهای کشورهای مختلف اختصاص نیابد. در آن ایام به طور متوسط روزانه یك صد خبر، تحلیل، تفسیر و تحقیق را پیش رو داشتم و لحظه‌ای از توجه به این موضوع غافل نبودم. ثمره این مطالعات همه روزه، چند جزوه تفسیر بود که برای رادیو و تلویزیون در ایران ارسال می کردم.

کمی بعد از تصرف کویت به وسیله عراق، فعالیت محافل غربی در اروپا نیز آغاز شد و سمینارها و کنفرانسهایی در این زمینه ترتیب یافت و شخصیتهای زیادی به خصوص از جمع مقامات فراری کویت در آن شرکت می کردند و به سخنرانی می‌پرداختند.

سفیران کویت و سفیران عراق در اروپا، امریکا و سازمان ملل متحد نیز بسیار فعال شده بودند و مهم‌ترین آنان سفیر کویت در لندن بود که هم به دلیل استقرار محور منافع کویت در لندن و هم به دلیل قرابت سببی و شاید نسبی سفیر با خاندان امیر کویت، هسته مرکزی توجه رسانه‌های گروهی در غرب بود.

سفیر کویت در لندن در روزهای اول اشغال کویت با روحیه‌ای کاملاً متزلزل و در موضعی کاملاً ضعیف و خودباخته سخن می گفت و حتی یك بار در اخبار تلویزیونی او را دیدم که در برابر مقامات انگلیسی تعظیم می کرد و ملتمسانه تقاضای کمك داشت. اما ظرف یکی دو هفته پس از این ماجرا، رفتار سفیر تغییر کرد و نوعی آرامش توأم با غرور به چهره او نشست. اصلاح صورتش که چند روزی آشفته بود، دوباره برقرار شده بود. موها شانه کرده، یقه سفید پیراهن و لبخند روی لبش حاکی از اطمینان خاطری بود که وی با بازگشت امیر کویت به قدرت یافته بود.

ازسوی دیگر، مراکز مطالعاتی همچون مؤسسه مطالعات استراتژیك لندن[1] و مرکز سلطنتی مطالعات بین‌المللی[2] پشت سر هم کنفرانس ترتیب می‌دادند و هر یك به فراخور، به تحلیل کنشها و واکنشهای کشورهای مختلف در منطقه، غرب و جهان می‌پرداختند.

1. London International Institute of Strategic Studies (IISS)
2. The Royal Institute of International Affairs (RIIA)

من در همه این کنفرانسها، سمینارها و گفتگوها شرکت می کردم و کوچك ترین اظهارنظر و اشاره را به خاطر می سپردم و آن را در محاسبات و تحلیلهای خود دخالت می دادم.

در این مجالس معمولاً سفیران و ژنرالهای اسبق مأمور خدمت در منطقه، مفسران مطبوعاتی، استادان طراز اول سیاسی و روابط بین‌الملل دانشگاههای اروپا و امریکا و صاحب‌نظران منطقه حضور داشتند و این مجموعه اظهارنظرها برای خبرنگاری چون من که در منطقه علایقی داشت، بسیار شنیدنی و جالب بود. کوچك‌ترین رفتار و حرکات سیاسی و نظامی عراقی‌ها در منطقه و در کویت بلافاصله در این محافل تحلیل می‌شد و چهره جمع‌بندی‌ها را مرتب تغییر می‌داد.

بعد از چند هفته از این اظهارنظرها و واکنشها یك نکته برای من قطعی شده بود و آن اینکه از نظر غربی‌ها بحران کویت تمام نشده است و این همه مطالعه و بررسی خبر از نوعی برنامه محرمانه آماده شدن پشت پرده می‌داد. از سوی دیگر، اکثر صاحب‌نظران علناً اعلام می‌کردند که غربی‌ها مشغول طراحی و آماده‌سازی خود برای پس گرفتن کویت هستند، اما برای اینکه اقدامات زیر را انجام دهند، درنگ کرده و وقت‌کشی پیشه کرده‌اند:

۱ـ اتمام طرحهای نظامی و انتقال نیروهای کافی به منطقه،

۲ـ هماهنگی در سازمان ملل متحد و جلب نظر متحدان برای تأیید اقدام نظامی،

۳ـ ایجاد زمینه روانی مناسب در افکار عمومی برای تن دادن به اقدام نظامی و قبول پیامدهای آن.

بنابراین پس گرفتن قهرآمیز کویت از دست صدام، حتمی به نظر می‌رسید و تنها مسئله مهم تعیین زمان آن بود. در یکی از سمینارهای مؤسسه مطالعات استراتژیك لندن نقشه منطقه، بنیه دفاعی عراق و توان تهاجمی غربی‌ها در کویت و عراق، در سطح بسیار دقیق و گسترده‌ای مورد بررسی قرار گرفت و نتیجه گرفته شد که اولاً این حمله نمی‌تواند در طول زمستان رخ دهد، به این دلیل که منطقه خاکی و پوشیده از گل خواهد بود و در شرایط جغرافیایی و در اقلیمی این چنین، برتری با نیروهای بومی و محلی خواهد شد. ثانیاً این حمله نباید در ماه مبارك رمضان که در آن سال با ماههای بهمن و اسفند مصادف شده بود، رخ

دهد، زیرا در این ایام احساسات اسلامی سربازان عراقی بالا است و برتری روانی با آنها و علیه سربازان غیر مسلمان خواهد بود.

سومین نتیجه این بود که این حمله نباید دیر انجام شود، چون هر چه دیرتر رخ دهد، جاکن کردن نیروهای عراقی از کویت مشکل‌تر خواهد شد. چهارم اینکه این حمله نباید در فصل گرما که از اردیبهشت ماه در منطقه شروع می‌شود، رخ دهد، چرا که مسئله برتری نیروهای بومی در آن هوا مطرح می‌شد.

بنا بر این نتیجه، روشن بود که حمله در فاصله پایان اسفند و اوایل اردیبهشت رخ خواهد داد. این تحلیلها و محاسبات در سال ۲۰۰۳ نیز به هنگام حمله امریکا به عراق عیناً اما این بار علناً در اظهار نظرها ارائه شد.

خلاصه اینکه من با توجه به این همه تحلیل و اطلاعات موشکافانه، همین عقیده را مبنی بر قطعی بودن حمله پیدا کرده بودم و خود را برای ایام حمله آماده می کردم. در یکی از روزهای بعد از پایان ماه مبارك، یکی از خبرنگاران انگلیسی که در ساختمان محل کار ما دفتر داشت و همسر یك فلسطینی مسلمان بود، به من خبر داد که از قول همکارانش در امریکا شنیده است که آماده‌باش‌های خبری در اتاقهای خبر رادیوها و تلویزیونها در امریکا آغاز شده است. وی گفت که او نیز در لندن و در محل کارش به حالت آماده‌باش به سر می‌برد. لذا من هم تصمیم گرفتم که این آمادگی را پیدا کنم.

یك شب در حالی که با همکارم تلفنی در تماس بودم، به من گفت که از روی اطلاعات مربوط به رزرو خطوط ماهواره از منطقه به امریکا احساس می کند که قرار است امشب گزارشهای مهمی مخابره شود. وی گفت که تا صبح گوش به زنگ خواهد ماند.

حدود نیمه‌شب بود که به رختخواب رفتم، اما هنوز به خواب نرفته بودم که تلفن زنگ زد. همکارم از دفتر زنگ زده بود. با هیجان از من خواست تلویزیون را روشن کنم و کانال یك بی‌بی‌سی را ببینم. بدون سؤال اطاعت کردم. بر کانال یك بی‌بی‌سی تصویر تلویزیون سی‌ان‌ان[1] امریکا را دیدم که مستقیماً تقویت می‌شد و خبرنگار سی‌ان‌ان به صورت زنده از

---

1. Cable News Network (CNN)

بغداد مشغول گزارش بمباران بغداد بود. صدای او را شنیدم که می گفت:

ـ آسمان بغداد امشب نورباران است.

بعداً از قول همکاران سی‌ان‌ان شنیدم که خبرنگار این شبکه با اطلاع محرمانه از ساعت احتمالی حمله ترتیب یك گزارش تلویزیونی مستقیم را از بغداد به واشنگتن داده و در حالی که از جلوی پنجره اتاق هتل مشغول گزارش بوده، اولین لحظه شروع بمباران بغداد را مخابره کرده است.

درنگ جایز نبود. ساعت به وقت لندن[1] درست نیمه شب و به وقت تهران ۳/۵ بامداد بود. تلفن را برداشتم و شماره اتاق ضبط گزارشهای تلفنی را در تهران گرفتم. همکار کشیك و مسئول ضبط گزارشهای تلفنی خواب‌آلود گوشی را برداشت. فرصت توضیح دادن نبود، به خصوص اینکه نمی‌دانستم توضیحات من به هنگام نقل مجدد تا چه حد دستخوش تغییر شود. لذا از همکارم خواستم صدای مرا ضبط کند. ضبط صوت آماده ضبط صدا شد و من چنین گفتم:

ـ با سلام. نیروهای امریکایی بمباران بغداد را شروع کرده‌اند. به نظر می‌رسد عملیات بازپس گرفتن کویت از عراق آغاز شده است. پیشنهاد می کنم با قطع برنامه‌های عادی، خبر حمله را پخش کنید. من را از نتیجه مطلع فرمایید.

از همکارم خواستم تلفنی به منزل مدیر ارشد خبر و مدیران بالاتر سازمان که در آن زمان طبعاً در خواب به سر می‌بردند، تلفن کند و نوار صدای مرا برای آنها پخش کند و نتیجه را به من اطلاع دهد و بعد تلفنی برای دریافت گزارش با من تماس بگیرد.

هزینه تماسهای تلفنی ما با تهران که از منزل صورت می گرفت، مورد قبول اداره نبود. به همین دلیل تلفن را قطع کردم که بیشتر از این از جیب، هزینه تلفن را نپردازم. شروع به تهیه اولین گزارش کردم و اظهارات خبرنگار سی‌ان‌ان را که مستقیماً از بغداد سخن می گفت، مبنا قرار دادم. البته بعداً همکارم در دفتر و همسرم در منزل به کمکم شتافتند و کار کنترل منابع رادیویی و تلویزیونی دیگر را هم آغاز کردیم و برحجم

---

1. Greenwich Mean Time (GMT)

خبرها افزودیم.

کمتر از پنج دقیقه بعد از تماس من، تلفن زنگ زد. از تهران اطلاع دادند که آماده دریافت گزارش من برای پخش هستند. اولین گزارش خود را بسیار مختصر ارسال کردم. نوار ضبط شده راهی ساختمان پخش شد و درست پانزده دقیقه بعد از شروع عملیات امریکا علیه عراق در کویت، گزارش تلفنی با صدای من در این مورد از رادیو ایران پخش شد. شاید بتوان ادعا کرد که این گزارش جزو اولین گزارشهای رادیویی بود که در این مورد در تمام منطقه پخش می‌شد.

به من اطلاع دادند که مدیران و مسئولان خبر به سرعت راهی اداره شده‌اند و تا آنها برسند، سردبیران کشیك آماده دریافت و پخش گزارشهای تلفنی من هستند. گزارشهای من در مورد اولین اطلاعیه‌های کاخ سفید، داونینگ استریت[1] در لندن، وزارت دفاع امریکا (پنتاگون)[2] و چندین مرجع دیگر مستقیماً از رادیو و تلویزیون دریافت، ترجمه و خوانده می‌شد و با فاصله کمی پخش می‌شد.

حدود نیم ساعت بعد مسئولان اصلی خبر در اداره بودند و گوشی تلفنی را گرفتند و با من صحبت کردند. هماهنگی‌ها بیشتر شد و گزارشها همچنان ارسال می‌شد.

در آن نیمه شب در لندن، می‌دانستم که تعداد کسانی که در ایران در این ساعات اولیه بامدادی صدای مرا می‌شوند، اندك است. شاید می‌شد تا ساعت ۶ صبح به وقت تهران، سکوت کرد و در آن ساعت که مردم رادیوها را روشن می‌کردند، خبر را پخش کرد؛ اما احساس می‌کردم با این کار خود، به آن یك نفر یا چند نفری که بیدار هستند و صدای ما را می‌شنوند، خدمت کرده‌ام و وظیفه خود را به عنوان یك خبرنگار انجام داده‌ام، و از این بابت احساس غرور می‌کردم.

حدود ساعت ۶ صبح به وقت تهران بود که به من اطلاع دادند همکاران شیفت بامدادی کار خود را شروع کرده‌اند و می‌توانند رأساً خبر را دنبال کنند و اداره آن را تحویل بگیرند. لذا آخرین خبر خود را در زمینه بازتاب حادثه در اروپا، امریکا و سازمان ملل متحد

---

1. 10 Downing Street

2. Pentagon, US Defense Department

برای پخش در ساعت ۷ صبح ارسال کردم و در حالی که سراپایم را غرور و شادمانی فراگرفته بود، به خوابی خوش فرو رفتم.

هرد ـ هاگ

روزی شخصی فرصت‌طلب و بسیار آب زیرکاه که خود را به دروغ صاحب مدرك تحصیلی بالا و دکترا معرفی می‌کرد، و همه او را با عنوان دکتر می‌شناختند، مرا متهم کرد که اخبار دروغ مخابره می‌کنم و هدف من از مخابره این گونه خبرها کمك به محبوبیت دکتر علی اکبر ولایتی وزیر خارجه ایران است.

ادعای ایشان اصولاً بی‌اساس بود، اما برای اینکه بهتر از نظر او مطلع شوم که مبادا سهواً چنین کرده باشم، خواهش کردم که موردی را برای اثبات ادعای خود بیان کند. وی در حضور جمع و با صدای غرا و از موضع فضل‌فروشانه و تحلیل‌گرانه‌ای گفت:

ـ روز سه‌شنبه گذشته، جنابعالی در خبری که از رادیو هم پخش شد و در دیگر رسانه‌ها هم انعکاس یافت، اعلام کردید که وزیر خارجه ایران در حال عبور از انگلستان، در فرودگاه لندن توقف کرده و وزیر خارجه انگلستان سوار بر ماشین به فرودگاه رفته و از وزیر خارجه ایران دیدن کرده و پس از مدت کوتاهی وی را تا پای پلکان هواپیما به مقصد بعدی بدرقه کرده است.

پرسیدم:

ـ خوب کجای این خبر ایراد داشته است؟ البته به فرض اینکه چنین خبری ارسال شده باشد.

پوزخندی به من زد و نگاهی به دیگران انداخت و گفت:

ـ اولاً خبر را من وهمه شنیده‌ایم و شما نمی‌توانید انکار کنید، ثانیاً اشکال در این است که در آن روز وزیر خارجه انگلستان در عمان بوده و مشغول بازدید از این کشور بوده است و شما در کمال وقاحت دروغ گفته‌اید و هدفتان این بوده است که بگویید وزیر خارجه ایران آن‌قدر مهم است که وزیر خارجه انگلستان برای دیدار او به فرودگاه می‌رود.

متوجه مشکل آن بنده خدا شدم. اما برای اینکه او را کاملاً توجیه کنم، ابتدا کسی را

برای آوردن متن آن خبر و بریده روزنامه‌های مربوط به آن خبر که من مخابره کرده بودم فرستادم و تا آمدن او، این توضیحات را بیان کردم:

ـ اولاً خبر شنیدن، خود یك هنر است و بسیار تخصصی. فقط شنیدن و استفاده از گوش به هنگام پخش خبر کافی نیست، بلکه استفاده از مغز و حافظه هم لازم است. ثانیاً اینکه در آن خبر چند کلمه به کار رفته که جنابعالی بدون استفاده از ذهن و حافظه خودتان آن کلمات را فقط شنیده‌اید، اما درك نکرده‌اید.

سپس رو به حاضران کردم و گفتم:

ـ آقایان، در انگلستان علاوه بر وزیر امور خارجه، عده‌ای وزیر مشاور وجود دارند که مناطق مختلف جهان را زیر نظارت خود دارند و آنها را وزیر مشاور در امور خارجی می‌نامند. در حال حاضر وزیر مشاور امور خارجی انگلیس و مسئول حوزه خاورمیانه، شخصی است به نام «داگلاس هاگ» که جوان است و در حزب محافظه کار، به دلیل این که یك لُردزاده است، صاحب آینده‌ای روشن می‌باشد. وی تصادفاً صاحب نامی است که به نام رئیس او یعنی وزیر خارجه انگلستان است. نام وزیر خارجه انگلستان، که روز سه‌شنبه در عمان به سر می‌برده، «داگلاس هرد»[1] است. لذا عدم تمایز بین این دو نام و عنوان موجب بروز این مشکل در ذهن این آقای دکتر شده است.

حرف من که به اینجا رسید، اسناد آرشیوی را هم آوردند و همه به آن نگریستند و صحت گفته مرا تأیید کردند. آقای دکتر خجل شد، اما عذر نخواست.

صداقت

در آن ایام در انگلستان، یکی از مشکلات کارمندان اعزامی و دانشجویان مسئله تحصیل فرزندان بود. در لندن یك مدرسه ایرانی وجود داشت که اکثر ایرانیان فرزندان خود را برای تحصیل به آن مدرسه می‌فرستادند. به دلیل مشکلات حاد سیاسی و کنسولی موجود بین لندن و تهران در آن ایام، اعزام مدیر و آموزگار از تهران میسر نبود. لذا همسران

1. Lord Douglas Hurd

کارمندان اعزامی، همسران دانشجویان ایرانی، خود دانشجویان یا افراد بیماری که در انگلستان مشغول مداوا بودند و قبل از سفر در آموزش و پرورش مشغول آموزگاری بودند، در این مدرسه تدریس می کردند.

کیفیت تحصیل در این مدرسه مطلوب نبود، اما به هر حال به دلیل عُلقه‌ای که ایرانیان به ادامه این ارتباط داشتند، کار و بار مدرسه پررونق بود. مسئله دوم امتحانات آخر سال مدرسه بود که در ایام بهار برگزار می‌شد و چون مدرسه هیچ نوع وسیله‌ای برای ایاب و ذهاب محصلان نداشت، پدران و مادران، فرزندان را برای امتحان به مدرسه می آوردند و پس از امتحان آنان را باز می گرداندند.

در فاصله زمانی بین شروع و خاتمه امتحان، والدین در حیاط مدرسه دور هم جمع می‌شدند و به گفت و گو می‌پرداختند. در جمع یادشده تنها عده‌ای همدیگر را می‌شناختند که یا از قبل از سفر به انگلستان در ارتباط بودند یا در مدت اقامت در انگلستان در یك محیط یا در محیطهای نزدیکی مشغول به کار یا تحصیل بودند. لذا شناخت افراد از یکدیگر محدود بود. طبعاً تعداد کسانی هم که مرا به اعتبار چهره یا صدا می‌شناختند، بسیار اندك بود.

یك روز پس از آنکه محصلان به سالن امتحانات رفتند و والدین دور هم جمع شدند، یکی از والدین که جوان لاغر اندامی بود از دیگران پرسید که آیا شنیده‌اید روزنامه‌های امریکا و انگلیس اعتراف کرده و نوشته‌اند که صدام حسین آغازگر جنگ عراق علیه ایران بوده است؟

هریك از حاضران اظهار نظری کرد؛ یکی تأیید، دیگری تکذیب و شخصی هم اظهار بی اطلاعی کرد. همان جوان لاغر اندام با پوزخند گفت:

ـ این حرفها را خبرنگار صداوسیما در لندن از لای روزنامه‌ها پیدا می کند و سپس مخابره می کند و بعد شنوندگان هم که خبر ندارند در لندن چه می گذرد، فکر می کنند به راستی غرب چنین نظری دارد و صدام را مقصر در جنگ می‌داند.

کمی دست و پایم را جمع کردم و فکر کردم ایشان مرا می‌شناسد که چنین اشاره مستقیمی به عملکرد من می کند، اما هیچ واکنشی نشان ندادم، زیرا اطمینان داشتم که حداقل من ایشان را نه می‌شناسم و نه در عمرم دیده‌ام. چند نفری که مرا می‌شناختند نگاهی

آرام به من کردند که یعنی:«پاسخ را خود تو بده!» کسانی هم که مرا نمی‌شناختند، در قالب موافق یا موافق به دفاع یا رد کار من پرداختند.

عده‌ای معتقد بودند که کار خبرنگار همین است و باید جریانات را از لابه‌لای رسانه‌ها و اظهارات مقامات سیاسی کشف، تحلیل و مخابره کند. گروهی معتقد بودند که وظیفه خبرنگار این است که وقتی خبری را مخابره کند که همه آن را تأیید کرده باشند. افراد دیگری من را بدون شناخت حضوری، بهترین خبرنگار آن روز معرفی می‌کردند، اما این جوان مدعی مصرانه تأکید می‌ورزید که من دروغگو، بی‌سواد، فرصت‌طلب، خطرناك و مشکوك هستم.

بعد از حدود یك ساعتی که از این بحث گذشت، با صدای بلند از ایشان پرسیدم:

ـ شما این خبرنگار بدبخت را که چنین در موردش سخن می‌گویید، می‌شناسید؟

پوزخندی زد و گفت:

ـ آقا رو! اگر نمی‌شناختم که چنین با اطمینان در موردش حرف نمی‌زدم. من او را از بچگی و در محله‌مان می‌شناسم که چقدر آدم چرندی است. زمانی که در وزارت بازرگانی صاحب مقامی بودم، می‌خواست من او را آنجا استخدام کنم که چون بسیار آدم احمقی است، کمکش نکردم...

حرفهای او ادامه داشت و من که اول نگران شده بودم، حالا اطمینان داشتم که ایشان یا مغرض است یا مرا با شخص دیگری اشتباه گرفته است، لذا گفتم:

ـ آقا! من ایشان را می‌شناسم و فکر نمی‌کنم که حرفهای شما حداقل در زمینه آشنایی دیرینه با شما و ماجرای استخدام در وزارت بازرگانی صحت داشته باشد. حتماً شما او را اشتباه گرفته‌اید.

باز هم نگاه دیگری به من انداخت و گفت:

ـ مگر اسم ایشان عبدالرشیدی نیست؟

اسم مرا کاملاً درست گفت و من تأیید کردم. ادامه داد:

ـ حالا دیدید که من ایشان را می‌شناسم؟ شما او را نمی‌شناسید. بهتر است این مار خطرناك را دوباره بشناسید.

ترجیح دادم در مقابل این همه هتاکی و بی‌انصافی سکوت کنم و ایشان شروع به نقل داستانهایی ساختگی در مورد من کرد که حاضران را به خنده انداخت. آن قدر گفت و گفت که کار به بی‌احترامی‌های بیشتر و تهمت و ناروا و نسبتهای دروغ رسید. صبرم تمام شده بود. با صدای بلند که همه بشنوند، گفتم:

ـ آقا! بس کنید! شما ایشان را نمی‌شناسید! ایشان ممکن است بد باشد، اما نه این‌قدر که شما می گویید.

ـ بد نیست؟ از بد هم بدتر است! من او را نمی‌شناسم؟ ممکن است شما بفرمایید به چه مناسبت ایشان را می‌شناسید؟

ـ من هم ایشان را می‌شناسم.

ـ نه به اندازه من.

ـ چرا و شاید بهتر از شما.

ـ محال است. من او را بهتر از هر کس دیگر می‌شناسم.

ـ مطمئن هستم که به اندازه من نمی‌شناسید.

ـ چطور؟

ـ برای اینکه من خود آن بنده خدا هستم که شما این قدر در مورد ایشان کم‌لطفی کردید.

ـ نه آقا، شما آن آقا نیستید. این بار شما اشتباه کرده‌اید.

این را گفت و کمی درنگ کرد. حرف مرا دیر فهمیده بود. نگاهی در صورت من انداخت. بعد نگاهی به جمع کرد. کسانی که مرا می‌شناختند، با صدای بلند خندیدند. سرش را به زیر انداخت و آرام گفت:

ـ ولی من شما را به جا نمی‌آورم.

سالها بعد در یك جلسه، سخنرانی ایشان را در تهران و در دانشکده بیمه اکو در خیابان طالقانی دیدم. بعد از فارغ‌التحصیلی و دریافت دکترای مدیریت از دانشگاه هال[1] انگلیس

---

1. University of Hull

به تهران بازگشته بود و در مقام استادی دانشگاه در مورد مدیریت سخن می گفت.

سخنرانی او طولانی بود و در پایان، حرف به اینجا رسید که مدیر باید صداقت، امانت و رازداری داشته باشد. در این بین چشمش به من که در سالن نشسته بودم افتاد. مکثی کرد و خیلی زود به سخنرانی خود خاتمه داد.

معبد سلیمان

در یکی از روزنامه‌های لندن خبری درج شده بود مبنی بر اینکه فراماسونهای انگلیس به منظور شکستن هاله ابهامی که پیرامون این مؤسسه ایجاد شده است، به اقداماتی از جمله باز کردن درِ معبد و مقر اصلی این سازمان به روی عموم وچاپ و انتشار اطلاعاتی در مورد این تشکیلات دست زده‌اند. در این گزارش نوشته شده بود که از دو روز بعد از انتشار این خبر، عموم مردم می توانند از مقر این سازمان بازدید کنند. نشانی مقر و محل مورد بازدید را هم چاپ کرده بودند.

برای من به عنوان یك خبرنگار، گشوده شدن درهای بسته این مجموعه مخوف و پررمز و راز خبر قابل توجهی بود. به خصوص اینکه با رفتن وبازدید از این مجموعه، اطلاعات قابل ملاحظه‌ای در دسترس قرار می گرفت که می توانست سرفصل گزارشهای خبری مهمی قرار گیرد.

با همکاران دیگر تصمیم گرفتیم که در روز اول که بازدید از این مجموعه آزاد خواهد شد، از آن بازدید کنیم. عجله ما هم در این بود که مبادا بعد از گشوده شدن درِ این مجموعه و برملاشدن اطلاعات سری آن، دوباره درها بسته شود ـ که این چنین هم شد.

روز موعود فرارسید و ساعت ۹ صبح عازم نشانی اعلام شده شدیم. ساختمان مقر بسیار عظیم و بلند و مشابه یك کاخ بود. از بیرون هیچ نشانی از فراماسونری مشهود نبود. جلوی در ساختمان دو نفر ایستاده بودند و منتظر پذیرایی از بازدیدکنندگان به نظر می‌رسیدند. جلوتر که رفتیم، دیدیم که تعدادی زن و مرد با لباس رسمی در یك صف ایستاده و یکی یکی پس از نوشتن نام و نشانی در یك دفتر، وارد ساختمان می‌شوند.

نوبت به ما رسید. جلو رفتیم و هر کدام نام خود را نوشتیم و جلوی اسم خود هم نام

مؤسسه خبری و نشانی را درج کردیم. از جلوی آن دو نفر که نقش دربان را داشتند گذشتیم. فردی دیگر بروشوری را به سمت ما دراز کرد. روی بروشور آرم و علامت پرگار و گونیا را که نشانه رسمی فراماسونری است، دیدم. روی کراوات این شخص علامت رسمی فراماسونری دیده می‌شد. انگشتری در دست داشت که به جای نگین، همان نشان را در خود جا داده بود. این اولین بار بود که یك فراماسون را با لباس رسمی فراماسونری می‌دیدم. چشمان ریز و کنجکاو او به صورت ما خیره شد. نگاهی به لباس ما کرد. لباس ما عبارت بود از شلوار جین، کاپشن و پیراهن یقه باز، و با لباس بقیه میهمانان بسیار تفاوت داشت.

تصور ما این بود که به بازدید از یك موزه آمده‌ایم، در حالی که اوضاع و احوال دیگران اندکی متفاوت به نظر می‌رسید. وارد سالن ورودی شدیم. حدود دویست نفر زن و مرد ایستاده درهم می‌لولیدند. اکثر آنها نشان فراماسونری را با خود حمل می‌کردند. عده‌ای این نشان را روی یقه کت زده بودند، تعدادی روی انگشتر یا سنجاق کراوات؛ و بعضی هم کراوات حاوی این نشان را به گردن آویخته بودند. در بین میهمانان تعدادی هم با فراك بلند و پاپیون حضور یافته بودند.

در گوشه سالن چند نفر مشغول پذیرایی از میهمانان بودند و به نظر نمی‌رسید که کسی برای بازدید آمده باشد. ظاهراً هم این افراد برای میهمانی جمع شده بودند. تعجب من از این بود که این میهمانان چگونه با نشان فراماسونری وارد این ساختمان شده‌اند، چون در آن زمان و حتی بعد از آن، تظاهر به فراماسونری هرگز در هیچ کشوری از جمله در انگلستانِ مهد فراماسونری دیده نشده بود.

خوب که کنجکاو شدم، دیدم میهمانان پس از ورود به ساختمان به یك سالن کوچك راهنمایی می‌شوند و در آنجا زیور آلات فراماسونری را به خود می‌آویزند و سپس وارد سالن پذیرایی اصلی می‌شوند.

طبعاً ما در جمع میهمانان و در زمان پذیرایی، محلی از اعراب نداشتیم، لذا به دنبال هدف اصلی خود که بازدید از این مجموعه بود، به راه افتادیم. کم کم از سالن میهمانی و میهمانان فاصله گرفتیم و کمی آن طرف تر سالن بزرگی دیدیم که شبیه به یك موزه بود.

جلوی در ورودی سالن دو نفر از ما استقبال کردند و کار راهنمایی و بازدید آغاز شد. آنها خیال کرده بودند که ما از مدعوین رسمی هستیم. به ما توضیح دادند که این ساختمان، مقر اصلی فراماسونری است که هرگز به‌روی فرد غیر فراماسون گشوده نشده است. سالنی که به چشم ما مثل موزه آمده بود، در حقیقت موزه‌ای بود که در آن هدایای رسیده به آن محل نگهداری می‌شد. تعداد زیادی ظروف کریستال، انواع صنایع دستی از کشورهای مختلف، انواع ظروف و وسایل طلا و دهها نشان و علامت فراماسونری که از سوی اعضا یا لُژهای زیردست به مقر فرماندهی ارسال شده بود، در آن مجموعه دیده می‌شد. در بین هدایا ظرفی شیشه‌ای با نام و امضای محمدرضا پهلوی و با نشان مخصوص دربار وی نیز دیده می‌شد. پس از بازید از این موزه، وارد سالن دیگری شدیم که کتابخانه بود. کتابخانه بسیار بزرگ ومجللی بود و در غرفه‌ها و طبقات مختلف، انواع کتابهای قدیمی و جدید به چشم می‌خورد.

در یك لحظه احساس کردم که غیر از من و دونفر از دوستان همراه و راهنمایان کسی در کتابخانه نیست. کمی تعجب کردم و اندکی نگرانی بر من مستولی شد. با وجود این به بازدید خود ادامه دادیم، در حالی که حقیقتاً رعشه‌ای مخوف بند بند وجودم را فراگرفته بود. این بدان علت بود که این همه فراماسون را در چنین مرکز مخوفی رو در روی خود می‌دیدم.

از راهنما پرسیدم که در بین کتابهای این کتابخانه آیا کتابی درمورد فراماسونری در ایران وجود دارد یا نه. علت این سؤال این بود که اطمینان داشتم قابل اعتمادترین کتاب دراین زمینه باید در این کتابخانه وجود داشته باشد. راهنما با اطمینان ضمن دادن پاسخ مثبت، به سوی گوشه کتابخانه رفت و از نردبانی بالا رفت. اندکی بین کتابها جستجو کرد. سپس دست خالی پایین آمد و در جعبه فهرست کتب به تفحص پرداخت و خلاصه پس از مشورت با راهنمای دیگر اطلاع داد که کتابهای مربوط به فراماسونری در ایران از کتابخانه جمع‌آوری شده و در مخزن نگهداری می‌شوند و کسانی که علاقمند به مطالعه آنها باشند، طی تشریفات خاصی امکان دست‌یابی به آنان دارند. از کتابخانه خارج شدیم و در سالنی دیگر شاهد نمایشگاهی از انواع پیش‌بندها و نشانهای فراماسونری بودیم که هر یك به لُژ خاصی تعلق داشت.

ظاهراً به نظر می‌رسید که هر لُژی در نقطه‌ای از جهان علامت خاصی دارد که از همان گونیا و پرگار به‌وجود آمده و پیش‌بندهای متفاوتی هم برای درجات مختلف آن لُژ دارند که از هر نمونه یکی در این نمایشگاه آویزان کرده بودند. این بخش از مجموعه، یعنی نمایشگاه، بسیار بزرگ و پررنگ و لعاب بود و دیدن علائم لژهای آفریقایی، اروپایی و آسیایی بسیار وقت می گرفت. نشان و پیش‌بندهای لژهای ایران هم در این نمایشگاه دیده می‌شدند، اما درجلوی آنها نوشته شده بود که این لژها دیگر در ایران فعالیت ندارند و فعالیت آنها به لس آنجلس منتقل شده است.

سؤالات ما در مورد فراماسونری، نحوه عضوگیری، علل وجودی و فعالیتهای پنهان، نحوه سوگند و وفاداری و چگونگی ترفیع و تنزل درجات رفته رفته جدی شده بود و وارد جزئیاتی شده بود که راهنمایان را در مقابل نوعی بازجویی از طرف ما قرار داده بود. آثار تعجب و نگرانی در چهره راهنمایان دیده می‌شد. راهنمایان از پاسخ دادن به برخی سؤالات خودداری می کردند و کم کم بر تعداد راهنمایان افزوده می شد.

در حین بازدید، به جلوی پله‌ای باریك رسیدیم که به سمت پایین می‌رفت. جلوی پله تابلویی زده شده بود و روی آن نوشته بود:«به طرف معبد سلیمان». از پله‌هاپایین رفتیم و وارد یك سرسرای کوچك شدیم. به محض ورود به سرسرا خود را در برابر درِ بزرگی دیدیم که به تالار بسیار بزرگ و عظیمی گشوده می‌شد. روی در انواع علائم و نشانه‌های فراماسونری به صورت کنده کاری یا نقش صدف و استخوان در چوب نقش بسته بود. درِ بسیار بزرگی بود. از در گذشتیم و وارد تالار شدیم.

تالار شبیه به یك سالن سینما یا تماشاخانه بود، با این تفاوت که صندلی‌ها از چهار طرف به سوی وسط سالن اشراف داشتند. سالن به شکل مستطیل بود. در عرض شمالی این مستطیل یك صندلی بسیار بلند به ارتفاع قریب به دومتر و عرض یك متر قرار داشت که بزرگ‌ترین صندلی آن سالن بود. درِ دو سوی آن صندلی بزرگ، دو صندلی اما کمی کوچك‌تر قرار داشت و در برابر هر سه صندلی، یك چهارپایه قرار داشت که ظاهراً نشانه‌ای از محل زانو زدن افراد در برابر فرد نشسته بر این صندلی‌ها بود. در جلوی صندلی بزرگ‌تر، دو صندلی کوچك قرار داشت و یك میز کوچك جلوی آن دیده می‌شد که

انگار متعلق به دبیر یا کاتبی بود. در دو رأس شمالی این مستطیل دو مجموعه صندلی قرار داشت که در قسمت جلو یك صندلی و پشت سر آن، سه، پنج، هفت صندلی قرار داشت.

در دو طول سالن نیز صندلی‌هایی قرار داشت و در عرض مقابل صندلی بزرگ هم سه مجموعه صندلی قرار داشت که به شکل یك، سه، پنج و هفت چیده شده بودند. هر ردیف صندلی روی پله‌ای قرار داشت، به طوری که ارتفاع آخرین ردیف صندلی از زمین بسیار زیاد بود.

در وسط سالن، روی زمین، سنگفرشی شطرنجی با سنگ سیاه و سفید دیده می‌شد. روی سقف نیز تزئینات بسیار زیادی دیده می‌شد. علاوه بر علائم مخصوص فراماسونری، ستاره داوود بزرگ‌تر از همه دیده می‌شد. در اطراف یك مستطیل که روی سقف کشیده شده بود، عبارتی به زبان لاتین وجود داشت. نقاشی‌هایی از ماه و خورشید و ستاره هم دیده می‌شد. در بالای دیوارها و زیر سقف، دهلیزهایی شبیه به دهلیزهای تماشاخانه‌ها وجود داشت و در بالای آن و زیر سقف نورگیرهایی تعبیه شده بود.

محو تماشای سالن بودیم و زیرلب با دوستان از چگونگی برگزاری مراسم عضوگیری و امتحان اعضا و مجازات اعضا خاطی سخن می‌گفتیم که یك باره صدای درشتی آمرانه به گوش رسید:

ـ شما که هستید؟

پاسخ دادیم؛ و از ما پرسیده شد چرا بدون دعوتنامه وارد این مجلس شده‌ایم. توضیح دادیم که در روزنامه خوانده‌ایم از امروز بازدید از این مجموعه آزاد شده است. پاسخ داده شد: «بله بازدید آزاد شده است، اما فقط برای افرادی که دعوت شده‌اند.» فهمیدم که ناخوانده وارد آن مجموعه شده‌ایم.

قیافه افرادی که جلوی در ایستاده و با ما کلنجار می‌رفتند، به محافظان و مأموران امنیتی بیشتر شبیه بود. یکی از آنها انگشت خود را به سوی در نشانه رفت و باصدای قهرآمیز گفت:

ـ در خروجی از آن سمت است.

ما سه نفر به سرعت از همان در خارج شدیم و پس از طی چند پله خود را در خیابان دیدیم. دری که ما از آن بیرون آمده بودیم، دری مخفی و کوچك بود که به خیابانی دیگر باز شده بود. خود را به اتومبیل رساندیم و راهی دفتر شدیم. در دفتر متوجه شدیم که بروشورهای اهدایی هنوز در دست ما مانده‌اند. در آن بروشورها، پیام رهبران فراماسون با عکس و لباس و شبکه وسلسله مراتب فرماندهی این فرقه مخوف چاپ شده بود. مطالب برای گزارشی که در نظر داشتم، کافی بود. گزارش را تهیه کردم و به تهران ارسال کردم.

یك گزارش در روزنامه عصر تهران، گزارشی انگلیسی در یك مجله انگلیسی زبان تهران و گزارش تصویری در تلویزیون ایران در این زمینه چاپ و پخش شد که بسیار جالب توجه و حاوی اطلاعات دست اول بود. بخش مهم این گزارشها مبتنی بر مشاهدات عینی اولین خبرنگار ایرانی از مرکز مخوف فراماسونری در لندن بود. اطلاعات ارائه شده هرگز در هیچ اثر دیگر حتی کتاب معروف اسماعیل رائین ذکر نشده بود.

موزهٔ وحشت

بر اساس آمارهای منتشر شده در انگلستان در سالهای دهه ۱۹۸۰ تنها در این کشور ۸۵۰۰ لژ فراماسونری وجود داشت که بین ۳۵۰ تا ۵۰۰ هزار عضو را دربرمی‌گرفت. براساس مقررات فراماسونری، هر لژ معمولاً نباید بیشتر از ۷۵ عضو داشته باشد.

هر عضو جدید پس از گذراندن مراحل مهمی که اعلام نمی‌شود، می‌تواند وارد تشکیلات فراماسونری شود. آن طور که مسئولان این سازمان می‌گویند، سه شرط مرد بودن، بیشتر از ۲۲ سال سن داشتن و خوشنام بودن، برای عضویت کافی است؛ درحالی که موقع معنی کردن خوشنام بودن، تعریف روشنی از آن ارایه نمی‌دهند. هر عضو یك سال پس از ورود را در قرنطینه می‌گذراند و اگر این یك سال را با موفقیت پشت سر بگذارد، به دستور استاد بزرگ لژ، وارد سلسله مراتب عضویت می‌شود که از مرحلهٔ عملگی و سپس شاگردی و آنگاه بنایی شروع می‌شود تا به مرحلهٔ استادی و نهایتاً استادی بزرگ می‌رسد. این عناوین از حرفهٔ بنایی گرفته شده که این سازمان به آن پای‌بند است. در تفکر علنی فراماسونری هر ماسون باید به یك معمار بزرگ ـ که منظور، خداست ـ اعتقاد داشته باشد و

به همین سبب معماری و سازندگی و بنایی واژگان زیادی را در این سازمان وارد کرده است.

تا قبل از جنگ جهانی دوم، سه عصر مختلف فراماسونری وجود داشت، اما پس از جنگ جهانی دوم، تصویر فراماسونری، تصویری مخوف و وحشتناك شده است. افشای دست داشتن این سازمان در بسیاری حوادث سیاسی جهان باعث طرح مخفی کاری‌های این سازمان شده است؛ به طوری که در بسیاری از کشورها، حتی در زادگاه آن، انگلیس، فراماسونری به صورت خبری جنجالی در صفحات اول روزنامه‌ها قرار می‌گیرد. بارها کشف شبکه‌های کوچك و بزرگ فراماسونری در سلسله مراتب حکومتی انگلستان، ایتالیا و دیگر کشورهای اروپایی پرده از رسوایی‌های بزرگی برداشته است، به خصوص آنکه ایتالیا خود به‌خاطر داشتن سازمان مخوف دیگری به نام مافیا، درگیر مشکلات بزرگ‌تری هم هست.

در دهۀ ۱۹۸۰، فشار و انتقاد از این سازمان در داخل انگلیس بسیار بالا گرفت، به‌نحوی که یکی از افسران پلیس انگلیس به خاطر عضویت در لژ فراماسونری تحت تعقیب و مورد سؤال قرار گرفت. وی دست به تکذیب عضویت خود زد که این امر نشان می‌دهد عضو بودن در لژ فراماسونری، یك ننگ است، نه یك افتخار یا حتی حادثه‌ای عادی. ریاست لژ انگلیس در دهۀ ۱۹۸۰ با «پرنس ادوارد» موسوم به «دوك کنت»[۱] بود.

بد نیست بدانیم غیر از اعضای مهمی از سلسله سلطنتی انگلیس، افراد مهم دیگری در دوران معاصر عضو این سازمان بوده‌اند، از جمله سروینستون چرچیل[۲] نخست وزیر اسبق انگلیس، دکتر فیشر اسقف اسبق کانتربوری[۳]، پیتزسلرز[۴] هنرپیشه سابق سینما، سرالك روز[۵] قایقران معروف، سرالکساندر فلمینگ[۶] کاشف پنی‌سیلین و سیسیل رودز[۷]

1. The Prince Edward, Duke of Kent (Edward George Nicholas Patrick)
2. Sir Winston Churchill, (1874-1965). Former British Prime Minister, Nobel Literature Prize Winner.
3. Dr. Geoffrey Fisher, former Archbishop of Canterbury
4. Peter Sellers, former artist
5. Sir Alec Rose, who sailed round the world.
6. Sir Alexander Fleming, the Nobel Prize Winner in Physiology or Medicine 1945
7. Sir Cisil Rodez, Head of British South Africa Company who assumed control in 1890s.

استعمارگر سرشناس رودزیا.

لژ فراماسونری انگلیس، به منظور بهبود تصویر مخوف و وحشتناکی که در جامعه داشت، در اواخر دهۀ ۱۹۸۰ دست به تشکیل یك موزه دائمی در محل معبد خود زد که در آن هدایا، عکسها، صندلی‌ها و کتابهای زیادی را به نمایش عموم گذاشت. تعدادی از افراد سالخورده به نام استادان بزرگ فراماسونری، هدایت بازدیدکنندگان را در داخل ساختمان به عهده گرفتند. آنها در مورد همه چیز سخن می گفتند، جز اینکه اهداف این سازمان چیست و چرا همه چیز پیرامون این سازمان، مخفی است. این راهنمایان می گفتند رازداری، اصل اساسی فراماسونری است و آداب و رسوم، مجلس آرایی، مباحثات و مراسم شبانه معابد فراماسونری، اسراری است که هرگز فاش نمی‌شود. این راهنمایان، معتقد بودند که تا آن زمان حدود شش میلیون فراماسونر در دنیا وجود دارد و نکته‌ای که هرگز کتمان نمی کردند، این بود که اگر یك ماسون در معرض تصمیم گیری، خرید یا واگذاری مناقصه، قرار گیرد، موظف است که طرفِ سود برندۀ خود را از بین دیگر ماسونها برگزیند.

تلاش فراماسونری در بهبود تصویر مخوفی که در خارج از لژهای دخمه مانند زیرزمینی دارد، ظاهراً عبث بوده است، زیرا معبد گشوده شده ماسونها، کمتر کسی را به خود جلب کرد و میزان استقبال و بازدید از آن، چشمگیر نبود. تقریباً همه رسانه‌هایی که در انگلیس خبر گشوده شدن این معبد را چاپ کرده و انتشار داده‌اند، به تلاش فراماسونها برای رفع و رجوع سوابق مخوف خود، اشاره و همه از پیچیدگی‌های این سازمان مخوف یاد کرده‌اند. کمتر مراجعه کننده‌ای است که تبلیغات راهنمایان کار کشته را باور کند. هر کس که به دیدار این ساختمان می‌رود، از وجود خوف، سایه‌های سنگین و نگاههای مرموز و سکوت دهشتناکی سخنی می گوید که در راهروهای تاریك و قدیمی و سرد ساختمان، او را دنبال می کند.

از راهنما می‌پرسی: «چه رازی دارید که نباید گفته شود؟» و از لای دندانهای به هم فشرده و لبهای منجمد او می‌شنوی: «رازی در بین نیست! اما به هر حال، همین رازداری است که حیات ما به آن بسته است، والا فراماسونری بدون راز و رازداری معنا

ندارد.»

در موزه که حرکت می کنی، سایه سنگینی را احساس می کنی که بر هدایا افتاده است. ظروف گران‌قیمت، کریستالها، اشیاء ساخته شده از طلا، نقره و بلور ازسوی ماسونها به پادشاه و بالعکس تقدیم شده است. احساس می کنی که اثر انگشتهای روی این هدایا، متعلق به کسانی است که با فرستادن این هدیه، مجوز با ارزشی را دریافت کرده‌اند.

در کتابخانه که حرکت می کنی، سکوت سنگین کتابهای جلد چرمی را در اطرافت احساس می کنی و باور داری که این کتابها بی‌تردید رازهای ناگفته، زیاد دارند. به سمت کتابها که حرکت می کنی، سنگینی نگاه راهنمای خنزرو پنزری را بر دوش خود می‌یابی؛ یعنی که: «این کتب خواندنی نیست و من فقط راهنمای تو نیستم، مأمور حفظ کتب هم هستم.»

می گویند این کتابها نمونه‌هایی است برای بازدیدکنندگان و کتابخانه مرکزی غیرقابل دست یافتن است، مگر آنکه ماسون باشی. وقتی بفهمند که ایرانی هستی، یك باره همه حاضران دوره‌ات می کنند. از حرکت ابروها و در گوشی صحبت کردن‌ها، می‌فهمی که ناخوانده‌ای. بعد، همه دورت را خالی می کنند و یك راهنمای جوان، راه در خروجی را به تو نشان می‌دهد! یك پیرمرد دیگر جلو در ایستاده، به پیرزنی که به در ورودی خیره شده است زیر لب می گوید:«باور نکنید. این ماسونها، هنوز در چهار گوشه جهان سرگرم توطئه‌اند. اگر راست می گویند، اسم شش میلیون عضو خود، نه، اسم ۶۰۰ عضو خود را منتشر کنند، والا انتشار اسامی جمعی مرده و یکی دو نفر زنده که هنر نیست.»

پیرزن به پیرمرد می گوید: «یعنی همین جاست که...؟»

پیرمرد نمی گذارد حرف او تمام شود و در جواب می گوید: «بله همین بناست که شاهد رقم خوردن سرنوشتهای زیادی بوده، کشتار ملتها، چپاول ضعیف‌ترها، تعیین پادشاه‌ها و حکومتها و سرنگونی‌ها. بله همین جا بوده، شاید خیلی چیزهای دیگر که ما و دیگران هنوز نمی‌دانیم.»

تاریخچه فراماسونری

فراماسونری مستقیم یا غیرمستقیم از پیشه‌وری[1] قرون وسطایی که به ابتکار الیاس اشمول[2] پا گرفت، نشأت گرفته است.

الیاس اشمول در سال ۱۶۴۶ در «وارینگتون»[3] کار خود را آغاز کرد و توانست لژ «چستر»[4] را در سال ۱۶۷۰ و لژ «اسکاربورو»[5] را در سال ۱۷۰۵ به وجود بیاورد. در ۲۴ ژوئن ۱۷۱۷ چهار لژ فراماسونری در لندن با هم متحد شدند و یک «لژ بزرگ»[6] را به وجود آوردند.

این اولین بار در تاریخ است که یك لژ بزرگ تشکیل می‌شود. استاد بزرگ این لژ شخصی به نام آنتونی سایر[7] است که اولین «استاد بزرگ»[8] در تاریخ فراماسونری هم هست. در فاصله سالهای ۱۸۱۳-۱۷۵۱ لژ بزرگ «آنتینتس»[9] به وجود آمد و پس از آن به ترتیب لژ بزرگ سراسری انگلیس(۱۷۹۲-۱۷۶۱) در شهر «یورك»[10] و لژ بزرگ «ترنت»[11] (۱۷۸۸-۱۷۷۸) در جنود رودخانه «تیمز»[12] در لندن شکل گرفت.

حیات لژ، هم به عنوان یك اجتماع تشریفاتی و هم یك اجتماع عقیدتی، در تاریخ معاصر ادامه پیدا کرده است. اولین تالار بزرگ فراماسونری در سال ۱۷۷۵ ساخته شد که اجتماعات مرکزی فراماسونری در آن تشکیل می‌شد. فراماسونری در سال ۱۷۸۸ بنیاد نگهداری از دختران و درسال ۱۷۹۸ بنیاد نگهداری از پسرانِ ماسونهایِ درگذشته یا فقیر را تشکیل داد.

شش فرزند از فرزندان جرج سوم پادشاه انگلیس، عضو فراماسونری بودند و به خصوص نقش جرج چهارم و اگوستوس فردریك[13]، در این مجموعه، اهمیت بسزایی دارد. بد نیست بدانیم که از سال ۱۶۶۰ میلادی، ۲۸ تن از پادشاهان و شاهزادگان انگلیس،

---

1. Craft
2. Elias Ashmole, (1617-1692)
3. Warrington, Lancashire
4. Chester
5. Scarborough
6. Grand Lodge
7. Anthony Sayer, Grand Master of Freemasons
8. Grand Master
9. The Grand Lodge of the "Antients"
10. York
11. Trent
12. Thames
13. George Augustus Frederick

فراماسون بوده‌اند، پرنس فیلیپ، دوك ادینبورگ[1] و شوهر ملکه انگلیس نیز ماسون است.

فراماسونری یك سازمان مردانه است که عضو زن نمی‌پذیرد. عضویت در سازمان فراماسونری برای همه مردان آزاد است. مردان هر نژاد و هر مذهب مشروط بر اینکه به یك موجودیت برتر اعتقاد داشته باشند که مایه زندگی بهتر است، می توانند ماسون شوند.

سازمان فراماسونری از افشای عضویت اعضای خود تا زمانی که در قید حیات باشند، خودداری می کند و افشای عضویت پرنس فیلیپ و دوك ادینبورو نیز مایه تعجب است.

تعریف فراماسونری

فراماسونری یك مذهب نیست، جایگزینی هم برای مذهب نیست. فراماسونری از همه اعضای خود می خواهد به وجود یك موجودیت برتر اعتقاد داشته باشند، اما در عین حال هیچ نظام اعتقادی از خود ارائه نمی‌دهد. خدای فراماسونری خدای متفاوتی نیست. خدای فراماسونری همان خدایی است که هر عضو بر طبق آیین خود به آن اعتقاد دارد. با وجود این، در هر اجلاس و نشست فراماسونری، انجیل مقدس، به عنوان مجموعه‌ای از قوانین الهی، گشوده می‌شود. فراماسونری اصولاً فاقد عوامل اساسی مذهبی است؛ یعنی اولاً هیچ دکترین الهی ندارد و با ممنوع کردن بحث مذهبی در نشستها به ماسونها اجازه نمی دهد صاحب اندیشه‌های الهی مذهبی شوند. دوم اینکه فراماسونری هیچ تقدسی ارائه نمی‌دهد. سوم اینکه نمی گوید با کار، با علم سری یا با هر وسیله دیگر می توان خوشبخت بود. آنها ادعا می کنند اسرار فراماسونری بیشتر شامل چگونه درك کردن است، نه چگونه خوشبخت شدن.

به هر حال فراماسونری از مذهب حمایت می کند و به آن بی اعتنا نیست. بدون دخالت در عقاید مذهبی، هر عضو از هر عضو انتظار دارد که بر دین خود بماند و وظایف خود را در قبال خدا در رأس همه وظایف قرار دهد، حال نام این خدا هر چه می خواهد باشد.

1. Prince Philip, Duke of Edinburgh

به گفته ماسونها وظایف هر ماسون در کتاب مقدس انجیل آمده است. این وظایف عبارت است از سِر نگهداری و فاش نکردن سر دیگر ماسونها و تبعیت از دستورهای فراماسونری. هر ماسون که از این دستورها تبعیت نکند، تنبیه می‌شود. تنبیهات بدنی جنبه نمادین دارد.

اصول اعتقادی فراماسونری

فراماسونری به سه اصل زیر احترام می گذارد:

۱. عشق برادرانه: هر ماسون راستین باید در برابر نظرهای دیگران صبر و احترام داشته باشد و با دقت و تفاهم به نظرهای فرد دیگر توجه کند.

۲. خیرخواهی و یاری: به هر ماسون یاد داده می‌شود که خیرخواه باشد و نه فقط به خاطر خود، که به خاطر سراسر جامعه ماسونها به کمك رساندن و داوطلبانه خیر رساندن و کارهای خیر عادت داشته باشد.

۳. حقیقت: هر ماسون باید برای حقیقت و در کشف معیارهای اخلاقی مورد نظر فراماسونری قدم بردارد تا در زندگی خود به این حقیقتها دست یابد.

فراماسونری از اعضای خود می‌خواهد به قانونهای فراماسونری احترام بگذارند. فراماسونری یك جامعه غیرسیاسی است و بحث سیاسی در اجتماعات فراماسونری ممنوع است.

معبد کنونی فراماسونها در مرکز لندن واقع است. این ساختمان به این علت معبد نامیده می‌شود که گویا در آن مراسمی انجام می‌شود که شبیه مراسم مذهبی است، اما ما نمی‌دانیم که این مراسم چگونه است. معبد در فاصله سالهای ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۳ در مدت شش سال ساخته شد. این ساختمان عظیم، در حقیقت ستاد مرکزی لژ انگلیس است. در وسط ساختمان و در طبقه زیرزمین، یك معبد بزرگ وجود دارد. چندین اتاق کنفرانس، کمیته، دفاتر کار دبیر بزرگ و کارمندان آنها، کتابخانه‌ها، موزه‌ها و بقیه هم در همین ساختمان وجود دارد.

لژ انگلیس در ۲۴ ژوئن ۱۹۶۷ مراسم دویست و پنجاهمین سالروز حیات خود را

درمعبد بزرگ جشن گرفت. در این مراسم هفت هزار ماسون از جمله نمایندگان لژهای دیگر نیز حضور داشتند. این مراسم در حضور دوك كنت برپا شد.

معبد ماسونها یك سالن بزرگ، با سقفی بلند است. در وسط سقف، یك مستطیل بزرگ نقاشی شده که در اطراف آن دعاهایی به زبان لاتین نوشته شده است. مخاطب، «معمار بزرگ» است. در چهار گوشه آن، عکسهایی کشیده شده است که یکی از آنها شمعدان معروف یهودیان است که نشان صهیونیزم نیز هست. ستاره داود هم همین‌طور. روی زمین با سنگهای سیاه و سفید فرش شده است. در بالای مجلس سه صندلی بسیار بزرگ قرار دارد که شاید ارتفاع هر یك به بیشتر از دو متر برسد. صندلی وسط متعلق به استاد بزرگ است. در جلو آن یك میز، روی آن یك کتاب بزرگ و روی کتاب یك گونیا و یك پرگار، در برابر آن یك صندلی دیگر، به همان شیوه قرار گرفته است. در اطراف سالن صندلی‌های متعددی به صورت گروه گروه معین نشان می‌دهد که هر مجموعه صندلی، متعلق به عده‌ای خاص است. در ورودی، بسیار بزرگ است. روی در فلزی، تصاویری کنده کاری شده است. آثار باستانی بابلی‌ها، آشوری‌ها، پارس‌ها و آثار باستانی بیت‌المقدس در ردیفهای مختلف روی در نصب شده است. در بالای سالن نزدیك به سقف، غرفه‌های کوچك شبیه به لژهای سالنهای موزیك ساخته شده است. بالاتر از آن، پنجره‌های نورگیر قرار دارد. رنگ صندلی‌های هر لژ و حتی شکل و طرح صندلی‌های هر لژ، با لژ دیگر تفاوت دارد و نشان می‌دهد که در هر لژ، گروهی از ماسونها با درجات خاص حق نشستن دارند.

برخی از ماسونهای سرشناس انگلیسی و مشاغل آنها:

سرادموند استوك دبل[1]، معاون سابق بانك مرکزی انگلیس

سربرنارد ویلی کوهن[2]، مدیر بانك لویدز

سرفردریك هور[3]، مدیر شرکت هور و شرکا

---

1. Sir Edmund Stockdill
2. Sir Bernard William Cohen
3. Sir Frederick Hoover

سر رالف پرینگ[۱]، رئیس شرکت پرینگ

سر رابرت بلینگر[۲]، مدیر BBC از ۱۹۷۱ـ۱۹۶۸

سر گیلبرت اینگلفیلد[۳]

سر چارلز تریندر[۴]

سر پیتر استاد[5]

لرد مایس[۶]، مدیر بانك سلطنتی اسکاتلند در دهه ۱۹۸۰

سر هیو وتتنر مدیر هتلهای کلاریج و برکلی و مدیر شرکت ساووی

سر موری فوکس[۷]، مدیر شرکت ترهیون

سر لیندسی رینگ

سر پیتر ونك نماینده محافظه کار یورکشایر شمالی و کلیولند در پارلمان

سر کنت کورك

سر پیتر گادسدن

سر آلن تاورز تریل.

گرچه مکتب فراماسونری که انگلیسی‌ها آن‌را از ۳۵۰ سال قبل با زیور زیبای واژگانی چون آزادی و برادری و برابری و نوع دوستی رواج دادند، به ظاهر یك مکتب فکری است، اما واقعیت امر آن است که این مکتب یك مکتب سیاسی است که بر دو مبنای اساسی کاسموپولیتیزم[۸] و تسامح و تساهل[۹] استوار است.

این مکتب که در سکوت، نظاره‌گر انواع برخوردهای تند جناحهای مختلف سیاسی جهان است، برنامه‌ریز بسیاری از سیاستهای جهانی است. پیدایش این مکتب منشأ خرافی دارد. واضعین این مکتب کوشیده‌اند تا ادیان الهی را در چارچوب مکتب فراماسونری نقش بندند و ترسیم کنند؛ همان گونه که سران نخستین این مکتب، از میان بناها و سنگ‌تراشان

---

1. Sir Ralph Pring
2. Sir Robert Blinger
3. Sir Gilbert Ingfield
4. Sir Charles Trinder, Doctor of Scince
5. Sir Peter Stadd
6. Lord Mais, Royal Bank of Scotland
7. Sir Maurie Fox
8. Cosmopolitism
9. Tolerance

بوده‌اند که به دلیل حادثه حریق لندن که به سال ۱۶۶۶ میلادی رخ داد، کار تجدید بنای شهر نیمه مخروبه را به عهده گرفتند و به همین دلیل کمی بعد طبقه ممتاز و از سوی دیگر مرفه شهر شدند. از آن زمان تاکنون اعضای مکتب فراماسونری بر اغلب مواضع حساس و استراتژیك دولتی و اجتماعی حاکم شده‌اند.

این روند تا امروز ادامه یافته است و تشکیلات فراماسونری با تعمیم تشکیلات در کل جهان، کوشید به هدفهای اولیه خود نزدیك‌تر شود. این سازمان مخوف، هنوز در سایه یك راز ناگفته، ناشناس باقی مانده است. هیچ کس به درستی نمی‌داند که اعضای خط دهنده و مرکزی این سازمان درجهان، چه کسانی هستند، اما به راحتی می‌شود در یك کلام همه چیز را خلاصه کرد: «هرجا که استعمار بوده، سایه‌های معبد وحشت فراماسونری هم بوده است.»

مارال

روزی تلفن زنگ زد و یك انگلیسی سراغ مرا گرفت. اظهار داشت که از پست انگلستان زنگ می‌زند و مایل است بداند که من در این نشانی هستم یا نه. ابتدا تعجب کردم، اما فردا صبح نامه‌رسان پاکت نامه‌ای به دستم داد که شك مرا برطرف کرد. نامه از ایران پست شده بود. روی پاکت به زبان فارسی نوشته بود «لندن-رادیو و تلویزیون ایران-آقای عبدالرشیدی». ظاهراً مأمور دلسوز پست انگلستان بعد از ترجمهٔ نوشته روی پاکت و با استفاده از هوش خود رابطهٔ این پاکت را با دفتر صداوسیما در لندن کشف کرده بود و بعد هم با پیدا کردن تلفن دفتر ما و زدن یك تلفن مرا یافته و در نهایت نامه را فرستاده بود. روی پاکت هیچ نام و نشانی از فرستنده نبود.

پاکت را باز کردم. همان‌طور که حدس زده بودم، حدود ده برگ کاغذ پشت و رو نوشته همراه با دو قطعه عکس در پاکت بود. یکی از نامه‌ها در یك صفحه خطاب به شخص من بود. نامه مفصل دوم خطاب به «شوهر عزیزم» نوشته شده بود. اول عکسها را دیدم. عکس اول عروس و دامادی را در شب عروسی نشان می‌داد که دست در دست هم داشتند. عَکس دوم پرترهٔ همان داماد بود.

نامهٔ مربوط به خودم را خواندم. خلاصهٔ آن این بود:

«آقای عبدالرشیدی شما من را نمی‌شناسید. من هم شما را از طریق تلویزیون می‌شناسم. فکر می‌کنم انسان مهربانی باشی. دردی دارم که هیچ کس نباید از آن باخبر شود. آن تقاضایی است. از شما می‌خواهم که شوهر گم‌شدهٔ مرا پیدا کنی و این نامه را به او برسانی. عکس او را هم ضمیمه می‌کنم. یکی از آن عکسها مربوط به عروسی ما است. عکس دوم را هم می‌دهم که بتوانی او را شناسایی کنی. حتماً پیدایش کن و بگو اگر آمدی که هیچ، وگرنه روز ۱۳ فروردین خودم را خواهم کشت. روزنامه‌های روز ۱۴ فروردین را بخواند که خواهند نوشت مارال خود را و فرزند داخل شکمش را کشت.
امضا ـ مارال»

البته در نامه مفصلاً جریان آشنایی خود را با این مرد شرح داده بود؛ چگونه خانوادهٔ او با این ازدواج مخالفت کرده بودند و او با فرار از خانه به عقد این مرد در آمده بود؛ و بعد از حاملگی چگونه از شهر ناپدید شده بود. نوشته بود پلیس بین‌الملل هم به او کمکی نکرده است. به تازگی هم خبری به گوشش رسیده که شوهرش در انگلستان است و همسر انگلیسی اختیار کرده است. نامه بسیار سوزناك بود. با خواندن آن بی‌اختیار گریه کردم؛ اما چه می‌توانستم بکنم؟

به سراغ کنسولگری ایران رفتم که شاید در سوابق و مدارك از او خبری داشته باشند. خبری نیافتم. از پلیس انگلیس هم استعلام کردم. گفتند بدون مجوز قانونی و شکایت رسمی امکان در اختیار قراردادن این اطلاعات وجود ندارد. بسیار مأیوس شدم. به فکر افتادم به مارال خبر بدهم، اما متوجه شدم مارال نشانی پستی خود را به من نداده است. مدتها نگران بودم. حتی روزنامه‌های فروردین آن سال را هم خواندم. احساس می‌کردم از این طریق با آن دختر مأیوس و سرخورده و البته احمق در ارتباط هستم. امیدوارم مارال زنده باشد و روزی خبردار شود که من خواست او را انجام دادم، اما بداند که موفق نشدم.

این حادثه برای من پیامی خوش هم داشت و آن اینکه من در بین شنوندگان و بینندگان چه وجهه‌ای دارم.

خانه‌ای برای سه نفر

در تابستان گرم ماه ژوئیه سال ۱۹۸۱ ازدواج تاریخی شاهزاده چارلز[1] ولیعهد انگلستان و دیانا اسپنسر صورت گرفت. این ازدواج از تاریخی ترین ازدواجهای تاریخ انگلیس است؛ ازدواجی که دو نتیجه داشت: ظهور یك شاهدخت محبوب در تاریخ و بحرانی طوفانی برای خانوادهٔ سلطنتی انگلیس.

به عنوان خبرنگار خارجی مقیم انگلیس در فهرست میهمانان این عروسی قرار داشتم. به بازدید از مراسم پخت کیك عروسی، دوخت لباس و بقیهٔ تدارکات دعوت شدم. انگلستان در هیجان سوزانی فرو رفت. رسانه‌ها اصرار داشتند که دیانا به هنگام ازدواج باکره است و ملکهٔ آیندهٔ انگلستان به سنت گذشته باید چنین باشد.

دیانا دختری زیبا و مهربان بود و به شاهدخت‌ها و ملکه‌های افسانه‌ها شباهت داشت. در مراسم عروسی که در مقیاس تاریخی و جهانی برگزار شد، کلیسا، دربار، رسانه‌ها و جامعهٔ انگلیس فعالانه حضور داشتند. در آن سال جهانگردانی که به انگلیس آمدند، بهترین خاطرات را با خود بردند. در پایان مراسم عروسی ارکستر فیلارمونیك لندن قطعهٔ رومئو و ژولیت[2] را به یمن ظهور یك عشق نواختند.

اما چیزی نگذشت که طوفان آغاز شد. معلوم گردید که چارلز با زن شوهرداری به نام کامیلا، که همسر یك افسر انگلیسی به نام پارکر بولز[3] بود، رابطهٔ نامشروع دارد. دیانا در مصاحبه‌ها و خاطرات نوشته و ضبط شدهٔ خود از خانه‌ای شلوغ صحبت می‌کند: «خانه‌ای برای سه نفر». اشارهٔ او به حضور سایهٔ کامیلا در خانهٔ او و چارلز بود.

ازدواج این دو در سپتامبر ۱۹۹۱ به جدایی انجامید. چارلز در مصاحبه‌ها اعلام کرد که عاشق کامیلا است و در زمانی که او همسر پارکر بولز بوده با او رابطه داشته است. دیانا زیبا، مهربان و جذاب بود، در حالی که کامیلا زنی زشت، زمخت و پیر بود و جامعه

---

1. The Prince of Wales, Charles Philip Arthur Georgo Mountbatten - Windsor (born 14th November 1948), of the Royal House of Windsor, is the son of Queen Elizabeth II and Prince Philip, Duke of Edinburgh.
2. Prokofiev's suite from "Romeo and Juliet"
3. Andrew Parker Bowles

نمی‌فهمید که معنای این عشق چیست.

دیانا به هر دری زد که دل چارلز را به دست آورد، اما نتوانست. برای جلب حسادت او با مردان زیبا، موفق و دست آخر پولدار دوست شد، اما کك چارلز هم نگزید. می گویند دیانا در پنج سال آخر عمر خود به اسلام علاقمند شده، زیرا با یك جراح موفق پاکستانی مقیم انگلستان به نام حسنت خان[1] دوست شده بود و می‌خواست برای ازدواج با او به اسلام بگرود. می گویند در این پنج سال دیانا قرآن را می‌خوانده و در مورد اسلام مطالعه می کرده است. گویا هر شب قبل از خواب به توصیهٔ حسنت، آیاتی از قرآن می‌خوانده است. اما روزی حسنت به او اطلاع می‌دهد که به دلیلی که توضیح نخواهد داد، از ازدواج با او منصرف شده است.

انتخاب بعدی و آخری او دودی فایض بود. دودی پسر محمد الفایض ثروتمند معروف مصری بود که به دلیل خدمت به اقتصاد انگلستان در دوران نخست‌وزیری مارگارت تاچر، اجازهٔ خرید فروشگاه معروف هرودس[2] را پیدا کرد. دیانا مدتی را با دودی گذراند و به تاریخ ازدواج احتمالی نزدیك شد که در سانحه رانندگی در فرانسه کشته شد. مراسم تشییع جنازهٔ دیانا در انگلستان با مراسم تشییع جنازهٔ وینستون چرچیل پهلو می‌زند، با این تفاوت که مراسم تشییع دیانا در سراسر جهان هم پخش شد. کاخ ویندسور به شدت متلاطم شد.

تقریباً همهٔ کسانی که در انگلیس و فرانسه با آنها مصاحبه کردم، معتقد بودند که مرگ دیانا و دودی تصادفی نبوده است. منادی اصلی تئوری توطئه این حادثه خود محمدالفایض بود که شدیدترین حملات را به فیلیپ شوهر ملکهٔ انگلستان کرد و به نقل از دیانا، فیلیپ را مسبب این حادثه معرفی کرد. دیانا خیلی زود به قهرمان رؤیاهای زنان و مردان انگلیس و بخشی از جهان تبدیل شد و مؤسسات خیریه، بناهای یادبود و آثار هنری زیادی به نام او ارائه شد. التون جان خوانندهٔ سرشناس انگلیسی، ترانه «شمعی در باد»[3] را به یاد او

---

1. Hasnat Khan
2. Harrods department store
3. Sir Elton John's Candle In The wind

خواند که سالها در سراسر جهان میلیونها نفر را به گریه انداخت.

در بیستم فروردین سال ۱۳۸۴ (۹ آوریل ۲۰۰۵) در لندن، از تلویزیون شاهد پخش مراسم ازدواج چارلز و کامیلا بودم. کامیلا آن روز پیرزنی بود با دو فرزند ۳۵ ساله و ۲۶ ساله. بسیاری، از جمله ما ایرانیان، معنای این ازدواج را نفهمیدیم. دو نفر که ۳۵ سال با هم رابطه داشته‌اند و به همسرانشان خیانت کرده بودند، به چه دلیل ازدواج کردند؟ مگر آنکه هدفی سیاسی در پشت آن باشد. جالب‌تر حضور پسران هر دو در مراسم و بامزه‌تر حضور آندرو پارکر بولز شوهر سابق عروس زناکار در آن جشن بود! همهٔ این چیزها برای ما ایرانیان قابل درك نبود.

کلیسا از عقد این دو به اتهام زنا، خیانت به همسران و طلاق همسران خودداری کرد. مراسم عقد به صورت غیرشرعی، بدون حضور ملکه که خود را صاحب تولیت کلیسای انگلستان می‌داند، برگزار شد. بعد از آن، عروس و داماد پیر در کلیسای سنت جورج ویندسور[1] حضور یافتند و اسقف کلیسا برای آنان به خاطر گناهشان طلب مغفرت کرد. با این اوصاف، محافل حقوقی در لندن اعلام کردند که به خاطر این گناه نه چارلز روی سلطنت را خواهد دید و نه کامیلا ملکه خواهد شد. باید دید نتیجه چه خواهد شد.

هم زمان با این مراسم هشت ساعته که فردای به خاك سپاری پاپ ژان پل دوم در واتیکان صورت گرفته بود، دوستداران دیانا گرد بنای یادبود او در لندن اجتماع کردند و بر اندوه آن شاهدخت گریستند. در حقیقت بسیاری از کسانی که حتی دیانا را ندیده بودند، بر خاطرهٔ او اشك ریختند. برخلاف ۲۴ سال پیش، در این عروسی کسی در انگلستان پای کوبی نکرد.

زنی از دوستداران دیانا در مصاحبه‌ای گفت: «آن روز کامیلا با حضور خود عرصهٔ زندگی را برای دیانا تنگ کرد و امروز این دیانا است که در زندگی کامیلا حضوری دائمی خواهد داشت. در آن خانه باز هم سه نفر زندگی خواهند کرد.»

1. St George's Chaple in Windsor

فصل هشتم

خاطرات پراکنده

خانهٔ نوبل

در اوایل دههٔ ۱۳۷۰ در سفر به شهر رشت متوجه شدم که در این شهر خانه‌ای قدیمی وجود دارد که به خانهٔ نوبل موسوم است. این خانه ساختمانی دو طبقه و قدیمی بود که دست تقدیر آن را درست در میانهٔ محوطهٔ مرکز رادیو تلویزیون رشت قرار داده بود. این خانه در منطقه‌ای ساخته شده بود که سالها بعد مرکز رادیو و تلویزیون هم در همان منطقه ساخته شد. آنگاه مرکز رادیو و تلویزیون منطقه بزرگی را به تملك درآورد که اتفاقاً خانهٔ نوبل هم در آن قرار داشت.

در مرکز رادیو و تلویزیون رشت که قدم می‌زدی، اشاره به خانهٔ نوبل را بارها می‌شنیدی:

ـ بگذارش تو خانهٔ نوبل!

ـ خودم گذاشتمش تو خانهٔ نوبل!

ـ از جلوی خانهٔ نوبل که می‌رفتم...!

ـ رفت طرف خانهٔ نوبل.

از روی کنجکاوی دلیل نامیدن این خانه را به خانهٔ نوبل جویا شدم. کارمندان اعزامی از شهرهای دیگر از ماجرا بی‌خبر بودند، اما کارمندان محلی وجه تسمیهٔ این خانه را از پدران خود شنیده و به یاد داشتند: این خانه متعلق به تاجری سوئدی بوده است به نام آقای نوبل. او اتفاقاً برادر آقای آلفرد نوبل[1] است؛ همان آلفرد نوبل معروف که دینامیت را اختراع کرد و جایزهٔ نوبل را بنا نهاد و همان کسی که امروز جهان علم به همهٔ دلایل گفته شده به او می‌بالد.

آقای نوبل با سکونتی طولانی در شهر رشت به تجارت با کشورهای شمالی دریای خزر مشغول و در شهر از خوشنامی و احترام برخوردار بوده است. او روزی برادر خود، آلفرد را برای دیدار از رشت به ایران دعوت می‌کند. آلفرد که هنوز مقام علمی جهانی خود را تحصیل نکرده بود، راهی ایران و در رشت مدتی میهمان برادر می‌شود. اقامت آلفرد در رشت آن‌قدر طولانی بوده است که مردم رشت از حضور او باخبر می‌شوند و با او نیز رابطهٔ دوستانهٔ خوبی ایجاد می‌کنند. حضور آلفرد نوبل در شهر رشت هنوز در خاطرهٔ تاریخی این شهر مانده است.

با فوت آقای نوبل تاجر، خانهٔ او در رشت متروکه می‌شود و چون میراث‌خواری نداشته، کسی هم به سراغ آن خانه نمی‌آید؛ اما نام نوبل همچنان بر این ساختمان قدیمی و مخروبه باقی می‌ماند. وقتی ساختمان برحسب تصادف در محوطهٔ مرکز رادیو و تلویزیون رشت واقع می‌شود، به‌دلیل حصاری که پیرامون این مرکز وجود داشته، رفته‌رفته ساختمان از ذهن مردم شهر نیز پاك می‌شود و جوانان و کودکان از آن بی‌خبر می‌مانند.

با توسعهٔ مرکز رادیو و تلویزیون رشت در سالهای ۱۳۷۰ به بعد و نیاز به ساخت‌وساز و زیباسازی این مرکز، وجود ساختمان یا به‌عبارت بهتر خانهٔ نوبل، در محوطه به یکی از مشکلات مرکز تبدیل شد. اغلب مدیران از این وصلهٔ ناجور در مرکز سخن می‌گفتند. با شنیدن تاریخچهٔ این خانه، با دیدن رفتار اروپائیان با این گونه بناها و با الهام از استادم پروفسور پیتر ون دن دانگن[2] در دانشکدهٔ مطالعات صلح در دانشگاه برادفورد، فکری

---

1. Alfred Nobel (1833-1896)
2. Professor Peter Van Den Dungen, Peace Studies, University of Bradford, UK.

به ذهن من خطور کرد. پروفسور ون‌دن دانگن تحت تأثیر شون‌مك‌براید[1] مبارز ایرلندی راه صلح و برندهٔ جایزهٔ صلح نوبل، پیوسته از این شکایت داشت که چرا در برابر این همه موزهٔ جنگ که در جهان وجود دارد، حتی یك موزهٔ صلح به ثبت نرسیده است. از سوی دیگر در اروپا دیده بودم که برای خانه‌ها و دیگر بناهایی که به هر دلیل با افراد سرشناس و معروف قرابتی پیدا کرده‌اند، شناسنامه‌هایی تهیه می‌شود و بر سر در این بناها نصب می‌شود؛ برای مثال بر پلاکهای بزرگی می‌نویسند که فلان دانشمند، موسیقیدان یا سیاستمدار روزی را، شبی را، هفته‌ای را، دوران تحصیل را، ماه عسل را در این بنا گذرانده است. این روش به معنای حفظ تاریخ و هویت دادن به شهرها و تجلیل از مردان و زنان بزرگ است.

با چنین اندیشه‌ای به این فکر افتادم که اگر خانهٔ نوبل در رشت به موزهٔ صلح تبدیل شود، انسانهای زیادی در جهان خرسند خواهند شد؛ برای ایران وجهه‌ای صلح‌دوستانه به ارمغان می‌آورد؛ احتمالاً جهانگردان زیادی از جمله سوئدی‌ها راهی رشت و خانهٔ نوبل می‌شوند؛ و درآمد خوبی نصیب کشور ما می‌شود. کافی بود خانه با هزینه کمی بازسازی شود. اطمینان داشتم که دولت سوئد، بنیاد نوبل، سازمان ملل متحد و نیز سازمانهای مشابهی آمادهٔ همکاری، بازسازی و معرفی این موزه خواهند بود. اگر بنیاد نوبل از این طرح خبردار می‌شد، قطعاً حاضر بود مجسمه‌هایی مومی از آلفرد نوبل و برادرش را در خانه قرار دهد، لباسی مشابه با البسهٔ قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم بر تن مجسمه‌ها کند و آرایش خوبی به بنا بدهد و حتی هزینه‌های جنبی چنین بنایی را هم تقبل کند.

از آن به بعد طرح خود را با همهٔ کسانی که به نوعی در این ارتباط قرار داشتند در میان گذاشتم. مقامات میراث فرهنگی در تهران از وجود چنین بنایی به کلی بی‌خبر بودند، اما از جزئیات آن و طرح پیشنهادی من مطلع شدند. تبلیغ برای طرح خود را در هر فرصت ممکن ادامه دادم. در سال ۱۳۸۱ که در تبریز در نمایشگاه بین‌المللی بازرگانی شرکت کرده بودم، سفیر سوئد در آن حوالی حضور داشت. فرصت را مغتنم شمردم. بدون لو دادن جزئیات امر، از او سؤال کردم که اگر چنین خانه‌ای وجود داشته باشد و چنین طرحی

1. Sean McBride (1904-1988), Irish Winner of 1974 Nobel Peace Prize.

پیشنهاد شود، آیا حاضر به مساعدت خواهد بود. با علاقه، قول قطعی داد که با تمام امکانات به اجرا و موفقیت چنین طرحی کمك خواهد کرد. آمادگی سفیر سوئد را به اطلاع مقامات مختلف ذیربط رساندم. اگر در ابتدا با ناباوری این مسئولان روبرو می‌شدم، از این به بعد با نوعی بی‌اعتنایی و رخوت مواجه شدم.

در بهار سال ۱۳۸۳ برحسب تصادف مدیر میراث فرهنگی استان گیلان را دیدم. بلافاصله بعد از احوالپرسی، سراغ خانهٔ نوبل را گرفتم. خبر داد که این خانه سرانجام دستخوش نابودی شده است. ساختمان با بولدوزر خراب شده و به‌جای آن، ساختمان نو و قابل استفاده‌ای! ساخته شده است و به‌عنوان ساختمان اداری جدید صدا و سیمای مرکز رشت استفاده می‌شود.

عبدالحمید

در سفرهای متعدد خود به سوئیس و در این کشور به ژنو ـ که مقر اروپایی سازمان ملل متحد است ـ با مردی آشنا شدم که عبدالحمید نام داشت. عبدالحمید یك مسلمان سوئیسی بود، اما نام مادری یا نام شناسنامه‌ای او چیز دیگری بود.

عبدالحمید در ابتدای جوانی به اسلام گرویده بود و در سفرهای متعدد خود به کشورهای اسلامی، کوشیده بود آداب و عادات و رسوم مسلمانان مقیم کشورهای اسلامی را پیشه کند؛ برای مثال، لباس بلند و سفید عربی موسوم به «دشداشه» می‌پوشید؛ محاسن انبوه داشت و پیوسته مشغول ورد خواندن بود و از مسواکهای چوبی برای تمیز کردن دندانهای خود استفاده می‌کرد. عبدالحمید همیشه تعدادی از این چوبها در جیب خود داشت و هر وقت که تنها می‌ماند، از این چوبها برای مسواك کردن دندانهای خود استفاده می‌کرد.

عبدالحمید ادعا می‌کرد که از شدت علاقه به اسلام و مسلمانی به‌عنوان اولین سوئیسی (گویا در تاریخ این کشور) رسماً تصمیم به تغییر نام خود گرفته است. در کشورهای اسلامی تعداد مسیحیان، یهودیان یا لامذهب‌هایی که به اسلام می‌گروند، کم نیست، ولی این افراد با وجود انتخاب نام اسلامی برای خود، کمتر اقدام به تغییر نام مکتوب در شناسنامه یا گذرنامه می‌کنند.

عبدالحمید تعریف می کرد که مقامات سوئیسی از دریافت درخواست وی برای تغییر رسمی نامش آن‌هم به یك نام اسلامی در شگفت مانده‌اند و سرانجام با اجازه پارلمان سوئیس، این تغییر نام رسماً صورت گرفته است.

عبدالحمید به شغل رانندگی مشغول بود. یکی از جدیتهای وی این بود که به‌محض پیاده کردن مسافر خود و در فاصله‌ای که مسافر برای انجام کاری می‌رفت و برمی گشت، در کنار اتومبیل خود به خواندن نماز مشغول می‌شد. شاید بی‌اغراق در هر شبانه‌روز یکصد رکعت نماز می‌خواند. او سنی مذهب بود و ارادت خاصی به خلفای راشدین داشت و همه‌ساله سفرهایی به کشورهای اسلامی به‌خصوص برای حج عمره انجام می‌داد.

عبدالحمید صبحها کمی بعد از اذان صبح از خواب برمی‌خاست و نماز صبح را با صدای بلند به جا می‌آورد. نماز وی خیلی طولانی بود. او در نماز صبح و در هر دو رکعت، پس از تلاوت سوره حمد، به خواندن سوره الرحمن می‌پرداخت و با صدایی نه چندان خوش، اما پرشور، ترجیع «فبای آلاء ربکما تکذبان» را بر زبان جاری می کرد.

عبدالحمید بسیار خوشرو، مهربان و آرام بود و در پرکاری و تحمل سختی‌های ناشی از کار شاخص بود.

سیاستمدار پاره وقت

در سوئیس با شخصی برخورد کردم که رئیس کل شرکت بیمه اتکایی سوئیس معروف به «سوئیس‌ری»[1] بود. این شرکت اگر نه بزرگ‌ترین شرکت بیمه اتکای جهان، دست کم یکی از بزرگ‌ترین شرکتهای بیمه اتکایی جهان است؛ شرکتی که با حدود ۶۰۰۰ کارمند، بالغ بر پانزده میلیارد دلار درآمد سالانه داشت. این درآمد بر اساس تولید و صدور نفت خام معادل روزانه سه میلیون بشکه نفت خام بود. این درآمد نصیب ۶۰۰۰ کارمند می‌شد، درحالی که کمتر کشور نفت‌خیزی وجود داشت که از چنین درآمد سرانه‌ای برخوردار باشد.

1. Swiss Re (Swiss Reinsurance)

رئیس شرکت سوئیس ری مرد تنومند و سرحالی بود که از حساسیت خاص سیاسی هم برخوردار بود. در میانه صحبت و حال و احوال، باخبر شدم که وی ریاست پارلمان سوئیس را هم برعهده دارد که مایه تعجب بود: رئیس شرکت بیمه و ریاست پارلمان؟!

وی توضیح داد که پارلمان سوئیس یك پارلمان پاره‌وقت است و فقط در مواقعی که کاری وجود داشته باشد، تشکیل جلسه می‌دهد. وی گفت که جلسات پس از توزیع طرحها و لوایح بین افراد و دادن فرصت کافی برای مطالعه و فقط برای آخرین بحث و رأی‌گیری در مورد آن طرحها و لوایح تشکیل می‌شود.

در سوئیس اصولاً همه مردم عضو پاره‌وقت ارتش مقاومت ـ میلیشیا ـ و سرویس اطلاعاتی هستند؛ اما این اولین بار بود که می‌شنیدم اعضا و رئیس پارلمان هم پاره‌وقت عمل می‌کنند. وی در توضیحات خود گفت اصولاً موارد مهم و قوانینی که همه مردم را دربر گیرد به همه‌پرسی گذاشته می‌شود و مثلاً هرگونه طرحی برای افزایش مالیات یا تغییر قوانین عمومی، حتماً به رفراندوم گذاشته می‌شود.

به گفته ایشان جالب این بود که در طرح افزایش مالیاتها که در همان ایام به رفراندوم گذاشته شده بود، مردم سوئیس به این افزایش مالیات رأی موافق داده بودند که از عجایب محسوب می‌شود: ملتی در همه‌پرسی با رأی موافق، به دولت اجازه دهد مبلغ بیشتری از درآمد وی را به‌عنوان مالیات کسر کند. البته این میسر نمی‌شود، مگر زمانی که آن رأی‌دهنده، مملکت را از آن خود بداند و اطمینان داشته باشد که آن افزایش به نفع مملکت و جامعه او است. عجیب از این بابت است که می‌دانیم در برخی کشورها دولتها قوانین مالیاتی را وضع می‌کنند و مردم از پرداخت آن سر باز می‌زنند. اما در این کشور خود مردم قانون را وضع می‌کنند.

از ایشان خواستم در یك کلمه زندگی و فرهنگ سوئیس را تعریف کند. وی اندکی فکر کرد و سپس گفت: «ما در سوئیس معتقدیم که امور دنیا به سه شکل است. اول اینکه امور بسیار خوب و مطلوب است. دوم اینکه امور نه خوب و نه بد است؛ و سوم اینکه امور سوئیسی است.» حال اینکه سوئیسی بودن چگونه است، باید سوئیسی بود تا معنای آن را درك کرد.

بمباران مجلس روسیه (۱۹۹۲)

در سال ۱۹۹۲ مأموریت یافتم که برای پوشش اخبار مربوط به مجمع عمومی سالانه سازمان ملل متحد، راهی نیویورك شوم. یکی از مدیران ارشد خبر نیز در این سفر همراه من بود یا بهتر است بگویم من او را همراهی می کردم.

وارد نیویورك شدیم و در هتلی که معمولاً در آن اقامت می گزیدیم، استقرار یافتیم. اختلاف ساعت نیویورك با تهران معمولاً ۸/۵ ساعت است و در آن ساعت که حدود دوازده شب به وقت نیویورك بود، در تهران آفتاب پهن شده و ساعت از ۸/۵ بامداد گذشته بود. بنابراین من نیز طبق عادت در آن ساعت علیرغم خستگی نمی توانستم به خواب بروم. به هر صورت به رختخواب رفتم تا شاید خواب دست دهد.

هر چه از این پهلو به آن پهلو شدم، سودی نبخشید و خواب فرا نرسید. این عارضه از ویژگی‌های زندگی افراد کثیر المسافره‌ای چون خبرنگاران است. معمولاً در این ایام، در محل جدید بعدازظهرها می خوابیدیم و شبها بیدار می‌ماندیم و پس از چند روز که عادت تغییر می‌یافت، دوباره باید عزم برگشت می کردیم و چند روز هم در این مقصد دچار مشکل بی‌خوابی می‌ماندیم، تا رفته‌رفته به وضع اول خود برگردیم.

نیمه‌های شب بود و بی‌خوابی محرز شده بود. لذا برخاستم و به سراغ تلویزیون رفتم. در آن سال در آن هتل حدود ۶۴ کانال تلویزیونی قابل دریافت بود. قطعاً روشن کردن تلویزیون و تماشای هر کانال به مدت چند دقیقه، وسیله خوبی برای وقت کشی و سر کردن شب بود. کانالهای تلویزیونی را یکی بعد از دیگری عوض کردم. یك کانال مشغول پخش آگهی تجاری بود و اصولاً در تمام ۲۴ ساعت فقط آگهی پخش می کرد. کانال دیگر مشغول پخش جلسات ضبط شده دادگاههای مختلف بود و گویا در تمام ۲۴ ساعت کارش همین بود. یك شبکه فیلم سینمایی، دیگری تئاتر، سومی اخبار و خلاصه هر کانال مشغول پخش برنامه‌های خاص خود بود.

به کانالهای بیست و چندم رسیده بودم که دیدم گوینده مشغول پخش خبری در مورد بمباران پارلمان روسیه است. درنگ کردم و کنجکاو شدم و چند لحظه بعد پخش مستقیم بمباران پارلمان روسیه با علامت سی ان ان، از این کانال پخش شد.

ظرف ده الی پانزده دقیقه حدود ۱۵ کانال از این مجموعه ۶۴ کانال تلویزیونی «رله»[1] یا تقویت برنامهٔ زندهٔ سی‌ان‌ان را آغاز کردند و همه ماجرا به‌طور زنده روی صفحه تلویزیونها قرار گرفت.

شبکه سی‌ان‌ان پس از دنبال کردن بحران سیاسی روسیه در آن ایام ـ که موجب روی کار آمدن میخائیل گورباچف[2] و رنجش شدید کمونیست‌ها شده بود ـ اطمینان یافته بود که حمله نظامی کمونیست‌ها به پارلمان روسیه که مأمن اصلاح‌طلبان و طرفداران گورباچف بود، حتمی است. لذا سه دوربین در سه نقطه بلند مشرف به پارلمان روسیه کار گذاشته بود و اینک که حمله واقع شده بود، تصاویر آن را مستقیماً به سراسر دنیا مخابره می کرد.

گوشی تلفن را برداشتم و دوستم را در اتاق خودش مطلع کردم که تلویزیون را روشن کند و یك حادثه تاریخی مهم را زنده و کامل و بدون دخل و تصرف مشاهده کند. خودم هم نشستم و برای سه ساعت تمام چشم به تلویزیون دوختم و نوشته شدن تاریخ را در نقطه‌ای دور از خانه با چشم خود دیدم. این حادثه که امروز بسیار رخ می‌دهد، در آن روز شگفت‌آور و بدیع بود.

نزدیك صبح بود که رهبران شورشی پارلمان تسلیم و دستگیر شدند و پارلمان درحالی که در آتش می‌سوخت، به تصرف ارتش درآمد و پخش مستقیم تلویزیونی این حادثه نیز پایان یافت. آن شب از مجموع مشاهدات عینی خود یك گزارش تلفنی تهیه و به تهران مخابره کردم.

خلیج فارس

در ایام شهریور و مهر که مجمع عمومی سالانه سازمان ملل متحد تشکیل می‌شود، در راهروهای این سازمان در نیویورك شور و هیجان زایدالوصفی حکمفرما است. به هر طرف که نظر می کنی، یك وزیر خارجه، یك نخست‌وزیر یا یك شخصیت سیاسی می‌بینی.

---

1. Relay
2. Gorbachev, Mikhail Sergeevich (1931)

تعداد نخست‌وزیران و رؤسای جمهوری و سران کشورهای عضو هم که با اغتنام فرصت به این مقر سفر می‌کنند، کم نیست. اطراف سازمان ملل متحد لبریز از مأموران اف‌بی‌آی[1] می‌شود که طبق پروتکل[2] سازمان ملل متحد، موظف به حفظ امنیت مقامات شرکت‌کننده در جلسات سازمان ملل متحد هستند.

برای خبرنگاران، این مناسبت فرصت خوبی است که با وزیران خارجه و سفیران و نمایندگان کشورها به گفت‌وگو بنشینند و با آنها مصاحبه نمایند و آخرین اطلاعات مربوط به کشورها را یک‌جا جمع‌آوری کنند. معمولاً من در هر سفر خود به مقر سازمان ملل متحد در نیویورک بین بیست تا پنجاه مصاحبه تلویزیونی و رادیویی انجام می‌دادم که تعدادی در همان زمان مخابره و استفاده می‌شد و بقیه در بازگشت به‌صورت گزارشهایی تکمیلی تنظیم و بهره‌برداری می‌شد.

سؤالهایی که در این ایام بیشتر مورد نظر من بود و سعی می‌کردم نظر شخصیتهای سیاسی بین‌المللی را جویا شوم، پیرامون نقاط بحرانی جهان بود؛ مثلاً سؤال در مورد نفت یا تحولات شوروی از جمله سؤالاتی بود که حتماً پرسیده می‌شد. تأثیر این گونه حوادث مهم بر سیاستها و نقطه نظرهای این افراد استنباط می‌شد. از جمله این سؤالات بررسی اوضاع سیاسی، اقتصادی، نظامی و روی هم‌رفته «ژئوپولتیک»[3] در خلیج فارس بود که در پی هر سؤال، سؤال دیگری مطرح می‌شد؛ مثلاً زمانی از اوضاع شوروی می‌پرسیدم و در مورد تأثیر این اوضاع بر آینده خلیج فارس پرس‌وجو می‌شد، زیرا به هر حال تصور من این بود که دانستن در مورد خلیج فارس مهم‌ترین علاقمندی شنوندگان و بینندگان اخبار من بود.

در هنگام مصاحبه هم اگر کسی یا مقامی از خلیج‌فارس با عنوان «خلیج» نام می‌برد، سعی می‌کردم با احترام، توجه او را به استفاده از عنوان «خلیج‌فارس» جلب کنم. در تمام دوران خبرنگاری خود به کسی اجازه ندادم که در مصاحبه با من از لفظ «خلیج عربی» استفاده کند؛ حتی وزیران خارجه و مقامات کشورهای عربی مثل بحرین، عمان و کویت که

---

1. US Federal Bureau of Investigation (FBI)
2. Protocol
3. Geopolitics

معمولاً به زبان انگلیسی با من صحبت می کردند، از کلمه «خلیج» استفاده می کردند، اما از «خلیج عربی» خیر.

در یکی از این مأموریتها وزیر یکی از کشورهای عربی را دیدم که با غرور و کبر زیاد در میان همراهان در حال حرکت بود. به او نزدیك شدم و خواستار مصاحبه شدم. ایستاد و با نوعی بی‌اعتنایی در حالی که نگاه خود را به نقطه‌ای دیگر دوخته بود و در صورت من نگاه نمی کرد، آماده مصاحبه شد. قطعاً مرا نشناخته بود و نمی‌دانست که من ایرانی هستم. اولین سؤالم را این گونه مطرح کردم:

ـ مداخلات امریکا در منطقه خلیج فارس چه تأثیری بر امنیت این منطقه می گذارد؟

یك باره نگاه خود را به صورت من دوخت و در حالی که خشم احمقانه‌ای صورتش را گرفته بود، گفت:

ـ سؤال شما اصولاً بی‌اساس است. چون نه امریکا مداخله‌ای انجام داده و نه آن منطقه «خلیج فارس» نام دارد. سؤالتان را اصلاح کنید تا من جواب بدهم.

خشم سراپای وجود مرا نیز گرفت. این نحوه برخورد با خبرنگاران نیست. می توانست همین مطلب را به‌عنوان پاسخ به سؤال من بگوید، نه اینکه از من بخواهد سؤال خود را اصلاح کنم. لذا میکروفون را پایین آوردم و گفتم:

ـ من هم حاضر نیستم با مردی که تاریخ نمی‌داند، جغرافیا هم نمی‌داند و ظاهراً با این اظهار نظر، از سیاست هم اطلاعی ندارد، مصاحبه کنم. متشکرم.

روی خود را برگرداند و رفت. بعد از آن بارها با او روبرو شدم، اما هرگز رغبت مصاحبه با او را در خود نیافتم.

تغییر هوای سیبری

یکی از دوستان، دادِ سخن می‌داد که با رقیق شدن لایه اوزون، وضع هوای کره زمین در حال تغییر است. وی پس از ساعتها بحث و گفت‌وگو به خبری اشاره کرد که از رادیو ایران شنیده و آن خبر این بود که «سردترین نقطه، اهواز و گرمترین نقطه، سیبری است».

برای من خیلی تعجب‌آور بود. کارشناسان به هنگام صحبت از تغییر وضعیت لایه

اوزون پیش‌بینی می کنند که طی پنجاه سال آینده شاید یك یا دو درجه هوای کره زمین گرمتر شود، اما نه اینکه اهواز به سردترین و سیبری به گرمترین نقطه تبدیل شود. یك روز که مشغول شنیدن خبر بودیم، همان دوست هم بود و یك‌باره مثل ترقه از جا پرید که:

ـ شنیدید؟ شنیدید؟

خوب که گوش کردیم، دیدیم خبر این است:

ـ گرمترین نقطه سیری و در ضمن هوای ققفاز هم بسیار سرد شده است.

معلوم شد ایشان «سیری» را سیبری و «ققفاز» را اهواز شنیده است. شاید گوینده خبر این دواسم را بد تلفظ می کرد. از این تلفظهای اشتباه و اشتباهات دیگر در خبرهای پخش شده در رادیو و تلویزیون ما به دلیل کم‌سوادی گویندگان، کم نبود.

فرق خبر و تولید

فیلمبرداران یا تصویربرداران ویدئویی در تلویزیون دو دسته‌اند. گروهی که در کار خبر مشغولند و معتقدند که سرعت در امر فیلمبرداری و ویدئوبرداری اُولی است و اگر قرار باشد کیفیت فدا شود، بهتر است که فدا شود، اما از آن رخداد تصویر به اندازه کافی تهیه شود. این تفکر و تلقی ناشی از طبیعت کار خبر است. در خبر، فیلمبردار یا تصویربردار ویدئو، یا عکاس، کنترلی بر شخص یا اشخاصی که سوژه خبر هستند، ندارند. لذا راهی به‌جز سرعت بخشیدن به کار تصویربرداری از حادثه‌ای که فقط یك بار رخ خواهد داد، ندارند.

از سوی دیگر، تصویربرداران بخش تولید در تلویزیون که مسئول تهیه تصویر از مسابقات، سریالها، برنامه‌های سرگرم کننده و بسیاری از مجموعه‌های تلویزیونی هستند، به گونه‌ای دیگر می‌اندیشند و آن اینکه کیفیت تصویر را نباید تحت هیچ شرایطی فدای سرعت کرد. علت این تصور نیز آن است که این خیل هنرمندان تولیدی عادت کرده‌اند که همه عوامل را به هنگام تصویربرداری در اختیار داشته باشند و اگر لازم باشد، یك صحنه را چند بار تکرار کنند.

در یکی از روزهای مدت مأموریت خبری خود در لندن، اطلاع داده شد که یکی از فیلمبرداران بخش تولید دچار سکته قلبی شده و برای مداوا عازم لندن است و نظر به ابراز

علاقه شخصی‌اش، درصورت لزوم از ایشان به‌عنوان فیلمبردار استفاده شود.

در آن ایام دفتر خبری ما در لندن فیلمبردار نداشت و برای پوشش تصویری، از فیلمبرداران محلی استفاده می‌شد و دستمزدی اندك نیز پرداخت می‌گردید. ما هم ترجیح می‌دادیم که از فیلمبرداران خودی و سازمانی استفاده کنیم و آن دستمزد را، هرچند اندك، به‌او بپردازیم.

این همکار آمد و در لندن مستقر شد. من از ابتدا در مورد کار فیلمبرداری خبری توضیحاتی به او دادم، اما احساس کردم که خوشش نیامده است. لبخند تحقیرآمیزی به لب راند که:

- خواهش می‌کنم شما نگران کار خودتان باشید! یك فیلمبردار، آن هم فیلمبرداری هنرمند، می‌داند چه می‌کند.

تردید نداشتم که درست می‌گوید و در هنرمندی او شکی وجود ندارد، اما ماهیت کار تصویربرداری خبری گاهی به‌گونه‌ای بود که یك حادثه از قبیل دست دادن دو شخصیت، ورود یك شخصیت به یك ساختمان یا خروج وی، یك حرکت کوچك از یك شخصیت سیاسی، سوار یا پیاده شدن کسی از اتومبیل و اتفاقاتی از این دست گاهی فقط چند ثانیه به‌طول می‌انجامد و لازم است که سرعت عمل کافی وجود داشته باشد.

یك روز خبر رسید که ملاقات مهمی در وزارت خارجه انگلیس بین دکتر علی‌اکبر ولایتی وزیرخارجه ایران و جفری هاو[1] وزیرخارجه انگلیس صورت خواهد گرفت. این اولین ملاقات وزرای خارجه دو کشور بعد از انقلاب بود که در لندن رخ می‌داد. مقامات انگلیسی اجازه ورود خبرنگاران را به محل ملاقات نداده بودند و گفته بودند که فقط در جلوی در خروجی و به هنگام خداحافظی امکان تصویربرداری وجود خواهد داشت. وسایل را برداشتیم و با فیلمبردار جدید راهی وایت‌هال[2] شدیم.

مذاکرات و ملاقاتهای سیاسی گاهی دیرتر از موعد اعلام‌شده شروع می‌شوند و زمانی

1. Lord Geoffrey Howe, Former British Foreign Secretary and Deputy Prime Minister.
2. Whitehall Street, London

بسیار دیر تر از زمان پیش بینی شده تمام می شوند. حتی در مواقعی این دیدارها در زمان موعود آغاز می شوند، اما پایان آن بسیار به درازا می کشد. این ملاقات نیز از همان مواردی بود که ساعت شروع آن اعلام نشده بود. قرار بود وزیر خارجه ایران از فرودگاه مستقیماً به محل ملاقات وارد و پس از مذاکره دوباره عازم فرودگاه شود. لذا برای ما هیچ برنامه‌ریزی امکان نداشت.

انتظار ما برای ورود وزیر ایرانی چند ساعت به طول انجامید و در آن هوای سرد زمستانی، در جلوی ساختمان وزارت خارجه چندین ساعت دیگر انتظار برای پایان مذاکرات اجباری بود. چندین بار به فیلمبردار تذکر دادم که آماده باشد تا فرصت از دست نرود و او مرتب این اطمینان را به من می داد.

سرانجام در یك لحظه مثل برق و باد در میان بیا و بروی مأموران امنیتی و تشریفاتی وزارت خارجهٔ انگلیس، چراغها روشن شد، در خروجی باز شد، دو وزیرخارجه در برابر در ظاهر شدند، به سردی دست دادند و از یکدیگر جدا شدند. وزیر انگلیسی به داخل ساختمان بازگشت و وزیر ایرانی سوار بر اتومبیل راهی فرودگاه شد. همه این اتفاقات در کمتر از یك دقیقه رخ داد.

وقتی ماجرا تمام شد، برگشتم و به فیلمبردار همراهم نگاه کردم. دیدم ایشان هاج‌وواج از این همه سرعت، حتی فرصت روشن کردن دوربین را هم پیدا نکرده است. جای هیچ جروبحثی نبود. وسایل را برداشتیم و سوار اتومبیل شدیم تا به دفتر بازگردیم. فیلمبردار تولیدی ما غرولندی زیر لب راند و گفت:

ـ نفهمیدم چرا این قدر عجله داشتند؟!

ایرانی غیرسیاسی

در میانه برگزاری کنفرانسی در مورد ایران که در مؤسسه مطالعات سلطنتی روابط بین‌المللی لندن برگزار شده بود، از میان نزدیك به سیصد نفر ایرانی و غیرایرانی که برای بررسی اوضاع ایران گرد هم آمده بودند، «لیدی»[1] هم حضور داشت. لیدی خانمی

1. Lady

بود با نام «هـ. م» که ایرانی بود و با یك لرد انگلیسی ازدواج کرده بود و به همین سبب لیدی نام داشت.

لیدی در لحظهٔ مناسبی از کنفرانس برخاست و ابتدا شرح کشافی در مورد ضرورت لزوم آشتی همه گروههای سیاسی در صحنه زندگی ایرانیان خارج از کشور داد و سپس گفت: «من به عنوان یك ایرانی که غیر سیاسی هستم...»، هنوز جمله را تمام نکرده بود که رئیس جلسه، پروفسور اسپوزیتو[1]، استاد مطالعات اسلامی دانشگاه جرج تاون امریکا، به زبان فارسی نپخته و با لهجه امریکایی گفت «خانم! شما اولین ایرانی هستید که مدعی هستید سیاسی نیستید و فکر کنم شما هم سیاسی هستید، اما دروغ می گویید!»

مسافران ایرانی

از نکات قابل توجهی که در سفرهای خارجی مشاهده می‌شود، نوع متفاوت رفتار مسافران ایرانی و مسافران کشورهای دیگر است. مسافران ایرانی در فرودگاههای کشورهای دیگر به علامت نکشیدن سیگار توجه جدی دارند. به هنگام تنه زدن به دیگران حتماً به ظاهر هم که شده عذرخواهی می کنند، در هنگام عبور از درها و راهروها عجله نمی کنند و یکدیگر را به آرامش و نظافت تشویق می کنند. اما از لحظه‌ای که وارد سالنهای سوار شدن مسافران ایرانی به مقصد ایران می‌شویم، صحنه‌ها به طرز چشم گیری عوض می‌شوند. تعدادی از مسافران که تا ساعتی پیش دارای شخصیتی متفاوت بودند، یك‌باره رفتاری غریب بروز می‌دهند که قابل توجه است. رفتار این معدود مسافران ایرانی را می توان به شرح زیر خلاصه کرد:

زنها به شیوه‌ای عمل می کنند که نشان دهند در مدت اقامت خود در این کشور خارجی بیشتر از دیگران تأثیر پذیرفته و بیشتر از فرهنگ ایرانی خود فاصله گرفته‌اند. به کار بردن لغات و جملات خارجی، سعی بر صحبت کردن به زبان خارجی با فرزندان،

1. John L. Esposito, Professor of Religion and International Affairs, and Professor of Islamic Studies at Georgetown University.

تلاش برای نمایش آرایش غلیظ و موهای رنگ کرده‌ای که رنگ آن با پوست صورت سبزه آنها هیچ مناسبتی ندارد، از ویژگی‌های این معدود زنان ایرانی است.

زنانی را می‌بینید که به فرزندان خود به زبان خارجی امر و نهی می کنند، اما فرزندان بیچاره با گشودن لب به زبان فارسی که «مامان! چی می گی؟» مادران را رسوا می کنند. نگاه فخرفروشانه این زنان به یکدیگر نوعی تفاخر را ارائه می‌دهد که تعریف آن دشوار است.

مردان که یك دوربین تصویربرداری و یك دوربین عکاسی بر گردن دارند، بیشتر از هر ژاپنی و غیرژاپنی به گرفتن عکس و تصویر علاقه نشان می‌دهند و از در و دیوار و محوطه فرودگاه و سالن و راهرو مرتباً عکس و تصویر بر می‌دارند.

بچه‌ها در سالنها مسابقه دو راه می‌اندازند و با بادکنك و توپ خریداری شده در خارج، به مسابقه مشغول می‌شوند. کسانی که واکمن یا رایانه‌های جیبی خریده‌اند، استفاده از این دستگاهها را از همان فرودگاه آغاز می کنند. خواندن جزوه‌های راهنما نیز آغاز می‌شود و قابلیتهای دستگاه خریداری شده را با صدای بلند برای دیگر مسافران شروع می کنند.

درحالی که زنان لحظه به لحظه به سبك برخی خانمهای اروپایی مشغول تجدید آرایش هستند، صدای بلندبلند صحبت کردن آنان همه سالن را پر می کند. زنی در گوشه سالن بر زمین نشسته، چند پرتقال را از کیسه‌ای پلاستیکی خارج کرده، مشغول پوست کندن آنها است. او که حتماً تا لحظاتی پیش فرصت صرف پرتقال داشته و چند ساعت بعد هم در خانه این فرصت را خواهد یافت، با شتاب و عجله پرتقالها را یکی بعد از دیگری می‌بلعد و انبوهی از پوست و هسته پرتقال را روی زمین رها می کند.

سیگار کشیدن به‌خصوص سیگار کشیدن زنان و معدود سیگار برگ کشیدن مردان در سالن رواج دارد. سیگار کشیدن، بعد پا روی میز گذاشتن و پا را از کفش خارج کردن از تصاویر خاص برخی مسافران ایرانی در فرودگاههای خارج از کشور است.

ویژگی بارز دیگر مسافران ایرانی به همراه داشتن چمدانها و ساك‌دستی‌های بزرگ است. کارتن و کیسه‌های پلاستیکی بزرگ باعث چانه زدن مسافران بر سر اضافه‌بار و خواهش و تمنا برای نگرفتن اضافه بار، بعد دعوا بر سر وارد کردن ساکهای دستی بزرگ به داخل هواپیما می‌شود.

تخمه شکستن و ریختن پوست تخمه‌ها روی زمین و تعریف کردن جوك و گاهی جوکهای رکیك به صدای بلند نیز از مشخصه‌های برخی از مسافران است. نکته جالب توجه این است که این مسافران به هنگام سوار شدن به هواپیما، عبور از راهروها و درها، اولاً رعایت نوبت و صف را نمی کنند و دیگر اینکه به هول دادن همدیگر علاقه نشان می‌دهند.

مسافر بدون ویزا

هواپیما تازه از فرودگاه مهرآباد برخاسته بود که ناگهان احساس کردیم در طبقه بالای بوئینگ ۷۴۷ سر و صدایی به راه افتاده است. ترسیدم که مبادا هواپیما را دزدیده باشند. قدری آرامش خودرا حفظ کردم و منتظر ماندم. سر و صداها بیشتر شد و علیرغم اینکه هواپیما در حال اوج گیری بود، صدای دویدن میهمانداران و بعد صدای پایین آمدن آنها را از پله‌ها شنیدم.

میهمانداران وارد طبقه همکف هواپیما شدند و دنبال هم به سوی انتهای هواپیما شروع به دویدن کردند. بعد هم دوباره با حالت دو به سمت جلوی هواپیما برگشتند و خلاصه چند بار این صحنه در میان بهت و حیرت مسافران تکرار شد. حالت دویدن میهمانداران همراه با خنده و شادی بود و معلوم بود که مسئله دزدی هواپیما یا حادثه دیگری نیست. ما همچنان در فکر علت این ماجراها بودیم که یکی از میهمانداران فریاد زد: «گرفتمش! صندوق را بیاورید.»

و بلافاصله یکی از صندوقهایی را که برای حمل غذا در هواپیما قرار می‌دهند، آوردند. معلوم شد در زمانی که هواپیما روی زمین متوقف بوده است، گربه‌ای وارد هواپیما شده و در اتاق فرمان زیر صندلی خلبان خوابیده است. با شروع پرواز و شدت یافتن صدا و کج شدن سطح هواپیما به هنگام برخاستن از زمین، گربه هم از کابین خارج شده و میهمانداران با نگرانی قصد جلوگیری از تحرك او در داخل هواپیما را کرده بودند، اما گربه فرار کرده و این همه مشکل را به‌وجود آورده بود. مشکل حل شد و برای مدتی موجب خنده و تفریح مسافران و میهمانداران گردید.

پس از حدود پنج ساعت پرواز، سرانجام وارد فرودگاه هیترو لندن[1] شدیم. هواپیما ایستاد. برخلاف معمول که درِ هواپیما ظرف ده تا پانزده دقیقه باز می‌شد، انتظار برای بازشدن درِ هواپیما به درازا کشید. طولانی شدن این انتظار موجب تشویش و نگرانی شد. سرانجام یك آمبولانس با چهار نفر مرد و زن سفیدپوش در کنار هواپیما ایستادند. پلکان به بدنه هواپیما چسبید، در هواپیما باز شد و آن چهار نفر وارد شدند، گربه را تحویل گرفتند و رفتند.

با خروج آنها از هواپیما، دوباره در بسته شد و پلکان برداشته شد. پس از حدود نیم ساعت انتظار و بی‌اطلاعی از ماوقع، بالاخره پلکان دوباره به هواپیما چسبید، در باز شد و مسافران خسته و عصبی پیاده شدند. صبح فردا برای کسب اطلاع از ماجرا و به هرحال پرس‌وجو پیرامون موضوع گربه به تحقیق پرداختم و این نتیجه حاصل شد:

پس از آنکه هواپیما در فرودگاه مقصد متوقف شد، خلبان ماجرای گربه را به برج مراقبت اطلاع می‌دهد، برج مراقبت پاسخ می‌دهد که طبق قاعده و شاید قانون هوانوردی، پس از مشاهده حیوان در هواپیما خلبان موظف به فرود در اولین فرودگاه و حتی برگشت به مبدأ است و ادامه پرواز غیرمجاز و خطرناك می‌باشد، زیرا ممکن است بر اثر حضور این حیوان خرابی‌هایی در سیستم برق، هدایت و کنترل هواپیما به‌وجود بیاید. از سوی دیگر، ورود حیوان آن هم از نوع گربه و سگ به انگلستان ممنوع بوده است و به‌علت وجود این گربه در هواپیما مسافران هم آلوده فرض شدند، یا باید به مبدأ بازمی‌گشتند یا در فرودگاه قرنطینه می‌شدند.

اما در اثر تماس و تلاش مأموران زمینی هواپیمایی، مقامات فرودگاه لندن ابتدا با گرفتن و بردن گربه و معدوم کردن آن خود را از شر این گربه راحت کرده، سپس با جریمه کردن نقدی شرکت هواپیمایی، پس از آن همه تأخیر، اجازه پیاده شدن را به مسافران داده بودند. یك صورت‌حساب پنج هزار پوندی جریمه به اضافه هزینهٔ معدوم کردن گربه هم برای شرکت هواپیمایی ارسال کرده بودند.

---

1. London Heathrow Airport

هندوانه

در هواپیما نشسته و منتظر پرواز بودیم. مسافران در حال ورود و سوار شدن بودند. در بین مسافران ناگهان مردی وارد هواپیما شد که دو هندوانه بسیار بزرگ زیر بغل داشت. تا آن روز و تا امروز چنین هندوانه‌هایی را از نظر بزرگی ندیده بودم. بی‌اغراق شاید طول هر هندوانه ۶۰ تا ۷۰ سانتیمتر بود و قطر آن هم به حدی بود که به سختی زیر بغل آن مرد قرار گرفته بود.

در آن ایام به دلیل مشکلات ارز مسافرتی، مسافران ترجیح می‌دادند هر چه می‌توانند جنس و به‌خصوص خوراکی با خود همراه داشته باشند که در مخارج خود در سفر به خارج صرفه‌جویی کنند. مادرانی را دیده بودم که یك کارتن کتلت سرخ کرده و یخ زده با خود همراه داشتند. داشتن نان خشك، حلوا و ماست آب‌رفته فراوان دیده می‌شد و به‌همین ترتیب الی آخر.

در سفرهای ژاپن، ایرانی‌ها اغلب خربوزه‌های بزرگ با خود به همراه داشتند، زیرا شایع بود که هر خربوزه در ژاپن تا صد دلار خریدار دارد؛ و همین‌طور هم بود. اما تا آن روز ندیده بودم کسی هندوانه با خود همراه داشته باشد، چون هم هندوانه ارزش غذایی زیادی ندارد و هم در اروپا قیمت زیادی نداشت.

مرد سوار هواپیما شد. در صندلی نشست و هندوانه‌ها را زیر صندلی جا داد. هواپیما برخاست، اوج گرفت. پس از افقی شدن هواپیما، معلوم شد که هندوانه‌ها از زیر صندلی لغزیده و ناپدید شده‌اند. آن مرد مدت زیادی تلاش کرد تا بالاخره هندوانه‌ها را در انتهای هواپیما پیدا کرد و دوباره زیر صندلی جا داد.

در فرودگاه مقصد هم باز معلوم شد که به هنگام نشستن هواپیما، هندوانه‌ها دوباره مفقود شده‌اند که باز هم با زحمت هندوانه‌ها پیدا شد و به صاحب آن مسترد شدند!؟

ترکیدگی لوله

سوار هواپیما به مقصد توکیو شدیم. صندلی ما در قسمت جلو هواپیمای بویینگ ۷۴۷ و در کنار پنجره بود. صندلی‌های چهارگانه وسط در اختیار گروهی از جهانگردان

سالخورده ژاپنی بود که به ایران سفر کرده و اینک مشغول بازگشت بودند. همه پیر و نحیف بودند و هر یك کیف کوچکی در دست داشتند.

پس از برخاستن از زمین، درحالی که هواپیما مشغول اوج گرفتن بود، ناگهان از سقف هواپیما قطرات آب شروع به ریختن روی سر مسافران ژاپنی کرد. ما احساس کردیم که شاید این قطرات فوراً متوقف شوند، اما رفته‌رفته بر میزان بارش قطرات آب افزوده و تبدیل به جریانی بسیار آزار دهنده از آب سرد شد.

چون هواپیما در حال اوج گیری و علامت «کمربندها را ببندید» هم روشن بود، نه کسی برای کمك برخاست و نه این مسافران امکان فرار از این باران بدموقع را پیدا کردند. مسافران درست مثل موش آب کشیده در حال لرز بودند که بالاخره هواپیما به حال افقی رسید. یکی از میهمانداران که این وضع را دید، خواست با روزنامه و پتو جلوی ریختن آب را بگیرد و میهماندار دیگر این جهانگردان بدشانس را به عقب هواپیما راهنمایی کرد تا خود را خشك کنند.

تلاش بی‌فایده ماند و آب، بند نیامد. کسی نمی‌دانست که این ریزش آب از چه ناحیه‌ای است. سرمیهماندار معتقد بود که اختلاف درجه هوا به هنگام برخاستن موجب تقطیر بخار درون هواپیما شده است؛ اما پس از حدود نیم ساعتی باور کرد که این همه بخار در هواپیما وجود نداشته است.

نگرانی ما این بود که این آب موجب اتصال در سیمهای برق هواپیما و سقوط آن شود، اما این نگرانی در چهره میهمانداران دیده نمی‌شد. بالاخره یکی از میهمانداران متوجه شد که لوله آب توالت طبقه بالای جامبوجت ترکیده و با بسته شدن شیر آن لوله، ریزش آب هم قطع شد.

ژاپنی‌ها تا پایان سفر به سر جای خود بازنگشتند و مشکل ظاهراً پایان یافته تلقی شد؛ اما در فرودگاه ناریتای[1] توکیو به هنگام تحویل بار دریافتیم که همه این آب ریخته وارد بار و چمدانهای مسافران شده است. چمدانهای خیس را تحویل گرفتیم و برای تعویض

1. Tokyo Narita Airport

هواپیما به مقصد اوزاکا راهی ترمینال دیگری شدیم.

سوار هواپیمای شرکت هواپیمایی ژاپن شدیم تا از توکیو راهی شهر اوزاکا شویم. هواپیما که قرار بود این مسیر را در سی دقیقه طی کند، به دلیل نامعلومی که شاید ناشی از ترافیك سنگین فرودگاه اوزاکا بود، مدتی طولانی در هوا مشغول دور زدن بود. ما که مسیر تهران ـ توکیو را دوازده ساعته طی کرده بودیم و چند ساعت هم در فرودگاه توکیو منتظر تعویض هواپیما بودیم، در این دقایق آخر کاملاً کلافه شده وحوصله خود را از دست داده بودیم.

دوستم فرهنگ که کنار من نشسته بود، پس از صرف چای برخاست تا به توالت برود. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که ناگهان صدای آژیری برخاست و چراغهای قرمزرنگی که با فاصله دو سه متر در سقف هواپیما نصب شده بود شروع به چشمك‌زدن کرد. ما که متوجه تأخیر هواپیما در نشستن شده بودیم و دلیل آن را به حساب ترافیك گذاشته بودیم، نگران شدیم که مبادا این صدای آژیر و آن چراغ چشمك‌زن چراغهای خطر با وضع هواپیما رابطه داشته باشد. به محض برخاستن صدای آژیر، یك باره چند تن میهماندار و سرمیهماندار به‌سوی توالتی دویدند که فرهنگ درون آن بود. از بیرون به کمك کلید اضافی در را گشودند و فرهنگ را که نیمه لخت بود، چهار چنگولی از توالت خارج کردند. دو نفر وارد توالت شدند و مشغول تمیز کردن آن گردیدند.

تعجب کردم که چه شده است. صدای آژیر، قطع و چراغها خاموش شد و فرهنگ بعد از تذکری در گوشی، مجدداً اجازه یافت به توالت برگردد. وقتی علت را جویا شدم، یکی از میهمانداران توضیح داد که فرهنگ در توالت به هنگام شستن سر و صورت خود، آب را با شدت به صورت خود زده و شیر آب گرم را هم زیاد باز کرده و بخار و قطرات آب، آژیر خطر را به صدا درآورده است. این اعلام خطر برای جلوگیری از گرفتار شدن مسافران در توالت و خفه شدن احتمالی آنها در اثر بخار یا سوختن در اثر آب جوش در نظر گرفته شده است.

وسط نقشه جهان

در یك برنامه، صحبت از اهمیت راه و ترابری در جهان و به‌خصوص در کشور ما ـ که

در یك نقطه حساس جهان قرار گرفته است ـ بود. یك کارشناس پر ادعا اظهارات بی‌ربط و گاهی مسخره می‌کرد. در قسمتی از برنامه که در حال ضبط بود، وی پس از نطقی غرا و به کارگیری الفاظ تخصصی و پیچیده، وارد بحث اهمیت استراتژیك ایران در جهان شد و خطاب به بینندگان تلویزیون گفت: «شما حتماً همه در منزل نقشه جغرافیا دارید یا در کتابها دیده‌اید. اگر نگاهی به یکی از این نقشه‌های جهان‌نما بیندازید، خواهید دید که ایران درست در وسط جهان است. حتی اگر خط کش را بردارید و اندازه بگیرید، خواهید دید که فاصله ایران از سمت راست نقشه و از سمت چپ نقشه به یك اندازه است. این تساوی فاصله از شمال تا جنوب نقشه هم به همین صورت است.»

کمی هاج و واج ماندم. باور نمی‌کردم که این شخص هم این فرضیات را جدی گفته باشد. درست در قیافه‌اش خیره شدم و احساس کردم که با کمال جدیت مشغول ادامه افاضات است و کاملاً هم جدی است.

برای متوقف کردن او، بدون اینکه به بی‌ادبی یا به اصطلاح حال‌گیری متوسل شده باشم، این سؤال را مطرح کردم که:

ـ شما نقشه‌های چاپ ژاپن را دیده‌اید؟

نگاهی پر از استفهام به من انداخت و با تعجب گفت:

ـ نه چطور مگر؟

ـ برای اینکه ژاپنی‌ها در نقشه‌های جهان‌نما، ژاپن را در وسط نقشه قرار می‌دهند و لذا امریکا در سمت راست و اروپا در سمت چپ نقشه قرار می‌گیرد و تمام فواصلی که شما برشمردید، به همین تساوی و در آنجا صدق می‌کند.

در یك لحظه به من خیره شد و تازه فهمید که فرض نادرستی داشته است. شاید هرگز به‌طور جدی فرض خود را زیر سؤال نبرده بود و اینك تازه فهمیده بود که زمین گرد است!

بعد از ضبط برنامه ـ که هرگز پخش نشد ـ برای تفریح، آن لطیفه معروف ملانصرالدین را مطرح کردم که گفته بود جایی که من ایستاده‌ام وسط زمین است و هر کس باور ندارد، برود و اندازه بگیرد. احتمالاً ادعای ملانصرالدین قبل از اثبات کرویت زمین صورت گرفته بود.

عزیز

پسرم تازه کلاس اول را شروع کرده بود. شوق زیادی به درس و مدرسه داشت، خصوصاً اینکه آموزگارش را بسیار دوست می‌داشت؛ بی‌اغراق شاید کمی کمتر از من یا مادرش. خوشحال بودم. به یاد روزهایی که خودم به کلاس اول رفته بودم، افتادم که چه واویلایی بود. از همان روز اول، فلك کردن شروع شده بود. نظافت، دیدن دستها، بازدید و بسیاری از این امور که چون به کتك و فلك منجر می‌شد، تلخ و دردناك بود.

خلاصه در روزهای اولی که پسرم پا به مدرسه گذاشت، پیوسته خاطرات کلاس اول خودم را مرور می‌کردم و چه بسیار خاطراتی را به یاد آوردم که سالها فراموششان کرده بودم. یك روز با پسرم صحبت می‌کردم و در مورد تنبیه بچه‌ها از او سؤال می‌کردم. اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت:

ـ در مدرسه ما، بچه بدی وجود ندارد که تنبیه شود.

پرسیدم:

ـ یعنی هیچ بچه‌ای در مدرسه شما نیست که سر صف تنبیه شود، کتك بخورد یا به‌هرحال به شکلی به او اعتراض شود.

فکری کرد و گفت:

ـ چرا یك پسر هست که فقط او بد است و مدیر و ناظمها همیشه به او اعتراض می‌کنند.

ـ این پسر کیست؟

ـ عزیز

تعجب کردم که این چه پسری است که فقط او بد است و پسر من هم فقط چند ماه پس از شروع مدرسه متوجه آن شده است. پرسیدم:

ـ تو عزیز را دیده‌ای؟

ـ نه!

ـ پس از کجا می‌دانی فقط او بچه بدی است که مدیر و ناظم به او اعتراض می‌کنند!

اندکی فکر کرد و گفت:

ـ آخر مدیر ما همیشه سر صف داد می‌زند: آقای عزیز! حرف نزن، آقای عزیز! اذیت نکن! آقای عزیز! موهات را کوتاه کن، آقای عزیز! درس و مشقهایت را فراموش نکنی.

آشنایی

تازه چشمانم گرم شده و تب خواب به رگهایم سرایت کرده بود که صدای زنگ درِ خانه بلند شد. چند لحظه مکث کردم که شاید صدای دوم زنگ را نشنوم و بخوابم، که صدای دوم هم بلند شد. با دلخوری بلند شدم و به سمت در به راه افتادم.

در را که باز کردم، بهادر را لای دو لنگه در دیدم. مثل همیشه حامل خبر بود. از برق چشمهایش می‌شد فهمید که خبری در گلویش پنهان کرده و می‌خواهد همه را غافلگیر کند. خواستم داخل شود که گفت: «دایی، ماشین بابا را دزدیده‌اند.»

انگار آب سردی روی سرم ریختند. چند لحظه روی دو پا نشستم. فکر کردم دارم خواب می‌بینم. بهادر در حالی که نیشش باز بود، پرسید: «چیه؟ باور نمی‌کنید؟» گفتم: «چرا باور می‌کنم، اما چرا ماشین بابای تو را دزدیدند؟ عجب دزد بدشانسی!»

بابای بهادر یك رنو کهنه داشت که سه ماه پیش بر اثر تصادف سهمگین بهادر با یك درخت، به کلی اسقاط شده بود و جلوی در خانه آنها افتاده بود. چند بار همگی جمع شده بودیم که آن را به تعمیرگاه ببریم، اما موفق نشده بودیم. آهن پاره‌ها و گلگیرها چنان لای چرخ گیر کرده بود که امکان حرکت دادن آن وجود نداشت. همان روز تصادف هم ماشین را با جرثقیل تا دم در خانه آورده بودیم و گذاشته بودیم تا فرصت و پول کافی پیدا شود و برای تعمیر آن اقدام کنیم. حالا چطور شده که دزد به کاهدان زده، مایه تعجب بود. سرم را بلند کردم. بهادر هنوز لبخند روی لب داشت. گفتم: «تو برو. من الآن میام.»

فوراً لباس پوشیدم، سوار پیکان کهنه خودم شدم و راهی منزل بهادر شدم. بهرام منتظر بود. سوارش کردم و به راه افتادم. نمی‌دانستم کجا بروم. اول کوچه‌های اطراف خانه را به دقت وارسی کردیم. چون فکر می‌کردیم اتومبیل به سختی قادر به حرکت بوده، انتظار داشتیم دزد خیلی زود از خیر اتومبیل گذشته و همان دور و برها رهایش کرده باشد؛ اما

هر چه گشتیم، کمتر اثری یافتیم.

رو به بهرام کردم و گفتم برویم کلانتری خبر بدهیم. بهرام گفت: «ولش کن. من مدتها توی این فکر بودم که یه جوری از شر این ماشین راحت شوم. نه پول کافی برای تعمیر آن داشتم و نه جا برای نگهداری آن». توی حرفش پریدم و گفتم: «بهرام جان، مسئله دزدی است. باید فوراً به کلانتری خبر بدهیم.»

این را گفتم و به سمت کلانتری حرکت کردم. ساعت نزدیك دو بامداد بود که جلوی کلانتری محل رسیدیم. اتومبیل را پارك کردم و با بهرام به سمت در کلانتری حرکت کردیم.

جلوی در مأمور کشیك با کلاه آهنی بزرگی که بر سر داشت و تفنگی که در دست گرفته بود، مشغول مراقبت بود. پرسیدم:

ـ سرکار! دزدی ماشین را کجا باید اطلاع بدهم؟

ـ برو تو اتاق افسر نگهبان.

وقتی جواب مرا می‌داد، توی صورت من خیره شده بود. چشمانش برق می‌زد، انگار قیافه آشنا دیده است. لبخند رقیقی گوشه لبش را هم گشود. تشکر کردم و داخل کلانتری شدیم.

وقتی شما خبرنگار باشید و مردم قیافه شما را بر روی صفحه تلویزیون دیده باشند، این گونه ابراز آشنایی‌های خیابانی طبیعی است. اصولاً مردم در برابر این قیافه‌های آشنا سه نوع واکنش نشان می‌دهند. دسته اول کسانی هستند که شما را به جا نمی‌آورند، اما احساس می‌کنند که قیافه شما آشنا است. با لبخند، خیره شدن به صورت و ورانداز کردن شما سعی در جمع‌وجور کردن حافظه خود می‌کنند تا شاید به یاد آورند که شما را کجا دیده‌اند. دسته دوم کسانی هستند که در همان نگاه اول شما را می‌شناسند و حتی نام شما را هم به‌خاطر می‌آورند، اما اصرار دارند که به شما کم‌محلی کنند و عمداً وانمود کنند که شما اصلاً آدم شناخته شده‌ای نیستید و قیافه شما هم اصلاً آشنا نیست. این افراد گاهی اوقات با دیدن شما و اطلاع از اینکه شما را روی صفحه تلویزیون دیده‌اند، شروع به انتقاد از برنامه‌های تلویزیون می‌کنند و به‌خصوص به مجریان و خبرنگاران تلویزیونی بد و بیراه

می گویند. اما دسته سوم کسانی هستند که با دیدن شما به ابراز محبت می‌پردازند و با تأیید شما باعث دلگرمی و حمایت از نحوه کارتان می‌شوند و در کمال دوستی و مهربانی نقطه‌نظرهای خودشان را هم ابراز می‌دارند.

پشت در اتاق افسر نگهبان ده پانزده نفر نشسته بودند. احتمالاً چندین گروه بودند که برای شکایت به کلانتری مراجعه کرده بودند. جالب توجه این بود که همه شاکی‌ها در یك طرف و خاطی‌ها در طرف دیگر و در کنار هم نشسته بودند.

زنی از بین جمع شاکی‌ها شوهرش را مخاطب قرار داده بود که:

ـ خدا مرگت بده! تو هم مردی؟ از مردی فقط کتك زدن را یاد گرفته. امشب تکلیفم را با تو یك‌سره می کنم.

هنوز حرفهای زن تمام نشده بود که مردی بلندقد با سبیلهای از بناگوش دررفته درحالی که سیگاری لای دو انگشت دستش گرفته بود، به صدا در آمد که:

ـ من باید تکلیفم را با تو روشن کنم. آخه کی گفته زن تا ساعت ده شب بیرون از خونه باشه و شوهرش گشنه و تشنه تو خونه منتظر اومدن خانوم باشه؟

ـ مگه کجابودم؟ پی کلفتی و نون درآوردن برای تو نره‌خر. غیرت که نداری؟ اگه داشتی، تو می‌رفتی کار می کردی و من تو خونه می‌موندم.

یك نفر از داخل صف شاکیان به حمایت از زن لب به سخن گشود که:

ـ عجب غیرتی!

شوهر زن شاکی گیوه‌اش را از پا درآورد و پرتاب کرد به طرف صف شاکیان. لنگه گیوه خورد به سر یك پیرزن که زیر لب درحال نفرین کردن به نوه‌اش بود. داد پیرزن به هوا بلند شد و نزدیك بود دو طرف به هم حمله‌ور شوند که مأموری از داخل اتاق افسر نگهبان بیرون آمد و تشر زد که:

ـ نمی تونین مثل آدم بنشینین؟ می خواین همه‌تونو بفرستم تو زیرزمین؟

سکوت هر دو طرف را گرفت. پیرزن دستش را روی سرش گذاشته بود و آرام نفرین می کرد.

سلامی کردیم. افسر نگهبان مشغول تلفن کردن بود. به اطراف نگاهی کردم.

یك‌نفر با سر باندپیچی شده، نفر بعد با شلوار جر خورده و با یك لنگه کفش، نفر سوم با یك بچه کوچك در بغل نشسته بودند. خون خشك شده روی گونه‌ها خبر از دعوا و زد و خورد می‌داد.

صدای افسر نگهبان بلند شد که:

ـ فرمایش؟

ـ سلام! جناب سروان! اتومبیل شوهر خواهرم را دزدیده‌اند...

هنوز توضیحاتم را شروع نکرده بودم که داد زد:

ـ سرکار پشنگ!

ـ بله جناب سروان؟

ـ بیا اطلاعات آقایان را ثبت کن.

بعد نگاهی به من انداخت و روی صورت من خیره شد. حدس زدم من را شناخته است.

سرکار پشنگ آمد و شوهر خواهر من را مورد سؤالات متعدد قرار داد، ولی در تمام مدت افسر نگهبان با چشمان نافذ من را زیر نظر داشت. کاملاً مشخص بود که من را شناخته و قیافه من را آشنا یافته، اما به یاد نمی‌آورد که کجا و کِی این چهره را دیده است.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که جناب سروان دوباره نگاهی به من کرد و گفت:

ـ آقا، من شما را کجا دیده‌ام؟

ـ نمی‌دانم قربان، شما کجا تشریف داشته‌اید؟

نمی‌خواستم در حضور جمع کثیر افرادی که در اتاق افسر نگهبان نشسته بودند، خودم را معرفی کنم که مبادا احساس کنند قصد سوءاستفاده دارم.

افسر نگهبان مجدداً به من نگاه کرد و گفت:

ـ تو کجا بوده‌ای که من تو را دیده‌ام؟

ـ من خیلی جاها بوده‌ام که شما تشریف نداشته‌اید. شما بفرمایید کجا تشریف داشته‌اید تا من بگویم من را کجا دیده‌اید.

ـ شما در زندان قصر نبوده‌اید؟

بند دلم پاره شد. گفتم:

-خیر قربان!

-پس کدام زندان بوده‌اید؟

-من اصلاً زندان نبوده‌ام!

-اهل کجا هستید؟

-اهل کرمان!

-خودتی! زندان قصر، بند قاچاقچیان!

-جناب سروان، زندان کدومه؟ من چندین سال در ایران نبوده‌ام.

-پس فراری بوده‌ای؟

-خیر قربان. راستش را بخواهید، من می‌دانم شما من را کجا دیده‌اید. شما شاید در تلویزیون مرا دیده‌اید. تلویزیون نگاه می‌کنید؟

-ابداً.

ریسک

در مدتی که در صنعت بیمه مشغول به کار بودم، یك بار مأموریت پیدا کردم که در سفر به لندن در کنفرانس مهمی باعنوان «رابطه بیمه و دولت» شرکت کنم. رئیس شرکت بیمه «لویدز»[1] در آن ایام «سر دیوید رولاند»[2] از پیشکسوتان امر بیمه در جهان بود. انتصاب وی در این منصب در اوایل دهه ۱۹۹۰ و پس از بروز بحران در این مؤسسه بزرگ بیمه‌ای که رو به ورشکستگی گذاشته بود، موجب نجات لویدز از بحران شده بود. به‌همین سبب دیدار با وی از موارد مهمی بود که بسیاری از دست‌اندرکاران صنعت بیمه کشورمان تا آن روز فرصتش را نیافته بودند.

سر دیوید در همان کنفرانس نیز سخنرانی داشت و قرار بود در مورد اهمیت بیمه در زندگی سخن بگوید. وی سخنرانی خودرا انجام داد که بسیار مورد توجه قرار گرفت. در

1. Lloyd's

2. Sir David Roland

قسمتی از سخنان او داستانی واقعی از یك ماجرای تاریخی نقل شد که بسیار شنیدنی بود:

«در دوران جنگ جهانی دوم در اروپا فیزیکدان بزرگی زندگی می‌کرد که به تسلط بر علم شهرت داشت. در همان ایام ساکنان بسیاری از شهرهای اروپایی به هنگام حملات هواپیماهای آلمانی به پناهگاهها می‌رفتند تا از شر آثار مهیب بمبارانهای هوایی نجات یابند.

در میان تعجب همشهریان این دانشمند سرشناس، وی هرگز حاضر به گریز از بمبارانهای هوایی و پناه جستن در پناهگاهها نبود. او در پاسخ دوستانش که دلیل این به‌اصطلاح حماقت را جویا می‌شدند، می‌گفت خودداری وی از حضور در پناهگاهها به هنگام بمباران هوایی، نه از روی شجاعت و نترسیدن او از خطر بمباران بود، بلکه استدلالی علمی و ریاضی پشت آن قرار داشت. این استاد فیزیك و ریاضی سپس استدلال خود را چنین تشریح می‌کرد که طبق قانون احتمالات و با احتساب تعداد ساکنان آن شهر، دفعات حملات هوایی و آثار مخرب آن، اطمینان دارد که بروز خطر برای او در این مواقع به کلی منتفی است یا دست کم بسیار بعید است.

مدتی گذشت تا یك روز در جریان یکی از این بمبارانها بمبی به باغ‌وحش آن شهر اصابت کرد و بسیاری از حیوانات موجود در آن باغ‌وحش در اثر این بمباران جان سپردند.

فردای آن حادثه که بار دیگر آژیرهای خطر هوایی به صدا درآمد. شهروندان در کمال شگفت‌زدگی مشاهده کردند که آن استاد گرانقدر فیزیك با عجله خود را به پناهگاه رساند و تا پایان حالت فوق‌العاده در آن پناهگاه ماند. این فرار از بمباران هوایی روزها و شبهای دیگر هم رخ داد و آن دانشمند دیگر بر استدلال علمی خود پا نفشرد.

روزی دوستان آن دانشمند علت این تغییر موضع را جویا شدند تا بدانند چه شده است که آن فیزیکدان سرشناس یك‌باره خطر بمبارانهای هوایی را جدی شمرده است. سرانجام آن استاد روزی لب به سخن گشود و توضیح داد که وی در صحت استدلال علمی خود تردید کرده است. وی که معتقد بود طبق قانون احتمالات وی به‌عنوان یکی از صدها هزار ساکن آن شهر در معرض خطر نخواهد بود، مشاهده کرد که در جریان یکی از بمبارانها تنها فیل ساکن در آن شهر در حمله هوایی به باغ‌وحش کشته شده است. براساس استدلال علمی، خطری که متوجه آن فیل بوده به مراتب کمتر از خطری بوده که متوجه

انسانهای ساکن آن شهر بوده است. پس اگر قرار باشد یك فیل در یك شهر بزرگ چنین با خطر روبرو شود، قانون احتمالات را در این مورد باید به گونه‌ای دیگر تعریف کرد.»

سر دیوید رولاند به همه حاضران در کنفرانس توصیه کرد که در تعریف ریسك که از مقوله‌های بیمه‌ای است و به معنای خطری است که وقوع آن محتمل است، از این مثال استفاده کنند.

مشکلات بیمه‌ای

در آسانسور هتل، یك مهماندار سیاهپوست در کنارم قرار گرفت. لبخندی بین ما رد و بدل شد. آسانسور که ایستاد، هر دو بیرون آمدیم. من برای صرف صبحانه به رستوران رفتم و چند لحظه بعد همان میهماندار که ظاهراً پیشخدمت رستوران بود، سر میز ظاهر شد. سفارشها را گرفت و رفت. صبحانه را کم کم می آورد. یك بار نان، یك‌بار مربا، بار دیگر چای و خلاصه چندین بار بین میز ما و آشپزخانه رفت‌وآمد کرد و هر بار سؤالی مطرح کرد و جوابی شنید.

از ما پرسید اهل کجا هستیم. سپس اظهار خوشوقتی کرد که هر دو مسلمان هستیم و غیراروپایی. به‌همین دلیل نان داغ بیشتری برایمان آورد. بعد پرسید در کجا کار می کنیم. جواب شنید در شرکت بیمه. خندید. رفت و برگشت و پرسید: «آیا در کشور شما هم شرکتهای بیمه از مردم پول می گیرند و در موقع خسارت کم پول می دهند؟» خندیدیم. صبحانه تمام شد. برخاستم. دستش را فشردم و صورتحساب را پرداختم و رفتم.

از هتل که بیرون زدم، هوا سرد بود. یقه بارانی‌ام را بالا کشیدم و با هدف قدم زدن، به راه افتادم. فکر کردم مشکل فقر فرهنگ بیمه، منحصر به کشور ما نیست. این فقر یا بدبینی نسبت به شرکتهای بیمه، جهانی است. یك سیاهپوست نیجریه‌ای ساکن لندن هم همان نظر را داشت که ما ایرانیان داریم.

آب رودخانه نیل

شهر خرطوم پایتخت سودان، شهر زیبایی است. مرکز شهر در محل تلاقی دو شاخه

رودخانه نیل یعنی نیل آبی و نیل سفید قرار دارد. شهر خرطوم اصولاً سنتی و بسیار محقر است و شاید بزرگ‌ترین ساختمان آن ساختمان هتل هیلتون است.

در سفرم به سودان در دهه ۱۹۹۰ روز اول، بعد از ورود به خرطوم، برای قدم زدن به‌سوی ساحل نیل که کمی از هتل فاصله داشت، به راه افتادم. عظمت آرام و گسترده نیل بسیار چشمگیر بود. درحالی که محو این عظمت شده بودم، خاطرات زیادی همچون فیلمهای سینمایی در ذهنم زنده می‌شد. وقتی فکر می کردم همین رودخانه نیل شاهد به آب انداختن حضرت موسی علیه‌السلام بوده، ظهور حضرت موسی و سقوط فرعون را شاهد بوده و هزاران رخداد را از آغاز تاریخ تاکنون ناظر بوده و همچنان آرام و سنگین راه می‌سپرد، در درون خود احساسی عجیب می کردم.

در احساس مرور تاریخ و حوادث تاریخی غوطه‌ور بودم که یك شخصیت مهم و مسن را در کنار خود دیدم. به من خیره شده بود و با دقت حالات صورت من را نگاه می کرد. خود را معرفی کردم. او نیز خود را معرفی کرد. دیپلمات بود و از یکی از کشورهای آفریقایی دیگر به سودان آمده بود. ضمن ارائه تحلیل و ارزیابی خود، از اینکه دو رودخانه نیل آبی و سفید در جلوی هتل هیلتون به هم می‌پیوندد، خیلی شگفت زده بود. اول تصور کردم قصد شوخی دارد، ولی وقتی دیدم جداً این احساس را دارد، گفتم: «فکر نمی کنید هتل هیلتون را در محل تلاقی این دو رودخانه ساخته‌اند؟»

کمی فکر کرد. انگار تا به حال به این فکر نیفتاده بود و خیال کرده بود که پس از احداث هتل هیلتون، دو رودخانه جلوی آن به هم رسیده‌اند. سکوت کرد و رویش را برگرداند و مدتی در سکوت گذشت.

برای اینکه کدورت او را بزدایم و دوباره سر صحبت را باز کنم، پرسیدم: «روابط مصر و سودان چطور است؟»

کمی خود را جمع کرد و با حرارتی دوباره شروع به ارائه تحلیل در مورد وخامت روابط مصر و سودان به‌خصوص پس از ترور نافرجام حسنی مبارك در اتیوپی که به مسلمانان بنیادگرای سودان نسبت داده شده بود، کرد.

بعد از ارائه تحلیل جامع و بسیار پر ملاطی که مبتنی بر دانش دیپلماتیك! وی بود،

پرسیدم: «آیا فکر می کنید روابط دو کشور آن قدر تیره شود که به جنگ بینجامد؟»

خنده‌ای کرد و گفت:

-هرگز! مصری‌ها جرأت جنگ با سودان را ندارند.

تعجب کردم که ایشان با چنین قاطعیتی از برتری سودان بر مصر سخن می گوید. چون ارزیابی برتری‌ها به دهها و شاید صدها مؤلفه استراتژیك و بنیه‌های مختلف اقتصادی، سیاسی و اجتماعی و فکری یك حکومت و از همه مهم‌تر جایگاه یك حکومت در درون و بیرون مرزهایش مربوط است. پرسیدم:

-برتری سودان بر مصر در چیست که چنین تمایلی را از مصر سلب کرده است؟

-رودخانه نیل!

نگاهی به پهنه گسترده نیل انداختم. عظمت نیل در لحظات پایانی روز و در حالی که خورشید چون طشتی خونین در کرانه‌های دور این سرزمین در حال غروب بود، انکارناپذیر می‌نمود؛ اما برتری سودان از ناحیه نیل چیست؟ وقتی این سؤال را دوباره مطرح کردم، مخاطب مهربان من گفت که سودان تهدید کرده است که اگر مصر دست به جنگ بزند، رودخانه نیل را به روی مصر خواهد بست.

حق با او بود. تهدید بسیار جدی و خطرناك بود. اندکی فکر کردم. در خود فرو رفتم. به‌راستی اگر کشور سودان بخواهد آب را به روی مصر ببندد، چگونه این اقدام را انجام خواهد داد؟ آب رودخانه مصر آن قدر نیست که بتواند در یك یا چند حوض برای یك یا ده روز نگهداری و حبس شود. پرسیدم:

- آیا فکر کرده‌اید که سودان آب نیل را به جای مصر به کجا خواهد برد؟

دوست جدید من دست و پایش را جمع کرد و یك بار دیگر احساس کدورت در چهره‌اش پیدا شد. نگاهی به نیل و نیم نگاهی به من انداخت و با لحنی آرام گفت:

-والله، هنوز معلوم نیست، ولی بالاخره یك کاری خواهند کرد.

- بله، درست است، اما حالا خودمانیم و اطلاعات هر دوی ما هم آن‌قدرها بد نیست. فکر کنیم اگر قرار است آب نیل بر روی مصر بسته شود، چگونه می توان این کار را انجام داد؟

ـ خوب شاید بتوان آب را به روی دشتها و زمینهای خشك و لم‌یزرع سودان روانه کرد.

ـ اگر واقعاً این امکان وجود دارد، چرا حالا حداقل مقداری از این آب را روی دشتها و زمینهای خشك رها نمی کنند که کشاورزی منطقه را رونق بخشد؟ آیا باید منتظر بحران باشند؟

سکوتی برقرار شد و چند لحظه بعد احساس کردم دیپلمات قصد رفتن دارد. تاریکی شب فرارسیده بود و در میان سایه و روشن، دستش را دیدم که به سوی من دراز شده است. وقتی خداحافظی کرد، اندکی درنگ کرد و گفت:

ـ می‌دانی ماهها است که این حرفها را زده‌ام، ولی این سؤالات را از خودم نکرده بودم. شاید علت آن هم این باشد که خبرنگار نیستم و نحوه سؤال کردن را نمی‌دانم.

اصل تفاوتهای فرهنگی

من در برخورد با اغلب عربها، ساکن هر کشور یا منطقه‌ای از جهان که بوده‌اند، احساس کرده‌ام که آن عرب سعی در تحقیر منِ ایرانی دارد. اشاره به دوران حکومت اسلامی و اقتدار اعراب در جهان، بدون تأیید سهم ایرانیان در تمدن اسلامی، تأکید بر عربیت به جای اسلامیت و نفی هر قوم و قبیله غیرعرب در جهان اسلام، و بسیاری از این اشارات، همه و همه، احساسی شوم را به انسان القا می کند.

در صحبت با آذری‌های شمال ارس نیز چنین احساسی به انسان دست می‌دهد. اروپاییان و صد البته امریکاییان نیز علیرغم شعار همزیستی و دوستی نژادها و اقوام، در عمل، به دیگران همچون انسانهای دست دوم و عقب‌مانده می‌نگرند. این احساس در غرب، به ایرانیان نیز سرایت کرده است، به گونه‌ای که ایرانیان ساکن کشورهای غربی در برابر ایرانیان ساکن ایران همین برخورد را دارند. تعجب‌انگیز اینکه ایرانی ساکن امریکا، ایرانیان ساکن اروپا را آدم حساب نمی کند و ایرانیان مقیم اروپا نیز همین نگاه نخوت‌بار را بر چهره ایرانیان ساکن ترکیه و پاکستان می‌اندازند! ؟ این رفتار را در برخورد ایرانیان از فرنگ برگشته با قوم و قبیله خودشان می‌توان به روشنی دید. حتی در شمال و جنوب یك شهر

بزرگ نیز این رفتار تحقیرآمیز مشاهده می‌شود.

ظریفی، شیفتگی تاریخی ایرانیان را نسبت به غریبه‌ها ـ که منجر به ایجاد مَثل «غریب‌نوازی» در مورد ایرانیان شده است ـ به‌همین مؤلفه فرهنگی و عادت تاریخی نسبت می‌داد.

برتری‌طلبی ما ایرانیان را می‌توان در تکیه بر این جملات دید:

ـ هوش و استعداد ایرانی را هیچ کس در جهان ندارد.

ـ میهمان‌نوازی ما ایرانیان در دنیا بی‌نظیر است.

ـ هنر نزد ایرانیان است و بس!

درحالی که به جز جرقه‌هایی نورانی در تاریخ علم که از ایران درخشیده است و ما سعی در تعمیم تاریخی و جغرافیایی آن داریم، نگاهی به فهرست مخترعان و مکتشفان تاریخ و برندگان جوایز علمی نوبل و دیگر جوایز علمی و پیشرفت شگرف علم و فناوری در نقاط دیگر جهان، خلاف این ادعا را ثابت می‌کند.

می‌گوییم نگذاشته‌اند ما پیشرفت کنیم و استعدادهای خود را بروز دهیم. من با این ادعا کاملاً موافقم، اما روانشناسان می‌گویند کسانی که می‌توانند اراده دیگران را عبث بگذارند و اراده خود را حاکم کنند و تسلیم جبر تحمیلی انسانهای دیگر نشوند، موفق‌تر از کسانی هستند که می‌توان راه پیشرفت را بر آنها بست. عجب اینکه در تاریخ علم، اغلب اکتشافات و اختراعات برای همین منظور، یعنی برای تحمیل اراده خود بر دیگران یا برای پیشگیری از تحمیل اراده غیر، صورت پذیرفته است. این احساس را حتی در بین تاجیکان و افغانها هم مشاهده کرده‌ام. فراموش نمی‌کنم روزی یك افغانی که خبرنگار خبرگزاری افغانی باختر بود، در اجلاسی درهند مرا مخاطب قرار داد که: «شما افغانی را خوب صحبت می‌کنید، ولی دوستانتان لهجه دارند.»

برخلاف این نوع نگاه، ملتهای دیگری در دنیا یافت می‌شوند که به‌گونه‌ای متفاوت می‌اندیشند. برای مثال روزی یك دوست هندی که برای اولین بار به تهران آمده بود، در دیدار با من از مطالعات وسیع خود قبل از سفر به ایران در مورد ایران و ایرانیان صحبت کرد. او ضمن صحبتهای خود، به کشفی اشاره کرد که در این مطالعات برای او صورت گرفته

است. دوست هندی من گفت برای او عجیب بوده است که در این مطالعات دریافته است هند و ایران در دوره‌ای از تاریخ تحت حکومت یک پادشاه بوده‌اند. وقتی از او سؤال کردم که کدام دوره و کدام پادشاه پاسخ داد در عصر نادری و در دوره حکومت نادر شاه.

دوست هندی من به هنگام بیان این سخن هیچ نشانه‌ای از نفرت یا احساسی از حقارت ابراز نمی‌کرد. این احساس در آن دوست هندی مرا متوجه تفاوتی کرد که در فرهنگ عمومی ملتها و اقوام مختلف وجود دارد.

فصل نهم

شخصیت‌ها

سیدابوالقاسم انجوی شیرازی

در سالهای نیمه دوم دهه ۱۳۴۰ شمسی، سه‌شنبه شبها در ساعت ۲۱، صدای مردی را از رادیو ایران می‌شنیدید که با حرارت و شور زایدالوصفی شنوندگان را مخاطب قرار می‌داد:

ـ دوستان سلام!

این صدا در آغاز برنامه‌ای شنیده می‌شد که در تهران و در رادیوی سراسری تهیه و پخش می‌شد و «فرهنگ مردم» نام داشت. بزرگ دبیر و مدیر آن سیدابوالقاسم انجوی شیرازی نویسنده و ادیب مشهور آن روزگار بود.

انجوی شیرازی در این برنامه خود را «نجوا» می‌خواند. بسیاری از مردم آن روزگار، انجوی شیرازی را با عنوان نجوا می‌شناختند و استاد هم این نام زیبا را برمی‌تافت. استاد انجوی شیرازی این نام مستعار را که شناخته شده‌تر از نام واقعی او بود، سالها قبل برای خود برگزیده بود و نوشته‌ها و نامه‌های خود راهم با عنوان «ا. نجوا» امضا می‌کرد. شاید انتخاب این نام مستعار، به همان دلیل که نابغه معاصر ژاپن

آکیو موریتا[1] نام سونی[2] را برای شرکت خود برگزید، به خاطر نیازی بود که به داشتن اسمی کوتاه و به یاد ماندنی احساس کرده بود. شاید هم به دلیل دشواری در تلفظ کلمه انجوی بود که اغلب به اشتباه با فتحه و گاه ضمه ادا می‌شد و او را می آزرد.

انجوی شیرازی ویژگی‌های بومی و سنتی یك شیرازی اصیل، از جمله لهجه شیرین خود را حفظ کرده بود و به آن مفتخر بود. اگرچه تندخو به نظر می‌رسید، اما رقت فراوانی در قلب و مهربانی صمیمانه‌ای در کلام و دلسوزی‌های خود ابراز می کرد. زندگی پررمز و رازی داشت. خود را نوه آیت‌الله کُجوری معرفی می کرد و این جد مادری را با احترام فراوان به یاد می آورد.

شواهد و قراین در رفتار و کردار او گواهی می‌داد که در جوانی همچون بسیاری از روشنفکران زمان خود، با غرب و نحوه زندگی غرب اُخت شده بود. با این حال، هرگز از علاقمندی به ایران و فرهنگ ایران دست بر نداشته بود.

محاسن انبوه و مجعدش را به دقت و با وسواس آرایش می کرد. ریش خاکستری‌رنگ او که فقط روی چانه برآمده بود، در سنین سالخوردگی چهره‌ای جذاب به او بخشیده و از سوی دوستانش مورد توجه قرار گرفته بود. زمانی مرحوم حبیب یغمایی غزلی زیبا در توصیف محاسن انبوه «سید» سروده و همراه با عکسی نیم‌رخ از او در مجله خود «یغما» به چاپ رسانده بود. استاد این مجله و آن عکس و شعر را همیشه در دفترش داشت و به همه نشان می‌داد و از «حبیب» به عنوان دوستی خوب یاد کرد.

سید دوستان فراوان دیگری هم داشت که تعدادی از آنان از هم قطاران دوران جوانی، گروهی از هم‌صف‌های دوران مبارزات سیاسی دهه ۱۳۲۰ و ۱۳۳۰ و برخی از هم‌زبانان دوران قلم او بودند. اغلب این دوستان ترجیح می‌دادند که در عین احترام و صمیمیت او را «سید» خطاب کنند.

از معروف‌ترین دوستان انجوی، علی دشتی بود. انجوی آن قدر شیفته دشتی بود که

---

1. Akio Morita (1921-1999)
2. SONY

عکس او را بر دیوار اتاق نشیمنش در خانه‌اش در چهار راه مقصود بیگ تجریش آویزان کرده بود؛ و این تنها عکسی بود که در اتاق نشیمن انجوی دیده می‌شد. انجوی در مورد ارادت خود به دشتی اصرار می‌ورزید. عده‌ای دلیل دوستی بی‌حد انجوی با دشتی را در نقشی می‌دیدند که دشتی در آزاد کردن انجوی از زندان خارك داشت. انجوی سازش علی دشتی با محمدرضا شاه را توجیه می‌کرد. می‌گفت شاه همه مخالفان پدرش را خرید. یکی را منصب داد و دیگری را ثروت داد. یك روز هم از دشتی پرسید: «آقای دشتی، نرخ شما چقدر است؟» دشتی هم قیمت خود را گفت. گوشه‌ای را گرفت، کار ادبی کرد، کتاب چاپ کرد و مقام حقه! سیاسی خود را یافت.

سید در دهه ۱۳۲۰ کار روزنامه‌نگاری را آغاز کرد. سردبیر مجله «آتشبار» بود و با استفاده از همه فنون و شگردهای روزنامه‌نگاری خود، و گاه در شکل افراطی، علیه استبداد و دار و دسته پهلوی وارد کارزار شد. بسیاری از نام‌آوران بعدی عرصه روزنامه‌نگاری از همکاران او در مجله آتشبار بودند و هنوز اعتبار فراموش شده آتشبار است که به آنها هویت می‌دهد. گویا احمد شاملو و فرهنگ فرهی هم در این مجله کار کرده بودند.

با کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲، انجوی شیرازی نیز همچون بسیاری از نویسندگان و روشنفکران آن زمان که نامشان هنوز آشنا می‌نماید، به اتهام فعالیتهای مطبوعاتی دستگیر و در اولین روزهای بعد از کودتا با حکم دادگاه نظامی به زندان، تبعید و اعدام محکوم شدند.

انجوی بعد از چند عفو پی‌درپی، دوران تبعید و محکومیت خود را در جزیره خارك به پایان رساند و به تهران بازگشت. به یمن وجود دوستان بی‌شماری که داشت، زندگی عادی خود را از سر گرفت. در سازمان برنامه به عنوان مشاور استخدام شد تا حقوقی به او پرداخت شود. این، شیوه حکومت کودتا برای تحبیب بسیاری از زندانیان آزاده شده آن روز بود.

از خارك با اندوه سخن می‌گفت و از فرصت به دست آمده در آغاز دهه ۱۳۳۰، پس از ملی شدن نفت، به عنوان فرصتی یاد می‌کرد که «ارزان به دست آمد و گران از دست رفت». می‌گفت: «در خارك با دیدن لوله‌هایی که قطر آنها به اندازه قد یك انسان بود و نفت

ایران از آن راه به یغما می‌رفت، دریافتم که ملت چه می‌خواست و چرا بهای سنگین نهضت ملی شدن نفت را پرداخت.»

سید خود را دوست صمیمی صادق هدایت معرفی می کرد. همه می‌دانند که انجوی در آخرین روزهای زندگی هدایت و در زمانی که دیگر دوستی برای «صادق» نمانده بود، به سلك دوستان او پیوست. انجوی دلیل علاقه‌مندی هدایت به این دوستی را در نیازی معرفی می کرد که از سوی انجوی بر آورده می‌شد. انجوی می گفت: «هدایت کتاب توپ‌مرواری خود را به من سپرده است تا در زمانی مناسب به چاپ برسانم.» اما بعداً معلوم شد که قائمیان نیز نسخه‌ای از این کتاب دارد و سید مالك تنها نسخه «توپ مرواری» نیست. هرگز حاضر نشد «توپ مرواری» را به ما یا دوستان و همکاران وشاگردان دیگرش نشان دهد. معتقد بود که «زمان انتشار آن هنوز فرا نرسیده است و شرایط اجتماعی ایران اجازه چاپ این کتاب را نمی‌دهد و شاید تا آینده‌ای بسیار دور هم، چنین فرصتی دست ندهد.»

انجوی خود را وارث «مأموریتی مهم و رسالتی راستین» که از صادق هدایت شروع شده و پس از صبحی مهتدی، اینك به او رسیده می‌دانست. این رسالت چیزی نبود جز احیای پژوهش در باب فرهنگ و آداب و سنن مردم ایران.

انجوی می گفت: «هدایت راهی درخشان در روش تحقیق در فرهنگ مردم ایران نشان داده است، راهی که در کتاب «اصفهان نصف جهان» نمایان است و در «علویه خانم» به اوج خود رسیده است.»

انجوی قبل از آنکه در دهه ۱۳۴۰ به طور جدی به کار فولکلور[1] و فرهنگ مردم بپردازد، به ادبیات رو کرده بود. در دهه ۱۳۴۰ کتاب«سفینه غزل» را آماده چاپ کرد. مجموعهٔ فعالیتهای ادبی او از کار تصحیح دیوان خواجه حافظ شیرازی آغاز شده بود. شاید انجوی راه خود را به جهان فرهنگ مردم از گذر ادبیات کهن و فاخر ایران جست وجو می کرد.

انجوی در تصحیح دیوان حافظ بر خلاف روش مسعود فرزاد و دیگران، خیلی زود

---

1. Folklore

دریافت که به جای اجتهاد در مورد ابیات، کلمات و تعابیر، که کدام درست و کدام نادرست است، بهتر است همه ثبتها را در یک دیوان جمع آوری کند و انتخاب را تا حد زیادی به خواننده واگذارد. شاید این نگرش انجوی سبب شد که دیوان تصحیح شده به وسیله او، هنوز بهترین دیوان حافظ موجود باشد.

از تلاش احمد شاملو برای گذاشتن نقطه و علامت سؤال و بقیه علامتهای نگارشی در دیوان حافظ، به شدت انتقاد می کرد. معتقد بود که «شعر حافظ را باید بدون نقطه و نشانه خواند، چون این شعر در خود چنان آهنگ و وزنی دارد که این علامتها را برنمی تابد و کسی نمی تواند به هنگام خواندن این ابیات اشتباه بخواند، چون اشتباه خواندن همان و خارج شدن از مدار وزن و قافیه و آهنگ همان».

در سال ۱۳۴۰ از بسیاری از تلاشگران ضداستبداد دهه ۱۳۲۰ و ۱۳۳۰، که پس از تحمل محکومیتها دوران سرخوردگی و افسردگی خود را می گذراندند، برای همکاری دعوت به عمل آمد. بسیاری این دعوت را پذیرفتند. حتی آنان که در اواخر دهه ۱۳۲۰ و آغاز ۱۳۳۰ نام فرزندان خود را روزبه، سیامک، ستاره و فولاد گذاشته بودند، تن به همکاری با شاه دادند.

کمی بعد اداره انتشارات، یعنی همان رادیو ایران، سرانجام از وزارت اطلاعات آن روز جدا شد و به سازمان تلویزیون ملی ایران پیوست و سازمان رادیو و تلویزیون ملی ایران را تشکیل دادند. استاد انجوی شیرازی هم به عنوان سردبیر و سپس بزرگ دبیر گروه تحقیقات ایران زمین سازمان رادیو و تلویزیون ملی ایران دعوت به همکاری شد. انجوی به این شرط که بتواند با استفاده از امکانات رادیو و تلویزیون، تحقیقاتی را در زمینه فرهنگ مردم و فولکلور ایران آغاز کند، همکاری با رادیو و تلویزیون را پذیرفت. شرط انجوی پذیرفته شد و سید با همان نام مستعار نجوا کار خود را آغاز کرد. برنامه‌ای با نام «فرهنگ مردم» به سلیقه و ابتکار او برای روزهای سه‌شنبه ساعت ۲۱ به مدت یك ساعت طراحی و پخش شد.

این برنامه خیلی زود مورد استقبال مردم، به خصوص شنوندگان شهرستانی و روستایی قرار گرفت. استاد در آغاز با «دوستان سلام!» برنامه را آغاز می کرد و از همه

علاقه‌مندان به فرهنگ مردم می‌خواست که آداب و رسوم، قصه‌های محلی، متلها و بسیاری مناسبتهای بومی را برای آن برنامه بفرستند.

او در سخن آغازین برنامه، که به شکل سرمقاله روزنامه‌ها نوشته و خوانده می‌شد (که شاید نتیجه تجربه مطبوعاتی او بود) سعی می‌کرد الگو و روش تحقیق واحدی را برای جمع‌آوری فرهنگ مردم در اختیار شنوندگان قرار دهد. جزوه‌ای به عنوان روش گردآوری فرهنگ مردم همراه با الفبای آوانگاری و توضیحات مفید دیگر به زبان ساده تهیه و چاپ کرده بود که برای شنوندگان علاقه‌مند ارسال می‌کرد.

اگر مطلب ارسالی شنوندگان اشکالی داشت، عین مطلب را با سؤالاتی که رافع آن اشکال باشد، برای شنونده پس می‌فرستاد تا بعد از رفع اشکال دوباره ارسال شود. اگر هیچ پاسخی نبود، حداقل یك کارت پستال فرستاده می‌شد که: «نامه شما رسید». روی کارت پستال عکس استودیوی بزرگ رادیو چاپ شده بود.

استاد در خواندن مطالب، اشکال‌گیری، اصلاح نوشته‌ها و توصیه کردن، وسواس عجیبی داشت. عبارات و کلمات نامأنوس را برنمی‌تافت. با به کار رفتن کلمه «عصبانیت» در نوشته به شدت مخالفت می‌کرد و در حاشیه مطلب دریافت شده می‌نوشت: «مگر اوقات تلخی چه عیبی دارد؟»

استاد چاپ مطالب را خیلی زود آغاز کرد. جمعاً چهارده جلد کتاب از آثار ارسالی شنوندگان را به چاپ رساند. مطالب را بدون هرگونه دخل و تصرف با وسواس و دقت چاپ می‌کرد و بر غلط‌گیری شخصاً نظارت داشت و به اصطلاح مو را از ماست می‌کشید. در مقدمه هر کتاب، از همکاری همه کسانی که در تهیه کتاب زحمتی کشیده بودند، یاد می‌کرد.

در سال ۱۳۶۸ روزی به دانشگاه کمبریج رفته بودم تا با پیتر ایوری[1]، ایران‌شناس و حافظ‌شناس معاصر انگلیسی، در باب خاطراتش از ایران مصاحبه‌ای طولانی و چهارساعته انجام دهم. سخن از هر دری رفت. در بین گفتگو یاد انجوی شیرازی به میان آمد. پیتر

---

1. Peter Avery, Professor of Iran Studies, Cambridge University, UK.

ایوری از انجوی با نام «سید انجوی» یاد کرد. او را و جایگاه علمی ـ ادبی‌اش را در تاریخ معاصر ایران ستود.

ایوری ایران‌شناسی را از کار در شرکت نفت ایران و انگلیس شروع کرده بود و بعد از ملی شدن نفت در ایران مانده و به استخدام شرکت ملی نفت ایران درآمده بود. از این طریق به ایران‌شناسی راه برده بود. ایوری در همان اتاقی کار می‌کرد که قبل از او ادوارد براون[۱]، آربری[۲] و نیکلسون[۳] مطالعات ایرانی و اسلامی را تا ترجمه قرآن، مثنوی مولوی، اشعار حافظ و کتابهایی در باب فلسفه اسلامی به انجام رسانده بودند. نتیجه زحمات ایوری هم «تاریخ ایران به روایت کمبریج» است که اثری کم‌نظیر است.

آن روز با سخنان پیتر ایوری به یاد خاطره‌ای افتادم. سالها قبل از آن، زمانی که در دفتر فرهنگ مردم در کنار استاد مشغول به کار بودم، روزی نزدیك ظهر مرا به اتاقش احضار کرد. مرد میان‌سال، بلندقد و پرنشاطی میهمانش بود. او را معرفی کرد. هدفش این بود که من آن مرد را ببینم و بشناسم. این اخلاق خوب را همیشه و در هر دیداری به کار می‌بست.

میهمان، پروفسور الول ساتن[۴] انگلیسی بود. ساتن از دوستان خوب استاد بود. او همان روزنامه‌نگار و مورخی بود که در جریان ملی شدن نفت در سالهای آغازین ۱۳۳۰ به ایران آمد. ساتن ابتدا کتابی در باب ملی شدن نفت در ایران نوشت. سپس از فرصت استفاده کرد و به جمع‌آوری قصه‌های ایرانی پرداخت و در این راه از استاد کمکهای فراوانی گرفت.

ساتن آن روز سر راه خود به دیدن استاد آمده بود. به اشکوَر می‌رفت تا قصه‌های آنجا را از طریق ضبط روی نوار و از زبان سالخوردگان جمع‌آوری کند. ساتن بعدها به ریاست گروه مطالعات اسلامی ـ ایرانی دانشگاه ادینبورو در اسکاتلند رسید.

از الول ساتن در دوران حیاتش چندین مجموعه قصه ایرانی به چاپ رسید. بخشی از این گردآورده‌ها پس از مرگش با کمك دانشگاه ادینبورو[۵] و بخشی با تلاش دوست آلمانی مشترك او و انجوی شیرازی، پروفسور مارزلف[۶] و همکاری احمد وکیلیان با عنوان

---

1. Edward G. Browne
2. Arthur. J. Arberry
3. Reynold Alleyne Nicholson
4. Elwell Sutton
5. Edinburgh University
6. Professor Marzolf

«قصه‌های مشدی گلین خانم» به چاپ رسید.

دوستان انجوی شیرازی کم نبودند. ایران‌شناسان خارجی بسیاری از شوروی آن روز، آلمان و بسیاری کشورهای دیگر به دیدار او می آمدند. نویسندگان، هنرمندان، شاعران، ناشران، سردبیران رسانه‌های آن روز و صدها نفر دیگر را در اتاق استاد دیدم که محترمانه با او سخن می گفتند. او برای آنها از شیشه سکنجبینی که در کمد اتاق خود در کنار یادداشت‌های عزیزش نگهداری می کرد، در لیوان می‌ریخت و تعارف می کرد. انجوی شیرازی هشدار می‌داد روزی که ایرانیان سکنجبین و دوغ و شربت عرق نعناع و امثال آن را کنار بگذارند و تن به کوکاکولا و پپسی کولا بدهند، فاتحه اصالت ایرانی آنها خوانده شده است.

ابعاد کار عظیم استاد انجوی هنوز شناخته نشده است. شاید بتوان ادعا کرد که او منابع تهیه دائرةالمعارف فرهنگ مردم ایران را فراهم کرده است. او با کمك رادیو صدها پژوهشگر افتخاری فرهنگ مردم در شهرها و روستاهای ایران تربیت کرد که تعدادی از آنان امروز در زمره محققان و نام‌آوران عرصه فرهنگ مردم در ایران هستند. بسیاری از این همکاران در گذشته‌اند.

بسیاری از آداب و رسومی که استاد انجوی جمع‌آوری کرده است، دیگر در جامعه موجودیت و موضوعیت ندارد و اگر او دست به چنین کاری نمی‌زد، امروز شاید نام و حتی خاطره‌ای هم از این همه آداب و رسوم باقی نمانده بود.

بازار «فرهنگ مردم» بعد از انجوی شیرازی از رونق افتاد. اگرچه جرقه‌هایی از توجه به این مقوله فرهنگی مشاهده می‌شود، اما جای کسانی که همه اوقات خود را صمیمانه و بدون چشم‌داشت وقف فرهنگ مردم ایران کنند، جداً خالی است.

لورنس پل الول ساتن

اولین دیدار من با «الول ساتن» در سال ۱۳۵۰ در اتاق مرحوم سیدابوالقاسم انجوی شیرازی رخ داد. در آن ایام کارمند گروه ایران زمین رادیو بودم که استاد انجوی شیرازی «بزرگ دبیر» آن بود. اتاق استاد در زیرزمین ساختمان جدید رادیو در میدان پانزده خرداد

امروز (ارگ) قرار داشت. اصولاً گروه ایران زمین رادیو در آن زیرزمین سه اتاق کوچك و یك اتاق بزرگ بیشتر نداشت، اما در همین چهار اتاق جمعاً شش نفر مشغول به کار بودند و علاوه بر یك برنامهٔ هفتگی یك ساعته برای سه‌شنبه شبها و برنامه‌های ویژه و به اصطلاح مناسبتی، کار تحقیق و جمع آوری فرهنگ مردم را انجام می‌دادند. پذیرایی از میهمانان هم در اتاق بزرگ انجام می‌شد.

استاد انجوی که می‌دانست من مشغول تحصیل در رشتهٔ زبان انگلیسی هستم، یك روز قبل از ظهر مرا به دفتر خود خواند. وارد که شدم، میهمانی را دیدم که روی صندلی اتاقش نشسته بود. استاد انجوی مرا به میهمان و میهمان را به من معرفی کرد و خطاب به من گفت:

ـ آقای الول ساتن از انگلیس تشریف آورده بودند. خواستم تو هم‌باشی که اگر خواستی، کمی انگلیسی صحبت کنی تا زبانت باز شود.

الول ساتن، مردی میان‌سال، بور و لاغر اندام با موهای کم‌پشت، برخاست و دست مرا که برای ادای احترام به سویش دراز کرده بودم فشرد. تا آن روز نام الول ساتن را بسیار کم شنیده بودم، اما می‌دانستم که انگلیسی است و دستی بر تحقیق روی فرهنگ ایران دارد.

الول ساتن برای سفر به اشکور آمده بود تا در آن سفر بتواند قصه‌های عامیانهٔ آن منطقه را جمع آوری کند. من در آن دیدار بیشتر شاهد بحث استاد انجوی و الول ساتن و شنونده سخنان پرشور و پرهیجان استاد و پاسخهای آرام الول ساتن بودم. الول ساتن بسیار کم‌صحبت می کرد و بیشتر سعی می کرد شنونده باشد؛ اما استاد در لابلای سخنانش هر جا که لازم می‌دید حاشیه‌ای باز می کرد و کمی از زندگی الول ساتن را برای من می گفت. این خصلت استاد انجوی شیرازی بود که کارمندان جوان و حتی دانشجویانی را که کارمند او هم نبودند، جدی می گرفت و سعی می کرد با انتقال دانش و تجربه، آنها را برای فردا آماده کند.

استاد انجوی در همین دیدار متذکر شد که الول ساتن نویسندهٔ معروف کتاب جنجالی «جنگ نفت» است، کتابی که روایت ملی شدن نفت در ایران را به نظر خوانندگان انگلیسی زبان کتاب خود رساند. استاد توضیح داد که آقای الول ساتن در زمان ملی شدن نفت خبرنگار روزنامهٔ «تایمز لندن» در ایران بوده است و به دلیل آشنایی با این رویداد مهم

بر آن شده است که مشاهدات و تحلیل خود را از این حادثه تاریخی به صورت کتابی منتشر کند.

استاد انجوی شیرازی هم در جریان ملی شدن نفت و قبل از آن روزنامه‌نگار بود و مجلهٔ «آتشبار» بود که او را به زندان و تبعید در خارك کشاند. استاد به الول ساتن یادآور می‌شد که: «به شما گفتم در خارك بود که اهمیت نفت برای من روشن شد. آقا! لوله‌های نفت قطوری مشغول پر کردن نفتکش‌های انگلیسی هستند که من و شما می‌توانیم داخل آنها قدم بزنیم.»

اولول ساتن واکنشی به این توضیحات استاد نشان نداد، اما به گمان من استاد به نوعی قصد داشت مهر تأییدی بر نوشته‌های الول ساتن در کتاب «جنگ نفت» بزند. شاید خود استاد انجوی یکی از منابع تحلیلی و تاریخی الول ساتن بوده است. کسی چه می‌داند؟

الول ساتن ناهار را میهمان استاد انجوی بود که از من هم خواست در آن ناهار با آنها شریك باشم. در پایان ناهار، استاد برخاست و از داخل گنجهٔ کوچکی که در اتاقش بود، بطری سکنجبینی درآورد و با دست خود سه لیوان شربت سکنجبین درست کرد و تعارف کرد. الول ساتن با لذت شربت سکنجبین را نوشید و پس از خداحافظی برخاست و رفت.

استاد انجوی بعد از رفتن الول ساتن برای من از جایگاه او در جمع‌آوری قصه‌های عامیانه ایرانی خبر داد و افزود که ساتن در هر سفری که به تهران بکند، حتماً با او دیدار می‌کند. تردیدی نبود که فعالیت انجوی و ساتن در عرصه فرهنگ ایران این دو را بیشتر به هم نزدیك کرده بود. استاد توضیح داد که الول ساتن گاه نوشته‌های خود را قبل از چاپ جهت اظهارنظر برای او می‌فرستد و اگر در این کار قصوری باشد، در ارسال مقاله یا کتاب چاپ‌شده‌اش حتماً کوشا است. گویا استاد انجوی هم الول ساتن را در جریان فعالیتهای خود قرار می‌دهد.

آن اولین و آخرین ملاقات من با الول ساتن بود، اما با کنجکاوی‌ای که در مورد او پیدا کرده بودم، از آن به بعد هر جا نام الول ساتن یا اثری از او بود، با علاقمندی مُصر می‌شدم که از او خبری بگیرم. این بیماری مزمن ما است که گاه انسانهای مؤثر و مهم را در حیاتشان و آن روز که هستند، نمی‌شناسیم و بعد از فوت آنها علاقمندی ما نسبت به آنها وافر می‌شود.

رفته‌رفته با الول ساتن و کارهای او بیشتر آشنا شدم. اولین جلد از «قصه‌های مشدی گلین خانم» که در دهه ۱۳۷۰ منتشر شد، به لطف دوستم احمد وکیلیان نسخه‌ای از آن به دستم رسید که با اشتیاق به خواندن آن پرداختم.

در سفرهای متعددم به انگلستان، به مراکز ایران‌شناسی این کشور حتماً سر می‌زدم و با ایران‌شناسان شاغل در این مراکز دیدار و صحبت می‌کردم. در دیدار با همه آنها اولین سؤال من گرفتن سراغ از الول ساتن بود. الول ساتن را همه ایران‌شناسان امروزی انگلستان می‌شناسند، اما کمتر با کارهای سیاسی و تاریخی او آشنایند. به نظرم آمد درست است که ایران‌شناسی در غرب در سه دهه گذشته شاهد نوعی رکود بوده است، اما غصه‌دارتر این است که ایران‌شناسان نسل قبل هم در حال فراموشی هستند.

جالب این است که با آخرین ایران‌شناسی که در سال ۱۳۸۳ ملاقات کردم، بیشترین اطلاعات را در مورد الول ساتن در اختیار من گذاشت. او «آنتونی اسمیت»[1] نام دارد که خود ۵۵ سال پیش از آن به ایران، کرمان و جوپار سفر کرده و تحقیق جامعی در مورد قنات و همراه آن جامعه‌شناسی مردم ایران در آن ایام منتشر کرده است.

آنتونی اسمیت از قضا خواهرزادهٔ «سر ریدر بولارد»[2] سفیر اسبق انگلیس در تهران است که در سالهای مشرف به شهریور ۱۳۲۰، یعنی از سال ۱۳۱۸ تا ۱۳۲۵ (۱۹۴۶-۱۹۳۹)، مقام سفارت انگلیس را در قلهك عهده‌دار بوده است. اسمیت گفت که الول ساتن در جوانی کار خود را از نوشتن خبر و تفسیر در بخش عربی بنگاه سخن‌پراکنی بریتانیا - بی‌بی‌سی - شروع کرده است.

زمانی که بولارد در سال ۱۳۱۸ (۱۹۳۹) از میهمانی استالین در مسکو به تهران آمد، مأموریت یافت که گرایشهای طرفداری از آلمان را از جامعه ایران بزداید. بولارد برای خنثی کردن تبلیغات آلمان نازی در ایران که عمدتاً از طریق رادیو برلین انجام می‌شد، طرح آغاز به کار بخش فارسی بی‌بی‌سی را مطرح کرد. از آنجا که برنامه‌های خارجی زبان بی‌بی‌سی زیر نظر وزارت خارجه انگلستان و برای تأمین اهداف سیاست خارجی انگلیس

---

1. Anthony Smith

2. Sir Reader Bullard

اداره می‌شوند، پیشنهاد بولارد فوراً مورد موافقت لندن قرار گرفت. به نظر بولارد مطالبی که در بی‌بی‌سی خوانده می‌شد و قرار بود موجب تهییج مردم ایران علیه منافع آلمان نازی شود، باید در تهران نوشته می‌شد. هدف بولارد فراهم کردن زمینه برای استفادهٔ متفقین از ایران برای تقویت جبههٔ استالینگراد بود.

الول ساتن ـ متولد ۱۲۹۱ هجری شمسی (۱۹۱۳) ـ که در آن زمان در بخش عربی بی‌بی‌سی مشغول به کار بود، به تهران فرا خوانده شد. وی در سال ۱۳۲۰ (۱۹۴۱) کتاب «فارسی محاوره‌ای»[1] را در ۱۴۰ صفحه انتشار داد که دربرگیرنده الفبا، دستور زبان و قواعد آوایی زبان فارسی بود. ساتن در کنار زبان و ادبیات عربی مثل همه ایران‌شناسان قبل و بعد از خود، زبان و ادبیات فارسی را هم آموخته بود و شاید به همین دلیل بود که به تهران اعزام شد.

وی در سال ۱۳۲۲ (۱۹۴۳) پس از خروج رضاشاه از ایران و روی کار آمدن محمدرضا شاه، به عنوان وابسته مطبوعاتی سفارت انگلیس در تهران مشغول به کار شد و در لندن مجتبی مینوی و گروهی از ایرانیان دیگر برای پخش این نوشته‌ها در نظر گرفته شدند.

ساتن پس از چهار سال کار در سفارت انگلیس در تهران، در سال ۱۳۲۶ (۱۹۴۷) و تنها یك سال بعد از پایان مأموریت مهم! بولارد که در سال ۱۳۲۵ (۱۹۴۶) از تهران رفته بود، ایران را ترك كرد؛ اما رابطه او با ایران قطع نشد. مقالات ساتن در مورد ایران و دوران سیاسی رضاشاه برگرفته از تجربه کار و مطالعه او در تهران است و شاید بخشی از مطالبی است که در این دوران انتشار داده است. کتاب «ایران امروز»[2] از آثار این دوره از فعالیتهای تحقیقاتی ساتن است. این کتاب با وجود قدیمی بودن و تشریح ایران دهه ۱۳۲۰، برای خوانندگان انگلیسی و به خصوص دانشجویان انگلیسی زبان تاریخ و ادبیات ایران همچنان خواندنی است.

با توسعهٔ فعالیت شرکت نفت ایران و انگلیس در ایران که نتیجهٔ کوتاه شدن دست

1. Colloquial Persian, Routledge & Kegan Paul LTD, London 1941.
2. Modern Iran by L.P. Elwell-Sutton

آلمانها از ایران و طبعاً پایان جنگ جهانی دوم بود، الول ساتن دو باره به ایران بازگشت و این بار در مقام مأمور شرکت ملی نفت ایران و انگلیس مستقیماً با ایران ارتباط پیدا کرد. کمی بعد و با شروع و اوج گیری نهضت ملی نفت در ایران، الول ساتن دوباره به کار روزنامه‌نگاری علاقمند شد و این بار مطالب خود را علاوه بر رادیو بی‌بی‌سی در روزنامه‌های انگلیسی هم به چاپ رساند.

در این سالها «ادموند دیوید بیوار»[1] در سفارت انگلیس در تهران به عنوان وابسته مطبوعاتی مشغول به کار بود. بیوار به علت گزارشات نادرست! در مورد اوج گیری ملی شدن نفت در ایران، از شغلی که داشت برکنار شد، اما او هم راه ایران‌شناسی را در پیش گرفت تا جایی که امروز از باستان‌شناسان برجسته تاریخ ایران است و دست کم در دو تپهٔ معروف در بردسیر کرمان کار حفاری انجام داده و مقالات و کتب قابل توجهی به چاپ رسانده است.

ایران‌شناس شدن دیپلماتهای انگلیسی در تهران، رسمی قدیمی است. به ندرت می‌توان ایران‌شناسی را در انگلیس یافت که مدتی را در سفارت این کشور در تهران نگذرانده باشد. برخی از آنها قبل از مأموریت سیاسی یا دیپلماتیك خود در تهران، با زبان و ادبیات و حتی تاریخ ایران آشنایی داشته‌اند و تعدادی از آنها با فرا گرفتن دانش فارسی در تهران به جرگهٔ ایران‌شناسان پیوسته‌اند. این را هم بدانیم که دیپلماتها در وزارت خارجه انگلیس در ۵۵ سالگی، یعنی حدود ده سال زودتر از بقیه، به دلیل سختی کار بازنشسته می‌شوند و لذا زمان زیادی برای فعالیت علمی و پژوهشی پیدا می‌کنند.

خود بولارد از مهم‌ترین نویسندگان تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران بوده است. «آنتونی ایدن»[2] وزیر خارجه انگلیس در زمان ملی شدن نفت هم از ایران‌شناسان بنام بوده که در جوانی فارسی و عربی را خوانده و با تاریخ و ادبیات ایران آشنا بوده است. قبل از او «لرد کورزون»[3] نایب السلطنه هند و سپس وزیر خارجه انگلیس هم در شناخت زبان، تاریخ

---

1. Edmond David Bivar
2. Anthony Eden
3. Lord Curzon

و ادبیات ایران ید طولایی داشته است.

«سر دنیس رایت»[1] معروف به سفیر کودتا که بلافاصله بعد از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ (۱۹۵۳) به عنوان کاردار و سپس دو دوره متوالی در پایان دهه ۱۳۴۰ و آغاز دهه ۱۳۵۰ به عنوان سفیر به ایران آمد و جمعاً چهارده سال را در ایران گذراند، پس از نوشتن دو جلد کتاب «ایرانیان در انگلستان» و «انگلیسی‌ها در ایران»، سالها ریاست «انجمن ایران»[2] را در لندن بر عهده داشت.

خانم «لمپتون»[3] هم که شهرت زیادی در حضور پررنگ سیاسی در امور ایران در لندن و تهران داشته است، سالها در دانشگاه کمبریج و سپس دانشگاه لندن مدرس تاریخ، زبان و ادبیات ایران بود و قبل از آنکه در دیری در اسکاتلند معتکف شود، کتاب معروف خود را به نام «نظام ارباب و رعیتی در ایران» نوشت که از خواندنی‌ترین بررسی‌های جامعه‌شناسانهٔ ایران است. خانم لمپتون دهها ایران‌شناس معروف را به دانشگاههای انگلیس تقدیم کرده است. مهم‌ترین آنها «ریچارد تاپر»[4] معروف‌ترین محقق نظام عشایری ایران است.

الول ساتن در سال ۱۳۳۱ (۱۹۵۲) یعنی زمانی که چهل سال سن داشت، به عنوان مدرس ادبیات و تاریخ ایران در دانشگاه ادینبورگ در اسکاتلند پذیرفته شد و کتاب «ضرب‌المثلهای فارسی»[5] را در سال ۱۳۳۳ (۱۹۵۴) در لندن به چاپ رساند. با وقوع کودتای ۲۸ مرداد در سال ۱۳۳۲ (۱۹۵۳)، الول ساتن به کار در دانشگاه ادینبورگ مشغول شد، اما در کنار کار دانشگاهی، نوشتن کتابی با عنوان «نفت ایران»[6] را آغاز کرد که این نیز نتیجه تجربه شخصی او در ایران بود. این کتاب در سال ۱۳۳۴ (۱۹۵۵) منتشر شد و حرف و حدیثهای فراوانی را به همراه آورد. این همان کتابی بود که استاد انجوی از آن به عنوان «جنگ نفت»! نام می‌برد. در همین دوران ساتن چند کتاب مهم دیگر در باب ایران‌شناسی

---

1. Sir Dennis Wright
2. Iran Society
3. Mrs. Lampton
4. Richard Tapper
5. Persian Proverbs, London, 1954.
6. Persian Oil: A Study in Power Politics (London, 1955)

انتشار داده است که برجسته‌ترین آنها کتاب «دستور زبان مقدماتی زبان فارسی»[1] است که تا سال ۲۰۰۵ هنوز در گروههای ایران‌شناسی انگلیس در دانشگاههای لندن، منچستر، اگزیتر، دورهام، ادینبورگ، کمبریج و آکسفورد تدریس می‌شد. ساتن سرانجام در سال ۱۹۷۶ صاحب کرسی استادی در دانشگاه ادینبورگ شد و این کرسی را تا بازنشستگی حفظ کرد.

یکی از کسانی که در دیدار من در مورد الول ساتن اظهارنظر کرد، پیتر ایوری بود که هنوز در «کینگز کالج»[2] کمبریج مشغول کار است. ایوری که پنجاه سال پیش با کمك «جان هیث ستابز»[3] شاعر نامدار نیمه اول قرن بیستم انگلیس، سی غزل حافظ را ترجمه و منتشر کرده بود، امروز ترجمه کامل و جامعی از دیوان حافظ را به پایان برده که قرار بود در سال ۲۰۰۶ میلادی به چاپ برسد.

جالب توجه است که ایوری نیز از کارمندان شرکت نفت ایران و انگلیس بود و سابقه همکاری با ساتن را داشت. می‌توان نتیجه گرفت که این گونه انگلیسی‌ها هم که در شرکتهای بازرگانی مشغول به کار بوده‌اند، ترجیح داده‌اند در دوران بعد از اشتغال خود در تهران، به جرگهٔ ایران‌شناسان بپیوندند.

اما من ترجیح دادم برای شناخت بیشتر الول ساتن سری به اسکاتلند و دانشگاه ادینبورگ بزنم. در سال ۱۳۸۳ (۲۰۰۴) راهی این شهر شدم. جلوی در دانشکده مطالعات ایرانی و اسلامی خانم «هیلین براند»[4] را دیدم که ارادت فراوانی به الول ساتن داشته و تحقیقاتی روی آثار او انجام داده است. با راهنمایی خانم هیلین براند به اتاق رئیس گروه رفتم و چشمم به «اندرو نیومن»[5] افتاد. نیومن امریکایی است و سالها عمر خود را در ایران گذرانده است. زمانی در انجمن ایران و امریکا شاغل بوده و بعد به دلیلی که به زبان نمی‌آورد، مدتی را در غرب کشور گذرانده است. زبان فارسی نیومن بسیار روان و از ضرب‌المثلها و مطایبه‌ها غنی است. او امروز بر کرسی الول ساتن تکیه زده است. وقتی از

1. Elementary Persian Grammar University Press. London. 1974.
2. College, Cambridge
3. John Heath Stubbs
4. Hillin Brand
5. Andrew Newman

او خواستم در مورد ساتن بگوید، به دلیل امریکایی بودن طفره رفت و مرا به پروفسور «مونتگمری وات»[1] حواله داد. از پروفسور مونتگمری وات که دوست نزدیك الول ساتن و همعصر او بود، سراغ گرفتم. او را در بیمارستان و ممنوع‌الملاقات یافتم. همسر مهربانش وعده داد که هر وقت امکان ملاقات پیدا کند، مرا خبر خواهد کرد. پس از چندین ماه سرانجام خبردار شدم که پروفسور وات آماده پذیرفتن من است.

در روستایی در نزدیکی ادینبورگ به دیدارش رفتم ـ مردی که به دلیل میزان علاقه و اعتقادش به مسیحیت و به‌عنوان یك کشیش مسیحی، برای درك بیشتر تعالیم حضرت مسیح به سراغ مطالعه اسلام رفته و عمری را در خاورمیانه صرف فراگیری تعالیم اسلامی کرده، چندین اثر برجسته از آثار دانشمندان اسلامی را ترجمه کرده و در پایان تفسیر جامعی را از قرآن به انگلیسی ترجمه و چاپ کرده است.

پروفسور مونتگمری وات کلید شناخت من از الول ساتن بود، اما از بخت بد دچار فراموشی و بیماری موسوم به آلزایمر شده بود. تقریباً هیچ سخنی در معرفی الول ساتن بر زبان نراند. همسرش ساتن را به یاد داشت که به دیدار پروفسور وات می‌آمده است، همین. سرانجام بعد از همهٔ تحقیقات و طی هزاران کیلومتر و سفر به بام اقیانوس اطلس به این نتیجه رسیدم که دانش ما محدود به آن است که در مورد ساتن نوشته شده و ما قادر نیستیم چیز زیادی بر آن بیفزاییم، مگر اینکه الول ساتن مردی بود که عصر تازه‌ای را در ایران‌شناسی آغاز کرد و با رو کردن به فرهنگ مردم ایران و به‌خصوص قصه‌های عامیانهٔ ایرانی، روح تازه‌ای در کالبد سنتی و قدیمی ایران‌شناسی دمید.

الول ساتن ۷۲ سال عمر کرد و تقریباً تمام عمر خود را در ایران یا در راه مطالعه ایران گذراند و سرانجام در سال ۱۳۶۳ (۱۹۸۴) درگذشت.

آنتونی اسمیت

در سال ۱۳۸۳ یکی از دوستانم به نام علی نقاش در شنبه بازاری در لیورپول، یك

---

1. Montgomery Watt

کتاب کهنه به قیمت ده پنس پیدا کرد و چون دیده بود راجع به کرمان است، برای من هدیه آورد. کتاب «ماهی سفید کور در ایران» داستان سفر یك دانشجوی جوان در دهه ۱۹۵۰ به کرمان بود که در اصل، یك کار تحقیقی دانشگاهی بود، اما یك گزارش جامعه‌شناسانه هم به حساب می آمد.

کنجکاو شدم و در اینترنت جستجو کردم. دیدم کتاب در زمان خودش به چندین زبان از جمله آلمانی، فرانسوی و حتی سوئدی و نروژی هم ترجمه شده است. محاسبه کردم، دیدم آنتونی اسمیت نویسنده کتاب، باید الآن حداقل هشتاد سال سن داشته باشد. نمی‌دانستم زنده است یا نه. باز هم در اینترنت جستجو کردم. دیدم آخرین بار، سال ۱۹۸۰ در «ایران سوسایتی»[1] انگلیس به مناسبت پنجاهمین سال انتشار کتابش سخنرانی کرده است. با آن انجمن تماس گرفتم و گفتم: «تلفن مرا به آقای اسمیت بدهید و بگویید یك نفر از کرمان آمده و دنبال شما می گردد.» خیلی زودتر از آنچه فکر می کردم، نویسنده کتاب به من زنگ زد. صدایش شاد و سرحال بود. با هم قرار گذاشتیم و من متوجه شدم که محل زندگیش در لندن است و دو کوچه با محل کار من فاصله دارد ـ دنیا چقدر کوچك است!

سوار دوچرخه‌ام شدم و رفتم خانه‌اش. پیرمردی بلندقد به استقبالم آمد. وارد اتاقش که شدم، چشمم به کوزه‌ای ایرانی افتاد که عکس آن را توی کتابش دیده بودم، و همین طور خیلی چیزهای دیگر که سوغات کرمان بود. وقتی حرف زدیم، متوجه شدم که آنتونی اسمیت خواهرزاده «سر ریدر بولارد» هم هست که یك دیپلمات برجسته و سفیر معروف انگلیس در ایران بود ـ و همین‌طور سفیر در کرملین در زمان استالین ـ که طبق اسناد، مأموریتش بردن رضاشاه از ایران بود.

آنتونی اسمیت در جنگ جهانی دوم خلبان ارتش انگلیس بود. پنج سال بعد از جنگ، از ارتش ترخیص شد و تصمیم گرفت درس را ادامه دهد. اما دانشگاهها پر بود از جوانان بازگشته از جنگ؛ و او به ناچار، روی یکی از معدود صندلی‌های خالی دانشگاه آکسفورد در رشته جانورشناسی نشست.

---

1. Iran Society

دورهٔ لیسانس در دانشگاههای انگلیس سه ساله است و در پایان، دانشجو باید یك کار تحقیقاتی یا پژوهشی ارائه دهد. دانشگاههای انگلیس به پروژه‌هایی بیشتر توجه می کنند که سخت‌تر، دست نیافتنی‌تر و تازه‌تر باشد. آنتونی در کتابهای جانورشناسی، از یك ماهی سفید کور سراغ گرفته بود که فقط در عمق آبهای زیرزمینی زندگی می کند. این موضوع در کتابها نقل شده بود، اما هیچ نشانه‌ای از آن وجود نداشت. برای همین، آنتونی تصمیم گرفت به دنبال این ماهی سفید کور بگردد. پس از مطالعات اولیه، متوجه شد که در ایران و در شهری به نام کرمان و روستای جوپار، آبهای زیرزمینی به صورت قنات جریان دارد. او حدس زد که بتواند ماهی سفید کور را در عمق قناتهای کرمان پیدا کند.

پروژه را با استاد خود در میان گذاشت و دانشگاه همان را تصویب کرد. آنتونی اسمیت تصمیم گرفت به همراه سه دانشجوی دیگر که در رشته‌های متفاوتی تحصیل می کردند، به جوپار سفر کند. یکی از آنها خاك‌شناس بود و می‌خواست پروژه خاك‌برداری و خاك‌شناسی منطقه کرمان را اجرا کند. یکی دیگر دانشجوی رشته جغرافی بود و پیشنهاد داد که نقشه جغرافیایی منطقه را تهیه کند. سومی که مهندسی مکانیك می‌خواند، می‌خواست طرز کار اتومبیل مورد استفاده گروه را در آب وهوای مختلف بررسی کند.

با توجه به اینکه دانشگاههای انگلیس هزینهٔ سفرهای دانشجویی را تأمین نمی کردند، آنتونی و دوستانش تصمیم گرفتند از وزارت امور خارجه انگلیس درخواست کمك کنند. جالب اینکه دایی آنتونی که سفیر انگلیس در ایران بود و آن زمان هم به تازگی از ایران برگشته بود، به خواهرزاده خود گفت: «من هیچ کمکی به تو نمی کنم. خودت برو و مسیرت را پیدا کن!» آنتونی از ستاد ارتش تقاضا کرد که یکی از اتومبیلهای مستعمل دوره جنگ را در اختیار آنها بگذارد و به این ترتیب یك اتومبیل تقریباً فرسوده به آنها دادند و مهندس گروه، مسئول تعمیر و آماده‌سازی آن شد. آنتونی با مؤسسات دیگر هم وارد مذاکره شد؛ مثلاً به شرکتی که قرص ضدتهوع تولید می کرد، پیشنهاد کرد: «شما برای سفر به ما قرص بدهید، ما هم قول می‌دهیم آن را مثلاً در سفر با شتر، برایتان امتحان کنیم.» به همین ترتیب در مذاکره با مؤسسات و شرکتهای دیگر، حدود هشتصد پوند جمع کردند.

گروه آنتونی پس از عبور از آبها، در یك برنامه سه ماهه تمام مسیر خشکی را با اتومبیل طی کردند تا به تهران رسیدند. در تهران به شرکت نفت ایران و انگلیس ـ سه سال پیش از ماجرای ملی شدن صنعت نفت ـ مراجعه کردند. شرکت، آنها را در دفتر خود در قلهك ـ محل فعلی باشگاه نفت ـ اسکان داد و بعد با نمایندگی خود در کرمان هماهنگ کرد که به گروه کمك برسانند. گروه آنتونی سفر خود را با اتومبیل به سمت کرمان آغاز کرد. خیلی از ایرانی‌ها متعجب بودند که چرا چهار جوان انگلیسی در فصل تابستان قصد کرمان کرده‌اند؟

مترجم شرکت نفت ایران و انگلیس به نام احمد سام که خود اهل رفسنجان کرمان بود، همراه آنان شد. بعد از طی صدها کیلومتر و خراب شدن چند بارهٔ ماشین، بالاخره وارد کرمان شدند. شرکت نفت ایران و انگلیس با یکی از خانهای آن زمان به نام «ع.س.ك» که املاك زیادی در جوپار داشت، هماهنگ کرده بود تا محل اقامت گروه را تأمین کند. خان هم خانه مخروبه‌ای را که سالانه در اختیار بازرسان و مأموران دولت می گذاشت، به آنها داد تا در طول سه ماه کار تحقیقاتی خود، در آنجا اسکان یابند.

در جوپار قناتی جاری است به نام قنات «گوهرریز» که هنوز هم وجود دارد. گفته می‌شود که طول قنات چهارده کیلومتر است. عده‌ای هم طول آن را چهل کیلومتر ذکر کرده‌اند. قناتها به طور دائم ریزش دارند و برای همین افرادی با نام «چاخو» یا همان مقنی پیوسته در داخل آنها کار می کنند و راه عبور آب را در قنات باز نگاه می‌دارند. آنتونی به همراه مقنی‌های محلی به مدت سه ماه در طول قنات گوهرریز جست و جو کرد، از صبح تا بعداز ظهر. در این مدت، خاطرات جالبی را در کنار مقنی‌ها تجربه کرد. آنتونی می گوید: «من که خلبان جنگ بودم، همیشه فکر می کردم شجاع‌تر از من کسی وجود ندارد، اما بعد از دیدن این مقنی‌ها متوجه شدم که آنها خیلی شجاع‌تر و زحمتکش‌تر از ما هستند که می توانند عمرشان را داخل قناتها بگذرانند.»

یکی از مقنی‌ها چراغی را به یادگار به آنتونی داد که تنها دارایی زندگیش بود. آنتونی هنوز هم آن چراغ را مثل جان نگاهداری می کند. چراغی است از جنس آهن سفید که داخل آن نفت می‌ریزند و فتیله را آتش می‌زنند. این چراغ داخل قنات را روشن می کند و

طوری ساخته شده که اگر تکان بخورد و حتی واژگون شود، نفت آن نمی‌ریزد و خاموش هم نمی‌شود.

آنتونی بعد از سه ماه کار مداوم، متوجه شد که در قنات گوهرریز جوپار، اصلاً ماهی وجود ندارد. طرح پژوهشی با شکست روبرو شد، اما همین نتیجه گیری - که ماهی وجود ندارد - به عنوان نتیجه تحقیق، دست آخر به دانشگاه ارائه شد و موردقبول واقع شد.

آنتونی در کنار تحقیق خود شبها در منطقه می‌گشت و نمونه‌های جانوران کویری مثل مار و مارمولك را می‌گرفت تا با خود به انگلستان ببرد و به عنوان جنبه‌های دیگر کار تحقیقی‌اش ارائه دهد. او دربازگشت به انگلیس، گزارش کار خود را به همراه نمونه‌های جانوران به دانشگاه ارائه داد و مدرك لیسانس را دریافت کرد، اما این پایان کار نبود. تازه زندگی دیگری برای آنتونی آغاز شده بود.

یکی از اعضای گروه آنتونی که مسئول نقشه‌برداری بود، نقشه تمام منطقه جوپار، نقشه راهها و باغها و کلاً تمام مشخصات جغرافیایی آنجا را ثبت کرد که در آن زمان، به مراتب کامل‌تر و جامع‌تر از نقشه‌ای بود که در اختیار مقامهای محلی قرار داشت. این نقشه را در آن زمان مؤسسه جغرافیایی انگلیس چاپ کرد و نسخی از آن هنوز هم موجود است.

فرد دیگر گروه آنتونی که مهندس مکانیك بود، مسئولیت رسیدگی به اتومبیل را درسفر به عهده داشت. او سه ماه اتومبیل را در شرایط آب و هوایی مختلف تعمیر و نگهداری کرد.

نفر سوم که مهندس خاك‌شناس بود، باغها و مزارع تمام منطقه را نمونه‌برداری کرد و بعداً نمونه‌ها را در آزمایشگاههای انگلستان مورد مطالعه قرار داد و مشخص کرد که این خاك، در هر نقطه که قابل کشت است، چه ویژگی‌هایی دارد و آیا می‌توان محصولات متنوعی در آن کاشت. آنتونی به من گفت که همهٔ اعضای گروه با خود فکر کردند کاری را که به عنوان یك درس تحقیقی آغاز کرده‌اند، از این به بعد خودشان ادامه دهند.

اولین کار آنتونی، نوشتن کتابی بود به نام «ماهی سفید کور در ایران»، اما چون ماهی سفیدی در کار نبود، این کتاب را به موضوع جامعه‌شناسی ایران و به خصوص جوپار

اختصاص داد. خاطرات آنتونی که در کتاب «ماهی سفید کور در ایران» آمده، خیلی جذاب و خواندنی است. منظور آنتونی از ماهی سفید کور خودش بوده است. او به من گفت: «من که یك خارجی بودم، سفیدپوست هم بودم، زبان فارسی نمی‌دانستم و در فرهنگ ایرانیان غریبه بودم. بنابراین خود را همان ماهی سفید می‌دانستم و در ایران، انگار مثل افراد کور رفت و آمد می کردم.»

کتاب آنتونی در اروپا مورد استقبال بسیاری قرار گرفت و فروش بالایی کرد و به شش زبان دیگر هم ترجمه شد. بعداً آنتونی به عنوان کسی که پدیده‌های جالبی مثل قنات را دیده، از طرف مجامع علمی اروپا به سخنرانی‌های متعددی دعوت شد. او به عنوان یك متخصص قنات در دانشگاهها و به خصوص دانشگاههای انگلستان شناخته شد. آنتونی می گوید: «این کتاب و اتفاقات بعد از آن، آغازی شد برای یك سفر طولانی در زندگی.» او به دنبال ماهی سفید کور رفت تا سرانجام روزی آن را بیابد.

آنتونی ۲۵ سال تحقیق کرد، به حدود سی کشور هم سفر کرد، آن هم سفرهای طولانی که برگرفته از الگوی اولین سفرش به ایران و کرمان بود؛ مثلاً یکی از سفرهایش، از قطب شمال به قطب جنوب بود. در سفر دیگر، شمال آفریقا را با موتوسیکلت طی کرد. او شهر به شهر دنبال ماهی سفید کور بود و برای هر سفر هم، کتابی نوشت. حالا شمار کتابهایش از سی جلد بالا می‌زند.

بیست و پنج سال بعد، یك مهندس انگلیسی که در بندر ماهشهر ـ بندر امام امروز ـ مشغول به کار بود، در سفری از ماهشهر به تهران، در حاشیهٔ زاگرس، از روستاییان نزدیك به منطقه‌ای به نام «تنگ هفت» شنید که در غاری در این منطقه، چشمه‌ای وجود دارد که در آن ماهی‌های سفید کور زندگی می کند. او خبر را به آنتونی رساند و آنتونی با شنیدن این خبر شتابان به ایران بازگشت تا این بار ماهی سفید کور را پیدا کند. این بار همراه خود یك گروه فیلمساز انگلیسی را هم از بی‌بی‌سی آورد تا از ماجرای سفر، یك مستند بسازند.

سفر آنتونی دو بخش داشت. بار دیگر به جوپار رفت تا خاطرات ۲۵ سال پیش خود را در آن منطقه زنده کند. آنجا یك مستند بسیار زیبا در مورد قنات ساخت که هنوز هم در بی‌بی‌سی موجود است و جزو مستندهای بسیار خوب تاریخ بی‌بی‌سی است. آنتونی

اسمیت بعد از تهیه این فیلم، به «تنگ هفت» رفت و تحقیقاتش را در آنجا برای یافتن ماهی کور سفید آغاز کرد. او بالاخره بعد از حدود سه دهه جستجو، توانست دو ماهی سفید کور در آن چشمه پیدا کند. ماهی‌ها را با خود به انگلیس و به موزه تاریخ طبیعی برد. استادان با حیرت به ماهی‌ها نگاه می‌کردند، چون تا آن روز، فقط اسم ماهی سفید کور را شنیده بودند و کسی از نزدیك آن را ندیده بود. بنابراین ماهی را به نام خود آنتونی اسمیت، به اسم ماهی «اسمیتوس»[1] به ثبت رساندند که الآن هم این اسم در دائرةالمعارف‌ها هست.

موزه تاریخ طبیعی انگلستان از آنتونی خواست که اجازه دهد ماهی‌ها را بکشند و در ژلاتین، نگهداری کنند، اما آنتونی راضی نشد، چون تمام زندگی خود را در راه یافتن چنین ماهی سفید کوری گذاشته بود و حالا چگونه می‌توانست ماهی‌های عزیز خود را بکشد؟ قرار شد ماهی‌ها نزد آنتونی بمانند تا وقتی که به طور طبیعی بمیرند. بعد از مدتی دو ماهی سفید کور مردند و آنتونی به موزهٔ تاریخ طبیعی انگلیس خبر داد. ماهی‌ها را در ژلاتین پرس کردند و در موزه گذاشتند. هنوز هم این دو ماهی پرس شده در موزه تاریخ طبیعی وجود دارد.

بعد از پیدا کردن ماهی سفید کور در ایران، آنتونی عزمش را جزم کرد تا ماهی سفید کور را در دیگر نقاط جهان هم پیدا کند. مگر می‌شود به جز این دو، ماهی سفید کور دیگری نباشد؟ از عراق به او خبر رسید که اینجا هم ماهی سفید کور دیده شده است. عازم عراق شد و مدت زیادی را به جستجو پرداخت، اما ماهی را نیافت. بعد دانشمندی از عمان به او اطلاع داد که ماهی را در ارتفاعات مسقط دیده است. آنتونی این بار به عمان رفت و در غاری در ارتفاعات مسقط، متوجه چشمه‌ای در دل کوه شد که در آن ماهی سفید کور فراوان بود. آنتونی بیش از سی عدد از این ماهی‌ها را به انگلیس برد و آنها را به آکواریومی در موزه تاریخ طبیعی سپرد.

ماهی‌ها نخستین نمونه زنده ماهی سفید کور در موزه بودند. آنتونی به آنها سر می‌زد و از دور مراقبشان بود. یك روز زنگ تلفن خانه آنتونی به صدا در آمد. از موزه به او خبر

---

1. Smithos

دادند که سیستم حرارتی آکواریوم خراب شده و درجه حرارت آب هر لحظه بیشتر می‌شود، ممکن است ماهی‌ها در آب خیلی گرم از بین بروند. تنها فکری که به ذهن آنتونی رسید، این بود که بگوید: «تا من می‌رسم، شلنگ آب سرد را داخل آکواریوم بگذارید تا آب مرتباً خنك شود.»

وقتی آنتونی رسید، یك رویداد شگرف و باورنکردنی مقابل چشمانش دید: آکواریوم پر از تخم ماهی سفید کور شده بود! این اکتشاف علمی در اثر یك حادثه صورت گرفت. آنتونی به این نتیجه رسید که ماهی سفید کور، در اثر نوسانات سریع دما، تخم‌ریزی می‌کند و چون در آبهای تاریك زیرزمینی، این نوسانات کم اتفاق می‌افتد، به همین دلیل، ماهی سفید کور کمیاب است. ماهی‌ها که تعدادشان خیلی زیاد شده بود، بین تعدادی از محققان و جانورشناسان تقسیم شد و هر کدام آکواریومی در منزل خود مهیا کردند و ماهی‌های سفید کور را نگهداری کردند. در حال حاضر، آنتونی حدود سی ماهی سفید کور را در آکواریوم شخصی خود نگهداری می‌کند. عده‌ای از محققان، ماهی‌ها را داخل کمد و دور از نور نگه داشتند و عده‌ای هم در شرایط معمولی. ماهی‌ها در هر شرایطی زنده ماندند.

او نه فقط به عنوان نویسنده کتاب «ماهی سفید کور در ایران» و ده‌ها جلد سفرنامه، بلکه به عنوان متخصص قنات در دنیا شناخته می‌شود. با اینکه اطلاعات او از قنات خیلی محدود است، فقط به خاطر تجربه زندگی سه ماهه در حول و حوش قنات، به این شهرت رسیده و مجامع علمی و تحقیقاتی از او برای سخنرانی دعوت می‌کنند. آنتونی علاوه بر این، به بالن‌سواری هم رو آورد و رئیس انجمن بالن‌سواران انگلیس شد.

آنتونی در زمان ملاقات با من بیش از هشتاد سال سن داشت. او می‌خواست به عنوان پیرترین فرد، رکورد عبور از عرض اقیانوس اطلس را با قایق بشکند. او پیشنهاد کرده بود که با سه پیرمرد دیگر این سفر را انجام دهد. سه پیرمرد از اسکاتلند، ولز و ایرلند[1] انتخاب شده بودند تا به همراه آنتونیِ انگلیسی، به عنوان گروه چهار نفره‌ای از چهار منطقه بریتانیا،

1. Scotland, Wales and Ireland

عرض اقیانوس اطلس را از جزایر قناری تا جزیرهٔ برمودا طی کنند و رکوردی را به نام خود به ثبت برسانند.

جوپاری که آنتونی اسمیت در پنجاه و پنج سال پیش دیده و در کتابش توصیف کرده بود، یك روستای خودکفا با مردمی سخت‌کوش ترسیم شده بود که می‌توانست بدون هیچ گونه وابستگی به جهان و حتی به روستای بغل دستی‌اش، به زندگی ادامه دهد و آنچه می‌خواست و نیاز داشت، در درون خود تولید کند.

این روستا اگر ابتدایی بوده یا هر چیز دیگر، به هر حال متکی به خود بوده است. این برداشت آنتونی در پنج دهه پیش است. جالب اینکه آنتونی گفته در سفر ۲۵ سال بعدم به جوپار، متوجه شدم جوپار هویت اصلی خود را از دست داده و دیگر آن جوپار سابق نبوده است. درهای چوبی، جای خود را به درهای آهنی داده بود. این کار به هر دلیل که بوده، حتی به خاطر ایمنی، خود نشان‌دهنده تغییرات است؛ و این تغییرات، آنتونی را اذیت می‌کرد.

آنتونی در کتاب خود، تفاوت جامعه روستایی و شهری ما را هم مورد اشاره قرار داده و گفته است که جامعه روستایی ما چقدر مستقل و خودکفا بوده و در عوض، جامعه شهری‌مان در آغاز گریختن از هویت خود قرار داشته است. تهرانی که او توصیف می‌کند، انگار دیگر «ایرانی» نبوده و نگاهش متوجه سایر نقاط جهان بوده است.

آنتونی می‌گوید: «مردم جوپار دور ما جمع می‌شدند، ساعتها نگاهمان می‌کردند و سؤالات عجیب و غریب از ما می‌پرسیدند، مثل اینکه شما در انگلیس چند تا شتر دارید؟ هرچه می‌گفتم ما شتر نداریم، می‌گفتند مگر می‌شود کسی که ماشین دارد و این همه راه را تا اینجا می‌آید، شتر نداشته باشد؟! از نظر آن مردم، داشتن شتر، مظهر توانمندی، ثروت و قدرت بود. یا اینکه می‌پرسیدند آیا شما هم در انگلیس ماه دارید؟» اینها نشان می‌داد که مردم چقدر ساده می‌اندیشیدند و اطلاعات علمی‌شان چقدر پایین بود.

آنتونی سفری هم به بم و ماهان داشت و ارگ بم، باغ شاهزاده و مقبره شاه نعمت‌الله ولی را هم دید و از آنها عکس گرفت. هنوز هم آن عکسها را دارد.

آنتونی به یك نکته جالب دیگر هم اشاره می‌کند: «مردم ایران در آن زمان هر خارجی

را روس می‌دیدند که حتماً جاسوس استالین هم هست!» این فرهنگ سیاسی جامعه آن روز ما بود. پلیس هم هرجا که آنها را می‌دید، سریع به پرس و جو می‌پرداخت و دنبال هویت روسی خارجی‌ها می‌گشت. یك عکس از آنتونی در دست است که در بم، پلیس جلوی او را گرفته است. آنتونی می‌گوید: «پلیس در تمام مدت، پاسپورت مرا برعکس گرفته بود و مثلاً یادداشت برمی‌داشت، یعنی تظاهر می‌کرد که دارد خوب بررسی می‌کند!»

الآن خانه آقای اسمیت پر است از عکسهایی که از «تنگ هفت» گرفته، و نیز یادگارهای کرمان از جمله کوزه و چراغ قنات که اشاره کردم.

آنتونی بارها به هنگام سخن گفتن از روستاییان و رفتارشان، اشك ریخته است. این نشان‌دهنده تعلق خاطر و احساس و عاطفه‌ای است که در آنتونی نسبت به مردم جوپار و کرمان بوده و هنوز باقی مانده است. آنتونی معتقد است سفر به جوپار کرمان، الگویی را در زندگی او پدید آورد که پنجاه و پنج سال، آن الگو را تکرار کرد. او می‌گوید: «هرجا که رفته‌ام، و هر کاری که کرده‌ام، چشمم به روستای جوپار بوده است، چون جوپار برایم حکم عشق اول را دارد. جوپار مسیر زندگی‌ام را عوض کرد.»

آنتونی هم خیلی دوست داشت که بار دیگر به جوپار سفر کند، و هم خیلی ترس داشت. با همه علاقه‌اش، هربار که به او گفتم باهم سفری به ایران داشته باشیم، گفت: «نه! دلم نمی‌خواهد. چون تصویری که از جوپار در ذهنم دارم، تصویر یك جای ایده‌آل است. می‌ترسم بروم و ببینم دیگر اثری از موجودیت ۵۵ سال پیش در آن روستا نیست!» او حتی افراد روستا را هم به یاد داشت و می‌گفت: «دلم می‌خواهد بدانم آدمهای آن روز جوپار هنوز زنده هستند یا نه، مثلاً کدخدا ماشاءالله هنوز هست؟ یا پسرش که ما را خیلی اذیت می‌کرد چطور؟ زنده است؟»

نمی‌دانم چند نفر در ایران، در کرمان و حتی در جوپار به ذهن‌شان رسیده که قناتهای این منطقه را مورد مطالعه قرار دهند و ببینند چه موجودات زنده‌ای در آنجا زندگی می‌کنند؟ آیا در کرمان دانشکده‌ای هست که مطالعات خاك‌شناسی یك منطقه ـ مثلاً جوپار ـ را انجام داده و به روستاییان توصیه کرده باشد که این خاك، مستعد کشت چه نوع محصولی است؟

عصمت‌الملوک دولتشاهی

عصمت‌الملوك دولتشاهی، آخرین همسر رضاشاه، را در سال ۱۳۷۳ در تهران دیدم. خبردار شدم آخرین همسر رضاشاه پهلوی در تهران به سر می‌برد. تعجب کردم. پیش از ظهر یکی از روزهای زمستانی با معرفی دوستی به دیدارش رفتم. بنیاد مستضعفان آپارتمان نسبتاً بزرگی را در خیابان آصف در منطقه زعفرانیه در شمال تهران در اختیار او قرار داده بود.

مرد تنومند و خوش تیپی در را باز کرد. راهنمای من پیشکار اسبق حمیدرضا پهلوی بود که هنوز وفاداری خود را به «ملکه عصمت» حفظ کرده بود. او رابطه وفادارانه با «ملکه عصمت» و نوه‌های او را در امریکا از دست نداده بود.

پیش‌خدمت کنار رفت و ما وارد آپارتمان شدیم. پیشکار اسبق با سرعت از راهرو گذشت و وارد هال اصلی شد. پاهای خود را جفت کرد و سلام بلندی به «سرکار ملکه» کرد. پیرزن فرتوت و آشفته‌ای روی کاناپه نشسته بود. جواب سلام را نداد. پشت دستش را به سوی پیشکار وفادار دراز کرد. پیشکار وفادار خم شد، لبهایش را آرام و نرم بر پشت دست چروکیده، استخوانی و پر از رگهای کلفت و آبی‌رنگ «علیاحضرت» گذاشت که انگار آن را بوسیده است. «علیا حضرت» در حال دراز کردن دستش به سوی من بود، که عقب نشستم و روی یك صندلی ولو شدم. اخمهای عصمت خانم کمی درهم رفت. انگار می‌خواست بگوید: «چه بی‌ادب!» به سوی پیشکار برگشت و به او اجازه نشستن داد. او هم نشست. مطمئن شدم که آداب ملوکانه! را نمی‌دانم.

دیوارهای اتاق پوشیده از قاب عکسهایی بود که تاریخ زندگی مجلل عصمت خانم را به نمایش می‌گذاشت. بزرگ‌ترین عکس مربوط به بازدید ملکه عصمت از کنگرهٔ امریکا بود. عصمت خانم در وسط ایستاده بود و انبوه سناتورها و نمایندگان مجلس و نمایندگان امریکا با همسرانشان پیرامون او ایستاده بودند. عصمت خانم لباس سفید خوش‌دوختی بر تن داشت و نیم‌تاجی مرصّع موهای پرپشت و خوش آرایش او را پوشانده بود. زیبایی عصمت دولتشاهی در آن عکس آنقدر خیره کننده بود که مشخص می‌کرد این عکس در چند دهه پیش برداشته شده است.

عکس بعدی متعلق به فاطمه پهلوی، دختر عصمت خانم، بود. در کنار آن، عکس بزرگی از «ارتشبد خاتم» فرماندهٔ نیروی هوایی محمدرضا پهلوی و همسر فاطمهٔ پهلوی به چشم می‌خورد. در عکس، درجه‌های ارتشبدی روی شانه‌های خاتم نشان داده می‌شد و گویا در آخرین روزهای عمر خاتم و قبل از آنکه در پرواز مشکوک کایت[1] جان ببازد، برداشته شده بود. ارتشبد خاتم همیشه من و بسیاری از مردم ایران را به یاد کودتای ۲۸ مرداد و فرار شاه از تهران می‌انداخت؛ چرا که بعد از آن سفر و به پاس آن خلبانی در مسیر تهران-رامسر و بعد از آن بود که فاطمه به همسری خاتم درآمد. عکسهای متعدد عصمت خانم در مراسم رسمی داخل و خارج، سیر فرسودگی چهره و پیر شدن او را به وضوح نشان می‌داد.

عصمت‌الملوك دولتشاهی دختر شاهزاده غلامعلی میرزا قاجار معروف به مجلل‌الدوله بود که در چهارم جولای ۱۹۲۳ (۱۳۰۱ش) به دنیا آمد. او از ازدواج با رضاشاه صاحب چهار فرزند به نامهای فاطمه، عبدالرضا، احمدرضا و حمیدرضا شد. فرزندان او به دلیل نسب مستقیمی که از سلسلهٔ قاجار داشتند، مشمول محرومیتهای متمم قانون اساسی بودند که وابستگان قاجار را از قدرت دور نگاه داشته بود.

صدای عصمت خانم خطاب به پیشکار وفادار مرا به خود آورد.

-چه خبر؟

پیشکار، نیم‌خیز درحالی که روی لبهٔ صندلی نشسته بود، پاسخ داد:

-حواله را وصول کردم.

بعد پاکتی به سوی عصمت خانم دراز کرد. عصمت خانم سری چرخاند، رو به من کرد و گفت:

-خدا عمرشان بدهد، بچه‌های فاطمه! اگر این پولها را برای من نمی‌فرستادند که تا به حال از گرسنگی مرده بودم.

بعد دست برد از روی میز عسلی کنار صندلی‌اش پاکتی برداشت، به سوی پیشکار

---

1. Kite

وفادار دراز کرد و گفت:

ـ عکسای عروسی رضاست. بچه‌های فاطمه هم در عروسی بودن و چند تا عکسم برا من فرستادن. خوبه که هنوز به یاد من هستن. خدا اونا رو از شر امریکائیا در اَمان نگه داره.

پیشکار برخاست، ابتدا مثل دفعه اول دست عصمت خانم را بوسید، بعد عکسها را از پاکت درآورد و مشغول دیدن آنها شد. برای اینکه باب صحبت مستقیم را با عصمت خانم باز کرده باشم، از فرصت استفاده کردم و پرسیدم:

ـ مگه امریکائیا مشکلی درست کردن؟

از پشت عینك بزرگ و سنگینی که خبر از بالابودن نمره چشمش می‌داد، نگاه معنی‌داری به من انداخت و گفت: «فاطمه رو که اونا تو امریکا کشتن. شك ندارم. دوماد عزیزمم که به دست مستشارای نظامی اونا کشته شد. کار دیگه‌ای هم باید کرده باشند؟ اینم از وضع خودم.»

مایل بودم بدانم چه شده که عصمت خانم در ایران مانده و با بقیه خانواده شاه و درباریان فرار نکرده. وقتی سؤال را مطرح کردم، نطقش بازتر شد و شروع کرد به سخن گفتن:

ـ من و حمیدرضا در ایران نبودیم که انقلاب شد. ما رفته بودیم انگلیس. انقلاب که شد، گفتیم برویم خانه‌مان را بفروشیم، اثاثمان را هم جمع کنیم، برگردیم انگلیس. سوار هواپیما شدیم برگشتیم ایران. چند روزی در خانه‌مان زندگی کردیم و کسی متعرض ما نشد؛ اما یك روز چند نفر آمدند ما را به کمیته بردند. سوار ماشین که شدیم، فهمیدیم چه خبر است. یك عده دنبال ما راه افتادند و با داریه و دنبك فریاد می‌زدند: «زن رضا قلدر را می‌بریم.» از این حرفها فهمیدم منظورشان ماییم.

همه‌اش می‌پرسیدن برای چه برگشته‌اید. فردا ما را با احترام آزاد کردند و امن‌نامه‌ای هم به دست ما دادند که کسی متعرض ما نشود. چند ماه بعد حمیدرضا برای درخواست اجازهٔ لوله‌کشی گاز خانه مجبور به مراجعه به مقامات شد که بعد از بررسی‌ها او را بردند به زندان اوین. این خانه را «اعلیحضرت» برای من ساخته بودند. خودشان دستور دادند مهندسان

آلمانی این خانه را برای من بسازند. مقامات اطلاع دادن که خانه مصادره شده. بعد هم این آپارتمان را هم به من دادند که زندگی کنم. گفتم بگذارید بروم انگلیس. نگذاشتند. فهمیدم که اشتباه کرده‌ام به ایران برگشته‌ام. قبل از ورود به زندان اوین از من خواستند چادر بر سر کنم. مقاومت بی‌فایده بود. چادری آوردند. بر سر کردم. بغض گلویم را فشرد. سرم را به آسمان بلند کردم و فریاد زدم: «رضاشاه، کجایی؟ یك روز تو به زور چادر از سر زنان برداشتی و امروز به زور، چادر بر سر زنت می‌کنند.»

اعلیحضرت خیلی من را دوست می‌داشتند. یادم هست دختربچه بودم که اعلیحضرت به خانه ما آمدند. تازه شاه شده بودند. پدرم از دیدن اعلیحضرت خیلی ناراحت شد. من که نمی‌فهمیدم ماجرا چیست. پدرم مرتب سر می‌جنباند و می‌گفت: «این مرتیکه مِهتَر می‌خواد شاه بشه؟!»

من توی دست و پا می‌چرخیدم که چشم اعلیحضرت به من افتاد. گویا همان جا یك دل نه، صد دل عاشق من شده بودند. از آن به بعد آمد و رفت‌های اعلیحضرت به خانهٔ ما بیشتر شد. پدرم هم هربار دلخورتر از قبل بود. یك روز اعلیحضرت من را صدا زدو گفت: «چطوری دختر جان؟» رفتم جلو سلام کردم. دستشان را بلند کردند. یك تسبیح سفید توی دستشان بود. به سوی من دراز کردند و گفتند: «بیا مال تو.»

اعلیحضرت که رفتند، پدرم عصبانی شد که چرا من تسبیح را گرفته‌ام. مادرم آمد تسبیح را گرفت، نگاه کرد و فهمید مروارید است. پدرم دوبامبی زد توی سرش و گفت: «بدبخت شدیم زن! فکر کنم دختر من رانشان کرده.»

وقتی اعلیحضرت شاه شد، رسماً خواستگاری انجام گرفت. پدرم این بار با این ازدواج موافق بود. من هم که اصلاً نمی‌فهمیدم چه خبر است. بعدها اعلیحضرت برای من تعریف کردند که ماجرای خواستگاری‌شان از چه قرار بوده است. اعلیحضرت قبل از من سه زن دیگر داشتند. زن اولشان دختر خاله‌اش بود که از او دختری به نام همدم داشت. همدم هم در تهران ماند و سالهای بعد از انقلاب در ایران مرد.

زن دومشان تاج‌السلطنه مادر محمدرضا بود. از این زن هم محمدرضا، اشرف، علی‌رضا و شمس را داشت. زن سومشان توران بود که او هم از قاجار بود و فقط غلامرضا را برای او

آورد. اعلیحضرت عادت داشتند شبها که به خانه می‌رفتند، صدا می‌زدند که «بیایید چکمه‌های مرا از پایم بدر آورید!» زن آخر ایشان، یعنی توران، مجبور بود بیاید و چکمه‌های بلند نظامی را از پای اعلیحضرت بیرون بیاورد. یك شب که می‌خواسته چکمه‌ها را درآورد، غُر می‌زند که: «مگر من گماشتهٔ توام؟» اعلیحضرت هم با همان چکمه می‌کوبد توی سینه‌اش که: «برو گم شو!» بعد هم او را طلاق می‌دهند و به فکر زن گرفتن می‌افتند و خلاصه مرا نشان می‌کنند. وقتی این ماجرا را برای من تعریف کردند، پرسیدم: «پس من هم باید چکمه‌های شما را از پایتان بیرون بیاورم؟» با مهربانی گفتند: «نه! خدا نکند!»

از آن به بعد من همسر اصلی اعلیحضرت بودم؛ یعنی من تنها همسر دوران پادشاهی ایشان بودم. این را خیلی‌ها نمی‌دانند. مادر محمدرضا کاره‌ای نبود. ملکه مادر! ملکه مادر! من ملکه ایران بودم. محمدرضا، حمیدرضا را از دربار بیرون کرد. اصلاً به ما محل نمی‌گذاشت. وقتی هم خاتم شوهر فاطمه، شهرتی به هم زد، او را هم سر به نیست کردند. خدا از سرشان نگذرد.

اعلیحضرت خیلی من را دوست می‌داشتند. حمیدرضا را هم دوست می‌داشتند. اصلاً از کارهای محمدرضا و به خصوص علی‌رضا نگران بودند. یك روز زن یکی از افسران، وقت گرفت و آمد به دیدن اعلیحضرت و گفت شوهرش در مأموریت است و یکی از افسران جوان به او نظر بد دارد و تهدید کرده که اگر به او جواب رد بدهد، هم او را می‌کشد و هم شوهرش را. می‌گفت: «من به شوهرم وفادارم و نمی‌خواهم به او خیانت کنم. به من کمك کنید.» اعلیحضرت خیلی ناراحت شدند. به آن زن گفتند برو ظاهراً به او جواب مثبت بده و او را برای فردا شب به خانه‌ات دعوت کن، طوری که سر ساعت هفت شب در خانه‌ات باشد.

بعد هم دستور دادند چند نفر مسلح به همراه خودشان ساعت هفت شب به خانهٔ آن زن بروند. موقع حرکت کردن هم داد زدند که: «یك پتو هم همراهتان بیاورید.» گویا وقتی وارد خانه آن زن شده بودند، دستور داده بودند پتو را روی سرِ آن افسر متجاوز بیندازند. بعد خودشان وارد شده بودند و گلوله‌ای به سر او زده بودند، از روی پتو.

وقتی ماجرا را برای من تعریف کردند، پرسیدم چرا پتو روی سرش انداختند. گفتند می‌خواسته‌اند صورتش را نبینند. چون فکر می‌کرده‌اند این افسر یا محمدرضا باشد، یا علیرضا و یا یکی دیگر از پسران خودشان. گفتند: «برای این پتو را روی سرش انداختیم که او را نبینم و بتوانم به راحتی گلوله را بزنم.» اعلیحضرت این قدر از رفتار این پسرها نگران بودند.

وقتی هم آمدند و گفتند باید از ایران بروید، من همراه ایشان بودم. در تمام مدت تبعید در ژوهانسبورگ و موریس فقط من با ایشان بودم. بقیه می‌آمدند و می‌رفتند. از بندرعباس که حرکت کردیم، یك افسر انگلیسی آمد و گفت مقصد ما بمبئی است. اعلیحضرت فکر کردند ما را در بمبئی پیاده می‌کنند، اما وقتی به بمبئی رسیدیم، اوضاع عوض شد. یك افسر انگلیسی آمد و گفت شما از این لحظه اسیر جنگی هستید و مقصد ما هم آفریقا است. اعلیحضرت عصبانی شدند، لگد محکمی به آن افسر انگلیسی زدند. افسر به زمین افتاد، برخاست، خود را تکاند و با آرامش گفت: «این، دفعهٔ آخرت باشد. اگر یك بار دیگر از این کارها بکنی، هرچه دیدی از چشم خودت دیدی!» اعلیحضرت هم فهمیدند که قضیه جدی است.

در موریس و ژوهانسبورگ هم خیلی برای ایران احساس دلتنگی می‌کردند. چند بار درخواست کردند که محمدرضا از ایران به دیدن ما بیاید، اما انگلیسی‌ها موافقت نکردند. یك صفحه گرامافون دادند محمدرضا رویش حرف زد. صفحهٔ پرشده را برای اعلیحضرت فرستادند. اعلیحضرت هر شب قبل از خواب صفحه را بارها گوش می‌دادند، گریه می‌کردند و غصه می‌خوردند.

یك روز دیدم اعلیحضرت مشغول گریه‌اند. تعجب کردم. مردی با آن همه اقتدار که همه از او می‌ترسیدند، چرا باید گریه کند؟ گفتند: «از این ناراحتم که وقتی برای خروج از کشور از تهران تا کرمان و بعد تا بندرعباس می‌رفتم، حتی یك نفر سرش را از خانه‌اش بیرون نیاورد که بگوید تو کجا می‌روی. از این هم ناراحتم که این آخوندها آخرش پدر محمدرضا را دربیاورند و زیرپایش را جارو کنند.»

سخنان عصمت دولتشاهی که به پایان رسید، طعم تلخ ناکامی، شکست و افسردگی

را در لابه‌لای چروکهای در هم صورتش و در آههای گرمی که در انتهای هر جمله می کشید، احساس کرده بودم. دلم برای زنی که روزی بانوی اول ایران بوده و امروز هنوز به «اول بانویی» تظاهر می کند، سوخت. به یاد پسرش حمیدرضا افتادم؛ شاهزادهٔ ناکامی که آخرین فرزند رضاشاه بود، در شهریور ۱۳۲۰ نامزد پادشاهی و احیای سلسله قاجار شد و در دوران پادشاهی برادرش، به دلیل گستاخی و فساد اخلاقی ـ اما گویا به دلیل وحشتِ محمدرضا از رقابت او برای در دست گرفتن قدرت ـ از دربار اخراج شد. عصمت خانم قطرهٔ اشکِ گوشهٔ چشمش را پاك کرد و ادامه داد:

ـ ظُهر بود که در زدند. تو همین آپارتمان. در را که باز کردیم، دیدیم حمیدرضا است. گفت: «رختخواب را بیندازید بخوابم.» از زندان اوین آزاد شده بود. هنوز نخوابیده بود که شروع کرد به خون استفراغ کردن. گفتم چی شده؟ حرفی نزد. نمی‌دانستم چه بکنم. تا شب خون استفراغ کرد. او را به بیمارستان رساندیم. نصف شب بود که تمام کرد.

پرسیدم: «تاریخ معتقد است رضاشاه عامل و عنصر انگلیس بوده است. آیا خودش هیچ وقت به شما یا در حضور گفته بود و اعتراف کرده بود که عنصر انگلیس است؟»

عصمت خانم خندهٔ تلخی بر لبهای چروکیده‌اش ظاهر ساخت و درحالی که نگاهش را به انتهای بی‌نهایت دوخته بود، گفت:

ـ اعلیحضرت همیشه می گفت: «انگلیسی‌ها من را عامل خودشان می‌دانند. فکر می کنند من برای آنها کار می کنم. من هم وانمود می کنم که درست فکر می کنند، اما نمی‌دانند که هر وقت لازم باشد، برخلاف میل آنها عمل خواهم کرد.»

عصمت‌الملوك دولتشاهی در ۲۴ جولای ۱۹۹۵ (۱۳۷۴ش) در سن ۷۳ سالگی در تهران مُرد و خبر مرگش در روزنامه‌های تهران انعکاس یافت.

شیخ احمد زکی یمانی

شیخ احمد زکی یمانی را اول بار در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ (دههٔ ۱۳۶۰ش) در اجلاسهای وزیران اوپك در وین و ژنو دیدم؛ مردی خوش‌رو، خوش‌پوش، خوش کلام و مؤدب. در هر اجلاسی خبرنگاران را به ضیافت خرما دعوت می کرد؛ خرمای زرد و کم‌شیره، اما گوشتی

و خوش‌خوراك. یمانی در دهۀ ۱۹۸۰ نقطۀ توجه مرکزی تحولات نفت بود.

بعد از برکناری از وزارت نفت عربستان، بنیادی برای تحقیقات نفت[1] در لندن تأسیس کرد و تعدادی از خبره‌ترین مدیران و کارشناسان صنعت نفت و اوپك را استخدام کرد و مطالعات مهمی را در باب نفت و تحولات نفتی به راه انداخت. از جمله فعالیتهای این مؤسسه برگزاری کنفرانسهای سالانه نفتی با موضوعات مختلف بود که بسیار مهم بود. این کنفرانسها عمدتاً در هتلی در شهر بگ‌شات[2] واقع در حومۀ شمالی لندن و در نزدیکی شهر اسکوت[3] برگزار می‌شد.

در سال ۱۳۸۳ برای شرکت در یکی از این کنفرانسها به بگ‌شات رفتم. بهانۀ اصلی من دیدن زکی یمانی بود. اتفاقاً زودتر از موعد آمد. جلو رفتم. سلام کردم. نگاهی عمیق در صورت من کرد. گویی مرا شناخت. جلو آمد. دست مرا فشرد. پرسیدم مرا می‌شناسد. سرش را به علامت جواب مثبت تکان داد. برای خوشامدش باز هم خود را معرفی کردم و گفتم مزۀ خرماهای اهدایی او هنوز لای دندان من هست. لبخندی زد. گفتم می‌خواهم با او مصاحبه کنم. گفت اگر راجع به نفت است، همه چیز در این کنفرانس گفته خواهد شد. گفتم برنامه مربوط به زندگی شیخ احمد زکی یمانی است. لختی درنگ کرد و بعد گفت: «ماه رمضان را در عربستان خواهم بود. بازگشتم، خبرت می‌کنم. تلفنت را به منشی‌ام بده.»

یمانی کاملاً شکسته شده بود. چاق شده بود و از آن اندام موزون خبری نبود. موهایش را رنگ کرده بود. به سختی راه می‌رفت. لباسهایش همچنان گران، اما گشاد و بی‌قواره بودند و خبر از آن خوش‌تیپی گذشته نمی‌داد. با این حال، زکی یمانی خودش بود، با همان ادب، آرامش و مهربانی‌اش.

سه یا چهار روز بعد از ماه رمضان تلفنم زنگ زد. منشیِ زکی یمانی ـ که یك مرد مسن انگلیسی بود ـ خبر داد که روز یکشنبۀ آن هفته می‌توانم مصاحبه را انجام دهم. روز

---

1. Centar for Global Energy Studies (CGES). 17 Knightsbridge, London, SW1X 7LY.
2. Bagshot
3. Ascot

یکشنبه با دوستانم راهی هتل بگ‌شات شدیم. قرار بود ما را از آنجا به مقصد نهایی همراهی کنند. سرِ ساعت، همان منشیِ انگلیسی آمد. با اتومبیل به دنبال اتومبیلش به راه افتادیم؛ از این خیابان به آن خیابان، از این محله به آن محله. بالاخره وارد قصری قدیمی و زیبا شدیم.

دربانها و مستخدمانی که در رفت و آمد بودند، همه لباس متحدالشکل داشتند. وارد خانه که شدیم، به اتاق مجللی که پر از هدایای گران‌بها بود، هدایت شدیم. روی میزی دو عکس بزرگ در قابهایی گران در کنار هم بودند. در سمت مقابل هم عکسی از یمانی، همسرش، فرزندان و نوه‌هایش دیده می‌شد که گویا همان اواخر برداشته شده بود.

چند دقیقه‌ای نگذشت که زکی یمانی وارد اتاق شد. با همهٔ ما مهربانانه روبوسی کرد. آمد بنشیند که منصرف شد و به سمت آن دو عکس ناشناس رفت. دست مرا هم گرفت و با خود برد: «این پدر بزرگم است که در دوران عثمانی پرده‌دار خانه کعبه بود. این هم پدرم است که در دوران عبدالوهاب و عبدالعزیز می‌زیسته. آنها بزرگ‌ترین نخل‌داران عربستان بودند. درآمد من هم از محل فروش خرما تأمین می‌شود. شیخوخیت من به دلیل نسب خودم است، نه به دلیل وزارت نفتم.» بعد به سمت من برگشت و اشاره‌ای به سقف و در و دیوارهای خانه کرد و گفت: «این خانه هم به اسقفی[1] در زمان هنری هشتم تعلق داشته. اسمش یادم نیست، همان که اعدام شد. حالا به من رسیده است.»

مصاحبهٔ من با زکی یمانی حول چند محور اصلی بود که با حذف سؤالات به شرح زیر بود:

نفت حدود یک قرن پیش در خاورمیانه کشف شد و پس از آن، نفت همیشه یک کالای بسیار مهم بوده است، نه فقط به خاطر ارزش تجاری نفت، بلکه به خاطر ارزشهای دیگری که داشته است، از جمله ارزش سیاسی نفت که ابزاری بسیار مهم در ساخت سیاست جهانی بوده است. در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۷۰ و شاید اوایل دهه ۸۰، جهان از مرحله بسیار مهمی گذشت و آن زمانی بود که سیاستهای قرن جدید میلادی شکل گرفت و عمدتاً حول محور نفت قرار داشت. چرا این تحولات رخ داده است؟ چرا نفت توانست چنین نقش

1. Thomas Cranmer (1489-1556)

اساسی ایفا کند؟

اگر عصر نفت را به چهار بخش تقسیم کنیم، مرحله اول زمانی بود که شرکتهای نفتی بر خلیج فارس حکومت می کردند. شرکتهای نفتی خود کشورهایی بودند در کشورهای ما. به قوانین ما احترام نمی گذاشتند و به ما زور می گفتند. ما این دوره را عصر امتیازات می‌نامیم. این دوره از قبل از ۱۹۵۰ شروع شده بود. زمانی که دکتر محمد مصدق نفت ایران را ملی اعلام کرد، انفجاری به وقوع پیوست. بعد از آن تولیدکنندگان نفت و دولتهای ما صاحب درآمد بیشتری شدند. درآمد ما از حقوق امتیازی به مالیات تبدیل شد و چند ریالی بر درآمد ما افزود. نتیجه ملی شدن نفت در ایران باعث کودتا و روی کارآمدن مجدد شاه در ایران شد و بعد روشی ابداع شد که به ظاهر نفت را ملی می‌دانست، اما در حقیقت ادامه سلطه شرکتهای نفتی را شاهد بودیم. در همین دوران بود که من وارد صنعت نفت شدم، به عنوان مشاور حقوقی اداره نفت و معادن عربستان.

من درس خوانده بودم. من در دانشگاه هاروارد[1] پیرامون مسایل سرمایه‌گذاری ملی تحصیل کرده بودم؛ یعنی نقش شرکتهای چندملیتی را که آن روز به نفت محدود می‌شد، بررسی کرده بودم. عرصهٔ نفت صحنهٔ فعالیت اصلی شرکتهای چندملیتی بود. درسم که تمام شد، به کاری مشغول شدم که از عهده من برمی‌آمد. آن روز در عربستان سعودی وزارت نفت نداشتیم. اداره‌ای بود در وزارت دارایی که تا حدودی مستقل کار می‌کرد. بعد به‌عنوان مشاور حقوقی کابینه وارد دولت شدم؛ اما ارتباطات نفتی خودم را حفظ کردم.

آن روزها شرکتهای نفتی حاکمیت داشتند. من به عضویت در کابینه درآمدم؛ در ۱۹۵۹، به عنوان وزیر مشاور در نفت. کارهای نفتی را من انجام می‌دادم. در مارس ۱۹۶۲ وزارت نفت به من سپرده شد. برنامه‌ریزی را شروع کردم و گام به گام، با کمترین اشتباه پیش رفتم. ابتدا یك دانشگاه تأسیس کردم، دانشگاه دهران، که امروز نام آن دانشگاه شاه‌فهد است: دانشگاه نفت و معادن. هدف من تربیت نیروی متخصص بود. بعد یك شرکت ملی

---

1. Harvard University

نفت تأسیس کردم: پترومین[1] . هدف کسب تجربه بود، قدم به قدم. در همین ایام بود که اوپک[2] تأسیس شد.

تأسیس اوپک به ابتکار وزیر نفت دفتر ونزوئلا بود. شرکتهای نفتی فعال در خلیج فارس می‌دانستند که هزینه تولید کم است و لذا با اضافه تولید بازار را اشباع کردند و به رقابت با نفت ونزوئلا برخاستند. نفت خلیج فارس حتی در امریکا با نفت ونزوئلا رقابت می‌کرد. وزیر نفت ونزوئلا به نام «پریز آلفونسو»[3] تولیدکنندگان عمده نفت خلیج فارس را دور هم جمع کرد تا با کمك آنها منافع ونزوئلا را از شرکتهای نفتی مطالبه کند. هدف آلفونسو کاهش قدرت شرکتهای نفتی در پایین نگاه داشتن قیمت نفت بود.

قیمت نفت در آن زمان بسیار پایین بود ـ آن قدر پایین بود که نفت سبك عرب یك دلار و دوازده سنت بود. البته حتی با این قیمت کم در ۱۹۵۹ و اوایل ۱۹۶۰ قیمت نفت در حال کاهش هم بود. هر کار دلشان می‌خواست می‌کردند. ما هم حرف نمی‌زدیم. اوپك با این هدف به وجود آمد که قیمت نفت را در حد قیمت ۱۹۶۰ حفظ کند. این، هدف اصلی اوپك بود که موفق هم شد. شرکتهای نفتی روند کاهش قیمت نفت را متوقف کردند، اما غربی‌ها اوپك را به رسمیت نشناختند، حتی اسم اوپك را هم نمی‌بردند؛ درست همان‌طور که کشورهای عربی و اسلامی از به کار بردن کلمه «اسرائیل» خودداری می‌کنند و آن را به رسمیت نمی‌شناسند. حالا این روزها بعضی از عربها با اسرائیل رابطه هم برقرار کرده‌اند. ما خیلی تلاش کردیم اوپك را به شرکتهای نفتی بقبولانیم. مذاکره در مورد کاهش هزینه‌های بازاریابی را شروع کردیم.

قبل از این، در ۱۹۶۷، زمانی ما خواهان مشارکت بودیم؛ یعنی قصد ما این بود که کمی از نفت خودمان را مطالبه کنیم. بعد به سراغ حق امتیاز رفتیم که قبلاً به جیب شرکتها می‌رفت. همه اینها را گرفتیم و موفق شدیم.

در ۱۹۷۰ در یك خط لوله نفت بین عربستان سعودی و شهر صیلون در شرق مدیترانه

---

1. Petromin
2. Organization of Petroleum Exporting Countries (OPEC)
3. Pariz Alfonso

انفجاری رخ داد و بلافاصله در عرضه نفت در اروپا کمبودی به وجود آمد. قیمت واقعی نفت در اثر این کمبود افزایش یافت. شاه ایران تلاش کرده بود محرمانه اضافه درآمدی برای خود دست و پا کند و نه اینکه همه تولیدکنندگان را دخیل کند. با شرکتهای نفت وارد مذاکره شده بود که سهم خودش را از نفت بالا ببرد. ما خبردار شدیم. به شرکتهای نفتی گفتیم گوش کنید، هر افزایش که روی قیمت نفت ایران صورت دادید، باید به بقیه هم تعلق بگیرد. شرکتهای نفتی اطمینان دادند که هرچه به شاه پرداخت کردند، به ما هم خواهند داد. گفتیم نه! باید تصمیم، عمومی و به نفع همهٔ کشورهای تولیدکنندهٔ نفت باشد. وحدت اوپك در معرض خطر قرار گرفته بود. درست نبود که یك نفر خودخواه و سودطلب به بقیه ضرر بزند.

به تهران رفتیم تا از طریق مذاکره ساز و کار تعیین قیمت واقعی نفت را پیدا کنیم. تا آن زمان قیمت نفت را شرکتهای نفتی تعیین می کردند. ما در صحنه نفت خودمان غریبه بودیم. در اجلاس تهران برای اولین بار تعیین قیمت نفت سازوکار تازه‌ای یافت. شرکتهای نفتی و تولیدکنندگان مشترکاً حق تعیین قیمت نفت را پیدا کردند. تصمیم مهمی بود که در اجلاس تهران اتفاق افتاد. در اوایل دهه ۱۹۷۰ اجلاس مهم دیگری هم در طرابلس و لیبی برگزار شد. ما در اجلاس ترابلس هم حضور داشتیم، چرا که عربستان سعودی در مدیترانه هم نفت می‌فروشد. پس این مرحله دوم است که بسیار مهم است: حرکت از سازوکار تعیین قیمت نفت به وسیله شرکتهای نفتی به سوی سازوکار تعیین قیمت نفت از سوی شرکتهای نفتی و تولیدکنندگان.

به اکتبر ۱۹۷۳ رسیدیم. جنگ بین اعراب واسرائیل رخ داد. قبل از جنگ، تلاش کردیم با شرکتهای نفتی ملاقات کنیم که قیمت نفت را بالا ببریم، بالاتر از موافقتنامه تهران. عجیب این بود که شاه این بار به شدت با افزایش قیمت نفت مخالف شده بود. علت آن رابطهٔ شاه با غرب و هنری کیسینجر و بقیه بود. فکر نمی کنم به خاطر رابطه شاه و اسرائیل بود. شاه مخالف بود، اما اوپك بالاخره با افزایش قیمت نفت موافقت کرد؛ از ۳ دلار به ۵ دلار و ۱۲ سنت. افزایش شدیدی بود. به دلیل تورم، بازار این افزایش را توجیه می کرد. رفتیم وین، تا با شرکتهای نفتی برای افزایش قیمت نفت مذاکره کنیم. در حقیقت کمیته‌ای برای

مذاکره وجود داشت که من رئیس آن کمیته بودم. درست قبل از ورود ما به وین، جنگ بین اعراب و اسرائیل شروع شد، جنگ ۱۹۷۳. شرکتهای نفتی از مذاکره خودداری کردند، به خاطر احساسات بالای کشورهای عربی. ما گفتیم مسئله را خودمان حل و فصل می کنیم. این گام بسیار مهمی در تاریخ نفت است. ما مدیریت تعیین قیمت نفت را به دست گرفته بودیم، بدون دخالت شرکتهای نفتی. آمدیم کویت. تولیدکنندگان حوزه خلیج فارس جمع شدیم. ایران هم حضور داشت. تصمیم گرفتیم قیمت نفت را افزایش دهیم به ۵ دلار و ۲۰ سنت. فردای آن روز، وزیران عرب جلسه گرفتند که تصمیم تولیدکنندگان عرب را اعلام کنند. بعد تحریم نفتی شروع شد. من این حادثه را اقدام نفتی عربی می نامم و نتیجه این اقدام فقط تحریم نفتی نبود. تحریم متوجه امریکا و هلند بود. بقیه جهان تجزیه شده بود؛ کشورهای دوست ـ کشورهای در حال توسعه ـ و کشورهای بی طرف در یك سو و دشمن در طرف دیگر. هدف تحریم این بود که نفت به دست دشمنان نرسد، اما هدف اصلی، کاهش تدریجی تولید نفت به طور ماهانه بود. نتیجه این اقدام و البته پیامدهای اقتصادی آن قدر بود که باید در مورد آن کتاب نوشت. هنوز آثار این پیامدها مشهود است. حضور اشغالگرانه امریکا در منطقه خلیج فارس یکی از این پیامدها است. داستان مفصلی است که در گفتگوی ما نمی گنجد. باید ساعتها در مورد آن صحبت کنیم.

در همین زمان حادثه مهم دیگری رخ داد؛ و آن ماجرای گروگانگیری وین بود. مردی به نام کارلوس[1] وزیران نفت اوپك را به گروگان گرفت، تهدید کرد و بحران آفرید. این برنامه‌ای بود که در بغداد تهیه و مهندسی شده بود. وُدی حداد یك فلسطینی بود که تحت نظارت و مدیریت مستقیم صدام حسین این برنامه را تهیه کرده بود. سرهنگ قذافی هم در لیبی هزینه و لجستیك طرح را تأمین کرده بود. هدف صدام حسین در آن زمان تحقیر ایران و عربستان سعودی بود. یك توطئه سیاسی زیر پوشش و بهانه قیمت نفت و امثال آن بود. خود کارلوس به من گفت تصمیم این بوده است که همه را به طرابلس پایتخت لیبی ببرند. بعد، از آنجا به کویت بروند. در کویت دوستان خودشان را آزاد کنند و سپس به بغداد بروند

1. Carlos

و در بغداد وزیران کشورهای بی‌طرف را آزاد کنند. در نهایت هم به عدن و یمن جنوبی بروند که یك کشور سوسیالیست بود. در آنجا قرار بود وزیر نفت عربستان سعودی، یعنی من، و وزیر نفت ایران را اعدام کنند، هواپیما را در عدن رها کنند و خودشان به گینه بیسائو بروند.

اینها را خود کارلوس به من گفت. بخشی از این سخنها در همان ایام در مجله اشپیگل[1] آلمان چاپ شد. بخشی را مأموران اطلاعاتی ایتالیا به ما اطلاع دادند، چون بعداً یکی از این تروریستها در ایتالیا دستگیر شد، اعتراف کرد و اینها را گفت. حرفهای من تأیید شده است.

مقامات عربستان به من گفتند که حتی یك ریال هم بابت آزادی من پرداخت نشده است. من هم حرف دولت سعودی را باور کردم. اگر پرداخت کرده بودند، به من می‌گفتند که مدیونم کنند؛ اما من مدیون رئیس جمهور الجزایر هستم، هواری بودند. او جان مرا نجات داد. وقتی کارلوس تصمیم به خروج از وین گرفت، یك هواپیما به او داده شد که به طرابلس برویم. طبق برنامه، هواری بومدین پیغام داد که اول به الجزیره بیایید. گفت الجزایر یك کشور انقلابی است، پس اول به الجزیره بیایید که ما هم بهره‌ای ببریم. کارلوس موافق نبود. خیلی عصبی شده بود. بالاخره در فرودگاه الجزیره نشستیم. کارلوس گفت هرکس در هواپیما پرده را بالا ببرد، کشته خواهد شد. خوب، ما هم ساکت نشستیم. بعد رفتیم به طرابلس، درست همان طور که کارلوس گفته بود، شد. گفته بود به محض ورود، عبدالسلام جلود نخست‌وزیر لیبی به داخل هواپیما خواهد آمد ـ که آمد. اما یك اتفاق افتاد و این خواست خدا بود.

به کارلوس گفته بودند که یك هواپیمای بوئینگ در اختیارش قرار خواهند داد که ما را به بغداد ببرد. یك بوئینگ ۷۳۷ آوردند. خوب، این هواپیما کوتاه‌برد بود و نمی‌توانست از طرابلس به بغداد برود. باید سر راه در جایی توقف می‌کرد. در آن روزها کارلوس مایل نبود در بیروت توقف کند، زیرا حافظ اسد رئیس جمهور سوریه موضعی علیه صدام

---

1. Spiegel

حسین داشت. این مسئله مهمی بود. کارلوس عصبانی شد. با صدای بلند داد می‌زد: «نمی‌شود با لیبی همکاری کرد. اینها نمی‌فهمند.» بلندبلند می‌گفت. به هر حال تصمیم گرفت که از عربستان یا کشورهای دیگر درخواست یك بوئینگ ۷۰۷ کند که بتواند مستقیماً به بغداد برود، اما کسی همکاری نکرد. امکان اجاره کردن هواپیمای چارتر را هم نداشت. بومدین پیغام داد که به الجزیره برگردد تا الجزایر یك هواپیمای بوئینگ ۷۰۷ در اختیارت بگذارد. کارلوس در کمال نارضایتی به الجزیره برگشت، با همان هواپیمای اتریشی. حتی در راه بازگشت سعی کرد در یك جزیره کوچك متعلق به تونس به نام جربا توقف کند. به خلبان دستور داد که بنشیند. کارلوس نمی‌خواست به الجزیره برگردد. خلبان گفت که نمی‌تواند بنشیند. کارلوس گفت که به زور بنشیند. به فرودگاه اطلاع داده شد. چراغها را خاموش کردند. شب بود. خلبان گفت نمی‌توانم بنشینم، فرودگاه دیده نمی‌شود. گفت خوب برو الجزیره. رفتیم الجزیره. وارد که شدیم، دیدم کارلوس و دوستانش همان جلوی هواپیما در حال مذاکره هستند. تصمیم گرفتند من و جمشید آموزگار وزیر نفت ایران را ببرند پایین و همان جا اعدام کنند، در الجزیره. بقیه را هم آزاد کنند و قضیه تمام شود. برنامه‌شان همین بود. الجزایری‌ها در نشست اول هواپیما، وسایل استراق سمع بر بدنه هواپیما نصب کرده بودند و این حرفها را شنیده بودند. کارلوس از خلبان و بقیه خواست که پیاده شوند. گفت می‌خواهیم همه را آزاد کنیم.

نگفت که قصد اعدام ما را دارد. این را بعداً خبردار شدیم. یك دفعه رفتارشان عوض شد، مهربان شدند، به خصوص نسبت به من. چای آوردند. قهوه آوردند. شکلات دادند. خوب، ما گرسنه بودیم. احساس کردم می‌خواهد اتفاقی بیفتد. دشمن این قدر مهربان باشد، دلیلی دارد. سکوت کردم. از بلندگوی هواپیما از کارلوس خواستند پیاده شود. رئیس دستگاه اطلاعاتی الجزایر، احمد هدایت، به کارلوس گفت: «ببین، اگر یمانی را بکشی، هواری بومدین تو را خواهد کشت.» کارلوس گفت: «باورم نمی‌شود یك رئیس جمهور انقلابی حاضر باشد یك آدم انقلابی را بکشد، آن هم به خاطر قتل یك آدم ارتجاعی مثل یمانی.» کارلوس درخواست کرد که با بومدین صحبت کند. ارتباط برقرار کردند. اینها را الجزایری‌ها برای من تعریف کردند. کارلوس با بومدین صحبت کرد و بومدین هم

حرفهای هدایت را تأیید کرد. کارلوس عصبانی وارد هواپیما شد و افرادش را جمع و جور کرد و شروع کرد به بحث و گفتگو که بروند و تسلیم شوند. قبول کردند. قبل از ترك هواپیما، مسلسلش را به دست گرفت، آمد جلوی من، داد زد: «بلندشو!» من بلند شدم. هرچه از دهنش درآمد، به من گفت و قسم خورد به شرفش ـ چون خدا را که قبول نداشت ـ که به زودی مرا خواهد کشت. تهدیدش علیه وزیر نفت ایران کمتر از تهدید علیه من بود. بعد گفت بیایید پایین.

آمدیم پایین. عبدالعزیز بوتفلیقه که امروز رئیس جمهور الجزایر است، آن روز وزیر خارجه بود. آمد از ما استقبال کرد و ما را به سالن فرودگاه برد. اینجا هم بوتفلیقه جان مرا نجات داد.

در سالن فرودگاه مردی ایستاده بود و دستش را به سمت سینه‌اش می‌برد. بوتفلیقه احساس کرد که این مرد می‌خواهد چیزی از جیبش درآورد. یك لیوان آب میوه برداشت، دراز کرد به سمت مرد دیگری و گفت: «خالد! بگیر و بخور!» خالد بین دو مأمور امنیتی الجزایر ایستاده بود. خالد فهمید منظور بوتفلیقه آن مرد مشکوك است. لیوان را گذاشت روی میز و از پله‌ها بالا رفت. مأموران آن مرد مشکوك را گرفتند و از جیبش یك هفت‌تیر پیدا کردند. این مرد انیس نقاش نام داشت. این هم یك ماجرای دیگر. خلاصه همه تسلیم شدند و الجزایر اجازه داد بروند به طرابلس.

من صدام حسین را در دوران میانجیگری بین عراق و سوریه بر سر آب فرات بارها دیده بودم، یعنی ۱۹۷۵؛ اما نه بعد از آن. یك بار در مراکش، در یك اجلاس سران عرب با او ملاقات کردم. آنچه مهم است این است که یك مصاحبه با کارلوس در زندان فرانسه صورت گرفته است. یك مجله عربستان سعودی چاپ خارج این مصاحبه مکتوب را انجام داده است. مجله بازگوکننده نظرهای عربستان است. اول بگویم انیس نقاش ادعا کرده است که جان مرا نجات داده است، که دروغ بزرگی است. انیس نقاش وابسته به یك شاخه سازمان الفتح بود، به همراه همان ودی حداد که در بغداد بود. گفته است که به من علاقمند بوده و گفته است که از جیبش رسیدی را بیرون آورده که یاسر عرفات داده بود؛ یعنی من ـ زکی یمانی ـ پولی را از طرف دولت عربستان و ملك فیصل به عرفات داده بودم.

این خودش داستان مفصلی است که در ۱۹۶۷ صورت گرفته و داستان هم درست است. حالا این آدم می‌خواهد همه باور کنند که او رسید پولی را که من در ۱۹۶۷ به عرفات داده بودم، در ۱۹۷۵ آورده به من بدهد، آن هم در الجزیره. این را در مصاحبه با یك مجله لبنانی گفته است. من هم گفته‌ام که این حرف دروغ است. من پول را داده‌ام، اما بحث رسید در میان نبوده است. این را انیس نقاش در مصاحبه خود گفته است. کارلوس هم آن را تأیید کرده که همه‌اش دروغ است؛ یعنی در مصاحبه با آن مجلهٔ عربستان سعودی گفته است که یکی از رؤسای جمهوری عرب بسیار عصبانی شده و کارلوس را بازخواست کرده که چرا یمانی را نکشته است. اسم این رئیس جمهور عرب را نگفته و به جای اسمش چند نقطه گذاشته. من دلم می‌خواست بدانم این رئیس جمهور کی بود. حالا می‌دانم که او صدام حسین بوده است. صدام حسین دیوانه شده بود که چرا من کشته نشده‌ام. حالا من همان کسی بودم که آب را از سوریه به رودخانه فرات برگردانده بودم. خوب این تاریخ است. اما برای شناخت این فرد بد نیست بدانیم که صدام حسین برای من هدیه هم می‌فرستاد، نقاشی‌های زیبا، بعد از آن واقعه، و این نشان‌دهنده ذهنیت این مرد است ـ که دو چهره داشت. می‌خواست بگوید دوست من است. خوب، من خدا را سپاسگزارم که به ما جان داده و ما هم در راه اسلام و مردم خودمان کار می‌کنیم.

به اسم ملك فیصل اشاره کردم. زمانی که ملك فیصل کشته شد، در کنار او بودم. قسمتی از آن ماجرا را هم می‌توانم برای شما تعریف کنم. وزیر نفت کویت به ریاض آمد تا در مورد مسائل مرزی دو کشور صحبت کند ـ همان منطقه بی‌طرف بین عربستان و کویت. آمده بود تا در مورد نفت آن منطقه صحبت کند.

خوب، من رئیس هیأت عربستان در این مذاکرات بودم. گفت از امیر کویت پیامی دارد برای ملك فیصل. اول من در کاخ با او ملاقات کردم. دیدم یك مرد جوان با حالتی عصبانی در حال آمدن و رفتن است. دوست وزیر نفت کویت بود. او را معرفی کرد: فیصل بن مساعد. اسمش آشنا بود. به نظرم آمد عضو خانواده سلطنتی عربستان است، اما لهجه کویتی داشت. از امریکا با وزیر کویت آشنا و همراه شده بود. برای من مسئله بود که چرا عصبی است. بعد فهمیدم که این جوان برادرزاده ملك فیصل است.

من رفتم به دفتر کوچك ملك فیصل. با او صحبت کردم و بعد هر دو با هم آمدیم به سالن کوچك ملاقات. فیصل اهل تشریفات نبود. به زرق و برق بها نمی‌داد. اتاقها کوچك بود. وزیر کویت آمد. رئیس تشریفات، وزیر را به ملك فیصل معرفی کرد. ملك فیصل گفت: «اهلاً و سهلاً»؛ یعنی خوش‌آمدید. من نیم متر با ملك فاصله داشتم. صورت فیصل هنوز در نظرم هست. رئیس تشریفات روبروی من ایستاده بود. این مرد ـ فیصل بن مساعد ـ شروع به دویدن کرد. هفت تیرش را کشید. کسی نمی‌توانست جلویش را بگیرد. عضو خانواده سلطنتی بود. به سوی فیصل شلیك کرد.

ملك فیصل افتاد روی زمین. من خم شدم. آخرین کلمه‌ای که از زبانش شنیدم این بود: «الله». من دویدم بیرون، یك دکتر آنجا بود. برگشتم. دیدم فیصل را با آمبولانس برده‌اند. همان موقع مرده بود، اما بعد گفتند در آمبولانس مرده.

واکنشی از سوی «گروه هفت» آغاز شد. واکنش در پایان ۱۹۷۳ شروع شده بود. هنری کیسینجر آژانس بین‌الملل انرژی را تشکیل داد. این مجمعی است علیه تولیدکنندگان نفت. هنری کیسینجر بر این باور بود که قیمت بالای نفت موجب افزایش سرمایه‌گذاری در خارج از اوپك خواهد شد و قدرت اوپك را کاهش خواهد داد و البته قدرت کشورهای تولیدکننده نفت عرب را. کیسینجر این برنامه را با همکاری شاه ایران تهیه کرد. در صنعت نفت وقتی قیمت نفت بالا برود، مصرف کم خواهد شد. تولید بیشتر از منابع ثانویه، روشن است. اما تولیدکنندگان علاقه دارند قیمت نفت بالا برود: درآمد بیشتری را به همراه خواهد داشت. طبیعی است. اما پیامدهای سیاسی به همراه دارد. باید بپذیریم.

زمانی که انقلاب اسلامی ایران آغاز شد، کاهش شدیدی در عرضه نفت رخ داد. یك واکنش روانی هم رخ داد: ترسیدند. شروع کردند به ذخیره کردن نفت. باید بین مصرف نفت و تقاضا برای نفت، فرق قائل شد. نفت مصرفی همان است که واقعاً مصرف می‌شود. تقاضا آن است که خریداری می‌شود. گاه تقاضا بسیار بیشتر از مصرف است. نفتِ خریداری شده، ذخیره و انبار می‌شود: در ۱۹۷۸ همین اتفاق افتاد. قبل از انقلاب اسلامی در ایران، اوپك ۲۸ میلیون بشکه نفت در روز تولید می‌کرد. در پایان ۱۹۷۹ با احتساب کاهشی که رخ داده بود، اوپك ۳۱ میلیون بشکه نفت در روز تولید می‌کرد؛ یعنی

سه میلیون بشکه بیشتر با قیمت بیشتر. این نفت در حال ذخیره شدن بود و قرار بود بعداً وارد بازار مصرف شود.

من در اجلاس کاراکاس و در اجلاس عربستان سعودی هم گفتم که به زودی شاهد کاهش در تولید اوپک و قیمت نفت خواهیم بود، اما صدام حسین علیه ایران دست به جنگ زد. با این جنگ چهار میلیون بشکه نفت از بازار خارج شد و اوضاع عادی نشد. در ۱۹۸۳ قیمت واقعی نفت شروع به کاهش کرد. در سالهای ۸۵ و ۸۶ قیمت نفت شدیداً سقوط کرد، سقوط.

عده‌ای می‌گویند تصمیم مخفیانه‌ای گرفته شده بود تحت تأثیر امریکا که ایران را در برابر عراق زیر فشار قرار دهد. من موافق این تحلیل نیستم. امریکا کشور خاصی است. علاقه‌ای به قیمت کم نفت ندارد، زیرا خودش تولیدکننده نفت است. هم جرج بوش پدر و هم پسرش، که ما به او می‌گوییم امپراتور، به نفت تگزاس تعلق دارند. ایالات دیگری مثل اوکلاهما، کالیفرنیا و بقیه به نفعشان است که قیمت نفت بالا باشد. ایالتهای دیگر مثل ماساچوست، نیویورك و آلاسکا فرق می‌کنند. اینها به قیمت کم نفت علاقمندند. امریکا در نهایت نرخ متعادلی بین این دو گرایش را می‌خواهد. به همین دلیل است که وقتی قیمت نفت به هشت دلار رسید و ما در اوپك دوباره آن را به چهارده رساندیم، جرج بوش پدر اعلام کرد هر قیمتی پایین‌تر از هیجده دلار مخالف منافع ملی امریکا است. آمد ریاض و بر دولت عربستان تحمیل کرد که قیمت نفت را به هیجده دلار افزایش دهد. داستانش مفصل است و همین جا است که من از دولت عربستان سعودی خارج شدم. اعتراض نبود. داستان مفصل دیگری دارد. قیمت نفت به هیجده دلار رسید، اما بازهم کاهش یافت، بالا و پایین تحت تأثیر بازار.

صدام حسین در جنگ خود با ایران اوپك را نجات داده بود، اما در اواخر دهه ۱۹۸۰ که بازهم انتظار کاهش قیمت نفت می‌رفت، صدام حسین با اشغال کویت دوباره به اوپك خدمت کرد: دوباره چند میلیون بشکه نفت را از بازار خارج کرد.

حمله امریکا به عراق و اشغال این کشور در سال ۲۰۰۲ مقدار زیادی نفت را از بازار خارج کرد؛ کاملاً مخالف آن چیزی که امریکا تصور می‌کرد. مسایل موجود در ونزوئلا و

نیجریه، اختلافات قومی و قبیله‌ای و امثال آن هم تأثیرگذار بوده است. عملکرد اوپك هم اهمیت خود را دارد. اوپك روزی که قرار بود تولید خود را افزایش دهد، کاهش داد. آنچه مهم است این است که امریکا امروز داعیه اداره جهان را دارد، با قدرت نظامی و دیپلماتیك. دنیا هم کنار نشسته و نگاه می کند. این را همه می دانند. چیزی که اینها نمی دانند این است که قیمت نفت را امریکا تحمیل می کند. نظام قیمت گذاری ما جالب است. ما قیمت نفت خودمان، میلیونها بشکه نفت خلیج فارس، را با توجه به تحولات داخلی امریکا تعیین می کنیم. در امریکا یك شاخص نفت تولیدشده در غرب میانه امریکا در تگزاس وجود دارد که بالا و پایین می‌رود و همین نوسان، قیمت نفت را در سراسر جهان تعیین می کند. حالا که قیمت نفت بالا رفته، همه خوشحالیم. حالا اینکه امریکا از این افزایش قیمت هدف داشته یا نه، داستان مفصل دیگری است. اما همان‌طور که بالا رفته، پایین هم خواهد آمد. اگر تسلیم تحمیلهای امریکا شویم، در نهایت ضرر خواهیم دید. در امریکا مسئله پالایش نفت وجود دارد. امریکا در بیست سال گذشته حتی یك پالایشگاه نساخته. پس کمبود فرآورده‌های پالایش شده نفت در امریکا وجود دارد. حالا اگر عرضه سوخت گرمایی در امریکا کاهش یابد، قیمت بالا می‌رود و ما خوشحال می‌شویم. اما وقتی مصرف سوخت کم می‌شود ـ که اخیراً شد ـ قیمت کاهش می یابد و ما خوشمان نمی‌آید. ما شده‌ایم دنباله‌روی امریکا. امریکا همه چیز را بر ما تحمیل می کند. اوضاع عجیبی شده. امریکا را دیگران حمایت می کنند. امریکا پولی را خرج می کند که از چین و ژاپن وام می گیرد که خزانه خود را فعال نگاه دارد. خیلی مسخره است. باید کسانی داشته باشیم، استراتژیست، که این مسایل را مطالعه کنند.

وقتی در اوپك بودم، کمیته مطالعات استراتژیك تشکیل دادیم. در اوپك سه سال وقت صرف کردیم. منافع مختلفی مطرح می شد. گاهی مردم خودشان فکر نمی کنند و برنامه‌های بلندمدت طراحی نمی کنند. در برنامه‌های بلندمدت بین استراتژی و تاکتیك تفاوت وجود دارد. این مسئله امروز ما است. اما امیدوارم همه چیز درست شود.

من مایلم دو مسئله را از هم جدا کنم. اشغال عراق به خاطر نفت بود، اما نهایتاً هدف، کمك به اسرائیل است. این دقیقاً هدف اصلی امریکا در کنار اهداف دیگر است. من

بگویم! امریکا در اشغال عراق شکست خواهد خورد و هرگز موفق نخواهد شد. آنچه در ویتنام رخ داد، در عراق تکرار خواهد شد. در آینده خواهیم دید. اما اختلاف امریکا با عربستان سعودی این نیست. امریکا می کوشد نفوذ وهابیت را محدود کند؛ و این کار بسیار دشواری است، چون نظام حکومتی عربستان بر پایه فرقه وهابیت بنا شده است. مسائل دیگری هم هست. اما وجود ذخایر عظیم نفت که مورد نیاز امریکا هم هست، موضوع را به گونه دیگری ترسیم می کند. زمان می خواهد. دو مسئله عراق و عربستان به‌هم ربطی ندارند، اما در نهایت همه چیز برای تأمین منافع اسرائیل صورت می گیرد.

لرد دیوید اوئن

در سال ۱۳۵۷ زمانی که انقلاب اسلامی در ایران رخ داد، انگلستان یکی از کشورهای غربی بود که از ناحیه انقلاب متضرر شد. چند ماه قبل از پیروزی انقلاب، وزیر خارجه دولت انگلیس دیوید اوئن - که امروز لرد دیوید اوئن[1] نامیده می‌شود- پست خود را ترك کرد. او ناگفته‌های بسیاری در مورد انقلاب اسلامی و موضع دولت انگلیس و دولت امریکا در قبال این انقلاب و سرنوشت شاه داشت.

در سال ۱۳۸۳ به دیدار لرد دیوید اوئن در خانه‌اش رفتم. خانه‌اش در محله اشرافی و گران شرق لندن در نزدیکی محله تجاری جدید این شهر قرار داشت. قصد داشتم در مورد تجربه او و اطلاعات او از سال ۱۳۵۷ و ناگفته‌های دولت انگلیس در مورد انقلاب صحبت کنیم.

متن کامل مصاحبه با حذف سؤالات به این شرح بود:

ایران در سالهای ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ کانون ثبات منطقه بود. ایران قدرتمندترین کشور منطقه بود که می‌توانست با توسل به اهرم نظامی، اراده خود را بر دیگران تحمیل کند و در تظاهری گسترده‌تر، ایران در مفهوم ژئوپولیتیك، منبع ثبات خاورمیانه بود. ما از این بابت خوشحال بودیم. اختلاف نظر ما با شاه بر سر مسئله قیمت نفت بود که در آن سالها در

1. Lord David Owen

حال افزایش بود. ما با فروختن کالاهای بیشتر به ایران، افزایش قیمت نفت را جبران می‌کردیم. این کالاها شامل انواع سلاح، به خصوص تانك و کالاهای تجاری بود. بنابراین هرچه قیمت نفت بالاتر می‌رفت، ما هم بیشتر به ایران کالا می‌فروختیم که تأثیر اقتصادی قیمت نفت را جبران کند. پس روابط بازرگانی ما با ایران قوی و مهم بود.

از نظر ما محمدرضا شاه یك قدرت نظامی تعریف شده بود. عربستان سعودی هم یك رکن نظامی بود. انورسادات، رئیس جمهور مصر، به فرودگاه تل‌آویو رفته بود و گفت‌وگوهای کمپ دیوید جریان داشت. سال ۱۹۷۸ زمان بهبود روابط بین امریکا، اسرائیل، فلسطین و جهان غرب و ایران فرارسیده بود. چنین لحظهٔ خوبی هیچ‌وقت وجود نداشت. در آن زمان مخاصمات امروزی وجود نداشت. در جهان اسلام این امید به وجود آمده بود که امریکا، یعنی جیمی کارتر[1] و سایروس وانس[2] وزیر خارجهٔ امریکا که رابطه نزدیکی با من داشت، می‌کوشند راه‌حل عادلانه‌ای برای خاورمیانه پیدا کنند. اسرائیل هم تسلیم راه‌حل معقولی شده بود. این جوهر مذاکرات مناخیم بگین[3]، انورسادات، یاسر عرفات و جیمی کارتر بود.

سیاست جیمی کارتر بر دفاع از حقوق بشر استوار بود، اما در ایران زمان شاه حقوق بشر رعایت نمی‌شد. ما هم از نقض حقوق بشر در ایران خبر داشتیم. در حقیقت برای ما مهم بود که عفو بین‌الملل اجازه بازدید از زندانهای شاه را پیدا کند. ما از عملکرد ساواك و سرکوب عمومی به خصوص علیه روشنفکران و دانشمندان خوشنود نبودیم. این حماقت شاه بود. شاه با این اقدام کسانی را که شاید می‌توانستند برایش مفید باشند، از خود بیگانه کرده بود. بنابراین از نظر حقوق بشر، ایران در زمان خوبی به سر نمی‌برد. شاه باید به انتقادات پاسخ می‌داد. من در بهار ۱۹۷۷ از ایران دیدار کردم. آنتونی پارسونز[4] در آن زمان سفیر انگلستان در تهران بود. ما به شدت خواهان بهبود شرایط حقوق بشر در ایران بودیم. البته من در سال ۱۹۵۹ در دوره دانشجویی به ایران رفته بودم و از مشهد تا افغانستان را

---

1. Jimmy Carter
2. Cyrus Vance
3. Menachem Begin
4. Anthony Parsons

زمینی طی کرده بودم. بعد هم از طریق پاکستان دوباره به ایران برگشتم. آن روز دانشجوی پزشکی بودم. بعد یك بار هم در سال ۱۹۶۶ به ایران سفر کردم و دست آخر هم در سال ۱۹۷۷ . من متخصص امور ایران نیستم، ولی همیشه مسایل ایران را با علاقه دنبال کرده‌ام. کتابهای تاریخ زیادی در مورد ایران خوانده‌ام. خوب، برای من شناخت یك کشور پیچیده مثل ایران کار دشواری است، اما همیشه برای شناخت بهتر ایران تلاش کرده‌ام. امروز هم مطالعات خود را دنبال می‌کنم.

ایران در سال ۱۹۷۷ بسیار پیچیده بود. در ظاهر، شاه بسیار قدرتمند می‌نمود، اما نشانه‌هایی از فروپاشی نظام شاهنشاهی در ایران مشهود شده بود. در ژانویه ۱۹۷۸، در لحظه مهمی که تیراندازی‌ها در قم رخ داد، ما در غرب باید شاه را ترغیب می‌کردیم که اقداماتی در جهت درك احساس اسلامی در کشور انجام دهد. شاه می‌توانست به تعدادی از روحانیونی که طرفدار جامعه سکولار بودند، توجه کند. این روحانیون باید در قانون اساسی دخیل می‌شدند. اشکال هم نداشت. می‌شود مذهب غالب در یك کشور را به رسمیت شناخت. خود ما هم در کشورهای غربی همین کار را کرده‌ایم. اما من شخصاً با حکومت مذهبی در ایران مخالف بودم. روحانیون همیشه در تاریخ ایران مؤلفه قدرتمندی بوده‌اند، اما برخی از آنها قصد حکومت نداشته‌اند، فقط مایل بوده‌اند نفوذ داشته باشند؛ اما در سال ۱۹۷۸ روحانیون به حفظ اصول اسلامی در نظام سیاسی معتقد شده و خواهان حکومت اسلامی بودند.

در ژانویه ۱۹۷۸ ـ شاید هم قبل از آن ـ فرصتی پیش آمد که ما باید شاه را وادار می‌کردیم که در نظام سیاسی و اجتماعی ایران تغییراتی دهد و نقش بزرگ‌تر یا محترمانه‌تری به اسلام بدهد. ما باید به شاه بیشتر فشار می‌آوردیم تا تغییرات دموکراتیك در ایران صورت دهد.

چیزی که من به شدت بابت آن تأسف می‌خورم و همیشه بابت آن متأسف هستم، این است که من به عنوان یك پزشك خبر نداشتم که شاه سرطان خون دارد. بیماری شاه ظاهراً در سال ۱۹۷۹ تشخیص داده شد، ولی اگر من قبل از آن از این بیماری خبر داشتم، حتماً شاه را بیشتر زیر فشار قرار می‌دادم که زودتر از قدرت کناره‌گیری کند. من مطمئن هستم که در پایان ۱۹۷۸ و اوایل ۱۹۷۹ مشکل اصلی ایران شخص شاه بود. البته اینکه در آن روز

چه چیزی به نفع ایران بوده است، مورد اختلاف است، اما ما برای جلوگیری از بروز انقلاب باید شق جایگزینی ارائه می‌دادیم. همه روی یك نکته توافق داشتند- روحانیون، بازاری‌ها، روشنفکران و دانشجویان- که شاه باید از سلطنت کناره گیری کند و برود. اگر من در آن روز می‌دانستم شاه مریض است، او را ترغیب می‌کردم از قدرت کنار برود و تغییراتی برای انتقال دموکراتیك ایران صورت دهد. خود شاه در اواخر ۱۹۷۴ خبر داشته که بیمار است، اما به او نگفته بودند که بیماری‌اش سرطان است و این یك اشتباه بود. اگر ما می‌دانستیم شاه به سرطان مبتلا است، در ۱۹۷۸ و ۷۹ به هر تقدیر ترغیبش می‌کردیم که کنار برود. نه اینکه قدرت را به پسرش واگذارد، بلکه یك نظام دموکراتیك با یك نخست‌وزیر قدرتمند جای او را بگیرد و اعتقادات و احساسات اسلامی محترم شمرده شوند تا طرفداران احترام به اسلام هم راضی شوند. با این اقدامات شاید می‌توانستیم از گسترش ابعاد انقلاب اسلامی پیشگیری کنیم.

در آن روزها شاه باورهای ملوکانه‌ای پیدا کرده بود. باور کرده بود که امپراتور است. گوش به حرف دیگران نمی‌داد. ما هم اشتباه کردیم که گنده‌گویی‌های او را باور کردیم، آن هم از مردی که هیچ آینده‌ای نداشت. تاریخ نشان داده است که شاه در گذشته هم توان تصمیم‌گیری نداشته است. شاه وقتی بعد از سرنگونی محمد مصدق دوباره به قدرت رسید، همین ضعفها را از خود نشان داد، اما ما این بخش از تاریخ و این عملکرد را فراموش کرده بودیم. اگر کسی خودش ضعیف باشد و بفهمد سرطان خون هم دارد، معمولاً بی‌اراده می‌شود. و ما اگر این حقیقت را می‌دانستیم، حتماً جلوی او را می‌گرفتیم.

سرویس امنیت خارجی انگلیسی (ام. آی. سیکس)[1] هم قطعاً از بیماری شاه خبر نداشت. فکر می‌کنم سازمان اطلاعات مرکزی امریکا (سیا)[2] هم خبر نداشته است. من بعدها از سایروس وانس پرسیدم. گفت قطعاً نمی‌دانسته است. اما وزیر خارجه فرانسه مدتها بعد به من گفت که فرانسه از ماجرا خبر داشته است و مدعی بود که به من هم گفته

---

1. MI6

2. Central Intelligence Agency (CIA)

است . اما من خوب به یاددارم که نگفته بود . اگر گفته بود، من به عنوان یك پزشك بایدبه خاطر می‌سپردم . او می‌گفت گفته، اما نگفته بود . فرانسویان ازسال ۱۹۷۶ خبر داشتند و بنابراین آنها بیماری شاه را در طراحی سیاستهای خود محاسبه کرده بودند . اگر به ما هم گفته بودند، این اطلاعات به ما هم کمك می‌کرد . شاید دستگاه اطلاعاتی فرانسه خبر داشته .

شاه عمداً برای درمان به انگلیس و امریکا نرفته بود: می‌خواست مسئله از چشم ما دور بماند و به اصطلاح محرمانه بماند . کسی هم نتوانسته بود حقیقت بیماری‌اش را به او بگوید . رهبران کشورها حتی در کشورهای دموکراتیك هم دوست ندارند اطلاعات مربوط به بیماری‌شان منتشر شود . اطرافیان هم نمی‌گذارند این اطلاعات منتشر شود، چون اگر قضیه برملا شود، آنها هم موقعیت خود را زودتر از دست می‌دهند .

بالاخره در تابستان ۱۹۷۸ قطعاً مطمئن شدیم که شرایط بسیار بدی در ایران در حال وقوع است . شاه از اواخر آن سال در حال از دست دادن قدرت بود، اما در تابستان بود که از سفیر انگلیس خواست گاز ضدشورش سی.اس[1] در اختیار او قرار دهیم . دیگر مطمئن شدم اوضاع خراب است . به آنتونی پارسونز سفیر انگلیس گفتم: «با پیام مؤکد من پیش شاه برو و بگو مبادا تحت هیچ شرایطی به روی مردم تیراندازی کنید!» استفاده از تانك برای کنترل آشوبهای مردم بسیار خطرناك بود . باید راههای بهتری پیدا می‌کرد . ما از گاز ضدشورش سی.اس در ایرلندشمالی استفاده کرده بودیم و حالا شاه خواستار آن شده بود . موافقت کردیم و گاز سی. اس را در اختیار شاه قرار دادیم، چون فکر می‌کردیم گاز سی.اس با خسارت کمتر و بدون تلفات شورش را کنترل می‌کند . کشتن مردم فاجعه‌بار بود . بالاخره گاز سی.اس را به شاه دادیم، اما فهمیده بودیم اوضاع از کنترل شاه خارج شده است .

اواسط تابستان دیگر وقوع انقلاب قطعی شده بود . با نگاهی تاریخی پیش‌بینی انقلاب کار ساده‌ای بود . شصت سال قبل از این، رضاشاه، یعنی پدر همین شاه، به همین گرفتاری

---

1. CS

مبتلا شده بود. ما دقیقاً می‌دانستیم که بعد از انقلاب در ایران چه اتفاقی خواهد افتاد. ما فکر می‌کردیم حکومت اسلامی در ایران مشکلاتی برای ما ایجاد می‌کند. بر این باور بودیم که انقلاب موجب هرج و مرج خواهد شد. کاملاً اعتقاد داشتیم که عراقی‌ها از ضعف ایران استفاده خواهند کرد و مشکل‌آفرینی خواهند کرد. دیدیم که جنگ ایران و عراق براساس همین تحلیل به وقوع پیوست. من به انتقال صلح‌آمیز و دموکراتیك قدرت از شاه که در آن اسلام مورد احترام قرار گیرد، اعتقاداشتم. در این صورت شاید انقلاب رخ نمی‌داد، جنگ ایران و عراق هم اتفاق نمی‌افتاد، جان میلیونها نفر از دست نمی‌رفت، روسیه به افغانستان پا نمی‌گذاشت، عراق به کویت حمله نمی‌کرد و دست آخر امریکا و انگلیس هم به عراق نمی‌رفتند تا رژیم صدام حسین را از بین ببرند و بعد این جور هم در عراق زمین‌گیر نمی‌شدند.

در مفهوم ژئوپولیتیك، انقلاب اسلامی بسیار مهم بود، صحنهٔ سیاست منطقه و جهان را تغییر داد، و زندگی انسانها را در خاورمیانه عمیقاً تغییر داد. من از ابتدا تصور می‌کردم که چنین خواهد شد.

کسانی هستند که می‌گویند کودتای نظامی ۱۹۵۳ (۱۳۳۲ ش) که دولت ایران را سرنگون کرد، زمینه‌ساز تحولاتی شد که انقلاب اسلامی به عنوان واکنش به آن کودتا صورت گیرد. به نظر من این حرف درستی است. من یك سوسیال دموکرات هستم و می‌فهمم مصدق چرا به قدرت رسید و می‌فهمم که چرا این همه محبوبیت داشت. من در آن زمان دانشجو بودم، اما قطعاً دولت مصدق را مشروع می‌دانم. تقریباً دموکراتیك بود و نباید با قدرت خودکامه شاه عوض می‌شد. آنچه رخ داد، خواست من نبود. من به دموکراسی معتقدم، اما من طرفدار انقلاب هم نیستم. انقلاب عوارض خاص خود را به همراه دارد که به نظر من بعد از انقلاب ۱۹۷۹ ایران به وجود آمد. من علیه پیروزی انقلاب اسلامی ایران هشدار داده بودم و افتخار می‌کنم که این هشدار را داده‌ام. ما نتوانستیم مانع انقلاب بشویم. به نظر من انقلاب راه‌حل مشکلات ایران نبود.

زمانی که آیت‌الله خمینی در رأس تحولات قرار گرفت، مشخص شد که این انقلاب متعلق به او است. از اوایل سال ۱۹۷۸ گزارشهای رسیده حاکی از نفوذ بیشتر آیت‌الله خمینی در

صحنهٔ سیاسی ایران بود. اما در پاییز ۱۹۷۸ مشخص شد که آیت‌الله، دیگر فردی منزوی و ساکن پاریس نیست و عملاً رهبری انقلابیون وفاداری را برعهده دارد. در دسامبر ۱۹۷۸ مشخص شد که او تنها مرد قدرتمند و تصمیم‌گیر انقلاب است. من واقعاً معتقد بودم که آیت‌الله خمینی برای ایران تحول عظیمی خواهد آفرید و همین هم شد. من به اشتباهات خودم معترفم. انقلاب برای ایران یك اتفاق بزرگ بود.

انقلابها همیشه برای مردم خسارت‌بار است. مردم از افراط‌گرایی انقلابی آسیب می‌بینند و ما می‌دانیم که اتفاقات ناخوشایندی از ناحیهٔ این انقلاب رخ داد. ایران و ایرانیان به شدت آسیب‌پذیر شدند. جنگ ایران و عراق وحشتناك بود، تعداد کسانی که جان خود را از دست دادند، زیاد بود. غرب هم درست عمل نکرد. البته من دیگر در قدرت نبودم که جنگ شروع شد، اما ما هم بدمان نمی‌آمد جنگ بین ایران و عراق رخ دهد.

ما در جنگ ایران و عراق با فروش اسلحه، توازن را برقرار می‌کردیم. به یاد دارم اولاف پالمه[1]، دوست من، در حال تشکیل کمیسیون پالمه بود. یك روز به پالمه گفتم: «سازمان ملل متحد تو را به نمایندگی انتخاب کرده، درحالی که قدرتهای بزرگ از جنگ عراق با ایران خرسندند. این قدرتها از تو حمایت نخواهند کرد و کمك نخواهند کرد تا راه‌حلی پیدا شود، برای اینکه نمی‌خواهند راه‌حل پیدا شود.»

به نظر من دورهٔ جنگ، دورهٔ خوبی نبود. دیپلماسی که کار نمی‌کرد. در برخورد با انقلاب ایران اشتباهات زیادی رخ داد و من فکر می‌کنم سایروس وانس کاملاً حق داشت -البته من دیگر وزیر خارجه نبودم. وانس مخالف اقدام نظامی امریکا برای نجات گروگانهای امریکایی در ایران بود، مأموریتی که نه فقط واکنش ضدامریکایی بدی را ایجاد کرد، که احساسات ضدغربی را تحریك کرد. این اقدام، پاسداران انقلاب و بقیه نیروها را به سمتی هدایت کرد که حدود یك دهه راه را برای مذاکرات بین ایران و بقیه جهان بستند.

سلطنت‌طلبان از من انتقاد می‌کنند و می‌گویند چرا انگلیس از شاه حمایت نکرد. اما من

---

1. Olof Palme

این را قبول ندارم. اگر انتقاد کنند که چرا ما این همه از شاه حمایت کردیم، بیشتر قبول دارم. شاه خودش در حال سرنگونی بود و اگر ما به او پشت می‌کردیم، بیشتر آسیب می‌دیدیم. آن وقت عربستان سعودی می‌گفت: «پس دوستی با انگلیس به چه درد می‌خورد؟ یك روز ما را هم تنها می‌گذارند.» فرانسویان هم همین کار را کردند که ما کردیم. بقیه هم همین طور. اگر شاه را رها می‌کردیم و از انقلاب حمایت می‌کردیم، به نفع شاه نبود. پس بهتر بود همچنان از شاه حمایت کنیم. اما پاسخ اصلی به این سؤال این است که ما واقعاً نمی‌دانستیم چه باید بکنیم. در وزارت خارجه مرتب می‌گفتم: «اگر کشتی در دریا با مه برخورد کند، چه می‌کند؟ تغییر مسیر که نمی‌دهد، فقط سرعت خود را کم می‌کند. شما هم در مورد ایران همین کار را بکنید.» ما نمی‌دانستیم چه بکنیم، اما تغییر مسیر دادن شرایط را بدتر می‌کرد.

بعد نوبت راه‌حل نظامی فرا رسید. امریکا طرفدار آن بود. انگلیس کاری به اقدام نظامی نداشت. در حدود اول دسامبر ۱۹۷۸ که دیگر نمی‌دانستیم چه باید بکنیم و باور کرده بودیم که مسئله دیگر به خود ایرانیان مربوط می‌شود، گفتم: «کار را خراب‌تر نکنید. دست به یك کودتای نظامی نزنید. البته شاه را هم تنها نگذارید و تلاش نکنید به حامیان آیت‌الله در پاریس نزدیك شوید. فقط منتظر باشید و آهسته حرکت کنید. تحولات خود به خود تکلیف را روشن خواهد کرد.»

ما می‌دانستیم امریکاییان مشغول طراحی کودتایی برای مقابله با انقلاب هستند. اما چطور؟ من روابط نزدیك شخصی با سایروس وانس داشتم. خود او هم می‌گفت که نمی‌داند چه خبر است. به من هم چیزی نمی‌گفت. مشاور امنیت ملی وقت امریکا، مقامات کاخ سفید را به کودتا جلب کرده بود. به نظر او اگر یك اقدام نظامی خشن صورت می‌گرفت، هم تغییرات دموکراتیکی صورت می‌گرفت و هم انقلاب اسلامی محترم شمرده می‌شد. فکر می‌کرد موفق شود. اما من اصلاً به مسئله توجه نکردم. نه مانع آن شدم و نه از آن حمایت کردم، چون نمی‌دانستم چه می‌خواهد بشود. نظر ما این بود که این جور مسایل را باید خود مردم حل کنند و یك راه‌حل ایرانی بهتر عمل می‌کند. از آن به بعد مسایل دیگری رخ داد.

اجلاس سران کشورهای صنعتی در ژانویه آن سال در گوادولوپ[1] برپا شد. من به این اجلاس نرفتم، اما نخست‌وزیر انگلیس آنجا بود و با هلموت اشمیت[2]، ژیسکاردستن[3] و جیمی کارتر ملاقات کرد. انگلیس طرفدار سرکوب نظامی نبود. از به قدرت رسیدن آیت‌الله هم حمایت نکرد. از دولت بختیار حمایت می‌کرد. شاپور بختیار از نظر ما تنها کسی بود که شاید می‌توانست کاری انجام دهد، اما دیگر دیر شده بود.

به نظر من سرکوب نظامی به خودی خود مشکلی را حل نمی‌کرد. باید به تاریخ ایران برگردیم. به یاد بیاوریم شاهان ایران حتی قبل از این شاه و پدرش، با چه چالش‌هایی روبرو بوده‌اند. در ۱۸۷۲، ۱۸۹۲ و ۱۹۰۶ سه بار شاهان ایران با چالش روبرو شدند. هر سه بار ترکیبی از روحانیون، بازاری‌ها و روشنفکران در برابر آنها ایستادند. همین ترکیب به اضافه دانشجویان در سال ۱۹۷۸ وارد عمل شده بود. دانشجویان عنصری مهم و مؤثر بودند. پس ممکن بود اقدام نظامی نظم و انتظامی به بار آورد، اما باید به خواست روحانیون و نگرانی بازاری‌ها که از اقدام نظامی رنج می‌بردند، توجه می‌شد. خودتان می‌دانید رابطه تاریخی روحانیون و بازاری‌ها همیشه قوی بود. روشنفکران می‌باید راضی می‌شدند. پس چند پیغامی باید داده می‌شد. روشنفکران و دانشجویان با وعده دموکراسی راضی می‌شدند. روحانیون با احترام به دین اسلام آرام می‌گرفته و بازاری‌ها شرایط اقتصادی بهتری را مطالبه می‌کردند. در آن زمان با اعتصاب در صنعت نفت، اقتصاد ایران زیرفشار قرار داشت.

در امریکا، دموکراتها همیشه با انقلابها مخالف بوده‌اند. تاریخ نشان داده است که انقلابها خونین‌اند و به همه آسیب می‌زنند، درحالی که دموکراتها به حل و فصل آرام مسائل اعتقاد دارند. دموکراتها نه انقلابها را دوست دارند و نه از آنها طرفداری می‌کنند. در ایران همیشه این فکر وجود داشته و شاید به دلیل وقایعی است که در کودتای ضدمصدق رخ داد و آن این است که فکر می‌کنند غربی‌ها قدرتی دارند که بیشتر از قدرت واقعی آنان است.

---

1. Goadeloupe
2. German Chancellor, Helmut Schmit
3. French president Valerie Giscard D’Estaing

من ایرانیان زیادی را می‌شناسم که بیشتر از من به «ام. آی. سیکس» اطمنیان دارند! در مورد «سیا» هم همین طور. فکر می‌کنند اینها خیلی قدرت دارند. مسئله شاه هم این بود که او بیمار و در حال مرگ بود، قدرت را از دست داده بود و ما نمی‌دانستیم. بعضی از اطرافیان شاه با بعضی روحانیون میانه‌رو مذاکراتی داشتند، اما خیلی کم و با سرعت کم. مذاکره‌ای برای یافتن یك راه‌حل جامع، فراگیر و جدی صورت نگرفت. من خودم را برای این مسئله سرزنش می‌کنم. ما باید چنین مذاکراتی می‌داشتیم.

رهبران مذهبی و انقلابیون ایران حاضر به مذاکره با امریکا نبودند. بعضی‌ها مذاکره کرده بودند، اما آیت‌الله خمینی هیچ مذاکره‌ای نکرده بود. یك گروه میانه‌رو با امریکا وارد مذاکره شده بود، اما اینها هم دیگر به توان شاه برای ماندن در قدرت اطمینان نداشتند. با افزایش تظاهرات خیابانی، سرکوبهای ساواك هم تشدید شد؛ کشتار در خیابانها زیادتر شد؛ نقض حقوق بشر بیشتر شد. اینها باعث شد که انقلاب سرعت پیدا کند. انقلابها همین‌طور به راه می‌افتند. مردمی که اجازه حرف‌زدن نداشته باشند، در خیابانها حرف خود را می‌زنند تا تغییرات را ایجاد کنند.

من در عربستان سعودی بودم که فهمیدم انقلاب پیروز شده است. ما اولین کشوری بودیم که انقلاب را به رسمیت شناختیم. زندگی همین است. وقتی شاه کشور را ترك کرد و انقلابیون مصدر امور شدند، باید پیدا می‌کردیم اهرم قدرت در دست چه کسی است؛ و آن آیت‌الله خمینی بود. ما دولت انقلابی را به رسمیت شناختیم و کار ما با آن دولت آغاز شد. گفتم اگر انقلاب اسلامی رخ نداده بود، جنگ ایران و عراق رخ نمی‌داد، جنگ افغانستان و ورود روسها هم به افغانستان منتفی بود، اما به نظر من صدمه نهایی انقلاب متوجه مردم ایران شد. معتقدم که ایران در زمان شاه کشور خوشبختی بود. مردم ایران زندگی خوبی داشتند. تنها چیزی که مانده بود انتقال به یك دولت پایدار دموکراتیك بود؛ و ما مسئول این اتفاقات هستیم. ما نباید از آن دولت غیردموکراتیك حمایت می‌کردیم. ما که به دموکراسی اعتقاد داریم، باید خیلی زودتر از اینها اقدام می‌کردیم.

حالا هم ما و هم جرج بوش فهمیده است که حمایت از این بنیادگرایان اسلامی در عربستان سعودی آسیب زننده است. باید جهان عرب را وادار کنیم، جهان اسلام را وادار

کنیم که به سوی دموکراسی حرکت کنند. امکان آن وجود دارد. در ترکیه که این اتفاق افتاد. یکی از راههای نشان دادن تعهدمان این است که ترکیه را به عضویت اتحاد اروپایی بپذیریم. من طرفدار قدرتمند این عضویت هستم. باید به مسلمانان سراسر جهان نشان دهیم که شریك ما هستند. ما نباید راهشان را به این سازمانها ببندیم؛ برای ایران هم همین‌طور. باید دستمان را دراز کنیم، دوستی‌مان را توسعه دهیم و به توافق برسیم. برای ما مسئله دشوار شده است. رژیم ایران هنوز تلاش می‌کند سلاح هسته‌ای داشته باشد. زندگی برای ما دشوار شده. منطقه را بی‌ثبات کرده. تلاش برای داشتن سلاح هسته‌ای را نمی‌شود رها کرد. باید با دولت ایران به تفاهمی در مورد سلاحهای غیرهسته‌ای برسیم و قبول کنیم که ایران همیشه و به طور تاریخی صاحب نقش مهمی در منطقه بوده است، نقش استراتژیك. این گونه مذاکرات در دهه گذشته که بین اتحاد اروپایی و ایران در جریان بوده است، همین هدف را دنبال کرده است. من با سیاستمداران ایرانی زیادی که به لندن سفر کرده‌اند، ملاقات و مذاکره داشته‌ام. من دیگر یك رهبر سیاسی نیستم، با رهبران هم کاری ندارم.

من همیشه صادقانه حرف دلم را زده‌ام. من به مردم ایران علاقمندم. من مایلم مردم ایران از توانایی‌های خود استفاده کنند. فکر نمی‌کنم رژیم فعلی این توانایی را داشته باشد. کار خیلی زیادی هم الآن نیست. یك عنصر دموکراتیك کافی است. من خیلی ناراحت می‌شوم که دولت ایران مانع از حضور مردم در انتخابات پارلمان می‌شود یا نمایندگان پارلمان را اخراج می‌کند. این راه درستی به سوی دموکراسی نیست.

افتضاح ما در مورد سلاحهای هسته‌ای عراق را به یاد دارید. دستگاههای اطلاعاتی ما سابقه خوبی در دادن اطلاعات درست ندارند. ایران انکار نمی‌کند که به دنبال غنی سازی اورانیوم است و برنامه‌های فعلی، ساخت سلاح هسته‌ای را ظرف چند سال برای شما ممکن خواهد کرد. هند همین را گفت. اول گفت آزمایش هسته‌ای‌مان مقاصد صلح‌آمیز داشته است. اغلب دولتهایی که برنامه ساخت سلاح هسته‌ای را دنبال می‌کنند، همین را می‌گویند. اسرائیل و آفریقای جنوبی هم همین کار را کردند. آفریقای جنوبی به دموکراسی که دست یافت، سلاحهای هسته‌ای خود را رها کرد، لیبی هم همین‌طور.

شاید غیرممکن باشد اسرائیل را وادار به ترک برنامه هسته‌ای کنیم، به علت تاریخ یهودی کشی و این طور حرفها؛ اما وقتی به توافقی بین کشور فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها دست پیدا کنیم، آن وقت در مورد سلاحهای هسته‌ای هم تفاهم خواهیم کرد. اما اسرائیل سلاحهای هسته‌ای خود را از بین نخواهد برد. وقتی کسی سلاح هسته‌ای دارد، به سختی آن را از دست خواهد داد. وقتی کسی هنوز صاحب سلاح هسته‌ای نشده، می‌شود جلوی آن را گرفت. برای همین است که الآن همه، توجه خود را معطوف به ایران کرده‌اند. کره‌شمالی، قبلاً لیبی. من فکر می کنم به نفع ایران است که دست از برنامه هسته‌ای بردارد. ایران نیازی ندارد. ایران کشور قدرتمندی است. حالا که دیگر امپراتوری شوروی وجود ندارد و فدراسیون روسیه جای آن را گرفته است، ثبات بیشتری دارید. می‌توانید بگویید در عراق بی‌ثباتی است، نیروهای امریکا و انگلیس در عراق هستند. خوب، باید به تفاهم برسیم. ما باید به شیعه‌های عراق احترام بگذاریم. ایران که بر آنها نفوذ دارد. گفتگوی جدی، نه فقط حرف زدن خالی. گفتگوهای ایران و اتحاد اروپایی بسیار مهم بود و هنوز هم مهم است، اما هنوز نتیجه نداده است. اگر قرار است ما به امریکاییان نشان دهیم که ابتکار گفتگو موفق است، باید از گفتگوها نتیجه بگیریم و نتیجهٔ فوری هم بگیریم، روی همین مسئلهٔ غنی‌سازی در کشور شما.

وقتی به طور کلی در مورد امریکا صحبت می کنیم، متوجه می‌شویم که مسلمانان معتقدند امریکا موضعی ضد اسلام و مسلمانان دارد. باید به حرف آنها با دقت گوش فرا داد. اما بعد از ۱۱ سپتامبر جرج بوش به روشنی گفت که نباید موضع ضداسلامی اتخاذ شود، آن گونه که در سال ۱۹۳۱ موضع ضدژاپنی اتخاذ شد. بوش به طور مشخص به همین مثال اشاره کرد. گفت: «ما اشتباه ۱۹۴۱ علیه ژاپنی‌های ساکن امریکا را تکرار نخواهیم کرد.» همین هم شد. من تازه از امریکا برگشته‌ام. البته در فرودگاهها کمی بازدیدها شدیدتر شده است، اما در امریکا احساس ضداسلامی وجود ندارد. از نظر اعتقادات مذهبی هم مسئله‌ای پیش نیامده است. من فکر نمی کنم بوش یا دوستانش مبارزه ضدمذهبی یا ضداسلامی به راه انداخته‌اند. به مذهب احترام می گذارد. مشکلش این است که باید صریحاً نشان دهد که هدفش از عملیات در عراق روی کارآمدن حکومتی

برخاسته از نظر مردم است که برای اولین بار پس از دهها سال صدای مشروع و بلند شیعیان شنیده می‌شود. دیگر یك دولت سنی در عراق روی کار نخواهد آمد. ما هنوز این کار را نکرده‌ایم. ما را اشغالگر عراق می‌دانند. باید قبول کنیم. ما را آزادکننده عراق نمی‌دانند. مطمئنم بسیاری ایرانیان هم همین نظر را دارند. حتی مردم خوب و کسانی که علاقمند به تغییر در عراق هستند هم ما را اشغالگر می‌دانند، نه دموکراتهایی که برای انجام تغییر به عراق رفته‌اند. این اشتباه ما است. ما باید ظرف یکی دو سال آینده خودمان را اصلاح کنیم.

من به نظرخواهی‌های انجام شده در ایران مراجعه کرده‌ام. به نظر من جرج بوش در ایران محبوب است. امریکاییان در ایران محبوبند. در ایران برای امریکا احترام وجود دارد. وقتی تکنسین‌های امریکایی به حوزه‌های فنی رفتند، مورد محبت قرار گرفتند. خوب، من همسر امریکایی دارم، برای همین این احساس را دارم. من امریکا را دوست دارم. اما من به بوش رأی نمی‌دهم. من الزاماً حامی همه سیاستهای دولت امریکا نیستم.

مردم امریکا ضداسلام نیستند. مردم امریکا خواهان صلح در خاورمیانه‌اند، خواهان روابط خوب با ایران‌اند که درگذشته هم داشته‌اند. باید تفاهم بیشتری حاصل شود، گفتگوی بیشتری صورت گیرد. اگر مذاکرات جدی صورت نمی‌گیرد، اشتباه امریکا است. باید مذاکرات بهتری با دولت ایران در همه سطوح برقرار شود. این سیاست اروپا است. ما هم خواهان مذاکرات بین امریکا و ایران هستیم. در این مذاکرات دو طرف حرف هم را خواهند فهمید. نباید برگشت به ۱۹۷۹، انقلاب، گروگانها و این گونه مسایل. ما باید از اشتباهات خود درس بگیریم. آن مسئله‌ها گذشته است. من آن روز جوان بودم، من هم اشتباه کرده‌ام. حالا ۲۵ سال گذشته است. باید به آینده نگاه کنیم، وضع مردم خودمان در کشور خودمان و در ایران را بهبود ببخشیم. این کار دو جانبه‌ای است که می‌تواند تغییراتی را به وجود آورد. اصل اساسی آن این است که اسلام مورد احترام قرار گیرد. ایرانیان اعلام کرده‌اند که خواهان حکومت سکولاری که در آن اسلام مورد بی‌توجهی قرار گیرد نیستند. پس نباید چنین شود.

ما باید به اسلام احترام بگذاریم. در عراق هم باید به اسلام احترام بگذاریم. باید بین نظرهای

آدمها، اکثریت شیعه و اقلیت سنی تعادل ایجاد کنیم و اجازه دهیم دموکراسی در این کشورها حاکم شود. ممکن است آن دولت دموکراتیک کاملاً مورد تأیید ما نباشد، اما امروز مسئله فقدان رأی مردم است. دموکراسی این نیست که هر کار دلتان می‌خواهید بکنید. ارزش دموکراسی در این است که بتوان کسی را از کار برکنار کرد. من دو بار وزیر شدم. بعد هم مرا انداختند بیرون؛ و برای من خوب بود. این دموکراسی است: تغییر دولت از راه مسالمت‌آمیز. امروز این کار را نمی‌شود در ایران کرد. هر چه زودتر این کار بشود بهتر است.

نباید به گذشته رفت و نبش قبر کرد. نسل جدید باید برنامه خود را داشته باشد. امریکا یك شانس فوری و واقعی دارد و آن اینکه به مردم ایران نشان دهد جدی است. این در گرو رفتار امریکا با اکثریت شیعه عراق در ماههای آینده است. باید نشان دهد انتخابات چقدر جدی است؛ چقدر قدرت منتقل خواهد شد؛ چقدر اسلام مورد احترام قرار خواهد گرفت؛ چطور می‌توان سه عنصر شیعه، سنی و کرد را در کنار هم سازمان داد. اگر قرار است این کار خوب صورت گیرد، به کمك دولت ایران هم نیاز دارند. اگر گفتگوهایی شروع شود که چطور این کار صورت گیرد، ما انگلیسی‌ها که در بصره مستقر هستیم، بیشتر مذاکره می‌کنیم تا از شما چیز یاد بگیریم و شما بخشی از این فرآیند شوید.

در حال حاضر برخی از عوامل انقلاب مشغول تخریب حرکت عراق به سوی دموکراسی‌اند و با برخی از شورشیان و عوامل شبه‌نظامی همکاری می‌کنند. دولت شما باید جلوی اینها را بگیرد. اما شما شانس خوبی دارید که با امریکا وارد مذاکره شوید. به نفع امریکا است که چنین مذاکراتی صورت گیرد. هم شما می‌توانید به آنها کمك کنید، هم آنها به شما. همه مسایل ۲۵ سال گذشته را حل و فصل کنید. امریکاییان آنجا هستند، در منطقه، در همسایگی شما. شما به آنها کمك می‌کنید، آنها هم به شما. معمولاً مذاکره مؤثر است. هر طرف به طرف دیگر کمك می‌کند. حالا شما برای اولین بار در ۲۵ سال گذشته در معرض این مذاکرات قرار دارید. امریکا به کمك ایران نیاز دارد. شما هم باید از مقاصد امریکا اطلاع پیدا کنید. امریکا باید به شما نشان دهد که برخی از نگرانی‌های شما پایه و اساس ندارد.

شما به کارهای امریکا در ایران اشاره می‌کنید. شما هم کارهای زیادی کرده‌اید؛ مثلاً گروگان‌گیری. آنها هم می‌توانند به این جور چیزها اشاره کنند. باید تاریخ را فراموش کرد. از اول شروع کنید. امریکا اشتباهاتی کرده است. انگلستان هم اشتباهاتی کرده است. ما در عراق هم رفتار خوبی نداشته‌ایم. اشغالگر معرفی شده‌ایم. ما به شما نیاز داریم. باید انتقال قدرت در عراق صورت گیرد. این به نفع شما است. یك عراق باثبات و دموکراتیك اسلامی به نفع شما است. امکان آن هست. شما می‌توانید به آن تأثیر بگذارید. بیایید صحبت کنیم. روحانیون اجازه دهند سیاستمداران وارد مذاکره شوند و ببینیم چه می‌کنند. فرصت دست داده است، وگرنه ۲۵ سال دیگر هم همین‌ها را تکرار کنیم. من می‌دانم نظر انگلیسی‌ها این نیست. حتی نظر دولت انگلیس هم این نیست. این نظر مردم امریکا هم نیست. بعد از انتخابات ریاست جمهوری امریکا هر کس پیروز شود خواهان مذاکرات مستقیم و سازنده با دولت ایران در مورد عراق خواهد بود. بر این اساس می‌توان روابط دوجانبه ایران و امریکا و روابط انگلستان و ایران و اتحاد اروپا و ایران را سازمان داد. ما خواهان این هستیم. من اینها را می‌شناسم. من این سیاستمداران را می‌شناسم. کمك کنید. باید دوطرفه باشد.

سر دنیس رایت

بعد از کودتای امریکایی ۲۸ مرداد علیه دکتر مصدق در سال ۱۹۵۳، یك دیپلمات انگلیسی برای برقراری مجدد روابط دیپلماتیك ایران و انگلیس به تهران آمد. او مسئول حل و فصل مسئله نفت بین دو کشور بود. او دنیس رایت نام داشت و بعدها به سر دنیس رایت[1] مشهور شد. دنیس رایت بار دیگر در دهه ۱۳۴۰ـ۱۳۵۰ (۱۹۶۰) به‌عنوان سفیر

---

1. Sir Dennis Write (1911-2005)

سر دنیس رایت، دیپلمات بریتانیایی که در هشت سال آخر دوره خدمت خوددر وزارت خارجه بریتانیا سفیر این کشور در ایران بود (۱۹۷۱ـ۱۹۶۳) ۹۴ سال عمر کرد. سر دنیس رایت فردی پرمعلومات و فاضل بود. او شخصیتی عمل‌گرا داشت و در عرصه تجارت هم بسیار باتجربه بود. او جزو گروه کوچکی از کارمندان وزارت خارجه بریتانیا بود که پس از جنگ جهانی دوم در سنین بالاتر به استخدام این وزارتخانه درآمدند، با این هدف که از تجارب گوناگون

←

به تهران آمد و طولانی ترین دوره حضور یك سفیر انگلیسی را در تهران داشت. سر دنیس رایت پس از بازنشستگی به پژوهش و کار علمی در مورد ایران پرداخت و کتابهایی در مورد ایران منتشر کرد. سابقه کاری او و چهره او به‌عنوان یك دیپلمات مهم در روابط ایران و انگلیس هنوز مورد توجه است و به نظر من حتی از نظر انگلیس هم نقش رایت در تهران

→
آنها استفاده شود. سر دنیس رایت که پس از پایان تحصیلاتش در آکسفورد در بخش تبلیغاتی کمپانی تولید سیگار «گالاهر» مشغول به کار شده بود، با آغاز جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۳۹ از رومانی سر درآورد. کنسول بریتانیا در شهر کنستانتا او را ترغیب کرد که برای مدتی در مقام نایب کنسول موقت، در زمینه جنگ اقتصادی فعالیت کند. او در همان سال ازدواج کرد و همراه با همسرش ایونا بقیه سالهای جنگ را در نقاط دورافتاده‌ای در ترکیه مانند طرابوزان و مرسین در سواحل دریای سیاه خدمت کرد. رایت در سال ۱۹۴۶ به استخدام رسمی وزارت خارجه بریتانیا درآمد و در مقام دبیر اول به بلگراد فرستاده شد. او سپس به عنوان کنسول بریتانیا در شیکاگو سرگرم کار شد و از تخصص خود در زمینه تجارت، در امر نظارت بر فعالیتهای تجاری ایالتهای غرب میانه امریکا بهره جست.
او از سال ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۱ مقام سرکنسولی را برعهده داشت. رایت در سال ۱۹۵۱ به لندن بازگشت و عهده‌دار ریاست دپارتمان روابط اقتصادی وزارت خارجه بریتانیا شد. این دپارتمانی بود که به مسایل مربوط به نفت نیز می‌پرداخت. از این رو فرستادن رایت به ایران برای انجام ترتیبات مربوط به ازسرگیری روابط دیپلماتیك که در پی ملی شدن صنعت نفت در دوره دولت دکتر محمد مصدق قطع شده بود، انتخاب درستی بود. او در سال ۱۹۵۳ در مقام کاردار به ایران آمد و تا سال ۱۹۵۵ که سفیر جدیدی به ایران فرستاده شد، در مقام مشاور خدمت کرد. رایت در سال ۱۹۵۵ به لندن فراخوانده شد تا در چهار سال آینده به عنوان دستیار معاون وزیر خدمت کند. او سپس از سال ۱۹۵۹ در نخستین پست خود به عنوان سفیر، به اتیوپی فرستاده شد و سه سال در آدیس آبابا خدمت کرد.
رایت در سال ۱۹۶۳ به مقام سفیر بریتانیا در ایران منصوب شد. سالهایی که او در ایران خدمت کرد (۱۹۷۱-۱۹۶۳) سالهای نسبتاً آرامی برای محمدرضا پهلوی بود. تخصص رایت در عرصه تجارت به ویژه در ارتقای صادرات بریتانیا به ایران از جمله قراردادهای مهم تسلیحاتی، مؤثر و سودمند بود. پس از انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷ که حکومت محمدرضا پهلوی را سرنگون و آیت‌الله خمینی را بر مسند قدرت نشاند، رایت یك بار دیگر با محمدرضا شاه که مدت کوتاهی در جزایر باهاما در تبعید به سر می‌برد، ملاقات کرد. مارگارت تاچر نخست‌وزیر وقت بریتانیا، رایت را که در آن زمان تحت نام مستعار آقای ادوارد ویلسون سفر می‌کرد، نزد شاه فرستاده بود تا به او بگوید که دولت بریتانیا از سفر او به این کشور استقبال نخواهد کرد.
رایت و همسرش هر دو افراد ماجراجویی بودند و از فعالیتهای خارج از محافل پرزرق و برق دیپلماتیك در پایتخت کشورها لذت می‌بردند. آنها به پیك‌نیك همراه با اسب سواری و سفر به روستاهای دورافتاده بیشتر از ضیافتهای پرشکوه شام علاقه داشتند. او در سال ۱۹۷۲ به عضویت افتخاری کالج سنت ادموندز دانشگاه آکسفورد که زمانی در آنجا تحصیل کرده بود، درآمد و در سال ۱۹۷۵ عضویت افتخاری کالج سنت آنتونی دانشگاه آکسفورد را پذیرفت.
سر دنیس رایت مردی متواضع و بسیار باجذبه بود که شوخ‌طبعی گیرایی داشت. شخصیت جذاب او در کتاب خاطرات همسرش به نام «عروس دریای سیاه» (۱۹۹۷) بازتاب یافته است. سر دنیس رایت در پنج‌شنبه ۲۹ اردیبهشت ۱۳۸۴ (۱۹ مه ۲۰۰۵) مرد.

بسیار مهم بوده است. سردنیس رایت که بود؟ که هست؟ در ایران چه کرد؟ برای چه به ایران آمد؟ و چه خاطراتی از ایران و ایرانیان داشت؟ این سؤالات همیشه ازدل‌مشغولی‌های من بود. در سال ۱۳۸۳ پس از تماسهای متعدد و راضی کردن او به صحبت، به چند شرط با این گفتگو موافقت کرد: اول اینکه من نباید از محمدرضا شاه، مصدق و کودتا در حضور او سخنی به زبان بیاورم، چون به هیچ سؤالی در این زمینه پاسخ نخواهد داد. دیگر اینکه برای این مصاحبه دویست پوند انگلیسی بپردازم.

من می‌دانستم که دنیس رایت تا به حال به جز چند مصاحبه کوتاه با شبکهٔ آلمانی زد.دی.اف[1] در مورد ثریا اسفندیاری و موضوعات فرهنگی و کتابهایش مصاحبه‌ای نکرده است. لذا تن دادن به خواست او الزامی بود.

نشانی او را گرفتم و به دیدارش شتافتم. خانه‌اش در روستایی در نزدیکی شهر آکسفورد[2] بود. در جلوی میدان کوچکی که حوض کم‌آبی در وسط آن دیده می‌شد، خانه‌ای بود که بر جلوی آن یك کاشی نصب شده بود و روی کاشی عکس چند مرغابی دیده می‌شد. زیر مرغابی‌ها هم نوشته بود: «داك باتوم»[3]. دنیس رایت صدای اتومبیل ما را که در خلوت روستا شنید، در را باز کرد و به استقبال ما آمد. کمك کرد که در جای مناسبی بایستیم. انگار نه انگار که مرز هشتاد سال را گذرانده است؛ پرنیرو و پرحرارت بود.

در مورد وجه تسمیهٔ کلمات انگلیسی «داك باتوم» پرسیدم. پاسخ داد: «در اطراف این حوض همیشه تعدادی مرغابی مشغول شنا هستند و من اسم این خانه را از حضور این مرغابی‌ها گرفته‌ام. زمانی که تهران بودم، به کاشی کاری در اصفهان سفارش دادم که این کاشی و کاشی‌های دیگری را برای من بسازد.»

درست می‌گفت، چون وارد خانه که شدیم، انبوهی از کاشی‌های زیبای ساخت اصفهان ـ چه جدید، چه قدیمی ـ دیوارها را تزئین کرده بود. در کنار آنها دهها اثر زیبای عتیقه و غیرعتیقه از هنر ایرانی هم به چشم می‌خورد. زمین مفروش از فرشهای زیبای ایرانی بود.

---

1. ZDF
2. Oxford
3. Duck Botoom

خانه‌ای زیبا و در مقیاس انگلیسی، بزرگ بود. توضیح داد که این خانه همه‌اش از گل و خشت ساخته شده وقدمت آن چند صد سال است. تعجب کردم: خانه‌ای خشتی، آن هم در دو طبقه؟! این خانه فقط به دلیل نبود زلزله در انگلستان و با وجود هنر نگهداری مشهور انگلیسی‌ها از خانه‌ها، می‌توانست این همه سال روی پا بایستد.

مجموعه‌ای از روزنامه‌ها و مجله‌های ایرانی را روی میز به ما نشان داد. از قبل آماده کرده بود. همه متعلق به دوران خدمت! او در تهران بود. عکسهای زیادی از او با عباراتی همچون «سفیرِ کودتا»، «دنیس رایتِ مرموز کیست؟» و امثال آن به چشم می‌خورد.

پیرزنی آرام به جمع ما اضافه شد. دنیس رایت او را معرفی کرد: «همسرم.» و توضیح داد که همسرش هم در دوران اقامت او در تهران وابستهٔ نظامی انگلیس بوده است. ظاهراً آن پیرزن به بیماری دچار بود، چون آرام حرکت و صحبت می‌کرد. با مهربانی و با چای و بیسکویت و به رسم انگلیسی‌ها از ما پذیرایی کردند. در نهایت روی صندلی نشستیم و صحبت را آغاز کردیم.

من اولین و تنها ایرانی بودم که به این مصاحبه موفق شده بود. بد نیست همین جا اضافه کنم که دنیس رایت تنها چند ماه بعد از این مصاحبه مرد و رازهای زیادی را با خود به گور برد؛ اما به خاطر دارم که می‌گفت آنچه در حیاتش نخواهد گفت، در مماتش گفته خواهد شد. شاید اشاره‌اش به اسناد محرمانه‌ای بود که هر از گاهی وزارت خارجه انگلیس فاش می‌کند. متن کامل مصاحبه اختصاصی من با دنیس رایت به شرح زیر است:

ـ به عنوان اولین سؤال بفرمایید برای چه در سال ۱۹۵۳ در ایران مأمور شدید و در دستور کار شما چه وجود داشت؟

ـ من در این ایام در وزارت خارجه انگلستان رئیس بخش اقتصادی بودم و کارمندی داشتم که مسئول رتق و فتق امور نفت بود. امروز در وزارت خارجه انگلیس اداره‌ای برای مسئله نفت وجود دارد. آن روز فقط یك نفر بود به نام «پیتر رمزباتوم»[1] که بعد از من به مقام سفارت انگلیس در تهران منصوب شد. بعد از سقوط دکتر مصدق مسئله از سرگیری

1. Peter Ramsbotom

روابط ایران و انگلیس مطرح شد. از آنجا که من در امور نفت دخالت داشتم و چون نفت مهمترین مسئله بین ایران و انگلیس بود، مرا به‌عنوان کاردار به تهران فرستادند. من هیچ شناختی از ایران نداشتم. فارسی صحبت نمی کردم. فقط در مورد نفت اطلاع داشتم.

-وقتی به تهران رفتید از برگزاری مراسم بازگشایی سفارت خودداری کردید. شما پیغام دادید که اول مایل به حل مسئله نفت هستید بعد به مسایل دیگر می‌پردازید. چرا چنین تصمیمی گرفتید؟

-نه، درست نیست. من هیچ چیز را رد نکردم. دولت ایران از ما خواست که سروصدا راه نیندازیم. آن روزها علیه از سرگیری روابط ایران و انگلیس در ایران تظاهرات برپا می‌شد. من به عنوان کاردار، همراه دوازده نفر همکار با یك هواپیمای کرایه‌ای به تهران رسیدم. سفیر سوئیس، حافظ منافع ما در ایران بود. می‌خواست مراسمی به پا کند، پرچم سوئیس را پایین بکشد، پرچم انگلیس را بالا ببرد و عکاسها و خبرنگاران را دعوت کند؛ اما من مخالفت کردم. گفتم هیچ تبلیغاتی را نمی‌پذیرم. سرمان را پایین بیندازیم و کار کنیم بهتر است. به قول ترکها «یواش یواش».

-شاه پیغامی نفرستاد که مراسمی برپا نکنید؟

-نه، من با شاه هیچ تماسی نداشتم. در دوره کارداری هم هیچ تماسی با شاه نداشتم.

-به محض ورود به تهران دو نفر به سراغ شما آمدند و از شاه پیغامی برای شما آوردند: ارنست پرون[1] و شاهرخ. از آن ملاقات برای ما توضیح بدهید.

سفیر سوئیس در مسیر فرودگاه به سفارت به من گفت که شاه درخواست کرده که من با دو نماینده او ملاقات کنم. پرسیدم کی هستند. گفت یکی پرون است و دیگری بهرام شاهرخ. اما نگفت پرون چقدر به شاه نزدیك است. خوشم نیامد. نمی‌خواستم قبل از آن که هوای ایران را تنفس کرده باشم، با کسی ملاقات کنم. فردا شب در سفارت سوئیس ضیافت شامی بود. آمدند. از من خواستند در مورد نفت فقط با این دو نفر و شاه مذاکره و معامله کنم. سه بار به دیدار من آمدند. بیست و سه دسامبر و ۲۵ دسامبر هم آمدند. من با این نوع

1. Ernest Peron

معامله مخالفت کردم. گفتم: «درست است برای مذاکره در مورد نفت آمده‌ام، اما حاضر نیستم فقط با شما معامله کنم؛ یعنی از طریق شما با شاه معامله کنم. مسئله باید حل و فصل شود. من از طریق عبدالله انتظام وزیر خارجه ایران مذاکره خواهم کرد.» به لندن که تلگراف زدم، گفتم شاهرخ و پرون چنین پیشنهادی کرده‌اند و من رد کرده‌ام و حاضر به معامله مستقیم نیستم. آنتونی ایدن که آن روز وزیر خارجه بود و شخصاً مسئله را دنبال می کرد، تلگراف زد و به من دستور داد که ماجرا را به انتظام اطلاع دهم و بگویم که شاه می‌خواهد مخفیانه معامله کنم. به دیدار عبدالله انتظام رفتم. مسئله را به او گفتم و متذکر شدم که من مسئله نفت را فقط با شما حل و فصل خواهم کرد و نه محرمانه و خارج از مسیر وزارت خارجه. همین. شاه هم خیلی از دست من عصبانی شد.

ـ گفتید که سر آنتونی ایدن در لندن شخصاً پرونده ایران را در وزارت خارجه دنبال می کرد. من می‌دانم که ایدن سابقه مطالعاتی در مورد ایران، ادبیات ایران و اسلام داشته است. ایدن مسئله ایران را به عنوان وزیر خارجه چطور دنبال می کرد؟

ـ ایدن در دانشگاه آکسفورد زبان فارسی خوانده بود و مدرك بالایی در ادبیات فارسی داشت. علاقهٔ خاصی به ایران داشت. با حسین علا هم دوستی داشت. زمانی که در ۱۹۳۵ علا وزیر مختار ایران در لندن بود، با ایدن دوستی پیدا کرده بود و خلاصه علاقه شخصی به این مسئله داشت. به این دلیل که روابط ایران و انگلیس و حل و فصل مسئله نفت برای انگلیس ارزش حیاتی داشت، هم از نظر سیاسی و هم از نظر اقتصادی، ایدن شخصاً تلگرامهای من را دریافت می کرد و شخصاً هم جواب می‌داد.

ـ در تاریخ اخیر ایران، ارنست پرون صاحب شخصیتی مرموز بوده است. هنوز هم صحبتهای زیادی در مورد نقش او به عنوان یك جاسوس، یك عامل یا چیزهای دیگر وجود دارد. شما پرون را چگونه می‌شناسید و چه خاطراتی از او دارید، در ملاقاتهای دوجانبه؟

ـ بله، ارنست پرون پسر باغبان مدرسه لوروزه[1] بود که شاه در آنجا درس می‌خواند.

---

1. Le Rose

به شاه خیلی نزدیك شده بود. وقتی به ایران برگشت، رضا شاه اجازه داد پرون هم به ایران بیاید و ندیم شاه شود. البته آن موقع محمدرضا هنوز شاه نشده بود. وقتی من به تهران رفتم، پرون در کاخ شاه زندگی می‌کرد. در خاطرات ثریا اسفندیاری، همسر اول شاه، هم آمده است که پرون هر روز شاه را ملاقات می‌کرده، نفوذ بدی! بر شاه داشته و از او به عنوان راسپوتین[1] دربار ایران یاد می‌شده است. تا وقتی به ایران رفتم، پرون را نمی‌شناختم و آماده معامله با او هم نشدم. اخیراً یك خانم سوئیسی به نام (مه یِر)[2] که در آکسفورد تحصیل کرده، مقاله‌ای در مورد پرون نوشته است. از اسناد وزارت خارجه سوئیس و اسناد ملی انگلستان استفاده کرده و به این نتیجه رسیده ـ که من هم با او موافقم ـ که پرون جاسوس نبوده است، عامل شاه بوده و شاه از او به عنوان جاسوس استفاده می‌کرده. حالا می‌تواند جاسوس هم تلقی شود. با سفارت انگلیس و سفارت امریکا ارتباط داشته و اطلاعات دریافتی را به شاه می‌داده. شایعات و حرفهای پشت پرده دیپلماتیك را به شاه گزارش می‌کرده، ما ـ به عنوان انگلیس ـ هیچ‌وقت او را مانند جاسوس و مأمور مخفی تلقی نکرده بودیم. در اسناد ما چنین اشاره‌ای نشده است. اگر جاسوس بود یا مأمور مخفی، هیچ‌وقت اسم او در اسناد ما فاش نمی‌شد. به شاه نزدیك بود، می‌خواست با من وارد معامله شود، اما چون من حاضر نشدم، اوقات شاه تلخ شد. پرون را از کاخ اخراج کرد. بعد پرون با شمس پهلوی زندگی می‌کرد، چون شمس مسیحی بود و پرون هم مسیحی و کاتولیك بود. تقریباً این من بودم که کار او را تمام کردم.

ـ مرد دیگری که در ایران بود به نام شاپور ریپورتر که کاملاً مرتبط با سفارت انگلیس معرفی شده است و اسناد نشان می‌دهد که با منافع انگلستان در ارتباط بوده است. شاپور ریپورتر را می‌شناختید؟ چیزی از ارتباط او با انگلیس به یاد می‌آورید؟

ـ بله، با سفارت انگلیس رابطه نزدیکی داشت، اما من اجازه ندادم به من نزدیك شود. زرتشتی بود، از پارسیان بمبئی. پدرش را از بمبئی به ایران آورده بودند. دولت انگلیسیِ هند او را به ایران فرستاده بود که مانع از تعقیب زرتشتیان ایران در آن دوره شود. شاپور پسر

---

1. Rasputin

2. Meyer

اردشیر بود. در هند درس خوانده بود. فکر نمی کنم در انگلستان درس خوانده باشد. انگلیسی را شاپور به ثریا اسفندیاری یاد داد. به شاه هم نزدیك بود و در حقیقت یك عنصر دوجانبه بود.

-با سفارت انگلیس در ایران که ارتباط داشت؟

-درست نمی‌دانم. خیلی به سفارت نزدیك بود، اما من با او کار نکردم.

-اما پدرش اردشیر جی همان کسی بود که رضاشاه را به قدرت رساند.

-این را شاپور شایع کرد. ممکن است کمی حقیقت در آن باشد. اردشیر جی با انگلیسی‌ها کار می کرد. خودش نوشته و پسرش شاپور هم نقل کرده که او به ژنرال آیرونساید[1] پیشنهاد کرده بود که رضاخان را به فرماندهی تیپ قزاق بگمارند؛ یعنی وقتی فرماندهان روسی به روسیه برگشتند، رضاخان فرمانده شود.

-در مورد سابقه رضاشاه صحبت کنید.

-ژنرال آیرونساید او را برای فرماندهی تیپ قزاق انتخاب کرد و فرماندهان روسی به روسیه برگشتند، در ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۰ . ایرانیان همیشه فکر کرده‌اند که انگلستان مسئول اصلی به قدرت رسیدن رضاخان در ایران است. حقیقت این است که ژنرال آیرونساید رضاخان را تشویق کرد که با قزاقهای تحت فرماندهی‌اش به سوی تهران حرکت کند. آیرونساید دستور داشت که همهٔ نیروهای انگلیسی را که چند هزار نفر بودند، تا آوریل ۱۹۲۱ از ایران خارج کند. آیرونساید نگران بود، چون روسها در مازندران اردو زده بودند. آیرونساید می‌خواست یك فرمانده کله‌شق در تهران به قدرت برسد. رضاخان را به‌عنوان آن آدم کله‌شق یافته بود. او را تشویق کرد که به تهران برود و فرماندهی را به دست گیرد، نه‌اینکه احمدشاه را بیرون کند، بلکه قرار بود احمدشاه بماند. ماجرا این بوده است. حقیقت این است که این تصمیم، تصمیم آیرونساید بود، نه تصمیم دولت انگلیس. ماجرا را به لرد کورزون[2] اطلاع می‌دهند. وزیر مختار وقت انگلیس در تهران هرمان نورمان[3] بود.

1. General Ironside
2. Lord Curzon
3. Herman Norman

وقتی سیدضیاء و رضاخان قدرت را در دست گرفتند، دچار مشکل مالی شدند. تقاضای وام کردند. بانک شاهنشاهی که در حقیقت بانك انگلیس و خاورمیانه بود، به اتفاق هرمان نورمان تصمیم می گیرند به سیدضیاء وام بدهند. کورزون و دولت انگلیس با دادن وام به سیدضیاء مخالفت کرد. این بهترین سند است که نشان می دهد که دولت انگلیس از حمایت سیدضیاء خرسند نبوده و این یك تصمیم محلی از سوی آیرونساید بوده است.

ـ سیدضیاء که قبل از رضاخان با انگلیسی‌ها سروسرّی داشته و غیرمستقیم از سوی لرد کورزون دستور دریافت می کرده است و شاید هم از لندن. از سیدضیاء بگویید.

ـ نه، درست نیست. کورزون اصلاً به سیدضیاء کاری نداشت. سیدضیاء برای انگلیسی‌ها شناخته شده بود. رابطه‌ای داشت، اما عامل انگلیسی‌ها نبود. من در این مورد تحقیق کرده‌ام. قطعاً اطمینان دارم که دولت انگلیس و کورزون و لوید جرج[1] نخست‌وزیر وقت انگلیس، هیچ کدام در کودتا نقش نداشتند. این تصمیم آیرونساید بود که برای خروج نیروهای خود از ایران سفر کند و کنترل تهران را به رضاخان بسپارد.

ـ یکی از کسانی که شما با او رابطه داشتید عبدالله انتظام بود، به عنوان وزیر خارجه ایران که بعداً به بخش نفت منتقل شد. از عبدالله انتظام چه خاطراتی دارید؟

ـ من نسبت به آدمها خیلی حساس هستم، اما به محض دیدن عبدالله انتظام از او خوشم آمد و حس اعتمادی نسبت به او پیدا کردم. درویش بود. زندگی بسیار ساده و متواضعانه‌ای داشت. با اشراف رابطه‌ای نداشت. بسیار سالم و صادق بود. خیلی خوشم آمد. بعد از بازنشستگی به لندن آمد. به دیدن ما آمد. وقتی کاردار بودم و مشغول مذاکره در مورد نفت، با او مذاکره می کردم. همه چیز را با او در میان می گذاشتم. گفتم باید یك کنسرسیوم نفت درست شود. طرف بسیار خوب و درستی بود.

ـ آیا شما عبدالله انتظام را برای تصدی صنعت نفت پیشنهاد کردید؟

ـ من فقط می‌دانم که مرد امین و صادقی بود. یکی از تراژدی‌های تاریخ ایران تا قبل از انقلاب این بود که یك روز همین عبدالله انتظام که رئیس شرکت ملی نفت بود، با حسین علا

---

1. Lioyd George

که وزیر دربار بود، در سال ۱۹۶۳ بعد از قیام پانزده خرداد پیش شاه رفتند و از شاه خواستند دست از اجرای برنامه‌های خود بردارد. شاه هر دو را از کار برکنار کرد، با اینکه به شاه وفادار بودند. دو مرد کاملاً مستقل که علاقه زیادی به ایران داشتند، از کار برکنار شدند و این تراژی ایران بود که شاه، آنها را از صحنه خارج کرد.

- در آن سالها سرلشکر فضل‌الله زاهدی به عنوان نخست‌وزیر به قدرت رسیده بود. آیا با او در تماس بودید؟ با او ملاقات داشتید؟ چه خاطره‌ای از او دارید؟

- تماس کمی با او داشتم. فقط یك بار دیدمش. از دیدار با انتظام که برمی گشتم، با او ملاقات کردم. هیچ‌وقت دوست من نشد و من در مورد او اظهارنظری نمی کنم.

- حسین علا هم در آن سالها نقش مهمی ایفا می کرد، در وزارت دربار و جاهای دیگر. او را چگونه یافتید؟ در مورد سوابقش هم صحبت کنید، خوب است.

- من حسین علا را خیلی دوست داشتم. علا در انگلستان درس خوانده بود. پدرش هم وزیر مختار ایران در انگلستان بود. در ۱۹۳۵ (۱۳۱۴ ش) به عنوان وزیر مختار ایران به انگلستان آمد. در لندن «انجمن ایران» را تأسیس کرد و مقام بالایی یافت. در مدرسه «وست مینستر»[1] درس خوانده بود. انگلیسی را خوب صحبت می کرد، اما از همه مهم‌تر ایران را خیلی دوست داشت. بسیار شوخ‌طبع بود. لطیفه‌هایی به زبان فرانسه، انگلیسی و فارسی تعریف می کرد. پیانو را خوب می‌نواخت و یك جنتلمن واقعی بود. ظاهراً اهل آذربایجان بود. همسرش از طوایف قره گوزلوی همدان و دختر ناصرالملك بود که در کودکیِ احمدشاه قاجار مقام نایب‌السلطنه را داشت.

- مسئله‌ای وجود دارد که هنوز حل نکرده‌ایم، اینکه حسین علا از سوی شاه به وزارت دربار منصوب شده بود و بسیار به او نزدیك بود، اما در نهایت او را از کار برکنار و خانه‌نشین کرد. بین آن دوره وفاداری و خانه‌نشینی معادله‌ای برقرار نمی‌شود. علت چه بود که علا از چشم شاه افتاد؟

- خوب علت را باید در شخصیت شاه جستجو کرد. در ۱۹۶۳ (۱۳۴۲ ش) شاه با

---

1. Westminster

یاران خودش هم سر جنگ پیدا کرد. انتظام و علا را برکنار کرد و دو نفر از مشاوران نزدیک دلسوزش را از دست داد.

- اما بی‌تردید یکی از کسانی که بسیار به انگلیس نزدیك بود و اسناد، او را مدافع منافع انگلیس می‌شناسد، اسدالله علم بود که جای علا را در وزارت دربار گرفت. در مورد علم سخن بگویید.

- اسدالله علم طرفدار انگلیس بود. پدرش شوکت الملك، به انگلیسی‌ها نزدیك بود. علم در شرق ایران، بلوچستان، صاحب نفوذ بود، در مرز ایران و هند. علم در انگلیس درس نخوانده. به شاه بسیار نزدیك بود. خیلی نزدیك بود. با هم برنامه‌های مشابه داشتند و غیره و غیره. علم با من خیلی دوست بود، دوست شخصی. شاه که از علاقهٔ علم به انگلیس خبر داشت، او را مأمور کرده بود که جاسوسی مرا بکند. شاه مثل بقیه ایرانیان، نسبت به انگلیس سوءظن داشت. شاه از کسانی بود که معتقد بود انگلیسی‌ها در هر کاری خدعه و نیرنگ به کار می‌برند. وقتی به عنوان سفیر به تهران رفتم، ده روز بعد از ورودم، در یك برنامه باله، شاه را دیدم. به من گفت مرتب با نخست‌وزیر در تماس باشم. علم نخست وزیر بود. من قرار گذاشتم با علم به میدان اسب‌دوانی فرح آباد برویم. هر روز جمعه با همسرم به اسب‌دوانی می‌رفتم. اسبهای شاه هم آنجا نگهداری می‌شد. برای من خیلی خوب بود که با مردی نزدیك به شاه رابطه داشته باشم، اما در حقیقت شاه می‌خواست علم جاسوسی مرا بکند و به شاه بگوید من چه برنامه‌هایی دارم. کار علم این بود.

- یعنی شاه نسبت به شما سوءظن داشت و از علم خواسته بود مراقب شما باشد؟

- بله، خودتان بهتر می‌دانید. خود شما هم همین امروز فکر می‌کنید انگلیسی‌ها سرنخ توطئه‌ها را در دست دارند. شاه از ما دلخور بود که چرا پدرش را از تخت به زیر کشیده بودیم. همیشه می‌ترسید که او را هم سرنگون کنیم. هیچ‌وقت به زبان نمی‌آورد، اما در پس ذهنش این نگرانی وجود داشت. می‌خواست با نزدیك کردن علم به من، از کار من سر در بیاورد.

- شاه در آخرین کتابش ادعا کرده است که انگلیسی‌ها علیه او توطئه کردند و در سال ۱۹۷۹ او را در برابر انقلاب تنها گذاشتند. او می‌گوید که راه را برای سرنگونی او هموار

کردند. نظر شما چیست؟

-شاه شاید مثل عده دیگری از ایرانیان همیشه فرافکنی می کرد و بقیه را مقصر می‌دانست. در دائرةالمعارف ایرانیکا[1] مقاله‌ای در مورد تئوری توطئه وجود دارد. ایرانیان عادت دارند در مورد دیگران و به خصوص انگلیسی‌ها هر چیزی را باور کنند؛ اما حقیقت این است که ما علیرغم مخالفت با بعضی از سیاستهای شاه، او را همیشه آدم مهم خودمان در خاورمیانه می‌دانستیم.

-شاه باید از انگلیسی‌ها خیلی سپاسگزار هم می‌بود؛ چرا که انگلیس و امریکا در ۱۹۵۳ او را به قدرت رساندند. نباید نسبت به شما سوءظن می‌داشت.

-چندوقتی سپاسگزار ما بود، اما بعد دچار سوءظن شد. دیگر قدردان ما نبود.

-بعد از دوران اول کارداری، دوباره در ۱۹۶۳ (۱۳۴۲ش) به عنوان سفیر به ایران برگشتید. در دوره دوم مأموریت شما، ایران چه تغییراتی را پشت سر گذاشته بود؟

-خوب، درآمد نفت نتایج خوبی برای ایران به بار آورد و تغییرات زیادی را در ایران باعث شد. در خیابان فردوسی همه تابلوها را به زبان انگلیسی نوشته بودند که نشان‌دهنده میزان مسافرت خارجیان به تهران بود. در این سالها ژنرال دوگل[2] به تهران سفر کرد. مراسم پذیرایی به کلی با میهمانی‌های دهه ۱۹۵۰ فرق کرده بود. دیگر همه کارها شده بود تقلید از اروپاییان. مقامات اجرایی مثل فرمانداران، تحصیلات بیشتری داشتند. وضع جاده‌ها بهتر شده بود. خط هوایی بین تهران، یزد و کرمان برقرار شده بود. اینها در دهه ۱۹۵۰ اصلاً وجود نداشت. تغییرات محسوس بود.

-من به یاد می‌آورم که در دهه ۱۹۶۰ بین امریکا و انگلیس رقابتهایی بروز کرد؛ نه فقط در ایران، که در خلیج فارس، در بحرین، در کشورهای دیگر عرب خلیج فارس، که ناشی از تلاش امریکا برای سلطه بود. با رقابت امریکاییان دچار مشکل نشده بودید؟

-نه، رقابتی نبود. ما دیگر قدرت بزرگی نبودیم. ما روزی که از هند خارج شدیم،

1. Iranica Encyclopedia
2. General Charles De Gaulle (1890-1970), French General, Statesman and President (1945-1946, 1959-1969)

دیگر قدرت خود را از دست دادیم. من با امریکاییان هماهنگ بودم. حالا شاید رقابتهای بازرگانی بود، اما روی هم رفته با هم هماهنگ بودیم. نه! من هرگز احساس نکردم امریکا به ضرر ما کار می کند. برعکس بود.

ـ در دهه ۱۹۶۰ در ایران سه نفر به قدرت رسیدند که نقش مهمی در سیاست ایران داشتند: علی امینی، حسن علی منصور و هویدا که سیاست را تا دهه ۱۹۷۰ همراهی کرد. اول از دکتر امینی صحبت کنید. باهم چه رابطه‌ای داشتید.

ـ امینی مذاکرات نفت را هدایت کرد، مذاکرات بسیار مهم ۱۹۵۴ (۱۳۳۳ش) را. به خوبی از عهده برآمد. از یك طرف با شرکتهای نفتی مذاکره می کرد و از سوی دیگر، همزمان با انگلیسی‌ها در مورد پرداخت غرامت شرکت ملی شده نفت گفتگو می کرد. به‌نظر من علی امینی، مذاکره کننده قابلی بود. برای او احترام زیادی قائل بودم.

ـ چرا شاه امینی را نمی‌پسندید. امینی بعد از نخست‌وزیری خیلی زود خانه‌نشین شد. چرا؟

ـ شاه همیشه امینی را یك عنصر منصوب امریکاییان می‌دانست. من نمی‌دانم بود یا نه؛ اما جلوی شاه هم عرض‌اندام می کرد. شاه هم که علاقه نداشت به حرف دیگران گوش کند.

ـ شخص دیگری که مایلم در مورد او صحبت کنیم، حسن‌علی منصور است که بعداً ترور شد. در مورد او صحبت کنید. آیا او انتخاب امریکاییان بود؟

ـ من حسن‌علی منصور را خوب می‌شناسم. در سال ۱۹۵۳ که من به عنوان کاردار وارد تهران شدم، حسن‌علی منصور منشی خصوصی عبدالله‌انتظام بود. من هیچ‌وقت او را آدم مهم و با شخصیتی نیافتم. نخست‌وزیر سبکی بود.

ـ یعنی امریکاییان حسن‌علی منصور را بد و نابجا انتخاب کرده بودند؟

ـ نمی‌دانم. شاه فکر می کرد منصور افراد مستعد و روشنی را اطراف خود دارد: هویدا، آموزگار و امثال آن. من با منصور دوست بودم، ولی هیچ‌وقت او را آدم جدی و با شخصیتی نیافتم.

ـ بالاخره هویدا به دلایلی که ما نمی‌دانیم، به قدرت رسید و سیزده سال در قدرت

ماند. می گویند هویدا مسئول حوادثی است که انقلاب به خاطر آن رخ داد. در مورد هویدا چه می دانید؟

- هویدا آدم مستقلی بود. نمی‌دانم شاه چرا بعد از مرگ منصور او را نخست‌وزیر کرد؛ اما از نظر شاه هویدا نخست‌وزیر وفاداری بود.

- در ۱۹۷۹ انقلاب اسلامی در ایران رخ داد. در مورد انقلاب اسلامی در ایران نظری دارید؟

- نه، این مسئله کاملاً سیاسی است و من به آن جواب نمی‌دهم.

- در مورد محور دوم صحبت کنیم که دوره فعالیتهای علمی و پژوهشی شما است. پس از بازنشستگی از وزارت خارجه و حتی در دوره اشتغال، مشغول نوشتن کتاب در مورد ایران بودید: روابط ایران و انگلیس و دو کتاب مهم که در این مورد انتشار داده‌اید. در مورد تجربه این دوران و یافته‌های پژوهشی این مرحله و دو کتاب خود هم توضیح بدهید.

- من به روابط ایران و انگلیس خیلی علاقه داشتم. مشکل دو کشور بی اعتمادی حاکم بر روابط بوده است. به فکر افتادم علت این بی‌اعتمادی را پیدا کنم. چرا ایرانیان هرگز به انگلیسی‌ها اعتماد نکرده اند؟ کتاب «انگلیسی‌ها در میان ایرانیان» نتیجه این دوره تحقیق است. در این کتاب دوره رقابت انگلیس و روسیه را برای سلطه بر ایران بررسی کرده‌ام که منجر به مداخله در امور داخلی ایران شده و احساس بی‌اعتمادی را به وجود آورده است. هر چه بیشتر تحقیق کردم، موضوع بیشتر برای من جالب شد. بعد آن طرف قضیه را هم بررسی کردم: «ایرانیان در میان انگلیسی‌ها». حتماً این کتابها را دیده‌اید.

- بله، دیده‌ام. اما در پایان به این نتیجه رسیدید که انگلیسی‌ها واقعاً در امور ایران دخالت کرده‌اند و به همین علت بی‌اعتمادی حاکم شده است.

- بله، قطعاً. در قرن ۱۹، بله!

- در قرن بیستم مداخله‌ای نکردید؟

- شاید تا جنگ اول جهانی مداخله‌ای بوده است، اما قطعاً در دوره من نه. ما مصمم بودیم که در امور داخلی ایران دخالت نکنیم.

- بعد از مدتی، ریاست دو انجمن را برعهده گرفتید: «انجمن ایران» و «انستیتو

مطالعات ایرانی». در مورد این دو انجمن و نقش خودتان در این دو صحبت کنید.

-یکی انجمن ایران است. این انجمن در اواخر قرن بیستم در انگلستان به وجود آمد. انقلاب مشروطه که رخ داد (۱۹۰۵) پروفسور ای. جی. براون این انجمن را به وجود آورد. بعد در دهه ۱۹۲۰ از رونق افتاد. اما وقتی حسین علا وزیر مختار ایران در لندن شد، در سال ۱۹۳۵، بعد از نمایشگاه ایران که در سال ۱۹۳۱ برپا شد، دوباره انجمن ایران رونق گرفت. هنوز هم رونق دارد. من تاریخ کوتاهی از این انجمن نوشته‌ام. اما عنصر اصلی احیای این انجمن حسین علا بود. این انجمن کاملاً غیرسیاسی است. بعد از انقلاب اسلامی ایران در سال ۱۹۷۹، بحث شد که آیا کار انجمن ادامه پیدا کند یا نه. تصمیم گرفتیم ادامه دهیم، اما کاملاً غیرسیاسی. الآن خیلی فعال است، مجله دارد، اعضای زیادی دارد. کاردار و سفیر ایران عضو آن است و سعی می کند به تفاهم بین ایران و انگلیس کمك کند. دیگری انستیتو مطالعات ایرانی است که یك مجمع علمی است. در ۱۹۶۱ بعد از سفر ملکه الیزابت و دوك ادینبورگ[1] به ایران به وجود آمد. بودجه آن را فرهنگستان انگلستان[2] پرداخته است. این فرهنگستان در آتن، رم و زمانی در بغداد مدرسه داشته و انستیتو مطالعات ایرانی را هم دارد. این انستیتو از حمایت فرهنگستان انگلستان برخوردار است. انجمن ایران خودکفا است. من سالها ریاست هر دو مؤسسه را برعهده داشتم. مفتخر هم هستم، چون هر دو کمك زیادی به روابط بهتر دو کشور کرده است.

-شما به دایرةالمعارف ایرانیکا هم کمکهایی کرده‌اید. چه کمکی کرده‌اید؟ چه حجم مطالب را شما تهیه کرده‌اید؟ چه موضوعاتی بوده است؟

-من در مورد لرد کورزون مطلب نوشته‌ام. جهانگردان انگلیسی هم که به ایران سفر کرده‌اند، همه را دریك مقاله معرفی کرده‌ام، از زمان صفوی تا زمان حال. مقاله‌ای در مورد تاریخ روابط ایران و انگلیس ازقرون وسطی تاکنون دارم. بیوگرافی انگلیسی‌هایی را هم که در ایران بوده‌اند یا با ایران رابطه داشته‌اند، تهیه کرده‌ام: سر پرسی سایکس[3]، هولدیج[4] و...

---

1. Duke of Edinburgh
2. British Academy
3. Sir Percy Sykes
4. Holdige

تعدادشان خیلی زیاد است و در زمان خودشان مشهور بوده‌اند. ده مقاله نوشته‌ام. چون براساس حروف الفبا چاپ می‌شود، هنوز تعدادی از این مطالب چاپ نشده است؛ اما مطالب مربوط به کورزون و امثال آن چاپ شده است.

- برای من خوب نیست که این مصاحبه را به پایان ببریم و در مورد انقلاب اسلامی با شما صحبت نکرده باشیم. آیا مایلید در مورد انقلاب و حداقل ابعاد فرهنگی و اجتماعی آن صحبت کنید؟

- من زمانی که تهران را ترک می‌کردم (سال ۱۹۷۱)، به لندن گزارش دادم که لیبرالها، دانشگاهیان و دانشجویان ناراضی هستند و دردسری در پیش رو است.

- متشکرم سر دنیس رایت به خاطر زمانی که در اختیار ما قرار دادید. آنچه شما گفتید برای اولین بار در برابر دوربین بیان شده و قطعاً در تاریخ ثبت خواهد شد. متشکرم و امیدوارم باز هم شما را ببینم.

شیخ صادق خلخالی

شیخ صادق خلخالی، قاضی شرع مشهور دادگاههای انقلاب اسلامی در سالهای ۱۳۵۷ به بعد، از شخصیتهای جالب توجه تاریخ اخیر ایران است. او را برای اولین بار در هتل اینترکنتیناتال ژنو و در جریان مذاکرات ایران و عراق برای اجرای قطعنامهٔ ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل متحد دیدم. خلخالی در آن سال ریاست کمیسیون روابط خارجی مجلس شورای اسلامی را برعهده داشت و کاملاً طبیعی بود که در چنین رویداد مهمی حضور داشته باشد.

از لندن راهی ژنو شدم و صبح زود برای پیوستن به همکاران خبرنگارم و دیگر اعضای هیئت ایرانی به هتل ذکر شده رفتم. هنوز وارد تالار ورودی هتل نشده بودم که چشمم به او افتاد. خلخالی پیراهن سفید، گشاد و بلندی پوشیده بود که تا زیر زانوی او می‌رسید. شلوار گشاد و سفیدش - که از جنس همان پیراهن بود و پاچه‌اش بالای قوزک پایش ایستاده بود - از زیر پیراهن پیدا بود. شب کلاهی هم بر سر گذاشته بود و بین در ورودی و تالار اصلی هتل ایستاده و به کسانی که می‌آمدند و می‌رفتند، نگاه می‌کرد. همهٔ مسافران و

میهمانان هم با ورود به تالار با دیدن این قیافهٔ جالب، لختی درنگ می کردند و بعد به راه و کار خود ادامه می‌دادند.

با دیدن شیخ صادق و افتادن چشمم به چشم او، سلام بلند و بالایی کردم و جواب خاموش و کم‌رمقی دریافت کردم. اما چشم او که روی صورت من افتاد، در همان حالت باقی ماند. انگار در حال جست‌وجوی ذهن برای شناسایی من بود. در سال ۱۹۸۳ در سفر به آنگولا از یك خبرنگار زن فرانسوی به نام «مری» شنیده بودم که خلخالی از هوش بالایی برخوردار است. اینك در اولین دیدار ما در حال محك این ادعا بودم.

مری در آغاز انقلاب به ایران سفر کرده بود و با بسیاری از مقامات از جمله آیت‌الله بهشتی و خلخالی دیدار کرده بود. می گفت: «خلخالی مرا به خانه‌اش دعوت کرد. او بسیار خوش‌مشرب بود و با همسرش شوخی و مزاح می کرد. خلخالی باهوش بود و در خلال مصاحبه بارها با من هم شوخی کرد و بذله گفت. اما بهشتی چیز دیگری بود. باشخصیت، محترم و دقیق بود. بهشتی به من احترام زیادی می گذاشت و می خواست به من حالی کند که زن در نگاه او محترم است.»

دکتر زهرا مصطفوی

خانم زهرا مصطفوی، دختر امام خمینی(ره)، را هم برای اولین بار در آخرین هفتهٔ سال ۱۳۷۳ در لندن زیارت کردم. برای برگزار کردن یك کنفرانس ضداسرائیلی به همراه یك هیئت حدود ده نفره به انگلستان آمده بود. با وقت قبلی، برای انجام مصاحبه، در هتل محل اقامت ایشان در خیابان بیز واتر[1] حاضر شدم. همان موقع از بیرون وارد هتل شد.

قبل از هر چیز از هویت من جویا شد. توضیح دادم که مصاحبه را برای صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران می‌خواهم. بی‌محابا گفت: «ما که با صداوسیما قهریم.» توضیح دادم که مصاحبه شخصی نیست. اگر مایلند، انجام دهند. پرسید چند دقیقه باید حرف بزنند. توضیح دادم که حدود هشت دقیقه. مصاحبه شروع شد.

1. Bayswater

چند کلمه‌ای صحبت کرد و ناگهان توقف کرد و فریاد بر آورد که: «آقا من خسته‌ام. مرا برده‌اند توی استودیوی تلویزیون الجزیره. یك کلمه در مورد کنفرانس نپرسیدند. یك ساعت و نیم در مورد امام با من مصاحبه کردند، همه‌اش هم زنده. خسته شده‌ام. همه بروند بیرون تا من تمرکز پیدا کنم.»

سفارش چای دادم. همه رفتند بیرون تا چای صرف شود، خستگی در رود و مصاحبه انجام شود. خاطره‌ای تعریف کرد:

در سال ۱۳۴۲، در شبی که مشخص شد فردا می‌آیند و امام را دستگیر می‌کنند، جمعیت کثیری از مردم قم آمدند خانه ما. خانه پر شده بود از دوستداران امام که می‌گفتند ما اینجا می‌مانیم که آقا را نبرند و کسی هم به آقا بی‌ادبی نکند. آقا داد زدند که: «همه بیرون، لازم نیست.» همه رفتند. در خانه را بستیم و آمدیم تو که دیدیم آقای خلخالی رفته یك گوشه خوابیده. گفت: «آقا، مرا بکشید هم از اینجا نمی‌روم. می‌مانم و فردا مگر از روی نعش من عبور کنند و شما را ببرند.» آقا اجازه دادند آقای خلخالی در خانه بماند. بعد هم رو کردند به ما و گفتند ما به این جور آدمهای خالص نیاز داریم.

ایندیرا گاندی

ایندیرا گاندی، دختر جواهر لعل نهرو و نخست‌وزیر اسبق هند، را در سال ۱۹۸۳ در دهلی‌نو دیدم. در فرودگاه پالام[1] زیر تابش آفتاب سوزان ایستاده بودیم و منتظر ورود سران کشورهای مختلف عضو جنبش عدم تعهد بودیم تا از ورود یکایك آنها عکس و فیلم و خبر تهیه کنیم.

ایندیرا گاندی ساری زیبایی بر تن داشت. با وجود سالخوردگی، از نشاط و تحرك بسیار زیادی برخوردار بود و در فرودگاه از میهمانان استقبال می‌کرد. رئیس جمهوری هند ـ که یك مقام تشریفاتی بود ـ در فرودگاه حاضر بود و هر کجا که لازم بود، نخست وزیر را همراهی می‌کرد. رئیس جمهور هند یك شاعرِ سیك بود که لباس کاملاً سنتی بر تن و

---

1. Palam Airport

کفشهای دست‌دوز مینیاتوری نوك برگشته برپا داشت و گل رز قرمزی بر سینه زده بود.

ایندیرا گاندی سوار بر اتومبیلی می‌شد که از نوع اتومبیلهای معروف به آمباسادور ساخت هند بود که بسیار ساده و بدون هرگونه وسائل تزئینی و تشریفاتی بود. راننده مسنی که لباس ژنده‌ای بر تن داشت، اتومبیل او را می‌راند و خانم گاندی در کنار او، و نه در صندلی عقب، می‌نشست و از پاویون تا پای پلکان هواپیما رفت و آمد می‌کرد.

گرمترین استقبال وی در جمع کلیه میهمانان ـ که طی مدت ۲۰ ساعت لاینقطع وارد فرودگاه می‌شدند ـ از فیدل کاسترو رهبر کوبا بود. به هنگامی که کاسترو روی پلکان هواپیمای توپولوف (متعلق به شرکت هواپیمایی روسی ایروفلوت که از مسکو وارد دهلی نو شده بود) ظاهر گردید، برق شعف و شادمانی زایدالوصفی در صورت خانم گاندی دیده شد. این شوق ظرف روزهای بعد در جریان اجلاس نیز بارها نمایان شد.

ایندیرا گاندی زنی بی‌ریا، خشن، جدی و تیزهوش بود. در مصاحبه‌های مطبوعاتی تسلط بسیاری از خود نشان می‌داد و در اداره جلسات رؤسای کشورهای غیرمتعهد استادی و مهارت کم‌نظیری داشت.

با مردم هند که صحبت می‌کردی، از وی به عنوان یك قهرمان یاد می‌کردند. در رفتار و گفتار وی عشق به هند و پیشرفت هند پیوسته دیده می‌شد.

فیدل کاسترو

فیدل کاسترو، رهبر کوبا، در بین خبرنگاران از جذبه خاصی برخوردار بود. وی قدی بلند و شانه‌هایی پهن و ستبر داشت و ریش بلند وی در زیر چهره آرام و سنگین او گیرایی خاصی ایجاد می‌کرد. لباس نظامی زیتونی‌رنگش هویتی متفاوت به او می‌بخشید. قیافه‌اش از نزدیك سالخورده‌تر از تصاویری بود که در روزنامه‌ها و مجلات چاپ شده است، اما نشاط و سرزندگی زیادی در زیر پوست صورتش دیده می‌شد.

کاسترو را اولین بار در سال ۱۹۸۳ در فرودگاه پالام هند دیدم. دیدن مردی که رهبری یك انقلاب را در کشوری کوچك در زیر گوش امریکا هدایت کرده و در کتاب «جنگ شکر» از او یك قهرمان ساخته شده، خالی از هیجان نیست.

هواپیمای ایروفلوت روسی که در فرودگاه نشست، اعلام شد که کاسترو در حال پیاده شدن است. درهای هواپیما که باز شد، رفت‌وآمد همراهان آغاز شد. از جمله وسایلی که همراهان با خود داشتند، پالتوهای کلفت سبزرنگ بود. برای من این سؤال مطرح بود که این پالتوها در کجا مورد نیاز بوده است. در هوای گرم هاوانا و دهلی نو قطعاً پالتو کاربرد نداشت، مگر اینکه مسافران در فرودگاهی مثلاً در مسکو یا شمال اروپا توقف کرده باشند.

خانم ایندیرا گاندی و آقای زیل سینگ، رئیس جمهور هند، در پای پلکان حاضر شدند و سرانجام کاسترو بسیار آرام و پر طمأنینه بر روی پلکان ظاهر شد. بی آنکه هیجانات تصنعی افرادی چون یاسر عرفات را بروز دهد یا شروع به ابزار احساسات ساختگی کند، بسیار آرام، مطمئن و بدون اضطراب از پله‌ها سرازیر شد. در پای پله ابتدا دست رئیس جمهور هند و سپس دست خانم گاندی را فشرد. برق شوق در چشمان گاندی و کاسترو گره خورد ـ که خبر از نوعی شیفتگی بین آن دو می‌داد.

خانم گاندی دست کاسترو را کشید و به سوی خبرنگاران آورد تا در برابر آنها بایستد و مجال دهد که عکس دو نفره آنها را بگیرند و به دنیا مخابره کنند. این نشان می‌داد که ایستادن در کنار کاسترو چقدر برای گاندی اهمیت داشت. خبرنگاران نیز برای گرفتن این عکس تاریخی هیجان زایدالوصفی به خرج دادند. خود من هم فرصت را مغتنم شمردم و با دوربینی که همراه داشتم عکسی به یادگار گرفتم که بعدها در کتاب «جنبش عدم تعهد»[1] خود به چاپ رساندم.

دیدار با کاسترو در دهلی‌نو برای خبرنگاران از جمله من حاصل نشد. او را سه سال بعد در هراره پایتخت زیمبابوه ملاقات کردم که شرح آن خواهد آمد. در دهلی‌نو کاسترو در مقام رئیس ششمین اجلاس، چکش ریاست را تحویل خانم گاندی، رئیس هفتمین اجلاس جنبش عدم تعهد، داد و دیگر در برابر خبرنگاران حاضر نشد. اصولاً کاسترو از حضور در برابر خبرنگاران ابا داشت؛ و برخلاف مردی چون عرفات که برای یك فلاش دوربین عکاسی چند دقیقه لبخند مصنوعی بر لب می‌گذاشت و ژست و قیافه می‌گرفت، از حجب و

---

۱. جنبش عدم تعهد، انتشارات سروش، ۱۳۶۵

شرم خاصی برخوردار بود.

در زیمبابوه، در سال ۱۹۸۶، در جریان برگزاری نهمین اجلاس سران کشورهای غیرمتعهد، در فهرست شرکت کنندگان چشمم به نام فیدل کاسترو افتاد. حضور کاسترو در نشستهای سران جنبش عدم تعهد پیوسته و مداوم بوده است و این به دلیل احساسی است که کاسترو نسبت به جنبش به عنوان تکیه‌گاه جهان سوم در برابر امریکا داشته است.

علاقه‌مندی من به انجام مصاحبه با کاسترو بسیار زیاد بود. اول به این دلیل که کاسترو زیر مهمیز فشارهای مختلف امریکا قرار داشت و اظهارنظرهای وی برای خبرنگاران شنیدنی و برای مخاطبان رسانه‌ای، شنیدنی‌تر بود. دلیل دوم این بود که به‌هرحال برای هر خبرنگار دیدار و مصاحبه با کاسترو و شخصیتهایی از این دست مغتنم بود. مگر یك خبرنگار در عمر خود چند شخصیت مهم سیاسی را می‌بیند؟ قطعاً برای من کاسترو، فارغ از همه وابستگی‌های سیاسی و عقیدتی و غیره، یك شخصیت خبری درجه اول بود.

در اولین ساعات ورود به محل کنفرانس، با زحمت زیاد خود را به رئیس تشریفات کاسترو که در سالن رفت و آمد داشت، رساندم و درخواست خود را برای مصاحبه با کاسترو مطرح کردم. در طرح درخواست از همه القاب و عناوین مرسوم و تشریفاتی از قبیل «ریاست جمهوری محترم کوبا»، «رهبر محترم کوبا»، «عالیجناب»، «آقای فیدل کاسترو» و امثال آن استفاده کردم، اما در کمال تعجب من، رئیس تشریفات کاسترو از وی با عنوان «فیدل» یاد کرد و بس. پیشنهادم به سفیر کوبا در هراره و چند شخصیت دیگر منتقل شد و پس از چند ساعت جواب این بود: «فیدل فعلاً فرصت مصاحبه ندارد، نوبت مصاحبه با فیدل حداقل شش ماه است. اگر مایل به مصاحبه هستید، درخواست خود را کتباً ارسال کنید. بررسی خواهد شد و وقت مناسب، در صورت موافقت، ظرف شش ماه آینده اعلام خواهد شد.»

خیلی متأسف شدم. بر پیشنهادم پا فشردم که من یك خبرنگار ایرانی هستم و شاید هرگز دوباره سر راه کاسترو قرار نگیرم که امکان مصاحبه باشد و علاقمندم که وی نظر خود را در مورد چگونگی پایداری مردم کوبا در برابر امریکا بیان کند که این سخن برای

اولین بار از زبان یك خبرنگار ایرانی برای مردم ایران شنیدنی است. پس از چند ساعت شور و مشورت دیگر، پاسخ همان بود و لاغیر.

کاسترو به هنگام ورود و خروج به محل اجلاس، دو مترجم همراه خود داشت. یکی دختری بود جوان و دیگری پسری بود لاغر و سیه‌چرده. حلقه همراهان وی که احتمالاً بیشترشان محافظان او بودند، چنان فشرده بود که کاسترو به هنگام عبور از راهروها از میان آن همه همراه تقریباً دیده نمی‌شد، تا چه رسد به اینکه در دسترس باشد یا بتوان رودرروی او قرار گرفت. باید چاره‌ای می اندیشیدم تا از این حلقه فشرده عبور می کردم و امکان مصاحبه فراهم می‌شد. لذا به فکر نقشه‌ای افتادم که مرا به این مقصود برساند.

در یکی از روزهای برگزاری اجلاس، کاسترو از دور ظاهر شد و به نظر می‌رسید که از ملاقاتی عازم ملاقات دیگر است. ایستادم و هیجان سراپایم را گرفت. محافظان کوبایی و زیمبابوه‌ای او به قدری زیاد بودند که قطعاً مانع حرکت من به سوی او می‌شدند. در کتاب «جنگ شکر» نوشته ژان پل سارتر و سیمون دوبوار[1] خوانده بودم که کاسترو علاقمند است از وی با نام «فیدل» یاد شود و در رسانه‌های کوبا هم وی به همین نام مورد اشاره قرار می گیرد. در این فکر بودم که احساس کردم کاسترو در میان حلقه همراهان به من نزدیك شده است. ناگهان از بن گلو فریاد زدم: «فیدل!»

مترجمی که همراهش بود و مرتب در حال ترجمه هر شنیده‌ای بود، متوجه من شد. خطاب به مترجم، به زبان انگلیسی، با سرعت اما شمرده گفتم: «فیدل! من یك خبرنگار ایرانی هستم و علاقمندم با شما گفتگویی بکنم و تجربه شما را در جنگ با امریکا بشنوم و مخابره کنم. شاید دیگر این فرصت برای من و شما دست ندهد. اگر وقت دارید، چند دقیقه درنگ کنید.»

جمله من که تمام شد، ترجمه مترجم هم تقریباً تمام شده بود. کاسترو برگشت و چهره برافروخته مرا دید. محافظان کاسترو به سمت من هجوم آوردند که اگر قصد پیشروی به سمت او را دارم، راه را بر من سد کنند؛ اما من برجای ایستادم و چشم به کاسترو

1. Jean-Paul Sartre (1905-1980) Simon De Bouard.

دوختم. کاسترو لحظه‌ای ایستاد و سؤالی از مترجم پرسید ـ انگار قسمتی از ترجمه او را نفهمیده بود. بعد به من خیره شد. چهره‌اش باز شد. به سمت من حرکت کرد، حلقه محافظان را شکست و دست خود را به سوی من دراز کرد. من نیز دست خود را به سوی او بردم. دست من را در دستان بزرگ خود گرفت، فشرد و به سوی خود کشید.

محافظان کنار رفتند و من وارد حلقه شدم. حلقه، پشت سر من دوباره بسته شد. فوراً رو به او، اما به طوری که مترجم بشنود، توضیح دادم که من خبرنگار تلویزیون ایران هستم و یك فیلمبردار و صدابردار با من هستند. اشاره‌ای به محافظان کرد. همکارانم وارد حلقه شدند. مصاحبه را آغاز کردم.

نزدیك به نیم ساعت با او صحبت کردم. بسیار صمیمانه و دقیق، سؤال را می‌شنید، به ترجمه آن توجه می‌کرد و پاسخ می‌داد و مترجم نیز صحبت او را به صورت لحظه‌ای ترجمه می‌کرد. در مورد امریکا، اوضاع کوبا و کارائیب، جنبش عدم تعهد و اوضاع جهان سخن گفت. صدایش بسیار زیر بود. تصور من از آن هیکل، صدای کلفت‌تری بود.

در بیشتر مدت مصاحبه، دست من را در دستان خود گرفته بود. من در آن لحظه در فکر تنظیم و مخابره خبر خود بودم و اینکه بالاخره به عنوان اولین خبرنگار ایرانی موفق به انجام مصاحبه‌ای طولانی با رهبر کوبا شده بودم. تا امروز که این کتاب به چاپ می‌رسد، هنوز هیچ خبرنگاری از ایران فرصت چنین مصاحبه‌ای را با کاسترو نداشته است.

مصاحبه که تمام شد، از او تشکر کردم. با لبخند دست من را باز فشرد، خداحافظی کرد و رفت.

سرگرد عبدالسلام جلود

پس از روی کار آمدن رژیم سرهنگان در لیبی و رهبری سرهنگ معمر قذافی، سرگردی به نام عبدالسلام جلود به عنوان نخست‌وزیر و گاهی مرد شماره دو لیبی معرفی شد. سرهنگان لیبی خود را مسلمان و خواهان حکومت اسلامی در لیبی معرفی کردند. قذافی خود کتابی با نام «کتاب سبز» نوشت و در آن خود را به عنوان یك اسلام‌شناس معرفی کرد و تعاریفی از اسلام ارائه داد.

من سرهنگ قذافی را چند بار دیدم و در مصاحبه‌های او شرکت کردم و یك بار هم اختصاصاً با وی مصاحبه تلویزیونی داشتم که شرح آن در همین کتاب خواهد آمد. سرگرد جلود هم اواخر دهه ۱۹۸۰ از قدرت کناره گرفت، اما شایع شد که وی کنار گذاشته شده است.

قیافه سرگرد جلود حاکی از این بود که وی یك الکلیست حرفه‌ای است. بسیار شیك‌پوش بود و به تقلید از قذافی موهای خود را فرفری و آغشته به روغن می آراست. بسیاری از مقامات دیگر لیبی را هم دیده بودم که خود را به شکل قذافی آرایش می کردند.

دیدار دوم من با جلود زمانی بود که سفری رسمی به تهران کرد و من با وی مصاحبه کردم. اما دیدار اول همراه با خاطره‌ای شنیدنی است. آن دیدار در سال ۱۹۸۳ در دهلی نو رخ داد.

در آن سال در حاشیه اجلاس سران کشورهای غیرمتعهد، جلود در غیاب قذافی ریاست هیئت لیبی را برعهده داشت. او به رسم دیگر سران و رهبران هیئت‌ها، در مصاحبه‌ای شرکت کرد و کوشید توجه خبرنگاران را به خود جلب کند. جلود بخش مهمی از سخنان خود را به اسلام اختصاص داد و تعریف خود یا بهتر بگوییم برداشت قذافی و سرهنگان حاکم بر طرابلس را از اسلام ارائه داد.

در کنار من مردی نشسته بود بلند قد، با استخوان‌بندی درشت، و عینکی پنسی که چشمان نافذش از پشت آن روی صورت آدمها خیره می‌ماند. من این مرد را از طریق مصاحبه‌های تلویزیونی و عکسهای چاپ شده وی در مطبوعات ایران شناختم. وی کسی نبود به جز فرد هالیدی[1] استاد روابط بین‌الملل مدرسه اقتصاد لندن[2].

فرد هالیدی لباس راحتی سفیدی پوشیده بود. به یاد داشتم که وی در سال ۱۹۷۹ کتابی در مورد انقلاب اسلامی و شخصیت امام خمینی(ره) نوشت که در ایران ترجمه و چاپ شد. وی جوان‌ترین پروفسوری بود که در انگلستان به این مقام رسیده بود و در حد

1. Frederick Halliday, Professor of International Relations, Academic Staff of LSE.
2. London School of Economics (LSE)

نوام چومسکی[1] و اساتیدی از این دست شناخته می‌شد. معروف بود که هالیدی از هوشی بسیار بالا، قلمی بسیار روان و زبانی سلیس برای تفسیر سیاسی برخوردار است.

هالیدی را بعدها بیشتر شناختم. او زبان فارسی و عربی را به خوبی می‌دانست. کتاب وی با عنوان «دومین جنگ سرد» در اواخر دهه ۱۹۸۰ در جهان به‌عنوان رساله‌ای بسیار مهم در روابط بین‌الملل شهرت یافت. هالیدی اصولاً مردی ضددین و شاید ملحد بود که برخلاف مواضع مثبت اولیه‌اش در قبال انقلاب اسلامی، در دهه ۱۹۸۰ از مخالفان عملکرد انقلاب اسلامی شد.

آن روز در دهلی نو و در کاخ ویگیان باوان[2] او تصادفی در کنار من نشسته بود و به سخنان جلود گوش می‌داد. سخن جلود به اینجا رسیده بود که انسان و خدا در اسلام مستقیماً رابطه‌ای دارند که هیچ عاملی در بین آن دو قرار نمی‌گیرد و نباید قرار گیرد. تفسیر او شبیه به تفسیری بود که بسیاری از عوامل محافظه‌کار مذهبی می‌گویند که دین را یك پدیده شخصی تعریف می‌کنند و نه اجتماعی. در اینجا بود که یك خبرنگار سالخورده هندی که از ریش و کلاهش معلوم بود مسلمان هم هست، برخاست و این پرسش را مطرح کرد: «آقای جلود! اگر شما واقعاً معتقدید که در اسلام دین رابطه مستقیم شخص و خدا را تعریف می‌کند، چگونه با رهبران ایران بهترین رابطه را دارید، در حالی که آنها معتقدند که فرد روحانی باید بین انسان و خدا حضور داشته باشد؟»

سؤال، بسیار جهت‌دار و ضد جمهوری اسلامی بود. بعدها زیاد دیدم که خبرنگاران مسلمان به دلیل داشتن رابطه فکری سیاسی و شاید پولی با محافل عرب، سعی در ایجاد جو ضد ایرانی در این گونه مصاحبه‌ها داشتند. این سؤال اگرچه بسیار عجیب بود و ربطی به مصاحبه جلود نداشت، پاسخی شنیدنی را می‌طلبید. قدراست کردم که جواب جلود را بشنوم. فرد هالیدی نگاهی حاکی از تمسخر به من انداخت. او با نگاهی به کارت روی سینه من و خواندن نام و ملیت من اطمینان یافت که این سؤال و این جواب به من هم مربوط

1. Noam Chomsky
2. Vigyan Bhavan

می‌شود. جلود که چشمان دریده و قرمزش به آرامی از این سو به آن سو می‌چرخید، با کمال اطمینان و چنان که گویی جواب درستی پیدا کرده است، گفت: «آقا! من دارم راجع به اسلام سخن می‌گویم و رابطه مسلمان با خدا. شما در مورد ایرانیان از من سؤال می‌کنید؟ ایرانیان شیعه‌اند.»

برخاستم که با او هم سخن شوم و جواب دهم، اما جلود قبل از من برخاسته بود و به نشانه پایان مصاحبه سالن را ترک می‌کرد. هالیدی مشغول جمع کردن کاغذها و یادداشتهایش بود. برخاست، لبخندی زد، در چشمان من خیره شد و به زبان فارسی و با صدایی بم گفت: «آقا مست و خراب بود. ناراحت نشو!»

طارق عزیز

طارق عزیز وزیر خارجه عراق مردی کوتاه‌قد، با کله‌ای بزرگ‌تر از حد مناسب با بدن، و عینکی ذره‌بینی و بزرگ بود که در ظاهر بسیار متکبر و در رفتار بسیار متظاهر نشان می‌داد. همیشه دیدن طارق عزیز که کشورش با ایران در جنگ بود، احساسی از نفرت در وجودم بر می‌انگیخت. به نظر من این مرد بسیار شوم بود و همیشه چهره‌اش اسرارآمیز و حاکی از وجود توطئه‌های شیطانی در وجودش بود. شاید این احساس در اثر حمله نیروهای عراقی به خاك ایران در سال ۱۳۵۹ در من به‌وجود آمده بود و شاید احساس من ناشی از درك تله‌پاتی در من نسبت به این مرد بود.

در مورد طارق عزیز زمانی از مسلمان بودنش صحبت می‌شد. عده‌ای می‌گفتند طارق عزیز نمازخوان و مؤمن و روزه‌گیر است. به نظر من همه کسانی که این سخن را می‌گفتند، در دل با نظام سیاسی در ایران سر ناسازگاری داشتند و در ناخودآگاه می‌کوشیدند احساس خائنانه خود در طرفداری از صدام و عراق را زیر چتر این گونه ابهامها پنهان کنند.

عده‌ای معتقد بودند که وی یهودی است و به دلیل یهودی بودن و طرفداری از اسرائیل، عامل مهمی در حمله عراق به ایران بوده است. به نظر من این احساس را کسانی داشتند که بی‌چون و چرا و در دل و در عمل، عراق را متجاوز و صدام و یارانش را جنایتکار

می‌دانستند. در نهایت معلوم شد که وی مسیحی است و اصولاً به دلیل عقاید سیاسی و حزبی در کنار صدام قرار گرفته است. این نکته عجیب بود که مردی مسیحی در کشوری که اکثریت مردم آن مسلمانند و اکثریت این مسلمانان را شیعیان تشکیل می‌دهند، عهده‌دار مقام وزارت خارجه باشد و بعداً به درجه معاونت نخست‌وزیری هم ارتقا پیدا کند.

اولین بار در اجلاس سران جنبش عدم تعهد در دهلی‌نو او را دیدم. روز شروع کار اجلاس، در صندلی ریاست هیئت نمایندگی عراق نشست و طه یاسین رمضان به جای صدام در کنار رهبران و رؤسای هیئتهای نمایندگی در صدر سالن قرار گرفت. طارق عزیز سیگار برگ بسیار کلفتی به طول شاید ۲۰ سانتیمتر را لای دو لب خود گرفته و هاله غلیظی از دود به وجود آورده بود. به نظرم این صحنه بسیار گویا بود: مردی کریه، پر از نخوت و خودبزرگ‌بینی با دود کردن سیگار برگ، ژست نامأنوسی گرفته بود. از یکی از همکاران خواستم از این صحنه تصویری بردارد.

او دوربین را روی دست گرفت و در برابر طارق عزیز ایستاد و چند دقیقه‌ای از او فیلم برداشت. صحنه خنده‌داری بود. هیچ کس نبود از او بپرسد آیا دلیل کشیدن این سیگار برگ چیزی به جز نمایشی از کبر و نخوت هست؛ وگرنه کاسترو یا وزیر خارجه‌اش مالمیرکا[1] که در همان سالن حضور داشتند، در کشیدن سیگار بیشتر محق بودند، در حالی که نه در آن اجلاس و نه هرگز در جلسه‌ای رسمی، سیگار برگ را لای دندانهای آنها ندیدم.

بعد از بازگشت به تهران، این تصاویر را به صورت حرکت آرام[2] در برنامه‌ای ویژه استفاده کردم و گفتار جذابی نیز بر آن گذاشتم و احساس کردم که با این کار خشم و نفرت خود را از تجاوز عراق و نفرت از صدام و طارق عزیز ابراز کرده‌ام.

طارق عزیز را بعداً در مذاکرات ایران و عراق بر سر اجرای قطعنامهٔ ۵۹۸ دوباره در ژنو دیدم، همان مرد مغرور و متکبر. اما روزی که او را بر کرسی متهمان در دادگاهی که بعد از اشغال عراق به دست امریکا برگزار شد، دیدم، بیشتر حساس شدم. آن روز روشن شده

1. Cuban foreign minister, Isidoro Malmierca
2. Slow Motion

بود که طارق عزیز از کسانی بوده که عراق را به امریکاییان فروخته‌اند. برخی گزارشها حاکی از آن بود که عزیز سالها جاسوس «سیا» بوده و این برای منابع روسی هم محرز بوده است.

ژنرال ضیاءالحق

در سالن نشسته بودم که خبر دادند ژنرال ضیاءالحق برای بازدید از سالن محل برگزاری هفتمین اجلاس سران کشورهای غیرمتعهد در دهلی نو آمده است. این سالن ویگیان باوان نام داشت و اقدامات آماده‌سازی این سالن با سرعت در حال انجام بود.

دوربین عکاسی شخصی خود را برداشتم و برای پیدا کردن ژنرال ضیاء به راه افتادم. ژنرال به قسمت تلکس و اتاق مخابره خبر رسیده بود. خود را به او رساندم. چند نفر محافظ پشت سر او همراه ژنرال در حرکت بودند. خود را در جلوی او قرار دادم و درحالی که قدم برمی‌داشت و من نیز با حفظ فاصله، عقب عقب قدم برمی‌داشتم، دوربین خود را سر دست گرفتم و چند پرتره از ژنرال گرفتم.

ژنرال ضیاء لباس غیرنظامی و محلی پاکستان را پوشیده بود. چهره‌ای نامطبوع داشت. ابروهای او مانند دو عدد هشت بر بالای چشمهایش قرار گرفته بود. چشمها با هاله‌ای سیاه که انگار سرمه کشیده است، در گودی حدقه فرو رفته بودند. ژنرال ضیاء لبخندی روی لب داشت که فقط برای عکاسان خوب بود. وی برای اینکه مبادا عکسی با قیافه عبوس یا خشن از او بردارند، لبخند را با کمال تصنع روی لب حفظ کرده بود.

سلام کردم. پاسخ داد. سؤال کردم. مرا نگاه کرد، اما پاسخ نداد. فکر کردم سؤال من را نشنیده است. سؤال را تکرار کردم. بازهم به من زل زد، اما پاسخ نداد. بعداً فهمیدم که سیاستمداران به سؤالهای ناموزون و نامطلوب پاسخ نمی‌دهند. اما برای اینکه پاسخ آنها ـ هرچه باشد ـ مورد سوءاستفاده قرار نگیرد، ترجیح می‌دهند فقط بخندند و در چشم خبرنگار یا در دوربین نگاه کنند، اما حرفی نزنند!

ژنرال آرام قدم برمی‌داشت. از سر راه او کنار رفتم. درحالی که لبخند همچنان بر لبش مانده بود، با همان آرامش از من دور شد. بعدها هم هر وقت سر راهش قرار گرفتم، همین چهره را در برابر خود می‌دیدم.

ژنرال محمد ضیاء الحق در سال ۱۳۲۴ میلادی متولد شد. او به دلیل برقراری سومین حکومت نظامی در تاریخ کوتاه پاکستان به یاد خواهد ماند. ضیاء بعد از تحصیلات اولیه در هند به خدمت ارتش انگلستان مستقر در شبه قاره در آمد و سالها در برمه، اندونزی و مالزی خدمت کرد. با استقلال هند و تجزیهٔ پاکستان، ضیاء با درجهٔ سرگردی به ارتش پاکستان پیوست و مدارج ترقی را در این ارتش پیمود.

در سال ۱۹۷۶ ذوالفقار علی بوتو، نخست وزیر وقت پاکستان، در یك اقدام غیرمترقبه، ضیاء را به ریاست ستاد ارتش پاکستان برگزید. بوتو که در جستجوی یاری وفادار در ارتش بود، به ضیاء اعتماد کرد و پنج ژنرال برجستهٔ دیگر پاکستانی را که تهدید تلقی می‌کرد، برکنار کرد. بوتو چنین پنداشته بود که این ژنرال همیشه خندان که به جز بازی گلف و خواندن نماز سرگرمی دیگری نداشت، می‌تواند برای او بی‌خطرتر از دیگر ژنرالها باشد. اما در پنجم جولای ۱۹۷۷ با مشوش شدن اوضاع سیاسی در پاکستان، ژنرال ضیاء خطای محاسباتی بوتو را برملا کرد. ژنرال ضیاء با یك کودتای بدون خونریزی، زمام امور پاکستان را در دست گرفت. تنها قربانی این تغییر حکومت خود بوتو بود که محاکمه و اعدام شد.

ژنرال ضیاء پاکستان را به عضویت جنبش عدم تعهد درآورد، پاکستان را به جهان اسلام نزدیك‌تر کرد و در پی ورود ارتش شوروی به افغانستان، از وقوع جنگ مستقیم بین شوروی و پاکستان جلوگیری کرد. اما گفته می‌شود که در دوران او، به دلیل علاقمندی او به بنیادگرایی اسلامی و نزدیکی بیش از حد پاکستان به عربستان سعودی، بذر حیات طالبان در پاکستان و سپس افغانستان کاشته شد.

در هفدهم اوت ۱۹۸۸ خبر سقوط هواپیمای حامل ژنرال و کشته شدن او را شنیدم. در این حادثه همهٔ فرماندهان ارشد و نخبهٔ ارتش پاکستان و سفیر امریکا در پاکستان هم کشته شدند. این حادثه در پاکستان و در منطقه حادثهٔ مشکوکی تلقی شد و هیچ کس به سؤالات بسیار در مورد علت وقوع این حادثه، پاسخ قانع کننده‌ای نداده است.

برای یك خبرنگار کشته شدن یك سوژه خبری که با او رو در رو قرار گرفته است، چندان خوشایند نیست.

موریس بیشاپ

یکی از ویژگی‌های خبرنگاری آشنایی و تماس نزدیك با شخصیتهای سیاسی جهان است که در طول عمر یك خبرنگار به قدرت می‌رسند و در فاصله کوتاهی بعد از آن، یا از قدرت کناره می‌گیرند یا در اثر کودتا و شورش سرنگون می‌شوند. گاهی نیز کشته می‌شوند. آنکه می‌ماند، خبرنگار است با خاطراتی که از این سیاستمداران دارد.

یکی از این شخصیتها که در عمر خبرنگاری من ظهور کرد، شخصی بود به نام «موریس بیشاپ»[1]. موریس بیشاپ در مقام رهبری کشور کوچك گرِنادا مثلثی در اتحاد با کشور سورینام و کوبا ساخت که برای امریکا خطرناك بود. این مثلث در کنار انقلاب ساندینیستای نیکاراگوا و اوج گیری فعالیت انقلابیون دست چپی السالوادور و جناحهای سیاسی مخالف امریکا در دیگر کشورهای منطقه کارائیب، هسته بسیار فعال و خطرناکی علیه منافع امریکا در آن منطقه به حساب می‌آمد.

دیدن شخصی که جرأت یافته با یك ارتش هزار نفری در کشوری بسیار کوچك، در برابر قدرت امریکا بایستد، برای هر کس از جمله هر خبرنگاری جالب توجه بود. به همین علت در سال ۱۹۸۳ و در جریان اجلاس سران کشورهای غیرمتعهد در دهلی نو از ملاقات با موریس بیشاپ خوشحال شدم.

موریس بیشاپ جوانی بلندقد، سیاهپوست (از نوع سیاهپوستان منطقه کارائیب) و بسیار خوشرو، افتاده و مهربان بود. پیراهن سفید آستین کوتاهی بر تن داشت و پیراهن را روی شلوار انداخته بود. کفشی تابستانی و روباز بر پا و شلواری نازك و کوتاه بر تن داشت، به‌طوری که مچ پای بدون جوراب وی در فاصله لبه شلوار و کفش پیدا بود. موریس بیشاپ بسیار پرشور، پرنیرو و صمیمی می‌نمود. همیشه با دو سه نفر از دوستانش که جوان‌تر از او، اما شبیه به خود او بودند، حرکت می‌کرد.

یك روز، اعلام مصاحبه مطبوعاتی موریس بیشاپ بر تابلوی اجلاس نصب شد و شوق دیدار و شنیدن سخنان او مرا در زمره اولین خبرنگارانی قرار داد که وارد سالن

---

1. Maurice Bishop (1944 - 1983)

کنفرانس مطبوعاتی شدند. مصاحبه آغاز شد. سؤالات تند و سریع از هر سو مطرح می‌شد. برخی سؤالات از موضع خصمانه نسبت به انقلاب گرنادا، تعدادی از روی تمسخر نسبت به جوانی که با دست خالی در برابر امریکا ایستاده و برخی از سؤالات از جایگاه همدردی و تفاهم مطرح می‌شد.

بیشاپ با آرامش، اطمینان و صبری وصف‌ناپذیر به این سؤالات پاسخ می‌داد. در رفتارش همان حرکات دست و گردن، و بالا و پایین رفتن آهنگ صدا که در کاسترو دیده بودم، قابل رؤیت بود. پیدا بود که شور امریکای لاتینی‌ها در یك شکل و قالب ارائه می‌شود.

به سخنان او گوش می‌دادم و از اینکه شاهد ابراز وجود شخصیتی جوان، اما مطمئن در صحنه تحولات بین‌المللی بودم احساس شادی می‌کردم. برای من در آن لحظه عقاید و باورهای او اهمیت نداشت، بلکه این نکته در خور توجه بود که چگونه یك انسان ساده و بی‌پیرایه با این اطمینان و با چنین صلابتی خود را در کام شیر انداخته است. راستی هدف او از این پایمردی و مقاومت چیست جز اینکه وی می‌خواهد در تاریخ نقطه‌ای از خود به یادگار بگذارد که معرف دیگری از ایمان به عقیده و هدف باشد؟

مصاحبه مطبوعاتی تمام شد. خود را به بیشاپ رساندم. می‌دانستم سؤالی که برای شنوندگان ما اهمیت داشته باشد، برای پرسیدن از او وجود ندارد. شاید عده زیادی از مردم ما هنوز نمی‌دانستند که گرنادا کجاست و بیشاپ کیست؛ اما به هر حال بد نبود گزارشی در مورد اظهارنظرهای وی در قبال جنبش عدم تعهد تهیه شود. سؤالات من عمدتاً درباره تعریف و برداشت وی از «عدم تعهد» بود، اما لابلای آن در مورد احتراز وی از امریکا و تعلق وی به شوروی نیز سؤالاتی می‌کردم. پیدا بود که وی دوستدار مسکو و دشمن واشنگتن بود. گفتگوی ما بسیار بی‌پیرایه و خالی از تشریفات مرسوم مقاماتی در حدوی بود.

مدتی از این ماجرا گذشت و من در بازگشت به تهران خبرهای گرنادا را در سایه تصویری ذهنی که از بیشاپ داشتم، می‌خواندم و دنبال می‌کردم. در خبرها رفته‌رفته صحبت از افزایش فشار امریکا بر گرنادا می‌رفت تا روزی که خبر ورود ارتش امریکا به گرنادا مخابره شد.

در اتاق خبر نشسته بودم و لحظه به لحظه خبرهای مربوط به ورود ارتش امریکا به گرنادا و اشغال این کشور را دنبال می کردم. یکی از دوستان که مترجم سالخورده بخش خبر خارجی بود، با لحن آرامی یك ضرب‌المثل انگلیسی را زیرلب زمزمه می کرد که ترجمه آن «طوفان در فنجان چای»[1] بود. وی می گفت حادثه گرنادا طوفانی است که در کشوری کوچك به مشابه یك فنجان چای رخ داده و من در جستجوی یافتن معادلی برای این ضرب‌المثل به یاد «در خانه مور شبنمی طوفان است» افتادم.

لحظه به لحظه خبرها حاکی از پیشروی ارتش امریکا، خلع سلاح ارتش هزار نفری گرنادا، دستگیری مقامات و درهم شکستن مقاومت نیروهای طرفدار موریس بیشاپ بود. فشارخون من به اوج خود رسیده بود و کنجکاوانه در جستجوی یافتن خبری در مورد سرنوشت بیشاپ بودم.

در این گونه حوادث معمولاً این اشخاص با تمهیدات قبلی و آماده نگهداشتن هلی کوپتر، به همراه دوستان و خانواده، از کشور فرار می کنند و در کشوری دوست پناهنده می‌شوند. تردید نداشتم که بیشاپ قبل از هر جا به کوبا خواهد رفت و در آنجا پناه خواهد گرفت. یکی دیگر از احتمالات دستگیر شدن این اشخاص و تحت نظر یا در اسارت ماندن است. البته احتمال دیگر این است که رهبر فراری در نقطه‌ای در جنوب، شمال، شرق یا غرب کشور در میان حلقه‌ای از یاران وفادار موضع گیرد و به مقاومت بپردازد. همه احتمالات فوق در امریکای لاتین و کارائیب سابقه داشت.

یك احتمال دیگر نیز وجود داشت و آن اینکه این رهبر همچون سالوادور آلنده، رهبر اسبق شیلی، در کنار یاران خود بایستد، پایمردی کند و جان سپرد. ظاهراً سرنوشت «موریس بیشاپ» نیز جز این نبود.

ده ساعت پس از آغاز حمله امریکا به گرنادا، خبر کوتاهی روی تلکسها مخابره شد: «موریس بیشاپ رهبر گرنادا در جریان حمله ارتش امریکا به این کشور کشته شد. جنازه وی در بین چند جنازه دیگر پیدا شده است.»

1. A storm in a tea cup

بدین ترتیب قصه موریس بیشاپ به پایان رسید. به قول یکی از دوستان، این حوادث انسان را به یاد آن کبوتری می‌اندازد که لب دیوار خانه شما می‌نشیند و هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شوی، آن را لب دیوار می‌بینی. اما یك روز که طبق عادت از پنجره به بیرون می‌نگری، اثری از او نمی‌یابی. هیچ کس نمی‌داند بر او چه می‌گذرد و هیچ کس از آن کبوتر نشانی نمی‌گیرد. تو هم باور داری که دیگر نشانی از او به دست نخواهی آورد؛ اما همیشه و هر وقت که به لب دیوار پشت بام خانه نظر می‌اندازی، یادی از آن کبوتر در ذهن تو بیدار می‌شود که یك روز بود و دیگر نخواهد بود. اما آیا خاطره هم می‌تواند نباشد؟

نورمن ویزدوم

یك روز ظهر تابستان در دفتر خود در لندن نشسته بودم که هوای آفتابی و گرم، مرا به ترك دفتر و گشتنی در شهر فراخواند. وقتی در لندن هستی و بیش از سیصد روز از سال را در هوای ابری و بارانی سر می‌کنی، میل به آفتاب بسیار زیاد می‌شود.

خلاصه نزدیك ظهر بود که برای هواخوری و خرید لقمه نانی، از دفتر خارج شدم. دفتر ما در غرب لندن ـ یعنی آنجا که به وست‌اند[1] معروف و مرکز هنری سینما، تلویزیون و تئاتر لندن است ـ قرار داشت. وارد خیابان آکسفورد شدم که چشمم به یك قیافه آشنا افتاد. خوب که دقت کردم، او را شناختم. او نورمن ویزدوم[2] هنرپیشه کمدی سرشناس سینمای انگلستان بود.

نورمن ویزدوم را از بچگی می‌شناختم. همه هم‌سن وسال‌های من او را می‌شناسند. خاطره فیلمهای کمدی او مثل «قصاب باشی» و امثال آن که در ایام نوروز در سینماهای ایران نشان می‌دادند، برای من هنوز هم لذتبخش است. نورمن جثه‌ای کوچك، اما ورزیده، قدی کوتاه، سری بزرگ و نیز دستانی بلند داشت.

همان‌طور که او را دیدم، فکری به خاطرم رسید. جلو رفتم و پس از احوالپرسی و

---

1. West End
2. Sir Norman Wisdom (1915)

معرفی خود، از او خواهش کردم که اگر وقت دارد، برای تهیه یك گزارش تلویزیونی به دفتر ما بیاید. بلافاصله قبول کرد و بدون هیچ درنگی با من همراه شد.

در طول راه به گونه‌ای رفتار می کرد که انگار که دهها سال با من دوست است. مرتب شوخی و خنده می کرد و رفتاری دوستانه داشت. به یاد بعضی از هنرمندان قدیم افتادم که پس از بازی در اولین فیلم خود، دیگر با احدی سر آشتی و دوستی نداشتند و پاسخ گفتن به سلام دیگران را کسر شأن خود تلقی می کردند.

نورمن وارد دفتر شد. بساط دوربین و ضبط ویدئو فراهم گردید و مصاحبه شروع شد. خبر نداشت که در ایران تحول بزرگی به نام انقلاب رخ داده است. سراغ دوستان قدیمی اش را که عمدتاً کاباره‌داران و ثروتمندان قبل از انقلاب بودند، می گرفت.

نورمن ویزدوم جمعاً ۲۱ فیلم معروف بازی کرده است و شخصیتی خاص در سینما داشت. وی پس از طی دوران موفقیت و یافتن شهرت جهانی در دهه ۱۹۷۰، دچار بیماری روانی شد و از شدت این بیماری چندین سال را در بیمارستانهای روانی سپری کرد. وی پس از بهبود، هرگز به سینما بازنگشت. اصولاً برخلاف انتظار از مکنت مالی خوبی هم برخوردار نبود و زندگی تنها و محقرانه‌ای را می گذراند.

نورمن خاطرات خود را مفصلاً برای ما شرح داد. او در جوانی در یك تماشاخانه به کار مشغول بوده است. یك روز که هنرپیشه کمدی و اصلی آن تماشاخانه غیبت داشته، از او خواسته می‌شود که نقش آن شخص را ایفا کند. نورمن یك دست لباس تنگ و کوتاه می‌پوشد و کلاهی بر سر می گذارد و نقش را ایفا می کند. چون نور سقف پس از تابش به لبه کلاه، به صورت او نمی‌رسید، کارگردان از او می خواهد که لبه کلاه خود را بالا بزند. بدین ترتیب شخصیت نورمن زاده می‌شود و سالها دوام می آورد.

عجیب است که بیشتر هنرمندان با همین گونه تصادفات وارد عالم سینما، تئاتر یا تلویزیون شده‌اند. نورمن معتقد بود که وی هنر کمدی تصویری ارائه می‌داده است. وی با بسیاری از کمدینهای فعلی که با استفاده از کلمات و عبارات مستهجن مردم را می خندانند، مخالف بود. معتقد بود که چارلی چاپلین بزرگ ترین کمدین سینما بوده است. همچنین تأکید داشت که هنرمند تئاتر و تلویزیون و سینما باید با حرکات و رفتار خود مردم را بخنداند،

نه با حرف و کلمات هر چند بامزه که مخصوص رادیو است و نه سینما و تلویزیون.

نورمن یك روز بعدازظهر را با ما گذراند. حاصل آن یك مصاحبه و برنامه دیدنی تلویزیونی خوب بود. بسیاری از بینندگانِ این مصاحبه، نام و خاطره نورمن را فراموش کرده بودند و بسیاری از جوانان هم او را نمی‌شناختند.

ده سال بعد در انگلستان بازهم به سراغ او رفتم. خبردار شدم که در جزیره‌ای[1] در سواحل انگلیس انزوا گزیده است.

آنتونی پارسونز

در مجموعه مقاله‌ها و کتابهایی که در مورد تحولات آخرین سالهای دوره محمدرضا پهلوی تحریر شده، عمدتاً به چند نام برمی‌خوریم که در همه این کتابها به آنها اشاره شده است. یکی از این افراد مردی است با نام آنتونی پارسونز[2] که آخرین سفیر انگلستان در دربار شاه ایران و در دوره محمدرضا پهلوی بود.

در این کتابها نوشته‌اند که پارسونز از معدود مردانی بوده که شاه را اداره می‌کرده و دستورات اجرایی و سیاسی را به شاه دیکته می‌کرده است. در تاریخ ایران معمولاً سفیرانی که در دوره‌های انتقالی از لندن به تهران اعزام شده‌اند، مردان مهمی در صحنه تصمیم‌گیری‌های سیاسی کلان انگلستان در منطقه بوده‌اند. امروزه از ژنرال آیرونساید[3] به‌عنوان مردی نام برده می‌شود که در مدت اقامت خود در ایران، وظیفه نظارت بر منافع انگلستان در دوره انتقالی از سلسله قاجار به پهلوی را عهده‌دار بوده است. سر ریدر بولارد سفیر دیگری بود که وظیفه انتقال رضاخان به ژوهانسبورگ را در دست داشت و از این قبیل افراد بسیار از لندن به تهران اعزام شده‌اند.

قطعاً آنتونی پارسونز به هنگام اعزام به تهران از احتمال وقوع تحولاتی که در سال ۱۹۷۹ (۱۳۵۷ ش) رخ داد، بی‌خبر بود و چنان که خود نوشته و گفته، با تحولات سالهای

1. Isle of Man
2. Sir Anthony Parsons
3. Major-general Sir Edmund Ironside

۱۹۷۸ و ۱۹۷۹ غافلگیر شده است. این حقیقت را مقامات امریکایی و حتی ژنرالها و مقامات سیاسی دوره پهلوی نیز تأیید کرده‌اند. لذا بین شخصیت پارسونز با افرادی چون بولارد و آیرونساید تفاوت فاحشی وجود دارد.

پارسونز که پس از سقوط شاه به‌عنوان «سر»[1] ملقب شد، در محافل انگلیسی متهم است که سقوط شاه را پیش‌بینی نکرده است؛ همان اتهامی که ویلیام سولیوان[2] سفیر امریکا در تهران، زبیگنیو برژینسکی[3] مشاور امنیت ملی جیمی کارتر[4] (رئیس جمهور امریکا در اواخر دهه ۱۹۷۰)، سایروس وانس[5] وزیر خارجه جیمی کارتر و حتی ژنرال رابرت هایزر[6] فرستاده ویژه و طراح کودتای نافرجام امریکا در ایران در سال ۱۳۷۵، با آن روبرو هستند. شاید به همین دلیل است که این مردان هریك با انتشار کتابی از خود دفاع کرده و گناه را به گردن دیگری انداخته‌اند. دفاعیه سر آنتونی پارسونز «ظهور و سقوط»[7] نام دارد که از مهم‌ترین آثار سیاسی مکتوب خارجی در مورد آخرین روزهای سلطنت محمدرضا پهلوی است. وی مردی است که در ماههای پایانی حکومت محمدرضا پهلوی اغلب با او دیدار داشته و مباحثه‌های آنها گاهی به جدال نیز کشیده می‌شده است.

پارسونز پس از پایان مأموریت در تهران، به نیویورك اعزام شد و به عنوان سفیر انگلستان در سازمان ملل متحد، در روزهای شروع تجاوز نظامی عراق علیه ایران در سال ۱۹۸۰ (۱۳۵۹ ش) نقش هدایت کننده سیاست غرب در قبال ایران و جلوگیری کننده از تشکیل جلسه شورای امنیت را برعهده داشت. پارسونز در مدت اقامت خود در نیویورك کار ناتمام خود در ایران را ـ که جلوگیری از پیروزی انقلاب اسلامی بود ـ ادامه داد و کوشید از پیروزی ایران در برابر عراق پیشگیری و انقلاب را در برابر تجاوز صدام زمین گیر کند.

برای خبرنگاری ایرانی که در لندن اقامت دارد، دیدن چنین مردی و مصاحبه با وی اهمیت بسیاری داشت. به همین سبب به فکر مصاحبه‌ای با پارسونز افتادم. قبل از هر چیز

---

1. Sir
2. William H. Sullivan
3. Zbigniew Brzezinski (1928)
4. Former US President, Jimy Carter
5. Cyrus Roberts Vance, (1917-2002)
6. General Robert Heiser
7. "Rise & Fall"

پیدا کردن نشانی و تلفن وی ضروری بود که بسیار دشوار بود. زمانی که شما ایرانی باشی و از کسی سراغ نشانی و تلفن سفیر سابق انگلیس در تهران را بگیری، همه با تردید، نگرانی و سوءظن، از دادن آن نشانی و شماره تلفن خودداری می کنند. با وجود این، کار خود را ادامه دادم تا اینکه پس از چند ماه، شماره تلفن وی را که در دفاتر تلفن و مرکز اطلاعات تلفن هم نبود، به دست آوردم.

شماره تلفن را گرفتم و پس از یکی دو زنگ، گوشی را خود پارسونز برداشت. با سرعت خود را معرفی کردم و خواستار مصاحبه‌ای تلویزیونی با وی شدم. من اولین خبرنگار ایرانی بودم که پس از سقوط محمدرضا پهلوی و خروج پارسونز از ایران، اینك فرصت مصاحبه را یافته بود. پارسونز بدون درنگ و بدون اینکه سؤالی از من بپرسد، با مصاحبه موافقت کرد؛ گویی انتظار این مصاحبه را داشته است. تنها یك شرط را مطرح کرد. وی گفت چون بیمار است، سفر به لندن برای او دشوار، خسته کننده و وقت گیر است. به همین علت از ما دعوت کرد که به دیدار وی برویم.

ابتدا شرط وی عجیب بود: چطور وی حاضر است یك یا چند ایرانی را که از پشت خط تلفن نمی‌شناسد، به خانه‌اش راه دهد و سوءظن و ترسی هم به دل راه ندهد؟! اما بعداً دو احتمال دادم. احتمال اول اینکه وی از طریق اطلاعاتی که از محافل ایرانی در لندن و محافل انگلیسی در تهران دارد، مرا می‌شناسد و چون بعداً دریافتم که مونیتورینگ رادیو و تلویزیون ایران را هم از طریق بی‌بی‌سی دریافت می کند، احتمال دادم که هویت خبرنگاری مرا شناخته است. احتمال دوم این بود که وی ترجیح داده است به جای رفتن به نشانی نامعلومی در لندن، ما را به خانه‌اش فرا خواند که قطعاً کنترل امنیتی را راحت تر می کند.

به هر صورت عزم سفر کردیم و راهی دیدار پارسونز شدیم. پارسونز در دهی به نام «اش برتون»[1] در منتهی‌علیه جنوب غربی جزیره انگلیس زندگی می کرد. این دهکده کوچك روی تپه‌ای قرار داشت که زیرپایش دامنه‌ای بسیار وسیع و سرسبز تا ساحل اقیانوس اطلس امتداد داشت. اش برتون دهکده‌ای بسیار قدیمی، سنتی و کاملاً انگلیسی

---

1. Ashburton, Devon, England

بود که ظاهراً نشانی از هیچ غیر انگلیسی ساکن در آن دیده نمی‌شد. به نظر می‌رسید که این دهکده محل اقامت سالخوردگان ثروتمندی است که عزم استراحت و انزوا دارند.

فاصله پنج ساعته لندن تا اش برتون را با اتومبیل طی کردیم. سر راه، همکارم فرش ماشینی دست دومی را که از یك پاکستانی خریده بود، تحویل گرفت و آن را هم در صندوق عقب اتومبیل کنار دوربین و سه پایه قرار داد.

خانه پارسونز بزرگ و شبیه باغ بود و در بالای یك خیابان باریك و سربالا قرار داشت. در حیاط باز بود و شاید اصلاً دری وجود نداشت. با اتومبیل وارد حیاط شدیم و تا جلوی عمارت پیش رفتیم. پارسونز مشغول بیل زدن باغچه بود که به استقبال ما آمد. بعد از احوالپرسی، همسرش را که پیرزنی کوتاه قد و خوش‌مشرب بود، معرفی کرد. وی سیگاری به دست داشت و تا پایان حضور ما در آن خانه، بیشتر از یك پاکت سیگار دود کرد.

ساختمان وسط باغ بسیار محقر بود و شاید مجموع بنا به صد متر نمی‌رسید. جلوی ساختمان میز گردی گذاشته شده بود و چند صندلی راحتی هم در اطراف آن بود. برای آوردن دوربین و سه پایه، صندوق عقب را باز کردیم، که چشم پارسونز به فرش ماشینی تا شده همکار ما افتاد. با سرعت به همسرش نگاهی انداخت و در حالی که دستش را جلوی دهانش گرفته بود، به همسرش گفت که فکر می کند ما به عنوان هدیه فرشی از ایران برای او برده‌ایم. ما به روی خود نیاوردیم و بعد از برداشتن دوربین و سه پایه و بستن در صندوق عقب، به حیرت و انتظار همسر پارسونز خاتمه دادیم.

ابتدا برای تصویر برداری به اتاق نشیمن رفتیم. در اتاق که بسیار ساده بود، نشانه‌های ایران بسیار دیده می‌شد. انواع صنایع دستی به صورت تزئینی در تاقچه‌ها و روی دیوار و میز به چشم می‌خورد. رومیزی‌ها همه قلمکاری‌های اصفهان بودند. روی یکی از تاقچه‌ها عکس خانم تاچر در قابی دیده می‌شد. برای من بسیار تعجب‌آور بود که مردی که در دوره حزب کارگر[1] و نخست‌وزیری هارولد ویلسون[2]، در تهران مقام سفارت داشته، چگونه

1. Labour Party
2. Former British Prime Minister Harold Wilson, (1916-1995)

شیفته رهبر حزب محافظه کار است و عکس او را در قاب و در اتاق پذیرایی گذاشته است.

مصاحبه را شروع کردیم و نزدیك یك ساعت سخنان وی را روی نوار ویدئو ضبط کردیم. بخشهایی از این مصاحبه بعداً از تلویزیون ایران پخش شد. در اینجا فقط چند نکته مهم و به یادماندنی از این مصاحبه را نقل می کنم:

آنچه به نام انقلاب اسلامی در ایران رخ داده است، یك انقلاب صددرصد ایرانی است که به نام مردم و با اراده ملی ایران رخ داده است و من تعجب می کنم چرا بعضی از ایرانیان برای خوشامد غربی‌ها به خصوص انگلیسی‌ها، یا از روی جهل، نقش خارجیان را در خروج شاه از ایران جدی ترسیم می کنند. غرب تمام تلاش خود را کرد که مانع از وقوع این انقلاب شود، اما نتوانست جلوی آن را بگیرد. مطمئن باشید اگر روزی مردم ایران غافل باشند، این انقلاب از دستشان خارج خواهد شد.

من در مدت اقامت خود، بارها با شاه در مورد افراد مختلف سیاسی صحبت کردم، اما در تمام این مدت فقط یك بار اسم آیت‌الله خمینی بین ما رد و بدل شد و آن، روزی بود که از وی در مورد احتمال مذاکره‌اش با آیت‌الله سؤال کردم. شاه در پاسخ گفت: «من حاضرم با هر کسی و در هر مقامی مذاکره کنم، چون آن اشخاص حاضرند در طرف دیگر میز رودرروی من بنشینند و با من مذاکره کنند. تنها مردی که هرگز به گفتگو و مذاکره با وی نیندیشیده‌ام، آیت‌الله خمینی است، زیرا وی اصولاً مرا قبول ندارد که طرف دیگر میز، رو در روی من بنشیند. وی پدر مرا قبول ندارد و اصولاً مشروعیت مرا نمی‌پذیرد.»

روزی که شاه از ایران رفت و مشغول نوشتن کتاب شد، ناشری به من مراجعه کرد و اطلاع داد که شاه در مورد انتشار کتابش با او مذاکره کرده است. از او خواستم که هیچ نوشته‌ای از شاه را بدون اطلاع من چاپ نکند. مدتی بعد ناشر به من مراجعه کرد و متن نوشته‌های شاه را برای اظهارنظر تحویل من داد. من متن را خواندم و بسیاری از مطالب آن را دروغ و غیرقابل چاپ تشخیص دادم، به خصوص آن قسمتهایی که انگلیس را مورد ناسزا و تهمت قرار داده بود.

ناشر رفت و پس از مدتی برگشت. دیدم شاه یا هر کسی که آن کتاب را نوشته بود، همه آن اصلاحات را انجام داده است. من دوباره در نوشته‌ها دست بردم و دوباره اصلاحاتی

انجام دادم و بازهم این اصلاحات اعمال شد و خلاصه دست آخر کتاب شاه آن طور که من ویرایش کرده بودم، با حذف و افزودن بسیاری نکات، به چاپ رسید و شاه و دوستانش هرگز خبردار نشدند که من در این ماجرا دخالت داشته‌ام.

پیتر ایوری

یکی از انگلیسی‌های بسیار جالبی که در مدت اقامت خود در لندن دیدم و با او آشنا شدم، شخصی بود به نام پیتر ایوری[1]. این مرد در زمره ایران‌شناسان صاحب نام در دانشگاه کمبریج[2] انگلستان است.

آشنایی ما با این انگلیسی از زمان برگزاری یکی از کنفرانسهای بین‌المللی مهم در مورد حافظ در اواخر دهه ۱۳۶۰ آغاز شد. دست‌اندرکاران این کنفرانس خواسته بودند که با ایران‌شناسان بزرگ و حافظ‌شناسان غیرایرانی مصاحبه‌های رادیو و تلویزیونی ترتیب دهیم تا در ایران پخش شود. لذا ما به جستجو پرداختیم و خبردار شدیم که علاوه بر پروفسور ادموند هرتزیك[3] در دانشگاه منچستر و شخصی به نام صبری تبریزی که در دانشگاه ادینبوروی اسکاتلند جا و کرسی الول ساتن را گرفته است، شخصی به نام پیتر ایوری در کمبریج هم عرض آنان حضور دارد.

تماس با وی برقرار و ترتیب مصاحبه‌ها داده شد، اما مشخص بود که وی به شدت نگران و وحشت‌زده است و از اینکه از طرف مقامات ایرانی با وی تماس گرفته شده یا احتمالاً برای این کنفرانس به تهران دعوت شود، دچار نگرانی و آشوب است. علت این آشوب و نگرانی را بعداً در میزان ارتباط و وابستگی‌های وی با نظام قبل از انقلاب در ایران یافتم و دریافتم که وی به دلیل آن وابستگی‌های عمیق تا چه حد از سقوط نظام گذشته و روی کار آمدن نظام انقلاب اسلامی در ایران دچار وحشت است.

پیتر ایوری فارسی را بسیار روان و ادبی، اما با لهجه کامل انگلیسی بیان می کرد و

1. Peter Avery
2. University of Cambridge
3. Professor Edmund M. Herzig

میزان کاربرد لهجه انگلیسی در زبان گفتاری فارسی وی بسیار بیشتر از افرادی چون پروفسور چارلز ملویل[1] استاد تاریخ ایران در دانشگاه کمبریج یا حتی پروفسور هرتزیك در دانشگاه منچستر بود.

وی مردی فربه، شیك‌پوش، دائم‌الخمر و تنها بود و به نظر می‌رسید که هرگز ازدواج نکرده است. وی فاقد تحصیلات عالیه دانشگاهی بود و ظاهراً به دلیل تسلط به زبان و به‌خصوص ادبیات فارسی، در دانشگاه کمبریج مرکزیتی یافته بود.

در ساختمان قدیمی کینگز کالج[2] کمبریج - یعنی همان ساختمانی که در طبقه دوم آن ادوارد براون شاغل و مشغول تحقیق بوده- اتاقی در اختیار وی گذاشته شده بود که بخشی از آن به عنوان مرکز تحقیق و مطالعه و بخش دیگری با یك تخت، محل استراحت و خواب وی بود.

پیتر ایوری در مورد سابقه آشنایی خود با ایران و ایرانیان، کمتر سخن می‌گفت و اصولاً مردی تودار، کم‌سخن و موقر بود. تماس ما با ایشان سه سال به طول انجامید و وی همچنان توداری خود را حفظ کرد. ایوری هرگز در مورد فعالیتهای تحقیقاتی جاری خود سخنی نمی‌گفت تا اینکه یك روز خبردار شدیم که دانشگاه کمبریج کتاب «تاریخ ایران» را که تحقیق و تحریر آن را از بیست سال پیش شروع کرده، به اتمام رسانده است. به همین مناسبت مراسمی در دانشگاه کمبریج ترتیب داده شده بود.

راهی کمبریج شدیم و در آنجا مجموعه بزرگ‌تری از ایران‌شناسان انگلستان را دیدم. تعداد زیادی از ایرانیان مقیم انگلیس نیز که از استادان ادبیات و محققان ادبی ایران بودند و در انگلستان زندگی می‌کردند، در این مراسم حضور داشتند. در آنجا و در آن بعدازظهر آفتابی کمبریج بود که دریافتم هسته اصلی همه فعالیتهای ایران‌شناسی کمبریج و حتی چاپ و انتشار هشت جلد «تاریخ ایران» در ۱۸,۰۰۰ صفحه، شخص پیتر ایوری بوده است.

او نیز در این مدت دریافته بود که ما ایرانیان محقق و کنجکاوی هستیم که کار خبری

1. Charles Melville
2. King's College

را برای رسانه‌های ایرانی انجام می‌دهیم. بنابراین و در نهایت، همین شناخت متقابل بود که زمینه را برای یك مصاحبه طولانی با وی فراهم کرد.

از ایوری دعوت کردیم که یك روز را در لندن و در دفتر ما میهمان باشد و آنچه در مورد ایران می‌داند، به خصوص آنچه ناگفته است، بگوید تا روی نوار ویدئو ضبط شود و برای همیشه در تاریخ ایران بماند. ایوری این دعوت را پذیرفت و یك روز آفتابی به لندن آمد و میهمان ما بود و حدود شش ساعت در برابر دوربین ویدئوی ما سخن گفت. به فارسی و چه زیبا سخن گفت و چه با احساس نکات ناگفته‌ای از تحولات ایران را برشمرد.

گفته‌های ایوری، به جز پانزده دقیقه از سخنان وی در مورد کتاب «تاریخ ایران»، هرگز انتشار نیافته است و من معتقدم که این مجموعه که از زبان یك انگلیسی وابسته به نظام حکومتی و سیاسی لندن در مورد ایران ابراز شده، ارزش بررسی و تحلیل دارد. نکات برجسته‌ای از سخنان وی را که به یاد دارم و از خاطرات همیشگی من است نقل می‌کنم:

«من در جوانی و از اواسط دهه ۱۳۲۰ در شرکت نفت ایران و انگلیس مشغول به کار شدم و در آبادان استقرار یافتم. کار من انجام امور خدماتی و رفاهی کارکنان شرکت بود و همان جا بود که زبان فارسی را فرا گرفتم. به علت اینکه انگلیسی بودم، نزد مقامات ایرانی قرابت یافتم و همین نزدیکی موجبات تماسها و نزدیکی‌های بیشتر و بالاتر بعدی را فراهم کرد.

وقتی نفت در ایران ملی شد، کلیه انگلیسی‌های مقیم ایران این کشور را ترك و شرکت را به ایرانیان واگذار کردند. من تنها انگلیسی بودم که به دعوت دولت مصدق جواب مثبت دادم و در ایران ماندم و در شرکت ملی نفت ایران مشغول به کار شدم. این اقدام من، مرا در مجموعه صنعت نفت ایران به یك شخصیت بارز و سرشناس تبدیل کرد.

پس از کودتای ۲۸ مرداد، بازهم در ایران ماندم و در تشکیلات نفت بسیار ترقی کردم، به طوری که با دکتر منوچهر اقبال و بقیه آقایان دوستی نزدیکی به هم زدم. من معمولاً در میهمانی‌های سطح بالای ایرانیان دعوت می‌شدم و در بزمهای خصوصی بعضی از آقایان اهل «حال» هم حضور داشتم.

با سید انجوی[1] هم دوست بودم و با دوستان او هم که حالا اسم آنها را نمی‌برم، دوست بودم. بهترین سالهای عمر من در این ایام سپری شده است، چه بزمها، چه مجالسی، چه نوشیدنی‌ها و چه نشئه‌ها و تفریحاتی.

من محمدرضا شاه را یکی دوبار بیشتر ندیدم. اولین بار در لندن خبر دادند که شاه به انگلستان آمده است. از طرف سفارت ایران در لندن ملاقاتی برای من در نظر گرفتند. سر ساعت مقرر به سفارت رفتم و آماده دیدار شدم. وقتی ملاقات دست داد، با انگلیسی بسیار سنگین و رسمی شروع به صحبت و ادای احترام کردم. شاه نگاهی به من کرد و با بی‌ادبی گفت:

ـ به من گفته بودند که شما فارسی بلدید، آنوقت انگلیسی حرف می‌زنید؟

در پاسخ گفتم:

ـ قربان! فارسی بلدم، اما زبان فارسی شاهانه را نمی‌دانم که سخن بگویم.

شاه بلند شد و با تندی به من گفت:

ـ خوب فارسی حرف بزن! همین‌طور که حرف می‌زنی حرف بزن!

آن روز با شاه حرف زدم و دریافتم که این مرد، تهی، پوچ، بدخلق، بی‌ادب و خودخواه است.

نظر من را بارها افرادی چون دکتر اقبال و اسدالله علم تأیید کردند. آنها هم معتقد بودند که شاه انسان نالایق، تندخو و بی‌ادبی است و باید همچون یك طفل مراقب او بود. در حقیقت شاه را افرادی چون علم و اقبال اداره می‌کردند، اما او پاس خدمتگزاری آنها را هم نمی‌داشت. برای مثال، یك روز که در ایران بودم، خبر دادند که باید به زاهدان برویم. تیمسار ریاحی وزیر راه بود و قرار بود راهی را افتتاح کنند. نمی‌دانم چه شده بود که شاه خیال کرده بود برای افتتاح راه‌آهن به زاهدان می‌رود. حالا چطور خبر نداشت که در زاهدان راه‌آهنی در دست احداث نبوده، نمی‌دانم.

ما هم در صف مستقبلین به زاهدان انتقال یافتیم و منتظر ورود شاه شدیم. شاه

---

۱. سیدابوالقاسم انجوی شیرازی

درحالی که از سوی مقامات کشوری و لشکری همراهی می‌شد، از سوی مستقبلین پیشباز شد و بازدید شروع شد. کمی که از بازدید گذشت، شاه برگشت و به تیمسار ریاحی که مثل یك نوکر در برابر او ایستاده بود، تشر زد و گفت:

ـ مرتیکه! کوراه‌آهنت؟ اینکه جاده خاکی است.

این حرف را آن چنان تند و با بی‌ادبی زد که ریاحی بدبخت جرأت و فرصت پاسخ دادن نیافت. در پشت سر شاه، دکتر منوچهر اقبال ایستاده بود که چون قدش از همه بلندتر بود، نگاه من، بی‌اختیار روی صورت او افتاد. اقبال نگاهی به چشمان من انداخت و به سر خود تکانی و به لبها فشاری وارد کرد و نگاهی به شاه، ریاحی و من انداخت که من احساس کردم می گوید:

ـ ببین ما با چه کسی سرو کار داریم!

بهترین دوستان من در تهران اسدالله علم و هویدا بودند. من معمولاً هر وقت فرصتی پیدا می کردم، به خصوص این اواخر که به لندن باز گشته بودم، هر وقت سفری به تهران داشتم، به دیدار علم می‌رفتم. علم همیشه از اختلافات خود با شاه برای من درددل می کرد. به گفته علم، شاه یك بار در حضور دیگران به علم تاخته و به او پرخاش کرده و رو به دیگران گفته بود: این مردك پسر شوکت‌الملك نیست.

البته منظور او اختلاف شخصیت و رفتار اسدالله علم و شوکت الملك بود، ولی به‌هرحال علم رنجیده‌خاطر بود.

در سالهای اول دهه ۱۳۵۰ به تهران و به دیدار علم رفتم. پس از احوالپرسی سرد و کم‌حرفی مرا به باغ جلو عمارت برد و آهسته در گوش من گفت:

ـ در اتاق من میکروفون کار گذاشته‌اند. من نمی توانم در اتاق خودم با کسی حرف بزنم. شاه بدخلق شده و به نظرم جنون بر او مستولی شده است. من باور ندارم که عمر حکومت و اقتدارش بپاید. چند روز پیش به من فحشهای رکیك داد. حوصله‌اش سر رفته و دیوانه شده است.

همان‌طور که گفتم من فقط چند بار شاه را دیدم، اما از گفته‌ها و شنیده‌های نزدیکانش، اطلاع دارم که وی قمارباز، بددهن، خودخواه و گستاخ بود. غذاهای ایرانی را

دوست نداشت. اصولاً از ایران بدش می آمد. خیلی دوست داشت غربی باشد و اغلب مثل غربی‌ها هم عمل می کرد. برای من جالب بود که در سال ۱۳۵۰ شخصی چون علم سقوط او را برای من پیش‌بینی می کرد.

روزی که در زاهدان به آن تیمسار پرخاش کرد، من از خود پرسیدم چطور ممکن است پادشاه یك مملکت در حضور منِ خارجی و غریبه حاضر شود به یك ژنرال خود که در حقیقت سکان‌دار بخش بزرگی از قدرت او بود، چنین بی‌احترامی روا دارد. تعجب من از این بود که چطور این ژنرالها تحقیر را می‌پذیرند، تن به ذلت می‌دهند و بازهم لب از لب برنمی‌دارند.

من سالها بعد از انقلاب، کتابهای ارتشبد فردوست را خواندم. بسیاری از حرفهای او را قبول دارم، اما تعجب می کنم که چطور این مرد با دانستن این حرفها، در سالهای حکومت شاه سکوت اختیار کرده و تن به ذلت داده بود. البته بعضی از حرفهای فردوست را هم قبول ندارم، به خصوص آن قسمتها که در مورد آذر خانم ابتهاج گفته و او را متهم به خیانت و فساد کرده است؛ چون من با آذرخانم دوست هستم و هنوز هم که دوازده، سیزده سال از انقلاب گذشته، در همین لندن با او تماس دارم و می‌بینم که چطور اشك می‌ریزد و فردوست را نفرین می کند.

در سالهای ریاست هویدا بر شرکت نفت، یك روز به ایشان پیشنهاد کردم که بودجه‌ای برای ایجاد یك کرسی ایران‌شناسی در دانشگاه کمبریج تخصیص دهد. مدتها تلاش کردم تا هویدا با پرداخت ۲۰,۰۰۰ پوند به این امر رضایت داد و قول داد که مبالغ دیگری هم کمك کند، مشروط به اینکه ما در دانشگاه کمبریج تاریخ ایران را بنویسیم. ما دست به کار شدیم و با آن پیش‌پرداخت و کمکهای بعدی تحقیق را آغاز کردیم و تاریخ ایران را از ماقبل تاریخ ـ یعنی از تاریخ جغرافیای ایران ـ شروع کردیم. قرار ما این بود که تاریخ ایران را تا ابتدای دوره پهلوی بنویسیم و در حقیقت هفت جلد انتشار دهیم؛ اما با سقوط پهلوی، تصمیم گرفتیم که جلد هشتم را هم بنویسیم و این کتاب را تا پایان دوران پهلوی ادامه دهیم.

در این کتاب سعی شده است هر بخش را به کسی واگذاریم که در آن مورد

صاحب‌نظر باشد. مثلاً تحولات اسلامی دوران محمدرضا پهلوی را پروفسور حامد الگار[1] استاد دانشگاه ام. ای. تی[2] امریکا نوشته است، زیرا به نظر من او مردی است که حوادث اسلامی ایران را درست دیده است و به خوبی می‌شناسد.

امروز هم که به دیدار شما آمدم، ابتدا از مقامات وزارت خارجه انگلیس کسب تکلیف کردم و به من اجازه دادند که بیایم و این مصاحبه را انجام دهم.»

در سال ۲۰۰۵ باز هم در کمبریج به دیدار ایوری نائل شدم. فرسوده و پیرتر شده بود. با صندلی چرخ‌دار حرکت می‌کرد. گزیدهٔ سی غزل حافظ را که در سال ۱۹۵۲ با کمك جان هیث ستابس[3]، شاعر معروف انگلیسی، به چاپ رسانده بود، تازه تجدیدچاپ کرده بود. خبر داد که ترجمهٔ کامل دیوان حافظ را هم به پایان برده است و در سال ۲۰۰۶ منتشر خواهد شد. آرزو می‌کرد زنده باشد و انتشار این کتاب را شاهد باشد.

از او خواستم تفألی به دیوان حافظ بزند. دیوان را برداشت و لای کتاب را باز کرد. نگاهی به اشعار آن صفحه انداخت. چندلحظه سکوت کرد. بغض گلویش را درهم فشرد. با صدایی لرزان خواند: «مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو».

دیگر نتوانست ادامه دهد. چشمانش پر از اشك شد. همان‌طور که سر به زیر انداخته بود، گفت: «آدم لب گور که می‌رسد معنای این شعر را بهتر درك می‌کند.»

ژولیوس نایرره

ژولیوس نایرره[4] رئیس جمهوری اسبق تانزانیا در دهه ۱۹۸۰، به‌عنوان رئیس کمیسیون جنوب ـ جنوب، برای ترسیم مشکلات و دلایل عقب‌ماندگی کشورهای نیم کره جنوبی و ترغیب این کشورها به همکاری برای جبران این عقب‌ماندگی تلاش بسیاری کرد.

---

1. Hamid Algar
2. Massachussette Institute of Technology (MIT)
3. John Heath - Stubbs
4. Julius Nyerere, (1922-1999) the former President of Tanzania

تعریف نایرره و بسیاری از محافل اقتصادی بین‌المللی از لفظ «جنوب»، مجموعه کشورهایی بود که اولاً از میزان پیشرفت کافی برخوردار نبودند و قبل از آن «در حال توسعه» یا «عقب مانده» خوانده می‌شدند؛ و ثانیاً اینکه اکثر این کشورها در نیم کره جنوبی واقع بودند. تعریف وی و دوستانش از «جنوب ـ جنوب» نیز آن دسته از کشورهایی بود که در جمع کشورهای «جنوب»، کمترین توسعه را داشتند و بیشترین عقب‌ماندگی را متحمل شده بودند و اصولاً از نظر جغرافیایی در بخش تحتانی نیم کره جنوبی قرار داشتند. البته تقسیم‌بندی جغرافیایی «جنوب» و «جنوب ـ جنوب» چندان اعتباری نداشت و به همین علت این لفظ در همان ابتدا بار اقتصادی خود را یافت و در معنای «عقب‌ماندگی» به کار می‌رفت.

ژولیوس نایرره را بارها در سازمان ملل متحد و در نشستهای مهم جنبش عدم تعهد دیدم و هر بار با وی در خصوص تحقیقات و تلاشهای «کمیسیون جنوب ـ جنوب» که به ریاست وی و زیر نظر سازمان ملل متحد تشکیل شده بود، گفتگو کردم.

او مردی دلسوز، علاقمند و آزاده به نظر می‌رسید. اگرچه عنوان ریاست جمهوری اسبق تانزانیا را بر دوش داشت، کمتر از بسیاری از وزیران و نخست‌وزیران باد و بروت داشت. همیشه روی باز و گشاده‌اش به روی خبرنگاران لبخند می‌زد. هرگاه که سؤالی داشتیم، با اشتیاق و مهربانی جواب می‌داد و همیشه نام و نشانی خبرنگاران را برای تماسهای بعدی می گرفت.

در اواخر ۱۹۸۰ گزارش معروف وی با عنوان «جنوب ـ جنوب» انتشار یافت که بسیار تکان‌دهنده بود. نایرره در مقدمه این کتاب ـ همان‌طور که قبلاً در مصاحبه‌های خود با من و دیگر همکارانم گفته بود ـ معتقد بود که مشکل کشورهای جنوب را باید در نحوه اداره این کشورها و چگونگی برخورد سیاستمداران و متفکران این کشورها با منابع طبیعی و ثروتهای ملی این کشورها جستجو کرد. نایرره اعتقاد داشت رهبران کشورهای جنوب و به خصوص کشورهای «جنوب ـ جنوب» آن چنان خودباخته‌اند که حاضر به همکاری با یکدیگر نیستند و میزان نفوذ کشورهای شمال بر جنوب به حدی است که فرصت شناخت و خودشناسی را از جنوب گرفته است. وی معتقد بود که مشکل جنوب زمانی حل خواهد

شد که کشورهای جنوب دریابند که باید همه باهم وارد عمل شوند، با هم همکاری کنند و با کاهش نفوذ شمال، رفته رفته بر اقتدار و نفوذ متقابل خود بیفزایند. تایرره یك نسخه از گزارش خود را برای من فرستاد. این گزارش را بارها خواندم و دقیق هم خواندم. بخشهایی از آن را در رساله خود تحت عنوان «گذشته و آینده جنبش عدم تعهد» مورد استناد قرار دادم و به همین علت بر آن احاطه کافی پیدا کردم.

تری ویت

در سال ۱۹۸۱ (۱۳۶۰ش) در لندن باخبر شدم که سه مُبلغ پروتستان وابسته به کلیسای انگلیکن[1] انگلیس ـ که قبل از سال ۱۹۷۹ (۱۳۵۷ش) در کلیسای اصفهان فعالیت داشته و بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به اتهام جاسوسی در ایران در زندان بوده‌اند ـ پس از مدتی آزاد و پس از ترك تهران راهی لندن شده‌اند.

ضبط صوت را برداشتم و راهی فرودگاه هیترو[2] شدم تا از ورود آن سه نفر و اظهاراتی که ایراد خواهند کرد، گزارشی تهیه کنم. در فرودگاه متوجه شدم که بسیار دیر رسیده‌ام و آن سه تن پس از ورود در سالنی در همان فرودگاه مشغول مصاحبه هستند. همچنین به من گفتند که اگر می‌خواهم وارد سالن شوم، باید شخصی با نام تری ویت[3] اجازه دهد. به دنبال تری ویت افتادم و او را پیدا کردم؛ مردی درشت اندام، با کله‌ای بزرگ، محاسنی انبوه، بالا تنه‌ای بلند و پاهایی کوتاه ودر لباس شخصی. خود را معرفی کرد، با من دست داد و گفت که مشاور اسقف کانتربوری[4] است. دست من را گرفت و به سالن برد.

آزادشدگان، از حسن رفتار مقامات ایرانی سخن می گفتند و معتدل حرف می‌زدند. پس از آنان، تری ویت از حسن نظر و تلاش مقامات ایرانی در آزاد کردن این سه نفر تشکر کرد. خبرنگاران متفرق شدند. به سراغ ویت رفتم و خواستم نظر اسقف را جویا شوم. اطلاع داد که اسقف امروز عصر در کلیسای کانتربوری حاضر به مصاحبه است.

---

1. Anglican Church
2. Heathrow Airport
3. Terry Waite
4. Canturbury

در ساعت اعلام شده، با همکارم در محل مصاحبه حاضر شدیم. دوربین ما، دوربین فیلمبرداری ۱۶ میلی‌متری از نوع CP-16 بود. دوست من مشغول فیلمبرداری شد. اسقف کلیسای کانتربوری شخصی بود به نام دکتر رابرت رانسی[1]. با لباس تمام رسمی روبروی دوربین حاضر شد و به سؤالات ما پاسخ داد.

در اواسط مصاحبه احساس کردم که وی مشغول گفتن سخنانی است که نه من در مورد آن سؤال کرده‌ام و نه به موضوع مصاحبه مربوط است؛ ولی دکتر رانسی حرف خود را زد. احساس کردم او این حرف را خطاب به مخاطبان خاصی زده است. مصاحبه تمام شد. در بیرون استودیو، شخصی به نام جان لیتل[2] به من معرفی شد که از وی به عنوان مدیر تبلیغات و مشاور مطبوعاتی اسقف نام برده شد. گفته شد که وی سردبیر اخبار در بی‌بی‌سی بوده و اینك پس از بازنشستگی در دفتر اسقف مشغول به کار شده است. طبیعی بود که وی ارتباطات بسیار نزدیکی با بی‌بی‌سی داشته باشد.

از کلیسای کانتربوری در لامبث پالاس[3] خارج شدیم. سوار بر تاکسی، راهی دفتر شدیم. هنوز چنددقیقه‌ای نگذشته بود که از رادیوی تاکسی اخبار پخش شد. اولین خبر در آن بخش خبری بی‌بی‌سی، خبر مصاحبه اسقف با ما بود. بی‌بی‌سی در خبر خود هیچ اشاره‌ای به سؤالات من و جوابهای اسقف به سؤالات من نکرد و فقط آن قسمت از سخنان اسقف را که در مورد سؤالات من نامربوط بود، پخش کرد. معلوم شد که اسقف آن سخنان را برای پخش در بی‌بی‌سی ایراد کرده است. به عبارت دیگر، اسقف از فرصت مصاحبه با ما برای ایراد سخنانی استفاده کرده است که خود می‌خواسته بزند و پخش هم بشود.

بعد از آن، دیگر تری ویت را ندیدم، اما هرازگاهی مصاحبه‌های او را در رادیو و تلویزیون شاهد بودم که همه، به جای بهره‌مندی از جوهر مذهبی، بوی سیاست می‌داد. با آغاز بحران گروگان گیری در لبنان ـ که از اواسط دهه ۱۹۸۰ آغاز شد ـ تعدادی از مبلغان مذهبی انگلیسی و انگلیسی های دیگر نیز به گروگان گرفته شدند. تری ویت به‌عنوان

---

1. Robert Runcie (1921-1992)
2. John Little
3. Lambeth Palace

مشاور ارشد و خصوصی اسقف رانسی، در مسئله گروگانهای لبنان مداخله کرد و سرانجام، خود به عنوان جاسوس سازمان اطلاعات مرکزی امریکا (سیا) که قصد کشف شبکه گروگان گیرهای لبنانی را داشت، به گروگان گرفته شد.

تری ویت رابط مقامات سیاسی انگلیس و امریکا با گروگان گیران بود. یك بار که برای مذاکره با گروگان گیران رفته بود، در بازدید بدنی معلوم شد که حامل وسایل استراق‌سمع است که زیر پوست بدن او کار گذاشته بودند. وی از سوی گروگان گیران متهم شد که قصد داشته است با کمك این وسایل، امکان برملاشدن مخفی گاه گروگان گیران را فراهم کند.

اسقف دزموند توتو

اسقف دزموند توتو[1] از شخصیتهای کلیسای انگلیکن وابسته به انگلستان بود که در دهه ۱۹۸۰ در صحنه تلاشهای سیاسی مردم آفریقای جنوبی برای پایان دادن به آپارتاید[2] شهرت بسیاری یافت. وی در دهه ۱۹۹۰ و پس از نابودی آپارتاید و استقرار دموکراسی در آفریقای جنوبی، به دلیل همین تلاشها، جایزه صلح نوبل را از آن خود کرد.

اسقف توتو از جمله شخصیتهای تعدیل کننده‌ای بود که سعی می کرد تندروی‌های سیاهپوستان را با نغمه‌های کلیسایی خود آرام کند و فرصت لازم را برای سفیدپوستان ایجاد نماید تا پا به دوران انتقال از آپارتاید به یك نظام سیاسی مبتنی بر آرای اکثریت بگذارند.

اسقف توتو را در سال ۱۹۸۰ در پارلمان انگلستان در وست مینستر دیدم. در یکی از تالارهای مجلس عوام در کنار مایکل فوت[3] رهبر حزب کارگر، دیوید استیل[4] رهبر حزب لیبرال و جمعی از شخصیتهای سیاسی انگلستان نشسته بود و طی نطق پرشوری فریاد برآورده بود که: «نلسون ماندلا[5] را آزاد کنید!» البته شعار و عنوان جلسه‌ای هم که این افراد در آن حضور داشتند همین بود. عکس بزرگی از نلسون ماندلا بر دیوار آویزان بود و

---

1. Bishop Desmond Tutu
2. Apartheid
3. Michael Foot
4. David Martin Scott Steel
5. Nelson Mandela

جمعی از خبرنگاران هم حاضر بودند.

بعد از کنفرانس جلو رفتم و خود را معرفی کردم. دست مرا فشرد. پرسیدم: «عالیجناب، جای رهبران حزب محافظه کار انگلستان خالی بود، مگر آنها مسئول زندانی شدن نلسون ماندلا نیستند؟ تازه مگر انگلیسی‌ها نمی‌توانند با یك مداخله نلسون ماندلا را آزاد کنند؟ اصولاً آیا نلسون ماندلا حاضر است این گونه برای آزادی او گدایی شود؟» اسقف توتو دست مرا رها کرد و لبخندزنان رو به دیگران کرد و از من دور شد. جواب او را دو سال بعد طی نطقی که در کیپ تاون پایتخت آفریقای جنوبی کرد، شنیدم که می‌گفت: «حکومت در دست هر کسی که می‌خواهد باشد. ما فقط خواستار برابری و عدالت هستیم. اگر ما را بکشند، بازهم حاضر نیستیم به خشونت متوسل شویم. حکومت از آن شما، اما عدالت را از ما دریغ نکنید!»

محسن مخملباف

محسن مخملباف کارگردان سرشناس سینمای ایران پس از ساخت فیلم «دستفروش» به لندن سفر کرد. مناسبت سفر وی شرکت دادن این فیلم در جشنواره فیلم لندن[1] بود. مهم‌ترین نکته‌ای که کمتر کسی می‌داند این بود که اداره نظارت بر نمایش فیلمهای سینمایی در انگلستان، برای صدور اجازه نمایش فیلم، پس ازبازبینی، دستور برش و حذف هشت قسمت از فیلم را صادر کرد که شامل صحنه بریدن سر گوسفند، ریختن خون از ناودان و صحنه‌های خشن چاقوکشی بود.

فیلم به نمایش درآمد و علاوه بر تحسین در جشنواره، برای مدت چند روز هم در سینماهای لندن نمایش داده شد. در روز نمایش فیلم در جشنواره، مخملباف در برابر حاضران که بیشترشان ایرانی بودند، به سؤالات پاسخ داد و سخنان وی به زبان انگلیسی هم ترجمه شد.

پس از پایان مراسم، با مخملباف و دو نفر از دوستانش که از تهران وی را همراهی

---

1. London Film Festival

کرده بودند، قدم زدیم. مخملباف قبل از ترك تهران، در یك مصاحبه بسیار مهم و بیش از حد مفصل، «مانیفست» سینمایی خود را ارائه داده بود و در قسمتی از آن شدیداً به بهرام بیضایی حمله کرده بود. علت این حمله را از مخملباف جویا شدم و اینکه آیا وی فیلمهای بیضایی را دیده است یا نه. مخملباف در پاسخ گفت که فیلمهای بیضایی را ندیده است و علت حمله وی به بیضایی شایعه بهایی بودن او بوده است.

برای من جالب بود که مخملباف در فیلم دستفروش و در سه اپیزود فیلمش، به ترتیب، تولد، زندگی و مرگ را ترسیم کرده بود که بسیار هم زیبا بود. بیضایی نیز در اغلب فیلمهایش همین موضوع را مدنظر دارد، به خصوص در فیلم «غریبه و مه» که تولد، زندگی و مرگ را بازهم به زبانی زیبا ترسیم کرده است. از نظر من این سه حادثه مهم حیات، مورد توجه این دو فیلمساز بود و حیف بود که این تشابه فکری، فلسفی و هنری تحت تأثیر خصومتهایی ناشناخته قرار گیرد.

مخملباف از این تعریف و تشابه تعجب کرد و اظهار تمایل کرد که در بازگشت به تهران حتماً «غریبه و مه» را ببیند. از این انعطاف و نرمش مخملباف خوشحال شدم.

شعبان جعفری

شعبان جعفری معروف به «شعبان بی‌مخ» نامی آشنا در تحولات سیاسی نیمه اول دهه ۱۳۳۰ در ایران است. عکسها، فیلمها و مشاهدات عینی باقی‌مانده از آن دوران، و خاطراتِ خود او (که در سال ۱۳۸۱ به زبان فارسی در ایران انتشار یافت) نشان‌دهنده نقش شعبان در ارعاب مردم به منظور بازگرداندن نظام شاهنشاهی به قدرت، پس از ملی شدن صنعت نفت در ایران، و تضعیف ملی گرایان در مخالفت با شاه و حکومت سلطنتی پهلوی است.

شعبان که در دهه ۱۳۳۰ صاحب نفوذ و قدرت شد، در دهه ۱۳۵۰ این نفوذ را از دست داد. گفته شد علت آن این بود که روزی در جلسه‌ای علنی در پاسخ به بی‌مهری دربار و قدرتمندان روز و در مورد نقش خود، به عنوان تاجبخش و احیاکننده سلطنت پهلوی، گفته بود: «ما که توانستیم شاه را به قدرت برسانیم، خواهیم توانست او را از قدرت به زیر

بکشیم.» این جمله باعث شده بود که شعبان از چشم دربار بیفتد، به طوری که رفته رفته از صحنه حذف شود.

شعبان در دهه ۴۰ و ۵۰ به عنوان محور ساخت لطیفه‌های مسخره و خنده‌آور شناخته می‌شد. شاید این لطیفه‌ها بازتاب خشم مردم نسبت به مردی بود که در آغاز دهه ۳۰، رهبری اوباش را در تخریب خانه دکتر محمد مصدق و ترورها و ضرب و شتم‌های بعد از آن برعهده داشت و با کاهش توجه دربار، امکان تحقیر وی فراهم شده بود. از جمله این لطیفه‌ها به چند مورد زیر می‌توان اشاره کرد:

روزی برادرزاده شعبان گریه کنان پیش عمو رفت و گفت از درس ریاضی صفر گرفته است. شعبان خشمگین به مدرسه رفت و معلم را احضار کرد و او را تهدید کرد که نمره برادرزاده‌اش را تصحیح کند. معلم، از ترس، قول داد که به برادرزاده تنبل شعبان نمره ۲۰ بدهد، اما شعبان معلم را به باد کتك گرفت و گفت: «به برادرزاده شعبان ۲۰ می‌دهی؟!» معلم گریه کنان پرسید: «پس چند بدهم؟» شعبان سر او دادزد که: «۳۰، ۴۰، ۵۰! شاید هم ۱۰۰»!

لطیفه دیگر مربوط به حماقت شعبان می‌شد که روزی در حضور شاه، عده‌ای از شعبان گله کردند که به آنها و به مردم ظلم می‌کند. قبل از آنکه شاه به شعبان اعتراض کند، شعبان برآشفته فریاد زده است که: «آهای احمقها، این...خوردن‌ها به شما نیامده، فقط اعلیحضرت می‌تواند از این...ها بخورد.»!

با پیروزی انقلاب اسلامی، شعبان نگران و البته مطمئن از عواقب وخیم افتادن به‌دست انقلابیون، از کشور گریخت و در سال ۱۳۶۰ به لندن رفت. در آن سالها در لندن، خیابان کنزینگتون[1]، حدفاصل هایدپارك[2] تا همراسمیت[3] پاتوق ایرانی‌های فراری بود. ایرانی‌های فراری جلوی کافه‌ها و رستورانها جمع می‌شدند و به انتظار عادی شدن اوضاع! و بازگشت به ایران، با یکدیگر اختلاط می‌کردند.

در بین این چهره‌ها که جلوی هتل رز، چلوکبابی پارس، چلوکبابی تخت جمشید،

---

1. High Street Kensington
2. Hyde Park
3. Hammersmith

چلوکبابی آپادانا و شعبه همبرگرفروشی مك دونالد[1] کنزینگتون پرسه می‌زدند، خوانندها، هنرپیشه‌ها، افسران سرشناس و بسیاری قیافه‌های غریبه دیده می‌شد. غریبه‌ها عمدتاً ساواکی، گاردی یا افرادی بودند که اداره پشت صحنه دربار را برعهده داشتند و اینك در تبعید به انتظار بازگشت بودند.

هتل رز، هتل کوچکی بود که در ابتدای ضلع شرقی خیابان کنزینگتون روبروی منتهی علیه غرب هایدپارك و مقابل هتل رویال گاردن[2] قرار داشت. کسانی که همه روزه جلوی این هتل جمع می‌شدند، شامل پرویز کاردان (هنرپیشه سریال مرادبرقی)، غلامحسین بهمنیار (هنرپیشه رادیو و سینما که بعدها به ایران بازگشت و در ایران مُرد)، عارف (خواننده) و دهها نفر دیگر مثل آنها بود که گاه بعضی از آنها گرد مردی جمع می‌شدند که کسی نبود جز همان شعبان.

شعبان روی یك صندلی در پیاده‌رو می‌نشست ـ انگار قصد نسق کشی دارد. محل را زیر نظر می‌گرفت. حضور شعبان به بسیاری از ایرانیان فراری قوت قلب می‌داد ـ انگار شعبان در آن خیابان امنیت آنها را تأمین می‌کرد. شاید انتظار داشتند تحولات را در رفتار و کردار شعبان «تاجبخش» دنبال کنند؛ و چه ساده بودند این ایرانیان که هنوز تا آن زمان حماقت شعبان را باور نکرده بودند! اگر آنها چشم بصیرت داشتند، مرگ شعبان را در آن روزهایی می‌دیدند که هنرپیشگان و رقاصه‌های اروپایی و امریکایی را در تهران تر و خشك می‌کرد و وظیفه کولی دادن به جینالولوبریجیدا و گرفتن عکس یادگاری با آن قیافه مضحك را برعهده گرفته بود.

شعبان باور کرده بود که این همه ایرانی از صغیر و کبیر به خاطر او آنجا گرد آمده‌اند. لطیفه گفتن، پراندن کلمات رکیك به عابران و به مسخره گرفتن جوانانی که دارای محاسن بودند یا دانشجویانی که به کنسولگری ایران رفت و آمد داشتند، جزو برنامه‌های روزمره او بود. بسیاری از ایرانیان که برای انجام امور کنسولی و بازرگانی خود قصد ورود به کنسولگری ایران را داشتند، باید از میان انبوه این فراریان می‌گذشتند تا خود را به شماره ۵۵

---

1. McDonald's

2. Royal Garden Hotel

در خیابان کنزینگتون کورت[1] برسانند. بسیاری نیز به دلیل نگرانی از اهانتهای شعبان و دارودسته‌اش، از رفتن به کنسولگری صرف‌نظر می کردند.

ظهرها چلوکبابی پارس به مدیریت «اسدالله کچل» محل خوبی برای حضور این فراریان بود. اسدالله کچل که از نامیده شدن به این نام اصلاً ناراحت نمی‌شد، یك پدیده معروف در آن محل و شاید در انگلستان بود. او در جوانی به عنوان آشپز به همراه یك ایرانی ثروتمند و متنفذ به لندن رفته بود و پس از مرگ ارباب، خود، این چلوکبابی را دست و پا کرده و اینك در سالهای ۵۹ـ۵۸ فرصت را برای فروش چلوکبابی مغتنم یافته بود.

روزنامه گاردین[2] یك بار در سال ۱۳۶۰ یك صفحه کامل را به معرفی اسدالله کچل اختصاص داده بود و از وی به عنوان مردی یاد کرده بود که رکورد کم‌هوشی را شکسته و پس از سی سال اقامت در لندن، حتی یك کلمه انگلیسی یاد نگرفته است و با ایما و اشاره همه امور زندگی خود را سر و سامان می دهد.

اسدالله برای خوشایند فراریان، هر روز یك عکس بزرگ از هنرپیشگان و رقاصه‌های نیمه‌برهنه ایرانی را پشت شیشه چلوکبابی می چسباند و خود نیز روی یك صندلی فلزی کوچك جلوی در می‌نشست و با عبور هر ایرانی، از جا برمی‌خاست، سلام می کرد و او را به داخل دعوت می کرد.

وضع خیابان کنزینگتون چند ماهی به همین منوال بود تا سروکله «ك. ف» پیدا شد. «ك. ف» جوان ساده‌دل، لر و اهل خرم‌آباد بود که برای تحصیل به لندن آمده بود، اما گرفتارشدن در امور ورزشی، به خصوص در کشتی، کاراته و جودو، مجال درس خواندن را از او گرفته بود.

«ك. ف» بلافاصله پس از پیروزی انقلاب اسلامی خود را در زمره یاران صدیق انقلاب دید و در لندن در جمع طرفداران امام(ره) قرار گرفت. او جوانی ریزنقش، اما ورزیده بود که کفشهای کتانی سفیدی می‌پوشید و خیلی بی‌ریا در جلوی کنسولگری می‌نشست و از اینکه او را دربان کنسولگری بخوانند، غصه‌دار نبود. دربانی کنسولگری رفته رفته

1. Kensington Court
2. The Guardian

«ك.ف» را به عنصر حافظ منافع جمهوری اسلامی در لندن تبدیل کرد و علیرغم وجود انجمن اسلامی و تشکلهای دیگر، خود رأساً دست به کنشها و واکنشهایی می‌زد.

از جمله کنشهای «ك.ف» شکستن مکرر شیشه بزرگ و چند متری چلو کبابی پارس بود که اسدالله کچل را دچار جنون کرده بود. ظهرها که مشتری در چلو کبابی موج می‌زد، «ك.ف» آرام، مثل یك گربه، سر می‌رسید، با یك «جفت پا» شیشه بزرگ چلو کبابی را بر سر مشتریان و اسدالله کچل خراب می کرد و با سرعتی باور نکردنی، همچون قرقی، از صحنه دور می‌شد.

اسدالله به هر حیله‌ای متوسل شده بود که «ك.ف» را وادار به نادیده گرفتن او کند، اما «ك.ف» فقط زمانی آرام از کنار چلو کبابی عبور می کرد که چلو کبابی تعطیل بود یا نشانه‌ای از آن پوسترها روی شیشه دیده نمی‌شد. وحشت از خشم «ك.ف» رفته رفته در بین ایرانیان فراری هم شایع شد و هر وقت «ك.ف» وارد خیابان کنزینگتون می‌شد، ناگهان خیابان از ایرانی خلوت می‌شد و فراریان در جایی خود را از چشم او مخفی می کردند.

یك روز «ك.ف» از خیابان کنزینگتون می گذشت که به جلوی هتل رز رسید. تقریباً همه ایرانیان فراری از جلوی هتل دور شدند و در سوی دیگر خیابان صف کشیدند. فقط شعبان بود که همچنان روی صندلی نشسته بود و جا خالی نکرد. «ك.ف» به نزدیك شعبان رسید. دو مرد در برابر هم: شعبان با آن هیکل خشن و درشت و آن چهره کریه و آن شهرت زشت، «ك.ف» با اندامی نحیف و اما ورزیده، محاسنی بر گونه خشکیده و کفشی کتانی بر پا. در یك لحظه نگاه آن دو به هم گره خورد. «ك.ف» ایستاد و شعبان کمر خود را راست کرد و حالت آماده‌باش گرفت. نفس در سینه همه ایرانیان ایستاده در آن سوی خیابان حبس شده بود. «ك.ف» با لبخندی روستایی و ساده که گوشه لب داشت و با لهجه غلیظ خرم آبادی گفت:

ـ شعبان، شعبان که میگن تونی؟

شعبان یك باره همه غرور و شهرت و نام خود را بر حباب دید، حبابی که این جوان ریزنقش قصد ترکاندن آن را داشت. نگرانی در چهره شعبان مخفی نماند. چاره‌ای جز مقابله نداشت. سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند. ایستاد. از آن همه نوچه و قداره کش که زمانی گردش را گرفته بودند، خبری نبود. چاره‌ای ندید جز اینکه یك تنه عمل

کند. با صدایی رعدآسا فریاد زد:

ـ آره بچه خوشگل، شعبان منم!

همه می‌دانستند منظور شعبان از به کار بردن کلمه توهین‌آمیز «بچه خوشگل» چیست، لذا در انتظار واکنش «ك. ف» ماندند. فاصله بین پایان جمله شعبان و واکنش تند «ك. ف» آن قدر کم بود که صدای شعبان در غرش «ك. ف» محو شد. «ك. ف» کشیده محکمی بر گوش چپ شعبان نواخت. صدای این کشیده در غوغای خیابان پیچید. شعبان نتوانست چرخش سر و گردن و کوبیده شدن سر خود را به دیوار مهار کند. کمی جنبید تا سر پا بماند. کشیده دوم «ك. ف» بر گوش راست شعبان وارد شد. کشیده‌ها آن قدر برق‌آسا و شدید وارد می‌شد که شعبان نتوانست خود را کنترل کند. به دیوار تکیه داد. شاید جرأت واکنش نداشت. از کشیده‌های بعدی که ته‌مانده اقتدار پوشالی‌اش را به باد می‌داد، بیشتر می‌ترسید. فقط سعی کرد صورت خود را از برابر پنجه‌های «ك. ف» دور نگاه دارد. «ك. ف» با نواختن این دو کشیده مثل قرقی طول پیاده‌رو را طی کرد و پلیس را که تازه به حضور او پی برده بود، پشت سر گذاشت و در خم کوچه کنزینگتون کورت پنهان شد.

این ماجرا را فقط کسانی دیدند که آن روز در آن خیابان بودند و شاهد شکستن سفال ترك‌خورده ابهت چاقوکشی که زمانی خود را تاجبخش خوانده بود. اما شعبان نمی‌خواست بپذیرد که فرد شکسته‌ای بیش نیست. فردا و روزهای بعد بازهم بر همان صندلی نشست، ولی دیگر خبری از آن لُغُزها و بی‌احترامی‌ها و کلمه‌پرانی‌ها نبود.

چند روزی گذشت و آوازه کار کارستان «ك. ف» همه جا پیچید و جوان پراحساس دیگری به نام «ب» وارد عمل شد ـ شاید برای خود وظیفه‌ای احساس کرده بود. یك روز به بازار پورتابلورود[1] رفت، چند بادمجان دلمه‌ای خرید، در پاکتی گذاشت و به خیابان کنزینگتون آمد. آمد و آمد تا جلوی شعبان رسید. به گونه‌ای که شعبان و همه اطرافیانش بشنوند و ببینند، فریاد زد: «شعبان!» وقتی همه توجه‌ها به او جلب شد، دست در پاکت کرد؛ یکی از بادمجانها را درآورد، دم بادمجان را به دهان گرفت و کند، انگار که ضامن نارنجکی را

1. Portobello Road

می کشد؛ بادمجان را به سوی شعبان پرتاب کرد و خود روی زمین خوابید. شعبان مثل ترقه از جا پرید، فریادی از ترس کشید، چند قدم به عقب رفت و ناگهان به سرعتی عجیب که از هیکل و قدوقواره او بعید بود، شروع به دویدن کرد. او می‌دوید، همه ایرانیان فراری آن منطقه هم می‌دویدند ـ آبروی برباد رفته شعبان و همه یاران او هم به دنبال آنها می‌دوید.

جوان از روی زمین برخاست. بادمجان را برداشت و در پاکت گذاشت و راه خود را ادامه داد؛ اما مسابقه دو با پیش‌قراولی شعبان ادامه داشت. آنها دویدند و دویدند، رفتند و رفتند و دیگر کسی شعبان را در آن خیابان و جلوی آن هتل ندید. شنیدیم شعبان بعد از این واقعه به امریکا رفت تا بقیه عمر را در آنجا سپری کند.

شعبان جعفری در تاریخ ۲۸ مرداد ۱۳۸۵ در آمریکا درگذشت.

«ك. ف» مدتی بعد با چندین شکایت و اتهام از جمله شکایات اسدالله کچل دستگیر و زندانی شد و هشت سال عمر خود را در انگلستان در زندان گذراند. او پس از آزادی به ایران بازگشت.

شیخ عمر عبدالرحمان

شیخ عمر عبدالرحمان، واعظ نابینای مصری که مقام استادی دانشگاه الازهر مصر را داشت، از جمله شخصیتهای سیاسی مصر بود که در سالهای بعد از امضای پیمان کمپ‌دیوید به وسیله انور سادات، رئیس جمهوری مصر، به دلیل مخالفت با این پیمان، شهرت منطقه‌ای و سپس جهانی یافت.

شیخ عمر عبدالرحمان بازمانده‌ای از رهبران جنبش اخوان‌المسلمین مصر بود و اگرچه از نظر سنی می‌توانست این رابطه را داشته باشد، از لحاظ عقیدتی بسیار تندتر و سازش‌ناپذیرتر از خط فکر اخوان می‌اندیشید. شیخ عمر در دوران حسنی مبارك تحت تعقیب شدید قرار گرفت و پس از فرار از مصر و اسکان در نیویورك، به اتهام دست داشتن در انفجار برجهای دوقلوی مرکز تجارت جهانی، در فوریه ۱۹۹۳ (هشت سال پیش از انفجارهای معروف ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱) دستگیر، محاکمه و به حبس ابد محکوم گردید.

عمر تلمسانی نیز از جمله همین گروه از فعالان سیاسی مصر است که اندکی

کم‌حرارت و مصلحت‌اندیش‌تر از شیخ عمر عبدالرحمان بود. در کنار این جمع یك بانوی مسلمان مصری بود که صافی ناز کاظم نام داشت. او نیز در زمره فعالان سیاسی مصر بود. خانم صافی‌ناز کاظم علیرغم اینکه فارسی نمی‌دانست، خود را از اعقاب فردی با نام کاظم اصفهانی می‌دانست که ایرانی و اصفهانی بوده است.

این جمع سه نفره را در کنار دهها شخصیت سیاسی ـ مذهبی دنیای اسلام در سمیناری در شهر لندن دیدم. برگزارکننده سمینار مردی با نام دکتر کلیم صدیقی، رئیس مؤسسه اسلامی لندن، بود که بعداً رئیس پارلمان اسلامی انگلستان شد. دکتر کلیم صدیقی مردی کوتاه‌قد، با اصلیت پاکستانی، بسیار تیزهوش، نیمه سیاسی ـ نیمه مذهبی با گرایش تحقیقاتی و دانشگاهی و موقع‌شناس بود. این گونه سمینارها فرصت مناسبی بود که با جمعی از این دست شخصیتهای منطقه‌ای و جهانی مصاحبه و گفتگو صورت گیرد. لذا خود را آماده کردیم و به محل سمینار شتافتیم.

اولین شخصیتی که توجه مرا جلب کرد عمر تلمسانی بود. وی ریزنقش بود. با وجود سپیدی کامل موی سر و محاسن، بسیار سرحال و سرزنده به نظر می‌رسید. کلاهی از نوع همان کلاههای نمدی گرد و قرمزرنگ پاشاهای دوران عثمانی به سر داشت و کت و شلواری مندرس به تن. با این مجموعه ظاهری و پوشش، بسیار جالب توجه به نظر می‌رسید و شاید این امر از دلایل توجه من بود. این اولین دیدار من با او بود. با زبان انگلیسی خود را معرفی کردم. قطعاً از کلمات من نام ایران و رادیو تلویزیون را فهمیده بود، اما با سر اشاره کرد که زبان مرا نمی‌فهمد و از من دور شد. در فرصتی دیگر دوباره به او مراجعه کردم که بازهم از من فاصله گرفت. دفعه سوم شخصی در کنار او بود که هم عربی و هم انگلیسی می‌دانست. از طریق او خود را معرفی کردم و خواستار مصاحبه شدم. جملات من ترجمه شد و پاسخ عمر تلمسانی این بود که وی مایل است بر صفحه تلویزیون ایران دیده نشود، حتی صحبت کردن با یك ایرانی را نمی‌پسندد، زیرا در بازگشت به مصر دچار مشکل خواهد شد.

به سراغ شیخ عمر عبدالرحمان رفتم. مرد جوانی عصای دست شیخ بود. این مرد زبان انگلیسی می‌دانست. خود را معرفی کردم و درخواست خود را مطرح کردم. پس از

ترجمه سخنان من، شیخ عمر عبدالرحمان با خوشنودی اعلام آمادگی کرد. شیخ علاوه بر آن کلاه مصری، پارچه سفیدی به شکل عمامه به دور آن بسته و بر سر گذاشته بود. قبای بلندی بر تن داشت و دمپایی بسیار ارزانی بر پا که به گمان پلاستیکی بود. کمی چاق بود و قدی بلندتر از عمر تلمسانی داشت.

بدون فوت وقت مصاحبه آغاز شد. شیخ عمر با صدایی بلند و غرا، با کلماتی بسیار محکم و متقن سخن می گفت. من عربی نمی‌دانستم، اما از بالا و پایین رفتن صدا، از مکثها و آهنگ تند صدا می‌فهمیدم که مصاحبه او یك خطابه بسیار محکم است. در لابلای کلمات او «الثورة الاسلامیة»، «امبریالیه» و عباراتی از این دست را که می‌شنیدم، می‌دانستم که وی عریان و بی‌پیرایه سخن می گوید.

مصاحبه بلافاصله ترجمه شد و مشخص گردید که جوهر سخنان شیخ بسیار گیراتر و پرقدرت‌تر از حد انتظار من است. شیخ یك انقلابی تمام عیار و خواهان تشکیل یك نظام صددرصد اسلامی در مصر بود.

سالها از آن خاطره گذشت. من دیگر هرگز شیخ را ندیدم، تا روزی که خبر دستگیری وی در امریکا و وجود یك افسر مصری در جمع هواداران او در نیویورك که نقش جاسوسی را داشته است و سپس محاکمه و محکومیت وی را شنیدم. حدس عمر تلمسانی درست بود. مأموران مخفی دولت مصر همه جا مراقب عوامل مخالف خود بودند و شیخ عمر عبدالرحمان قربانی توطئه دولت مصر و دولت امریکا شد.

رولان دوما

اطلاع داده شد که وزیر خارجه فرانسه، آقای رولان دوما[1]، عازم تهران است. در آن ایام حوزه مأموریت خبری من سراسر اروپا بود و چون خبرنگار دیگری از صداوسیما در اروپا، یعنی در دو شهر بن و پاریس، حضور نداشت، مسئولیت پوشش اخبار اروپا به دفتر لندن و خبرنگار آن، یعنی من، سپرده شد.

---

1. Former French Foreign Minister, Roland Dumas.

سفر دوما به تهران اولین سفر یك مقام ارشد دولت فرانسه به تهران بعد از پایان جنگ عراق علیه ایران بود، لذا سفر مهمی به حساب می آمد. دستور داده شد فوراً راهی پاریس شوم و مصاحبه‌ای با آقای دوما انجام دهم و سریعاً به تهران مخابره کنم.

دست به کار شدم. سفارت ایران در فرانسه نیز اطلاع یافته و برای ویزای من اقدام کرده بود. راهی سفارت فرانسه شدم. دربان سفارت فرانسه تلفنی از مقامات داخل ساختمان اطلاع حاصل کرد و معلوم شد که ویزای من آماده است. ظرف دو ساعت ویزا صادر شد.

راهی دفتر شدم. همکاران بلیت رفت وبرگشت به پاریس را خریداری کرده بودند. با دفتر صداوسیما در پاریس تماس گرفتم. مدیر موقت دفتر که در حقیقت فیلمبردار دفتر بود، در جریان قرار گرفت و برای انجام فیلمبرداری دست به کار شد.

راهی فرودگاه شدم و چند ساعت بعد در فرودگاه پاریس بودم. اتومبیل دفتر صداوسیما در پاریس آماده بود. راننده مرا مستقیماً به الیزه و محل دیدار با وزیر خارجه فرانسه برد. از لحظه اطلاع از مأموریت تا لحظه ورود به دفتر وزیر خارجه فرانسه، جمعاً هفت، هشت ساعت بیشتر نمی گذشت.

وارد دفتر وزیر خارجه فرانسه شدم. همه چیز آماده بود. مدیر دفتر و مدیر تشریفات وزارت خارجه فرانسه حتی محل انجام مصاحبه را مشخص کرده بودند. دو صندلی استیل در برابر بخاری دیواری گذاشته شده بود. بازدیدی کردم و تغییراتی بسیار اندك انجام دادم. همکارانم از دفتر پاریس آمدند. نورها نصب شد. دوربین روی سه‌پایه گذاشته شد. آماده مصاحبه شدیم.

به رئیس دفتر و رئیس تشریفات وزیر خارجه فرانسه اطلاع دادم که آماده‌ام. کمی مِن و مِن کرد و پرسید: «سؤالاتتان را آماده کرده‌اید؟» پاسخ دادم: «من عادت ندارم سؤالاتم را از قبل آماده کنم. ترجیح می‌دهم با یك سؤال ساده شروع کنم و بسته به پاسخ ایشان، سؤالات بعدی مطرح خواهد شد.» کمی تعجب کرد و گفت: «ولی ما باید سؤالات را بدانیم. وزیر بدون اطلاع از سؤالات، مصاحبه را نمی‌پذیرد.» احساس کردم این حرفها بهانه است و می‌خواهند من را در چارچوبی قرار دهند که می‌خواهند. *لذا گفتم:*

ـ شما از خبرنگاران فرانسوی هم قبلاً سؤالات را می‌گیرید؟

ـ نه...

ـ... پس چرا از من چنین توقعی دارید؟ من یك خبرنگار حرفه‌ای و باتجربه‌ام و کار خودم را خوب بلدم. قطعاً آقای وزیر هم حرفه‌ای و با تجربه‌اند و از سؤالات من دچار مشکل پاسخگویی نخواهند شد.

دست در جیب کت خود کرد. کاغذی را بیرون آورد و به طرف من دراز کرد و گفت: «پس اجازه بدهید این سؤالات را که ما در نظر گرفته‌ایم، تقدیم کنیم. شما این سؤالات را بپرسید که جواب آن قطعاً آماده و بدون مشکل است.»

نگاهی به آن کاغذ انداختم و دیدم سه سؤال به زبان انگلیسی روی کاغذ تایپ شده است که عبارت بودند از:

۱. آیا تا به حال به ایران سفر کرده‌اید؟

۲. ایران را چگونه کشوری می‌دانید؟

۳. آیا از فرهنگ و تمدن ایران اطلاعی دارید؟

در عین عصبانیت، دچار بهت و حیرت شدم. آیا واقعاً وزارت خارجه فرانسه تصور کرده بود که بینندگان تلویزیون ایران انتظار شنیدن پاسخ چنین سؤالاتی دارند؟!

سرم را بلند کردم و خطاب به آن شخص گفتم: «من این پیشنهاد شما را توهین رئیس دفتر وزیر خارجه فرانسه به یك خبرنگار حرفه‌ای تلقی می‌کنم. قطعاً من برای شنیدن این پیشنهاد، طرح این سه سؤال و گرفتن پاسخ این سه سؤال نبود که این همه راه را طی کرده‌ام.»

اندکی خود را جمع و جور کرد و گفت: «البته من منظورم این بود که سؤالات حول این سه محور باشد. اطلاع دارید که آقای دوما در زمان ملی شدن نفت در ایران خبرنگار بوده و در آن زمان به عنوان خبرنگار به ایران سفر کرده‌اند و مایلند در مورد آن سفر با مردم ایران صحبت کنند.» ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: «ولی آقا! مردم ما مایلند در مورد حوادثی که همین چندسال اخیر رخ داده است از زبان وزیر خارجه فرانسه سخنانی بشنوند.»

خواستم به جنگ عراق علیه ایران و حمایتهای تسلیحاتی فرانسه از بغداد اشاره کنم، اما ترجیح دادم جلوی دهان خود را بگیرم و این سؤال را برای آقای دوما نگه دارم. اگر رئیس دفتر وزیر خارجه فرانسه بو می‌برد که من قصد چنین سؤالی را دارم، ممکن بود اساساً با مصاحبه مخالفت کند. از طرف دیگر من هم حاضر نبودم با طرح آن سه سؤال، خودم را از نظر حرفه خبرنگاری بی‌اعتبار کنم. آن شخص وقتی قاطعیت مرا دید، اجازه خواست که برود و با وزیر صحبت کند. چند دقیقه بعد بازگشت و گفت: «بسیار خوب! ایشان موافقت کردند که مصاحبه با سؤالات شما انجام شود، مشروط بر اینکه به زبان فرانسه صورت پذیرد.»

اطمینان داشتم که وزارت خارجه فرانسه می‌داند من به زبان فرانسه آشنایی ندارم و فقط به زبان انگلیسی صحبت می کنم. لذا حدس زدم که علت طرح این پیش‌شرط این است که من نتوانم سخنان وزیر را به هنگام پاسخ گویی بفهمم و لذا ندانم او چه می گوید و بالطبع از درگیر شدن با او خودداری کنم و بگذارم او هرچه می‌خواهد بگوید و من مثل «پایه میکروفون»! بنشینم و سخنان او را گوش کنم. در این فکر بودم، که ایشان ادامه داد: «مدت مصاحبه هم فقط پنج دقیقه خواهد بود.»

اطمینان پیدا کردم که حدسم درست بوده است، چون با طرح اولین سؤال، ایشان پنج دقیقه به زبان فرانسه صحبت می کند و وقتی حرفهایش تمام شد، پنج دقیقه فرصت من هم تمام شده است و مصاحبه به پایان می‌رسد. وقتی هم که به دفتر برگردم و از مترجم بخواهم که مصاحبه را ترجمه کند، خواهم دید که وزیر همان حرفهایی را که دلش خواسته، زده است، و این وسط، من بی‌اعتبار شده‌ام و مجبور خواهم بود آن حرفها را مخابره کنم که ذره‌ای ارزش خبری ندارد.

لبخندی زدم و گفتم: «خیر، من از زبان فرانسه چیزی نمی‌دانم و حاضر نیستم جز به زبانی که می‌دانم، مصاحبه را انجام دهم. من مایلم مصاحبه به صورت گفتگو و دلنشین باشد.» رئیس دفتر وزیر کمی از جا در رفت و گفت: «آقا! شما آمده‌اید پاریس، در الیزه با وزیر خارجه فرانسه مصاحبه می کنید. آن وقت انتظار دارید ایشان به زبان انگلیسی صحبت کنند؟» در پاسخ گفتم: «عالیجناب! اطلاع داشته باشید که این مصاحبه نه به زبان انگلیسی و

نه به زبان فرانسه، بلکه به زبان فارسی دوبله و پخش خواهد شد و نگرانی شما بی‌اساس است.» کمی آرام شد. دوباره رفت و پس از چند دقیقه، بازگشت و گفت: «خوب! اشکال ندارد. آقای وزیر موافقت کردند که مصاحبه به زبان انگلیسی انجام شود، مشروط بر اینکه زمان آن فقط پنج دقیقه باشد.»

تجربه به من نشان داده بود و بعداً نیز نشان داد که فردی که جلوی دوربین نشسته و مشغول صحبت باشد، هرگز به خود اجازه نخواهد داد که سؤالی را نیمه تمام یا بی‌جواب بگذارد و از جلوی دوربین بلند شود؛ چون این حرکت در برابر دوربین، خبرنگار را صاحب تصاویری می‌کند که علیه آن شخصیت قابل استفاده خواهد بود. لذا، به قول معروف، ممکن است نشستن در برابر دوربین اختیاری باشد، اما برخاستن از جلوی دوربین یا نشان دادن واکنش تند در برابر خبرنگار، کاری است که عواقب آن خارج از کنترل است.

پس از چند دقیقه آقای دوما به توصیه رئیس دفتر خود، وارد سالن شد، با ما دست داد و با صمیمیت و دوستی در برابر دوربین روی صندلی نشست. در نگاههایش، نگرانی را می‌دیدم. دوما یك خبرنگار قدیمی و یك سیاستمدار کارکشته بود و می دانست که وقتی در برابر دوربین بنشیند، کار دشواری در پیش خواهد داشت.

مصاحبه آغاز شد و من برای شروع آرام و بدون هیجان، سه سؤال پیشنهادی را یکجا مطرح کردم. گل از گل وزیر خارجه فرانسه شکفت و شروع کرد به صحبت کردن. رئیس دفتر و مسئول تشریفات وزیر خارجه فرانسه که پشت دوربین، رو به من ایستاده بودند، نفس راحتی کشیدند و مشغول صحبت با یکدیگر شدند.

قبلاً به فیلمبردارمان گفته بودم که دوربین را خاموش نکند و حتی اگر مصاحبه تمام شد، به تصویربرداری ادامه دهد، به خصوص چراغهای پرنور را خاموش نکند. بازهم تجربه نشان داده بود که نور پرفروغ پروژکتورهای فیلمبرداری نوعی تعهد و اجبار بر محیط و شخص نشسته در برابر دوربین ایجاد می کند که برخاستن وی را در میانه مصاحبه، غیرممکن می‌سازد. با این اطمینان، به صحبتهای دوما گوش می‌دادم و منتظر فرصت بعدی بودم.

صحبت وزیر خارجه، از خاطره سفر وی به ایران در جریان ملی شدن نفت شروع شد و سپس با علاقه وی به تاریخ و فرهنگ ایران ادامه یافت و به اینجا رسید که ایرانیان و فرانسویان دارای روابط فرهنگی تاریخی هستند و قطعاً سفر وی به تهران در متن چنین روابطی انجام خواهد شد. در اینجا بود که حرف او را قطع کردم و پرسیدم: «آقای وزیر، این روابط فرهنگی دیرینه اخیراً با حمایتهای فرانسه از عراق در جنگ علیه ایران، ماهیت دیگری پیدا کرده است. شما سفرتان را به ایران در متن تحولات اخیر چگونه تعریف می کنید؟»

آقای دوما اندکی مکث کرد. به چشمان من خیره شد. از سکوت او، مدیر تشریفات و رئیس دفتر وی براق شدند. وزیر خارجه با لبخندی مصنوعی ادامه داد: «البته روابط هر کشوری پستی و بلندی دارد. گذشته‌ها همیشه مال گذشته است و باید به آینده فکر کرد و آینده را ساخت.»

وزیر خارجه فرانسه مشغول صحبت بود، اما پیدا بود که خود را برای این سؤال آماده نکرده است. حرفهای او بریده بریده و تکراری بود و چیزی که بارها در این قسمت از سخنان وی تکرار می‌شد این بود که «گذشته‌ها گذشته».

موقع مناسب برای طرح سؤال مهم دیگری فرارسیده بود. پرسیدم: «آقای دوما، مردم ما اخیراً فرانسه را از طریق موشکهای اگزوسه[1] و بمب‌افکن‌های اهدایی سوپر اتاندار[2] و هواپیماهای میراژ ۲۰۰۰[3]، به عراق تداعی کرده‌اند. فکر می کنید موقع ورود شما به تهران، مردم ایران باید چگونه از شما استقبال کنند؟»

سؤالی مهم و کلیدی بود. به راستی آیا می توان این همداستانی قدرتهای بزرگ با عراق را در جنگ با ایران فراموش کرد؟ این نکته، قابل گذشت نیست و قطعاً مردم ما به آن می اندیشند و لازم است همیشه برای این سؤال پاسخ خواست.

احساس کردم که وزیر خارجه فرانسه در وضع بدی قرار گرفته است. از یك سو،

1. EXOCET
2. The Super Etendard
3. The Mirage 2000

مایل است چهره دوستانه‌ای بگیرد و خود را دوست نشان دهد، که طبعاً این سؤال و جواب آن نباید مطرح شود. از سوی دیگر، پاسخ به این سؤال روشن بود و آن مبتنی بر دوستی آنها با عراق در جنگ با ایران بود. هر پاسخی غیر از این، دروغ بود و اصولاً غیر از این، پاسخی وجود نداشت.

بار دیگر شروع کرد به توضیح که «گذشته‌ها گذشته» و مطالبی شبیه به آن. نگاهی به ساعت کردم، دیدم حدود ده دقیقه است که داریم صحبت می کنیم و وزیر خارجه فرانسه مایل نیست از جا بلند شود و می کوشد با توضیحات بیشتر و بیشتر، پاسخ توجیهی خوبی برای سؤال ما پیدا کند و موفق نمی‌شود. سؤالات من تمام شده بود و لذا آرام نشسته بودم و منتظر پایان سخنان وی بودم. رئیس دفتر و مدیر تشریفات وی هم ایستاده بودند و بدون هیچ حرکتی به پاسخ وزیر گوش می‌دادند.

آقای دوما حدود پنج دقیقه دیگر هم حرف زد و آن مصاحبه‌ای که فکر می کرد با پنج دقیقه و چند سؤال تشریفاتی به پایان خواهد برد، با دشواری و با اعصاب ناراحت طی پانزده دقیقه به آخر رساند. مصاحبه تمام شد، اما وزیر ما را رها نمی کرد. حدود ده دقیقه دیگر هم با من صحبت کرد که: «مبادا سعی کنید قسمتهای آخر این مصاحبه را پخش کنید، چون به موقعیت فرانسه در افکار عمومی ایران صدمه می‌زند.» پاسخ به وزیر این بود: «افکار عمومی مردم ایران نسبت به فرانسه قبلاً خراب شده است.»

نوار کاست را گرفتم. از دوستان خداحافظی کردم. مستقیماً به فرودگاه رفتم. با اولین هواپیما به لندن بازگشتم. دوستان دفتر منتظر بودند. نوار، ترجمه و پس از دوبله، به تهران مخابره شد. مصاحبه، فردای آن روز از تلویزیون ایران پخش شد و کامل هم پخش شد. روزنامه‌ها متن این مصاحبه اختصاصی را چاپ کردند. یکی از نشریات چاپ ایران نوشت: «وزیر خارجه فرانسه حاضر نشد به این سؤال پاسخ دهد که در ایران انتظار چه استقبالی را داشته است.»

آقای دوما بعدها به سوءاستفاده از موقعیت در دوران وزارت متهم شد. پس از رفع اتهام، به مقام ریاست دیوان عالی کشور فرانسه منصوب شد. در این دوره نیز بارها به فرانسه سفر کردم، ولی دیگر با او ملاقاتی نکردم.

ریچارد مورفی

ریچارد مورفی[1]، سفیر اسبق امریکا در عربستان، از افرادی است که بیشترین نقش را در تحولات سیاسی منطقه خلیج فارس و در فاصله سالهای ۱۹۷۸ تا ۱۹۹۱ (۵۹-۱۳۵۶ش) داشته‌اند. وی سیاست خارجی امریکا را در عربستان در این مدت هدایت کرد و نقش وی در عراق، جنگ عراق علیه ایران، حمله عراق به کویت و حمله امریکا به عراق در کویت کتمان‌ناپذیر است.

مورفی زبان عربی را به راحتی تکلم می کرد. به دلیل همین پیشینه یا دلیلی دیگر، پسر مورفی در سال ۱۹۹۰ برای تحصیل زبانهای عربی و فارسی به دانشگاه آکسفورد اعزام شد که شاید روزی در وزارت خارجه امریکا صاحب نام و مقامی شود. این پیروی پسر از پدر قبلاً نیز در مورد خانواده شوارتسکف[2] رخ داده بود. پسر ژنرال شوارتسکف-عامل کودتای ۲۸ مرداد در تهران-سال بعد در کویت عامل جنگ علیه صدام و اخراج وی از کویت شد.

در سمینارهای ادواری مؤسسه سلطنتی مطالعات بین‌الملل انگلستان (که سالی یك بار به موضوع ایران اختصاص داشت) یك بار چشمم به نام و سپس قد و قواره مورفی افتاد. نسبت به مورفی نوعی احساس ناشناخته در خود یافتم، به خصوص که می‌دانستم وی در سالهای آغازین جنگ عراق علیه ایران، پیوسته در مسیر واشنگتن و خلیج فارس در سفر بوده و در مشوش کردن روابط خارجی کشورهای عرب منطقه خلیج فارس با ایران نقش داشته است.

مصاحبه با مورفی نیز از جمله موارد بسیار مهم بود که به فکر آن افتادم. اولین اقدام کسب اجازه بود. تلفنی از بالاترین مقام سازمان در تهران اجازه مصاحبه گرفتم. با این مصاحبه موافق شد و فردا با گروه فیلمبرداری به سراغ وی رفتیم و مصاحبه را آغاز کردیم.

---

1. Richard W. Murphy
2. General Schwarzkopf

مورفی راحت تن به مصاحبه داد، با وجود اینکه فکر می کردم در پشت آن چهره آرام و خونسرد و آن چشمان ریز و نافذ، دنیایی از کینه نسبت به من و خصومت نسبت به مردم کشورم وجود دارد.

مصاحبه نزدیك به یك ساعت به طول انجامید. سؤالات من پی در پی و بی درنگ مطرح می شد. پاسخهای او نیز ابتدا آرام، اما رفته رفته با صدای بلند و خشونت آمیز ارائه می شد. از علت حمایت امریکا از صدام، چرایی کمك امریکا به کشورهای عرب منطقه و در ادامه خصومت و دشمنی علیه ایران و نفاق و دورویی در امریکا در برخورد با منافع ایران در منطقه سؤال کردم؛ و او برای هر جواب بسیار حرف زد. احساس کردم متوجه اهمیت سؤالات شده است و به همین دلیل می کوشد جای پایی در مصاحبه‌های سیاسی آن زمان از خود برجای بگذارد.

در تاریخ روابط امریکا در خلیج فارس، مورفی طراح منافع مشترك امریکا و عربستان است و از دشمن ترین دشمنان منافع ایران و ایرانیان در منطقه است.

سرهنگ معمر قذافی

پس از حمله امریکا به لیبی در اوایل دهۀ ۱۹۸۰ که منجر به کشته شدن همسر و فرزندان رهبر لیبی شد، میل مصاحبه با سرهنگ معمر قذافی، رهبر لیبی، در من زیاد شد. طبیعی بود که در میان انبوه خبرنگارانی که برای صحبت کردن با او لحظه‌شماری می کردند، کسی که موفق می شد با وی مصاحبه کند و نظر وی را در مورد حادثه بمباران لیبی به وسیله نیروهای امریکایی جویا شود، از نظر کار خبری به موفقیت بزرگی دست می یافت.

پس از آن حمله، سرهنگ قذافی ماهها با کسی مصاحبه نکرد و باز کردن قفل دهانش برای خبرنگاران یك هدف حرفه‌ای بود. در هراره، پایتخت زیمبابوه، او را یافتم. به مدیران و مسئولان مطبوعاتی همراه وی مراجعه و درخواست مصاحبه کردم. همه آنها با قاطعیت این درخواست را رد کردند. پشت در اتاقی که وی مشغول مذاکره با هیئتهای کشورهای دیگر بود، چشمم به مردی افتاد که به چشم من آشنا بود. او سعد مجبر سفیر سابق لیبی در

تهران بود. او مرا نمی‌شناخت. لذا خود را معرفی کردم و درخواست مصاحبه را با او در میان گذاشتم. قول داد که مساعدت کند.

پیگیری‌های من نزدیك به سه ساعت به طول انجامید تا بالاخره مقامات لیبی اطلاع دادند که قذافی با مصاحبه موافقت کرده است. دیری نپایید که مرا به درون اتاق خواندند. وارد شدم. سرهنگ قذافی در حال دست دادن و خداحافظی کردن با میهمانان بود. جلو رفتم. ناگهان دیدم نرده‌ای جلوی من و قذافی و هیئت و میهمانان حاضر در اتاق گذاشتند و سپس در اتاق را باز کردند.

در پشت در، حدود دویست خبرنگار خارجی ایستاده بودند. گویا هماهنگی چنین بود که بعد از پذیرفته شدن درخواست من، از خبرنگاران دیگر هم خواسته بودند که حاضر شوند تا شاهد این مصاحبه باشند ـ شاید دلشان هم بسوزد!

حقیقتاً دل تك‌تك آن خبرنگاران می‌سوخت. خودم را که جای آنها می‌گذاشتم، احساس می‌کردم برای من موفقیت بزرگی است. سؤالات خود را مطرح کردم و قذافی بدون آنکه سؤالی را از خبرنگار دیگری بپذیرد، نزدیك به پانزده دقیقه با من صحبت کرد. وی سخنان خود را این گونه آغاز کرد: «مردم آسیا، خاورمیانه، خلیج فارس، پاکستان، هند، بنگلادش و ای همه مردمی که صدای مرا از طریق تلویزیون و رادیو ایران می‌شنوید، به سخنان من گوش کنید!»

وی شرح مبسوطی در تشریح جنایات امریکا در لیبی و در جهان داد و سپس از علاقه‌مندی خود به روابط موجود بین ایران و لیبی سخن گفت و در زمینه جنبش عدم تعهد نیز مطالبی بیان کرد.

درحالی که بسیار خوشحال بودم و روی پا بند نبودم، ضمن تشکر از قذافی و همراهانش، برای آماده کردن متن مصاحبه، به قسمت خبرنگاران رفتم. چون مصاحبه به زبان عربی بود، لازم بود که ابتدا متن ترجمه شود. مصاحبه ترجمه شد و همان روز با ماهواره مخابره و از تلویزیون پخش شد.

سرهنگ قذافی، رهبر لیبی، از جمله سیاستمدارانی بود که پیوسته مورد توجه خبرنگاران بود. اصولاً قذافی مانند عرفات از جذبه خاصی برای عکاسان و فیلمبرداران

برخوردار بود و در عین حال، زبان عکاسان و فیلمبرداران را می‌دانست. همیشه نحوه ظاهر شدنش در برابر لنز دوربین و امکانی که برای عکاسان و فیلمبرداران برای تهیه عکسها و فیلمهای مناسب از خود، فراهم می‌کرد، جالب توجه بود.

سرهنگ قذافی معمولاً در مجامع بین‌المللی در میان حلقه‌ای از محافظان خود ـ که تعدادی از آنها مؤنث بودند ـ حرکت می‌کرد. محافظان اگرچه عمدتاً غیرمسلح بودند، اما لباس نظامی می‌پوشیدند؛ درحالی که محافظان سران کشورهای دیگر اغلب ملبس به لباس شخصی بودند. اقدام قذافی در همراه داشتن این محافظان بیشتر جنبه جلب توجه کردن داشت.

در مجامع بین‌المللی معمولاً با عبای نازكِ رنگی که روی لباسهای معمولی می‌پوشید، ظاهر می‌شد و گاهی در طول یك روز چند بار این عبا را عوض می‌کرد و هر بار عبایی با رنگ متفاوت بر دوش می‌انداخت. رنگ عباها هم جذاب بود: آبی آسمانی، زرد لیمویی، سرخابی، صورتی و امثال آن.

در زمان برگزاری اجلاس سران کشورهای غیرمتعهد در بلگراد، اقامتگاه قذافی در خیابانی روبروی سفارت امریکا واقع بود. یك روز قذافی خبرنگاران را به محل اقامت خود دعوت کرد، اما پس از چند ساعت انتظار، از پذیرفتن آنان خودداری کرد. خبرنگاران آن روز فقط یك اسب سفید و چند نفر شتر را دیدند که قذافی از لیبی به بلگراد آورده بود. ظاهراً این حیوانات برای هدیه به باغ وحش بلگراد آورده شده بود، اما تصور خبرنگاران به گونه‌ای دیگر بود. شترها را در محوطه‌ای باز در برابر سفارت امریکا بسته بودند و تصور خبرنگاران از این اقدام، ناشی از یك برداشت سیاسی بود.

صبح روز گشایش اجلاس، اعلام شد که قذافی در نظر دارد سوار بر اسب از محل اقامت خود وارد سالن کنفرانس شود. انبوه خبرنگاران راهی محل اقامت وی شدند تا از سوار شدن و حرکت وی به سمت سالن کنفرانس عکس و فیلم تهیه کنند، اما کمی بعد از آن اعلام شد که پلیس بلگراد، به دلیل امکان بندآمدن خیابانها و برهم خوردن نظم عمومی، از دادن اجازه برای سوار شدن وی بر اسب خودداری کرده است.

سرانجام قذافی با همان شیوه رسمی، در میان همراهان، وارد محل برگزاری اجلاس

شد. وی هنگام حرکت در راهروها و سالن از سوی محافظان همراهی می‌شد و همراهان با صدای بلند و مشتهای گره کرده، شعارهایی در حمایت از وی سر می‌دادند. این شعارها هنگام سخنرانی وی در اجلاس تکرار شد که اقدامی غیرمتعارف در مجامع بین‌المللی محسوب می‌شد.

انوری (۱۹۸۹)

در آخرین روز اقامت در مسکو و قبل از پرواز به سوی لنینگراد (سن پترزبورگ)، یك مصاحبه مطبوعاتی ترتیب یافت که رئیس جمهوری و وزیر خارجه کشورمان در آن شرکت کردند تا به سؤالات خبرنگاران پاسخ دهند. از من خواسته شد که مدیریت جلسه را عهده‌دار شوم. کمی قبل از شروع مصاحبه به سالن رفتم تا امکانات را بررسی کنم.

محل مصاحبه سالن نسبتاً بزرگی بود با حدود سیصد صندلی و به شکل پله پله. بعداً هم بارها شاهد مصاحبه‌های مهم گورباچف، یلتسین و دیگر مقامات روسیه در همین سالن بودم. سالن دارای امکانات ترجمه همزمان بود و یك نفر از ایرانیان مقیم مسکو (که برای صنایع فولاد و ذوب‌آهن ایران کار می‌کرد و به زبان روسی تسلط داشت) مأمور ترجمه مطالب از زبان روسی به فارسی و بالعکس شد.

در میان آمد و رفت‌هایی که در سالن می‌کردم، ناگهان صدایی به گوشم خورد که بسیار آشنا بود. برگشتم، یك پیرمرد سپیدموی لاغراندام و تکیده را دیدم که با دوستش صحبت می‌کرد. بسیار تلاش کردم که آشنایی صدا را علت‌یابی کنم، اما موفق نشدم.

به یاد دارم که درسالهای بسیار دور صدای رادیو مسکو در ایران بسیار خوب شنیده می‌شد. از عجایب این رادیو این بود که بر روی هر باند با چندین فرکانس به رله برنامه‌های فارسی خود می‌پرداخت و صدای گویندگان رادیو مسکو در طول شبانه‌روز و به هنگام پس و پیش کردن پیچ تنظیم فرکانس، بارها شنیده می‌شد.

در بین صدای گویندگان دو صدا بسیار متفاوت بود. صدای اول متعلق به بانویی بود با صدایی بسیار کلفت که اغلب با مردان اشتباه می‌شد. صدای دوم به مردی تعلق داشت که خیال می‌کردی خپله، کوتاه‌قد و جوان است. صدای این مرد غُنّه داشت و به اصطلاح

«تودماغی» بود و همیشه این عبارت او در گوشم بود که می گفت: «اینجا مسکو، رادیوی شوروی».

سالها بعد به هنگامی که در صداوسیما به عنوان مترجم استخدام شده بودم، همکاری داشتم ارمنی که مردی جالب، سخت کوش و مهربان بود. یك بار که با او درباره رادیو مسکو سخن می گفتم، گفت که این گویندهٔ مرد انوری نام دارد و از توده‌ای‌های قدیمی و ساکن مسکو است.

با یادآوری این خاطرات منشأ صدا را شناختم. این صدا به انوری تعلق داشت که گویا تا آن روز قریب به سی سال و اندی در مسکو زندگی و در رادیوی مسکو خدمت کرده بود. یك بار دیگر برگشتم و درحالی که متوجه من نشده بود، در عمق چهره‌اش خیره شدم. سایه و جاپای رنج دربه‌دری و خدمت به بیگانه بر پهنای صورت چروکیده‌اش مانده بود. با خود اندیشیدم که امشب شنوندگان بخش فارسی رادیو مسکو در ایران، اخبار مربوط به‌حضور هیئت ما را در مسکو از زبان انوری خواهند شنید. چه جذاب است مردی را که دهها سال در آن سوی مرز و از طریق امواج رادیو شناخته‌ای، در این سوی مرز و رودررو ببینی!

سیدمحمدعلی جمالزاده

آثار ادبی و قصه‌های محمدعلی جمالزاده، داستان‌نویس مشهور، از جمله اولین قصه‌ها و آثاری بود که در سالهای نوجوانی خوانده بودم و طبعاً شوق دیدار او بالقوه در وجودم بود. از تهران مأموریت گرفتم که به ژنو بروم و با وی دیدار و گفتگویی کنم که در آرشیو رادیو و تلویزیون بماند که قطعاً زمانی به آن نیاز خواهد بود.

سیدمحمدعلی جمالزاده را از زمانی که تازه کتاب خواندن را شروع کرده بودم، می‌شناختم. توصیه معلمان مدرسه به ما خواندن آثار جمالزاده بود که: «روان است، ساده است، و به بالا رفتن دانش ادبی و قدرت انشانویسی کمك می کند». تصویری که از جمالزاده در ذهن داشتم، همان صورت گوشتالود، موهای خوابیده و فلفل‌نمکی و گردن کج روی شانه چپ بود که بسیار در روزنامه‌ها و روی جلد برخی کتابهایش دیده بودم و فکر می کردم

جمالزاده در نود و شش سالگی همان جمالزاده است، اما پیر و سالخورده. اولین دیدارم با او در سال ۱۳۶۶ رخ داد.

وارد ژنو که شدیم، سراغ خیابان فلوریسان[1] را گرفتیم. خیابان فلوریسان در محله‌ای ساکت، آرام و زیبا قرار داشت. سر تقاطع، ساختمان بلند هشت طبقه‌ای به شماره ۷۸ بود که جمالزاده در طبقه ششم آن زندگی می کرد. همه اهل ساختمان او را می‌شناختند. قدیمی‌ترین ساکن آن ساختمان بود. چهل و پنج سال پیش به این آپارتمان آمده بود. آپارتمان کوچك و سه خوابه بود. یك اتاق آن اتاق خواب او بود، یك اتاق دیگر کتابخانه او و اتاق سوم در اختیار برادرزاده شصت و چندساله‌اش -زهرا- بود که از پاریس برای پرستاری از او و همسرش به ژنو آمده بود. زهرا نگران عمو بود و هر روز صبح با یك فنجان قهوه و چند عدد بیسکویت عمو را از خواب بیدار و او را تر و خشك می کرد و به تلفنهای او که صدای زنگش به گوش سنگین جمالزاده نمی‌رسید، پاسخ می‌داد.

در اتاق پذیرایی، روی یکی از چند مبل مندرس و در میان انبوه کتابها، جزوه‌ها و یادداشتهای به هم ریخته و آشفته، و در میان عتیقه‌های کهنه و غبار گرفته، پیرمرد فرتوت و مچاله شده‌ای نشسته بود. قدش کوتاه‌تر از آن بود که تصور می کردیم. اثری از آن گونه‌ها و غبغب گوشتالود بر رخسار چروکیده‌اش نبود. موها همچنان خوابیده، ولی کم‌پشت و سفید بود. چشمهای پف کرده و پلکهای برگشته و قرمزرنگ در گودی استخوانی حدقه‌ها همچنان می‌درخشید. صورتش با ریش زبر و نتراشیده‌ای پوشیده شده بود. گردن لاغر و باریکش در میان یقه پیراهن آبی رنگش لق می‌زد. کراوات قهوه‌ای رنگش که با کت و شلوار چهارخانه قهوه‌ایش هماهنگی داشت، تنها اثر مغرب زمین در خانه او بود. دیوارها پوشیده از تابلوهای نقاشی مینیاتور و نقاشی‌های شاهنامه‌ای و نوشته‌های خطی ـ نقاشی بود که از یاد او از ایران و عشق او به ایران خبر می‌داد.

در بالای بخاری دیواری اتاقش، ساعتی بزرگ و ظاهراً با ارزش و قدیمی گذاشته شده بود که از کار ایستاده بود و معلوم نبود آخرین باری که چرخ دنده‌های آن چرخیده

1. Rue de florissan

بودند، کی بود. خانه سوت و کور بود و مشکل می توانستم باور کنم که انسانی بتواند در این تنهایی با چنین سکوتی، آن هم در سن ۹۶ سالگی، سر کند. در لابلای تابلوها و نقاشی‌ها، عکس همسر آلمانی‌اش ـ فاطمه ـ در حالات مختلف و در لباسهای ایرانی، خبر از وجود یادی جاودانه در قلب پیرمرد قصه گو داشت. فاطمه سالها پیش دچار عارضه آلزایمر شده و اولین نویسنده قصه‌های کوتاه ایرانی را تنها گذاشته و در بیمارستان بستری شده بود.

لاغری‌اش مفرط بود و خبر از پایان حیات زاینده سلولهای بدن او می‌داد؛ گویی پوست خشك و صورتی‌رنگی روی یك اسکلت فرتوت کشیده باشند. گوش راستش به کلی قدرت شنیدن خود را از دست داده بود و مراجعین را در سمت چپ خود می‌نشاند که اگر فریاد می‌زنند و با صدای بلند حرف می‌زنند، انتظار شنیده شدن آن را داشته باشند.

در گوشه‌ای از اتاقش، دولابچه‌ای دیده می‌شد که درِ آن قفل بود، ولی از پشت شیشه، انبوه تل‌انبار شده آثار قدیمی و عتیقه از قبیل قلمدان، گلدان و کشکول و قرآنهای خطی دیده می‌شد. در پشت ساعت قدیمی جلوی بخاری دیواری، دهها عکس از مادر پیر، خواهر، خواهرزاده‌ها و دوستان و عکسهایی از جوانی تا پیری خودش دیده می‌شد.

داخل بخاری دیواری اتاق که ظاهراً سالها روشن نشده بود، پر از کتاب بود. در گوشه و کنار اتاق، کارتونهای پر از نوشته و کتاب و کاغذ بود که ظاهراً هر کارتون به یکی از آثار قصه‌نویس پیر تعلق داشت و اصرار داشت که «جوانها بیایند و اینها را ببرند و دوباره چاپ کنند».

یك قالی زیبای ابریشم اصفهان از دیوار آویزان بود و بافت آن داستانی داشت. نقش قالی از نقش کاشی کاری‌های مسجد شاه اصفهان کپی شده بود و منحصر به فرد بود. در دو طرف قالی دو چراغ پایه‌دار کار قلمکاران اصفهان دیده می‌شد که آن هم حکایتی داشت. استاد قلمکار به یاد استاد قصه‌نویس شعری سروده بود و شعر خود را بر آن چراغ برنجی حك کرده بود. هرچه در آن اتاق بود، داستانی زیبا و شنیدنی داشت.

کتابخانه‌اش که یکی از اتاق خوابها بود، بسیار درهم و برهم بود. کتابها بدون نظم در قفسه‌ها چیده شده بود و کارتونهای مملو از کتاب و نوشته و جزوه آن چنان روی کف اتاق پراکنده بود که ورود به اتاق و راه‌رفتن در میان قفسه‌ها را ناممکن می کرد. یك ماشین تحریر

بزرگ و قدیمی روی میز کوتاهی گذاشته بود که ظاهراً زمانی آثار جاودانی جمالزاده را برای چاپ آماده می‌کرده است. اولین چیزی که در کتابخانه به ما نشان داد، دو قفسه کتابی بود که مملو از کتابها و دست‌نوشته‌های مربوط به خود او بود و وصیت کرده بود که به ایران آورده شوند. بعد یك قرآن بزرگ خطی بود که در اولین صفحه آن تاریخ تولد خود او و دهها نفر دیگر از اعضای خانواده او نوشته شده بود.

دندانهای مصنوعی او برای دهان و آرواره‌هایش گشاد بود. وقتی حرف می‌زد، هر دو ردیف دندانهای مصنوعی‌اش روی هم می‌افتادند. شمرده شمرده و کتابی حرف می‌زد و نشان می‌داد که اگرچه صحیح و درست حرف می‌زند، از نظر تلفظ با فارسی محاوره‌ای کمتر در تماس بوده است؛ چرا که در عهد محمدعلی شاه قاجار، از ایران رفته بود و حالا در عصر جمهوری اسلامی با من سخن می‌گفت. خودش تأیید می‌کرد که فارسی را زیاد خوانده و کمتر شنیده است.

در سن شانزده سالگی ایران را ترك کرده و هرگز برای اقامت طولانی به ایران بازنگشته بود. از آینده، بسیار مطمئن و امیدوار سخن می‌گفت. نامه‌نگاری‌های پستی او بسیار فعال بود و در صندوق پستی‌اش (که در طبقه همکف ساختمانش بود) هر روز، نامه داشت. تقریباً همه نشریات و حتی کتابهایی که در ایران منتشر می‌شد، دریافت می‌کرد. روی میزش آخرین کتاب رضا براهنی که به جمالزاده هدیه کرده بود، دیده می‌شد. حتی در این سن هم، شبها قبل از خواب حتماً مطالعه می‌کرد.

هر روز صبح که او را می‌دیدم، از مطالعات دیشب خود تعریف می‌کرد. بسیار هوشیار و بهوش بود. تاریخها و آمار و ارقام را به خوبی به یاد داشت، ولی بحثی را که شروع می‌کرد، هرگز به پایان نمی‌رساند و این قدر از این شاخه به آن شاخه می‌پرید که نمی‌توانست آن را تا به آخر ادامه دهد. خودش می‌گفت این قدر حکایت دارم که می‌ترسم نگفته بمیرم. مثل همان حکایتها که نوشته است، حرف می‌زد و همه چیز را حکایت‌وار تعریف می‌کرد.

صبحها سر ساعت مقرر جلوی در ساختمان می‌ایستاد تا در را به روی ما باز کند. مرتب می‌گفت: «چون صدای زنگ را نمی‌شنوم، می‌ترسم نفهمم شما آمده‌اید.» لذا شب قبل ساعت دیدار فردا را تعیین می‌کرد. بسیار خوش‌وعده و مؤدب بود و کلام شیرینش

هرگز انسان را خسته نمی‌کرد. ته‌لهجه‌اش هنوز اصفهانی بود. بارها می‌گفت: «از زندگی خوشم می‌آید و هیچ عجله‌ای هم برای مردن ندارم.»

حتی در سن ۹۶ سالگی همه‌روزه انبوهی از دهها روزنامه و مجله ایرانی، حتی نشریاتی که در خارج از تهران منتشر می‌شد، دریافت می‌کرد و اکثر نویسندگان ایران، کتابهای خود را برای او می‌فرستادند و جمالزاده در خواندن و یادداشت برداشتن از آنها درنگ نمی‌کرد. طرح نوشتن کتابهای زیادی را برای آینده داشت و آرزو داشت آخرین کتاب خود را با نام «کلاغه به خونش نرسید» بنویسد و بمیرد تا سلسله‌ای که با «یکی بود یکی نبود» شروع شده بود با «کلاغه به خونش نرسید» به پایان برسد.

جمالزاده شش دوره تاریخ معاصر را به یاد داشت. در سن چهارسالگی او، ناصرالدین شاه کشته شده بود و می‌گفت برای میرزارضا کرمانی احترام زیادی قائل است. معتقد بود که همه شاهان فاسد بوده‌اند و اصولاً دربار وشاهان و شاهزادگان ایرانی منبع فساد هستند. با وجود این سیدمحمدعلی جمالزاده ایران را بسیار دوست داشت و ایرانیان را بیشتر.

جمالزاده در عین اینکه ایران را دوست می‌داشت و به مردمانش عشق می‌ورزید معتقد بود که «ایرانیان باید فساد و فقر و جهل تحمیلی توسط غرب را که در طول قرون به صورت یك بیماری مزمن درآمده است نابود کرده، قدر و منزلت خود را درك کنند و قبل از آنکه به فکر استفاده از ثمرات فکری خارجیان باشند، به خود متکی شوند». نسبت به تاریخ ایران، به خاطر ۲۵۰۰ سال تاریخ پادشاهی، احساس نفرت داشت و آن را سرشار از فساد شاهان و قتل و کشتار و جهل می‌دانست. معتقد بود تاریخ ایران سرتاپا دروغ نوشته شده و اکاذیب تاریخی، توسط عمله شاهان نوشته شده و طبیعتاً همه حقایق در آن قلب شده است. جمالزاده می‌گفت غرب‌زده نیست، اما اعتقاد دارد که ایرانیان باید به ثمرات فکری دیگران نیز توجه کنند؛ و براساس آن، خود را و قدر و منزلت خود را بهتر بازیابند.

مجموع اقامت من در ژنو برای این برنامه، سه روز به طول انجامید و حاصل آن ساعتها نوار ویدئو از زندگی، نشست و برخاست، درددل‌ها و برنامه‌های روزانه وی شد. چندین دست‌نوشته نیز به من هدیه داد که بسیار باارزشند.

جمالزاده را «استاد» خطاب می‌کردم، اما با عتاب، از من می‌خواست که وی را فقط «جمالزاده» بنامم و نه چیز دیگر. به هنگام خداحافظی، یك جلد ترجیع‌بند هاتف اصفهانی ـ که با مقدمه خود وی و با خط خوش از سوی انجمن دوستداران ادبیات ایران در سال ۱۳۴۶ به چاپ رسید ـ به من هدیه کرد. در صفحه اول این کتاب نیز این جملات را به رسم یادبود نوشت:

بیادگار روز خوش و مبارکی که آقای علی اکبر عبدالرشیدی اولین بار از راه دور با زحمتی زیاد خود را به ژنو رسانیده و به سراغ من آمده بودند. این کتابچه را که مورد احترام بسیار من و هر آدم با ذوق و با ایمانی است به ایشان تقدیم می‌نمایم. ژنو، چهارم اسفندماه ۱۳۶۶، سیدمحمدعلی جمالزاده.

جمالزاده همچنین دست‌نوشته‌ای تحریر کرد و از من خواست که آن را به چاپ برسانم. متن این دست‌نوشته چنین است:

بسیار خوشحالم که پس از سالها باز یك بار دیگر بخت یار است و می‌توانم صدایم را از این راه بسیار دور (بلکه یك هزار کیلومتر و بلکه بیشتر) بگوش هموطنان بسیار عزیز و دوست داشتنی‌ام از زن و مرد و پسر و دختر و شهرنشین و روستایی و چادرنشین، ولی خداپرست و انسان‌دوست برسانم. چون به سن و سالی رسیده‌ام که باید خود را رفتنی بدانم از همه التماس دعا و مغفرت دارم. ژنو ـ سیدمحمدعلی جمالزاده.

جمالزاده در یکی از دست‌نوشته‌هایش که اصل آن را نگاه داشته‌ام، نوشته است:

گفته‌اند: سخنان پیران خوش آید بگوش. من دیگر راستی راستی پیرم و روی هم رفته همیشه کوشیده‌ام که سخنم اگر زیاد سودمند نیست لااقل تا اندازه‌ای دلپسند باشد و حضرت امیرالمؤمنین(ع) هم دستور ازلی به ما داده است که بکوشید هرچه می‌گویید و می‌نویسید مفید و مطبوع باشد. خوشبخت کسی که بتواند بدین دستور عمل نماید و به دیگران هم بیاموزد. خدا بخواهد جوانان باشوق و استعداد و صاحب اراده ما در همین راه قدم بردارند. ژنو ـ دعاگو، سیدمحمدعلی جمالزاده.

وقتی از جمالزاده پرسیدم که دوست دارد روی قبرش چه بنویسند، قلم به دست گرفت و این عبارت را روی کاغذ نوشت:

هوالباقی

سیدمحمدعلی جمالزاده متولد در سال ۱۳۰۹ هجری قمری در اصفهان (متوفی در...)

خدا، اوست و همه اوست

سپس رو به من کرد و گفت: «فقط همین!»

دو سال بعد بار دیگر فرصت دست داد و در اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۸ به دیدار استاد جمالزاده رفتم، باز هم دیداری کردیم و ضبط برنامه‌ای و مصاحبه.

در پایان آن دیدار، بازهم دستخطی برای من نوشت که آن نیز برای من عزیز است:

امروز سوم اردیبهشت ۱۳۶۸ هجری شمسی باز یك بار دیگر بخت یار و طالع بلند دوست صفاپرور و واقعاً محبوب و فعال و کاردان من آقای علی اکبر عبدالرشیدی روزنامه‌نگار و خبرنگار بسیار محبوب را که در عین حال با این حقیر همکاری هم دارد، یعنی با قلم و کاغذ هم آشنایی دارد، در ژنو به سراغم آمده است. درباره ایران و ایرانیان باز قدری صحبت داریم. خدا بخواهد حرف سست و بی‌اساس زیاد نزنیم. از خدا خواستارم دلیلم باشد و راه نجات را به هموطنانم از بالا تا پایین و چه در داخل و چه در خارج از آب و خاك واقعاً عزیز ایران نشان بدهد. آمین ـ سیدمحمدعلی جمالزاده

جمالزاده که بود؟

جمالزاده، فرزند سیدجمال واعظ اصفهانی ـ که به «خطیب انقلاب مشروطه» مشهور بود ـ در یازده جمادی‌الآخر سال ۱۳۰۹ هجری قمری (۱۲۷۰ شمسی) در اصفهان به دنیا آمد.

جمالزاده کمتر از خانواده خود سخن گفته، اما بیشترین اشارات وی به پدرش بوده است. جمالزاده پدر را به دلیل «روحانی بودن، شهید بودن و سیدبودن» بسیار ارج می‌نهاد. می‌گفت: «پدر من یك مسلمان واقعی بود و به همین دلیل، هم اعضای دیوان و دربار قاجار و هم آخوندهای درباری آن عصر با او سر ناسازگاری داشتند، به طوری که وی جرأت نمی‌کرد در ماههای صفر و محرم در اصفهان به منبر برود.»

محمدعلی جمالزاده در سن شانزده سالگی به توصیه پدرش ـ که در آستانه غضب و

اعدام محمدعلی شاه قرار گرفته بود- از طریق رشت، بادکوبه و استانبول به بیروت رفت و در مدرسه مسیحی لازاریست[1] های فرانسوی در این شهر به تحصیل پرداخت و پس از آشنایی با مؤسسه مسیحی لاکروا[2] به فرانسه و سپس سوئیس رسید و بقیه عمر خود را در سوئیس گذراند. جمالزاده در جریان جنگ جهانی اول با ملحق شدن به دوستانی چون تقی‌زاده به کار طبع و نشر مجله «کاوه»- که «کمیته ملیون ایران در برلین» منتشر می کرد- مشغول شد. بدین ترتیب وی به جمع اهل قلم پیوست و اولین داستان خود را با نام «فارسی شکر است» در سال ۱۳۰۰ در برلین انتشار داد.

جمالزاده با بروز قریحه ادبی به شیوه نگارش قصه کوتاه، که در اروپا معمول بود، رو کرد و اولین مجموعه داستانهای کوتاه خود را با نام «یکی بود یکی نبود» در همان سال در برلین به چاپ رساند. از آن به بعد وی قلم زدن در حیطه ادبیات فارسی را ادامه داد و گنجینه‌ای حجیم از این قبیل آثار را به تاریخ ادبیات معاصر ایران هدیه کرد.

نخستین نکته‌ای که در مورد جمالزاده مورد اشاره قرار می گیرد، نقش و جایگاه ادبی و داستان‌سرایی وی در تاریخ ادبیات ایران است. برخی جمالزاده را بنیانگذار داستان‌سرایی نوین ایران می‌دانند؛ در حالی که نباید سهم بسیاری از شخصیتهای ادبی دیگر را در این امر نادیده گرفت.

عده‌ای، آثار ادبی جمالزاده را کم‌ارزش و حتی بی‌ارزش توصیف کرده‌اند که این نیز تعبیری غیرمنصفانه در مورد مردی است که فهرست مجموعه آثارش خود یك جلد کتاب ۹۱ صفحه‌ای است که در سال ۱۹۷۲ میلادی در مسکو به زبان روسی و فارسی به چاپ رسیده است.

گروهی قلم جمالزاده را فاقد گزندگی نویسندگانی چون صادق هدایت، صادق چوبك و حتی نویسندگان متأخرتری چون جلال آل احمد دانسته‌اند. عده‌ای وی را عنصری می‌دانند که به باورهای مذهبی مردم کمتر توجه کرده است و آثار وی را گاهی موهن

1. Lazarist or Lazarian
2. Comité international de la Croix - Rouge - Delegation au Liban-Beirut Lebanon.

توصیف کرده‌اند.

جمالزاده در مورد این سخنان در اولین کلام می گفت: «من بسیاری از حکایتها را برای تفریح خاطر دوستان نوشته‌ام.» جمالزاده معترف بود که «نبوغ نوشتن» او در مدرسه فرانسویان مسیحی در بیروت کشف شده است و مبلغان مذهبی مسیحی با آرزوی اینکه از وی یك «مبلغ فعال» برای خود بسازند، نوشتن و چگونه نوشتن را به او آموخته‌اند و به همین دلیل الگوی ادبیات فرنگ چارچوب دلخواه وی برای قصه‌نویسی بوده است.

جمالزاده معتقد بود که داستان‌نویسی را تصادفی شروع کرده است. او قبل از آن، مقاله‌نویسی را تجربه کرده بود. وی تا آخرین روزی که انگشتان لرزانش نیرو داشت، می‌نوشت؛ حتی اگر آن نوشته نامه‌ای بود برای دوستی در ایران. تا آخرین زمانی که چشمش سو داشت، می‌خواند؛ ولو این نوشته مقاله‌ای بود در یکی از روزنامه‌های چاپ ایران که به همت برخی از مراکز فرهنگی کشور پیوسته برای وی فرستاده می‌شد.

جمالزاده در پایان حیات ادبی خود تنها یك آرزو داشت و آن اینکه مجموعه‌ای با نام «کلاغه به خونش نرسید» به چاپ برساند که پرونده ادبی خود را بدین وسیله ببندد. این آرزو هرگز تحقق نیافت. کلاغ قصه‌گو و خوش‌خبر ادبیات ایران نیز هرگز به خانه خود که دوستش می‌داشت و برای آن اشك می‌ریخت، بازنگشت و در غربت مرد.

جمالزاده یك تاریخ گویا بود. بسیار حرف می‌زد و مجموعه‌ای غنی از خاطرات سیاسی، اجتماعی و ادبی را در ذهن داشت. از توطئه محمدعلی میرزا علیه پدرش، روابط خود با اشخاصی چون حسن تقی‌زاده، آشنایی با مردانی چون جلال آل احمد، امام موسی صدر، صادق هدایت و امثال آنها بسیار جذاب و شمرده سخن می گفت.

برخی از آثار جمالزاده حاوی حملاتی آگاهانه یا ناآگاهانه به برخی باورهای مذهبی است. به همین دلیل گروهی از منتقدان جمالزاده، او را لائیك یا غیرمذهبی و حتی ضدمذهب دانسته‌اند. خود جمالزاده چنین اتهامهایی را باور نداشت. وی معتقد بود که «این حملات متوجه باورهای خرافی و غلط مردم بوده است، نه باورهای راستین مردم».

جمالزاده نسبت به امام خمینی(ره) احترام عمیقی قائل بود. یك بار در نامه‌ای که خطاب به ایشان نوشت و در روزنامه اطلاعات به چاپ رسید، پس از ذکر نام خداوند تبارك و

تعالی و عرض احترام به محضر حضرت امام(ره) از ایشان طلب دعای خیر و از خداوند طلب مغفرت کرد. وی در این نامه نوشت: «... مذهب و دین نه تنها برای ما، بلکه برای تمام مخلوق لازم و مفید است.»

جمالزاده مکرر بر نسب خود ـ که به سادات جبل عامل لبنان می‌رسید ـ تأکید می‌ورزید و شرح ملاقات خود را با امام موسی صدر با آب و تاب و افتخار نقل می‌کرد. وی می‌گفت: «من از فساد شاه و دستگاهش خبر داشتم و فکر می‌کردم ایران به یك انقلاب راستین احتیاج دارد که صادقانه ''انقلاب'' باشد، امافکر نمی‌کردم وقوع چنین انقلابی ممکن باشد. اما امام خمینی این آرزو را ممکن کرد و ایران را دچار انقلاب کرد. من امروز می‌بینم که جوانها فعالند و پرکار و مثل سابق خموده و تنبل نیستند.»

جمالزاده معتقد بود: «من به مذهب و لزوم آن برای بشر اعتقاد دارم و معتقدم که انسان، حتی اینشتین، یك عقل ناقص است و به یك راهنما احتیاج دارد. این راهنمایی و دلالت همان است که از قدیم مذهب نام داشته است.»

بعد از انتشار کتاب «آیات شیطانی» سلمان رشدی در انگلستان، برخی از محافل انتشاراتی و تبلیغاتی انگلستان از جمله رادیو بی‌بی‌سی به سراغ جمالزاده رفتند ونظر وی را در مورد فتوای تاریخی حضرت امام(ره) در مورد نویسنده «آیات شیطانی» جویا شدند. جمالزاده می‌گفت: «اینها امید داشتند که من چون اهل قلم هستم، موضعی جنجالی بگیرم. اما من گفتم ببینید سلمان رشدی هرگز مهم‌تر از مولیر[1] و ولتر[2] نیست و روزی از کرده خود پشیمان خواهد شد، اشاره جمالزاده، به مواضع ضدکلیسایی برخی از متفکران دوره روشنگری اروپا بود که بعدها از مواضع خود عدول کرده بودند. جمالزاده می‌گفت: «من با این جمله قصد داشتم رشدی را تحقیر کنم و چنین کردم.»

جمالزاده گاهی به عضویت در تشکیلات فراماسونی متهم شده است. خود وی می‌گفت: «دوستانم همچون تقی‌زاده فراماسون بودند و اصرار داشتند که مرا هم به این فرقه

---

1. Jean-Bapitiste Poquelin Moliére, (January 15, 1622-February 17, 1673).
2. Francois Marie Arouet, Pen name Voltaire, (November 21, 1694-1778).

بکشانند، اما من هرگز فراماسون نشدم.»

جمالزاده گاهی اوقات از نفرت خود از انگلیسی‌ها و انگلستان سخن می گفت. می گفت در سالهای اولیه قرن حاضر در غرب ایران در تشکیلات «کمیته ملیون» با حمایت آلمانها علیه قشون انگلیس که در بصره و غرب ایران مستقر بوده به جنگ پرداخته، و به همین علت همیشه نگران انتقام «روباه پیر» بوده است. کراراً می گفت: «انگلیسی‌ها زیاد از من دعوت کرده‌اند که به کشورشان بروم، اما من همیشه گفته‌ام برای چه به کشور شما بیایم؟ نه غذای خوب دارید، نه هوای دلچسبی دارید و نه دختران خوشگلی!»

در مورد مرگ، راحت سخن می گفت. می خواست پس از مرگ، در شیراز دفن شود، اما قبول داشت که این کار دشوار است. می گفت: «در ژنو هم که دفن شوم، روحم به سوی شیراز پرواز خواهد کرد.»

حافظه خوبی داشت. اسامی افراد را فراموش نکرده بود، هر اسمی که بر زبان می‌راند، در مورد او چند کلمه‌ای توضیح می‌داد؛ مثلاً می گفت:

- حیدرخان عمواوغلی اساساً قفقازی بود، اصلاً ایرانی نبود، حتی اسم او حیدرخان نبود، اسم روسی داشت.

- صدیق السلطنه معتقد بود که اسلحه‌اش دروغ است و می گفت دروغ در مکتب سلطنت جایز است.

- جلال آل احمد در دیداری که در سوئیس با من داشت، گفت شاه قصد کشتن او را دارد. گفتم پیش من بمان. گوش نکرد و رفت و کشته شد.

- صادق هدایت چون گوشت نمی خورد، اصولاً بدخلق و عصبی بود و فکرش درست کار نمی کرد.

- خانم سیمین دانشور به من نامه‌ای نوشت، به مردن جلال اشاره کرد، اما به کشته شدنش هیچ اشاره‌ای نکرده بود.

- سیدجمال الدین اسدآبادی را دوست دارم، اما یك نکته در مورد او مرا آزار می دهد و آن اینکه در تحقیقات غربی می گویند او افغانی بوده است.

پیرمرد قصه‌گوی ایران، که ۹۰ سال در خارج از ایران زیست، از داشتن فرزند

محروم ماند، اما مجموعه آثار او آنقدر هست که نام او را در تاریخ ادبیات، محفوظ نگاه دارد. جمالزاده هم شاعر بود، هم نویسنده، هم محقق، هم داستان‌نویس و هم مترجم؛ اما بیشتر به عنوان داستان‌نویس در ایران و جهان شناخته شده است.

آثار وی به بسیاری از زبانهای دنیا ترجمه شده است. بعد از ایران، بیشترین استقبال از آثار وی در شوروی سابق صورت گرفته است. مجموعه «یکی بود یکی نبود» وی به زبان اوکراینی چاپ شده و در ۱۱۰ هزار نسخه به فروش رفته است. برخی از آثار وی به صورت مصور به زبان روسی در مسکو چاپ شده و تیراژ آن به نیم میلیون نسخه هم رسیده است. حالا چرا شوروی، اوکراین و مسکو؟ این هم جای سخن بسیار دارد.

جمالزاده، هرچه بود و هر چه نوشت، باید به صورت یك مجموعه و یك کُل در مورد او قضاوت کرد. قطعاً وی در نگرش خود نسبت به جامعه ایران، تاریخ ایران و مردم ایران از خطا به دور نبوده است، همان طور که بسیاری افراد دیگر نیز به دور نبوده‌اند؛ اما آنچه اهمیت دارد، این است که وی در تمام ۱۰۶ سال عمر طولانی خود، ایرانی ماند و به ایرانی بودن خود افتخار کرد. بسیار افراد بودند که قبل یا بعد از وی از ایران رفتند و خیلی زود هویت ایرانی خود را فراموش یا پنهان کردند. بسیاری از نویسندگان عصر جمالزاده به‌رغم اینکه در ایران ماندند، در رویه و منش و کنش، ایرانی نماندند و شاید امروز حتی نامی هم از آنها بر جای نمانده است. باید دید آیا تاریخ ادبیات ما نام جمالزاده را حفظ خواهد کرد و اگر حفظ می کند، چگونه و با چه صفتی از او یاد خواهد کرد؟ در نهایت این را باید گفت که در مورد جمالزاده باید در حد و حدود «جمالزاده» قضاوت کرد، نه بیشتر و نه کمتر!

محمدعلی جمالزاده نویسنده سرشناس ایرانی و از بانیان قصه‌نویسی نوین ایران، در بعدازظهر روز یکشنبه ۱۸ آبان ماه سال ۱۳۷۶ در یك خانه سالمندان در ژنو در گذشت وزندگی ادبی و تحقیقی او ـ که با قصه معروف «یکی بود یکی نبود» به صورت جدی آغاز شد ـ خاتمه یافت. همسرش چند سال قبل از او در خانه‌ای مشابه فوت کرده بود. جمالزاده در هنگام مرگ ۱۰۶ سال (هجری شمسی) داشت و تا دم مرگ به پدرش افتخار می کرد.

راجیو گاندی

راجیو گاندی[1] نوه جواهر لعل نهرو و نخست وزیر اسبق هند را سه بار ملاقات کردم. ملاقات اول در سال ۱۳۶۲ (۱۹۸۳) در دهلی نو بود که به عنوان وزیر اطلاعات هند در کابینه مادرش، ایندیرا گاندی، مشغول به کار بود. وی در آن زمان در جریان برگزاری هفتمین اجلاس سران کشورهای غیرمتعهد در دهلی‌نو، شبی ضیافتی به افتخار بیش از هفتصد نفر از خبرنگاران و دست‌اندرکاران رسانه‌های جهان ترتیب داد و خود نیز در این ضیافت شرکت کرد.

راجیو گاندی ـ که می‌گویند از نظر سیاسی و درك و درایت کشورداری از برادرش سانجای[2] کمتر زمینه داشت ـ بسیار خوش‌برخورد، تمیز، آرام، موقر و مهربان بود. اثری از درشتی‌ها و خشونتهای رفتاری که در سیاستمداران از جمله مادر خود وی دیده می‌شد، در رفتار و سکنات او به چشم نمی‌خورد.

وی در جوانی به عنوان کمك خلبان در شرکت هواپیمایی انگلستان (موسوم به بریتیش ایرویز[3]) مشغول به کار بود، ولی به گفته منابع خبری، پس از مرگ برادرش که در یك سانحه هوایی کشته شد، برای پر کردن جای خالی وی، به عنوان وارث پدربزرگش ـ نهرو ـ در کنار مادر قرار گرفت.

در دیدار سال ۱۹۸۳ راجیو لباس تیره رنگ با طرح معروف هندی با دکمه‌هایی تا زیریقه پوشیده بود که بر قامت آراسته و تراشیده‌اش نمایش زیبایی داشت.

دومین دیدار در هراره، پایتخت زیمبابوه، صورت گرفت که ماجرای آن خالی از لطف نیست. در سال ۱۹۸۶ که هشتمین اجلاس سران جنبش عدم تعهد در هراره برپا شده بود، چند مؤلفه بسیار مهم در صحنه این جنبش و هند تغییر کرده بود. اول اینکه ایندیرا گاندی مرده بود (در واقع در یك ترور سیاسی ناشی از بحران پنجاب و در نتیجه تیرگی روابط دهلی نو با سیکهای متعصب کشته شده بود) و راجیو گاندی به عنوان جانشین مادر در مقام

1. Rajiv Gandhi (1944-1991)
2. Sanjay Gandhi (1946-1960)
3. British Airways

رهبری حزب کنگره و نخست‌وزیری هند بر گزیده شده بود.

دومین رخداد این بود که وی به‌عنوان رئیس پیشین جنبش عدم تعهد، ریاست را به رابرت موگابه[1]، نخست‌وزیر زیمبابوه، واگذار می کرد. حادثه سوم طولانی شدن جنگ عراق علیه ایران بود که خود عاملی مهم در مباحثات و جهت گیری‌های جنبش بود و بسیاری از شخصیتهای سیاسی جنبش بر آن بودند که اصولاً از جهت گیری به نفع یا علیه هریك از دو طرف این جنگ خودداری کنند تا مبادا رابطه سیاسی و اقتصادی‌شان با تهران یا بغداد خدشه‌دار شود. البته در ابتدای جنگ بسیاری از این شخصیتها در لفافه از بغداد جانب‌داری می کردند.

برای من به عنوان یك خبرنگار، نظر رئیس پیشین جنبش عدم تعهد، وارث نهرو و نخست‌وزیر هند، در مورد جنگ تحمیلی بی‌رحمانه‌ای که علیه کشورم آغاز شده و ادامه یافته بود مهم بود. لذا وی را در زمره اولین هدفهای خبری خود قرار دادم.

در اولین ساعات ورود وی به هراره، خود را به او رساندم که ضمن معرفی، درخواست مصاحبه را مطرح کنم. لحظات اول آشنایی بدون مشکل پیش رفت، اما به‌محض معرفی خود به‌عنوان خبرنگار ایرانی، بلافاصله رئیس دفتر وی پیش آمد و با خشونت هرچه تمام‌تر مرا از راجیو گاندی دور کرد و اعلام کرد که نخست‌وزیر هند عجله دارد و نمی تواند این مصاحبه را انجام دهد. منظور وی را خوب می‌فهمیدم، ولی سعی می کردم وانمود کنم که این مصاحبه در زمان دیگری انجام خواهد شد.

در دومین تماس که حالا معروف حضور راجیو گاندی هم شده بودم، خود او راهش را کج کرد و از من دور شد. تماسهای بعدی ظرف یك دو روز بعد بی‌نتیجه ماند و در نهایت رئیس دفترش مرا به گوشه‌ای کشید و گفت: نخست‌وزیر هند مایل نیست در حالی که ایران و عراق در حال جنگ هستند، روی تلویزیون ایران ظاهر شود و در مورد جنگ صحبت کند.

به او فهماندم که حاضرم از این دو سؤال بگذرم، ولی مصاحبه در مورد جنبش عدم تعهد و اوضاع هند پس از ایندیرا گاندی انجام شود. با عجله و بی‌درنگ این درخواست را

1. Robert Gabriel Mugabe (born 1924)

هم رد کرد. ارزیابی من از این صحبت این بود که شخص رئیس دفتر داغ‌تر از نخست‌وزیر هند است و خود او هم در ایجاد این مانع بی‌اثر نبوده است. لذا به این فکر افتادم که راهی برای حذف وی از سر راه خود و به نتیجه رساندن مصاحبه پیدا کنم. در پی صحبتی با همکاران خود در گروه فیلم و صدا، قرار گذاشتم که فردا این فرصت طلایی را پیدا کنیم و این مصاحبه را انجام دهیم.

صبح فردا در تمام لحظات، چشم من و همکارانم روی گاندی بود تا آن فرصت طلایی را شکار کنیم. اینکه چگونه و چه خواهد شد، بر ما معلوم نبود. بالاخره در اواخر نشست اول صبح بود که متوجه شدم راجیو گاندی از جای خود برخاست و سالن را ترک گفت. به همراه همکاران فوراً خود را به آن قسمت از سالن رساندیم و متوجه شدیم که وی وارد دستشویی مخصوص سران شده است.

برق خوشحالی در چشمان هر چهار نفر ما درخشید. آن لحظه فرارسیده بود. دوربین به سمت در دستشویی نشانه رفت و تنظیم شد. میکروفون هم آماده و تست شد و من نیز حاضر شدم. قرار شد به محض خروج وی از دستشویی چراغ فلاش نیز روشن شود و ما کار خود را شروع کنیم. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که راجیو گاندی از دستشویی خارج شد و با خروشی از نور شدید فلاش، روشن شدن دوربین و صدای من روبرو شد که پرسیدم: «آقای نخست‌وزیر اوضاع هند چطور است؟»

احساس کردم راجیو گاندی نفهمید که چه شده و تنها خود را در برابر دوربین در حال کار دید. طبعاً هر گونه حرکتی مبنی بر مخالفت وی با مصاحبه یا پرخاش یا پاسخ نامربوط، تصاویر زیباتری را به ما می‌داد که به نفع وی نبود. تازه سؤال بدی هم نبود و می‌شد پاسخ داد. از رئیس دفتر و دیگر همراهان هم خبری نبود. بالاخره با چهره‌ای مجبور، شروع به پاسخ به سؤال اول و شرح آرامش و پیشرفت و ترقی هند کرد. سؤال دوم را فوراً مطرح کردم که: «جنبش عدم تعهد در چه حالی است؟» بازهم پاسخ مشروحی از استحکام و تعالی جنبش داد، بی‌آنکه بداند سؤال سوم من چه خواهد بود.

سؤال سوم را به‌عنوان زمینه‌ای برای سؤال چهارم مطرح کردم: «چه سازوکاری برای اخراج اعضای خاطی و کشورهایی که اصول عدم تعهد را زیرپا بگذارند، وجود دارد؟»

نخست‌وزیر هند که باهوش و زیرك بود و می‌دانست که منظور من از این عضو خاطی صدام و عراق است، پاسخ داد: «تا به حال هیچ عضوی در جنبش، اصول عدم تعهد را زیر پا نگذاشته که ما در فکر اخراج او باشیم.»

سؤال بعدی من صریح تر بود: «آقای نخست‌وزیر، اگر کشوری اصل عدم توسل به‌زور را که از اصول عدم تعهد است، زیر پا بگذارد، نباید با او برخورد کرد؟» آثار عصبیت را در چهره گاندی خواندم، اما چاره‌ای نداشت جز ادامه صحبت و پاسخ به این‌صورت: «چرا! ولی هنوز کشوری از اعضای جنبش عدم تعهد این اصل را زیر پا نگذاشته است.»

سؤال آخر من این بود: «پس اقدام صدام حسین در آغاز جنگ علیه ایران چه نام دارد؟» راجیو گاندی به نقطه‌ای رسید که از آن اجتناب کرده بود. مجبور بود در مورد جنگ صحبت کند؛ و صحبت کرد. او توسل به‌زور برای حل اختلافات را محکوم کرد و خواهان حل و فصل اختلافات بین‌المللی از راه مذاکره شد. وی قریب به پانزده دقیقه مجبور به صحبت کردن شد.

من مطالب مورد علاقه خود را به دست آورده بودم. خبر خود را تنظیم و با ماهواره مخابره کردم که همان شب پخش شد و روزنامه‌های ایران و جهان نیز بخشهایی از سخنان وی را نقل کردند.

دیدار سوم من با راجیو گاندی، نخست‌وزیر هند، در بلگراد در سال ۱۹۸۹ رخ داد. راجیو گاندی مرا به خاطر آورد. خود او مرا شناخت و به گرمی به مصاحبه تن در داد و مرا از فعال‌ترین خبرنگاران حاضر در اجلاس خواند.

پس از دیدار سوم، دیگر مجالی دست نداد که راجیو گاندی گزارش دبیر کل سازمان ملل متحد را مبنی بر متجاوز بودن رژیم عراق در حمله به جمهوری اسلامی ایران بخواند، زیرا وی در یك ترور سیاسی کشته شد. در همین اجلاس سران جنبش عدم تعهد معلوم شد که جنبش عدم تعهد نیز دیگر اعتبار سیاسی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ و حتی ۱۹۸۰ را ندارد.

آلفرد نزو

در مورد آفریقا و سیاهپوستان و نهضت مساوات‌طلب آنان در جنوب آفریقا بسیار

خوانده و شنیده بودم تا اینکه در زیمبابوه امکان دیدار و ملاقات با شخصی مهم و سرنوشت‌ساز دست داد: آلفرد نزو[1].

در سالن اجلاس مشغول قدم زدن بودم که دو جوان سیاهپوست به من نزدیك شدند. از من پرسیدند که اهل کجا هستم. وقتی خبردار شدند که خبرنگار ایرانی هستم، با خوشحالی و نوعی اطمینان پرسیدند که آیا مایلم با شخص مهمی از اهالی آفریقای جنوبی مصاحبه کنم.

پرسیدم این شخص مهم چه کسی است و چرا این گونه دعوت به مصاحبه مطرح می‌شود. در پاسخ گفتند: «این شخص مهم از سیاستمداران برجسته آفریقای جنوبی است که به دلیل مبارزه با تبعیض نژادی و آپارتاید، در تبعید به سر می‌برد و چون پلیس آفریقای‌جنوبی در جستجوی او است، در تبعید هم مخفی است. ما برای او کار می‌کنیم و اشخاصی را که اطمینان پیدا کنیم مخالف آپارتاید و علاقمند به جنبش سیاهپوستان مبارز آفریقای‌جنوبی هستند، شناسایی می‌کنیم و پیشنهاد مصاحبه می‌دهیم.»

بسیار به هیجان آمدم. پرسیدم این شخص کیست. در پاسخ گفتند: «این شخص آلفرد نزو نام دارد و وزیر خارجه دولت در تبعید اولیور تامبو[2]، رهبر کنگره ملی آفریقا، است که به نیابت از سوی نلسون ماندلا[3]، رهبر زندانی این جنبش، فعالیت می‌کند.»

آلفرد نزو گرم و صمیمی بود. قدی کوتاه داشت و خپله و اندکی بدقواره بود. لحنی دوستانه و ظاهری فقیرانه داشت. کفشهای او کهنه و حاشیه یکی از کفشهایش پاره و باز شده بود. به همراه آن دو جوان آمد و نشست و یك سر به سراغ مصاحبه رفتیم. از او پرسیدم: «راستی چه می‌خواهید؟ برای چه می‌جنگید؟» در پاسخ، بی‌درنگ و خیلی مطمئن گفت: «برای ایجاد نظامی که در آن بین همه مساوات باشد. ما با سفیدپوستان آن طور رفتار نمی‌کنیم که آنان با سیاهان عمل می‌کنند.»

پرسیدم: «نبرد با دولت سفیدپوست آفریقای جنوبی یعنی نبرد با ماشین عظیم و

---

1. Alfred Nzo (1925-1999)
2. Oliver Reginald Tambo
3. Nelson Rolihlahla Mandela

غول‌پیکر نظامی و اقتصادی غرب به وسعت همه اروپا، امریکا و شاید شرق آسیا. دست خالی که نمی‌شود.» در پاسخ گفت: «اگر از ایران آمده باشی، که باید جواب سؤالت را بدانی. مردم ایران چطور با شاه جنگیدند؟ با کدام سلاح؟ مگر آنها دست خالی نبودند؟ مردم ویتنام چطور؟ نیکاراگوا؟ ما از این مردم الهام گرفته‌ایم. اگر قرار بود ماشین نظامی در میان ملتها بُردی داشته باشد، امروزه هم شاه مانده بود و هم عروسکهای ویتنامی امریکا. البته قدری دشوار است؛ یعنی بیشتر از قدری. خیلی دشوار است، اما پیروزی حتمی است.»

از آلفرد نزو پرسیدم: «با نلسون ماندلا تماس دارید؟» در جواب گفت: «بله، ما با او حتی در زندان تماس مخفیانه داریم، ولی مگر نیازی هست؟ قلب ما با اوست و قلب او با ما.»

پرسیدم: «خبر دارید که آخرین پیامهای او برای مردم چه بوده؟» نزو در پاسخ گفت: «پیام او ادامه مقاومت تا پیروزی است. هر روزی که نلسون ماندلا بیشتر در زندان بماند، درس مقاومت بیشتر را برای ما فرستاده است.»

پرسیدم: «تا به حال چه کرده‌اید؟ دستاوردتان چه بوده؟» نزو نفسی کشید و گفت: «امروز در آفریقای جنوبی سیاهان به پا خاسته‌اند. سیاهانی که حق زیستن ندارند، ادعای حکومت و قانون و عدالت دارند. این دستاورد ما است. ما توانستیم همه مردم را بسیج کنیم و پای اول آنها را در راه بگذاریم. بقیه راه را خودشان خواهند رفت.»

پرسیدم: «آیا مسلمانان در جمع شما هستند یا نقش جداگانه‌ای ایفا می‌کنند؟» وی گفت: «البته جنبش آزادیبخش آفریقای جنوبی یك جنبش سیاه است. وقتی شما علیه آپارتاید قیام می‌کنید، هدفتان لغو آپارتاید است. طبیعی است که مسلمانان سیاه هم همین هدف را دارند، اما دست همه ما در دست هم است. ما در این مرحله وحدت کامل داریم و آن هدف به سوی پرِتوریا پایتخت آفریقای جنوبی و سرنگونی آپارتاید است.»

از آلفرد نزو دبیر کل کنگره ملی آفریقا ـ که دستش را به عنوان خداحافظی به سویم دراز کرده بود ـ پرسیدم: «در مورد اسلحه و متحدان شما که تأمین کننده اسلحه و پول و بقیه چیزها هستند، صحبت نکردیم.» لبخندی گویا بر لب زد و گفت: «متحدان ما همه کشورهای مترقی و همه ملتهای پیشروی هستند که مزه تلخ اشغال، استثمار و تبعیض را چشیده باشند. پهنای حمایت از ما به وسعت همه جهان و همه تاریخ است.»

پس از یك ساعت مصاحبه، وقتی از من دور شد، زیر هیکل کوتاه و نسبتاً چاق او، دنیایی از اطمینان دیدم که زیر هر قدم او بر جای می‌ماند و نشانی از پیروزی داشت.

آن روز آلفرد نزو را برای اولین بار دیدم، اما در سال ۱۹۹۱ زمانی که اولین دولت سیاهپوست آفریقای جنوبی به ریاست نلسون ماندلا تشکیل شد، نام آلفرد نزو را در برابر مقام وزارت خارجه دیدم و به یاد آن دیدار و آن مصاحبه افتادم.

کنعان بنانا

در سال ۱۹۸۶ (۱۳۶۵) رئیس جمهوری زیمبابوه شخصی بود به نام کنعان بنانا[1]. در آن سال قدرت در هراره در دست نخست‌وزیر بود و رئیس جمهوری، مقامی کاملاً تشریفاتی ـ مانند هند ـ بود.

پس از ورود به هراره در شگفت بودیم که آیا رئیس جمهور کنعان عرب است یا مسلمان که خبردار شدیم که کنعان بنانا یك کشیش است. این خود نکته جالبی بود که یك خبرنگار می‌توانست در خبر خود مطرح کند.

روزی که طبق برنامه به دیدارش رفتیم، در اتاق ریاست جمهوری عکسی از یك تیم فوتبال آویخته شده بود. از رئیس جمهوری که در لباس کشیشان بر صندلی پرابهتی تکیه زده بود، در مورد عکس پرسیدیم. در پاسخ گفت که این عکس تیمی است که وی نیز در آن بازی می‌کند؛ و با انگشت، خودش را که شورت سفید و پیراهن سبز پوشیده بود، در میان فوتبالیستها نشان داد. این نکته نیز بسیار جالب و مهم بود. رئیس جمهوری که در یك کشور تازه استقلال‌یافته و چند سال پس از محو نژادپرستی مصدر امور شده، هم یك کشیش است و هم یك فوتبالیست!

بحث به مذهب و نقش مذهب در سیاست کشیده شد. احساس کردم که رئیس جمهوری هیچ علاقه‌ای به توجه به مذهب در زندگی خود ندارد. به او گفتیم: «آیا شما

---

1. Canaan Sodindo Banana, Zimbabwe's first black president (1980-1987), former professor of theology and diplomat.

روزهای یکشنبه در کلیسا بر اهمیت دین و دیانت در زندگی اجتماعی و سیاسی تأکید می‌ورزید و سخن می‌گویید؟» رئیس جمهور زیمبابوه نگاهی به ما انداخت، لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: «والله من چندین سالی است که به کلیسا نرفته‌ام. آخر، روزهای یکشنبه از صبح تا شب فوتبال بازی می‌کنم»!

کارلوس مِنِم

در سال ۱۳۶۵ در جریان برگزاری نهمین اجلاس سران کشورهای غیرمتعهد در بلگراد در محوطه سالن پذیرایی مقامات، مشغول قدم زدن بودم که کارلوس منم[۱] رئیس جمهور آرژانتین را دیدم. نام اصلی منم - که گفته می‌شود اعقاب عرب و لبنانی دارد - به‌روایتی منعم است و ما به غلط او را مِنِم می‌خوانیم. کله‌ای بزرگ روی بدنی کوچك و نحیف داشت. موهای رنگ‌شده‌اش را به دقت شانه کرده بود و حتی روغن و تربانتین هم زده بود. در وهله اول بسیار از خودراضی به نظر می‌رسید.

به او نزدیك شدم و دوستان هم مشغول ضبط شدند. مصاحبه‌ای را بدون مقدمه شروع کردم. در مورد اوضاع آرژانتین، بحران اقتصادی، جنگ فالکلند[۲]، دعوا با انگلیس، روابط با امریکا و سرنوشت ژنرالهایی که در زندان به سر می‌بردند، صحبت کردیم. وی بدون هیچ مکث و درنگی پاسخ می‌داد. یکی از محافظانش به شدت کنجکاو شده بود که من که هستم و گزارش برای شبکه تلویزیونی کدام کشور تهیه می‌شود. چشم به کارت روی سینه من و دوستانم دوخته بود.

روی کارت ما به جای اسم کشور، اسم سازمان نوشته شده بود. لذا در برابر کلمه‌ای که وابستگی صاحب کارت را مشخص می‌کرد، نوشته بودند IRIB[۳] که نام انگلیسی سازمان صداوسیما بود. محافظ منم که ظاهراً متوجه نشده بود که این نام باید نام یك سازمان باشد و نه کشور، به شدت کنجکاوی نشان می‌داد تا معمای نام کشور را حل کند.

---

1. Karlos Menem, Argentinian President (1991-1996)
2. Falkland Islands (Islas Malvinas)
3. Islamic Republic of Iran Broadcasting (IRIB)

بالاخره مصاحبه تمام شد و ما خداحافظی کردیم و جدا شدیم، اما متوجه شدم که منم از محافظش می‌پرسد که «اینها اهل کجا بودند؟» و او جواب می‌داد: «اهل IRIB». منم خندید و متوجه اشتباه او شد و خواست که از ما پرس‌وجو کند. محافظ دوباره به سمت ما برگشت و با لحنی مؤدبانه پرسید: «ببخشید! ممکن است بفرمایید IRIB در کجای دنیا واقع است؟»

جواب دادم: «در ایران».

شیخ جابر الاحمد

در سالن مخصوص سران شرکت کننده در اجلاس جنبش عدم تعهد در بلگراد، چشمم به امیر کویت افتاد. امیر کویت با چهره‌ای خشك و لاغر، ریش مشکی، چفیه عربی سفید و عبایی که حاشیه‌دوزی زربفت داشت، روی مبلی نشسته بود و با دو دست خود روی دسته‌های مبل ضرب گرفته بود. خیلی سرحال و شاد به نظر می‌رسید.

به فکر افتادم به او نزدیك شوم و مصاحبه‌ای ترتیب دهم. در آن حالت به نظر نمی‌رسید که مخالفتی داشته باشد، به خصوص اینکه نشانه‌ای از اشتغال هم در او دیده نمی‌شد. چندقدم به طرف او برداشتم که ناگهان دو نفر خدمه که در پشت سر او ایستاده بودند، جلو آمدند و بین من و امیر قرار گرفتند. یکی از آنها با لهجه انگلیسی نپخته‌ای پرسید: «آیا با امیر کاری دارید؟»

خواستم جواب دهم که احساس کردم ضربه دستی به دو طرف پهلوهایم خورد. برگشتم. دیدم نفر دوم از پشت سر با دو دست به دو پهلوی من کوبیده است. نفسم در سینه‌ام گره خورد. چند لحظه‌ای طول کشید تا نفس عمیقی کشیدم و به نفر اول گفتم: «بله!»

بعداً مطلع شدم که مأموران امنیتی برای اطمینان از اینکه فرد موردنظرشان اسلحه حمل می‌کند یا نه، از شیوه کشیدن دست به دو طرف کمر و پهلوی او استفاده می‌کنند، به گونه‌ای که سهوی جلوه کند. اما این مأمور کویتی این شیوه را به شکل عربی آن و با این خشونت اعمال کرد.

محافظ اول گفت باید کمی صبر کنم تا رئیس دفتر امیر بیاید. رفت و درحالی که نفر

دوم مراقب من بود و امیر همچنان مشغول ضرب گرفتن روی دسته مبل بود، مرد مؤدب و مسنی آمد و خود را از مأموران دفتر و تشریفات امیر معرفی کرد. به او گفتم که مایلم با امیر مصاحبه کنم. در پاسخ گفت: «شیخ جابر الاحمد الصباح، امیر کویت، آمادگی مصاحبه ندارند.»

تعجب کردم. هر کسی در شرایط او یعنی این قدر بیکار و بی‌برنامه بود، از فرصت استفاده می‌کرد و چند دقیقه را به مصاحبه می‌گذراند. بسیاری از شخصیتهای سیاسی و حتی غیر سیاسی آرزوی چنین دعوتی را دارند. چگونه است که امیر کویت آمادگی ندارد؟!

مأمور کویتی گفت که امیر علاقه‌ای هم به مصاحبه ندارد. باز هم تعجب کردم: مگر ممکن است یك شخصیت سیاسی علاقه‌ای به مصاحبه نداشته باشد؟! اصولاً مصاحبه و گفتگو و بیان تبلیغاتی، از اصول مهم سیاست است. بسیاری از کارشناسان دانشگاهی اروپا در تعریف سیاست گفته‌اند: «سیاست یعنی داشتن توان سخن گفتن و به کار بردن قوی این توان».

بازهم اصرار کردم و درخواست خود را تکرار کردم. از من اصرار بود و از مأمور کویتی مخالفت. حدس زدم که به دلیل سیاسی و چون ایرانی هستم، با مصاحبه مخالف است. لذا از او خواستم پیشنهاد مرا با امیر در میان بگذارد و اگر امیر مخالفت کرد، آن وقت من پیشنهادم را پس می‌گیرم. علت این پیشنهاد این بود که دیده بودم گاهی شخصیتهای سیاسی دستوری مبنی بر اجرای سیاستی به کارمندان و مدیران دفتر خود می‌دهند، اما در اجرا، خود تصمیم به نقض آن می‌گیرند. ماجرای مصاحبه با کاسترو و قذافی در هراره از بهترین نمونه‌های این تجربه بود.

با وجود این پیشنهاد، مأمور کویتی باز هم حاضر به ترتیب دادن مصاحبه نشد. خیلی عصبانی شدم. از او خواستم علت این خودداری از مصاحبه را برایم بگوید تا او را رها کنم. هر چه سعی کرد از عللی همچون گرفتاری، کمی وقت، بی‌حوصلگی و امثال آن استفاده کند، زیر بار نرفتم و مرتب امیر را نشان می‌دادم که: «ببین بیکار است، ببین سرحال است، ببین هیچ نشانه‌ای از دغدغه در چهره او نیست...»

مأمور کویتی وقتی اصرار من را دید و احساس کرد که چاره‌ای جز گفتن حقیقت

ندارد، مرا چند قدم از دو مأمور حفاظتی دور کرد و با صدایی حاکی از شرمندگی و خجالت و در عین حال اطمینان گفت: «امیر اصولاً مصاحبه نمی کند. مشکل، مصاحبه با شما نیست. امیر چون نمی تواند از پس خبرنگاران بر آید، اصولاً با هیچ خبرنگاری مصاحبه نمی کند و خطر را به جان نمی خرد. بین خودمان باشد، امیر حرف زدن یومیه اش را هم با دشواری انجام می دهد.»!

شیخ صباح الاحمد

شیخ صباح الاحمد، وزیر خارجه کویت، مرد قدرتمندی در کویت و شخصیت بارزی در منطقه عربی خلیج فارس بود. در طول سالهای جنگ تحمیلی که کویت همه امکانات خود را در اختیار عراق قرار داده بود، در مجامع بین‌المللی، هر گاه که شیخ صباح حضور داشت، سعی می کرد توجه اندکی به هیئت ایرانی نشان دهد. حتی گاهی به هنگام عبور از راهرو و مواجهه رودررو با وزیر خارجه ایران، سعی می کرد راه خود را کج کند، یا نگاه خود را به سمتی دیگر معطوف کند، یا شخص دیگری را که در آن لحظه از کنار وی عبور می کرد، مخاطب قرار دهد و با او حال و احوال کند؛ و خلاصه به نوعی از روبرو شدن با وزیر خارجه ایران طفره رود.

البته ملاقاتهای تعیین شده و برنامه‌ریزی شده طرفین همیشه به خوبی انجام می‌شد، اما در مجامع بین‌المللی و زمانی که دهها وزیر خارجه حضور دارند، رسم است که وزیران به هنگام عبور از کنار هم، حال و احوالی کنند. هرچه روابط گرمتر باشد، این احوالپرسی نیز صمیمانه‌تر است.

همیشه احساسم این بود که نوعی شرم و خجالت‌زدگی در رفتار وزیر خارجه کویت دیده می‌شود و اجتناب او از روبرو شدن با وزیر خارجه ایران بیشتر ناشی از شرم و خجالت‌زدگی بود تا چیز دیگر. این رفتار شیخ صباح بسیار تکرار می‌شد تا اینکه در سال ۱۹۹۰ ارتش عراق وارد خاك کویت شد و شیخ صباح و بقیه خاندان الصباح آواره شدند و بی‌وفایی و حرمت نمك خوردن صدام را با گوشت و پوست خود احساس کردند.

روزی که وزیر خارجه کویت به تهران آمد و از کرده خود و خاندانش در قبال ایران

عذرخواهی کرد، به هنگام دیدار او با وزیر خارجه ایران یك بار دیگر آن شرم و خجالت‌زدگی را در چهره شیخ صباح دیدم، با این تفاوت که این بار این شرم و خجالت‌زدگی با ترس و ندامت و عذرخواهی همراه بود.

شیخ عیسی

پشت در اتاق امیر بحرین ایستاده و منتظر آغاز ملاقات رسمی بودیم. معمولاً خبرنگاران از دقایقی قبل از ملاقات، پشت در اتاق یا سالن محل دیدار اجتماع می کنند. مقامات ابتدا دیدار را انجام می‌دهند و بعد برای حضور مشترك در برابر خبرنگاران، اعلام می کنند که عکاسان و فیلمبرداران وارد اتاق شوند. گاهی اوقات، برعکس، قبل از دیدار، خبرنگاران را در نقطه مناسبی از اتاق مستقر می کنند که از لحظه دیدار و دست دادن و خوش‌وبش کردن فیلمبرداری کنند. این همه را نوع و سطح روابط کشورها تعیین می کند. معمولاً در مواقعی که مسئله عدم تساوی قد یا مشکل پروتکل، یعنی بالا و پایین بودن مرتبه و جایگاه تشریفاتی طرفین، مطرح باشد، ملاقات از نوع اول در برابر خبرنگاران انجام می‌شود.

امیر اسبق بحرین، شیخ عیسی بن سلمان آل خلیفه، مرد بسیار کوتاه‌قد و خپله‌ای بود که عبای سفید و بلندش تا روی زمین کشیده می‌شد و مثل زنهای دست و پا چلفتی، توان جمع و جور کردن خود را نداشت. لذا همیشه ترجیح می‌داد روی مبل مخصوص که بلندتر از حد معمول بود، بنشیند تا در برابر طرف مقابل حقیر جلوه نکند.

شیخ عیسی به داشتن مواضع ضدایرانی شهرت داشت. بعد از انقلاب اسلامی و تا زنده بود، اجازه ورود هیچ ایرانی را به بحرین نداد و از هیچ ارتقای سطح روابطی با ایران استقبال نکرد؛ سیاستی که بعد از مرگ او به کلی تغییر یافت.

همچنان که ما منتظر بودیم تا ملاقات آغاز شود و اجازه ورود به ما داده شود، یك مرد سیاه‌رو و بلندقد از اتاق خارج شد و به زبان انگلیسی رو به ما خبرنگاران گفت هیچ کس حق ندارد از امیر بحرین سؤالی بکند، چون ایشان آمادگی ندارند به سؤالات پاسخ دهند. من رو به او کردم و گفتم: «حالا چه اشکال دارد؟ من سؤال می کنم و ایشان جواب ندهند. به‌این ترتیب هر کس کار خودش را کرده است.» مثل اینکه از حرف من خوشش نیامد،

برگشت و نگاه غضبناکی به من کرد که معنای آن این بود: «ای کاش می‌توانستم جوابت را بدهم.» بعد لب باز کرد و درحالی که از لای دندانهای به هم فشرده‌اش سخن می‌گفت، افزود: «تو سؤال بکن و من خودم پشت گردنت را می‌گیرم و بیرونت می‌اندازم.»

البته فکر نمی‌کردم آن‌قدر زور داشته باشد که مرا، با صد کیلوگرم وزن، بلند کند و بیرون اندازد، اما قطعاً می‌دانستم که قصد تحقیر مرا داشته است. سکوت اختیار کردم تا اجازه ورود داده شد. به محض ورود احساس کردم که آن مرد بلندقد و سیاه‌رو پشت سر من ایستاده است و جداً قصد مزاحمت دارد.

ملاقات امیر بحرین با وزیر خارجه ایران بود. هیئتهایی از دوطرف در اتاق حضور داشتند. فیلمبرداری‌های اولیه انجام شد. پس از چند دقیقه اعلام شد: «آقایان خبرنگاران، وقت تمام است اتاق را ترک گویید.» لحظه مناسبی بود که جواب آن بی‌ادبی را بدهم، صدای خود را بی‌محابا بلند کردم و گفتم: «یا امیر! عرضی دارم.»

امیر و همه حاضران برگشتند و به من خیره شدند. برگشتم و آن مردك سیاه‌رو را هم دیدم که خیره و بلاتکلیف مانده است. با خونسردی به سوی امیر برگشتم، آن مردك را نشان دادم و گفتم: «این آقا می‌خواهد مرا کتك بزند.»

صدای شلیك خنده اتاق را پر کرد. همه، این حرف مرا به شوخی گرفتند. خبرنگاران دیگر که در بیرون اتاق، ماجرای برخورد آن مرد را با من شنیده و دیده بودند از این شیرین کاری من بیشتر مسرور شدند. همچنان که امیر در حال خنده‌زورکی بود، به زبان انگلیسی ادامه دادم: «امیر! این مرد به من گفته است که اگر در این اتاق از شما سؤالی بپرسم، مرا کتك خواهد زد و از اتاق بیرون خواهد انداخت، درحالی که من می‌دانم شما راضی به این کار نیستید.»

رنگ آن مردك زرد شده بود و لب زیرین را می‌جوید. امیر هم تا حدی، به قول معروف، از رو رفته بود. لذا نیم‌خیز شد، بدون آنکه حرفی بزند، دستش را به سوی من دراز کرد و با من دست داد. صدای شلیك خنده دوباره اتاق را پر کرد و صدای «احسنت» از خبرنگاران برخاست. برگشتم و به همراه دوستان اتاق را ترك گفتم، درحالی که می‌دانستم سنگینی نگاه آن مردك هنوز روی شانه من است و می‌دانستم در دل چه آرزویی دارد.

درِ اتاق که پشت سر ما بسته شد، هنوز صدای خنده از داخل شنیده می‌شد. قطعاً این حادثه فضای مقدماتی مذاکره را تلطیف کرده بود و دل من را هم خوشحال. پاسخ آن بی‌ادبی را هم داده بود.

شاذلی بن جدید

ملاقات مقامات ایرانی با شاذلی بن‌جدید، رئیس جمهوری الجزایر، در هتل محل اقامت شاذلی صورت می‌گرفت. قبلاً در محل حاضر شدیم. مقامات الجزایری اطلاع دادند که شاذلی حاضر نیست به هیچ سؤالی پاسخ دهد. شوخی هم در کار نبود. زیر کنترل امنیتی شدید وارد اتاق محل ملاقات شدیم. منتظر ماندیم. ملاقات دست داد و فقط یك دقیقه اجازه حضور به خبرنگاران داده شد. در طول مدت حضور ما در اتاق، دو طرف هیچ کلامی ردوبدل نکردند.

در مدت فعالیتهای خبری خود متوجه شده‌ام که رهبران رژیمهای نظامی و دیکتاتوری معمولاً با خبرنگاران رابطه خوبی ندارند. کسانی که با خبرنگاران رابطه خوبی دارند، معمولاً افرادی هستند که آزادمنش و حرفه‌ای‌ترند؛ و معمولاً از این حسن رابطه بهره‌های زیادی نصیب خود می‌کنند.

رهبران الجزایر همیشه خشك و تودار بوده و علاوه‌بر شخصیتهای سیاسی و سفرا، خبرنگارانشان هم با خبرنگاران دیگر رابطه دوستانه‌ای نداشته‌اند. علت وحشت آنها از نظام پلیسی درون کشورشان بود که آنها را زیر ذره‌بین شك و تردید قرار داده بود.

خاویر پرز دِه کوئه‌یار

خاویر پرز ده کوئه یار[۱] دبیر کل سازمان ملل متحد، اهل پرو و اسپانیولی‌زبان بود.

1. Javier Pérez de Cuéllar of Peru, fifth secretary general of the United Nations 1982-91. Prime Minister of Peru from 2000. Secured the independence of Namibia in 1989. He was unable to resolve the conflict resulting from Iraq's invasion of Kuwait in 1990. In 1991 he negotiated the release of Western hostages held in Beirut.

اسپانیولی‌زبان‌ها اصولاً به دلیل تلفظ نکردن «ف» و تا حدی «و» و احتراز از به کار بردن اصوات لبی-دندانی یا دولبی که موقع تلفظ آنها، دولب یا لب و دندان برهم فشرده می‌شوند، در ظاهر و هنگام صحبت کردن مورد تعجب دیگران واقع می‌شوند. برای مثال اسپانیولی زبان‌ها به‌هنگام تلفظ «ف»، صدایی از دهان خارج می کنند که شبیه فوت کردن است و در حقیقت نوعی «ف» تولید می کنند که برخلاف بقیه زبانها، دندان در تولید آن نقش ندارد. این نوع تلفظ در بین اسپانیولی‌زبان‌های امریکای لاتین شدیدتر است.

خاویر پرز ده کوئه یار از معدود اسپانیولی‌زبان‌هایی بود که برای مدت نزدیک به یك دهه در تلویزیون ایران ظاهر می‌شد و به مصاحبه و اظهار نظر می‌پرداخت. وی به دلیل قیافه سالخورده و صورت چروکیده‌اش، این توهم را در ذهن بسیاری از ایرانیان به‌وجود آورده بود که بیمار است. حتی عده‌ای معتقد بودند که وی سکته مغزی کرده و علت تلفظ متفاوت او همین سکته و فلج بودن فك پایین یا دو لب او است.

از طرف دیگر، بسیاری از دوستان هم برای مزاح، وی را «خاویار» می‌خواندند و وقتی که از سفر سازمان ملل متحد بازمی گشتیم، می‌پرسیدند: «خاویار چطور بود؟»، «حالش بهتر شده است یا هنوز لقوه دارد؟»

آقای ده کوئه‌یار در دوران جنگ عراق علیه ایران اصولاً سعی بر دوری جستن از هرگونه شائبه صمیمیت و دوستی با مقامات ایرانی داشت. در بیشتر فیلمها وعکسهای باقی‌مانده از ملاقاتها و دیدارها می کوشید که قیافه‌ای اخمو و چهره‌ای درهم کشیده داشته باشد. البته در نظر اول این کار ایشان پسندیده به نظر می‌رسد، مشروط بر اینکه در ملاقات با مقامات عراقی هم همین قیافه را می گرفت؛ اما چنین نبود و همیشه ملاقاتهای او و طارق عزیز صمیمانه و گرم بود.

شاید یکی از علل عمده این رفتار ده کوئه‌یار ترس وی از مقامات امریکایی هم بود. به نظر من، مقامات ارشد سازمان ملل متحد با نظر امریکا تعیین می‌شوند و هرگونه حرکت آنها برخلاف منافع امریکا، عواقبی همچون ماجرای آقای کورت والدهایم و کشف دیرهنگام رابطه وی با اس‌اس‌های نازی یا ماجرای آقای داك هامرشولد و مرگ وی در کنگو و حتی مسئله برکناری زودرس آقای پطروس غالی و نهایتاً رسوایی مالی آقای کوفی عنان

را در پی خواهد داشت.

در یکی از ملاقاتهای آقای ده کوئه‌یار و وزیر خارجه ایران، زمانی به خبرنگاران اجازه ورود به اتاق و عکسبرداری داده شد که دوطرف سلام و احوالپرسی را انجام داده و دور میز نشسته بودند. آقای ده کوئه‌یار، برخلاف ظاهر خشك تلویزیونی، در اتاق دربسته بسیار صمیمانه و گرم با مقامات ایرانی دیدار می کرد و من اطمینان داشتم که قبل از ورود ما به اتاق احوالپرسی‌ها گرم بوده، اما حالا که دوربین فیلمبرداری روشن است، با قیافه عبوس و خشك در آن طرف میز نشسته و ماتم گرفته است. لذا فکری به خاطرم رسید. با صدای بلند فریاد زدم: «آقای دبیر کل! آقای وزیر خارجه! ممکن است با هم دست بدهید تا ما فیلم و عکس دست دادن شما را داشته باشیم؟»

این را که گفتم، همه حاضران شروع به خندیدن کردند. ده کوئه‌یار به‌ناچار برخاست، به طرف دیگر میز آمد و با وزیر خارجه دست داد. همین صحنه بسیار گرم و دوستانه برای تلویزیون ایران بسیار مغتنم بود. شاید این صحنه تا اواخر دوران دبیر کلی آقای ده کوئه‌یار - که عراق را مقصر جنگ با ایران معرفی کرد و به تهران سفر کرد- تکرار نشد و تنها در آخرین روزهای دبیر کلی اش چند بار شاهد ملاقاتهای دوستانه و گرم دوطرف بودیم.

عبدالحلیم خدام

بسیار دیده می‌شود که مردم عادی و کسانی که دستی در امور سیاسی و فعالیتهای دیپلماتیك ندارند، مایلند بدانند در دیدارها و مذاکرات رسمی بین مقامات ارشد کشورها چه می گذرد. نحوه مذاکرات چگونه است؟ دوطرف با هم با چه لحنی سخن می گویند؟ آیا دعوا می کنند؟ آیا شوخی می کنند؟ آیا در مورد دوستان مشترك و دشمنان مشترك حرف خاصی می‌زنند؟ و دهها سؤال دیگر.

قصد من بررسی این سؤالات و پاسخ دادن به آنها نیست؛ یعنی درواقع، خبرنگاران در صحنه مذاکرات همیشه یا در ابتدای دیدارها اجازه حضور، تهیه گزارش و سؤال وجواب دارند، یا در پایان آن. لذا هیچ‌وقت خبردار نمی‌شوند که در آن دیدارها چه می گذرد. تازه اگر هم بدانند و بو ببرند که چه سخنهایی بین دوطرف مطرح شده است، نمی توانند آنها را

مخابره کنند، چون مخابره شنیده‌ها و استنتاجها از طرفی مستند به واقعیت رسمی نیست و طرفین می‌توانند آن مطالب را تکذیب کنند؛ و از طرف دیگر، موجب می‌شود که آن خبرنگار به عنوان یك خبرنگار غیرمسئول که از اعتماد یا مسامحه دوطرف در اجازه حضور در صحنه مذاکرات رسمی سوءاستفاده کرده است، از این امتیاز در آینده محروم شود.

به یاد دارم گاهی به دلیل فراموشی مسئول مذاکرات ـ که باید قبل از شروع دیدارها خبرنگاران را به اتاق مذاکره دعوت می‌کرد ـ و به دلیل ترس خبرنگاران از اینکه در پایان مذاکرات، دوطرف حاضر به مصاحبه نشوند، اصرار می‌کردیم که در وسط مذاکرات اجازه ورود به اتاق مذاکره داده شود. این درخواست گاهی مورد موافقت قرار می‌گرفت، اما اغلب اوقات از قبول آن خودداری می‌شد. اگر اجازه ورود به خبرنگاران در وسط مذاکرات داده می‌شد، دوطرف حرف خود را عوض می‌کردند و حرفهای بی‌خطر یا بی‌معنا ردوبدل می‌کردند که روی نوار ضبط صوت و نوار ویدئو حرفی از سخنان جدی و البته محرمانه آنان ضبط نشود.

معمولاً در این مواقع، مثل شروع و پایان مذاکره، دوطرف احوال دوستان خود را در کشور مقابل، احوال رئیس جمهوری، نخست‌وزیر و شخصیتهای دیگر طرف مقابل را که در صحنه حضور ندارند، می‌پرسند. اگر در زمان نزدیکی خبر مهمی مثل زلزله، سیل یا مانند آن رخ داده باشد، سعی می‌شود از آن حادثه ابراز تأسف کنند و اگر حادثه خوبی رخ داده، با نشان دادن خرسندی و تبریك ابراز احساسات کنند. این بخش از سخنان معمولاً برای استفاده خبرنگاران ردوبدل می‌شود و لذا خبرنگاران اجازه دارند این کلمات و سخنان را به‌عنوان مایه خبر خود استفاده کنند. اگر این جملات در پایان دیدار و مذاکره ردو بدل شود، معمولاً حاکی از مفید بودن، صریح بودن و سازنده بودن مذاکرات، دعوت طرفین به دیدار از کشور یکدیگر و امثال آن خواهد بود. این مطلب نیز مورد استفاده خبرنگاران قرار می‌گیرد.

گاهی نیز حقیقت مذاکرات و واقعیت رخ داده در اتاق ملاقات با آنچه برای استفاده خبرنگاران گفته می‌شود، تفاوت دارد؛ به طوری که گاهی درست برعکس واقعیت ابراز می‌شود.

زمانی که طرفین حتی از به کار بردن تعارفات و کلمات یاد شده ابا داشته باشند و به دلیل نوع روابط دو کشور، حاضر نباشند موضع مثبت یا منفی بگیرند، ترجیح می‌دهند در مورد کشورهای دیگر، مسائل بین‌المللی و شخصیتهای سیاسی دیگر سخن بگویند. در این هنگام نیز سعی می‌شود حرفی زده نشود که نقل قول شود و موجب دردسر برای طرف ابراز کننده آن سخن شود. معمولاً مشاوران و کارشناسان همراه هیئتها، در مورد این سخنان راهنمایی لازم را به رؤسای هیئتها می کنند که مثلاً راجع به این موضوع صحبت نشود و برعکس راجع به فلان مطلب سخن گفته شود.

یادم هست یك بار رونالد ریگان، رئیس جمهوری امریکا، در دیدار با عمر توریخوس[1]، رئیس جمهوری مکزیك، در حضور خبرنگاران لب به سخن گشود و از او احوال «آیت‌الله» را پرسید. طرف مکزیکی که هاج و واج مانده بود، پاسخی نداد و رئیس جمهوری امریکا هم فهمید که مرتکب اشتباه شده است و «آیت‌الله» او را دشمن شماره یك ملتهای جهان معرفی کرده است و نباید احوال او را بپرسد. این اشتباه ریگان آن روز دستمایه خوبی برای خبرنگاران شد که این هنرپیشه اسبق هالیوود را به مسخره بگیرند.

بعدها معلوم شد که ریگان دچار بیماری آلزایمر - یعنی بیماری نسیان و فراموشی - است. به همین سبب هر وقت با شخص مهمی دیدار داشت، با گذاشتن گوشی متصل به بی‌سیم در گوش او، وی را از راه دور کنترل می کردند.

خاطره خود من از این مقوله به دیداری بازمی گردد که عبدالحلیم خدام، مرد شماره دو سوریه، با مقامی از مقامات کشورمان داشت. در این دیدار، مقام ایرانی در حضور خبرنگاران به اقدام آن روز یاسرعرفات، رهبر سازمان آزادیبخش فلسطین، اشاره کرد که در سخنانی، موضع ملایمی در قبال رژیم اسرائیل گرفته بود.

خدام در حضور خبرنگاران با صدای بلند و به زبان عربی که بعداً ترجمه هم شد فریاد زد: «عرفات یك دلقك است، دلقکی مسخره که هر روز حرفی می‌زند و مثل دلقکها خود را مسخره می کند.»

---

1. Omar Torrijos (1929-1981)

این سخن خدام به نظر من بسیار مهم بود. نقل آن در رسانه‌ها موجب برملا کردن موضع خدام در قبال عرفات بود، اما این سخن آن‌قدر مهم بود که ممکن بود بسیاری از مردم باور نکنند. از طرفی این کار ممکن بود باعث شود که خدام از ما گله‌مند شود، به تکذیب گفته خود مبادرت کند و بعداً بر روابط دو کشور تأثیر بگذارد. لذا ما آن سخن را مخابره نکردیم.

مدتها بعد در مصاحبه دیگری شاهد بودم که خدام پس از دیدار با عرفات حرفهای دیگری می‌زد که بوی مسخره کردن عرفات از آن به مشام نمی‌رسید. به کار خود که آن جملات تند را مخابره نکرده بودم، اعتقاد پیدا کردم.

خدام بعد از مرگ حافظ اسد، به فساد مالی متهم شد و به پاریس رفت. در آنجا افشاگری مهمی در رابطه با نقش بشار اسد در قتل رفیق حریری ـ نخست‌وزیر لبنان ـ انجام داد که بسیار تعیین کننده بود. این مصاحبه نشان دهندهٔ کم تجربگی بشار اسد ـ که غربیها از او به‌عنوان «پینو کیو» نام می‌بردند ـ در طرد سیاستمدار کهنه کاری چون خدام بود.

هانس دیتریش گِنشِر

یك بار در آلمان و بار دوم در نیویورك، مأمور پوشش خبری آقای هانس دیتریش گِنشِر[1] وزیر خارجه آلمان شدم. گنشر مردی بلندقد، جدی و با موهای کم‌پشتِ خوابیده بود که به هنگام راه رفتن، کمی به دو طرف خم می‌شد؛ یعنی هر قدم که برمی‌داشت، اندکی به‌سمت همان پا خم می‌شد. به نظر می آمد که دچار درد کمر، درد پا یا وزن زیاد باشد. در عمق چشمانش تیزهوشی و زیرکی بسیار زیادی احساس می‌شد. به نظر می آمد که در کار خود استاد، به کار خود مطمئن و از کار خود راضی است.

گنشر اصولاً کم‌صحبت بود و از ظاهر شدن مکرر و نامربوط در برابر دوربین، به‌خصوص انجام مصاحبه‌های متعدد و مشابه، خودداری می کرد. اظهارنظرهایش بیشتر به‌صورت بیانیه در اختیار خبرنگاران قرار می گرفت. مصاحبه‌هایش اغلب به زبان آلمانی

1. Hans Dietrich Genscher (born 1927)

انجام می گرفت، اما وی در مذاکرات رسمی از زبان انگلیسی استفاده می کرد.

قبل از پوشش خبری اول که در کاخ وزارت خارجه آلمان در بن صورت می گرفت، رئیس دفتر یا رئیس تشریفات وزیر به سراغ من آمد و توضیح داد که: «خبرنگاران فقط اجازه دارند یك دقیقه در اتاق ملاقات حضور داشته باشند و نه بیشتر. این یك دقیقه شامل خبرنگاران، عکاسان، فیلمبرداران و هر کس دیگری که همراه آنها است می‌شود. لذا بهتر است آماده یك خبر گیری یك دقیقه‌ای باشید.» این را گفت و رفت فکر کردم این یك دقیقه مثل یك دقیقه‌هایی است که ما هم به کار می‌بریم، ولی منظورمان واقعاً یك دقیقه نیست. با وجود این به فیلمبرداران توصیه کردم که آمادگی داشته باشند اگر زمان کمی در اختیار ما گذاشتند، حداکثر استفاده را برده باشیم.

همچنان منتظر شروع ملاقات بودیم که آن مأمور آلمانی دوباره به من نزدیك شد و گفت: «آیا فهمیدید دفعه قبل به شما چه گفتم؟» پاسخ دادم که بله، فهمیدم. با وجود این یك بار دیگر به طور کامل همان توضیحات را داد و تأکید کرد که منظورش از یك دقیقه، شصت ثانیه بوده و هر کس بعد از آن شصت ثانیه، در اتاق بماند، اخراج خواهد شد.

کمی جدی‌تر با مسئله روبه‌رو شدم. در ظرف یك دقیقه که امکان تهیه فیلم وجود ندارد. ممکن است بشود چند عدد عکس تهیه کرده، ولی فیلمبرداری کافی نخواهد بود. به فیلمبردار گفتم که بهتر است قبل از ورود به اتاق ملاقات، دوربین را روشن کند و تا آخرین لحظه خروج هم آن را روشن نگاه دارد.

آن شخص آلمانی یك بار دیگر هم به سراغ من آمد و گفت هیچ کس در اتاق حق پرسیدن هیچ سؤالی را ندارد و اصولاً در این ملاقاتها به هیچ سؤالی پاسخ داده نخواهد شد.

لحظه دیدار فرارسید. اعلام شد که خبرنگاران وارد شوند. کار فیلمبرداری ما از بیرون اتاق شروع شد و به داخل اتاق کشیده شد. قریب به سی نفر خبرنگار ایرانی و آلمانی در اتاق بودند و برای گرفتن فیلم و عکس، بی‌رحمانه مشغول کنار زدن یکدیگر بودند.

در آن شلوغی و درحالی که فشار خون همه ما به حداکثر رسیده بود، شنیدم که گنشر به زبان انگلیسی از وزیر خارجه ایران پرسید که اوضاع در جمهوری اسلامی ایران چگونه است. *هنوز جمله او تمام نشده بود که اعلام شد یك دقیقه فرصت برای خبرنگاران پایان*

یافته است. با فشار، ما را از اتاق بیرون راندند. فیلمبردار ما، در حالی که عقب عقب می‌رفت، سعی کرد تا آخرین ثانیه‌های دیدار را هم تصویربرداری کند. یکی از خبرنگاران که پررویی کرده بود، با ضربه مشت یکی از محافظان از اتاق به بیرون پرتاب شد.

حارث سلاجق

با آغاز فروپاشی فدراسیون یوگسلاوی و شروع بحث و خبر در مورد تحولات بوسنی، خیلی سریع دو نام بر سر زبانها افتاد: اول، علی عزت بگویچ رئیس جمهوری و دیگر، حارث سلاجق[1] وزیر خارجه و سپس نخست‌وزیر وی.

اسم آقای سلاجق را «هریس» و نام خانوادگی او را «سیلاژیك» تلفظ می کردند و من تصور می کردم که یك مسلمان بوسنی نباید «هریس» نام داشته باشد. در اثر تحقیقات، به نام حارث و سلاجق رسیدم و او را در خبرها چنین نامیدم.

حارث سلاجق دارای درجه دکترا و بسیار خوش‌سیما، مهربان، آراسته و متین بود. در ابتدای بروز بحران بوسنی به لندن سفر کرد (۱۹۹۰) و در یك مصاحبه مطبوعاتی شرکت جست. وی در این مصاحبه برای اولین بار از قتل عام مسلمانان به دست صربها و به‌خصوص فجایع آنها علیه زنان مسلمان در بوسنی صحبت کرد. در بخشی از مصاحبه، به وجود اردوگاههای مرگ در بخش تحت کنترل صربها اشاره کرد و قتل عام‌ها، زنده به گور کردن‌ها، دریدن شکم زنان حامله و دهها مورد دیگر از جنایت صربها را تشریح کرد. مطالب به قدری تکان‌دهنده بود که در آن مصاحبه مطبوعاتی خبرنگاران زیادی با چشم‌تر مشغول یادداشت‌برداری بودند. من نیز به شدت متأثر شده بودم.

دو سال قبل از این ماجرا، در سفر به بالکان دریافته بودم که هسته یك کینه تاریخی و نفرت سنتی صربها علیه مسلمانان در حال به بار نشستن است. نظر خود را در مقاله‌ای با عنوان «سفر به شهر آرزوهای بلند» منتشر کرده بودم، اما اطمینان داشتم که عده قلیلی آن تحلیل را خوانده‌اند و آنها هم که خوانده‌اند، حتماً آن را فراموش کرده‌اند.

---

1. Haras Siladjic

مجموعه اظهارات آقای سلاجق را در گزارشی تلفنی تنظیم و برای پخش به تهران فرستادم. ساعت ۲ بعدازظهر به رادیو گوش دادم و انتظار داشتم خبر من به عنوان یك افشاگری مهم و سرآغاز موجی از خبرهای بعدی مورد توجه قرار گیرد؛ اما در کمال تعجب، آن خبر در آن بخش خبری پخش نشد. تلفنی علت را جویا شدم. پاسخ دادند سردبیر اعلام کرده است که این خبر حاکی از درگیری داخلی بین دو گروه سیاسی در یوگسلاوی است و دلیلی ندارد از رادیو ایران پخش شود.

بسیار تعجب کردم، چگونه می‌توان چنین راحت به این خبر بسیار مهم بی‌اعتنا ماند و یك رخداد بین‌المللی را به عنوان یك خبر داخلی تلقی کرد؟! تردید نداشتم که سردبیر متوجه اهمیت مسئله نیست. تاریخ در بالکان در حال ورق خوردن بود و رادیو ایران ـ که می‌بایست پیش‌قراول انتشار اخبار مربوط به مظلومیت مسلمانان باشد ـ سکوت اختیار کرده بود. با سردبیر صحبت کردم و توضیحات لازم را برای او دادم. سردبیر گمان کرد که من علاقمندم به هر دلیل صدای خود را از رادیو پخش کنم. به همین دلیل مرا به این باور خود متهم کرد ـ در حالی که چنین نبود.

فردای آن روز باز هم خبر را در شکل دیگر و برای بخش خبری دیگری مخابره کردم. باز هم پخش نشد. این تلاش من چهارده روز پیاپی ادامه داشت. در اروپا اخبار مربوط به بوسنی لحظه به لحظه وسعت می‌یافت و تیتر اصلی همه روزنامه‌ها و خبر اول همه رادیوها و تلویزیونها را تشکیل داد. تمام وجود من را تأسف فراگرفته بود.

سرانجام پس از دو هفته، یك روز ظهر، رادیو ایران خبر بحران بوسنی را از قول یکی از خبرگزاری‌های خارجی پخش کرد. پخش این خبر آغاز سالها توجه جدی رادیو و رسانه‌های دیگر ایران به «پاکسازی نژادی» و نسل کشی صربها علیه مسلمانان در بوسنی شد.

علی عزت بگویچ

علی عزت بگویچ[1] رئیس جمهوری بوسنی و هرزگوین، در نیمه اول دهه ۱۹۹۰

1. Ali Izzat Begovich (or rather Alija Izetbegovic)

به‌دلیل بحران بوسنی و جنگ خونین داخلی در این کشور، در کانون توجه بین‌المللی قرار گرفت. در اوایل این بحران، از رادیو شنیدم که در ایران یك هفته به عنوان «هفته همبستگی با مردم بوسنی» اعلام شده است و مردم در این هفته کمکهای خود را برای مردم بوسنی جمع و حمایت خود را از مردم مسلمان این کشور ابراز خواهند کرد.

فکر کردم لازم است نظر مقامات بوسنی را جویا شوم. ابتدا تلفنی و سپس از طریق سفارت بوسنی در لندن مطلع شدم که هیچ نوع رابطه تلفنی بین سارایوو[1] (پایتخت بوسنی) و جهان خارج وجود ندارد. با این حال، مطمئن بودم که رهبران بوسنی به نوعی با دنیای بیرون ارتباط تلفنی دارند و با وجود امکانات مخابراتی قابل حمل و مدرن، تصور من چندان نامربوط نبود. سفارت بوسنی در لندن به صورت یك دفتر کار می کرد که زیر نظر سفارت این کشور در واشنگتن بود. لذا ترجیح دادم از طریق واشنگتن عمل کنم.

سفیر بوسنی در واشنگتن مردی بود با نام محمد شاکربی. در حقیقت نام او شاکر بیگ بود، اما تلفظ «بیگ» در ترکی و عربی «بی» است. بعدها که تصویر وی را دیدم، او را ورزیده، سرحال و خوش تیپ یافتم. آقای شاکربی ظاهراً در آن ساعت که در واشنگتن صبح زود بود، از خواب بیدار شده بود و گوشی تلفن را برداشت. خود را معرفی کردم و خواستار راهی برای تماس با سارایوو و دریافت نظری از مقامات بوسنی شدم. شاکربی با لحن مهربان و دوستانه اطلاع داد که یك کانال ماهواره‌ای از طریق یك شرکت مخابراتی امریکا در اختیار آقای بگوویچ است که وی می تواند مستقیماً از سارایوو و از طریق ماهواره با جهان ارتباط برقرار کند. شاکربی بی‌درنگ و بدون هر گونه ملاحظه اطلاعاتی، شماره آن تلفن را در اختیار من گذاشت.

شماره تلفن را گرفتم. صدای خانمی از آن سو شنیده شد. خود را معرفی کردم و موضوع هفته دفاع از مردم بوسنی در تهران را تشریح کردم و خواستار مصاحبه با آقای بگوویچ شدم. این بانو اطلاع داد که رئیس جمهور هم اکنون در یك جلسه مهم امنیتی است و

---

1. In June 1914 the assassination that began World War I took place in the city of Sarajevo, capital of Bosnia and Herzegovina. In the more peacefal year of 1984, Sarajevo hosted the Winter Olympic Games.

نمی‌تواند از جلسه خارج شود. توضیح دادم که هفته بوسنی از امروز در ایران آغاز شده است و جا دارد ایشان همین امروز و همین الآن اظهار نظر کند. آن بانو رفت و برگشت و اطلاع داد که آقای بگوویچ همین الآن جلسه را ترك می‌گوید و برای مصاحبه تلفنی آماده است. وسایل فنی برای ضبط صدای تلفنی آماده بود و ما هم آماده شدیم.

چند لحظه بعد صدای آقای بگوویچ از آن سوی خط شنیده شد که به زبان عربی گفت: «سلام علیکم»

با احترام و تشکر فراوان از اینکه حاضر به چنین مصاحبه‌ای شده است، اول سؤال کردم:

ـ آقای بگوویچ، رسانه‌های غربی اسم کوچك شما را «عالیا» اعلام می‌کنند که ممکن است تلفظ نادرست علی یا عالیه باشد. به هر حال شما می‌توانید توضیح دهید که اسمتان چیست؟ ممکن است بفرمایید با چه اسم کوچکی شما را صدا کنم؟

ـ علی. اسم من علی است و در تلفظ ترکی و سپس صربی و بعداً بوسنیایی به این صورت تلفظ می‌شود، ولی اسم من علی است.

خوشحال‌تر شدم وهدف خود را از مصاحبه تشریح کردم و خواستم خطاب به شنوندگان رادیو ایران پیامی بدهد. ایشان شروع به صحبت کرد و نزدیك به پنج دقیقه خالصانه‌ترین احساسات خود را در قدردانی از مردم ایران و رهبران سیاسی ـ مذهبی ایران، با ذکر نام تك‌تك آنها، ابراز کرد. در پایان مصاحبه، احساس کردم که نه تنها هیچ سؤالی باقی نمانده، که تشکر فراوان از ایشان ضروری است. موقع خداحافظی باز هم تأکید کرد که هر زمان لازم شد، می‌توانم دوباره با تلفن تماس بگیرم. به منشی خود هم دستور داد که شماره تلفن دیگری را هم که تماس مستقیم با ایشان را میسر می‌کرد، در اختیار من گذارد.

مصاحبه را ترجمه کردم و پس از پایان صداگذاری، مخابره آن آغاز شد. درست ده دقیقه مانده به ساعت ۱۴ و پخش خبر نیمروزی، خبر من در تهران روی میز سردبیر بود. این اول بار بود که اسم آقای بگوویچ با نام علی عزت بگوویچ مخابره و سپس پخش می‌شد.

ده دقیقه بعد، رادیو ایران را می‌شنیدم که در آغاز پخش خبر نیمروزی مصاحبه آقای بگوویچ را پخش می‌کرد. در طول پخش خبر همه زحمات شش ساعته من برای برقراری این

تماس و انجام این مصاحبه شیرین می‌نمود. با خود گفتم: «آیا شنونده این خبر که پخش آن تنها پنج دقیقه به طول می‌انجامد، می‌داند که در پشت صحنه، این مصاحبه با چه زحمت، چقدر صرف وقت، چه هزینه و چه میزان حسن نیت تهیه شده است؟» امیدوار بودم این گونه باشد.

هفته بوسنی در تهران به پایان رسید و در پایان هفته باز هم به این فکر افتادم که مطلب دیگری از سارایوو دریافت و مخابره کنم. این بار با صرف وقت کمتر و مستقیم به دفتر آقای بگوویچ زنگ زدم. آقای بگوویچ ضمن تشکر از من و قدردانی، متذکر شد که بهتر است این بار مصاحبه را با شخص دیگری که در حقیقت مشاور امور خارجی ریاست جمهوری بوسنی است، انجام دهم. پیشنهاد خوبی بود. قبول کردم و گوشی تلفن به دست مشاور امور خارجی آقای بگوویچ سپرده شد. این شخص مردی بود با نام کوچك رحمان. توضیح داد که در دوران قبل از دهه ۱۹۹۰ وی یك بار به عنوان سفیر یوگسلاوی در تهران مأمور بوده و در مدت چهار سال، فارسی را یاد گرفته و با فرهنگ و خلق و خوی ایرانیان آشنا است. گفتگو را شروع کردیم و ایشان نیز یك مصاحبه پرهیجان و صمیمانه انجام داد و از مردم ایران به خاطر ابراز حمایت از مردم بوسنی، قدردانی کرد. در پایان مصاحبه، ایشان از من خواست که اجازه دهم چند کلمه نیز به زبان فارسی صحبت کند. با لهجه‌ای بسیار نامفهوم، شروع به صحبت کرد و درحالی که لحن سخن او حاکی از وجود بغض در گلو بود، گفت:

من از مردم و رهبران سیاسی و مذهبی ایران به خاطر ابراز حمایت و همدردی متشکرم و قطعاً این حمایت از ذهن مردم بوسنی فراموش نمی‌شود. اگر بپرسند احساسم در مورد این برادری و دوستی چیست، خواهم گفت:

من مسلمانم
دوستانی دارم بهتر از برگ درخت
لای این شب بوها
پای آن کاج بلند...
خداحافظ...

نتوانست ادامه دهد، بغضش ترکید. ضبط صوت را متوقف کردم. احساس کردم من هم دچار احساسات شده‌ام، تشکر و خداحافظی کردم. شروع به ترجمه مصاحبه و

تنظیم آن نمودم. در پایان مصاحبه، از آن چند کلام فارسی و آن قطعه شعر معروف منقول از سهراب سپهری هم استفاده کردم. فکر کردم شاید سردبیران در تهران مایل نباشند در یك برنامه خبری اقدام به پخش شعر کنند؛ اما این شعر در حقیقت صمیمانه‌ترین و زلال‌ترین شکل ابراز احساسات و تشکر یك مسلمان بوسنیایی بود. وقتی خبر را از رادیو شنیدم، متوجه شدم که آن قطعه شعر حذف نشده است. آن روز را و آن قطره اشکی را که در گوشه چشمم خشکید، هرگز فراموش نخواهم کرد.

آقای حارث سلاجق وزیر خارجه بوسنی و آقای محمد شاکربی نماینده این کشور در سازمان ملل متحد، بعد از دوران خدمت سیاسی به تجارت رو کردند و موفق شدند. وی در آبان ماه ۱۳۸۵ در انتخابات سراسری بوسنی هرزگوین به عنوان یکی از اعضای شورای ریاست جمهوری این کشور برگزیده شد.

آقای علی عزت بگوویچ سالها ریاست جمهوری بوسنی را برعهده داشت. بعد از جنگ در بالکان، گوشه عزلت گزید. دشمنان او یکی بعد از دیگری دستگیر و در دادگاه بین‌المللی جنایات جنگی محاکمه شدند. بگویچ در پایان عمر بیمار شد و سرانجام در ۲۷ مهرماه ۱۳۸۲ مطابق با ۱۹ اکتبر ۲۰۰۳ درگذشت. تاریخ به سختی او را فراموش خواهد کرد. او مردی بود که به ملت مسلمان بوسنی عزت و استقلال داد.

پطروس پطروس غالی

یکی از سفرهایم به مقر سازمان ملل متحد، درست پس از انتخاب پطروس غالی به دبیرکلی سازمان ملل متحد (۱۳۷۲) بود. هدف من پوشش خبرهای مربوط به اجلاس سالانه مجمع عمومی بود، اما طبق روال همه ساله، مصاحبه با دبیرکل نیز از اولویتهای کار بود. تا قبل از این سفر در ملاقات و مصاحبه با خاویر پرز ده کوئه یار مشکلی نداشتم. البته اولین تقاضای ما برای مصاحبه با او با مشکل روبه‌رو شده بود، اما اخیراً او تا سال قبل از آن رئیس دفتر ایشان با من آشنا شده بود و ترتیب مصاحبه را می‌داد.

با آمدن دبیرکل جدید، همه کارمندان دفتر شخصی دبیرکل تغییر کردند. یك مرد مصری مقام ریاست دفتر دبیرکل را برعهده داشت و لذا باید همه کارها از اول شروع

می‌شد. رئیس دفتر دبیر کل، یك منشی زن داشت. ابتدا با او تماس گرفتم و درخواست خود را مطرح کردم. پس از مدتی کوتاه پاسخ آمد که دبیر کل گرفتار است و وقت ندارد.

این اولین پاسخ برای رد کردن یك خبرنگار مزاحم است؛ اما من قصد نداشتم دست بردارم. در دو سه تماس بعدی با منشی نیز جواب قبلی تکرار شد و معلوم شد که این جواب، جواب دبیر کل نیست، بلکه جواب رئیس دفتر است که شخصاً تصمیم می‌گیرد. در آخرین تماس با منشی خواهش کردم که وقت ملاقاتی با رئیس دفتر برای من جور کند. بر اثر پافشاری من ملاقات ترتیب یافت. رئیس دفتر دبیر کل از آن دسته از اشخاصی بود که اصولاً دچار احساس خودکم‌بینی هستند که پیشاپیش می‌کوشند رفتاری از خود بروز دهند و با چنان لهجه‌ای انگلیسی صحبت کنند که هویت غیرغربی خود را انکار و وانمود کنند که امریکایی یا اروپایی هستند. اما به قول معروف، هرچیز را که انکار کنند، رنگ پوست، رنگ مو، رفتار ظاهری و بسیار نکات عینی و رفتاری را نمی‌توان انکار کرد. تازه عیبی هم ندارد که کسی عرب باشد و رئیس دفتر دبیر کل سازمان ملل متحد؛ اما معلوم نیست چرا این احساس در برخی از جهان سومی‌ها هست ـ و در ایشان هم بود.

در ملاقات سعی کرد ابتدا از موضعی رسمی و خیلی خشك وانمود کند که دبیر کل گرفتار است و وقت ندارد. سعی کردم از موضع صمیمانه و دوستانه‌ای با او صحبت کنم. به‌خصوص این نکته را مطرح کردم که رئیس دفتر قبلی در این زمینه بسیار هماهنگ بوده و همیشه مساعدت می‌کرده است. در رفتار با این گونه افراد، وقتی کار به مقایسه بکشد، معمولاً طرف، خود را می‌بازد و فکر می‌کند که شخص قبلی بهتر عمل می‌کرده و او هم باید همان کاری را بکند که او می‌کرده است. این، واکنش طبیعی افراد خودکم‌بین است.

نگاهی به من کرد. احساس کردم به گونه‌ای دیگر به من می‌نگرد. بلافاصله ادامه دادم: «شما چطور راضی می‌شوید خبرنگاری از ایران به سازمان ملل متحدد بیاید و با بیش از چهل نفر از وزیران خارجه و رؤسای هیئتهای نمایندگی شرکت‌کننده در اجلاس سالانه مجمع عمومی مصاحبه کند، اما با دبیر کل مصاحبه‌ای نداشته باشد؟ قطعاً بینندگان این ضعف را از چشم شما خواهند دید و نه از چشم من که با این همه شخصیت دیگر مصاحبه کرده‌ام.» کمی فکر کرد. احساس کردم در تصمیم خود دچار تردید شده است،

لذا بلافاصله ادامه دادم:

- خواهش می کنم مراتب را به اطلاع دبیر کل برسانید. اگر ایشان موافق بودند، مصاحبه انجام شود.

- کی؟

- همین امروز، چون ما دیگر فرصت نداریم.

- قول می‌دهید که سؤال جنجالی از دبیر کل نشود؟

- نه! ولی قول می‌دهم هر جوابی که ایشان داد، عیناً نقل کنم.

بلند شد و به سمت اتاق دبیر کل رفت. حدود دو دقیقه بعد بیرون آمد و خبر داد که دبیر کل موافقت کرده و ساعت سه بعدازظهر منتظر ما است. دست او را فشردم و از اتاق بیرون آمدم.

چند دقیقه مانده به ساعت سه بعدازظهر به همراه فیلمبردار و صدابردار در اتاق دبیر کل حاضر بودیم. رئیس دفتر دبیر کل هم آمد.

آقای پطروس غالی اصولاً از مهره‌های بسیار مهم و در عین حال پرابهام در مسایل جهانی از دهه ۱۹۷۰ تا ۱۹۹۰ بوده است. وی که هرگز مقام وزارت را در قاهره در دست نداشت، عملاً از اصلی‌ترین عوامل در اجرای سیاست رفت و برگشت[1] هنری کیسینجر در خاورمیانه در دوران ریاست جمهوری ریچارد نیکسون در دهه ۱۹۷۰ و سپس از طراحان اصلی توافق کمپ‌دیوید[2] بود تا آنجا که گفته می‌شود طرف مصری مأمور نوشتن متن قرارداد کمپ‌دیوید بوده است.

آن روزها گفته می‌شد که غالی از مادری یهودی و پدری مسیحی به دنیا آمده است و احساسات مثبتی در قبال یهودیان در خاورمیانه دارد. همچنین گفته می‌شد که سازمان ملل متحد در «نظام نوین جهانی»[3] مورد نظر واشنگتن در دهه ۱۹۹۰ جایگاه مهمی دارد و لذا دبیر کل جدید سازمان ملل متحد - یعنی آقای غالی که در دهه ۹۰ عهده‌دار این سازمان بود -

---

1. Shuttle Diplomacy
2. Camp David
3. New World Order

با نظر مستقیم و حمایت اعلام شده و اعلام نشده امریکا انتخاب شد و طبعاً مهره مورد نظر کاخ سفید بود.

غالی با قدی کوتاه و عینکی ذره‌بینی، قیافه نسبتاً خنده‌داری شبیه به هنرپیشگان کمدی فیلمهای مصری و عربی همچون اسماعیل یاسین و امثال او داشت. وارد که شدیم، به سوی ما آمد و دست داد و با خنده و بسیار خودمانی احوالپرسی کرد. هیچ نشانه‌ای از نگرانی یا بی‌میلی به مصاحبه در او نبود. او را مقابل پرچم سازمان ملل متحد قرار دادیم و مصاحبه شروع شد.

در پاسخ به همه سؤالات صحبت کرد، خیلی صریح و روان؛ انگار که جملات را حفظ کرده بود. مدعی بود که مشکل بزرگ سازمان ملل متحد تعدد مشکلات این سازمان است و معتقد بود که قصد دارد سازمان ملل متحد را از نظر تشکیلات متحول کند.

در پایان مصاحبه راجع به ایران صحبت کرد. با علاقه و با ابراز احساسات مثبت سخن گفت و سعی کرد وانمود کند که در مقام دبیر کل، همه کشورها برای او یکسان است؛ در حالی که من در دلم به گونه‌ای دیگر نسبت به او می اندیشیدم.

آخرین سؤال من را به گونه‌ای جواب داد که به این جملات ختم شد: «من آن‌قدر ایران را دوست دارم و نقش ایران را در مسایل منطقه به‌خصوص در حل بحران افغانستان، تاجیکستان و امثال آن، آن‌قدر کلیدی می‌دانم که به‌زودی از کشور شما دیدن خواهم کرد.»

مصاحبه که تمام شد، صدابردار ما دوربین کوچکی از جیب خود بیرون آورد و اظهار علاقه کرد که با دبیر کل عکسی به یادگار بگیرد. دوربین را گرفتم و دبیر کل، دست در کمر آن صدابردار، عکسی به یادگار برداشت. بعد نوبت به فیلمبردار ما رسید که او هم به گرفتن عکس یادگاری با دبیر کل ابراز علاقه کرد. بعد دبیر کل از من خواست که به آنها بپیوندم. یادآوری کردم که دبیر کل کار دارند و ما باید هرچه زودتر اتاق ایشان را ترک کنیم؛ اما انگار نه انگار. دبیر کل زنگ روی میز خود را به صدا درآورد. رئیس دفتر وارد اتاق شد. دبیر کل دوربین را از من گرفت و به رئیس دفتر خود داد و بعد هر سه نفر ما را دور خود جمع کرد و از رئیس دفتر خواست که چند عکس یادگاری بردارد. رئیس دفتر دبیر کل هاج و واج مانده بود. عکسها را گرفت و دوربین را پس داد.

ما قصد خداحافظی داشتیم که غالی دوباره سر صحبت را باز کرد و در مورد تلاش خود برای اصلاح ساختار سازمان ملل توضیحاتی داد. پس از حدود ۳۵ دقیقه که در اتاق دبیر کل بودیم، خداحافظی کردیم. تا پشت در و حتی چند قدم بیرون از در، ما را بدرقه کرد. پیدا بود که عده زیادی، از جمله سفرای دو سه کشور، مدتی در نوبت ایستاده بودند.

گزارش ما آماده مخابره و پخش شد. در بازگشت به تهران، شنیدم که دبیر کل در یك مصاحبه علاقمندی خود به سفر به ایران را تکذیب کرده است، اما خوشبختانه آنچه ما مخابره کرده بودیم، عیناً در نوار ویدئو موجود بود.

جری رولینگز

ستوان جری رولینگز [1] در عالم سیاست و در آفریقا به عنوان یك افسر جوان ماجراجو و پرحرارت و خشن شهرت داشت. روزی که وی در رأس یك گروه از نظامیان غنا اقدام به کودتا کرد و رهبری غنا را برعهده گرفت، من در تهران و در اتاق خبر، مترجم بودم و خبر روی کار آمدن وی را با شرح کودتا و شرح حال او ترجمه و مخابره کردم.

در سال ۱۳۶۵، در سالن کنفرانس و در میان سران کشورهای غیرمتعهد در هراره به دنبال او گشتم. پشت میزی که نام غنا را داشت، او را یافتم. جوان بود. صورتی گرد و چشمانی بی‌رحم و دریده داشت. عینکی آفتابی و پنسی در دست داشت. لباس نظامی بر تن، روی صندلی لمیده بود. یك پای خود را از درون کفش درآورده و با جوراب روی صندلی کنار خود گذاشته بود! با دست راستش روی میز ضرب گرفته بود.

به او نزدیك شدم، خود را معرفی کردم و سلام و احوالپرسی را آغاز کردم. بدون ذره‌ای ادب یا مهربانی، با خشونت نگاهی به من کرد، ولی پاسخ سلام مرا نداد. از او خواستم به سؤالاتم پاسخ دهد. در پاسخ، با بی‌ادبی و بی‌اعتنایی گفت: «حال ندارم»! و روی خود را برگرداند.

اندکی آزرده شدم. بزرگان آفریقا از جمله ژولیوس نایرره رئیس جمهوری اسبق

1. Jeremiah John Rawlings, 1947

تانزانیا، کنت کائوندا رهبر زامبیا، یا سام نجوما رهبر نامیبیا وحتی رابرت موگابه رهبر زیمبابوه، به گرمی مرا پذیرفته و به سؤالاتم با مهربانی پاسخ داده بودند. چگونه بود که ستوان جری رولینگز این چنین بی‌اعتنا بود؟

اصولاً رهبران سیاسی و حتی اقتصادی و اجتماعی جهان در برخورد با خبرنگاران، حتی خبرنگاران کوچك‌ترین رسانه‌های دنیا، حد متعارفی از ادب، مهربانی و پاسخگویی را رعایت می کنند. با دلسردی، از جری دور شدم و هرگز به سراغ او برنگشتم. احساس کردم چنین مرد بی‌ادبی در صورت قبول مصاحبه، حتماً پاسخهای نامربوطی به سؤالات من می‌دهد که احتمالاً ارزش مخابره نخواهد داشت.

در این فکر فرو رفتم که بر کرسی احترام و افتخاری که مردی چون قوام نکرومه - رهبر استقلال غنا - برپا کرد، چه کسانی نشسته‌اند و در حقیقت، چه کسانی وارث بناحق آن قهرمان سیاه شده‌اند!

جرج جورداق

جرج جورداق از محققان مسیحی لبنان است که در حدود سالهای دهه ۱۹۵۰ مطالعاتی درباره شخصیت حضرت علی(ع) کرده است. مهم‌ترین اثر او کتابی است با عنوان «الامام علی، صوت العدالة الانسانیة».

در مورد جورداق، سالها مطالب متفاوتی نوشته و گفته شده است که بخشی از آن همیشه توجه مرا به خود جلب کرده بود. در یکی از روزهای بهاری سال ۱۳۷۵ به من اطلاع داده شد که وی به تهران سفر کرده و هم‌اکنون در یکی از هتلها اقامت دارد و در ساعت ۲ بعدازظهر مصاحبه‌ای تلویزیونی ترتیب داده شده است که از هر یك از پنج شبکه تلویزیونی، یك گروه و یك مصاحبه کننده در هتل آماده خواهند داشت. همچنین اطلاع داده شد که جورداق فقط به زبانهای عربی و فرانسه تسلط دارد و زبان انگلیسی را - که من قادر به تکلم بودم - نمی‌داند.

کمی بعد خبر رسید که گروههای اعزام شده در حال برگشتن هستند و درِ اتاق آقای جورداق بسته شده و اعلام شده است که وی حاضر به مصاحبه تلویزیونی نیست. همچنین

جورداق به دلیلی نامعلوم ـ اما قابل حدس ـ تأکید کرده بود که با مصاحبه رادیویی و مطبوعاتی موافق است و با مصاحبه تلویزیونی مخالف. نمایندگان همه شبکه‌ها این را شنیدند و رفتند و گروه اعزامی از شبکه دو نیز آماده رفتن بود که من از آنها خواستم اندکی درنگ کنند تا من هم تلاش خود را بکنم. اعضای گروه در کمال نارضایتی و با اکراه تن در دادند و منتظر ماندند.

درِ اتاق شماره ۱۱۰۹ هتل را زدم و وارد شدم و انبوهی از خبرنگاران مطبوعات را دیدم که نشسته‌اند و مشغول تمرین زبان عربی و خسته کردن آقای جورداق هستند. یکی از همراهان آقای جورداق که مرد دانشمند و متشخصی بود، با دیدن من هم به ابراز محبت و احوالپرسی پرداخت و هم تأکید کرد که آقای جورداق حاضر به مصاحبه تلویزیونی نیست. این ظاهراً ناشی از ادب میزبانی و جلب رضایت میهمان بود.

اخمهای آقای جورداق را هم در هم دیدم. خلاصه، اوضاع پس بود. مترجم آقای جورداق اعلام کرد که ایشان اصولاً مصاحبه تلویزیونی را دوست ندارد، امامی توانید بنشینید و با ایشان حرف بزنید.

حیف بود مردی که سالها در مورد نوشته‌هایش در ایران سخن رانده شده بود، این‌چنین راحت از دست برود. این برای یك خبرنگار شکست توجیه‌ناپذیری بود. باید زمینه را مساعد می کردم و از یك جا شروع می کردم. اولین اقدام، پیشنهاد یك مصاحبه رادیویی بود که قبول شد. سپس توضیح دادم که ما ضبط صوت همراه نداریم و لذا اجازه می‌خواهیم صدای ایشان را روی ویدئو ضبط کنیم. اول رضایت ندادند، اما پس از آنکه اصرار و توضیح کافی به کار رفت، آقای جورداق رضایت داد. اما در کمال ناباوری، میزبان ایرانی بنای شکوه گذاشت که ایشان فقط نیم ساعت وقت دارد و آنها باید نیم ساعت دیگر هتل را به قصد ملاقات مهمی ترك کنند.

قدم دوم را با این پیشنهاد برداشتم که اصلاً میزبان فاضل و دانشمند ایرانی مصاحبه تلویزیونی انجام دهد و او در مورد آقای جورداق صحبت کند. برق رضایت در چشم میزبان ایرانی درخشید و اول مخالفت و سپس موافقت ابراز شد.

پیشنهاد سوم این بود که دوربین روشن بماند و از من، از میزبان ایرانی و از مترجم تصویر بردارد و هر وقت آقای جورداق سخن بگوید، دوربین خاموش شود. طرف مقابل

افزود که وقتی دوربین خاموش می‌شود، لامپهای پرنور هم خاموش شوند که مبادا کلکی در کار باشد و مخفیانه فیلمبرداری شود.

پیشنهادهای دوطرف ردو بدل و قبول شد. مصاحبه آغاز شد. فیلمبردار بسیار باهوش و زرنگ بود و بی‌آنکه بین من و او صحبتی شود، منظور من را کاملاً فهمید. فیلمبردار در تمام مدتی که من، میزبان ایرانی و مترجم سخن می گفتیم از آقای جورداق که مشغول کشیدن سیگار، تفکر و سکوت بود، تصویر برمی‌داشت و موقع صحبت او همه چراغها را خاموش می کرد.

میزبان ایرانی محدودیت نیم‌ساعته را فراموش کرد و مصاحبه به‌خوبی پیش رفت. بعد از یکی دوبار خاموش و روشن کردن چراغ، حساسیت همه از جمله خود آقای جورداق هم از بین رفت و نیمی از مصاحبه به طور علنی و با چراغ روشن تصویربرداری شد.

مصاحبه تمام شد و بعد از آن صحنه‌های دست دادن و احوالپرسی و امثال آن تصویربرداری شد و به اندازه یك برنامه نیم‌ساعته تصویر مفید آماده شد. سپس من به تنهایی نشستم و سؤال‌وجوابها و آنچه مربوط به خودم بود، دوباره بیان کردم و تصویر برداشته شد و خلاصه، کار به انتها رسید. آقای جورداق هیچ واکنشی دال بر اعتراض ابراز نکرد.

زمانی که در پایان مصاحبه، اتاق آقای جورداق را ترك می کردم، شنیدم که آقای جورداق به میزبان ایرانی خود به عربی چیزهایی می گفت که مترجم در ترجمه گفت: «ایشان خبرنگار ماهری بود.» میزبان ایرانی که این حرف را شنید، رو به من کرد و گفت: «خودمانیم! جداً ماهری! خوب همه ما را سر کار گذاشتی و مصاحبه دلخواهت را تهیه کردی. موفق باشی. خداحافظ.»

تهیه کننده، برنامه را آماده پخش کرد و سپس عین برنامه آماده شد و با ذکر نظر مخالف آقای جورداق به بالاترین مقام سازمان گزارش شد. مراتب به آقای جورداق منتقل شد. ایشان سرانجام به پخش برنامه رضایت داد و برنامه پخش شد.

عطاءالله مهاجرانی

اولین دیدار من با عطاءالله مهاجرانی ـ که بعدها در یك حادثه پارلمانی بسیار پرهیجان

به مقام وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی دولت سیدمحمد خاتمی نائل شد ـ در سال ۱۳۶۸ در ژنو بود. در آن سال، کمی پس از پایان جنگ عراق علیه ایران و پذیرش قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل متحد، اولین دور مذاکرات سیاسی ایران و عراق برای اجرای قطعنامه یاد شده در ژنو برگزار می‌شد. مهاجرانی در آن زمان به عنوان مشاور رئیس جمهوری در کمیسیون مأمور بررسی و اجرای قطعنامه عضویت داشت. وی حقوقدان هم بود و حضور وی علاوه‌بر این دو جنبه شاید ابعاد دیگری هم داشت.

مهاجرانی سالها قبل از این حادثه و البته سالهای بیشتری بعد از آن، در روزنامه «اطلاعات» مطلب می‌نوشت. این مطالب شامل مقالات و حتی چکیده کتاب و پاورقی‌های تحقیقی، مذهبی و سیاسی می‌شد.

من مأموریت داشتم که از لندن به ژنو بروم و پوشش خبری این رخداد را برعهده بگیرم. البته تعداد بسیار زیادی از خبرنگاران دیگر نیز از ایران همراه با هیئت به ژنو رسیده بودند. در مدت اقامت در خارج از کشور، علاوه‌بر خبرنگاری برای صدا و سیما، مقالاتی برای روزنامه «اطلاعات» می‌فرستادم که عمدتاً تفسیرهای سیاسی و گزارشهای ویژه‌ای بود که به علت دستیابی من به منابع خارجی در لندن، قابل تهیه، تحقیق و نگارش بود. مهاجرانی از این مشغولیت من قبلاً خبر داشت و من را هم می‌شناخت، اما من علیرغم شناخت وی به نام و به عکس، تا آن روز دیداری حضوری با او انجام نداده بودم.

ساعاتی بعد از ورود من به محل اقامت سفیر ایران در سازمان ملل متحد در ژنو ـ که خانه بسیار بزرگ، مجلل و زیبایی بود ـ گرد میزی که همه اعضای هیئت نشسته بودند، چشمم به مهاجرانی افتاد. او هم مرا دید، لبخندی زد و از جا بلند شد. با هم دست دادیم. در کمال تواضع مرا «همکار مطبوعاتی» خود خواند و از دیدار من ابراز خوشحالی کرد. من هم متقابلاً خوشحالی‌ام را از این دیدار ابراز کردم. لختی با هم صحبت کردیم و بعد هر کدام به سر کار خود برگشتیم.

دیدار دوم من و مهاجرانی در دفتر آقای سید محمود دعایی، مدیر مؤسسه اطلاعات، رخ داد. این دیدار در اوایل دهه ۱۳۷۰ صورت گرفت و آن روزی بود که من تصادفاً به دیدار آقای دعایی رفته بودم که ایشان از من دعوت به ناهار کرد و گفت که امروز میهمان هم دارد.

من ماندم. میهمانان آقایان کیومرث صابری (گل آقا)، محمد جواد حجتی کرمانی، عطاءالله مهاجرانی، جلال رفیع، سیداحمد سام، و تعدادی دیگر بودند. ناهار صرف شد و در آن دیدار نیز گفتگوی مختصری بین من و مهاجرانی رد و بدل شد.

بعدها فهمیدم که برگزاری آن جلسه در دفتر آقای دعایی بیشتر برای آشتی دادن آقای صابری و حجتی ترتیب یافته بود که بر سر رد و بدل شدن چند مطلب کوتاه در ستونهای «دو کلمه حرف حساب» و «خیر الکلام، ما قل و دل» بین آن دو شکراب شده بود.

سومین دیدار ما یك ماه پس از گرفتن رأی اعتماد مهاجرانی از مجلس صورت گرفت. این دیدار به درخواست من و محمدرضا کاشانی ـ که مشترکاً در جشنواره بین‌المللی مستند «هوسویونکا» در ژاپن جایزه اول را در خردادماه همان سال (۱۳۷۶) تصاحب کرده بودیم ـ ترتیب یافت. من و کاشانی پس از بازگشت از جشنواره، حامل دو نامه از سوی دبیر جشنواره خطاب به دکتر علی لاریجانی، رئیس سازمان صدا و سیما، و سیدمصطفی میرسلیم، وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی، بودیم که در آن، خبر موفقیت ما رسماً به اطلاع آن دو مقام رسیده بود. میرسلیم از پذیرفتن ما خودداری کرد، اما دکتر لاریجانی به گرمی از ما استقبال کرد و نامه را پذیرفت. دبیر جشنواره که از عدم ملاقات ما و آقای میرسلیم مطلع بود، پس از انتصاب مهاجرانی به مقام وزارت، نامه مشابهی خطاب به وی نوشت. ما نیز درخواست ملاقات کردیم تا نامه را تسلیم وی کنیم.

درخواست ملاقات به سرعت، البته با تلاش سیف‌الله داد (معاون سینمایی وی که از دوستان کاشانی بود)، ترتیب یافت. زمان ملاقات روز پنجشنبه و مکان ملاقات فرهنگسرای نیاوران بود. مهاجرانی ما را به گرمی پذیرفت. سفارش چای و شیرینی داد. گویا شیرینی را همان موقع و به دستور وزیر خریدند و تا ملاقات تمام نشده بود، به داخل اتاق آوردند. سخن از هر دری به میان آمد تا نامه را تقدیم کردیم. وی نامه را خواند و از موفقیت ما بسیار ابراز خوشحالی کرد. بعد وارد بحث شد و کمك فراوانی در جهت‌دهی مسیر تحقیق و ساخت برنامه کرد و وعده مساعدت بیشتری هم داد.

فرصت مغتنم بود که موفقیت وی را در کسب مقام وزارت تبریك بگوییم. بحث به

سخنرانی وی در مجلس به هنگام گرفتن رأی اعتماد کشیده شد. گفتم که به نظرم این سخنرانی یکی از سخنرانی‌های مهم تاریخ مجلس در ایران است. مهاجرانی با لبخند همیشگی خود که حاکی از تواضع وی بود، گفت: «خوب! ما یك بار عنان صحبت را از دست دادیم و این گونه سخن گفتیم.»

من به وی یادآور شدم که در زمان ایراد نطق وی که مستقیماً از رادیو و تلویزیون پخش می‌شد، شهر کاملاً تعطیل شده بود ـ و شاید شهرهای دیگر هم ـ و مردم نشسته و به سخنان وی گوش فرا داده بودند. مهاجرانی، بدون درخشش غرور یا باور در چهره‌اش، با همان لبخند گفت: «این از توجه و دقت مردم به مسائل خودشان است.» کاشانی گفت: «گویا نوار سخنرانی شما بعداً تکثیر هم شد و کسانی که موفق به شنیدن آن به صورت زنده نشده بودند، نوار را خریداری می‌کردند و به سخنان ضبط شده گوش می‌دادند.»

مهاجرانی باز هم خندید و سر به زیر انداخت که حاکی از حجب و تواضع اصیل شهرستانی و به قول خودش «دهاتی» او بود. همان‌طور که سر به زیر داشت، گفت:

من سالها است که پنجشنبه‌ها جلوی دانشگاه تهران و در کنار کتاب‌فروشی‌ها می‌چرخم و از کتابهای جدید سراغ می‌گیرم. بعد از وزارت هم این عادت را ترك نکردم؛ یعنی در چند هفته اخیر که از دوران وزارت می‌گذرد، بازخرید کتاب پنجشنبه را فراموش نکردم. در اولین پنجشنبه بعد از وزارتم، به جلوی دانشگاه رفتم و دیدم عده‌ای از نوارفروشان دوره‌گرد جار می‌زنند که: «نوار مهاجرانی! نوار صحبتهای مهاجرانی!». جلو رفتم و از یکی از آنها پرسیدم که نوار حاوی کدام صحبتها است. نوارفروش بدون آنکه من را شناخته باشد، گفت که سخنان به هنگام رأی اعتماد ضبط شده و به فروش می‌رسد. کنجکاو شدم و یك نوار خریدم و به خانه بردم و نشستم یك بار دیگر این سخنان را گوش دادم.

دیدار چهارم من با مهاجرانی زمانی بود که وی آخرین روزهای وزارت را می‌گذراند. با مدیران ارشد شرکتهای بیمه به دیدارش رفته بودیم. قرار بود در مورد کمك مالی همهٔ شرکتهای بیمه در ایران به امر فرهنگ صحبت شود.

در اتاق وزیر، علاوه بر معاونش احمد مسجدجامعی، و جمعی از مدیران، فریبرز رئیس دانا هم بود. رئیس‌دانا گاه به چپ بودن و گاه به راست بودن شهرت داشت. در

جمهوری اسلامی از زدن کراوات و حضور در مراسم ابا نمی کرد. از منتقدان تند جمهوری اسلامی بود. از متهمان دادگاه کنفرانس برلین هم بود و موارد مهم و مشابه دیگر نیز در کارنامه او وجود داشت. سعی داشت خود را مشاور وزیر معرفی کند و راحت در میان سخنان وزیر اظهار نظر می کرد.

در اتاق وزیر نقاشی زیبایی از شاهنامه دیده می‌شد که بسیار معنادار بود. در مورد نقاشی صحبت کردیم. بعد صحبت به کمکهای مالی رسید و در پایان جلسه خداحافظی کردیم و راه افتادیم. وزیر برای بدرقه تا جلوی آسانسور آمد و ایستاد. همه سوار شدند و جا برای من نماند. قرار شد همه بروند و من پس از بازگشت آسانسور، سوار شوم. وزیر همچنان ایستاده بود و سخنان خود را ـ در مورد گم شدن تعدادی از نویسندگان که بعداً نامشان در پرونده قتلهای زنجیره‌ای بر سر زبانها افتاد ـ همچنان ادامه می‌داد. یك باره به خود آمد که دارد برای من صحبت می کند. چشمانش برقی زد و من احساس ناخشنودی را در برق چشمانش دیدم. انگار در سکوتی که زبانش را بند آورد، با خود می گفت: «من! وزیر! برای این آدم صحبت کنم و به خاطر بدرقه او جلوی آسانسور ایستاده باشم؟!»

ناگهان روی از من برگرداند، بدون خداحافظی و با سرعتی باورنکردنی، راه اتاق خود را در پیش گرفت و مرا تنها گذاشت. حق داشت: او وزیر بود و من همان خبرنگار حقیر دیروز.

دیدار بعدی ما در یك ظهر سرد زمستان ۱۳۸۲ و تنها چند روز مانده به برگزاری انتخابات مجلس هفتم شورای اسلامی رخ داد. این ملاقات با بقیه ملاقاتها فرق ماهوی داشت. جلوی باجه بانکی در خیابان آفریقا، در حالی که دست در دست دختر کوچکش داشت، چشمم به او افتاد. سلام کردم. ایستاد. احوالپرسی کرد. کت سفیدرنگی بر تن داشت. دیگر وزیر نبود. به خاطر ازدواج دومی که به او نسبت داده شده بود، بر سر زبانها افتاده بود. در چهره‌اش رنگ تلخ یأس و افسردگی دیده می‌شد. به صرف چای دعوتش کردم. نپذیرفت. سوار بر اتومبیلی سفیدرنگ که راننده‌ای در آن انتظار او را می کشید، شد و رفت.

بعد در خبرها اعلام شد که مهاجرانی قصد مهاجرت به انگلستان را دارد. می دانستم که انگلستان در سال ۱۳۸۳ قانونی دارد که به افراد با تخصصهای بالا ویزای اقامت و کار

اعطا می کند. شاید مهاجرانی هم از همان ویزاها گرفته بود. در روز پنجم اسفند ۱۳۸۳ روزنامه «گاردین» نوشت که مهاجرانی در کنفرانسی که دانشگاه آقاخان در انگلستان برگزار می کند، ریاست جلسه را برعهده خواهد داشت. این کنفرانس برای تحقیق در مورد مدیریت و اصلاحات دانشگاهی کشورهای پاکستان، بنگلادش، ترکیه، مراکش و ایران ترتیب یافته بود. دانشگاه آقاخان، وابسته به بنیاد اسماعیلیه در انگلستان، قبل از این نیز مردان سرشناس دیگری را از ایران برای بررسی مسائل مختلف در حوزه جغرافیایی اسماعیلیه جذب کرده بود.

حسن شیعی

پس از پایان کار موظف خود در سازمان رادیو و تلویزیون، به درخواست و تمایل خود، حاضر به بازنشستگی شدم؛ اما این بازنشستگی مانع از ادامه کار من به صورت موردی و به اصطلاح، خرید خدمت و قراردادی در این سازمان و در عالم رسانه نشد.

پس از دریافت حکم بازنشستگی، خیلی زود فهمیدم که زندگی بدون ادامه فعالیتهای گذشته، برای یك خبرنگار یا دست‌اندرکار عالم رسانه بسیار دشوار است. با وجود این، خواسته یا ناخواسته، ساعتی وقت آزاد در روز پیدا کردم که برای پر کردن آن و در عین حال، کسب درآمد مکفی به عنوان مکمل درآمدهای پراکنده دیگر، در سازمانی دولتی مشغول به کار شدم.

اشتغال به کار یك کارمند بازنشسته در یك کار دولتی، براساس قانون، مگر در موارد کاملاً ضروری، ممنوع بود. به همین علت برای اشتغال مجدد من رضایت گروهی از وزیران به صورت مصوبه‌ای که به رؤیت رئیس جمهوری برسد، مورد نیاز بود؛ که اخذ شد.

در محل جدید قبل از هر چیز حضور مردی بسیار جالب، توجه مرا به خود معطوف داشت. این مرد حدود هفتاد سال سن داشت و به شغل پیشخدمتی مشغول بود. وی در همان طبقه از ساختمان مشغول به کار بود که من بودم. لذا پیشخدمتی امور اداره من نیز به نوعی به او مربوط شد. این امر باعث شد که گهگاه که سر من خلوت بود، پراکنده خاطراتی از جوانی خود تعریف کند.

وی تنها پیشخدمتی بود که من در عمر خود دیده‌ام که به پیشخدمتی خود مفتخر بود. او مصداق این باور همیشگی من بود که «یك پیشخدمت موفق بهتر از یك وزیر ناموفق است». وی به‌واقع یك پیشخدمت موفق بود.

خیلی زود فهمیدم که وی از پیشخدمتهای اداری رده‌بالای دوره پهلوی بوده و در دفتر علی منصور، مصدق، حسن‌علی منصور، هویدا و سپس جواد منصور مشغول به کار بوده و پس از انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۷، در آخرین محل کار جواد منصور مانده و به کار خود ادامه داده است. از جمله خاطراتی که وی گاهی تعریف می‌کرد، موارد شنیدنی زیر به یاد من مانده است:

ـ حسن‌علی منصور و امیرعباس هویدا از دوستان قدیمی همدیگر بودند که در اروپا با هم تحصیل کرده بودند. منصور یك‌روز برای من تعریف کرد که وی و هویدا در یك آپارتمان و با هم زندگی می‌کرده‌اند و او همیشه مأمور تهیه صبحانه بوده است. بعضی از روزها هم که هویدا برای صرف صبحانه به منزل منصور می‌آمد، منصور بلند می‌شد و در آشپزخانه همان صبحانه دلخواه را ـ که نیمرو سرخ شده در کره بود ـ تهیه می‌کرد و بعد با هم می‌خوردند.

ـ یك روز وارد اتاق جواد منصور شدم و دیدم او، هویدا و ناصر یگانه ـ دادستان کل ـ سه‌نفری روی میز، روی نقشه‌ای خم شده‌اند و مشغول خط کشیدن و تقسیم هستند. صحبت از اراضی وسیعی بود در شرق تهران که سه نفری مشغول تقسیم بودند. ظاهراً چند تکه زمین قناس در اطراف مجموعه اضافه آمده بود.

چای را که روی میز گذاشتم، منصور سر خود را بلند کرد و گفت: «پسر تو زمین نمی‌خواهی برای خودت خانه‌ای بسازی؟»

گفتم: «خیر! من یك منزل کوچك دارم.»

این را گفتم و از اتاق بیرون آمدم. بعداً خبردار شدم که راننده‌ها، رؤسای دفتر و بعضی کارمندان نزدیك هر کدام یك قطعه زمین گرفته‌اند. بقیه زمینها تقسیم شد و حدود ۱۴۰۰ قطعه سهم منصور شد که سند آنها در دفترخانه‌ای در خیابان تخت جمشید نگهداری شد. بعد از انقلاب این زمینها بین مردم تقسیم شد و نام آن منطقه خاك سفید اعلام شد.

ـ اول خیابان سعدآباد یك نانوایی سنگکی وجود داشت. در سالهای ۱۳۳۰ علاوه بر من یك گروهبان هم بود که با لباس نظامی هر روز همزمان با من برای خرید نان به نانوایی می‌آمد. فقط من می‌دانستم که وی مأمور خرید نان برای محمدرضا پهلوی است؛ همان طور که او می‌دانست من نان را برای مصدق و همسرش خانم ضیاءالسلطنه می‌خرم.
نانوا که ما را می‌شناخت، هم نانهای من و هم نانهای آن گروهبان را برشته‌تر و خشخاش‌زده تحویل می‌داد. او می‌دانست که ما نان را برای که می‌خریم، اما هرگز بین ما حرفی رد و بدل نمی‌شد که مشتری‌های دیگر بو ببرند. روز ۲۶ مرداد سال ۱۳۳۲، برای خرید نان به سنگکی رفتم. اوضاع شهر را متشنج دیدم. چند لحظه بعد از ورود من به نانوایی، آن گروهبان هم آمد؛ اما دیدم پاگونها و سردوشی‌های او را بریده‌اند. خیلی هم افسرده بود. بدون اینکه نان بخرد، احوالپرسی کرد و رفت. بعداً فهمیدم که شاه آن روز در دربار نبوده و شب قبل هم در کاخ حوادثی رخ داده که این گروهبان هم از آثارش بی‌بهره نمانده است.

ـ یك روز در منزل علی منصور ـ معروف به منصور الملك ـ مشغول پذیرایی بودم. تعدادی از دوستانش که عمدتاً از سیاستمداران و وزیران هم‌سن و سال او بودند، در حیاط منزل گرد منصورالملك جمع شده بودند و وی خاطرات سفر اخیر خود را به انگلستان برای آنها تعریف می‌کرد. منصور گفت: «مدتی پیش به لندن سفر کردم و از خانه شماره ۱۰ داونینگ استریت[1] درخواست ملاقات با وینستون چرچیل نخست‌وزیر انگلستان را کردم. فکر می‌کردم همین که انگلیسی‌ها بشنوند من، منصورالملك نخست‌وزیر اسبق ایران، درخواست ملاقات کرده‌ام، فوراً آن را می‌پذیرند، اما درخواست من مدتها بلاجواب ماند. شروع به واسطه‌تراشی و سفارش گرفتن کردم تا بالاخره پس از سه ماه خبر دادند که وینستون چرچیل حاضر شده است با من ملاقات کند. روز موعود، لباس رسمی پوشیدم و به دیدار چرچیل رفتم. پس از انجام دستورات اداره تشریفات، وارد اتاق چرچیل شدم. چرچیل همان‌طور که پشت میز نشسته بود و سیگار معروف برگش را زیر

---

1. Downing Street

لب داشت، گفت:

-هان مستر علی! چی شده که درخواست دیدار کرده بودی؟

همانطور که سرپا ایستاده بودم، بدون آنکه دعوت به نشستن کند، گفتم:

-قربان نگرانم!

چرچیل سرش را بلند کرد. پشت خود را به صندلی چسباند و گفت:

-نگران چی؟ مستر علی!

-قربان، آسیا در معرض تحولات شدید است. کمونیست‌ها در حال پیشروی هستند. جنوب شرقی آسیا را گرفته‌اند. نگرانم که مبادا دستشان به ایران برسد. این فقط نگرانی من نیست. دوستان و هم‌قطاران دیگر من هم همین نگرانی را دارند.

چرچیل از جا برخاست. به این سمت میز کارش آمد. رو در روی من ایستاد. درحالی که انگشت سبابه‌اش را به سمت صورت من نشانه رفته بود، گفت:

-حق داری نگران باشی مستر علی. ولی شماها فکر می‌کنید تا به حال ایران را کی اداره کرده است؟ شاه؟ یا تو و دوستانت؟ نگران نباش. همان کسی که تا به حال تو و دوستانت را حفظ کرده اجازه نخواهد داد ایران کمونیست شود. در آن سوی آبهای خلیج فارس هم گاهی این نگرانی را ابراز می‌کنند؛ اما آنها هم بیخود نگران هستند. شیوخ که از خود ما هستند. در بین آنها حتی یك کمونیست هم وجود ندارد. پس نگران نباشید.»

حرف علی منصور که تمام شد، لبخند رضایت بر لب دوستان منصور نقش بست. منصور که متوجه شده بود من حرفهای آنها را شنیده‌ام، فریاد زد: «آهای پسر چای بیار!»

-پس از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ و دستگیری مصدق، همسرش ضیاءالسلطنه به همراه دختر برادرش-بدرالسلطنه-تصمیم به سفر به رامسر گرفتند. من به همراه سید ابوتراب، خدمتکار آنها، با آن دو راهی رامسر شدیم.

به ما توصیه شد که سفر ما به رامسر باید محرمانه بماند؛ لذا هیچ کس حق نداشت در مورد هویت همسر مصدق با کسی حرف بزند. همه می‌دیدند که دو زن سالخورده به همراه دو خدمتکار در ویلایی اختصاصی در نزدیکی آب گرم رامسر اقامت کرده‌اند.

سیدابوتراب همه روزه به هتل رامسر سر می‌زد و غذا و مایحتاج دیگر را تهیه می‌کرد و

می‌آورد. ضیاءالسلطنه، همسر مصدق، خواهر امام جمعه تهران بود که در حال حاضر در خیابان مولوی در محلی به نام «قبر آقا» مدفون است. وی در مدت اقامت ۲۵ روزه‌اش در رامسر کراراً از تبرزین مرصع خانوادگی صحبت می‌کرد که در جریان کودتا به غارت رفته بود.

جلال طالبانی

در زبان کردی به عمو می‌گویند «مام» و از معروف‌ترین مامهای کرد، جلال طالبانی بود که در بین پیش‌مرگان هوادارش در اتحادیه میهنی کردستان عراق، به همین نام معروف بود.

نام جلال طالبانی را از جوانی شنیده بودم، نامی که همیشه همراه و در کنار نام بارزانی‌ها در رسانه‌ها انعکاس می‌یافت. اولین بار در دهه ۱۹۸۰ و در سالهای پایانی جنگ عراق علیه ایران در لندن از نزدیك او را ملاقات کردم. طالبانی برای کنفرانسی در مؤسسه سلطنتی مطالعات بین‌المللی به لندن آمده بود و داد سخن می‌داد که عراق باید آزاد شود و صدام حسین سرنگون. بار دوم او را در مجلس فاتحه سیدمهدی حکیم - برادر آیت‌الله سید محمدباقر حکیم - در مجمع جهانی اسلام، یعنی مرکز اسلامی دفتر آیت‌الله گلپایگانی در لندن، دیدم.

آرام و کم‌حرف و به دور از شور و شرهای جاه‌طلبانه می‌نمود. رفتار و کردارش عشیره‌ای و واقعاً کردی بود. به نظر باهوش می‌آمد، اما در نگاه به دیگران، به شدت خیره می‌شد و نوعی کنجکاوی از خود نشان می‌داد.

در دهه هشتاد میلادی و در زمانی که صدام‌حسین، رئیس جمهور عراق، وعده مصالحه با مخالفان سر داد، «مام جلال» اولین کسی بود که به بغداد رفت، با صدام دیدار کرد و با کمری تا شده - حاکی از تعظیمی نیم‌بند - دست مودت و برادری با صدام داد. این حرکت جلال اثر ناخوشی بر شخصیت او در بین معارضان کُرد و عراقی باقی گذاشت.

دیدار اصلی و مهم من با جلال طالبانی در آبان ۱۳۸۲، یعنی هشت ماه بعد از اشغال نظامی عراق به وسیله امریکا و انگلیس، رخ داد. جلال به تهران آمده بود و هیئتی بزرگ

به‌همراه داشت. او این بار به‌عنوان رئیس شورای حکومتی عراق سفر کرده بود. در هتل استقلال به دیدارش رفتم. با گروهی از خبرنگاران کویتی مصاحبه داشت. در راهرو و پشت در منتظر ماندم. لحظه به لحظه خبرنگاران می آمدند و درخواست مصاحبه می دادند و ناظر دباغ، نماینده اتحادیه میهنی کردستان عراق در ایران، به داخل می‌رفت و بر می گشت و می گفت که منتظر باشند، مصاحبه انجام می‌شود. دباغ تأکید می کرد که مام جلال تا صبح هم شده، بیدار خواهد ماند و با همه مصاحبه خواهد کرد.

در راهرو نشسته بودم که ابوعلی از اتاق بغلی خارج شد. دکتر ابوعلی، در مقام وزیر صنایع عراق، جلال را همراهی می کرد. ابوعلی که بعداً مشاور امنیت ملی عراق شد، پزشك بود و سالها در انگلستان زندگی کرده بود. او عمدتاً گرایشهای تند و افراطی داشت و در دهه ۱۹۸۰ مقام ارشد حزب «الدعوه» عراق در اروپا بود. دکتر ابوعلی در اوایل دهه ۱۹۸۰ در مراسم، تظاهرات، مصاحبه‌ها و سخنرانی‌ها صورت خود را با چفیه می‌پوشاند و از اینکه مأموران مخفی صدام او را شناسایی کنند، ابا داشت؛ اما در اواخر دهه ۱۹۸۰ رفته‌رفته رخ نمود و علنی‌تر ظاهر شد. دکتر ابوعلی که برای بیماران عرب در لندن دفتر مشاوره‌ای تأسیس کرده بود و به بیماران عرب کمك می کرد، از اوایل دهه ۱۹۹۰ رفته‌رفته به عنوان یك عنصر سیاسی مهم در صحنه تحولات عراق ظاهر شد. او از اولین عراقی‌هایی بود که در واشنگتن هسته اصلی مخالفان صدام را به مقامات امریکا پیوند زد.

دکتر ابوعلی مرا که دید، روبوسی گرمی کرد و حال مرا پرسید. اما در نگاه و حرکاتش نوعی تفاوت آشکار با گذشته مشاهده می‌شد. انگار می خواست این پیام را بدهد که من حالا وزیر هستم، نه آن ابوعلی که میله پرچم عراق یا پارچه‌نوشته‌ای را در دست می گرفت و در خیابانهای لندن شعار سر می‌داد و از دست پلیس فرار می کرد. نام او دیگر ابوعلی نبود، بلکه او را «عالیجناب موفق الربیعی» می نامیدند.

از اتاق مام جلال خبر رسید که ایشان با نیم‌ساعت تأخیر من را خواهند دید. منتظر نشستم. خبرنگار کویتی «الرأی العام» آمد و با تندی و بی ادبی با مأموران محافظ و همراهان جلال درگیر شد که چرا او را به اتاق راه نمی‌دهند. روی برگرداندم. هوشیار زیباری، وزیر خارجه عراق، از دور می آمد. چاق تر از آن بود که در دهه ۱۹۸۰ در لندن دیده بودم.

هوشیار در آن ایام جوان بود و شاید در مرز نوجوانی و جوانی. در لندن بسیار فعال بود و در آن روزها به دفاع از منافع کردهای عراق بسنده می کرد و کمتر به دولت عراق و صدام حسین حمله می کرد. هوشیار دایی مسعود بارزانی بود. خواهرش برای رفع اختلافات قبیله‌ای به همسری ملامصطفی در آمده بود. هوشیار که خود را «هشیار» معرفی می کرد، شخصیتی آرام و مطمئن داشت و انگلیسی را به خوبی صحبت می کرد. در اغلب کنفرانسها و مصاحبه‌ها دعوت می‌شد. گاهی هم در لباس کردی ظاهر می‌شد. گویا مرا ندید یا نشناخت. رفت.

دباغ خبر داد که وارد اتاق شویم. مام جلال به گرمی و با رویی گشاده از ما استقبال کرد. همان جلال عشیره‌ای قدیمی بود. در رفتارش هیچ نشانه‌ای از غرور یا تبختر ناشی از ریاست شورای حکومتی عراق دیده نمی‌شد. خندان، مهربان و پرشور بود. وقتی او را «رئیس شورای حکومتی عراق» خطاب کردم، انگشت سبابه خود را بلند کرد و گفت: «فقط برای یك ماه.» پشت میز نشست و بر صندلی تکیه داد. سیگار برگ معطری را به چوب سیگار فیلتردارش وصل کرد و با روشن کردن سیگار، چند پك عمیق زد. گفت: «من سیگار کم می کشم. این را برای بعد از افطار می کشم که حال بیایم.»

مام جلال از گفتن و یادآوری این نکته ابا نداشت که تا چند سال پیش با گذرنامه ایرانی به امریکا سفر می کرده و امریکاییان از رابطه خوب او با ایرانیان خبر داشته و دارند.

به‌شدت شیفته حضور امریکا در عراق بود. وقتی از امریکا سخن می گفت، القابی چون نجات‌دهنده، قدرت بزرگ، تنها قدرت بزرگ، منادی دموکراسی و آزادی را به کار می‌برد. مسحور رفتار پل برمر[1] نماینده امریکا در بغداد بود. او را «سفیر مهربان و مؤدب امریکا» می‌دانست که به مردم عراق و اعضای شورای حکومتی به‌شدت احترام می گذارد. از اینکه ظرف چند ماه، حقوق عراقی‌ها از ۳ دلار در دوره صدام، به ۱۵۰ دلار رسیده است، با غرور صحبت می کرد. مدعی بود که امریکا فقط شش ماه در عراق می‌ماند و اگر نماند، «ما با آن خواهیم جنگید.» اما فوراً حرف خود را پس گرفت و گفت: «نه که بجنگیم، نه!

---

1. Paul Bremer, US Ambassador to Iraq, 2003

جنگ ما صلح آمیز است و نه تروریستی»!

معتقد بود که عراق امروز، آزاد و دموکراتیك است. اگر مخالفی وجود دارد، وهابی، القاعده یا طرفدار صدام است. از عربستان رنجیده خاطر به نظر می‌رسید، اما از سوریه و اردن و ترکیه هیچ نگرانی نداشت.

مام جلال امریکا را حامی صدام می‌دانست و مشاوران نظامی امریکا در دوران صدام را می‌شناخت. معتقد بود صدام با ورود به کویت، امریکا را ترسانده و راه سقوط خود را هموار کرده است. می گفت افسران ارشد ارتش عراق در دوران صدام اطلاعات محرمانه دولت عراق را در اختیار او می گذاشته‌اند و از جمله، خبر حمله عراق به کویت را از قبل در اختیار داشته است. می گفت: «این خبر را به امیر کویت دادم، خندید؛ به امریکاییان گفتم، مرا تمسخر کردند؛ به انگلیسی‌ها گفتم، ریشخندم کردند؛ تا حمله رخ داد.»

مام جلال مرا به کردستان و عراق دعوت کرد. اصرار داشت که حتماً سری به عراق بزنم و بغداد و کربلا را ببینم و زیارت کنم تا بفهمم عراق چقدر آزاد و دموکراتیك است. ناظر دباغ را مأمور کرد که حتماً سفر من به عراق را هماهنگ کند.

در روز چهارشنبه ۱۷ فروردین ماه ۱۳۸۴ (۶ آوریل ۲۰۰۵) و یك سال بعد از اشغال عراق به وسیلهٔ نیروهای امریکایی و انگلیسی، مام جلال به ریاست جمهوری عراق برگزیده شد.

پاپ ژان پل دوم

روز شنبه سیزده فروردین ۱۳۸۴، مراسم سیزده به‌در را با گروهی از دوستان در پارك اکتون[1] در غرب لندن برگزار کردیم. از ساعت نُه شب دقایقی گذشته بود که شبکه‌های خبری انگلستان برنامه‌های عادی خود را قطع کردند و خبر مهمی را به اطلاع رساندند: «پاپ ژان پل دوم[2] رهبر کاتولیك‌های جهان درگذشت.» در حقیقت پاپ پس از یك دورهٔ بسیار طولانی بیماری جان سپرد.

1. Acton Park
2. John Paul II

بیست‌وشش سال قبل از آن، خبر انتخاب پاپ ژان پل دوم را آندریانس گریگوریان، همکار ارمنی‌ام در واحد مرکزی خبر، ترجمه کرد و در اختیار بخشهای خبری رادیو و تلویزیون گذاشت. آن روزها در ایران امواج انقلاب در حال گسترده شدن بود و کارکنان صدا و سیما هم خود را برای اعتصاب آماده می‌کردند. در اکتبر ۱۹۷۸ (۱۳۵۷) بود که خبر انتصاب پاپ ژان پل دوم مخابره شد. حالا بعد از بیست‌وشش سال شاهد مرگ او بودم.

انتخاب پاپ در واتیکان[1] با حضور کاردینال‌ها و مقامات رسمی واتیکان - این کوچك‌ترین کشور جهان - در محراب سیستین[2] صورت می‌گیرد. در سال ۱۳۵۸، در لحظه‌ای که دود سفید رنگ از دودکش این تالار به هوا برخاست و اسقف کارول ووی‌تی‌لا[3] لهستانی با عنوان ژان‌پل دوم یا به زبان لاتینی یوحنا پولس دوم، به مقام پاپ و رهبری یك میلیارد کاتولیك جهان انتخاب شد، کسی نمی‌دانست این سومین پاپ غیر ایتالیایی پنج قرن گذشته، چه نقش مهمی در فروپاشی نظام کمونیستی در لهستان و سپس در تمام اروپای شرقی و اتحاد شوروی ایفا خواهد کرد. واتیکان در خبری اعلام کرد که جئووتنی پائولو زکوندا به مقام پاپی رسیده است.

انتخاب جانشین ژان‌پل دوم با خارج کردن انگشتر طلای سنت‌پیتر[4] از دست پاپ درگذشته و با مراسم خاکسپاری او و با رأی ۱۱۵ کاردینال کاتولیك از ۵۲ کشور جهان انجام شد. در مراسم انتخاب پاپ جدید - یعنی کاردینال جوزف راتزینگر[5] آلمانی که به عنوان پاپ بندیکت شانزدهم[6] تحلیف شد - تنها سه نفر از کاردینال‌هایی که به ژان پل دوم رأی داده بودند، زنده بودند و بقیه، همه کاردینال‌های جوانی بودند که ژان پل دوم منصوب کرده بود.

من در دوران کار خبری خود اخبار زیادی در مورد ژان‌پل دوم مخابره یا ترجمه کرده بودم. ژان پل دوم سومین پاپ در سلسلهٔ حاکمیت کلیسای واتیکان است که طولانی‌ترین دوران حکومت را داشته است: بیست‌وشش سال. ژان‌پل دوم موضعی محافظه‌کارانه و جنجالی داشت و در دوران او بود که مسئله کشیشان همجنس‌باز، ازدواج مردان با هم،

---

1. Vatican
2. Sistine Chapel
3. Karol Wojtyla
4. Saint Peter
5. German cardinal Joseph Ratzinger
6. Pope Benedict XVI

جلوگیری از بارداری، سقط جنین و بسیاری مسائل جنجالی کلیسا رخ داد. او در برابر همهٔ این مسائل موضعی سخت و محافظه کارانه اتخاذ کرد و حملات لفظی شدیدی به نظام سرمایه‌داری و تبعیض در جهان کرد.

او طولانی ترین سفرها را به دور جهان کرد: ۱۷۰ سفر به ۱۱۵ کشور جهان. در حقیقت او ۱,۲۴۷,۶۱۳ کیلومتر ـ به اندازه ۳/۲۴ برابر فاصله کره زمین تا کره ماه ـ را طی کرد. در دوران اقتدارش به عنوان پاپ، تنها ۸۲۲ روز از واتیکان خارج بود، ۲۰,۰۰۰ سخنرانی ایراد کرد و ۱۰۰,۰۰۰ مقاله و مکتوب نوشت. در سال ۱۹۹۵ در سفرش به مانیل، چهار میلیون نفر به استقبال او آمدند و به خطبه‌اش گوش فرادادند. هزاروششصد ملاقات سیاسی مهم با ۷۷۴ رئیس کشور و ۲۴۶ نخست‌وزیر داشت. سفر معروفش به لهستان و دیدارش با لخ والسا[1] رهبر جنبش همبستگی این کشور، جرقه فروپاشی نظام کمونیستی ژنرال وویچخ یاروزلسکی[2] را فراهم کرد.

ژان پل دوم در سال ۱۹۸۱ به وسیله یك تبعهٔ ترك، به نام محمد علی آقجا، هدف گلوله واقع شد، ترور بسیار پررمزورازی که هرگز انگیزه و ماهیت آن برملا نشد. آقجا یك بار خود را جاسوس بلغارستان و زمانی مأمور کا. گ. ب معرفی کرد. او به هنگام مرگ پاپ، در زندان به‌سر می‌برد.

در مرگ پاپ ژان پل دوم ـ که همچون همهٔ پاپ‌های قبل از آن، خود را جانشین سنت پیتر می‌دانست ـ یاروزلسکی که هنوز زنده بود، پیام تسلیت فرستاد. مقامات پکن، علیرغم نبود هرگونه رابطه دیپلماتیك بین چین و واتیکان، برای اولین بار در مرگ یك پاپ عزاداری کردند و جرج بوش، رئیس جمهوری امریکا، و همسرش از وی به‌عنوان «قهرمان آزادی» نام بردند. مراسم عزاداری برای ژان پل دوم تقریباً در سراسر جهان و در همه کشورها ـ مگر چند مورد استثنا ـ برگزار شد. در اغلب کشورها برنامه‌های عادی و مراسم رسمی لغو شد. در انگلستان برنامه‌های حزبی و سخنرانی وزیر خزانه‌داری این کشور به احترام پاپ لغو گردید.

---

1. Lech Walesa
2. General Wojciech Jaruzelski

در مورد ژان پل دوم گفته شد که وی ورزشکارترین پاپ تاریخ بوده است، زیرا در نوجوانی دروازه‌بان فوتبال بوده و شناگر قابلی هم بوده است. وی درعین حال هنرمندترین پاپ تاریخ بوده، زیرا به شعر و تئاتر علاقمند بوده است. اولین آرزوی او در جوانی این بوده که هنرپیشه تئاتر شود، اما بعد از آنکه دوبار از سانحهٔ رانندگی جان سالم به‌در برد، به این فکر افتاد که خدا او را دوست دارد و او باید در راه خدا قدم بردارد. به هنگام انتخاب شدن به‌عنوان پاپ، با ۵۸ سال سن، یکی از جوان‌ترین پاپ‌ها بود. در سال ۱۹۹۴ به‌عنوان مرد سال انتخاب شد. در مقایسه با اسلاف خود، صاحب کمترین احساسات مثبت نسبت به یهودیان و قطعاً بدترین رابطه با بودائیان بود؛ چرا که بودائیان را ملحد خوانده بود.

در مراسم تشییع جنازهٔ ژان پل دوم، دویست پادشاه، ملکه، رئیس جمهور، نخست‌وزیر و رئیس کشور حضور داشتند. محمد خاتمی، رئیس جمهور ایران، هم بود. میزان پوشش خبری که به حضور خاتمی داده شد، بیشتر از هر کس دیگر بود. تنها ۳۲۱ رسانه در جهان خبر دست دادن و یا دست ندادن خاتمی با موسی قصاب، «رئیس جمهور اسرائیل»، را انتشار دادند. خاتمی چند ماه قبل از پایان دوره ریاست جمهوری‌اش هنوز هم محبوب بود.

از معروف‌ترین جملات پاپ ژان پل دوم که در تاریخ خواهد ماند این است: «ملتی که فرزندان خود را بکُشد، آینده‌ای نخواهد داشت.»

فصل دهم

سفرنامه‌ها

سفر به تهران (۱۳۳۸)

اولین سفر من از کرمان به تهران، به‌مراتب هیجان‌انگیزتر و پرالتهاب‌تر از همه سفرهایی بود که در دهه‌های بعد به اقصی نقاط جهان انجام دادم. در دوران کودکی من، سفر به‌خارج از کشور در ذهن مردم شهر من وجود نداشت. التهاب و آرزو و توجه سفر به خارج از کرمان، معطوف به مسافرت به بندرعباس، اصفهان، یزد، شیراز و در نهایت تهران بود. تهران آمال و آرزوی هر جوان کرمانی بود.

در روزهای اول هر سال جدید تحصیلی و در پایان تعطیلات سیزده روزه نوروز، در مدرسه شاهد اجتماع دانش‌آموزان گرد معدود همکلاسی‌های پولدار و مرفهی بودیم که از خاطرات سفر خود به تهران سخن می‌گفتند. دیدن فیلمهای تازه اکران شده در تهران، گردش در «بوت کلاب»[1]، تماشای تلویزیون، خوردن بستنی اکبر مشدی، خوردن فالوده شیرازی در مغازه خوشمرام در خیابان پهلوی، خوردن دل و جگر سر پل تجریش، قدم زدن در باغ وحش، خرید در فروشگاه

---

۱. بوت کلاب بعداً به کافه شهرداری تغییر نام داد و امروز به پارک دانشجو موسوم است.

نامبر وان[1] و عبور از جلوی کافه قناری و دهها خاطره شیرین از این سفرها در گوش تیز و چشم امیدوار بقیه بچه‌ها می‌نشست و در شبهای زیادی در قالب رؤیا در افکار محدود ما متجلی می‌شد. جوانان خانواده، ابتدا به قصد گردش و تماشا و سپس به عزم مهاجرت، راهی تهران می‌شدند و همان راهی را که بعداً خود من هم طی کردم، می‌پیمودند. مادرم بسیار علاقمند به دیدن خواهر و برادر و بستگانش بود. لذا در سال ۱۳۳۷، زمانی که من در کلاس سوم دبستان درس می‌خواندم، اولین سفر ما به تهران محقق شد.

تدارك برای سفر، حدود یك ماه قبل از آن آغاز شد. گرفتن انواع عرقیات از جمله عرق نعناع، عرق کاسنی و عرق چهل گیاه شروع شد. تهیه آب لیموی دست افشار، آب غوره، پختن انواع شیرینی، سوهان زرندی، کلمپه، حاج بادام، حاج گردو و انواع آن و خرید خشکبار و زیره و دهها قلم سوغات دیگر برای تك‌تك دوستان، آشنایان و بستگان نیز انجام شد.

شب قبل از سفر، پدر به گاراژ سر زد و از قطعی بودن حرکت اتوبوس و وجود راننده مطمئن شد. نیمه شب ما را از خواب بیدار کردند. سوغاتی‌ها در حلبهای خالی جا داده شده بود. دو دست رختخواب و دیگر مایحتاج سفر نیز آماده حمل به گاراژ بود. آفتاب طلوع نکرده بود که از خانه بیرون زدیم. مسافت خانه تا گاراژ حدود نیم‌ساعت به‌درازا کشید. جلوی در گاراژ بقیه مسافران جمع شده بودند. بار و بندیل‌ها در چادرشب‌های بزرگ بسته شده بودند و شاگرد راننده آنها را روی سقف اتوبوس روی باربند جا می‌داد.

سفارش زن و بچه‌ها از سوی بدرقه کنندگان به راننده، شاگرد راننده و به بقیه مسافران به‌شدت رواج داشت. دعای سفر خوانده شد، نه یك بار، بلکه دهها بار. هر کس برای بدرقه آمده بود، مشغول خواندن دعای سفر، «وان یکاد» و «آیة‌الکرسی» بود.

ساعت حرکت چهار صبح اعلام شده بود، اما چون همه مسافران نیامده بودند، شاگرد راننده با دوچرخه به خانه مسافران غایب سر می‌زد و آنها را از خواب بیدار می کرد و

1. Number One

یك‌به یك به گاراژ می‌آورد. به‌همین دلیل در حرکت تأخیر صورت گرفت. سرانجام تك‌خان (تقی خان) راننده، پشت فرمان نشست و حدود ساعت ۸ صبح در میان سلام، صلوات و دعا بدرقه شدیم. پدر ماند و ما از او جدا شدیم.

اتوبوس از نوع آخرین مدل اتوبوسی بود که تا آن روز در شهر ما دیده شده بود: یك اتوبوس دماغه‌دار با حدود ۲۵ نفر ظرفیت و سرعتی حداکثر حدود ۶۰ کیلومتر در ساعت. مسافران مرتب برای سلامتی تك‌خان طلب صلوات می‌کردند. چاووش‌خوانی زائران قم و مشهد هم از همان ابتدا آغاز شد.

تك‌خان پیرمردی سرحال بود که به دلیل کهولتِ سن، متین و سنگین می‌نمود و به داشتن احتیاط فراوان در رانندگی مشهور بود. خانواده‌های کرمانی برای سفر به تهران روزی را انتخاب می‌کردند که او راننده باشد.

حرکت اتوبوس بسیار کند بود. خروج از شهر و دیدن بیابان و کویر پیرامون کرمان برای من بسیار غم‌انگیز بود. بغض در گلویم گره خورده بود. در آن ایام کودکی فکر می‌کردم که تحمل دوری از پدر و خانه را ندارم. نمی‌دانستم چرا، اما با خود می‌اندیشیدم که آیا این سفر بازگشتی خواهد داشت؟ آیا دوباره پدر را خواهم دید؟ شاید در مقاطعی گریه می‌کردم، اما حرکتهای اتوبوس مانع از آن می‌شد که کسی گریه مرا ببیند. از آن گذشته، حواس همه از پنجره متوجه بیرون بود و کسی از درون اتوبوس خبر نداشت. من هم بغض را در گلویم حبس می‌کردم.

جاده خاکی و پردست‌انداز بود. وارد دَقّ کبوترخان شدیم. دق، بیابان وسیعی بین کرمان و رفسنجان بود و امروز تقریباً اثری از آثار آن نیست؛ چرا که زیر کشت جنگل پسته گم شده است. دق، چنان گسترده و بی‌آب و علف بود که صحنه تصادفات خونین زیادی بود. معروف بود که رانندگان به دلیل یك‌دست بودن جاده به خواب می‌روند و امکان تصادف به‌وجود می‌آید. فریاد صلوات و دعا برای حفظ جان راننده به هوا بود؛ ظاهراً برای دعا، اما در اصل برای ایجاد سر و صدا و بیدار نگاه داشتن راننده. همه درِ گوشی، نگرانی خود را از به خواب رفتن راننده ابراز می‌کردند. هوا گرم بود و پنجره‌ها باز، و گرد و خاك اتوبوسها و کامیونهایی که از کنار ما عبور می‌کردند، فضای داخل را کاملاً پر کرده بود. خیلی زود گرد و

خاك سنگینی بر سر و صورت همه ما نشست. به مسافران که نگاه می کردم، به یاد مشتریان آسیابی می‌افتادم که گندم را برای آسیاب کردن می آوردند. آنها هم موقع ترك آسیاب مثل غولهای افسانه چراغ جادو، سفید بودند.

برای بچه‌ها بلیت خریداری نکرده بودند. لذا ما را روی حلبهای پر از سوغاتی که در وسط اتوبوس رها شده بود، نشانده بودند. حرکتهای اتوبوس و زمخت بودن محل نشستن، حالم را دگرگون کرده بود. حالت تهوع، سردرد و تنگی نفس بر من غالب شده بود. از سوی دیگر، دیدن بیابان برهوت و کویری که از چهار سو گسترده بود و هیچ نشانی از پستی و بلندی زمین و درخت و سبزه‌ای نداشت، خواب‌آور بود.

نزدیك ظهر بود که پس از توقفی کوتاه، از رفسنجان گذشتیم و شاگرد راننده اعلام کرد که ناهار در «کرمونشوهو» خورده می‌شود. قریه کرمانشاهان بر سر راه یزد واقع بود. در این قریه کافه‌ای بود که در آن کباب و لبنیات قابل اعتمادی ارائه می‌شد. تا رسیدن به کرمونشوهو، بازار تنقلات و میوه و خوردنی‌های دیگر گرم بود و هر کس هر چه همراه آورده بود، در طول اتوبوس به دیگران تعارف می کرد. بچه‌ها مأمور پذیرایی بودند. تا ظهر فرا برسد، آن‌قدر خوردنی رد و بدل شده بود که میل به ناهار چندان جدی نبود. بالاخره برای ناهار در کرمونشوهو توقف کردیم؛ کافه‌ای محقر و ساخته شده از گل در میان کویر، گرداگرد نهر کوچك آبی که خنکی مطبوعی به فضای اطراف می‌داد، به روی مسافران آغوش گشود.

سفارش کباب و دوغ و دیگر خوراکی‌ها داده شد؛ اما اکثر مسافران از جمله خانواده ما ترجیح دادند از نان و پنیری که با خود آورده بودند، مصرف کنند. تك‌خان در اتاق دیگری پذیرایی شد. شایع بود که خوراك راننده را کافه‌چی مجانی تأمین می کند، اما آن گونه که از دور دیده می‌شد، بساط دود و دمی هم برای راننده و بقیه رانندگان در آن اتاق به راه بود. می گفتند راننده باید خود را «بسازد» تا به خواب نرود و از تصادف جلوگیری کند.

ناهار صرف شد. نمازی خوانده شد و ساعتی از ظهر گذشته، حرکت کردیم و راه طولانی به سوی یزد را در پیش گرفتیم. نزدیك غروب، سواد شهر یزد از دور پیدا شد. هیجان من از دیدن شهر یزد که در تعریف آن داستانها شنیده بودم، افزوده شد: شهر مردان

پر کار، شهر انسانهای قانع، شهر بدون گدا و مردان ثروتمند و بسیاری دیگر از این ویژگی‌ها.

اتوبوس به گاراژی در وسط شهر هدایت شد و مسافران پیاده شدند. در اطراف گاراژ، مسافرخانه‌های متعددی وجود داشت و چون هوا گرم بود، برخی از این مسافرخانه‌ها پشت بام‌های خود را هم برای پذیرایی از مسافران آماده کرده بودند. بار و بنه از روی باربند به زمین انداخته شد و هر کس وسایل خود را برداشت. ما هم رختخوابها را برداشتیم و راهی پشت‌بام مسافرخانه جنب گاراژ شدیم. شبی در فضای متفاوت: در هوایی گرم، در میان سر و صدای مداوم عبور کامیونها و اتوبوسها و سر و صدای شاگرد راننده‌ها که «پیاده‌شین!» یا «سوارشین!» ـ شب خاطره‌انگیزی بود. مسافرانی که در اتوبوس همسفر بودند، شب را هم گرد هم جمع شدند و به ذکر خاطره و انگیزه‌های خود از سفر، مقصد و زمان برگشت و امثال آن پرداختند.

طاقباز دراز کشیدم و به رسم خواب شبهای تابستان در حیاط خانه در کرمان، مشغول شمردن ستاره‌ها شدم. هنوز تعدادی از ستاره‌های بزرگ آسمان را نشمرده بودم که به‌خواب عمیقی فرو رفتم. صبح قبل از طلوع، با صدای مؤمنینی که فریاد «نماز! نماز!» سر داده بودند، از خواب بیدار شدم. نماز صبح خوانده شد و قبل از پهن شدن روشنایی روز، صبحانه که همان نان و پنیر مانده از دیروز بود، خورده شد و آماده حرکت شدیم.

بار و بنه‌ها جمع شد و بر بالای اتوبوس جا گرفت. تك‌خان باز هم دیر آمد. گفتند که دارد خودش را «می‌سازد» که تصادف نکند. حدود ساعت ۸ صبح بود که حرکت کردیم و حکایت حرکت دیروز، صلوات، دعا و چاووش‌خوانی از سر گرفته شد. همه دل کنده از دیار، و رو به دیار غربت بودند. آهنگ شعرها و چاووشی‌ها بوی غم می‌داد. این بار غم دوری از یار و دیار بیشتر محسوس بود:

شب شنبه زکرمون بار کردم غلط کردم که پشت ور یار کردم
رسیدم ورلب آب صفاهون نشستم گریه بسیار کردم

زنان زیر چادر به بهانه چاووشی و یاد غربت امام اشك می‌ریختند. شاید هنوز یك روز نگذشته بود که غربت به سراغ آنها نیز آمده بود.

حجم سوغاتی‌های داخل اتوبوس بیشتر شده بود. خرید شیرینی حاجی خلیفه در یزد به قدری بود که حجم آن به‌چشم می آمد. از یزد که عبور کردیم، فضای بیابانها عوض شد، تعداد درختهای طول جاده، تپه و کوههای بلند و مزارع سرسبز و گندم‌زارهای طلایی بیشتر و بیشتر می‌شد. فاصله این روستاها هم کمتر می‌نمود. لهجه مردم یزد را متفاوت با لهجه خود دیده بودیم، اما در طول راه و هر جا که لحظه‌ای می‌ایستادیم، لهجه‌ها بیگانه‌تر می‌شد.

مزارع یزد در طول جاده دیده می‌شد. کشت عمده این مزارع خربوزه بود. کنار هر تاله (بوته) خربوزه، کُپال (کوزه) شکسته‌ای دیده می‌شد که به زمین فرو رفته بود و در آن آب ریخته بودند. آب از کوزه می‌چکید و بوته را خیس نگاه می‌داشت. در مصرف آب گران‌بهای کویر صرفه‌جویی می‌شد. این نمونه از آبیاری قطره‌ای مردم مبتکر یزد در خاطر من ماند.

ما در کرمان، خربوزه را خیار می‌نامیدیم و معروف بود که لذیذترین و شیرین‌ترین خربوزه در کویر به عمل می‌آید. یکی از مسافران که به آوازه‌خوانان درون اتوبوس پیوسته بود، با دیدن مزرعه خربوزه، زد زیر آواز که:

خیار کویری دو سرش خال زده   یارو باغینی چه کراوات زده

راندیم و در کمال خستگی که اینك خود را بیشتر نشان می‌داد، از انار هم گذشتیم. در انار خبر دادند که مقبره بُشرحافی از یاران امام در این شهر است. زیارتی از دور خواندیم و بازهم راندیم. نزدیك غروب به اصفهان رسیدیم؛ شهری پر شور و پر جمعیت و کاملاً متفاوت با کرمان و یزد. باز به گاراژی رسیدیم. در حوالی گاراژ، در هتل کاخ، رحل اقامت افکندیم. گروهی از مسافران، سر از پا نمی‌شناختند، سراغ چهار باغ را گرفتند و رفتند. شب که برگشتند، چند بسته گز و دیگر سوغاتی‌های اصفهان را زیر بغل داشتند. گروهی، از شیرین کاری‌های اَرحام صَدر سخن می گفتند که در تماشاخانه چهار باغ دیده بودند.

به هرحال شب با باقیمانده نان و پنیر همراهمان سپری شد و خوابیدیم. صبح زود با فریاد «مسافران تك خان بیدار شوند!» چشم گشودیم. دست و رو شستیم و با نوشیدن یك استکان چای، آماده سوار شدن بر اتوبوس تك‌خان شدیم. تك‌خان شب را به منزل دوستانش رفته بود و صبح مثل دو روز گذشته، دیرتر، اما «ساخته» رسید. با آمدنش راه افتادیم.

سرسبزی دشتهای اطراف اصفهان و کبوترخانه‌های زیبا، چشمهای مرا خیره کرده بود. طبیعت این بخش از ایران با آنچه ما دیده بودیم، به کلی متفاوت بود و این تفاوت، ما را به‌خود مشغول کرده بود. از نیمه راه روز سوم، لحن چاووش‌خوانان تفاوت یافت و خبر از نزدیك شدن ما به قم داد. بعدازظهر بود که تك‌خان پشت تپه‌ای ایستاد و شاگرد راننده به‌جمع‌آوری «گنبذنما» پرداخت. مسافران از سر شوق، پول در کلاه شاگرد راننده می‌ریختند. خلاصه راننده پس از تأیید شاگردش که گنبذنما کافی بوده، سینه تپه را پیمود و سواد گنبد حرم مطهر حضرت معصومه(س) نمایان شد.

شیون و عزاداری از زنان و مردان برخاست و بقیه راه تا حرم با شور خاصی سپری شد. مدت زیارت با خرید سوهان، مهر و تسبیح و جانماز بیش از آنچه تعیین شده بود، به‌درازا انجامید. با فشار و التماس تك‌خان و شاگردش، مسافران رفته‌رفته سوار شدند و دل از زیارت کندند. راه تهران در پیش گرفته شد. نزدیك غروب بود که به تهران رسیدیم.

تهران شهری متفاوت بود، آن‌قدر متفاوت که هرگز این گونه در خیال و در ذهن من ظاهر نشده بود؛ شهری که گفته می‌شد پر از دزد است و بار مسافران را دم گاراژ می‌دزدند، شهری که شبها نمی‌خوابد، شهر جاهلها و قداره‌کش‌ها، شهر سیاست و اقتصاد، و شهر مردان و خانمهای «آلامد».

به سمت خیابان ناصرخسرو راندیم. گاراژهای مسافربری همه در خیابان ناصرخسرو بودند. به داخل گاراژ رسیدیم. انبوهی از مستقبلین آمده بودند و از مسافران استقبال می‌کردند و آنها را با خود می‌بردند. در میان مستقبلین، مرد مسن و چاقی بود که پسرخاله مادرم بود. ما را به گرمی پذیرفت. لهجه‌ای عجیب داشت. کرمانی را با آهنگ تهرانی و یا بالعکس ادا می‌کرد. لهجه خنده‌آوری داشت. از شنیدن کلمه «آره» به لهجه کرمانی خنده‌ام گرفت. از تهران سخنها گفت. در طول مسیر خانه‌اش در خیابان نظام‌الملك، نیمی از تجربه زندگی خودرا در تهران تعریف کرد.

بالاخره سفر به تهران سپری شده بود و از فردا باید به اتفاق بچه‌های خانواده که تابه‌حال ندیده بودمشان، به خوردن آلاسکا یخی و بستنی و فالوده مشغول می‌شدیم.

سفر به بام اقیانوس اطلس (۱۳۵۹)

در دهه ۱۹۸۰ یکی از موضوعات بسیار مهمی که هر خبرنگار حوزه انگلستان تحت نظر و مطالعه قرار می‌داد، بررسی اوضاع در ایرلند شمالی، تحولات داخلی آن، جناح‌بندی‌های سیاسی و حتی نظامی در این منطقه و خلاصه تأثیر این تحولات بر اوضاع داخلی و خارجی انگلستان بود.

ورود من به لندن، در بهمن ماه ۱۳۵۹ رخ داد. کمی بعد از ورود و طی روزهایی که مشغول خواندن روزنامه‌ها و گشت‌وگذار در شهر بودم تا اوضاع و احوال آن حوزه کاری جدید را بشناسم، یك روز صبح در اوایل اسفند ماه، خبر بسیار کوتاهی در یك روزنامه صبح لندن توجه مرا جلب کرد. خبر این بود که در یك زندان در ایرلند شمالی یك جمهوری‌خواه دست به اعتصاب غذا زده بود.

مقدمه خبر بسیار عادی و کم اهمیت بود، زیرا در عالم سیاست اعتصاب غذا اگر نه هر روز، دست کم هر از گاهی در گوشه و کنار دنیا رخ می‌دهد و اعتصابیون عمدتاً تظاهر به اعتصاب غذا می کنند و حتی کسانی که واقعاً اعتصاب غذا کرده باشند، پس از چند روز دست می کشند و خبر اعتصاب غذا به پایان عمر خود می‌رسد.

نزدیك ظهر آن روز بود که وسوسه شدم تلفنی از طریق سازمانهای ایرلندی کم‌وکیف ماجرا، علل و عواقب آن و خلاصه سرنخ خبر را پیدا کنم. هیچ گونه شناختی از تشکیلات و سازمانهای ایرلندی نداشتم. در حقیقت شبکه پیچیده و پنهان این تشکیلات، نیاز به مطالعه، تماس و شناخت طولانی، نزدیك و جدی داشت. اول از طریق دفتر تلفن اقدام کردم. بعد به سراغ اطلاعات تلفنی رفتم. خلاصه چند شماره تلفن به‌دست آوردم که تعدادی در بلفاست و تعدادی در دابلین قرار داشتند.

ایرلند یك جزیره یکپارچه و واحد است که بخش شمالی آن - یعنی استان آلستر - با نام ایرلند شمالی تحت اشغال نظامی نیروهای انگلستان بود. بخش جنوبی این جزیره در دهه‌های گذشته، استقلال خود را یافته و خود را جمهوری ایرلند نامیده بود. ساکنان شمال، در آن ایام خواهان جدایی از انگلستان و پیوستن به جنوب و اتحاد و استقلال این جزیره مهم و استراتژیك بودند.

در اولین تماس تلفنی، پس از معرفی خود، خواستار اطلاعاتی در مورد زندانی اعتصابی شدم که ناگهان فحش و ناسزا به آن زندانی و من از آن سوی سیم بلند شد. فهمیدم که به کاهدان زده‌ام. تماسهای بعدی هم کمابیش با همان ناامیدی و ناکامی مواجه شد تا اینکه در آخرین تماس، جوانی خوش‌صدا شماره تلفنی دیگر در بلفاست در اختیارم گذاشت و توضیح داد که جناح مخالف انگلستان «شین‌فین»[1] است و جناح نظامی آن ارتش جمهوری‌خواه ایرلند[2]، و مقر آن در خیابان «فالزرود»[3] در شهر بلفاست است.

در تهران، نه تنها در آن ایام، که حتی تا بیست سال بعد هم روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون در تشخیص هویت این سازمانها دچار اشتباه می‌شدند؛ مثلاً به‌جای به کار بردن «ارتش جمهوری‌خواه» ایرلند، از عبارتهایی چون «ارتش آزادی‌بخش ایرلند»، «آزادی‌خواهان ایرلند»، «استقلال‌طلبان ایرلند» و امثال آن استفاده می کردند، درحالی که همه این عبارات اسامی سازمانهای دیگری بود که مشی و وابستگی‌های کاملاً متضاد یا متفاوتی داشتند و من هرگز نتوانستم این توجه را در دوستان مطبوعاتی خود در ایران تقویت کنم که در به کار بردن اسامی اجتهاد نکنند.

خلاصه، در تماس تلفنی نهایی به من توضیح کافی در مورد تشکیلات، سازماندهی و هویت اعتصاب کننده و تاریخچه اعتصاب غذا در ایرلند علیه انگلستان داده شد و گفته شد که اعتصاب غذا تا مرگ اعتصاب کنندگان ادامه خواهد یافت و ده نفر در نوبت هستند که هریك با فاصله چند روز به اعتصاب غذا خواهند پیوست و ایرلند ظرف دو سه ماه آینده کانون پرتپش اخبار جهان خواهد بود. مو بر اندامم راست شده بود. حرف آن سخنگو را باور کردم. همان روز به کتابخانه بریتانیا[4] سرزدم و طی مطالعاتی، دریافتم که اعتصاب غذا در ایرلند سابقه‌ای صد ساله دارد و هر وقت آغاز شده، با موفقیت تا پایان ادامه یافته است.

به اداره برگشتم و اولین خبر خود را با توجه به این اطلاعات تهیه کردم. اعتصابی غذا

1. Sinn Féin, Sinn Fein.
2. Irish Republican Army (IRA)
3. Falls Road
4. British Library

جوانی بود با نام «بابی ساندز»[1] اهل بلفاست. اطلاعات کافی و عکس ارسال شد و در روزهای آینده با دست پر، اقدام به ادامه و پی گیری خبر کردم. در تهران نسبت به این خبر حساسیت مثبت و حاکی از اعتماد نشان داده شد و خبر اعتصاب غذای بابی ساندز ابتدا در رادیو و سپس در تلویزیون انعکاس یافت و خیلی زود به مطبوعات کشیده شد. من هم با دیدن بازتاب خبرهای ارسالی، جان و هیجان تازه می‌یافتم و خبر را دنبال می کردم.

ارتباط من با مرکز شین‌فین در خیابان فالزرود ادامه داشت و همه روزه تماس تلفنی و تلکسی ما برقرار بود و اطلاعات کاملاً دست اول دریافت و مخابره می‌شد. از طریق تلفن، تعداد زیادی اسم را شنیده و افراد متعددی را شناخته بودم و با کسانی که بعداً در تشکیلات جمهوری خواهان صاحب مناصب سیاسی مهمی شدند و در آن روز ناشناس بودند، آشنا شده بودم و آنها هم مرا به‌عنوان خبرنگار پی گیر و علاقمند ایرانی می‌شناختند.

اعتصاب غذا وارد ماه دوم شده بود و از بلفاست اطلاع می‌دادند که بابی ساندز از درون زندان «اچ بلاک»[2] خطاب به مردم ایران پیام داده و از رهبران سیاسی ایران درخواست حمایت کرده است. همچنین خبر می‌دادند که رفته‌رفته حال بابی ساندز رو به وخامت گذاشته است. اول شنوایی، سپس بینایی و رفته‌رفته حواس خود را از دست می‌داد.

اطمینان داشتم که تاریخ ایرلند درحال ورق خوردن است و حادثه مهمی در جهان مقاومت درحال رخ دادن است. لذا با ایمان به اهمیت این حادثه، وظیفه خبرنگاری را ادامه دادم. مطبوعات انگلستان و اروپا بعد از دو ماه تازه اقدام به پوشش خبری این حادثه کرده بودند و اگر قرار بود ما به این منابع متکی باشیم، قطعاً از عمق حادثه بی‌خبر می‌ماندیم.

کتابی از نوشته‌ها و اشعار بابی ساندز را برایم ارسال کرده بودند که می‌خواندم و متوجه عمق ایمان این جوان بلندبالا، موطلایی و خوش‌سیمای ایرلندی می‌شدم.

از تهران خبر می‌رسید که ابراز حمایت از بابی ساندز درحال اوج گیری است. در مجالس مذهبی در تهران از اقدام بابی ساندز به عنوان «روزه سیاسی» نام برده شده و از آن

---

1. Bobby (Robert) Sands, an Irish non-violent Hunger striker

2. H Block

در این زندان ساختمانها به صورت حرف H ساخته شده و به این نام موسوم است.

حمایت شده بود. جوانان قوچان، فسا و چند شهر دیگر برای اعلام همبستگی با بابی ساندز، دست به اعتصاب غذا زده بودند. روزنامه‌ها نیز مشغول قلم‌فرسایی در مورد این جوان و این حادثه شده بودند. خبرگزاری جمهوری اسلامی هم خبرنگاری به بلفاست اعزام کرده بود و خبرنگاران دیگر هم در راه بودند.

بحران اعتصاب غذا در ایرلند درحال اوج گیری بود و ما تصمیم گرفتیم برای تهیه گزارش تلویزیونی عازم بلفاست شویم. بلیت هواپیما تهیه شد و دو نفر از دانشجویان رشته سینما ـ که بعداً به ایران برگشتند و هر یك تهیه کننده و کارگران معروفی شدند ـ به‌عنوان فیلمبردار همراه من عازم شدند.

در فرودگاه لندن از ما خواسته شد هیچ باری را به همراه خود در هواپیمای عازم بلفاست نبریم. حتی حمل روزنامه ممنوع اعلام شد. بوی حالت فوق‌العاده به مشامم رسید. مأموران کنترل بلیت، کنترل امنیتی و احراز هویت را انجام دادند. پرواز داخلی در انگلستان سخت‌تر از یك پرواز بین‌المللی می‌نمود. وارد بلفاست که شدیم، فضای متفاوت را احساس کردیم. جلوی در فرودگاه یك تاکسی سیاه‌رنگ ما را سوار کرد و بدون هیچ سؤالی گفت: «خوش آمدید! من شما را به هتلی می‌برم که صاحب آن هوادار ما است.»

او از کجا ما را می‌شناخت؟ آیا او مأمور پلیس بود؟ آیا قصد زدن نعل وارونه داشت؟ اینها و دهها سؤال نگران کننده دیگر ذهن ما را به خود مشغول کرد. ما خبرنگارانی بودیم که از خبرنگاری آزاد تجربه کمی داشتیم و از کشوری آمده بودیم که طی یك قرن، خبرنگاران مشهور را به چوبه‌دار سپرده بودند یا زنده زنده سوزانده بودند؛ کشوری که تا آن روز تجربه خبرپراکنی آزاد را نداشته است. سالها به طول انجامید تا دریافتیم حق ما به عنوان خبرنگار بیشتر و بالاتر از این بوده است که ما را نگران کند.

بعداً فهمیدم که تاکسی‌های سیاه، متعلق به جمهوری‌خواهان است و آنان از رنگ چهره ما و وسایل همراه ما به خارجی بودن و خبرنگار بودن ما پی برده و در یك اقدام حاکی از روابط عمومی قوی جمهوری‌خواهان، قصد کمك به ما را داشته‌اند. جلوی هتلی که به مسافرخانه می‌مانست، ما را پیاده کرد و از گرفتن پول خودداری کرد. وارد هتل شدیم. صاحب هتل یك زن مسن بود که بدون هیچ توضیحی ما را به اتاقی راهنمایی کرد. مستقر

شدیم. ساعتی بعد، صاحب هتل در اتاق را زد. در را باز کردیم. سه عدد ساندویچ پنیر و سبزی به ما هدیه کرد. بعداً فهمیدیم که جمهوری‌خواهان، ترتیب راهنمایی و پذیرایی را داده‌اند و بی‌اطلاع از مسئله ذبح شرعی و به خیال اینکه ما اصلاً گوشت نمی‌خوریم، طی سه روز اقامت ما، با ساندویچ نان و پنیر از ما پذیرایی کردند و هرگز بابت آن پولی مطالبه نکردند.

بعد از استراحت کوتاهی تصمیم گرفتیم در شهر قدمی بزنیم. از هتل که بیرون آمدیم، وارد یک خیابان باریک شدیم. هنوز چند قدمی نرفته بودیم که دیدیم پلیس اطراف یک خانه را محاصره کرده و لوله‌های تفنگ دهها پلیس به‌سوی یک خانه نشانه رفته و مشغول عملیات تجسس یا دستگیری کسی یا کسانی شده است. بانزدیک شدن ما به صحنه، پلیس به ما تشر زد که از آنجا دور شویم. حالت و فضای شهر بسیار خطرناک بود و حالت یک شهر جنگی را داشت. با دوستان مشورت کردیم و سرانجام تصمیم گرفتیم به یک پاسگاه پلیس برویم و خود را معرفی کنیم که چه کسانی هستیم تا در مدت اقامت دچار مشکل دستگیری نشویم.

به اولین پاسگاه رسیدیم و پس از طرح موضوع به پلیس، ما را به یک اتاق شبیه بازداشتگاه راهنمایی کردند. روی در نوشته بودند: اتاق مصاحبه. وقتی نشستیم، در را بستند و صدای قفل کردن آن را شنیدیم. نیم‌ساعت منتظر ماندیم تا یک پیرمرد چاق و قدکوتاه ـ که بعداً خود را گروهبان معرفی کرد ـ وارد شد. بی‌درنگ پوشه‌ای را جلوی خود باز و شروع به سؤال از ما کرد. لای پوشه، نامه‌های زیادی از جمله مشخصات تک‌تک ما وجود داشت. او با طرح سؤال، اطلاعات را با آن یادداشتها مقابله می‌کرد. برای ما بسیار عجیب بود که چطور ممکن است اطلاعات مربوط به ما در پوشه‌ای در بلفاست در دست پلیس باشد. سالها بعد حدس زدم که پلیس انگلیس احتمالاً از طریق فاکس ـ که هنوز وارد بازار تجاری نشده بود ـ اطلاعات مربوط به ما را از لندن به بلفاست فاکس کرده است.

پس از پایان سؤال و جواب و احراز هویت، آن پیرمرد خود را گروهبان معرفی کرد و شماره تلفنی را روی پاره کاغذی نوشت و به‌دست ما داد و گفت: «شما آزادید کار خبری بکنید. هرگاه کسی برای شما مزاحمت ایجاد کرد، با این تلفن با من تماس بگیرید.»

از پاسگاه خارج شدیم و دومین اقدام خود را که رفتن به فالزرود بود، انجام دادیم. در فالزرود، خیابان شبیه به خیابان یك شهر بمباران شده بود. در دو طرف خیابان، سنگهای بسیار بزرگ گذاشته بودند که از پارك اتومبیلها جلوگیری شود. در تاریخ تحولات ایرلند استفاده از اتومبیلهای حامل بمب برای ایجاد انفجار مرسوم بوده است و اینك با قرار دادن این سنگهای بزرگ، از پارك این نوع اتومبیلها جلوگیری می‌شد. در دو طرف خیابان، افراد بسیاری ایستاده و نظاره‌گر رفت‌وآمدها بودند که از نوع ایستادن و مراقبت آنها معلوم بود که مأموران اطلاعات و مراقبت یا عوامل دیده‌بانی هستند.

به جلوی ساختمان شین‌فین رسیدیم. ساختمان از اطراف و تا ارتفاع زیاد با تورهای معروف به تور مرغی احاطه شده بود و این برای آن بود که عابران نتوانند به داخل ساختمان بمب پرتاب کنند. پشت تور، دوربینهای مدار بسته ویدئویی قرار داشت که رفت‌وآمدها را کنترل و مراجعان را شناسایی می‌کرد.

زنگ زدیم. بدون سؤال در باز شد. انگار ما را دیده بودند و ضرورتی نداشت سؤال کنند که کیست. وارد شدیم. درِ دیگری باز شد. از آن در هم گذشتیم. در پشت در دوم، دوستانی که تلفنی ما را می‌شناختند، به استقبال آمدند. جوانی بلندقد با ریش کوتاه، چشمان نافذ و کنجکاو در انتهای هال ایستاده بود. او را معرفی کردند و گفتند که وی «جری آدامز»[1] نام دارد و سالها هم‌بند و هم‌سلول بابی ساندز بوده و در یك ارتباط دستگیر، محاکمه و زندانی شده‌اند، اما چون ساندز متهم درجه اول بوده، به ۱۴ سال و آدامز به ۴ سال زندان محکوم شده‌اند و آدامز اخیراً آزاد شده است. جری آدامز همان شخصی است که بعداً ریاست شین‌فین و مدیریت سیاسی امور ایرلند شمالی را بر عهده گرفت و تبدیل به یك شخصیت جهانی شد.

جوان خوش‌سیمای دیگری که چشمانی نافذ داشت، در کنار او ایستاده بود. او مارتین‌مك‌گینس[2] بود که بعدها به‌عنوان نماینده ایرلند شمالی به‌همراه جری آدامز به وست‌مینستر رفت و سرانجام به مرد شماره دو شین‌فین تبدیل گشت.

---

1. Gerry Adams
2. Martin McGuinness

همه دور هم جمع شدیم و صحبتهای اولیه انجام گرفت و قرار شد که اولاً آنها یك راننده و اتومبیل در اختیار ما بگذارند که نقش راهنما را داشته باشد و ثانیاً ترتیب چند مصاحبه تلویزیونی و تأمین اطلاعات و عکس مورد نیاز را بدهند. همه موارد هماهنگ و کار ما آغاز شد.

فردا صبح یکی از میزبانان پاکتی به دست من داد. درون پاکت یك کیف چرمی دست‌ساز بود که زندانیان ایرلندی در کارگاه زندان ساخته و به همراه چند یادداشت به‌عنوان هدیه فرستاده بودند. یادداشتها بسیار جالب بودند. کلمات را با حروف بسیار ریز که خواندن آن بدون ذره‌بین نامـمکن بود، روی کاغذ سیگار یا دستمال توالت نوشته بودند و با عبور از سانسور و کنترل زندان، این نوشته‌ها را به دست ما رسانده بودند.

اطلاع داده شد که فردا مراسم مهمی در شهر دوری برگزار می‌شود که شرکت ما در آن برای کار خبری و تهیه فیلم، عکس و گزارش مطلوب است. قبل از حرکت به‌سوی محل تجمع، از قبرستان نظامی ایرلندی‌ها بازدید کردیم. روی قبرها اسم و درجه نظامی افراد نوشته شده بود و روی هر قبری یك صلیب قرار داده بودند. پیدا بود که جمهوری‌خواهان اعتقاد اصیل و جدی به مسیحیت دارند و شائبه کمونیست بودن آنان بی‌اساس است.

در مسیر جاده تا محل برگزاری مراسم، چندین بار بازرسی کامل شدیم. سربازان به‌هنگام بازدید ما، زیر لب حرفهایی می‌زدند که مفهوم نبود، اما حاکی از نوعی غرولند و ابراز نارضایتی بود. بازرسی شامل همه می‌شد. صدها نفر که بعداً در میدان بزرگی اجتماع کرده بودند، همه چندین بار بازرسی شده بودند.

در این مراسم، جمعیت پس از استقرار، یك‌باره دست در گردن یکدیگر انداختند و همه دولا شدند و گنبدی از انسان به‌وجود آوردند. پس از چند دقیقه از هم جدا شدند و میدان را خالی کردند و ما دیدیم که تعدادی جوان که صورت خود را پوشانده بودند، با لباس نظامی، کلاه بِرِه[1] و پوتین و تفنگ در دست به حالت خبردار ایستاده بودند و نسبت به افرادی که به تازگی در درگیری با نیروهای نظامی کشته شده بودند، با شلیك هوایی گلوله، ادای

1. Beret Hat

احترام کردند. پس از آن، این افراد روی زانو نشستند. جمعیت دوباره جمع شدند، به‌طوری که آن افراد را پوشاندند. بعد از چند دقیقه دوباره کنار رفتند و دیگر اثری از آن افراد و حتی لباس و وسایل آنها دیده نشد.

گفته شد: «پلیس، علیرغم این بازرسی‌های مکرر در اطراف شهر و میدان، موفق به یافتن لباس و تجهیزات این افراد قبل از ورود به میدان نمی‌شود. این تجسس را بعد از پایان مراسم و به هنگام خروج افراد باز هم انجام می‌دهد و ناکام می‌ماند. تازه میدان از روزها قبل در محاصره ارتش است و آمدورفت‌ها را هم کنترل می‌کند و همیشه ناکام است.»

در اطراف میدان دهها مأمور مسلح به حالت «دست‌فنگ» ایستاده و مراقب امور بودند. یك هلی کوپتر نظامی در ارتفاع کم، بالای میدان ایستاده بود و چند نفر از بالا مشغول عکاسی و فیلمبرداری بودند. سایه وحشت بر میدان حاکم بود. تهیه گزارش و عکس و فیلم را انجام دادیم و با تعدادی از افراد مصاحبه کردیم. مراسم پایان یافت و ما هم به‌سوی بلفاست به راه افتادیم. سخنران مراسم خانم برنادت دولین[1]، معروف به برنادت مك کلاوسکی، بود؛ زنی شجاع که در دهه ۱۹۷۰ با رأی جمهوری‌خواهان و به نمایندگی مردم ایرلند شمالی، به پارلمان رفت، اما در یك سوءقصد، تیری به نخاع او اصابت کرد و پای خود را از دست داد. با دو چوب در زیر بغل، راه می‌رفت. سخنرانی غرایی کرد. بعد از سخنرانی، به سراغش رفتم. در مصاحبه‌ای، از سقوط شاه ابراز خرسندی و برای انقلاب آرزوی موفقیت کرد.

به هتل رسیدیم و کمی استراحت کردیم. راننده برگشت و اطلاع داد که جوانان قصد دارند دیوار یك پادگان را خراب کنند که ارتش نیز قصد مقابله دارد و صحنه برای تهیه فیلم مناسب است. به همراه او حرکت کردیم. راننده چند صد متر دورتر ایستاد و گفت که وی چون «پرونده‌دار» است و «زندان رفته»، اگر در محل دیده شود، دوباره دستگیر و زندانی خواهد شد.

---

1. Bernadette Devlin

پیاده حرکت کردیم و به محل رسیدیم. در وسط خیابان چند نقطه آتش برپا بود و جوانان با صورتهای پوشیده، مشغول تخریب دیوار پادگان بودند. کار فیلمبرداری شروع شد و من برای اینکه در میان صحنه اقدام به رپرتاژ و گزارش کنم، به کنار دیوار رفتم و در برابر دوربین شروع به گزارش کردم. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که ناگهان احساس کردم ضربه بسیار شدیدی به سرشانه چپ من خورد. شدت ضربه به حدی بود که با صورت به زمین خوردم. یك استوانه لاستیکی هم جلوی صورت من به زمین افتاد. برگشتم، دیدم جوانها پا به فرار گذاشته‌اند. معلوم شد ارتش گلوله ضد شورش پلاستیکی شلیك کرده است و اولین گلوله را من نوش جان کرده‌ام.

گلوله پلاستیکی یك سلاح ضدشورشی است؛ یك استوانه به قطر ۵ و ارتفاع ۱۰ سانتیمتر. این گلوله برخلاف گلوله سربی، پس از شلیك، به‌جای اینکه وارد بدن شود و با ایجاد سوراخ و پارگی فرد را مجروح می‌سازد، پس از اصابت به بدن، وارد بدن نمی‌شود، اما با ضربه شدیدی که وارد می‌کند، فرد را از پا درمی‌آورد.

شانه و دست چپ من تقریباً از کار افتاده بود. بعداً گفته شد که اگر این گلوله به سر اصابت کند، منجر به خونریزی مغزی و حتی مرگ می‌شود. اگر به ساق پا یا ساعد بخورد، شکستگی حتمی است و اگر به گردن یا کمر اصابت کند، احتمال فلج شدن وجود دارد. بعداً در بیمارستان به دیدن یك خبرنگار مکزیکی رفتم که او نیز گلوله پلاستیکی به سرش اصابت کرده، دچار خونریزی مغزی شده بود و در اغما بسر می‌برد.

همان‌طور که روی زمین افتاده بودم، سینه‌خیز خود را به طرف دیگر خیابان رساندم. نیم‌خیز شدم و خود را پشت دیواری کشاندم. دوستان به من ملحق شدند و از صحنه دور شدیم. گلوله پلاستیکی را همان موقع که روی زمین افتاده بودم، برداشته و در جیبم گذاشته بودم. چند قدم بیشتر نرفته بودیم که راننده، هراسان و با سرعت، به ما نزدیك شد. ترمز کرد. در را باز کرد و ما را با شتاب به درون اتومبیل خواند. سوار شدیم، اتومبیل با سرعت به‌راه افتاد. راننده توضیح داد که از جوانانی که صحنه را ترك کرده بودند، از اصابت گلوله به من باخبر شده است.

می‌خواست مرا به بیمارستان ببرد، اما به این دلیل که اولاً احساس خطر نمی‌کردم و

ثانیاً نمی‌خواستم به‌عنوان یك وسیله تبلیغاتی در اختیار ایرلندی‌ها قرار گیرم، از رفتن به بیمارستان خودداری کردم. کار ما تقریباً تمام شده بود. سه روز در ایرلند، به اندازه کافی تصویر و اطلاعات جمع آوری کرده بودیم. وقت بازگشت به لندن بود. به هتل رفتیم. وسایل را برداشتیم و راهی فرودگاه شدیم. چند کیلومتر مانده به فرودگاه، یك پاسگاه نظامی وجود داشت که مأموری با تفنگ ایستاده بود. اتومبیل ما که نزدیك شد، آن مأمور به وسط خیابان آمد و ما را مجبور به توقف کرد. ایستادیم. دستور پیاده شدن داد. پیاده شدیم. روی نیمکتی نشستیم و دیگر کسی به‌سراغ ما نیامد.

روبروی محلی که نشسته بودیم، یك دیوار شیشه‌ای عریض و طویل بود. شیشه‌ها از آن نوع بودند که حالت آینه‌ای دارند. بعداً به ما گفتند که در پشت این دیوار شیشه‌ای مأمورانی نشسته‌اند که صورت ما و دیگران را با عکسهای موجود در آلبومهایی که در اختیار دارند، تطبیق می‌دهند یا از او عکس می‌گیرند و خلاصه از این طریق امور امنیتی محوله را انجام می‌دهند.

حدود سه ساعت در آنجا نشسته بودیم و در این مدت، غیر از ما هیچ اتومبیل دیگری متوقف نشد. مشخص بود که در تمام این مدت تحت نظر کامل بوده‌ایم. نگرانی من از وجود گلوله پلاستیکی بود که در جیب داشتم و از آن مهمتر فیلمهایی بود که تهیه کرده بودیم و اگر توقیف می‌شد، دست خالی باز می‌گشتیم.

پس از سه ساعت انتظار، اجازه حرکت داده شد و بدون بازدید یا توقیف اثاث، راهی فرودگاه و سپس لندن شدیم. به محض ورود به لندن گزارش تلفنی مفصلی تهیه و ارسال کردم که پخش شد. شانه‌ام هنوز درد می‌کرد و دستم نیز گِز گِز می‌کرد.

فردا روزنامه گاردین در خبر کوتاهی ماجرای گلوله خوردن من را چاپ کرد و بعداً در تهران روزنامه‌ها خبر را انعکاس دادند. با سرعت مشغول ظهور و سپس مونتاژ فیلمها و تهیه گزارش شدیم. نام برنامه را «ایرلند اشغالی» گذاشتیم. شهریار بحرانی ـ که بعدها فیلمها و مجموعه‌های تلویزیونی بسیاری از جمله «مریم مقدس» را ساخت و در آن ایام در لندن در رشته سینما و انیمیشن درس می‌خواند ـ تیتراژ انیمیشنی زیبایی برای این برنامه ساخت. تدوین را هم مجید بهمن‌پور تهیه کننده و کارگردان سینما و تلویزیون ـ که او نیز در آن زمان

در انگلستان مشغول تحصیل کارگردانی بود ـ بر عهده گرفت.

برنامه تهیه و سریعاً به تهران ارسال و در اسرع وقت از تلویزیون پخش شد. در همین اثنا خبر مرگ بابی‌ساندز به دست ما رسید. آن خبر، نقطه اوج حادثه‌ای بود که ۶۴ روز مرا به خود مشغول کرده بود. موقعی که خبر مرگ ساندز را می‌خواندم، بغض گلویم را گرفته بود و خوشحال بودم که پی گیری‌های من در تهیه و ارسال خبر، یکی از نمونه‌های بارز و درخشان کار خبری مرا به وجود آورد.

مدتی بعد شنیدم که خیابانی در تهران در ضلع غربی سفارت انگلیس ـ که همایون نام داشت ـ به خیابان بابی‌ساندز تغییر نام یافته است. پس از مرگ بابی‌ساندز، ده یار زندانی دیگر وی به او پیوستند و یکی بعد از دیگری جان سپردند و من شاهد رخداد مهمی بودم که بعدها نقشه سیاسی انگلستان را تحت تأثیر قرار داد و منشأ تحولات مهمی در ژئوپولتیك انگلستان و روابط این کشور با امریکا و اروپا شد. امریکا، ایرلند را بام اقیانوس اطلس می‌داند و برای آن اهمیت قائل است. اروپا، ایرلند را آخرین نقطه تماس خود با اقیانوس اطلس می‌شناسد و لذا ایرلند کانون مسائل فیمابین انگلستان و بقیه جهان بوده و هست.

نبرد مبارزان ایرلندی

صبح روز دهم اسفند ماه سال ۱۳۵۹ مقسم صبحانه در بندهای موسوم به اچ ـ بلاك در زندان میز[1] بلفاست ـ ایرلند شمالی ـ متوجه شد سینی صبحانه جوانی به نام «رابرت ساندز» ـ که به اتهام اقدامات تروریستی، حمل اسلحه و مواد منفجره غیر قانونی زندانی شده ـ دست نخورده است. لحظاتی بعد، این خبر از خبرگزاری‌های مهم و غیر مهم جهان مخابره شد:

بابی ساندز، چریك ارتش جمهوری خواه ایرلند شمالی، از بامداد امروز دست به اعتصاب غذا زد. وی خواستار برآورده شدن پنج شرط زیر از سوی دولت انگلیس برای زندانیان

1. Maze

ایرلندی است که به اتهامهای تروریستی زندانی شده‌اند. وی معتقد است که این زندانیان تروریست نیستند و باید از موضع سیاسی برخوردار شوند و باید:

۱. حق داشته باشند از پوشیدن لباس زندان (که مخصوص مجرمین است) معاف شوند و لباس معمولی بپوشند.

۲. از انجام بیگاری معاف شوند و کار زندان را نکنند.

۳. حق داشته باشند بین خود ارتباط داشته باشند.

۴. حق برخورداری از امکانات آموزشی، تفریحی و ملاقات داشته باشند.

۵. حق استفاده از معافیتها و بخشودگی‌های قانونی را داشته باشند.

مسئله اعتصاب غذا در ایرلند شمالی و در میان جمهوری‌خواهان قدمت زیادی دارد. تا روزی که بابی‌ساندز دست به اعتصاب غذا زد، دوازده جمهوری‌خواه، با هدفهای گوناگون، از این حربه، که تنها حربه سیاسی آنها بود، استفاده کرده بودند. اینك اعتصاب غذا بر سر به‌دست آوردن خواستهایی بود که دولت انگلیس برآورده شدن آنها را دادن موضع سیاسی به این زندانیان تلقی می‌کرد.

مارگارت تاچر، نخست‌وزیر محافظه‌کار انگلیس که خود را «بانوی آهنین» معرفی می‌کرد، در مصاحبه پر سر و صدایی اعلام کرد: «ما به کسانی که آدم کشته‌اند، هیچ‌گاه هویت سیاسی نمی‌دهیم.» نخست‌وزیر انگلیس، روزی که این حرف را زد، نمی‌دانست میزان مقاومت و استقامت بابی‌ساندز چقدر است. پیش از آن بارها تب اعتصاب غذا زندانیان ایرلندی را گرفته بود، ولی کمتر توانسته بود به نتیجه برسد. همین بابی‌ساندز، چند ماه قبل هم در یك اعتصاب غذای جمعی شرکت کرده بود که پس از چند روز از آن دست کشیده بود. مقامات دولت انگلیس حدس می‌زدند ـ و شاید آن روز اطمینان داشتند ـ که کسی در ایرلند شمالی تاب تحمل گرسنگی را تا پای مرگ نداشته باشد.

چند شب بعد، دو جوان دیگر به بابی‌ساندز پیوستند. شدت تبلیغات جنبشهای آزادی‌بخش جهان و ایرلندی‌های مقیم کشورهای دیگر بالا گرفت و رفته‌رفته دولت انگلیس متوجه خطر شد.

بابی‌ساندز که آغازکننده موج عظیم جدید اعتصاب غذا در دهه ۱۹۸۰ در

ایرلند شمالی بود و به‌عنوان اسطوره مقاومت سرزمین ظلم‌زده و نفرین‌شده ایرلند شمالی نام گرفته است، در سال ۱۹۵۴ در بلفاست به‌دنیا آمد. در نوجوانی به جنبش جمهوری‌خواهان پیوست. در ۱۸ سالگی، یعنی سال ۱۹۷۳، به اتهام حمل اسلحه دستگیر و به پنج سال زندان محکوم شد. این جوان مو طلایی که موهای بلندش روی شانه‌های درشت و قد و قامت بلندش گیرایی خاصی داشت، در اکتبر ۱۹۷۷ بار دیگر دستگیر و به اتهام بمب گذاری به ۱۴ سال حبس محکوم شد. حضور بابی‌ساندز در زندان میز بلفاست به‌عنوان یك مجرم جنایی وی را به جرگه «مردان پتوپوش» نزدیك کرد.

پتوپوشان

در زندان میز بلفاست و در بندهای به شکل حرف انگلیسی اچ، کسانی که خود را سیاسیون و زندانیان جنگی جمهوری‌خواه ایرلند می‌دانستند، تسلیم شرایط حاکم بر این زندان که همانا شرایط زندانیان جنایی است، نمی‌شدند و به جای پوشیدن لباس یونیفورم و متحدالشکل زندان، از پتوهای زندان استفاده می کردند و آنها را دور خود می‌پیچیدند. این مردان همانهایی بودند که آن روز یکی از خواستهاشان، یعنی پوشیدن لباس غیر زندان، عامل اعتصابات غذا بود.

بابی‌ساندز در سال ۱۳۵۹(۱۹۸۰) جوانی بود ۲۷ ساله که اعتقادات مذهبی‌اش از میان نوشته‌هایی که در زندان به رشته تحریر درآورده بود، پیدا بود. وی در قسمتی از وصیت‌نامه‌اش که پس از مرگ او انتشار یافت، همه یارانش را به دیداری در دنیای دیگر وعده داد که نشان دهنده اعتقاد او به روز رستاخیز بود.

در اوایل اعتصاب غذای بابی‌ساندز، مقامات مذهبی و کلیسایی اروپا، اعتصاب غذا را یك گناه و خودکشی دانستند و وقتی که پاپ نماینده‌ای برای ملاقات با بابی‌ساندز فرستاد، وی به نماینده پاپ گفت: «به‌جای اینکه به من فشار آورید که دست از اعتصاب غذا بردارم، بروید از دولت انگلیس بخواهید که دست از سر ما بردارد. بروید بر دولت انگلیس فشار بیاورید....»

تیرگی روابط کلیسای واتیکان و جمهوری‌خواهان ایرلندی، نه در آن ایام و به‌خاطر اعتصاب غذا، بلکه سالها قبل از آن نیز وجود داشت. جمهوری‌خواهان خود در زندان

محرابی داشتند و کشیشی مورد قبول که به مراسم عشای ربانیِ یارانِ در آستانه مرگ فرا می‌خواندند.

تظاهرات وسیع سراسر ایرلند شمالی را فرا گرفت، به‌طوری که راهپیمایی‌هایی با شرکت چهل تا پنجاه هزار نفر هم رخ می‌داد. ایرلندی‌هایی که در امریکا و فرانسه و دیگر نقاط جهان سکونت داشتند، به حمایت از این اعتصابیون وارد عمل شدند و تظاهرات وسیعی به راه انداختند. نقش بازدارنده و منفی مطبوعات غربی کاملاً مشهود بود.

دولت انتخابات میان دوره‌ای مجلس عوام را در منطقه آرمناق و تیرون جنوبی[1] اعلام کرد. مرکز تبلیغات اعتصابیون غذا، بابی‌ساندز را به‌عنوان نامزد انتخابات معرفی کرد. روز انتخاب، هزاران نفر از ساکنان ایرلند شمالی به پای صندوقهای رأی رفتند و سرانجام بابی‌ساندز با بیش از سی هزار رأی به نمایندگی این مردم به مجلس انگلیس راه یافت، اما وی در گوشه زندان در حال اعتصاب غذا بود. دولت انگلیس به‌طور صریح از پذیرفتن یا نپذیرفتن وی به مجلس حرفی به میان نیاورد و به انتظار پایان تکلیف اعتصاب غذا نشست. در عین حال زمزمه گذراندن لایحه‌ای در مجلس انگلیس برای جلوگیری از شرکت بعدی زندانیان در انتخابات آغاز شد. این لایحه به تصویب رسید و بعداً جلوی شرکت اعتصابیون غذای دیگر گرفته شد. در انتخابات مجدد در همان منطقه، رئیس امور انتخابات بابی‌ساندز، از سوی اعتصابیون غذای زندانی، نامزد رفتن به وست مینستر شد.

بابی‌ساندز اولین نماینده مجلس انگلستان نبود که در اثر اعتصاب غذا می‌مرد. پیش از او ترنس مك سوینی[2] در سال ۱۹۲۰، پس از نمایندگی مجلس، در اثر اعتصاب غذا مرده بود. بعد از بابی‌ساندز هم کیران دوهرتی[3] در جریان اعتصاب غذای خود به نمایندگی مجلس ایرلند جنوبی برگزیده شد. او هم پس از ۷۳ روز اعتصاب غذا در زندان میز بلفاست جان سپرد. در تشییع جنازه این مرد هادی غفاری و صباح زنگنه، نمایندگان تهران و شیراز در مجلس شورای اسلامی، شرکت کردند.

---

1. South Tyrone

2. Terence McSwiney, the Lord Mayor of Cork

3. kieran Doherty

بابی ساندز سرانجام در شصت و ششمین روز اعتصاب غذایش درگذشت. مرگ او ضربه بزرگی در مبارزه سیاسی جمهوری‌خواهان به دولت انگلیس وارد کرد؛ اما دولت تاچر روزهای درگیری را هم پیش‌بینی می کرد. مرگ بابی ساندز بر سست بودن پایه‌های اعتصابیون غذا خط بطلان کشید و مقامات دولت انگلیس را متوجه خطر کرد. واکنش همه آنها نشان‌دهنده جدی بودن قضیه بود.

مارگارت تاچر به ایرلند جنوبی رفت و با نخست‌وزیر این کشور ملاقات کرد. ولی چارلز هوخی[1] تتوانست در انتخابات بعدی ایرلند جنوبی مقام خود را حفظ کند و جای خود را به نخست‌وزیر دیگری داد. تاچر در زیر پوشش شدید امنیتی، سفری هم به ایرلند شمالی کرد و در فیلمهایی که تلویزیون انگلیس از او نشان دادند، کوشید خود را محبوب نشان دهد؛ درحالی که تظاهرات مردم خلاف آن را نشان می‌داد.

بعدها به من گفته شد که قریب به یکصد زندانی ایرلندی برای ادامه اعتصاب غذا تا پیروزی و برآورده شدن خواستهای زندانیان، در لیست انتظار منتظر نوبت بوده‌اند. این امر نشان می‌داد که اعتصابیون غذا و بهتر بگوییم گردانندگان اعتصاب غذا روز اول مارس ۱۹۸۱ که بابی ساندز اعلام اعتصاب غذا کرد، خود را برای مبارزه‌ای طولانی آماده کرده بودند. لازم به یادآوری است که در ایرلند شمالی کمیته‌ای برای دفاع از زندانیان اعتصابی غذا تشکیل شد. یکی از اعضای فعال آن، خانم برنادت دولین (مك كلاوسكی)، به من گفت: «به‌قیمت از دست رفتن همه اعتصابیون غذا هم که تمام شود، این مبارزه تا حصول هویت سیاسی برای زندانیان ادامه خواهد یافت.»

اسامی افرادی که در این اعتصاب غذا شرکت کردند، عبارت است از:

کشته‌شدگان: بابی ساندز، فرانسیس هیوز، ریموند مك كریش، پتسی اوهارا، جو مك دانل، مارتین هرسون، کون لینچ، کیران دوهرتی، توماس مك‌الوی و مایکل دوین.

کسانی که در اعتصاب شرکت کردند، اما در میانهٔ راه دست از اعتصاب کشیدند، عبارت بودند از: برندان مك‌لاخلن، پدی کوئین، لارنس مك کیون، پاتریك مك گیون،

1. Charles James Haughey

مت‌دولین، لیام مك کلاوسکی، پاتریك شیهان، جکی مك‌مولان، برنارد فاکس، هیو کارویل، جان‌پیکرینگ، جرارد هاکینس و جیمز دیواین.[1]

سفر به نیویورک (۱۳۶۰)

اولین سفر من به نیویورك و مقر سازمان ملل متحد، در سال ۱۹۸۰ صورت گرفت و آن، چند ماه پس از آغاز بحران گروگان گیری امریکاییان در ایران بود. هیئت سیاسی ایرانی برای سفر به نیویورك وارد لندن شد و به من نیز دستور داده شد که از لندن به آنها بپیوندم.

هواپیمایی که قرار بود همه با آن عازم نیویورك شویم، در آخرین لحظه، بدون سوار کردن ما، فرودگاه لندن را ترك گفت و اطلاع داده شد که علت آن، نبودن جا و صندلی کافی

---

1. Nams of Hunger Strikers (1981), Those who died:
Bobby Sands (26), Irish Republican Army (IRA) and Member of Parliament (MP), began huger strike on 1 March 1981 and died on 5 May 1981.
Francis Hughes (25), Irish Republican Army (IRA), joined hunger strike on 15 March 1981 and died on 12 May 1981 after 59 days.
Raymond McCreesh (24), Irish Republican Army (IRA), joined hunger strike on 22 March 1981 and died on 21 May 1981 after 61 days.
Patsy O'Hara (23), Irish National Liberation Army (INLA), joined hunger strike on 22 March 1981 and died on 21 May 1981 after 61 days.
Joe McDonnell (30), Irish Republican Army (IRA), joined hunger strike on 8 May 1981 and died on 8 July 1981 after 61 days.
Martin Hurson (29), Irish Republican Army (IRA), joined hunger strike on 28 May 1981 and died on 13 July 1981 after 46 days.
Keven Lynch (25), Irish National Liberation Army (INLA), joined hunger strike on 23 May 1981 and died on 1 August 1981 after 71 days.
Kieran Doherty (25), Irish Republican Army (IRA), joined hunger strike on 22 May 1981 and died on 2 August 1981 after 73 days.
Thomas McElwee (23), Irish Republican Army (IRA), joined hunger strike on 8 June 1981 and died on 8 August 1981 after 62 days.
Michael Devine (27), Irish National Liberation Army (INLA), joined hunger strike on 22 June 1981 and died on 20 August 1981 after 60 days.
Others Who Took Part in the Hunger Strike:
Brendan Mc Laughlin Irish Republican Army (IRA), Joined hunger strike on 14 May 1981 and was taken off the strike on 26 May 1981.

←

برای همه ما بوده است. مسئولین سفارت ایران در لندن به تکاپو افتادند که وسیله دیگری برای رساندن هیئت به نیویورك پیدا کنند؛ اما خبر داده شد که تا چند روز آینده هیچ هواپیمایی برای بردن همه ما به صورت یك هیئت به نیویورك، صندلی خالی ندارد.

تصمیم گرفته شد که هر چند نفر با یك پرواز حرکت کنند و بدین ترتیب دو یا سه نفری با پروازهای مختلف راهی شدیم. من و دو نفر از همکارانم که از رادیو و تلویزیون و از تهران آمده بودند، آخرین گروه بودیم که با یك هواپیمای سوئیسی عازم نیویورك شدیم. ویزای همه ما هم در لندن صادر شده بود. به ما اطلاع داده بودند که نماینده‌ای از سازمان ملل متحد در فرودگاه جان‌اف کندی[1] منتظر ما خواهد بود.

وارد فرودگاه که شدیم، در صف طویلی برای ثبت ورود در گذرنامه ایستادیم تا نوبت

→

Paddy Quinn, Irish Republican Army (IRA), joined hunger strike on 15 June 1981 and was taken off the strike on 31 July 1981 by his family after 47 days.

Laurence McKeown, Irish Republican Army (IRA), joined hunger strike 29 June 1981 was taken off the strike on 6 September 1981.

Patrick McGeown Irish Republican Army (IRA), joined hunger strike on 9 July 1981 was taken off the strken on 20 August 1981.

Matt Devlin Irish Republican Army (IRA), joined hunger strike on 14 July 1981 was taken off the strike on 4 September 1981.

Liam McCloskey, Irish National Liberation Army (INLA), joined hunger strike on 3 August 1981 and ended the strike on 26 September 1981

Patrick Sheehan, Irish Republican Army (IRA), joined hunger strike on 10 August 1981 and ended the strike on 3 October 1981 after 55 days.

Jackie McMullan, Irish Republican Army (IRA), joined hunger strike on 17 August 1981 ended the strike on 3 October 1981 after 48 days.

Bernard Fox, Irish Republican Army (IRA), joined hunger strike on 24 August 1981 and was taken off the strike on 24 September 1981.

Hugh Carville Irish Republican Army (IRA), joined hunger strike on 31 August 1981 and ended the strike on 3 October 1981 aftei 34 days.

John Pickering, Irish Republican Army (IRA), joined hunger strike on 7 September 1981 and ended the strike 3 October 1981.

Gerard Hodgkins, Irish Republican Army (IRA), joined hunger strike on 14 September 1981 and ended the strike on 3 October 1981.

James Devine Irish Republican Army (IRA), joined hunger strike on 21 September 1981 and ended the strike on 3 October 1981.

1. John F. Kennedy

به ما رسید. مأمور کنترل گذرنامه با دیدن گذرنامه ایرانی، زنگی را فشرد و کمی بعد دو مأمور تنومند پلیس که مسلح بودند، سر رسیدند و از ما خواستند که با آنها برویم. در یك لحظه احساس نگرانی کردم. به اطراف نگاه کردم، هیچ کس را آشنا ندیدم. ناچار هر سه نفر ما به راه افتادیم و در حالی که یك پلیس در جلو و پلیس دیگر در پشت سر ما می‌آمد، وارد یك راهرو طولانی شدیم. فیلمبردار ما پشت سر من حرکت می‌کرد که ناگهان صدای «آخ» او را شنیدم. برگشتم و دیدم یکی از آن دو پلیس با مشت، محکم به کمر او کوبیده است که یعنی: «تندتر برو!»

وارد اتاق بزرگی شدیم که دیوارهای آن شیشه‌ای بود. از پشت شیشه‌ها به‌دنبال قیافه آشنا یا کسی می‌گشتم که ما را نجات دهد. در یك لحظه متوجه شدم مردی از پشت شیشه‌های کلفت و احتمالاً ضد گلوله به ما اشاراتی می‌کند. خوشحال شدم. با سر تکان دادن‌های مکرر، خواستار ورود او به اتاق شدم. مرد که مأمور تشریفات سازمان ملل متحد بود، در انتظار ورود ما که از مسیر سازمان ملل متحد ویزای ورود به امریکا را دریافت کرده بودیم، بود. هراسان، اتاق را دور زد و پس از چك و چانه زدن با آن دو پلیس، وارد اتاق شد و ما را نجات داد. گذرنامه‌های ما را گرفت و پس از چند دقیقه، بازگشت و ما را از اتاق خارج و تا پارکینگ فرودگاه هدایت کرد. در آنجا راننده‌ای انتظار ما را می‌کشید. سوار شدیم و از آن مرد تشکر کردیم. راننده به راه افتاد و پس از خروج از فرودگاه وارد بزرگراهی شد که به‌سوی مانهاتان[1] می‌رفت. پس از چند دقیقه، برای رفع خستگی و باز کردن سر صحبت با راننده، شروع به احوالپرسی کردم، اما خیلی زود متوجه شدم که راننده اسپانیایی‌زبان است و احتمالاً زبان انگلیسی نمی‌داند. او به هیچ سؤال ما پاسخ نمی‌داد و به‌همین علت به‌شدت نگران شده بودم. از خود می‌پرسیدیم آیا این راننده در قالب نجات‌دهنده، ما را دزدیده و به نقطه‌ای نامعلوم می‌برد؟

مسیر ما از فرودگاه تا مرکز مانهاتان حدود دو ساعت به طول انجامید و در این مدت هزاران فکر و خیال از مغز من و دوستانم می‌گذشت. با اینکه موقع ترك لندن صبحانه و در

---

1. Manhatan, New York city, USA

هواپیما هم ناهار خورده بودیم، احساس گرسنگی شدید می کردیم. متوجه نبودیم که ما در مسیر و جلوتر از زمان حرکت کرده‌ایم و اگر چه حدود ۲ بعدازظهر به وقت نیویورك است، اما حدود اوایل شب به وقت لندن و نیمه‌های شب به وقت تهران هستیم.

اتومبیل وارد خیابان پنجم شد و در یك لحظه از دور پرچم کشورمان را بر بالای ساختمان بلندی دیدم. در یك لحظه آرامش سراپایم را فرا گرفت. خطاب به راننده گفتم: «ایران! ایران!» و او جواب داد: «سی، سینیور، ایران!»

چند لحظه بعد جلوی ساختمان پیاده شدیم، وارد شدیم و از سوی بقیه هیئت پیشباز شدیم. همه مشغول خوردن ناهار بودند. ما هم گرسنه بودیم و نشستیم و ناهار خوشمزه‌ای نوش جان کردیم. آن روز اولین بار در زندگی من بود که دو بار با فاصله چهار پنج ساعت ناهار خورده بودم.

هارلم

وارد نیویورك شدم. شوق دیدار سه نقطه را داشتم: مانهاتان، هارلم[1] و وست ساید[2]. مانهاتان مرکز اقتصادی بزرگ جهان با آسمانخراش‌های سر به فلك کشیده و دیدنی، محل اصلی اقامت و کار خبری ما بود و به علت قرار داشتن سازمان ملل متحد در همین محله، دیدن آن میسر و قطعی بود و محقق هم شد.

وست‌ساید محله‌ای است که برای من به دلیل رخ دادن ماجرای فیلم «داستان وست ساید» در آن جاذبه داشت. این فیلم را در سالهای نوجوانی در کرمان و در سالن سینما نور دیده بودم و بسیار تأثیر پذیرفته بودم. لذا در اولین فرصت با اتومبیل به آن محل رفتم. اما آن محله با محله‌های دیگر فرقی نداشت. زندگی آرام و عادی بود. لذا با خود گفتم ای کاش هرگز به «وست ساید» نیامده بودم تا لذت خاطره خوش فیلم همچنان در ذهنم باقی می‌ماند!

سومین محله همان هارلم معروف بود که در مورد آن افسانه‌ها گفته شده بود و فیلمهای سینمایی فراوان و کتابهای بسیاری وقایع درون آن را تعریف و تشریح کرده بودند.

---

1. Harlem
2. West Side

یکی از دانشجویان ایرانی به نام «علی د» که با اغتنام فرصت تعطیلات دانشگاهی، مسافرکشی می‌کرد، به‌عنوان راننده در اختیار ما قرار گرفته بود. از او خواستم که ما را به هارلم ببرد. او پذیرفت و نزدیك ظهر عازم هارلم شدیم.

هارلم کانون تضاد بسیار شدیدی بود که وصف‌نشدنی است. در هارلم که می‌ایستادی، برج آسمانخراش معروف امپایر استیت[1] را می‌دیدی و از آن زاویه قوی‌ترین نشانه و نماد سرمایه‌داری را با جدیدترین شکل از فقر، تباهی، فساد و عقب‌ماندگی مقایسه می‌کردی.

هارلم سرزمین بی‌قانون و خطرناکی بود که ساکنان آن نه فقط سیاهپوست، که تبهکاران سیاهپوست بودند. دو طرف خیابان اصلی هارلم، ساختمانهای چند طبقه‌ای قرار داشت که بسیاری از آنها بدون در و پنجره بود و نشان می‌داد که متروکه‌اند، اما از هر پنجره چند سر به بیرون خم شده بود و نشانه‌های روشن فساد ـ اعم از فساد جنسی یا مصرف مواد مخدر ـ از لای سایه‌های آدمها به چشم می‌خورد. قیافه‌ها شبیه لاشخورهایی بود که در انتظار ورود شکاری بودند، اما تله در کجای این محله بود؟ معلوم نبود. علی آقای راننده توضیح می‌داد که پلیس اجازه عبور یا استقرار در هارلم را ندارد، زیرا ساکنان هارلم خود را «پلیس کش»[2] می‌خوانند و به آن افتخار می‌کنند. پلیس فقط به صورت گروهی و پس از گزارش شدن حادثه وارد محله می‌شود. به هنگام دعوای هارلم‌نشینان هم پلیس میانجیگری نمی‌کند که مبادا صحنه، ساختگی برای خلع سلاح او باشد. لذا منتظر می‌ماند تا دعوا به هر قیمت و با هر نتیجه‌ای تمام شود تا در صورت لزوم به جلب دو طرف اقدام کند.

پشت یك چراغ قرمز ایستادیم. دو سیاهپوست به ماشین نزدیك شدند و درِ صندوق عقب را باز کردند. علی آقا به خود نهیب زد که: «آخ! دیدی؟» سیاهان یك جفت کفش علی آقا را از صندوق عقب برداشتند و رفتند و درِ صندوق عقب را هم نبستند. علی آقا پیوسته توصیه می‌کرد: «در را باز نکنید! پایین نروید! فدای سرم!»

به انتهای خیابان اصلی محله هارلم رسیدیم. همه چیز در طول محله یك شکل و

1. Empire State
2. Cop Killer

يك قواره بود. علی آقا توضیح می‌داد که نبض هارلم در داخل این ساختمانهای مخروبه و در کوچه و پس کوچه‌های آن می‌زند که رفتن به داخل آنها را غریبه‌ها تجربه نمی کنند.

علی آقا گفت که هارلم يك مسجد هم دارد که عده کمی از مسلمانان محله هارلم در آنجا اجتماع می کنند. قطعاً مسجد جای امن و مقدسی بود. اظهار علاقه کردم که از مسجد دیدن کنم. مسجد دارای ساختمانی الهام گرفته از معماری آفریقایی بود و چندان مجلل و پر زرق و برق نبود. در سرسرای مسجد از ما خواسته شد که یا به درون مسجد نرویم یا اگر رفتیم، حتماً دو رکعت نماز بخوانیم. هنوز ظهر نشده بود که نماز بخوانیم. توضیح دادند که در اعتقاد آنان، ورود به شبستان، ادای دو رکعت نماز را واجب می کند و فرق نمی کند که چه‌وقتی از روز یا شب باشد. لذا همیشه يك پیش‌نماز در محراب مسجد در حال نماز است و هر زمان که وارد شوید، می توانید به او اقتدا کنید.

امام علی، پیش‌نماز شیفت عصر، که هنوز تا شروع کارش فرصت داشت، راهنمایی ما را بر عهده گرفت. توضیح داد که آنها از فرقه «بلالیان» هستند که معتقدند ولایت و رهبری جامعه اسلامی، پس از پیامبر، باید از طریق بلال حبشی و از طریق اعقاب، اصحاب و یاران بلال تداوم یابد. لذا آنان همگی طرفداران بلال حبشی بودند. قبر بلال حبشی را سالها بعد در دمشق زیارت کردم که چه محقر بود.

همان‌طور که مشغول بازدید بودیم، در زیرزمین مسجد به سوپر مارکت کوچکی برخوردیم که مایحتاج مسلمانان محله را تأمین می کرد. در بین اقلام موجود در فروشگاه، انواع اطعمه و اشربه دیده می‌شد که بعضی از آنها حرام و غیرشرعی بود. هرگز از آن پیش‌نماز (که کت و شلواری خاکستری و کراواتی قرمز بر تن داشت) نپرسیدم که چرا در زیرزمین مسجد این مأکولات به فروش می‌رسد.

سفر هند (۱۹۸۳)

در سال ۱۹۸۳ عازم دهلی‌نو شدم تا رویداد مهم هفتمین اجلاس سران کشورهای غیرمتعهد را در دهلی نو پوشش خبری بدهم. اعضای گروه رادیو و تلویزیونی ما به ده تا پانزده نفر می‌رسید. گروه ما چند روز زودتر از شروع اجلاس، وارد فرودگاه بمبئی شد.

وقتی وارد فرودگاه شدیم، به نظر ما اوضاع بیش از حد غیر عادی آمد.

اصولاً کشورهایی که میزبان اجلاس بین‌المللی مهم هستند از ماهها قبل، به تدارك مشغول می‌شوند و تمرینهای زیادی می‌کنند؛ مانند استقبال رسمی، نواختن سرود، اجرای مراسم رقص محلی، انداختن گل به گردن میهمانان و غیره. ظاهراً در آن مناسبت، گروه خبرنگاران ایرانی اولین گروهی بود که وارد هند می‌شد و برگزارکنندگان اجلاس منتظر ورود اولین گروه بودند که مراسم استقبال را به عمل آورند؛ اما در این گونه مراسم اصولاً استقبالی از خبرنگاران نمی‌شود و این استقبال مخصوص هیئتهای رسمی است.

پای ما که به فرودگاه بمبئی رسید، فریاد «ایست! خبردار!» فرمانده گارد تشریفات بلند شد و بلافاصله، با سرعت برق، مراسم نواختن سرود و رژه آغاز شد. معلوم نبود سرود کدام کشور یا کدام سرود هندی را می‌نواختند. سعی کردم در میان آن همه سر و صدا و شور و احساسات، به آنها بفهمانم که من و همراهانم میهمان رسمی و هیئت دیپلماتیك نیستیم، بلکه خبرنگاریم. اما انگار صدای ما شنیده نمی‌شد. شاید هم بغض استقبال آقایان که چند ماه از عمر آن گذشته بود، ترکیده بود! و کسی جلودار آنان نبود. از بمبئی راهی دهلی نو شدیم و در آنجا هم همین تشریفات برگزار شد.

در فرودگاه دهلی نو، حلقه‌های گل یکی بعد از دیگری به گردن ما آویخته می‌شد و ما روی دست هندی‌ها تاجلوی یك اتوبوس بسیار شیك حمل شدیم. تا آمدیم به خودمان بجنبیم، ما را سوار اتوبوس کردند و درحالی که همه به ما لبخند می‌زدند، بی آنکه گذرنامه ما با دقت کنترل شود یا اجناس همراه ما شمرده شود و اجازه ورود و سپس اجازه خروج مجدد آن صادر شود، به‌سوی دهلی نو و سپس هتل محل اقامت، هتل جانپات[1]، روانه شدیم.

در هتل هم استقبال مشابهی از ما به عمل آمد و معلوم بود که همه مردم هند، سرحال و شاد، خود را برای پذیرایی از میهمانان خارجی آماده کرده‌اند. هنوز وارد اتاق هتل نشده بودیم که سبدهای میوه از سوی مدیر هتل ارسال شد. معلوم بود که این سبدها چند روزی انتظار ورود میهمانان را کشیده‌اند. تا اجلاس کار خود را آغاز کند، فرصتی بود که سری به

---

1. Hotel Janpath, New Dehli

خیابانها و محلات دهلی بزنیم و با فضای این شهر قدیمی آشنا شویم.

هندی‌ها عادت دارند برگهای قرمزرنگی را بجوند تا از آمیزش جوهر این برگها (که «پان» نام دارند) با آب دهان و جذب آن از طریق مخاط دهان، دچار نشئه شوند. در خیابانهای دهلی با انبوهی از رانندگان تاکسی روبرو شدیم که یك‌باره بر سرمان ریختند و شروع کردند به حرف زدن. همه با صدای بلند و با لحن تهاجمی و به زبان هندی صحبت می کردند و ما نمی‌فهمیدیم که چه می گویند. فقط احساس می کردم که هر کدام با پیشنهاد قیمت کمتری، درخواست سوار کردن و به مقصد رساندن ما را دارند.

مانده بودیم که چگونه از نرخ تاکسی باخبر شویم که چشمتان روز بد نبیند! راننده، اول دست یکی از دوستان ما را گرفت و با سرعت به طرف اتومبیلش دوید و با دست شروع کرد به دعوت بقیه که یعنی: «بیایید سوار ماشین من شوید!» هنوز علائم و اشاراتش تمام نشده بود که راننده دیگری با خشم چنگ زد و ساك دستی یکی دیگر از ما را گرفت و به طرف تاکسی خود به راه افتاد و هم به من اشاره می کرد که: «زود باش بیا!» و هم به راننده اول اشاره می کرد که: «حالا خوب خوردی؟»

کمی نگران شدم. بقیه راننده‌ها به جان ما افتادند و هر کدام یکی از ما را به طرف خود می کشید و بعد با خونسردی کنار اتومبیل خود می‌ایستاد که یعنی: «خودت می‌دانی، می‌خواهی بیا و می‌خواهی نیا.» تلاش ما برای قانع کردن آنها که اجازه دهند خودمان تصمیم بگیریم، بی‌نتیجه ماند و کسی حاضر نشد از این مسافران «چرب و نرم» چشم‌پوشی کند.

درهمین حال، چشمم به یك پلیس افتاد که کنار در ورودی هتل ایستاده بود، اما قیافه‌ای غیر عادی داشت؛ لبهایش ورم کرده بود و چشمهایش هم حالت خماری داشت. ظاهراً مشغول جویدن پان بود و انگار برای اینکه در مصرف پان صرفه‌جویی کند، چند ساعتی آب دهان خود را قورت نداده بود و همه ترشحات بزاقش در دهان جمع شده بود.

سراسیمه به سوی او دویدم و شروع کردم به کمك طلبیدن. حرفهای من که تمام می‌شد، پلیس بدون اینکه دهانش را باز کند، صداهایی از خود بیرون می آورد و بعد رویش را به طرف دیگر می کرد. به طرف راننده‌ها که نگاه می کردم، می‌دیدم آنها کنار تاکسی‌ها ایستاده‌اند و منتظر تصمیم ما هستند، درحالی که دست هر کدام از دوستان ما در دست آنان بود.

در مخمصه بدی گرفتار شده بودیم. داد می‌زدم: «بابا مااصلاً تاکسی نمی‌خواهیم.» اما انگار هیچ کس حرف ما را نمی‌شنید. از همه بیشتر، از دست این آقای پلیس عصبانی شده بودم که حاضر نبود دهان خود را خالی کند، جواب من را بدهد و بعد دوباره یك برگ دیگر پان در دهان بگذارد.

شروع کردم به دادزدن و اعتراض کردن، که پلیس یك‌باره کنترل خود را از دست داد و در حالی که با تمام قوا می‌کوشید مانع از باز شدن دهانش شود، شروع به اعتراض متقابل کرد؛ اما انگار شدت بزاق جمع شده در دهانش آن‌قدر بود که نتوانست خود را کنترل کند. دهانش باز شد و به اندازه یك کاسه، آب دهان قرمز رنگ به طرف صورت من پاشیده شد. خود پلیس هم خنده‌اش گرفت و بالاخره وساطت کرد و ما با انتخاب یك تاکسی، به گردش در شهر پرداختیم.

طاق هند

در مرکز شهر دهلی نو، طاق بزرگی بنا شده است که همچون طاق پیروزی و یا طاق نصرت به نظر می‌آید. از این نوع طاقها در بمبئی هم دیده می‌شود. در زیر طاق، دو سرباز به‌حال احترام مشغول نگهبانی بودند. در وسط طاق روی زمین شعله آتشی که ظاهراً منشأ گاز داشت، در حال فروزش بود. بر بالای طاق، نوشته‌های زیادی به خط انگلیسی نقش بسته بود: «به یاد هندی‌هایی که در قتل‌عام افغانها، ایرانیان و... جان خود را از دست داده‌اند.»

این چه عارضه‌ای است که ما مثل بسیاری از ملتهای دیگر همیشه به تاریخ خود افتخار می‌کنیم؟ ما افتخارات تاریخ خود را تکرار می‌کنیم و هرگز به نقصهای خود و خفتهای تاریخی‌مان اشاره‌ای نمی‌کنیم. در سفر به دهلی و با دیدن طاقی که بر آن به کشته‌شدگان به دست نادرشاه افشار و سربازانش ادای احترام شده بود، به این فکر افتادم که ما هم در بین دیگر کشورها به خاطر همان خاطره‌ها و عملکردهای افتخارآمیز، لعن می‌شویم. قطعاً در تفلیس هم وقتی از ایران و آغا محمدخان قاجار یاد شود، لعنت می‌شویم.

رقص خرس

در یکی از میادین بخش قدیمی شهر دهلی، مردی خرس قهوه‌ای رنگ بزرگی را

روی دو پا نگه داشته بود و با ضربات کف دست بر ته یك ظرف پلاستیکی می کوبید. با هر ضربهٔ دست آن مرد بر ته ظرف، خرس از جای می‌پرید و در حالی که دستهایش به هوا بلند بود، حالت رقص روی دو پا را می گرفت. مردم، به‌خصوص جهانگردان، به هنگام عبور از کنار خرس لحظه‌ای می ایستادند و رقص خرس را نظاره می کردند و سکه‌ای (که شاید صدقه بود، شاید کفاره و شاید دست مریزاد) جلوی مرد می انداختند.

لحظه‌ای ایستادم و خرس را نگاه کردم. دلم برای خرس سوخت. این همان حیوانی بود که باید نامش لرزه بر اندام هر انسانی بیندازد. چه شده بود که این گونه اسیر دست این مرد لاغر هندی شده و این چنین برای سیر کردن شکم خود و صاحبش می‌رقصید؟!

پس از چند دقیقه که از رقص خرس گذشت، ضربات مرد به ته ظرف متوقف شد و خرس نیز روی چهار دست و پا نشست و صاحب خرس چیزی در دهان خرس گذاشت و او را تا دور بعدی رقص تنها گذاشت. این رقص و پاداش در دوره‌های متناوب ادامه داشت تا اینکه در یکی از فاصله‌های استراحت، نحوهٔ تربیت خرس را برای رقص جویا شدم. صاحب خرس دست خود را دراز کرد. سکه‌ای در کف دستش گذاشتم و او این گونه توضیح داد:

خرس را از زمانی که بچه است، از مادرش جدا می کنیم. لوله‌ای استوانه‌ای با دیواره توری داریم که اگر خرس درون آن قرار گیرد، مجبور است روی دو پا بایستد تا حلقه توری دور بدن او قرار گیرد. خرس را درون آن لوله استوانه‌ای روی دو پا می ایستانیم.

زیر پای خرس و در حقیقت در قاعده این استوانه، ورقی فلزی قرار دارد که روی اجاقی استقرار یافته است. اجاق را روشن می کنیم و همزمان با داغ شدن ورقه فلزی، ضربات طبل یا ضرباتی مانند آنچه بر ته ظرف پلاستیك می‌زدم، نواخته می‌شود. خرس که سوزش کف پای خود را احساس می کند، روی دو پا به هوا می پرد تا در فاصله زمانی جدا شدن از ورقه فلزی، کف پای او اندکی خنك شود. با افزایش گرمای ورقه آهنی، شدت و آهنگ ضربات هم سرعت پیدا می کند، به‌طوری که ضربه طبل هم‌زمان با پرش خرس است.

این عمل همه روزه در تناوبهای پنج دقیقه‌ای با چند دقیقه استراحت، جمعاً برای مدت چند ماه ادامه می یابد. پس از این دورهٔ سختِ آموزش، خرس را به میان جمعیت می‌آوریم. نواختن اولین ضربه طبل یا ضربهٔ کف دست به پشت آن کاسه پلاستیکی، خرس را که

شرطی شده، به این فکر می‌اندازد که باید اولاً روی دو پا بایستد و سپس به هوا بپرد که کف پایش گرم نشود. بدین ترتیب تماشاگر بی‌خبر، تصور می‌کند که خرس در حال رقص است، در حالی که آن بی‌نوا در حال اطفای وحشت و ترس خود از سوزش کف پا است.

حرف این مربی خرس که تمام شد، دلم گرفت، اول برای آن خرس و سپس برای همه مردم هند که این تجربه سنتی را که شاید صدها سال در هند سابقه داشت، می‌دانستند، اما هرگز به فکر ارائه نتیجه آن به‌عنوان یك فرضیه علمی نیفتادند و اجازه دادند «پاولوف»[1] ـ دانشمند روسی ـ این فرضیه را با نام «واکنش شرطی» به نام خود ثبت کند.

مداوای سنتی

یك روز صبح که برای صرف صبحانه به رستوران هتل رفتیم، یکی از همکاران از گران بودن صبحانه گلایه کرد. صبحانه‌ای که ارائه می‌شد، جمعاً با چای و مخلفات، رقمی در حدود پنج روپیه قیمت داشت که تقریباً نیم دلار می‌شد.

دوست و همراه ما این گله را کرد و ما را ترك گفت. پس از صرف صبحانه که عازم محل کنفرانس بودیم، ناگهان دیدیم دوست ما برگشت و خوشحال اعلام کرد که برای هواخوری و راه رفتن از هتل خارج شده و چند خیابان بالاتر یك فروشنده دوره‌گرد را پیدا کرده که صبحانه ارزان ارائه می‌کرده است، به‌طوری که با یك روپیه، هرچه می‌خواسته، خورده است. کمی ترسیدم. با شیوع انواع آلودگی‌ها و بیماری‌ها در کشوری چون هند، امکان ابتلا به انواع بیماری‌ها از جمله وبا، طاعون و امثال آنها جدی بود. با این حال ترجیح دادم به روی خود نیاورم.

اواخر روز بود که همان دوست هم‌سفر به سراغ من آمد و گفت فلانی حال من خراب است. پرسیدم چه شده است. توضیح داد که در اثر خوردن آن صبحانه کذایی، وضعیت هاضمه‌اش به‌هم خورده و حالش بسیار بد است. توصیه کردم که تا یکی دو ساعت دیگر صبر کند که اگر بهتر نشد، به پزشك مراجعه کنیم.

---

1. Ivan Peterovich Pavlov, (1849-1936), the 1904 Russian Nobel Laureate in Medicine.

به هتل برگشتیم. موقع شام شد. قرار بود که شبها موقع شام در ورودی هتل جمع شویم و از آنجا همه با هم برای صرف شام عازم شویم. هرچه منتظر شدیم، از آن دوست عزیز خبری نشد. به طرف اتاقش به راه افتادیم. وارد اتاق که شدیم، دیدیم ناله‌اش به آسمان بلند است و از شدت درد و پیچش معده، تاب تحمل را از دست داده است. فوراً به اطلاعات هتل زنگ زدم و سراغ پزشك را گرفتم که پاسخ داد که پزشکی در هتل نیست. سراغ کلینیك یا بیمارستان یا اورژانس را گرفتم که باز هم پاسخ مبهم بود. مأمور هتل وقتی نگرانی ما را دید، علت را جویا شد و بعد از اطلاع از ماوقع، گوشی را گذاشت و چند دقیقه بعد همراه سرآشپز هتل، وارد اتاق ما شد. سرآشپز یك کاسه کوچك ماست که روی آن ماده نرم سیاهرنگی ریخته شده بود، در دست داشت. بالای سر دوست ما رفت و آن ماست را به او تعارف کرد. پرسیدم آن گرد سیاه چیست. پاسخ داد که زیره آسیاب شده است. ماست و زیره را به دوستم داد و یك لیوان آب به آن افزود.

مأمور هتل توضیح داد که در هند، حتی در پایتخت، مردم بیشتر به مداوای سنتی علاقمندند و نه به پزشك. به‌همین دلیل پزشکان در هند خیلی مقبول نیستند و ترجیح می‌دهند که به کشورهای دیگر سفر کنند تا شغل پردرآمدی پیدا کنند. سرآشپز توضیح داد که در جوانی امکان تحصیل پزشکی و آشپزی را با هم داشته، ولی ترجیح داده است که آشپز شود، نه پزشك؛ و این به دلیل درآمد مکفی یك آشپز شاغل در هتل بوده است.

اواخر شب بود که دوستم تلفنی به من اطلاع داد که حالش خوب شده و درد و پیچ و ناراحتی معده‌اش پایان یافته و گرسنه است. مقداری خوردنی برایش آماده کردیم. خورد و خوابیدیم. نیمه‌های شب با صدای تلفن بیدار شدم و معلوم شد که یکی دیگر از همراهان دچار یبوست و درد شدید معده شده است و تب شدید و سردرد هم امان او را بریده است.

قبل از هر کار، به مأمور هتل اطلاع دادم. باز آمد و سرآشپز را همراه داشت. توضیح داد که سرآشپز اطلاعات پزشکی سنتی هم دارد و اصولاً این اطلاعات در آشپزی به یك آشپز کمك می‌کند تا مطابق با مزاج افراد غذا بپزد. یك استکان آب ولرم در دست داشت و پیدا بود که ماده‌ای در آن حل شده است. مایع داخل استکان را به دوست من خوراند و رفت. نیم‌ساعتی کنار دوستم نشستم و احساس کردم که رفته‌رفته درد دل او کاهش یافته است.

صبح سر صبحانه، هر دو دوست بیمار دیشب، حاضر بودند و هر دو سرحال و سالم. خوشحال بودیم و صبحانه هتل را نوش جان کردیم. سرآشپز به سراغ ما آمد و احوال دوستان را پرسید. از او پرسیدم در آن استکان آب ولرم چه ماده‌ای حل کرده بود که چنین موجب تسلی درد و رفع بیماری دوستم شد. خنده‌ای کرد، فیلسوفانه به من نگاه کرد و گفت: «اصولاً آب و هوای هند و نوع غذاهایی که در این کشور مصرف می‌شود، ایجاب می‌کند که از بیماری‌های معده جلوگیری شود. یکی از راههای جلوگیری از این بیماری‌ها، مصرف فلفل سیاه است که در هند رایج است و مردم حتی آب میوه را با فلفل سیاه می‌خورند و روی موز و پرتقال هم قبل از مصرف، فلفل می‌پاشند.»

حرفش را قطع کردم و پرسیدم: «حالا بگو دیشب به دوست ما چه خوراندی که چنین مؤثر بود؟» لبخندی زد و گفت: «آب نمك غلیظ.»

مرز انسان و حیوان

در شهرهای هند، وقتی در خیابانها و حتی در فواصل بین شهرها حرکت می‌کنی، گاهی مرز انسان و حیوان را تشخیص نمی‌دهی. در خیابانهای هند، دهها کودك قد و نیم‌قد ولو هستند و بیشترشان بدون لباس، گرسنه و سرگردان. گفتند که این کودکان، فرزندان ناخواسته مادرانی هستند که کودکان را پس از زادن، همچون حیوانات، رها کرده‌اند و رفته‌اند.

سر یك چهارراه، لکه بزرگی از پس‌مانده استفراغ یك هندی پرخور ـ و شاید یك غیرهندی ـ روی زمین پهن شده بود. در یك طرف این لکه، سگی مشغول لیسیدن زمین بود و در طرف دیگر کودکی، دو سه ساله مشغول انگشت زدن بر زمین و لیسیدن آن.

بغض گلویم را افشرد. گریه کردم.

لهجهٔ افغانی

در میانهٔ اجلاس، یك جوان با قیافه‌ای شبیه قیافه ایرانیان، به من نزدیك شد و مرا به نام کوچك صدا کرد:

ـ علی آقا!

با تعجب برگشتم و جویای علت آشنایی وی شدم. توضیح داد که خبرنگار خبرگزاری باختر است و اهل کابل، و از افغانستان اعزام شده است. در چند روز اول کنفرانس به دلیل آشنایی با زبان فارسی، اسم مرا که دوستانم بر زبان برده بودند، شنیده بود و اینك مرا با نام کوچك می‌خواند.

با او صحبت کردم و از اوضاع افغانستان جویا شدم. اظهار داشت که مردم افغانستان به رادیو ایران بسیار گوش فرا می‌دهند و نسبت به ایران و ایرانیان صمیمیت ویژه دارند. چون کار داشتم، خداحافظی کردم. بازوی مرا گرفت و با قیافه‌ای مانند ژستهای هنرپیشگان امریکایی، ابروهای خود را در هم گره کرد و گفت: «در ضمن یادم رفت به شما تبریك بگویم که شما چقدر خوب افغانی را روان و سلیس صحبت می کنید.» ! ؟

فیلم سینمایی

به مناسبت برگزاری اجلاس سران کشورهای غیرمتعهد در سال ۱۹۸۳ در دهلی نو، دولت هند دست به اقدامات متعددی زده بود تا از این حادثه ـ که به گفته مقامات هندی، ادامه نظریات ناوابستگی مهاتما گاندی و جواهر لعل نهرو بود و حاصل دکترین نهضت استقلال هند به حساب می‌رفت ـ حداکثر استفاده صورت گیرد.

در حقیقت، هنوز هم اگر با روزنامه‌نگاران و سیاستمداران و حتی مردم عادی هند صحبت کنید، آن حادثه را به یاد دارند. یکی از اقدامات دولت هند در آن سال این بود که برای دو هفته برنامه‌های تلویزیون هند، رنگی پخش می‌شد و سعی کرده بودند که فیلمهای سینمایی هندی جالب توجهی را به صورت رنگی پخش کنند تا میهمانان خارجی در هند لذت ببرند. علاوه بر تلویزیونهای رنگی که در محل سالن کنفرانس و ساختمانهای وابسته به آن قرار داده شده بود و همگی نو و خارجی بودند، در هتلهای بزرگ محل اقامت میهمانان هم تلویزیونهایی رنگی در سالن ورودی هتل و سالنهای غذاخوری و استراحت تعبیه شده بود. از نظر مردم هند و به‌خصوص کارکنان هتلها، دیدن فیلمهای رنگی از تلویزیون بسیار جذاب بود، به‌خصوص آنکه بسیاری از آنها در خانه‌های خود تلویزیون رنگی نداشتند و بسیاری از آنها شاید تا آن روز اصلاً تلویزیون تماشا نکرده بودند.

تلویزیونهای رنگی هتل از ساعت شش بعدازظهر روشن می‌شدند و تا ساعت ۱۲ شب یك‌سره به پخش خبر و فیلم سینمایی مشغول بودند. برای ما، بعد از یك روز کار سنگین خبری، حقیقتاً دیدن تلویزیون ـ چه رنگی و چه سیاه و سفید ـ لطف چندانی نداشت، به‌خصوص اینکه برنامه‌های تلویزیون همگی به زبان هندی پخش می‌شدند.

اما نکته درخور توجه، تجمع کارکنان هتل و شاید عده زیادی غریبه و البته خانواده کارکنان هتل بود که برنامه‌های رنگی تلویزیون را تماشا می‌کردند. ساعت شش بعدازظهر تالار ورودی هتل مملو از هندی‌هایی بود که زن و مرد روی زمین می‌نشستند و چشم به تلویزیون می‌دوختند. برنامه‌های تلویزیون با یك اعلام برنامه شروع می‌شد و اولین برنامه آن، یك فیلم سینمایی سه ساعته بود که تا ساعت نه شب به طول می‌انجامید. ما در سمتی دیگر و درست در نقطه‌ای که پشت تلویزیون قرار داشت، می‌نشستیم وچشم به این خیل عظیم هندی‌ها می‌دوختیم. دیدن قیافه و واکنشهای آنها بسیار جالب بود.

فیلمها معمولاً با مقدمه‌ای شاد شروع می‌شد که قیافه تماشاچیان هم همگی شاد و حاکی از رضایت بود. بعد از حدود نیم‌ساعت، در داستان فیلم فاجعه‌ای رخ می‌داد و شخصیتهای فیلم دچار مشکل می‌شدند. قیافه تماشاچیان هم افسرده و غمگین می‌شد. روی گونه تك‌تك آنها قطرات اشك برق می‌زد. چند دقیقه بعد، ماجرای آشنایی دختر و پسری به قصد ازدواج رخ می‌داد. قطرات اشك تماشاچیان برچیده می‌شد و شادمانی از سر گرفته می‌شد.

در طول داستان، ازدواج این دختر و پسر با مخالفت پدر، مادر یا دیگر بزرگان خانواده روبرو می‌شد و دوباره آه از نهاد تماشاچیان برمی‌خاست و پس از رفع آن مانع و با شروع رقص و آواز، دوباره شادی به چهره آنان بازمی‌گشت.

در لحظه اوج بحران ـ که کارگردان هندی قصد آتش زدن بندبند وجود تماشاچی را داشت و هنرپیشه اصلی همه اقوام و خویشان و خانواده خود را از دست می‌داد و بر فرض کور هم می‌شد و به زندان هم می‌افتاد و هزار بلای دیگر سر او هوار می‌شد ـ تماشاچیان همه با مشتهای گره کرده، دندانهای به‌هم فشرده، چشمان دریده و رخساره برافروخته، در انتظار فرصتی برای نابود کردن شخصیتهای منفی فیلم سرپا می‌نشستند و درست حالت کسانی را

داشتند که منتظر فرمان حمله بودند.

در پایان فیلم، شادمانی و خوشبختی به شخصیت اصلی فیلم رو می کرد. اشك شادی پهنه صورت تماشاچیان را فرا می گرفت. گاهی صدای گریه، از چیزی بالاتر و بلندتر از یك اشك شادی خبر می‌داد. دست آخر، فیلم تمام می‌شد و آن خیل عظیم تماشاچیان که مجانی یك فیلم سینمایی پر افت و خیز را دیده بودند، با احساسی لبریز از خلسه و نشئه برمی‌خاستند و تالار ورودی هتل را ترك می گفتند.

دوستی می گفت افرادی که توان کنترل احساسات خود را ندارند و پا به پای بروز حوادث تغییر حالت می‌دهند، از نظر ضریب رشد احساسات عقب مانده‌اند. دوست دیگری می گفت علت رشد صنعت سینما در هند این است که مردم با سینما زندگی می کنند و آرزوهای تحقق نیافته خود را در سینما تحقق می‌بخشند و خشم فروخورده خود را در سینما فریاد می کنند و اندوه زندگی محنت‌بار شخصی خود را در سینما به شادمانی پایانی فیلم بدل می کنند.

کاریکاتوریست

در سالن مخصوص مصاحبه‌های مطبوعاتی سران، نخست‌وزیران و وزیران کشورهای غیرمتعهد که در اجلاس دهلی نو شرکت کرده بودند، مرد لاغر و سالخورده‌ای که همچون اکثر هندی‌ها پوست تیره رنگی داشت، حضور داشت. این مرد که قد کوتاهی هم داشت، دسته کاغذی روی یك تخته، در یك دست و یك ماژیك سیاه رنگ در دست دیگرش داشت.

حضور مقامات سیاسی کشورهای مختلف برای مصاحبه در آن سالن، فرصتی به‌وجود می آورد که این مرد هنرمند هندی کاریکاتور زیبایی از آنها ترسیم کند. در پایان هر مصاحبه این مرد به آن شخصیت مراجعه می کرد و از وی می خواست که آن کاریکاتور را امضا کند.

این هنرمند مبتکر لبخندی گرم و صمیمانه بر لب داشت. در فاصله دو مصاحبه، با او احوالپرسی کردم. توضیح داد که کلکسیونی بسیار غنی از کاریکاتور شخصیتهای

سیاسی، هنری و غیره در اختیار دارد که خود او کشیده و آن شخصیتها امضا کرده‌اند. قطعاً مجموعه بسیار با ارزشی خواهد بود.

به او پیشنهاد کردم که کاریکاتوری از من بکشد. قبول کرد. همانطور که مشغول نوشیدن چای بودیم، قلم را روی کاغذ گذاشت و کاریکاتوری بسیار شبیه به قیافه من را در چند دقیقه کشید. در حقیقت قلم را بر کاغذ گذاشت و با چند نگاه به صورت من، بی‌درنگ کاریکاتور را کشید. از او خواستم که خودش آن را امضا کند. امضا کرد و تاریخ نگاشت و به من هدیه کرد. این کاریکاتور از با ارزش‌ترین هدایایی است که دریافت کرده‌ام و امروز آن را در قابی در اتاق خود آویخته‌ام.

رژه در پالام

برای استقبال از رئیس هیئت نمایندگی جمهوری اسلامی ایران در اجلاس سران غیر متعهد، به فرودگاه پالام رفتیم. من علاوه بر کار خبرنگاری، در سفر به هند، دوربین عکاسی خود را هم همراه داشتم و مجموعه‌ای از عکسهای زیبا رهاورد آن سفر است. عکسهایی اختصاصی و انحصاری از این سفر تهیه کرده‌ام که تعدادی از آنها را در کتاب «جنبش عدم تعهد» خود به چاپ رسانده‌ام.

در فرودگاه، مقامات هندی یك تریلی روباز را به خبرنگاران اختصاص داده بودند. خبرنگاران روی آن سوار بودند و تریلی در کنار فرودگاه استقرار داشت. به محض ورود یك رهبر و استقرار او در جایگاه، تریلی، خبرنگاران را برابر جایگاه می‌برد و کار تهیه عکس، فیلم و احیاناً مصاحبه نیز انجام می‌شد. پس از خروج آن شخصیت، تریلی دوباره به جایگاه خود باز می‌گشت.

اطلاع دادند که احتمالاً رئیس جمهوری و نخست‌وزیر جمهوری اسلامی ایران در رأس هیئتی در این اجلاس شرکت خواهند کرد. لذا علاقمند بودم گزارش تلویزیونی ما کامل باشد. قطعاً با استفاده از این تریلی و یك رفت و برگشت به وسط فرودگاه، فیلم کافی تهیه نمی‌شد. پس باید راهی اندیشیدم.

بخشی از برنامه استقبال از رهبران، سان و رژه بود که خبرنگاران از راه دور اجازه

فیلمبرداری داشتند؛ درحالی که برای تهیه یك گزارش جذاب و پر تصویر، لازم بود به هنگام رژه، دوربین در کنار، پشت سر یا جلوی رئیس هیئت نمایندگی حرکت کند. اما مقامات هندی به هیچ‌وجه چنین اجازه‌ای را صادر نمی‌کردند.

در فاصله بین ورود دو تن از رهبران، خود را به فرمانده گارد احترام فرودگاه رساندم و مشکل خود را با او در میان گذاشتم و پیشنهادی ارائه کردم. پیشنهاد من این بود که در زمانی که میهمانی در فرودگاه نیست، یك بار مراسم سان و رژه انجام شود تا ما اجازه فیلمبرداری از نزدیك را داشته باشیم و بعداً این تصاویر را لابلای مراسم ورود رئیس هیئت نمایندگی کشور خود مونتاژ کنیم.

فرمانده گارد از پیشنهاد من خوشش آمد، اما پیشنهاد کرد که این امکان فقط در اختیار ما قرار گیرد و خبرنگاران دیگر را دعوت نکنیم تا شلوغ نشود. من نیز پیشنهاد او را پذیرفتم. برگشتم و پیشنهاد خود را با فیلمبرداران خودی در میان گذاشتم. آنها هم خوشحال شدند و آماده تصویربرداری. با اجازه فرمانده گارد احترام، در وسط فرودگاه استقرار یافتیم.

فرمانده گارد دستور داد: خبردار و پیش‌فنگ. سپس مراسم سان آغاز شد. دوربین پشت سر یك میهمان فرضی حرکت می‌کرد. آنگاه رژه از برابر دوربینهای ما صورت گرفت. همه خبرنگاران غافلگیر شده بودند. تعدادی از آنها با زرنگی به ما پیوستند و تصاویر خوبی تهیه کردند. به هرحال ما توانستیم از یك مراسم ده دقیقه‌ای با شکوه تصاویری برداریم که بعداً مورد استفاده قرار دادیم.

نان اضافی، دردسر اضافی

دو روز مانده به اجلاس سران کشورهای غیرمتعهد در هند، یکی از خبرنگاران گزارشی مخابره نمود که سر و صدای زیادی به پا کرد. خبر این بود: «ایرانیان برای ترور صدام حسین رئیس جمهوری عراق که قرار است وارد هند شود و در اجلاس شرکت کند، ۱۵۰ نفر را به دهلی نو اعزام کرده‌اند. این ۱۵۰ نفر در زیرزمین سفارت ایران استقرار یافته‌اند و منتظر ورود صدام حسین هستند.»

این خبر سریعاً دهان به دهان گشت، خبرنگاران آن را مخابره کردند و به نقل از همین خبرنگاران، روزنامه‌های سراسر جهان آن را چاپ کردند و رادیوهای جهان نیز مانند خبرگزاری‌های معروف، به انتشار آن مبادرت کردند.

برای من که در صحنه خبر حضور فیزیکی داشتم و به سفارت ایران هم آمد و شد می‌کردم و از وجود این ۱۵۰ نفر بی‌اطلاع بودم، خبر بسیار عجیب بود. شگفت‌انگیزتر اینکه چنین خبر جعلی را این قدر زود، همه باور کرده‌اند. بعدها شنیدم که این خبر از طریق رادیوهای فارسی‌زبان خارجی هم پخش شده است و در ایران هم شنیده شده و بسیاری از شنوندگان از جمله تعدادی از دست‌اندرکاران خبر، آن را باور کرده‌اند یا حداقل برای چند روزی، خلاف آن را به ذهن خود خطور نداده‌اند. از آنجاکه خبر مهم به نظر می‌رسید، برای من کسر شأن بود که چگونه از وجود آن بی‌اطلاع مانده‌ام؛ و چون جعلی می‌نمود، تعجب‌آور بود که چرا به فکر یافتن منشأ آن نیفتاده‌ام.

البته من قبول داشتم که طرفداران عراق بسیار فعال عمل می‌کردند و حتی خبرگزاری‌های هندی و بعضی از مقامات هندی با عراقی‌ها دمخورتر بودند تا با ایرانیان. هندی‌ها اصولاً در جریانات جنگ، در جنبش عدم تعهد و در سیاستهای منطقه‌ای، ایران را همسو و همگن با پاکستان می‌دیدند و ترجیح می‌دادند که با حمایت اعلام نشده سیاسی از عراق، از پشت جبهه، روابط تهران و اسلام‌آباد را تنظیم کنند. از سوی دیگر، چون هندی‌ها وارث اجلاس بغداد بودند که به دلیل جنگ، از عراق به هند منتقل شده بود، خود را شرمنده عراقی‌ها می‌دانستند و می‌خواستند به نوعی، از آنها دلجویی کنند.

از طرف دیگر خبر داشتیم که صدام حسین به دلیل نگرانی از وقوع کودتای نظامی در بغداد، اصولاً از بغداد خارج نمی‌شود و علاقه‌ای هم به شرکت در اجلاس هند ندارد و ترجیح می‌دهد زیر چتر تبلیغاتی خبرهایی از این قبیل خارج نشدن خود از بغداد را توجیه کند. در نهایت اینکه برای صدام مایه سرشکستگی بود در اجلاسی شرکت کند که قرار بوده است در بغداد تشکیل شود و حالا به دلیل جنگ، به جای بغداد در دهلی نو تشکیل می‌شد.

با همه این تحلیلها و محاسبات، باور داشتم که این خبر یک بخش از توطئه‌ای است

که عراقی‌ها را خوش می‌آید. اما چگونه این فرمول تحقق یافته بود، خود عاملی در خور توجه بود.

چند ساعت بعد از انتشار این خبر، تصادفاً خبرنگار آسوشیتدپرس را دیدم و با او شروع به درد دل کردم. ضمن صحبتها، این گله را مطرح کردم که چرا خبرنگاران اقدام به انتشار اینگونه خبرهای نادرست می‌کنند. ناگهان بُراق شد و نگاهی به من کرد و گفت هرگز آن خبر نادرست نبوده است، چون خود وی آن را مخابره کرده است. خوشحال شدم که منشأ فتنه را یافته‌ام. لذا شروع کردم به بحث و گفت‌وگو تا پاسخ سؤالات خود را بیابم. ماجرایی که وی تعریف کرد از این قرار بود که منابع وزارت خارجه امریکا به خبرنگاران امریکایی که عازم دهلی‌نو بوده‌اند، خبر داده‌اند که انتظار دارند صدام حسین در سفر به هند از سوی منابع ایرانی تهدید شود. لذا وی (خبرنگار آسوشیتدپرس) به‌محض ورود به هند، در جستجوی یافتن منشأ این تهدید بوده است. یکی از کارهای او پرسه زدن در اطراف سفارت ایران در دهلی نو برای مشاهده هر گونه حادثه غیرعادی بوده است. در یکی از روزهایی که وی مشغول پرسه زدن بوده است، مشاهده کرده که اتومبیلی در جلوی سفارت توقف می‌کند و مقداری نان تحویل می‌دهد. وی راننده را تعقیب می‌کند و از او می‌پرسد که چه تعداد نان تحویل داده و این کار را از چه روزی شروع کرده است. راننده پاسخ داده است که از دو روز پیش، هر روز ۱۵۰ عدد نان تحویل سفارت ایران می‌دهد. لذا این خبرنگار نتیجه گرفته است که این ۱۵۰ عدد نان را باید ۱۵۰ نفر بخورند. پس در حال حاضر ۱۵۰ نفر در سفارت استقرار دارند. چون از دو روز پیش هم این سفارش داده شده است، پس این ۱۵۰ نفر دو روز است که در این محل مستقر هستند. چون وزارت خارجه امریکا انتظار تهدید علیه جان صدام حسین را دارد، پس این ۱۵۰ نفر برای همان تهدید آمده‌اند. لذا وی خبری به مضمون یاد شده مخابره می‌کند.

شنیدن ماجرا شگفتی مرا چند برابر کرد. چگونه ممکن است یك خبرنگار را این گونه جهت داد و او چگونه می‌تواند این چنین احمقانه خبرسازی کند؟!

برای وی توضیح دادم که اولاً سفارت ایران برای صرفه‌جویی در هزینه کارکنان و میهمانان اقدام به طبخ غذا در ایام اجلاس کرده است و به همه کارمندان محلی خود هم ناهار

می‌دهد تا وقت خود را بیشتر مصروف امور اجلاس کنند. از طرف دیگر چون ایرانیان ناهار و صبحانه و شام خود را حتماً با نان می‌خورند، لذا نان به اندازه کافی سفارش داده شده که طی سه وعده خورده می‌شود و مجموع هیئت ایرانی که وارد دهلی نو شده‌اند، بسیار زیاد هستند و پنجاه نفر آنان فقط خبرنگاران هستند.

ترتیب ملاقات وی را با یکی از مقامات ایرانی دادم و بالاخره وی پس از مصاحبه‌ها و بازدیدهای متعدد متوجه اشتباه خود شد و در خبری که فردای آن روز مخابره کرد، استنتاج خود را تکذیب کرد؛ اما خبر وی هرگز در هیچ رادیویی نقل نشد و در هیچ روزنامه‌ای به چاپ نرسید!

مصاحبه مطبوعاتی

مصاحبه مطبوعاتی نخست‌وزیر جمهوری اسلامی ایران و رئیس هیئت ایرانی شرکت کننده در اجلاس سران کشورهای غیرمتعهد در دهلی نو به گونه‌ای طراحی شده بود که ما فرصت ضبط، مونتاژ، آماده‌سازی تلویزیونی و سپس مخابره ماهواره‌ای آن را به تهران داشتیم. حتی سردبیر خبر در تهران هم فرصت کافی برای بازبینی گزارش و استفاده از آن را در بخش خبری ساعت بیست داشت.

از قبل همهٔ هماهنگی‌ها صورت گرفته و وقت ماهواره هم رزرو شده بود. وقت ماهواره را در اینگونه موارد باید شرکت مخابرات کشور فرستنده، ایستگاه ماهواره‌ای زمینی در کشور فرستنده، یك مؤسسه ماهواره‌ای بین‌المللی دارنده ماهواره، ایستگاه ماهواره زمینی کشور دریافت کننده، شرکت مخابرات کشور دریافت کننده و سرانجام رادیو تلویزیون کشور دریافت کننده به‌طور هم‌زمان تأیید و رزرو می‌کردند و اگر یکی از این چند مرکز در آن ساعت و دقیقه خاص، آمادگی یا جای خالی نداشتند، مشکل بسیار زیاد بود. برای همین در اینگونه موارد یك مأمور هماهنگ کننده برای انجام این هماهنگی‌ها همراه گروه خبری اعزام می‌شد. علاوه بر وقت ماهواره، دستگاههای مونتاژ هم در محل اجاره شده بود. خلاصه همه هماهنگی‌ها با دقت صورت گرفته بود تا خللی در امر گزارش آن خبر مهم رخ ندهد.

قبل از شروع مصاحبه، از محل انجام مصاحبه هم بازدید کردیم و سه پایه دوربین را در یکی از بهترین نقاط قرار دادیم و به اصطلاح «کاشتیم» که کسی جای به آن خوبی را اشغال نکند. همه چیز آماده بود تا اینکه خبر دادند که وقت مصاحبه تغییر کرده است.

تغییر برنامه مصاحبه شخصیتهای سیاسی معمولاً امری طبیعی است و خبرنگاران آمادگی کامل برای تحمل فشارهای ناشی از اینگونه تغییر برنامه‌ها را دارند. تغییر برنامه‌ها معمولاً به دلیل سیاسی یا با ملاحظات ویژه‌ای که به حوزه تصمیم گیری سیاسی مربوط می‌شود، رخ می‌دهد. برخلاف آن دسته از خبرنگارانی که از این تغییرات ناراحت می‌شوند، من معتقدم که این تغییرات فی‌نفسه بر اهمیت خبر می‌افزاید. خلاصه اینکه این خبرنگار و رسانه‌اند که باید خود را با موضوع خبری وفق دهند و نه برعکس.

البته در برخی از کشورها و از جمله در ایران این ملاحظه نیز در بین شخصیتهای سیاسی مورد توجه بوده که خبر و مصاحبه زمانی و به گونه‌ای ارائه شود که به بخش مورد نظر خبری آنها برسد؛ مثلاً خبری را که مایل بودند ساعت ۸ شب پخش شود، به گونه‌ای انتشار می‌دهند که خبرنگاران فرصت تنظیم، تدوین و رساندن خبر را به آن پخش داشته باشند، وگرنه آن خبر در ساعات پایان شب که معمولاً شنونده‌ای ندارد، پخش خواهد شد و اگر خیلی زودتر انتشار یابد، ممکن است در بخشهای خبر عصر پخش شود که آن نیز از اعتبار و اهمیت و تازگی خبر می‌کاهد. این رسم در همهٔ دنیا وجود داشته و دارد. به هرحال، این ملاحظه گاهی عامل بازدارنده در انتشار یك خبر نیز محسوب می‌شود؛ یعنی مصاحبه‌ای که قرار بوده است در ساعت ۲۰ پخش شود، به دلیلی برای پخش در بامداد فردا در نظر گرفته می‌شود و لذا آن مصاحبه یا انتشار آن خبر به تعویق می‌افتد. اما گرچه این ملاحظه در حیطه سیاسی یا حوزه وقوع خبر رعایت می‌شود، خبرنگار و رسانه، این ملاحظه را کمتر رعایت می‌کنند و فاصله بین دریافت و مخابره خبر را به حداقل ممکن می‌رسانند.

پس از اطلاع از تغییر برنامه، سعی کردیم برنامه جدید را جویا شویم. بالاخره مطلع شدیم که ساعت مصاحبه جدید به گونه‌ای است که فرصت ما برای مونتاژ و مخابره

به حداقل خواهد رسید. از همکار هماهنگ کننده ماهواره خواستیم که سریعاً نسبت به تغییر زمان مخابره ماهواره‌ای اقدام کند. او نیز کار خود را شروع کرد. وقت جدید به گونه‌ای رزرو شد که سردبیر خبر در تهران به محض پایان مخابره تصاویر ماهواره‌ای، فقط پنج دقیقه فرصت داشت که کاست نوار ویدئو را به استودیوی پخش برساند. سردبیر نیز در تهران درجریان قرار گرفت و با این اقدام موافقت کرد. چون اهمیت خبر آن‌قدر بود که به رنج و فشار حاصل از این هماهنگی فشرده بیارزد.

تنها نکته‌ای که باقی می‌ماند، زمان مونتاژ خبر بود. یك مصاحبه طبعاً دهها دقیقه به‌طول می‌انجامد و در یك بخش خبری، زمان برای پخش همه آن مصاحبه وجود ندارد. سردبیر ترجیح می‌دهد یك گزارش چند دقیقه‌ای کوتاه از آن مصاحبه پخش کند. لذا فیلمبردار باید آن مصاحبه را کامل ضبط کند و خبرنگار هم باید مصاحبه را کاملاً گوش کند. سپس فرصت برای انتخاب قسمتهای مورد نظر خبرنگار باشد و این انتخاب روی دستگاه مونتاژ انجام شود و نوار نهایی مورد استفاده قرار گیرد. در محاسبه برنامه زمان‌بندی جدید، وقت کافی برای مصاحبه هم در نظر گرفته شده بود.

در ساعت جدید در سالن آماده شدیم و منتظر انجام مصاحبه بودیم. اطلاع دادند که هم‌زمان با این برنامه، مصاحبه دیگری در نقطه‌ای دیگر و از سوی شخصی دیگر در نظر گرفته شده که خبرنگاران عمدتاً مشغول آن مصاحبه‌اند. لذا برای اینکه همه خبرنگاران فرصت استفاده از سخنان و اظهارات نخست‌وزیر ایران را داشته باشند، این مصاحبه باز هم به تعویق خواهد افتاد.

البته نمی‌دانم آیا آن مصاحبه همزمان آن شخص به دلیلی طراحی شده بود یا نه، اما باید بگویم که در مجامع بین‌المللی این نیز مرسوم است که شخصی برای کم رونق کردن مصاحبه شخص دیگری، اقدام به انجام مصاحبه هم‌زمان بکند یا زمانی که مقامی در سالن اصلی اجلاس مشغول سخنرانی است، با اعلام مصاحبه مطبوعاتی، خبرنگاران را از توجه به آن سخنرانی دور کند. همان‌طور که گفتم نمی‌دانم و تصور هم نمی‌کنم که این هم‌زمانی عمدی بوده است، اما مشکلی که به‌وجود آورد، مسئله ماهواره و زمان‌بندی کارهای خبری ما بود.

هر یك دقیقه‌ای که از شروع مصاحبه می گذشت، در حقیقت زمان مونتاژ و بازبینی ما بود که از دست می‌رفت. ما تصمیم داشتیم با تمام‌وجود تلاش کنیم که آن خبر را در شیفت خبری آن شب تلویزیون در تهران پخش کنیم.

زمانی که ما برای مونتاژ در نظر گرفته بودیم، جمعاً بیست دقیقه بود. انتظار ما برای شروع مصاحبه آن‌قدر به درازا کشید که آن بیست دقیقه به اتمام رسید و ما در وضع بحرانی و بسیار بدی قرار گرفتیم. با وجود این هم‌چنان مصمم بودم که آن خبر را ارسال کنم.

مدت مصاحبه را یك ساعت پیش‌بینی کرده بودیم؛ یعنی باید یك ساعت مصاحبه به‌طور کامل ضبط می‌شد تا نسبت به پخش آن اقدام می‌شد. هیچ خبرنگاری نمی‌داند مهمترین قسمت خبر در کدام قسمت مصاحبه قرار خواهد داشت. بسیار مصاحبه‌هایی وجود دارد که مهم‌ترین سخن و مطلب آن در آخرین لحظات مطرح می‌شود و درست مثل گلِ دقیقه نود در فوتبال خواهد بود. لذا نمی‌شود و نباید در همان اوایل یا اواسط مصاحبه صحنه را ترك گفت، مگر آنکه حالت فوق‌العاده‌ای باشد.

به نظر می‌رسید که برای ما آن حالت فوق‌العاده در حال رخ دادن بود، چون شمارش معکوس برای کاسته شدن از زمان در نظر گرفته شده، برای ضبط مصاحبه هم آغاز شده بود. یك ساعت دیگر هم گذشت و مصاحبه آغاز شد. زمان استفاده از وقت ماهواره برای مخابره خبر فرارسید و بحران ما نیز به اوج خود رسید.

در موقع ارسال برنامه‌های ماهواره‌ای در آن زمان، حداقل وقت لازم برای رزرو، ده دقیقه بود. لذا باید ده دقیقه اول حتماً رزرو می‌شد، اما زمان اضافی را می‌شد کمتر از این در نظر گرفت. ما هم برای مخابره، ده دقیقه رزرو کرده بودیم. نکته دیگر اینکه گزارش خبری معمولاً دو یا سه دقیقه بیشتر به طول نمی‌انجامد، اما بسیار اتفاق می‌افتد که به هنگام مخابره به دلیل بروز اشکال فنی، مجبور به تکرار مخابره شویم. لذا پس از یك بار مخابره، در صورت لزوم، از وقت باقی‌مانده برای تکرار نوار استفاده می‌شود.

دلم همچون سیر و سرکه می‌جوشید که مصاحبه درست هم‌زمان با شروع وقت ماهواره ما آغاز شد. با سرعت فیلمبردارمان را توجیه کردم که چه باید بکنیم. فیلمبردار ما بسیار ورزیده و خبره بود و تجارب بین‌المللی فراوان داشت. به‌همین علت، خیلی سریع

موقعیت را درك کرد. وی در عین حال، مونتاژ را هم به‌خوبی می‌دانست و معتقد بود که می‌تواند زحمت مونتاژ را موقع فیلمبرداری تقبل کند؛ یعنی تصویربرداری را به‌گونه‌ای انجام دهد که خط فرضی در تصاویر رعایت شود، صداها و جملات بریده نشوند، پرش در تصاویر به‌وجود نیاید، نقص فنی در تصویر بروز نکند و خلاصه تصویر پس از تصویربرداری قابل پخش باشد.

رو به او کردم و گفتم: «شاپور[1] جان حالا موقع اثبات ادعای تو است. ما تا پایان وقت ماهواره ده دقیقه فرصت داریم. اگر تو سه دقیقه تصویر مونتاژ شده بگیری که در آن همه تصاویر اعم از لانگ‌شات[2]، کلوزآپ[3]، ری‌اکشن[4]ها و تصاویری از خبرنگاران وجود داشته باشد، من هم سه دقیقه وقت صرف مخابره آن می‌کنم و خبر به تهران خواهد رسید.»

همه این هماهنگی در گوشی ظرف چند ثانیه انجام شد و شاپور سنگ تمام گذاشت. مصاحبه آغاز شده بود و ظرف سه دقیقه و نیم، قریب به ۲/۵ دقیقه تصویر مفید و مونتاژ شده ضبط شده بود. در دلم برای مخترع ویدئو آرزوی رحمت می‌کردم، چون اگر تصویربرداری با فیلم صورت می‌گرفت، فاتحه زحمات ما خوانده شده بود.

کاست را از دوربین خارج کردم و با سرعت سالن را ترك کردم. به شاپور سفارش کردم که بقیه مصاحبه را کامل ضبط کند. در اتاق ماهواره همه چیز آماده بود. از صدای همکاران در تهران که از طریق ماهواره با ما ارتباط داشتند، متوجه شدم که خط ارتباطی مشکلی ندارد. سردبیر در اتاق ضبط بود. کاست را آماده پخش کردم. پخش ما و ضبط همکاران در تهران آغاز شد. از طریق میکروفون و در اتاق ماهواره مشغول گزارش شدم. بدون نوشته و به صورت رپرتاژ[5] روی تصاویر مشغول صحبت با بینندگان و تشریح اهمیت این مصاحبه و نظرهای اعلام شده نخست‌وزیر در آن چند دقیقه مصاحبه شدم.

طبق محاسبه من، اگر این گزارش پنج دقیقه دیگر و در ابتدای اخبار پخش می‌شد، هنگامی که بینندگان شاهد پخش گزارش بودند، درست ده تا پانزده دقیقه از شروع مصاحبه

---

۱. شاپور ثقفی فیلمبردار قدیمی تلویزیون

2. Long Shot
3. Close Up
4. Reaction
5. Reportage

گذشته بود. لذا این نکته را هم در گزارش خود متذکر شدم که این مصاحبه هم‌اکنون و هم‌زمان با پخش گزارش، در حال انجام است.

مخابره پایان یافت. نفسی کشیدم. فشار خونم اندکی فروکش کرد. بعد از چند لحظه، همکاران از تهران اطلاع دادند که تصاویر خوب و با کیفیت صددرصد دریافت شده است. سردبیر هم اطلاع داد که گزارش قابل پخش است.

آرام از پله‌ها پایین آمدم و به اتاق مصاحبه برگشتم. شاپور چشمهای نگران خود را به من دوخت و با گوشه چشم و حرکت سر، سؤال کرد که چه شد. لبخندی زدم، شصت خود را به تقلید از خلبانان بلند کردم؛ یعنی کار با موفقیت انجام شد. شاپور لبخندی از روی رضایت زد و به کار خود ادامه داد. بقیه مصاحبه ضبط شد و در فرصت مناسب آماده شد و به‌صورت مشروح با هواپیمایی که فردا عازم تهران بود، ارسال و فردا شب در تهران دریافت و پخش شد.

امروز با وجود تجهیزات جدید، نشانه‌ای از این‌همه دردسر وجود ندارد. ارسال برنامه‌ها به‌صورت زنده با «اس. ان. جی»[1] ممکن است.

به هر حال گزارشی که ما آن شب به پخش اخبار در تهران رساندیم و پخش شد، چند ساعت زودتر از هر رسانه دیگری در دنیا تهیه، مخابره و پخش شده بود. به‌خاطر این تلاش، یك «بارك اللّه» پاداش گرفتیم!

قند پارسی

اجلاس سران کشورهای غیرمتعهد که به پایان رسید، تصمیم گرفتیم فرصت باقی‌مانده از سفر را به گونه‌ای در هند سر کنیم که سیر در آفاق کرده باشیم. عده‌ای پیشنهاد کردند که به راجستان سفر کنیم. عده دیگری از ضرورت رفتن به کشمیر سخن می گفتند. گروهی انگشت خود را به سوی کلکته نشانه می‌رفتند. تعدادی از احمدآباد، پونه و لوگرو امثال آن سخن می‌راندند.

---

1. SNG, Satellite News Gathering

وقتی در هند هستی، انتخاب محلی برای دیدن بسیار دشوار است. به‌خصوص اینکه بدانی در هر نقطه چیزهایی خواهی دید که در نقطه دیگر یا وجود ندارد یا اگر وجود دارد، تفاوت فاحشی دارد.

از تاج محل و عشق شاه جهان و اکبر شاه به هنر، به‌خصوص هنر اسلامی زیاد شنیده بودم. سرانجام تصمیم به حرکت به سوی تاج محل گرفتیم. دوستان موافقی هم که همراه بودند، رضایت دادند. خرج راه را هم از محل پاداش حسن انجام کار تأمین کردیم، اگر چه با ارزانی نسبی در هند، رفت و برگشت و هزینه خورد و خوراك یك روزه در مسیر دهلی به اگرا[1] رقم قابل توجهی نمی‌شد و نشد.

صبح علی‌الطلوع از خواب بیدار شدیم و جلوی هتل سوار بر اتوبوس منتظر، راهی اگرا شدیم. علاوه بر جمع ده، دوازده نفره ما، گروه دیگری از مسافران که به صورت فردی یا دو نفره و جدا جدا جمع شده بودند، در اتوبوس بودند.

مسیر دهلی به اگرا مسیری صاف و بدون پستی و بلندی است که از میان درختان و مزارع زیبایی عبور می‌کند. در طول مسیر، دیدن هندی‌هایی که به صورت مجرد زیر درختان نشسته و چشم به جاده دوخته بودند، جلب توجه می‌کرد. تقریباً در زیر اکثر درختان در طول جاده یك نفر نشسته بود. از آویزان بودن لباس و پارچه و ظرف و ظروف از بدنه درخت پیدا بود که هر درخت سند شناسایی محوطه‌ای است که هر هندی به اعتبار آن در زیر سایه این درخت سکنی گزیده بود. زندگی در زیر درخت برای آن هندی‌ها به دلیل قرار داشتن در مسیر جاده، خالی از لطف نبود. میوه و برگ درخت برای خوردن، زیر درخت برای چال کردن مدفوع، بالای درخت برای اسکان شبانه و فرار از خطر حیوانات وحشی و اطراف درخت برای قدم زدن و اختلاط با «همسایگان» مناسب بود.

تقریباً در تمام مسیر، این پراکندگی جمعیت مشهود بود. چند کیلومتر مانده به اگرا، به چند قلعه، پادگان نظامی، قبرستان، معبد و بناهایی مانند آن برخوردیم که عمدتاً غبار استعمار انگلیسی بر آنها کاملاً ماسیده بود. در قبرستان بزرگی در آن نزدیکی، سنگ

1. Agra

قبرهایی دیده می‌شد که عموماً نام افسران انگلیسی بر آن دیده می‌شد. قطعاً در این قبرستانها در سراسر هند، جنازه آن هندی‌های ساکن در زیر درختهای جاده دهلی - اگرا یا هندوهایی که عادت به سوزاندن جنازه‌های خود دارند، دفن نشده است.

گنبد زیبای تاج محل از چند کیلومتری دیده می‌شد و نشان می‌داد که بنا، معظم و زیبا است. در نزدیکی مجموعه تاج محل، از اتوبوس پیاده شدیم و دسته جمعی به همراه راهنما دیدار از این یادگار ماندنی دوران استیلای مغول بر هند را آغاز کردیم. آنچه در اولین دیدار چشم هر ایرانی را در محوطه اگرا می‌نوازد، نوشته‌های فارسی بر در و دیوار، گنبد و حتی بدنه حوض وسط مجموعه است. اشعاری از شاعران ایرانی زینت این بنای عظیم است.

طرح بنا الهام گرفته از معماری اسلامی، اما آمیخته به سنت معماری هندی است. بدنه سنگی بنا که از سنگی روشن انتخاب شده، حاوی نوعی هنر است که من آن را «خاتم کاری سنگی» می‌نامم. سنگهای رنگی عمدتاً قهوه‌ای روشن و سبز در داخل سنگهای اصلی قرار داده شده است؛ یعنی ابتدا فرورفتگی مناسبی در سنگ ایجاد کرده‌اند و سپس یك سنگ رنگی به همان اندازه در آن فرورفتگی قرار داده‌اند. با این هنر، گلها، نقشها و حتی اشعار زیبا روی گنبد و بدنه حك شده است.

در محوطه جلوی بنا، حوض یا بهتر بگویم استخر بزرگ و زیبایی وجود دارد که سایه بنا را در آب دو برابر می‌کند و ایرانی را به یاد چهل ستون اصفهان نیز می‌اندازد. در اطراف حوض و لای درختان، تعدادی آهوی زیبا در حال چریدن بودند و در روی بلندی‌ها تعدادی میمون (بیشتر از نوع بوزینه و عنتر) در حال دید زدن جهانگردان.

در داخل بنا روی سنگ قبر «اکبر»، فردی هندی نشسته بود و پس از جمع شدن جهانگردان و وعده «پژواك»، با جمع آوری اعانات، فریادی می‌کشید که طنین و پژواك این فریاد پایان برنامه را هم اعلام می‌کرد. البته میزان طنین و پژواك بسیار جالب بود، اما آن کجا و طنین مسجد شاه اصفهان کجا؟

یکی از دوستان که صدای خوشی داشت، تعجب کرد که چرا برای نمایش این طنین و پژواك از فریاد یك هندی بد صدا استفاده می‌شود؛ غافل از اینکه این هندی با ابتکار خودش به فکر افتاده که با این فریاد کریه درآمدی به‌دست آورد و جیب جهانگردان را خالی کند. به

دوستم پیشنهاد کردم که از صدای خوش خود استفاده کند. لحظه‌ای درنگ کرد. سپس جای آن هندی انکرالاصوات را گرفت و آوای روح‌بخش «ربّنا» را ـ که در غروب ماههای رمضان در ایران شنیده می‌شود ـ سر داد. چشم همه ما را غبار اشك فراگرفت و آن دوست تا به آخر رفت و حدود یك ساعتی نغمه موزون سر داد.

آن هندی از فرصت به دست آمده استفاده کرد و فقط به جمع‌آوری اعانات مشغول شد و الحق که در این یك ساعت، تعداد جهانگردانی که می‌ایستادند و از طنین این آوای روح‌بخش با آن پژواك لذت می‌بردند، چندین و چند برابر شده بود. آن روز چندین بار این بیت را زیر لب خواندم:

شکرشکن شوند همه طوطیان هند　　　زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

مرتاض هندی

در مورد مرتاضان هندی زیاد شنیده بودم. تصوری که از شنیدن و خواندن در مورد مرتاضان به انسان دست می‌دهد گاهی این است که این مرتاضان افرادی عابد، زاهد، عارف و اهل معرفتند که از فرط عشق و فراموشی وجود خویش و فنا در معشوق، به ریاضت کشیدن رو می‌کنند. شاید در گذشته مرتاضان چنین بوده‌اند، اما قدر مسلم این است که درك ما از ریاضت‌کشی همیشه آمیخته به دانش ما از عبادت، زهد، پاکدامنی و وارستگی عرفای خودی است که در «منطق‌الطیر» و مثنوی مولوی و «دیوان شمس» شنیده و خوانده‌ایم.

در خیابان جنب تاج محل در شهر کوچك اگرا، در یك لحظه چشمم به مردی افتاد که دمپایی عجیبی به پا داشت. خوب که دقت کردم دیدم این دمپایی چوبی که حلقه‌ای لاستیکی آن را به دور پای آن مرد نگه‌داشته، در داخل کف و محل تماس با پا، پر از میخهایی است که از پشت به کف کفش کوبیده شده و نوك میخها در پای او می‌خلد. آن مرد تقریباً لخت بود و موهای بلند و ژولیده‌اش خبر از قرار گرفتن یك مرتاض در برابر چشمان من می‌داد.

بدن جناب مرتاض از شدت عرق‌سوز شدن یا قارچ و امثال آن، یك پارچه شوره زده

بود و از چند متری، بوی ناخوشی که گویی از بدن او متصاعد می‌شد. مشام را می آزرد روی بر گرداندم و به داخل محوطه تاج محل رفتم.

این اولین مرتاض بود که درعمرم می‌دیدم. در بازگشت از تاج محل، وقتی به همان نقطه رسیدم، بی اختیار روی بر گرداندم که ببینم آیا مرتاض هنوز هست یا رفته است. دیدم مرتاض نشسته و در برابر منقلی از آتش، مشغول سوزاندن برگ و دانه است. در برابر او زن و مرد جوانی کودکی چند ساله و نحیف را روی دست نگه‌داشته بودند. کودك در حال اغما بود، فروغ چشمانش زیر پلکهای به هم رسیده، گم شده بود و گرمای تبی شدید روی لب کبودش مشهود بود. به نظر می‌رسید که کودك در احال احتضار باشد و پدر و مادر برای درمان او به مرتاض رو کرده بودند که قطعاً بی اثر بود. مرتاض مشغول جادو وجنبل بود و کودك در حال جان کندن.

دلم به شدت سوخت. هند که از نظر تربیت پزشك کمیت بالایی را در آمار جهانی دارد و صدور پزشك را در رده‌های بالای صادرات خود قرارمی‌دهد، در سرتاسر کشور خود با فقر و جهلی مواجه است که این صحنه تنها یکی از صحنه‌های دردناك ناشی از آن است.

شب که فرارسید، تاج محل را ترك گفتیم و به دهلی بازگشتیم. خلسه و سکوتی غم‌انگیز همه ما را احاطه کرده بود. شاید دیگران هم مثل من در این فکر بودند که چرا زبان فارسی که سیصد سال در هند زبان رسمی بود و آثارش در اگرا قابل رؤیت است، به دست استعمارگران از شبه قاره برچیده شد. دیگر اینکه چه شد و چه رمز و رازی در میان بود که نوادگان تموچین وحشی و خونخوار دست آخر به فکر آبادانی و هنر افتادند که آن نیز در اگرا به چشم می‌خورد.

مار و سمور

در یکی از خیابانهای مرکزی دهلی مردی هندی کیسه‌ای بر دوش داشت و در وحشت از فرارسیدن مأموران، از این سوی میدان به آن سو می‌رفت. حرکت غریب داخل کیسه نشان می‌داد که موجودات زنده در آن وول می‌خورند.

مرد، همچنان که چشم به مأموری که فقط او می‌دید و می‌شناخت داشت، در هر لحظه که فرصت مناسب بود کیسه را باز می‌کرد و مار و سموری را که داخل دو کیسه بودند و آن دو کیسه در کیسه بزرگ‌تری قرار داشتند، بیرون می‌آورد و به جان هم می‌انداخت و سپس از جا بلند می‌شد و از جهانگردان پول می‌طلبید.

جهانگردان با دیدن آن دو حیوان در حال جنگ، دور او جمع می‌شدند و در فاصله چند دقیقه هم جمعیت زیاد می‌شد و هم چند سکه کف دست آن مرد جمع می‌شد. پس از آن، شاید به محض نزدیك شدن آن مأمور ـ که گویا موظف به جلوگیری از نمایش این جنگ چندش‌آور بود ـ دوباره حیوانات را به درون کیسه‌ها می‌راند و به سمت دیگر میدان می‌رفت.

کنجکاوانه به دنبال او روان شدم و دیدم هر بار که این دو حیوان رودررو قرار می‌گیرند، انگار کینه قدیمی و دعوای ناتمامی را دنبال می‌کنند، بی‌درنگ جنگ را از سر می‌گیرند. آثار خون تازه و خشکیده روی بدن آنها خبر از تداوم این جنگ در روزهای طولانی می‌داد. تصور من این بود که این مرد تا به اندازه کافی از این جنگ کسب درآمد نکند، اجازه نخواهد داد یکی از آن دو، دیگری را نوش جان کند.

تصویری که می‌دیدم، نمایی از یك واقعیت جامعه آن روز ما بود که قدرتهای بزرگ آن روز برای کسب درآمد یا هر مقصود دیگری، دو کشور، دو قوم یا دو مجموعه از کشوری را به جان هم می‌انداختند و از زمینه‌های خصومت و کینه فطری یا تاریخی آن دو بهره می‌جستند و همان رفتار ظالمانه را در مورد آن دو ملت یا آن دو قوم تجربه می‌کردند.

در این فکر بودم، که یك دختر موبور اروپایی را دیدم که بغض کرده و گریان به سراغ مرد هندی آمد و به او اعتراض کرد که چرا به حرف او عمل نکرده است. معلوم شد که این دختر دیروز پس از مشاهده این جنگ زشت، از مرد پرسیده است که درآمد روزانه او از محل این نمایش چقدر است و آن مرد در پاسخ گفته است که درآمد او روزانه چند روپیه است. آن دختر با دادن ده دلار به آن مرد که معادل یکصد و پنجاه روپیه بود، از او خواسته بود که این دو حیوان را در جنگل رها کند و از تکرار این جنگ جلوگیری کند و به سراغ کسب دیگری برود. ظاهراً آن مرد ده دلار را گرفته، اما به وعده عمل نکرده بود. خلاصه این بار

دختر با دلی سوخته برای آن سمور وحشت‌زده و خون‌آلود پیشنهاد ده دلار دیگر را کرد که مرد پذیرفت و بساط خود را جمع کرد و رفت.

نفهمیدم آیا این وعده سرانجام جامه عمل پوشید یا نه، چون من فردا عازم بمبئی بودم و شاید آن دختر هم عازم سفر به کشور خود بود؛ اما آنکه در آن نقطه می‌ماند، آن مرد بود و شاید تداوم آن جنگ و جنگ‌افروزی.

لوله‌سرا

قریب به ده روز در دهلی نو به سر بردیم و اجلاس را تا پایان پشت سر گذاشتیم. کاملاً پیدا بود که فشار کار و انبوه میهمانان امان میزبانان هندی را بریده است. پس از پایان کار در دهلی عازم بمبئی شدیم. وارد شهر بمبئی که شدیم، گرمای هوا و رطوبت به حدی بود که پوست صورت و دست را آزار می‌داد. فصل پاییز بود، اما این بندر مهم اقیانوس هند به علت نزدیکی به خط استوا در فصل تابستان بسر می‌برد.

در فاصله فرودگاه تاهتل پالم گرو[1]، محل اقامت ما، که در حومه بندری در ساحل اقیانوس بود، روی شاخه‌های درختان خیابان، تعداد کثیری طوطی دیدم که از این شاخه به آن شاخه می‌پریدند. شاید به اندازه گنجشکهایی که در خیابانهای تهران روی شاخه‌های درختان می‌دیدیم، طوطی‌های کوچك و بزرگ و در اندازه‌های مختلف روی درختان بمبئی به چشم می‌خورد. از راننده در مورد قیمت طوطی سؤال کردم. خندید و گفت هر طوطی در حدود پنج روپیه قیمت دارد، که در محاسبه ارزش ریالی آن در آن زمان، از دویست ریال تجاوز نمی‌کرد.

تصمیم به خرید طوطی و سوغاتی آوردن آن به ایران گرفتم، اما کمی بعد اطلاع پیدا کردم که ورود پرنده از یك کشور به کشور دیگر، تابع قرنطینه‌های مخصوصی است که به صلاح خریداران سوغات نخواهد بود، به خصوص اینکه این پرنده طوطی باشد و از کشوری چون هند خریداری و به سوغات برده شود.

---

1. RAMADA PLAM GROVE HOTEL Mumbai (Bombai)

پس از ورود به هتل و استراحتی کوتاه به راه افتادیم تا در شهر گردشی بکنیم. جلوی در هتل یك تاکسی جلوی پای ما ایستاد. سوار شدیم و نشانی مرکز شهر را دادیم. در آن هوای گرم و مرطوب، شیشه‌های اتومبیل بالا بود و هوای داخل اتومبیل دم کرده و گرم بود. خواستم شیشه را پایین بکشم که راننده اعتراض کرد. چند جمله گفت که نفهمیدم منظورش چیست. شیشه را بالا کشیدم، اما بعد از چند دقیقه دوباره آن را پایین آوردم.

سر یك چهار راه اتومبیل پشت چراغ قرمز ایستاد. به محض توقف، در یك لحظه، دو پسر بچه سر خود را از شیشه به داخل اتومبیل وارد کردند. تا کمر به داخل تاکسی آمدند و شروع به التماس و گدایی کردند. راننده از توی آینه چشم غره‌ای رفت که یعنی: «حال خوب خوردی؟ دیدی چرا می گفتم شیشه را پایین نکش؟»

چراغ راهنما سبز شد و راننده بدون اعتنا به اینکه دونفر از شیشه‌های عقب تا کمر روی در سوار شده‌اند، حرکت کرد. آن دو پسر بچه گدا هم بدون اینکه از حرکت اتومبیل نگران باشند، فقط با برداشتن پاهای خود از روی زمین، سوار اتومبیل شده بودند و هم یك سواری مجانی می گرفتند وهم به سماجت و اصرار خود در گدایی ادامه می دادند.

پشت چراغ قرمز بعدی با دادن چند «آنه»[1] به آنها از دستشان راحت شدم و شیشه‌ها را بالا کشیدم و نفسی تازه کردم. راننده از روی رضایت نگاهی به من انداخت که یعنی: «باید بلا سرت می آمد تا حرف مرا درك می کردی؟!»

بعداً در مسیر خود تا شهر دهها اتومبیل و تاکسی دیگر را دیدم که بچه‌های متکدی از پنجره‌های آن آویزان بودند و سرنشینان نگران از سرنوشت این بچه‌ها. وسط شهر از تاکسی پیاده شدیم ونگاهی به اطراف انداختیم. در یك سو هتل عظیم و مدرن «اکبر» به‌چشم می‌خورد که می گفتند اتومبیل تا آخرین طبقه و در برابر اتاقها می‌رود و مسافران در برابر اتاق از اتومبیل پیاده می‌شوند! در سمت دیگر، آثار کند و کاو و خاك برداری و لوله گذاری پیدا بود. معلوم نبود لوله فاضلاب است یا لوله‌ای دیگر، اما هر چه بود، لوله‌های

---

۱. واحد کوچك تر روپیه

بسیار قطوری در کنار خیابان گذاشته شده بود. قطر لوله‌ها به یك متر می‌رسید و لوله‌ها با نظم روی هم چیده شده بودند، به طوری که در قاعده ۶ لوله، در ردیف بعد ۵ لوله و در ردیفهای بالاتر ۴، ۳، ۲ و سرانجام یك لوله گذاشته شده بود.

از درون هر لوله سر یك انسان پیدا بود. تقریباً از تمام لوله‌ها این سرها بیرون آمده بود و معلوم بود که در هر لوله یك نفر زندگی می کند. هندی‌های فقیر ساکن بمبئی برای نجات از شر باران یا به هرحال داشتن محلی محفوظ و سرپوشیده، هر یك، یك لوله را برای سکونت موقت خود انتخاب کرده بودند. آنها در لوله خوابیده بودند و سر خود را برای هواخوری و دیدن اطراف از لوله خارج کرده بودند. شب که می‌شد، این افراد به درون لوله‌ها می‌خزیدند و انگار که در اتاق خوابند، راحت به خواب می‌رفتند.

بدرقه ناخوشایند

سرانجام روز آخر اقامت ما در بمبئی فرارسید. وارد فرودگاه که شدیم، اثری از آن همه دفاتر استقبال و تشریفات ندیدم. زمانی که قصد سوار شدن به هواپیما داشتیم، ناگهان با چند مأمور اخمو وعصبی هندی روبرو شدیم که هزار و یك ایراد می گرفتند:

- چرا فهرست اثاث همراه شما در گذرنامه شما ثبت نشده است؟

- چرا مبلغ ارز همراه شما به هنگام ورود شمرده و ثبت نشده است؟

- چرا مدت اقامت مجاز شما در گذرنامه مشخص نشده است؟

- چرا...؟

رنگ از روی همه ما پرید. هرچه سعی کردیم توضیح دهیم که به هنگام ورود بر ما چه گذشته است، قدرت قانع کردن آنها را نداشتیم. روبه یکی از مأموران کردم و گفتم: «قربان، ما موقع ورود با تشریفات و احترامات کامل استقبال شدیم و به همین علت هیچ کدام از این موارد که شما می‌خواهید، انجام نشد.» خنده‌ای تلخ کرد و گفت:

- شما خبرنگارید و قرار نبوده است خبرنگاران از این معافیت و استقبال برخوردار شوند؟

- ولی من چه تقصیر دارم که آنها اشتباهی گرفتند؟

خلاصه پس از چند ساعت چانه زدن و خواهش و تمنا، بالاخره با وساطت یك خبرنگار هندی که درهمان پرواز عازم تهران بود، از سر «تقصیر» ما گذشتند.

سفر به توکیو

به عزم سفر به ژاپن و شرکت در اجلاس سالانه اتحادیه رادیو تلویزیون‌های آسیایی، عازم توکیو بودم. کمی بعد از سوار شدن به هواپیما دریافتم که همسفرم جوانی است بسیار اخمو و افسرده که از پنجره نگاه به بیرون دارد. تحمل این افسردگی برای دوازده ساعت سفر تهران به توکیو بسیار دشوار بود.

مدت کمی از شروع پرواز گذشته بود که سر صحبت را با او باز کردم و با سختی او را از دنیای دور و دراز رؤیایی شیرین و در عین حال پرهیجان خارج و راضی به اختلاط کردم. جوان بود، شهرستانی، ساکن تهران و کارگر. همه دار و ندار خود را فروخته بود و عازم ژاپن بود. قصد داشت به محض ورود به ژاپن ازدواج کند و با برخورداری از امتیازات داشتن همسر ژاپنی در این کشور به زندگی بپردازد و خوشبخت شود. معتقد بود که زن ژاپنی را در سینما و درمجموع فیلمهای سینمایی پخش شده از تلویزیون ایران دیده و دریافته است که او بهترین زن دنیا است. شوهر خود را، چون سرور خود، دوست دارد. صبحها موقع رفتن سر کار، پشت در حاضر می‌شود و سه بار به علامت خداحافظی تعظیم می کند. خرجی کمی می‌خواهد و شبها پشت در، انتظار شوهر را می کشد تا کفش از پای او به در آورد، پای شوهر را بشوید و خستگی را از تن او بزداید.

معتقد بود که زن ژاپنی فقط یك کاسه برنج می‌خواهد و در زندگی مشترك زناشویی قید پدر، مادر و خانواده را می‌زند. به گفته او، پدر زن و مادرزن ژاپنی بهترین موجودات روی زمین هستند و هرگز او را نخواهند آزرد.

وی هرگز به خارج از ایران سفر نکرده بود و این تصویر و تمایز را از طریق سینما یافته بود و مؤید این بود که چگونه سینما در بیرون مرز، مبلغ فرهنگ و ساختار اجتماعی و فرهنگی یك ملت و یك کشور است. چرا او این تصور را از زنان روسی، امریکایی، فرانسوی یا انگلیسی به دست نیاورده بود؟

برایش درد دل کردم که حقیقت با برداشت سینمایی او از زندگی در ژاپن تفاوت دارد، اما قبل از هرگونه پیشرفتی در استدلال خود، با مقاومت و اعتراض شدید او روبرو شدم. احساس کردم که کم لطفی به زن ژاپنی را توهین به ناموس خود تلقی می کند و نقد فرهنگی و اجتماعی جامعه ژاپن را تجاوز به حریم سرزمین موعود و انتخابی خود می‌پندارد. لذا سکوت کردم و با سکوت به او مجال دادم که احساس خود را مقدس و یکپارچه، از خطر هر انتقادی محفوظ نگاه دارد.

هواپیما برای یك توقف یك ساعته و سوار و پیاده کردن مسافران، سر راه در پکن توقف کرد، اما با بی‌قراری و آشفتگی این جوان همراه شد. وی نگران بود که این یك ساعت تأخیر او را یك ساعت دیرتر به آرزو وهدفش برساند. سرانجام آن یك ساعت که برای آن جوان یك سال گذشت، به سر آمد و هواپیما بقیه مسیر را برای رسیدن به فرودگاه ناریتای[1] توکیو در پیش گرفت.

جوان به درد دل خود ادامه داد. گویی با نزدیك‌تر شدن به توکیو احساس نگرانیِ اول سفر جای خود را به اطمینان داده بود. گفت که همه دارایی خود را فروخته و با مادر و خواهر خود که تنها بازماندگانش در ایران هستند، خداحافظی کرده است، ولی نه برای همیشه. اطمینان داشت و به آنها وعده داده بود که به محض ورود، ازدواج و پیدا کردن شغل، با اولین حقوق- که قطعاً بیشتر از نیاز روزانه خواهد بود- بلیتی تهیه خواهد کرد وهمسر خود را به دست‌بوسی مادر وخواهر به تهران خواهد برد.

هواپیما وارد آسمان ژاپن شد و شروع به کاستن از ارتفاع کرد. جوان بی‌قرار از پنجره خانه کوچکی را در وسط مزرعه‌ای نشان کرد، رو به من کرد و گفت:

-به نظر شما این خانه چطور است؟

-برای چه؟

-برای اینکه آن را اجاره کنم و در آنجا زندگی کنم.

پنداشتم که برداشت او از ژاپن درحد یك کشور روستایی است که در فیلمهای

1. Tokyo Narita International Airport

آکیرا کوروساوا[1] ترسیم شده است. جوابش را ندادم، چون منتظر جواب من نبود. فقط سؤال کرده بود و پاسخش را در دلش داده بود.

هواپیما روی باند نشست. ساك کوچکی که همه دارایی اش را در آن، جا داده بود، برداشت و با شتاب به سوی در هواپیما به راه افتاد. در باز شد و خارج شدیم و دست بر قضا همراه با هم در راهروی خرطومی به راه افتادیم تا وارد سالن ترانزیت شویم.

دختر کوتاه قد و بسیار چاقی در لباس متحدالشکل پلیس ژاپن، اولین ژاپنی بود که پس از عبور از لوله خرطومی دیدیم. چهره جوان شکفت. رو به من کرد و پرسید:

ـ به نظر شما چطور است؟

ـ برای چه؟

ـ برای اینکه خواستگاری کنم و باهاش ازدواج کنم.

تشری به او زدم و گفتم حالا زود است و میلیونها دختر دیگر نیز در ژاپن وجود دارند. چند قدم جلوتر دختری مشغول تمیز کردن سالن و کشیدن کهنه روی زمین بود. پرسید: «این چطور است؟» نگران بودم که مبادا جلو برود و دسته گلی به آب بدهد.

به جلوی صف کنترل گذرنامه رسیدیم. اعتراض کرد و گفت: «مگر نمی گویند که ایرانیان برای ورود به ژاپن روادید نمی خواهند؟ پس چرا باید در صف بایستیم؟» توضیح دادم که درست است روادید نمی خواهند، اما باید دلیل روشنی برای ورود به ژاپن ارائه داد و بعد بلیت برگشت و مقدار کافی پول مطالبه می کنند و بر اساس نیاز، میزان پول همراه و زمان بازگشت، روادید صادر خواهند کرد. اخمهایش را درهم کشید و چون عجله داشت، جلوتر از من در صف ایستاد.

پیرزنی امریکایی پشت سر من در صف ایستاده بود. دستی به شانه من زد و انگار با دو نفر دهاتی صحبت می کند، با لحن تحقیرآمیزی گفت: «بروید و هر کدام یك برگ از آن فرمها را پر کنید.» پرسیدم کدام فرمها. فرمها را نشانم داد. فرمها مخصوص کسانی بود که روادید نیاز داشتند. ما که به روادید نیاز نداشتیم، طبعاً نیازی به آن فرمها هم نداشتیم. پیرزن

1. Akira Kurosava (23rd March 1910 - 1998), Japanese Film Maker.

گفت: «وقتی من که امریکایی هستم به روادید و پر کردن این فرم نیاز دارم، شما که ایرانی هستید، حتماً به آن نیازمندید.»

نوبت به ما رسید. آن جوان که زبان نمی‌دانست، از من خواست که نقش مترجم را برای او بازی کنم. مأمور کنترل گذرنامه از وی مطالبه بلیت برگشت می‌کرد. جوان اصرار داشت که نیازی به بلیت برگشت ندارد. قصد وی برای ماندن در ژاپن، موجب شد که چراغ قرمزی روشن شود. دونفر پلیس حاضر شدند و جوان را با خود بردند. نوبت به من رسید. مأمور کنترل گذرنامه پس از رؤیت مدارك، دعوتنامه و ارز همراه من، يك روادید ده روزه اقامت در ژاپن صادر کرد. گذرنامه را گرفتم ونگاهی به پیرزن امریکایی انداختم و قبل ازآنکه خداحافظی کنم، پیرزن پیش‌دستی کرد و گفت: «سایونارا!»

از جلوی باجه عبور کردم و وارد راهروی خروجی شدم که پلیسی به من نزدیك شد و مؤدبانه از من خواست که به عنوان مترجم، حرفهای جوانی را که با خود برده بودند، ترجمه کنم. پذیرفتم و وارد اتاق بازجویی پلیس فرودگاه شدم. جوان درحالی که رنگ از رخسارش پریده بود و اعصابی متشنج داشت با دیدن من آرام شد و سؤال وجوابها به شرح زیر شروع شد و من نیز آنها را ترجمه کردم:

ـ برای چه به ژاپن آمده‌ای؟

ـ آمده‌ام در این کشور ازدواج کنم.

ـ با کدام پول؟

ـ کار می کنم و خرج خودم را درمی آورم.

ـ با کدام مجوز کارمی کنی؟

ـ وقتی ازدواج کردم، مجوز لازم را خواهم گرفت.

ـ اگر نتوانستی ازدواج کنی؟

ـ مگر ممکن است؟ زنهای ژاپنی خیلی مهربان هستند.

ـ اگر نتوانستی کار کنی؟

ـ به کشورم برمی گردم.

ـ با کدام پول و با کدام بلیت و با کدام وسیله؟

ـ سوار بر یك کشتی می‌شوم. توی کشتی کار می کنم و خرج سفر را درمی آورم تا به ایران برگردم.

سؤالات پلیس و جوابهای جوانی که خود را برای این استقبال آماده نکرده بود، ادامه داشت. حرف جوان حول سه محور ازدواج، کار و برگشت با کشتی دور می‌زد و از آن خارج نمی‌شد.

تصمیم پلیس ژاپن بسیار سریع و قاطعانه بود. دستور اخراج جوان با همان هواپیما که آمده بود صادر شد. جوان را بلند کردند و درحالی که دو پلیس او را همراهی می کردند، به سوی باند فرودگاه به راه افتادند. من هم برخاستم. نگاهی عمیق در چشمان جوان انداختم. قطره اشکی در گوشه چشمش ماسیده بود. لبخندی زد و گفت: «می‌روم، ولی بار دیگر برمی گردم. زندگی دلخواه من همان است که گفتم.» رو برگرداند و به راه افتاد. چند قدمی رفته بود که برگشت و رو به من کرد و گفت:«سایونارا!»

یادبود هیروشیما

در اولین سفر خود به ژاپن، میزبان من ـ که از مدیران ارشد رادیو و تلویزیون رسمی ژاپن «ان.اچ.ك»[1] بود ـ از من خواست هرچه می خواهم تقاضا کنم تا برای من مهیا کند؛ اگر شام در رستوران ژاپنی می خواهم، گردش در شهر را مایلم یا هر نوع سرگرمی دیگری می‌طلبم، از او بخواهم.

فکری کردم و به او گفتم من برای شرکت در اجلاس رادیو و تلویزیونی به ژاپن آمده‌ام، اما قبل از هرچیز یك خبرنگارم و مایلم به عنوان هدیه، گزارشی تلویزیونی با خود به تهران ببرم. قبول کرد و پرسید در چه مورد. پاسخ دادم در زمینه احساس مردم ژاپن نسبت به بمباران اتمی هیروشیما. اندکی به فکر فرورفت و سپس قول داد که کمك کند.

فردا پس از شرکت در اجلاس و موقع فراغت، به سراغ من آمد و گفت دوربین و ضبط ویدئویی، گروه فیلمبردار و شخصی که حاضر به مصاحبه باشد، فراهم شده و آماده‌اند تا من

1. Japan Broadcasting Corporation, Nippon Hoso Kyokai(NHK).

کار گزارش را شروع کنم. سوار بر اتومبیل شدیم و راهی محل تهیه گزارش. جلوی کاخ امپراتوری ژاپن را برای مصاحبه انتخاب کردیم و مصاحبه انجام شد. سپس کار مونتاژ و استفاده از تصاویر آرشیوی آن شبکه آغاز شد. ماحصل کار، یك گزارش پانزده دقیقه‌ای خوب شد. در بازگشت به تهران، گزارش را به مدیر خبر دادم. پخش شد و من اگر چه تشویق نشدم، خوشحال شدم.

سفر به کیوتو (۱۳۷۲)

در یکی از سفرهای خود به ژاپن، در اولین روز ورود به شهر کیوتو ـ که شهری باستانی و بسیار زیبا است ـ با تعدادی از دوستان برای صرف ناهار به رستورانی رفتیم. رستوران سنتی و بسیار کوچك بود. زن مسنی مدیریت آن را بر عهده داشت. برای ناهار سراغ یك غذای کاملاً گیاهی و درعین حال سنتی ژاپنی را گرفتیم. مدیر خوش‌رو و مؤدب ژاپنی سفارش را گرفت و برای تهیه غذا ما را ترك کرد.

چند لحظه بعد، با یك سینی حصیری بسیار زیبا برگشت و جلوی هر کدام از ما یك کاسه کوچك چینی و زیبا قرار داد. درون این کاسه مایع سبزرنگ و داغی ریخته شده بود که ذرات کوچك برگهای ریزی هم در آن معلق بود.

من شنیده بودم که ژاپنی‌ها از انواع گیاهان صحرایی و دریایی غذا و سوپ تهیه می کنند و یکی از رموز سلامت سالخوردگان ژاپنی همین است. مشغول صرف آن سوپ شدیم. با اولین قاشق احساس کردم که سوپ کم‌نمك و کم‌ادویه است. لذا زن مسن صاحب رستوران را صدا زدم و نمك و فلفل خواستم.

زن با تعجب نگاهی به من کرد. رفت و با یك نمکدان و فلفلدان برگشت و توضیح داد که فلفل سیاه در دسترس ندارد و این فلفل از نوع قرمز و بسیار تند است. من شنیده بودم که غذاهای ژاپنی بسیار تند و شور است و تعجب می کردم که چرا این سوپ، این‌قدر بی‌مزه است. تصور کردم که آشپز حتماً اشتباه کرده است.

مقداری نمك و فلفل به سوپ افزودیم و سوپ را خوردیم و منتظر بقیه غذا شدیم. وقتی که آن زن برای جمع کردن کاسه‌های خالی برگشت، از او پرسیدم که این سوپ چرا

چنین بی‌مزه بود. توضیح دادم که شنیده بودم غذاهای ژاپنی تند و شور است. نگاهی به من کرد با لبخند گفت: «اما من نشنیده بودم کسی چای را با نمك و فلفل بخورد و تازه خیال کند سوپ نوش جان کرده است.»

همه خندیدیم و دریافتیم که در آن سرزمین، قبل از صرف غذا، چای سبز، آن هم در کاسه، داده می‌شود. در روزهای بعد هم دیدیم که چای به صورت یك نوشیدنی همچون آب میوه و نوشابه در قوطی‌های فلزی و مقوایی به صورت خنك فروخته می‌شود.

سفر به مسکو

سوار هواپیمای شرکت هواپیمایی شوروی، ائروفلوت[1]، که شدم، همسفر خود را یك امریکایی دیدم که یك ساك کوچك و یك گیتار بزرگ در دست داشت. جوان بود و بلندقد و بسیار بلوند. هواپیما راه مسکو را در پیش داشت و من در فکر این بودم که مسکو چگونه خواهد بود. آیا مسکو به روایت کمونیستها است یا به روایت مخالفان حکومت شوراها؟

در این افکار غوطه‌ور بودم که یك میهماندار پاکت سیگاری را به من تعارف کرد. بسیار تعجب کردم. مهمانداران که همه پیرزن بودند، سبدهایی در دست داشتند که پر از بسته‌های سیگار و کبریت بود و به جای شکلات و آدامس که در پروازهای دیگر مرسوم بود، از این هدیه به مسافران تعارف می کردند. دود غلیظ و بدبویی از جلوی هواپیمای توپولوف ائروفلوت بلند شد که موجب خفگی بود. نگران بودم که مسافت چهار ساعته لندن ـ مسکو را چگونه تحمل کنم.

همسفر امریکایی هم دلخور از بو و دود سیگار زبان به اعتراض گشود. پس از بی اعتنایی میهمانداران و مسافران، که با صدای بلند با یکدیگر صحبت می کردند، هر دوی ما سکوت کردیم و ترجیح دادیم با یکدیگر اختلاطی بکنیم.

---

1. Aeroflot, USSR International Airline

از جوان امریکایی پرسیدم چگونه و چرا عازم مسکو است. در پاسخ گفت: «مدتها آرزو داشتم به مسکو بروم و یك شب در میدان سرخ، زیر گلدسته‌های رنگین کلیسای معروف این میدان، گیتار بزنم. حالا که هم گیتار زدن یاد گرفته‌ام و هم امکان گرفتن ویزای شوروی فراهم شده، قصد دارم این آرزو را جامه عمل بپوشانم.» دلیل سفرش خیلی تعجب‌آور بود، ولی قبول کردم.

پرسیدم چه‌کاره است. پاسخ داد: «هنرپیشه‌ام، اما هنوز نتوانسته‌ام در فیلمی بازی کنم. چند سال است که تصمیم گرفته‌ام هنرپیشه باشم. هیچ تهیه‌کننده‌ای هنوز حاضر به دادن نقش به من نشده است». تعجبم ده برابر شد. نگاه این جوان به زندگی با نگاه من به کلی فرق داشت. هنوز گیتار یاد نگرفته، آرزوی سفر به مسکو و گیتار زدن داشته و هنوز در فیلم بازی نکرده، خود را هنرپیشه معرفی می‌کند!

پس از چند لحظه، سکوت را شکست و از من پرسید که اهل کدام کشور هستم. وقتی گفتم اهل ایران هستم، گفت: «حتماً اسم شما هم خمینی است؟» در پاسخ، برایش توضیح دادم که ایرانی‌ها هم اسمهای مختلف دارند. پس از این پاسخ، احساس کردم که با یك امریکایی بسیار کم‌سواد و احمق روبه‌رو هستم که معلومات عمومی او اندك است. پرسیدم آیا قبلاً هم به خارج از امریکا سفر کرده است، در پاسخ توضیح داد که این اولین سفر او از امریکا به انگلیس و اینك به مسکو است و تا قبل از این سفر، هرگز از امریکا خارج نشده است.

البته برای اینکه انسان بعضی اطلاعات را داشته باشد، لزومی به سفر نیست، بلکه برخی اطلاعات اولیه را می‌توان در دوران مدرسه و از کتاب و روزنامه یاد گرفت. البته شنیده بودم امریکاییان دارای کمترین سطح از معلومات عمومی هستند و شنیده بودم که در مدارس امریکا بیشتر امریکا تعلیم داده می‌شود و نه جهان.

برای اینکه بحث را عوض کنم، پرسیدم: «آیا به شما در انگلیس خوش گذشته است یا نه؟» در میان تعجب من، خنده‌ای کرد و گفت: «بله خیلی خوش گذشت. به‌خصوص وقتی دیدم در انگلیس مشکل ارتباطی ندارم، بیشتر خوش گذشت. آخر، مردم انگلیس هم امریکایی صحبت می‌کردند.»!؟

خاطره‌ای آهنین

بیشترین مسافران و جهانگردانی که ظرف سالهای دهه ۱۹۸۰ از شوروی دیدن می کردند، امریکایی بودند. عطش امریکاییان برای دیدن کشوری که بیشترین تبلیغات منفی در مورد آن در امریکا شده بود، جای تعجب داشت. در هواپیما، حصار نفوذناپذیری بین مسافران درجه یك و درجه دو وجود داشت. تقریباً در همه خطوط هوایی دیگر جهان - که من مسافرت کرده‌ام - چنین تفکیکی ندیده بودم. معلوم بود که این همه خشکی، ناشی از بی‌میلی درجه یك نشینان از آمیخته شدن با مردم عادی بوده است. در بین میهمانداران، تفاوت رفتار بین جوان‌ترها با سالخورده‌ها کاملاً مشهود بود و از همین جا می‌شد تفاوت بین نسل گورباچف و نسل استالین را احساس کرد.

بسیاری از مسافران روسی کامپیوترهای کوچك و بزرگ در دست داشتند که یا برای استفاده شخصی یا برای سوغات خریداری کرده بودند که نوع سلیقه وعلاقه مردم شوروی را به سوغات خارجی نشان می‌داد. نظافت داخل هواپیما و شیشه‌ها و صندلی‌ها خوب رعایت نشده بود و آن شفافیت مرسوم همه هواپیماهای مسافربری را که حتی در شرکتهای هواپیمایی جهان سوم نیز دیده می‌شود، نداشت.

با یك پذیرایی مختصر در طول یك مسیر چهار ساعته، سرانجام در یکی از چهار فرودگاه مسکو پیاده شدیم. سالن فرودگاه ذهن مرا دچار آزار و تردید کرد. بسیار شلوغ، کم‌نور، کثیف و آشفته بود. از تکنولوژی، کامپیوتر و درهای اتوماتیك و شفافیت و پاکیزگی خبری نبود. چهره مردم از لابه لای نور کم‌رنگ و بی‌رمقی که محوطه خاك گرفته و غبارآلود فرودگاه را روشن کرده بود، خبر از فرسایش تدریجی انسان در معبر دشوار و جانکاهی می‌داد که خاطره آهنین سالهای سرد نام دارد.

در تصویر ذهنی من، مسکو همیشه شهری افسانه‌ای و زیبا بود که گاهی در فیلمهای سینمایی یا در رمانهای عشقی نویسندگان معروف روسی ترسیم شده است. در فیلم دکتر ژیواگو[1] که پس از ظهور گورباچف اجازه نمایش در شوروی را پیدا کرد،

1. Doctor Zhivago, directed by David Lean, 1965.

صرف‌نظر از مردم مسخ شده، قیافه عمومی شهرها زیبا ترسیم شده است. کمترین تصورم دیدن همان صحنه‌ها بود. اما آنچه می‌دیدم، با همه تصورات ذهنی گذشته‌ام تفاوت داشت. خیلی سریع به یاد سخنرانی‌های میخائیل گورباچف، رهبر آن روز کرملین، افتادم که جامعه شوروی را درحال اضمحلال و نابودی توصیف می‌کرد. حالا می‌توانستم باور کنم که گورباچف با واقع‌بینی از جامعه شوروی سخن گفته بود.

مأمور کنترل پاسپورت خیلی به قیافه من خیره شد. دست و پایم را جمع کردم و با خود اندیشیدم که نکند قیافه‌ام عیبی پیدا کرده که چنین مرا خیره خیره نظاره می‌کند. نگاههای مأمور از صورت من به عکس پاسپورت و ازعکس به صورت من مرتب درحال حرکت بود. پیدا بود قیافه مرا عضو به عضو با عکس تطبیق می‌دهد.

روی شیشه جلوی مأمور درجه‌بندی‌هایی دیده می‌شد. ظاهراً برای اندازه گرفتن قد مسافران و تطبیق آن با قد مندرج در گذرنامه بود. دیگر تردید نداشتم که کنترل، فوق‌العاده جدی و قوی است. البته مأمورانی هم که برای این کار گذاشته‌اند، می‌توانستند تیزهوش‌تر باشند تا با یك نگاه بتوانند این تطبیق را انجام بدهند، وگرنه بعید است در فرودگاههای دیگر جهان همین تطبیق صورت نگیرد، اما نه به این شکل و نه با این وسواس و این همه صرف وقت.

بعدها برایم گفتند که یکی از مشکلات دولت شوروی در طول سالهای جنگ سرد و به طور کلی بعد از روی کار آمدن نظام بلشویکی در مسکو، مقابله با انواع قاچاق انسان ـ چه در مسیر ورودی و چه در مسیر خروجی ـ بوده است. یك گزارش نشان می‌داد که دستگاههای جاسوسی امریکا حتی با تربیت یك عده از اتباع روس و آموزش زبان و دیگر آموزشها، اقدام به خارج کردن آنها با گذرنامه‌های امریکایی می‌کرده‌اند؛ و برعکس، عده‌ای را با آموزش زبان روسی، با گذرنامه‌های جعلی وارد شوروی می‌کرده‌اند. شاید این توضیح، میزان وسواس مأموران پلیس و مهاجرت شوروی را توجیه می‌کرد.

در گمرك اعلام شد که ورود ـ البته بعداً دریافتم که همچنین خروج ـ هرگونه عتیقه، پول رایج شوروی، طلا، اثر هنری، ویدئو، کتاب، عکس، سکه و امثال آن جداً ممنوع است. مسافران میزان ارز و وارداتی خود را اعلام می‌کردند و حداکثر تا همان میزان حق خارج

کردن داشتند.

در جلوی در ورودی سالن فرودگاه، سراغ تاکسی را گرفتم. از هیچ کس جواب درستی نشنیدم. عابران و مسافران، با قیافه‌های اخمو و ژولیده و با نگاه بدبینانه، به سرعت از کنارم عبور می کردند. از نوشته «تاکسی» روی تعدادی اتومبیل دریافتم که صف تاکسی کجا است. داخل صف ایستادم. حدود هشت نفر جلوی من ایستاده بودند. تاکسی‌ها یك به‌یك مسافران را سوار می کردند، اما صف همچنان به جای خودش ایستاده بود. چند دقیقه‌ای گذشت و تعداد افراد جلوی صف را شمردم. متوجه شدم که تعداد به هجده نفر رسیده است و مسافران، خارج از نوبت، از جلوی صف، سوار تاکسی می‌شوند. این فرهنگ تقلب در صف، بعدها در بقیه صفها هم دیده شد و فهمیدم که در مسکو، خارج از صف وارد شدن، بسیار رایج و عادی است.

همان‌طور که در صف ایستاده بودم، افرادی در حال عبور، در کنار گوشم به زبان روسی حرفهایی می‌زدند. اول نمی‌فهمیدم چه می گویند، اما وقتی دیدم یکی از مسافران از صف خارج و سوار یك اتومبیل شخصی شد و به راه افتاد، فهمیدم که این افراد مسافرکش‌های غیرمجازند. باور کردنی نبود که در کشوری که قرار بوده است همه چیز دولتی باشد و همه مایحتاج مردم را دولت تأمین کند و همه امکانات عمومی برای مردم مجانی باشد، عده‌ای از مردم در ساعت ده صبح مشغول مسافرکشی باشند! مگر قرار نیست همه این نیروهای کار، در کارخانه‌ها و سر کار باشند؟ اگر در این کشور مغازه و جنس غیردولتی و غیر کوپنی وجود ندارد، پس این مسافرکش‌ها با این پول چه چیزی خواهند خرید؟ اکثر مسافرکش‌ها جوانان هجده تا سی سال بودند.

در دوره جوانی و دانشجویی، از بعضی دانشجویان دارای احساسات چپ، از پیشرفت و نعمتهایی که در اثر انقلاب بلشویکی نصیب مردم و به‌خصوص جوانان شوروی شده بود، سخنها شنیده بودم. خیلی آرزو کردم که یکی از آن کسانی که از نعم و رفاه مردم شوروی داد سخن می‌داد، در اینجا بود و این صحنه‌های باورنکردنی را برای من تحلیل می کرد و به هزاران سؤال مشخص پاسخ می‌داد.

نرخ وسایل نقلیه عمومی، از جمله تاکسی، در شوروی بسیار ارزان بود، ولی این

جوانان مسافرکش نصف نرخ رسمی را از مردم می گرفتند. بعدها فهمیدم که منبع درآمد «فوق برنامه» جوانان روسی فقط مسافرکشی نیست. بازار سیاه ارز و معامله اجناس خارجی نیز بخش مهمی از این منبع درآمد را تشکیل می‌داد. در نهایت، همه این درآمدها به دلار امریکا تبدیل می‌شد و با آن، در فروشگاههایی که اجناس خارجی به دلار فروخته می‌شد، مایحتاج لوکس خانه، از جمله یخچال، کولر، ظروف و غیره تأمین می گردید.

در طول مسیر فرودگاه تا مرکز شهر، فرصت بیشتری برای ارزیابی وضعیت عمومی شهر داشتم. خیابانهای عریض و زیبا و ساختمانهای بلند و غول‌آسا را غبار و لایه‌ای از گِلِ خشك شده و باقی‌مانده از زمستان پوشانده بود. به نظر می‌رسید که شهر مثل یك انسان شیك‌پوش است که با گران‌ترین لباس زربفت خود، در گودالی پر از گل و لای فرورفته و عیناً سرپا ایستاده است.

نظافت عمومی شامل تمیز کردن شیشه‌ها، بدنه ساختمانها، دیوارهای خیابانها، بدنه اتوبوسها و اتومبیلها از دیدنی‌های یك جهانگرد در یك کشور جهان سومی فقیر است. پیش از این، در آنگولا دیده بودم که ساختمانهای مجلل متعدد بازمانده از دوران استعمار پرتغالی‌ها چقدر فاجعه‌بار نگهداری شده بود. شاید حتی یك بار کسی کمر به تعمیر و نظافت آن ساختمانها نبسته بود. اما آن کشور یك کشور جنگ‌زده جهان سومی ـ آن هم از نوع جنوب آفریقایی ـ بود، در حالی که اینك در پایتخت یك کشور بزرگ ـ «ابرقدرت» ـ بودیم. کاملاً مشهود بود که نیاز به سر پا ماندن و دفاع از خود در برابر همه سرمایه و ثروت و فناوری و مدیریت غربی، شوروی را وادار به بسیج همه امکانات در بخش نظامی و دفاعی کرده تاجایی که از خدمات عمومی و رفاهی و ظاهری غافل مانده است. شاید به همین دلیل بود که گورباچف مایل به پایان دادن به جنگ سرد و کاهش سرمایه گذاری‌های نظامی شوروی شده بود.

مردم شوروی از دوران استالین و برژنف سخنهای تلخ زیاد داشتند. در مورد دوران استالین باید این مطلب را گفت که هنوز تردیدهایی در عمق جامعه وجود داشت. عده‌ای معتقد بودند اگر استالین «آن» نکرده بود که کرد، قطعاً شوروی دست کم در چهل سال پیش، از هم پاشیده بود و «این» نبود که امروز هست. عده دیگری معتقد بودند که همان سیاستهای

شوروی دوران استالین عامل نابسامانی‌های کنونی در جامعه است و اگر امروز جامعه به جایی رسیده که نیاز به تحول اساسی دارد، به خاطر اشتباهات استالین است.

اما در مورد لئونید برژنف[1] تردیدی وجود نداشت که هم جامعه و هم مراتب حکومتی، در این دوران دچار فساد و دیوانسالاری خشك و مضری بوده است. در مورد برژنف و فساد او و اختلاسهای بستگانش، از پسرش گرفته تا داماد، وزیران و حتی ژنرالهای نزدیکش، داستانها نقل می‌شد. علاقه برژنف به آویزان کردن مدال به خود نیز از شوخی‌های روزمره مردم بود.

زمانی که گورباچف اعلام کرد برژنف لیاقت نشان پیروزی را نداشته است، مردم شوروی تعجب نکردند. نشان پیروزی، الماس‌نگار است و در اواخر سپتامبر آن سال، رسماً از برژنف پس گرفته شد، اگرچه برژنف دیگر در قید حیات نبود. برژنف ۲۱ مدال طلای مرصع به الماس، به خود آویزان می‌کرد که در بین آنها نشانهای جنگ، قهرمانی، ادبیات، شجاعت و پیروزی وجود داشت. وی فقط شش نشان لنین به خود داده بود. اینك و در دوران گورباچف، انتقاد از این خودمحوری‌های برژنف در روزنامه «پراودا»[2] و خبرگزاری «تاس»[3] هم به طور جدی مطرح می‌شد.

گنبدهای زیبای میدان سرخ و کاخ کرملین از دور پیدا شد. افتادن چرخ تاکسی به داخل چاله‌های گود و عمیق خیابان، مجال نمی‌داد که با خیال راحت، دورنمای کرملین را ببینم؛ اما به‌هرحال پیدا بود که بسیار زیباست. میدان سرخ بسیار کوچك‌تر از آن بود که در فیلمها و عکسها دیده می‌شد. دیوار سرخ در یك سو، گنبدهای طلایی در سوی دیگر و گنبدهای رنگین و مارپیچ در دیگر سوی میدان مشهود بود. روبه‌روی میدان، چند هتل بسیار بزرگ وخاك گرفته ساخته شده بود که اکثر جهانگردان در آن به‌سر می‌بردند. در کنار همین هتلها یك مرکز خرید بزرگ و عظیم نیز ساخته شده بود.

هتلهای مسکو بسیار عظیم و چندهزار اتاقه بود. استفاده از این هتلها برای خارجیان

---

1. The Soviet political leader Leonid llich Brezhnev (1906-1982)
2. Pravda
3. TASS News Agency, USSR

و بومیان متفاوت بود. مردم شوروی بهای بسیار کمی بابت یك شب خواب در این هتلها می‌پرداختند، در حالی که خارجیان فقط در چند هتل مخصوص حق سکونت داشتند و در ازای ارائه گذرنامه و گرفتن اجازه رسمی، کرایه اتاق را به ارز خارجی و ترجیحاً دلار و مارك می‌پرداختند. نرخ اتاق، سه تا چهار برابر نرخ اتاق مشابه در گران‌ترین کشورهای جهان بود. برای مثال، یك اتاق یك تخته برای یك خارجی هر شب حدود ۱۲۰ دلار امریکا خرج داشت.

کلیدهای اتاقها در هر طبقه جداگانه نگاه داشته می‌شد. مأموران تحویل کلید اتاق، زنان سالخورده‌ای بودند که هنگام تحویل کلید، یادآور می‌شدند که آب خنك نیز در همان محل فروخته می‌شود و خدمات! دیگر نیز به طور خصوصی فراهم است.

اتاق هتل از وسایل نسبتاً مندرس تشکیل شده بود. تلویزیون سیاه و سفید تصویر را به خوبی نشان نمی‌داد و کلیدهای آن نیز شکسته بود و به تعمیر احتیاج داشت. در حمام، دوش فاقد سر دوش بود و از صابون و دستمال کاغذی هم خبری نبود. بعداً فهمیدم که این اقلام جزو کالاهای کمیاب و نسبتاً لوکس است.

شبها در راهروهای هتل صدای رفت و آمد و بلند صحبت کردن مراجعین قطع نمی‌شد. بعد متوجه شدم که این صدای دلالان ارز و دلالان محبت! است که دم به دم به اتاقها سر می‌زنند. یکی از سرگرمی‌های ارزان مردم مسکو، شب‌زنده‌داری، می گساری و زن‌بارگی به نظر می‌رسید. گویا، خارجیان هم از این عادت روسها پیروی می کردند و با هزینه کمی، سرگرمی لازم را برای شبهای ساکت وخفته مسکو فراهم می کردند.

نرخ ارز در بازار آزاد تا ده برابر نرخ رسمی بود. برای خارجیان فقط هزینه هتل و خرید کالاهای گرانی مثل پالتوی پوست ارزی محاسبه می‌شد و بقیه هزینه‌ها با روبل ممکن بود. لذا فروش ارز در بازار آزاد، هزینه زندگی را تا یك دهم تقلیل می‌داد.

متوسط درآمد مردم مسکو حدود ۵۰۰ روبل بود که به نرخ رسمی معادل ۵۰۰ دلار و به نرخ غیررسمی ۵۰ دلار بود. هر خانواده حدود ۱۵ روبل اجاره خانه واگذاری را به دولت پرداخت می کرد؛ حدود ۲۰۰ روبل صرف خورد و خوراك و هزینه‌های روزمره می کرد؛ و بقیه پول، برای مصارف دیگر، از قبیل گذراندن تعطیلات مجاز یا خرید کالاهای

لوکس مثل دستگاههای صوتی و لباسهای گران، خرج می‌شد.

برای خارجیان که ارز کافی همراه داشتند، هر نوع کالا از گران‌ترین عطرها و ادکلنها تا وسایل منزل از قبیل فریزر، یخچال، ظروف چینی و کریستال و هر چیز دیگری فراهم بود. فروشگاههای مخصوصی که فقط در ازای ارز و فقط به خارجیان جنس می‌فروختند، در سطح مسکو کم نبود.

برای بسیاری از مردم مسکو که هفته‌ها و ماهها و شاید سالها در نوبت دریافت یك کالای مورد نیاز منتظر مانده بودند، فراهم کردن مقداری پول، تبدیل آن به ارز و خرید همان کالا، با کمك یك خارجی، یك رؤیا و آرزوی شیرین بود. صابونهای معطر، شیشه‌های عطر، لباسهای ظریف و خوشرنگ و جورابها و روسری‌های نرم و لطیف منتهای آرزوی یك مرد برای هدیه به همسر یا دوست خود بود. همین رؤیاها حرص و ولع پولدار شدن و کار کردن به قصد پول درآوردن را چندین برابر کرده بود.

اجناس ساخت شوروی، محدود و از انواع خارجی آن زمخت‌تر بود. ظرافت در کالاهای ساخت محل کمتر دیده می‌شد. حتی صنایع دستی ـ که اصولاً در هر کشوری نشانه‌ای از حوصله و آرامش روح روستایی و سنتی مردم آن کشور است ـ در خط تولید انبوه به بازار آمده بود و به همین سبب، کالاهای معیوب و کنترل نشده، کم عرضه نمی‌شد. از آنجا که مردم برای خرید یك کالا زمان زیادی را منتظر می‌ماندند، لذا هنگام دریافت کالا کمتر به جزئیات، عیوب و نقایص آن توجه داشتند. شاید یکی از دلایل پایین بودن کیفیت کالا، کمبود آن و در نتیجه فدا شدن کیفیت بر سر راه کمیت بود.

در مسکو، مغازه به صورت مرسوم کشورهای دیگر وجود نداشت. مراکز بزرگ تجاری شامل صدها مغازه و در چندین طبقه در نقاط مختلف شهر بنا شده بود که شاید بتوان آنها را با پاساژهای مرسوم در ایران مقایسه کرد، اما در حجمی بسیار بزرگ‌تر. انبوه جمعیتی که در طول این پاساژ و از جلوی مغازه‌ها عبور می‌کردند، گویای عطش مردم برای خرید مایحتاج خود بود.

تقریباً هر زنی زنبیلی در دست داشت که هرچه به دستش رسید، بخرد و به خانه ببرد. لباسها از نوع متوسط به‌وفور وجود داشت. صنایع دستی و پوست نیز فراوان بود، اما

کالاهایی از قبیل دوربین، رادیو، ضبط صوت و امثال آن بسیار کم بود. روی هم رفته، اکثر این مغازه‌ها خالی بود و گویا هر از گاهی مقداری کالا تحویل آن مغازه می‌شد که سریعاً به فروش می‌رفت. وجود صفهای طولانی در برابر برخی از مغازه‌ها حاکی از ورود کالای جدید به آن مغازه بود که قطعاً برای فردای آن روز چیزی باقی نمی‌ماند.

فروشگاههای مواد غذایی نیز وضع مشابهی داشتند. نگاه کوتاهی به داخل مغازه و مشاهده صف خریداران، کافی بود که وجود کالا را تأیید کند. جالب توجه اینکه کالاهای لوکس و گران دیگر کشورهای اروپای شرقی - از قبیل کریستالهای چکسلواکی که در آلمان شرقی فراوان و ارزان یافت می‌شد - در مسکو نایاب و گران بود.

بعدازظهر که شد، ابر سیاهی آسمان را پوشاند و رگبار شدیدی باریدن گرفت. می گفتند مسکو معمولاً در تابستانها شاهد دو سه رگبار شدید در هفته است. دقایقی از بارش باران نگذشته بود که آب فراوانی کف خیابانها را فراگرفت. مشخص بود که نظام شهرداری آمادگی دفع سریع این رگبارها را از سطح شهر ندارد. در شهرهای اروپایی که گاهی بارانهای شدیدتر و طولانی‌تر هم می‌بارد، چنین آبی کف خیابانهای اصلی - آن هم در جایی چون اطراف کاخ کرملین و میدان سرخ - جمع نمی‌شود.

یکی از ساکنان مسکو معتقد بود اگر در شوروی اجناس باکیفیت پایین وجود دارد، لااقل ساخت خود این کشور است. رهبران گذشته شوروی هم دارایی و ثروت خود، نان و شیر بچه، لباس و زینت زنان و دستمزد و رفاه مردان را صرف صنایع نظامی برای تبدیل شدن به غولی کردند که بتوانند «دشمن» را برانند. اینکه این سیاست درست بوده یا غلط، به بررسی دیگری نیاز دارد، اما قدر مسلم اینکه شوروی بین حفظ انقلاب به هر قیمت و رفاه و آبادانی، شق اول را انتخاب کرد؛ اگرچه در مرحله دوم نیز به موفقیتهایی دست یافته بود. مسکن فراوان، وسایل نقلیه عمومی کافی، ارزانی و نبود تورم بخشی از این پیشرفتها بود، اما به قول گنادی گراسیموف[1] سخنگوی وزارت خارجه شوروی «مردم این کشور سالها میزان پیشرفت کشور خود را شبها در شمردن پول خرد

1. Gennady Gerasimov.

ته جیب خود احساس می کردند».

یکی از جوانان ساکن مسکو می گفت که شوروی برای صدور انقلاب و «حمایت از دیگر خلقهای جهان» به سراغ فقیرترین کشورهای جهان رفت. به عبارت دیگر، تنها فقیرترین ملتها حاضر به پاسخ مثبت دادن به دعوت وحدت با مسکو شدند و در نتیجه شوروی بخشی از دارایی خود را به تأمین نیازهای آن ملتها هم اختصاص داد؛ درحالی که مستعمرات و ملحقات امریکا و قدرتهای دیگر غربی کشورهای بالقوه ثروتمندی بودند که غارت منابع سرشار آنها اقتصاد غرب را رونق بخشید. البته نباید غافل ماند که در بسیاری از مستعمرات یا، به اصطلاح روسی، کشورهای متحد شوروی هم منابع سرشاری بوده است که شوروی امکان بهره‌برداری از آن را نداشته است یا چنان سرگرم استفاده از این کشورها به عنوان پایگاههای نظامی و تجسسی علیه غرب بوده که به فکر بهره‌برداری از این منابع، چه به نفع خود و چه به نفع مردم همان کشور، نیفتاده بود.

به اعتقاد گورباچف و نسل جدید رهبران حاکم بر کرملین، سیاست دیوار آهنین، بستن همه مرزها و دروازه‌ها و متمرکز کردن همه امکانات برای دفاع از خود در جنگی که هرگز برنده نخواهد داشت، سیاست درستی نبوده است.

شبهای تابستان مسکو بسیار لطیف بود. هوای تازه‌ای که از روی رودخانه مسکو می‌وزید، در میان سکوت شهر دلپذیر بود. هوای مسکو از آلودگی وسایل نقلیه پاك بود، زیرا اتومبیل چندانی در شهر در حرکت نبود.

از لابه‌لای پنجره نیمه‌باز اتاق هتل، صدای عربده کشی بدمستان، نیمه‌شب به داخل اتاق می‌خلید. اصولاً شوروی به‌خصوص در شهرهای بزرگ، از نظر شرب نوشابه‌های الکلی، بیشترین آمار سرانه‌را داشت. یکی از علل اعلام سیاست اصلاحات جدید در شوروی از سوی گورباچف ـ که در دوران یوری آندروپوف[1] نیز به آن اشاره جدی شده بود ـ مصرف زیاد الکل در شوروی بود. آندروپوف گفته بود که اکثر کارگران شوروی صبحها مست سر کار حاضر می‌شوند. تعداد افراد مبتلا به الکلیسم در شوروی بسیار زیاد بود. گورباچف با افزایش

---

1. Yuri Vladimirovich Andropov (1914-1984)

نرخ مشروبات الکلی کوشیده بود جلوی علاقه مردم به نوشیدن الکل را بگیرد.

اگرچه ساعت ده شب بود، اما هنوز آسمان روشن بود و برجستگی‌های گنبدهای کوچك اطراف میدان سرخ در زمینه آبی آسمان قابل شناسایی بود. این گنبدها بر فراز کلیساهایی ساخته شده بودند که بسیاری از آنها در دوران استالین با خاك یکسان شده بود. بر سر در همه این کلیساها ـ که باقی مانده بودند ـ نقاشی‌هایی دیده می‌شد. بسیاری از این نقاشی‌ها بر روی موزائیك بود. گنبدهای کرملین روکش طلا دارند. هر بیست سال یك بار دولت حدود چهل کیلو طلا، صرف آب طلاکاری این گنبدها می کند ـ شاید امروز هم.

محوطه کرملین بسیار تمیز و زیبا بود. عبور و مرور در محوطه برای عموم آزاد بود و گاهی مقامات ارشد شوروی را هم که پیاده از ساختمانی به ساختمان دیگر می‌رفتند، در محوطه می‌دیدید. من خودم میخائیل گورباچف و لوکیانوف[1] معاون او را در محوطه کرملین دیدم که از سویی به سوی دیگر می‌رفتند، بی آنکه وجود اقدامات امنیتی و محافظان بیش از حد، چشم را آزار دهد.

مردم مسکو می گفتند این رفتار گورباچف در میان رهبران کرملین بی سابقه است و در دوره هیچ رهبر دیگری مشاهده نشده است. اصولاً گورباچف در جامعه سختی کشیدهٔ شوروی شخصیت محبوبی بود. مقداری از این محبوبیت مدیون برخورد دوستانه و بی تکلف او با مردم و مشکلات آنها بود.

گورباچف در لغت به معنای «مرد بسیار متواضع» است. شخص گورباچف اگر قرار بود در یك کلمه خلاصه شود، قطعاً به عنوان یك خطیب مبرز و متواضع شهرت داشت. مردم شوروی تسلط گورباچف را به کلام و نطق می‌ستودند. می گفتند لحن شیوا و بلیغ و عبارات مردمی و تحلیلهای ساده مردم‌پسند او محبوبیت فراوانی به هم زده است. دوستان گورباچف هم هر یك به نوبه خود از این محبوبیت برخوردار بودند.

اما ادوارد شواردنادزه[2] وزیر خارجه گورباچف ـ که اهل گرجستان بود و بعدها به

---

1. A.I. Lukianov
2. Eduard Shevardnadze (1928) Georgian Foreign Minister of USSR (1985-1990). President of Georgia Republic (1995-2003).

ریاست جمهوری این کشور رسید و بعد هم در یك کودتای آرام بر کنار شد ـ از نظر مردم مسکو روسی را با لهجه صحبت می کرد و با جملات طولانی و خسته کننده، جذابیت کلامی نداشت؛ اما برخورد صمیمانه‌اش با مسائل، مردم را در مقام مقایسه او با افراد تودار ومرموز دوران استالین و برژنف به تحسین وامی داشت.

گنادی گراسیموف، سخنگوی وزارت خارجه شوروی، که در حقیقت سخنگوی خارجی نظام شوروی بود، مردی چهارشانه با قد متوسط بود. وی مجری برنامه‌های سیاسی و تحلیلی در یکی از پنج کانال سراسری تلویزیون شوروی بود که هفته‌ای یك بار بر صفحه تلویزیون ظاهر می‌شد و مردم را در جریان آخرین تحولات جهان قرار می‌داد.

برنامه گراسیموف نمونه‌ای از انبوه برنامه‌های کم‌تحرك در تلویزیون شوروی بود. در مجموع، برنامه‌های تلویزیونی در این کشور از ساعت ۶ صبح تا پاسی از نیمه‌شب ادامه داشت. درصد بالایی از این برنامه‌ها گفتگو و سخنرانی و اخبار طولانی و خسته کننده بود. تبلیغ و تمجید از نظام و توجیه سیاستهای حکومتی به طور مستقیم و علنی در این برنامه‌ها بسیار بود.

برنامه‌ها عمدتاً شامل برنامه‌های تفریحی، موسیقی‌های سنگین کلاسیك و فیلمهای خوب سینمایی عمدتاً در زمینه مسائل اجتماعی و نیز در زمینه جنگ جهانی دوم بود. در معدود شبکه‌های سراسری، از تولیدات جمهوری‌های دیگر نیز استفاده می‌شد. سریالهای تاریخی در مورد وقایع تاریخی هر جمهوری با لباسها و دکورهای رنگارنگ، بخشی از این برنامه‌ها بود.

مردم نقل می کردند که درصد کمی از برنامه‌ها به سرگرمی‌های سبك و کمدی اختصاص داشت. اخیراً نمایش کنسرتهای جاز، چه ارکسترهای غربی و چه با ارکسترهای روسی، در ساعات آخر شب در تلویزیونهای مسکو باب شده بود.

در بازدید مختصری از خانه‌های معمولی مردم مشخص می‌شد که فقدان «لوکس‌بازی» یا گران زیستن، سالهای سال است که جای خود را به بی‌بندوباری داده است. دیوارهای کثیف آپارتمانها نشان می‌داد که مردم مسکو در تعریف مبارزه با گران

زیستن راهی به خطا رفته‌اند و بی‌بندوباری و بی‌توجهی به نیاز چشم به زیبا دیدن را برگزیده‌اند.

با ذهنی مأیوس و سرکوب شده از دیدن انسانهایی که به قول گورباچف «از برآوردن نیازهای عاطفی و احساس خود نیز محروم مانده بودند»، چشمان خود را می‌بستم و به هزاران نقطه دیگری فکر می‌کردم که در فواصل زیادی از پایتخت قرار داشتند: حالا که پایتخت این است، وضع مردم دیگر شهرها و روستاها چگونه است؟

ایستگاه فضایی میر[1] (۱۹۸۹)

یکی از دیدنی‌های فراموش‌نشدنی برای من در دوران خبرنگاری، بازدید از پایگاه فضایی روسیه در حومه مسکو و در شهر ستارگان بود. روزی که قرار بود از این مرکز دیدن کنیم، به دلیل دور بودن آن از مرکز شهر، زودتر آماده و در یك کاروان راهی آن منطقه شدیم.

ایستگاه شامل دو بخش بود: بخشی فنی و اجرایی که کوچك و محدود بود و بخش اقامتی و زیستی کارکنان شاغل در این مجموعه که بسیار بزرگ و وسیع بود. خیابانهای این محل بسیار عریض بود با دو خط موازی درخت و گلکاری در اطراف آن. ساختمانهای مسکونی، چهار طبقه، ولی محقر بود و تعدادی فروشگاه و مرکز تفریحی کودکان نیز در آنجا مشاهده می‌شد.

در میدان مرکزی محل، که حکم شهرکی را داشت، بنای یادبود یوری گاگارین[2] اولین فضانورد شوروی و جهان، با لباس فضایی قرار داده شده بود و در اطراف آن مجسمه‌های دیگری از فضانوردان صاحب‌نام یا گمنام دیگر شوروی وجود داشت. در کنار مجسمه گاگارین، احساس عجیب و غریبی به من دست داد. سالها قبل از آن در زمانی که

1. The USSR put Mir into space in 1986. The station was operating for 15 years and was destroyed only in 2001, when the international Space Station, which eventually appeared as a result of the "Freedom" project, was only several months old.

2. Yuri Gagarin.

نوجوانی خرد بودم، از طریق پدرم و روزنامه‌خوانی‌های ممتد وی، از سفر سفینه‌های فضایی روسیه به فضا و سفر گاگارین به آسمان اطلاع یافته بودم و امروز با چشم خود می‌دیدم که آن همه احساسات و هیجان بشر در دهه ۱۹۶۰ از این ایستگاه و از این شهرك ناشی شده بود و مردی که بزرگ‌ترین امید و خودباوری را در میسر کردن آرزوهای انسان، به میلیونها نفر ساکنان کره زمین بخشید، امروز در خاك خفته و یادی از او در قالب یك مجسمه برنزی کوچك تداوم‌بخش آن خاطره و احساس است که امروز کهنه و قدیمی نیز شده است.

در ضلع جنوبی شهرك، سالنهای بزرگی برای ساخت سفینه‌ها و تمرین فضانوردان بود. در یکی از سالنها سفینه‌ها در دست ساخت بود و دهها نفر مشغول کار روی آنها بودند. روی یك سکوی بزرگ، یك سفینه بزرگ قرار داشت که تکنسینها مشغول آماده‌سازی آن بودند. گفته شد که این مجموعه مدول[1] هایی است که قرار است به ایستگاه فضایی میر ملحق شود. ایستگاه فضایی میر در آن زمان در فضا بود و قرار بود فضانوردانی به این ایستگاه رفت‌وآمد کنند.

دیدار ما در سال ۱۹۸۹ رخ داد. مدول‌های ایستگاه میر بعداً در فضا قرار داده شد و هر زمان که من نام این ایستگاه را در خبرها می‌شنیدم و احساس می‌کردم که این همان ایستگاهی است که من به درون مدول‌های آن رفته و به آن دست زده‌ام، نوعی غرور و افتخار وجود مرا می‌گرفت. در آن بازدید، به درون ایستگاه هدایت شدیم و بسیاری از قطعات و تجهیزات پیچیده آن را دیدم و چندین فضانورد با لباس نظامی توضیحاتی کافی در مورد آن ایستگاه دادند.

در سالن تمرین، انواع امکانات تمرینی و آموزشی فضانوردان دیده می‌شد. مشابه این تجهیزات را در فیلمهای خبری و حتی سینمایی دیده بودم، اما از همه جذاب‌تر استخر عمیقی بود که دیواره آن شیشه‌ای و همچون اکواریوم بود. آب این استخر با افزودن نمك آن‌قدر غلیظ بود که قرار گرفتن انسان در آن، حالتِ بی‌وزنیِ فضا را به‌وجود می‌آورد.

1. Module

چندین فضانورد با لباس غواصی در استخر غوطه‌ور بودند و عیناً چون آبزیان مشغول شنا در عمق آب.

توضیح داده شد که این فضانوردان ساعتها، گاهی روزها و زمانی هفته‌ها در این استخر غوطه‌ور می‌مانند تا حالت بی‌وزنی را حس کنند و به آن عادت نمایند. گروهی از فضانوردانی که قرار بود در ایستگاه میر مستقر شوند، مشغول تمرین بودند که از پشت دیوار شیشه‌ای حال و احوال کردیم. بعداً همین گروه به فضا رفتند و رکورد اقامت یک‌ساله انسان در فضا و در ایستگاه میر را به خود اختصاص دادند.

ایستگاه میر سرانجام در پایان مأموریت چند سالهٔ خود، به زمین برگردانده شد و مقامات روسی، آن را در برخورد با جو زمین منفجر و قطعاتی از آن را در اقیانوس اطلس بازیافت کردند.

شب‌های نقره‌ای

در زبان فارسی از شهری نام برده می‌شود که در دوردست‌ها قرار دارد و به «پتل‌پورت» موسوم است. کندوکاوهای اولیه نشان می‌دهد که این شهر شاید «پیتر پورت» یا همان «پتروگراد» باشد؛ شهری که حدود سه قرن پیش به‌دست پتر کبیر[1] ساخته و در سال ۱۷۱۲ به پایتختی روسیه انتخاب شد. این شهر ابتدا به اسم پتروگراد نامیده شد، اما بعد از جنگ جهانی اول، چون نامی آلمانی می‌نمود، به «سن‌پترزبورگ»[2] شهرت یافت. در دوران بعد از انقلاب روسیه هم به «لنینگراد»[3] تغییر نام یافت. پس از فروپاشی شوروی در سال ۱۹۹۰، دوباره آن را سن‌پترزبورگ خواندند.

روزی که به این شهر سفر کردم، نامش لنینگراد بود. مردم لنینگراد می گفتند پتر کبیر در سفرهای متعدد خود به دیگر سرزمینهای زیبای اروپا، بهترین دیده‌های خود را در

---

1. Peter The Great, peter I, Born: May 30 (June 9), 1672, Moscow. Died: January 28 (February 8), 1725, St. Petersburg. Crowned tzar of Russia on April 27, 1682; became Emperor of Russia on October 22, 1721.

2. St Petersburg

3. Leningrad

ساختن این شهر به کار بسته است. هنوز خیابانهایی که در اندیشه پتر کبیر می‌بایست تبدیل به کانال آب شوند و زیبایی «ونیز»[1] را به این شهر ببخشند، دیده می‌شوند. پتر کبیر از این شهر به عنوان دریچه روسیه به سوی اروپا یاد کرده است و آن روز حتی با گذشت بیشتر از هفتاد سال از حکومت کمونیستی، این شهر هنوز زیباترین شهر سراسر اتحادشوروی بود.

مردم لنینگراد از عشق پتر کبیر و همسر مشهورش «کاترین»[2] به معماری و شهرسازی و ساختن بناهای یادبود هنوز سخنها داشتند، حکایاتی که سینه به سینه گشته و به آنها منتقل شده بود. مجسمه‌های بزرگ از پتر کبیر هنوز در وسط میادین شهر دیده می‌شد و گویای این بود که کمونیست‌ها چندان خصومتی با میراثهای فرهنگی پتر کبیر نداشته‌اند.

وارد شهر که می‌شدی، تفاوت فراوان بین مسکو و لنینگراد را حس می‌کردی. شهر، تمیزتر و زیباتر و گسترده‌تر و مردم آرام‌تر و متشخص‌تر می‌نمودند. شاید درست است که ظاهر شهرها گویای فرهنگ مردم ساکن آن شهرها است، و بالعکس، فرهنگ مردم هر شهر نیز از شکل و ظاهر شهر آبشخور دارد.

لنینگراد از آن شهرهای سازمان‌یافته‌ای بود که همه چیز آن سرجای خودش بود. قسمت اعظم شهر، تقریباً به همان‌صورت قدیم، دست‌نخورده باقی مانده بود. ساختمانهای قدیمی ولی تمیز و مجلل و گلدسته‌های بلند کلیساهای زیباتر در دو سوی رودخانه «نوا»[3] خودنمایی می‌کرد. رودخانه نوا بسیار تمیز، شفاف، عریض، آرام و سنگین از وسط شهر آرام و تخت عبور می‌کرد. تلألو آسمان نقره‌ای در این رودخانه در طول شبهای کوتاه تابستان، یکی از زیباترین شعرهای لطیفی است که از گلدسته عرش سروده می‌شد. براین رودخانه ۴۳ پل زیبا بنا شده بود که ۲۲ پل آن متحرك بود؛ یعنی در نیمه‌های شب که شهر در خواب بود، پلها باز می‌شدند و کنار می‌رفتند تا کشتی‌های باری

1. Venice
2. Catherine the Great
3. The Neva river in St Petersburg

و مسافری که در طول روز اجازه عبور و ورود به داخل خلیج فنلاند را نداشته‌اند، از مسیر این رودخانه عبور کنند.

به‌خاطر نزدیکی شهر به قطب شمال، در تابستانها آفتاب در حدود ساعت ۱۱ شب غروب و در حدود ساعت ۲ بامداد طلوع می کند. در فاصله این سه ساعتی که شب است، آسمان حال و هوای گرگ و میش صبح را دارد و با رنگ خاکستری مایل به آبی خود و تابشی که در رودخانه نوا دارد، تصویر زیبایی ارائه می‌دهد که به دشواری قابل ترسیم است و باید حتماً دیده شود.

لنینگراد بندری است واقع در شرق خلیج فنلاند که شاید به علت قرابت با فنلاند یا در حقیقت اروپای غربی و شمالی، رنگ و بوی قدیمی خود را حفظ کرده و از دوران کمونیستی کمتر تأثیر پذیرفته بود. در شهر قریب به دویست موزه وجود داشت که مجموعه گرانبهایی از میراث فرهنگی دوره امپراتوری تزارهای روس را در خود نگاه می‌داشت.

یکی از ساکنان لنینگراد در مورد ساخت شهر به دست پتر کبیر و کاترین سخن می گفت: «می گویند در یك مرحله هزاران روستایی برای کار در ساخت شهر به لنینگراد کنونی آورده می‌شوند. این روستاییان با زور سر نیزه از سراسر روسیه احضار می‌شوند و خواسته می‌شود مردابهای اطراف شهر را تخلیه کنند و کانالهایی حفر کنند که با ورود آب به‌داخل آن ونیز دیگری در شمال روسیه احداث شود. اما این روستاییان مثل پشه و مگس از گرسنگی و خستگی و مرض مردند و در زیر همین بناها مدفون شدند و شهر بر استخوانهای آنها استوار شد.» سؤالی که ذهن مرا خلید، این بود که آیا این سخن صحیح است یا بخشی از تبلیغات کمونیست‌ها علیه پتر کبیر بوده است.

هیچ کس نمی‌داند چند هزار هنرمند و طراح و معمار گمنام در ساخت شهر و کاخهای بی‌شمار و مجسمه‌ها و میادین و لوحه‌های یادبود مشارکت داشته‌اند. آیا این درست است که قربانیان زیادی در راه تحقق این گران‌ترین رؤیای یك انسان داده شده است و یا باید باور کرد که عشق نیز در این ساخت و ساز سهمی ادا کرده است؟

بزرگ‌ترین موزه شهر، موزه «هرمیتاژ»[1] نام دارد، موزه‌ای پوشیده از سنگ مرمر و طلا. بازدید از موزه هرمیتاژ، به روزها و شاید هفته‌ها وقت نیاز دارد. موزهٔ هرمیتاژ «موزهٔ موزه‌ها» نامیده می‌شود. به‌نظر می‌رسد «رنسانس»[2] از کنار این موزه عبور کرده، اما تغییری در محتوای آن نداده است. از آنچه مربوط به دوران قبل از رنسانس در جهان وجود داشته، نمونه‌ای در این موزه دیده می‌شود.

قدمت سیصد ساله سن پترزبورگ چنان ریشه‌دار بوده که هفتاد سال عمر لنینگراد هیچ تغییری در آن نداده است. در وسط شهر و بر کرانه رودخانه نوا کشتی جنگی کوچك پوتمکین[3] دیده می‌شد که لنگر انداخته بود. این کشتی به موزه انقلاب روسیه تبدیل شده بود. به روایت مردم، فرمانده این کشتی اولین فرمان حمله به کاخ سلطنتی در بدو انقلاب روسیه را صادر کرده است. روبروی لنگرگاه همین کشتی، قلعه «پیتروپل»[4] وجود دارد که نه فقط محل زندان و قتل پسر پتر کبیر به‌دست پدر بوده، که زندان مردانی چون تروتسکی[5] و ماکسیم گورکی[6] هم بوده است.

در وسط میدان بزرگ و گسترده دسمبریست[7]، مجسمه برنزی غول‌پیکر پتر کبیر سوار بر اسب دیده می‌شد. مجسمه لنین در میدان دیگری مشرف به «ایستگاه فنلاند» نصب شده بود که یادآور بازگشت پیروزمندانه لنین از سوئیس به شوروی در آوریل ۱۹۱۷ است.

لنینگراد یك خاطره بزرگ از یك تاریخ پر حادثه چند صد ساله است. در هر گوشه آن، یادی و خاطره‌ای از مردی نهفته است که در نقاط دیگر جهان به نیکی یا به بدی یاد می‌شود. لنینگراد فقط یك شهر نیست، فقط مجموعه‌ای از ساختمانها نیست، فقط یادآور خاطرات سیاسی و انقلاب نیست. در گوشه دیگر شهر، در کنار بازارچه

1. The State Hermitage Museum, St. Petersburg, Russia
2. Renaissance, French for "rebirth"
3. Battleship Putemkin
4. Petropole
5. Lev Davidovich Bronstein Trotsky (1879-1940)
6. Aleksey Maksimovich Peshkov, Maxim Gorky (1868-1936)
7. Decembrist Square

کوزنچنی[1]، خانه محقری است که داستایوفسکی[2] نویسنده سرشناس روس، رمانهای خود را در آن نوشته است. در خیابان گوگولیا[3] خانه دیگری وجود دارد که چایکوفسکی[4] آخرین روزهای زندگی خود را در آن گذرانده و جان به جان آفرین تسلیم کرده است. در دو سوی رودخانه نوا، قطاری از کلیساهای زیبا دیده می‌شوند که هر یك محل رخ دادن داستانی از داستانهای مشهور نویسندگان کلاسیك سه قرن اخیر روسیه بوده است.

سکوت لنینگراد را صدای پای اسبهای درشکه می‌شکند که جهانگردان را به این سو و آن سو می‌برد. مردم لنینگراد به این کالسکه‌ها «درشکه» می‌گویند که همان درشکه فارسی هم هست که شاید از طریق روسیه به ایران رسیده است.

لنینگراد با مسکو بسیار تفاوت داشت. گویا در آن روز باید لنینگراد را به‌عنوان پایتخت فرهنگی و عاطفی شوروی، و مسکو را پایتخت سیاستهای سرد و خشك نظامی استالینیستی فرض می‌کردم. این همه تفاوت بین دو شهر، اندکی یأس وارده از ناحیه دیدن مسکو را تشفی می‌داد. مقصد بعدی ما باکو بود، شهری قطعاً متفاوت با مسکو و لنینگراد. باکو برای ما شهر خاطره‌های همیشه بیدار است، شهر نظامی گنجوی، شهر لیلی و مجنون و شهر هفت پیکر.

سفر به باکو، شهر خاطره‌های همیشه بیدار

هواپیما که در فرودگاه باکو نشست، احساس کردم که دیگر در شوروی نیستم. با بازشدن در هواپیما و وزیدن باد گرم به داخل هواپیما، بوی خاك سرخ‌رنگ آذربایجان ایران را استشمام کردم. در برابر سالن خروجی فرودگاه، انبوه اتومبیلهای قدیمی و فرسوده که بدون رعایت مقررات رانندگی، در هم می‌لولیدند، خبر از وجود شهر و فرهنگی مشابه با

---

1. Kuznechny Rynok is just outside the Vladimirskaya metro station.
2. Dostoyevsky (Dostoevsky), Fyodor (Feodor) Mikhailovich (1821-1881), Russian author.
3. Gogolya Street
4. Piotr Tchaikovsky (1840-1893), Russian composer

شهرهای شمالی خودمان را می‌داد. سر و صدای مستقبلین و فریاد راننده‌ها، بر این احساس دامن می‌زد.

ناگهان با شنیدن لهجه شیرین آذری باور کردم که در آذربایجان هستم؛ آذربایجانی که در گذشته‌ای نه چندان دور، ارزان و ساده از دست ایران رفت ـ دلم گرفت.

سرزمینی که به هر دلیل و به هر سببی به ایران تعلق داشت، غریب و تنها، در پشت مرز جغرافیایی استعماری، همچون کودکی که از مادر جدا شده، افسرده است. صحبت از کشورگشایی و فتح دوباره آذربایجان و الحاق آن به ایران نیست، بلکه صحبت از درسهایی است که تاریخ به انسان می‌دهد.

راننده به علت ترافیك سنگین مجبور شد از بیراهه به‌سوی مرکز شهر حرکت کند و فرصت خوبی پیش آمد که عمق ساختار شهر را ببینیم. تصویر دادن از شهر باکو، کار ساده‌ای است. کافی است که از ابهر و زنجان و اردبیل عبور کرده باشید: چهره‌های استخوانی مردان، صورتهای گوشتالود و گرد زنان، دندانهای طلای مردان و زنان که در دو ردیف بالا و پایین از لای لبهای خشك و داغمه بسته دیده می‌شود و در محله‌های جنوبی آن، لباسهای مندرس، ساختمانهای قدیمی، دیوارهای مخروبه و فرو ریخته، بچه‌هایی که سر و صورتشان را مگس پوشانده و با پایین تنه لخت، در کوچه‌ها پلاسند.

پس از طی چندین خیابان طولانی و کم‌عرض، سرانجام وارد مرکز شهر شدیم. راننده درست مثل راننده‌های تاکسی خودمان در تهران، رانندگی می‌کرد. چندین بار احساس کردم که کار تمام است و مرگ ما در اثر تصادف رانندگی فرارسیده، اما بعداً فهمیدم که دست به فرمان داشتن و بی‌محابا رانندگی کردن، بخشی از نمایشهای خیابانی مردانه باکو هم هست.

سالها پیش در آذربایجان خودمان و به‌خصوص در زنجان و خمسه، از خاطرات فرقه دموکرات آذربایجان که سخن می‌رفت، از تعریفهایی که دار و دسته سید جعفر پیشه‌وری و غلام یحیی از آذربایجان شوروی می‌کردند، داستانها نقل می‌شد. اما حقیقتاً جای همه مردم آذربایجان در آنجا خالی بود که ببینند مرکز یك جمهوری از پانزده جمهوری اتحاد شوروی تا کجا از آن همه تصورات و تخیلات موهوم به دور است. کسانی که در این جمهوری به‌زبان

فارسی صحبت می کردند، به رادیو و تلویزیون ایران توجه داشتند و آرزوی سفر به ایران را در دل داشتند، کم نبودند.

میدان مرکزی شهر به نام میدان «نظامی گنجوی» بود. گنجه شهری است در فاصله بین ایروان و تفلیس و در سیصد کیلومتری غرب باکو. اما مردم باکو به عنوان علاقه به حفظ میراث جاویدان فرهنگی خود، نام نظامی گنجوی را بر این میدان شهر حفظ کرده‌اند. یك جوان باکویی با تأسف می گوید: «آنچه برای ما مانده صرفاً یك نام و ترجمه چند کتاب است و بس. و الا مردم، سالهای سال است که از لذت خواندن اشعار نظامی در لیلی و مجنون و خواندن کتبی مثل هفت پیکر و مخزن‌الاسرار محرومند.»

در آذربایجان شوروی، خط رسمی، خط روسی بود. در مدارس، خط روسی تدریس می‌شد و مردم به دو زبان روسی و ترکی تکلم می کردند. در برخی از مدارس، زبان عربی نیز تدریس می‌شد. در باکو از آن همه آزادی‌های قومی و خودمختاری‌های تبلیغ‌شده کمونیست‌ها اثری نبود.

هتلهای باکو قدیمی و محقر بود. وارد هتلی شدیم که بسیار شبیه هتل وزارت ارشاد در نائین بود. از هتلهای مجلل شهر بود. از بالای ساختمانِ هتل، دریای خزر پیدا بود. شهر در اطراف یك فرورفتگی نعلی‌شکل آب به داخل خشکی، ساخته شده است. شهر باکو، روی یك تپه بنا شده که هر چه بالاتر بروید، دریای خزر بیشتر و وسیع‌تر پیدا است. بغض گلوی مرا فشرد.

پیرزنی به من نزدیك شد. با دانش کمی که از زبان ترکی داشتم، دریافتم که فهمیده است ایرانی هستم. می‌خواست به من بفهماند که پدر و مادرش در آذربایجان ایران هستند. آرزو داشت زمانی امکان سفر به ایران و دیدار با بستگانش را پیدا کند.

ساختار شهری باکو هیچ شباهتی به ساختار شهرسازی مسکو و لنینگراد نداشت. تفاوت فاحش در سرمایه‌گذاری، عمران و پیشرفت بین باکو و دو شهر دیگر مشهود بود. از آن همه جلال و جبروت و شکوه و زیبایی لنینگراد و از ساختمانهای بزرگ و قطار و متروی مسکو، در باکو خبری نبود. دکه‌ها و مغازه‌های محقر و سر و وضع مندرس مردم خبر از تبعیضی جدی می‌داد.

ناهار را با اشتها خوردم. دلمه برگ مو، خورشت قورمه سبزی، دوغ و سبزی خوردن، غذای کاملاً آشنایی بود. کارکنان رستوران سعی داشتند زیاد به من نزدیک نشوند، اما از دور با چشم و ابرو ابراز دوستی و ارادت می کردند. تعارفات و گرمی پذیرایی‌ها، به انسان می‌فهماند که اینجا فرهنگ شوروی حاکم نیست.

تنها مسجد بزرگ شهر، مسجدی بود به نام مسجد «تازه پیر». قدمت آن به کمتر از صد سال پیش می‌رسید. مسجد نیمه مخروبه و محقری بود. یاد ساختمانهای ساخته شده در دکور «باشت» در سریال تلویزیونی «سربداران» افتادم. تعداد مسلمانانی که به این مسجد رفت و آمد می کردند، به حدود پانصد نفر می‌رسید. تعدادی کودك و پیرمرد هم دیده می‌شدند. یك پاسبان که لباس و قیافه و آرایش مویش یادآور پاسبانهایی بود که درعکسهای باقی مانده از کودتای ۲۸ مرداد دیده می‌شوند، با چشمانی تر و احساساتی به جوش آمده، از رفتن خود به مسجد و نماز خواندن‌هایش تعریف می کرد. با دستمالی اشك پهنه صورتش را پاك کرد و تأکید کرد که اهل سراب است و هنوز بستگانش در سراب بیشتر از بستگانش در باکو است.

مردم باکو صدای رادیو تبریز را می‌شنیدند، اما از محتوای برنامه‌های آن چندان راضی نبودند. جای تعجب بود که برنامه شبکه دوم تلویزیون در باکو قابل رؤیت بود، اما از برنامه شبکه اول تلویزیون خبر نداشتند. مردم فارسی زبان گله‌مند بودند که چرا برنامه شبکه اول را نمی‌بینند و مجبورند برنامه درسی و دانشگاهی شبکه دوم را تماشا کنند. اختلاف ساعت رسمی بین باکو و تبریز دو ساعت است و برنامه‌ریزی‌های رادیو و تلویزیون برای مردم باکو نیاز به تجدیدنظر داشت.

بدون نبش قبر تاریخ، آذربایجان شوروی سرزمین خاطره‌های همیشه بیدار ما و همه فارسی زبانان جهان است. مگر می توان از نظامی گنجوی و خاقانی شروانی نام برد و نگاهی به این سرزمین زیبا نیانداخت؟ مگر می توان زادگاه لیلی و مجنون را به همین سادگی فراموش کرد؟

آن همه مسلمان شیفته و واله آذربایجان شوروی که سالها در هوس و آرزوی زیارت مرقد مطهر امام رضا(ع) و دیگر قبور متبرك که داخل کشورمان سوخته‌اند، مگر می توانند

ایران را فراموش کنند؟ برای بسیاری از مردم آذربایجان شوروی، ایران و علی‌الخصوص تبریز یك رؤیا و یك شعار بود. آرزوی دیدن تبریز، آرزوی زیارت مشهد و قم و ری آرزویی کتمان‌پذیر نبود. قرابت فرهنگی ساکنان دو سوی مرز، بسیاری از مسایل عاطفی و روانی - اجتماعی این مردم را حل خواهد کرد.

سفر به لیسبون

پرتغال پس از دهها سال تحمل حکومت نظامی و کودتایی سرانجام در اواسط دهه ۱۹۸۰ اولین انتخابات ریاست جمهوری غیرنظامی خود را برگزار کرد. نظر به اهمیت این انتخابات، تصمیم گرفتیم راهی لیسبون شویم و از برگزاری این حادثه مهم در تاریخ پرتغال گزارش تهیه کنیم.

وارد شهر لیسبون که شدیم، احساس کردیم سطح و استاندارد زندگی در این شهر با بقیه پایتختهای اروپایی تفاوت و کاستی محسوسی دارد. روحیه مردم به روحیه مردم سنتی و مهربان آسیا بسیار شبیه بود. اگر چه ظاهر آنها به اندازه ساکنان کشورهای دیگر اروپای‌غربی نو نبود، اما پیدا بود که بسیار شاد و راضی هستند. شهر لیسبون به تمیزی پایتختهای دیگر کشورهای اروپای غربی به نظر نمی‌رسید، اما بسیار زیبا و اصیل بود. وجود پلهای زیبا روی رودخانه‌ای که شهر را به دو قسمت کرده بود و بناهای یادبود دریانوردان معروف پرتغالی در کرانه‌های شهر بسیار جذاب و قابل‌توجه بود.

مستقیماً به محل اقامت سفیر ایران در پرتغال رفتیم و مورد استقبال گرم قرار گرفتیم. باخبر شدیم که دیپلماتهای ما در این کشور فقط سه نفرند و ساختمان سفارت نیز تنها دو طبقه دارد و کم مساحت است. محل اقامت هم یك خانه چند اتاقه معمولی بود. خیابان کم‌عرض جلوی آن هم نه تنها اسفالت نبود، که به کوچه باغ می‌مانست. این تعداد کم دیپلمات و امکانات محدود هم در مقایسه با سفارتخانه‌های دیگر ایران در دیگر کشورها ناچیز بود، اما نوع رابطه‌ای که سفارت با دولت پرتغال داشت، بسیار کاری و گرم بود.

جامعه مسلمانان مقیم پرتغال کوچك و محدود به عده‌ای پاکستانی و آفریقایی و چند ده نفر ایرانی بود. جای تعجب بود که در این کشور که زمانی در مجموعه اندلس میزبان اسلام و مسلمانان بوده است، حضور اسلام این‌چنین محدود باشد. بسیاری از شهرهای پرتغال هنوز با نام اسلامی و عربی خود نامیده می‌شوند و مردان و زنان هم نامهای اسلامی را برای فرزندان خود برمی‌گزینند. واژه‌های عربی هم در زبان پرتغالی بسیار رواج دارد؛ همچنان که معماری بسیاری ساختمانهای قدیمی و جدید از رابطه عمیق اسلام با فرهنگ پرتغالی خبر می‌دهد.

اولین اقدام سفیر، کمك به برقراری ارتباط ما با شخصیتهای سیاسی تراز اول پرتغال و استقبال بسیار گرم آنان بود. اولین کسی که حاضر به دیدار و مصاحبه شد، دکتر ماریو سوارش[1] بود که در آن زمان نخست‌وزیری پرتغال را برعهده داشت. سوارش از سیاستمداران قدیمی و شناخته شده پرتغال بود که در دوران حکومت نظامی، بارها مقام نخست‌وزیری را عهده‌دار شده بود. سوارش از ما دعوت کرد که برای دیدار و مصاحبه به منزل وی برویم.

محل اقامت سوارش یك آپارتمان بسیار کوچك، ولی تمیز و زیبا بود. تزئینات آپارتمان بسیار کم و محدود به چند نقاشی و مجسمه مدرن و نشانه‌هایی از بازی شطرنج بود و نشان می‌داد که سوارش علاقمند به هنر و شطرنج است.

من اولین خبرنگار ایرانی بودم که در لیسبون با نخست‌وزیر پرتغال دیدار و مصاحبه می‌کردم، لذا سوارش احترام زیادی برای من و همراهانم قائل شد. به‌عنوان تکمیل احترام، رهبر جامعه اسلامی پرتغال را هم دعوت کرده بود تا در لحظه حضور ما، در آپارتمان وی باشد. این امر برای آن رهبر اسلامی نیز حائز اهمیت بود. من و سفیر ایران این اقدام سوارش را یك اقدام سیاسی تلقی کردیم.

در اتاق پذیرایی، سوارش بالادست را به من تعارف کرد. مصاحبه بسیار صمیمانه انجام شد. در مورد حضور گذشته پرتغال در خلیج فارس و دریای عمان، برنامه‌های آتی

1. Dr. Mario Soares

وی برای پرتغال و روابط دو کشور و بسیاری نکات دیگر صحبت کردیم.

رقیب آقای سوارش شخصی بود به نام دکتر فریتاش آمارال[1] که استاد دانشگاه بود و گفته می‌شد که از حمایت واشنگتن برخوردار است. منشی تبلیغاتی دکتر آمارال از ما خواست که مصاحبه را در حین سفرهای تبلیغاتی وی انجام دهیم تا هم ما به مصاحبه رسیده باشیم و هم او در مبارزات انتخاباتی از حضور ما در صحنه استفاده برده باشد.

صبح زود به راه افتادیم و خود را به مرکب انتخاباتی آمارال رساندیم. برای ما برنامه آن روز هم سفر و دیدار از پرتغال بود و هم تهیه گزارش از مبارزات انتخاباتی نامزد ریاست جمهوری پرتغال. قصد داشتیم در این روز نحوه مبارزات انتخاباتی کشورهای غربی را هم از نزدیك شاهد باشیم.

آمارال با دهها اتومبیل که او را همراهی می کردند، شهر به شهر، ده به ده و محله به محله می‌رفت و برای مردم سخنرانی و برنامه‌های خود را تشریح می کرد. پس از عبور از چندین ده، بالاخره قرار شد مصاحبه ما در دهی که مقصد بعدی بود، انجام شود. ما قبلاً خود را به میدانی که قرار بود مصاحبه انجام شود، رساندیم. فیلمبردار ما در وسط میدان مستقر شد. من نیز خود را به بالای جایگاه سخنرانی رساندم و منتظر ماندم.

دکتر آمارال در میان استقبال مردم، خود را به جایگاه رساند تا سخنرانی را انجام دهد. وقتی به بالای جایگاه رسید، در میان صفی از مستقبلین که شامل شهردار، کشیش و شخصیتهای محلی بودند، من هم ایستاده بودم. این را هم فراموش نکنم که در آن روز متوجه شدم که عده مشخص و معینی در استخدام ستاد تبلیغات انتخاباتی آمارال بودند که همیشه خود را جلوتر از بقیه به مقصد بعدی می‌رساندند و کار شعار دادن و استقبال و ایجاد هیجان و گرم کردن مراسم را انجام می‌دادند و وقتی سخنرانی شروع می‌شد، سوار بر اتومبیل عازم منطقه بعدی می‌شدند.

سخنرانی آمارال که تمام شد، مصاحبه ما از همان بالا و در جلوی چشم هزاران نفر انجام شد و آقای آمارال هم از همان جایگاه به حاضران توضیح داد که ما از ایران و برای

---

1. Dr. Freitas do Amaral

مصاحبه با او آمده‌ایم. آن روز تنها گروه خبری خارجی که آمارال را همراهی می‌کرد، ما بودیم.

مصاحبه‌ها انجام شد. تصاویر مورد نیاز دیگر نیز تهیه شد. همچنین موسیقی پرتغالی مورد نیاز را خریدیم و همان روز فوراً به لندن بازگشتیم. تحقیقات ما نشان داد که نتایج آرا در روزی که اعلام خواهد شد، به گونه‌ای و در ساعتی انتشار می‌یابد که ما در لیسبون نیستیم و قطعاً نمی‌توانیم مستقیماً از طریق ماهواره با تهران تماس داشته باشیم. لذا فکری به خاطرم رسید: دو کاست جداگانه تهیه کردیم و دو برنامه خبری مستقل ضبط کردیم؛ یکی با احتمال پیروزی سوارش و دیگری با احتمال پیروزی آمارال. هر دو کاست به تهران ارسال گردید. روی کاست هم توضیح دادیم که چگونه از کاستها استفاده کنند.

روزی که نتایج انتخابات اعلام شد و سوارش پیروز شد، گزارش تصویری و تلویزیونی ما نیز همان شب از تلویزیون پخش شد. من نیز یك گزارش تلفنی در مورد آمار و ارقام ارسال کردم که به صورت مکمل کاست استفاده شد.

سوارش ریاست جمهوری را در دست گرفت و تا اواخر دهه ۱۹۹۰ نیز این مسئولیت را بر عهده گرفت. از آمارال بی‌خبر ماندم تا اینکه در سال ۱۹۹۵ عکس وی را در مقام ریاست مجمع سازمان ملل متحد در روزنامه‌ها دیدم.

شهر هارمونی (۲۰۰۲)

در خیابانهای وین ـ پایتخت اتریش ـ که قدم می‌زنی، تاریخ و فرهنگ در برابر چشم تو ظاهر می‌شود. نام خیابانها از موسیقیدانان و نویسندگان و متفکران الهام گرفته شده است: خیابان گوته، میدان مارکس، بلوار اینشتین و امثال آن. مجسمه‌های زیبا و بزرگ از کرامت انسان در تجلیل از مقام بزرگان و اندیشمندان و حفظ میراث کهن خبر می‌دهد و وین از این جهت سرآمد شهرهای جهان است.

وین در سال ۲۰۰۲ تنها ۱/۸ میلیون نفر جمعیت داشت که در مجموعِ جمعیت ۶ میلیونی اتریش، رقم بالایی است؛ اما در مقایسه با شهرهای دیگر اروپایی، متوسط به‌نظر

می‌رسید. نیمی از این شهر گسترده و ساکت را پارك و فضای سبز در بر گرفته بود که هوای مطبوعی به شهر می‌داد.

رودخانه دانوب از میان وین می‌گذرد، اما چون سرعت آن زیاد و توأم با طغیان و تخریب و مخاطرات بوده، در همین منطقه مسیرهای متعدد انحرافی و آبگیرها و دریاچه‌هایی در حاشیه دانوب ساخته شده که سرعت آب را گرفته و پهنای آن را در سطح شهر چند برابر کرده است.

در هر کوی و برزن، تابلویی در کنار خانه‌ای کوچك، باغی بزرگ و کاخی عظیم می‌بینی که فلان موسیقیدان در اینجا زندگی کرده است، بهمان فیلسوف شبی را در این محل به سر کرده است؛ و باز هم همان داستان حفظ میراث، تاریخ، یاد و پاسداشت انسان.

سراغ خانه لودویگ وان بتهوون موسیقیدان مشهور را گرفتم. در وین خانه‌هایی به این نام زیاد است. بتهوون ساکن وین بود. در مدت ۳۲ سال اقامت خود در این شهر، هشتاد بار نقل مکان کرده و گاه در یك خانه چند بار زیسته و جمعاً در سی خانه اقامت داشته است؛ یعنی در هر خانه یك سال. بر دیوار همه این خانه‌ها لوحی و یادی از بتهوون به‌چشم می‌خورد.

به میدانی رسیدم که مجسمه بزرگی از بتهوون در میان داشت. در یك ضلع این میدان ساختمانی زیبا و قدیمی و باز چند تابلو بر دیوار آن قرار داشت. نوجوانی روی پلکان نشسته بود. پرسیدم این بنا کدام است. پاسخ داد مدرسه‌ای است که او نیز در آن درس می‌خواند و مدرسه علوم انسانی است. از تابلوهای روی دیوار جویا شدم. برخاست و تابلوها را یك به یك ترجمه کرد: «این تابلو می‌گوید شوبرت، موسیقیدان بزرگ، در این مدرسه درس خوانده است. دیگری برنده جایزه فیزیك نوبل است که محصل این مدرسه بوده و خلاصه نُه دانشمند، موسیقیدان و فیلسوف شاگرد این مدرسه بوده‌اند.» در فکر آن نوجوان باقی ماندم که یادآوری این همه تاریخ و تعلق به میراث فرهنگی چه تأثیری بر او و دیگر دانش‌آموزان این مدرسه خواهد داشت.

در ساحل دانوب، برجی به نام برج دانوب ساخته شده است که ۲۵۲ متر ارتفاع دارد

و صف جهانگران برای صعود به اوج برج قطع نمی‌شود. این برج در سال ۱۹۶۸ ساخته شده و ارتفاع آن بسیار زیاد است.

میراث امپراتوری هابسبورگ همه جا دیده می‌شود: کاخها، موزه‌ها، بناها و . . . در حیرت می‌مانی که: این همه آبادانی و سازندگی در آن ازمنه کهن؟! حتی روسها در وین میدانی ساخته‌اند و بنای یادبودی به یاد ۲۰,۰۰۰ سرباز روسی که در دفاع از وین در طول جنگ جهانی دوم جان باخته‌اند و این یعنی جهانی کردن تمدن.

وین شهر تاریخ، فرهنگ، تمدن، نظم، آرامش و تناسب و هارمونی است. در وین که قدم می‌زنی، بی‌اختیار انتظام پیدا می کنی و شاید برای همین بوده است که شوبرت، موتزارت، بتهوون و بقیه موسیقیدانان مکتب وین، عالی‌ترین قطعات هارمونیك خود را در این شهر تصنیف کرده‌اند.

سفر به پکن (۱۹۸۳)

سالها در مسیر بازگشت از توکیو به تهران، هواپیماها در فرودگاه پکن توقف کوتاهی می کردند تا هم مسافران سر راهی را سوار کنند و هم فاصله پرواز دوازده ساعته مستقیم بین تهران و توکیو را کوتاه‌تر نمایند. مسافران هم از این فرصت استفاده می کردند و در صورتی که مأموران انتظامی فرودگاه پکن اجازه می‌دادند، از هواپیما پیاده می‌شدند و در قسمت ترانزیت، سری به فروشگاه فرودگاه می‌زدند و از کالاهای معاف از مالیات که در این فروشگاه عرضه می‌شد، خرید می کردند. این کالاها عمدتاً شامل صنایع دستی از قبیل روبالشی‌های گلدوزی شده، عروسك و کالاهای دیگری همچون ظروف چینی، پوست مینك، زیرپوش و پیراهن و تابلوهای زیبای ساخته شده از خیزران یا گلدوزی می‌شد.

فروشگاه فرودگاه پکن معمولاً تعطیل بود. در چند پروازی که از این فرودگاه داشتم، مأموران در صورت علاقه‌مندی، مأمور فروشگاه را خبر می کردند و او هم از سر سیری در فروشگاه را باز می کرد و مسافران هم با دقت فراوان و محاسبه و ضرب ارقام در نرخ برابری ارز و حصول اطمینان از ارزش کالا، اقدام به خرید می کردند.

یکی از کالاهای بسیار پرطرفدار در فرودگاه پکن، ریشه گیاه جین‌سینگ[1] بود که خلبانان و کمك خلبانان و مهمانداران هواپیماهای ایرانی از آن به مقدار فراوان می‌خریدند و در کیفهای دستی خود پر می‌کردند. گفته می‌شد که این گیاه دارای نیروی جوانی است و هرکس از آن بخورد، قدرت جوانی خود را باز می‌یابد. همچنین گفته می‌شد که سالخوردگان ثروتمند، این گیاه را در تهران بسیار گران می‌خرند. مسافرانی که از این امر بی‌اطلاع بودند، از روی کنجکاوی، علت این همه خرید گیاه جین‌سینگ از سوی خدمه هواپیما را جویا می‌شدند، اما کمتر توضیحی به آنان داده می‌شد.

آن روز وقتی وارد فرودگاه شدم، به دلیل اطلاع از موجودی جیبم، رغبتی به خرید نداشتم. لذا در همان محوطه وسط سالن ـ که یك محوطه هشت گوشه بود و در هر گوشه آن یك راهروی خروجی برای سوار شدن به هواپیما بود ـ ایستادم. تعداد صندلی‌ها آن‌قدر کم بود که ما مجبور بودیم به دیوار تکیه بدهیم و ایستاده مدت اقامت را سپری کنیم. همان‌طور که ایستاده بودم و به مأموران بلند قد انتظامی فرودگاه نگاه می‌کردم، به این باور رسیدم که مردم چین که در دهها سال پیش بسیار نحیف و کوتاه و رنجور بودند، به مدد انقلاب چین، ورزش اجباری، ترك سراسری اعتیاد به تریاك و تغذیه نسبتاً منصفانه عمومی، طی سه نسل، تغییر کرده‌اند و تعداد جوانان ورزیده و خوش بر و بالا و برومند در میان آنها کم نیست.

در این افکار غوطه‌ور بودم که در طرف راستم صدای دو کلمه آشنای «سلام علیکم» را شنیدم. جوانی پاکستانی، سیه‌چرده، خندان و مهربان بود که در جستجوی هویت مشترك اسلامی ابراز محبت می‌کرد. پاسخ دادم و بقیه گفتگو به زبان انگلیسی ادامه یافت. صحبت از این شد که وی تاجر جوانی است که هم فرش پاکستانی به چین صادر می‌کند و هم فرش چینی به پاکستان می‌برد.

گرم صحبت بودیم که صدای دیگری از آن سو برخاست. وقتی برگشتم، جوانی هندی را دیدم که با همان عزم به هر دوی ما ابراز لطف می‌کرد. سه نفر شدیم و سخن ما گل

1. Jin Sing

انداخت. گویی هر سه ما که در آن سالن دیگران را چشم بادامی و زرد دیده بودیم، در جستجوی قرابت آشنای نژادی به هم رو کرده بودیم.

دوست هندی ما از شنیدن تلاش دوست پاکستانی برای وارد کردن فرش چینی به پاکستان غصه‌دار شد و لب به اعتراض گشود که چرا پاکستان از هند فرش نمی‌خرد. دوست پاکستانی معتقد بود که فرش هندی فرشی جعلی است که نه در نقشه و رنگ و نه در بافت و کیفیت تولید استاندارد مطلوب ندارد. دوست هندی معتقد بود که فرش هندی بسیار مرغوب‌تر از فرش پاکستانی است و صنعت فرش هند، مادر صنعت فرش پاکستان بوده است. گفت‌وگوی این دو «برادر» رفته‌رفته رو به تندی و خشونت لهجه گذاشت و بحث به سال ۱۹۴۵ و آغاز انقلاب هند و نقش مسلمانان و هندوها در این انقلاب و نقش رهبری مهاتما گاندی و محمدعلی جناح رسید.

گفت‌وگوی عادی و تفننی ما که از سر گذران وقت در سرزمینی دور آغاز شده بود، اینك تبدیل به یك دعوای قومی ـ سیاسی بر سر نقش هند در سرکوب مسلمانان در کشمیر و نقش پاکستان در تولید سلاح هسته‌ای و تلاش هند برای نزدیکی به اتحاد شوروی و کوشش پاکستان برای خنثی کردن روابط هند و شوروی و کشاندن پای چین به منطقه و دهها موضوع دیگر شده بود.

پس از مدتی، احساس کردم که دعوای آن دو به گونه‌ای خصوصی و رودررو شده که وجود من دیگر در بین آن دو قابل توجیه نیست. قصد داشتم به هواپیما برگردم و می‌دانستم که زمان استراحت به سر آمده است. خیلی مایل بودم از هر دو خداحافظی کنم، اما می‌دانستم که هیچ کدام از آن دو علاقه‌ای به ترك مباحثه خود ندارند.

رگهای گردن هر دو برجسته شده بود و چشم هر دو سرخ، لبها خشك و صداها رفته‌رفته بلندتر، به‌طوری که بقیه حاضران در سالن متوجه دعوای تندی که درحال شکل‌گیری بود، شده بودند. بدون خداحافظی و آرام از آن دو فاصله گرفتم و به هواپیما برگشتم. در این فکر بودم که نام این برخورد را چه بگذارم. آیا این برخورد مبتنی بر جهل است یا تعهد؟ بر تعصب است یا باور؟ اصولاً خاستگاه این نوع جنجال کدام است؟

هواپیما که از سالن ترانزیت دور می‌شد، از پشت شیشه سایه آن دو نفر را در ذهن مجسم کردم که یقه یکدیگر را گرفته‌اند و هر یك دیگری را به سوی خود می کشد.

سفر به آنگولا (۱۳۷۳)

برای شرکت در اجلاس وزیران خارجه جنبش عدم تعهد وارد آنگولا شدم. فرودگاه بسیار تمیز و سالن ورودی میهمانان اجلاس، بسیار مرتب بود. به نظر می‌رسید که این سالن اولین بار است که استفاده می‌شود. خیلی زود فهمیدم که تجهیزات و تأسیسات سالن فرودگاه به کمك دوستان دولت آنگولا در قاره‌های دیگر، و شاید کوبا و یوگسلاوی، ساخته شده است.

بر سر در فرودگاه، سه عکس موازی از کارل مارکس[1]، فردریش انگلز[2] و لنین[3] آویخته شده بود که خاستگاه بینش و دید حکومتی لواندا را تعریف می کرد. این عکس را بعداً به‌همین صورت و حتی گاهی به اضافه عکس فیدل کاسترو در اغلب خیابانهای لواندا دیدم.

جلوی در خروجی سالن فرودگاه اتومبیلی ساده، ساخت روسیه از نوع لادا[4]، آبی‌رنگ، ایستاده بود. راننده لباس سرمه‌ای رنگ و نو، کفش مشکی و نو بر تن داشت. جوان دیگری با کت و شلوار آسمانی رنگ و پیراهن روشن‌تر در کنار او منتظر ورود من بودند. جوان خود را راهنمای من معرفی کرد.

اتومبیل که به راه افتاد، روی صفحه کیلومترشمار دیدم که اتومبیل تنها پنج کیلومتر کار کرده و بسیار نو است. پیدا بود که همه چیز تمیز و نو و برای این اجلاس تدارك دیده شده است. پس از طی مسافتی طولانی، به یك محوطه باز رسیدیم که شبیه به یك پادگان و اطراف آن محصور بود. در بزرگی با کمك چند نفر نگهبان باز شد و اتومبیل وارد شد. در پشت سر بسته شد. پس از پیاده شدن از اتومبیل، جوان سیه‌چرده دیگری به من نزدیك شد و

---

1. Karl Marx, (1818- 1883)
2. Friedrich Angels (1820-1895)
3. Vladimir llich Lenin (1870-1924)
4. Russian car VAZ - 2108 LADA

مرا به سوی محل اقامتم راهنمایی کرد. در وسط محوطه، چند اتاق کوچك از پیش ساخته شده، شبیه کانتینر، در فاصله‌های مساوی گذاشته شده بود.

کلید را چرخاند و در را باز کرد. بوی نو بودن فضای داخل اتاق و بوی رنگ به دماغم خورد. وارد شدم؛ یك اتاق کوچك با تخت و حمام و دستشویی. راهنما توضیح داد که برای یك شب اقامت در این اتاق، باید یك‌صد دلار بپردازم. تعجب کردم. در کشوری که ظاهراً همه چیز باید ارزان‌تر از بقیه کشورها باشد، چگونه است که نرخ یك اتاق، آن هم به این شکل، گران‌تر از نرخ اتاقی بهتر و راحت‌تر در کنار دریاچه لوزان[1] است؟

راهنما من را به رستورانی برد که به شکل «سلف سرویس» اداره می‌شد و توضیح داد که صبحانه، ناهار و شام در این محل صرف خواهد شد و نرخ آن برای صبحانه ۱۵ دلار، ناهار ۳۰ دلار و شام نیز ۳۰ دلار خواهد بود. کم مانده بود دود از کله، و آه از نهادم برآید که چگونه اقامت در لواندا، پایتخت آنگولا، واقع در جنوب غربی آفریقا، برای هر شبانه‌روز، ۱۷۵ دلار هزینه در برخواهد داشت؟!

چمدانم را برداشتم و از راهنما خواستم مرا به هتلی ارزان‌قیمت‌تر ببرد. اما راهنما توضیح داد که هر مسافری که به آنگولا آمده، به جز این مجموعه حق رفتن به مجموعه دیگری برای اقامت نداشته و ندارد؛ لذا یا ماندن در همین مجموعه و همین اتاق، یا ترك آنگولا. چاره‌ای نبود جز ماندن در آن مجموعه. تن در دادم و قصد رفتن به درون اتاق را داشتم که راهنما هشدار داد: «حق خروج از این مجموعه بدون حضور راهنما و با هر وسیله دیگری جز این وسیله و این راننده ممنوع است. متخلف فوراً اخراج خواهد شد!»

صبح فردا، اول وقت که از خواب بیدار شدم، پس از دوش گرفتن و پوشیدن لباس، راهی سالن صبحانه شدم و عزم کردم با صرف یك صبحانه پانزده دلاری پر محتوا، خود را از صرف ناهار و شام معاف و شصت دلار در روز صرفه‌جویی کنم.

راننده و راهنما زودتر از من آماده بودند. همین ترتیب برای همه خبرنگاران دیگر

1. Lausanne, Switzerland

نیز تدارک دیده شده بود. در یک صف و پشت سر هم، راهی محل کنفرانس شدیم. سالن بسیار مجلل، شیک و تمیز بود و ظاهراً برای اولین بار مورد استفاده قرار می گرفت. یازده روز به همین منوال گذشت. در این مدت، تعدادی خبرنگار به اتهام خروج غیرمجاز از «کمپ»، اما به اتهام رسمی تلاش برای جاسوسی، دستگیر و اخراج شدند. در این مدت فهمیده بودم که فاصله بین محل اقامت ما و محل برگزاری کنفرانس بسیار کم است، اما راهنما برای اینکه ما را از مسیر خاص و تعیین شده‌ای عبور دهد، از مسیر نزدیک عبور نمی کرد. اسم خیابانها در لواندا نیز بسیار پر معنی بود: خیابان هوشی‌مین، خیابان مارکس، خیابان لنین و امثال آن.

زبان رسمی، پرتغالی بود و برنامه‌های تلویزیونی نیز حدود پنجاه درصد خریداری شده از پرتغال یا برزیل، حدود سی درصد خریداری شده از کشورهای انگلیسی زبان و بقیه تولید محلی بود. رادیو تلویزیون آنگولا برای تولید این بیست درصد برنامه و پخش شش ساعت برنامه، جمعاً شصت نفر نیروی کار شامل گوینده، فیلمبردار، خدمه و راننده داشت. ساختمان تلویزیون آنگولا یک ساختمان دو طبقه بود و کلیه امور مونتاژ تصاویر ویدئویی، با دو دستگاه ویدئوی ۵۸۰۰ «لوباند»[1] سونی انجام می‌شد.

روز آخر کار کنفرانس، در محوطه کمپ، به میهمانان خارجی، نوار و صفحه موسیقی به قیمت بدون مالیات می‌فروختند. راهنمایم از من پرسید که آیا قصد خرید این نوع هدایا را دارم یا نه. چون پاسخ من منفی بود، از من خواست که سهم مرا او خریداری کند و بدون هیچ اجازه کتبی یا ارائه مدرکی از سوی من، آن نوارها و صفحات را ـ که موسیقی‌های غربی به‌خصوص پرتغالی و برزیلی بود ـ خرید. می گفت این نوع کالاها در آنگولا نایاب و بسیار گران است.

روز آخر مرا به فرودگاه رساندند. راننده و راهنما با احساسی کاملاً بدوی و قبیله‌ای برای من که از آنها جدا می‌شدم، اشک می‌ریختند و از من می‌خواستند برای آنها نامه بنویسم و فراموششان نکنم. تصور می کردم این اجلاس که به صورت یک حادثه ملی در آنگولا رخ

1. Low Band Video Machine

داده بود، دیگر در این کشور تکرار نخواهد شد.

آنگولا را با هواپیمای شرکت هواپیمایی آنگولا به مقصد پاریس ترک گفتم. در این فکر بودم که آیا ضرورت دارد این گونه کشورهای فقیر با صرف چنین هزینه‌هایی، این گونه نشستها را برپا کنند. البته ممکن است عده‌ای این گونه جلسات بین‌المللی را وسیله‌ای برای آغاز تحرکات سیاسی و اقتصادی بعدی بدانند.

چند سال بعد که از لندن عازم زیمبابوه بودم، سر راه خود، در فرودگاه لواندا توقف کردم. به هنگام گذراندن مدت دو ساعت توقف اجباری در فرودگاه، ما را به سالن ترانزیت معمولی بردند. در مسیر عبور از روی باند تا آن سالن، سالن میهمانان را که در سفر اول، میزبان ما بود، دیدم. درها قفل، شیشه‌ها شکسته، پشت درها و دیوار، پشته‌هایی از شن انباشته و سالن متروکه مانده بود. نمی‌دانم بر سر آن اردوگاه، سالن غذاخوری و سالن کنفرانس چه آمده است، اما تردید ندارم که این مجموعه، در فواصل زمانی بسیار طولانی، هر از گاهی استفاده می‌شود.

کت وزیر

در میانه برگزاری کنفرانس وزیران خارجه کشورهای غیرمتعهد در لواندا، با وزیر انرژی آنگولا دیداری دست داد. مردی خوش‌تیپ و شیک‌پوش بود. ظاهری آراسته داشت و تسلط چشم‌گیرش به زبان انگلیسی، درخور تحسین بود.

پس از پایان صحبت، از وی در مورد تحصیلاتش پرسیدم. پاسخ داد که در اتریش درس خوانده است. پرسیدم زمینه‌های سیاسی و اعتقادیش چگونه بوده است که به‌عنوان وزیر انرژی انتخاب شده است. پاسخ داد که هیچ قرابت عقیدتی با رهبران سیاسی آنگولا نداشته و ندارد و صرفاً به دلیل تخصص نفتی که داشته برای احراز این پست دعوت شده است.

دست در جیب کت کرد که کارت ویزیت خود را بیرون آورد، که از لای لبه کتش که کنار رفته بود، مارک «کریستین دیور»[1] (طراح معروف فرانسوی) را روی لبه جیب کت او دیدم.

1. Christian Dior

تانک

روز دوم اقامت خود در لواندا، تقریباً با همه خبرنگاران آشنا شده بودم. عده‌ای، از دوستان قدیم بودند که به علت تقارن حضورمان در نشستها و حوادث بین‌المللی، همدیگر را خوب می‌شناختیم. عده‌ای هم غریبه بودند.

از سوی خبرگزاری آسوشیتدپرس یك خبرنگار اعزام شده بود که تا حالا ندیده بودمش. مرا دید. حال و احوال کرد و وقتی فهمید من ایرانی هستم، یك فحش بسیار رکیك و زشت به زبان فارسی حواله من کرد و قهقهه را سر داد! کمی خودم را جمع کردم. نگاهی به من کرد و چهره‌اش حالت پشیمانی و تأسف پیدا کرد. دستی به پشت من زد و به زبان انگلیسی گفت: «معذرت می‌خواهم. حرف بدی زدم؟... من یك دوست ایرانی دارم که در لس‌آنجلس زندگی می کند. این جمله را او به من یاد داده و هر روز که مرا می‌بیند، این کلمات را بر زبان می‌راند. من معنی آن را نمی‌دانم. گفته است که نوعی سلام و علیك ایرانی است. من فکر می کردم او راست گفته و چون تا حالا ایران را ندیده بودم و تو اولین ایرانی هستی که بعد از آن دیده‌ام، خواستم سلام و علیك کرده باشم. من را ببخش. بر گردم، پدرش را درمی آورم.»

جو الکساندر[1] را هم دیدم. خبرنگارعکاس آژانس خبرگزاری فرانسه بود و به‌خاطر عکسهایش از تحولات آفریقا، جوایز بین‌المللی زیادی برده بود. مشغول حال و احوال با او بودم که جوان بور و قد بلندی به ما نزدیك شد. جو الکساندر او را معرفی کرد. پیتر خبرنگار جدید آژانس خبرگزاری فرانسه بود و این اولین مأموریت وی بود.

یکی دو روز از اجلاس گذشته بود. یك روز پیتر هراسان به من نزدیك شد و دست مرا کشید و به انتهای سالن برد. از پشت شیشه، درختهای روبرو را نشان داد و گفت: «آیا آنچه من می‌بینم تو هم می‌بینی؟» در اولین نگاه متوجه چیز فوق‌العاده‌ای نشدم. خوب که توضیح داد، چرخهای زنجیری چند تانك را دیدم که از لابلای درختان به‌چشم می‌خورد. پیتر معتقد بود که خبر خوبی به دست آورده است و وجود این تانکها در اطراف سالن

1. Joe Alexandre

کنفرانس نشانه‌ای از نگرانی دولت آنگولا از حملات شورشیان ضد دولتی به این محل و نیز نشان دهنده نزدیکی این شورشیان به پایتخت است.

پیتر رفت و خبری تنظیم و مخابره کرد. صبح فردا زمانی که مشغول صرف صبحانه بودیم، دو نفر مأمور مسلح وارد مجموعه خبرنگاران شدند. پس از درِ گوشی صحبت کردن با راهنمایان و رانندگان، به سراغ پیتر رفتند و او را بدون مقاومت، با خود بردند. بعد از ظهر آن روز، این بیانیه را دولت آنگولا منتشر کرد و در اختیار خبرنگاران گذاشت:

> *یك خبرنگار وابسته به خبرگزاری فرانسه، به دلیل جاسوسی و مخابره گزارش غلط، از لواندا اخراج شد. وی با اولین پروازی که از آنگولا پرواز می‌کرد، خاك این کشور را ترك کرد. این خبرنگار در یك گزارش نادرست کوشیده بود شورشیان ضد دولتی وابسته به دولت آفریقای جنوبی را قدرتمند و دولت آنگولا را ضعیف نشان دهد. وی به دروغ گفته بود که در اطراف محل برگزاری کنفرانس، تانك مستقر شده است. این خبرنگار قبل از این نیز کوشیده بود بدون استفاده از راهنما و راننده، محل استقرار خبرنگاران را ترك گفته، وارد شهر شود...*

صبح فردا، مقامات دولت آنگولا یك مصاحبه مطبوعاتی ترتیب دادند که آن را تلویزیون آنگولا پخش کرد. این مقامات پس از خواندن بیانیه دیروز و تکرار آن، از همه خبرنگاران خواستند که نظرشان را در مورد وجود یا نبود تانك در اطراف این محل ابراز کنند. چشم همه خبرنگاران از پنجره به پشت درختان به زنجیر تانکها خیره شد. لحظه‌ای بعد همه چشمها به چهره مقام آنگولایی دوخته شد. وی پرسید: «آیا در این سالن کسی هست که در اطراف این محل تانکی دیده باشد؟» همه سکوت کردند. لحظه‌ای بعد، او رو به دوربین تلویزیونی کرد و سخنانی به زبان پرتغالی گفت. مترجم وی این سخنان را این گونه ترجمه کرد: «بینندگان عزیز! رفقا! دیدید که در جمع این گروه عظیم خبرنگار، هیچ کس صحت خبر آن جاسوس و خبرنگار مشکوك را تأیید نکرد و این نشان می‌دهد که چگونه عوامل دشمن به آنگولا رخنه می‌کنند و چگونه سعی می‌کنند با خبرهای دروغ خود، چهره دولت آنگولا را خدشه‌دار کنند...»

سفر به هراره (۱۹۸۶)

وارد هراره، پایتخت زیمبابوه، شدیم. خبرنگاران ایرانی بیش از چهل نفر بودند که از رسانه‌های مختلف برای پوشش اجلاس سران کشورهای غیرمتعهد به زیمبابوه سفر کرده بودند. همه ما را سوار اتومبیلهای مخصوصی ـ که برای این منظور تدارك دیده شده بود و میهمانان خارجی را از فرودگاه به محل اقامت می‌بردند ـ کردند و راهی شهر شدیم.

مقصد ما محوطه یك دبیرستان بود که محوطه‌ای بزرگ در حد پارکینگ چندین اتومبیل و سالنهایی در حد تجمع ۵۰۰ تا ۶۰۰ نفر داشت. پرسیدم که علت حرکت دادن ما به مدرسه چه بوده است. توضیح دادند که به علت فقدان هتل کافی، خبرنگاران، با هزینه و نرخ کمتر، در مدرسه اسکان خواهند یافت. به صف ایستادیم و ثبت‌نام کردیم و به سؤالات زیر پاسخ دادیم:

ـ تاریخ ورود؟

ـ تاریخ خروج؟

ـ آیا صبحانه می‌خورید یا نه؟

پاسخهای ما را با دست روی ورقه‌های کاغذی سفید می‌نوشتند و به هر دو نفر، کلید یك اتاق را می‌دادند. اتاقهای ما در حقیقت همان کلاسها بود که وجود تخته سیاه، گچ و صندلی‌هایی که در یك گوشه جمع شده بودند، مؤید آن بود. در سمت دیگر هر کلاس، دو تخت با ملافه و پتو و بالش و تشك بود و یك کمد چوبی هم بین دو تخت گذاشته بودند. کف کلاسها موزائیك و سرد بود. امکانات بهداشتی از قبیل حمام و دستشویی برای هر اتاق وجود نداشت، لذا میزبانان، مجموعه ورزشی مدرسه را که دارای دوشهای متعدد در کنار هم و شبیه حمامهای عمومی بود، برای استفاده ما در نظر گرفته بودند.

صبح فردا از خواب بیدار شدیم و برای استحمام راهی مجموعه ورزشی شدیم. در آن مجموعه، دهها نفر سیاه و سفید و زرد و سرخ و خلاصه از هر نژاد و تباری برای استحمام آمده بودند. هر کس به شیوه سنتی خودش مشغول شستشو بود. عده‌ای بدون حوله، لنگ یا مایو و در حقیقت لخت و پتی این طرف و آن طرف می‌رفتند. عده‌ای دیگر با قطیفه و حوله و پوشش زیادی وارد محوطه شده بودند. خلاصه شهر فرنگ واقعی در آنجا

به چشم می‌خورد!

با هر زحمتی بود بالاخره یك دوش خالی گیر آوردم و مشغول استحمام شدم و به اتاق برگشتم و لباس پوشیدم و با دوستان عازم محل کنفرانس شدیم. دسته‌جمعی حرکت کردیم. یکی از همراهان اطلاع داد که ما به علت آنکه شب قبل در پرسشنامه نوشته‌ایم که قصد خوردن صبحانه نداریم، باید برای خوردن صبحانه به محلی خارج از این مجموعه برویم. با هم به راه افتادیم که برای خوردن صبحانه از مجموعه خارج شویم، که شخصی از میهمانداران جلوی ما را گرفت و اصرار کرد که برای خوردن صبحانه در همان محل بمانیم. ما پذیرفتیم، اما خواهش کردیم که برگ پرسشنامه دیشب را اصلاح کند تا بعداً در محاسبه اشتباه رخ ندهد.

صبحانه را خوردیم و بعداً برای کار عازم محل کنفرانس شدیم. معلوم شد که در شهر هراره، پایتخت زیمبابوه، یك هتل بسیار بزرگ و مجلل را مهندسان و کارشناسان یوگسلاوی برای اجلاس سران کشورهای غیر متعهد ساخته‌اند که سران و مقامات ارشد جنبش عدم تعهد در آن اسکان یافته‌اند و به علت کمبود جا، بقیه میهمانان از جمله خبرنگاران را در آن مدرسه جا داده‌اند.

به هر حال دوران اقامت در هراره سپری شد. روز آخر که برای تسویه حساب و خروج عازم شدیم، دریافتیم که مسئول مدرسه هیچ گونه اطلاعی از چگونگی تسویه حساب میهمانان ندارد. اولاً پرسشنامه‌ای که شب اول پر کرده بودیم، گم شده بود و وی از خود ما دوباره می‌پرسید که کی آمده‌ایم. دوم اینکه هیچ سابقه‌ای از خوردن یا نخوردن صبحانه و ناهار و شام در میان نبود و اظهار میهمانان مبنای محاسبه بود. سوم اینکه پولی که پرداخت می‌کردید، بدون شمردن، در یك جعبه می‌ریخت و رسیدی هم نمی‌داد و اگر دو دقیقه بعد کسی معترض می‌شد، نمی‌توانست اثبات کند که چقدر پرداخته یا نپرداخته است. بنابراین مشکل ما جدی‌تر شد، چون معلوم نبود هر کدام چقدر باید بپردازیم و اصلاً معلوم نبود که آیا پول را باید به همین فرد می‌پرداختیم یا به فرد دیگری. اگر ما پول را بدون گرفتن رسید می‌پرداختیم و بعداً کسی مدعی می‌شد که پول را نپرداخته‌ایم، چه باید جواب می‌دادیم یا از کدام محل باید پول را تأمین می‌کردیم؟

خلاصه با مشکل فراوان به طرف حالی کردیم که برای مبلغی که هر کدام از ما می‌پردازد، باید رسید بدهد. بعد از آنکه قبول کرد، رفت و چند ورق کاغذ سفید و بدون مارك آورد و برای هر کدام، یك رسید جداگانه نوشت و تحویل داد. به هر صورت تسویه حساب انجام شد. خوشبختانه تا سوار شدن به هواپیما و پس از حرکت، مشکلی پیش نیامد و سفر به خوشی پایان یافت.

کارت جعلی!

وارد زیمبابوه که شدم، اطلاع داده شد که باید برای دریافت کارت مخصوص ـ که تنها مجوز تردد به محل اجلاس بود ـ فوراً اقدام کنم. همان شب رفتم و برگ ثبت‌نام مخصوص را پر کردم و تحویل دادم و منتظر نوبت شدم.

ظاهراً مقامات زیمبابوه تصمیم گرفته بودند برای جلوگیری از بروز ناهماهنگی و اشکال در شناسایی میهمانان، مقامات و خبرنگاران، از کامپیوتر استفاده کنند؛ اما گویا این اولین بار بود که از این سیستم در این مورد و در زیمبابوه استفاده می‌شد. طبعاً استفاده برای اولین بار، مشکلاتی را هم با خود به همراه دارد که اغتشاش اطلاعاتی ناشی از ورود اطلاعات غلط، یکی از این مشکلات است.

از سر و کله زدن یك سفیدپوست با مأموران سیاهپوستی که مشغول وارد کردن اطلاعات مندرج در برگهای ثبت‌نام در کامپیوتر بودند، پیدا بود که این مأموران نتوانسته‌اند برای انجام این کار، از فرصت آموزش، استفاده کامل ببرند یا شاید فرصت آموزش بسیار کم بوده است؛ و این از مشکلات برخی کشورهای جهان سوم است.

به دلیل همین کُندی، معطلی برای رسیدن نوبت گرفتن عکس و دریافت کارت، بسیار زیاد بود. کارتها در چند رنگ مختلف چاپ می‌شدند. کارت خبرنگاران به رنگ و علامت مشخصی که با نمایندگان رسمی و سیاسی یا ناظران تفاوت داشت، صادر می‌شد.

بالاخره نوبت فرارسید و عکس من برداشته و کارت هم صادر شد. کارت را بر سینه زدم و کار خودرا شروع کردم. چند روزی گذشت و کارها به خوبی پیش می‌رفت. تحرك و

تردد من بین سالن محل کنفرانس و سالن مخصوص خبرنگاران بسیار زیاد بود و این به‌دلیل سه کاری بود که من در آنِ واحد انجام می‌دادم: خبرنگاری سیما، خبرنگاری صدا و خبرنگاری مکتوب.

در دنیا مرسوم است که هر خبرنگاری فقط یك نوع کار خبری انجام دهد. حتی در برخی از رسانه‌ها، هر خبرنگار مسئول تهیه خبر برای یك بخش خاص خبری در آن رسانه است؛ مثلاً خبرنگار مخصوص خبر ساعت ۲۰ سیما، خبرنگار ویژه، خبرنگار خبر ساعت ۷ صبح رادیو، خبرنگار بخش نیم‌روزی سیما و خبرنگارانی برای تهیه و مخابره اخبار مکتوب در نظر گرفته می‌شود.

در آن سالها در رسانه‌ها یك خبرنگار در یك مأموریت خبری موظف بود برای همه بخشهای رادیو و تلویزیون خبر ارسال کند؛ برای برنامه‌های تفسیری رادیو، گزارشهای تفسیر گونه ارسال کند؛ برای برنامه‌های مختلف رادیویی یا تلویزیونی، اخبار مکتوب بفرستد. آن خبرها در اختیار روزنامه‌ها نیز قرار می گرفت. این امر موجب شده بود که مرتب بین سالن محل کنفرانس برای جمع آوری خبر، و سالن خبرنگاران برای تدوین، تنظیم و مخابره اخبار در تردد باشم. این موضوع حتی در مورد خبرنگاران دیگر ایرانی صدق نمی کرد، چون هیچ کدام آنها ـ که خبرنگار روزنامه یا خبرگزاری بودند ـ قرار نبود به اندازه من کار کنند.

این تردد زیاد و لحظه‌ای، یکی از ماموران امنیتی و مخفی زیمبابوه را که با لباس شخصی بین دو سالن ایستاده بود، نگران کرده بود و به همین علت، نگاههای کنجکاوانه و نگرانی به من می کرد. روز سوم بین دو سالن مرا متوقف کرد و با بی‌سیمی که از جیب شلوار خود بیرون آورد، درخواست نیرو کرد. در یك چشم به هم زدن، چهار مأمور ملبس و مسلح اطراف مرا گرفتند و از من خواستند که با آنها بروم. با گامهای آرام، درحالی که دو نفر از مأموران در جلو و دو نفر در پشت سر من حرکت می کردند، به راه افتادیم. تنها کاری که می توانستم بکنم، این بود که یکی از دوستان را از این حادثه باخبر کنم. در مسیر، یکی از همکاران ایرانی را دیدم و به فارسی گفتم که فوراً دوستان مرا در جریان بگذارد.

مرا به اتاقی بردند که یك مرد سیاهپوست چاق، شیك‌پوش و جدی پشت میزش

ایستاده بود. در فاصله رسیدن من به اتاق، از طریق بی‌سیم، از علت این اقدام مطلع شده بود. با ورود من به اتاق، مأموران پشت در ایستادند و آن مرد سیاهپوست از من خواست که گذرنامه و کارت خود را به او بدهم. بند دلم پاره شد. معمولاً این درخواست یعنی توقیف و اخراج یك خبرنگار. مقاومت جایز نبود. در عین‌حال تعجب کرده بودم که روی یك سوءتفاهم چنین اقدامی صورت گرفته باشد.

علت را جویا شدم و در عین‌حال گذرنامه و کارت را به او دادم. توضیح داد که قصد دارد هویت من را کنترل کند. پس از تحویل کارت و گذرنامه و اطمینان از اینکه نه بدون کارت توان ادامه کار و ورود به مجموعه اجلاس را دارم و نه بدون گذرنامه امکان خروج از کشور را، خواست که بیرون اتاق منتظر بمانم. از اتاق خارج شدم و منتظر ماندم. قریب به یك ساعت منتظر بودم تا مرا به داخل اتاق فراخواند. وارد شدم و روبروی او ایستادم. با لحن آمرانه‌ای به من گفت که طبق اطلاعات رسیده از مرکز کامپیوتری، مشخص شده است که کارت من جعلی است.

به شدت عصبانی شدم. حداقل خودم اطمینان داشتم که کارت من جعلی نیست؛ یعنی اگر هم جعلی باشد، خود آنها این کارت را به من داده‌اند. اعتراض کردم و توضیح دادم که کارت را خود آنها برای من صادر کرده‌اند. توضیح داد که در بررسی مشخص شده است که کارت دیگری به همین شماره صادر شده و چون مأمور امنیتی سالن به من مشکوك است، فرض بر این است که کارت من جعلی باشد.

گفتم: «شاید کارت دیگر جعلی باشد. از این گذشته، این چه نوع کارت جعلی است که سابقه آن در کامپیوتر شما هست؟» سؤال و جواب بی‌فایده بود. به من نزدیك شد. بوی تند الکل از دهانش به مشامم خورد. انگشت نشانه خود را به طرف سینه من گرفت و گفت: «برو و فردا با یکی از مقامات سفارتخانه‌تان به سراغ من بیا.»

این را گفت و پشت به من، به سمت میزش برگشت و مشغول به کار شد. من از بی‌گناهی خود مطمئن بودم و اطمینان داشتم که این حادثه یا یك سوءتفاهم است یا یك ناهماهنگی اطلاعاتی و اجرایی بخش کامپیوتر است یا یك توطئه. به هر حال، نتیجه هر چه بود، من از ادامه کار و ارسال آن همه خبری که آماده کرده بودم، تا فردا محروم مانده بودم.

شب، ماجرا را برای مقامات سفارت توضیح دادم و صبح فردا همراه با یکی از آن مقامات، راهی دفتر آن مقام زیمبابوه‌ای شدیم. وارد اتاق وی که شدیم، چهره‌اش را بشاش و خندان یافتم. مقام همراه من خواست توضیح بدهد، که آن مقام زیمبابوه‌ای با عذرخواهی توضیح داد که اشکال از بخش کامپیوتر بوده و اطلاعات دچار مشکل شده و به همین علت این سوء تفاهم رخ داده است. کارت و گذرنامه را به من برگرداند. دست مرا فشرد و ما اتاق او را ترك گفتیم.

به سر کار خود بازگشتم و ارسال خبر را از سر گرفتم. از آن روز به بعد، به هنگام تردد بین دو سالن، چشمم که به آن مأمور می‌افتاد، لبخندی می‌زد و من هم با لبخند متقابل پاسخ او را می‌دادم. دیگر از آن نگاههای نگران او خبری نبود. اما احساس من این است که همه آن قضایا برای این بوده است که یك کنترل امنیتی جدی و گسترده در مورد من بکنند که خیالشان از بابت خبرنگاری که این همه بین دو سالن تردد می‌کند و با این تعداد مقام خارجی مصاحبه می‌کند، راحت باشد؛ که ظاهراً این راحتی نصیب خیال آنها شده بود.

عکاسِ لاف‌زن

یکی از عکاسان مطبوعات که از قضا عکاس قابل و هنرمندی هم بود، معمولاً در سفرهای مهم خبری دیده می‌شد. وی اگر چه از لحاظ هنری و استادی در کار عکاسی سرآمد بود، از لحاظ اخلاقی، فرد شایسته و درخور احترامی نبود. به همین علت، همیشه مورد اعتراض همکارانش واقع می‌شد. وی برای خنثی کردن اعتراضات و گاهی رِندی‌هایی که علیه همکارانش می‌کرد، مقام و شخصیت حرفه‌ای و هنری خود را مطرح می‌کرد. این کار به زعم همه خوشایند نبود.

از جمله این مرد رِندی‌ها این بود که در جریان برگزاری اجلاس سران کشورهای غیر متعهد در هراره، پایتخت زیمبابوه، یکی از همکاران دیگر عکاس موفق شد خود را به نزدیك هواپیمای حامل هیئت عراقی برساند و حدود سه حلقه عکس بسیار جالب از ورود آنها تهیه کند. آن عکاس حرفه‌ای و پرمدعا که دیر به صحنه رسیده بود، با یك صحنه‌سازی استادانه، شایع کرد که عراقی‌ها در جستجوی عکاسی هستند که آن عکسها را گرفته است و

قصد دارند با کمك پلیس زیمبابوه او را پیدا و عکسهای او را توقیف کنند.

وی با این شایعه، حلقه‌های فیلم آن عکاس ساده‌انگار را گرفت که برای او مخفی کند و بعداً عکسها را به او برگرداند. اما هرگز این فیلمها را به او باز نگرداند و این حادثه سالها در بین خبرنگاران عکاس نقل شد و سندی بر کم‌لطفی این دوست پر مدعا بود.

این عکاس حرفه‌ای! معمولاً بخشی از عکسهای خود را در اختیار یکی از روزنامه‌های ایرانی می گذاشت و بخشی را به عنوان آرشیو شخصی حفظ می کرد؛ اما بخش مهمی را به آژانسهای عکاسی بین‌المللی می‌فروخت و به این علت نیز همکاران دیگر با سوءظن و تردید به او می نگریستند.

در اجلاس عدم تعهد، در سال ۱۹۸۶، در لحظات آغازین کنفرانس، یك حادثه مهم رخ داد که دیگر تکرار نشد. آن حادثه این بود که در یك لحظه، سه شخصیت از میهمانان جنبش، از سه سمت سالن وارد شدند و در یك اتفاق کاملاً تصادفی، در میان سالن به هم رسیدند. این سه شخصیت عبارت بودند از فیدل کاسترو رئیس‌جمهور کوبا، سرهنگ قذافی رئیس‌جمهور لیبی و آیت‌الله خامنه‌ای رئیس‌جمهوری اسلامی ایران.

از نظر خبرنگاران، هر سه شخصیت از یك موضع ضد امریکایی برخوردار بودند و به همین علت، لحظه تلاقی مسیر این سه نفر و قرار گرفتن آنها در کنار هم، لحظه‌ای تاریخی بود. این سه شخصیت پس از رویارو شدن با هم، دست یکدیگر را در یك مثلث فشردند و دمی ـ که شاید فقط چند ثانیه به طول انجامید ـ با یکدیگر گفت‌وگو و شاید احوالپرسی کردند و سپس از هم جدا شدند.

نکته درخور توجه این بود که درست در لحظه‌ای که دستهای آن سه شخصیت یکدیگر را می‌فشردند، برق فلاش دوربینی زده و طبعاً عکسی برداشته شد که منحصر به فرد بود: عکسی یگانه از ملاقات سه شخصیت سرشناس ضد امریکایی جنبش که هم باارزش و هم سوژه مناسبی برای خبر مهم‌تر یك روزنامه یا مجله بود.

با جدا شدن آن سه شخصیت، چشم همه ما و به‌خصوص عکاسان و فیلمبرداران که از این دیدار ناگهانی غافلگیر شده بودیم، به جستجوی آن عکاس فرصت‌شناس و حرفه‌ای، به اطراف چرخید. تعداد زیادی عکاس در آن اطراف ایستاده بودند که مشغول به کار بودند

و هر کدام از آنها ممکن بود عکاس مورد نظر باشد. سؤالها ابتدا درِ گوشی و سپس با صدای بلند به دنبال شناسایی آن عکاس هنرمند مطرح شد و در این میان، آن دوست عکاس پر مدعا اعلام کرد که این عکس را او گرفته است. از آنجا که کسی در استادی او شك نداشت، تقریباً همگان باور کردیم که عکس در اختیار او است. او نیز برای تحقیر دیگر عکاسان حاضر، با دامن زدن به ابعاد توانایی‌های خود و شرح محتوای عکس، بر این باور افزود.

بعدازظهر آن روز، خبر رسید که آن عکس، به دلیل اهمیتی که دارد، باید سریعاً چاپ و به تهران ارسال شود تا در روزنامه‌های فردای تهران به چاپ برسد. روزنامه‌ای که آن عکاس پر مدعا برای آن کار می کرد، موافقت کرده بود که عکس را به رایگان به همه روزنامه‌های تهران هدیه کند. خبرگزاری جمهوری اسلامی ایران هم اعلام کرده بود که این عکس را از طریق تله فتو[1] به جهان مخابره خواهد کرد. صداو سیما هم در جستجو بود تا از آن استفاده کند.

در چنین جوی بود که همه به سراغ آن عکاس آمدند که عکس را چاپ و توزیع کند. او که در ابتدا متوجه اهمیت سیاسی آن عکس نشده بود، از تحویل عکس خودداری کرد، اما وقتی متوجه شد که این عکس یك حادثه مهم سیاسی بین‌المللی بوده است و اهمیت جهانی دارد، رفته‌رفته شروع به سخن از این کرد که اصلاً این عکس را او نگرفته است. مردی که تا چند ساعت پیش با سختی و تلاش کوشیده بود تعلق آن عکس را به خود ثابت کند، حالا در حرفهای خود نمی توانست شانه از مالکیت آن عکس خالی کند.

احساسات علیه این عکاس بالا گرفت و کسی تردیدی به خود راه نمی‌داد که شاید او صاحب عکس نباشد. من با شناختی که از دروغ‌پردازی‌های او داشتم، تا حدی می توانستم باور کنم که وی دروغ گفته است، اما هر بار که چنین فکر می کردم، دچار این تردید هم می‌شدم که شاید او قصد دارد این عکس را به آژانس بین‌المللی بفروشد و پول کلانی به‌جیب بزند؛ در حالی که این عکس به روزنامه‌ای تعلق داشت که هزینه سفر او را پرداخت کرده بود.

---

1. Tele Photo

وی که متوجه وخامت اوضاع شده بود و انزوای خود را از سوی همکارانش جدی و دورنمای بازخواست سردبیرش را هم به چشم می‌دید، شروع به التماس و سرانجام به گریه کرد که ما را متقاعد کند، اما هرگز کسی حرف او را باور نکرد.

فردای آن روز، روزنامه «تایمز» در لندن آن عکس را در صفحه دوم با عنوان «اتحاد استراتژیك ضد امریکایی در جنبش عدم تعهد»، بدون هیچ اظهار نظری، چاپ کرد. از آن مهم‌تر اینکه در کنار عکس، نه اسم عکاس و نه اسم آژانس عکس چاپ نشده بود.

اظهار نظر همکار

وقتی اجلاس سران جنبش عدم تعهد در هراره پایان یافت، با همه دوستان خداحافظی کردم و آنها را، که عازم تهران بودند، تنها گذاشتم و عازم محل مأموریتم در لندن شدم.

مدتها بعد، وقتی به تهران بازگشتم، متوجه شدم که دوست عزیزم حمید زاهدی، خبرنگار روزنامه اطلاعات، در بازگشت از هراره، در گزارشی که در روز پنجشنبه ۱۰ مهر ماه ۱۳۶۵ در صفحه ۱۲ به چاپ رسانده است، ضمن بررسی اجلاس هراره و حوادث حاشیه‌ای آن، در مورد عملکرد من نیز اظهار نظر کرده است.

به آرشیو روزنامه اطلاعات مراجعه کردم و یك نسخه از آن روزنامه را گرفتم و آن اظهار نظر را خواندم و شرمنده محبت این دوست شدم. بخشی از نظر او چنین بود:

... عبدالرشیدی خبرنگار اعزامی صدا و سیما از لندن، که واقعاً یك سر و گردن از همه خبرنگاران اعزامی، در کار خبری بالاتر و حرفه‌ای‌تر عمل کرد، بر حسب تجربه زیادی که از اعزام هیئتهای سیاسی ایران به کشورهای مختلف دارد، خاطرات شیرینی برایمان نقل کرد.

عبدالرشیدی واقعاً حرفه‌ای عمل می‌کرد و اغراق نیست اگر بگوییم که او به تنهایی، علاوه بر مدیریت کار بچه‌های صدا و سیما، کار همه بچه‌های اعزامی از تهران را رتق و فتق می‌کرد و اگر او نبود، شاید یك نوار یك دقیقه‌ای هم خبر از هراره به واحد مرکزی خبر در تهران ارسال نمی‌شد.

عاج

از جمله سوغاتی‌های مسافرانِ آفریقا عاج است؛ قطعات عاج به اشکال مختلف، از گوشواره گرفته تا گلوبند و دستبند و امثال آن. البته در آفریقا از پوست فیل هم کمربند، کیف، کفش و وسایل دیگر درست می کنند. پوست فیل به رنگ خاکستری تیره در عین حال نرم و زیبا است. از جمله هدایایی که در این سفر به ما داده شد، یك قاب خاتم کوچك، ولی زیبا بود که مقامات سفارت جمهوری اسلامی ایران در هراره به خبرنگاران ایرانی هدیه کردند.

مجموعه وسایل من غیر از یك کیف دستی کوچكِ حاوی وسایل شخصی، و یك کارتن حاوی کتاب و جزوات، چیزی نبود. هدایای عاج و قاب خاتم را هم روی لباسهای داخل ساك دستی قرار دادم. اصولاً در سفرهای خبرنگاری سعی من بر این بوده است که با کمترین وسایل حرکت کنم تا بیشترین قدرت تحرك را داشته باشم. به‌همین علت، از داشتن چمدان و سپردن آن به قسمت بار، همیشه خودداری می کردم.

هواپیمای شرکت هواپیمایی زیمبابوه در فرودگاه «گت ویك»[1] لندن بر زمین نشست. به محض پیاده شدن از هواپیما، با بار دستی به سوی قسمت ترانزیت و خروج فرودگاه به راه افتادم. پس از تشریفات گذرنامه، وارد قسمت گمرك شدم و چون باری به همراه نداشتم، راه قسمت سبز را ـ که مخصوص افراد معاف از گمرك است ـ در پیش گرفتم. چند قدمی بر نداشته بودم که یك مأمور گمرك که قیافه و لهجه‌اش از تبار پاکستانی او خبر می‌داد، جلوی من را گرفت و خواست که بار من را بازدید کند. اصولاً در فرودگاههای بین‌المللی، برای جلوگیری از ترافیك مسافر، بار مسافران به صورت هرچند نفر، یك نفر مورد بازرسی قرار می گیرد.

مأمور گمرك پس از بازرسی ساك دستی و زیر و رو کردن لباسها و وسایل شخصی من، درحالی که پیوسته چشم به کارتن کتابهای من داشت، قطعات عاج را برداشت و رو به من کرد و گفت: «اینهاچیست؟» پاسخ دادم که این هدایا را برای همسر و دخترم خریداری

1. London Gatwick Airport

کرده‌ام. لبخندی زد و گفت:

ـ می‌دانی که حتی این تعداد عاج گران مشمول گمرك و پرداخت عوارض است؟

ـ خیر.

ـ چطور ممکن است یك خبرنگار که باید از بالاترین سطح سواد و دانش برخوردار باشد، نداند که چه چیز را از مسیر سبز گمرك عبور دهد و چه چیز را از مسیر قرمز؟

ـ من تصور می کردم هدیه برای همسر و فرزند از این قاعده مستثنی باشد.

مأمور گمرك طناب پیچیده شده به دور کارتن کتاب را گرفت و کارتن را بلند کرد و محکم به زمین کوبید و پرسید:

ـ طلا همراه نداری؟

ـ خیر!

مأمور گمرك مجدداً به فکر فرو رفت و بعد سر بلند کرد و گفت: «متأسفانه شما به‌علت حمل قاچاق عاج و مخفی کردن آن از چشم مأمور گمرك، بازداشت هستید و حداکثر تا ۲ سال زندان در انتظار شما است.»

یك باره خیلی هول کردم. در حالی که رنگ و روی من پریده بود، به سراغ کارتن کتاب رفت و گفت:

ـ مطمئنی در این کارتن طلا نیست؟ اگر طلا در این کارتن پیدا شود و تو آن را از چشم من مخفی کرده باشی، وای به حالت!

ـ طلا کدام است؟! آقا جان، من که سوداگر نیستم. من خبرنگارم و اینها هم سوغات من از سفر به آفریقا است که باید یك سال همه را بخوانم.

تا حرفهای من تمام شود، کارتن را باز و کتابها را زیر و رو کرد. کارش که تمام شد و اطمینان حاصل کرد که در آن کارتن شمش طلا وجود ندارد، یك باره لحن خود را عوض کرد و گفت: «می‌دانی؟ من مسلمان هستم و تو را هم که مسلمان هستی، دوست دارم. لذا از اختیاراتم استفاده می کنم و به دلیل اینکه همه عاجهایی که خریدی، قلابی است و کلاه سرت گذاشته‌اند و هیچ جنس دیگری هم همراه نداری، تو را می‌بخشم.»!

سفر به دوحه (۱۳۷۸)

در فرودگاه قطر، در قسمت میهمانان ویژه[1] نشسته بودیم و منتظر پرواز بعدی که عازم تهران بود. پیشخدمت سالن، یك پیرمرد نحیف و استخوانی بود که لباسی عربی، سفیدرنگ و تمیز بر تن داشت. با ورود هر میهمان، ابتدا فنجان کوچکی به وی تعارف می کرد و بعد، از داخل ابریقی نقره‌ای که در دست دیگر او بود، شربتی داغ درون آن فنجان می‌ریخت. میهمان آن را لاجرعه سر می کشید و پیشخدمت دوباره فنجان را از او می گرفت و به میهمان دیگر تعارف می کرد. البته گاهی اوقات در دست او چند فنجان داخل یکدیگر دیده می‌شد که هر کدام را به میهمانی تعارف می کرد و بعد به ترتیب برای همه آنها شربت می‌ریخت و هر کدام که شربت را نوش جان می کرد، فنجان را برمی گرداند تا به میهمان دیگر تعارف کند.

وقتی پیشخدمت به من رسید و تعارف کرد، از گرفتن فنجان خودداری کردم و رو به همراهان کردم و توصیه کردم که از خوردن این شربت در آن فنجانها که در طول روز بارها دهان به دهان می گشت، خودداری کنند. پیشخدمت نگاهی به من انداخت، فنجان را گرفت و رفت و به هیچ کدام از همراهان هم تعارف نکرد.

میهمانان خارجی و بیشتر اروپایی که وارد فرودگاه می‌شدند، به این سالن هدایت می‌شدند، پذیرایی می شدند و سپس یا بوسیله تشریفات فرودگاه یا به‌وسیله میزبانان قطری به‌سوی اتومبیل و سپس محل اقامت برده می‌شدند. شاهزادگان و شیوخ چاق و لاغر و جوان و سالخورده (البته عمدتاً چاق و جوان) وارد سالن می‌شدند و میهمانان را تحویل می گرفتند و می‌رفتند.

میهمانانی که آشنایی بیشتری با میزبانان داشتند، به شیوه عربی روبوسی می کردند. روبوسی‌ها در جنوب خلیج فارس چند نوع است: اگر طرفین رسمی و دارای آشنایی رسمی باشند، یکدیگر را در آغوش می کشند و گونه به گونه می گذارند؛ میزان آشنایی و ارادت و دوستی که بیشتر شود، کار به بوسیدن سرشانه‌ها، بوسیدن گونه‌ها، بوسیدن پیشانی، بوسیدن نوك بینی، بوسیدن لبها و بوسیدن چانه‌ها هم می‌رسد.

---

1. VIP (Very Important Person) Lounge

مشغول تماشای این صحنه‌ها بودم که پیشخدمت دوباره به ما نزدیك شد و در حالی که چند فنجان در دست داشت و ابریق یا قهوه‌جوش نقره را در دست دیگر گرفته بود، فنجانی به من تعارف کرد. هنوز لب به سخن نگشوده بودم تا از گرفتن آن فنجان خودداری کنم، که آن پیشخدمت با لهجه ساکنان جنوب ایران و به زبان فارسی به سخن آمد که: «فنجانها را شستم. تمیزند. بنوشید!» نگاهی از تعجب و خجالت به او کردم و خود را سرزنش کردم که چرا به زبان فارسی به دوستان توصیه نخوردن آن نوشیدنی را کرده بودم که این پیشخدمت عرب فارسی‌دان بفهمد و برنجد. خواستم دلیل و توجیهی برای سخن خود ارائه کنم، اما دوباره لب به سخن گشود و گفت: «می‌دانم ما ایرانی‌ها تمیز هستیم و نجس و پاکی سرمان می‌شود. برای همین رفتم و فنجانها را شستم.»

یك فنجان گرفتم. بقیه دوستان هم هر کدام یك فنجان گرفتند و پیشخدمت شروع به ریختن شربت داغ در آن فنجانها کرد. بوی مطبوع هِل به هوا برخاست. همان‌طور که فنجان را به لب نزدیك کردم که بنوشم، پرسیدم:

- شما ایرانی هستید؟

- بله ایرانی هستم و اهل میناب. چهل سال است که پیشخدمت این عربها هستم و در این طرف آب زندگی می کنم.

- چه شد که به این طرف آب آمدی؟

- در میناب که بودم، وضع بدی داشتم. خیلی‌های دیگر هم بودند که مثل من وضع خوبی نداشتند. آب برای کشاورزی نبود. پول برای خرید قایق صیادی نبود. خلاصه، مشکل زیاد بود. آمدیم این طرف. اینجا پول هست، زیاد هم هست. اما دل ما آن طرف آب است. حالا هم که وضع در ایران خوب شده، وام می‌دهند و کمك می کنند، از ما گذشته و دیگر راهی به جز ادامه همین نوکری نداریم.

- زن و بچه نداری؟

- چرا یك زن و چهار بچه دارم. بچه‌ها بزرگ شده‌اند. چند تا نوه دارم. همه آن طرف آب، در میناب هستند. من پول در می‌آورم، می‌فرستم، آنها خرج می کنند.

- چند وقت یك بار به دیدن آنها می‌روی؟

ـ سالی یك بار، وسط تابستان می‌روم آنها را می‌بینم.

فنجانهای خالی را از دست ما گرفت و خداحافظی کرد و رفت. شربت خوشمزه‌ای بود. هِل آرد شده را در داخل آب قند جوشانده بودند و به صورت گلو تازه کن و شاید برای خوشبو کردن دهان میهمان تازه از راه رسیده، تعارف می کردند.

سفر به بلگراد (۱۳۶۸)

بلگراد را یك بار در سال ۱۹۸۱ دیده بودم. تفاوت بین بلگراد ۱۹۸۱ و بلگراد ۱۹۸۹ بسیار فاحش بود. تردیدی نیست که طی ده سال، وقایع مهمی در این شهر اتفاق افتاده بود. در سال ۱۹۸۱ به ما به عنوان یك خارجی اجازه زیادی برای تردد در شهر داده نمی‌شد، همه با زبان بسته سخن می گفتند و به بسیاری از سؤالات پاسخ نمی‌دادند. در آن سال، مارشال تیتو تازه مرده بود و سایه سنگین سالخوردگان دفتر مرکزی حزب کمونیست، خاطره جنگهای پارتیزانی و مبارزه با خارجیان هنوز بر سراسر شهر پهن بود.

در سال ۱۹۸۹ اما همه چیز گشاده بود؛ از ورود راحت به داخل شهر تا برخورد با مردم و یافتن پاسخهای لازم برای سؤالات متعدد خود. تعداد کسانی که در یوگسلاوی به زبان انگلیسی یا زبانهای خارجی دیگر سخن می گفتند، کم نبود. به راحتی می‌شد کسی را پیدا کرد و با او صحبت کرد. بیشتر مقامات ارشد حکومتی با زبانهای مرسوم بین‌المللی آشنایی داشتند. قیافه مقامات حکومتی نشان می‌داد که آن سایه‌های پهن و کشدار پارتیزانی دیگر به موزه‌ها عقب نشسته‌اند و جوانان جای سالخوردگان را گرفته‌اند.

کاملاً محسوس بود که یوگسلاوی عصر تازه‌ای را شروع کرده است. گویا امواج نسیم اصلاحات که در این ایام در مسکو وزیدن گرفته بود سالها قبل از آن، از یوگسلاوی گذشته بود.

مقایسه‌ای بین دکترین تیتو و دکترین گورباچف نشان می‌داد که مارشال تیتو سالها قبل از گورباچف به نتیجه‌ای دست یافته بود که آن روز تاره شوروی بدان رسیده بود. بی تردید رشد و شکوفایی صنعتی یوگسلاوی بسیار قابل توجه بود، به‌ویژه اگر بدانیم یوگسلاوی بین رقابت دو ابر قدرت ایستاده بود و در تمام چهل سال گذشته ذره‌خوار دشمنی غرب و شرق بوده است.

یوگسلاوی که از مبتکران سیاست عدم تعهد بود، در هر زمان که مناسب دیده بود، بر

دشمنی خود با شوروی تأکید کرده و بهره زیادی از قِبَل این سیاست، از غرب طلب کرده، و هر زمان که لازم بوده که در سیاستهای منطقه‌ای حمایت و پشتوانه‌ای برای خود کسب کند، نقاب کمونیستی را بر چهره زده و به بلوك شرق نزدیك شده بود. یوگسلاوی حقیقتاً مصداق یك شترمرغ بود که آن روز، با داشتن یك نظام کاملاً دولتی و کمونیستی، میزبان بیشترین نفوذ فرهنگی و ارزشی غرب در شبه جزیره بالکان بود.

تعدد هتلهای غربی در خیابانها خبر از سرمایه گذاری‌های کلان غرب در یوگسلاوی می‌داد تا جایی که این کشور درخواست عضویت خود در جامعه اقتصادی اروپا را هم تهیه و تسلیم کرد. قطعاً پذیرش یوگسلاوی به عضویت در جامعه اقتصادی اروپا، متضمن شرایط متعددی بود که از سوی غرب پیشنهاد می‌شد و یوگسلاوی در این میان راهی به جز پذیرفتن خواستهای غرب نداشت.

بدهی‌های کلان ۲۵ میلیارد دلاری یوگسلاوی زمینه خوبی برای درخشش وعده کمك مالی غرب در پس‌زمینه یأس اقتصادی این کشور و هر کشور مشابه دیگر بود. یك دختر فروشنده در یك مغازه بزرگ در مورد تحولات فکری در جامعه یوگسلاوی می گفت: «قطعاً دلایل زیادی برای این تحولات وجود دارد، اما یك علت آن به گل نشستن سیاستهای اعلام شده دستگاه رهبری است. کسانی که یك نظام را می‌سازند، یك انقلاب را سازمان می‌دهند یا یك جنگ آزادیبخش یا دفاعی را هدایت می کنند، خیلی زود خود را رودرروی کسانی می‌بینند که آن انقلاب یا جنگ را در کتابها خوانده‌اند و قطعاً برداشت متفاوتی از مسائل جامعه و راه‌حل‌های آن دارند. در سال ۱۹۸۹ این نسل در شوروی، چین، لهستان و قطعاً یوگسلاوی قصد باقی ماندن زیر سایه‌های تاریخ را نداشت و خیلی زود اسیر و فریفته تبلیغاتی شد که از خارج علیه آن انقلاب یا آن کشور هدایت شد. بی تردید برخی از این کشورها خود را برای چنین رویارویی حتمی بین دو نسل آماده نکرده بودند و اثرات زیانبار و خونین آن نصیب این جامعه شد و تحولات سالهای بعد از آن، مؤید این برداشت بود.»

این دختر فروشنده، ضمن تأیید افزایش گرایشهای غربی در کشورش، می گفت: «تلویزیون یوگسلاوی فیلمهای سینمایی زیادی از شرق و غرب نمایش داد. قطعاً، هم شرق و هم غرب در فیلمهای سینمایی خود فکر تبلیغ روی بیننده را هم کرده بودند. نتیجه اینکه

تکنیک تبلیغ شرقی‌ها مؤثر از آب درنیامد و غربی‌ها در تعریف ارزشهای خود موفق‌تر بودند و جاذبه بیشتری برای ارزشهای خود در ما ایجاد کردند. حتی اگر باور کنیم که این ارزشها پوچ بوده یا شیوه تبلیغ، شیوه مزورانه‌ای بوده، فرقی نمی کند؛ اکثریت مردم به سوی فرهنگ غرب تمایل یافته‌اند.»

البته نباید فراموش کرد که کمونیست‌های یوگسلاوی، مثل کمونیست‌های هر کشوری، با تخریب کامل ارزشهای مذهبی، زیر پوشش فرهنگهای خرافاتی و منحرف، در واقع با ریشه‌های حیات و سنتهای عمیق جوامع خود مبارزه کردند و هیچ پایه جدیدی به جای آن نگذاشتند.

جامعه یوگسلاوی جامعه‌ای ساختگی از ملتهای نامتجانسی بود که بعد از جنگ جهانی دوم بنا نهاده شده بود. این جامعه که سالها جنگ و خونریزی با انواع اقوام خارجی و داخلی را دیده بود، در مرز خصومتهای عمیق تاریخی متعددی قرار داشت. در مبارزه فرهنگی سی سال اول حیات یوگسلاوی جدید، بسیاری از مؤلفه‌های فرهنگی سنتی از بین رفته بود و به همین دلیل بود که یوگسلاوی آماده کشت بذرهای فرهنگی خارجی شده بود. قطعاً شرق، بذر مناسب برای کشت در این مزرعه را نداشت. آن بذری که می توانست گل پررنگ و چشمگیری را ـ هر چند زهرآگین ـ به عمل آورد، بذر فرهنگ غرب بود که به ثمر نشسته بود.

در عین حال و صرف‌نظر از این اشتباه معنوی که در یوگسلاوی رخ داده، نمی توان انکار کرد که از نظر صنعتی و علمی، پیشرفتهای زیادی نصیب مردم این کشور شده بود. در خیابانهای بلگراد، ساختمانهای زیبا و دیدنی که هر یك در مدت دو یا سه سال یا حتی یك سال ساخته شد بود و تعجب هر بیننده‌ای را جلب می کرد، کم نبود.

در میانه بلگراد، رودخانه زیبای «ساوا»[1] پهنه شهر را می‌پیماید و به ادامه رودخانه دانوب که خسته از سفر اتریش رسیده، می‌پیوندد. زیبایی کرانه‌های ساوا و دانوب بسیار خاطره‌انگیز است. از آن خاطره‌انگیزتر آثار باستانی زیبایی است که در هر طرف این رودخانه باقی مانده است. از آنجا که بلگراد در طول تاریخ میزبان اقوام و ملل متعدد بوده

1. Sava River, 930 km long

است مجموعه‌ای زیبا از انواع آثار معماری بدیع و دیدنی در این شهر یافت می‌شود.

موقعیت کنونی بلگراد ـ که محل برخورد رقابتهای جغرافیایی شرق و غرب است ـ در طول تاریخ همیشه به نوعی حائز این اهمیت بوده است. در اواخر قرن اول میلادی، ارتش رم در تلاقی دو رود ساوا و دانوب، قلعه بزرگی ساخت که قلعه مهم و استراتژیك رم در این منطقه بود. همین قلعه قرنها بعد، زادگاه بلگراد شد. بلگراد در ابتدای قرن پانزدهم و در دوران پادشاهی استفن لازارویچ[1]، سلطان صربستان، اهمیت ویژه‌ای یافت و در دوره تسلط عثمانی، شکوفایی جدیدی پیدا کرد. آثار معماری بازمانده از دوران عثمانی نه تنها در بلگراد، که در بقیه شهرهای یوگسلاوی هم مشهود و چشمگیر است. تعداد مساجد زیبایی که از آن دوران در شهر سارایوو[2] در مرکز یوگسلاوی و در کانون سیاسی منطقه بوسنی باقی مانده، گویای رسوب فرهنگ عمیق اسلام و عثمانی در این کشور است.

بلگراد و به طور کلی یوگسلاوی، بارها بین عثمانی‌ها و صربها دست به دست گشته است. در قرون اخیر نیز امپراتوری‌های اروپایی مثل پروس و مجارستان و اتریش در پهنه این سرزمین آمد و رفت کرده و هر یك آثار فرهنگ خود را در این سرزمین باقی گذاشته‌اند. تعداد این آثار با تعداد قومیتهای ساکن در این کشور توأم است که کمترین نتیجه آن، فدرال شدن نظام حکومتی و جلوگیری از دخالت هر قوم در امور قوم دیگر در دوران کمونیستی و بروز نفرتهای نژادی عمیق در سالهای بعد از آن بود. در حقیقت، نظام فدرال در یوگسلاوی صرفاً یك راه برای حفظ وحدت همه اقوام در درون مرزهای یوگسلاوی بزرگ بوده است و نه گامی در جهت جدا کردن اقوام از یکدیگر.

بلگراد قدیم، شهری تاریخی بود که آثار تاریخی ۵۰۰۰ ساله هم در آن یافت می‌شد، اما بلگراد جدید و جوان از بعد جنگ جهانی دوم رو به رشد گذاشت. اگر فرهنگ و تمدن یك شهر را بتوان با موزه‌ها، آثار باستانی و معماری و رشد هنرهای هفت‌گانه سنجید، بلگراد یکی از شهرهای بزرگ فرهنگی اروپا بود که میزبان بیش از چهل موزه بود. علاوه بر آن، تعداد زیادی از جشنواره‌های سینمایی و تئاتری جهان، همه ساله در این شهر برگزار می‌شد.

---

1. Stephen Lazarovic
2. Sarajevo

از همه مهم‌تر، تعداد کتابخانه‌ها و علاقه فراوان مردم به کتاب خواندن در این شهر بود.

از برابر یکی از کتابخانه‌ها که عبور می‌کردم، در ساعت ۸ صبح، صفی طولانی در حدود پنجاه متر در برابر کتابخانه دیدم. اکثر کسانی که در صف ایستاده بودند، جوانانی حدود بیست سال بودند. علت ایستادن آنها را در صف که پرسیدم، متوجه شدم که این کتابخانه در ساعت ۹ صبح باز می‌شود و با وجود تعدد صندلی در دو طبقه و دهها غرفه، انبوه مراجعان به حدی است که اگر کسی بخواهد تا شب بدون مشکل و راحت از صندلی‌های کتابخانه استفاده کند، باید از ساعت ۷ صبح در صف بایستد تا جزو نفرات اول وارد سالنهای کتابخانه شود. این صحنه‌ای بود که در کمتر کشوری دیده بودم.

یوگسلاوی ظرف دهه ۱۹۸۰ و به‌خصوص در نیمه دوم این دهه، شاهد ناآرامی‌های قومی شدیدی بود که خطر تجزیه یوگسلاوی را متصور می‌ساخت. این پیش‌بینی من که در آن سالها در رادیو، تلویزیون و مطبوعات انعکاس یافت، در اوایل دهه ۱۹۹۰ به‌وقوع پیوست؛ و چه خونین!

مشکل یوگسلاوی، تعدد قومیتها و ملل بود. در این سرزمین، حدوداً ۴۲ درصد صرب، ۲۳ درصد کروات، ۹ درصد از نژاد اسلوونی، ۸ درصد بوسنیایی، ۶ درصد مقدونی، ۶ درصد آلبانیایی، ۶ درصد مجار، ۲ درصد از تبار مونته‌نگرو و یك درصد ترك[1] در کنار هم زندگی می‌کردند. به این نُه تیره و قوم، انواع فرق و شعوب مذهبی و متکلمان به تعداد زیادی زبان دیگر را باید می‌افزودیم.

زبان رسمی و عمومی یوگسلاوی آمیخته‌ای از زبان صربی و کرواتی بود، اما زبانهای صربی، کرواتی، اسلوونی، مقدونی، مجاری، اسلوواکی، ترکی و آلبانیایی نیز در این کشور رایج بود. به دَه زبان یاد شده، چندین خط مختلف را هم می‌بایست افزود که مهم‌ترین آنها خط سیریلی[2] و خط لاتینی محسوب می‌شدند.

اگر بپذیریم که خط و زبان و قومیت از اصول مهم در بروز اختلافات بین ملتها است، یوگسلاوی در دهه ۱۹۸۰ از این نظر واجد شرایط کامل بروز جنگ و آشوب داخلی بود و

---

1. Serb, Croat, Slovenian, Bosnian, Macedonian, Albanian, Hungarian, Montenegro, Turk
2. Cyrillic alphabet

این فضا در خیابانهای بلگراد، زاگرب و سارایوو محسوس بود. در حقیقت این گونه جنگها به صورتهای مختلف در طول تاریخ این کشور وجود داشته و تا آن روز هم پنهانی ادامه داشت. تنها در دوران موقت رهبری مارشال یوزیپ بروز تیتو و پس از استقلال این کشور از اشغال نازی‌ها در سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۸۰، مردم، قبایل و اقوام مختلف به احترام تیتو و شاید با زور سرنیزه، این اختلافات را نادیده گرفتند. تیتو و دیگر رهبران استقلال یوگسلاوی این کشور را به شش جمهوری و دو استان خودمختار تقسیم کرده بودند و دلیل آن را هم جلوگیری از همین اختلافات اعلام کرده بودند.

در گفتگو با مردم بلگراد، ریشه اختلافات دهه ۱۹۸۰ در همان مناقشه‌های قومی و قبیله‌ای یافت می‌شد. صربها معتقد بودند که اصلی‌ترین نژاد در یوگسلاوی هستند که به علت قرابت فرهنگی و تاریخی با اقوام اروپای غربی، شیوه مناسب‌تری از تفکر سیاسی و اجتماعی را دارند. صربها معتقد بودند که بیشترین درآمد ملی را آنها تولید می‌کنند، صنایع اصلی در دست آنها اداره می‌شود و بیشترین درصد تحصیل کرده‌های متخصص دانشگاه‌دیده را در این کشور، آنها دارند؛ و این درآمد و رفاه ناشی از زحمات آنها، مورد بهره‌برداری کسانی قرار می‌گیرد که به جز بهره بردن از امکانات عمومی کاری ندارند.

صربها معتقد بودند که اقوام مناطق جنوب، یعنی مشخصاً مسلمانان، نه تنها قدرت استفاده از دانشگاههایی را که مشابه دانشگاههای مناطق شمال تأسیس شده‌اند، ندارند، که هر کدام با داشتن چندین فرزند در هر خانواده، فقط تخلیه کننده بودجه عمومی هستند. صربها معتقد بودند که اقوام غیرصرب از ریشه و توازن فرهنگی معقولی برخوردار نیستند و با حفظ سنتهای قومی خود یکپارچگی ارزشی و فرهنگی جامعه یوگسلاوی را از بین برده‌اند.

در مقابل، اقوام دیگر از جمله آلبانیایی‌های ایالت «کوزوو»[1] و مسلمانان بوسنی و حتی کرواتهای ساکن زاگرب می‌گفتند: «قرار نبوده است که یوگسلاوی جمهوری صربها باشد و باید هر قوم و ملتی حق مساوی داشته باشد. یکپارچگی فرهنگی جامعه به معنای مبنا شدن فرهنگ صربها نیست که اقوام دیگر خود را با آن تطبیق دهند.»

---

1. Kosovo

به‌طور قطع فرهنگ واحدی که از آمیختگی و امتزاج همه فرهنگها و سنتها به‌وجود آمده باشد، در یوگسلاوی وجود نداشت. یوگسلاوی علیرغم گذشت حدود ۴۵ سال، هنوز صاحب یك خط واحد نشده بود. در بلگراد تابلوی جلوی هر مغازه با خطی متفاوت با خط تابلوی مغازه مجاور آن نوشته شده بود. در این فضا چگونه می‌شد به وجود یك فرهنگ و یك مجموعه ارزشهای اخلاقی، اجتماعی قائل بود؟

مسلمانان یوگسلاوی معتقد بودند صربها که با عنان گسیختگی کامل، همه پرده‌های حجب و حیا و اعتقادات اخلاقی ـ مذهبی را دریده‌اند و انواع آزادی‌های جنسی را مباح اعلام کرده‌اند، نمی‌توانند از مسلمانان آلبانیایی و بوسنیایی نیز همین انتظار را داشته باشند.

اقوام ساکن جنوب و شرق یوگسلاوی می گفتند: «صربها بهترین مناطق غرب و سواحل زیبای آدریاتیك[1]، مناسب‌ترین مزارع سرسبز و حاصلخیز و مناطق مناسب با رشد صنعتی را در جمهوری‌های دلخواه خود گنجانیده‌اند و نمی‌توانند انتظار داشته باشند که ما همان شکوفایی مالی و اقتصادی و صنعتی را داشته باشیم.»

در مقابل صربها می گفتند: «مسلمانان به قصاص و حد شرعی اعتقاد دارند و اگر دولت به تنبیه متجاوزان به مال و ناموس آنها کوچك ترین بی تفاوتی نشان دهد، آنان خود دست به اجرای حکم شرعی می‌زنند و در نتیجه، جامعه را دچار بی‌قانونی و هرج و مرج کرده‌اند.» مسلمانان هم معتقد بودند که سنتهای خود را نمی‌توانند برای خوشایند صربها رها کنند، زیرا بیشتر این سنتها واجبات دینی است و نه مباحات شخصی که قابل ترك باشد.

این مباحث علناً بین مردم رواج داشت و در رادیو، تلویزیون و مطبوعات نیز مطرح بود. خلاصه اینکه مشخص بود نفرت عمیق فرهنگی بین اقوام مختلف به زودی منجر به تجزیه یوگسلاوی خواهد شد. یوگسلاوی در آن ایام از نظر فرهنگی، اخلاقی، ارزشی و حتی اقتصادی، کشور تجزیه شده‌ای بود. آنچه این کشور را با هشت پرچم متفاوت زیر یك نام نگاه داشته بود، صرفاً وجود یك نظام فدرال بسیار پیچیده بود که پس از چهل سال، فاقد شخصیت سیاسی مهمی مثل تیتو شده بود.

---

1. Adriatic Sea

اوضـاع در اسلوونی بدتر از هر جـای دیگر بود. رهبران اسلوونی از تجزیه کـامل و حق تعیین سرنوشت خود سخن می گفتند و کیفیت کالاها و نوع پیشرفتهای صنعتی خود را اندکی عقب‌تر از غرب ارزیابی می کردند. اقتصـاد اسلوونی هسته اصلی حیات اقتصاد یوگسلاوی بود. سی‌درصد کالاهای ساخت این جمهوری به بقیه جمهوری‌ها و ایالات خودمختار صادر می‌شد و دیدیم به محض آنکه رهبران اسلوونی حقیقتاً به فکر استقلال بیشتر افتادند، یوگسلاوی با ۲۵ میلیارد دلار بدهی خارجی و تورم ۹۰۰ درصد از هم پاشید.

در سال ۱۹۸۹ میلان کوچان[1] رهبر حزب کمونیست اسلوونی در داخل جمهوری نیز دچار مشکلات تازه شده بود. مردم خواستار حکومت چند حزبی در این جمهوری و پایان نظام تک‌حزبی شده بودند. ناسیونالیسم اسلوونی به‌شدت در حال رشد بود و تنها کمی بعد از آن بود که یوگسلاوی دچار انفجار ملی گرایی در این سرزمین شد.

یك روزنامه در این جمهوری هشدار داده بود که دولت فدرال در نظر دارد با اعزام ارتش فدرال، ناراضیان سیاسی را سرکوب کند. آن روز در محافل سیاسی اسلوونی این سؤالها به طور جدی مطرح بود:

- آیا یك ملت فقط یك بار در تاریخ حق تعیین سرنوشت خود را دارد یا می تواند بعد از چند نسل دوباره این حق را اعمال کند؟

- آیا یك جمهوری در نظام فدرال حق ندارد زمانی حقوق خود در امور دارزیابی قرار دهد؟

- آیا باید زبانی جدا ومتفاوت با زبان مردم یك جمهوری بر آن تحمیل شود؟

پارلمان اسلوونی در نظر داشت یك طرفه، با حمایت اکثریت نمایندگان ملی گرا، اصلاحات را در قانون اساسی این جمهوری ومیزان وابستگی به دولت فدرال را اعلام کند.

همه این مشاهدات نشان می‌داد که یوگسلاوی روزهای سختی در پیش دارد. پیش‌بینی من تنها سه سال بعد به‌وقوع پیوست.

1. Milan Kucan, Former President of the Republic of Slovenia, 1997-2002.

مسجد بیرق

تنها مسجدی که در شهر بلگراد وجود دارد و احتمالاً هنوز نیز پابرجاست، مسجد کوچك و زیبایی است که به مسجد «بایراك لی» موسوم است. وقتی از خادم مسجد در مورد معنای «بایراك» پرسیدم، پرچم سبز بالای مسجد را نشانم داد و دریافتم که نام مسجد همان «بیرق» است که بازمانده دوران عثمانی در این سرزمین است.

شیخ حمدی یوسف اسپاهیچ، امام جماعت مسجد بیرق، در جلوی درِ ورودی از ما استقبال و خود را معرفی کرد. تحصیلاتش را در شهر اسکندریه مصر به پایان رسانده و در الازهر قاهره نیز دوره‌هایی گذرانده بود. همسرش مسلمان و مصری بود و فرزندانش عرب‌زبان ساکن مصر.

شیخ حمدی توضیح می‌داد که بلگراد ۳۰۰ سال پیش، بیشتر از دویست مسجد داشته است که در آن روز، تعداد آن همه مسجد فقط به همین یك مسجد رسیده بود. مسجد بیرق خود افسانه‌ای تلخ را گذرانده بود. در سال ۱۷۱۷ میلادی یك شاهزاده اتریشی دستور تخریب همه مساجد شهر بلگراد را صادر کرد. همه مساجد خراب شدند به جز مسجد بیرق که به کلیسا تبدیل شد، کلیسایی کاتولیك. البته نام اولیه مسجد چخاجی[1] بوده و علت این نام‌گذاری هم این بود که مسجد از موقوفات یك تاجر پارچه به نام حاجی علی بوده است.

در سال ۱۳۷۰، بعد از بازگشت دوباره عثمانی‌ها به بلگراد، کلیسای کاتولیك دوباره تبدیل به مسجد شده بود، اما مسجدی بدون گلدسته و مناره؛ زیرا مناره آن در دوران شاهزاده اتریشی تخریب شده بود.

حسین بیگ، دست راست علی پاشا ـ فرمانده ارتش عثمانی ـ به تعمیر و بازسازی مسجد همتِ گمارده بود و در سال ۱۸۴۱ مسجد دوباره پا گرفته بود. مسجد این بار به نام بیگ نام‌گذاری شد. در اواخر قرن ۱۸ تصمیم گرفته شد که به علامت شروع عبادت در مسجد، بیرقی بر سردر مسجد آویزان شود و رفته رفته این مسجد به مسجد «بایراك لی» یا همان مسجد بیرق موسوم شده بود.

---

1. Cohadzi

شیخ حمدی معتقد بود که در آن ایام در شهر بلگراد یکصدهزار مسلمان وجود دارد که از این تعداد، فقط هفتاد نفر یا کمی بیشتر، مشتری پروپاقرص نمازهای جمعه مسجدند. مسجد دارای یك کشتارگاه بسیار کوچك برای رفع نیاز مسلمانان معتقد به ذبح شرعی و یك کتابخانه کوچك‌تر بود.

صحن شبستان مسجد بیشتر شبیه یك مرقد یا یك زیارتگاه بود. صحن، شکل یك شش گوش منظم را داشت که به شیوه مساجد ترکیه، در اطراف آن، کلمات الله، محمد، ابوبکر، عثمان، علی، حسن و حسین نوشته شده بود. نما و بدنه مسجد سنگی بود و یك منبر چوبی زیبا، کارِ دست یك استاد کار مسلمان بلگراد نیز در وسط شبستان مسجد گذاشته شده بود. کف شبستان پوشیده از دهها قالی کوچك و قالیچه بود. شیخ حمدی یك به‌یك قالیچه‌ها را نشان می‌داد. هر یك هدیه یکی از سران کشورهای اسلامی بود. هدیه عبدالناصر و انورسادات و حسنی مبارك در کنار هم چیده شده بود. هدیه ضیاءالحق نیز در گوشه دیگر مسجد افتاده بود. یکی از بزرگ‌ترین و زیباترین فرشهای کف مسجد بافت کاشان بود و در حاشیه آن «هدیه جمهوری اسلامی ایران» بافته شده بود.

در گوشه دیگر مسجد تعدادی قرآن روی هم چیده شده بود. نفیس‌ترین قرآن‌ها در یك گنجه جداگانه گذاشته شده بود. شیخ حمدی بیست جلد قرآن رانشان داد که هدیه «سازمان تبلیغات اسلامی» بود.

پروفسور یوزیپ

یکی از مشکلات خبرنگاران در صحنه نشستها و کنفرانسهای بین‌المللی، دسترسی به شخصیتهای شرکت کننده در این مناسبتها است و یکی از علایق خبرنگاران تماس بلاواسطه و مستقیم با این شخصیتها و گرفتن اطلاعات دست اول از طریق مصاحبه با آنان است.

در سال ۱۹۸۹، در بلگراد و در جریان اجلاس سران کشورهای غیرمتعهد، سالنی را برای تجمع و ملاقات سران شرکت کننده در نظر گرفته بودند که تمام رؤسای جمهوری، پادشاهان، نخست‌وزیران و وزیران خارجه در آنجا جمع بودند و با یکدیگر ملاقات

می کردند. چند سالن مشابه دیگر برای خبرنگاران و افراد متفرقه در نظر گرفته شده بود که با دیواره‌های شیشه‌ای از هم جدا شده بودند. به این ترتیب بین میهمانان طراز اول و بقیه فاصله افتاده بود.

جالب این بود که در این سالن گاهی شخصیتهایی را می‌دیدیم که گرچه در عرصه روابط بین‌الملل اصولاً چشم دیدن همدیگر را نداشتند، از کنار هم می گذشتند. گاهی اتفاق می‌افتاد که دو شخصیت کاملاً مخالف و دشمن، در فاصله چند متری هم، بر سر يك میز، با شخصیت دیگری مشغول مذاکره بودند که این صحنه‌ها بسیار دیدنی و جالب بود.

طبعاً من نیز، مثل هر خبرنگار دیگری، اجازه ورود به سالن را نداشتم و این مشکل، مرا آزار می‌داد. باید به هر تقدیر که بود، راهی به سالن باز می کردم. از بالای پله‌ها سالن را زیر نظر گرفتم. در بین جمع حاضر در سالن سران، تعدادی پیشخدمت را دیدم که مشغول پذیرایی لاینقطع از این شخصیتها بودند. باز جستجو کردم و سرپیشخدمتی را دیدم که مشغول مدیریت و سرپرستی پیشخدمتها بود. مدتی او را زیر نظر گرفتم و متوجه شدم که مرد خوش‌مشرب و راحتی است. لذا جلوی در آمدم و ایستادم. در يك لحظه که وی از سالن خارج می‌شد، به او نزدیك شدم و حال و احوال گرم و گیرایی با او کردم. وی انگلیسی را شکسته‌بسته تکلم می کرد. پس از حال و احوال، از او خواستم که اگر می‌شود، گاهی ترتیب ورود من را به سالن بدهد. وی چند لحظه به من نگاه کرد و سپس دست مرا گرفت و محکم کشید و به طرف مأموران گارد محافظ در سالن برد. بند دلم پاره شد. احساس کردم که می‌خواهد مرا به عنوان يك عنصر مشکوك که قصد نفوذ داشته، تحویل گارد بدهد. مأموران محافظ، جوانانی بلندقد و ورزیده بودند که مشخص بود از بین منتخب ترین افراد نظامی، انتظامی یا اطلاعاتی برگزیده شده‌اند تا محافظت سران کشورهای غیرمتعهد را، با آن همه تخاصم و دشمنی نهفته بین آنها، برعهده بگیرند.

وقتی به مأموران گارد نزدیك شدیم، سرپیشخدمت، رو به آنان و با اشاره به من، گفت: «این شخص را می‌بینید؟» آنها هر يك با خنده و شوخی که حاکی از روابط صمیمانه و دوستانه آنها با سرپیشخدمت بود، نکته‌ای پراندند. سرپیشخدمت به انگلیسی گفت: «این شخص دوست من است و هر وقت با من کار داشت، اجازه دهید وارد سالن شود.»

آنها خندیدند و ما هم برگشتیم. از او تشکر کردم و پرسیدم:

-اگر خواستم شما را صدا کنم، بگویم چه کسی را می‌خواهم؟

-پروفسور یوزیپ.

دوباره پرسیدم که مبادا اشتباهی شنیده باشم و دوباره جواب داد: «پروفسور یوزیپ.» تعجب کردم، اما به روی خود نیاوردم. بعد از ظهر همان روز، برای اینکه سروگوشی برای خبر به آب بدهم، به دم درِ سالن سران نزدیك شدم و به یکی از محافظان گفتم: «ممکن است با پروفسور یوزیپ حرف بزنم؟» وقتی اسم پروفسور یوزیپ را بر زبان می‌راندم، منتظر بودم مأمور گارد اخم کند یا احساس کند قصد مسخره کردن او یا دوستش را دارم؛ اما در کمال خونسردی، فریاد زد: «پروفسور یوزیپ!» چند لحظه بعد، پروفسور از بین جمعیت آمد. به من نزدیك شد و خیلی خونسرد دست مرا گرفت و به داخل سالن برد. هیچ کس هم مرا بازدید بدنی نکرد. از او تشکر کردم. پروفسور مرا در یك صندلی نشاند و یك قهوه داغ به من تعارف کرد و رفت.

قهوه را خوردم و بلند شدم و آزادانه مدتی در سالن گشتم. وقتی خوب اطمینان پیدا کردم که امکان کار وجود دارد، پروفسور را صدا زدم و گفتم: «پروفسور یوزیپ، دوستان من، یعنی فیلمبرداران و بقیه، هم باید باشند، والا نمی‌شود مصاحبه‌ای انجام داد.» نگاهی به من کرد و گفت: «برو آنها را بیاور.» با سرعت، از سالن خارج شدم و همکارانم را صدا زدم و جلوی در برگشتیم و دوباره سراغ پروفسور را گرفتیم. پروفسور یوزیپ باز هم آمد و با خونسردی مرا و همکارانم را با دوربین و وسایل به داخل سالن برد، قهوه تعارف کرد و رفت. پس از صرف قهوه، کار را شروع کردیم و مصاحبه‌ها را یکی بعد از دیگری انجام دادیم؛ یووری موسوینی[1] رئیس جمهوری اوگاندا، کارلوس منم رئیس جمهوری آرژانتین، راجیو گاندی نخست‌وزیر هند و الی آخر. پروفسور یوزیپ که مراقب ما هم بود، هر از گاهی با تعارف چای و قهوه، خستگی را هم از تن ما خارج می کرد و غیرمستقیم رابطه خود با ما را به مأموران محافظ یادآوری می کرد.

1. President Yoweri Museveni of Uganda

در آن چند روز، کار ما این بود که با کمك پروفسور یوزیپ، سرپیشخدمت سالن شخصیتهای سیاسی، به عنوان تنها گروه خبری مجاز، به فعالیت در آن سالن بپردازیم و جمعاً ۳۵ مورد مصاحبه دست اول تلویزیونی تهیه کنیم که از موارد بسیار موفقیت‌آمیز کار خبرنگاری من به حساب می‌رود.

پروفسور یوزیپ با سن بالایی که داشت، از یك سو صداقت مرا در کار تشخیص داده بود و فهمیده بود که قصد سوئی ندارم و از سوی دیگر، حسن سابقه و شهرت و نفوذ خود را بی‌دریغ برای کمك به ما صرف کرد. هرگز فرصت دیدار مجددی دست نداد، اما به‌هر حال همیشه به یاد این سرپیشخدمت مهربان خواهم بود.

سفر به زاگرب، شهر آرزوهای بلند (۱۳٦۸)

قبل از حرکت به سوی زاگرب، مرکز کرواسی، آنچه از این شهر زیبای بالکان خوانده بودم و در ذهن داشتم، وجود بناهای زیبا و متعدد باقی‌مانده از دوره امپراتوری پروس و دوران حکومت خانواده هاپسبورگ بر منطقه کرواسی بود. در مراجعه به کتب تاریخ، دیده می‌شود که زاگرب همیشه مرز پیشروی‌های امپراتوری عثمانی بوده و درحقیقت محل تلاقی خصومت دیرینه امپراتوری عثمانی و امپراتوری‌های شمال اروپا و بالکان به‌شمار می‌رفته است.

آنچه کمتر به فکر کسی می‌رسد، این است که در سفر به شمال یوگسلاوی در جستجوی رگه‌های اسلامی باشد. جنوب یوگسلاوی قطعاً در مسیر تابش مستقیم نفوذ امپراتوری عثمانی بوده و نه تنها اکثریت سیزده درصدی مسلمان ساکن یوگسلاوی در جنوب این کشور زندگی می کنند، بلکه ریشه پاره‌ای از مشکلات بین مسلمانان آلبانیایی‌الاصل منطقه کوزوو و صربها هم همین وابستگی جدی مسلمانان به آداب و رسوم و اعتقاداتشان بود. در کتابها می‌خوانیم که همیشه بیشترین تمرکز فعال و سازمان‌یافته مسلمانان در شهر سارایوو در مرکز یوگسلاوی به چشم می‌خورده، اما این نیز هرگز به انسان یادآوری نمی کرد که در شمال یوگسلاوی و در چند کیلومتری مرز اتریش و مرز ایتالیا، اصولاً تعلقی به مذهب وجود داشته باشد؛ آن هم پس از یك دوره طولانی

مذهب‌زدایی در این کشور.

با پیدایش برج و باروی شهر و در هوایی بارانی، آنچه قابل رؤیت بود، دو شهر کاملاً مجزا و متفاوت بود. یکی شهر زاگرب قدیم و دیگری شهر زاگرب جدید که در دو سوی رودخانه «ساوا» قرار گرفته بودند. به قول یکی از همراهان محلی، زاگرب شاید تنها شهر در جهان باشد که در قدیم فاقد رودخانه بوده و امروز صاحب یك رودخانه زیبا و بزرگ به نام ساوا شده است. در حقیقت، رودخانه ساوا همیشه مرز شهر محسوب می‌شده است و نیروهای مدافع شهر در برابر هجوم عثمانی‌ها همیشه این رودخانه را که در خارج از حصار شهر جریان داشته، مبنا می‌گرفته‌اند. امروز با توسعه شهر، رودخانه کاملاً از وسط شهر می‌گذرد. جالب‌تر اینکه بخش قدیمی شهر همچنان قدیمی و زیبا مانده و هیچ اثری از معماری‌های جدید در این بخش راه نیافته است.

قرابت فرهنگی مردم این شهر با مردم اتریش و ایتالیا، به‌خصوص افتخاری که از هم‌مرز بودن با اتریش در خود احساس می‌کنند، باعث شده است که کوچك‌ترین ذره از آثار باستانی زاگرب به صورت اصلی، بازسازی شده و بسیار اصیل و تمیز حفظ شود. بسیاری از مراکز اداری و دولتی هنوز در همان ساختمانهایی دایر بود که دهها سال پیش برای همین منظور یا منظورهای مشابه تدارك دیده شده بودند.

زاگرب در قرن یازده میلادی به‌وسیله اسقف دربار مجارستان بنا شد. اولین دانشگاهی که در بالکان ساخته شده، در سال ۱۶۶۹، یعنی ۲۳۰ سال پیش، در این شهر کار خود را آغاز کرده است. امروز آثار باقیمانده از قرنها فرهنگ پرفراز و نشیب شهر، در سی موزه اصلی شهر نگهداری می‌شوند. قهرمان ملی مردم زاگرب، رهبر جنبش دهقانی قرن شانزده این سرزمین بوده و در برابر کلیسای سنت مارك[1] همین شهر کشته شده است. زاگرب در طول جنگ جهانی دوم، در اشغال نازی‌ها بود، ولی در هشتم ماه مه ۱۹۴۵ از اشغال نازی‌ها خارج شد و این تاریخ، نام خیابانها و میادین متعددی در سطح شهر بود.

از فاصله نسبتاً دور، مناره مسجدی به چشم خورد؛ مناره‌ای به شیوه مناره‌های

1. St. Mark

مساجد استانبول که خود در آغاز، خبر از نفوذ فرهنگ عثمانی تا این عمق می‌داد. با نزدیک‌تر شدن ما به مسجد، آوای همخوانی قرآن که از بلندگوهای مسجد نیز پخش می‌شد، خبر از وجود بویی آشنا در دیار غربت می‌داد. کسی باور نمی‌کرد که در قلمرو کلیسای کاتولیك در بالکان و در عمق امپراتوری هاپسبورگ، مسجدی زیبا و مسلمانانی شیفته و علاقمند پیدا شود.

ابتدا چند نفر از مسلمانان که ظاهراً سِمَت رهبری را داشتند، به پیشباز آمدند. همه از اساتید دانشگاه و پروفسورهای باتجربه و صاحب تحصیلات و اختراعات و اکتشافات علمی بودند. پروفسور عثمان مُفتیچ استاد مکانیك دانشگاه زاگرب، دکتر میرزا گولوش استاد معماری دانشگاه سارایوو و طراح و معمار مسجد زیبای زاگرب و حتی پیشنماز مسجد، دکتر مصطفی سیریچ دارای درجه دکترای الهیات از دانشگاه الازهر مصر و دکترای جامعه‌شناسی از دانشگاه شیکاگو، جزو اولین کسانی بودند که به استقبال ما آمدند.

صحن مسجد پر از مسلمانانی بود که خود را برای ادای فریضه نماز ظهر آماده کرده بودند. کف شبستان مسجد و زیر طاقهای ایوان با فرشهای زیبایی مفروش شده بود. در گوشه فرشها عبارت «هدیه جمهوری اسلامی ایران» کاملاً به چشم می‌خورد. دکتر عثمان، که در دهه ۱۳۷۰ و پس از استقلال کرواسی، به مقام سفارت کشورش در تهران نائل شد، قبل از همه متوجه کنجکاوی من شد. در کمال مسرت و خوشحالی، توضیح داد که جمهوری اسلامی ۵۲ تخته قالی زیبای کاشان به این مسجد هدیه کرده و قول کاشی کاری زیبای بدنه و سردر مسجد را هم داده است. جای نصب «اللّه» بزرگی که قرار بود بر سردر نصب شود، خالی نگاه داشته شده بود.

مسجد تلفیقی بود از معماری سنتی دوران هاپسبورگ و معماری‌های اسلامی. گنبد مسجد از سه نیم کره صدف مانند تشکیل شده بود که بسیار زیبا می‌نمود. تنها گلدسته مناره مسجد هم بلند بود. دور تا دور بدنه شبستان، آیاتی از کلام‌الله مجید به صورت حکاکی شده روی سنگ به چشم می‌خورد. سه نیم کره گنبد با دریچه‌هایی از داخل به هم مربوط می‌شدند و دکتر میرزا گولوش تصریح داشت که از وسط این سه صدف بزرگ، هلال اول ماه قابل رؤیت است. علی‌رغم وجود زیباترین ساختمانها در این شهر، مسجد زاگرب

بی تردید زیباترین ساختمان شهر بود.

در کنار شبستان و صحن، چندین ساختمان دیگر شامل کتابخانه، محل پذیرایی، محل اقامت میهمانان، آشپزخانه و دهها اتاق و غرفه دیگر وجود داشت. در وسط سالن اصلی، قبل از ورود به شبستان، میز بزرگی برای جمع‌آوری کمکهای مردم برای اداره مسجد گذاشته شده بود. هنگام عبور از کنار میز، کاملاً مشهود بود که رویه میز به ارتفاع حدود چهل سانتیمتر پر از اسکناسهای ۵۰۰۰ دیناری و ۱۰۰,۰۰۰ دیناری است و نشان می‌داد که مردم، هم فقیرند و هم علاقمند به کمك به مسجد.

مسجد زاگرب در شهریور ماه ۱۳۶۷ افتتاح شده بود و هنوز کارهای ناتمام زیادی داشت. هزینه ساخت آن از کمکهای مسلمانان محل و کمکهای مسلمانان کشورهای دیگر تأمین شده و ساخت آن شش سال به طول انجامیده بود. از هفتصد هزار نفر ساکنان زاگرب، قریب به صدهزار نفر آنها را مسلمانان تشکیل می‌دادند. مسلمانان از ریشه‌های آلبانیایی، عرب و ترك بودند که اجدادشان دهها سال و شاید قرنها پیش، به آن سرزمین مهاجرت کرده بودند. از این مجموعه، گروهی فقط به خاطر اسم و نام خانوادگی مسلمان مانده بودند و شامل کودکان و نوجوانان و سالخوردگان بسیار مسن می‌شدند.

به قول پروفسور عثمان مفتیچ ـ که زبان انگلیسی را روان صحبت می‌کرد ـ کسانی که در این کشورها مسلمان بمانند، مسلمانانی معتقد و ثابت‌قدم هستند، زیرا در این گونه کشورها نه تنها لهو، لعب و منکرات به‌وفور یافت می‌شود، که منعی بر آنها تبلیغ نمی‌شود. از آن گذشته، دینداری و به‌خصوص مسلمانی نیز ضد ارزش است. لذا این مسلمانان بدون هیچ اجباری و از روی رضایت کامل و با اعتقاد راسخ، راه دین و دینداری را برگزیده‌اند و بسیاری از آنها از خطرات متعدد فشار و تصفیه و پاکسازی‌های متعدد ضد اسلامی در تاریخ، گذشته و امتحان خود را پس داده‌اند.

از میان انبوه فشرده مسلمانان که با لبخند و احترام ما را استقبال می‌کردند، عبور کردیم و وارد «دیوان‌خانه» شدیم. تعجب کردیم. اسم یك اتاق زیبا در این مسجد «دیوان‌خانه» بود. البته ممکن است این لغت از طریق عثمانی وارد زبان کرواتی شده باشد، اما لغات متعدد فارسی در کلام روزمره مسلمانان زاگرب، خبر از عمق دیگری در مناسبات

فرهنگی ایرانیان و مسلمانان زاگرب می‌داد.

مردم زاگرب معتقد بودند که در دوران جنگ جهانی دوم، نازی‌ها به منظور تقویت مناسبات خود با مردم کروات اسنادی ارائه کرده‌اند که کرواتها را مهاجران ایرانی معرفی می‌کرده است که از طریق دریای سیاه به زاگرب و شمال بالکان مهاجرت کرده‌اند. بحث بر سر صحت وسقم ادعای نازی‌ها را کنار می‌گذاریم. مراجعه به زبان مردم تأیید می‌کرد که ایرانیان در زاگرب و کرواسی ناشناخته نیستند.

یك ضرب‌المثل در زبان مسلمانان کرواسی زبان می‌گوید: «زبان فارسی، راه رسیدن به بهشت است، اما زبان عربی راه ماندن در بهشت است.» تعداد شاعران و ادبای فارسی‌زبان ساکن زاگرب نیز کم نبوده‌اند. به ما گفته شد که در کتابخانه مسجد سارایوو، دیوانی وجود دارد از یك شاعر مسلمان زاگربی فارسی‌سرا به نام «فیض‌الله حاجی بایریچ». وی نه تنها رهبری شاخه صوفیان زاگرب را بر عهده داشته است که مثنوی مولوی را هم به زبان کرواتی ترجمه کرده است. شاعر دیگری به نام «حسن کافی شچاك» وجود داشته که در زمره آثار فلسفی خود، سی بیت شعر هم به زبان فارسی سروده است.

دکتر مصطفی سیریچ تأکید داشت که در گذشته، مسلمانان اهل یوگسلاوی، زبان فارسی را به عنوان بخشی از دروس اسلامی فرامی‌گرفته‌اند؛ برای همین است که کلمات و عبارات و ترکیبات زیادی از زبان فارسی در زبان کرواتی و صربی باقی مانده است. ترکیبهایی مثل «دیوان‌خانه» و «مسافرخانه» زمانی ایرانی می‌نماید که «محله ایرانی» هم در شهر پیدا می‌شود. در میانه صحبتها متوجه شدم که در زبان صربی کلمه‌ای به کار می‌رفت که معنای آن این بود که «فلان شخص در داخل اتاق است». تلفظ این کلمه «تویه» بود که دقیقاً یادآور همان کلمه فارسی است که مرکب از دو کلمه «تو» به معنای داخل و «یه» به معنای «است»، می‌باشد. آیا این کلمه بازمانده کلمات دیگر فارسی است یا یك تصادف زبانی است؟

جلوی در دیوان‌خانه پیرمردی ایستاده بود که لباس سر تاپا سبزرنگی پوشیده بود، عمامه سبز و ردای سبز. وی رهبر صوفیان منطقه زاگرب بود که فارسی را می‌دانست. می‌گفت همه ساله در روز تولد مولانا جلال‌الدین رومی، دراویش در زاگرب اجتماع

می کنند و مراسم مخصوصی دارند که بیشتر آن مثنوی خوانی است.

دکتر مصطفی، شوق مردم مسلمان زاگرب را برای یادگیری زبان فارسی مطرح می‌ساخت و گله می کرد که چرا ایران یك استاد زبان فارسی به زاگرب اعزام نمی کند. وی متعهد شد که خرج یك سال چنین استادی را فراهم کند و می گفت: «آیا حیف نیست همراه این فرشهای زیبای کاشان یك استاد زبان فارسی در مسجد ما نباشد؟» وی تأکید می کرد که مرکز اسلامی زاگرب در صدد افتتاح یك انستیتو مطالعات اسلامی است که تدریس زبان فارسی قطعاً یك شاخه از این مطالعات خواهد بود. وی می گفت زبان فارسی در دوره استیلای امپراتوری عثمانی بر کرواسی، زبان شعر این منطقه بوده است و زبان عربی زبان علوم؛ و برای همین بوده است که ادبای منطقه به زبان فارسی شعر می‌سروده‌اند و دانشمندان علی‌رغم تسلط به زبان فارسی، کتب علمی خود را به زبان عربی می‌نوشته‌اند.

در آن سال شدت علاقه و حتی دانش زبان فارسی در شهر سارایوو بیشتر از زاگرب بود؛ به طوری که اشعار عمرخیام در بسیاری نقاط شهر هنوز روی بدنه ساختمانها دیده می‌شد. دیزداریه ویچ[1]، رئیس جمهوری اسبق یوگسلاوی، برادری داشت که نه تنها به زبان فارسی تسلط داشت، که شاعر فارسی زبانی نیز بود. یك مسلمان زاگربی تعریف می کرد که در قدیم در زاگرب خط عربی رایج بوده است، با این تفاوت که در خط عربی رایج در زاگرب چهار حرف «پ، ژ، چ و گ» فارسی نیز وجود داشته است.

مسلمانان یوگسلاوی تقریباً صددرصد اهل سنت بودند، ولی در لابلای تفکر و زبان آنها، رگه‌های تشیع دیده می‌شد. در زبان صربی به مسجد می گویند «تکیه» که بی‌تردید و به‌طور قطع، یك اصطلاح شیعی است و نشانه‌ای از این است که مسجد را احتمالاً شیعیان در این سرزمین فتح باب کرده‌اند.

اعضای شورای اسلامی شهر زاگرب تقریباً همگی در مسجد حضور داشتند. نظام رهبری اسلامی در یوگسلاوی سلسله مراتب خاصی داشت. مسلمانان یوگسلاوی در هر حوزه و منطقه‌ای نماینده‌ای را برمی گزیدند و این نمایندگان در یك مجلس اجتماع

---

1. Yugoslav Foreign Minister and then President Raif Dizdarevic.

می کردند. نمایندگان باید از بین روحانیون آن محل انتخاب می شدند. این مجلس مفتی‌های مساجد مختلف را مأمور به خدمت می کرد. سه مدرسهٔ علمیه و یك دانشگاه اسلامی در شهر سارایوو وجود داشت که به کار تربیت روحانیون مشغول بودند. در زمان بازدید ما، بیش از ۲۰۰۰ مفتی در ۲۰۰۰ مسجد یوگسلاوی مشغول کار بودند. اصطلاح «مفتی» که به همین شکل در زبان مردم یوگسلاوی به کار می‌رفت، بیشتر به معنای همان پیشنماز در زبان فارسی بود. این مفتی‌ها کار فتوا دادن را به عهده نداشتند، بلکه صرفاً اداره مساجد و برپایی نماز و آداب و مسئله گفتن را انجام می‌دادند.

نماز ظهر ادا و صدای «مولودی خوانی» از بلندگوها بلند شد. خبر دادند که برندگان مسابقه قرائت قرآن آماده دریافت جوایزند. از شهریور سال ۱۳۶۷ که مسجد افتتاح شده بود، همه ساله در همان روز یك دوره مسابقه حفظ و قرائت قرآن برپا می‌شد. آن سال مسابقات بین ۶۳ داوطلب در رشته‌های مختلف برپا شده بود. ده نفر در رشته حفظ همه قرآن، ده نفر در رشته حفظ یك سوم قرآن، ۲۸ نفر در رشته قرائت و تلاوت و بقیه در رشته‌های همخوانی و تعدادی هم در رشته‌های مشابه، از بین بانوان و خردسالان، شرکت کرده بودند.

مراسم اهدای جوایز با شور و هیجان زیادی برپا شد. شبستان و صحن مسجد لبریز از ۳۰۰۰ مسلمانی بود که برای حضور در مراسم آمده بودند. همه شرکت کنندگان در محوطه شبستان، در حضور رئیس العلما و رهبران مجلس اسلامی و ائمه جمعه مساجد مهم و رؤسای دانشکده و حوزه‌های علمیه، بر زمین نشسته بودند. هر جایزه را یکی از شیوخ اهدا می کرد و در طول مراسم، جمعیت با لحن خوش و موزون به تکرار تکبیر مشغول بودند.

جایزه اول این مسابقات «جایزه جمهوری اسلامی» نام گرفته بود که شامل سفر حج بود و به جوان هیجده ساله‌ای به نام جواد شوشیج تعلق گرفت. از برنده اول که مؤذن مسجد هم بود، خواسته شد به عنوان حسن ختام، آیاتی تلاوت کند. صحن ۷۵۰ متری شبستان مسجد یکپارچه شوق و شادی بود. امام مسجد برای همه حاضران آرزوی طول عمر و تربیت فرزندان صالح کرد.

درك احساسات مسلمانانی که قرنها شاهد تخریب مساجدشان به دست امپراتوری‌های مختلف بوده‌اند و دهها سال در تنها مسجد باقی‌مانده در شهر - که یك مسجد قدیمی، کوچك، مخروبه و بدون امکانات بود - دشوار نیست. اینها مسلمانانی بودند که بعد از سالها فشار، از اینکه صاحب مسجدی شده‌اند که زیباترین بنای شهر و کانون وحدت آبرومندانه آنها است، احساس غرور می کردند.

از پشت سر، مرد سالخورده‌ای دست روی شانه‌ام گذاشت. حرفهایی زد که نفهمیدم، اما از چشم‌تر و نگاهش پیدا بود که از دیدن مسلمانی که از هزاران کیلومتر آن طرف‌تر آمده است، خوشحال است، از تولد دوباره مسجدش خوشحال است و از اینکه کودکان خردسال سرزمینش در فضای شبستان مسجد فریاد تکبیر سر می‌دهند، مسرور است. دکتر حاج طارق مُفتیچ، پسر عموی پروفسور عثمان، جلو آمد و خود را معرفی کرد. حاج طارق پزشك بود و همه ختنه‌های پسران مسلمان را در این سرزمین، مجانی انجام می‌داد. مسلمانان زاگرب همه چیز داشتند و خودکفا بودند. فقط به شناخت جوامع اسلامی دیگر نیازمندی نشان می‌دادند.

اعلام شد که عکس برنده اول مسابقه در صفحه اول روزنامه‌ای که به جامعه اسلامی تعلق داشت، چاپ خواهد شد. نام این نشریه «پره بوروت» بود که به معنای رستاخیز است. یك نمونه از شماره‌های گذشته نشریه را به من دادند. در صفحه اول آن، سه مقاله چاپ شده بود با عناوین «رشدی»، «مذهبی» و «ملت». در مقاله «رشدی»، کتاب «آیات شیطانی» تحلیل شده بود و از مسلمانان خواسته بود که از خریدن، خواندن و گوش فرا دادن به مطالب این کتاب خودداری کنند.

رئیس‌العلما، حاجی حسین حافظ موئیچ، مرد سالخورده‌ای بود که روحانیون جوان، او را محافظه‌کار می‌دانستند. رئیس‌العلما در مسجد حاضر و در کنار ائمه جمعه دیگر نشسته بود. همه با هم دیده‌بوسی کردند: حمدی یوسف اسپاهیچ امام جمعه مسجد بلگراد، یعقوب سلیم اوسکی امام جمعه مسجد مقدونیه، ادریس دیمیرویچ امام جمعه مسجد کوزوو، دکتر مصطفی سیریچ امام جمعه مسجد زاگرب، و سِناهید بریس تریچ امام جمعه مسجد سارایوو.

مسلمانان یوگسلاوی از مظلوم‌ترین مسلمانان جهان به نظر می‌رسیدند که تا آن روز کشورهای اسلامی توجه عمده‌ای به آنها نکرده بودند؛ مسلمانانی که در طول قرون و اعصار شاهد فشارهای سخت بوده‌اند. اولین مسجد زاگرب را در سال ۱۹۴۷ کمونیست‌ها تخریب کرده بودند و به جای آن، موزه انقلاب ساخته شده بود که هنوز وجود داشت. اما تاریخ فشارهای ضد اسلامی به سالهای قبل از آن باز می‌گردد.

به گفته حمدی اسپاهیچ، در سیصد سال پیش، دویست مسجد در شهر بلگراد وجود داشته است که امروز فقط یك مسجد باقی مانده است. تاریخ حضور اسلام در زاگرب از اینها جوان‌تر است. اولین دسته از مسلمانان سارایوو و کوزوو بعد از اشغال سرزمینهایشان به‌وسیله نیروهای اتریشی، یعنی در حدود اواسط قرن نوزدهم، به زاگرب مهاجرت کردند و در این سرزمین ماندند. جای تعجب بود که شهری که تنها ۱۵۰ سال قدمت اسلام را به یاد می‌آورد، آن روز شاهد رستاخیز و ظهور دوباره احساسات اسلامی بود.

مسلمانان زاگرب، مثل بقیه مسلمانان یوگسلاوی، مارشال تیتو را دوست داشتند. به اعتقاد آنان، تیتو نه تنها یك قهرمان ملی بود، که مسلمانان را از شر افراطی‌های صرب نجات داده بود. به اعتقاد اکثر این مسلمانان، اگر تیتو نبود، مسلمانان بار دیگر به‌دست افراطیون صرب قتل‌عام شده بودند؛ همان‌طور که ۵۰۰۰ مسلمان دیگر در طول جنگ جهانی دوم به دست نازی‌ها و فاشیست‌ها قتل عام شدند و امروز حتی جامعه اسلامی، به یاد آنها ادای احترام نمی‌کند. این ادعا در آغاز دهه ۱۹۹۰ و زمانی که بیست سال از مرگ تیتو گذشته بود، به اثبات رسید و صربهای افراطی آن کردند که مسلمانان یوگسلاوی از آن وحشتی تاریخی داشتند.

باران هنوز می‌بارید. عزم بازگشت به بلگراد کردیم. پروفسور عثمان مفتیچ از من خواست آمادگی اساتید مسلمان دانشگاههای زاگرب و دیگر شهرهای یوگسلاوی را برای همکاری علمی با دانشگاههای ایران در گزارشهایم متذکر شوم. خود وی استاد بیومکانیك بود و در این زمینه و در زمینه ارگونومی و ارگوگرافی[1] تحقیقات متعدد داشت که مربوط به

1. Ergonomy, Ergography

قدرت عضلانی بدن انسان بود. وی از اساتید دیگری نیز یاد می کرد که مایل به همکاری با دانشگاههای ایران بودند و به‌نظر او هیچ محدودیت دولتی از سوی دولت یوگسلاوی هم محتمل نبود. سالها بعد و پس از استقلال کرواسی، دکتر عثمان مفتیچ را در مقام سفیر کرواسی در تهران دیدم، اما هرگز فرصت دیدار و صحبتی با او نیافتم.

سوار بر اتومبیل شدیم و با بدرقه کنندگان دیده‌بوسی کردیم. چند نفر گدا نزدیك شدند. تعجب کردم. باز مسجد و گدا؟ پروفسور عثمان توضیح داد که این گداها کولی‌هایی هستند که در نزدیکی مسجد چادرنشین‌اند و در بین آنها تعدادی مسلمان هم وجود دارد. سرِ خود را روی شانه‌اش خم کرد و گفت: «چه می‌شود کرد؟ بالاخره ما که نمی‌توانیم همه مردم را پولدار کنیم، ما هم گدا داریم.»

اظهار امیدواری کرد که در سفرهای بعد، مشکل گدایان هم حل شده باشد. به‌عنوان حسن ختام سفر در گوش من گفت: «می‌دانی تنها کاتولیکی که در زاگرب مسلمان شده چه اسمی برای خود انتخاب کرده است؟» اظهار بی‌اطلاعی کردم. خندید، به‌طوری که لپهای گوشتالودش می‌لرزید. با همان خنده گفت: «عبدالرشید.»

میهمان‌نوازی

پسرم در کلاس چهارم دبستان درس می‌خواند که معامله کردن و بده و بستان را یاد گرفت. اواخر سال تحصیلی و نزدیك امتحانات بود که پیش من آمد و گفت می‌خواهد تلاش کند تا معدل امتحانات آخر سال او حتماً ۲۰ شود. بسیار خوشحال شدم و او را بی‌نهایت تشویق کردم و قول دادم که اگر چنین شود، «هر چه بخواهد» برایش بخرم.

پسرك فرصت را مغتنم شمرد و پیشنهاد کرد اگر معدل آخر سالش ۲۰ شد، یك سفر تفریحی به اصفهان نصیب او شود. دست رد زدن به سینه پسری که شب امتحان در ازای معدل ۲۰ قول یك سفر تفریحی به اصفهان می‌گیرد، کار ساده‌ای نیست. لذا قبول کردم و قرارداد بسته شد.

امتحانات برگزار و کارنامه‌ها توزیع شد. پسرم با خوشحالی کارنامه‌اش را تحویل من داد. چشمم نتوانست عدد ۲۰ را در محل معدل نهایی نبیند. پسر را بوسیدم و بوئیدم و از او

تشکر کردم؛ اما پسرم درنگی کرد و با شرمی توأم با طلبکاری پرسید: «برنامه اصفهان را حالا چه کنیم؟» باز هم او را بوسیدم و قول دادم در اولین فرصت این سفر انجام شود. تابستان آغاز شد و کلاسهای تابستانی شامل خط، نقاشی، استخر، سفالگری، فوتبال و امثال آن را برای پسر درس‌خوان و موفقم تدارك دیدم و سعی کردم همه وقت او را پر کنم که بطالتِ گذراندن تابستان گرم و کم آب سال ۱۳۷۹ را احساس نکند. اما در پایان هر روز، یادآوری سفر اصفهان از خاطر پسرم دور نمی‌شد. من با رفتن به اصفهان مخالفت نداشتم، اما جور کردن برنامه و اختصاص دو روز کامل به انجام چنین سفری دشوار بود.

تابستان به سرعت گذشت و نیمه دوم شهریور هم رسید و آثار یأس و دلخوری از نرفتن به اصفهان بر جبین پسرم هویدا شد. معامله‌ای که انجام شده بود، باید به نتیجه می‌رسید. تعهدات طرف مقابل بدون کم و کاست تحقق یافته بود و چرا من به تعهداتم عمل نکنم؟ به هر قیمت بود، وقت و پول کافی برای سفر فراهم کردم، بلیت خریدم و برنامه سفر را برای تعطیلات آخر هفته در ماه شهریور اعلام کردم. پسرم ساك کوچکش را آماده کرد و وسایل خود را برداشت و نیمه‌های شب یا بهتر بگویم، سحر روز پنجشنبهٔ موعود، قبل از من بیدار شد، مرا هم بیدار کرد و برنامه سفر آغاز شد.

دوستی داشتم که مدیر یکی از هتلهای گرانِ شهر اصفهان بود. قصد رفتن به آن هتل را نداشتم، چون بودجه کافی برای پرداخت هزینه اقامت و پذیرایی در هتل را پیش‌بینی نکرده بودم. اما در شهر غریب و ناآشنا، استفاده از راهنمایی دوست عزیز و مطلعی مثل او غنیمت بود. لذا تصمیم گرفتم به محض ورود به اصفهان سری به آن دوست بزنم و از او برای گذراندن اقامت در اصفهان راهنمایی بخواهم. با ورود به اصفهان، خود را به هتل محل کار دوستم رساندم. خوشبختانه در اتاق بزرگ و زیبای خود نشسته و مشغول گپ زدن تلفنی بود. تا چشمش به من افتاد، از جا برخاست و روبوسی گرمی با من کرد و پس از احوالپرسی مفصلی، زنگ زد و سفارش کرد یك اتاق خوب و رو به باغ برای من در نظر گرفته شود. تصمیمات به حدی سریع بود که مجال توضیح دادن باقی نماند. دل توی دلم نبود. هزینه سنگین اقامت در آن هتل گران چه می‌شد؟ خجالت و شرم مادرزادی، مانع از این شد که ماجرای راهنمایی خواستن از او را در میان بگذارم و لذا تن به قضا دادم. دوستم

برای اینکه تکلیف خود را کاملاً روشن کرده باشد که خیال «میهمان‌بازی» و هر گونه انتظار استفاده مجانی از امکانات هتل از سر من به‌در رود، با صدای بلند که احتمالاً مسافران اتاقهای اطراف هم شنیدند! فریاد زد: «برای دوست عزیزم ۲۵ درصد تخفیف هم منظور کنید که بهشان خوش بگذرد.»

بنابراین تکلیف ما روشن شد و دیگر راه برگشت بسته شد. چند لحظه‌ای نگذشت که مأمور هتل، کلید در دست، وارد شد که یعنی وقت خوش‌وبش با دوست تمام شد و باید به اتاق رفت. دست پسرم را گرفتم، ساك کوچکمان را برداشتیم و راهی اتاق شدیم.

اتاق هتل و دیگر امکانات آن الحق و الانصاف بسیار تمیز و مرتب بود و اگر گران بود، در عوض، معیارهای قابل مقایسه‌ای با بهترین هتلهای جهان در آن رعایت شده بود. وارد اتاق شدیم، ساك را زمین گذاشتم، اندکی استراحت کردیم و برنامه بازدید را آغاز کردیم. میدان نقش جهان، عالی قاپو، مسجد شیخ لطف‌الله، مسجد شاه، چهل ستون و خلاصه دیدنی‌های ریز و درشت اصفهان را در نوردیدیم و حتی موزه تاریخ طبیعی شهر را هم دیدیم.

شادمانی در چهره پسرم موج می‌زد. پاداش زحمات خود را گرفته بود. معامله‌ای که برای هر دوی ما سود داشت، به انجام رسیده بود و چه بهتر از این، که چنین باشد و هم پدر و فرزند زمانی برای با هم بودن پیدا کنند و هم فرصت گشت و گذاری دست دهد که با میمنت است؟ شب خسته و کوفته از آن همه راه رفتن به هتل بازگشتیم و بدون فرصت برای دیدن تلویزیون یا هر برنامه دیگر، به خواب عمیق فرو رفتیم.

روز دوم، جمعه بود و اصفهان، علی‌رغم توریستی بودنش، تعطیل بود. از آثار باستانی و دیدنی که هنوز بازدید نکرده بودیم و اطراف هتل بود، فقط سی و سه پل، پل خواجو، هشت بهشت و منار جنبان باقی مانده بود. همان اول، منار جنبان را از برنامه حذف کردم، چون هم راه دوری را برای رسیدن به آن باید طی می کردیم و هم در مقابل آن همه دیدنی مهم و با ارزش، جاذبه کمی داشت.

قدم‌زنان، پل خواجو و سی و سه پل را دیدیم، اما به هشت بهشت که رسیدیم، متوجه شدیم که کاخ تعطیل است و بازدید از آن میسر نیست. البته مأموران مسئول حضور داشتند

و بلیت هم می‌فروختند. به جز هشتی ورودی، راههای منتهی به طبقات بالا و اتاقهای اطراف را بسته بودند و اجازه بازدید نمی‌دادند. دلیل آن هم این بود که آن روز جمعه بود و مأموران مراقب و راهنما تعطیل کرده بودند. خلاصه، از بازدید فقط بلیت خریدن آن روی دست ما ماند!

در هشتی، هاج و واج اطراف را نگاه می‌کردیم که پیرمرد چاق و خوش‌رویی نزدیك شد و شروع به توضیح دادن در مورد این اثر باستانی زیبا کرد. البته قبل از هر چیز توضیح داد که وی مأمور میراث فرهنگی نیست، شخصی هنردوست و محقق است و چون از من خوشش آمده! می‌خواهد توضیحاتی بدهد که برنامه بازدید ما در غیاب مأموران رسمی میراث فرهنگی، کامل شود. از این استاد فرهیخته! و در عین حال خیّر! که وقت روز تعطیل خود را برای خدمت به خلق و انسانهای درمانده اختصاص داده بود، تشکر کردم و دنبال او به راه افتادیم.

توضیحاتش بسیار کلیشه‌ای و سریع ادا می‌شد. انگار این توضیحات را هزاران بار به زبان رانده و دیگر برای تکرار آنها به فکر و رجوع به زوایای ذهن نیازی ندارد. قریب به نیم‌ساعت توضیحات وسیع و گسترده‌ای ارائه داد و ما فهمیدیم که کاخ هشت بهشت برای این، چنین نامیده می‌شود که هر چه در طراحی و معماری آن به کار رفته است، هشت ضلعی است. ابعاد اتاقها، سقفها، پنجره‌ها و حتی ابعاد آجرهای کف هم هشت ضلعی است و این عمارت حرم‌سرای شاهان صفوی نیز بوده و شاید کلمه «بهشت» به این مقصود هم به کار رفته باشد.

غرق در بازدید و اعجاب و تحسین بودم که توضیحات آن انسان فرهیخته به پایان رسید. دست پیش بردم که با فشردن دستش صمیمیت و تشکر خود را ابراز کنم، که با صدای بلند گفت: «هزار تومان!» نفهمیدم منظور او از این رقم چیست، اما دستش را به بیان مطالبه پیش آورد و شروع به مالیدن نوك انگشتان خود به هم کرد. فهمیدم می‌گوید: «هزار تومان بده.» دست در جیب کردم و یك اسکناس هزار تومانی کف دست آن محقق فرهیخته! گذاشتم. هنوز عمارت را ترك نگفته بودم، که متوجه شدم همین انسان فرهیخته، ایرانگرد بی‌گناه دیگری را «تور» کرده و مشغول ادای توضیحات است.

به فکر فرو رفتم که این انسان فرهیخته، عجب انسان حسابگری است. اگر ایشان از ۸ صبح تا ۸ شب یك‌سره کار کند و حدود ۱۲ ساعت حرفهای تکراری به گوش خلق‌الله حیران و سرگردان بخواند، روزانه ۱۲۰۰۰ تومان و ماهانه ۳۶۰۰۰۰ تومان در آمد دارد. حتی اگر ۳۰درصد آن را بابت کمیسیون بپردازد، سیصد تومان خالص ـ به اندازه حقوق چند استاد دانشگاه ـ در آمد خواهد داشت.

نزدیك ظهر بود که برای آخرین بار به هتل بازگشتم تا بار سفر بازگشت را ببندیم و آماده ترك هتل شویم. در آستانه درِ هتل، دوست عزیزم ایستاده بود و با دیدن من لب به شکوه گشود که: «تو چه دوستی هستی؟ دو روز است که در هتل اقامت داری و سراغی از من نمی‌گیری؟ چرا برای گردش و تفریح از ماشین هتل استفاده نمی‌کنی؟ آخر، مرد حسابی، ماشین من با راننده در پارکینگ خوابیده، من که استفاده نمی‌کنم، لااقل تو استفاده کن. خودت هیچ، حداقل این بچه که اولین بار به اصفهان آمده، باید راحت باشد و خوش بگذراند...»

فرصت نمی‌داد که من توضیح دهم: «عزیزم! دوست مهربانم! اگر قرار باشد هر مسافر هتل، حتی اگر دوست تو باشد، از ماشین و راننده تو انتظار استفاده داشته باشد که واویلاست. از آن گذشته، من برای دیدن تو به محض ورود شرفیاب شدم و حتماً قبل از رفتن هم تو را می‌دیدم که خداحافظی کنم و از همه الطاف و مهربانی‌ات، به‌خصوص ۲۵درصد تخفیف اعمال شده در هزینه هتل، تشکر کنم.» اما این حرفها هرگز بر لبهای من جاری نشد، چون آن دوست عزیز همراه با ادامه صحبتها، با اشاره دست و انگشت و چشم و ابرو از اطرافیانش خواست که راننده را احضار کنند که با اتومبیل فوراً جلوی درِ هتل حاضر باشد.

ردکردن احسان از رفتارهای ناپسند است و دیگر مقاومت جایز نبود. لذا تشکر کردم و ساکت و شرمسار و با احساس گناه از این بی‌ادبی که در حق دوستم روا داشته بودم، جلوی درِ هتل، در زیر تابش آفتاب ایستادم و منتظر تحقق لطف و مهربانی این دوست عزیز شدم. انتظار به طول انجامید و از راننده و ماشین خبری نشد. دوست عزیزم برای پی‌گیری علت این تأخیر به راه افتاد، که غیبت او نیز به درازا کشید. در این هنگام، شخص ثالثی آمد و

گفت که ظاهراً راننده، اتومبیل مخصوص حمل زباله را برای تخلیه برده است و باید منتظر او بمانم.

اصلاً راضی به استفاده از اتومبیل و راننده دوست عزیزم نبودم، به‌خصوص اینکه به‌جز منار جنبان، همه آثار قابل اعتنای اصفهان را دیده بودیم. امارو دربایستی بر ما تحمیل شده بود و چاره‌ای جز انتظار نبود. پسرم رفته رفته گرسنگی را احساس می کرد و بی‌قراری او شروع شده بود.

انتظار رفته رفته از حد خارج شد و ما تصمیم گرفتیم که در سالن بنشینیم و منتظر بمانیم. به داخل «تریا» رفتیم و نوشابه‌ای سفارش دادم و مشغول نوشیدن شدیم. ناگهان دوستم سراسیمه سر رسید و با گلایه و اعتراض، فریاد زد که: «اینجا نشسته‌اید؟ ماشین و راننده دم در منتظرند. چرا شما آمده‌اید اینجا؟»

بقیه حرفها را نشنیدم. با سرعت، با پسرم که خستگی و گرسنگی بر او مستولی شده بود، به طرف در به راه افتادیم. روبروی در، یك اتومبیل سرمه‌ای رنگ بزرگ امریکایی با راننده خوش‌پوش و خوش‌هیکلی را منتظر یافتیم.

با تشکر از دوست عزیزم، سوار شدیم و راننده به راه افتاد. مقصد ما منار جنبان بود. راننده با لهجه زیبای اصفهانی و با شوخ طبعی، به درد دل افتاد و برای کوتاه کردن راه، میانبر زد و از کنار «باغ پرندگان» که تقریباً در وسط یك بیابان قرار داشت، به‌سوی منار جنبان رفت. هنوز چند متری از باغ پرندگان دور نشده بودیم که اتومبیل چند حرکت خفیف کرد و ایستاد. ماشین به دلیل نامعلوم خراب شده بود. از ماشین پیاده شدیم و زیر سایه درختی ایستادیم تا راننده دستی به موتور ماشین بزند؛ اما از راننده تلاش و عرق ریختن و از ماشین درست نشدن و روشن نشدن.

نیم ساعتی گذشت تا راننده به سوی ما آمد و خبر داد که اتومبیل درست شدنی نیست و ما در بیابان مانده‌ایم. خوشبختانه تلفن همراهم را با خود برده بودم. یك لحظه از داشتن چنین وسیله‌ای که می‌تواند در این لحظه مشکل ما را حل کند، خوشحال شدم. تلفن را بیرون آوردم و در اختیار راننده گذاشتم تا کمك بطلبد. راننده تلفن مدیر هتل ـ دوست عزیزم ـ را گرفت و شروع به دادن توضیح کرد و همچنان قدم‌زنان از من دور شد. حدود

۱۰۰ متر رفت و برگشت و در طول این مسافت و این زمان، او همچنان مشغول صحبت با مدیر خود بود. خلاصه، در بازگشت، پس از خاموش کردن تلفن، خبر داد که کمك در راه است.

انتظار برای رسیدن کمك، بیشتر از انتظاری بود که برای سوار شدن بر ماشین کشیده بودیم. در آن تابستان گرم و خشك در ساحل زاینده‌رود ـ که بر اثر خشکسالی، بچه‌ها در بستر آن فوتبال بازی می کردند ـ این انتظار بسیار کشنده بود.

به خود لعنت می‌فرستادم که چرا توصیه دوست عزیزم را قبول کرده و چنین بی گدار به آب زده بودم، آن هم درست چند ساعت مانده به پرواز هواپیما که اگر به آن نمی‌رسیدم، یك شب دیگر میهمان آن هتل می‌ماندم. در پاسخ به این سرزنشها، با به یاد آوردن لطف و محبت دوست عزیزم، که خراب شدن ماشین را پیش‌بینی نکرده بود، خود را نهیب می‌زدم که نباید محبت دوستان را این گونه ارزیابی کرد و با چنین غوره‌ای سردی کرد.

راننده در مدت انتظار بارها از تلفن همراه من استفاده کرد و هر بار برای تأکید ارسال کمك، تلفن را به گوش چسباند و صدها متر رفت و آمد تا بالاخره از دور گرد و خاك یك تاکسی پیدا شد. روی بدنه تاکسی نام هتل نوشته شده بود، اما به هر حال یك تاکسی بود با تمام مشخصات تاکسی. تاکسی که رسید، راننده ما را سوار بر آن کرد و با عذرخواهی، به راننده جدید دستور داد که ما را ابتدا به منار جنبان ببرد و سپس به هتل بازگرداند. تاکسی به راه افتاد و ما پس از طی راهی نسبتاً طولانی، به منار جنبان رسیدیم.

از تاکسی پیاده شدیم، بلیت خریدیم و وارد محوطه منار جنبان شدیم، که جوانی جلو آمد و خواستار دادن توضیحاتی در مورد بنا و بالا رفتن و تکان دادن مناره‌ها شد. سر در گوش پسرم گذاشتم و خیلی سریع توضیحاتی در مورد بنا دادم و قبل از آنکه مشکل دیگری بروز کند، بیرون آمدیم و سوار تاکسی شدیم و خواستار بازگشت به هتل شدم.

تاکسی با سرعت به هتل رسید و ما را پیاده کرد. از لطف راننده تشکر کردم و پس از خداحافظی به اتاق رفتیم، اثاث را جمع کردیم و برای تسویه حساب و ترك هتل، به پیشخوان هتل مراجعه کردم. صورت‌حساب را جلوی من گذاشتند که علاوه بر ۲۵ درصد تخفیف در مبلغ اصلی حدود ۳۰ درصد مالیات و عوارض به آن اضافه شده بود. در انتهای

صورت حساب چشمم به رقم ۱۵۰۰ تومان افتاد که جلوی آن نوشته بود: «بابت رفت و برگشت به منار جنبان».

این ۱۵۰۰ تومان اضافه بر پولی بود که بعداً با دریافت صورت حساب تلفن همراه بابت مکالمات راننده پرداخت کردم. پول را دادم و صورت حساب هتل را تسویه کردم، اما هر چه گشتم، از دوست عزیزم خبری نبود که نبود. می‌خواستم به او بگویم که من این پول را ناخواسته دادم و آن معطلی را اجباراً تحمل کردم و مبادا او فکر کند که من این ایثار را انجام نداده‌ام.

جزیره لؤلؤ (۱۳۸۱)

تصور من از کشور یا بهتر بگویم جزیره بحرین همیشه این بود که این سرزمین، خشک و لم‌یزرع و برهوت است و تعداد کمی انسان بدوی و چادرنشین در واحه‌های درون شن‌زار با بدبختی سر می‌کنند. شاید بحرین در گذشته چنین بوده است، اما آنچه من در بحرین دیدم، متفاوت بود.

بحرین به داشتن مروارید شهرت جهانی داشته و دارد و حتی در خود بحرین همه چیز به نام لؤلؤ نامیده شده است که منظور از لؤلؤ همان مروارید است. اما افسوس که در بحرین امروزی اثری از مروارید و لؤلؤ یافت نمی‌شود. دیرگاهی است که صیادان و غواصان دست از صید مشقت‌بار و پر خطر مروارید برداشته‌اند و در فروشگاهها، مروارید پرورشی ساخت ژاپن و اسپانیا عرضه می‌شود ـ انگار برنج امریکایی در رشت و آمل فروخته شود.

بحرین از یك جزیره بزرگ و ۳۳ جزیره کوچك تشکیل شده که تنها ۱۰ جزیره آن قابل سکونت است. بیشتر ساکنان بحرین ایرانی الاصل و شیعه و درصد کمی ـ حدود ۲۰ تا ۳۰ درصد ـ سنی و غیر ایرانی هستند. جزیره اصلی بحرین متعلق به خانواده شیخ بوده است و اگر بخشی از آن امروز در دست مردم خرید و فروش می‌شود، از الطاف شیخ و خانواده او است.

اگر چه گفته می‌شود بحرین در سال ۱۹۷۱ رسماً از ایران جدا شده، اما باید باور کرد که بحرین سالها قبل از این تاریخ هم تنها روی نقشه، استان چهاردهم ایران بوده و نفوذ

سیاسی، اقتصادی و اجتماعی ایران در بحرین در قرن بیستم چندان جدی نبوده است. اثبات این مدعا از آنجا میسر می‌شود که می‌بینیم پول رایج بحرین تا سال ۱۹۶۰ میلادی روپیه هند بوده و از آن به بعد و کمی قبل از استقلال، دینار بحرین جایگزین شده است. حتی امروز هر هزار دینار را یك روپیه می‌نامند.

شیخ عیسی فرزند سلسله شیوخی است که در بحرین حکومت می‌کرده و همیشه تحت حمایت انگلیس قرار داشته‌اند. کاخ شیخ عیسی و نشانه‌های حکومت اجداد او در بحرین هنوز پا بر جاست.

غیر از زبان فارسی که در بحرین به راحتی صحبت می‌شود و بیشتر مردم آن را می‌فهمند، تنها نشانه تاریخی دیگر حضور ایران در این جزیره، بقایای بناهای عصر نادری است. قلعه نادری امروز در بحرین به نام قلعه اسلامی نیز نامیده می‌شود، اما مردم هنوز از آن با عنوان قلعه نادری اسم می‌برند. این قلعه رو به نابودی است و ظاهراً مقامات بحرین علاقه‌ای به حفظ، مرمت و احیای آن ندارند. این بنادر کنار دریا و در منطقه فقیرنشین بحرین قرار دارد و اگر چه مناطق وسیعی از این ناحیه قابل احیا و توسعه است، اما دولت بحرین در بخش دیگری اقدام به پر کردن دریا و توسعه خشکی کرده و این از سؤالات مهم در این جزیره است.

پیرامون قلعه نادری، چندین مسجد، امام‌زاده و مکان متبرك وجود دارد. در نقطه‌ای از جزیره و در منطقه شیعه‌نشین، سنگی که بر آن آیات قرآن حك شده، وجود دارد که می‌گویند این سنگ خود به خود از زیر زمین در آمده است. دور این سنگ، پارچه سبزی کشیده شده و متروك و منزوی مانده است. این محله که کَرب آباد[1] نام دارد و شاید در گذشته گبر آباد نامیده می‌شده است، محله شیعه‌نشین بحرین هم هست. روزی که ما به کرب آباد رفته بودیم، بر در و دیوار محله شعارهای ضد اسرائیلی، ضد امریکایی و ضد شیوخ مشاهده می‌شد.

نام محلات بحرین اغلب فارسی است، مثل محله دراز، محله کرزکان، محله کرب آباد، محله باربار و امثال آن. کرب آباد بر سر راه منامه به بُدَیّع[2] قرار دارد. بدیع محله‌ای

---

1. Karb Abad

2. Bodayye'a

است که به برادر شیخ عیسی، یعنی شیخ محمد، تعلق داشت که مردی ثروتمند است. مردم از او به عنوان مردی جاهل و فاسد یاد می‌کردند که اموال خود را از راه غصب به‌دست آورده است. دو هزار نفر شتر در اختیار داشت و علاوه بر کاخ بدیع، جزیره‌ای به نام جزیره محمدیه در تملک او بود.

پل بحرین به عربستان نیز از همین نقطه عبور می‌کند. این پل ۲۵ کیلومتر طول دارد و با پول ملك فهد، پادشاه عربستان، ساخته شده است و همین نام را بر خود دارد. این پل عظیم که روی دریا ساخته شده، راه را برای عربستانی‌هایی که قصد سفر به بحرین و خوشگذرانی دارند، باز کرده است.

در بحرین، برخلاف کویت و عربستان، همه ابزار خوشگذرانی فراهم بود. همه نوع مشروب الکلی و بقیه آلات و ادوات طرب وجود داشت. تساهل و تسامح مردم بحرین، به وجود مهر نماز و کتاب دعا در مساجد ـ که از ابزار دعای تشیع است ـ هم کشیده شده است.

در منطقه کرب آباد و در همه بحرین، جهرمی‌ها، بوشهری‌ها، اشکنونی‌ها، بیرمی‌ها و قوم و قبیله‌های ایرانی دیگر زندگی می‌کنند. مسجد صور، متعلق به شیخ محسن الصور، در زنج در نزدیکی کرب آباد قرار دارد. این مسجد نیز شگفتی‌آور است و گفته می‌شود که تاکنون هیچ سقفی بر خود تحمل نکرده است و هر سقفی بر آن بسازند، فرو می‌ریزد.

در طول جاده‌ها که حرکت می‌کنی، درختان لوز به چشم می‌خورند که شبیه درختان پرتقال است. لوز اصلی‌ترین میوه بحرین است. در این جزیره، علاوه بر آن، انبه، خرما، خربوزه پاپا نیز به دست می‌آید. در محله‌های قدیمی شیعه‌نشین که حرکت می‌کنی، فضای ایرانی ـ شیعی کاملاً حاکم است. محلات، خانه‌ها و مغازه‌ها درست شبیه به آن چیزی است که در بوشهر، میناب و دشتستان دیده‌ای. ایامی که ما در بحرین بودیم، ایام فاطمیه بود. شبها عزاداری و سینه‌زنی و راه افتادن هیئت، در کنار خرج دادن و علم و کتل بسیار رواج داشت.

در قسمت اعیان‌نشین بحرین که محله دیپلماتیك نام دارد، فضا کاملاً با بقیه شهر فرق داشت: هتلهای لوکس، ساختمانهای مجلل، خیابانهای عریض، فروشگاههای بزرگ و اتومبیلهای آخرین مدل ساخت سال ۲۰۰۲ و زنان و مردانی که گاه به‌دلیل پوشیدن لباس محلی و چفیه و عقال از عربی بودن این کشور خبر می‌دهند.

این دو فضای کاملاً متفاوت، بحرین را به دو بخش متضاد تبدیل کرده است. در منطقه جدید، آثار پیشروی ساحل و ایجاد اراضی جدید که از ۲۰ سال پیش شروع شده، مشهود است. این طرح، یعنی خشك کردن دریا و افزودن بر خاك، را قبل از این در دوبی، تونس و برخی دیگر کشورهای خاورمیانه دیده بودم.

در محلات قدیم، با خیابانهای تنگ و تودرتو، به مغازه‌های کوچك، قدم به‌قدم به مسجد و حسینیه برمی‌خوری. حسینیه را «ماتَم» می‌نامند: ماتم جهرمی‌ها، ماتم بوشهری‌ها و «ماتَمَ العجم الکبیر» که بزرگ‌ترین حسینیه بحرین است، با کاشی‌ها و معماری صددرصد ایرانی. ماتمها گاه زنانه و مردانه‌اند. در محلات قدیمی و شیعی که راه می‌روی، عکس روحانیون به در و دیوار به چشم می‌خورد.

جدا بودن محلات شیعه و سنی در بحرین، خبر از تفرقه عمیق بین مسلمانان می‌دهد. مسجدها، حسینیه‌ها، محلات و حتی قبرستانها از هم جدایند. در بحرین، خارجیان نیمی از جمعیت زیر یك میلیون نفر را تشکیل می‌دهند. خارجیان عموماً شامل هندی‌ها، بنگالی‌ها و پاکستانی‌ها هستند. افغانی‌ها کمتر در این کشور راه یافته‌اند.

آزاد بودن ماهواره و وفور انواع بشقابهای گیرنده بر بام خانه‌ها در محلات سنی‌نشین و کم بودن این بشقابها در محلات شیعه‌نشین، از تفاوت فرهنگی یا تضاد اقتصادی دو قوم خبر می‌دهد. در رستوران، برای صرف ناهار، با غذاهای ایرانی به‌وفور روبرو می‌شوید. آبگوشت را به صورت ترید کرده ـ یعنی نان خرد شده و خیس خورده در آن ـ سرو می کنند. غذاهای دیگر ایرانی هم در دسترس و فراوان است.

به میزبانی بحرینی که وارد می‌شوی، قهوه عربی تعارف می کند: فنجانهای چینی بدون دسته و کوچك پر از مایعی زرد رنگ؛ یعنی قهوه رقیق و شیرین و داغ. فنجان را به زمین نباید گذاشت ـ که به صاحبخانه توهین می‌شود. قهوه را می‌نوشی و فنجان را پس می‌دهی. اگر فنجان را تکان دهی، یعنی باز هم می‌خواهی و اگر نه، تعارف متوقف می‌شود.

در بحرین همه بوتیکها و فروشگاههای غربی شعبه دارند. وارد یك فروشگاه

انگلیسی[1] که شدم، صدایی آشنا از بلندگو به گوشم رسید. دقت کردم، موسیقی «الهه ناز» بود که از یك فروشگاه انگلیسی معروف در بحرین به گوش می‌رسید و بسیار هیجان‌انگیز بود.

در ساحل دریا، جاده بزرگی در حال ساخت بود. پرسیدم که این جاده کدام است که به موازات جاده‌های دیگر احداث شده است. گفتند این جاده مستقیماً از قصر امیر به هتل مریدین[2] می‌رود و امیر از طریق این جاده رفت و آمد می‌کند. خانه امیر در محله جُفیر قرار داشت. جُفیر، ملك طِلق امیر بود. او قسمتی از همین بندر را به صورت پایگاه، در اختیار امریکا قرار داده بود و اجازه آن را از قرار سالانه ۲۵۰ میلیون دلار دریافت می‌کرد.

سالروز جنگ ژوئن اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۶۷ بود. تلویزیونهای محلی به پخش برنامه‌هایی در تجلیل از مقام جمال عبدالناصر پرداخته بودند. تصاویر جنگ اعراب و اسرائیل هر شب از تلویزیون بحرین پخش می‌شد. تلویزیونهای مصر، ابوظبی، عمان، لیبی، هند، پاکستان، ژاپن و دهها شبکه دیگر نیز در هتل قابل دریافت بود؛ جمعاً ۴۲ کانال. همه آنها هر شب برنامه‌های ویژه مشابهی پخش می‌کردند: رهبرانشان را در حال سازندگی و دیدار با مردم و با چهره غمناك و اندیشمند نشان می‌دادند؛ سرودهای رزمی و تشجیع کننده هم پخش می‌کردند و... عجب بود که همه یك شکل و یك جور بود. افتتاح پلها، جاده‌ها، مدارس، دانشگاهها، مراکز نظامی، مانور و تصاویر مشابه در همه یکسان و آشنا بود. فقط عکس رهبران فرق داشت: شیخ زاید، سلطان قابوس، شیخ حمد، حسنی مبارك، قذافی و بقیه.

سطح زندگی در بحرین بالا بود. اجناس، گران‌تر از بقیه شیخ‌نشین‌ها و امارات خلیج فارس بود. فقیران و کارگران، به‌خصوص مهاجران فقیر و کم درآمد، با زن و فرزند به فروشگاههای بزرگ می‌رفتند و از صبح تا شام در آنجا به سر می‌بردند. پولی که در منزل از صرفه‌جویی هزینه گاز و برق و آب ذخیره می‌کردند، بسیار زیاد بود. هوای گرم بحرین در

1. British Home Store (BHS)
2. Meridian Hotel

تابستان بین ۵۰ تا ۶۰ درجه سانتی گراد متغیر است و گاز و برق نیز گران. طبق قانون، هوا که از ۵۰ درجه بالاتر می‌رفت، کار تعطیل و پرداخت دستمزد اجباری بود. به‌همین علت، درجه هوای بالای ۵۰ درجه اعلام نمی‌شود!؟

هندی‌ها بحرین را بهترین بازار کار می‌دانند. نرخ قاچاق انسان از هند به بحرین ۱۵۰۰ دلار است و دستمزد هر کارگر هندی، روزانه ۷۰ دینار ـ یعنی ۲۰۰ دلار در ماه ـ است. هندی‌هایی که به بحرین می‌روند، مانند ایرانی‌هایی هستند که به ژاپن می‌روند.

از سرگرمی‌های این کارگران، گرفتن خسارت از دولت و شرکتهای بیمه است: به هنگام کار، انگشت خود را عمداً قطع می کنند یا یك چشم خود را کور می کنند و میلیونها ثروت از این راه می اندوزند!؟

در بحرین درس و درمان، مجانی، زمین بسیار ارزان(هر متر مربع ۱۰۰ دلار) و اقتصاد، پویا بود.

در مورد وجه تسمیه بحرین که جویا می‌شوی، بحثهای مختلف مطرح می‌شود، اما بیشتر معتقدند وجود چشمه‌های آب شیرین در زیر دریا، یعنی دو دریای شیرین و شور در درون هم نام بحرین را به وجود آورده است. عده‌ای هم از وجود دو دریا در شرق و غرب یا شمال و جنوب بحرین به عنوان این وجه تسمیه نام می برند.

سفر به دار العلم و الایمان (۱۳۷۷)

اولین سفر من به مصر، در ماه اکتبر سال ۱۹۹۸ صورت گرفت. این تاریخ ـ یعنی ماه اکتبر ـ با سالروز جنگ معروف اعراب و اسرائیل مصادف است که در سال ۱۹۷۳ رخ داد؛ جنگی که نقطه عطفی در مسایل خاورمیانه محسوب می‌شود.

هیجان سفر به مصر در بیست و پنجمین سال بعد از آن جنگ، برای من بسیار زیاد بود. علت اصلی این هیجان هم این بود که ۲۵ سال قبل از این تاریخ، من به عنوان مترجم سیاسی در بخش اخبار داخلی واحد مرکزی خبر در سازمان رادیو و تلویزیون مشغول به کار بودم و در کنار همکاران دیگرم، ترجمه اخبار مربوط به آغاز جنگ معروف اکتبر یا جنگ رمضان، ادامه آن و پایان آن را برعهده داشتم و همچنین ترجمه خبرهای مربوط به

جنگ، عبور سربازان مصری از سوئز، شکستن خط معروف «بارلو»[1] که در ساحل غربی سینا احداث شده بود و به دست سربازان مصری شکست و تحولات بعد از آن هیجان‌انگیزترین روزها و لحظه‌های کاری من را در آن ایام تشکیل می‌داد.

کمتر از ده سال بعد از آن جنگ و آن نقطه عطف، در سال ۱۹۸۱ که برای شرکت در اجلاس سالانه مجمع عمومی سازمان ملل متحد به نیویورك سفر کرده بودم، ترور انور سادات ـ رئیس جمهوری مصر و آغازگر جنگ اکتبر ـ را بر صفحه تلویزیونهای امریکا دیدم؛ صحنه‌ای که در آن، سروان خالد اسلامبولی، مسلح به مسلسل، از تانك در حال رژه پیاده شد، به سوی سادات شلیك کرد، او را بر زمین انداخت و به فصل مهمی از تاریخ معاصر پایان داد. همه این خاطرات و این تجربه‌ها انتظار من را برای دیدن قاهره و رودخانهٔ نیل تشدید کرده بود.

در هواپیما مجله «صباح الخیر» چاپ قاهره را ـ که به زبان عربی چاپ می‌شد ـ مهماندار مصری به من تعارف کرد. باز کردم و ورق زدم. به جز نوشته درشت روی جلد که عبارت «ایام المجد» بود و نوشتهٔ مربوط به آن، که با درك اندك من از زبان عربی، حکایت از دوران ثبات، امنیت و شکوفایی اقتصادی در مصر داشت، هیچ نشانی از اشاره به جنگ اکتبر مشاهده نمی‌شد. حتی وجود ارتباط بین مقاله «ایام المجد» و بیست و پنجمین سالروز جنگ اکتبر نتیجه حدس من بود، و الا در آن مقاله نیز اشاره‌ای به جنگ اعراب و اسرائیل به چشم نمی‌خورد.

در فرودگاه قاهره، مسافران به سالن کوچکی راهنمایی شدند. میزبانان ما سریعاً به استقبال آمدند، گذرنامه‌های ما را گرفتند و برای انجام تشریفات رفتند. (معمولاً این گونه تشریفات برای سرعت بخشیدن به عبور میهمان از مسیر گذرنامه و گمرك است.) ما روی صندلی‌های پلاستیکی حاشیه سالن منتظر ماندیم. مسافران دیگر سریعاً صف کشیدند و گذرنامه‌ها را ممهور کردند و رفتند. مردان، معمولی و ساده و زنان، عمدتاً دارای حجاب و باوقار بودند. نمی‌دانستم که آیا همه این مسافران مصری هستند یا نه، اما ترکیب مسافران

1. Barlev

خبر از سادگی، آرامش و سنتی بودن این جماعت می‌داد.

زمان انتظار ما از حد معمول گذشت. مسافران همه رفتند و ما همچنان منتظر ماندیم. از میزبانان و مأموران تشریفات هم خبری نبود. افراد پلیس گذرنامه هم به علت نبودن مسافر، غرفه‌های خود را ترك کردند و رفتند. جثه این افسران درشت بود، اما از آویخته شدن سلاحهای کمری با جلدهای پاره و گاه بدون جلد که در لیفه شلوار آنها یا در زیر تسمه و پشت کمر آنها جای گرفته بود، و رنگ کثیف و چرك و ظاهر نامنظم لباسهای سفید اونیفورم می‌توانستیم حدس بزنیم که لاابالی گری بر این افراد حاکم است. بعداً با مشاهده بقیه این مأموران در لباسهای بارنگ متفاوت و با مسئولیت دیگر نیز همین حس به ما دست داد.

پس از قریب به دو ساعت انتظار، مأموران تشریفات و میزبانان بازگشتند و خبر دادند که روادید صادر شده است و می‌توانیم وارد شویم. افسری از افسران پلیس گذرنامه، مدارك ما را تحویل داد و از جلوی باجه گذرنامه گذشتیم و وارد قسمت بار شدیم. با ورود به قسمت انتظار برای دریافت بار، متوجه شدیم که همه آن مسافرانی که دو ساعت پیش ما را ترك کرده بودند، دراین مدت در انتظار بار خود بودند و بسیاری از آنها هنوز چمدانهای خود را پیدا نکرده بودند. خوشبختانه میزبانان ما چمدانهای من و دوستانم را یافته بودند و ما در این قسمت منتظر نماندیم و از قسمت گمرك هم گذشتیم.

ژنرال دوگل، رهبر فقید فرانسه، زمانی از مصر و مصریان به عنوان سرزمین و مردمی یاد کرده بود که به جهان، «تاریخ و آفتاب» می‌فروشند. ما نیز با چنین تصوری پا به خاك مصر گذاشتیم، اما برای من مصر، علاوه بر سرزمین تاریخ و آفتاب، سرزمین دیگری با اعتبارات متعدد دیگر نیز بود. در نظر من، مصر سرزمین مالك اشتر بود که آرامگاهش هنوز در حومه قاهره زیارتگاه بسیاری از مسلمانان است؛ مصر سرزمین محمدعبدالباسط عبدالصمد، قاری معروف مصری، بود که مصریان می‌گویند قرآن را با هفت گویش متفاوت زبان عربی از گویشهای «فُصحه» یعنی زبان رسمی و فصیح عربی، تلاوت کرده است؛ مصر سرزمین جمال عبدالناصر بود که تاریخ عرب، خاور میانه وجهان ظاهراً هرگز او را فراموش نخواهد کرد؛ مصر سرزمین «اُم کُلثوم» بود که نه فقط یك خواننده، که خواننده‌ای منحصر به فرد

بود: صدایش بیشتر از سه اُکتاو[1] وسعت داشت، نزدیك به هفتاد سال ترانه‌سرایی کرد، مایهٔ اکثر ترانه‌هایش مفاهیم عمیق فلسفی، عرفانی و حتی سیاسی بود و در فاصله سالهای ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۳ هنر خود را وقف آرمانها و شرافت اعراب در برابر اسرائیل کرد. بسیاری تعاریف و مشخصات دیگر نیز در مورد مصر قابل اطلاق بود و من می‌رفتم تا نشانه‌های این تاریخ کهن را بر پیکر امروزی مصر ببینم.

در مسیر فرودگاه تا مرکز شهر، با شهری شلوغ، بی‌نظم، با ساختمانهای قدیمی و فرسوده روبرو شدم که خبر از زیست مردمی متوسط و متمایل به خط فقر می‌داد. بشقابهای بزرگ و کوچك برای دریافت برنامه‌های ماهواره‌ای بر پشت بام و درون ایوانها دیده می‌شد. تعداد این بشقابها به حدی بود که احساس می‌شد شهر زیر چتری از این گیرنده‌ها فرو رفته است.

دومین چیزی که به چشم می‌خورد، وجود کولرهای گازی بر پنجره ساختمانها و آپارتمانها بود. تقریباً در جلوی هر پنجره‌ای یك کولر گازی نصب شده بود. به فکر افتادم که چه سرمایه‌ای از خرید این کولرها ـ که حتماً از ژاپن و دیگر کشورهای خاور دور خریداری شده ـ از مصر خارج شده است و درعوض، چه میزان برق برای راه انداختن این کولرهای گازی لازم است و چه هزینه‌ای برای تولید این همه برق مصرفی روی دست دولت مصر مانده است.

مصر آن روز درآمد ارزی خود را از چهار محل عمده تأمین می‌کرد که عبارت بودند از:

ـ حدود ۴ میلیارد دلار از محل جهانگردی و فروش «آفتاب و تاریخ»،

ـ حدود ۴ میلیارد دلار از محل فروش نفت که اخیراً مورد بهره‌برداری قرار گرفته بود،

ـ حدود ۳ میلیارد دلار از محل درآمد کارگران مصری شاغل در خارج از مصر،

ـ حدود ۳/۵ میلیارد دلار از محل عوارض عبور و مرور کشتی‌ها و شناورهای

1. Octav

دریایی از آبراه سوئز.

مجموع این درآمد ارزی با منشأ خارجی به کمتر از ۱۲ میلیارد دلار می‌رسید و حفظ و تداوم هر بخشی از آن برای این کشور ارزش حیاتی داشت. شاید به همین دلیل بود که در طول خیابانها، میادین و تقاطعها در قاهره سربازان مسلح با جلیقه‌های ضدگلوله در پشت سنگرهای فولادی قراول رفته بودند. حضور این سربازان با کلاه خود در پشت صفحه‌های بلند، عریض و کلفت فولادی که به عنوان سنگرهای سیار به حساب می‌آمد، دو پیام داشت: اول، اینکه جهانگردان بدانند که ارتش مصر نسبت به تداوم رفت و آمد جهانگردان به مصر متعهد است و از آنان در برابر «تروریسم» حمایت می‌کند؛ دوم، اینکه مخالفان با تهاجم فرهنگی غرب به هوش باشند که با حضور جهانگردان اروپایی که معیارها و ارزشهای مذهبی، قومی و ملی مصریان را زیرپا می‌گذارند، مخالفت نورزند.

یکی از اختلافات عمده مردم مصر با دولتمردان مصری که در آرمانهای سازمانهای جهاد اسلامی تبلور یافته، درهمین نکته است که چرا دولت مصر برای جذب دلارهای جهانگردان اجازه می‌دهد این اروپاییان وحتی یهودیان ساکن اسرائیل بدون رعایت شئونات اخلاقی و اسلامی پا به خاك مصر بگذارند.

به میدان تحریر رسیدیم. در شرق میدان، رودخانه نیل با عظمت خیره کننده‌اش خرامان درحال عبور از لحظه‌های زندگی شبانه مردم قاهره بود، رودخانه‌ای که در طول تاریخ، کانون و منشأ رخدادهای مهمی بوده است. اولین جرقه‌ای که بر ذهن من جهید، تصویر به آب انداختن موسی(ع) بود که بر امواج همین رودخانه تا کرانه کاخ فرعون رفت و پهلو گرفت و مسیر تاریخ را عوض کرد.

انعکاس نور چراغهای ساختمانهای اطراف نیل دررودخانه، مرموز، جهنده وموذی بود. این درازترین رودخانه جهان را در خرطوم، پایتخت سودان ـ یعنی در محل پیوستن دو رودخانه نیل سفید و نیل کبود به هم ـ دیده بودم؛ اما نیل همیشه با مصر، فرعون و موسی همراه بوده است و دیدن نیل با پهنای گسترده‌اش در قاهره، جلوه و تأثیر عمیق‌تری داشت.

قاهره شهری قدیمی است که بخشهای مدرن کمی دارد. یکی از محله‌های مدرن که ساختمانهای بلند و امروزی دارد، همین محله میدان تحریر و خیابان «قصرالنیل» و

محله‌های اطراف آن است که محل تردد جهانگردان است. هتلهای مهم و معروف قاهره نیز در همین نقطه و در اطراف رودخانه نیل بنا شده است. حدود پانزده هتل بزرگ با نامهای خارجی در این منطقه به چشم می‌خوردند.

اتاق هتل با قطعات گچی ساخته شده از نمونه‌های مکشوفه در اهرام و میراث فراعنه آراسته شده بود. بزرگی اتاق، خبر از ارزان بودن قیمت زمین در این سرزمین می‌داد. در نقاطی از دنیا، همچون ژاپن، اتاقها در هتلها بسیار کوچك و جمع وجور است و مؤید این است که استفاده اقتصادی و بهینه از زمین و بنا، برای صاحب هتل یك الزام بوده است؛ درحالی که در کشورهایی چون هند، پاکستان واینك مصر، مشهود بود که زمین برای سرمایه‌گذار خارجی سازنده هتل، ارزان‌تر از آن بوده است که وی را در استفاده از فضا محدود کند.

اولین برنامه ما زیارت دو بنای «رأس الحسین» و «سیده زینب» بود. پیش از آن، در دمشق به زیارت آرامگاه حضرت زینب علیهاالسلام و رأس الحسین رفته بودم. زینبیه شام، مانند بقیه قبور قبرستان شام ـ که خود یك تاریخ است ـ زمانی از لحاظ بنا و وسعت محقر بود، اما در سالهای بعد از انقلاب اسلامی در ایران و با بهره گرفتن از روابط حسنه موجود بین تهران و دمشق، کار ساخت صحن و بقعه زیبایی که به دست کاشی کاران و صنعتگران اصفهانی طراحی و اجرا شده بود، به نتیجه رسید؛ به طوری که آن منطقه از شهر دمشق را دستخوش تحول و توسعه کرد. همین حادثه درمورد آرامگاه حضرت رقیه علیهاالسلام در دمشق رخ داد.

رأس الحسین شام در گوشه‌ای از مسجد اموی دمشق قرار دارد. تنها یك فضای محدود در دیوار راهرویی از راهروهای مسجد ـ که اثر از حضور سرِ بریدهٔ حضرت امام حسین علیه‌السلام در این مسجد دارد ـ رأس الحسین نام گذاری شده است.

تا قبل از سفر به قاهره، برداشت عمومی من، به استناد شنیده‌ها، این بود که زینبیه و رأس الحسین شام اصالتِ اُولی دارند و این احساس بوده است که هزاران زائر دیگر را نیز از سراسر جهان و به ویژه از ایران راهی دمشق کرده است. دلیل دیگر برای باور کردن اصالت این مکان متبرك در دمشق، نداشتن رابطه ایران با مصر و ناممکن بودن سفر ایرانیان به قاهره بوده است و احتمالاً بحث درمورد اصالت این دو مکان مقدس در قاهره و طرح احتمال

اصالت آن، بذر تردید در دل میلیونها زائر می کارد که تا به حال، با شوق و از سر شیدایی، به دمشق سفر کرده و گرمای خاطره آن زیارت را توشه راه آخرت خود کرده‌اند.

اما این سؤال، این بحث و این تردید در قاهره به سراغ من آمد: آیا زینبیه و رأس‌الحسین قاهره حقیقی هستند یا آنچه در دمشق زیارت کرده بودم؟ با استناد به روایات و متون، طبعاً در قاهره اسنادی ارائه می‌شود که جای تردید در مورد اصالت بقاع موجود در شهر قاهره را از بین می‌برد، اما مشابه همین اسناد و شواهد در دمشق هم پیش روی شما گذاشته می‌شود.

اما من از بُعد دیگری به این مطالعه تاریخی پرداختم؛ و آن اینکه به زمان ساخت این بقاع و مرکزیت سیاسی ـ مذهبی توجه کردم که تأییدکننده اصالت این بقاع بود. به نظر می‌رسد که این بقاع در دوره حکومت فاطمیون بر مصر، ساخته شده و صلاحیت فاطمیون ـ که از لحاظ زمانی به صدر اسلام نزدیک‌تر بوده‌اند ـ طبعاً بیشتر از صلاحیت کسانی است که امروز قصد شناخت این اصالت را دارند. به عبارت دیگر، فاطمیون اطلاعات و اسنادی در اختیار داشته‌اند که می توانسته است این اصالت را ثابت کند و این اطلاعات و اسناد امروز هم مورد استناد است.

این دو بنای مهم در مرکز قدیمی قاهره و در اطراف میدانی واقع است که امروز به میدان الازهر موسوم است. می گویند این میدان در گذشته به میدان الحسین شهرت داشته است. در کنار میدان، بازاری قدیمی دیده می‌شود که خبر از بافت کهن و سنتی این بخش از قاهره می‌دهد. این بازار به «خانی الخلیلی» موسوم است، اما گفته می‌شود که نام اصلی آن هم «بازار الحسین» بوده است. در سه ضلع این میدان، رأس الحسین، سیده زینب و جامع الازهر قرار دارند. دانشگاه یا جامع الازهر همان مرکزیتی است که به بزرگ‌ترین مرکزیت فتاوی مذهبی اسلامی در دنیای عرب شهرت دارد.

رأس‌الحسین محل تدفین سر مبارك حضرت سیدالشهدا علیه‌السلام معرفی می‌شود و گفته می‌شود که پس از ماجرای کربلا، به شام و دربار یزید بن معاویه برده شده و نهایتاً در این نقطه به خاك سپرده شده است. محل تدفین، به شکل یك آرامگاه مجلل و باشکوه و با بنایی زیبا و گنبدی بلند مورد احترام و زیارت زائران قرار می گیرد. در کنار این

زیارتگاه، مسجد بزرگی با ستونهای متعدد و سقف بسیار بلند ساخته شده که ظاهراً به سالهای حکومت فاطمیون تعلق دارد.

از اتومبیل که پیاده شدیم چند زن و مرد به ما نزدیك شدند و هر یك قرآن کوچکی با جلد قرمزرنگ به ما هدیه کردند. همه قرآن‌ها شبیه به هم بود. تصور کردیم که این رسمی محلی است تا به میهمانان و زائران قرآن هدیه کنند و اگر نگیریم، بی‌احترامی کرده‌ایم. قرآنی را از دست مرد مسنی گرفتم و بوسیدم و به راه خود ادامه دادم. ناگهان صدای اعتراض هدیه کننده قرآن، به زبان عربی برخاست که یعنی: «پولش چه شد؟» فهمیدم این روش تکدی گری مصری‌ها است که با استفاده از حرمت قرآن کریم، برای خود درآمدی دست و پا می کنند. مبلغی پرداختیم و یاد گرفتیم که از این گونه هدایا کمتر قبول کنیم.

در گوشه و کنار مسجد، گروههای مختلفی گرد هم جمع شده و به عبادات مختلف مشغول بودند. گروهی مشغول ختم قرآن، عده‌ای مشغول همسرایی و تلاوت آیات کلام الله و جمعی مشغول ذکر گفتن به شیوه دراویش و صوفیان بودند. آوای این گروهها در فضا پیچیده بود و جَوی زنده و شاداب از معنویات به وجود آورده بود.

نماز مغرب و عشا را در مسجد به جا آوردیم و راهی زیارتگاه شدیم. نمازگزاران دیگر هم پس از نماز، به زیارت رأس الحسین می آمدند. از چند قوم مانده به در ورودی، به زمین می افتادند، آستانه را می بوسیدند و خزیده خزیده وارد زیارتگاه می شدند. کمال ادب، شیفتگی و شیدایی در این نوع زیارت مشهود بود. بین فضای زائران مرد و زائران زن نرده کشیده بودند. بر سر تا سر زیارتگاه، عبارت «سیدالشهدا» و عبارات دیگری که کلمه «مظلوم» نیز در آن به کار رفته بود، به چشم می خورد.

جای شگفتی بود: در قاهره این همه شیدایی نسبت به سیدالشهدا و سرور آزادگان؟! به خود آمدم و درك و آشنایی قدیمی خود را با مصر مورد تردید قرار دادم. ما در ایران با شناختی که از فرقه وهابی سعودی و آن گروه از سنی‌های ساکن در اطراف ایران داریم، اصولاً نسبت به اهل سنت نگرشی ناخوش داریم، در حالی که اینك می‌دیدم که «اهل سنت» مترادف با دشمنی با اهل بیت و سیدالشهدا نیست.

این درك جدید بعداً در بقیه کشورهای آفریقا مثل تونس و لیبی نیز تأیید شد و پاسخ

این سؤال که چرا مصریان، الجزایری‌ها و بقیه ساکنان مغرب بزرگ در شمال آفریقا، اولین مردمی بودندکه پس از سال ۱۹۷۹ و انقلاب اسلامی در ایران، نسبت به این انقلاب و مواضع ضدامریکایی و ضداسرائیلی آن، همسویی نشان دادند، برملا می‌شد.

از رأس‌الحسین که بیرون آمدم، به سوی دیگر میدان و به زینبیه که به «سیده زینب» مشهور است، رفتم. جلوی در زینبیه، به عقب برگشتم و به رأس الحسین نگریستم. در دیوار رأس الحسین ـ که در سراسر میدان دیده می‌شد ـ نوشته بود: «حسین منّی و انا من حسین.» سیده زینب نیز همچون رأس الحسین، از یك زیارتگاه و یك مسجد تشکیل می‌شد. بعداً در قاهره دیدم که این نوع زیارتگاهها با داشتن مسجدی در جوار آن، در اغلب اماکن متبرکه وجود دارد.

در قاهره نزدیك به هشتاد زیارتگاه مهم و تعداد بیشتری زیارتگاه کوچك‌تر دیده می‌شود. گنبدها از سنگ و آجر، اما به رنگ خاك و مناره‌های منفرد و گاهی زوج، از همان جنس، از دور به چشم می‌خورد. «سیده نفیسه»، از نوادگان حضرت امام حسن مجتبی(ع)، نیز از زیارتگاههای مهم قاهره است. «سیده عایشه» نیز زیارتگاه دیگری بود. این سیده، از نوادگان امام جعفر صادق(ع) است و نه همسر رسول الله(ص). تعداد زیارتگاههای شیعی مورد احترام ساکنان سنی، در قاهره بسیار است.

در همان ساعات اول ورود و گردش درشهر، مشخص بود که احساسات مذهبی در قاهره بسیار بالا است. حس عربیت و تعلق به قومیت عرب چشمگیر، پوشش اسلامی بانوان بسیار خوب و توسل عملی به اسلام در میان مردم عیان بود. این برداشتها در برنامه‌های رادیو و تلویزیون قاهره نیز کاملاً مشهود بود.

سؤال جدی در ذهن من در همان ساعات اول این بود که با این همه احساسات قومی و مذهبی، چگونه مصر در برابر اسرائیل شکست خورد و چه شده که با وجود رهبری چون عبدالناصر، پیروزی بر «یهود» ممکن نگشت؟(مردم مصر از اسرائیلیان نه با عنوان صهیونیست‌ها، که با عنوان «یهود» یاد می کنند.) در پاسخ به این سؤال، از خیانت آشکار فرماندهان نظامی و سیاسی مصر به آرمان عربی و اسلامی ناصر یاد می کردند. گفته می‌شد که «مرگ»! ژنرال حکیم عامر پس از شکست سال ۱۹۶۷ در جنگ با اسرائیل، تنها یك

مرگ ساده نبوده است. مصریان باور داشتند که حکیم عامر در اثر شرمساری از خیانت، به خودکشی متوسل شده است.

به هتل بازگشتیم. جلوی درِ ورودی هتل بسیار شلوغ بود. صدای موسیقی و پایکوبی تا پیاده‌رو به گوش می‌رسید. ظاهراً در هتل جشن عروسی برپا بود. از میان جمعیت گذشتیم تا به درون برویم. چشممان به عروس و داماد افتاد که در لباس مرسوم عروس و دامادهای امروز اروپا در میان گروه کثیری از نوازندگان محلی و پای کوبان، با گامهای بسیار آرام در حال ورود به هتل بودند. ورود این زوج جوان به هتل تا سالن محل پذیرایی که در طبقه اول بود، حدود یك ساعت به طول انجامید. مراسم شاباش و مرحبای خانواده هر دوطرف برقرار بود.

گفته می‌شد که برای رزرو سالن برای عروسی در هتلهای قاهره، گاه سه ماه جلوتر از زمان برگزاری باید اقدام کرد. این جشن در شبهای بعدی نیز برپا بود و گویی از رسوم همیشگی این هتل بود. به اتاق رفتم تا استراحت کنم. برنامه‌های تلویزیون مصر نیز بسیار دیدنی بود. تعداد برنامه‌هایی که به گفتگو و سخنرانی محدود می‌شد زیاد بود. پخش برنامه بازدیدهای حسنی مبارك از مراکز صنعتی و اقتصادی گوناگون و برنامه‌های موسیقی هم قابل توجه بود.

روز دوم را به گردش در مرکز شهر قاهره پرداختم. جلوی یك فروشگاه نوار و صفحات موسیقی، چشمم به عکس بسیار بزرگی از ام کلثوم افتاد، عکسی به ارتفاع بیش از ۲ متر که او را در حال اجرای برنامه موسیقی نشان می‌داد. از روی کنجکاوی، به درون فروشگاه رفتم. تقریباً نیمی از فروشگاه به نوارها و صفحات ام کلثوم اختصاص داشت. بخش بزرگ دیگری را به آثار «عبدالوهاب» نوازنده، آهنگساز و خواننده دیگر مصری تخصیص داده بودند. تعداد صفحات و نوارهای ام کلثوم بسیار زیاد بود. کسی تعداد واقعی آثار او را نمی‌دانست، اما به نظر می‌رسید که این آثار در طول عمری طولانی اجرا شده و تعداد آن بسیار زیاد باشد.

ام کلثوم در مصر و در دیگر کشورهای عربی، حتی تونس و لیبی، بسیار محبوب و موسوم به «کوکب‌الشرق» است. او امروز به عنوان بخشی از میراث فرهنگی عرب شناخته

می‌شود. محبوبیت او درمیان اعراب و به خصوص مصریان، توصیف‌نشدنی است. نوارفروش به هنگام توصیف آثار ام‌الکثوم، اشك را در چشمانش پنهان می‌کرد. راهنمای سالخورده ما نیز از ام کلثوم خاطرات دیگری داشت و به هنگام نقل آن خاطرات، کراراً احساسات خود را ابراز می‌داشت.

پرسیدم بهترین ترانه ام کلثوم کدام است. هم فروشنده وهم راهنما با یك صدا گفتند: «اَنتَ عَمری». این نام معروف‌ترین ترانه ام کلثوم بود. می‌گفتند در این ترانه، زیباترین تعریف از ارتباط عاطفی یك عاشق با یك معشوق به زبان عربی بیان شده است و هنوز اعراب آن را می‌شنوند و لذت می‌برند.

اما شهرت ام کلثوم بیشتر مدیون نقش ملی و«پان‌عربیستی» وی در دوران جنگهای اعراب و اسرائیل است. مردم مصر به یاد دارند که پس از شکست سال ۱۹۶۷ اعراب در برابر اسرائیل، ام کلثوم سفر به دور دنیا و از جمله جهان عرب را آغاز کرد و تا سال ۱۹۷۳، درآمد ناشی از اجرای ترانه‌های خود را به حساب ارتش مصر واریز کرد تا از لحاظ روانی، خدمتی به آرمان ضد اسرائیلی اعراب کند. مصریانِ علاقمند به ام کلثوم معتقدند این خدمت موجب شد در سال ۱۹۷۳ ارتش مصر در جنگ دیگری با اسرائیل وارد شود و بخشی از مافات را جبران بکند. در آن سالها کنسرتهای ام کلثوم تا سه ساعت ادامه می‌یافت و این زن ـ که صاحب سه اکتاو یا به قولی شش دانگ صدا بود ـ بی‌وقفه و با شور وهیجان پایان‌ناپذیر، اعراب سراسر جهان را به هیجان می‌آورد.

از مغازه بیرون آمدم و در ساحل نیل به قدم زدن پرداختم. به یاد سالهای ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۳ افتادم که دراین شهر چه گذشت. مردم مصر معتقدند که عبدالناصر پیش‌بینی وقوع جنگ ۱۹۶۷ را کرده بود و به ارتش و از جمله فرمانده ارتش، ژنرال حکیم عامر، آماده‌باش داده بود که منتظر حمله اسرائیل باشند. ناصر روز پنجم ژوئن را روز آغاز جنگ اعلام کرده بود، اما جنگ ۶ ژوئن آغاز شد و ارتش مصر در بی‌خبری کامل غافلگیر شد و شکست ۶روزه سختی را تحمل کرد. مرگ مشکوك ژنرال حکیم عامر در پی این شکست، از نظر مردم مصر، خودکشی و راه فرار عامر از این خیانت و بر دوش کشیدن سنگینی خیانت دیگر افسران مصری بوده است. به گفته مردم مصر، این شکست چنان سکون، ضعف و

تحقیری را بر مردم تحمیل کرد که همه چرخهای حیات و زندگی را در مصر از حرکت بازداشت.

راهنمای ما می گفت در آن سالها خیابانهای قاهره پوشیده از آشغال، مغازه‌ها خالی از مایحتاج مردم، بیکاری حاکم، فقر رایج و افسردگی بر جامعه مصر غالب بود. او معتقد بود که مرگ ناصر در سال ۱۹۶۸ نفرتی را که نزدیك بود نسبت به ناصر تقویت کند، یك باره به ترحم تبدیل کرد و مردی را که در آستانه سقوط قطعی قرار گرفته بود، به یك قهرمان تبدیل کرد. مصریان ناصر را یك مظلوم و نهایتاً یك قهرمان می دانند و هنوز در دل خود از او با افتخار یاد می کنند.

با دانستن این سابقه و این حس تلخ شکست بعد از سال ۱۹۶۷، می توان علت ظهور و دوام انور سادات را فهمید. مردم مصر با چنین رویدادی خاطره عبدالناصر را در یاد خود جاودان کرده‌اند، اما در سطح شهر قاهره کمتر نشانی از نام و یاد ناصر به چشم می‌خورد. البته به نظر می‌رسید که در دوره زمامداری حسنی مبارك، علاقه‌ای به حفظ یاد و نام انور سادات هم وجود ندارد، تا چه رسد به ناصر. عکس حسنی مبارك، جسته و گریخته، در ابعاد بسیار بزرگ در سطح شهر و بر ساختمانهای بلند و بزرگ آویخته بود.

مردم مصر انور سادات را به نام «قهرمان صلح و قهرمان جنگ» یاد می کنند. می گویند جنگ ۱۹۷۳ برای مصر یك پیروزی بود؛ صحرای سینا بازپس گرفته شد؛ اسطوره اقتدار اسرائیل پشت خط بارلو شکست و سادات توانست در نتیجه این جنگ، بخش اعظم زمین اشغال شده را پس بگیرد. بنابراین مردم مصر، در این چارچوب، سادات و یارانش را قهرمانان جنگ می‌دانند.

از سوی دیگر، نگاه مردم مصر به قرارداد «کمپ دیوید» با نگاه دیگر اعراب تفاوت دارد. مصریان اقدام سادات در صلح با اسرائیل را به دست گرفتن ابتکار عمل در صلح، باز کردن دروازه‌های شکوفایی اقتصادی مصر و رفع تشنج نظامی در مرزهای مصر با اسرائیل تعریف می کنند. اعراب دیگر در اردن، سوریه، لبنان و کشورهای عربی پیرامون خاورمیانه، برعکس مردم مصر، صلح سادات و مناخیم بگین را در کمپ دیوید یك خیانت به آرمان جمعی اعراب در برابر اسرائیل، خالی کردن پشت اعراب خط مقدم، شکستن صف

اتحاد ضداسرائیلی و مخیر کردن اسرائیل در به کارگیری قدرت نظامی خود علیه باقی‌مانده اعراب، منهای مصر، تلقی می کنند.

در هر صورت، مردم مصر در این زمینه از انترناسیونالیسم عربی عدول کرده به ناسیونالیسم مصری توسل جسته‌اند. البته این تحلیل در بین عموم مردم عادی مصر شنیده می‌شود، اما در گروههای سیاسی، اسلامی مصری ـ مانند سازمان جهاد اسلامی که برای ناسیونالیسم مصری وحتی ناسیونالیسم عربی تره خرد نمی کنند ـ چنین نگرشی به سادات و کمپ دیوید دیده نمی‌شود. دلیل آن نیز حضور گسترده نظامیان مصری در خیابانهای قاهره است. تقریباً در سرهر چهار راه و در برابر هر ساختمان مهم و پیرامون هر مرکز توریستی شاخص، حضور این نظامیان مسلح به شکل آزاردهنده‌ای مشهود است: جوخه‌هایی با جلیقه ضدگلوله در پشت سنگرهای سپر گونه فولادی قابل حمل.

این حضور نظامی قطعاً برای مقابله با خطر صهیونیسم نیست، زیرا امروزه تعداد پروازهای هواپیماهای شرکت هواپیمایی اسرائیل، «العال»، به مصر بسیار زیاد است. تعداد یهودیانی که در کمال احساس امنیت برای گذراندن تعطیلات به مصر سفر می کنند تا از سرزمین بنی اسرائیلیان و فراعنه دیدن کنند، کم نیست. این جوخه‌های امنیتی ملبس به لباس نظامی سیاه‌رنگ برای حفظ جهانگردان و از جمله همین جهانگردان یهودی است.

مسلمانان متعصب مصر که انورسادات را در سال ۱۹۸۱ به ضرب گلوله و به سزای خیانت کمپ‌دیوید کشتند، هنوز در مصر فعالند و علیه همین جهانگردان گاه به اقدام نظامی و خشن نیز متوسل می‌شوند. رهبران فکری جهاد اسلامی ـ از جمله شیخ عمر عبدالرحمان که پس از یك خیانت برنامه‌ریزی شده به امریکا برده شد و به اتهام شرکت در انفجار مرکز تجارت جهانی به زندان انداخته شد ـ در فتاوی صریح خود، سفر این جهانگردان به خصوص جهانگردان یهودی و جهانگردان اروپایی را به مصر مخل فرهنگ و عصمت مردم مصر اعلام کرده‌اند.

دولت مصر که در آن ایام به اقتصادگرایی رو کرده بود، مایل نبود برای حفظ اصول و اعتقادات مردم، از درآمد سه تاچهار میلیارد دلاری خود از محل همین جهانگردان بگذرد، چون راهی برای جبران آن نمی‌دید.

بعد از ظهر، برای دیدار از اهرام مصر با اتومبیل راهی آن منطقه شدیم. راننده مرد میان‌سال و سیه‌چرده‌ای بود که با شنیدن نام ما و ایران، نواری از بین چند نوار کهنه درون داشبورد اتومبیل خود بیرون آورد و در پخش صوت زهوار دررفته اتومبیلش گذاشت. صدای گرم محمد عبدالباسط، قاری معروف مصر، برخاست. سوره یوسف را تلاوت می‌کرد. راننده همراه با این نوار به تلاوت قرآن و همراهی با عبدالباسط پرداخت. گاه گاهی به من رو می‌کرد تا ظاهراً معنای آیه تلاوت شده را به من تفهیم کند. بعد سری تکان می‌داد و به رانندگی مشغول می‌شد.

عبدالباسط این آیه را تلاوت کرد: «یا ابت انی رأیتُ احد عشر کوکباً و الشمس و القمر رایتهم لی ساجدین»؛ یعنی: «ای پدر، من در خواب یازده ستاره و خورشید و ماه دیدم، دیدم که سجده‌ام می‌کنند.» راننده رو به من کرد. چشمانش لبریز از اشك بود. کف دستش را محکم بر دایره فرمان کوفت و قسمتی از آیه را تکرار کرد که: «احد عشر کوکباً و الشمس و القمر». بعد به زبان عربی ـ که من اندکی از آن را فهمیدم ـ تفسیر کرد که «یازده برادر و پدر و مادر» ـ حس غریبی بود. با شور و احساس، مسیر را طی می‌کردیم تا به دیار میراث فراعنه برویم.

راننده بسیار تلاش می‌کرد مطلبی را به من حالی کند، اما نمی‌توانست. از لابلای کلمات عربی او ـ که به لهجه محلی ادا می‌شد و برای تفهیم آن به من، بارها تکرارشان می‌کرد ـ کلمات «مسلمین»، «وحدت»، «امت» و «واحد» قابل درك بود. به نظرم، می‌گفت قاهره دوازده میلیون جمعیت دارد، اما اکثر این مردم را فقرا تشکیل می‌دهند؛ تلخی شکست در برابر اسرائیل را فراموش نکرده‌اند. در نگاهش نوعی التماس و نوعی انتظار دیده می‌شد. شاید در انتظار ظهور یوسفی بود که دوباره در مصر قد علم کند و بساط عزیز مصر را در هم بپیچد و مصر را به عزت برساند. مصریان نه تنها فرعون و موسی، که یوسف و زلیخا هم داشته‌اند و در سایه این تاریخ، علاوه بر درس ستیز با طاغوت، درس توسل به عدالت‌خواهی را حتی در کنج زندان و به امید رحمت الهی فرا گرفته‌اند و شاعران ما این مصراع را از درس تاریخی مردم مصر سروده‌اند که: «یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور!»

از دور، نوك بزرگ‌ترین هرم محله جیزه دیده شد. فاصله محله اهرام با مرکز قاهره فقط ۲۰ دقیقه با اتومبیل بود. توسعه شهر به گونه‌ای است که اهرام کاملاً در میان محلات

مسکونی واقع شده‌اند. به ابتدای ورودی فضای اهرام که رسیدیم، از اتومبیل پیاده شدیم و به گشت‌زنی پرداختیم.

در دوران جوانی، مقالات متعدد خوانده بودم و پای صحبت دانشمندان زیادی همچون مرحوم پروفسور محسن هشترودی نشسته بودم که ساخت این اهرام را به انسانهای متعلق به تمدنهای کیهانی نسبت داده بودند ودست کم آن را بر گرفته از الگوهای تمدن اقوام مهاجر از سیارات دیگر به زمین دانسته بودند. همیشه در این فکر بودم که اعجاب در کجای این بنا است وچرا این بنا از عجایب است.

اهرام مصر، حتی اهرام پیرامون قاهره، برخلاف شیوع به عبارت «اهرام ثلاثه»، به سه هرم محدود نمی‌شوند. تعداد هرمهای منطقه جیزه به ۹۹ هرم می‌رسد که هر کدام قبر یك فرعون یا یك شخصیت زمان فرعون است. اینکه چگونه انسان به فکر ساخت هرم به عنوان قبر افتاده، خود از عجایب است و باید ریشه آن را در تاریخ تکامل فکر و اندیشه جستجو کرد. بزرگ‌ترین هرم که بلندترین ارتفاع و پهن‌ترین قاعده (۶۰۰۰ مترمربع) را دارد، متعلق به فرعونی بوده است که «خوفو» نام داشته است و درمتون فرنگی از او با نام «کئوپس» یا «خئوپس»[1] یاد شده است.

دو هرم بعدی که کوتاه‌ترند، متعلق به دو فرعون بعد از خوفو بوده است که دومی سفینکس[2] نام داشته است. هر هرم بعد از مرگ فرعون، مدفون ساخته شده است. ساخت هرم خوفو حدود سی سال به طول انجامیده است که ده سال آن، صرف حمل قطعات سنگ از فاصله حداقل ده کیلومتری به این محله شده است. محل استقرار اهرام بلندترین نقطه در سرزمین مصر است.

سنگهابه شکل مکعب و مکعب مستطیل و همه از سنگ آهك هستند. در ساخت اهرام از هیچ ملاطی استفاده نشده است. هر قطعه سنگ بین ۲/۵ تا ۵ تن وزن دارد و هرم خوفو از سه میلیون قطعه از این سنگها ساخته شده است.

از شگفتی‌های دیگر این بنا این است که درچیدن قطعه سنگها روی هم، به گونه‌ای

1. Keops
2. Sphinx

عمل شده است که کمترین درز و خلل و فرج بین سنگها باقی باشد. راهنمایان معتقدند که نبودن درز و خلل و فرج بین سنگها به حدی بوده است که درون هرم با هوای آزاد مطلقاً ارتباط نداشته است؛ و سؤال این است که چگونه فناوری و دانش ۷۰۰۰ سال پیش چنین امکانی را فراهم کرده است.

معمار دانشمند هرم خوفو بر دیوار قبر خود ـ که زیر یکی از همین هرمها قرار دارد ـ علاوه بر تراشیدن چند مجسمه از خود، با نقش روی سنگ، در چندین طرح جداگانه، نحوه ساخت هرم را ترسیم کرده است. بر اساس این طرحها کاملاً مشخص است که سنگها بعد از برش، آن قدر بر روی هم سائیده می‌شده‌اند که سطوح کنار هم صیقلی یافته و به هم می‌چسبیده‌اند. صیقل دادن سنگها خود از عجایب این بنا است.

فراعنه از حدود ۷۰۰۰ سال تا حدود ۴۰۰۰ سال پیش می‌زیسته‌اند. جمعاً ۲۲ سلسله فرعونی بر مصر حکومت کرده‌اند و هر سلسله، چند فرعون داشته است و در این زمانِ سه هزار ساله ۶۰۷ فرعون بر این کشور حکم‌فرمایی کرده‌اند.

از عجایب دیگر که پیوسته ذهن من را مشغول می‌داشت، قرار دادن آخرین سنگ نوك هرم بر بالای آن بوده است. با فناوری امروز برای انجام این کار ـ یعنی قرار دادن این سنگ چندین تنی بر بالای سه میلیون قطعه سنگ ـ به یك جرثقیل با ارتفاع حدود ۱۰۰ متر و بازویی حدود ۴۰ متر نیاز است. اما معماران دانشمند عصر فراعنه با ریختن خاك در اطراف هرم و گذاشتن الوار در زیر سنگها و کشیدن آنها به جلو وارد کردن نیرو به عقب سنگ، این مهم را ممکن کرده‌اند. ریختن خاك برای بالا بردن سنگها، یك نکته بوده است و جمع‌آوری این خاك و تمیز کردن محل، نکته مهم‌تر.

برای اینکه نشستی در زیر هرمها صورت نگیرد و با پایین رفتن یك گوشه هرم در خاك، هرم از شکل و استقامت نیفتند، قطعات سنگ بزرگ و پهنی زیر هرم گذاشته شده وهرم روی آن بنا گردیده است؛ کاری که حداقل در برج پیزا[1] در ایتالیا صورت نگرفته است.

1. Pizza Tower

مهم تر اینکه هرم از بیرون، یعنی از سمت بدنه، هیچ نقطه ورودی نداشته است و ورودی‌های فعلی از دوران اسلامی، یعنی از دوران اقتدار طارق بن زیاد در شمال آفریقا تا به امروز، رفته رفته در بدنه اهرام به وجود آمده است. ورودی اهرام از زیر قاعده هرم تا درون یك چاه و سپس در طول این چاه به چاه دیگری که سر به هوای آزاد داشته، امتداد داشته است. دراین دو چاه نیز آب وجود داشته است که مانع از ورود هوا به داخل هرم شود.

اما شگفتی معماری اهرام به این محدود نمی‌شود. وجود یك تونل سنگی به طول حداقل سی متر از پایین تا وسط هرم که تنها حدود هشتاد سانتیمتر قطر دارد که راهروی عبور تا مرکز هرم است، از شگفتی‌های دیگر می‌باشد. این تونل از سنگ یکپارچه و با حفر سوراخی در درون آن ساخته شده است. ساخت تونل را نادیده بگیریم، حمل این قطعه سنگ بزرگ از فاصله ده کیلومتری از عجایب آن زمان است.

در وسط هرم، یعنی جایی که فاصلهٔ آن از هر سه رأس هرم یکسان است، یك اتاق سنگی بزرگ با ابعاد حدود سه چهارمتر (یعنی فضایی در حدود ۵۰ الی ۶۰ متر مکعب) از سنگ یکپارچه قراردارد. این اتاق که در درون این سنگ تراشیده شده، یك ورودی متصل به تونل سنگی دارد. در درون اتاق، چند حفره برای قراردادن تابوت یا تابوتها و بقیه متعلقات فرعون حفر شده است. شگفتی دیگر تهیه و ساخت این اتاق، حمل آن و بالا بردن آن و قراردادنش در میان آن سه میلیون قطعه سنگ است که در تصور نمی گنجد.

فراعنه خود را پسران آفتاب می‌دانسته و قداست و الوهیتی برای خود قائل بوده‌اند. به همین علت، از یکی از فراعنه به نام سفینکس مجسمه‌ای ساخته شده و رو به مشرق در فاصله حدود ۱۰۰ متر از هرمِ محل قراردادن مومیایی او نصب شده است. این مجسمه نزد مسلمانان حاکم در شمال آفریقا به مجسمه «ابوالهول» معروف شده است. مجسمه بسیار عظیم و بلند است و چهره یك فرعون را نشان می دهد. همان سرپوش چفیه مانندش، همان ریش بافته شده بلند و همان تاج باریك دور سر را داشته است. اما قرارداشتن آن در هوای آزاد لطمات زیادی به مجسمه وارد کرده است. از آن مهم تر، در حمله ناپلئون به شمال آفریقا و ورود ارتش فرانسه به قاهره، با شلیك گلوله، ریش و دماغ این مجسمه کنده شده است که آن قطعات اینك درموزه لوور پاریس نگهداری می شوند.

اهمیت این مجسمه در این است که از یك سنگ یکپارچه ساخته شده و احتمالاً این قطعه سنگ نیز از همان فاصله ۱۰ کیلومتری به این نقطه حمل شده است. مجسمه همچون شمایل فراعنه دیگر، اندام یك شیر را دارد که نشانه قدرت است؛ چهره‌ای زیبا و زنانه دارد که نشانه وجاهت است؛ به علاوه ریش که نشانه مردانگی و مار کبری بر تاج که نشانه خوشبختی بوده است.

نکته‌ای که در قاهره به بازدیدکنندگان می‌گویند، این است که در عصر فراعنه، نقش چهره و اندام فرعون متناسب با اندام و چهره واقعی او نبوده است. فرعون باید همیشه زیبا و با یك الگوی متناسب و تعیین شده، نقاشی می‌شد و به همین علت است که در همه آثار باقی‌ماندهٔ فرعونی، چهره، اندام وحتی چشم و گونه فراعنه، زیبا و یکسان است. علت این است که فراعنه برای خود قداست قائل بوده‌اند و طبعاً فرعون نباید ریزاندام و زشت‌رو ترسیم می‌شد. بنابراین در ثبت این شباهت به نحو زیبایی دخل و تصرف می‌شده است. تنها فرعونی که این قاعده را زیرپا گذاشته است «آخناتون»[1] نام داشته که قدی بلند، صورتی زشت و اندامی ناموزن داشته است. وی شوهر «نفرتی تی»[2] یکی از سه ملکه معروف عصر باستان مصر بوده که او نیز به داشتن بلندترین و شاید زیباترین گردن و در عین حال به قساوتی بی‌حد در بین زنان تاریخ شهرت داشته است. هم آخناتون و هم همسرش در آثار باقی‌مانده آن گونه که بوده‌اند، طراحی و ثبت شده‌اند. می‌گویند آخناتون عادل‌ترین و بادرایت‌ترین فرعون تاریخ مصر بوده است. آخناتون چند همسر داشته است. نفرتی تی جوان‌ترین، عزیزترین و مقتدرترین همسر او بوده است. نفرتی تی صاحب چند فرزند دختر بوده، اما تنها پسر آخناتون، فرعون جوان و محبوب تاریخ مصر باستان، «توت‌انخامون»[3] بوده است که ناپسری نفرتی تی هم به حساب می‌آید.

سه چهار شتر مردنی با پالان مندرس، در دست دو سه پسر بچه فقیر و پابرهنه در محوطه اهرام دیده می‌شد که جهانگردان به شوق برداشتن عکس، بر آنها سوار می‌شدند و

1. Akhenaton
2. Nefertiti
3. The boy King Tutankhamun

مبلغ ناچیزی که برای آن شترداران بسیار می‌نمود، انعام می‌دادند.

شلوغ‌ترین نقطه در آن محوطه، پیرامون مجسمه ابوالهول بود که حقیقتاً دیدنی بود. جهانگردان پس از بازدید، در کنار ابوالهول به انتظار شب می‌نشستند تا برنامه نور و صدای زیبای آن محوطه را هم شاهد باشند. در محوطه بسیار بزرگ نزدیك اهرام نیز شور و هیجانی بود. صحنه‌ای آراسته درست می‌شد و صندلی چیده می‌شد. اپرای «ایدا»[1] اثر آهنگساز معروف «وردی»[2] در این منطقه در حال آغاز بود. اپرای ایدا داستانی مربوط به فراعنه و عصر فراعنه دارد و چه بهتر که در فضای واقعی اجرا شود ـ چنین نیز بود. دو شب بعد، اپرای ایدا را که بسیار زیبا طراحی شده بود، به صورت زنده از تلویزیون قاهره دیدم که در کنار اهرام اجرا می‌شد.

شنیده بودم که اهرام با زور، ظلم و شلاق ساخته شده‌اند، اما سؤالی که برای من به‌وجود آمد، این بود که در عصر زور و ظلم، چگونه برای فرعونی که مرده است و دیگر کسی را با او کاری نیست، طی سی سال پس از مرگش، چنین بنایی ساخته می‌شده است؟ چگونه چنین خلاقیت هنری و معماری به کار گرفته شده؟ چگونه؟

می‌گفتند قاهره در زمان فراعنه ۱۰۰ هزار نفر جمعیت داشته است. قطعاً برای ساخت این بناها به هزاران کارگر نیاز بوده که نوعی اشتغال هم به همراه داشته است. این مسئله، خبر از طبع بلند حاکم بر هنرمندان آن زمان می‌داد. ممکن است حکومت فرعون، به دلیل ذات استکباری خود، از مشروعیت برخوردار نبوده باشند، اما نقل اینکه در تمام دوران ۵۰۰۰ ساله فرعونی، فقط ظلم و جور بر مصر حاکم بوده است و نه چیز دیگر، اندکی دقت و توجه لازم دارد. تاریخ مصر باستان نشان می‌دهد که پس از ظهور و بعثت حضرت موسی(ع) و خروج بنی اسرائیل از این سرزمین، حکومت فراعنه تا قرنها بر بخشهایی از مصر ادامه یافته است.

آثار به جا مانده از دوره فراعنه، نه تنها در جیزه و قاهره، که بخشی از آن در شهر لوکسور واقع است. در لوکسور و مناطق واقع در حاشیه سد آسوان، فراعنه را در اهرام

---

1. Aida Opera

2. Giuseppe Verdi, (1813-1901)

قرار نمی‌دادند، بلکه به ساخت قبور زیرزمینی و شهرهای بزرگی در زیر زمین برای نگهداری از میراث فراعنه می‌پرداختند.

توت انخامون، فرزند آخناتون و ناپسری نفرتی تی، از معروف‌ترین فراعنه مصر، در لوکسور مدفون است و کشف قبر او در اوایل قرن بیستم به‌وسیلهٔ باستان‌شناسی انگلیسی به نام هاوارد کارتر[1] حادثه بزرگی در تاریخ باستان‌شناسی مصر محسوب می‌شود. کارتر با کشف یك قطعه چوب در بیابانی درحوالی دره شاهان در منطقهٔ لوکسور، متوجه نوشته‌ای بر آن می‌شود که پس از کشف آن، به کلمه «توت» برمی‌خورد. این باستان‌شناس باور می کند که مقبره توت در آن حوالی است. ثروت خود را گرو می گذارد و اکتشاف مهمی را آغاز می کند؛ اما درمیان استهزای دیگر همکاران، سرمایه به پایان می‌رسد و اکتشاف به مقصود نمی‌رسد. تلاشهای بعدی نیز بی‌نتیجه می‌ماند و در پایان، باستان‌شناس ثروتمند دیگری به یاری او می‌شتابد و تزریق سرمایه جدید، روح تازه‌ای به باستان‌شناس معتقد، اما درمانده و ورشکسته می‌دهد. سرانجام، پس از یك تلاش طولانی، دهانه مقبره کشف می‌شود و دست انسان به ذخیره‌ای می‌رسد که دست نخورده‌ترین، گرانبهاترین، شگفت‌انگیزترین و دیدنی‌ترین مجموعه باستانی مکشوفه تاریخ نام می گیرد.

میراث «توت» گرانبهاترین میراث فراعنه وشاید یکی از باارزش‌ترین میراث باقی‌مانده از دوران باستان باشد. برای دیدن این میراث، باید به موزه مصر باستان قاهره می‌رفتیم که در نزدیکی هتل قرارداشت. موزه مصر باستان، بنای بزرگ و قابل توجهی بود، به موزه لوور و موزه بریتانیا شباهت داشت؛ دالانهای پهن، با سقفهای بلند و طولانی و دهلیزهایی که دالانها را به هم مرتبط می کرد.

در جلوی در موزه و در محوطه آن، دهها مجسمه مربوط به دوران فراعنه قرارداده شده بود که ظاهراً همه از آثار جدید و شبیه‌سازی بود. برای همراه داشتن دوربین عکاسی و فیلمبرداری، باید بلیت جداگانه و گران تهیه می‌شد. ما ترجیح دادیم جمعاً یك دوربین با خود به داخل ببریم. بقیه دوربینها را به امانت سپردیم.

---

1. Howard Carter of London UK,(1874-1939)

سالنی به مجسمه‌های سنگی، محوطه‌ای به تابوتها، بخشی به سر ستونها ودیوارهای مکشوف، دالانهایی به جواهرات و زیورآلات، قسمت دیگری به وسایل زندگی و ابزار و آلات کسب، کشت وحرب، و نقاط دیگری از این مجموعه به نمایش زندگی مردم مصر در دوران فراعنه اختصاص داده شده بود. البته سهم فراعنه دراین نمایش بیشتر بود.

مهم‌ترین بخش موزه شامل سالن نمایش آثارمکشوفه از توت انخامون وسالن مومیایی‌ها بود. سالن مومیایی‌ها به یك فریزر بزرگ می‌مانست که صدها مومیایی متعلق به فراعنه، خانواده‌های آنان و مردم مصر در آنجا چیده شده و هر یك مثل گوشت قورمهٔ خشکیده، لای پارچه پیچیده شده بود و آثار مومیایی بر پارچه‌ها و بدن آنها مشهود بود. نمونه این مومیایی‌ها در اکثر موزه‌های معروف جهان نیز دیده می‌شود.

آنچه در این موزه منحصربه فرد و در خور اعتنا بود، مجموعه توت انخامون بود. بر دیوار این طبقه از موزه، عکسهای سیاه و سفید مربوط به چگونگی کشف مقبره توت آویزان بود. داستان کشف این مقبره، ازحوادث مهم، شیرین و شاید تلخ باستان‌شناسی جهان است. میراث توت نیز دست نخورده‌ترین میراث تاریخی است. دست نخورده‌ترین، از این بابت که این مجموعه، در عمر چند هزار ساله خود، هیچ گونه منفذی به هوای بیرون نداشته، هیچ تأثیر شیمیایی بر آن اثرنکرده و دست هیچ انسانی به هیچ قسمت آن نخورده است.

گرانبهاترین، از این جهت که این مجموعه حاوی تابوتها، نقابها، کمربندها، تاجها، کفشها، ابزار حرب و دهها و شاید صدها قطعه مکشوفه دیگراز طلای ناب است که بر آن هزاران قطعه سنگ گرانبها شامل عقیق، فیروزه وامثال آن به شکل تراش داده شده، قراردارد و صرف‌نظر از ارزش باستانی، ارزش مادی آن به قیمت امروز قابل محاسبه نیست.

شگفت‌انگیزترین، از این نظر که هر قطعه از قطعات مکشوفه، برخوردار از کار هنری با ارزشی است که گاه صدها قطعه سنگ گران‌قیمت را در اندازه‌های کوچك بر کمربندی قرارداده است که تراش، طراحی و رنگ آمیزی، آن اثر را به بدیع‌ترین اثر هنری

یا جواهر موجود در جهان تبدیل کرده است. پس از کشف این مجموعه، بزرگ‌ترین جواهرسازان جهان مانند مؤسسه کارتیه[1] کوشیدند از این زیور آلات گرته‌برداری کنند. آثار جدید هرگز از زیبایی آثار مکشوفه برخوردار نیست. این همه زیبایی را باید دید تا باور کرد؛ و به همین دلیل است که گفتم این مجموعه به دلیل تنوع و زیبایی، از دیدنی‌ترین مجموعه آثار باستانی جهان است.

توت انخامون شاه یا فرعون جوانی بوده که بعد از مرگ یا قتل نفرتی‌تی، در نوجوانی به قدرت رسیده و در نوزده سالگی جان سپرده است. در عکسها و رادیوگرافی‌های به عمل آمده از مومیایی او، در گردن وی آثار شکستگی و قطع نخاع دیده شده است که علت مرگ وی را سقوط از اسب، زمین خوردن و امثال آن یا ضربه در نزاع، در جنگ و شاید در کودتا می‌نمایاند.

در هر حال، به نظر می‌رسد وی از محبوبیت فراوان برخوردار بوده است. این محبوبیت را از میزان هنرمندی، دقت و توجه سازندگان آثار مکشوفه در تابوت او هم می‌توان دریافت در ساخت آثار هنری، آن هم با این ظرافت، تنها زور به کار نرفته است: نقش عشق و دلباختگی در این آثار کتمان کردنی نیست.

جسد توت پس از مرگ و مومیایی در زیر نقابی طلایی قرار گرفته که صورت، گردن، سینه و دستهای او را می‌پوشاند. این نقابِ یك تکه همچون یك عکس، از فرعون جوان تهیه شده است. تاج، مار کبرای روی تاج، گردن‌بندها، وسایل جنگ که در دو دستِ بر سینه نهاده شده قرار دارند، با تزئینات و رنگهای بدیع، طراحی و ساخته شده است. به مومیایی که می‌نگری، بادیدن آن نقاب بلند، انگار توت جوان را در شمایل واقعی اندامش می‌بینی. این مجموعه، یعنی مومیایی و نقاب، در تابوتی قرار داده شده است که شکل اندام انسان را دارد؛ یعنی تابوت تنها یك جعبه چهار گوش نیست، بلکه سر، شانه و پا دارد. جسد در این تابوت قرار داده شده و درپوش تابوت دوباره به شکل همان نقاب اولیه، طراحی و از طلا و جواهر ساخته شده است.

1. Cartier Jewelry

همه آن هنرمندی‌ها و زیبایی‌ها که در نقاب اول به کار رفته، در نقاب دوم نیز عیناً مشهود است. این تابوت مجدداً در تابوت بزرگ‌تری قرار داده شده است که آن نیز مانند تابوت قبلی در سطح فوقانی دارای چهره و تزئینات است. در حقیقت، چهره فرعون جوان چهاربار در یك شكل و یك نوع طراحی، تكرار شده است. ابهت و زیبایی این مجموعه قابل توصیف نیست.

در ساخت این مجموعه و مجموعه‌های دیگر، دو رنگ آبی و قهوه‌ای بسیار دیده می‌شود که به مدد سنگهای فیروزه و عقیق حاصل شده است. امروز در مصر، سنگ فیروزه بسیار دیده می‌شود. دریافتیم که سنگ فیروزه در صحرای سینا به وفور یافت می‌شود که ظاهراً در ایام باستان نیز شناخته شده بوده است.

تابوت توت در اتاقك مكعب شكلی در كنار مقادیری از وسایل زندگی قرار داده شده است. در تابوت فراعنهٔ دیگر، این قبیل وسایل بیشتر وسایلی بوده‌اند که فرعون به کار می‌برده است؛ یعنی وسایل مستعمل. اما در این مورد، آنچه به همراه فرعون جوان دفن شده، نو و همه ساخته از طلای ناب است. چند جفت کفش طلا که هیچ نشانه‌ای از سائیدگی کف، روی آن دیده نمی‌شود، مؤید این فرض است.

کفشها یك کف، لبه جلوی برگشته به سمت بالا و میله‌ای دارد که بین دو انگشت قرار می‌گیرد. درحقیقت، طرح کفش همان است که بعداً به شکل دمپایی انگشتی نام گرفته است.

تاج فرعون باریك و سبك است. بر وسط آن، سریك مار كبری ـ كه نشانه خوشبختی بوده ـ نصب شده است. در ساخت فلسهای بدن این مار و به خصوص گردن، چشم، دهان و زبانِ او نهایت هنرمندی مشهود است.

سوسك یا نوعی سوسك نیز در كمربندها، تاجها، گردن‌بندها و گل سینه‌ها زیاد به كار رفته که نشانه خوش‌یُمنی این حشره در نظر فراعنه است. دهها سوسك، در اندازه‌های کوچك و بزرگ و گاه به اندازه یك پرتقال، ساخته شده از عقیق یا فیروزه به همراه طلا دیده می‌شود. لباس فراعنه از پارچه‌های زیبا و زربفت تهیه شده است. انواع تبرزین، شلاق و وسایل شخصی دیگر نیز در این صندوق و در کنار تابوت یافت شده است.

این صندوق، که به رنگ سیاه و با تزئینات هیروگلیفی[1] طلایی در قسمت درون ساخته شده، با دری که تمام یك وجه مکعب را تشکیل می‌داده، بسته شده و این جعبه دوباره در جعبه دیگر و سپس در جعبه سوم که به یك اتاق سه متر در سه متر می‌ماند، قرار داده شده است. این مجموعه در سردابی که در زیرزمین حفر شده، استقرار یافته است. توت از جمله فراعنه‌ای است که در هرم دفن نشده و در گورهای زیرزمینی به خاك سپرده شده‌اند.

چندین صندلی، تخت روان و تختخواب متعلق به توت و همسر یا نزدیکانش، در این مجموعه کشف شده است. صندلی کوچکی که گویا متعلق به دوران طفولیت وی بوده است و نیز صندلی‌هایی بزرگ‌تر، در نهایت هنرمندی، ساخته شده‌اند. کف صندلی از چرم ساخته شده که نشیمن راحتی بوجود می‌آورده است. از دیدنی‌های دیگر مکشوفه، ارابه‌های توت است که بخش قابل توجه آن، لایه کلفت، حلقوی و سیاهرنگی است که دور چرخ چوبی ارابه را گرفته و کار لاستیك را می‌کرده است.

موزه جواهرات توت یك سالن بزرگ است در اندازه ۱۲×۵ متر و لبریز از آثار طلایی مکشوفه، مجهز به پیشرفته‌ترین سیستمهای ایمنی با مأموران محافظ خبره و دوربین مداربسته و نیز چند سالن که آثاری چون صندوقها، صندلی‌ها، ارابه‌ها و تختها را در آنها به نمایش گذاشته‌اند.

بازدید از موزه توت میل به دیدن بقیه آثار موجود در موزه را از انسان می‌گیرد. در مسیر بازگشت، چشمم به مومیایی یك میمون و چند پرنده افتاد که نشان می‌دهد مصریان همه چیز را مومیایی می‌کرده‌اند، حتی حیوانات مورد علاقه فرعون و نزدیکانش را.

از موزه بیرون می‌زنیم. قاهره ـ شلوغ، دودآلود و گرم ـ دوباره آغوش می‌گشاید. قاهره «دارالعلم و الایمان» و شهر تاریخ و مسجد نام گرفته است. به خود بازمی‌گردم و می‌اندیشم. مصر، سرزمین فراعنه، سرزمین حضرت یوسف(ع)، سرزمین حضرت موسی(ع)، سرزمین نیل و سرزمین رخدادهای بعد از آن، جایگاه بزرگی در تاریخ دارد. در قرآن کریم به مصر زیاد اشاره شده است و شاید به همین دلیل است که تمدن مصر، با چنین

---

1. Egyptian Hieroglyphic Alphabet, these are signs that make the sound of one consonant.

فرهنگ کهن و متنوعی، دارای ارزش متفاوتی با دیگر تمدنها است.

از دیدنی‌های دیگر قاهره قلعه صلاح‌الدین است. این قلعه در دوران تسلط صلاح‌الدین ایوبی، سردار مشهور اسلام، بر سرزمینهای پهناور اسلامی، بر بالای تپه‌ای در قاهره ساخته شده است. قلعه اصولاً یك دژ نظامی یا یك مرکز فرماندهی است. اما پس از ورود به قلعه، خیلی سریع درمی‌یابی که آثار باقی‌مانده از خدیوها و پادشاهان مصر بر میراث صلاح‌الدین می‌چربد.

محمدعلی پاشا، خدیو مشهور مصر ـ که از والیان عثمانی مصر بود و بعدها خود مرکزیت حکومت مصر را تشکیل داد ـ از شخصیتهای مقتدر مورد احترام مصریان است. محمد علی پاشا سرسلسله حکومتی است که به حکومت فاروق ختم شد. کاخ محمدعلی در این قلعه بوده که اتاقهایی کوچك و ساده داشته است. گویا ملك فؤاد پدر ملك فاروق هم در همین کاخ اسکان داشته است، اما فاروق از این قلعه به کاخ معادی نقل مکان کرد. عکس همه شاهان این سلسله ـ از محمدعلی تا فؤاد ـ بر دیوار اتاقی که گویا اتاق اصلی محمدعلی بوده، نصب شده است. راهنمای همراه ما هرچه از اقتدار و شخصیت محمدعلی سخن می گوید، از ضعف شخصیت و فساد فاروق نیز نقل می کند.

حس نفرت از فاروق یا به دلیل مسئولیت وی در انقراض سلسله خدیوهای مصر است که در ذهن مردم مانده است یا نتیجه تبلیغات افسرانی است که پس از کودتا و خلع فاروق، قدرت را به دست گرفتند. به هر صورت، فاروق در مصر از شخصیت مثبت و محبوبی برخوردار نیست.

درمیان این قلعه، مسجد بزرگی ساخته شده که به «مسجد محمدعلی» موسوم است. این مسجد نمونه مساجد پررونق دوران عثمانی است که در استانبول زیاد دیده می‌شود. اما این مسجد از عظمت خاصی برخوردار است. هارمونی و هماهنگی رنگهای گنبد و سقف تماشایی است. طاقباز روی فرشهای مسجد می خوابم و مدتی به سقف مسجد و عشقی که درهر میلیمتر از نقاشی و تزئین آن سقف به کار رفته، می‌اندیشم.

خارجیان وجهانگردانی که به بازدید مسجد می آیند، باید لباس مخصوص بپوشند. این لباس یك ردای سبز رنگ بلند است که از بالا به دور گردن گره می‌خورد و بدن را

می‌پوشاند. هدف، پوشش زنان است، اما مردان اروپایی هم گاه آن ردا را بر تن می‌پوشند و وارد می‌شوند. متوجه می‌شوم آن مأمور که این ردا را کرایه می‌دهد، برای دریافت مبلغ بیشتر، به مردان هم توصیه می‌کند ردا بر تن کنند.

در گوشه‌ای از مسجد، گروهی از جهانگردان نشسته‌اند و راهنمای مصری در مورد مراسمی که در این مسجد برگزار می‌شود، توضیح می‌دهد. توضیحات، بیشتر درباره خواندن نماز است. خارجیان به صف می‌ایستند و ادای راهنما را درمی‌آورند و عده‌ای از آنها که دوربین دارند، از دوستان خود عکس می‌گیرند و می‌خندند.

در موزه جنگ، در حاشیه قلعه صلاح‌الدین، قسمتی به حفظ میراث جنگهای مختلف و به عبارت دیگر، تاریخ اخیر مصر اختصاص داده شده است. وارد این بخش که می‌شوی، خیلی سریع به جنگهای اعراب و اسرائیل می‌رسی. عکس بزرگی از حسنی مبارك، مجسمه‌های متعدد از مبارك در کنار سادات و هم طراز با ناصر، ژنرال نجیب، ژنرال حکیم عامر و امثال آن دیده می‌شود. مشخص است که موزه، تبلیغاتی است.

اتاق جنگ ۱۹۷۳ و فرماندهی سادات با حضور وزیران و فرماندهان بازسازی شده است. حضور ناصر در این موزه، بسیار رقیق و ضعیف است. شکسته شدن خط بارلو در سال ۱۹۷۳، عبور از آبراه سوئز و دهها صحنه مهم از جنگ ۱۹۷۳، به شکل عکس، نقاشی یا دکور، بازسازی شده است. این قسمت از موزه، درحقیقت موزه جنگهای دهه ۱۹۵۰، ۶۰ و ۷۰ مصر است.

در ۱۹ اسفند سال ۱۳۸۳ در لندن بودم که رسانه‌های انگلیس خبر دادند عده‌ای از محققان اعلام کردند که توت انخامون کشته نشده و احتمالاً بر اثر عوارض ناشی از شکسته شدن پایش، درگذشته است. عکسی که به وسیله اشعه ایکس از مومیایی ۳۳۰۰ ساله این فرعون مصری برداشته شد، نشان داد که او احتمالاً پیش از مرگش، از شکستگی پایش رنج می‌برده است. قبلاً عکس دیگری از مومیایی توت انخامون، خرده استخوانی را در جمجمه او نشان می‌داد. پس از این عکس ـ که در سال ۱۹۶۸ توسط اشعه ایکس برداشته شده بود ـ اعلام شده بود که او، بر اثر ضربه‌ای بر سرش، به قتل رسیده است.

برخی از مورخان معتقدند که او به دلیل اینکه قصد داشت دوباره پرستیدن خدایان

متعدد را رواج دهد، کشته شد. عده‌ای دیگر عقیده دارند او توسط «آی» فرمانده جاه‌طلب سپاهش که او را به مقام سلطنت رسانید، به قتل رسید. زاهی حواس، رئیس شورای عالی آثار باستانی مصر، گفت: «ما نمی‌دانیم که این فرعون چگونه درگذشته است، اما مطمئنیم که او به قتل نرسیده است و شاید به مرگ طبیعی درگذشته باشد. پرونده اکنون بسته شده و ما نباید بیش از این پادشاه را آزار دهیم. هیچ نشانه‌ای دال بر به قتل رسیدن فرعون وجود ندارد.»

پژوهشگران نتیجه تحقیقشان را در ژانویه ۲۰۰۵ اعلام کردند، و گفتند که هیچ نشانه‌ای که مؤید وارد شدن ضربه‌ای به پشت سر توت انخامون باشد، پیدا نکرده‌اند. در گزارش آنها آمده است که خرده استخوان موجود در جمجمه نمی‌تواند دلیلی بر جراحت و صدمه دیدن فرعون در زمان حیاتش باشد و احتمالاً جمجمه او در حین مومیایی شدن جسدش شکسته شده است.

همچنین در این گزارش ذکر شده: «اگرچه شکستگی به تنهایی نمی‌تواند تهدیدی برای جان انسان باشد، اما احتمالاً عفونت ناشی از شکستگی، عامل مرگ فرعون بوده است.» با این حال عده‌ای دیگر در گروه تحقیق، در نظریه شك دارند و احتمال می‌دهند که باستان‌شناسان استخوان پای مومیایی را شکسته باشند.

در نوامبر ۲۰۰۴ فاروق حسنی، وزیر فرهنگ مصر، تأیید کرده بود که برای نخستین بار جسد مومیایی شده توت انخامون به موزه قاهره منتقل خواهد شد. دوره ده ساله سلطنت توت انخامون، پس از سقوط آخناتون ـ فرعونی که خدایان چندگانه مصری را کنار گذاشت و یکتاپرستی را رواج داد ـ آغاز شد. گفته می‌شود توت انخامون در سال ۱۳۵۲ پیش از میلاد مسیح، در سن نوزده سالگی، درگذشته است.

سیدی بوسعید

دومین سفر من به تونس در آخرین ماههای قرن بیستم (۱۳۷۸ ش) رخ داد. این سفر با تنش کمتر و آرامش بیشتری همراه بود. مشکل ویزا و ورود، به شدت سفر اول نبود.

راهنمایان این بار ما را به «لارماسا»، نقطه‌ای دور در خارج از شهر و مشرف به دریای

زیبای مدیترانه، بردند. در این منطقه که معلوم بود توریستی و خوش آب و هوا است، چندین هتل، متل و رستوران دیده می‌شد.

محل اقامت ما هتل بسیار زیبا و بزرگی بود. اتاقها زیبا، مجهز و مشرف به دریا بود. در گوشه‌ای از طبقه همکف هتل، قهوه‌خانه‌ای بود که قلیان تعارف می‌کرد. عربها به قلیان، «شیشه» می‌گفتند و طرفدار زیادی هم داشت.

استراحت اولیه را که پشت سر گذاشتیم، عزم دیدار از مرکز شهر کردیم. در مرکز شهر، مجسمه ابن خلدون جلوی بازار قدیمی و کوچك دیده می‌شد. در این بازار که بسیار شبیه بازارهای سنتی خودمان در ایران است، انواع صنایع دستی ارزان و وسایل مورد علاقه جهانگردان فروخته می‌شد. ظاهراً بازار فقط برای بازدید جهانگردان آرایش و مجهز شده بود.

بازار و خیابانها رونق عجیبی داشت. بیشترین درآمد تونس، از جهانگردی حاصل می‌شد و این رقم، کم نبود. مردم تونس از متوسط درآمدی ماهانه ۳۰۰ دلار برخوردار بودند که در آفریقا رقم بسیار بالایی بود.

از استقلال تونس - که در سال ۱۹۵۶ حاصل شده بود - نزدیك به ۴/۵ دهه می‌گذشت. حبیب بورقیبه، رهبر استقلال، هنوز زنده بود و در نقطه‌ای دور از پایتخت، با آلزایمر و پارکینسون دست و پنجه نرم می‌کرد.

تونس کشاورزی پیشرفته‌ای دارد که محصول زیتون آن با بهترین زیتون اروپا برابری می‌کند. تونس زمانی - یعنی بعد از اخراج فلسطینی‌ها از لبنان - مأمن فلسطینی‌ها بوده است. راننده ما خود را راننده یاسر عرفات در آن سالها معرفی می‌کرد. او می‌گفت در آن سالها و قبل از مهاجرت رهبر الفتح و یارانش از تونس و خانه او دیوار به دیوار خانه‌ای بود که فهد، شاه عربستان، در تونس داشت.

در این سفر دریافتم که زیباترین نقطه در تونس، محله‌ای است به نام محله «سیدی بوسعید». سیدی به معنای سیّدی است و لقب مردان سرشناس مذهبی در تونس و البته در سراسر شمال آفریقا است. سیدی بوسعید و سیدی شعبان از مردان بزرگی بوده‌اند که در این منطقه شهرت دارند.

محله سیدی بوسعید بر فراز ساحل مرتفع و سنگی در ۲۰ کیلومتری مرکز شهر تونس و مشرف به مدیترانه واقع است. این محله از کوچه‌های تنگ و سنگفرش و معابر تنگ و مسقفی تشکیل شده است. در دو طرف این کوچه‌ها و این معبرها، دستفروشان به فروش انواع وسایل زینتی و صنایع دستی مورد علاقه جهانگردان مشغولند.

گل‌فروشان دوره گرد دسته‌های گل یاس را که عطری دلپذیر و گیج کننده داشت، در سبدها می‌فروختند. دهها قهوه‌خانه به شیوه کاملاً سنتی میزبان جهانگردان بود. قهوه خانه را «مقهی» می گفتند. به «مقهی سیدی شعبان» که بهترین مقهی در این روستا بود، رفتیم. سایه درختان بلند اوکالیپتوس منطقه را پوشانده بود. متوجه شدم که همه پنجره‌ها و درها آبی رنگ و بدنه ساختمانها سفید رنگ است. گفتند که این رنگها اجباری است و همه باید برای حفظ زیبایی ظاهر شهر، فقط از این دو رنگ استفاده کنند؛ و چقدر زیبا بود این ترکیب در ساحل مدیترانه!

با فردی اهل کنیا آشنا شدم. برای باز کردن سرِ صحبت، پرسیدم: «سیمبا در زبان کنیایی یعنی چه؟» لبخندی زد و گفت: «یعنی بچه شیر.» و ادامه داد:

ـ فیلم شیرشاه اثر والت دیسنی را می گویی؟

ـ بله.

سرِ صحبت باز شده بود. او تعریف می کرد که بسیاری از فیلمهای هالیوود ملهم از وقایعی است که در دوران استعمار در آفریقا و البته در کنیا رخ داده است. انگلیسی‌ها خط راه‌آهنی را بین مومباسا و کامپالا می کشیدند که البته اهداف استعماری داشت. در جریان نصب این خط آهن، شبها شیرها به کارگران حمله می کردند و کارگران را می‌خوردند و این رویداد، داستان بسیاری از فیلمهای اروپایی است. فیلم «روح و تاریکی» اولین و مشهورترین این فیلمها است و فیلم «شیرشیاه» تا آن روز، آخرین آن.

یك عرب سالخورده تونسی ما را متوجه صدای «ام کلثوم» کرد که در آن لحظه از بلندگوها پخش می‌شد. چشمانش خمار شده بود و حالتی نیمه مست یافته بود. پرسیدم:

ـ «ام کلثوم» در سراسر جهان عرب شهرت و محبوبیت یکسان دارد؟

ـ ام کلثوم در آغاز زنی دهاتی و بی‌سواد بود. تحصیلات قرآنی را تاحد پیشرفته

داشت، اما زبانهای متعدد خارجی را خود فرا گرفته بود. ام کلثوم صدای ملت عرب بود.

زیرلب زمزمه کردم: «و شاید هنوز هم هست.»

سفر به طرابلس

سفر به لیبی در دهه ۱۹۹۰ برای کمتر کسی میسر بود. تحریم جهانی علیه لیبی باعث شده بود که پرواز هواپیماها به این کشور قطع شود و لیبی نتواند میزبان جهانگردان، تجار، سرمایه‌گذاران و افراد دیگری باشد که معمولاً به کشورهای دیگر سفر می‌کنند. سفر من به لیبی چند ماه قبل از لغو این تحریمها در آغاز سال ۱۹۹۹ (۱۳۷۸) صورت گرفت.

قبل از سفر به لیبی، بسیاری از دوستان که در دهه ۱۹۸۰ به این کشور سفر کرده بودند، توصیه می‌کردند که از این سفر منصرف شوم؛ اما حس کنجکاوی و علاقمندی من به سفر و اعتقاد به اینکه «دنیا گشتن بهتر از دنیا خوردن است» باعث شد که به سفر به لیبی اصرار ورزم.

قرار بود پس از پایان سفر به مصر، با پرواز به تونس، از طریق مسیر زمینی به لیبی برویم و مجدداً از همان مسیر زمینی به تونس، و از راه هوایی دمشق، به تهران بازگردیم. روادید مصر، تونس و سوریه را دریافت کرده بودم، اما تا آخرین لحظه قبل از پرواز از تهران، روادید لیبی صادر نشده بود و من امید به سفر به لیبی را از دست دادم.

در مصر میزبانان لیبیایی که قرار بود ما را تا لیبی همراهی کنند، حضور داشتند و پس از اطلاع از اینکه روادید من صادر نشده، اطمینان دادند که برای ورود من به لیبی هیچ مشکلی وجود ندارد و این روادید در مرز «رأس الحدید» صادر خواهد شد. پس از سفر از مصر به تونس و اقامتی چند ساعته در بندر جربا[1] در شمال تونس، سرانجام به همراه راهنمایان لیبیایی با اتوبوس راهی لیبی شدیم.

با عبور از مرز تونس و ورود به خاك لیبی، حس وحال عمومی تغییر یافت. همراهان

---

1. Djerba, Tunisia

لیبیایی، اتوبوس را به پاویونی که برای استقبال از میهمانان ساخته بودند، هدایت کردند و پس از یك سفر طولانی و خسته کننده و به خصوص پس از تشریفات طولانی در مرز خروجی تونس، پذیرایی گرم و سخاوتمندانه‌ای به عمل آمد. با ورود به پاویون، تابلو نقاشی بزرگی با ابعاد ۱/۵ متر در یك متر از سرهنگ قذافی در لباس محلی به چشم خورد که بر دیوار و روبروی درِ ورودی آویزان شده بود.

دور تا دور اتاق بزرگ (که حدود ۵ متر در ۱۰ متر عرض و طول داشت) تعدادی مخده و تشك به شیوه چادرنشینان صحرای لیبی گذاشته بودند و در قسمتی از آن نیز چند مبل راحتی دیده می‌شد. همراهان هم ولو شدند و پذیرایی با چای، شربت، نوشابه و شیرینی آغاز شد.

چند دقیقه‌ای نگذشت که خبر رسید وزیر اقتصادی و دارایی لیبی ـ که در سفر به واشنگتن و شرکت در اجلاس سالانه بانك جهانی و صندوق بین‌المللی پول به سر می‌برده ـ در بازگشت، از مرز گذشته است و اینك در اتاق دیگری از همین پاویون استراحت می کند. تعدادی از همراهان، به انتخاب میزبان لیبیایی، به دیدار وزیر رفتند و بازگشتند.

پس از استراحت، دوباره سوار اتوبوس و راهی طرابلس شدیم. تفاوت بین دو کشور لیبی و تونس حتی در نقطه‌ای که فقط یك خط مرزی آن را از هم جدا می کرد، محسوس بود. در سمت لیبی، بی‌سامانی، فقدان نظافت، بی توجهی به جذابیتهای عینی، آلودگی‌های محیط زیست، رها بودن لاستیك، قوطی خالی و ظروف پلاستیکی در اطراف جاده چشم را می آزرد.

معماری و ساختمان بناهای اطراف جاده در داخل لیبی نیز خبر از نوعی ولنگاری می‌داد. در وهله اول، حس فقر و ناداری بر مشاهدات ما مستولی بود، اما بعداً روشن شد که فقر تنها عامل این ولنگاری‌ها نیست، بلکه ریشه‌های سنتی و فرهنگی و نبود احساس نظافت و پاکیزگی ملی عامل مهم تری است.

رنگ درها و پنجره‌ها ـ که در تونس یکپارچه آبی و روی بدنه بناها سفید بود ـ در لیبی یکباره به سبز روی سفید تغییر می‌یافت؛ و این تفاوت چشمگیر بود. در فاصله‌های

متناوب، دهکده‌هایی دیده می‌شد که چند مغازه مخروبه را دو طرف جاده ساخته بودند. مغازه‌ها خالی و کم رونق بود. آدمها که معلوم نبود خریدارند یا فروشنده، درحاشیه جاده و پشت به دیوار مغازه‌ها نشسته بودند و رخوت از سر و روی آنان می‌بارید.

آنچه بسیار تعجب‌آور بود، بشقابهای بزرگ و کوچك ماهواره روی سه‌پایه‌های قابل حمل جلوی این مغازه‌ها و روشن بودن تلویزیونهای داخل مغازه‌ها بود. «دیش»ها و «المنت»ها نو و مدرن بود و نشان می‌دهد که این انسانها چندان فقیر نیستند.

در دو طرف جاده، صحرای شن دیده می‌شد که بی‌اختیار به یاد عمر مختار افتادم. اینکه من در سرزمین عمر مختارم، حس غریبی را در من به غلیان آورد. جاده عمدتاً درحاشیه دریای مدیترانه کشیده شده بود و کوتاه‌ترین جاده، از طرابلس به یك نقطه مرزی بود. هر از گاهی جاده به لب دریا می‌رسید و زمانی از دریا فاصله می‌گرفت. درحاشیه دریا، چشم انسان به چند ردیف درخت زیتون چند ساله می‌افتاد. ظاهراً دولت لیبی در دهه‌های اخیر باکاشت درخت زیتون و آبیاری دستی آنها و مراقبت بسیارجدی، سعی در به راه انداختن یك انقلاب سبز در لیبی کرده بود تا دامنه کشت این درختها را از این نقطه تا اعماق صحرای لیبی و سرزمین پهناور لیبی بکشد.

در تمام طول مسیر چهار ساعته از مرز تا شهر طرابلس که ساعتهای انتهایی آن به شب کشیده بود، عکسهای کوچك و بزرگ از قذافی در لباس محلی یا رسمی و نظامی بر در و دیوارها دیده می‌شد که بر آنها عناوین و القابی نیز نوشته شده بود؛ مانند: قائد ثورة الاخضر، قائد ابداً، مهندس نهر الصناعی و...

در مورد عنوان سوم که به نظر عجیب می‌آمد، کمی پرس و جو لازم بود. مهندس بودن قذافی، آن هم در ارتباط با یك نهر، جای کنجکاوی داشت. بعد از پرس و جو، مشخص شد که قذافی اقدام به یك عمل بسیار مهم کرده است که این لقب را دریافت کرده است: لیبی اصولاً کشور خشك و کم آبی است و قرار گرفتن آن در ساحل مدیترانه به بهره گیری این کشور از رطوبت حاشیه مدیترانه کمك نکرده است؛ لذا دولت لیبی پس از روی کار آمدن قذافی به فکر حل معضل آب در این کشور افتاده بود. به جز راههایی مانند شیرین کردن آب دریا و امثال آن، قذافی و یارانش فکر دیگری به کار گرفتند که در اوایل دهه ۱۹۸۰ بکر و

صعب‌الوصول بوده است. مبنای این فکر، بر حفر چاه در عمق صحرا، استخراج آب و انتقال آن به شمال و سواحل مدیترانه بوده است. انجام دادن این طرح، در آغاز، کار دشواری بوده است.

دولت لیبی با واگذار کردن بخشی از این طرح به پیمانکاران کره جنوبی و بخشهای دیگر به پیمانکاران کشورهای دیگر، چاههایی به عمق ۸۰۰ متر در میانه صحرا حفر و آب فراوان و بسیار گوارایی استخراج کرده بود که گفته می‌شد تا پنجاه سال آینده جاری خواهد بود.

پس از آن، در مرحله دوم، آب با لوله‌های سیمانی قطور و با قطری در حدود یك تا ۱/۵ متر از میانه صحرا تا فاصله‌ای حدود ۱۰۰۰ کیلومتر، به شمال منتقل شده و خط ساحلی شمال و شهرهای بزرگ لیبی را در طول مسیر مشروب کرده بود. با همین آب امکان درختکاری در سواحل مدیترانه میسر شده و جنگل زیتون در حال شکل گیری بود. این طرح در مدت کوتاه (حدود پنج سال) و با هزینه ۳۰ میلیارد دلار انجام شده بود.

اوایل شب به هتل رسیدیم. «فندق المهاری» در بولواری مشرف به مدیترانه و ظاهراً در زیباترین نقطه در مرکز طرابلس قرارداشت. مهاری به زبان عربی یعنی شتر. نامیدن بهترین هتل طرابلس به این نام در حقیقت تأکید بر هویت چادرنشینی و صحرانشینی مردم لیبی بود که در این کشور افتخار داشت.

در مقایسه بین دو کشور لیبی و تونس - که همسایه و برخوردار از مشترکات بسیار زیاد هستند - به نظر می‌رسید که تفاخر به قومیت و هویت ملی و سنتی، در لیبی جدی و ریشه‌دار و در تونس مردود است. در تونس تظاهر به غرب‌زدگی و غرب گرایی - که زاییده اندیشه‌های حبیب بورقیبه و یارانش بوده - در همه سطوح زندگی، رفتار و کردار مردم مشهود بود. همان طور که در تونس حتی یك زن محجبه و یك مرد متظاهر به ظواهر اسلامی دیده نمی‌شد، در لیبی برعکس بود: حتی مدیران تحصیلکرده در امریکا و اروپا در لیبی به صحرانشینی و چادرنشینی مفتخر و متظاهر بودند.

هتل، بسیار کهنه و نامرتب بود و نشان می‌داد که سالها بودجه‌ای خرج نوسازی آن نشده است. از انبوه مسافر و جهانگرد هم خبری نبود. همراهان ما - که یك گروه پنج نفره

بودند و از بندر جربا ما را سوار بر اتومبیل بسیار شیك و مدرنی کرده و همراهی کرده بودند ـ فوراً دست به کار شدند و با مدیریتی بسیار کارا و پر انعطاف، به تقسیم اتاقها و رتق و فتق امور پرداختند. شام خوبی تدارك دیده بودند که صرف شد. همه پس از سفری طولانی، اما خاطره‌انگیز، به خوابی عمیق فرورفتیم.

لیبی تنها پنج شهر بزرگ و عمده دارد و مردم عمدتاً در صحرا زندگی می کنند. جمعیت این کشور پنج میلیون نفر است که دو میلیون نفر آن در طرابلس زندگی می کنند. مردم لیبی کشور خود را به نام سرزمین «گنجینه خاموش» می‌نامند و معتقدند که میراث فرهنگی و تاریخی این کشور تحت تأثیر ملاحظات سیاسی ناشناخته مانده و دنیا کمتر از آن باخبر است. در بروشورهای تبلیغاتی که سازمانهای مسئول امور جهانگردی این کشور چاپ می کند، لیبی را «سرزمین خورشید و قلبهای گرم» معرفی می کنند.

در نظر اول، کسی تصور نمی کند که در لیبی سلسله جبالی هم وجود داشته باشد، اما جالب این است که در این کشور، صحرای شن، کوههای مرتفع و حتی جنگلی وجود دارد که در میانه دشتهای سرسبز در کنار مدیترانه، مجموعه جذابی را ایجاد کرده‌اند.

مردم لیبی کشور خود را صاحب ارزش استراتژیك بالایی در شمال آفریقا و در متصل کردن شرق و غرب جهان عرب از یك سو و در اتصال مدیترانه و البته اروپا به آفریقا از سوی دیگر می‌دانند. مروری بر تاریخ اخیر این کشور، به خصوص جنگهای استقلال‌طلبانه در قرن بیستم، مؤید این اهمیت است. اما وقتی پا به صحرا می گذاری و آثار باستانی به جا مانده از دوران مختلف به خصوص دوران امپراتوری رم را می بینی، این گمان قطعیت می‌یابد که لیبی در ازمنه باستان نیز سر پلی مهم در اتصال اروپا به آفریقا بوده است. آثار باستان دوران فینیقی‌ها و رمی‌ها و آثار متأخرتر مربوط به دوران بیزانس باقی‌مانده در لیبی هم گواه این ادعا است که اقوام مختلف به این سرزمین رفت و آمد کرده و تأثیر بسیاری بر فرهنگ مردم این سرزمین گذاشته‌اند. حضور مجسمه عمر مختار در یکی از میادین شهر طرابلس نیز گویای این است که مردم لیبی روح و حس استقلال، جنگاوری و مبارزه با بیگانه را هم داشته‌اند و تأثیرپذیری فرهنگی به معنای فراموشی فرهنگ سنتی و قومیت نبوده است.

صبح فردا در هنگام صرف صبحانه، دریافتم که گروه میزبان ما دارای تشکیلات درونی روشنی است. پس از پرس و جو معلوم شد که شبکه مدیریتی در لیبی به شکل کمیته‌ای اداره می‌شود، یعنی پنج نفر میزبان ما یك کمیته محسوب می‌شوند که اختیار دارند مشترکاً نسبت به انجام امور مربوط به هیئت، تصمیم گیری و تصمیمات را اجرا کنند.

در عبور از خیابانهای طرابلس، نشانه‌هایی از پلها و ساختمانهای جدید کاملاً مشهود بود که خبر از ساخت و ساز در این بندر می‌داد. رفت و آمد کشتی‌ها به بندر طرابلس هم گواهی بر ادامه تجارت و عادی بودن داد و ستدهای بین‌المللی در این بندر بود.

آنچه بسیار چشمگیر بود، نوبودن اتومبیلها در شهر بود. اتومبیلها هم همه از نوع گران و لوکس بودند. گفته شد که اتومبیلها، مثل بسیاری از کالاهای دیگر، با کشتی از بندر مالت ـ که نزدیك‌ترین بندر تجاری به این کشور است ـ حمل می‌شود و با قیمت ارزان و با کمترین حقوق گمرکی، به فروش می‌رسد. این ارزانی در بقیه مواد و مایحتاج زندگی نیز مشهود بود. نرخ برنج و چای از نوع بسیار عالی، به قیمتی در حدود یك دهم قیمت معمولی در کشورهای دیگر عرضه می‌شد.

بعداً خبردار شدم که یکی از منابع درآمد مردم لیبی قاچاق چای و برنج و مایحتاج دیگر به تونس و شاید کشورهای همجوار دیگر باشد که درآمد کلانی را نصیب قاچاقچیان می‌کند. در بازگشت از لیبی به سوی تونس، که در ساعات روز بود، افرادی را که در طول جاده طرابلس به رأس‌الحدید نشسته و به فروش چای و صرافی مشغول بودند، دیدم.

خبر دادند که شب به میهمانی ویژه‌ای دعوت شده‌ایم. همه بر اتومبیل سوار و راهی محل پذیرایی شدیم. به مجموعه‌ای وارد شدیم که ظاهراً یك باشگاه دولتی بود. سالن بزرگ و مجللی برای پذیرایی داشت. این مجموعه در فاصله‌ای حدود یك ساعت از طرابلس، جذاب می‌نمود.

جلوی درِ ورودی، گروهی از چادرنشینان با ساز و دهل و طبل و با لباس محلی مشغول اجرای برنامه و استقبال از ما بودند. لباس، سازها، رفتار و حتی نوع موسیقی و آوازها بسیار شبیه عشایر مناطق مرکزی ایران و شاید عشایر بختیاری بود. مردان سیه‌چرده و بلندقامت با صدای کلفت و خالی از لطافت، با شلوارهای سیاه، دامنهای بلند و

سفید چین‌دار و کلاه نمدی سیاه‌رنگ و بدون لبه، با دهلهای آویزان به گردن که با دو چوب نواخته می‌شد و سازهایی کاملاً شبیه به سُرنا و با اندك تفاوت با آنچه در ایران دیده بودم، به اجرای برنامه مشغول بودند و با ورود ما به محوطه و سپس سالن و نشستن بر صندلی، ما را همراهی کردند.

اجرای برنامه در تمام طول شب و در جریان صرف شام بر قرار بود. گفته می‌شد که در لیبی اجرای برنامه هنری در هر شکل و قواره از سوی زنان ممنوع است. حضور زنان در ساحل دریا، بدون رعایت اخلاق اسلامی، ممنوع بود و رعایت حجاب در شکل بسیار جدی و حاکی از اعتقاد عمیق و البته رعایت رسوم سنتی برای بانوان پذیرفته شده و مرعی بود.

در طول اجـرای برنامـه، مـردان یك به یك به رسم شاباش از جـای برمی‌خـاسـتند و اسکناسی به زیر کلاه نوازندگان می‌چسباندند. با این کار اجازه رقص را می‌گرفتند. رقصها هم نوعی افت و خیز بود و به ابزار شادمانی صحرانشینی بیشتر شبیه بود.

خبر دادند که برنامه فردا بازدید از شهر لبده[1] است. شهر لبده ـ که ظاهراً شهری باستـانی و مانده از دوران فینیقی و رمی بود ـ شهری در ساحل دریا بود که سه ساعت با طرابلس فاصله داشت. لبده در زبان رمی، لپتیس و در متون کهن هم به لپتیس مگنا نامیده شده است. این شهرِ ساخته شده از سنگ را می‌توان یك اثر شگفت باستانی نامید. شهر لبده یك شهرِ متروکه و مخروبه است و هیچ نشانی از تخریب عمدی در آن دیده نمی‌شود. شاید پای اسکندر مقدونی و فاتحان دیگری که شهوت آتش زدن شهرها را داشته‌اند، به این شهر نرسیده باشد. ساکنان این شهر زمانی، لبده را ترك گفته‌اند و دیگر کسی کار تعمیر و مرمت و نگهداری شهر را انجام نداده است، همین.

لبـده یك شـهر کـامـلاً رمی است. مـیـدانهـا، حـمـامـهـا، بازارها، تالار شـهـر، تالار دادگاه، معابد، خیابانها و همه ابنیه شهر در بافت اصلی باقی مانده است. سنگهای مرمر و گران‌قیمت بسیار در ساخت شهر به کار رفته است که هیچ کدام در لیبی یافت نمی‌شود. ظاهراً رمی‌ها سنگ مرمر را از ایتالیای امروز و سنگ گرانیت را از آسوان مصر به لبده

1. Lebda, Leptis Magna

آورده‌اند.

شهر انباشته از مجسمه است. در میدان اصلی شهر، دهها مجسمه یك شكل از صورت مدوزا[1] نصب شده است. مدوزا خدای ترس در باور رم و یونان باستان است كه چهره‌ای دژم و چشمانی نافذ داشته و از طره‌های موی او مار سر بر آورده است. سر مدوزا نشانهٔ اجرای عدالت در رم باستان محسوب می‌شده است. اما از نظر ساكنان صحرا، مار نشانهٔ وجود آب در شنزارهاست و بین مدوزا و كله مارنشان او در این شهر سنگی، و باور به وجود آب در هر كجا كه مار یافت شود، رابطه خاصی برقرار می‌شود.

در حمام بزرگی كه تقریباً سالم مانده است و فقط سقف آن خراب شده، آثار حوضچه‌های آب سرد، حوضچه بخار آب كه بخار را با لوله‌های سفالی به دیوارها می‌برده و از منفذهایی وارد حمام می‌كرده، به چشم می‌خورد. درمحوطه خارج حمام، یك مستراح عمومی بزرگ با چندین نشیمن بود. وسط هر كدام از سنگهای نشیمن سوراخ بود. در جلوی پای شخص نشسته، جوی باریك آب روان برای استفاده از آن آب در زمان قضای حاجت دیده می‌شد.

در قسمت بازار، آثار چندین مقیاس طول برای اندازه گیری پارچه روی سنگها به چشم می‌خورد. سه حفره در یك سنگ بزرگ برای اندازه گیری حجم مایعات مثل روغن زیتون و امثال آن بود. در ته حفره، سوراخی به چشم می‌خورد كه پس از ریختن مایع در آن حفره و لبالب شدن آن، سوراخ انتهایی بازمی‌شده و مایع در ظرف مشتری ریخته می‌شده است.

تالار بزرگی در شهر دیده می‌شد. در دو طرف تالار دادگاه، دو معبد وجود داشت كه با هم تفاوت عمده داشتند. گفته می‌شد كه پیروان آیینهای مختلف در كنار هم در این دو معبد به عبادت می‌پرداخته‌اند. در كف خیابانهای سنگی دوحاشیه فرورفته و سائیده شده وجود داشت كه ظاهراً در اثر تردد ارابه‌ها و گاری‌ها ایجاد شده بود. عرض خیابانها كم و از حدود چهار متر بیشتر نبود.

---

1. Medusa, an ancient Greek myth

در خارج از شهر لبده یك استراحتگاه ساخته شده بود که ناهار را در آنجا صرف کردیم. در کنار آن، موزه دیدنی و جالبی بود که آثار حفاری شده در این شهر را نمایش می‌داد. از جمله دیدنی‌های این موزه، دهها مجسمه زن و مرد بود. برای اولین بار در این موزه دریافتم که مجسمه‌سازان عصر باستان در این شهر بدنهای تراشیده از مردان وزنان در لباس نظامی و غیرنظامی آماده داشته‌اند و این بدنهای بدون سر را آماده می‌کرده‌اند. هر زمان که شخصی سفارش مجسمه می‌داده، فقط سر او را آماده می‌کرده و تنه مناسبی برای آن، از بین تنه‌های آماده، برمی‌گزیده‌اند و سر را، که گردنی دراز داشته، در حفره گود گردن مجسمه فرو می‌کرده و تحویل می‌داده‌اند. برای همین بود که در این موزه دهها سر با گردن دراز و دهها تنه بدون سر با حفره‌ای عمیق در ناحیه گردن به نمایش گذاشته شده بود.

در بازگشت، از کنار یك مجموعه عظیم ـ مشابه با آنچه در رم به کلیزیوم[1] معروف است ـ نیز عبور کردیم که دهها ردیف پلکان نیم دایره پیرامون صحنه‌ای بسیار بزرگ ساخته شده بود که مخصوص اجرای برنامه بود. این مجموعه تقریباً سالم مانده بود و به نظر می‌رسید که در حدود ۱۵۰۰ نفر جمعیت را می‌توانست در خود جای دهد. راهروهای ورودی، صندلی‌های سنگی ردیف جلو، صحنه و پشت صحنه همه سالم مانده بود.

دیدن این مجموعه، انسان را به این فکر می‌انداخت که نشستن بر این پلکان در ساحل جنوبی مدیترانه با نسیم روحبخشی که شبها از دریا به ساحل می‌وزید، برای ساکنان لبده چه لذتی داشته است. اما از آن مهم‌تر اینکه در آن سالها توجه به اجرای برنامه‌های هنری و نمایشی چقدر بوده است که به ساختن چنین مجموعه عظیمی اقدام شده است و یا جامعه آن روز لبده، از چه تنعم اقتصادی برخوردار بوده است که به ساخت چنین مجموعه‌ای اندیشیده است؛ چیزی که امروز هم در بسیاری از کشورهای آفریقا یا آسیا وجود ندارد.

1. Coliseum

به شهر باز گشتیم و از کنار خانه‌ای بزرگ، زیبا و مشرف به مدیترانه عبور کردیم. گفتند که خانه پسر ملك ادریس ـ پادشاه سرنگون شده لیبی ـ بوده است. شب در هتل، جشن عروسی برپا بود. زنان گروه گروه با لباس بلند و پوشیده و نقاب پارچه‌ای بر صورت، وارد هتل می‌شدند. گفته شد که زنان لیبی وقتی آرایش می‌کنند، از این نقابها بر صورت می‌زنند که آرایش آنها دیده نشود.

در پایان سفر به لیبی، یك نکته برای من محرز بود و آن اینکه مردم لیبی خوشبخت‌تر از آن هستند که در اثر تبلیغات سیاسی، در خارج از این کشور گفته می‌شود و دولت لیبی از درآمد نفت ـ که تنها درآمدعمده این کشور است ـ در پرداخت انواع یارانه‌ها به مردم سخاوت نشان می‌دهد.

کوری هیدور[1]

یکی از دیدنی‌های آسیای جنوب شرقی و منطقه اقیانوس آرام آثار بازمانده از جنگ جهانی دوم است. علت دیدنی بودن این آثار این است که در نیمه اول قرن بیستم در این منطقه جنگ بین امریکا و ژاپن در جریان بوده است و اصولاً تصویر و خاطره جنگ جهانی دوم در این منطقه با آثار مشابه در اروپا ـ که جنگ بین آلمان از یك سو و روسیه و انگلیس و سپس امریکا از سوی دیگر بوده است ـ متفاوت است.

مردم کشور ما به دلیل توجهی که در سفرهای برون مرزی خود به اروپا داشته‌اند، با میراث جنگ جهانی دوم در میانه، غرب و حتی شرق اروپا آشناترند. از سوی دیگر، به مدد نمایش انبوه فیلمهای جنگی ساخت امریکا، انگلیس، فرانسه و کشورهای اروپایی و غربی دیگر، مردم ما به شناختی از چهره جنگ جهانی دوم در اروپا رسیده‌اند. اما این شناخت در مورد وقایع جنگ جهانی دوم در منطقه اقیانوس آرام در بین مردم ما کمتر است. حتی اگر حدی یا حدودی از شناخت در این زمینه وجود داشته باشد، از طریق فیلمهای سینمایی یا برنامه‌های تلویزیونی یا مجلات و کتب و اخباری حاصل شده است که از طریق غرب به ایران

1. *Corregidor*

رسیده است و در تمام آنها گروهی سرباز خون‌آشام ژاپنی را می‌بینیم که به هیچ کس رحم نمی‌کنند و گویی جنگ جهانی دوم را در این منطقه فقط جنایتکاران ژاپنی اداره کرده‌اند و بس.

در سالهای پایانی قرن بیستم، سفر ایرانیان به خارج از کشور، از حد و حدود اروپا فراتر رفت. کشف ناشناخته‌های شرق آسیا، جنوب آفریقا، امریکای مرکزی و لاتین هم جزو این برنامه‌ها قرار گرفت و جهان‌بینی ایرانیان در مورد حوادث تاریخی اندکی فراتر از گذشته رفت.

در سفر به فیلیپین، میزبان فیلیپینی اطلاع داد که یکی از روزهای اقامت چهار روزه ما در این کشور به سفری تفریحی اختصاص داده شده است. سفرهای تفریحی گاه شامل بازدید از موزه‌ها، زمانی محدود به سر زدن به رستورانها، گاهی به راه رفتن در شهر و خرید سوغاتی و برخی اوقات، بازدید از دیدنی‌های جذاب است. لذا اول سؤال کردم که این برنامه چیست. پاسخ دادند که سفر به جزیره کوری هیدور.

روی نقشه‌ای که در اتاق هتل بود، این جزیره بسیار کوچك را در دهانه خلیجی که مانیل، پایتخت فیلیپین، در آن قرار دارد، یافتم. شهر مانیل در وسط یك خلیج نعلی‌شکل قرار دارد. خشکی اطراف مانیل، چون دو نیش عقرب، به داخل آب دریای فیلیپین فرو رفته است. برای ورود به این خلیج باید از کنار یك جزیره بسیار کوچك که درست در وسط دو نیش این نعل قرار دارد، عبور کرد. همین موقعیت، اهمیت و ارزش سوق‌الجیشی این جزیره را روشن می‌سازد.

جزیره، دراز و کم عرض و سطح آن پوشیده از درخت است و در هر منطقه آن که بایستی، به همه اطراف جزیره اشراف داری. در مدخل اسکله بسیار کوچك این جزیره ـ که امروز فقط برای پهلو گرفتن قایقهای مخصوص جهانگردان استفاده می‌شود، مجسمه بسیار بزرگی از ژنرال داگلاس مك‌آرتور[1] ـ فرمانده نظامی نیروهای امریکایی مستقر در اقیانوس آرام در جنگ جهانی دوم ـ با لباس نظامی و کلاه و عینکی تیره بر چشم دیده می‌شود. ژنرال در قالب این مجسمه بزرگ، دست راست خود را به علامت خداحافظی بلند کرده و رو به

---

1. US General Douglas MacArthur Supreme Commander of the Allied Powers (1880-1964).

جزیره ایستاده است. روی سکوی زیر پای این مجسمه، به زبان انگلیسی نوشته است: «من باز خواهم گشت.»

ژنرال مك آرتور، قبل از مقام نظامی خود به عنوان دشمن شماره یك ژاپنی‌ها، از سال ۱۹۳۰ در فیلیپین به‌عنوان کارمند دولت فیلیپین مشغول به کار بوده است. شاید بتوان او را با امریکاییانی چون میلسپو یا شوارتسکف در ایران مقایسه کرد که با هدف اعلام نشده‌ای به کشور ایران سفر کردند و در مقام کارمندی دولت ایران، اهداف استعماری بزرگ‌تری را به‌انجام رساندند. مأموریت مك‌آرتور در فاصله سال ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۹ که جنگ جهانی دوم شروع شد، سازماندهی ارتش فیلیپین و استقرار فرماندهی ارتش امریکا در اقیانوس آرام بوده است.

با شروع جنگ جهانی دوم، داگلاس مك آرتور به‌عنوان افسری در فرماندهی نظامی امریکا در منطقه اقیانوس آرام، مشغول به کار شد و تا مقام فرماندهی کل نیروهای مسلح امریکا در این منطقه ترقی کرد و او بود که در پایان آن جنگ، فرماندهی نظامی ژاپن را برای امضای سند تسلیم ژاپن به پای میز مذاکره کشاند.

مك آرتور در جریان جنگ، ستاد فرماندهی خود را در شهر مانیل و در ساختمانی که امروز به یك هتل تبدیل شده است، قرار داد. امروز در این هتل که به «هتل مانیل»[1] معروف است، اتاق کار و اتاق خواب مك‌آرتور همان‌طور که بوده است، حفظ شده و بسیاری از جهانگردان در سفر به مانیل، یا از آن بازدید می کنند یا با پرداخت مبلغی معادل ده برابر قیمت اتاقهای معمولی هتل - یعنی حدود ۲۰۰۰ دلار امریکا - یك شب را در همان اتاق می‌خوابند. این تمایل و علاقه، در بین جهانگردان رده بالای امریکایی بسیار زیاد است، به‌طوری که این اتاق معمولاً از هفته‌ها قبل رزرو می‌شود.

ژنرال مك آرتور، علاوه بر استقرار در این هتل، ستاد اصلی نظامی خود را در داخل جزیره مستقر کرده بود. با اشغال جزیره کوری هیدور یا مقر فرماندهی ارتش امریکا در منطقه از سوی ارتش ژاپن (در سال ۱۹۴۱)، مك آرتور مجبور به ترك جزیره می‌شود. اما

1. Manila Hotel

به هنگام سوار شدن بر قایقی که او را به ناوهای امریکایی انتقال می‌داده، جمله معروف خود را که بر پایه سکوی مجسمه نوشته شده، بیان کرده است. مك آرتور سرانجام، با شکست ارتش ژاپن، به این جزیره بازگشت و وعده خود را تحقق بخشید.

مك آرتور امروز در فیلیپین یك قهرمان یا یك اسطوره معرفی می‌شود. حتی اگر بعضی از مردم فیلیپین از امریکا و از دولت امریکا نفرت داشته باشند، علاقه به مك آرتور را -به هر دلیل که باشد- در دل دارند.

با ورود به جزیره، درمی‌یابی که این جزیره اصولاً برای سکونت مطلوب نیست. نه تنها امروز کسی به جز مأموران جهانگردی یا پلیس در آن زندگی نمی کند، که گویا در سالهای دور نیز این جزیره برای سکونت مطلوب نبوده است. سفر به دور جزیره با اتومبیل کمتر از یك ساعت به طول می‌انجامد. با عبور از اولین پیچ جاده کم‌عرض جزیره، چشم انسان به خرابه‌های عظیم یك مجموعه نظامی می‌افتد.

این مجموعه- که مشابه آن چهار مورد دیگر نیز در جزیره وجود دارد- یك مجموعه چهار طبقه و در نقاطی، پنج طبقه به طول یك کیلومتر است که با اسکلت بتون مسلح ساخته شده است. ظاهراً دیوارها و سقفهای این ساختمانها یا در جنگ یا بعد از آن تخریب شده است. طبقاتی از این مجموعه در زیرِ زمین است. این مجموعه‌های عظیم و پر هیبت، پادگانهای نظامی امریکاییان بوده است. اطلاعات رسمی حاکی است که ساخت این مجموعه‌ها از سال ۱۹۱۲ در این جزیره آغاز شده است که از یك سو می توان آن را تحت تأثیر نتایج جنگ جهانی اول و از سوی دیگر، دورنگری نسبت به حوادثی که ۲۷ سال بعد رخ داد- و آن آغاز جنگ جهانی دوم بود- دانست.

در زیرزمین‌های این مجموعه‌ها، استخرهای بزرگ، مراکز ورزشی و تفریحی برای نظامیان امریکایی مستقر در این مجموعه، چه در زمان صلح و چه در زمان جنگ، پیش‌بینی شده بود. انبارهای بزرگ برای نگهداری سلاح و تجهیزات هنوز بزرگ و جادار به نظر می‌رسند.

اطراف این ساختمانها را درختان بسیار بلند- که به مدد آب و هوای گرم و مرطوب و حاره‌ای منطقه رشد زیاده از حدی دارند- دربر گرفته‌اند. راهنمایان محلی می گویند طرح

ساخت این مجموعه‌ها از سرّی ترین طرحهای نظامی امریکا در زمان خود بوده است، به‌طوری که امریکاییان اطمینان داشته‌اند که ژاپنی‌ها از وجود تجهیزات و ساختمانهای موجود در این جزیره اطلاع نداشته‌اند. اما با وقوع جنگ، فرض امریکاییان غلط از آب درمی‌آید و معلوم می‌شود که ژاپنی‌ها نه تنها اطلاعات کافی از این طرح داشته‌اند، که از جزئیات زیادتری نیز باخبر بوده‌اند.

پس از عبور از این جاده، در یکی از پادگانها، دو اتومبیل سیاه‌رنگ بزرگ که قسمت عقب یکی از آنها بدون سقف و مخصوص ایستادن ژنرال مك آرتور برای سان دیدن بوده است، پارك شده بود. این دو اتومبیل، بسیار پر قدرت به نظر می‌رسند و در معیار صنعت پیش‌رفته اتومبیل‌سازی امروز هم اتومبیلهایی دیدنی به نظر می‌آیند.

قسمتهای زیادی از بدنه ساختمانها هنوز آثار ترکشهای توپ را دارد، اما بخشهای بسیار کمی از اسکلت بتونی این ساختمان در اثر بمباران از بین رفته است که یا به دلیل قدرت اسکلت است یا به دلیل ضعف قدرت تخریب سلاحهای آن روز.

کمی جلوتر، به یك محوطه محصور بین دیوارهای بلند می‌رسیم. در وسط این محوطه، چند توپ عظیم‌الجثه به چشم می‌خورد. مشابه این توپها را فقط در فیلم «توپهای ناوارون»[1] دیده بودم. توپها لوله‌هایی در حدود پنج متر و کالیبری در حدود ۳۰ تا ۴۰ سانتیمتر داشتند. در کنار این محوطه، چند اتاق دیده می‌شد که یکی از آنها محل نگاهداری گلوله توپها، دیگری محل استراحت و تفریح نیروها و سومین اتاق، محل کارخانه برقی بوده که این توپها را تغذیه می‌کرده است. توپها به قدری عظیم بودند که شلیك آنها فقط با استفاده از برق تولیدی این کارخانه میسر می‌شده است. توپها از نوع زمین به دریا بوده و برای هدف قرار دادن کشتی‌های ژاپنی مورد استفاده قرار می‌گرفته است. محوطه استقرار توپها در بلندترین نقطه جزیره، اما درون یك گودی است و برای کشتی‌ها، پیدا کردن این نقطه و هدف قرار دادن آن بسیار سخت بوده است.

سکوهای دیگری در نقاط دیگر جزیره وجود دارد که بر آنها توپهای بزرگ دیگری نیز

---

1. The Guns of Navarone

مستقر است. نوع توپها فرق می کند و هریك برای بُرد و هدف خاصی طراحی شده است. در دوران جنگ، مجموعه‌ای از این توپها را توپ نامرئی می نامیدند. علت این نامگذاری این بوده است که توپها را روی سکویی با قدرت برق در ارتفاع مناسبی که قدرت دید مناسب را داشته باشد و بتواند شلیك به سوی کشتی ها را انجام دهد، قرار می دادند، اما پس از شلیك، یك دفعه از ارتفاع سکو کاسته می شده و توپ در زمین فرو می رفته و برای کشتی اقدام متقابل غیر ممکن بوده است. روی بدنه توپها، پلاکی نصب بود که سال ساخت این توپها را سالهای ۱۸۰۰ به بعد نشان می داد و خبر از وجود فناوری نظامی پیشرفته در آن سالها می داد.

پس از عبور از کنار این توپخانه‌ها، به تونلی بزرگ و بسیار تاریخی رسیدیم. این تونل به‌طول کمتر از یك کیلومتر در زیر جزیره ساخته شده بود و در دو طرف آن، دهها سالن و مخفی گاه بزرگ فرو رفته در بدنه کوه ساخته شده بود. دهانه تونل به اندازه تونلهای موجود در جاده شمال ایران بود که دو اتومبیل از کنار هم عبور می کنند. در این تونل سالنها و مخفی گاهها، برای انبار اسلحه و مهمات، بیمارستان، محل استراحت، محل اختفای افراد به هنگام بمباران هوایی و محل نگهداری سوخت مکانهایی در نظر گرفته شده بود.

این تونل امروز به موزه نور و صدای جنگ جهانی دوم تبدیل شده است. تاریخ شروع و خاتمه جنگ در این منطقه، به کمك مجسمه‌های مومی و نمایش برخی تجهیزات واقعی باقی مانده از همان دوران نمایش داده می شود که بسیار دیدنی است. صدای غرش توپها، صدای اصلی ژنرالها، جملات و کلمات بسیار مهم شخصیتهای امریکایی، فیلیپینی و ژاپنی، در این برنامه ۴۵ دقیقه‌ای، شنیدنی است.

در یکی از این سالنها فقط یك مخزن بزرگ مچاله شده سوخت وجود دارد و دیگر هیچ. توضیحات راهنمایان در این قسمت بسیار اندك است، اما ماجرای این مخزن سوخت و این سالن شنیدنی است: از سال ۱۹۴۱ تا پایان جنگ جهانی دوم و حتی در دوره بازپس گیری جزیره بوسیله امریکاییان و تا سال ۱۹۴۶، هیچ سرباز ژاپنی در این جزیره تسلیم نشد. امریکاییان پس از تصرف جزیره و ورود به آن ـ که با کشته‌های بسیار میسر شد ـ ۸۵۰۰ جنازه ژاپنی را در محوطه جزیره پیدا کردند و بس. اما خیلی سریع با ورود به این تونل و سر زدن به این سالن، دریافتند که ۵۰۰۰ سرباز و نظامی ژاپنی، پس از قطعی شدن

شکست، به این سالن رفته، دور هم جمع شده و سپس مخزن بنزین موجود را منفجر و همه ۵۰۰۰ نفر در کنار هم خودکشی یا به اصطلاح ژاپنی «هاراکیری»[1] کرده‌اند. در کنار این نظامیان تعدادی دختر تایوانی نیز در خودکشی دسته‌جمعی شرکت داشته‌اند که جنازه آنها نیز یافت شد. این دختران را برای رفع تنهایی سربازان ژاپنی به این جزیره برده بودند.

یك سال پس از جنگ، در سال ۱۹۴۶، یك سرباز ژاپنی در جزیره به اسارت در آمد. در حقیقت این سرباز سال پس از پایان جنگ را در جزیره گذرانده و توانسته بود خود را از چشم سربازان امریکایی مخفی نگاه دارد. از آن جالب‌تر اینکه دومین و آخرین سرباز ژاپنی مستقر در این جزیره، در سال ۱۹۷۴ (۲۹ سال بعد از پایان جنگ جهانی دوم) در این جزیره دستگیر شده است. این سرباز که اونودا[2] نام داشت، در تمام دوره ۲۹ سال اختفای خود در این جزیره، دور از چشم امریکاییان و سپس فیلیپینی‌ها، با خوردن برگ و میوه درختان و احتمالاً شکار، زندگی می‌کرده است.

اونودا، پس از آفتابی شدن، اعلام کرد که وی در تمام این مدت در انتظار بازگشت سربازان ژاپنی به این جزیره بوده است. وی گفته است که هیچ تماس رادیویی یا مطبوعاتی با جهان خارج نداشته و با شنیدن سخنان عابران، از پایان جنگ و تسلیم ژاپن مطلع شده، اما آن را تبلیغات امریکاییان پنداشته است. وی گفته است که به نظر او ارتش ژاپن اصولاً نباید تسلیم می‌شده است.

اونودا آزاد و به ژاپن برگردانده شد. اما با ذکر اینکه زندگی برای وی در کشوری که خود را در جنگ تسلیم کرده است، مطلوب نیست، به امریکای لاتین مهاجرت کرد و اکنون در آنجا زندگی می‌کند. در جزیره کوری هیدور، موزه‌ای از تصاویر و خاطرات اونودا در معرض دید جهانگردان است.

انسان همه چیز خوار

سفر دوم من به فیلیپین مصادف با دستگیری و محاکمه جوزف

---

1. Harakiri

2. Onoda

استرادا[1]، رئیس جمهوری این کشور، در سال ۲۰۰۱ (۱۳۸۰) بود. استرادا به همان دلیل دستگیر و محاکمه شد که به قدرت رسیده بود. به‌عبارت دیگر علت هر دو یکی بود.

استرادا از صاحبان اصلی شبکه نیمه علنی فعالیتهای سودآور قمار، قاچاق و سکس در فیلیپین بود. اصولاً در فیلیپین این سه عامل نقش بسیار مهمی در اقتصاد و نقش تعیین کننده‌ای در سیاست دارند. البته به این عوامل باید شهرت ناشی از هنرپیشگی و خوانندگی را هم افزود. البته این نه فقط محدود به استرادا بوده، که بسیاری از افراد صاحب‌نام و مقام دیگر را در فیلیپین شامل می‌شده است. فردیناند مارکوس[2]، رهبر اسبق فیلیپین، نیز به همین دلایل صاحب قدرت و نفوذ بود. همسر وی، ایمیلدا[3]، یك خواننده بود و از این راه به کاخ ریاست جمهوری رسید. در مرکز شهر مانیل ساختمان بزرگ و چند طبقه‌ای وجود دارد که امروز مرکز فعالیتهای سینمای تجربی فیلیپین است. این مرکز متعلق به مارکوس بوده و یکی از بزرگ‌ترین مراکز قمار، سرگرمی و سکس را تشکیل می‌داده است.

استرادا نیز از همین دست افراد بود. وی پس از هنرپیشگی و ورود به عرصه شهرت، پا به سیاست گذاشت. ابتدا شهردار مانیل، سپس سناتور، در پایان رئیس جمهوری فیلیپین و در نهایت، در جنگ مافیایی قدرت، بر کنار، دستگیر و محاکمه شد.

صرف‌نظر از این عوامل و عنصر شهرت ـ که نه فقط فیلیپین، که در آسیا دامنه آن به هند نیز کشیده می‌شود ـ اصولاً ارکان قدرت در فیلیپین سه پایه مهم حمایتی دارد: ارتش، امریکا و کلیسا. ارتش در فیلیپین در تعیین موازنه قدرت نقش اصلی را دارد. این محوریت در بقیه کشورها نیز کمابیش تعیین کننده است، اما در کشورهایی چون عراق، سوریه، ترکیه، پاکستان و فیلیپین نقش علنی‌تر و مشخص‌تری دارد که خود بخشی از میراث استعمار است. در کشورهای باقی‌مانده از مستعمرات اسپانیا، چه در آسیا و چه در امریکای جنوبی، مؤلفه‌های مشابهی حکمفرما است. بنابراین، نقش ارتش در فیلیپین بسیار شبیه

---

1. Joseph Estrada, President of the Philippines.
2. Philippines President Ferdinand Edralin Marcos (1917-1989).
3. Imelda Romualdez Marcos (1929)

نقش ارتش در کشورهای امریکای جنوبی مانند کلمبیا، آرژانتین و امثال آن است. حکومت اصلی در فیلیپین در دست فرماندهان ارتش است و حمایت آنان از سیاستمداران است که کفه قدرت را به نفع این یا آن حزب یا سیاستمدار پایین می آورد.

عنصر دیگر، امریکا است. نفوذ امریکا در فیلیپین انکارناپذیر است. نقش امریکا در جنگ جهانی دوم در منطقه پاسیفیك و مقر فرماندهی ژنرال مك آرتور در مانیل و حضور مستمر نظامیان امریکا در این منطقه باعث شده است که فقط عناصر و عوامل وفادار به منافع امریکا در صحنه باقی بمانند. نفوذ امریکا از راههای گوناگون، از جمله از مسیر ارتش، در این کشور اعمال می شود.

کلیسا نیز، به مثابه کشورهای دیگر از مستعمرات سابق اسپانیا، هنوز نقش مؤثر خود را حفظ کرده است و شخصیتهای کلیسایی، به شکل یك شبکه پنهان و مؤثر، در این کشور اعمال نفوذ می کنند. شاید تقویت کلیسا در این کشورها به همان دلیل صورت گرفته باشد که ژنرال فرانکو برای مقابله با کمونیسم در مادرید این کار را انجام داد. به هر حال نقش کلیسا و تظاهر سیاستمداران به وفاداری به کلیسا در موفقیت سیاسی این و آن تردیدناپذیر است.

از رسوبهای دیگری که از دوران استعمار در فیلیپین مانده و آن نیز حلقه ارتباطی مشترکی با دیگر مستعمرات سابق اسپانیا دارد، روحیه شاد و خوشگذرانی های نهادینه شده مردم فیلیپین است. اکثر مردم فیلیپین عادت دارند که آنچه در آمد دارند، امروز خرج کنند، و اصولاً در فکر پس‌انداز یا مال‌اندوزی نیستند. شادی و لذت بردن از زندگی، مخصوص ثروتمندان نیست. در خیابانهای فقیرنشین مانیل، مردمی را می‌بینی که در یك دکان با مساحت ۶ تا ۸ متر مربع زندگی می کنند و کوچه و خیابان جلوی آن دکان و دکانهای مجاور به منزله حیاط مشترك ساکنان آن محله است، اما همه با لبخندی بر چهره، در گوشه‌ای لمیده‌اند و نظاره‌گر فرزندانی هستند که با لباس مندرس به دنبال توپ زهوار دررفته‌ای می‌دوند و فریاد شادی می کشند.

شاید بتوان ویژگی‌های اجتماعی فیلیپین را در چند عنصر تعریف کرد: رضایت، فقر، سکس و اعتقاد به کلیسا. اکثر مردم فیلیپین، در عین فقر و فعالیتهای جنسی، به کلیسا هم اعتقاد دارند و در پایان، از زندگی خود راضی هستند؛ و این از عجایب اجتماعی است که

این عوامل در کنار هم موجب آرامش اجتماعی باشد.

سکس در فیلیپین یک «صنعت» خوانده می‌شود و شاید قوی‌ترین بخش تولید ثروت در این کشور است که نه پنهانی، بلکه علنی و قانونی انجام می‌شود. البته به نظر می‌رسد که از دهه ۱۹۹۰ به بعد، دولت فیلیپین سعی در سازمان دادن به شبکه‌هایی دارد که در شکل بی‌بند و بار و عنان گسیخته، در فعالیتهای مختلف «صنعت سکس» شاغلند. از جمله این برنامه‌ریزی‌ها باید به آموزش روابط جنسی اشاره کرد که از طریق شبکه آموزشی شهری و روستایی و تلویزیون در سطح وسیعی انجام می‌شود. بخشی از این تلاش را باید در نگرانی مسئولین سیاسی و اجتماعی از اشاعه بیماریهای مقاربتی به‌خصوص ایدز جستجو کرد.

رئیس جمهوری فیلیپین، در زمان سفر دوم من به این کشور، یک بانو بود. این بانوی ریزنقش گلوریا ماکاپاگال آرویو[1] نام داشت که مانند هر رئیس جمهور شاغل دیگر در این کشور، محبوبیت چشمگیری داشت. اینکه می گویم محبوبیت مخصوص رؤسای جمهوری شاغل است، به این دلیل است که در این کشور قدرت، تعیین کننده محبوبیت است؛ درحالی که در برخی دیگر از کشورها وضع به گونه دیگر است.

این بانو که حدود ۵۶ سال سن داشت، در ظاهر بیشتر از چهل سال نمی‌نمود؛ و این از خصوصیات نژاد زرد است. پدر او سومین رئیس جمهوری فیلیپین پس از استقلال بود و وی خوشه‌چین شهرت و محبوبیت پدر بود.

در اثر تجربه فرا گرفته‌ام که در یک جامعه، کتابفروشی‌ها آیینه تمام‌نمای مؤلفه‌های ارزشی آن جامعه‌اند. در کتابفروشی است که ذائقه، سلیقه، توجه و علایق مردم یک جامعه را می‌توان محک زد. وقتی یک کتابفروشی، کتابهای سیاسی را بیشتر از دیگر انواع کتاب عرضه کند، در می‌یابیم که آن جامعه بسیار سیاسی است. در جامعه‌ای که مردم ساده‌اندیش و هزل‌طلب باشند، همان‌گونه کتب در اختیارشان قرار می گیرد و در جوامعی که اصولاً فرهنگ و دانش طرفداری نداشته باشد، کتابفروشی‌ها بی‌رونق و تعداد آنها نیز اندک است.

بنابراین، به یک کتابفروشی بزرگ در مرکز شهر مانیل سری زدم و دریافتم که

1. President Gloria Macapagal-Arroyo

اغلب کتابها در باب بازاریابی، چگونه پولدار شدن، سازندگی آینده و معیارهای توسعه است. در بخش مهمی از این کتابفروشی، شرح حال نوابغ تاریخ واندکی کتب تاریخی عرضه می‌شد؛ اما هر چه گشتم، از کتاب سیاسی، خاطرات سیاسی، تحلیل سیاسی و امثال آن اثری ندیدم.

نقش زنان در قدرت در فیلیپین انکارناپذیر است. علاوه بر رئیس جمهور، تعدادی از وزیران و مقامات ارشد، حقوقدانان و سناتورها و بقیه شخصیتهای فیلیپینی را زنان تشکیل می‌دهند. در بادی امر شاید بتوان از نقش سکس در ساختار و قدرت سیاسی و اقتصادی در فیلیپین به عنوان عاملی برای برتری زنان بر مردان در این کشور یاد کرد، اما واقعیت دیگری نیز وجود دارد.

یك راننده تاکسی که پس از سالها کار در خارج از کشور، ثروت هنگفتی اندوخته و مانند هزاران جوان دیگر فیلیپینی، ثروت خود را در فعالیت ساده‌ای مثل تاکسیرانی به کار گرفته بود، تعریف می کرد که همسرش پزشك است و صاحب مقامی بالا. او هیچ تحقیری در برابر همسرش احساس نمی کرد و خوشحال بود که همسر موفقی دارد و می گفت در مقابل، همسرش نیز از اینکه شوهری کم سواد و راننده تاکسی دارد، احساس غبن نمی کند. علت چه بود؟

در جامعه فیلیپین، باور عمیقی نسبت به ضعف طبیعی زنان در برابر مردان وجود دارد. در نتیجه، زنان به شدت مورد احترام و توجه‌اند تا آنجا که مردان رفته رفته و در یك فرآیند تاریخی، پذیرفته‌اند که اگر پسران ناموفق تربیت کنند، گناهی مرتکب نشده‌اند، ولی دختر موفق نشانه صواب و صلاح خانواده و اجتماع است. مردان، ثروت و امکانات خود را برای تحصیل و تربیت دختران خرج می کنند و معتقدند که پسران در کسب درآمد و موفقیت نیازی به صرف نیرو و سرمایه ندارند. به این دلیل است که نوعی فمنیسم تاریخی در این کشور مستولی شده است و مردان نیز به آن تن داده‌اند. ظهور دو رئیس جمهوری زن معروف فیلیپین، آکینو[1] و گلوریا آرویو، در فاصله پانزده سال، به این دلیل قابل تحلیل است.

1. President Akino of the Philippines

آیا چنین باوری را می‌توان در جوامعی که به تحقیر زنان یا زنده به گور کردن زنان عادت تاریخی داشته‌اند، یافت؟

تلویزیون فیلیپین، مثل اغلب تلویزیونهای کشورهای جهان سوم، هر شب و برای مدتی طولانی برنامه‌هایی در تحلیل علل سقوط مارکوس و انقلاب فیلیپین در دهه هشتاد پخش می‌کرد و ظهور آکینو را یك ضرورت می‌خواند. کوری آکینو، همسر سناتور آکینو ـ که جانشین امریکایی مارکوس بود و به هنگام بازگشت به مانیل، در فرودگاهی که بعداً به نام خود او موسوم شد، به قتل رسید ـ از محبوبیت یك بانوی خانه‌دار و سالم برخوردار است؛ اما فیلیپین چنین شخصیتهایی را قهرمان نمی‌داند.

در کنار فقر، آلودگی محیط زیست، انفجار جمعیت و تقلب جاری در جامعه فیلیپین آهنگ توسعه در قالب احداث خیابانها، بزرگراهها، ساختمانهای بلند، مراکز خرید عظیم و غول‌آسا با مساحتی غیرقابل تصور آغاز شده و اشتغال خوبی را هم دامن زده است. فیلیپین سال ۲۰۰۱ شاهد تزریق نظم، استاندارد و فرهنگ توسعه بود.

زبان انگلیسی را می‌توان زبان رسمی و غالب کشور دانست که در سطح شهر، روزنامه، تلویزیون، سخنرانی‌ها و ارتباطات دیگر به عینه مشهود است. در فیلیپین هشت زبان محلی با لهجه نامأنوس وجود دارد که ارتباط ملی را دچار مشکل کرده است. هیچ کدام از این زبانها و لهجه‌ها نتوانسته است تفوق خود را بر بقیه احراز کند. لذا در نبود یك زبان ملی، زبان انگلیسی این نقش را به دست آورده است، به طوری که حتی در فروشگاهها، برچسب قیمتها نیز به زبان انگلیسی چسبانده شده است که نشان می‌دهد که مردم عادی و کم سواد هم به وسیله این زبان، ارتباط مشترك و ملی خود را پیدا کرده‌اند.

هتل محل اقامت ما محل برگزاری کنفرانسی بود که ما در آن شرکت داشتیم. برنامه‌ای برای بازدید رئیس جمهوری و شرکت او در کنفرانس و افتتاح در نظر گرفته بودند. از چند روز قبل از مراسم، پلیس با سگهای تربیت شده، در هتل مستقر شده بود و بازرسی افراد و چمدانها و کنترل ورود و خروج را برعهده داشت.

هجوم کارگران برای رنگ کردن در و دیوار، عوض کردن موکت و تعمیر لامپ و درِ

ورودی و امثال آن نیز دیده می‌شد. در موارد مشابه بسیاری در آسیا و آفریقا دیده بودم که مسئولین از ترس بازخواست، در آخرین لحظات به فکر جبران تنبلی، کم کاری و مسامحه خود بیفتند.

در فیلیپین، نوعی نفرت از مسلمانان در بین مسیحیان دیده می‌شود. مردم روز اول ماه مه را به عنوان روز حُمق[1] یا روز تحمیق به یاد دارند و با آب و تاب از آن سخن می گویند. این روز یادآور روزی است که فردیناند[2]، پادشاه اسبق اسپانیا، همه مسلمانان ساکن اسپانیا را دعوت کرد و به بهانه جشن و اینکه قصد دارد آنها را مورد لطف قرار دهد، همه را در یك روز قتل عام کرد. این یاد و خاطره را اسپانیایی‌ها با خود به فیلیپین آورده‌اند و کشوری را که تا قبل از ورود استعمار اسپانیا یکپارچه اسلامی بود، تبدیل به کشوری مسیحی کردند و بذر نفرت بین مسلمانان و مسیحیان را کاشتند.

مردم فیلیپین، همچون مردم چین، به خوردن همه چیز شهرت دارند. می گویند هر چه در هوا پرواز کند، بجز هواپیما، و هر چه در دریا شناور باشد، بجز کشتی، خوردنی است! در رستوران، از میزبان در این باره پرسیدم، که او فرض مرا تأیید کرد. با احتیاط برای اینکه مبادا از من برنجد، پرسیدم که شنیده‌ام «بعضی» از مردم فیلیپین گوشت سگ می خورند. با لبخند گفت: «نه! همهٔ مردم گوشت سگ می خورند.» او ادامه داد که گوشت سگ، مانند گوشت هر حیوان دیگری، خوردنی است، با این تفاوت که گوشت سگ، خرس و میمون، گران و مفیدتر است. او توضیح داد که گوشت سگ و به خصوص دنبلان آن را برای تقویت قوه باء می خورند؛ و بعد با آب و تاب، شیوه ذبح کردن سگ را تشریح کرد: سگ را به مدت دو تا سه روز کتك می زنند تا گوشت او تُرد شود. هر چه سگ جیغ بزند، باعث فرار بیشتر ارواح خبیثه می شود؛ لذا بهتر است او را بیشتر کتك بزنند. در نهایت با ضربه‌ای کاری که به سر او وارد می کنند، سگ را می کشند. آنگاه بیضه سگ را داغ‌ـداغ از بدن او خارج می کنند و به مرد و پسران خانواده اجازه می دهند آن را بخورند. سپس بقیه گوشت را برای پخت غذا مصرف می کنند. این شیوه در شبه جزیرهٔ کُره با مراسم بیشتری انجام می شود. اما ابتدا در چین و رفته رفته

1. Fool's Day

2. Ferdianand VII (1784-1833) King of Spain (1808-33)

در کشورهای مجاور آن، خوردن این گونه حیوانات به خصوص آن حیوانات که برای حفظ حیات وحش ارزش دارند، ممنوع اعلام شده است.

خاطره‌ای که در فیلیپین همه از آن سخن می گویند، مربوط به حضور میلیونها فیلیپینی شاغل در حوزه خلیج فارس است که در عربستان اجازه یافته‌اند تا سگهای ولگرد را بگیرند و نوش جان کنند.

سرزمین گورخاها

نپال کشوری است کوچك در شمال هند و در جنوب تبت. این کشور به دلیل وجود سلسله جبال هیمالیا و به خصوص قله معروف اورست، نه تنها شهرت جهانی دارد، که پیوسته میزبان هزاران جهانگردی است که شوق دیداربام جهان را در دل دارند.

سفر من به نپال در اسفندماه سال ۱۳۷۸ رخ داد. هر کس در اثر خواندن کتاب و مجله و دیدن فیلمهای سینمایی، تصویر خاصی از یك کشورو مردم یك سرزمین پیدا می کند، اما آنچه در واقعیت می‌یابد، همیشه با تصویر ذهنی ساخته وپرداخته شده قبلی فرق دارد. این را من در تجربه یافته‌ام و قطعاً در نپال هم این تجربه را برای چندمین بار آزمودم.

هواپیما در ساعات شب به فراز کاتماندو، پایتخت نپال، رسید. معمولاً وقتی به بالای شهری، آن هم یك پایتخت، می‌رسید، انبوه چراغها و مسیر روشن خیابانها و بزرگراهها شما را با اولین تصویر شبانه آن شهر آشنا می کند. اما وقتی ما به بالای کاتماندو رسیدیم، به جز چند چراغ کم نور و کم سو که به شکل پراکنده در این گوشه وآن گوشه دیده می‌شد، چراغ، نورافکن و روشنایی چشمگیری که زیبنده یك پایتخت باشد، نیافتیم. انتظار داشتیم که پس‌از عبور از فراز این تاریکی، به قلب شهر برسیم، اما کاهش ارتفاع هواپیما خبر داد که شهر همین جا است و انتظار ما عبث است.

هواپیما بر باند نشست. وقتی درِ هواپیما باز شد، سرمای اسفند حضور در دامنه کوهستانی هیمالیا را نوید داد. پیاده به سالنی هدایت شدیم که بسیار کوچك و کثیف بود. تاریکی نه تنها بر باند فرودگاه، که بر راهروهای سالن هم حکمفرما بود.

سالن انجام امور گذرنامه کمتر از ۱۵۰ مترمربع مساحت داشت وچهارنفر مأمور با

لباس شخصی و رنگارنگ و هر یك با کلاهی نپالی بر سر، انتظار ما را می کشیدند. از استقبال کننده و راهنما ـ که معمولاً در فرودگاهها برای میهمانان رسمی خارجی تدارك می‌بینند ـ خبری نبود.

مسافران خیلی زود دریافتند که می توانند خارج از صف خود را به جلوی پیشخوان مأموران برسانند و کار گذرنامه و ورود را انجام دهند و سراغ کار خود بروند. حتی اروپاییان به رعایت صف مقید نماندند. مأموران، زبان خارجی را به سختی می‌فهمیدند. گذرنامه‌ها را گرفتند و تمبری به ارزش ۳۰ دلار به نشانه روادید ورود، برای یك اقامت ۳۰ روزه در آن چسباندند. از برابر پلیسی که دست به تفنگ، روی زمین، خوابیده بود، گذشتیم و به سالن گمرك رسیدیم. چمدانها را آوردند. پس از عبور از برابر مأمور خواب آلود گمرك، چشممان به جمال میزبانان و مستقبلین روشن شد. چهار جوان بودند که فقط می‌خندیدند. پس از حدود نیم ساعت انتظار، اتومبیل تمیز و مرتب هتل با راننده و راهنمایش رسید.

از در سالن که بیرون آمدیم، گروهی انبوه از گدایان ما را احاطه کردند. تفاوت این گدایان و گدایان دیگری که می‌شناختیم، در این بود که این گدایان گله‌ای حمله‌ور می‌شدند و در انتظار بودند که سکه‌ای یا اسکناسی از جیبی خارج شود تا همه بر سر قاپیدن آن رقابت را آغاز کنند. از میان این خیل پنجاه نفره گدایان، به سختی عبور کردیم و خود را به اتومبیل رساندیم. گدایان قبل از ما داخل اتومبیل و صندلی‌ها را اشغال کرده و فقط به شرط دریافت پول حاضر به ترك اتومبیل بودند. خلاصه پس از حدود ده دقیقه، خود را تنها در اتومبیل یافتیم و در حال حرکت به سمت هتل.

شهر در تاریکی فرورفته بود. خیابانها اگرچه اسفالت شده بودند، اما به نظر می‌رسید که هرگز تعمیر و لکه گیری نشده‌اند. مسیر ما از خیابانهای کم عرض و بعضاً کوچه‌های تنگ و تاریك بود. پس از حدود ۲۵ دقیقه به هتل رسیدیم. در جلوی هتل، دربانی به شیوه نظامی ادای احترام کرد. پا به هتل گذاشتیم. در هتل وضع متفاوت بود. هتل بسیار تمیز و مرتب و میهمانداران مؤدب و خوش‌رو بودند. کار واگذاری اتاق سریعاً انجام شد. راهی اتاق تمیز و معطری شدیم و خیلی زود خود را در ملافه سفید و تمیزی یافتم و به خواب عمیق فرورفتم.

هتلی که در آن اقامت داشتیم به هتل «یاك اند یتی»[۱] موسوم بود که اگر از «اند» انگلیسی به معنی «و» صرف نظر کنیم، دو کلمه دیگر نپالی و دارای معنا بود. یاك به معنای نوعی خاص از بز کوهی است که در دامنه هیمالیا زندگی می کند و به داشتن پشم سفید بلند شهرت دارد. این بز علاوه بر فوایدی که هر بز کوهی دیگری دارد، به خاطر پشم سفیدش، منبع اقتصادی خوبی برای مردم نپال است. از پشم یاك بهترین شالهای پشمینه بافته می‌شود که از شال کشمیر مرغوب تر است و تا ده برابر آن ارزش دارد.

یتی در زبان نپالی مردی است نامرئی و شبح گونه که در کوهستان هیمالیا زندگی می کند و هرگز دیده نمی‌شود؛ اما معنای عمومی آن، هر ساکن کوه هیمالیا است و به عبارت دیگر هر نپالی. با چنین معنی و تعریفی، رابطه سنتی انسان و طبیعت را در این کشور عقب مانده و فقیر می توان احساس کرد، رابطه‌ای که در زندگی روزمره مردم نپال نیز دیده می‌شود.

صبح تصمیم به بازدید از یك معبد بودایی در شهر کاتماندو گرفتیم. شاید در این شهرها، همه معبدها مثل هم باشند، لذا دیدن یك معبد به معنای دیدن بخش مهمی از تاریخ، فرهنگ، سنت و مذهب مردم نپال بود. معبدی که انتخاب شد، معبد میمون نام داشت. دلیل نام گذاری این معبد حضور آزاد و فراوان میمونها در محوطه معبد بود. این خود دلیل دیگری بر رابطه نزدیك و طبیعی انسان و طبیعت است که هنوز در نپال و هند دیده می‌شود. معبد به شکل کله قند بر فراز تپه‌ای بلند و مشرف به کاتماندو ساخته شده است. پله‌های زیادی از سطح خیابان به محوطه بالای تپه ساخته شده است. پله‌ها تا محوطه بالای تپه امتداد داشت. در دو طرف پلکان، بساط بودائیان فقیری پهن بود که گویا از پناه‌جویان تبتی بودند. روی این بساط، انواع نشانها و یادگاری‌های مذهبی مورد علاقه جهانگردان به چشم می‌خورد. بساط و پیرامون آن به قدری کثیف بود که نشان از حضور فقری ریشه‌دار در این محوطه می‌داد. اکثر بودائیان پتوهای قرمز رنگ کلفتی بر اندام خود پیچیده بودند و سرهای تراشیده خبر از جمعیتی می‌داد که به دین و باور خود ایمان داشتند.

1. Yak & Yeti

کودکی در پای بساط نشسته بود و با موش مرده خشك‌شده‌ای بازی می کرد. هر از گاهی موش را به دهان نزدیك می کرد و بدن و موهای نیمه ریخته بدن موش را به لب و زبان خود می چسباند. سرم گیج رفت وحالم منقلب شد. کمی آن طرف تر زنی، گیس بریدهٔ خود را به چوبی بسته بود و آن را بجای گردگیر می‌فروخت. شاید گردگیری معبد با موی این زنان یك رسم باشد و شاید یك اعتقاد؛ کسی چه می‌داند؟ صحنه چنان چندش‌آور بود که جای پرسیدن در مورد آن نبود.

به بالای پلکان و محوطه معبد رسیدیم که بسیار کثیف تر بود. ورود به داخل معبد، آزاد بود، اما عکس گرفتن ممنوع. بودائیان غذا و به خصوص برنج نذری را در گوشه و کنار معبد پراکنده بودند و میمونها با جست وخیز، فعال بودند.

نپال سرزمین کوچکی است که روی نقشه‌های معمولی به سختی می توان آن را پیدا کرد. اما این کشور کوچك ۲۳ میلیون نفر جمعیت دارد و همچون یك باریکه یا حیاط خلوتی بین هند و چین قرار گرفته است. شاید از استراتژیك‌ترین نقاط بین دو قدرت هسته‌ای آسیا ـ یعنی هند و چین ـ محسوب شود. نپالی‌ها که فاقد هر راه آبی هستند، طبعاً از نیروی دریایی بی‌نیازند و به دلیل همسایگی با قدرتهایی چون چین وهند، داشتن نیروی هوایی را هم عبث می‌دانند. بنابراین، آنها تنها نیروی زمینی کوچکی برای دفاع از امنیت داخلی دارند. اما نپال، به داشتن بهترین رزمندگان شهرت جهانی دارد.

رزمندگان نپالی «گورخا» نام دارند که از مقاوم‌ترین، نیرومندترین و زیرك ترین رزمندگان جهان به حساب می آیند. این رزمندگان از اقوام کوهستان‌نشین نپال انتخاب می‌شوند و پس از آزمایشهای فشرده و سنگین، به عنوان مزدور، به خدمت واحدهای نظامی امروز انگلیس در آسیا درمی آیند. گورخاها در هند، نپال، برونئی، هنگ کنگ، استرالیا وهمه واحدهای نظامی انگلیس در آسیا به کار گرفته می‌شوند. جثه ریز، چشمان نیمه بادامی و پوست سیاه گورخا، معرف خوبی برای آنان است. گورخاها در مقابل پول ناچیزی که برای آنها بسیار است، تن به هر کاری که فرماندهان نظامی بخواهند، می‌دهند.

مردم نپال عمدتاً بودایی و هندو هستند و در این کشور تنها پانصد هزار نفر مسلمان زندگی می کنند که دو مسجد دارند. از آنجا که نپال محل تولد بودا است ـ یعنی بودا در

منطقه‌ای به دنیا آمده است که در حیطه جغرافیایی امروزِ نپال قرار دارد ـ بودائیان نپال از متعصب‌ترین بودائیان، و نپال مأوا و مرکز توجه بودائیان است.

کشور نپال از سرزمینهای تحت قیمومت انگلیس در آسیا، حتی بعد از استقلال هند، بوده، اما از نظامی دموکراتیک در متن یك حکومت پادشاهی برخوردار است. تعداد کرسی‌های پارلمان نپال ۲۵۰ کرسی است که وجود ۸۰ کرسی متعلق به چپها خبر از آزادی فعالیت سیاسی در این کشور ـ که قطعاً تحت تأثیر جامعه هند است ـ می‌دهد.

سایه شب روی شهر کاتماندو که در دره‌ای خوش آب و هوا، اما کثیف و آمیخته به دود و آلودگی هوا واقع است، دامن گسترانده. تاریکی مهیبی خبر از قطع شدن زندگی در این شهر می‌داد و ما هنوز در خیابان بودیم.

از نزدیك که دقت کردیم، متوجه شدیم که در این تاریکی، همه مغازه‌ها باز هستند و کسب و کار ادامه دارد. پا به اولین مغازه گذاشتیم، که صاحب مغازه با ورود ما چراغهای مغازه را روشن کرد و ما را به درون خواند. دریافتیم که گران بودن بهای انرژی و رعایت اصل صرفه‌جویی است که مردم را به تحمیل تاریکی شبانه ملزم کرده است. تازه اینجا بود که فهمیدیم علت تاریکی فراگیر در این شهر چیست و چرا دیشب به هنگام فرود هواپیما در فرودگاه، چنین سایه تاریکی به شهر دامن گسترانیده بود.

در مرکز شهر کاتماندو بازار سنتی بزرگی وجود دارد به نام «تامل» که عمدتاً در آن سه فقره کالا به فروش می‌رسد: صنایع فلزی و چوبی شامل انواع تندیسها، سنگهای قیمتی در قابهای نقره و کاردهای مخصوص گورخاها. این قبیل مغازه‌ها در سطح شهر و خیابان هم به وفور دیده می‌شود که حاکی از طبیعت توریستی نپال است.

جهانگردانی که به نپال می‌روند عموماً علاقمندان به طبیعت، کوههای هیمالیا و قله اورست هستند. قله اورست، بلندترین قله جهان در سلسله جبال هیمالیا، از شمال این کشور می‌گذرد. نپال کمی بیشتر از ۱۴۷ هزار کیلومترمربع وسعت دارد که ۱۴۰ تا ۱۴۵ کیلومتر عرض و ۸۵۰ کیلومتر طول دارد و بین دو کشور هند و چین واقع است. سلسله جبال هیمالیا در شمال این کشور از شرق به غرب امتداد دارد و قله اورست با ۸۸۴۸ متر ارتفاع سربرافراشته است.

مقامات نپال ترتیبی داده‌اند که هواپیماهای مسافربری کوچکی جهانگردان را در قبال ۱۵۰ دلار در طول یك مسیر یك ساعته به گرد قله ببرند. در کنار هر پنجره هواپیما، یك صندلی گذاشته شده و هر جهانگرد می‌تواند بدون مزاحمت، از پنجره شاهد عظمت این قله همیشه سفید و پوشیده از برف باشد.

از کاتماندو تا دامنه هیمالیا حدود سه ساعت رانندگی راه است، اما اگر کسی بتواند حدود یك ساعت از کاتماندو دور شود و از جاده‌های بسیار زیبا و پرپیچ وخم کوهستانی که از کوهها و تپه‌های سرسبز می‌گذرد، عبور کند، به نقطه بلندی در «خوکوری»[1] می‌رسد که مشرف به دره عمیقی است که در انتهای آن هیمالیا و قله اورست خودنمایی می‌کند.

با هدایت یکی از میزبانان و راهنمایان محلی، به خوکوری سری زدیم و از آن نقطه بر هیمالیای عظیم نگریستیم. کشور نپال از این هدیه خدادادی بهره کافی نصیب خود می‌کند. ناهار را در همان نقطه مرتفع با مجموعه‌ای از غذاهای گیاهی صرف کردیم؛ اما محیط رستوران آن‌قدر کثیف بود که هیچ کدام از ما بیشتر از دو سه لقمه برای رفع گرسنگی نخوردیم.

در بازگشت، پیشنهاد شد که به محله قدیمی کاتماندو سر بزنیم. میدان دوربار[2] پیشنهاد شد. کلمه «دوربار» همان کلمه «دربار» فارسی است. میدان دربار هم همان میدانی است که کاخ سلطنتی قدیمی نپال در آن قرار دارد. میدان دربار کوچك و کثیف، اما زیبا بود. معلوم بود اگر این مجموعه به یك مدیریت پویا سپرده شود، درآمد بسیار خوبی نصیب خود خواهد کرد؛ اما چنین نبود. آنچه در این مجموعه صورت گرفته بود، فروش بلیت بازدید به مبلغ ده دلار بود که بسیار زیاد می‌نمود.

در اطراف میدان، انواع صنایع دستی، لوازم مورد نیاز جهانگردان و نوارهای موسیقی فروخته می‌شد. قیمتها بسیار ارزان بود؛ از مرکز شهر کاتماندو ارزان‌تر. یك کلاه ضدآفتاب، یك ماسك چوبی و چند سوغات کوچك دیگر خریدم. طبیعت نپال بسیار زیبا، اما کثیف بود. گفته می‌شد که در این کشور انواع حیوانات مانند کرگدن، پلنگ، یوزپلنگ،

1. Khukuri

2. Durbar

ببر و حتی آهو و گوزن وجود دارد.

شب را به رستوران هتل رفتیم. در رستوران موسیقی محلی نواخته می‌شد و دو نفر که لباس بز سفید کوهی هیمالیا پوشیده بودند، نمایش می‌دادند. فهرست غذا را نگاه کردم. اسم چند غذا توجه مرا جلب کرد: آلوشیرازی، شوربا، مرغ و امثال آن با همین نام. شوربا و آلو شیرازی میل کردیم، بد نبود. در پایان، یك بشقاب پر از زیره، رازیانه و هل آوردند و گفتند که کمی بجوید که برای هضم غذا خوب است. این نشان می‌داد که مردم نپال به سنتها پای‌بندی نشان می‌دهند که البته کار خوبی است.

تلفن بغل میز ما زنگ زد. گارسون گوشی را برداشت و فریاد زد: «حاضر!» تعجب کردم. تلفن او که تمام شد، صدایش کردم و علت گفتن «حاضر» را پرسیدم. توضیح داد که «حاضر» در میان مردم نپال برای پاسخ تلفن و به جای «الو» استفاده می‌شود. راستی، کلمه «حاضر» چقدر مناسب و پرکاربرد بود و کاش در ایران نیز چنین شده بود!

در سرسرای هتل، مدیر هتل سراغ من را گرفت و یادآور شد که فردا روز پرواز ما به بمبئی است. تأیید کردم. توضیح داد که باید ساعت ۱۲ ظهر از هتل خارج شویم تا به پرواز ۱۶/۳۰ برسیم. فاصله هتل تا فرودگاه فقط ۳۰ دقیقه بود. تعجب کردم، اما تعجب من وقتی بیشتر شد که با تصحیح سخن خود از من خواست ساعت ۱۰ صبح هتل را ترك گوییم. شش ساعت زودتر از پرواز؟! علت را جویا شدم. توضیح داد که فردا از ساعت ۱۰ صبح تا ۱۴ در کاتماندو اعتصاب خواهد بود و کلیه رانندگان وسایل نقلیه در اعتصاب به سر خواهند برد و اگر ساعت ۱۰ صبح هتل را ترك نکنیم، از پرواز باز خواهیم ماند. قبول کردیم و به اتاق رفتیم.

صبح فردا پس از صرف صبحانه با اتومبیلی که هتل در اختیار ما گذاشت، راهی فرودگاه شدیم. صف طولانی در برابر درِ ورودی سالن توجه من را جلب کرد. حدود دو ساعت طول کشید تا از محل کنترل مسافران عبور کردیم و وارد سالن انتظار شدیم. در سالن انتظار حتی یك صندلی برای نشستن نبود. باجه کنترل بلیت هم زودتر از ساعت ۱۳ باز نمی‌شد. روی زمین هم لایه‌ای کلفت از لجن خشك چسبیده بود. امکان نشستن روی زمین نبود. راهی نبود بجز ایستادن و انتظار کشیدن. ایستادیم. تا ساعت ۱۵ منتظر شدیم. کارت سوار شدن بر هواپیما را دریافت کردیم. از سه نقطه بازرسی و بازدید بدنی گذشتیم و

وارد باند فرودگاه شدیم.

درست سه هفته بعد از ربوده شدن یك هواپیمای هندی در مسیر کاتماندو - بمبئی و بردن آن به قندهار بود که به کاتماندو رفته بودیم. اقدامات امنیتی بسیار شدید بود. روی باند و کنار هواپیما، چمدانها را روی زمین چیده بودند و مسافر چمدانهای خود را نشان می‌داد. سپس آن را سوار می کردند. این اقدامات بسیار وقت گیر بود. به هرحال پس از طی همه مراحل، هواپیما روی باند لغزید و به هوا برخاست. با برخاستن هواپیما و ظاهر شدن طبیعت زیبای نپال زیر بال هواپیما، نفسی کشیدم و ریه‌ها را از هوای داخل هواپیما پر کردم.

کمی بعد، خواب ناشی از خستگی چند ساعته از سرپا ایستادن، مرا فراگرفت. چشمها را برهم گذاشتم و آخرین چیزی که از ذهن من خطور کرد، این بود که آیا دیگر فرصت سفر به نپال به من دست خواهد داد؟

سفر به بمبئی

درآخرین روزهای سال ۱۳۷۸ یا در اوایل سال ۲۰۰۰، در راه بازگشت از کاتماندو (پایتخت نپال) به تهران، سفر کوتاه و چند روزه‌ای به بمبئی دست داد. این سفر درست یك هفته قبل از سفر بیل کلینتون[1]، رئیس جمهور امریکا، به هند صورت می گرفت. آنچه پس از ورود به فرودگاه بمبئی و در راه فرودگاه تا هتل به چشم می خورد، تغییر فاحشی بود که نسبت به سفرهای قبلی من به این شهر در چهره بمبئی رخ داده بود. تعداد برجهای سر به فلك کشیده، خیابانهای عریض، چهره بشاش و فعال و ظاهر نو شده مردم، اتومبیلهای لوکس جدید، مغازه‌های پر از جنس و رفتار آرام‌تر مردم، همه نشان از تفاوت چشمگیر در این جامعه از سال ۱۳۶۲(۱۹۸۳) و حتی از ۱۳۷۶(۱۹۸۸) می‌داد.

محل اقامت ما هتل تاج‌محل بود، بهترین هتل بمبئی و شاید هند. این هتل در سال ۱۹۱۱ برای اقامت جرج پنجم و ملکه مری[2] ساخته شده بود. ساختمان قدیمی هتل در

---

1. William Jefferson Clinton (August 19, 1946), 41st US President (1993-2001).

2. King George V & Queen Mary

جلوی طاق بزرگی به نام دروازه هند ـ که شبیه به دروازه دیگری در دهلی نو بود ـ قرار داشت. در واقع در سال ۱۹۱۱، جرج پنجم برای بازدید از این مستعمره مهم انگلستان، در این نقطه از ساحل اقیانوس هند پا بر خاك بمبئی گذاشته و پس از عبور از این دروازه بزرگ ـ که سال ۱۹۱۱ و نام جرج پنجم و تاریخ سفر او را ثبت کرده است ـ در این ساختمان مستقر شده بود.

کرایه اتاق در بخش قدیمی هتل، بسیار گران و شاید به شبی ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ دلار می‌رسید؛ اما در کنار این بنای قدیمی، برج جدیدی که ادامه هتل است، ساخته شده و اتاقهای ارزان و معمولی ارائه می کند. ما در اتاقهای ارزان اسکان یافتیم.

از پنجره به طاق دروازه هند خیره شدم. اطراف آن صدها و شاید هزاران هندی فقیر و گرسنه نشسته یاخوابیده بودند. رمق، چنان از جمعیت رفته بود که انگار این بی‌رمقی به موجودات دیگر از جمله به سگها هم سرایت کرده بود. سگها روی زمین خوابیده بودند. صدها کبوتر به همان شیوه که در میادین بزرگ اروپایی دیده می‌شود، روی زمین می‌چرخیدند و دانه بر می‌چیدند.

یك لحظه این سؤال به ذهنم خطور کرد که چرا این همه مردم گرسنه و فقیر به این کبوتران دست درازی نمی کنند؟ چه حس و چه باوری مانع از این دست‌درازی شده است؟ آیا قانون، بسیار جدی، قوی و بی گذشت اعمال می‌شود؟ حتماً نه! پس باید دلیل دیگری داشته باشد. تصمیم گرفتم در این سفر راز این آرامش و بی‌اعتنایی را جستجو و کشف کنم. به هر کسی رسیدم و از هر هندو که سر راهم سبز شد، دلیل این استغنا و بی‌اعتنایی در عین فقر و تنگدستی را جویا شدم. چرا هندوان اصولاً انسانهای خشنی نیستند؟ چرا فقر در این کشور موجب خشونت و بزهکاری نمی‌شود؟

هر کسی در پاسخ این سؤالات حرفی زد و جمله‌ای بر زبان راند که به دل من ننشست. سرانجام به یك هندوی معتقد و گیاهخوار برخوردم. سؤال را با او در میان گذاشتم. خنده‌ای بی‌انتها بر صورت گوشتالود و سیاهش نقش بست. قد کوتاه و شکم برجسته‌اش را تکانی داد و راز این آرامش را چنین تشریح کرد:

هندوان به تناسخ، اعتقاد جدی و قلبی دارند و آن بدان معناست که روح انسان پس از

مرگ، در کالبد موجود دیگری که شاید انسان و شاید غیرانسان باشد، دمیده خواهد شد. درا ین فرایند، انسان یا موجود دیگر حیات خواهد یافت و ثمره عملکرد انسان در گذشته را خواهد دید. به اعتقاد هندوان، کسانی که در زندگی گذشته مرتکب بزه، خشونت و گناه شده باشند، در زندگی بعد، سختی، فقر و محرومیت خواهند یافت و برعکس، کسانی که نیکوکاری و مهربانی پیشه کرده باشند، در زندگی بعد، ایامی خوش، زندگانی پر از نعمت و حیاتی دلپذیر خواهند یافت. این باور، جوهر اعتقاد هندوان درباره تولد، و زندگی بعد از مرگ است. راز تناسخ نیز در نظر هندوان این است که هیچ کس در زندگی جدید، از زندگی گذشته چیزی به خاطر نخواهد آورد و فقط خوشه‌چین عملکرد زندگی گذشته خواهد بود.

دوست هندوی گیاهخوار من که چشمان نافذ خود را به من دوخته بود و با حرارت و حدت سخن می گفت، افزود:

هندوان هرچه فقیرتر، گرسنه‌تر و محروم‌تر باشند، بیشتر به مهربانی و نیکوکاری گرایش نشان می‌دهند، زیرا مزه تلخ محرومیت را چشیده‌اند و نمی‌خواهند در زندگی بعد از این، محروم‌تر باشند. به این دلیل است که فرضیه زایش خشونت در اثر فقر، در جامعه هند درست از آب درنمی‌آید.

در اتاق هتل، یادداشت تهدیدآمیزی روی میز گذاشته بود که:«مبادا بی‌رویه آب مصرف کنید!» جای تعجب بود. هند سرزمین پر آبی بود. اگر هند هم کم آب بود، بمبئی که دارای هوایی مرطوب و منابع آب زیرزمینی فراوان بود. پس علت چه بود؟ بعد از ظهر، مدیر هتل را در سالن مرکز هتل دیدم. علت این توصیه را جویا شدم که چرا نوشته‌اند آب کم مصرف کنیم، چرا خواسته‌اند حوله‌ها را کمتر کثیف کنیم، چرا خواسته‌اند شیر آب را بین دو شست‌وشو ببندیم و امثال آن. مدیر هتل لبخندی زد و گفت:«مسئله فقط کم بودن یا نبودن آب نیست. خیر! هند از نظر آب، کمبودی ندارد. مسئله هزینه تصفیه آب و گران بودن آب تصفیه شده است. هشدار ما برای کاستن از هزینه تصفیه آب است، و نه مصرف خود آب.» چه توجه جالبی بود! ما در ایران از کمبود آب می ترسیم.

هند در آن سالها در ابعاد مختلف پیشرفت نشان می‌داد. خودداتکایی کامل درمواد

غذایی و بازار تجاری به ارزش ۱۰۰ میلیارد دلار در سال از محل تولید و صدور نرم‌افزار رایانه، لباس و مواد غذایی قابل توجه بود. سرمایه‌گذاری خارجی در هند جدی و چشمگیر بود و نشان از ظهور هندی جدید با بنیه‌های اقتصادی و استراتژیك تازه می‌داد. هند سالها بود که به‌عنوان ششمین قدرت هسته‌ای جهان شناخته می‌شد، اما اینك غول هند در برابر اژدهای چین قد برمی‌افراشت.

در آن روزها در هند با هر کسی که صحبت می‌کردی، از فساد سیاستمداران هندی سخن می‌گفت. نفرت عمومی از سیاستمداران بسیار جدی بود.

در آستانه سفر کلینتون، دستور داده بودند که خیابانهای هند را تمیز کنند، دیوارها را بشویند، چاله چوله‌ها را پر کنند و مسیر عبور کلینتون از فرودگاه تا محل اقامتش را تمیز کنند. بیشتر هندوان از این کار رنجیده به نظر می‌رسیدند. به صراحت اعتراض می‌کردند که چرا باید به خاطر خوشایند یك سفیدپوست! چنین کنند و چرا هند را آن‌طور که بوده و هست، نشان نمی‌دهند. مطمئناً این اعتراضات بعداً به گوش مقامات امریکایی هم رسیده است.

دریکی از میادین بمبئی، مجسمه‌ای از یك سیاستمدار هندی دیدم که شبیه به موراجی دسای[1]، نخست‌وزیر اسبق هند، بود. از راهنمای هندوی همراهم پرسیدم که این مجسمه کیست. نمی‌دانست و علاقه‌ای هم نشان نداد.

به یاد دارم موراجی دسای مرد بسیار سالخورده، اما سرحال و شادابی بود که در دهه ۱۳۵۰ برای مدتی نخست‌وزیر هند شد. وی یك بار در مصاحبه‌ای گفته بود علت سلامت جسمی و روحی‌اش این است که هر روز نیم استکان از ادرار خود را می‌نوشد؟! بی‌اختیار خندیدم. راهنمای همراهم با تعجب به من نگریست، اما بی آنکه علت خنده مرا بداند، او هم خندید. بعد که هر دو خندیدیم، علت خنده مرا پرسید. موضوعی که به یادم آمده بود،

---

1. Morarji Ranchhodji Desai (1896-1995) in 1977 led the Indian opposition Janata Party to power, handed in his resignation 2 years later. Morarji Desai was a strict follower of Gadhi's principles and a moralist . It is also rumoured that he used to drink his own urine (colloquially known as "Morarji Cola", to keep good health. He died at the age of 99.

برایش گفتم، خنده‌اش پس رفت. از من پرسید: «قبول ندارید؟» گفتم آیا به‌راستی ادرار خواصی دارد که ایشان کشف کرده‌اند و بقیه بی‌خبر مانده‌اند؟! با لبخند بر لب، اخمهایش را درهم کشید و گفت که فقط او نیست که ادرار خود را می‌نوشد، هشتاد درصد مردم هند چنین می کنند و رمز سلامت آنها و نیاز نداشتن آنان به پزشك هم درهمین است.

نیشهایم را بستم و حس کردم تا مرز توهین به باور قومی هندوها پیشروی کرده‌ام. دست‌وپایم را جمع کردم. راننده از آینه مرا نگریست. در چشمهایش نوعی اعتراض دیدم. لحن صحبت را عوض کردم و گفتم: «خوب دلایل این اعتقاد چیست؟ اعتقاد که بدون دلیل نمی‌شود.» باز لبخند بر لب هر دو همراهانم بازگشت و من نفس راحتی کشیدم. راهنمای همراهم توضیح داد که ادرار تمیزترین نوشیدنی جهان است که سرشار از املاح و مواد مورد نیاز بدن انسان است!؟ خوردن نیم استکان ادرار در روز تضمین کننده سلامت هندوان است. استفاده از آن برای ضدعفونی کردن زخم بدن قابل تردید نیست. حتی مالیدن پنبه آغشته به ادرار روی پوست بهترین درمان برای حساسیتها و بیماری‌های پوستی است. ادرار عمر را طولانی می کند و مقاومت جسمی را افزایش می‌دهد!

این را گفت، آستین خود را بالا زد، رو به من کرد و گفت:

-دستت را روی پوست من بکش، ببین چقدر نرم است.

-تو هم؟!

-بله، من هم از طرفداران ادرار درمانی هستم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که راننده با نیش باز فریاد زد:

-من هم! اگر فرصت کردی کمی از ادرارت را بخور تا بفهمی چه لذتی دارد.

حس کردم حالم در آن هوای گرم دارد به هم می‌خورد. پرسیدم:

-شما ادرار را چگونه می‌خورید؟

-هر روز صبح به هنگام رفتن به دستشویی، اولین قطرات ادرار خود را در استکان می‌ریزیم و داغ سر می کشیم.

-شما فقط ادرار خودتان را می‌خورید یا ادرار دیگران را هم می‌خورید؟

ـ من فقط ادرار خودم را می‌خورم، اما عمویی دارم که ادرار دیگران را هم می‌خورد. او همیشه پارچی در دست دارد و صبح زود از خانه خارج می‌شود و از همسایگان می‌خواهد که در آن ادرار کنند. بعد پارچ را در یخچال می گذارد و تا شب قطره قطره می‌نوشد. الآن صد ساله است و معتقد است عمری طولانی خواهد داشت.

از من خواست نشانی پستی‌ام را به او بدهم تا کتابی در این زمینه برایم بفرستد. دو سال بعد راهنمای هندوی من کتابی به زبان انگلیسی برایم فرستاد که نام آن «آب حیات»[1] بود، در باب ادرار درمانی. نویسنده یك انگلیسی بود و روی کتاب نوشته بود: «این کتاب در انگلستان قابل انتشار نیست.»!

سفر به استانبول

با تسلط مسلمانان بر امپراتوری رم شرقی و قسطنطنیه، این شهر فوراً به مرکز جهان اسلام تبدیل شد. این مرکزیت تا پایان حکومت عثمانی ادامه داشت. قسطنطنیه در نام لاتینی خود کنستانتینوپول[2] یا کنستانتینوپولیس خوانده می‌شود که به معنی شهر کنستانتین است. با سلطه مسلمانان بر این شهر، نام اسلامپول برای آن برگزیده شد؛ یعنی اسلام‌شهر. این نام بعداً به اسلامبول تغییر یافت، اما در نهایت و شاید برای اسلام‌زدایی، از آن به نام استانبول یاد شد.

وارد فرودگاه استانبول که شدم، عکس بزرگی از آتاتورك را در مدخل سالن دیدم که همچون برادر بزرگ‌تر، در حال نظاره بود. ظواهر، خبر از وجود یك فضای کاملاً غربی می‌داد، اما به آدمها که نگاه می کردی، کاریکاتوری از یك انسان غربی می دیدی. آرایشها، لباس، عریانی زنان، کراوات و کت و شلوار مردان، همه ترکیب یك جامعه غربی را ارائه می‌داد. اما همه اینها بر اندام ترکها غریب می‌نمود و به قول معروف، بهشان نمی‌آمد.

نمایندگان میزبانان، هر سه با کت و شلوار، پیراهن سفید، کراوات و عینك سیاه آفتابی منتظر بودند و استقبال به عمل آوردند. بعداً خبردار شدیم که از این سه نفر، یك نفر میزبان و

---

1. Water of Life
2. Constantinopole

مسئول تشریفات و دو نفر دیگر راننده دو اتومبیلی بودند که به استقبال ما چهار نفر آمده بودند. قبلاً هم در سوریه، سودان و پاکستان دیده بودم که افراد حد و حدود وظیفه، شأن و موقعیت خود را رعایت نمی کردند و مثلاً راننده زودتر از رئیس هیئت یا وزیر برای دست دادن اقدام می کرد یا خدمه از رئیس هیئت جلوتر حرکت می کردند! چیزی که به دلیل آموزش عملی تشریفاتی در غرب اروپا یا در ژاپن کمتر دیده می شود یا هرگز مشاهده نمی شود.

در مسیر فرودگاه تا مرکز شهر، دو چیز بسیار چشمگیر بود، ابتدا عکسهای بزرگ و گاهی بسیار بزرگ آتاتورك که پشت ویترین مغازه‌ها نصب شده بود. همه عکسها مشابه هم و در یك یا دو اندازه بودند و معلوم بود که کسی یا سازمانی آن را چاپ، تکثیر و شاید نصب کرده است. دومین چیزی که بسیار چشمگیر بود، دیوار باستانی فروریخته و در بخشی از قسمتها تعمیر شده‌ای بود که به طول چندین کیلومتر در برابر دریا کشیده شده بود. ظاهراً این دیوار باقی‌مانده باروی بسیار بلندی است که از دوره امپراتوری بیزانس[1] باقی‌مانده بود. دیوار از سنگهای سیاه و ملاطی خاکستری ساخته شده بود.

به مرکز شهر که نزدیك ترشدیم، بلندی‌های مساجد کوچك و بزرگ، اما همه شبیه به هم، نمایان شد. این مساجد دارای گنبدی پهن و یك یا چند مناره نوك تیز بود. به نظر می‌رسید ـ شاید هم به دلیل مطالعات قبلی چنین تصور می کردم ـ که این مساجد همه کلیساهای دوران بیزانس است، چون همه شبیه مسجدی بودند که عکس آن را دیده بودم و به مسجد ایاصوفیه موسوم بود. اما گفته شد که صرف نظر از مسجد ایاصوفیه که کلیسایی متعلق به دوره بیزانس بوده است، بقیه مساجد در دوره امپراتوری عثمانی، با الهام از میراث دوره بیزانس، ساخته شده است. مناره این مساجد بسیار بلند و نوك تیز بود و کاملاً شبیه برجهایی بود که در معماری بسیار قدیمی انگلیس یا فرانسه دیده می‌شود و در کارتونهای والت دیسنی[2] به هنگام تصویر کردن داستانهای قدیمی ترسیم شده است.

استانبول شهر بسیار زیبایی است که در دو طرف تنگه بسفر و در ساحل دریای سیاه از شمال، و دریای مرمره از جنوب واقع است. تنگه بسفر در حقیقت مرز آبی دو قاره آسیا و

---

1. Byzantina   2. Walt Disney

اروپا است. بسیار جذاب است که انسان در لحظه‌ای، به هنگام عبور از عرض این تنگه، خود را حقیقتاً در مرز دو قاره احساس کند. بخش اصلی خاك ترکیه، در قاره آسیا واقع است و بخش بسیار کوچکی ـ که متصل به خاك یونان وجدا از بخش آسیایی ترکیه است ـ در قاره اروپا قرار دارد. جای دقت دارد که کشوری که حدود نود درصد از خاکش در قاره آسیا قرار دارد، خود را اروپایی می‌داند.

نکته جالب دیگر اینکه دو پل معلق بزرگ و طویل روی تنگه، دو قاره آسیا و اروپا را به هم متصل کرده است که هر دو پل از دیدنی‌های این شهر است. گفته می‌شد که استانبول، به عنوان قلب جهانگردی ترکیه، سالانه رقمی بالغ بر ۶ تا ۸ میلیارد دلار ثروت به صورت ارز توریستی نصیب دولت ترکیه می‌کند.

هتل محل اقامت ما، هتل مرمره، درست در دهانه تنگه و در بخش اروپایی قرار داشت. از داخل هتل می‌شد تنگه بسفر را در شرق دید. دریای مرمره نیز به چشم می‌خورد. میزبانان اطلاع می‌دادند که رزرو اتاق در این هتل، پنج ماه قبل صورت گرفته است. هتل بسیار بزرگ و مجلل بود، اما با وجود این همه عظمت و جلال، از هتلهای طراز اول استانبول نبود. در سرسرای هتل، گروههای ژاپنی، تایوانی و گروههای کوچك اروپایی دیده می‌شدند.

درمرکز شهر، عکسهای آتاتورك به مجسمه‌های بزرگ از وی تبدیل شده بود و اینك در هتل نیز سایه این مرد در اندازه بزرگ‌تر به چشم می‌خورد. در کنار میز اطلاعات هتل، دکه کتابفروشی بود که از هر ده کتاب، نیمی عکس آتاتورك را در لباس نظامی یا شخصی، در سن جوانی، میانسالی و سالخوردگی بر جلد خود داشت.

در اتاق هتل، قبل از هرچیز به سراغ تلویزیون رفتم و کانالهای تلویزیونی را یکی بعد از دیگری عوض کردم. شانزده کانال متعلق به ترکیه وجود داشت، اما علاوه بر آن چند کانال دیگر نیز بود: دو کانال ایتالیایی، یك کانال فرانسوی، کانال سی‌ان‌ان[1]، کانال سی‌بی‌اس[2]، کانالی انگلیسی که نفهمیدم چه بود و یك کانال آلمانی با نام دویچه وله[3] که شبها به زبان

1.Cable News Network (CNN) 2. CBS
3. Deutche Welle (DW)

انگلیسی برنامه و خبر پخش می کرد. از همه مهم تر کانال تلویزیونی ژاپنی ان. اچ. ك بود که ظاهراً نشان دهنده تعدد جهانگردان ژاپنی در ترکیه بود که این کانال تلویزیونی رضایت آنها را جلب می کرد. کانال تلویزیونی مصر هم دیدنی بود.

کانالهای تلویزیونی ترکیه یا مشغول پخش برنامه‌های موسیقی ترکی، البته به شیوه و سبك غربی، بودند یا در حال پخش سریال یا نمایش برنامه‌هایی بودند که عکس و اسم آتاتورك در آن زیاد دیده و شنیده می‌شد. بعداً خبردار شدیم که تحولات سیاسی ترکیه به سوی اوج گیری قدرت مسلمانان و روحانیون می‌رود و لائیکها و به خصوص ژنرالها که دلِخوشی از این حضور ندارند، با بزرگنمایی نام و شخصیت آتاتورك، قصد دارند مردم را از مسلمان بودن پشیمان کنند.

عصر از هتل بیرون زدیم. جلوی درِ هتل، طوافی مشغول فروش خیار پوست کنده بود. جالب این بود که خیارها را قبلاً پوست کَنده وحتی نمك‌زده بودو مردم آن را می‌خریدند و می‌جویدند! به یاد عبارت «بخر و بجو» افتادم که در اینجا با مسما بود. از آن گذشته، نان و شیرینی در بساط طوافها زیاد بود و مردم عابر از آن می‌خریدند و تناول می کردند.

چهره مردم، صرف‌نظر از رنگ و لعاب شرقی، تفاوتهای محسوسی داشت. بعداً دریافتم که در ترکیه حدود پنج میلیون کرد، پنج میلیون بلغار، پنج میلیون تاتار و میلیونها نفر از ملیتهای دیگر مثل گرجی، یونانی، عرب و روسی زندگی می کنند که بخشی میراث مهاجرتهای درون امپراتوری عثمانی است و بخشی دیگر ثمره موقعیت بسیار متفاوت ژئوپولیتیك ترکیه و استانبول است.

جلوی هتل، مردی مشغول فروش ابزار صنایع دستی خاتم کاری بود. گمان کردم ایرانی است یا خاتم را از شیراز به استانبول آورده است. اما گفته شد که خاتم جزو صنایع دستی ساکنان شرق ترکیه است، اما گران‌تر از ایران.

در خیابان با پیرمرد چاقی هم‌سخن شدیم. گله می کرد که نخست‌وزیر اسلام گرا، آقای نجم‌الدین اربکان، یك «آخوند» را به ریاست اداره آتش نشانی استانبول گذاشته و از وقتی که این انتصاب صورت گرفته است، تعداد گزارش آتش‌سوزی در استانبول زیادتر شده است. ادامه داد که رئیس روحانی جدید آتش‌نشانی دستور داده است که مأموران اطفای حریق

از پوشیدن لباس مخصوص خودداری کنند و با دعا خود را در برابر آتش حفظ کنند!

به فکر فرو رفتم که تبلیغات در چه شکل عامیانه‌ای در ترکیه جریان دارد و کسی فکر نمی‌کند که آتش‌نشانی مسئول پیشگیری از آتش‌سوزی نیست. چگونه این انتصاب تعداد آتش‌سوزی‌ها را افزایش داده است؟!

سرِ چهار راه‌ها مینی‌بوس‌های نظامی ایستاده بودند تا روحانیون و کسانی را که با لباس روحانیت وارد خیابان شوند، دستگیر کنند و با خود ببرند. در ترکیه مدارس مذهبی وجود دارد که به «امام خطیب» معروف است و بعضی از جوانان، پس از پایان تحصیلات دبستانی، وارد آن مدارس می‌شوند و دبیرستان را در آن می‌گذرانند. ژنرالهای ترکیه اعلام کرده بودند که این مدارس دیگر نباید بعد از دبستان دانش‌آموز داشته باشند، بلکه باید دانشجویان بعد از دیپلم را آموزش دهند.

به هتل بازگشتم. تلویزیون را روشن کردم. یکی از کانالهای ترکیه فیلمی از جیمزباند را نشان می‌داد. فیلم دوبله شده بود. شون کانری درنقش جیمزباند در اتاق نشسته بود که در اتاق را زدند. جیمزباند با صدای نخراشیده و به زبان ترکی گفت: «کیم‌دی؟» خنده‌ام گرفت. تلویزیون را خاموش کردم و خوابیدم.

قبل از خواب، به مأمور کشیك هتل اطلاع دادم که فردا صبح تلفنی مرا از خواب بیدار کند. صبح، تلفن رأس ساعت خواسته شده زنگ زد. بیدار شدم، اما گوشی را برنداشتم. فهمیدم که زنگِ بیدار باش است. بعد از چهارزنگ، تلفن آرام شد. دوباره به خواب رفتم. چند دقیقه بعد دوباره زنگ تلفن به صدا در آمد. باز بیدار شدم، اما به علت تغییر ساعت و زمان با تهران و به هم خوردن بیداری و خواب، دوباره خوابیدم و زنگ تلفن هم آرام شد. چند دقیقه بعد، درِ اتاق را زدند. برخاستم و در را باز کردم. کشیك هتل بود. آمده بود مرا بیدار کند. گفت شاید تلفن خراب بوده که من گوشی را برنداشته‌ام. خجالت کشیدم و به وجدانِ کاری آن مأمور کشیك آفرین گفتم. شاید همین وجدان کاری عامل تقویت توریسم و جهانگردی در ترکیه است. تشکر کردم و دوباره خوابیدم. چند دقیقه بعد که خوابم سبك‌تر شده بود، با صدای خش‌خشِ راندن روزنامه‌ای از زیر در به داخل اتاق، از خواب بیدار شدم. روزنامه را برداشتم. ترکی بود. عکس بزرگی از یك ژنرال را روی

صفحهٔ اول چاپ کرده و نوشته بود: «مسلمانان در گدیرلر»!

در تلویزیون، خانم تانسو چیلر، وزیر خارجه و رهبر یکی از احزاب ترکیه، در حال مصاحبه با بی‌بی‌سی بود. می گفت ترکیه چهارنعل به سوی غرب گرایی و غربی‌شدن پیش می‌رود و «امیدواریم غربی‌ها باور کنند که ما واقعاً غرب گرا هستیم.»

سفر به ژنو

از مردم ژنو که بپرسی، خواهند گفت ژنو به عنوان یك مرکز بین‌المللی، ۲۰۰۰ سال سابقه دارد. حالا در صحت و سقم ۲۰۰۰ سال قدمت وارد نمی‌شویم، اما این نکته محرز است که امروز ژنو با چهارصد هزار نفر جمعیت، میزبان افرادی از ۱۵۷ کشور جهان است که عمدتاً پناه‌جویان و آوارگان هستند.

در ژنو، دویست سازمان بین‌المللی غیردولتی و دولتی وجود دارد که مهم‌ترین آنها صلیب سرخ و سازمان ملل متحد است. صدوپنجاه دفتر نمایندگی دیپلماتیك در آن وجود دارد که رقم قابل توجهی است.

از شخصیتهای تاریخی اهل ژنو می توان از ژان پیاژه[1] روانشناس معروف، نام برد که ژنو را «پایتخت انسانی خِرد» نامیده است. شخصیت دیگر، ژان ژاك روسو[2] است که از سال ۱۷۱۲ تا ۱۷۷۸ می‌زیسته و در ژنو زاده شده است. جای شگفتی است در شهری که امروز به آزادی و آزاداندیشی می‌بالد، در سال ۱۷۶۲ (یعنی حدود ۱۳۰ سال پیش) همین آقای روسو به خاطر نوشتن کتاب اِمیل[3]، از سوی مراجع دولتی ومذهبی ژنو، به بی احترامی به مسیحیت محکوم شد و باعث شد که وی از اینکه اهل ژنو است ابراز برائت کند.

سرزمین ساعت و شکلات

در دهه ۱۹۸۰ بارها برای پوشش تحولات مقر اروپایی سازمان ملل متحد به شهر

---

1. Jean Piaget (1896-1980), born in Neuchatel (Switzerland) and died in Geneva.
2. Jean Jacques Rousseau (1712-1778). French philosopher and author. born in Geneva.
3. Emile

ژنو سفر کرده بودم. حتی یك بار برای دریافت ویزای مقر اصلی سازمان ملل متحد در نیویورك، مجبور به سفری زمینی از ژنو به برن شدم. در نتیجه این سفر، کشور سوئیس را تاحدی شناخته بودم و شاید به طور خلاصه بتوانم کشور سوئیس را کشور زیبایی، نظافت و آرامش بنامم.

شهر ژنو که در ساحل دریاچه لما[1] در یك نیم حلقه نعلی شکل آرمیده است، شهری است که به صورت یك شبه جزیره، وارد خاك فرانسه شده و از هر طرف در محاصره خاك فرانسه است. حتی در فرودگاه ژنو یك درِ خروجی دیده می‌شود، خروجی یا ورودی به خاك فرانسه و ورودی یا خروجی به خاك سوئیس.

دریاچه لما ـ که در ایران به دریاچه لمان و حتی دریاچه لمون معروف شده است ـ از آب برفهای سلسله جبال آلپ انباشته است. رودخانه‌ای عریض آب را به دریاچه وارد می‌کند. آب دریاچه به حدی تمیز است که با نگاهی به درونِ آن، کف دریاچه دیده می‌شود. آب به رنگ آبی سیر و سیرتر از رنگ آسمان می‌نماید. بهترین هتلها و ساختمانهای مهم شهر، از جمله دهها مرکز بین‌المللی، در پیرامون همین دریاچه ساخته شده است.

شهر ژنو چهارصد هزار نفر جمعیت دارد که حدود نیمی از آن را دیپلماتها و نمایندگان کشورهای عضو مقر اروپایی سازمان ملل متحد و شاغل در سازمانهای بین‌المللی و بنگاههای وابسته به این سازمان در ژنو تشکیل می‌دهد. شهر ژنو مقر بخش فرانسه زبان سوئیس نیز می‌باشد.

کشور سوئیس در بین مردم این کشور به سرزمین ساعت، شکلات و پنیر معروف است. ساعت سوئیس حتی در زمانی که تولیدکنندگان انبوه ساعت آسیای جنوب شرقی هم بازار جهانی را تصرف کرده‌اند، باز هم وجهه و شهرت خود را حفظ کرده است. در ژنو، بی‌اغراق، از هر ده مغازه، حدود نیمی به فروش انواع و اقسام ساعتهای دست ساز و امروزه ماشینی از نوع کوکی، خودکار وجدیداً کوارتز مشغولند. البته در کنار این مغازه‌ها نباید

---

1. Lac Leman

فروشندگان چاقوهای زیبای سوئیس را از یاد برد.

پس از ساعت، باید از شکلات به عنوان یکی از تولیدات و صادرات سنتی این کشور یاد کرد که آن نیز به فراوانی و به مدد گله‌های گاوی که در آلپ به چرا مشغولند، عرضه می‌شود. البته شکلات در دیگر کشورها از جمله آلمان و فرانسه هم با همان کیفیت تولید می‌شود، اما جهان، سوئیس را به عنوان مهد صنعت شکلات‌سازی به رسمیت می‌شناسد.

گذشته از این، درآمد سوئیس از بانکداری و بیمه‌گری تأمین می‌شود. سوئیس به داشتن بانك، حفظ سرمایه و پرداخت سود و رازداری در اطلاعات بانکی صاحبان حساب شهرت تاریخی دارد. به همین دلیل است که سرمایه‌داران بزرگ و سیاستمداران ثروتمند دارایی خود را در بانکهای این کشور نگاهداری می کنند. تا اواسط دهه ۱۹۹۰، مافیا، شبکه‌های قتل و قاچاق و دلالان خلافکار بین‌المللی هم با استفاده از این مزیت جهانی، ثروت خود را راهی بانکهای سوئیس می کردند که از این راه سوئیس ضرر و زیان روانی و تبلیغاتی زیادی را متحمل می‌شد. برای مثال هر دیکتاتوری که از بین می‌رفت یا در اثر کودتا سرنگون می‌شد، انگشت استرداد اموال، متوجه بانکهای سوئیس می‌شد که معمولاً با پاسخ منفی روبرو بود. لذا در اواسط دهه ۱۹۹۰ میلادی، قانونی در سوئیس به تصویب رسید که بانکها را موظف کرده است تا منبع درآمد صاحبان حساب را مطالبه و ثبت کنند؛ به اصطلاح مقابله با پول‌شویی.

سوئیس با تصویب این قانون، درحقیقت، بار فشار بین‌المللی را از دوش خود برداشته است، اما باعث خروج برخی از این ثروتها از این کشور شده است. در نتیجه این تصمیم، بانکهای کشور کوچك لیختن اشتاین[1] جای سوئیس را در رازداری اطلاعات بانکداری گرفته است.

مردم سوئیس به موقعیت ممتاز نظام بانکی کشورخود می‌بالند و در موردآن داستانها نقل می کنند. از جمله این داستانها اینکه علت عدم حمله نظامی هیتلر و نازی‌ها به کشور

---

1. Lichtenstein

سوئیس در جنگ جهانی دوم، وجود ثروت نازی‌ها در بانکهای سوئیس بوده است. به گفته مردم سوئیس، رهبران آلمان نازی از بانکهای سوئیس برای پرداخت پولهای مورد نظر خود استفاده می‌کرده و به همین دلیل ترجیح می‌داده‌اند که سوئیس برای انجام این وظیفه همچنان مستقل و اشغال‌نشده باقی بماند.

البته در کنار این تعریف، تعریف دیگری که توجیه کننده حمله نکردن آلمان نازی به سوئیس باشد، وجود دارد. عده‌ای از سوئیسی‌ها قدرت نظامی و مردمی سوئیس را دلیلی بر تردید آلمان در حمله به سوئیس می‌دانند.

بانکهای سوئیس از قِبل رازداری و حفظ مشخصات و موجودی ثروتمندان جهان، سود فراوانی را عاید خود کرده‌اند؛ یعنی با وقوع هر حادثه غیرمترقبه برای این افراد از قبیل کودتا، ترور، قتل و آدم‌ربایی که معمولاً در مورد این افراد فراوان رخ می‌دهد، مانده حساب دارنده حساب در بانک بلاصاحب مانده و طبق قانون سوئیس، پس از ۲۰ سال مراجعه نکردن صاحب حساب، به بانک تعلق می‌پذیرد. سوئیسی‌ها نقل می‌کنند که دارایی نقدی ثروتمندان یهودی آلمانی و یهودیان ساکن اراضی تحت اشغال نازی‌های آلمان در سالهای قبل از ۱۹۴۵، در بانکهای سوئیس نگاهداری می‌شده و با دستگیری و قتل این یهودیان، ثروت آنان خود به خود به بانکهای سوئیس منتقل شده است.

البته در کنار این سود، سود حاصل از سرمایه‌گذاری‌های ناشی از این نقدینه‌ها خود رقم قابل توجهی است که عایدی خوبی نصیب سوئیس می‌کند و بخش مهمی از درآمد ملی سوئیس را تشکیل می‌دهد.

در کنار بانکداری، سوئیس صاحب شرکتهای بیمه مهمی نیز هست که در بخش بیمه مستقیم و بیمه اتکایی فعالیت می‌کنند. البته این کشور در بیمه‌گری از آلمان عقب‌افتاده است، اما در ردیف صاحبان اعتبار و قدرت در جهان بیمه قرار دارد.

به توان نظامی سوئیس اشاره کردم. سوئیس در سالهای حکومت کلیسا بر اروپا، صاحب یکی از قابل اعتمادترین ارتشهای اروپا و شاید جهان بود، به حدی که محافظت از پاپ و واتیکان برعهده گاردهای سوئیسی گذاشته شده بود. حتی امروز هم که به واتیکان بروید، گاردهای سوئیسی را در پیرامون اقامتگاه پاپ و نهادهای دیگر واتیکان می‌بینید.

ویژگی مهم ارتش این کشور مردمی بودن و به اصطلاح میلیشیا[1] بودن آن است. در سوئیس، هر نفر دارای یك اسلحه سازمانی است که در منزل نگاهداری می کند و در زمان مورد نیاز، طبق نظر فرماندهی، مورد استفاده قرار می‌دهد. هر سوئیسی تا سن ۴۰ تا ۴۵ سالگی سالانه چند هفته را در ارتش خدمت می کند. در نتیجه سوئیس شکل یك پادگان بزرگ با سربازانی آماده پیدا کرده است که هر لحظه برای دفاع آمادگی دارد.

از حاشیه دریاچه لما، قلل رشته کوه آلپ پیدا است. قلل مرتفع و پوشیده از جنگل مرا به یاد آن کدخدای اهل قریهٔ ماهان در استان کرمان انداخت که جمله «بهشت روی زمین است قریه ماهان» ورد زبانش بود. آن مرد شریف و آزاده به راستی ماهان را بهشت روی زمین می‌دانست ـ که شاید هم بود. اما به هر حال، زیبایی آن منظره به حدی بود که چهره معصوم کدخدای ماهان را در ذهن من تداعی کرد.

در بین هدایایی که در کنفرانسها و مجامع معمولاً به میهمانان می دهند، هدیه میزبان سوئیسی به من یك ساعت پلاستیکی ارزان بود که بیشتر به عنوان یك هدیه نمادین داده شده بود. در یادداشتی که ضمیمه این هدیه بود، نوشته بود: «این هدیه ارزان را برای این به شما دادیم که اگر ساعت ندارید، با کمك آن، رأس ساعات تعیین شده، در جلسات حضور یابید.»

به نظرم رسید که وقت شناسی در سوئیس باید یك رسم و عادت سنتی باشد که این جامعه به داشتن ساعت نیاز پیدا کرده است، والا چرا در هندوستان کسی به فکر ساخت ساعت نیفتاده است؟ سنتها و ابتکارات، معمولاً برخاسته از نیاز جوامع است. پس در سوئیس وقت و وقت‌شناسی آن‌قدر اهمیت داشته است که ساعت‌سازی رونق گرفته و حتی امروز سوئیسی‌ها به میهمانان خود ساعت، حتی ساعتی چنین ارزان، هدیه می دهند.

تصمیم گرفتم برای خوشایند میزبان، وقت شناسی را حتماً رعایت کنم. از سوی دیگر، در فاصله بین برنامه‌ها هم کار و سرگرمی دیگری نداشتم که مشغول آن باشم. لذا به طور جدی و مرتب، سر زمان تعیین شده، در محل مقرر حاضر بودم. میزبان خیلی زود متوجه وقت‌شناسی من شد و ضمن قدردانی از این وقت‌شناسی که مرا به عنوان نفر اول

1. Militia

حاضر در قرارها معرفی کرد، شگفتی و تعجب خود را ابراز داشت. علت شگفتی او را جویا شدم. گفت که شگفتی او از این است که کسی از ساکنان خاورمیانه و آن سوی دنیا چنین وقت‌شناسی می کند. باز هم خواستار توضیح بیشتر شدم. بااکراه گفت: «آخر مردم آن نقطه از جهان هرگز وقت‌شناسی را قبول ندارند و برای وقت ارزش قائل نیستند.» البته قبل از سوئیس، وقت‌شناسی را در ژاپن و انگلستان تجربه کرده بودم، اما اینك می‌دیدم که وقت‌شناسی شرط لازم برای توسعه در هر جامعه است.

از نکات جالب دیگر در سوئیس، بافت سنتی خانواده در این کشور است که برخلاف آلمان، انگلستان و فرانسه هنوز از هم گسیخته نشده است. هنوز در سوئیس خانواده‌ها مراقب فرزندان هستند و هزینه زندگی آنها را حتی تا پایان دانشگاه می‌پردازند و این از مظاهری است که مؤید اصالت استحکام خانواده در جوامع بشری حتی در قلب اروپا است.

شهر دیپلماتها

از نکات بارز در مورد ژنو این است که این شهر مقر اروپایی سازمانی ملل متحد و میزبان دهها بنگاه بین‌المللی است. به‌عبارت دیگر، اگر نیویورك را مقر سیاسی سازمان ملل متحد بدانیم، ژنو را باید مرکز اقتصادی، مخابراتی، فنی و حقوق بشر این سازمان تصور کنیم.

نکته قابل توجه دیگر این است که نسبت نمایندگان خارجی به مردم ژنو آن قدر زیاد است که چنین نسبتی در هیچ شهر دیگر جهان دیده نمی‌شود. ژنو چهارصد هزار نفر جمعیت دارد که نیمی از آن را مردم و نیم دیگر را نمایندگان کشورها در این مجامع تشکیل می‌دهد.

تفاوت ژنو با شهرهای دیگری مثل نیویورك، وین، پاریس و امثال آن، که میزبان بنگاههای سازمان ملل متحد هستند، در این است که این شهر قبل از تشکیل سازمان ملل متحد مقر جامعه ملل بوده و پیش از آن نیز محل مناسبی برای حل و فصل اختلافات بین‌المللی بوده است. برای مثال، در سال ۱۸۷۲، قرارداد آلاباما[1] بین ایالات متخاصم

1. Alabama

امریکا تهیه و در ژنو امضا شد و شهرت ژنو را به عنوان شهری بی‌طرف و مناسب برای حل‌وفصل بین‌المللی بر سر زبانها انداخت. مردم ژنو نیز خود را مردمی بی‌طرف، دوستدار تساوی انسانها، طرفدار حقوق بشر و طرفدار صلح معرفی می‌کنند که این همه ژنو را از شهرهای دیگر، متفاوت کرده است.

در ژنو، سالانه ۸۰۰۰ جلسه و باحضور متوسط ۸۰,۰۰۰ نماینده که به این شهر رفت‌وآمد می‌کنند، برگزار می‌شود. ساختمان اصلی محل برگزاری این جلسات، همان ساختمان مرکزی سازمان ملل متحد است که ساختمانهای دیگر و بنگاههای دیگر پیرامون آن ساخته شده‌اند. ساختمان اصلی در سال ۱۹۳۶ برای جامعه ملل ساخته و افتتاح شد، اما در سال ۱۹۶۰ به دلیل کمبود جا، ساختمان جدیدی به آن افزوده شد. در ساختمان قدیم ۲۴ سالن و در ساختمان جدید ۱۴ سالن، از سالنهای بسیار کوچك و چند نفره گرفته تا سالن اصلی با ظرفیت ۲۰۰۰ نفر، وجود دارد.

در عرف سازمان ملل شش زبان رسمی وجود دارد که عبارتند از زبانهای انگلیسی، فرانسه، عربی، چینی، اسپانیایی و روسی. در سوئیس زبان فرانسه، آلمانی و ایتالیایی صحبت می‌شود و عده کمی در مرکز سوئیس به زبانی از ریشه لاتین به نام زبان رومانش[1] صحبت می‌کنند. گفته می‌شود که هر سوئیسی دست کم به دو زبان تسلط دارد، اما عملاً دانش زبانی مردم این کشور از این بیشتر است.

دفتر سازمان ملل متحد ـ که در پی موافقت‌نامه ۱۹۴۵ سان فرانسیسکو به وجود آمد ـ امروزه در ژنو ۲۰۰۰ کارمند دارد و از ۱۸۸ کشور در آن عضویت دارند. تنها سه کشور سوئیس، واتیکان و جمهوری توالو[2] در آن عضویت ندارند، اما سوئیس در بسیاری از بنگاههای ملل متحد درژنو حضور و فعالیت دارد.

در پشت سالن اصلی مقر سازمان ملل متحد، سالن بزرگی وجود دارد که به هال «قدمهای گم‌شده»[3]، مرسوم است و علت آن عبور افرادی است که از سالن اصلی خارج می‌شوند. درهای این سالن از نوع برنز و نرده‌ای، وهدیه شهر ژنو به سازمان ملل متحد

1. Romanche
2. State of Tovalo
3. *Lost Steps*

است. علاوه بر آن، کشورهای سوئد مرمر سبز، فنلاند گرانیت صورتی و ایتالیا نیز مرمر سبز برای تزئین سالن هدیه کرده‌اند.

تالارها و راهروهای این مجموعه، به دلیل هدایای گرانبهای کشورهای مختلف، به موزه زیبایی تبدیل شده‌اند. تعداد این آثار بسیار زیاد است، اما ذکر چند نمونه از آن خالی از لطف نیست. یکی از این هدایا گلیمی است بافت فنلاند که یکی از افسانه‌های اساطیری فنلاند را نمایش می‌دهد. حماسه‌سرای اسطوره‌ای فنلاند، کاله والا[1]، داستان اساطیری آفرینش را به روایت اقوام باستانی فنلاند سروده است. در این داستان، خلقت با کمك سه عنصر آب، هوا و روح ممکن گردیده است. بر این گلیم، این سه عنصر نقش بسته که علاوه بر زیبایی، بار فکری و فرهنگی خود را هم دارد.

اثر دوم، فرشی است بافته شده از ابریشم خالص و کار دست هنرمندان چینی که یکی از کاخهای معروف چین را نشان می‌دهد. این فرش از نظر بافت و رنگ، درخور توجه است، اما نکته جالب توجه اینکه در وسط این فرش، نقش خیابانی دیده می‌شود که تا جلوی درِ کاخ امتداد دارد. اگرچه در بافت، این خیابان در وسط قالی نقش بسته است، اما از هر طرف که به تماشای قالی بایستیم، خیابان را در همان سمت می‌بینیم.

در بین همه این آثار، بسیار گشتم، اما هیچ اثری که هدیه ایران به سازمان ملل متحد باشد، نیافتم. زمینی که مقر سازمان ملل متحد در ژنو در آن واقع است، هدیه مردم و شهر ژنو به این سازمان است. در این زمین، چند طاووس وجود داشته که هدیه کنندگان شرط کرده‌اند که هیچ کس به طاووسها آزار نرساند. به همین دلیل است که امروز سی طاووس در محوطه بزرگ و سرسبز مجموعه دیده می‌شود که آزادانه چتر می گشایند و چتر می‌بندند و صدای آنها از گوشه و کنار محوطه گوش فلك را کر می کند.

نمایشگاه اتومبیل

در ژنو احتمالاً همه نوع سرگرمی و تفریحی یافت می‌شود، اما میزبان، ما را به بازدید

1. Kalevala, the Finnish National Epic

از موزه اتومبیل این شهر دعوت کرد که چند ساعت به طول انجامید و بعد از آن، به صرف شام به پنیر و سیب‌زمینی - که غذای عمده و مرسوم مردم سوئیس است - پرداختیم.

در موزه اتومبیل که به شکل پارکینگ دو طبقه‌ای طراحی شده، انواع اتومبیلها از پنج کشور امریکا، آلمان، فرانسه، انگلستان و ایتالیا و تعدادی اتومبیل ساخت مشترك سوئیس و کشورهای دیگر به نمایش گذاشته شده است. از بین اتومبیلهای ساخت این کشورها چند اتومبیل خاص که شهرت و اعتبار یا شناخت جهانی دارند، برگزیده شده است؛ مثلاً در غرفه ایتالیا نمونه‌های برجسته‌ای از اتومبیلهای ساخت کارخانجات فیات، لانچیا و فراری[1]، در غرفه فرانسه اتومبیلهای سیتروئن و رنو[2]، در غرفه آلمان اتومبیلهای بنز و ب.ام.و[3] و در غرفه انگلستان رولزرویز[4] دیده می‌شود.

اولین اتومبیلی که در این نمایشگاه دیدم، متعلق به سال ۱۸۹۴ و ساخت امریکا بود که از اتومبیلهای کالسکه‌ای بسیار ابتدایی بود. پس از آن، اتومبیلهای جدیدتر تا ۱۹۰۴ و سپس تا سالهای ۱۹۳۰ دیده می‌شد. برخی از این اتومبیلها را در فیلمهای سینمایی بسیار قدیمی از جمله فیلمهای کمدی هارولدلوید[5] و لورل و هاردی دیده‌ایم. دیوارهای موزه نیز با عکسهایی از این فیلمها تزئین شده بود.

اتومبیلهای ساخت هر کارخانه، با مدلهای مختلف، در کنار هم چیده شده بود. در بین آنها چند اتومبیل متعلق به افراد سرشناس هم دیده می‌شد؛ مثلاً اتومبیل کادیلاك معروف الویس پریسلی، فراری سوفیالورن[6]، رولزرویز پادشاه دانمارك، جیپ ژنرال پاتون[7]، سیتروئن مارشال پتن[8] در کنار عکسهای بزرگی از این شخصیتها به چشم می‌خورد.

---

1. Fiat, Lancia, Ferrari
2. Citroen, Renault
3. Mercedes Benz, BMW
4. Rolls Rois
5. Comedian, Harold Lloyd
6. Italian Movies Star, Sophia Loren
7. General George Smith Patton, Jr. (1885-1945) known for carrying pistols with ivory handles and his intemperate manner, and is regarded as one of the most successful United States field commanders of any war.
8. Marshal Henri Pétain (1856-1945) a military and political leader and France's greatest hero in World War l (1914-1918). He was later condemned as a traitor for having headed the pro German Vichy regime after France's defeat in World War ll (1939-1945).

اتومبیل الویس پریسلی کادیلاک[1] ساخت ۱۹۵۶ و به رنگ آبی، اتومبیل سوفیالورن فراری ۲۷۵ جی. تی. اس ساخت ۱۹۶۵ بود. اتومبیلهای دیگر شامل بوگاتی ۳۹[2] ساخت ۱۹۲۶، تالبوت تی ۲۶[3] ساخت ۱۹۴۷، استیشن هیلی ام.ك ۱۱۱[4] ساخت ۱۹۶۷ و مرسدس بنز ۲۹۰ ساخت ۱۹۳۰ بود.

اما از همه اینها دیدنی تر اتومبیل تشریفاتی متعلق به جوزف استالین[5] دیکتاتور معروف امپراتوری سرخ بود. اتومبیل، ساخت شوروی، سیاه رنگ و بزرگ تر از اندازه معمولی یك اتومبیل بود. در دو طرف گلگیرها، دو پرچم سرخ‌رنگ منقش به داس و چکش افراشته بود و روی صندلی عقب آن نیز مجسمه‌ای از استالین در هیبتی وحشت آور ساخته و قرار داده بودند.

اتومبیل ۷۷۳۰ کیلوگرم وزن داشت و علت سنگینی آن، زرهی بودنش بود. از مواد مصرفی در بدنه اتومبیل، نشانه‌ای مشهود نبود، اما شیشه پنجره اتومبیل که پایین کشیده شده بود، شیشه‌ای بود به قطر ۱۲ سانتی‌متر که به عنوان شیشه ضدگلوله به کار رفته بود و یکی از علل سنگینی اتومبیل بود.

این اتومبیل در سال ۱۹۵۰ ساخته شده است و ۱۸۲ اسب بخار قدرت و سیلندر آن ۶۰۰۰ سانتی‌متر مکعب حجم داشت. اتومبیل از نوع ZIS 1/5 و دارای سه دنده و حداکثر سرعت ۱۳۵ کیلومتر و دارای ظرفیت چهار سرنشین با راننده بود. همه بازدیدکنندگان به هنگام رسیدن به جلوی این اتومبیل، تلخی و اشمئزاز یك دوره تلخ از تاریخ بشر را استشمام می کردند و جا داشت که این مصراع از فرموده‌های خاقانی را تکرار کنیم که «هان ای دل عبرت بین...».

در بازدید از این نمایشگاه، متوجه شدم که تمام اتومبیلها بازسازی شده و تمیز بودند، به طوری که مانند یك اتومبیل نو می‌نمود. حتی لاستیکهای اتومبیلها نو بود. البته من مشابه بسیاری از این اتومبیلها را در ایران و در حال حرکت در خیابانها دیده بودم. به فکرم رسید که

---

1. Cadillac
2. Bugatti 39
3. Talbot 26
4. Station Hilly MK 11
5. Joseph Stalin (1879-1953) USSR Leader

چه می‌شد اگر یکی از کارخانجات اتومبیل‌سازی ایرانی اعلام می‌کرد که در ازای دریافت این نمونه اتومبیلهای موزه‌ای، یك اتومبیل نو واگذار خواهد کرد که به این ترتیب هم اتومبیلهای کهنه و آلوده کننده از خیابانها جمع‌آوری می‌شد و هم یك موزه ارزشمند به وجود می‌آمد که در نوع خود جالب بود.

در کنار این نمایشگاه، نمایشگاهی هم از پلاك اتومبیلهای جهان دیده می‌شد. در بین پلاکها، پلاك اتومبیل از بسیاری کشورها دیده می‌شد که چشم من به پلاك اتومبیل کشورهای آفریقا و آسیا هم افتاد، حتی پلاك اتومبیل صادره در شهر بغلان افغانستان هم دیده می‌شد. آنچه ندیدم، پلاك اتومبیل از کشور خودمان بود.

طواف آزادی

ژنو همیشه شهری آرام و زیباست. در طول سه دهه مسافرت مکرر به ژنو، هرگز از دیدن یکنواخت یك شهر کوچك در قلب کوههای آلپ و در حاشیه دریاچه لما خسته نشدم. در دسامبر ۲۰۰۳ (۱۳۸۲) همزمان با سفر من به ژنو، دو حادثه مهم در اروپا رخ داد که هر دو حادثه به من ارتباط داشت. حادثه اول، اهدای جایزه صلح نوبل به خانم شیرین عبادی بود که چون ایشان ایرانی بود، طبعاً ذهن من را به خود جلب می‌کرد. حادثه دوم، برگزاری اجلاسی با نام اجلاس جهانی سران درباره جامعه اطلاعاتی[1] بود.

حدود دو هفته قبل از این اجلاس، با من تماس گرفته شد و اعلام شد که آقای سیدمحمد خاتمی، رئیس جمهور، در این اجلاس شرکت خواهند کرد و علاوه بر هیئتهای رسمی سیاسی، فنی و امثال آن، هیئتی علمی نیز با خود همراه خواهند داشت. این هیئت حدود چهل نفر عضو داشت و من نیز به عنوان یك دست‌اندرکار قدیمی رسانه و ارتباطات، به عنوان مجری برنامه‌های علمی تلویزیون برای عضویت در این هیئت انتخاب شده بودم.

اجلاس ژنو با نام اجلاس جهانی سران درباره جامعه اطلاعاتی، درمتن یك تحول بزرگ تاریخی به عنوان مبدأ یك رویداد مهم‌تر تاریخی تشکیل شد، اجلاسی که اراده

1. World Summit for Information Society (WSIS)

سیاسی رهبران جهان را برای توسعه ارتباطات و اطلاعات رقم زد.

در این اجلاس ۱۴۵ نفر از مقامات ارشد جهانی و حدود پانزده هزار نفر کارشناس از سراسر جهان شرکت داشتند. اجلاس سران در سه سالن بسیار بزرگ برگزار شد و در جوار آن نمایشگاه عظیمی از دستاوردهای اطلاعاتی، مخابراتی و ارتباطاتی بشر به نمایش گذاشته شده بود.

در نمایشگاه که قدم می زدی، از نپال و جزیره ساموآ از یك سو، تا ژاپن و فرانسه از سوی دیگر، رنگ حضور می‌دیدی. از جهان درحال توسعه، حضور مالزی، هند، مصر، تونس و کوبا پررنگ‌تر بود، اما از ایران خبری نبود.

روز کنفرانس، رئیس جمهور سوئیس به عنوان میزبان، آقای کوفی عنان دبیرکل سازمان ملل متحد و زین‌العابدین بن علی رئیس جمهوری تونس، به عنوان میزبان اجلاس بعدی سال ۲۰۰۵ سخنرانی کردند. سپس نوبت به سخنرانی‌های دیگر رسید: رهبران فنلاند، آذربایجان، مصر و سخنران دوازدهم آقای خاتمی رئیس جمهور وقت ایران.

الهام علی‌اف رئیس جمهور آذربایجان که تنها چند روز بعد ازمرگ و تدفین پدرش حیدر علی اف درباکو به سوئیس آمده بود، شاید اولین حضور بین‌المللی خود را تجربه می‌کرد و چه ابتدایی و خام. سخنرانی طولانی او مرا به یاد سخنرانی‌های دهه ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ رهبران آفریقایی انداخت. حمله به ارمنستان، ناسزا به اشغالگران ناگورنه و قره‌باغ و اینکه باکو چنان است و بهمان. اما در صحبتهای او نکته جالبی هم بود. او خود را رئیس کشوری خواند که قرار بوده «ای. آذربایجان»[1] نام بگیرد؛ یعنی تأکیدی اغراق‌آمیز به حضور فناوری اطلاعات در آذربایجان. دنیا را چه دیدی؟ شاید چنین بشود.

این حرف را از زبان رؤسای جمهوری مصر و تونس هم شنیدیم. همه، خبر از ظهور قطب جدید اطلاعاتی در جهان سوم می‌دادند که گویا درشمال آفریقا، مصر و تونس، در جنوب آفریقا، آفریقای جنوبی و البته در آسیای جنوب شرقی، مالزی پیشقراول آنند.

---

1. E - Azarbaijan

سخنرانی رئیس جمهور ایران طبق پروتکل تعیین شده و در محدوده زمانی اعلام شده انجام شد: پنج دقیقه، بسیار منسجم، مرتبط با عنوان اجلاس و حساب شده. متن را دکتر هادی خانیکی نوشته بود؛ کسی که دکترای ارتباطات را از دانشکده علوم ارتباطات دانشگاه علامه طباطبایی گرفته بود و به دلیل گرایش سیاسی اصلاح‌طلبانه، در دفتر ریاست جمهوری فعال بود. در نگارش این نطق از مشاوره و پیشنهادهای انبوهی از کارشناسان ارتباطات و اطلاعات و مخابرات استفاده شده بود. دکتر علی اکبر جلالی استاد دانشگاه علم و صنعت که در هیئت علمی حضور داشت، خوشحال بود که یك پاراگراف از نطق را از متن پیشنهادی او انتخاب کرده بودند. دکتر کاظم معتمدنژاد، استاد پیشکسوت ارتباطات، هم که از درد پا رنج می‌برد، در هیئت علمی حضور داشت. دکتر یونس شکرخواه و دکتر نمك دوست هم، به پاس استادی، او را تنها نمی‌گذاشتند.

در کانون این اجلاس، مرکز بزرگی برای استفاده مجانی و عمومی از اینترنت با دهها رایانه تدارك دیده شده بود. همه با مراجعه به این مرکز، کارهای خود را هم از راه دور انجام می‌دادند. من خوشحال بودم که زنده ماندم و این عصر را دیدم، عصر اطلاعات و ارتباطات را.

روزی که من کار ارتباطات را شروع کرده بودم، بجز تلکس و تلفن، هیچ وسیله ارتباطی وجود نداشت. دوربین ویدئو هنوز در عرصه‌های عمومی به کار گرفته نمی‌شد؛ ضبط صوت‌های ناگرا و استلاووکس که هر کدام چند کیلووزن داشتند، ابزار دست خبرنگاران بود؛ دوربین سی پی - ۱۶ و بعد از آن، دوربین انقلابی اکلر بر دوش فیلمبرداران سنگینی می کرد و هنوز دوربینهای فیلمبرداری کوکی معروف به دوربین جنگی در دست خبرنگاران چین و کره شمالی دیده می‌شد. با خود زمزمه می کردم که خدایا! این چه عصری است و ما چگونه در طول چهل سال، از عصر کهن ارتباطات به دنیای جدید اطلاعات و ارتباطات رسیدیم؟!

اجلاس ژنو در عرصه خبری امریکا و انگلیس با تحریم روبرو شد. حضور این همه رئیس کشور و مقام عالی و کارشناس برای شبکه سی. ان. ان و بی. بی. سی انگیزه‌ای ایجاد نکرد که به پوشش آن، نه زنده، که حتی در یك گزارش چنددقیقه‌ای در بخش خبر

همت بگمارند. علت را در غیبت امریکا در این اجلاس و نمایشگاه باید می جستیم. دلیل آن عزم اجلاس برای خارج کردن انحصار مدیریت اطلاعات از دست امریکا و سپردن آن به اتحادیه بین‌المللی ارتباطات[1] بود.

درست همزمان با آغاز به کار اجلاس ژنو، مراسم اهدای جایزه صلح نوبل به خانم عبادی در اسلو برگزار شد. هر چه خبر این اجلاس رقیق بود، اهدای جایزه به خانم عبادی پررنگ و پرجلا بود. خانم عبادی در مراسم اهدای جایزه بد ظاهر شد، نه از باب لباس و پوشش غیراسلامی، که به خاطر ارائه یك شخصیت شلخته و دست و پا چلفتی. احتمالاً ایشان از مشاوران روابط عمومی و تشریفات بهره نگرفته بود. آن حضور، اگر با کارشناسی صورت گرفته بود، مقام و محبوبیت جهانی خانم عبادی را نسبت به قبل از این فرصت، ده‌چندان می کرد. خبر اهدای جایزه صلح نوبل به خانم عبادی در ایران با تحریم نسبی روبرو بود و توجه به آن بیشتر محدود به نشریات اصلاح طلب بود.

خانم عبادی در مصاحبه‌های متعدد ظاهر شد، همه به زبان فارسی. در پاسخ به سؤالات، پاسخهای محکم کمتر شنیده شد. آنجا هم ضعف مشاوره کارشناسی و اطلاعاتی مشهود بود. شبکه‌های تلویزیونی امریکا و اروپا از میان همه خبرهای مربوط به اجلاس ژنو، فقط دو خبر را در سطحی وسیع انعکاس دادند:

۱. خبر ورود آقای خاتمی به ژنو و همزمانی آن با ورود خانم عبادی به اسلو

۲. خبر ملاقات آقای خاتمی و حسنی مبارك رئیس جمهور مصر.

رئیس جمهور مصر در یك ابتکار سیاسی، از حضور آقای خاتمی در ژنو بهره‌برد و داوطلبانه و بدون تکلف به دیدار رئیس جمهور ایران شتافت. با این دیدار، یك باره یخهای فشرده روابط دو کشور رو به گرمی گذاشت. مشخص بود که هر دو طرف عزم جدی خود را برای بهبود روابط جزم کرده بودند که تن به چنین ملاقاتی دادند. در بازگشت از این سفر، هر دو رئیس جمهور از برقراری قریب‌الوقوع روابط سیاسی کشور خبر دادند. چند روز بعد هم شورای شهر تهران، خیابان خالد اسلامبولی را که سفارت مصر در آن قرار دارد، به

---

1. ITU-UTI

خیابان شهدای فلسطین تغییر نام داد. اقدام شورای شهر، علیرغم اختلاف شورا ورئیس جمهور، در مشی سیاسی و مشرب فکری، یك اقدام سنجیده تلقی شد.

شورای جهانی کلیساها که به مثابه سازمان ملل کلیساهای جهان است و مقر آن درژنو، از آقای خاتمی دعوت به سخنرانی کرد. این شورا در نزدیکی مقر سازمان ملل متحد در ژنو و در فضایی باز و سرسبز قرار داشت. شورا ما را هم به عنوان اعضای هیئت همراه، دعوت کرد. مقداری از راه را با اتوبوس و سپس پای پیاده به سوی شورا طی کردیم. در زمان برگزاری اجلاس، شهرداری ژنو اعلام کرده بود که دارندگان کارت اجلاس می‌توانند مجانی از همه امکانات حمل و نقل شهری ژنو استفاده کنند؛ و ما هم استفاده می‌کردیم و چه راحت، دقیق، خلوت و خالی از اشکال!

چند دقیقه مانده به شروع سخنرانی، به مقر شورا رسیدیم. ناگهان چند هلی کوپتر روی ساختمان به پرواز در آمدند، هلی کوپترهای پلیس. انبوهی از افراد پلیس و نظامی، محل را محاصره کرده بودند. اتومبیل حامل آقای خاتمی و چند اتومبیل متعلق به همراهان با اسکورت فرا رسیدند. هلی کوپترها پوشش امنیتی مسیر و محل را تأمین می‌کردند.

سالن محل کنفرانس حدود پانصد صندلی داشت. بر دیوار پشت سر هیئت رئیسه، نقاشی بزرگی از حضرت مسیح علیه‌السلام دیده می‌شد که از زیر سقف تا کف زمین امتداد داشت. چهره حضرت مسیح در این نقاشی چهره یك سیاهپوست بود. مسیحی که بر این دیوار نقش بسته بود، با مسیح بور و موطلایی شناخته شده در اروپا به کلی فرق داشت.

کلیسا در توسعه مسیحیت از اصل مهمی در ارتباطات و تبلیغات بهره‌برده بود- آگاهانه. مسیح را در هیئت سیاه‌پوست به آفریقا بردند و آفریقایی دل به مسیحی بست که با او نسبت و قرابت نشان می‌داد. طبعاً در اروپا مسیح با چشم زاغ و موی بور محبوب بود. شاید در سرزمینهای دیگر نیز چنین بوده است.

در جلسه، نمایندگان همه مذاهب جهان که در سازمان ملل متحد حضور داشتند، نشسته بودند، نمایندگان متعصب ادیانی که حتی اسم آنها برای من و امثال من تازگی داشت. اما همه نشستند و سخنان یك روحانی ایرانی را شنیدند و برای او کف زدند و با لبخند و روی گشاده رفتند. این یعنی تحمل یکدیگر که در جهان ۲۰۰۰ اصل شناخته شده روابط فردی

و عمومی بود.

آقای خاتمی در این سخنرانی از چند احساس درونی خود پرده برداشت:

ـ «اگر من در جامعه مسیحی به دنیا آمده بودم، شاید امروز مسیحی بودم.»

ـ «معلوم نیست من همه حقیقت را می گویم، و شاید دیگران هم حقیقت را می گویند.»

این جملات و اشارات مستقیم و غیرمستقیم دیگر به آزادی، تساهل، تسامح، دوستی و برادری همه موحدان، باعث شد که جمعیت حاضر به شعف درآید. من بارها دیده بودم، و این بار نیز، که آقای خاتمی در جمع غیرایرانیان و از جمله شخصیتهای سیاسی و مذهبی غیرمسلمان از جاذبه و فرهمندی[1] بالایی برخوردار بود. عده زیادی نیز از ایرانیان مقیم سوئیس درجلسه حاضر بودند، همه خوشحال از دیدن آقای خاتمی. به هر کس که اشاره می کردی، یا سلطان خاویار بود، یا سلطان فرش یا سلطان کالای ایرانی دیگری.

در پایان سفر، چند ساعت وقت آزاد نصیب شد. هوا سرد، اما تمیز و آفتابی بود. اطراف دریاچه لما قدم زدن می‌چسبید. به پل مون بلان[2] که رسیدم، چشمم به جزیره کوچك وسط این دریاچه در کنار پل افتاد. قبلاً به این جزیره توجهی نکرده بودم. مجسمه ژان ژاك روسو اندیشمند سوئیسی ـ فرانسوی در وسط جزیره نصب شده بود؛ مردی که به دلیل تکفیر و اتهام از فرانسه گریخت، به ژنو آمد و سالها در این جزیره در تبعید زیست.

تبعید اندیشمندان محدود به زمانی خاص، مکانی چون ایران و مردان بزرگی چون ملاصدرا و امثال آن نبوده است. شاید روسو نیز، همچون ملاصدرا، مردی در تبعید ابدی بوده است و شاید این دو فقط نمونه‌هایی از خیل عظیم اندیشمندانی باشند که در جامعه خود تحمل نشده‌اند.

مجسمه روسو، در میان این جزیره کوچك، آن قدر گویا است که تاریخی را بیان

---

1. Charisma

2. Mont Blanc

می کند. هزاران پرنده دریایی مهاجر، به رخصت «آزادی»، پیوسته پیرامون این مجسمه در پروازند و بغض ترکیده‌ای را فریاد می کنند.

لانه‌ای به نام یک کشور

در سفر به ژنو به یك هم‌قطار اتریشی برخورد کردم که در لیختن اشتاین زندگی می کرد. در بین صحبتها، از لیختن اشتاین سؤال کردم، که چگونه کشوری است. پاسخهای شنیدنی دریافت کردم که معمولاً عموم مردم از آن کمتر اطلاع دارند.

لیختن اشتاین کشوری است واقع در بین مرزهای اتریش و سوئیس که با وسعتی اندك، تنها ۳۲۰۰۰ نفر جمعیت دارد. این کشور فاقد شهر است و از مجموعه روستاهایی تشکیل شده که در هر یك، چند خانه ساخته شده است. علاوه بر این، حدود ۲۰,۰۰۰ نفر از ساکنان اتریشی و سوئیسی فقط به دلیل کار روزانه به لیختن اشتاین سفر می کنند و در بعضی از ساعات روز، جمعیت این کشور به پنجاه هزار نفر افزایش می‌یابد.

این کشور دارای یك دوك[1] است که هنوز صاحب نفوذ و قدرت و بهره‌مند از دارایی کلانی در سراسر اروپا است. دوك و خانواده‌اش تقریباً همه اختیار و ثروت کشور را در کنترل دارند. اگر چه این کشور خود صاحب ثروت ومنبع طبیعی خاصی که ارزش والایی داشته باشد نیست، اما توانسته است با تأسیس بانك و جلب ثروتهای هنگفت و مشکوك مالداران جهان، صاحب مرکزیت مالی چشمگیری شود.

لیختن اشتاین صاحب پارلمانی است که شصت عضو دارد و این نمایندگان از بین همه احزاب انتخاب شده‌اند. جالب تر اینکه در برابر شصت عضو پارلمان، پلیس این کشور کمتر از صدنفر عضو دارد.

در کنار پارلمان، روستاها صاحب اختیارات زیادی هستند. شورای ده، تصمیمات مهم این مناطق را اتخاذ می کند. از جمله تصمیمات جالب ومهم، پذیرش فردی برای سکونت و حتی برای پذیرفتن ملیت لیختن اشتاین است که از طریق رفراندوم در دِه حاصل

---

1. Duke

می‌شود. روستاها را جاده‌هایی به هم مربوط می کند و بس. این کشور فاقد قطار و هواپیما وطبعاً فاقد فرودگاه و ایستگاه قطار است.

جشنواره هوسوبونکا

در سال ۱۳۷۶ یکی از دوستانم به نام محمدرضا کاشانی که تازه از سفر به هنگ کنگ بازگشته بود، خبر داد که از وجود جشنواره‌ای در ژاپن اطلاع یافته که برنامه‌های تلویزیونی مستند از سراسر جهان را می‌پذیرد و به برنده جایزه می‌دهد. عرف این جشنواره این بود که سازندگان برنامه‌های مستند تلویزیونی که سرمایه‌ای برای ساخت اثر خود نداشتند، طرح اولیه را به جشنواره می‌دادند که اگر انتخاب می‌شد، سرمایه ساخت به آنها داده می‌شد. جایزه اول ده میلیون ین ژاپن و جوایز دوم و سوم پنج میلیون ین بود.

این سومین دوره برگزاری این جشنواره بود و ظاهراً تا آن روز هیچ برنامه‌ساز ایرانی در این جشنواره برنده نشده بود. کاشانی بروشور جشنواره را با خود آورده بود. خواندم و متوجه شدم که موضوع برنامه مستند پیشنهادی باید در مورد آسیا و مردم آسیا باشد. به فکر افتادم که چه موضوعی را پیشنهاد کنم. کاشانی معتقد بود که در مورد نقش زن کاری بسازیم؛ اما من معتقد بودم که این مسئله جنجالی است. بعد از مدتی به فکر افتادم که موضوع مهاجرت را پیشنهاد کنم.

مهاجرت از چند سو موضوع مهم و روز آسیا بود. اول اینکه تعداد زیادی از ایرانیان در مهاجرت به ژاپن، مشکلات متعددی برای ژاپنی‌ها به وجود آورده بودند. با این مهاجرت موجی از قتل، سرقت وجنایت در ژاپن به راه افتاده بود و پلیس ژاپن معتقد بود که همه زیر سرِ ۴۵هزار ایرانی مهاجری است که در ژاپن حضور دارند. دیگر اینکه مسئله مهاجرت، از حادترین موضوعات اجتماعی و سیاسی آسیا بود و طبعاً این موضوع اهمیت زیادی داشت و دست آخر اینکه ما در ایران زمینه‌ای به نام کوچ عشایر داشتیم که مهاجرت دائمی مسافران بهار بود و قطعاً جذاب.

سناریو را نوشتم و نام برنامه را «هجران» گذاشتم؛ یعنی مهاجرتی که همراه با دوری

و مترادف با فراق است. نام انگلیسی[1] آن را به گونه‌ای انتخاب کردم که معنای مورد نظر من را انتقال دهد. سعی کردم از مهاجرت آریایی‌ها به ایران شروع کنم، کوچ را که بازمانده فرهنگ آغازین ایرانی است، تشریح کنم و سرانجام به مهاجرت روستاییان به شهرها و شهرنشینان به ژاپن بپردازم.

طرح را آماده کردم و در زمان مقرر به ژاپن فرستادم. دبیرخانه جشنواره بنیاد «هوسوبونکا»[2] اعلام وصول کرد. سه هفته بعد، در تماسی تلفنی از توکیو، اعلام کردند که طرح پیشنهادی ما در انتخاب اول، برگزیده شده است. خواستند اطلاعات بیشتری ارسال کنیم. جزوه‌ای آماده کردم و با اطلاعات تکمیلی از جمله اطلاعات شخصی برای دبیرخانه فرستادم.

دو هفته بعد اطلاع دادند که طرح ما در بین ۳۲ طرح از سراسر جهان از جمله ژاپن، امریکا، کشورهای اروپایی و استرالیا به عنوان برنده جشنواره انتخاب شده است. تاریخ اهدای جایزه را هم اعلام کردند. پاسخ دادیم ما دو نفریم و هر دو باید در جشنواره شرکت داشته باشیم و هر کدام لوح جداگانه‌ای دریافت کنیم. قبول کردند. دعوت نامه ارسال شد. ویزا با احترام در سفارت ژاپن در تهران اهدا شد و راهی توکیو شدیم.

در هتل آریماکس[3] در مرکز توکیو و درمحله شیبویا[4] اقامت کردیم. نماینده جشنواره به استقبال آمد. چهارهزار دلار هزینه اقامت نقدی پرداخت شد. هزینه اقامت و پذیرایی را هم قبلاً به هتل پرداخته بودند. برنامه جشنواره را هم به اطلاع ما رساندند.

جشن در یکی از تالارهای مجلل توکیو برپا بود. همه مقامات فرهنگی ژاپن حضور داشتند. به دلیل اهمیت بین‌المللی موضوع برنامه مستند پیشنهادی ما، جایزه را سفیر ژاپن در سازمان ملل متحد اهدا کرد. قبل از آن آقای کاواگوچی، رئیس رادیو و تلویزیون ملی ژاپن موسوم به ان.اچ.ک، سخنرانی مفصلی کرد و از ما تجلیل به عمل آورد. چکی به مبلغ ده میلیون ین دراختیار ما قرار گرفت. رادیو ژاپن بلافاصله با ما

1. Dislocation, the Plight of Asian Immigrants
2. Hoso Bunka Foundation(HBF)
3. Arimax Hotel
4. Shibuya

مصاحبه‌ای ترتیب داد. جشنها و میهمانی‌های متعددی به افتخار ما برپا شد. نفر دوم، یك هندی بود که مستند خود را درمورد دخترکشی درهند می‌ساخت. جایزه سوم هم به یك ژاپنی تعلق گرفت.

روزنامه‌های پرشمار ژاپن از جمله آساهی و کیزائی و خبرگزاری کیودو خبر آن را انتشار دادند. خبر به ایران رسید و در رسانه‌های داخلی انعکاس یافت. محافل خبری ایرانی در خارج از کشور، از جمله در امریکا، همان شب، خبر را با آب و تاب انعکاس دادند و همه با خبر شدند که جایزه‌ای به مبلغ ۵۶ هزار دلار به دو ایرانی تعلق گرفته است.

درمدت باقی مانده یك گروه تصویربردار ژاپنی را دعوت به کار کردیم. آن هفته مصادف با برگزاری مراسم بازگشت حاکمیت هنگ کنگ به چین بود و همه تصویربرداران به هنگ کنگ رفته بودند و دوربین پال یا سکام پیدا نشد. دوربین ان. تی. اس. سی.[1] موجود بود. به کار گرفتیم. ظرف سه روز، به سراغ چندین جوان ایرانی مهاجر به ژاپن رفتیم. همه جور آدم دیدیم: خلافکار درجه یك، کارگر زحمت کش، کلاهبردار فراری و امثال آن. باهمه آنها صحبت کردیم. سخنان بسیار تلخ بود. قصه فقط تلاش برای زندگی بهتر و یافتن امید بود. افسردگی سراپای وجود ما را گرفت. چاره‌ای نبود، باید راه را تا انتها می‌رفتیم. دهها کاست را با خود برداشتیم و به ایران بازگشتیم.

کَار ساخت برنامه درایران را از مناطق عشیره‌نشین اُشتران کوه در زاگرس آغاز کردیم. با کمك سازمان امور عشایری، راهی درود شدیم. از آنجا باهدایت چند همراه و بلد محلی، مسیری طولانی را تا اشتران کوه، دریاچه گهر و از آنجا تا درهٔ تاپِله پیاده طی کردیم. ظرف دو روز، از زندگی عشایر کوچ‌نشین تصویربرداری کردیم.

بلدهای همراه ما پیوسته درحال زمزمه یك ترانه محلی بودند، ترانه‌ای غم‌انگیز از خیانتی که به یکی از سرداران لر بختیاری رفته بود. ترانه با این مطلع آغاز می‌شد که:«مو لُرِ بلیت خوروم»؛ یعنی من لر بلوط خور هستم. و با این همسرائی پایان می‌یافت که

1. PAL, SECAM & NTSC

«شیرعلی مردون».

در کوههای زاگرس، درخت بلوط فراوان است. بلوط از خوراك عمده عشایر بختیاری است. با شعری هم که می‌خواندند و ما هم یاد گرفته بودیم با آنها دم بگیریم، پیدا بود بلوط خوردن در این سرزمین آشنا است. روز سوم به هنگام پهن کردن سفره، از بلدهای همراه دعوت کردم که:«آهای لرهای بلوط خور! بفرمائید ناهار.» جمله در دهان من تمام نشده بود که صدای کشیدن گلنگدن را از پشت سر شنیدم. برگشتم، یکی از بلدها را دیدم که باچشمانی از حدقه درآمده، از اینکه او را بلوط خورخوانده بودم، به خشم آمده و لوله تفنگ خود را به سوی من نشانه رفته است. فهمیدم اشتباه کرده‌ام. جمله را عوض کردم و گفتم: «لوطی‌ها بفرمائید سر سفره»، که بلدهای دیگر هم تفنگها را کشیدند و فریاد زدند:«ما لوطی هستیم؟» فهمیدم آنها لوطی را به معنای بدی می‌شناسند و خشمشان چند برابر شده است. تنها راه این بود که عذرخواهی کنم. معذرت خواستم و شرح دادم که زبان ما و آنها اشتراك ندارد و این اشتباهات اجتناب‌ناپذیر است. به راحتی وخیلی سریع، رخ گشادند و مهربانانه بر سر سفره نشستند و غصه سر آمد.

بخش دوم برنامه را در فصل بهار و به هنگام آغاز کوچ بهاره عشایر قشقایی، در کازرون تهیه کردیم. به منطقه«هفت برم»رفتیم. عروسی بزرگی برپا بود. روزی فراموش‌نشدنی را در آنجا گذراندیم و ساعتها تصویربرداری کردیم و مصاحبه. تصاویر آماده بود. کار تدوین آغاز شدو روی‌هم‌رفته پس از نه ماه برنامه آماده‌و تحویل جشنواره شد.

نقد سینمای ایران بر بلندای ایفل

در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ فرصت سفرهای متعدد به فرانسه برای من دست داد، اما همه این سفرها کاری و در فرصت محدود بود و کمتر امکان گشت و گذر و شناخت رویارو از فرانسه دست داد.

در اوایل سال ۲۰۰۰ امکان سفری به فرانسه دست داد که فرصت گشت و گذار و تفریح هم در آن بود. لذا با تجربه سفرهای قبلی و برداشتهای جدید، این سفر شناخت بهتری از فرانسه نصیب من کرد.

اولین بخش این سفر، به پاریس و سپس به منطقه نرماندی[1] بود. ورود من به پاریس همزمان با برپایی مسابقات دوچرخه سواری تور دوفرانس[2] بود که در نوع خود یك حادثه مهم ورزشی سالانه است. خیابان شانزه لیزه[3] تزئین شده بود و در اطراف آن نرده‌ها و پلکانهای متعدد گذاشته شده بود.

در گشت و گذار در شهر، از جلوی هتل ریتس[4] و میدان معروف به پلاس واندوم[5] رد شدیم. راهنما با اشاره به هتل ریتس و تعلق آن به برادران مصری الفایض از حضور شاهدخت انگلیسی دیانا اسپنسر[6] در این هتل، در شب قبل از کشته شدنش در پاریس، یاد کرد. پیدا بود که خاطره مرگ دیانا در خاطره مردم پاریس مانده است. این حدس زمانی قطعیت یافت که راهنما گفت قصد دارد مرا به همان تونلی ببرد که دیانا و دوست پسرش در آن کشته شدند.

تونل یك زیر گذر زیبای شهر پاریس بود که در دوره شهرداری ژاك شیراك[7] در پاریس ساخته شده است. جلوی همین تونل، بنای کوچك یادبودی برای حفظ خاطره دیانا ساخته شده بود. این تونل در زیر جنگل بزرگی در وسط شهر قرار دارد.

در اطراف هتل ریتس و پیرامون میدان پلاس واندوم، انواع تابلوهای معرفی کننده جواهرفروشی‌ها و بوتیکهای بسیار معروف جهان و فرانسه نصب شده بود و اتومبیلهای بسیار گران‌قیمت و تشریفاتی جلوی این فروشگاهها توقف کرده بود که خبر از حضور ثروتمندان جهان در این بوتیکها و فروشگاهها می‌داد. چشم من در اولین چرخش، به نام رولکس، کارتیه، شانل، بولگاریا و کاترین[8] افتاد.

از جلوی ایستگاه قطار سن لازار[9] عبور کردیم که بزرگ‌ترین ایستگاه قطار اروپا است و پس از آن به میدان کنکورد[10] رسیدیم که فرانسویان مدعی هستند بزرگ‌ترین میدان جهان است. تردید نیست که میدان تین آنمن[11] پکن چنین مقامی دارد و میدان کنکورد

---

1. Normandy
2. Tour de France
3. Champs - Elysee
4. Hotel Ritz
5. Place Vendome
6. Princess Diana Spencer
7. French President Jacque Rene Chirac
8. Rolex,Channel, Bulgari, Catherine
9. Gare Saint Lazare
10. The Concorde Square (Place de la Concorde) in Paris
11. Tien An Men Square

حداکثر دومین میدان بزرگ جهان است.

راهنمای ما از مدیریت خوب شهرداری پاریس در حفظ زیبایی، توازن، نظافت و بسامان بودن شهر سخنها می گفت، از جمله اینکه بودجه شهرداری پاریس از بودجه بسیاری از کشورهای جهان بیشتر است. از جلوی کلیسای نوتردام[1] که عبور می کنی، بی اختیار به یاد ویکتورهوگو[2] نویسنده و شاعر سرشناس فرانسه، می افتی که با آثار خود خدمت باارزش و در خور تحسینی به فرانسه کرد و شاید از این بهتر نمی‌شد فرانسه، انقلاب فرانسه و مردم فرانسه را به جهانیان شناساند.

باز هم از تونل، یا زیرگذری عبور کردیم که شاهزاده دیانا در آن تصادف کرد و کشته شد. این تونل بسیار بلند بود. راهنما توضیح داد که علت ساخت این تونل در زیر یك جنگل بزرگ جلوگیری از عبور جاده از وسط جنگل و نهایتاً جلوگیری از نابودی درختان بوده است. او تأکید داشت که شهرداری فرانسه برای حفظ درختان این جنگل، تن به هزینه این چنین سنگینی برای احداث این تونل داده است که شاید در کمتر کشور دیگری چنین شود. این امر خبر از اهمیت درخت به عنوان مظهری از مظاهر محیط زیست در فرانسه یا بهتر بگوییم در کشوری می‌دهد که صاحب سرسبزترین دشتها و وسیع ترین جنگلهای اروپا است.

برای دیدن پاریس هیچ نقطه‌ای بهتر از تپه مون مار[3] نیست، تپه‌ای که کاملاً مشرف به شهر است و برج ایفل را در زیر پای انسان قرار می‌دهد. ویژگی دوم این تپه وجود کلیسایی زیبا از نوع بازیلیك است که به قرن ۱۲ میلادی تعلق دارد. این کلیسا به ساکره کور[4] شهرت دارد و در دو طرف گنبد مرتفع و سفید آن، دو مجسمه از دو سرباز شمشیر به دست که حافظ تاج حضرت مسیح هستند، دیده می‌شود. این تپه و کلیسای ساکره کور همان محل فراموش نشدنی است که آدولف هیتلر[5] پس از اشغال پاریس و ورود به این شهر، به آن پا گذاشت و هنر و تمدن فرانسه را ستود و دستور داد هیچ اثر هنری و

1. Notre-Dame Cathedral, Paris, France
2. Victor Marie Hugo (1802-1885)
3. Mont Martre
4. Sacre Caeur Basilica
5. Adolf Hitler (1889-1945)

تاریخی در فرانسه نباید از بین برود.

فرانسویان معتقدند که هیتلر و نازی‌ها به عهد خود وفا کردند و هیچ اثر هنری و تاریخی را در فرانسه نابود نکردند؛ درحالی که متفقین، آلمان و شهرهای مهم آن را با همه میراث تاریخی و هنری آن از بین بردند که این تفاوت دونگرش است. به همین دلیل است که به نظر من باید تاریخ جنگ جهانی دوم دوباره نوشته شود. تاریخ موجود را متفقین فاتح یکسویه نوشته‌اند و جایی برای پرداختن به روایت نازی‌ها باقی نمانده است.

اهمیت دیگر مون مار وجود انبوه هنرمندان به خصوص نقاشان در اطراف این کلیسا و در بازار حاشیه آن است که زیباترین آثار هنری خود را به فروش می‌رسانند. در این میدان و بر بالای این تپه، انسان گذشت زمان را احساس نمی‌کند. برای لذت بردن از هنر و خلاقیت آن‌قدر دیدنی و شنیدنی هست که روزها، هفته‌ها و شاید ماهها وقت انسان را بگیرد. با هر هنرمندی که سخن می‌گویی، بلافاصله وارد تجزیه و تحلیل تاریخی هنر و سیر تکامل هنرنقاشی و مجسمه‌سازی می‌شود و احساسهای انسانی را تفسیر می‌کند.

در دومین روز اقامت، برنامه سفر به نرماندی را داشتیم؛ سفری دوساعته به سرزمینی که به چند دلیل شهرت تاریخی دارد: اول، به دلیل داشتن فربه‌ترین و شیرآورترین گاوهای جهان. گاو نرماندی با لك و پیس‌های قهوه‌ای روی بدنِ سفید یا برعکس، ازمعروف‌ترین گاوهای جهان است که ظاهراً روزانه تا ۳۰ کیلو شیر تولید می‌کند. به طنز به راهنمای همراهم گفتم که این گاو حقیقتاً گاو نُه من شیر و یا شاید «ده من شیر» است. منظور من را از این ضرب‌المثل فارسی که ترجمه کرده بودم، نفهمید. رو بر گرداند و زیر لب غرولندی کرد و سفر ادامه یافت.

اهمیت دیگر نرماندی در این است که متفقین، یعنی سربازان امریکایی، برای درهم شکستن نهایی صفوف مقاومت آلمانهای نازی در همین بندر بود که فرود آمدند و آزادسازی اروپا را از همین بندر آغاز کردند که این خود اهمیت تاریخی این بندر را نشان می‌دهد.

خاطره سوم تاریخی نرماندی به جنگهای نرمانهای نرماندی و انگلیسی‌ها در قرون ۱۱ و ۱۴ میلادی، ظهور ژان دارک[1]، دستگیری او و سوزاندن او در شهر روئن[2] به دست انگلیسی‌ها است که در همین منطقه رخ داده است.

اولین توقف ما در شهر اتره‌تا[3] در ساحل دریای مانش و در نزدیکی مصب رودخانه سن[4] بود. شهر اتره‌تا زیستگاه انواع پرندگان زیبای ساحل و ماهی‌خوار است. ساحل زیبای سنگی و سفید این شهر با ارتفاع ۵۰ متری آن قدر زیباست که انسان را به هیجان می‌آورد. روی سنگهای سفید را لایه‌ای سبز از چمن شاداب پوشانده است و این ترکیب سبز چمن، سفیدی سنگ و آبی دریا هارمونی ستایش‌برانگیزی ایجاد می‌کند.

بر بلندی تپه‌ای در همین ساحل زیبا، کلیسای ساکت و زیبایی دیده می‌شود که متعلق به قرن یازده و دوازده میلادی است که آن نیز به کلیسای نوتردام شهرت دارد. در این کلیسا محرابی ساخته شده که به همه ملاحان و دریانوردانی که از این ساحل راه دریا را در پیش گرفته و هرگز بازنگشته‌اند، تقدیم شده است.

در ۸ مه سال ۱۹۲۷ دو خلبان فرانسوی از همین ساحل قصد پرواز روی دریای مانش را کردند که به یاد شجاعت و تلاش آن دو خلبان نیز موزه‌ای بر بلندی دیگری از این ساحل سنگی ساخته شده است. زیبایی و لطافت هوا و طبیعت اتره‌تا وصف‌نشدنی است و از آن مهم‌تر روحیه آرام و مهربان مردم این منطقه است که حاکی از غنای فرهنگی آنها است.

توقفگاه بعدی ما شهر لوهاور[5] بود که بعد از مارسی[6] دومین بندر بزرگ فرانسه است. برای رسیدن به لوهاور، از روی پلی عبور کردیم که روی رودخانه سن و درست در مصب این رودخانه با دریای مانش نصب شده و با ۳ کیلومتر طول، دومین پل بزرگ و طولانی اروپا تا آن زمان بود. در لوهاور توقف زیادی نداشتیم و مسیر را به سوی شهر

---

1. Joan of Arc (1412-1431), in French, Jeanne d'Arc, also called the Maid of Orleans, a patron saint of France and a national heroine, led the resistance to the English invasion of France in the Hundred Years War.
2. Rouen
3. Etretat
4. Seine River
5. Le Havre
6. Marseille

کوچك و زیبای آن فلور[1] ادامه دادیم. شهر کوچك و زیبای آن فلور در ساحل مانش رؤیای زندگی آرام هر فرانسوی است. می گویند آرزوی فرانسویان این است که روزی آن قدر پول داشته باشند تا در این شهر سکنی گزینند.

آن فلور «شهر عشاق» نام گرفته و یکی از بیست شهر پر جاذبه توریستی در فرانسه است. شاید به آن فلور اطلاق دِه مناسب تر باشد تا شهر. در هر حال، آن فلور دهی است که ۱۳۰۰۰ نفر جمعیت دارد که نیمی از آنان نقاش یا هنرمند هستند. تعداد جمعیت این دِه در تابستان به سه برابر افزایش می یابد. نکته جالب توجه اینکه آن فلور با این جمعیت و این تعدا دگردشگر، سی هتل دارد که آمادگی آن برای پذیرایی از جهانگردان را نشان می دهد. آن فلور علاوه بر زیبایی و وجود گالری‌های غیرقابل شمارش نقاشی، به این خاطر نیز شهرت دارد که مردم همین شهر کبك[2] را در کانادا کشف کردند و در آنجا سکنی گزیدند.

در جلوی یك استخر بزرگ که محل توقف قایقهای مردم است، کلیسای زیبا و متوسطی وجود دارد که در حقیقت مرکز دِه آن فلور است و به قرن شانزده میلادی تعلق دارد. این کلیسا به کلیسای ساموئل دوشامپ لن[3] شهرت دارد و گفته می‌شود لوئی سیزدهم در آن اقامت داشته است.

بعد از ظهر، به پاریس باز گشتیم. خیابان شانزه لیزه پوشیده از انواع آشغالهایی بود که هزاران تماشاچی خط پایان مسابقات تور دوفرانس روی زمین ریخته بودند. شانزه لیزه دیگر آن شانزه لیزه تمیز و زیبای دیروز نبود. مسابقه پایان یافته بود و یك دوچرخه‌سوار امریکایی قهرمان شده بود. جمعیت در حال متفرق شدن بود.

در این هنگام، یکباره یك گردان رفتگر مجهز به پیشرفته‌ترین جاروهای مکنده و دمنده از سمت میدان کنکورد به راه افتادند و تا «کُلّه چرخ داده‌ای» ظرف دو، سه ساعت طول خیابان را تا پشت طاق اتوال[4] تمیز کردند. سرعت نظافت و دقت و تخصص کارگران درخور تحسین بود و نشان می‌داد که رفتگر هم به تجهیزات و آموزش نیاز دارد تا

1. Honfleur
2. Quebec
3. Samuel de Champlain
4. Arc de Triomphe de l'Etoile

شانزه‌لیزه‌ای را که صبح مثل دسته گل و عصر مثل طویله بود، چگونه دوباره همچون دسته گلی زیبا و تمیز تحویل دهد؛ کاری که شاید در بسیاری از شهرها یا کشورهای دیگر به هفته‌ها جاروکشی نیاز داشته باشد.

روز سوم، سفر به بالای برج ایفل در دستور کار بود. برج ایفل در سال ۱۸۸۹ به مناسبت برگزاری نمایشگاه بین‌المللی پاریس ترتیب یافت و قرار بود که چند هفته پس از پایان کار نمایشگاه، جمع‌آوری و برچیده شود. آقای مهندس گوستاو ایفل[1] که طراح بخشهای داخلی مجسمه آزادی امریکا نیز هست، این برج را به ارتفاع ۳۰۰ متر ساخت و در زمان ساخت، مورد انتقاد شدید کسانی قرار گرفت که نگران حیف و میل بودجه شهر برای ساخت یك یادمان بی‌خاصیت بودند. برج ایفل در آن زمان بلندترین بنای جهان بود و خیلی زود معلوم شد که برچیدن برج نادرست و حفظ آن ارجح است. امروز برج ایفل از نشانه‌های ترقی و توسعه جامعه فرانسه است و جاذب میلیونها جهانگرد به این کشور.

رفتن به بالای برج به ایستادن طولانی در صفهای طویل و سوار شدن بر دو آسانسور بزرگ و رفتن به دو ایوان تحتانی و فوقانی برج نیاز داشت. بر بالای برج که تمام پاریس و حومه آن دیده می‌شد، دفتر کاری با چند مجسمه از جمله مجسمه مومی آقای ایفل که یادآور ذهن خلاق این مهندس دوراندیش است، ایجاد شده بود.

در طول مسیر چند ساعته رفت و برگشت به بالای برج، با یك خانواده فرانسوی هم‌صحبت شدیم که با دیدن قیافه من، به زبان انگلیسی لب به سؤال گشودند که:«آیا شما ایرانی هستید؟» تعجب کردم که از کجا مرا شناخته‌اند. قبلاً در نقاط دیگر جهان مرا هندی و عرب دانسته بودند، اما شناخت یکباره من به عنوان ایرانی نشانه درك درست این مرد و زن از چهره‌شناسی بود. در پاسخ به تعجب من گفتند:«چهره شما شبیه چهره هنرپیشگان فیلمهای کیارستمی است.» فهمیدم که علاقمند به سینما هستند. در واقع ستایشگر عباس کیارستمی بودند.

1. Alexandre Gustave Eiffel (1832-1923), French engineer, constructor of bridges and viaducts, designed the Eiffel Tower and the internal structure of the Statue of Liberty.

این مرد و زن باور نداشتند که ایران بجز ایرانی باشد که در «خانه دوست کجاست» یا در «زیر درختان زیتون» ترسیم شده است. تعجب می کردند که چرا من کت و شلوار بر تن دارم. چگونه توانسته‌ام با این همه فقر به فرانسه سفر کنم و از کجا آن قدر پول آورده‌ام که چند دلار پول بلیت سفر به بالای ایفل را بپردازم!

بحث چند ساعته من با آنها که ایران امروز صاحب برج، موبایل، کارخانه و اقتصاد و صنعت است، بی‌نتیجه ماند و آنها، مانند هزاران و بلکه میلیونها تماشاچی دیگر فیلمهای کیارستمی، هرگز باور نکردند که ایران و ایرانیان بجز آدمهای مفلوك و افسرده و فقیر و گرفتار فیلمهای کیارستمی باشند.

اینکه می گویند یك قاب فیلم از یك فیلم سینمایی، مؤثرتر از هزاران گلوله و بمب و توپ است، بی‌دلیل نیست و اثر تبلیغات، ماندنی‌تر و شدیدتر از اثر مخرب جنگ، اشغال و انفجار است.

سارس، عقرب، تاریخ

سفر به چین از ملزومات زندگی هر انسان در کره ارض است. به نظر من دیدن جوامعی مثل مصر، هند و چین برای تکمیل ساختار ذهنی انسان از تاریخ و تمدن ضروری است. آنچه در این گونه جوامع بر سر راه انسان قرار می گیرد، معمولاً در جوامع دیگر دیده نمی‌شود. در ضمن بخشهای دست نخورده‌ای از تاریخ که در بسیاری از نقاط دیگر جهان وجود خارجی ندارد، در این جوامع هنوز قابل دیدن، بررسی و مطالعه است. من نام این گونه سفرها را سفر به تاریخ می گذارم.

اولین سفر من به چین (در سال ۱۳۶۱) بسیار کوتاه و محدود بود. آنچه در آن سفر خودنمایی می کرد، حقارت وعقب‌ماندگی این کشور بود: ساختمانها کهنه، خودروهای اندك که همه قدیمی و زنگ‌زده بودند، گله‌های انبوه از دوچرخه‌سواران سبزپوش درخیابانها، مغازه‌های کوچك با موجودی فلّه‌ای از صنایع دستی و لباس و دیگر وسایلی که «یك بار مصرف» می‌نمود.

اما در سفر اسفند سال ۱۳۸۱ (یعنی درست ۲۰ سال پس از آن دیدار) اوضاع درچین

به کلی متفاوت بود. چین با برخورداری از رشد پایدار اقتصادی، گذر از بحران میدان تین آنمن، عبور از فصل کمونیسم به دموکراسی، پذیرش سرمایه‌داری و بسیاری تحولات مهم دیگر، آن چینی نبود که در چنبره میراث مائوتسه تونگ[1] و در چارچوب شعارهای دهه ۱۹۵۰ باقی‌مانده باشد و قدرت هیچ گونه نرمش را در فرآیند توسعه نداشته باشد.

سفر ما در آستانه حمله نظامی امریکا به عراق، انتخاب رئیس جمهور جوانی از تبار بازرگانان نسل نوی چین به جای جیانگ زمین[2] (بازمانده نسل اول انقلاب چین) و شیوع بیماری سارس[3] در این کشور رخ داد؛ سه حادثه‌ای که دوام خاطره سفر چین را در ذهن من ماندگارتر کرد.

هواپیما پس از برخاستن از فرودگاه مهرآباد، مسیر شمال و شمال‌شرقی را در پیش گرفت. کوههای البرز همچون دیوارهای تو در تو، مأمن یخچالهایی مهیب، در آن فصل زمستان و از آن ارتفاع دیدنی‌تر می‌نمود. کمی پرواز نکرده بودیم، که سواحل دریای خزر نمایان شد. بنادر ایرانی را که تا حدود بندر ترکمن و در حاشیه باریك ساحلی دنبال می‌کردی، غرب دریای خزر را می‌دیدی که خبر از عبور از ترکمنستان می‌داد. باید از فراز اشك‌آباد می‌گذشتیم تا به سمرقند و بخارا برسیم.

از وقتی که در هواپیماها مسیر عبور را روی نقشه و در تلویزیون نشان می‌دهند، انسان احساس بهتری از سفر خود پیدا می‌کند؛ اینکه بدانی به بخارا رسیده‌ای و از پنجره نگاهی بیاندازی و سواد شهر بخارا را هم ببینی و به یاد آن شعر لطیف حافظ بیفتی که همین شهر را بهای خال هندوی یار قرار داد و...

این چه صنعت ادبی زیبایی است که در یك بیت شعر، یارِ انسان تُرك باشد، ولی اهل شیراز و خالی داشته باشد هندو که دل شاعر در آرزوی تسلیم در برابر جهانگشایی آن باشد و بهای این فتح را سمرقند و بخارا قرار دهد؟ این همه جغرافیا و چنین جهان‌بینی؟

روی اشك‌آباد که رسیدیم، به یادم آمد این سرزمین به اشکانیان متعلق بوده و

1. Mao Zedong (1893-1976)
2. Jiang Zemin, (1926)
3. Severe Acute Respiratory Syndrome (SARS)

اشکانیان از همین سرزمین به یکی از بزرگ‌ترین امپراتوری‌های تاریخ سروسامان دادند و مهرپرستی را تا رم گسترش دادند و اولین نظامهای مشورتی مهستان و شهستان را، یا قبل از رمی‌ها یا همزمان با نظام سناتوری رم، طراحی کردند و اساس انتخاب «اشك» را به جای نظام موروثی هخامنشی ارائه کردند و هسته باورهای اشتراکی دوره مزدك و مانی را پایه ریختند.

اما چه شد که امروز ما کمتر از اشکانیان خبر داریم؟ آیا خصومت ساسانیان با اشکانیان که منجر به امحای همه بازمانده‌های فرهنگی و تاریخ آنان شد، به ما هم به ارث رسیده که شهر اشکها، پایتخت اشکانیان و اشك آباد را ـ که خود ترکمنها هم اشك آباد می گویند و اشك آباد می نویسند و اروپائیان هم اشك آباد می نویسند ـ به لفظ عربی عشق آباد می‌نامیم؟ چرا ما در جنوب اصرار داریم که اروند رود بر شط العرب مقدم است، اما در شمال، این چنین وارونه عمل می کنیم؟

روی ترکمنستان، ازبکستان و سرانجام قرقیزستان که پرواز کردیم، نقشه گسترده ترکمنستان را می‌دیدم که با دشتهای فراخ و کوههای بلند، زمانی خاستگاه جهانگشایان متعددی بود که به ایران نیز رسیدند و تا بغداد و حتی کمی فراتر از آن‌هم رفتند.

در ادبیات کهن ایران، از هند، ترکمنستان و چین سخن رفته است و من اکنون ترکمنستان را در جوار چین می دیدم، اما به این فکر افتادم که ماچین کدام بوده است؟ چین را در نقشه جغرافیایی سیاسی کنونی می‌شناسیم، اما باید بخش غربی چین امروزی را که در منطقه کاشغر قرار دارد، از شرق، شمال و حتی جنوب چین کاملاً جدا بدانیم و نقشه باستانی چین را در ادبیات کهن و فرهنگ مردم خود دوباره طراحی کنیم. امیر ارسلان به کدام «چین و ماچین» سفر می کرد؟ «بت چین» در کدام سرزمین منظور است؟ «صورتگر نقاش چین» در چه نقطه‌ای از چین امروزی می‌زیسته است؟ و بسیاری از اشارات دیگر به چین و ماچین.

از فراز کاشغر که گذشتیم، مغولستان را در سمت چپ هواپیما و در شمال چین می‌دیدیم. صحرای گوبی[1] که بخشی از آن در چین و بخش دیگر در مغولستان گسترده

---

1. Gobi Desert

شده است، قسمت بزرگی از این سرزمین را تشکیل می‌دهد. باستان‌شناسان معتقدند که اولین اوراق از کتاب ارژنگ یا ارتنگ مانی در همین صحرا کشف شده است. ظاهراً پیروان و دوستان مانی که از شر آزار مغهای زرتشتی دوران ساسانی روی به چین گذاشته بودند، اوراق ارژنگ را حمل می‌کرده‌اند که یا برای دور کردن آثار جرم یا به دلیل مردن در این صحرای هولناك و در اندردشت، نقاشی‌های مانی را رها کرده یا در زیر شنها دفن کرده‌اند. گویا مسافران جاده ابریشم قرنها بعد رفته رفته به اوراق ارژنگ دست یافته و معدودی از آن را بازیافته‌اند.

مسیر پرواز طولانی و تقارن آن با شب رفته رفته میل به خواب را در مسافران افزود. وقتی چشم باز کردیم، هواپیما در حال کاهش ارتفاع و نشستن در فرودگاه پکن بود. از فراز شهر، فرودگاه و ساختمانهای جنبی آن شباهتی به وضعیت بیست سال پیش نداشت. در آن سفر، مأموران کنترل و مراقبت فرودگاه با دوچرخه رفت و آمد می‌کردند و بار مسافران با تریلرهای کوچك و بسیار کهنه جابجا می‌شد. سالن فرودگاه تنها پنج دروازه خروجی داشت و قسمت فروشگاه فرودگاه هم محدود به یك مغازه کوچك بود که فقط صنایع دستی، زیرپوش و جین سینگ می‌فروخت.

با ورود به فرودگاه مشخص شد که پکن به کلی با وضع گذشته فاصله گرفته است. فرودگاه پکن اینك از هر نظر با بهترین فرودگاههای اروپایی پهلو می‌زد. ساختمانها، فروشگاههای عظیم، آگهی‌های تبلیغاتی، نظافت و روشنایی فرودگاه، تعداد زیاد دروازه‌های ورودی و سر و وضع کارکنان خبر از تحولی شگرف در اقتصاد و قبل از آن، نگرشی سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی در چین می‌داد.

چین برای میزبانی مسابقات المپیك ۲۰۰۸، دست به ساخت وسازهای فراوان زده و بزرگراهی که فرودگاه را به شهر متصل می‌کند، نمونه‌ای از این ساخت و سازها بود. هتلهای بزرگ، مجلل و مجهز که تعداد پنج ستاره‌ها در آن بسیار زیاد و مشهود بود، آمادگی این میزبانی را به خوبی نشان می‌داد. شاخصها و معیارها، از جمله وضع ظاهری و رفتاری مردم، با معیارهای کشورهای صنعتی رقابت می‌کرد. گاهی انسان احساس می‌کرد که در توکیو است، زمانی خود را در فضای امریکا و برخی اوقات در حال وهوای اروپا احساس

می‌کرد.

به هتل کون لون[1] در محله چائویانگ[2] رسیدیم؛ هتلی پنج ستاره و بسیار مجلل، اما در مقایسه با کشورهای دیگر صنعتی، بسیار ارزان. گروهی از خلبانان امریکایی به همراه تعدادی امریکایی غیرنظامی و میزبان چینی در میانه هتل ایستاده بودند. همزمان با ورود ما، کولین پاول[3]، وزیر وقت امور خارجه و رئیس سابق ستاد مشترك نیروهای مسلح امریکا، نیز وارد پکن شده بود تا مقامات چینی را با حمله امریکا به عراق همداستان کند.

خلبانان و خدمه و همراهان آقای پاول به این هتل آمده بودند و قطعاً ژنرال سیاهپوست امریکایی در محل اسکان تشریفات دولتی آرام گرفته بود. دیدن خلبان امریکایی با لباس خلبانی در میانه شهر پکن و در چند کیلومتری آرامگاه مائوتسه تونگ که امروز عادی به نظر می‌رسید، قطعاً در حدود سالهای ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ یکی از محرمات مسلم سیاسی چین بوده است.

تلویزیون هتل بیشتر از بیست کانال تلویزیونی از سراسر جهان را به مدد تجهیزات ماهواره‌ای پخش می‌کرد. چین خود امروز سازنده پیشرفته‌ترین تجهیزات الکترونیکی است. چند کانال هم به تلویزیونهای چین اختصاص داده شده بود. برخلاف گذشته و برخلاف بسیاری از کشورهای دیگر، در تلویزیونهای چین اثری از تصاویر مربوط به دوران انقلاب چین دیده نمی‌شد. گویی مردم با گذشته قطع ارتباط کرده‌اند و رو به سوی آینده به پیش می‌روند. نظم و قانون‌پذیری در چین به شدت جلب توجه می‌کرد؛ چیزی که در ژاپن در حد اعلا مشهود است. آیا این انضباط میراث دوران مائو بود؟

مائو هنوز در بین مردم چین، حتی جوانان این کشور، محترم بود. کارگران هتل، مستخدمان رستورانها، رانندگان تاکسی تا مدیران طراز اول کشور، پیر و جوان، برای مائو و چوئن لای[4] احترام شدید قائل بودند و سهم اساسی وریشه‌ای آنان را در رساندن چین به عصر کنونی محفوظ نگاه داشته بودند.

---

1. Kun Lun Hotel
2. Chaoyang Street
3. Colin Powel, US Secretary of State
4. Cho En - Lai, Chinese Premier

رهبران سیاسی و اجتماعی چین تحولات جاری در این کشور را در ادامه تحولات قبلی تعریف می کردند و قصد نداشتند اقدامات خود را عدول از مواضع پیشینیان بدانند. لذا تنگ شیائوپینگ[1] هم عزیز و جزو بزرگان ارزشمند چین به شمار می‌رود.

مردم چین به گذشته خود احترام می گذارند، اما برخلاف ملتهایی که این احترام را فقط در آثار تاریخی باقی‌مانده از گذشته خلاصه می کنند، به انسانها، رهبران سیاسی و عقیدتی خود نیز تسری می‌دهند. چین در سال ۲۰۰۳ در حال انتقال قدرت از نسل سوم انقلاب به نسل چهارم بود و تغییرات وسیعی در انتظار چین بود، اما جامعه دستخوش التهاب و هیجان ونزاع نبود.

چین استراتژی بزرگ خود را برای سال ۲۰۵۰ میلادی تهیه و ارائه کرده بود. در این برنامه ۵۰ ساله، خود را به عنوان قدرت اقتصادی، نظامی وسیاسی جهان ۲۰۵۰ تعریف کرده بود. رشد پایدار و فزاینده اقتصادی چین در دهه ۱۹۹۰ و دورنمای آن در سالهای ۲۰۱۰، خویشتنداری و شکیبایی رهبران سیاسی تن دادن به اصول دموکراسی و توسعه، همه وهمه خبر از جدی بودن این استراتژی و میسر بودن تحقق اهداف آن می داد.

حزب کمونیست که زمانی حزب کادرهای انقلابی بود به روی سرمایه‌داران، صاحبان تولید و تجارت باز شده بود. قرار بود درمرحله بعد همین گروهها جناحهای داخل حزب را تشکیل دهند و درنهایت از درون این حزب ابتدا دو و سپس چند حزب دیگر متولد شود و رقابت دموکراتیك شكل گیرد.

وزارتخانه‌ها و سازمانهای دولتی نیز ابتدا مجاز به تأسیس شرکتهای دولتی و سپس خصوصی شده بودند و از درون آنها رفته رفته مجموعه‌های صنعتی، اقتصادی و تجاری خصوصی در حال ظهور و به هم پیوستن بود و قرار بود در نهایت تحولهای صنعتی، اقتصادی و تجاری از درون همین مجموعه‌ها ظهور یابند. بانکها و بیمه‌های دولتی نیز همین تکوین و تکامل را در پیش گرفته بودند و دولت می‌رفت تا سهم خود را به حداقل نظارت تقلیل دهد.

---

1. Deng Xiaoping (1902-1997), also Teng Hsiao Ping, Leader of China,(1978-89).

برگزاری انتخابات آزاد و غیرحزبی از چند شهر کوچك آغاز شده و قرار بود این تجربه رفته رفته شهرهای بزرگ‌تر، استانها و درنهایت کشور را دربرگیرد. درنتیجه اجرای همین سیاستها و نمایش اراده راستین حکومتی برای تحقق آنها است که تنها در سال ۲۰۰۲ حدود ۵۰ میلیارد دلار سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی در چین صورت گرفته بود.

شگفتی چین امروز در این بود که اولاً میزان رضایت مردم چین از دولت، حکومت و نظام اجرایی تا ۹۷ درصد تخمین زده می‌شد. این رضایت بود که سرمایه چینی‌های ساکن تایوان و چینی‌های مقیم اروپا و امریکا را به درون چین جلب کرده بود. شگفتی دیگر این بود که با وجود تعدیل اقتصادی چین در مقایسه با دهه‌های قبل، روی‌هم رفته، روند قیمتها رشد نزولی داشت، به طوری که در بخش مسکن، این رشد کاهنده ماهانه قابل محاسبه و مشاهده بود. سؤال بزرگ این بود که چین با این برنامه آیا در سال ۲۰۵۰ کشوری از سنخ چین دیروز و امروز خواهد ماند یا نه؟

در نگاه اول به نظر می‌رسید که در سال ۲۰۵۰ به جز دیوار چین و معابد، اثری از هویت چین باستان دیده نشود. معماری چین کاملاً غربی و به خصوص امریکایی می‌نمود و شاید چین داشت «از نوك پا تا فرق سر» تغییر می‌یافت.

خیابانهای عریض ۱۸۰ متری چهار باندی و در هر باند ۶ خط حرکت خودرو، خبر از آینده‌نگری بزرگی می‌داد که قبل از این نیز در تاریخ چین بسیار مشاهده شده است. میدان تین آنمن هنوز بزرگ‌ترین میدان جهان و دیوار چین هنوز شگفتی معماری تاریخ جهان بود. این بزرگ‌بینی بیشتر جنبه ظرفیت‌سازی داشت تا پاسخ نیاز آن روز. خیابان عریض و طولانی پکن خالی از خودرو و عابر بود. ساختمانهای بسیاری خالی از سکنه بود و نشان می‌داد که ظرفیتها در مقیاس پنجاه ساله برای رشد ده درصد در سال طراحی شده است.

در زمان مائو، مالکیت خصوصی اصولاً معنا نداشت. همه چیز حتی خانه و زمین به دولت تعلق داشت. متوسط حقوق یك چینی در آن دوران ۵۰ـ ۴۰ یوان[1] بود که از این درآمد ۵ـ۴ یوان صرف کرایه خانه می‌شد. اگر کشاورز بودی، ده یوان کرایه زمین

---

1. Yuan, Chinese National Currency

کشاورزی بود. اما در سال ۱۳۸۱، متوسط حقوق ۰۰ ۲۵-۳۵۰۰ یوان بود که اگر خانه از دولت اجاره شده بود، دویست یوان بابت اجاره بها پرداخت می گردید.

در باب برنامه توسعه همه جانبه و استراتژی بزرگ، همین بس که افراد پلیس چین باید تا سال ۲۰۰۸ به سه زبان آشنایی پیدا می کردند. این، یعنی آمادگی چین برای تعامل با همه جهان. این آمادگی در بخش تجارت، صنعت و سیاست حتماً فراتر از این خواهد بود.

از جوان چینی که درمورد کشورش می‌پرسی، پاسخ می‌دهد:

چین طالب شهرت و خوشنامی است و این تأثیر در تاریخ چین ریشه دارد. امروز چین می‌داند که زمان عوض شده است و باید دوستان بیشتری داشت. زمانی مائو تسه تونگ بر چین حکومت می کرد. درآن ایام همه مردم چین فقیر بودند، اما همه یکسان می‌زیستند. امروز چین صاحب فقیر و غنی است. مهم وجود فقیر و غنی نیست. مهم نسبت فقرا به اغنیا است. طبیعی است که فقرا درهیچ جامعه‌ای راضی نیستند، اما اگر این نسبت به نفع اغنیا باشد، اولاً نارضایتی فقرا تأثیر نخواهد داشت و ثانیاً فقر کاهش خواهد یافت. چین طالب این است که قدرت او در نظر دیگران به حساب آید.

چینی‌ها معتقد بودند که در کشورشان فساد جنسی وجود ندارد؛ اما با خروج از هتل و نگاهی به خیابانهای اطراف و حتی در محوطه هتل، خلاف این مطلب به اثبات می‌رسید. ازدواج در چین منوط به ثبت رسمی بود، امانرخ طلاق در این کشور رو به تزاید گذاشته و رفته‌رفته میل به ازدواج رسمی کاهش یافته بود.

چین که صاحب ۱/۲ میلیارد نفر جمعیت معرفی می‌شد، در آمار رسمی تنها ۷میلیون بیکار داشت که رقمی ناچیز بود. حل مشکل اشتغال در چین به مدد رشد صنعت، تجارت و جهانگردی بود. بعدازظهر انبوه جوانان از کار برگشته خیابانها و میادین را پرمی کرد. اندکی دستمزد رضایت و اشتغال را به جوانان هدیه داده بود.

درچین سخنی است که «همه چیز خوردنی است». به راستی در جنوب چین مردم همه چیز می‌خوردند. آیا دلیل آن فقر بود و یا تلقی آنها از غذا؟ در پکن سراغ رستورانی را گرفتم که غذاهای غیر متعارف می‌فروشد. به محله‌ای در میانه شهر هدایت شدم. خیابان درخیابان دستفروشان و دوره گردانی را می دیدی که در بساط خود انواع خوردنی‌ها را

می‌فروشند و گروه گروه انسانهایی را می‌یافتی که از این مأکولات می‌خرند و می‌خورند. عقرب زرد، عقرب سیاه، مارپوست کنده، مار با پوست، قورباغه درسته و پوست کنده، ملخ سبز، ملخ زرد، سوسك سیاه، سوسك زرد، سوسك قهوه‌ای، هزار پا و انواع کرمها تنها بخشی از این مأکولات بود.

می‌پرسی: «مگر زهر عقرب و مار کشنده نیست؟» می‌گویند: «ورود زهر در خون کشنده است. خوردن آن خطرناك نیست.» می‌پرسی خوردن این حشرات و حیوانات برای چه؟ می‌گویند: «در طب چینی، زهر این حیوانات باعث از بین رفتن زهر و مسمومیت درونی بدن انسان است.» دیگری می‌گوید که خوردن این حیوانات روح جنگندگی و قدرت بدن انسان را افزایش می‌دهد. وقتی به اطراف می‌نگری، چینی‌ها را انسانهایی آرام می‌بینی؛ اما می‌گویند که چینی‌ها بالفطره خشن و تند، اما بالفعل صبور و آرام هستند.

به سفارت ایران در چین سر زدیم. ساختمان سفارت در محله دیپلماتیك پکن قرار داشت. سازنده آن مهندس امانت است، همان مهندسی که میدان آزادی را در تهران طراحی کرده است. ساختمان سفارت در سال ۱۹۸۰ به پایان رسید و در زمان خود از بهترین ساختمانهای موجود در پکن بوده است. معماری ساختمان کاملاً ایرانی و شبیه ساختمانهای قدیمی و مجلل کاشان است. در تزئین آن نیز از مؤلفه‌های ایرانی استفاده شده است. تعداد کارمندان چینی، اما فارسی‌دان در سفارت کم نبود. اصولاً تعداد چینی‌هایی که فارسی می‌دانند، رو به افزایش بود و این به دلیل توسعه بازرگانی بین دو کشور بود.

هوای چین در این فصل بسیار سرد بود. سراغ از دیوار چین می‌گیریم. می‌گویند نزدیك است. حدود یك ساعت رانندگی در جاده‌ای بسیار هموار و مدرن، ما را به پای دیوار می‌رساند. دیوار چین از دور نمودار می‌شود. دیوار بر خط الرأس کوهی بلند در شمال شرقی پکن ساخته شده است؛ دیواری به طول ۸۰ کیلومتر، به ارتفاع ۱۰ متر و به عرض حدود ۴ متر. چون بر خط الرأس کوه ساخته شده، بدنه دیوار به بدنه کوه متصل است و لذا عبور از دیوار به معنای پیمودن کوه و رسیدن به قله، سپس عبور از عرض دیوار و بعد سرازیر شدن از سوی دیگر دیوار و کوه است.

چینی‌ها دیوار چین را چانگ چان[1] می‌نامند و آن را نشانه دفاع از غرور و عظمت ملی چین می‌دانند. دیوار از آجر ساخته شده است، آجرهایی با ابعاد ۳۰×۳۰ سانتی‌متر. کف دیوار هم باآجر فرش شده است. در هر چند صدمتر، یك پست دیده‌بانی در وسط دیوار ساخته شده که محل استقرار دیده‌بانی نگهبانان بوده است. این پستها حدود ۲۰ مترمربع وسعت دارد و مسقف است.

در پای کوه سرما شدید است و سوز سرما، نقش از روی صورت می‌بَرد. کلاههای زمستانی خوبی در پای کوه به فروش می‌رسد. عشایر محلی بساط کرده‌اند. کلاهی می‌خریم و گرم به گردش می‌پردازیم. در آن سرمای شدید و فصلی که اصولاً فصل جهانگردی نیست، تعداد بازدیدکنندگان قابل ملاحظه است.

به یاد این شعر می‌افتم که فریدون مشیری سروده است:

«... از همان روزی که با شلاق و خون دیوار چین را ساختند!

آدمیت مرده بود! گرچه آدم زنده بود...»

آیا چنین بود؟ اگر قرار دادن انسان لای دیوار باب بوده است، پوسیدن اجساد و بروز حفره در وسط این دیوار در زیر باران و برف حتماً تاکنون این دیوار را از بین برده بود؛ اما حتی یك آجر از آجرهای دیوار و کف از قواره خارج نشده بود. دیواری این‌چنین را می‌توان با زور ساخت، اما با توسل به زور نمی‌توان آن را این چنین زیبا و دقیق ساخت.

از چینی‌ها پرسیدم که در ساخت این دیوار و بردن مصالح تا آن ارتفاع و بعد از آن، نگهبانی و پاسداری از دیوار و مرز چین، برای مردم عادی چه انگیزه‌ای وجود داشته است. چند نفر با هم پاسخ می‌دهند: «همان انگیزه که چین را به انقلاب و نگهداری از آن و توسعه و تبدیل شدن به شگفتی قرن بیستم و شگفتی بزرگ‌تر قرن بیست‌ویکم رهنمون کرد.» پاسخ روشن است. پس فرض شلاق و خون را باید مورد تجدید نظر قرار داد، همان‌طور که در ساخت اهرام مصر گفتم.

قیمت اجناس در پای دیوار به مراتب ارزان‌تر از شهر بود. معمولاً در اروپا خرید در

1. Chang Chan

مناطق و محله‌های توریستی گاه دو یا چند برابر قیمت معمولی است، اما در چین متفاوت بود.

ناهار را میهمان چینی‌ها بودیم. سفارش دادند. سر و ته ماهی را به میهمان پیشکش کردند. چینی‌ها می گویند سر و ته ماهی مال میهمان است، بقیه مال صاحب‌خانه. در چین دوستان که به هم می‌رسند یا غریبه‌ای که وارد مجلسی می‌شود، حال و احوال می کند و در بین احوالپرسی به او می گوید: «غذا خوردی؟» تعجب می کنم که این چه سؤالاتی است. مترجم می گوید که این یعنی: «حال شما چطور است؟» در ایران مردم نگران حال همدیگرند، به هم که می‌رسند، می‌پرسند، «حال شما چطور است؟» در اروپا مردم نگران کار یکدیگرند، وقتی به هم می‌رسند، از اوضاع کار و بار یکدیگر باخبر می‌شوند. در چین، به دلیل فقر تاریخی، مردم برای ابراز همدردی و احساسات در صحبت، از غذا خوردن هم خبر می گیرند که پاسخ می تواند منفی هم باشد؛ کما اینکه در ایران پاسخ «حال شما چطور است» گاه منفی است.

مترجم بین جملات چینی و فارسی، نسبت معقولی رعایت نمی کند. می گوید یك جمله در زبان چینی برای ترجمه و انتقال دقیق مفاهیم به چند جمله نیاز دارد. لذا زبان چینی که سرشار از اشارات و استعارات است، در ترجمه بسط پیدا می کند.

راهی میدان تین آنمن می‌شویم. «تین آنمن» در زبان چینی به معنای آسمان آرام است. این بزرگ‌ترین میدان موجود در جهان است. در وسط میدان، بنایی است که قبر مائو در آن قرار دارد. آقای لیو راننده‌ای است که فارسی می‌داند. توضیح می‌دهد که هیچ کس دیگر در این میدان دفن نشده است. کسی هم ادعای دفن فردی را نداشته است. فقط مائو به این مقام رسیده است و آن به این دلیل است که فقط مائو آزادی‌بخش است.

شهر ممنوع[1] شهر بزرگی است که در ضلع غربی میدان تین آنمن قرار دارد. بر سردر ورودی شهر، عکس بزرگی از مائو نصب شده است، اما وارد مجموعه که می‌شوی، رابطه‌ای بین مائو و آن شهر نمی‌بینی. شهر متعلق به پادشاهان عصر باستان چین است.

1. Ku Hu

مجموعه‌ای است از کاخهای کوچك و بزرگ لبریز از آثار هنری شامل نقاشی، مجسمه و نقوش سنگی. در این شهر، حدود چهل ساختمان و کاخ کوچك و بزرگ وجود دارد که هر یك پشت سر دیگری قرار گرفته است. بعضی از این ساختمانها تا حدود ۲۰ متر ارتفاع دارند و همه آنها با شیروانی مسقف‌اند. نکته درخور توجه استفاده فراوان، اما مطلوب از رنگ قرمز در همه این کاخها است که فضای خاصی را در مجموعه به‌وجود آورده است.

در اغلب کاخها تنها دو و گاهی چهار صندلی بزرگ و تشریفاتی قرار داده شده بود که محل نشستن صاحب‌خانه بود. بزرگی کاخ و تزئینات آن با توجه به مقام شاه یا شاهزادهٔ استفاده کننده از آن ارتباط داشت.

چین را سالها بعد خواهید دید و با آنچه در این سفر دیده و گفته شد، مقایسه خواهید کرد. قطعاً من در سال ۲۰۵۰ زنده نخواهم بود، اما دیگران که خواهند آمد، گواهی خواهند داد که آیا «استراتژی بزرگ» تحقق می‌یابد یا نه.

پس از بازگشت من از چین، امریکا به عراق حمله کرد و این کشور را اشغال کرد. رئیس‌جمهور جدید چین قدرت را در دست گرفت و بیماری سارس دنیا را فرا گرفت. پس از بازگشت از چین، دو هفته دستخوش تب، مشکل تنفسی و سرگیجه بودم. اما اگر هم علائم مربوط به بیماری سارس بود، منجر به مرگ من نشد.

بیماری سارس کمی بعد به یکی از بزرگ‌ترین بحرانهای بین‌المللی تبدیل شد. برخی از تحلیل‌گران، آن بیماری را ضایع کننده آرمانهای چین در استراتژی بزرگ تعریف کردند. در اثر سارس، میلیونها نفر در آن سال، سفر خود را به چین لغو کردند و سرمایه‌گذاری‌های خارجی زیادی در چین متوقف شد. سال بعد از آن، بیماری آنفلوانزای مرغی در چین شایع شد و جلوی سفر میلیونها نفر دیگر را به چین گرفت.

آموزه کنفوسیوس

فاصله بین عید سال نو چینی‌ها و عید سال نو کره‌ای‌ها ـ که هر دو آنها در اسفند ماه فرا می‌رسید ـ حدود سه هفته است. تقارن این هر دو عید با عید نوروز ایرانیان خبر از نوعی رابطه بین فرهنگ ملتهای شرق و غرب آسیا می‌دهد.

در زبان کره‌ای برای هر کشور نام استعاری در نظر گرفته می‌شود. مردم نقاط مختلف جهان سرزمین خود و سرزمینهای دیگر را با صفتی که خود آنها می‌پسندند، معرفی می کنند؛ مثلاً ما ایران را سرزمین گل و بلبل و کشور ژاپن را سرزمین آفتاب می نامیم. انگلیسی‌ها سرزمین خود را سرزمین شیر و عسل می‌خوانند. به‌همین طریق است که کره‌ای‌ها سرزمین خود را «سرزمین آرامش بامدادی» می‌نامند.

قبل از ورود به کره جنوبی، انتظار من از این جامعه بسیار بالاتر از آن بود که در واقعیت دیدم. تصور من این بود که غرب، کره جنوبی را، در برابر کره شمالی، ویترین خود می‌داند و توجه زیادی به آن روا داشته است. البته چنین بوده و هست، ولی از حد انتظار و پیش‌داوری من کمتر بود.

فرودگاه در جزیره‌ای در فاصله ۶۰ کیلومتری سئول قرار داشت. برای سفر از فرودگاه به مرکز سئول از روی پلی به طول ۳/۵ کیلومتر عبور کردیم که در همان ابتدا، سهم غرب را در ملوّن کردن این ویترین نشان می‌داد.

سئول شهری شلوغ، پر هیاهو و لبریز از اتوبوسهای لوکس بود. پس از بحران اقتصادی اواخر دهه ۱۹۹۰ شرق آسیا، در سال ۲۰۰۳، کره با کمکهای مالی امریکا و کشورهای صنعتی، بار دیگر قد علم کرده بود. اما نوعی «تازه به دوران رسیدگی» در حرکات و سکنات و نمایش رفتاری مردم به چشم می‌خورد.

تمدن کره به‌روایت کره‌ای‌ها از منچوری در شمال شرق چین آغاز شده است و قدمت آن به چهارهزار سال پیش باز می‌گردد. کره‌ای‌ها معتقدند که تمدن کره پس از منچوری سراسر شرق چین را درنوردید و در آن زمان بود که ژاپنی‌ها خط و تمدن را از کره‌ای‌ها فرا گرفتند.

در نخستین لحظات ورود، حس غرور و ابراز تفوق و برتری بر ژاپنی‌ها در رفتار و گفتار کره‌ای‌ها مشهود بود. علت آن در نفرت تاریخی کره‌ای‌ها از ژاپنی‌ها نهفته است. ژاپن دو بار کره را در اشغال کامل داشته است و هر بار خاطرات ناخوشی برجای گذاشته است. مردم کره معتقدند که ژاپنی‌ها در دوران اشغال کره، استفاده از نام کره‌ای را برای کره‌ای‌ها ممنوع کرده‌اند، زنان کره‌ای را به راحتی تصاحب و بار سنگینی از تبعیض و ظلم را بر مردم

کره تحمیل کرده‌اند.

براساس نفرت تاریخی کره‌ای‌ها از ژاپنی‌ها، سیاست آفتاب تابان در این کشور شکل گرفته است. ما در زبان فارسی از ماهیت این سیاست کمتر اطلاع داریم، اما کره‌ای‌ها با توضیحات خود، ماهیت این سیاست را برملا می‌سازند: سان‌شاین[1] نام یك ژنرال کره‌ای بوده که برای اولین بار یك کشتی نظامی برای حمله به ژاپن ساخته است. مجسمه ژنرال سان‌شاین در میدانی در جلوی کاخ ریاست جمهوری کره نصب شده است و این است که سیاست سان‌شاین اساس تفکر سیاسی کره‌ای‌ها را تشکیل می‌دهد. ما در ایران این سیاست را به غلط «سیاست آفتاب تابان» ترجمه کرده‌ایم!

ژاپن در سال ۱۹۱۰ رسماً کره را اشغال کرد. کره‌ای‌ها معتقدند که ده سال قبل از آن، ژاپنی‌ها دختری را به پادشاه کره هدیه کرده بودند تا به عقد خود درآورد؛ اما این دختر پس از نکاح، شوهر خود را که شاه کره بود، کشت. بنابراین نگاه توطئه‌آمیز کره‌ای‌ها تا عمق تاریخ ریشه می‌دواند.

از جلوی میدان مرکزی سئول که می‌گذریم، ساختمان بزرگی به چشم می‌خورد. این ساختمان، مقر فرمانداری ژاپنی‌ها در دوران اشغال بوده و حالا شهرداری سئول است. جلوی ساختمان، تظاهرات وسیعی برپاست. پلاکاردی در جلوی صف تظاهرکنندگان قرار دارد که روی آن نوشته شده است: «آزادی آزاد نیست!»[2]

در کره جنوبی سیاستمدارانی موفق و محبوب بوده‌اند که بیشترین حمله را علیه ژاپن صورت داده باشند. کیم دائه جونگ[3] ـ که در زمان سفر من رهبر محبوب کره بود ـ در دهه ۱۹۶۰ رهبر جنبش دانشجویی کره بوده که تظاهرات ضد امریکا و ضد ژاپن را هدایت می‌کرده است. کیم دائه جونگ روزی در تظاهرات علیه سازش با ژاپن در برابر سفارت امریکا هدف گلوله واقع می‌شود، دستگیر، محاکمه و محکوم به اعدام می‌گردد. قاضی دستور می‌دهد که سنگی به پای او ببندند و او را در دریا غرق کنند. در روز اجرای حکم،

---

1. Sunshine

2. Freedom is not free!

3. Kim Dae-Jung (1925). in December 1997, elected South Korea President, on 2000, won the Nobel Peace Prize.

ناگهان فرمان عفو عمومی صادر می‌شود. در نتیجه، کیم‌دائه جونگ آزاد می‌شود و به امریکا سفر می کند و تا پایان حکومت نظامیان بر کره در امریکا می‌ماند. روزی که به کره بازمی گردد، با پای لنگ خود که آثار آن گلوله کذائی را بر خود دارد، چنان محبوبیتی پیدا می کند که به ریاست جمهوری نایل می گردد.

در سال ۲۰۰۰ میلادی، کیم دائه جونگ به خاطر تلاشهایش برای استقرار دموکراسی و حقوق بشر در کره و در آسیای شرقی، مبارزه برای برقراری صلح در شبه جزیرهٔ کره و به‌خصوص کوشش در جهت برقراری صلح بین کرهٔ شمالی و کرهٔ جنوبی جایزهٔ صلح نوبل را دریافت کرد.

کره‌ای‌ها با غرور از او سخن می گفتند و تأکید می کردند که آن روز (یعنی در دهه ۱۹۸۰) پسر کیم دائه جونگ رهبر جنبش دانشجویی کره است. البته پسران دیگر او به جرم اختلاس دستگیر و زندانی شده بودند. روز ورود ما به سئول، نخست‌وزیر جدید از مجلس کره رأی اعتماد گرفت. نامش «گُه کون»[1] بود. نمی‌دانستم ما در ایران باید او را چگونه معرفی کنیم!؟

مردم کره عمدتاً لامذهب هستند؛ یعنی هیچ دین و مذهبی ندارند. بیست‌وپنج درصد بودایی و بقیه مسیحی یا پیرو ادیان دیگرند. از جلوی معابد بودایی که عبور می کردیم، علامتهای بزرگ و متعددی همچون صلیب شکسته می‌دیدم که در بنای معبد حکاکی شده بود؛ اما خوب که دقت می کردیم، به جای دو حرف S دو حرف Z را می‌دیدیم. در حقیقت این، صلیب شکست نبود، تصویر معکوس آن بود که نشان تقدس در فرهنگ بودایی است.

تحولات اقتصادی اجتماعی کره ظرف ۳۰ سال پایانی قرن بیستم بسیار شگرف بوده است. در سال ۱۹۷۰ مردم کره تا مرز صددرصد در حد فقر می‌زیسته‌اند. در سال ۲۰۰۰ درآمد سرانه مردم کره به ده هزار دلار رسید که صد برابر افزایش داشت. این رشد در خیابانها، در فروشگاهها و در رستورانها و در لباس مردم نیز تجلی داشت.

پایگاههای نظامی امریکا در کره فراوان بود و از آنجا که سئول در ۲۰ کیلومتری مرز

---

1. Goh Kun

با کره شمالی واقع است، اغلب این پایگاهها در پایتخت و حومه آن قرار داشتند. تعداد سربازان امریکایی مستقر در کره در سال ۲۰۰۲ به چهل هزار نفر بالغ می‌شد.

ورود جوانان کره‌ای به ارتش کره همان‌قدر تلخ و سخت است که پذیرفته شدن آنها در ارتش امریکا شیرین. جوانان کره‌ای برای ورود به ارتش امریکا به عنوان سربازان محلی، جلوی سفارت امریکا در سئول صف می‌کشند. مراحل امتحان و انتخاب بسیار دشوار است، اما اگر پذیرفته شوند، هم درآمد خوب دارند، هم از هفته‌ای دو روز مرخصی بهره‌مند می‌شوند و هم از موقعیت اجتماعی خوبی برخوردار خواهند شد.

میزبان کره‌ای، ما را به ناهار دعوت می‌کند. اولین غذا «کیم‌چی»[1] است. این غذای ملی و محبوب کره‌ای‌ها است. دقت که می‌کنی، آن را مخلوطی از کلم و شلغم پخته می‌یابی. میزبان می‌گوید این غذا هر روز در هر خانه کره‌ای پخته می‌شود. هیچ غذایی بدون حضور کیم چی سفره را کامل نمی‌کند.

کره‌ای‌ها معمولاً در هر وعده، حداقل پنج نوع غذا بر سفره می‌گذارند. هر چه مناسبت میمون‌تر، هر چه صاحب‌خانه مرفه‌تر و هر چه میهمان عزیزتر باشد، تعداد غذا بیشتر است. گاه سفره با پنجاه نوع غذا رنگین می‌شود. بعد از غذا فرصتی است با میزبان در مورد یك سؤال اساسی صحبت کنم: چرا نژاد زرد این همه متعهد به سلسله مراتب و اطاعت از دستور است؟ در ژاپن «ساچو» یا سرکارگر و سرپرست کار، نقش خداگونه دارد. در تاریخ، برای ارتش ژاپن پولادی‌ترین انضباط ثبت شده است. در چین و اینك در کره این انضباط مشهود است.

میزبان پاسخ سؤال مرا به خوبی می‌دهد. پاسخ در آموزه‌های فرهنگی و تاریخی نهفته است. کنفوسیوس که خود سیاستمدار، سردار سلحشور جنگ و اقتصاددانی موفق بوده، در هیئت یك معلم اخلاق، درس بزرگ و ماندگاری به نژاد زرد داده است که اگر بودایی باشی یا مسیحی و حتی اگر لامذهب، اما در شرق آسیا زندگی کنی، این رسوب فرهنگی بر رفتار و اعمالت سایه می‌اندازد.

---

1. Kimchi

کنفوسیوس اساس رفتار انسانی را اطاعت از بزرگ‌تر و بالادست می‌داند. هر چه فرد بزرگ‌تر و هر چه مقام او بالاتر، اطاعت از او واجب‌تر است. این مقام و این بزرگی تا آنجا بالا می‌رود که به خداوند می‌رسد. در آموزه‌های کنفوسیوس، خداوند، بزرگ مطلق و بالادست نهایی است و اطاعت از او مطلق است. دلیل نظم، نظم‌پذیری و سلسله مراتب مدیریتی نژاد زرد برای من برملا شد.

سفر به لیون، اولین منطقه آزاد تجاری جهان (۱۳۸۱)

شهر لیون[1] دومین شهر معروف فرانسه است که از آن به عنوان پایتخت تاریخی و فرهنگی تمدن گل[2] یاد می‌شود. سازمان علمی، آموزشی و فرهنگی ملل متحد ـ یونسکو ـ شهر لیون را در فهرست میراث تاریخی‌اش ثبت کرده است. لیون در ساحل رودخانه رن[3] و در مصب دو رودخانه رن و سون[4] واقع است. لیون نه سرمای شمال و نه گرمای جنوب، بلکه هوای معتدل و دلپذیری دارد. لیون در مرکز فرانسه قرار دارد و دوستداران فرانسوی طبیعت، فرهنگ و تمدن، در این شهر مسکن می گزینند.

دو روز قبل از پرواز به مقصد لیون، اطلاع داده شد که هواپیمایی هلندی[5] به دلیل اعتصاب کارکنانش کلیه پروازهای خود را لغو کرده است. کوشیدم مسیری را که ازطریق آمستردام به لیون رزرو کرده بودم، به مسیری دیگر از طریق پاریس تغییر دهم. گفته شد در پاریس نیز اعتصاب است و تا چند روز بعد، هیچ پروازی از طریق فرانسه میسر نیست. لاجرم پرواز را به تأخیر انداختم و سرانجام از طریق پاریس راهی لیون شدم.

میزبان اطلاع داد که به دلیل تقارن سفر ما با اجلاس سالانه سران هشت کشور صنعتی در شهر اوین[6] فرانسه، حالت فوق‌العاده در فرودگاههای ژنو، پاریس، لیون و اوین برقرار است و باید انتظار تأخیر و بازرسی‌های اعلام نشده را داشته باشیم. سفر من به لیون

1. Lion
2. Gaul
3. Rhone
4. Saone
5. KLM Royal Dutch Airlines
6. Evian

همچنین همزمان با برگزاری جشنواره سینمایی کن[1] بود که در این جشنواره (یعنی در سال ۲۰۰۳) تعدادی از فیلمسازان ایرانی از جمله سمیرا مخملباف و جعفر پناهی نیز خوش درخشیدند.

در مسیر فرودگاه تا شهر، لیون شهری تمیز، کوچك و خلوت به نظر آمد؛ آن‌قدر خلوت که انگار مردم، شهر را ترك گفته‌اند. در گوشه و کنار شهر، مردم سرگرم بازی بالز[2] بودند که شبیه به گردو بازی یا تیله‌بازی خودمان و اتفاقاً بازی سرگرم کننده‌ای است. در کمتر پارکی در شهر، چمن کاری به چشم می‌خورد. کف پارکها خاکی بود و در همین فضای خاکی، بازی رونق داشت.

وارد هتل شدم که سه ستاره، اما تمیز و راحت بود، هتل روزولت. عکس بزرگی از روزولت، اولین رئیس جمهور امریکا، بالای سر پذیرنده هتل آویزان بود. این هتل در فاصله کمی از مرکز شهر و از منطقه لاپاردیو[3] قرار داشت. میهماندار خیلی سریع توضیح داد که همسر ناپلئون و ریمون‌بار[4]، نخست‌وزیر اسبق فرانسه، اهل لیون بوده‌اند و ریمون‌بار در همین هتل زندگی کرده است. این یعنی بازاریابی فرانسوی که نقاط روشن فرهنگ و تمدن خود را بزرگ جلوه می‌دهد و بقیه را به فراموشی می‌سپارد.

به اتاق که وارد شدم، روی تخت افتادم و از شدت خستگی به خواب عمیق فرو رفتم. بیدار که شدم، تلویزیون را روشن کردم. بیست کانال تلویزیونی قابل دریافت بود، اما عجیب اینکه همه کانالها فرانسوی و تنها یك کانال غیر فرانسوی بود که این نیز از خصلت ملی گرایی فرانسوی ریشه می‌گرفت. کانال وُیاژ[5] را که به زبان انگلیسی برنامه پخش می‌کرد، گرفتم. اتفاقاً برنامه‌های زیادی از ایران پخش می‌کرد: چوپانی در حاشیه شهر اصفهان در کنار کبوتر خانه‌ای روی خاك نشسته و سوزناك آواز می‌خواند. مجری و گزارشگر در کنار او چمباتمه زده بود و با چهره محزون به حال این چوپان افسوس

1. Cannes
2. Balls
3. La Part Diev
4. Raymond Barre (born 1924), prime minister of France (1976-1981)
5. Voyage

می‌خورد. چوپان هر چه آواز لالەزاری و روحوضی می‌دانست، به نام موسیقی اصیل و فولکوریك ایران، به خورد گزارشگر می‌داد. مجری از عقب‌ماندگی ایرانیان داد سخن داد و گفت که مثلاً این چوپان تا به حال دوربین ندیده و نمی‌داند که عکس و فیلم یعنی چه.

برنامه که تمام شد، زندگی چوپانی در جزیره کُرس[1] را به نمایش گذاشت که چه تمیز، چه متمدن و چه دانا بود. به یاد همه مستشرقانی افتادم که در طول سده‌های گذشته همین رفتار را در قبال فرهنگ و تمدن ما اتخاذ کرده بودند.

از هتل بیرون زدم و در خیابانها به پرسه زدن مشغول شدم. اسم کوچه‌ها و خیابانها اغلب به نام حشرات بود. علت را که جویا شدم، دریافتم این منطقه از لیون تا قرن نوزدهم پوشیده از مرداب بوده و در حدود صد سال پیش، با خشکاندن مردابها، شهر را توسعه داده‌اند و به یاد آن روزهای کثیف و تلخ، نام حشرات را بر خیابانها زنده نگاه داشته‌اند.

شام میهمان میزبان فرانسوی بودیم. از لیون به عنوان شهر گل و ابریشم نام می‌بُرد و پس از خوشامد، توضیح داد که شام را در رستورانی سنتی و بسیار قدیمی صرف خواهیم کرد. نام آشپز پل بوکوز[2] بود که جد اندر جد آشپز و برای خود شهرت تاریخی قائل بود. جد او در ضیافتی با حضور ناپلئون بناپارت، برای اولین بار سسی را به کار برده که به نام او به ثبت رسیده است.

رستوران آقای پل بوکوز در روستای کولونژ[3] واقع بود که روستایی زیبا و خوش آب و هوا بود. در محوطه ورودی رستوران، آشپزها مشغول کباب کردن مرغابی به شیوه سنتی و بر روی آتش بخاری‌های دیواری بودند. پل بوکوز در لباس آشپزها با قدی افراشته در سرسرای ورودی رستوران ایستاده بود و میهمانان یك به یك با او دست می‌دادند و عکسی به یادگار می‌گرفتند.

یکی از اتاقهای رستوران، موزه خانواده بوکوز بود که قدیمی‌ترین وسایل آشپزخانه و مجسمه جد و جده بوکوز در آن نصب شده بود. به بالای دیوار و نزدیك به سقف، یك جعبه

---

1. Corse
2. Paul Bocuse
3. L'Abbaye de Collonges

ساز بزرگ دیده می‌شد که مرکب از یك ارگ بزرگ و چندین مجسمه بود. صدای ارگ که بلند شد، عروسکها و مجسمه‌ها به رقص در آمدند.

پس از لختی، میهمانان به سالن اصلی هدایت شدند. سالن، کوچك، اما زیبا بود. دیوارها با رنگ طلایی و قرمز پوشانده شده بود. جعبه ساز دیگری در این سالن قرار داشت. میزبان تعریف می کرد که این ارگ، صدای ارکستری مرکب از صد نوازنده را تولید می کند. او ادامه داد که در جریان جنگ جهانی دوم و پس از ورود نازی‌ها به فرانسه، اهالی کولونژ جلوی این جعبه ساز را تیغه کشیدند تا از چشم نازی‌ها دور بماند. پس از جنگ، تیغه‌ها برداشته شد و جعبه ساز پس از چهار سال تعمیر و بازسازی، دوباره به صدا در آمد.

لیون در دوره جنگ جهانی دوم مرکز مقاومت پارتیزانهای فرانسوی بود. علت آن بافت کهنه و قدیمی شهر لیون بوده که امکان حرکت، فرار و بازگشت نیروهای پارتیزان را فراهم می کرده است.

قدمت شهر لیون به هزاره‌های گذشته می‌رسد. اولین کلیسا در لیون در آغاز عصر مسیحیت ساخته شده و کلیساهای بعدی را رمی‌ها به پا کرده‌اند. پس از فروپاشی امپراتوری رم، مردم سنگ آثار باقی‌مانده از دوران امپراتوری رم را صرف ساخت کلیساها می کردند. در قرنهای سیزده و چهارده از سنگ آهك برای ساخت کلیساهای متعدد استفاده شده است.

در آن ایام لیون در مرز فرانسه با سوئیس و آلمان بوده و سنگهای مورد نیاز برای ساخت بناها از کوههای مرزی این کشور استخراج می‌شده است. بناهای باقی‌مانده از آن قرون هنوز در لیون سرپا و مسکونی است و بافت قدیمی شهر دست نخورده باقی مانده است.

از اوایل قرن ۱۴، پادشاه فرانسه لیون را بازار آزاد اعلام کرد. بنابراین اولین بازار آزاد یا منطقه آزاد تجاری تاریخ، در این شهر به‌وجود آمد. از آن به بعد، تجار از شمال اروپا، ایتالیا، آلمان و سراسر فرانسه به این شهر می آمدند و به داد و ستد می‌پرداختند.

با اختراع چاپ، مهم‌ترین کالایی که در این بازار به فروش می‌رفت، کتاب بود. در قرن پانزده اغلب تجاری که به لیون رفت و آمد داشتند، رفته‌رفته لیون را به عنوان محل اقامت

خود برگزیدند و میدان مرکزی و اطراف کلیسای مرکزی شهر به بازار اصلی و محل دادوستد تبدیل شد.

کلیسای مرکزی شهر به نام سن‌جان[1] نام‌گذاری شده است. راهنما توضیح می‌دهد که نظام مالیاتی در لیون در آن ایام در دست اسقف لیون و بسیار پیچیده بوده است، به‌طوری که از تعداد پنجره و درهای خانه‌ها نیز مالیات اخذ می‌شده است. برای همین، ساکنان لیون به‌منظور پرداخت مالیات کمتر، پنجره‌های خود را در هم ادغام کرده و رفته‌رفته پنجره‌های متعدد کوچك، جای خود را به پنجره‌های بزرگ و کم داده است.

در آن زمان، در لیون هیچ کالای وارداتی مشمول مالیات نبوده و منطقه آزاد تجاری، به‌واقع آزاد بوده است. هر پولی متعلق به هر کشور در این منطقه قابل قبول بوده است. در میدان جلوی کلیسا، پول کشورها معامله می‌شده است. نیمکتهایی جلوی این کلیسا وجود داشته و صرافان و دلالان روی آن نیمکتها می‌نشسته‌اند. این نیمکتها را بن[2] یا همان بنچ[3] انگلیسی می‌خوانده‌اند و از همین کلمه است که بانك[4] به‌وجود آمده است. مردم لیون این نقطه از جهان را خاستگاه بانك می‌دانند.

پس از انقلاب فرانسه، لیون پیوسته خود را در رقابت با پاریس دانسته است، به‌طوری که برجی فلزی و کوچك‌تر از برج ایفل بر بلندای تپه‌های غرب شهر خودنمایی می‌کند. در کنار این برج، کلیسایی با نام کلیسای نوتردام فورفیه[5] ایستاده است.

بزرگراه پاریس ـ مارسی، به هنگام عبور از لیون، از روی رودخانه‌های وسط شهر می‌گذرد و اغلب ساکنان لیون از این بزرگراه و پل هوایی آن به عنوان یك حادثه تلخ از عملکرد دولت ژرژ پمپیدو[6]، رئیس جمهور اسبق فرانسه، علیه مردم لیون نام می‌برند. ساکنان لیون، شهر خود را شهر صنایع داروسازی، مواد شیمیایی، الکترونیك و ابریشم، شهر توریسم، تاریخ، هنر و ورزش می‌دانند و نسبت به آن بی‌تفاوت نیستند.

در مرکز لیون، پارك بزرگ و زیبایی وجود دارد. مردم لیون معتقدند روزی که پارك

---

1. St. John the Baptist
2. Bonne
3. Bench
4. Bank
5. Basilique Notre Damede Fourviere
6. Former French President Georges Pompidou

مرکزی نیویورک[1] طراحی می‌شده، از پارك لیون الهام گرفته شده است.

بهشت مهاجران

بروکسل، پایتخت بلژیك، را شهر غذا و نقاشی می‌خوانند. در خیابانهای بروکسل که قدم می‌زنی، از وجود این همه رستوران و در هر کدام از این همه غذا که عرضه می‌شود، در شگفت می‌مانی.

اروپاییان معتقدند که کیفیت و تنوع غذا در بروکسل بیشتر از پاریس، یا هر شهر دیگر جهان است و اروپاییان به بروکسل سفر می‌کنند تا غذای خوبی نوش‌جان کنند. چقدر تفاوت بین این تعاریف با وضع موجود در برخی دیگر از کشورهای جهان وجود دارد که مردم آن فقط در تلاش برای سیر کردن شکم خود هستند. اروپاییان مردم بلژیك را مردمی آزاده و بدون حس تبعیض می‌دانند و به همین دلیل است که بلژیك بهشت مهاجران و آوارگان جهان است.

بروکسل صاحب بزرگ‌ترین لابی[2] سیاسی جهان بعد از واشنگتن است. حدود پانزده هزار لابی شناخته شده در بروکسل وجود دارد و همین مزیت، این شهر را مرکز سیاسی اروپا قرار داده است. کمیسیون اروپا، پارلمان اروپا و شورای اروپا هر سه در بروکسل استقرار دارند و فقط پارلمان اروپا است که ماهی یك هفته در استراسبورگ تشکیل جلسه می‌دهد.

بلژیك در سال ۱۸۳۰ به وجود آمده است، اما تمدن موجود در این منطقه از جهان ـ که در مرز تلاقی آلمان و فرانسه و هلند قرار دارد ـ دیرپا است. در مرکز شهر، ساختمانهای عظیم مراکز سیاسی اروپا جذاب می‌نماید. ساختمان کمیسیون اروپا کمی بعد از اتمام ساخت، تخلیه، تخریب و به دلیل به کار رفتن آزبست[3] در این ساختمان، دستخوش بازسازی شده است. این، نشان از اهمیت احترام به محیط زیست و سلامت انسان در اروپا

1. Central Park
2. Lobbey
3. Asbestos

دارد.

در هتل دورینت[1] اقامت کردم و لختی برای استراحت، تلویزیون را روشن و به خبرهای انگلیسی چشم و گوش دوختم. پسران صدام حسین در حمله نیروهای امریکایی کشته شده بودند. پنجاه کانال تلویزیون قابل دریافت در هتل همه مشغول انتشار خبر و هجوم گسترده خبری بودند؛ تصاویر همه شبیه هم و تحلیلها همه یك شكل.

در خبر گفته شد که نوه یازده ساله صدام هم در حمله کشته شده است. به یاد کودتای عبدالکریم قاسم علیه ملك فیصل در عراق افتادم. ژنرال عارف مأمور قتل عام خاندان سلطنتی شده بود. حتی بچه چند ماهه او را هم به گلوله بسته بود. حالا آیا این تاریخ بود که دوباره تکرار می‌شد؟ حالم به هم خورد.

امکان استفاده از گاو صندوق کوچك داخل اتاق نبود. گاو صندوق‌ها که زمانی قفل و کلید داشتند و بعد صاحب شماره رمز شده بودند، اینك فقط با کارت اعتباری کار می کردند. من هم که کارت اعتباری نداشتم. از هتل بیرون زدم. خیابانها خلوت و شهر نسبتاً خالی بود. گفتند در فصل تابستان مردم بلژیك راه سرزمینهای دور را در پیش می گیرند و از حداکثر زمان برای تفریح، تفرج و سفر استفاده می کنند. اغلب به مستعمرات سابق بلژیك سفر می کنند.

اسم خیابانها نمایشی از نگاه فرهنگی ـ اجتماعی ساکنان بروکسل بود: خیابان ارشمیدس، خیابان ویکتور هوگو... قطارهای شهری و ترامواها هم نام داشتند. ژرژ بیزه[2] نام یکی از قطارها بود و چه زیبا که نام مفاخر فرهنگی و علمی در معرض دید باشد!

به جلوی مسجدی رسیدم در میانه بوستانی مصفا و لابه‌لای درختان بلند. بنا هشت ضلعی بود و نوع معماری آن شبیه بناهایی بود که در آفریقا به چشم می‌خورد. به گمان من این مسجد میراث مهاجران مسلمان از مستعمرات آفریقایی بلژیك بود. بر سردر مسجد تابلویی بود که به چندین زبان از جمله زبان فارسی مسجد را معرفی می کرد.

مردم بلژیك اصولاً به زبان فرانسه و آلمانی آشنایند؛ یعنی در جنوب، فرانسه زبان و

1. Dorint

2. Georges Bizet (1838-1875), French Composer

در شرق، آلمانی زبانند. اما ساکنان شمال به زبان فلمیش[1] تکلم می کنند که به هلندی نزدیک‌تر است.

سفر به پاکستان

پاکستان زمانی نه چندان دور بخشی از خاك ایران بوده است. آثار این تعلق هنوز در پاکستان مشهود است. وارد فرودگاه کراچی که می‌شوی، کلمات فارسی را به خط فارسی بر دیوارهای فرودگاه می‌بینی و این احساس تعلق را درك می کنی.

بخشی از پاکستان و البته افغانستان تا دوران قاجار جزئی از ایران بودند. نادرشاه افشار بسیاری از سرداران محلی را در پاکستان و افغانستان رام کرد و سپس دوباره به کار گمارد؛ از جمله سردار دُرّانی سردار قندهار که پس از تسلیم در برابر نادرشاه، به حکومت بلوچستان منصوب شد و هنوز در بلوچستان افرادی را می‌بینی که خود را نواده سردار درانی می‌دانند و نام فامیل درانی را بر خود حفظ کرده‌اند.

در سفر به پاکستان در سال ۱۳۸۲، با سرگرد بازنشسته‌ای از افسران وفادار به حکومت کودتایی ژنرال پرویز مشرف برخوردم که عهده‌دار وزارت کشور ایالت بلوچستان پاکستان بود و بسیار شاد، باهوش و مدیر بود. نامش درانی بود. آقای درانی مدتها در شمال پاکستان به عنوان فرمانده خدمت کرده بود. وقتی از اختلاف پاکستان و هند بر سر کشمیر سؤال کردم، گفت که کشمیر منبع آب دو کشور است. پنج رودخانه مهم از کشمیر سرچشمه می گیرد و به پنجاب سرازیر می‌شود. هر دو کشور می‌دانند که هر کس بر این آب تسلط داشته باشد، آقای شبه قاره است. امروز از این پنج آب، دو رودخانه در پاکستان و سه رودخانه در هند جاری است؛ اما اداره منبع آب مهم است. به‌همین دلیل است که هند هفت، هشت لشگر در منطقه مستقر کرده است. هزینه ایجاد و نگاهداری جاده‌های فراوان در ارتفاع ۱۶۰۰۰ پایی در کوههای کشمیر برای پاکستان بسیار سنگین است؛ اما اهمیت کشمیر - آن هم در مرز چین - زیاد است.

1. Flemish

درانی تعریف می کرد که در دوران قبل از استقلال، کشمیر حاکمی هندو داشت و وقتی تقسیم صورت گرفت، کشمیر به پاکستان واگذار شد، اما حاکم هندو حاضر به ترك مسند خود نشد. مردم شورش کردند و این شورش هنوز ادامه دارد.

در پاکستان تنها یك عکس به‌عنوان نشان ملی در فرودگاهها و سازمانهای دولتی آویزان است و آن عکس محمد علی جناح است. عکس رئیس جمهور را در هیچ جا نمی‌بینی. محمد علی جناح بسیار محترم و عزیز است.

در پاکستان، مثل ایران قدیم، رسم بوده است که در روز عاشورا مردم هر شهر و روستا اسبی را خونالود می کردند و می گرداندند و او را «ذوالجناح» می نامیدند. مردم با دیدن این اسب عزاداری می کردند.

محمد علی جناح، بنیان گذار پاکستان، فرزند مادری است که از نعمت داشتن فرزند محروم بوده است. نذر می کند که در روز عاشورا از زیر شکم ذوالجناح عبور کند. چنین می کند و صاحب پسری می‌شود که در بزرگی، جناح نام می گیرد.

جناح وقتی به مقام رهبری پاکستان می‌رسد، دستور می‌دهد سرود ملی پاکستان ساخته شود. سرود را به هر زبانی از زبانهای رایج در پاکستان که می‌سرایند، اهالی زبانهای دیگر اعتراض می کنند. تنها زبانی که هیچ کس بر سر آن اعتراضی نمی کند، زبان فارسی است. به‌همین دلیل است که سرود ملی پاکستان به زبان فارسی سروده شده و تنها یك کلمه غیرفارسی (کا) در آن وجود دارد. در آغاز سرود هم، اول از همه، اسم امام حسین علیه‌السلام آمده است.

پاك سرزمین شاد باد
ای کشور حسین شاد باد
تو نشان عزم عالی‌شان
ارض پاکستان
مرکز یقین شاد باد
پاك سرزمین کا نظام
قوّت اخوّت عوام

قوم ملك سلطنت
پاینده پاینده باد
شاد باد منزل مراد
پرچم ستاره و هلال
رهبر ترقی و کمال
ترجمان ماضی
شأن حال
جان استقلال
سایه خدای ذوالجلال

سرود ملی پاکستان در سال ۱۹۴۹، با ۲۱ ساز و با استفاده از ۳۸ نت، به مدت یك دقیقه و بیست ثانیه نواخته و احمد رُشدی، خواننده سرشناس آن زمان، آن را خواند. عجیب است که احمد رشدی خواننده این سرود بود و سلمان رشدی نوازنده نغمه مخالف در سالهای دهه ۱۹۸۰.

در کراچی که امروز بندر بزرگی است، محله‌ای وجود دارد به نام محله خانم کُلاچی. از روی کنجکاوی، می‌پرسی این چه نامی است. می گویند نام خانمی ایرانی است به نام خانم کلاچی (کلاه‌چی) که صاحب دهی بوده است که کراچی امروز در آن بنا شده است. رگه‌ای ایرانی در اینجا رخ می‌نماید.

خانه ذوالفقار علی بوتو در همان محله است که خانواده بقیه سیاستمداران قدیم و جدید پاکستان واقع است، خانه‌هایی بزرگ در حد چند هکتار زمین و ساختمانهای قصر مانند. بزرگ‌ترین خانه متعلق به بی‌نظیر بوتو است که به فرمان ژنرال مشرف به تبعید رفت، اما نه تنها خانه‌اش دست نخورده مانده، که اسم محله و خیابانی که به نام فرزندان او است، تغییر نکرده است. بنای یادبودی برای مرتضی، برادر بی‌نظیر، در میدان بزرگ شهر نصب شده که همچنان پایدار مانده است.

پاکستان صاحب بزرگ‌ترین منبع تولید خرمای جهان است. سرزمینی از مکران تا ایالت سند و حتی کراچی پوشیده از درخت خرمای ناب است. اما در پاکستان جمع آوری و

بسته‌بندی مدرن خرما هنوز آغاز نشده است؛ اگر بشود، با مزیت بازرگانی پاکستان با کشورهای انگلیسی زبان، معلوم نیست بازار خرما را تصاحب نکند و همان بلایی که بر سر فرش ایران آورد، بر سر خرمای ایران هم نیاورد.

در پاکستان ۱۰۹ نوع خرمای متمایز وجود دارد. این خرماها در پیتهای بزرگ یا در جعبه فروخته می‌شود که مانند چهل سال قبل ایران است. می گویند حتی نوعی خرمای خودرو در حاشیه رودخانه هیرمند وجود دارد که کال و سبز خورده می‌شود.

سفر به لوگزامبورگ (۱۳۸۳)

درست چند روز مانده به شصتمین سالروز «ر» یا همان «دی‌دی»[1] وارد لوگزامبورگ شدم. روز «ر» روز ۶ ژوئن سال ۱۹۴۴ است که در آن روز، نیروهای امریکایی با طی دریای مانش و ورود به بندر نرماندی در فرانسه، تهاجم گسترده و نهایی خود را به مقصد آلمان آغاز کردند و جنگ جهانی دوم را به پایان رساندند. در آن ایام لوگزامبورگ در اشغال کامل آلمان بود و بدین سبب آزادی خود را مدیون نیروهای امریکایی می‌داند.

در لوگزامبورگ برای ژنرال پاتون امریکایی احترام زیادی وجود دارد. مردم این کشور با افتخار نقل می کنند که پاتون نیروهای زیادی را در جبهه لوگزامبورگ از دست داد و سرانجام به هنگام مرگ آرزو کرد که در کنار سربازانش دفن شود. امروز پاتون در لوگزامبورگ در گورستان متفقین مدفون است.

دوك نشین لوگزامبورگ روستایی بزرگ و زیبا است که تنها پانصد هزار نفر جمعیت دارد و پایتخت آن تنها ده هزار نفر؛ اما همه روزه صد هزار نفر از فرانسه برای کار به این شهر سفر می کنند. ترکیب اصلی جمعیت از ساکنان بومی، آلمانی و مهاجران ایتالیایی دوران جنگ جهانی دوم است. بعد از اتحاد اروپا، سیل مهاجران پرتغالی به لوگزامبورگ به راه افتاده است و سیاست درهای بسته این دوك نشین دستخوش تهاجم مهاجران اروپایی شده

1. D - Day

است. اما هنوز از مهاجران آفریقایی و عرب در این کشور خبری نیست، مگر آنکه با گذرنامه اروپایی آمده باشند. زبان رایج در این کشور، علاوه بر فرانسه و آلمانی، زبان بومی لوگزامبورگ است که هنوز صحبت می‌شود.

از شهر موندورف له بن[1] در جنوب شرقی لوگزامبورگ راهی شنگن[2] شدم. شنگن روستایی زیبا و کوچك است و تنها ۸ کیلومتر با موندورف فاصله دارد، اما در بین سه کشور لوگزامبورگ، آلمان و فرانسه قرار دارد. قبل از اتحاد اروپا، بر سر مالکیت شنگن صحبت زیاد بوده است، اما امروز میدان شهر نشان از بین‌المللی بودن روستای شنگن دارد: در مرکز شهر، یك پل بزرگ به سوی آلمان و جاده‌ای به سوی فرانسه امتداد دارد و اگر بخواهی در میدان با اتومبیل دور بزنی، باید یا وارد خاك فرانسه شوی یا پس از عبور از مرز آلمان، میدان را طی کنی. این ویژگی باعث شده است که قرارداد اتحاد اروپا در این روستا به امضا برسد.

اولین کشورهایی که این قرارداد را امضا کردند، سه کشور بلژیك، لوگزامبورگ و هلند بودند که سالها قبل از این اتحاد، اتحاد بنلوکس[3] را بین خود به‌وجود آورده بودند. مردم بنلوکس می‌گویند همان تجربه بنلوکس بود که امروز به اروپای واحد تبدیل شده است.

بعد از اجرای قانون مبارزه با پولشویی در سوئیس، دو کشور موفق شدند پولهای سرگردان جهان را جذب کنند. این دو کشور عبارت بودند از لیختن اشتاین و لوگزامبورگ. لوگزامبورگ میزبان بانك اروپا است. این کشور صاحب بالاترین تجربه بانکداری است و از همین راه است که بالاترین درآمد سرانه را در جهان به خود اختصاص داده است. در این کشور ۴۵۰ بانك وجود دارد. تقریباً همه بانکهای بزرگ جهان، حتی بانك مکزیك، در لوگزامبورگ شعبه دارند.

لوگزامبورگ به سه بخش اصلی تقسیم می‌شود: جنوب، برخوردار از منابع سنگ آهن و دارای صنایع ذوب و ساخت فولاد است؛ شمال، صاحب کشاورزی؛ و مرکز، دارای مزیت بازرگانی است. در شهر موندورف چشمه‌های آب گرم زیادی وجود دارد، اما

---

1. Mondorf Les Bain
2. Schengen
3. BE-NE-LUX, (Belguim-Netherland-Luxembourg)

چگونگی بهره‌برداری از این آب گرم نمونه‌ای برای همه کسان دیگری است که به آب گرم دسترسی دارند.

لوگزامبورگ پارك بزرگ و زیبایی است که به صورت پراکنده، در آن چند آبادی و ساختمان زیبا ساخته شده است و شاید بتوان آن را زیباترین بخش آرام و مرفه اروپا دانست.

نمایه

فهرست کسان

ن

فهرست جایها

پ

آلبوم تصاویر



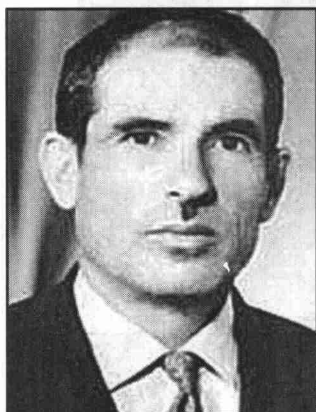
میرزا جلال خان زند



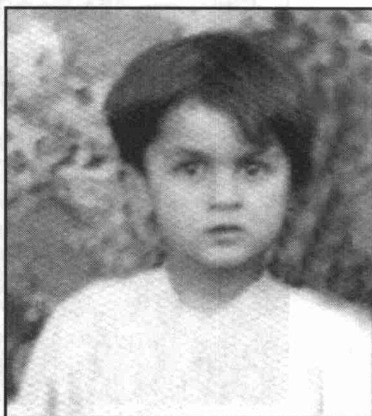
میرزا حسین خان رشیدی



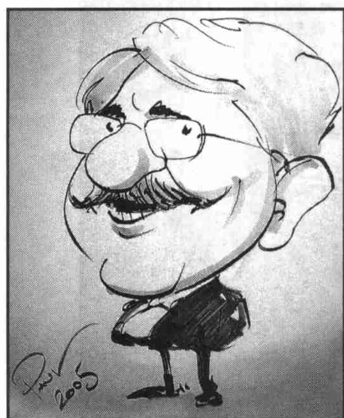
۱۳۳۱



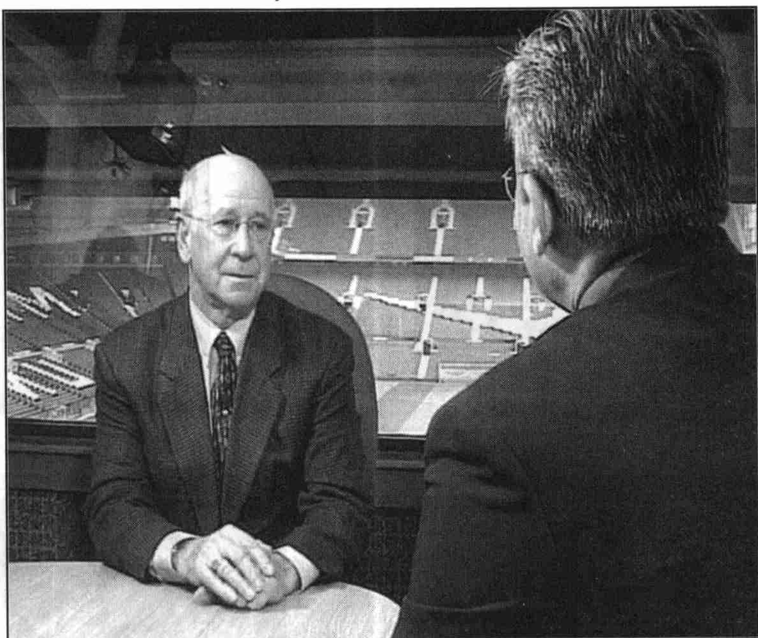
عباس عبدالرشیدی



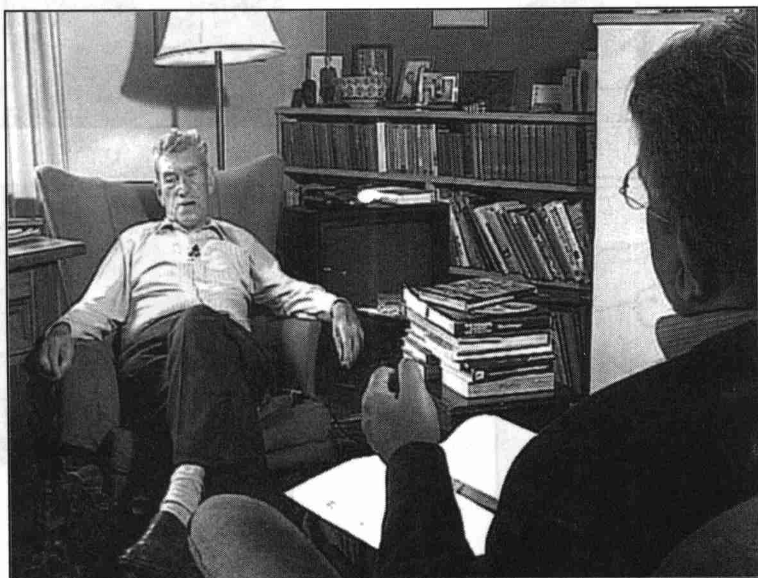
۱۳۳۲



اثر یک کاریکاتوریست انگلیسی



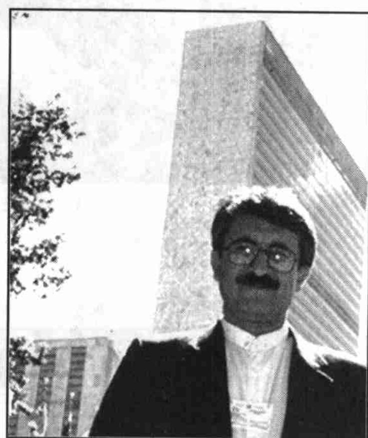
سر بابی چارلتون، اسطوره تاریخ فوتبال جهان، در ورزشگاه منچستریونایتد



سر دنیس رایت، سفیر اسبق انگلیس در ایران



رهبران مسلمان یوگسلاوی سابق که در جنگ بالکان قربانی تجاوزات صرب‌ها شدند



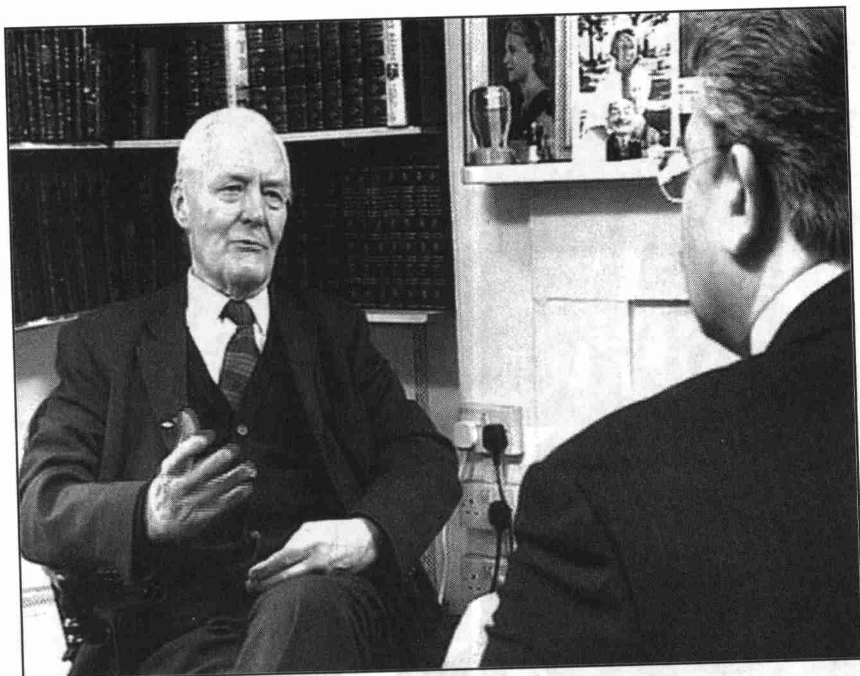
در مقابل ساختمان سازمان ملل متحد ـ نیویورک



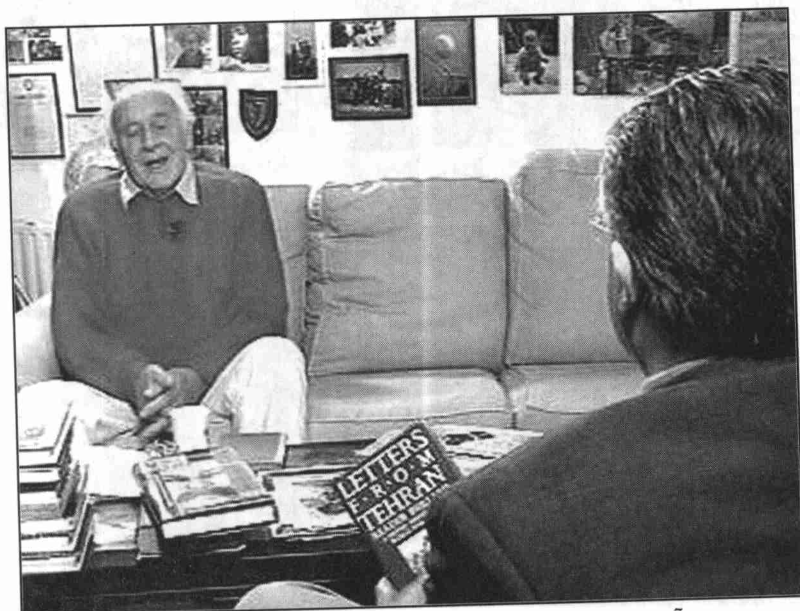
شیخ احمد زکی یمانی، وزیر نفت پیشین عربستان



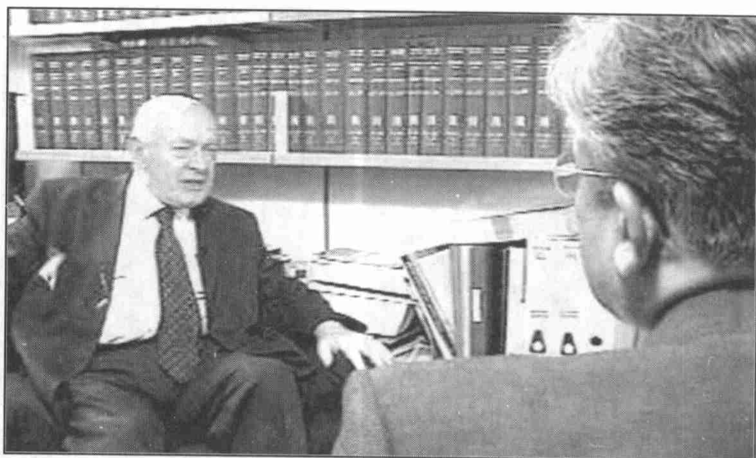
ماریو سوارش، اولین رئیس جمهور غیرنظامی پرتغال



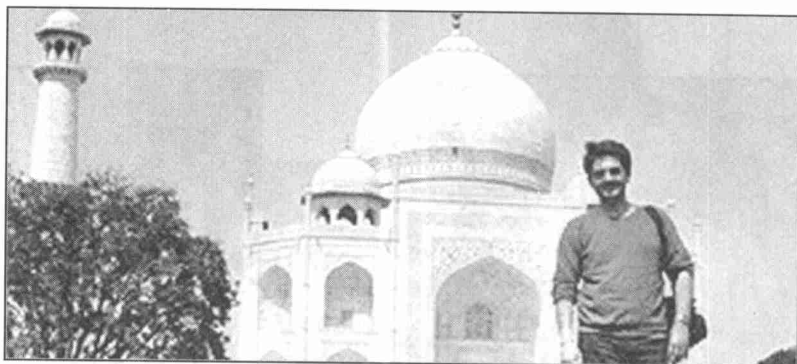
تونی بن، رهبر جنبش صلح ـ انگلستان ۲۰۰۵



آنتونی اسمیت، ایران‌شناس و نویسنده کتاب معروف «ماهی سفید کور»



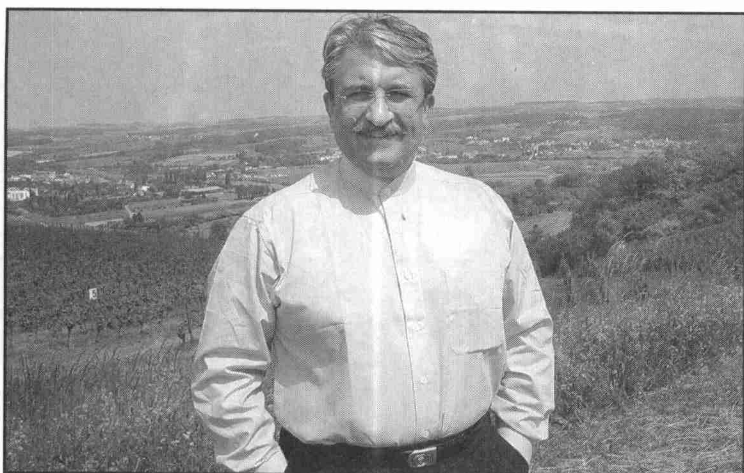
سر تدی تیلور، نماینده محافظه کار مجلس عوام انگلیس



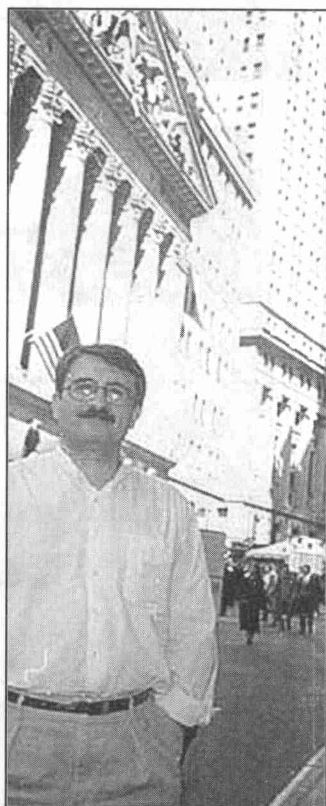
آگرا، تاج محل - هند ۱۹۸۳



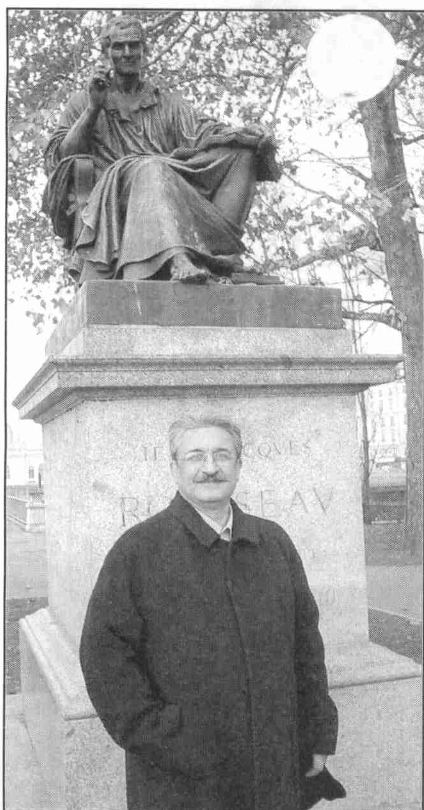
دریاچه لما، پل مون بلان - ژنو



روستای شنگن در مرز لوگزامبورگ، فرانسه و آلمان



وال استریت



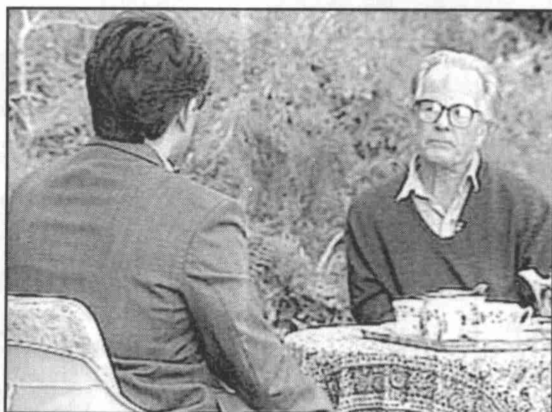
دربرابر مجسمه ژان ژاک روسو - ژنو ۲۰۰۳



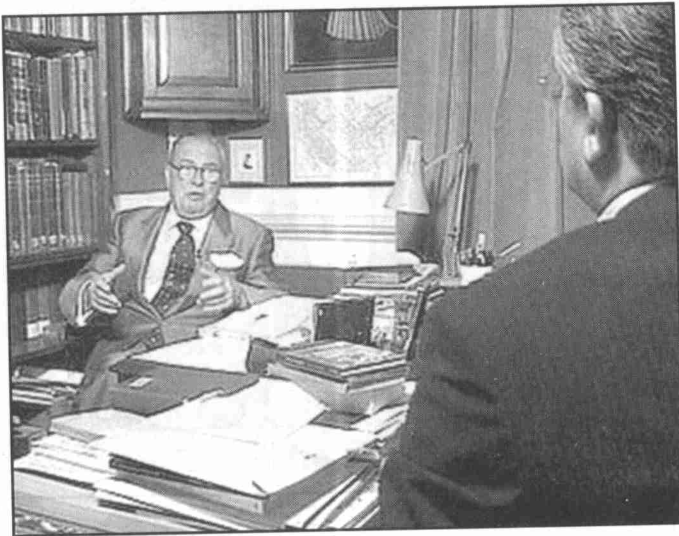
فیدل کاسترو ـ ۱۹۸۶



شیخ صباح الاحمد الصباح، امیر فعلی کویت



سر آنتونی پارسونز، آخرین سفیر انگلیس در دربار محمدرضا پهلوی



پیتر ایوری در کینگز کالج کمبریج-۲۰۰۵



حبیب شطی، دبیر کل کنفرانس اسلامی



آلفرد نزو، از رهبران جنبش ضد آپارتاید در آفریقای جنوبی و اولین وزیر خارجه دولت نلسون ماندلا

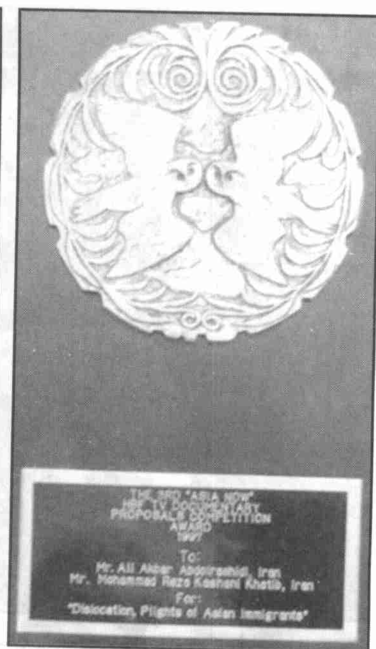

HBF Newspaper No.23

それぞれの文化を誇り、理解し、
共に生きることを訴えたい

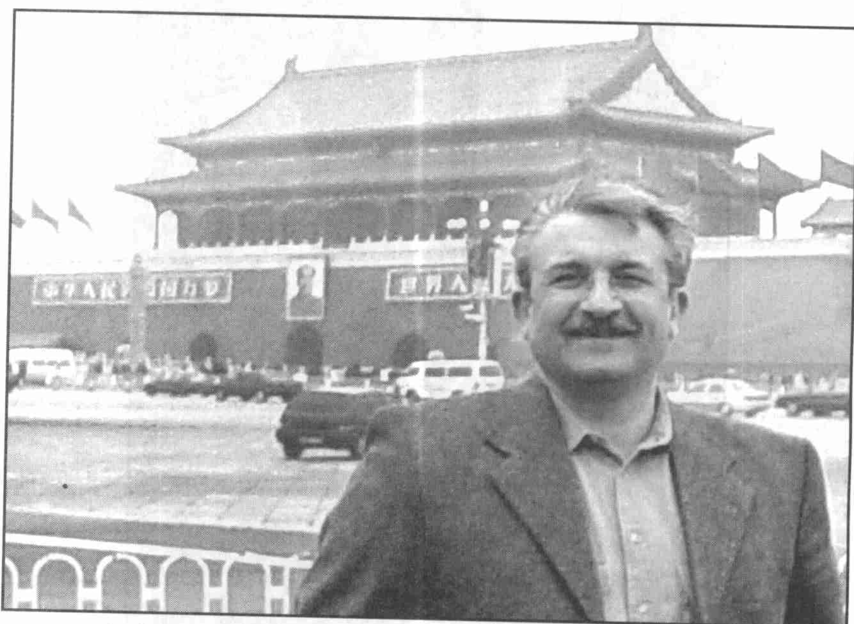
M.R.カシャーニ（写真左）、A.A.アブドルラシディー（イラン）

放送文化基金「第3回テレビ番組の企画賞」入選2作が決定し、去る6月20日、東京・平河町で贈呈式が行

مصاحبه مطبوعاتی همراه با محمدرضا کاشانی خطیب، پس از دریافت جایزه اول جشنواره بین‌المللی هوسو بونکای ژاپن برای ساخت فیلم مستند «هجران» - ۱۹۹۷



لوح جشنواره هوسوبونکای ژاپن



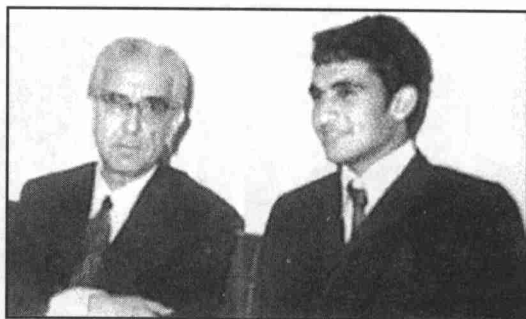
میدان تین آنمن پکن، بزرگ‌ترین میدان جهان که در یک سو میزبان شهر گمشده، در سوی دیگر آن آرامگاه مائو و در سمت دیگر مرغ سوخاری کنتاکی با عکس بزرگ کلنل ساندرز است.



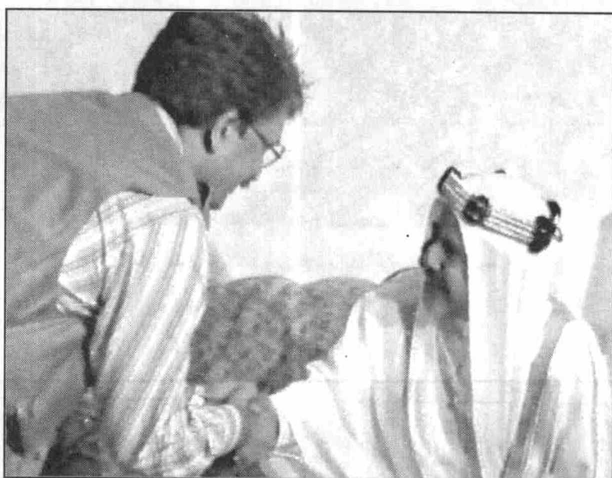
روزنامه اطلاعات (از چپ به راست): جلال رفیع، کیومرث صابری، محمدجواد حجتی کرمانی،
عطاءالله مهاجرانی و سیداحمد سام



خاویر پرز ده کوئه یار، دبیر کل سابق سازمان ملل متحد



پروفسور محسن هشترودی ـ ۱۳۴۷



شیخ عیسی بن سلمان آل خلیفه، امیر سابق بحرین



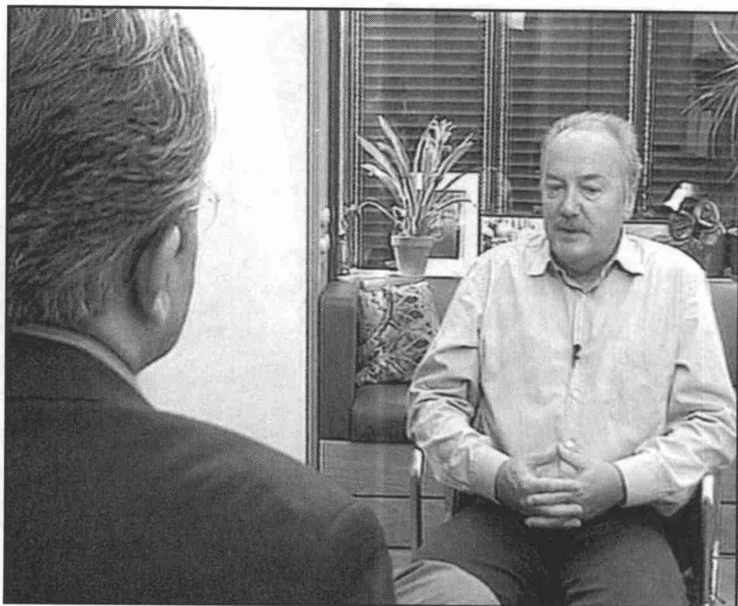
پطروس غالی دبیر کل اسبق سازمان ملل متحد



سام نوجوما، رهبر سواپو و رئیس جمهور نامیبیا



فرانتس ورونیتسکی، صدر اعظم اسبق اتریش



جرج گالوی، نماینده مشهور پارلمان انگلیس ـ ۲۰۰۵



نوری المالکی، از رهبران حزب الدعوه و نخست‌وزیر عراق در سال ۲۰۰۶



عبدالآیه الواد، رئیس جمهوری سنگال، دائرةالمعارف‌های سیاسی از وی به عنوان بزرگ‌ترین مغز متفکر آفریقا در آغاز قرن بیست و یکم نام می‌برند.



دکتر محمود الزهار، وزیر خارجه دولت فلسطینی حماس، پزشکی که در حملات متعدد و سوءقصدهای اسرائیلی‌ها فرزند و محافظان خود را از دست داده است.



عمرو موسی، دبیر کل اتحادیه عرب، وزیر خارجه اسبق مصر و شخصیت سیاسی پیچیده‌ای که تعریف تازه و مستقلی از چگونگی اداره دبیرخانه سازمان پر تنشی چون اتحادیه عرب ارائه داد.



دکتر محمود داود سلمان المشهدانی، رئیس سنی مذهب مجلس عراق (۲۰۰۶)، که به داشتن مواضع ضدامریکایی مشهور است. وی در دوران صدام و در دوران حضور نظامی امریکا در عراق بارها در زندان ابوغریب به سر برده است.

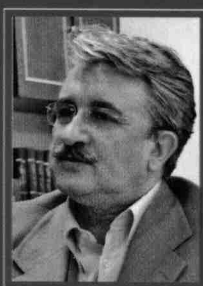


عبدالعزیز حکیم، رهبر مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق، از مشهورترین شخصیتهای سیاسی عراق در سال ۲۰۰۵ و ۲۰۰۶ که از میراث جاذب و پرنفوذ برادرش آیت‌الله سیدمحمدباقر حکیم و تجربه سیاسی برادرش سیدمهدی حکیم که در دهه ۱۹۹۰ در فرودگاه سودان به دست عوامل صدام ترور شد، بهره زیاد برده است.



ابراهیم جعفری، رهبر حزب الدعوه، رئیس جمهوری و نخست‌وزیر سابق و فعال سیاسی عراق





علی اکبر عبدالرشیدی دارای نام و چهره ای آشنا برای مردم ایران است. همه کسانی که در دهه های ۱۳۶۰ و ۷۰ اخبار رادیو و تلویزیون ایران را دنبال می کردند، به خاطر دارند که او سالها از چهار گوشه جهان به گزارش رویدادهای مهم ایران و جهان می پرداخت.

عبدالرشیدی پس از بازگشت به وطن در دهه هشتاد با حضور در میزگردها و مصاحبه های علمی، سیاسی و فرهنگی، دوره ای دیگر از فعالیتهای رسانه ای و فرهنگی خود را آغاز کرد. وی در جشنواره چهارم سیما به عنوان بهترین مجری برنامه های زنده صدا و سیما برگزیده شد. پیش از آن، سومین جشنواره برنامه های مستند تلویزیونی "هوسوبونکا" در ژاپن جایزه نخست خود را به عبدالرشیدی داده بود.

بی تردید، وی از بهترین خبرنگاران و مجریان رادیو و تلویزیون در ایران است. او به ۳۵ کشور جهان و به هر کدام چندین بار سفر کرده و با دهها رئیس جمهور، پادشاه، نخست وزیر، وزیر خارجه، دانشمند و مقامهای برجسته دیگر از سراسر جهان دیدار و گفتگو کرده است.





انتشارات اطلاعات

